





♥ من قلب ندارم:

به قلم گیتا سبحانی

#پارت_۱

_دنيا؟ دنيا؟ گلوم پاره شد کدوم گوری هستی؟ شریف جان
پاشو ببین کجاست این دختره، باز کجا داره آتیش می سوزونه
..

در این حین پدرم شریف الشرفا دراز به دراز، چنان بادی در
می کند در خواب که پاسخی برای مادرم باشد... مادر بسیار
شرمسار شد و ضایع!

و درحالی که دماغ عملی اش رو گرفته بود با عشوه و ادا گفت:
-خاک تو سرت شریف، یعنی خاکا! دخترتم به خودت کشیده
بوگندو، حال بهم زن جمع کن خودتو ببینم!

و ضربه ای جانانه به ماتحت پدرم کوبید .. پدرم آی گویان
دستشو گذاشت جای ضربه و با خنده گفت؛
_تقصیره خودته شریفه جان، صد دفه گفتم آش میپزی نفخ
نخود و لوبیاشو بگیر دیگه خانوم جان!

و با قیافه ای حق به جانب که انگار اتفاق خاصی نیفتاده و

مامانم زیادی داره بزرگش میکنه شانه ای بالا انداخت:
_تقصیر خودته خب..

و در آن حین ..من داشتم فکر میکردم که آیا من هم مثل پدرم
این حرکت را در ملاعام انجام میدم؟! پس چرا مامانم گفت
که تو و دخترت ..

درحالیکه دل و روده ی کفشدوزکی را در باغچه ی مامان
داشتم در میاوردم ..گوشم بشدت کشیده شد ..هرچند عادت
داشتم و برای خودم گوش درازی شده بودم!
_باز خودتو خاکی کردی، پدرسگ؟!گمشو برو حموم، اون از
بابات که وارداتی صادراتی داره ..اینم از تو که خون به جگرم
کردی ..بیا برو تا نزدم فلان جات!

و من با تخیسی تمام تفی انداختم به روی زنه بیچاره و
همونطور که سینه ی نداشتم و میلرزوندم که بیشتر
سرشونه هام تکون میخوردن شعرِ مخصوص مامانم و
میخوندم..

فرار کردم وپریدم داخله کوچه ..
_نیا دنبالم شریفه...

شرت بابا کثیفه...

بیا برو بشورش..

با شامپوی لطیفه

مامانم هم عصبی دنبالم کردو با حرص درِخانه رو محکم

بست و زیر لب فحشی نثارم کرد ..

مادره من کمی مدارا کن با من ..یک عدد تف بود دیگه..هرچند

عادت داشت!

تو کوچه کامیار و کاوه و عماد و عمران فوتبال میزدن..میشد

گفت دخترِکوچه من بودم که قاطی پسرها بازی میکردم

..چیکار میکردم وقتی کوچهی ما دختر بچه نداشت ..

در آستانه ۷ سالگی بودم...البته پدر و مادرم تو حسرت داشتنِ

پسر می سوختن و هر سری منو نگاه میکردند چشمانشان پر

از تردید بود از تشکیل دادنِ من

بابام هرزگاهی با حسرت و بغض نگام میکردو سری به تاسف

تکون میداد.. همیشه میگفت تو حاصلِ گناهان نیامرزیدهی

منی ...

و بعد به مامانم با اشاره به من تشر می زد که:

_کندر زیادی خوردی که این ،این ریختی شد ...

مادرم نیز میگفت :نه خیر ..اونقدر مادر و خواهرات به من

حرص وارد کردن که بچه چپکی شد ...



#پارت_۲

هرکدام ایرادی به ریختم می بستن، و جالب بود که از نظر خودم، بنده هیچ‌گونه ایرادی نداشته، وعاری از هرچیزی که بهم نسبت می دادند بودم!

تا به سنِ هشت سالگی سرم پُر بود از جای شکستگی و زخم! یادم میاد مادرم خیلی چاق و لایه لایه بود و برای حل این مشکل، باشگاه ثبت نام کرده بود ..

و من هم اون زمان فقط ۶ سال داشتم به الفت خانوم همسایمون سپرد .

درست جلسه ی اول باشگاهِ مادرم، دریغ از یک ساعت که بتونند از پسم بر بیان .. پسرهای الفت خانوم زیادی پررو بازی در میاوردن و من هم شرتشونو پرچم روی سرشون کردم .. واقعا هم کردم و این اتفاق افتاد!

عماد میخواست از سره کنجاوی شلوار من و بکشه پایین تا

بینہ منم مثل پسرہام یا نہ چون مامانم ہمیشہ موہای من و
پسرونہ میزد و لباسہامم فرقی با پسرہا نداشت... شک کردہ
بود بہم.. عماد دوسال از من بزرگتر بود و عمران ہم دوسال از
من کوچکتر.. موفق شدم عمرانُ بہ نحوی بکنم تو کمدِ
اتاقشون و کلید و برداشتم فرار کردم تو حیاط.. آشپزخونہ
افت خانومینا تو حیاطشون بود و خونشون قدیمی تر از
خونہ ی ما بود..

خلاصہ کہ تو اون یک ساعتی کہ مامانم بہ باشگاہ رفتہ بود
سرویس چینی الفت خانوم شدہ بود توپ و تانگ و تفنگ من
و عماد!

بدبختہ فلک زدہ الفت خانوم ..

بیچارہ الفت خانوم ..

یازبخ الفت خانوم .. رفتہ بود شاطری نون بگیرہ و وقتی اومد

... با صحنہ ی جنگ ما روبرو شد و منی کہ یک بشقاب

مینداختم طرف عماد و پشت بندش قر ریزی میدادم .. این

حرکتِ بی نظیر از بابام یاد گرفتہ بودم .. پدرِ عزیز تر از جانم

در ہمہ حال قر میداد ..

افت خانوم تا از در اومد داخل رنگش مثل زردچوبہ شد و

نگاهش بہ جنازہ های سرویس چینی اش افتاد.. خلاصہ

چشم چرخوند و سلاحشو برداشت!
با جاروی کهنه ای به جونمون افتاد و بعد از اینکه عماد گفت
که "دنیا عمرانو کرده تو کمد و کلید دستشه"..
افت خانوم تگونه شدیدی به من داد و توپید:
_کلید و بده من توله سگ!
_قورتش دادم..
سیلی محکمی زد به صورتم .
_بده من کلیدو تخم جن
اما من کلید را مثل کارتونی تام و جری به سختی قورت داده
بودم ..کلید کوچک بود و اقرار میکنم داشتم خفه میشدم
..چرا کسی منو باور نمی کرد؟
با تخیسی ضربه‌ی محکمی با پام، کوبیدم به پاش...
به سمت کمدِ داخلِ اتاق دوید و زیر لب فحش می داد
..تلاشهای عماد برای گرفتن کلید بی فایده بود ..چون اون
احمق ندید که من کلیدو خوردم...
صدای عنکر الاصواتِ عمران بد روی مخ بود، همیشه همین
مدلی بود..گریه میکرد، گرگرو!
افت خانوم هم با سرعت اومد سمتم ..از روی ناچاری زبون
درازی کردم و با تخیسی گفتم:

ـ کلیدو خوردم .. زحمت نکش خاله

در این حین شوهرش حکمعلی اومد و میپرسید چیشده؟
چیشده؟

کتک نموند که از الفت خانوم نخورم .. من گفتم قورتش دادم
و جاروی الفت خانوم میومد روی سرم و داد میزد: بچم خفه
شد پدرسگ کلیدو بده!

و در آخر حکمعلی درِ کمدر و شکست .. عمران عر زنان بیرون
اومد ... الفتم دسته منو چنگ زد و به سمت باشگاهِ مامانم
روانه شدیم ..

ـ خودشون میرن خوش خوشان بچه‌ی بیشعورشونو میسپارن
به این و اون .. خجالت داره بخدا!
تمام مسیرُ داشت غر غر می‌کرد..

رسیدیم باشگاه و بالاخره با قیافه‌ی ای حق به جانب من و به
مامانم تحویل داد و با توضیحاتی که داد راجب سرویس
چینی و اتفاقات اخیر ... مامانم سیلی محکمی روانه‌ی صورتم
کرد...

ای بابا کم نخوردیما...

لفت خانومم انگار نه انگار تا الان چقدر مورد عنایت قرارم
داده گفت:

اوا شریفه جان نزنش، بچه‌اس نمیفهمه که!



#پارت_۳

خلاصه که اون روز تو باشگاه موندم و به زن‌های عرق کرده و خیلی لایه لایه تر از مامانم نگاه می‌کردم.. مامانم و زنهای چاقه دیگه تمرینات پرشی انجام میدادن و کلِ هیکلشون میلرزید درست مثل ژله.. چشمم به تردمیل افتاد و دیگه هیچ! رفتم روی تردمیل و با اعتماد به نفس بطری آب مامانو گرفتم دستم.. دکمه‌هارو انگولک کردم و کم کم داشت راه می‌افتاد... یواش.. یواش.. گاماس.. گاماس.. به خودم اومدم دیدم نمی‌ایسته!

مثل مرغی که دنبالش کرده باشن، پاهام در شتاب بود.. دکمه ی شتابشو زیاد کرده بودم و جالب اینکه اصلا خسته نمیشدم.. همه نگران زمین خوردنم بودند و دورم پر شد از آدم و تا بیان به خودشون بجنبن، دستگاه فیس صدا داد و جرقه زد.

و این چنین بود که بابام هم برای الفت خانوم سرویس چینی
خرید و هم برای باشگاه تردمیل! هرچند با کمی قسط!
و مامانم هم هیچ وقت روش نشد به باشگاه بره و همچنان
لایه لایه ماند... و در جواب بابام که می گفت خانوم بسته یکم
رژیم بگیر لاغر کن چه وضعشه؟ می گفت مگه این نره خرت
گذاشت من خوش هیکل بشم؟ با اون گندی که تو باشگاه زد..
و تمام تقصیراتِ مربوط به چاق ماندن و پرخوری اش رو
گردنِ من انداخت!

بابای من املاکی داشت!

پدربزرگم ثروتمند و کمی خر پول بود ولی هیچ وقت دستِ
بچه هاش و نمی گرفت و به عبارتی خسیس به تمام معنا
بود.. یک شرکت بزرگ ساخت و ساز داشت و خلاصه که پول
پارو می کرد...

ناگفته نماند از من هم شدیداً متنفر بود...

دوتا عمو از پدرم بزرگ تر داشتم که هرکدوم دوتا پسر داشتن
و یه دختر.. یه عمه داشتم که دوتا دختر داشت..

هیچ کدوم چشم دیدن منو نداشتن.. به خصوص که آخرین بار
مادربزرگم آشنذری برای ماه محرم میپختن.. از قضا علی آقا
بنا هم داشت پشت باغه پدربزرگمینارو گچ کاری

می کرد..همش می رفتم کنارش مینشستم و دلم میخواست
کمک کنم..یا به هرنحوی نهایت احساس مسئولیت وجودم و
نشون بدم و ثابت کنم که همه راجب من اشتباه میکنند!



#پارت_۴

_علی آقا بنا؟این چیه میمالی به درودیوارای انباری؟
_هیچی!

_خوردنیه؟

_برو پیش ننت بچه! برو تا گچ هارو خالی نکردم رو سرت
پسر!

_من پسر نیستم دخترم!

یک جل الخالق گفت و به کارش مشغول شد!
همش به ابزارو کاردکش دست می زدم و نیتم خیر بود! در
آخر داد زد سرم و هلم داد که برم..

_د برو دیگه تا گچت نگرفتم به دیوار!
حالا همه به من میگن وحشی، و القاب دیگه!

چرا این بزرگترها تلاشی برای بهبود اخلاق و رفتارِ خودشون
نمی‌کردن و در همه حال ما بچه‌ها رو گناه‌کار میدونستن؟
با شیئی که به سمتم پرتاب کرد دویدم سمتِ مهمون‌ها!
زن‌ها داشتن آتش هم میزدن و صلوات‌های پی در پی
می‌فرستادن..شهلا، دخترعمم با باباش رفته بود کانادا..تنها
رفیق شفیقم تو این جمع مزخرف اون بود هرچند خیلی آدم
فروش بودو برای خودشیرینی هم که شده من و می‌فروخت
ولی از هیچی که بهتر بود!

هم‌بازی و هم‌صحبت که بود! نبود؟
عمم چشمش به من افتاد و بلند رو به جمع گفت:
_شفای تمام مریضا للخصوص مریض‌های مغزی صلوات ختم
کن!

صدای صلوات بلندشون پیچید تو حیاط..
_دنیا بیا برو کشکو از پیمان بگیر بیارا!
پشت سرم را نگاه کردم..نه انگار واقعا طرف صحبتِ عمه من
بودم..اصولا به من کاری نمیگفتن و دلیلش هم واضح بود.. با
ذوقی زاید الوصف دست‌هامو کوبیدم به هم و به سرعت رفتم
سمت درِ ورودی، ولی پیمان نبود!

تازه یادم افتاد که علی آقا بنا داشت کشکهای آتش رو می‌زد به

درو دیوارِ انباری!

واقعا که..

رفتم سمت علی آقا بنا که خدا بهش رحم کرد دستشویی بود
و حینِ انجامِ عملیاتش رسیدم! سرفه می‌کرد و من تشتِ حاوی
گچ رو که فکر میکردم کشک هستش رو برداشتم.. چون یادمه
این تشتِ پیمان آورد گذاشت اینجا.. بلند گفتم که بشنوه و
بفهمه نباید کشک و برمی‌داشت تا بماله به در و دیوار...
_واقعا که خیلی بیشعورید.. کشک واسه آشه نه دیوارای
اینجا!

تشت و بردم و دادم به عمه!

_وا پیمان چرا با این آورده کشکو؟ نگاه چقدرم زیاد
گرفته... ملیحه زیاد بریز رو آش.. کشک زیاده
خلاصه که با گچ ها روی آش رو زینت دادند..
و پخش کردند به درو همسایه..

نیم ساعت نشده با پیدا شدن سرو کله ی علی آقا بنا و مزه ی
ناجورِ آش و ورودِ همزمانِ پیمان و کشکِ تو دستش به همراه
پسر عمو هام همه متوجه شدن که چه اتفاقی افتاده و باز هم
عصای مادر بزرگم بود که من نوش جان کردم..



#پارت_۵

گذشت و گذشت تا وارد مدرسه شدم و پدرم به عمق فاجعه پی بردن!

درست از اول دبستان ..شیطنت های من بیشتر تلفات جانی داشت و به یاد دارم سرایدارِ مدرسه که اسمش بابا سیاوش بود باعث شد که من از مدرسه اخراج بشم!

پشت مدرسه باغچه ای بود که باباسیاوش دورش را حصار کشیده بود، چند تا مرغ توی باغچه انداخته بود و بچه های مدرسه هم که انگار دارند چه چیزه خارق العاده ای تماشا میکنند ..پشت حصارها به تماشای مرغ ها مشغول بودن ..و من که عاشق پرندگانِ بدون بال و پر و پرواز بودم و راحت میتونستم بهم پیچم شون ..از حصارها بالا رفتم و یکی از مرغای فلک زده رو گرفتم واومدم بیرون..

از بال هاش گرفته بودم و می گفتمش سمت بچه هایی که می ترسیدن و جیغ می کشیدن .. اونها جیغ میکشیدن و من

حریص تر میشدم و بیشتر میگرفتم سمتشون!

چشمم به فرغونِ آقا سیاوش افتاد..

خب بد نبود که مرغها هم مثل ما شهربازی داشته باشن!

مثل من که هفته پیش به توصیه دروهمسایه برای تخلیه ی

انرژی به شهربازی برده شده بودم... با چسب پهن مرغ را به

فرغونه آقا سیاوش بستم که مثلاً کمر بند است، بچه ها دورم

جمع شده بودند.. و خبری از آقا سیاوش نبود ..

با صدای ناهنجاری فریاد میکشیدم و با فرغون از این طرف

مدرسه میرفتم اون طرف.. از اون طرف به این طرف!

تو نظرم به مرغِ بابا سیاوش خیلی هم داشت خوش

می گذشت.. پس چرا باز هم گوشم توسط بابا سیاوش کشیده

شد؟

یا وقتی که بابا سیاوش داخلِ اتاقِ کوچکش داشت پیک

نیکاش رو پر از گاز می کرد و لحظه ای رفت بیرون .. برای

این که کارش رو راحت تر کنم شروع کردم به پر کردن

دوباره ی پیک نیک و قبل از اینکه بیاد، بیرون زدم.. چون که

مامانم میگفت آدم کارِ خوب هم می کنه نباید کسی بفهمه تا

ریا نشه...

دقایقی بعد صدای دانگ آمد و بابا سیاوش با اون عینکه ته
استکانی چپه شده و موهای وز و فر خورده و صورته
سیاهش آمد بیرون...

خب خداروشکر کسی نفهمید که باز هم مقصر من بودم...
فریاد می کشید و اینور و اونور می رفت..

منم که کلا داخل حیات بودم و معلم به جرم خوابیدن
انداخته بودتم بیرون و گفته بود برو بیرون بخواب.. رفتم
جلوی بابا سیاوش و گفتم :

_بابا سیا ..بابا سیا ..چیشدی؟؟بابا سیا..چقدر سیاه شدی بزار
صورتتو بشورم..

_نه ..نههههههههه..تو نه..

ولی دیگه دیر شده بود چون شلنگه گوشه ی حیات و باز کردم
و گرفتم سمتش..

_حالا تمیز شدی..بابا سیا!

واقعا اینجا هم نیتم خیر بود و کمک! اما

چهرش برزخی بود..داغون..تو اون سرمای پاییز..صدای
دندون هاشو می شنیدم ..



یا وقتی که می‌خواستم در شست‌وشوی توالت های مدرسه
کمکش کنم.. دیدم که سطلی رو پر از آب میکنه و با پا محکم
به درهای توالت ضربه میزنه و بدون اینکه نگاهی به داخلِ
توالت بندازه به دماغش چین میندازه و سطلِ پر از آب رو
میپاشه داخله توالت‌ها..

خب من هم خواستم کمکش کنم.. وقتی که رفت شلنگ‌رو
بیاره دوسه تا سطل رو پر از آب کردم و شروع کردم همون
حرکتِ بابا سیاوش را تکرار کردن ..

با پا میزدم به در توالت و در که باز می‌شد بدونِ اینکه داخلِ
دستشویی رو نگاه کنم سطلِ حاوی آب رو خالی می‌کردم ..
صدای جیغ آمد ولی توجهی نکردم .

و درِ بعدی...جیغِ بعدی...و باز هم بابا سیاوش بود که دادو
بیداد کرد و من و مورد عنایت قرار داد..

من که داشتم کمکش میکردم پس چرا اینقدر عصبانی میشد؟
جدا که خوبی به کسی نیومده!

دو تا دختر که سرتا پا خیس شده بودن از توالت ها بیرون
اومدن و میخواستن منم به سرنوشت خودشون دچار کنن ..و
البته زهی خیالِ باطل... آب و پر کرده بودن تو سطل و دنبال
من افتاده بودن تا خیسم کنن..تنها کاری که کردم دویدم و
رفتم دفترِ مدرسه تا پشتِ ناظم و مدیر پناه بگیرم..ناظم
مدرسه خانوم اکبری پشتم بود و تا دخترِ خواست سطل و
خالی کنه روی من، جا خالی دادم و همش ریخت روی خانوم
اکبری بدبخت..

پس از چندین بلایی که سرِ بابا سیاوش مادر مرده آوردم و
بیشترین ضرر برقِ کلِ مدرسه بود که فیوز کلا پرید و تا یک
هفته مدرسه برق نداشت، بالاخره اخراج شدم و این داستان
ادامه داشت..هیچ جا ثبت نامم نمیکردن..خودمم مطالب
درسی انگار حالیم نمیشد.. اصلا یک چیزِ عجیبی بود..این شد
که بابام دیگه نداشت برم مدرسه!

دکترهای متعددی که پدر و مادرم برام تدارک میدیدن..و البته
تحقیقهای اطرافیان، از من کودکی به مراتب عصبی تر و شر تر
ساخته بود!

اما من واقعا رفتارهام دسته خودم نبود..لحظه ای انگار که

خودم نیستم.. من هیچ دوستی نداشتم چون هرکس با من

رفاقت می کرد دودش به چشم خودش میرفت!

فقط تو کلِ زندگیم دخترعمم کمی با من پایه بود.. هرچند اگه

گزارش کاری من و موبه مو به اهالی خانه تحویل نمیداد!

منتها ما سالی چند بار همدیگرو میدیدیم. مامان بابام هرجا

میرفتن منو خونه تنها میذاشتن و درو قفل میکردن تا با خیال

راحت برن.. اما من با همون درِ قفل شده هم کارم راه

می افتاد!

شهارو کم میدیدم و بیشتر وقتها هم خونه ی پدر بزرگ

دیکتاتورم اسکندر خان..

دخترعمم شها خیلی تپل بود و نرم!



#پارت_۷

شب عید همیشه کلِ ایل و طایفه ی پدرم جمع میشدن منزل

اسکندر.. یعنی پدر بزرگم ..اسکندر مقدونیه لقبی بود که به وی

نسبت داده بودم ..

هیچ کس از حضور من خوشحال نمی شد و البته ..
مادربزرگم طلعت قبل از اینکه ما بریم خونشون ..
تمامی وسایل قیمتی خونه رو جمع میکرد تا مبادا .. دنیا
.. دختره شریف و شریفه بزنه بشکونه بترکونه .. سابقم خراب
بود..

آخرین ضرری که زدم و زندگیمو به کل تغییر داد
وقتی بود که منجر به آتش سوزی مغازه‌ی بابام شدم .. چون که
برام ماشین کنترلی نخرید و به من گفت گوساله!
خیلی ناراحت شدم که به من گفت گوساله .. خب میگفت
خر .. یا گاو .. چرا گوساله گفت؟ اون به خودش توهین کرد
چون گوساله فرزند گاو است ..

هیچوقت یادم نمیرفت که با لقبی که پدرم بهم نسبت داده
بود چه شکستِ روحی خوردم!
پدرم مغازه‌ی املاکی داشت و حسابی هم به قول معروف
خرش برو داشت .. معروف و شناس بود برای خودش!
اون روز مامانم سرش درد میکرد و بابامم مثل عاشق پیشه ها
خواست کمک کرده باشه بهش، و از سر دردش کم کنه! منو
برداشت ببره مغازه .. و منی که کل خیابون رو گریه کردم .. و
هرچی میدیدم دلم میخواست ..

چیپس .. پفک .. توپ .. هرچی ..

پامو جلوی مغازه اسباب بازی فروشی زمین میکوبیدم و زار میزد، خب ماشین کنترلی میخواستم .. بابام همون لحظه، منو با عشق گوساله خطاب کرد اونقدر عصبانی بودم که حد نداشت ..

وارد مغازه شدیم و بابام رفت از مغازه بغلی سیگار بگیره .. با عصبانیت گازِ مغازه رو باز کردم .. بارها مامانم بهم گفته بود که گاز خیلی خطرناکه .. اما من گوش نکردم و شاید به همین دلیل بود که رفتم سراغ ممنوعه های مادرم .. نگاهی به بیرون مغازه کردم که دیدم بابام به مرد کنار دستش گفت :
_داداش آتیش داری؟

ودرهمون حال با یک کبریت فیصله دادم به همه چیز .. چه آتیشی شد!

کبریت و انداختم تو مغازه وقتی مغازه ترکید من از شیشه ی مغازه پرت شدم بیرون و چه روزهای سختی بود .. درست مثل سریال های اکشن پلیسی هشدار برای کبرا یازده .. اما اینجا هشدار برای گوساله ی ۷.۸ ساله بود!

بعد از اون اتفاق، پدرم دستش تا آرنج سوخت و چون داخله

مغازه نبود آسیب جدی ای ندید فقط می خواست من و از
وسط شیشه ها بیرون بکشه. آنچنان آسیبی ندید البته به جز
ضرر مالی.

و من بخاطر پرت شدنم لگنم آسیب دید..و دستم شکست و
کمی هم پام سوخت..

تقصیر خودش بود باید برام ماشین کنترلی میخرید!
بعد از اون اتفاق و آژیر آمبولانس و آتش نشانی و بدبخت
شدم گفتن های بابام بالاخره منتقلمون کردن بیمارستان و
دستمو گچ گرفتن ..لگنم در رفته بود.. نمیدونم کجا رفته
بود! حتی از دکترها هم میپرسیدم که "لگن چیه؟"

اونقدر این سوال و پرسیدم که آخر پدرم با عصبانیت
گفت "کون..کون و میگه پدرسگ!"

و بعد از فهمیدن اینکه لگن همان باسن هستش پیگیر بودم که
لگنم کجا در رفته! باید بگیرنش بیارن تا من اینقدر درد نکشم!

بعد که اومدیم خونه بابام با مامانم دعوای سختی کردن و
بابام تصمیم داشت منو نمیدونم کجا منتقل کنه..

مامانم همش دست و پا می کوبوند به سرش و نمی گذاشت

بابام منو جایی ببره..
اما بابام مصمم بود بر تصمیم خود..



#پارت_۸

لگنم به طرز فجیهی در رفته بود، که جا انداختنش و باید بگم
شاید اولین درد تو کل دنیا زنده زنده سوختن باشه.. شایدم
دومین درد دنیا زایمان باشه.. به جرعت میتونم بگم سومیشم
همین در رفتگی لگنه!

تو بیمارستان آنقدر عربده کشیده بودم که گلوم میسوخت..
بابامم تو تخت بغلیم دراز کشیده بود و با هر داد زدن من
میگفت:

_زهرمار

_درد بگیری تو بچه..

_یرقان

_حناق

از بس نگرانم بود و نسبت بهم محبت داشت، که واقعا
شرمنده میشدم..

بعد از مرخص شدنمون..هیچ کس نگران دست و باسنِ آسیب
دیده‌ی من نبود..البته یک سری سوختگی های ریز هم داشتم
که به چشم خودمم نمیومد..
همه به فکر مغازه ی بابام بودن.

تو خونه ولوله ای به پا بود و من یک گوشه از خونه کز کرده
بودم و روی صندلی مخصوص نشسته بودم.. خونه ی ما
ویلائی بود و حیاطشم خیلی بزرگ بود..خلاصه که هرچی
داشتیم از زحمتای بابام داشتیم..
مامان و بابام بحث می کردن ولی یک کلمه هم نمیفهمیدم و
بالاخره چشمام گرم خواب شد..
با صدای پدربزرگم که مثل همیشه محکم و با صلابت صحبت
می کرد از خواب بیدار شدم..
تو اتاقم بودم و صداش اونقدر بلند بود که از خواب پروندتم..
جیش داشتم..

حالا با این باسنِ علیم چطوری برم دستشویی؟
پدربزرگم صداش رفت بالا و گفت:

_گفتم که یک کلام ختم کلام..

شریف اگه این کارو نکنی از ارث محرومت میکنم..گفتنی
هارو گفتم، خود دانی.

مادربزرگم طلعت شروع کرد رجزخوانی.. برای دستِ پسرش!
و من چقدر مظلوم بودم تو اون لحظات که مثل گربه ی شرک
نگاهم به در بود تا یکی بیاد به منم توجه کنه..



#پارت_۹

_منم موافقم.. باید ببریدش تا یه دوره ی درمان ببینه..
این صدای نحسِ عمه ام بود..

_نه.. من نمیزارم بچم یکم فقط بیش فعاله.. اونم دکتر گفت
به مرور زمان درست میشه جای نگرانی نیست.

_آخه زنداداش.. اینم بچه اس تو داری؟ درو همسایه و فامیل
از دستش عاصی ان.. یادته که چه آتیشی تو خونه ی
عزیز(مادربزرگم) به پا کرد

آبرومون جلو خانواده ی معتمدی رفت..

– حالا هرچی..پاره ی تنم و نمیتونم ببندم به صندلی که.. بچه
اس.. همش ۸سالشه..

پدربزرگم گفت:

–خودم هماهنگ میکنم ..عروس وسایلاشو جمع کن..بزودی
راهی میشه..

کجا راهی میشم؟کجا میخواستن بفرستم مگه؟

جیشمو نمیتونستم نگه دارم..مامانمو صدا کردم

–مامان..مامان بدو بیا ریخت!

مامانم سراسیمه اومد تو اتاق

–چی ریخت؟کو؟

–جیشم ..جیشم الان میریزه..بیا منو ببر دسشویی..

–ای بمیری..ای بمیری..

تا به خودم پیام و کمک کنه بلند شم کثافت زدم به شلوارم..

مامانم بدون توجه به دسته گچ گرفتم و باسن عزیزم محکم

کوبوند به سرم و گفت:

–میشینی همین جا تا این سلیطه ها برن..بیرمت حموم ..عنترا!

بازهم صدای بحثشون میومد..

–پسره خواهرشوهرمم برده بودن اونجا ..الان بیای ببینیش

اونقدر آروم شده ها..متین و سر به زیر..مثل گاو سرش پایینه

و واسه آب خوردنم اجازه میگیره بخدا..



#پارت_۱۰

مامانم به گریه افتاده بود و گفت:

_خب حداقل بزارید خوب بشه بعد میپریمش بستری میکنیم..

پدرم گفت:

_اونجا خودشون رسیدگی میکنن..

عمه ام با غیض گفت:

_بالاخره که میفهمه ..وقتی ام بفهمه خودش با پای خودش

میره زنداداش آبغوره گرفتنت برای چیه؟

چیو میفهمم؟

با خودم فکر می کردم مگه چقدر بابامو خسته کردم که براش

مهم نیستم و اصلا براش مهم نیست منو کجا میفرستن؟ یه

آتش سوزی ریز بود دیگه!

سر به زیر انداختم و داشتم به این فکر میکردم که با این

وضع لگنم میتونم دستشویی بزرگ کنم یا نه؟

بالاخره بعد از کمی صحبت و آینده نگری برای من تصمیم بر این شد که مرا منتقل کنند به ..

عمه ام مادرم رو دلداری میداد و میگفت :

_تو دوست نداری دخترِ سر به راه و آرومی داشته باشی؟
نگرانِ هیچی نباش درست میشه..

فوقش چند سال طول بکشه عوضش آدم میشه!

بالاخره بلند شدن برن.. بعد رفتنشون مامانم بزور منو برد
حموم و تشک و لاحافی که روش خوابیده بودم و نجس شده
بود انداخت دور..حتی نشستش!

مامانم کلا عادت داشت منو حموم که می برد با لیف و کیسه
ميفتاد به جونم و فحش میداد که چقدر کثیفی..
حتی مراعاتِ وضعیتمم نمی کرد و با هر کیسه ای که می کشید
و سه لایه از پوستم کنده می شد پس گردنی می خوردم!
بالاخره با دادو بیدادِ من راضی شد ولم کنه..روی دستِ گچ
گرفتمم داشت میشست، تقصیری نداشت یکم وسواس بود..
با قیافه ای جمع شده از درد اومدم بیرون ..

_پاتو نزار زمین تخمه سگ.. دمپایی برات گذاشتم
حمال..خیس کردی همه جارو.. کپک این قیزی!

بدون توجه بهش محکم با پام زدم به درِ آلومینیومی حموم تا
حرصم خالی شه..

حتی نیومد کمکم کنه تا لباسمو بپوشم..

اومدم بیرون..

من موندم و پدرِ خشمگین.. من موندم و دستی آتل گرفته و
باسنی زخم خورده.. من موندم و این زندگی ای که انگار هیچ
اختیاری از خودم نداشتم .. و هرکس به هر دری می زد تا منو
از سرش وا کنه..



#پارت_۱۱

بابام رو ازم برگردوند و یه کام عمیق از سیگارَش گرفت..
مامانمم بعد از شستشوی کاملِ حمام و زدنِ جرمگیر به در و
دیوارهای حمام بیرون آمد! برای شام نازخاتون درست کرده
بود که لب نزدم..نمیدونستم قراره منو کجا ببرن ..اما هرجا
که بود حتما خوب نبود ..چون مادرم خیلی گریه می کرد..

تو تصوراتِ کودکانه ام فکر میکردم که حتما منو جایی میبرن
تا سرم رو از تنم جدا کنن و منو سلاخی کنن و دست و پامو
قطع کنن.. تا دیگه شلوغ نکنم ..و بعدشم سرمو که بریدن
میدن دستم تا راهی خونه بشم..

وای حالا اگه سرم جدا بشه چطوری بعدا اونو به گردنم
بچسبونم؟؟

با یادآوری چسب یک دو سه ی بابام نفسم رو به راحتی فوت
کردم..

ورو به مامان که به غذاش نگاه میکرد و آه میکشید گفتم:
_عیبی نداره مامان ..بابا چسب داره دیگه ..هرجامو که بریدن
بعدا میچسبونیم..

مامان و بابا با تعجب به یکدیگر نگاه کردن و مامان باز هم با
صدای بلند شروع به گریه کرد!
وا ..چرا اینطوری میکنن اینا؟!!

فردای روز بعد پدربزرگم اومد دنبالم ..اما مامانم اصرار کرد
که بمونم تا گچ دستم و باز کنن و بهتر بشم ..
بالاخره اصرار هاش جواب داد و من موندم خونه تا کامل
خوب بشم و بعد برم اونجایی که میگفتن!

روز ها گذشت و من طی مراقبت های مامانم خوب شدم و

گچ دستمو باز کردن ...

در این مدت بعضی روزها از بی تحرکی تشنج کرده بودم و
مامانم نگران شده بود و نذر و دخیل بسته بود ..
و حالا همه باورشان شده بود که من بیماری لاعلاجی دارم..



#پارت_۱۲

در حالت عادی .. نمیتونستم بنشینم و همش نفس نفس میزد
از بالا پایین پریدن زیادم... بیش فعالی من از همون بچگی
معلوم شده بود و به جای مدارا کردن با من، همه باهام
سرجنگ برداشته بودن و تحقیرم میکردن..
پدربزرگم زنگ میزد به خونه و با بابام هماهنگ میکرد که منو
نمیدونم کجا ببرن..

یک شب قبل از اینکه برم ..

شب عید بود و من قرار بود عید سال بعد رو اونجایی که
میگفتن بگذرونم...

مامانم بازم منو به حمام برده بود و همیشه از حموم رفتن

باهاش مقاومت میکردم ..اما اون زورش بیشتر بود و مشت و لگد پرونی هام براش همچون نوازش بود.. بازهم داشت پشتم رو کیسه میکشید و زیر لب فحش میداد..

_ذلیل مرده چیکار میکنی که اینقدر چرکی..عشک؟

باز دوباره هیچی نشده با عماد و عمرانِ پدرسگ دم خور

شدی؟ باز رفتی خاک بازی کردی مادر مرده؟؟

اونجایی که دارن میبرنت از این خبرا نیستا خانوم خانوما

..اونجا یه جور لالت میکنن نتونی حرف بزنی..کم دلِ منو

خون کردی ..کم مایه ی آبروریزی من شدی..

کیسه می کشید و با حرص غر میزد..حاضرم قسم یاد کنم که

اینبار علاوه بر سه لایه ای.. هفت هشت لایه پوست انداختم

..پشتم زخم شد و بالاخره مادرم ولم کرد..

تلفن خونه زنگ خورد و به دادم رسید..

خودم رو آبکشی کردم و بیرون اومدم ..ساکم رو جمع کرده

بودن...

دور از چشم مامانم حوله ی بابا رو برداشتم و مشغوله خشک

کردنِ خودم شدم ..صدای مامان میومد:

_آهان ..باشه چشم ..مزاحم میشیم.. چی؟ عزیزخانوم مگه

میشه آخه من بدونه بچم جایی برم؟ ...باشه پس از ما

ناراحت نشید ما نمیتونیم بیایم... نه... نه اصرار نکنید عزیز
خانوم آخه شما میگید اونو نیاریا..اون که دارید میگید
بچه منه..چه ربطی داره این حرف؟من که زحمتشو کشیدم!



#پارت_۱۳

_بله بله متوجه شدم...آقای معتمدی و خانومش هم
هست..چشم مزاحم میشیم

از وجناتش پیدا بود که باز شام شبِ عید شده و عمارتِ
پدربزرگ امشب شلوغ پلوغ میشه..

مامانم لباسه نو وتازه ای داد و من پوشیدم و شبیه آدم
حسابی ها شدم..

موهایم همیشه پسرانه بود چون مامان معتقد بود من شپش
می گیرم و همه جا را به گند می کشم...آماده شدیم و منتظرِ
بابام موندیم تا بیاد دنبالمون..

رفتم اتاقم و نی سنگی ام رو که عماد داده بود برداشتم و
داخلِ کِشِ شلوارم قایم کردم... و چُس مصنوعی (بسته ای که
وقتی میترکد بوی گندی تولید میکند) رو تو جیب شلوارم

گذاشتم،

مطمئناً لازم میشد.. خصوصاً که میرفتم لا به لای قوم یزید
..تنها خوشحالی من تو اون لحظات دیدن شهلا بود..

خلاصه بابام اومد و داخل ماشین اونقدر نصیحت کردن که
در آخر نصیحت هایشان تبدیل به تهدید شد ..

رسیدیم و من دلم میخواست زنگ بزنم ولی بابا محکم زد
روی دستم و خودش با ژست خاصی زنگ و زد و منتظر موند
درو باز کن.. در باز شد و بابا و مامان جلو رفتن...

منم که از ضربه ی بابا به دستم دردم گرفته بود..از حرصم
دستم رو گذاشتم روی زنگ .. و چند بار پشت سرهم زنگ
زدم..تا مادر بزرگم اومد تو تراسه خونشون و رو به ما بلند
گفت :

چخبره ؟مهمون هست تو خونه..

بابام سمتم خیز برداشت و ویشگون درد آوری از دستم
گرفت..

وقتی جمعیت زیادی رو میدیدم از خود بی خود میشدم و
ذوق میکردم..اما متأسفانه هیچکس از دیدن من خوشحال
نمی شد!

تنفرشون ازم بقدری بود که من از دیدن بقیه خوشحال

میشدم و همون اندازه بقیه از دیدن من غمگین!

تا وارد شدم شهلا رو دیدم و از شدت خوشحالی پریدم تا بغلش کنم اما اون از من فرار کرد و پشتِ عمه ام قایم شد.. پدر و مادرم مشغولِ سلام احوالپرسی بودند.. مهموناشون خیلی زیاد بودن و همشون هم منو میشناختن... جو سنگین بود و همه اینها به خاطر حضور من بود ..

حالا چرا شهلا از من فرار می کرد؟؟

با عصبانیت به سمت شهلا چرخیدم و با یک حرکت سرم رو جلو برده و دسته گوشتالویش را گاز گرفتم .. از صدای جیغش همه دورمون جمع شدن...

عمو بزرگم گوشم رو پیچوند و تشر زد :

_زنداداش بیا .. ببرش بالا با بچه ها بازی کنه..

و الکی چشمک زد به مامانم!

منم گفتم:

_هی عمو اوسکول خودتیا..

اینبار عمو کوچیکم مداخله کرد:

_دنیا جان با مامانت برو الان شهلا رو هم میفرستیم بیاد..

شهلا داشت گریه می کرد و به جای گاز گرفتگی اش نگاه

میکرد!



#پارت_۱۴

هرکس چیزی میگفت:

_وحشیه بابا..حقشه بیرنش دیوونه خونه!

_وا بیچاره مادرش چی میکشه از دستش!

_ای کاش نمیومدن اصلا..دوباره مثل اون موقع میخاد از

دماغمون بیاره!

ولی من فقط می خواستم شهلا رو بغل کنم..و بگم دلم برات

تنگ شده ..

مادرم خجالت زده به همه نگاه میکرد و دسته منو گرفت و به

سمت پله ها برد ..من رو مثل حیوانی محترم داخل اتاق پرت

کرد..

_میمونی اینجا تکون نمیخوری تا پیام دنبالت..فهمیدی؟؟

درو کوبید و رفت..

چرا مردم اینطوری رفتار میکردن.. مگه من چیکار کردم؟

دور تا دور اتاق می‌گشتم .. از پنجره حیاط را نگاه کردم... پسرعموهای احمقم با موتور وارد حیاط شده بودند.. ۱۰ سالی از من بزرگتر میشدن شایدم بیشتر.. ..زنعمو طیبه ام به مامانم میگفت نریمان و پیمان هم بچه بودن مثل دنیا بودن، نگران نباش ... اما تفاوت هایی وجود داشت بین پسر و دختر..

مهرداد و فرزاد هم داداش بودن و پسرهای عموی بزرگم... سری پیش یعنی پارسال که شام اینجا تو عمارت جمع شده بودیم..

من هر حرکتی که کردم اینها به من می‌خندیدن و مسخره میکردن.. از خودشون تصویر مزخرفی توی ذهنم باقی گذاشتن!

من زیاد فامیلهامونو نمیدیدم .. یعنی مامان بابام نمیخواستن که منو جایی ببرن و با تردید و استرس منو خونه میزاشتن و درم قفل میکردن اما ساعت ۱۰ شب نشده برمیگشتن خونه...

پارسال شب عید دوباره همه ریخته بودن اینجا! یادمه از اونجایی که آقای معتمدی شریک پدر بزرگ بود و خیلی هم

خرمایه و با کلاس تشریف داشت، با خانومش دعوت بود و
اولین بار بود پاش و میزاشت اینجا.. همه ی چشم ها به من
بود تا گندی نزنم و آبروی رستگاراها را به باقالیا نفرستم!
وقتی مهمانان وارد شدن، خانومش که زنِ مهربانی بود تا منو
دید بغلم کرد و گفت :-آخی عزیزم تو چقدر خوشگلی
عروسک ..چه قیافه ی معصومی داره دخترت شریفه جان...
و رنگ و روی مادرم پرید...چون همه میدانستند فقط قیافه
ام مظلومه و باطنم چه بچه گریه ی وحشی ای نهفته!
در طی سال اگر دورهمی ای هم بود پدر و مادرم اول منو به
درو همسایه میسپردن..که بعدها کسی مرا قبول نمیکرد و تنها
میموندم..
اونروز با اصرار های شها رفتیم حیاط تا با توپش بازی
کنیم..



#پارت_۱۵

دوتا اسکول بودیم که دو نفره داشتیم وسطی بازی میکردیم

..خیلی مسخره من اونو میزدم و منتظر میموندم اون منو
بزنه...

خلاصه نفهمیدم چیشد که شیشه ی سر تا سری پدر بزرگ
خسیسم به یکباره شکست.. با اون قیافه ای که من از اسکندر
جون دیدم فکرمی کنم فشارش به ۱۷ رسید...

و چون که مهمون غریبه داشتن حفظ ظاهر کردن و سعی
میکردن بقیه رو هم به آرامش دعوت کنن ..چون از صدای
شکستگی همه ترسیده بودن مادر بزرگم به روی خودش نیاورد
و گفت عیب نداره قضا بلا دور شد..بچه ان دیگه..

و با چشمهایش برام خط و نشون می کشید ..
عمه با دادو بیداد اومد حیاط تا گوش منو شهلا رو بیچونه
..شهلا مثل طوطی ای که کوک شده باشه برای بدبخت کردنِ
من، منو لو داد و به پهنای صورت اشک کروکودیل ریخت و
گفت کار من بوده و خودش هیچ تقصیری نداشته!.همیشه
همینطوری بود.. همیشه منو لو میداد و آبروی نداشتم رو
میبرد..

و بعد از آن هنگامی بود که فهمیدم یخچالِ مادر بزرگمنا پر از
ژله است.. خب شهلا وقتی پای شکم وسط میومد همه کار

میکرد..

_شها..تو یخچال یه عالمه مامانم و مامانت ژله اضافه

گذاشتن تا ما بخوریم..

_دنیا خالی نبند اونا واسه مهمونه!

_نه..نه بابا خودش گفت برا تو و شهاعه، گفت ژله ها اضافه

اومده!

بالاخره راضیش کردم و وقتی همه تو پذیرایی بودن رفتیم

سر وقته یخچال..

شها نه به نیومدنش نه به مجال دادنش!

بشکه، حتی نمیزاشت منم بخورم یکم..

کله هیکلش جلوم بود و سرش هم خم شده بود داخله یخچال

..

از حرص اینکه نتونستم یه ذره هم ژله بخورم و الاناس سرو

کله ی یکی پیدا بشه از موهاش کشیدم و سرشو کوبوندم

وسطه ژله تزریقی و خوشگله وسط یخچال ..

صدای پا اومد..

تا بیاد تکون بخوره فرار کردم و رفتم تو تراس که پیمان

مچشو گرفت ..

_چیکار میکنی خیل؟؟اوه اوه نگا کن ..چه گندی زدی؟؟

شهلا با دهن پر داشت سعی میکرد حرف بزنه و همش پف پف
میکرد..



#پارت_۱۶

از تراس به پذیرایی راه داشت ..وارد پذیرایی شدم و داشتم
میرفتم کنار مامان بشینم که نریمان زیرپایی بهم انداخت و با
دماغ رفتم تو فرش...

صدای خنده ی بلندشون باعث شد همه به ما نگاه کنن...
با حرص بلند شدم و با پام محکم زدم وسطه پاش...
اشک تو چشماش جمع شد.. نفسش رفت و قرمز شد..گفتم
الاناس بمیره..

بابا و عمو هام هم همش میگفتن :

_پاشنه پاتو بکوب زمین هیچی نیست نفس بگیر
مثل ببر زخمی نگام میکرد.. آقای معتمدی رو دیدم که جلوی
دهنشو گرفته و قرمز شده و سعی داره خندشو کنترل کنه...
خانومش هم داشت به مامانم آدرس و شماره تلفن دکتر

میداد.. واسه من

وقت شام شد و شهلا رو ندیده بودم از وقتی گالش گذاشته بودم...

سبزی پلو با ماهی... قیمه... مرغ... چه خبره بابا..

و نوبت ژله ها بود ..شهلا با اخم اومد روبروم نشست و قیافه گرفتارش یعنی که قهرم باهات..

صدای هین کشیدنه عمه که اومد ..رنگه شهلا پریدو به پیمان نگاه کرد....

ژله ها تمام جای انگشتانی بود که وحشیانه ژله را کنده بود... مادر بزرگم قرمز شده بود ..

و بعد هم نریمان و مهرداد که منو دست انداخته بودن و مطمئن بودن کاره منه اما خبر نداشتن این بشکه خانوم حتی نداشت یه نقطه ازش بخورم...

مامانم با ناراحتی به عمه که حاصل دست رنجشو نگاه میکرد و بغض کرده بود تسکین میداد...

نگاه غضبناکش روی من بود..

که پیمان بی توجه به مهمون های غریبه گفت:

_کاره شهلا بود عمه ..قرار نیست گناه همرو پای اون بدبخت بنویسید که!

و شهلا که صورتش به رنگِ صورتیه مایل به قرمز شده بود..و
مورد تشرِ ننه طلعت و عمه قرار گرفت!
سر میزِ شام، کسی به من غذا نمیکشید با اون آبرو ریزی ای
که سره ژله ها شده بود.. برای کسی اعصاب نمانده بود تا
بیان و به من توجه کنن!



#پارت_۱۷

همش نگاه می کردم به همه تا کسی نظری به من و بشقابِ
خالیم بندازه، ولی انگار یه مشت گشنه نشستن سره میز..
کفری شدم و بلند داد زدم :
_مامان به منم غذا بکش مگه نمیبینی گشنه ..
و مامان با چشم غره ای جانانه برام برنج کشید
دوباره یک نگاه به بشقابم کردم و یک نگاه دیگه به مامانم و
دوباره داد زدم :
_خورشتم بکش نفله!

مادرم با خجالت نگاهی به جمع کرد و زیر میزی ویشگونم

گرفت که بازم بلندتر گفتم:

_آای چرا بشگونم میگیری؟

خنده ی مصنوعی کرد و گفت: _باشه عزیزم ببخشید.. بسته داد نزن!

نریمانم این وسط نمک پرونی میکرد..

خدا می دونست نفرتم ازش در چه حده!

_دنیا جان فکر نمیکنی خیلی دخترجیغ جیغو و روی مخی

هستی؟ اصلا خبر داشتی که تو سر راهی بودی و عمو تو رو از خرابه پیدا کرد؟

زنعمو تشر زد:

_بسته نریمان سره غذا..عه زشته!

آقای معتمدی می خندید و انگار فقط در آن جمع او و

خانومش از من خوششون می اومد.. نمیدونم چرا؟

نریمان ادامه داد:

_آره ..دنیا خانوم الان میبینی که اصلا شباهتی به مامان

بابات نداری بخاطره همینه دیگه ..

قاشقو با حرص کوبیدم داخله بشقاب و به دماغم بادی

انداختم و داد کشیدم:

_خفه شو..فقط خفه شو.. خودتو بگو، بچه بودی یادت نیس

که از لوله ی فاضلاب کشیدنت بیرون!

عموم خیلی جدی و با جذبه گفت:

ـ بسته بچه ها!

اما اون ول نمیکرد:

ـاره عزیزم ..توام کنارم بودی که مامان بابات پیدامون

کردن..نمیبینی هیچکس دوستت نداره بخاطر همینه دیگه تو

سرااهی هستی!

درست انگشتشو کرده بود تو نقطه ضعفم..

لیوان و برداشتم و پرت کردم سمتش..جاخالی دادو لیوان

خورد به دیوار و هزار تکه شد..

پدرم داشت بلند می شد بخوابونه دره گوشم که از میز بالا

رفتم و داشتم فرار میکردم پام رفت داخله خورشت قیمه و

پای دیگم رفت تو دیسه برنج دیس روی میز سُرخورد و منم

باهاش با دماغ افتادم پایین ..

همه با تعجب به حمله ی پدرم به من نگاه میکردن و کسی

تلاش نمیکرد که بابامو منصرف کنه یا نگهش داره..



#پارت_۱۸

بابام اونشب بدون توجه به مهمونا منو برد اتاقِ طبقه پایین و با کمر بند افتاد به جونم .. صدا میومد از بیرون که ولش کن .. کشتیش .. اما اونقدر جای کمر بندا میسوخت که تشخیص ندادم کیا دارن تلاش میکنن من و از زیر دست بابام بکشن بیرون!

بعد از کتک مفصلی که خوردم ..

بابام خودشم به نفس نفس افتاده بود .. درو باز کرد تا مامانم جنازم و بلند کنه بریم خونه .. اونم از شب عید ما .. مامانم و خانوم آقای معتمدی، بلندم کردن .. بی حال افتاده بودم وسط اتاق و آدم های بالا سرمو شیش تا می دیدم .. صداها گنگ بود ولی ناراحتی خانوم معتمدی کاملاً مشهود بود ..

یادم نمیره که پسر عموهای الدنگم چگونه ریز ریز به من میخندیدن!

نریمانِ الاغ باعث این اتفاق بود!

یکم آب ریختن روم .. و کمی که گذشت، بالاخره سرحال شدم

و آماده ی رفتن شدیم ..هیچکس کتک خوردنِ منو جدی
نمیگرفت چون یک جورایی همه عادت کرده بودن ..و خب
منم عادت کرده بودم به کتک خوردن..
با گریه بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون
همونطور که اشکهامو با آستینم پاک میکردم بی توجه به
نگاهای ترحم برانگیز اطرافیان جلو تر از همه رفتم تو حیاط
..
مسببش نریمانِ احمق بود..

یاد آوری شبِ عیدِ پارسال که آخر با تحقیر کردن من تموم شد
فقط جیگرم و کباب میکرد..

صدای خنده و قهقه هایشان از طبقه پایین می اومد..
شهلا از من فرار کرد...دختره ی احمق!
چندباری که با در کشتی گرفتم و دیدم باز همیشه سرمو محکم
کوبوندم به در و داد و بیداد کردم؛
_بیاید درو باز کنید گیر کردم مامان....بابا..بیاید
درو باز کنید ..

داد های کلفت میکشیدم و خودم را به در می کوبیدم.
صداهاشون قطع شده بود..صدای پا می اومد و لحظه ای بعد

در باز شد و مامان داخل شد..

انگشت اشارشو گرفت سمتم و حق به جانب گفت:

-بین ورپریده ..الان میریم پایین ..وای به حالت ..فقط دنیا
..وای به حالت غلطی بکنی که پشیمونی بار بیاره...میخای
مثل پارسال بابات مثل سگ بیفته به جونت؟! خدا شاهد
ایندفعه منم کمکش میکنم ..شیرفهم شد؟



#پارت_۱۹

سرم را به تایید بالا پایین کردم و پشت سرش راه افتادم...
سری پیش که تهدیدم کرد ..تنبیه ام به جای کتک خوردن
شستن جورابهای بابام بود ..جوراب هاش بوی لش میداد و
آخر سر نتونستم تحمل کنم و خودم کمر بند بابا رو برداشتم
دادم به دست مامانم تا منو تنبیه بدنی کنه ولی جورابهای
بابامو خودش بشوره!

اونم میدونست پای بابام چقدر بوی گند میده.. به همین دلیل
از گناهم گذشت ..

وارد پذیرایی شدیم ..چشمم می چرخید همه بودند..خانم
آقای معتمدی هم با لبخندِ پر هراسی نگاهم را جواب
داد..راستی اینها بچه نداشتند؟

نریمان از دور با تعجب گفت:

_زنعمو؟اینم آوردین که...!! پس فک کنم چشم ازش برداری
ساعت ۱۰ نشده باید جمع کنید برید خونتون!

زنعمویم چشم غره ای رفت ولی اونها دست بردار نبودن..
اینبار فرزاد گفت :

_خوبه که فردا منتقلش میکنن .یکم آدم میشه ..هنوزم مزه ی
آشه محرم زیر زبونمه ..

و همه به حرفش خندیدن!

اما به نظر من پسرعمو هام خیلی خیلی بی مزه بودن و اصلا
هم حرفهای خنده داری نمیزدن..

در پاسخ قری به گردنم دادم و گفتم:

_عه ..شما کی سیبیل هاتون سبز شد؟چون چاهارتا رشته

شیوید پشت لبِت داری فکر کردی خیلی نمک داری؟

تو اون سکوت صدای پق پق بلندِ آقای معتمدی بد روی مخ
بود..

مامانم دستمو کشید و نشوند روی مبل..

خوب شد ضایعات کردم نریمانِ عتتر.. یادم نرفته بخاطرت
چقدر کتک خوردم..

شهلا رو دیدم که بهم چشم غره رفت و رفت تو آشپزخونه!

عمه ام رو به همه گفت:

_بفرمایید سالن ناهار خوری برای شام!

بالاخره شام بود یا ناهار؟

بلند شدم رفتم سمت شهلا تو آشپزخونه..



#پارت_۲۰

سستم چرخید و باز قیافه اش پکر شد..

_ها؟ چیه دنیا.. لطفا دور و بر من نچرخ .. مامانم دعوا می‌کنه

اگه باهات بازی کنم .. دیدی که دستمو به خون انداختی

... وحشی بازی درمیزی همش

_شهلا .. دیگه منو دوست نداری؟ مگه ما باهم خاله بازی...

گرگم به هوا و وسطی بازی نمی کردیم... من به جز تو هیچ

دوستی ندارم چرا با من قهری؟

_من با تو قهر نیستم.. چون تو قراره بری دیوونه خونه بخاطر

اون نریمان و پیمان به من گفتن اگه با تو بگردم مثل تو منو

میبرن اونجا!

_دیوونه خونه دیگه کجاست.. شهلا چی داری میگی؟؟

_عه خب راست میگم دیگه... مدرسه هم که نمیری.. دستمم

گاز که میگیری .. من دوستی به اسم تو ندارم برو!

و بی توجه به من باسن چاقشو رو به صورت من کرد و رفت

سمت میزسالن!

دیوونه خونه کجاست دیگه؟

شاید تو اون هفت هشت سالی که داشتم .. برای اولین بار یه

چیزی درونم شکست... من کلا یک دوست دختر داشتم، اون

هم دخترعمم شهلا بود.. حالا واقعا احساس تنهایی می کردم!

با خشم و کینه به نریمان نگاه کردم!

بچه بودم و دارای جنب و جوش زیاد، و نمیدونستم روزی

قراره برسه که نریمان باعث بدبخت شدن من بشه!

مامانم صدام زد ...

دستمو کشید و منو بزور کنار خودش نشوند..

نریمان و پیمان و عمه سه عدد احمق بودند.. که دوست منو از من گرفته بودند.. از اونا متنفر بودم..

دیوونه خونه ای که شهلا میگفت حتما همون جاییه که قراره سره منو بپرن و دست و پامم قطع کنن..

خب شاید من کمی پاره پوره میشدم دیگه چرا شهلا از من رو می گرفت؟

من روی صندلی بغل مامان نشسته بودم و عمه هم دیس برنج را گذاشت وسط و تعارف زد به همه .. صندلی کنار من خالی بود نگاهی به من کرد و نگاه دیگری به صندلی های پُر شده ی سالن..

ضایع بود که از من با نیم متر قد می ترسید..

اما پرافتخار بود برای من!

مادربزرگم به مهمونها تعارف تیکه پاره میکرد..

هرکس ندونه من که میدونم اگه پسر بودم چقدر منو دوست می داشت!

بعضاً فکر می کردم شاید حق با نریمان باشه و من بچه ی سرراهی باشم!

اون و پدربزرگم نوه های پسری اشان را بیشتر دوست داشتن
و این حقیقتی کتمان نشدنی بود!

من قلب ندارم: 



#پارت_۲۱

عمه به ناچار میخواست روی صندلی کنار من بنشیند
..صداش تو گوشم میپیچید:

_شریفه جان ..این دختر درمان نمیشه!

_ای خدا بلا به دور ..برم سجده ی شکر که دخترم یه دونس
تو دنیا!

_شریفه جان تربیت بچت خیلی ضعیفه ها!

_بچه نیست که وحشی اورانگوتان!

_پدر سگ اینجا چه غلطی میکنی

_شهلا ازش فاصله بگیر.. خدارو شکر منتقلش میکنن فردا!

_یه امشب و تحملش کنید!

همین صداها باعث شد (چس مصنوعی) را که بسته ای کوچک بود و به محض فشار میترکید رو روی صندلی قرار بدم!
تا عمه نشست روی اون بسته ی آبرو بر، صدای ناجوری ازش خارج شد و بوی ناهنجار تری از خودش ول کرد.
تمامی سرها به سمت ما چرخید و چهره ی آقای معتمدی که به سرخی میزد!

چقدر خوش خندس این مرد!

عمه روی پیشانی اش عرق جمع شده بود یک نگاه به من کرد و بعد پس گردنی محکمی به من زد!
_بی تربیت این چه غلطی بود کردی وسط غذا؟

همه به نوعی اخلاق عمه را میدانستند که کسی جرعت بلند خندیدن رو نداشت به جز پسرعموهام که از شدت خنده از سره میز بلند شدن و نتوانستن تحمل کتن و به سالن پذیرایی مشرف شده بودن!

بو، کل سالن غذا خوری رو برداشته بود ..

عمه باز هم خنده ی زورکی ای کرد و محکم پس گردنی زد به من و برای اینکه طبیعی تر جلوه کنه گفت:

_این چه کاری بود؟؟ بی تربیت بیشعور..! واقعا که نوبری!

مادرم اعتراض کرد و گفت:

_وا چیکاره بچه داری؟!عه!

نریمان از سالن داد زد :

_عمه همه فهمیدن تو بودی!! زورِ بی خود نزن، ننداز گردنِ بچه!

و بعد دوباره صدای پق پق خنده هایشان

هیچ کس مراعات مهمونارو نمی کرد..و بیشترِ غذاها دست نخورده باقی مونده بود!



#پارت_۲۲

شها هم از خنده قرمز شده بود....

خیلی ریلکس انگار نه انگار که الان یه پس گردنی خوردم با دستمال مثل خانم‌های باکلاس، روی لب هامو تمیز کردم و صندلی را عقب کشیدم.. با تشکر کوتاهی که از من واقعا بعید بود و نیم نگاهی به چهره ی برزخی عمه که داشت بی گناهی

خودش رو ثابت می‌کرد و توضیحی برای گندِ بالا آمده داشت
کردم و بیرون اومدم!

تا به حسابِ نریمان و بقیه ی دالتون ها برسم!
داخله نشیمن داشتند ps بازی میکردند.

شها هم از کنارم رد شد و به اونها ملحق شد و کنارشون
نشست!

از شها بدم اومده بود، آدم فروش بود و شلغم!
گوشه ی دیوار و ایستادم و سعی کردم به چشمشون نیام!
اونها تو نشیمن بودند و من هم پشت دیوارِ پذیرایی!
نی سنگی ام را از کِش شلوارم در آوردم.. بوسی روی بدنه‌اش
زدم و مشغول شدم!

نریمان و پیمان و مهرداد و فرزاد با هیجان بازی می‌کردن و
حواسشون به دور و اطراف نبود... یواش نوکِ نی را هدف
قرار دادم و داخلش را فوت کردم.. سنگ ریزه ی داخلش
درست خورد به هدف..

مستقیم به گردنِ نریمان برخورد کرد و من برای خودم تعظیم
کردم.. بدلیل هنر و مهارتِ بالایی که داشتم! احسنت و درود
به روم!



#پارت_۲۳

سریع واکنش نشان داد و دستشو گذاشت جایی که ضربه خورده بود!

نگاهی به اطراف کرد و دوباره بیخیال به بازی اش ادامه داد. اینبار هم همون نقطه رو هدف گرفتم و فوت کردم داخلِ نی! دوباره خورد به گردنش!

دستی بازی رو زمین گذاشت و اینبار با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد..

خیره ی شهلا ماند.. شهلا هم کاملاً بی تفاوت نشسته بود و با بازی اینها ذوق میکرد و دلش میخواست خودش و بچسبونه به پشم و پیل این زشت‌ها!

باز هم نریمان نیم نگاهی مشکوک، به شهلا کرد و ادامه بازیشو گرفت دستش.

خب راند سوم!

تا سه نشه بازی نشه آقا نریمان .. رفیق منو میقای؟! دارم
برات، دوباره نی را هدف قرار دادم.. خوبیش این بود که
نریمان به دیواری که من پشتش قایم شده بودم نزدیک تر بود
و کار من هم راحت تر!

فرزاد عربده زد: گُل.. گُل.. آقا.. گُل زدم
هههه نری (نریمان) و پی پی (پیمان) شما باید برید ظرفهای
ننتونو بشورید با این وضع بازی کردنتون!
نریمان از همه جا غافل شانه ای بالا انداخت و گفت:
_آقا من حواسم پرت شد.. ناموساً یه دست دیگه!
مهرداد به پای نریمان ضربه زد و گفت:
_تو بگو ده دست بازم بازنده ای داداش قبول کن شکستوا!



#پارت_۲۴

فرزاد و مهرداد خوشحال از پیروزی شون روی کاناپه لم
دادن..

یادم نمی‌رفت زمانی که با چه ذوقی، با زور و گریه و خودزنی،
قرار شد منم بازی بدن.. اما در آخر فهمیدم که تمام مدتی که
بازی می‌کردم، اصلاً دستی به دستگاه وصل نبوده!

دوباره نی را فوت کردم هدفم گردنِ نریمان بود تقصیر
خودش بود که گردنش رو کج کرد، منتها اینبار سنگِ داخلِ نی
درست خورد وسطِ دماغش!

صدای آی بلندش همه جا پیچید و از طرفی چون بازی رو هم
باخته بود عصبی بود!

سمت شهلای بدبخت خیز برداشت و از موهایش گرفت و
بلندش کرد.

من درست پشت شهلا بودم و فهمیده بود سنگ ریزه ها از
کدوم جهت سرش آوار میشن!

شهلا جیغ کشید و مامانشو صدا زد..

دختره ی خیره سر.. توهم قاطی اون بزغاله شدی؟

شهلا لپ هاش قرمز شد و با من گفت:

من؟ نه بخدا نه!!

نریمان و پیمان سنگ ریزه هارا جمع کردند و نریمان فریاد
زنان گفت:

پس اینا چیه؟؟ پشگله؟

داداش بخدا من خبر ندارم!

از اونجا دور شدم که کسی به من شک نکنه..

تا خواستم بیچم برم یه نفر سیلی محکمی حواله‌ام کرد!

تعجبی نداشت، عادت شده بود!

عمه بود که مثل گاومیش بالا سرم ایستاده بودو بسته ی چس

مصنوعی هم در دستش قرار داشت!

اصطلاح گاوم زایید درخورِ اون لحظه ی من بود و میدونستم

از خشم عمه در امان نیستم..

بازم خودمو نباختمو زل زدم بهش ..دماغمو کشیدم بالا و

زبونمو در آوردم و صدای موتور با زبونو دهنم درآوردم!

به طرز ناهنجاری تف هایم روی صورتش ریخت و

چشم‌هاشو جمع کرد!

از لای دستش چنان با سرعت فرار کردم که مهلت نکرد سیلی

بعدیش رو بزنه..



اما اسیرِ بابای خشمگین تر از عمه‌ام شدم که درست، آخرین
کتکم بود ولی دمش گرم عجب زد!

یک جوری زد و به جونم افتاد که دستی که تازه گچش باز
شده بود بازهم دوباره به گچ متوسل شد!

اون شب همه تحقیقم کردن، همه
مسخره ام کردن، حتی مادرم چون فشار زیادی روش بود،
حالا هرچی!

اون شب من با خانوادم تو قلبم برای همیشه خداحافظی
کردم!

با اینکه بچه بودم، اما خوب می‌فهمیدم معنی اضافی بودن رو!
دوباره مثلِ شبِ عیدِ پارسال، بابام افتاده بود به جونم ولی
اینبار تو پذیرایی!

پسرعمو هام گرفتنش و از من جداش کردن.. مثلِ گنجشک
میلرزیدم.. از سرم خون سرازیر شد

..خب واقعا کارشون زیاده روی بود، نبود؟

شاید اگر به کسی می‌گفتم که بخاطر یک چس مصنوعی به
این روز افتادم بهم می‌خندید، اما حقیقت تلخ بود!
هیچ کس بابام رو جدا نمی‌کرد.. به جز پسرعمو هام
آقای معتمدی جلو اومد و نداشت ادامه بده!
_بس کن مرد!

دست پدرم رو کشید و خانومش هم منو کشوند کناره در!
مادربزرگم با شرمندگی همش خطاب به معتمدی و زنش که
واقعا ناراحت بودن عذر خواهی میکرد.

_بخشید تورو خدا .. این دختر معلوم نیست به کی کشیده که
اینقدر شره .. یعنی خب خودتون قضیه اشو میدونید دیگه!
همیشه عامل دعوای خانوادگی مون دنیاس .. تورو خدا
بخشید!

آقای معتمدی رو به بابا گفت:

_شریف جان .. هرچقدر هم از خواهرت یا اطرافیان حرص
داشته باشی نباید سرِ بچه خالی کنی .. خدایی نکرده زیر دست
و پات جون بده خوبه؟؟ مرد حسابی به اعصاب مسلط باش
.. فردا باهم میبریمش همونجا که بهت گفتم .. یه کاری نکن
بعدا پشیمونی برات بار بیاره مرد.

بابام دستی از بالا به پایین صورتش کشید و برگشت سمت من!

من تورو..

بسته ولش کن!

تمام مدت یه قطره اشک هم نریختم با اینکه روی لباسه آبی
ام قطره های خون می چکید!

خانوم آقای معتمدی دستی روی سرم کشید و با ناراحتی بلند
شد و روکرد به پدر و مادرم و با لحنی کوبنده گفت:

مقصر اصلی خود شمايید، قصد جسارت ندارم ..واقعا عذر
میخوام ..اما این تحقیر کردنش و کتک خوردنش وضعیت و
بدتر میکنه..



#پارت_۲۶

شما شریفه جان شده به جای اینکه گوش بچه رو بیچونی،
نازو نوازشش کنی، یا توام مثل بقیه حرصت و خالی میکنی

رو این بیچاره؟

و این ور و اونور ناله میکنی که نمیدونم چرا بی ادبه؟

نمیدونم چرا لج میکنه؟؟

مسبب همه چیز خودتونید، خودتون!!

نمیبینید طفلک چه می لرزه؟ فقط تحقیر و له کردن بلدید؟

همه ساکت بودن و گوش میدادن.

پدربزرگم عصاشو زمین زد و به بابام گفت :

_شریف ..زودتر جمع کنید برید...بسته آبرو ریزی!

خانوم آقای معتمدی با اخم های درهم و درحالیکه کیفش را

برمیداشت گفت:

_نه آقای رستگار...ما میریم..خیلی ممنون از پذیرایی

گرمتون..شب خوبی داشته باشید ..سال نو تون هم

مبارک..راستی

با اشاره به من ادامه داد:

_به یه دکتر نشونش بدید شاید شکستگی اش عمیق باشه!

و با ناراحتی رفت و معتمدی هم با ناراحتی و دلخوری

خداحافظی کرد و بیرون رفت..

تو اون ولوله بازار داشتم فکر میکردم که ای کاش اینا پدر و
مادر من بودن، با درده دستم به خودم اومدم!
پدربزرگم و مادربزرگم و عمه رفتن بدرقه شون کنن..
دخترعموهام و دخترعمه بزرگم از سه سال پیش به دستور
پدربزرگم رفته بودن کانادا برای تحصیل!
شوهرعمم هم تاجر بود و یکی از پاهاش تو کانادا بود و یکی
ایران!

پیمان دو تا دستشو بالا آورد رو به من بلند گفت :
_خاک تو سرت..خاک!

و پشت سرش بقیه.

مامانم اومد سمتم ..چه عجب..از دستم کشید که جیغم بالا
رفت..اولش داغ بودم نفهمیدم دستم شکسته..و حالا انگار
دوباره داستان شروع شده بود!



#پارت_۲۷

روز بعدش با دستی گچ گرفته و ساکی که شامل دوتا
عروسکامو چند دست لباسهام بود توی حیاط روی پله ی
ورودی نشسته بودم و آفتاب پس کله ام میکوبید..منم خیره
ی یه نقطه ی گنگ و مبهم بودم و رخوت و سستی ای که از
آفتاب بهم رسیده بود اجازه نمی داد سرم و بلند کنم!
منتظر بودم عموم و بابام بیان دنبالم تا منو ببرن نمیدونم
کجا!

مامانم یک لقمه ی مشنبا پیچ شده رو داد دستم؛
_بخور دنیا..ضعف نکنی!

نگاهمو از اون نقطه ی گنگ گرفتم و بهش زل زدم؛
_واسه چی میخان سرمو ببرن؟!اگه سرمو ببرن..و دستامم
قطع کنن اونوقت اگه ..اگه..چسب بابا کار نکرد چی؟؟مامان
نزار منو ببرن!

مامان گازه گنده ای به لقمه ی دستش زد و گفت:
_چی داری زرتو پرت میکنی واسه خودت بچه؟سرتو نمیبزن
که!

صدای زنگ در اومد و مانع از بقیه حرفش شد!
_پاشو..پاشو بچه، اومدن دنبالت برو درو باز کن!

یه لحظه انگار که دیوانه شده باشم.. لقمه مو کوبیدم تو صورتش و با عصبانیت رفتم سمت در!

جاروی دستِ درازِ مامان و برداشتم که صدای جیغ مامان بلند شد!

تا مامانم پیاد جارو رو از دستم بگیره.. درو باز کردم و با دستِ سالمم محکم جارو رو کوبوندم تو سر اونی که پشت در بود و با باز شدن در سلام گرمی کرده بود! آقای معتمدی دستشو گذاشت رو سرش.. و چهرش از درد جمع شد..

مامانم اومد و بابامم از ماشین شاسی بلند که فکر کنم مال آقای معتمدی بود پیاده شد.

مامانم جارو رو از دستم گرفت و محکم زد به باسنم! بابامم داشت میومد سمتم که معتمدی نذاشت و گفت :
_شریف.. عیب نداره ولش کن بچه اس!
مامانم با ناراحتی گفت:

_تورو خدا شرمنده آقای معتمدی.. دلی دیوانس!
اون لحظه چنان جیغی کشیدم که گوش خودمم زنگ زد!
جیغ می کشیدم و نمیخواستم برم..

بابام بزور منو انداخت صندلی عقب و درو قفل کرد!



#پارت_۲۸

کل مسیرو عربده می کشیدم..بابام از صندلی جلو خم شد
سمتم و محکم با پشت دستش زد تو صورتم ..ساکت
نمی شدم مثل بچه ها بازهم نق نق میکردم!
آقای معتمدی دستشو کشید و گفت:

_ولش کن! فکر کنم کنار دنیا باید تورو هم بستری کنیم!
توی مسیر آقای معتمدی برام یه عالمه خوراکی خرید که لال
شدم و دیگه ونگ نزدم.
بابام همش میگفت :

_چه خبره بابا اینهمه خوراکی..پرو میشه
_ای بابا..این کار هارو کردی که بچه لجباز شده
دیگه..هرچیزی اندازه داره شریف جان!
چقدر پشیمون بودم از اینکه با جارو کوبیدم به کله اش!

ولی حتی معذرت خواهی هم بلد نبودم بکنم..
دخل خوراکی هارو در آوردم و هرزگاهی بابام دستشو
یواشکی، طوریکه آقای معتمدی نبینه میاورد میکرد تو
چیپسم!

محکم انگشتشو گاز گرفتم.

ولی صداش در نیومد و یواش با انگشتی قرمز شده دستشو
برداشت و صاف نشست!
حقش بود!

بالاخره اونجایی که میگفتن و قرار بود من و بزارن، رسیدیم!
با ماشین داخل رفتیم و بعد پیاده شدیم
حیاطش بزرگ بود و داخل حیاط چند نفری بودن که
دستهایشونو با پارچه بسته بودن به سرشونه هاشون و تو
حیاط راه میرفتن!

یه نفر اون ته همش داشت میپیرید و بعد از پرشش میخندید!
یک نفر با درختی هم صحبت شده بود و با تمام احساساتش
بهش چسبید!



دور تا دور حیات هم سیم خاردار و از این شیشه خورده ها زده بودن واسه خوشگلی!
رفتیم داخل و پشت سر آقای معتمدی وارد یک اتاق شدیم..
یک مرد که روپوش سفید تنش بود با دیدنمون بلند شد و از پشت میزش اومد بیرون! به قیافش نمیومد که بخواد سرمو از تنم جدا کنه:

_به به مهندس معتمدی..چه خبر داداش منتظرت بودم!
به رسم ادب با بابام حال احوال کرد و تعارف کرد بشینن..
یک مرد قد کوتاه و مو وز وزی و موهاشم تقریبا سفید و جوگندمی بود..
یک عینکم به زوایای بزرگ زده بود ..منو که از پشت بابام بودم دید با خنده ی مسخره ای گفت :
_سلام دختره قشنگ..خوبی شما؟

دماغمو کشیدم بالا و اصولا با کسایی که یکم با محبت باهام حرف میزدن سعی میکردم ..یعنی تلااش میکردم، زور میزدم

که با ادب جواب بدم اما نمیشد!

با تته پته گفتم:

..بع..بعله!

چشمم به آب پرتقالِ سان استارِ روی میز افتاد.. با سرعت
عملی که داشتم پریدم رو میز و آبمیوه رو برداشتم و پشتم
قایم کردم..

بابام نگاهی به اون دکترِ کرد و بلند شد از جاش..

ولی دکتر نداشت :

..خواهش میکنم آقای رستگار..

و با سر و ابرو ازش خواست بنشینه!

معتمدی جون شروع کرد توضیحاتِ داخلی و خارجی دادن..

و دکتر هم با سرو کله تایید میکرد!

و من هم مشغول خوردن آبمیوه ام بودم!

..خلاصه که جونِ تو و جونِ این بچه.. این خودش پیش ما

امانت بوده!

و رو به بابام گفت :

..شاهرخ بدتر از اینارم درمان کرده!

..لطف داری.. زیاد نمیمونه اینجا.. اصولا بیش فعالی، درمان

نمیشه بلکه کنترل میشه و به مرور زمان درست

میشه..موردای اینطوری زیاد داشتیم! جای نگرانی نیست!
حالا اول باید با خودش حرف بزنم و تست بگیرم ببینم تو چه
وضعیه؟ مدرسه میره؟

اینبار بابام گفت:

_نه والا ..اونقدر آتیش سوزوند که خودم نذاشتم بره جدا از
اینکه هیچ جا ثبت نامش نمیکردن..



#پارت_۳۰

_ایرادی نداره، ما اینجا کادر آموزشی داریم..بچه های این
سنی رو میبریم ساختمون روبرویی.. اینجا محیطش زیاد
مناسب بچه ها نیست!

_دیگه خودت میدونی وخودت شاهرخ جان!

خیلی خب از وجناتِ قضایا معلوم بود که قصدشون خیره..
چند دقیقه بعد بابام و آقای معتمدی بلند شدن و عزم رفتن
کردن..

یعنی واقعا تنها می خواستم بین اینهمه دیوانه بمونم و دوام
بیارم؟

بابام سرم رو بوس کرد و همش با تهدید باهام حرف میزد
..بالاخره رضایت دادن و رفتن..منم با دسته سالمم ساکم رو
برداشتم و نگاه کردم به دکتر!

یه لبخند الکی و زورکی زد و گفت:

_دوست داری باهم آشنا بشیم؟دستت چیشده دنیا جان؟

دنیا جان؟واقعا برا من زیادی بود این لقب..حالا چی بگم
بهش؟یعنی بگم بابام این بلارو سرم نازل کرده یا چی؟
صداقت بهترین چیز تو دنیاس..کلمات رو قطاری ردیف
کردم..

_بابام و نبینید جلوی شما سر و کله ی منو بوس موس میکنه
اون این ریختیم کرده ..اصلا نمیدونم واقعا یه چس مصنوعی
اینقدر براشون سنگین بود که دستمو سقط کردن؟تازه
دوستمم ازم گرفتن ..عمم همش نمیزاره که من با دخترش
بازی کنم ..میتربه بخورمش، حالا خوبه شهلا با اون هیکلش
اراده کنه منو و عممو روی هم میخوره و باز هم گشنه میمونه
..عمم میتربه از راه بدرش کنم .. والا خبر نداره اونی که

همش فضولی میکنه و مغور میاد منو لو میده من نیستم اون
دختره بی چاک و دهنشه..مامانمم همش به من میگه با پسرا
بازی نکن..پسرا بی ادبن..درحالیکه تو خونه خودش و بابام
بدتر از پسرای کوچمونن..

با چشمهای گشاد شده زل زده بود بهم؛
_تموم شد؟

_نه..عمو بزرگم اونقدر گوشمو پیچونده که حالت گوشم مثل
نون بستنی قیفی شده، نوک تیز و سر بالا..یا پدربزرگم با اون
عصای موساش اونقدر کوبیده تو سرم که زبونم قفل میکنه
الان (س)رو نمیتونم تلفظ کنم بجای سلام میگم دلام
..مادربزرگمم فقط میده عفت خانوم براش لباس می دوزه..
همه ردی و احمق هستن!



#پارت_۳۱

لبشو از خنده جمع کرد و گفت:
_خب تو الان با لباس مادربزرگت چیکار داری آخه؟ دوختن
لباسش چه ربطی به تو داره؟

ـ کاری ندارم.. بهش یه بار گفتم پارچه بده به منم لباس بدوزن، پارچه نداد!

ـ پارچه برای چی؟؟ اهان حتما برا عروسکات میخواستی لباس بدوزی ها؟

ـ نه بابا عروسک چیه..یه تیکه میخواستم ببندمش به چوبم ..مثل پرچم صلح بشه..با بچه ها بازی کردنی اعلام صلح و جنگ کنیم!

با قیافه ای متعجب نگاهم کرد و گفت:

ـ بیا بشین ..بیا

یواش رفتم نشستم ..معمولا وقتی زیاد حرف میزدم هیجان زده میشدم و نمیتونستم درست سرجام بشینم..همش وول میخوردم!

ـ خب دنیا خانوم من یه چند تا سوال دارم ازت ..خوب دقت کن و جواب بده!

و من همچنان وول میخوردم تو جام و به در و دیوار نگاه میکردم..آبمیوه رو دوباره برداشتم و سر کشیدم!

ـ خب بگم؟؟

دوباره بلند شدم و روی میزش تقویمی از حیوانات قرار داشت رو برداشتم.. تند تند ورقش زدم ..

با این حرکاتم اگه مامان یا بابام بودن اونقدر میزدنم تا به حرفشون توجه کنم و دست از شیطنت بردارم..

اما این یارو عه اونقدر با حوصله داشت به من نگاه میکرد که یه لحظه شک کردم شاید مامان بابای خودم دیوونه باشن..

_خب..همونطور که تو اتاق میچرخى ..منم سوالامو

میپرسم.. هرچند جواب سوال اولمو گرفتم ..

تو اون لحظه کمی جنبش زیاد شد و نفس نفس زنان، رفتم

آویز ایستاده ی پشت درو کشیدم، افتاد روی زمین و دانگ

صدا داد.

دکتر از جاش بلند شد و اومد سمتم ..به خیال اینکه اینم مثل

مامان بابام میخاد منو بزنه سریع گارد گرفتم!



#پارت_۳۲

خب اگه مامان یا بابام بودن، آویز ایستاده رو می کوبیدن به

ملاجم، اما این آقا با مهربونی که تا حالا از کسی ندیده بودم

خندید و آویزو صاف کرد و برگردوند سر جاش!

همون لحظه در باز شد و یه پرستار سراسیمه وارد شد ..هول زده گفت:

_دکتر؟ بیاید..تخت ۳۰۷ دوباره تشنج کرده!

دکترم به سمت من برگشت و گفت بشین اینجا تا پیام.. رفت و من موندم..خب اون گفت بشین حتما که نبایستی بنشینم.. بهتره برم حیاط و فضای آزاد، یکم کربن دی اکسید بدم به درختا..

رفتم تو حیاط..اون زنی که همش می پرید و از پرشش ذوق میکرد رو پیدا کردم و رفتم سمتش!

_سلام ..توهم مثل من دیوونه ای؟چرا دستاتو بستن به پشتت؟اوسکولی؟

برگشت سمتم و دوباره پرید و خندید..

عین خر ذوق کرده بود من باهاش حرف میزدم..

_پس اوسکولی.. واسه چی همش میپری..مگه بهت فنر وصل کردن؟

دوباره خندید و منم بچگانه بهش با خنده هاش هم صدا شدم!

یک پرش دیگه انجام داد که اینبار منم باهاش پریدم و
دوتایی خندیدیم..

_اسمت چیه؟ نگو که کانگورویی؟

اینبار دوباره دوتایی پریدیم، کلا ازش که سوال می پرسیدم به
جای جواب دادن می پرید..

اینبار با صدای آرومی که تو دماغی هم بود گفت:

_صفیه ..صفیه گودرزی قره بولاغی.

دوباره پرید..و ادامه داد:

_نام پدر صفر..به شماره شناسنامه ی ۲۰۳ صادره ازممدآباد!

دوباره پرید و خندید.. حدودا ۳۰ ساله میشد ..شاید کمتر یا
بیشتر..

_تورو بخاطره پرش هات آوردن اینجا؟

اینبار وایستاد و لحظه ای قیافش غمگین شد..چشماشم پر از
اشک..با بغض گفت:

_تو ..تو..تو یه مسابقات(مسابقات) پرشی باختم!

الکی حق..حقمو خوردن..من باید بر..برنده میشدم..ولی
ن..نزاشتن!

منم که متاثر شده بودم از حرفش.

با خنده خواستم جو رو عوض کنم و یه پرش دیگه زدم..و با
دستِ سالم دستشو گرفتم تا باهم بگیریم..و دلداریش
می‌دادم:

–ببین ..تو یه احمقی که عرضه نداشتی مسابقتو برنده
بشی..ولی نگاه کن..تو این حیاط فقط تو بلدی بلند
پیری..پاهاتم خیلی درازه..تو استعدادت قابل تشویقه! آفرین
صفیه جون.. تو پیشرفت شده هستی!
دوباره باهم پریدیم.
–راستی، اسم منم دونیاس دونیا!
دوباره بزور خندید و دندونای زردش معلوم شد و اسمو تکرار
کرد..

–خب دیگه بسته سرم رفت! الان دکی میادا!
دوباره خندید و تکرار کرد:
–دکی..دکی!

راه افتادم برم داخل و ازش فاصله گرفتم..
یک نفر نشسته بود روی نیمکت و داشت با خودش حرف
میزد:

–نه..نه..این رسمش نبود..تو خودت گفتی تا تهش میمونی..تو
خودت خواستی که منو داشته باشی..تو خودت اصرار کردی

که تا آخر دنیا مال هم بمونیم..آه چه شد پس..نامرد..ریدی به
این زندگی ..بد هم ریدی..کارت قابل بخشش نیست..نیست
..نیست..

بعد از رو نیمکت بلند شد و داد زد :
_نیست..نیست..نیست..ریدی ریدی ریدی..
سرشو میکوبوند به درخت و تکرار میکرد :
_میکشمش..میکشمش میکشمش

چند نفر از پرستارا اومدن گرفتنش..
از سرش خون می ریخت..منم سریع فرار کردم رفتم اتاقه
دکی!



#پارت_۳۳

دکتر هنوز نیومده بود ..یه پرستار اومد دنبالم و وسایلامو
برداشت و پشت سرش راهی شدم!
تو اون حیات دو تا ساختمون بزرگ بود ..منو برد ساختمون
روبرویش و اون ساختمونم شبیه همونجا بود که ازش اومده

بودم..

پرستار، منو برد تو یه اتاق که سه تا تخت توش بود..

_بشین اینجا تا دکتر بیاد .. با دوستاتم آشنا میشی

نشستم روی تخت و کفشامو دراورددم .. گرسنم بود و پشیمون

بودم چرا لقمه ی مامانو نخورددم..

چند دقیقه بعد دو تا دختر هم سن و سال خودم شیرجه زدن

تو اتاق ..البته فقط یکیشون وحشیانه وارد شد و کوبوند به

در..

با دیدن من تعجب کردن و اومدن سمتم ..یکیشون که نسبتا

تپل بود و میخورد یکم آروم تر از اون یکی باشه گفت:

_عه اینو .. تازه وارده!

اون یکی پرسید:

_تو از کجا پیدات شده؟ جای نرگس اومدی؟؟؟ اسمت چیه؟ کی

اومدی؟ دستت چیشده؟ واسه چی آوردنت اینجا؟

سوال پرسیدنش مثل خودم بود.. از تخت اومدم پایین و چون

هیچ دوستی نداشتم خوشحال بودم دو نفر اومدن طرفم..

_از آسمون ظهور کردم! ..نرگس کیه؟ ..دنیا..یه ساعت

میشه .. شکسته ..میگن وحشی ام

با تعجب زل زده بودن بهم..

اون لحظه هیچوقت فکر نمیکردم بهترین رفیق هام تو
روزهای تنهاییم، سوگل و ترمه بشن!

_منم سوگلم ..اینم ترمه اس..میای باما بازی کنی؟
از خدام بود.. منتها خیال میکردم شب قراره پدر و مادرم
بیان دنبالم و فقط درعرض چند ساعت اینجام!
_آره ..آره بخدا میام ..چی بازی؟ کجا؟اینجا؟
همون لحظه سوگل رفت و با یه سطل کوچیک پر از آب
برگشت!

مسخره بود..

میخواست حقه های فیلم تنها در خانه رو اجرا کنه..
نقشه شو که گفت..دست به کار شدیم ..ترمه چارپایه رو از
نگهبانی آورد و منم یه شال پیدا کردم از اتاق بغلی..
صدای دکتر که اومد ..هر سه تامون وایستادیم ..
دکتر تا اومد درو باز کنه سطل آب معلق روی در، ریخت رو
سرش و وز موهاشو خوابوند..

یه نفس عمیق کشید و و درکمال خونسردی و بیخیالی،
عینکشو در آورد و دوباره گذاشت رو چشمش..

ماهم با صدای بلند می خندیدیم .. اگه از نظرشون این مدل
پدرسوختگی ها، بازی محسوب می شد.. حاضر بودم تا آخر

عمر از این بازیها بکنم!

حس خوبی داشتم .. انگار سالها بود که ترمه و سوگل و
میشناختم!

خصوصا که شهلا پسم زده بود و از لحاظ کمبود محبت دل
بستم به این دونفری که نیم ساعت نبود دیدمشون!
در کمال تعجب دکی بیخیال بود به طوریکه انگار جزو عادی
ترین اتفاقهای زندگیش هستش
_عجب... پس منو دست میندازید آره؟؟

الان میام حسابتونو میرسم..

رفت بیرون و ماهمچنان میخندیدیم..

و مسخرش می کردیم که در باز شد و دکی سطل بزرگی از آب
و رو سه تامون خالی کرد..

میتونستیم با اون قد و قواره ی کوچیکمون جاخالی بدیم و
نذاریم که این کارو بکنه یا از خیس شدنمون جلوگیری کنیم،
اما بقدری سریع عمل کرد که فرصت فرار نداشتیم و خیس
شدیم!

اونقدر اونروز جزو شیرین ترین روزای زندگیم بود که
پشیمون بودم چرا به اومدن مقاومت میکردم ..



#پارت_۳۴

اونروز با همه بچه ها آشنا شدم..سوگل و ترمه اتاق به اتاق
طبقه رو نشونم دادن و با بقیه بچه ها که از خودمون ۴-۵ سالی
بزرگتر بودن آشنام کردن..

شب به خیال اینکه پدر و مادرم قراره بیان دنبالم و این اینجا
موندنم یک شوخیه کثیفه، زیر لب دعا می کردم که نیان، تا
بیشتر با این دوتا احمق کله فضایی سروکله بزنم!
بعد از شامی که تو اتاقامون می آوردن برق های کل
ساختمون رو خاموش کردن و درو هم قفل!
..سوگل گفت:

_دنیا؟ تو واقعا پدر و مادره راستکی داری؟ از این واقعی ها؟
تو اون تاریکی به سقف نگاه کردم و گفتم:
_دارم..ولی نه واقعی..اونا بعد از اینکه مغازه بابام آتیش
گرفت..منو محترمانه انداختن سطل آشفالی..
به حرف پدر بزرگم گوش دادن و منو تنبیه کردن!
مسبب بد شانسی های بابام منو میدونن ..میگن تو نحسی
..چه بدونم ..مگه شما مامان بابا ندارین؟

ترمه نوچی کرد و گفت:

..ما رو از بهزیستی آوردن اینجا..و فعلا جامون

راحته..دوسالی هست اینجاایم..

ماهه آخرین سری مدیربهزیستی رو از طبقه سوم پرت کردیم

پایین یعنی نمیخواستیم پرت کنیم..خودش پرت شد منتها

اگه سوگل، درِ سطل زباله رو رو سرامیکها نمیزاشت..اون

مرده هم شر نمیخورد تا بیفته!

اونم نمیخاد برگردیم اونجا..تمام خرجمونو میده تا اینجا

نگهمن دارن..یه طورایی اینجا شده خونمون..عادت کردیم..

برگشتم سمتِ تختِ ترمه و پرسیدم:

..مدرسه هم نمیرید؟؟؟

..فعلا که تابستونه..از پاییز همینجا برامون مدرسه میزارن..یه

معلمِ خفن هم داریم اونقدر حرص میخوره که بعضی وقتا

فکر میکنم از گوشاش و دماغش دود در میاد بیرون ..

..خوبه ..من سواد ندارم..یعنی دارما..منتها هیچ جا قبولم

نکردن ..فوقش یه هفته میموندم بعدشم اخراج..بابامم دیگه

نذاشت برم

..اینجا بهت درس میدن دنیا..

یه لحظه حس کردم یه کرمی درونم داره تگون میخوره و
آهنگ قدیمی بابا تو مغزم پخش میشه..
از تخت پریدم پایین که بچه ها با تعجب نشستن رو
تختشون..
_چیشد؟ پس..؟

دوباره کرمه درونم تگون خورد..
تایمش بود..
اما واقعا این حالت هام بیماری بود ؟
دوست داشتم بدونم اسم بیماری ای که قر مینداخت به کمرم
چییه؟

حتما بیماریه نادریه!
_چیزه ..هیچی شما بخوابین..من..یه جورایی شدم که..
با خجالت ادامه دادم؛
_رقصم میاد! بیخود..

اوناهم از تخت پایین اومدن و به پایه ترین شکل ممکن، پوکر
فیس شروع کردن با دست حرکاتی انجام دادن!

باهم حس رقص گرفتیم و رقصیدیم...بدون آهنگ ..بدون
ریتم ..فقط حرکات مسخره و بیصدا انجام میدادیم..
این حرکات اسمش رقص نبود و بهش هم شباهتی نداشت!
در واقع تخلیه انرژی شبانگاهی بود... و چه زیبا بود رفقای از
جنس خودم پیدا کردن!

امیدوارم بتونم درمان بشم و از این حالت ها رها بشم..
با نیومدن مامان بابام، فهمیدم که بیخودی برای اومدنشون
امیدوار بودم و اونا منو ول دادن تا
حالم خوب بشه و عادی بشم!



#پارت_۳۵

بعد از کلی ورجه وورجه و بالا پایین پریدن، بالاخره چپه
شدیم..

زارت‌کنان روی تخت افتادیم و هرکدوم خُرمون به هوا رفت!
امیدوارم که شفا پیدا کنیم..
نیتم تمام ساختمون بود و بس!

صبح زود، خانومی که بهش میگفتن خانوم عباسی و ترمه
میگفت خیلی بی اعصاب و مغزخرابه قفل درو باز کرد ..
اولین بارم بود میدیدمش!

فریاد زد:

_به پا خیز..سریع..وقت صبحانه اس!

خرناسی کشیدم و بدون غرض خاصی باسنم رو به طرفش
چرخوندم ..انگار بهش بر خورد..ملافه رو از روم کشید و
دوباره با اون صدای کلفتش داد زد؛

_به پااااا خیز ..بی شرم..تازه وارد شمایی؟پس مرا آشنایی
ندادن!

چرا اینجوری حرف میزد؟.مثل کتابا!

دوباره صداشو گرفت رو سرش و من همچنان میلیمتری تگون
نمی خوردم..باسنم مقابل صورتش واقع بود وانگار که
مخاطبِ صحبت های مکعبی و کتابی اش ماتحتم بود!
_برخیز..ای فرومایه ی ابلح..

تگون خوردم و با لحنی خوابالو کش و قوسی دادم به خودم..
سینی صبحانه مو گذاشت جلوم..

_بخور و بنوش..احسنت!

بابام همیشه وقتی مامانم تو خونه می رقصید با لحن خاصی
می گفت: احسنت فتبارک الله الاحسن الخالقین!

اون لحظه در جواب خانوم عباسی فقط تونستم لبخندی بزدم
و برای اینکه فکر کنه من خیلی بارمه همین و بگم:

_ فتبارک الله الاحسن الخالقین

با تعجب نگاهم می کرد!

_ بعد از اینکه غذایت را نوشیدی.. بیا به دفتر برایت کاری در
نظر دارم!

_ حتما تشریفم را میاورم!

با چشم غره ای غلیظ رفت بیرون.. سوگل گفت:

_ میخاد تنبیهت کنه دنیا.. این عباسی اصلا کوچیک و بزرگ

نمیشناسه .. روزای اول اونقدر تنبیهمون میکرد که دیگه

جرعت نکردیم بهش چیزی بگیریم!

حتی با کوچکترین مسئله هم تنبیه میکنه! براش فرقی نداره..

یکم خل میزنه.. عقلش کمه!

♥ من قلب ندارم:



دمپایی آبی رنگم رو پوشیدم و رفتم دفترش ..حتی صبحانمم
نخوردم..چایی هاشون که مزه ی لجن میداد و نمیفهمیدم
اینهمه ادعا از کجا نشئت می گرفت!..ترمه با استرس گفت:
_دنیا..هرچی گفت لج نکن!

مسیرِ درازِ راهروی طولانی رو طی کردم ..همش صدای جیغ و
خنده های وحشتناک میومد...سوگل بهم گفته بود اینا
همشون یه اختلال دارن.. اما من واقعا نمیدونستم معنی
اختلال چیه!

پشت در اتاق ایستادم..صداش میومد..یکم گوشه ی درو باز
کردم و دیدم رژ لب قرمزی زده و جلوی آینه ایستاده و داره با
خودش حرف میزنه!

یک دستش رو به بالای آینه تکیه زده بود و با دیت دیگش به
حالت نمایشی گرد و خاک های سرشونش رو میتکوند!همچین
دیوانه ای، شده بود مدیر اینجا و این دم و دستگاه و
تشکیلات؟؟

_مهناز..تو زیباترین انسانی هستی که تو عمرم
دیدم..مهناز..ای مهنازعباسی زیبا..تویی که چشمان پر فروغت

از آسمان شب پر ستاره، تویی که گیسوانت از درختانِ جنگلِ
گیسوم نشئت میگیرد!

دستهایش آورد بالا و با چشمای خمار به قیافه ی خودش تو
آینه بوسِ آروم و یواشی فرستاد.. آروم و یواش یعنی چشم
هایش بست و بوسشو به آرامی فوت کرد به چهره ی
خودش..چهرش نمیشد گفت زشت..اما اینقدر هم که خودش
میگفت زیبا نبود..پوستش که سیاه و تیره بود دندوناشم جلو
بود ..از همه بد تر طرز حرف زدنش بود که مثل مجله ها
نقطه دار و ویرگول دار بود!

این حجم از زیبایی من واقعا بعید و غیرقابل باور
است..یادت نرود آنقدر زیبا هستی که..
تقه ای به در کوبیدم و با باسن بازش کردم.
یه لحظه مثل مجسمه به من نگاه کرد و حالت دستهایش همون
طوری روی هوا مونده بود!

خودشو کمی جمع کرد و اخم کرد..فکر کرد تازه سر
رسیدم..خبر نداشت خیلی وقته دارم نظارش میکنم!
با جدیت تمام که شبیه وزغش میکرد گفت:
اینجا مگر طویله است؟تو چه دانی حریم شخصی چیست؟
در زدن را باید به تو بیاموزم سرکش..

_در باز بود خانوم عباسی..زود باش.. زود باشید بگید چیکارم
داری باید برم ..بگید که دیگه نمیتونم وایستم ..
کمرم و به چپ و راست تکون دادم؛
_ها؟بگو دردت چیست؟!
با کمال خونسردی زل زده بود بهم و از این کلافگیم لذت
میبرد..



#پارت_۳۷

بیخیال داشت کتابی رو با لبهای غنچه شده ورق میزد و از
بالای عینک به منی که داشتم جolz ولز میزدm نگاه می کرد..
_امروز تو..

بله خودِ تو.. به دلیل زبان درازی و بی ادبیِ امروزت، تمامی
راه پله ها را طی خواهی کشید..از طبقه ی بالا تا پایین..تماما
تمیز و بدون نقص..باید پاسخ گستاخی خودت را
بگیری..دختره ی چموش..

خیلی زیاد بود..از بالا تا پایین؟؟!

معمولا تو کارهای خونه به مامانم کمک میکردم ..مثلا جارو کشیدنی مامانم نمیزاشت از جارو برقی استفاده کنم.. چون معتقد بود پول برق میاد.. منم جارو می کردم خونه رو منتها با یک نگاه به چپ و راست، آشغالارو میریختم زیر فرش..کی حوصله داشت آشغالارو ببره بریزه حیاط.. همش میگفت پول برق میاد..حتی شب هاهم با یک لامپ کم مصرف شام میخوردیم..

اوضاع مالی مون معمولی بود ولی اینا واقعا شورشو درآورده بودن..

رو به عباسی شصتمو به صورت برعکس گرفتمو گفتم:
_بیه..

راهی شدم که برم گفتم:

_فهمیدم که چقدر از آمپول ترس داری!!خب ما اینجا به بچه های یاغی آمپول میزنیم تا..

بقیشو نشنیدم چون واقعا ایست قلبی کردم ..

مشغول طی کشی طبقه بالا بودم..یه سری روانی هم داخل اتاقها بودن..بعضی اتاقها درشون قفل بود!

یه نفر انگار با سر می کوبید به در .. طبقه بالا، طوری بود که همه تنها داخل اتاق ها بودن .. ولی طبقه پایین نه .. و میشد گفت وخامت حال طبقه بالایی ها بیشتر بود!

الکی و بیخود طی می کشیدم ثانیه ای با بی حوصلگی و دقیقه ای هم با رقص ..

روی سرامیک ها سر میخوردم و بشدت مشغول لذت بردن از تنبیهم شدم!

اصلاً نفهمیدم تمیز شد یا نشد .. که یک دفعه پسری از داخل یکی از اتاقا داد زد:

من احمقم ... من خرم ... خر .. عر عر



#پارت_۳۸

با هول و هراس طی و سطلمو برداشتم رفتم پایین .. اینجا داشت برام خیلی ترسناک میشد ..

اینکه یک نفر علناً اعلام خر بودن کنه و با فریاد به همه حالی کنه چیه، ترس داشت!

تا از پله بیام پایین آب سطل خالی شد ..روی زمین ..
از اونور

دکتر مو وز وزی مورد علاقم داشت از در میومد داخل و منو
طی به دست دید..

اومد طرفم و با اخم گفت:

_یعنی چی؟ کی به تو گفته طی بکشی؟؟

منم طی و انداختم زمین و گفتم :

_عباسی..خانوم عباسی گفت ..گفت.. اون بهم..گفت برو کل..

همه ..جارو ..کلا.. کاملا.. طی بکش..همین خانوم عباسی..

گیریم گرفت و با بغض ساختگی ادامه دادم:

_کثافت حمال گفت طی نکشی بهت آمپول میزنم این هوا..

با دستم روی هوا ابعادی رو نشون دادم..

یه لحظه دوباره دیوانه شدم و داد و بیداد می کردم و دستامو

محکم میزدم به دیوار..از صدای نکره ام عباسی اومد

بیرون..دوید و پاشنه های کفشش تق تق صدا داد؛

_چه شده؟؟چه شده؟

چشمش به دکتر که دستامو سفت گرفته بود افتاد و لب هاش

سرخ شد ..

_دکتر سپهری چه شده؟؟

—من باید از شما پرسم خانوم.. اینجا چه خبره؟؟ هیچ معلوم هست؟؟ طی کشی کاره این بچست؟؟

خانوم عباسی اومد جلو توضیح بده که پاش رفت روی آبی که از سطل خالی شده بود و به درک واصل شد!
با باسن زمینو بغل کرد..
واقعا دلم خنک شد.. واقعا..

بلند خندیدم و زبونمو با پرویی درآوردم و گفتم:
—حقته .. مهنازه عباسی زیبا.. اونقدر زیبایی که از شدت زیبایی جلو پا تم نمیبینی .. بدبخته کور بجای زیبایی هات خرج چشم هات بکن!

دویدم سمت اتاقمون و نایستادم تا عکس العملشونو ببینم!
هرچند بین راه سکندر بدی خوردم.. اما به روی خودم نیاوردم و به مسیر ادامه دادم!

دکتر شاهرخ سپهری و مهناز عباسی با تعجب نگام میکردن..
عباسی حتی از جاش بلند نمیشد.. انتظار داشت الان دکتر سپهری خیلی رمانتیک از کمرش بگیره و بلندش کنه.. هرچی

بهش نگاه کرد جوابی نگرفت..و دست به کمر بالاخره خودش
اخ و اوخ کنان بلند شد..

حالا فهمیدم که دلش بد پیش این دکتره گیر کرده



#پارت_۳۹

به بچه ها اتفاقات پیش آمده رو توضیح دادم و اونها هم مثل
من متعجب و حیرون بودند!

_خلاصه که فک کنم بدجور عاشق دکتره!
ترمه گفت:

_آره بابا ضایس..کلا اونو میبینی اونقدر نگاش میکنه که آخر
دکتر از خجالتش در و دیوارو نگاه میکنه.. اما بازم این
عباسی از رو نمیره..

سوگل هم در ادامه گفت:

_دلم واسه عباسی میسوزه..خیلی ایکبیریه و بد اخلاق کسی
هم عاشقش نمیشه..شبيه ماشالله تو خانه بدوشه!

آره واقعا حالا درسته ميخواست با تهديد بهم آمپول بزنه و
حتي ازم بيگاري بکشه، اما دل منم سوخت واسش .. بقول
مادربزرگم مادرش بميره واسش..اونجوري که اون ضايع شد
و چشمشم به دست دکتر بود کمکش کنه بلند شه والا من
باشم که از افسردگي سعی ميکنم با آفتابه آب بخورم..
رو به بچه ها همونطور که پاهامو تگون ميدادم و يه لحظه
هم بدنم آروم و قرار نداشت گفتم:

_بچه ها..ما بايد اين دوتا رو بهم برسونيم..بايد يه کاري کنيم
دکتر عاشق عباسي بشه..اخه عباسي خيلي بدبخته ..ديدم که
تو اتاقش با خودش حرف ميزد.. انگار اين زنه خل تر از
ماهاس!

ترمه گفت:

_مثلا چيکار کنيم؟

چشمامو ريز کردم و رو به پنجره ي حصار کشيده شده گفتم:
_دکتر سپهري ساعتاي چند مياد اينجا سر بزنه؟

_صبحا هول و حوش ۷.۸..بعد از ظهرها هم فک کنم ۵...شبم

۱۰

_خوبه..عباسي چي؟اون کي مياد و ميره

_اونم از صبح هست..تا کيشيش آخره دکتر!



#پارت_۴۰

_میخواهی چیکار کنیم؟؟

_میگم بهتون...

قرار شد ما یه کاری کنیم و طوری برنامه بریزیم تا بختِ خانم عباسی باز بشه..

نظرمون در این بود که عباسی بیفته بغل دکی..تا از این طریق بفهمیم دکترم عباسی بدبختو میخواد یا نه!!

صبح روز بعد، بعد از صبحانه چشممون به در ورودی بود تا دکتر بیاد..ترمه پشت پنجره بیرون و میپایید...سوگل جلوی اتاقِ عباسی و منم مسیر راهرو رو بالا پایین میکردم.. تا اینکه ترمه گفت:

_اینهاش اومد ماشینشو پارک کرد..خودشه!

تا دکتر وارد شد جلو رفتم تا طبق نقشه ی ابلحانه ی بچگیمون، سرشو گرم کنم و گفتم:

_س.سلام دکی..چیز..دکتر سپهره شاهرخ..خوبم آره ..چیز

پريد وسط حرفمو گفت:

_سلام دنيا چيشده؟ چرا پريشوني؟ بهتري؟

_ام.. راستش آقاي دكتر يكم اسهال گرفتم.. فك كنم از غذاهاي

اينجاس .. ميشه بهشون بگيد شام قرمه سبزي درست

كنن.. آخه.. من وقتي اسهال ميگرفتم خونه ي

خودمون.. مامانم شام قرمه سبزي درست ميكرد يكهم نبات

ميزد تنگش.. چيه اين سوپ موپ هاشون مزه آب ميده همشم

پر از كرفسه..

ارواح عمم؟ فكر كنم فهميد كه هوس قرمه سبزي كردم.

در همون حين سوگل داخل اتاق عباسي بود و داشت

ميكشوندتش بيرون.. صداشون ميومد.. صدای جیغ و داد

عباسي و بعدم پرش سوگل از اتاقش به بيرون!

عباسي تا اومد بيرون و چشمش به دكتر افتاد محو نگاهش

كرد.. و دكترم كلافه خجالت كشيد.. دنيا برعكس شده

ها.. سوگل با صدای بلند كه عباسي رو از هپروت دريپاره گفت:

_خانوم عباسي بخدا دروغ نميگم بيا خودت ببين..

و دستشو كشيد تا نگاهشو از دكتر بگيره..

عباسی تغییر جهت داد سمت دکتر و همون لحظه ترمه سینی
به دست وارد شد و محکم خودشو کوبید به عباسی..
متاسفانه تخمین هامون اشتباه در اومد و بجای اینکه بره بغل
دکی..

پاهاش بهم گیر کرد و
با دماغه خوش فرمش، رفت تو درِ ورودی..
دکتر هول زده گفت:

_خانوم عباسی خوبید؟ حالتون خوبه؟ افت فشار ندارید؟؟
میخاید فشارتونو بگیرم..
ترمه با خنده گفت:

_فشار عشقش زده بالا!!!
عباسی با عصبانیت نگاهی بهمون انداخت که خفه شدیم..
_گستاخ ها.. تو کور هستی به حمدلله؟؟
خطاب به ترمه بود..



#پارت_۴۱

و همونطور که دماغه عقابیشو میمالوند گفت:

این دماغ دیگر دماغ نمیشود برایم..

باورم نمیشد اشخاصی وجود داشته باشن که طرز حرف
زدنشون این مدلی باشه!

دکتر خواست بره طبقه بالا که عباسی گفت:

دکتر گفتید فشارمو میگیرید!!؟

دکترم الکی نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

وقت بمونه برام حتما!

و راهی پله ها شد.. بدبخت عباسی هم پشت سرش وبا
حسرت رفتنش رو نگاه میکرد..

دکتر که طاسه پشت سرش .. کسی چه داند؟ حتما عاشق
طاسیش شده دیگه..

سوگل با نفس عمیق و احساس همدردی به عباسی نزدیک شد
و دستشو انداخت دور گردنش..

یه دفعه عباسی چنان غرشی کرد که شاشیدیم به
شلوارمون.. بشکنه دستی که نمک نداره..

اون روز عهد بستیم هیچ کمکی به عباسی نکنیم..
چون بنظرمون جزو بی لیاقت ترین ها بود!

شام برامون قرمه سبزی آوردن و دوباره درو قفل کردن.. مثل
زندانی ها شده بودم.. هفته ای یکبار اجازه ی حیاط رفتن رو

داشتیم..هفته ای یکبار حموم میرفتیم..و خلاصه همه ی سرگرمی مون همون تلویزیون کوچیک بالای در بود..دکتر مورد علاقه و مهربون یه سری قرصها بهم میداد..بعد از کلی عرق زدن بالاخره میخوردم به زور..چون از آمپول میترسیدم و از طرفی عباسی هم علاقه ی شدیدی به زدن آمپول به من داشت!

روز ها سپری میشد و حتی پدر و مادرم نیومدن ببینن من کجام؟!

واقعا از دستم راحت شده بودن؟..هنوزم جای کتک های بابام رو تنم مونده بود..

فکرشتم نمیکردم که این سر نزدن هاشون به ۱۰ سال بکشه...همش امروز و فردا میکردم که الان سرو کله شون پیدا میشه و مامانم برام لقمه میاره..بابامم میزنه لت و پارم میکنه.. اما میاد..ولی هیچ..خبری نبود..

بچه ها متوجه کلافگیم میشدن ..و یه جور سرمو گرم میکردن..منو آورده بودن اینجا تا آدم بشم ..آروم بشم..اما از خیال اینکه فراموشم کردن روز به روز وحشی و یاغی تر میشدم..بار ها با سوگل و ترمه درگیر شدم..

فقط یک کلمه تو مغزم میچرخید... (اضافی)



#پارت_۴۲

یک روز نظافت چی رو که خیلی ام غر غرو بود و داشت دستشویی رو میشست و در کنارش غر میزد در دستشویی ای که توش بود رو به روش قفل کردم .. چون حوصله ی شنیدن غر هاشو نداشتم.. و بنظرم اون نظافت چی بایستی قاطی پی پی ها به فاضلاب میرفت!

تنبیهی که عباسی برام در نظر گرفت انداختنم تو انباری تاریک و سیاه بود..

فکر می کردم این مدل تنبیه ها برای اکشن کردن فیلم هاست اما تو واقعیت هم وجود داشتن!

خیلی خیلی ترسناک بود.. تا صبح میلرزیدم و گریه میکردم.. اونقدر بی پناه شده بودم اون لحظه که از ته دل از پدر و مادرم متنفر شدم...

بالاخره با ناله هام رو زمین سرد انباری خوابم برد..

دم دمای صبح از بدن درد بیدار شدم هنوز آفتاب درنیومده
بود..نگاهی به انباری کردم .. تو تاریک و روشنی بیرون یکم
فهمیدم دور و برم چه خبره!!یه ماشین قدیمی و جیب خاک
خورده اون گوشه بود و یه عالمه هم خرت و پرته دیگه
اینور..

سمت ماشین رفتم ..سوییچم روش بود..به خیال اینکه با این
ماشین از اینجا فرار میکنم رفتم پشت فرمون ولی کار
نمیکرد..

ذوق زایدالوصفی دربرم گرفته بود.. چرا که حس میکردم راه
نجاتم همین ماشینه!

و سوییچ روش، معجزه ی خدا!
آخه یکی نبود بگه احمق تو دوچرخه رو با کمکی هاش
میروندی!!

تزنده از اون بالا..

یادم بود که بابام ماشینش خراب شدنی کاپوت و میداد بالا..
کاپوت و دادم بالا..

یادمه مامانم یبار میخواست بره روضه ..بابامم خونه نبود
..منو روبروی تلویزیون به صندلی بست تا از جام تگون
نخورم و یک ساعته برگرده..

و برام برنامه ی راز بقا گذاشت..

بعد از راز بقا که یه مشت میمون و بوزینه و اورانگوتان از این شاخه میپریدن اون شاخه ..یه برنامه ی فنی مهندسی پخش شد که با همون فیلمه آموزشیه دوساعته احساس کردم هرچی ماشین و لوازم برقی و هرچی که موتور داشته باشه بدن بهم میتونم سره همش کنم..حتی آموزش تعمیراته ماشین آلات و ابزار هم مختصر توضیح داد..و من احساس کردم همرو بلدم فقط یه دوره لازم بودم....

شاید هم این هم مثل همون قپی هایی بود که میومدم! بعد از اون یه بار که تو جاده مونده بودیم بابام هرکاری کرد..نتونست ماشین و روشن کنه..تو تمام مدتی که پشت فرمون داشت استارت میزد نفهمیدم چی رو به چی وصل کردم که ماشین بعد از سه ساعت معطلی روشن شد.. بابامم با اعتماد بنفس از عملکردش تعریف کرد.. درحالیکه من باعث روشن شدن ماشین شدم..

به موتور جیب قدیمی و خاک خورده نگاه کردم انگار مغزم تمام تشکیلات این موتور رو قبلا هم کشیده بود و از بر بود..که با یه ترفند.. و تعمیرات جزئی با وسایله داخل

چمدون بعد از حدوده دوساعت بالا پایین کردن.. چند بار
نتیجه ندیدن.. بالاخره ماشین روشن شد..

اونقدر ذوق کرده بودم که حد نداشت..صدای خر خر میداد
ماشین..از صدای بلند روشن شدنش.. در باز شد و همه ریختن
داخل انباری..عباسی،دکتر،نگهبانا،دوتا پرستار...
همشون با تعجب به ماشین روشن شده نگاه میکردن..
که بالاخره دکتر به زبون اومد..

_ام...امکان نداره!!!!دنیا کسی اینجا پیشه توعه؟؟
_نه..تا صبح اینجا سگ لرز زدم و خوابیدم صبحم این ماشین
و درست کردم باهاش برگردم خونه...!!آقای دکتر من میخام
برم خونه

عباسی و بقیه باتعجب به من نگاه کردن..
دکتر با چشم غره به عباسی گفت:

_اره متوجه شدم اینجا انداختنت.. ولی دیر فهمیدم..
بینم کسی اومد تو انباری؟؟کسی این ماشین و روشن کرد؟؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم :

_نه خودم روشنش کردم..نمیدونم چطوری؟! ولی روشن
شد...!!

بعد دستهای سیاهمو بالا گرفتم و نشونش دادم

_اینهاش نگاه کن..

فقط دهن باز مونده ی عباسی دیدن داشت

_آخه. آخه چطور ممکنه دکتر؟؟؟ این جیب آخرین سری حداقل
۳۰ سال پیش کار کرد و بعد از اون خراب شد و قطعاتشو جدا
کردن .. از قطعاتش تو ایران نبود.. این .. این چطوری درست
شد؟؟

روی این جیب قیمت زیادی گذاشتن چون مال زمان شاه بود
و..

رو بهش با اخم گفتم..

_قطعه های جدا شده رو تعمیر کردم و یکم سیم هاش قره
قادی شده بود.. مثل سیم پیچی مغز شما!



#پارت_۴۳

دکتر مبهوت من بود.. سرمو انداختم پایین .. این چند هفته
خیلی کلافه بودم.. به تعداد قرصهامم اضافه شده بود.. دکتر با
مغزی مغشوش منو راهی اتاقم کرد ..

روز بعدش .. ترمه و سوگل بزور بردنم حموم ..
از حموم که دراومدم ..دکتر داخل اتاق بود با یک عالمه
قطعاته فنی کوچک...بهم لبخندی زد و گفت:
_عافیت باشه خانوم خانوما مثل اینکه رفیقات از پست
برمیان خداروشکر..

بعد انگار یه چیز یادش افتاده باشه گفت:
_ببینم دنیا من این هواپیمام خراب شده ..میتونی یه کاریش
کنی؟؟

البته اگه حوصله نداری مجبورت نمیکنم..
با بی حوصلگی که ناشی از قرصها بود سرمو به تایید تکون
دادم..چهرم یه جورایی پاچه بگیر بود و همش میخواستم
بخوابم..

این ناراحتی و حال بدم ناشی از ندیدن پدرومادرم بود!
به وسایلا و قطعات نگاهی انداختم..انگار مغزم دوباره همه
رو کناره هم حلاجی کرد..بدون اینکه اصلا جایی آموزش
ببینم تو کمتر از دو ساعت هواپیمای کوچکه پیشرفته رو مثل
روز اولش کردم..

حتی خودمم تعجب کرده بودم..

مثل ربّاتی از قبل برنامه ریزی شده، همه چیز و میتونستم با
ذهنم کنار هم قرار بدم!

با آچار و وسایله جانبی..سوگل با تعجب پرسید:

_تو که گفتی سواد مواد نداری!!چیشد پس؟

این که دل و رودش ریخته بود بیرون چطوری درستش
کردی!!

با بی حوصلگی فریاد زدم:

_نمی_____دونم..نمیدونم نفهم..فقط میدونم انگار از اول بلد
بودمش

_عـ!چته وحشی چرا داد میزنی!!

دکتر اومد تو اتاق و با یه اهرم هواپیمای کوچیک رو به
حرکت در آورد..

با ذوقی زاید الوصف که تو لغت نامه ی من یعنی به خر تیتاب
دادن..به هواپیمای در هوا نگاه میکرد..و میگفت:

_خودشه..آفرین دختر...خودشه..همونی که فکر میکردم



با بی حالی شونه بالا انداختم و بی توجه به بقیه گرفتم دراز کشیدم و خوابیدم...

روزها سپری میشد و تلاش دکتر برای بردن من پیش یکی از دوستانش که مهندس بود هم تمومی نداشت.. اونموقع ها نه دلیلشو میدونستم.. نه علاقه ای به رفتن داشتم..

بعد از اون چند بار دیگه قطعات لوازم برقی رو سر هم کردم..نمیدونم این مسخره بازیا چی بود دکتر از خودش خارج میکرد..

اما برای خودمم علاوه بر سرگرمی یکجورایی جالب بود! موقع درس و مدرسه که شد برامون کلاس های آموزشی فشرده گذاشتند..البته برای امثال من..اونایی که وضع روحی خرابی داشتن شرکت نمی کردن..

تو کلاس هم سر جمع من و ترمه و سوگل و یه پسر و دوتا دختر دیگه بودیم..صندلی هاش کمر بند داشت..و تا مینشستیم کمر بندو میبستن و قفل میزدن..برا ترمه و سوگل نزدن..

منتظر نشستیم..ذوق دفتر و کتاب هامو داشتم که روش زده بود ریاضی پایه سوم دبستان!

پسره که بعدا فهمیدم اسمش سیاوشه همش با صندلی چپ و راست میشد و سرو صدا درست میکرد..پشت سرش بقیه به تبعیت ازش اداشو درمیاوردن ..تا خانوم عباسی خط کش به دست اومد تو کلاس..

_ساکتتت... سااااکت.. سپس..

با استایلی خاص، پشت صندلی نشست،

–معلم شما از این به بعد من هستم..واقعا برازنده ی این سِمَت هستم.. و بسیار بسیار سختگیر هستم!

در هر حال با هرگونه بی نظمی ای که بینم آشد مجازات را در نظر خواهم گرفت...

این عباسی هم از بیماریه خود بزرگ بینی رنج میبرد..خیلی از حرف زدن و اتمام حجتش نگذشته بود که

اینبار بوی بدی تو کلاس پیچید..اونقدر که حالمون داشت بهم
میخورد..فکر کنم اونقدر این عباسی پر محتوا حرف زده بود
یکی از ترسش کلاس و به رگبار بست!

ترمه روی صندلی خم شد و اشاره کرد که یکی گ.وزید.. و از
خنده قرمز شد

بعد قیافه ی سرخ شده ی سوگل ..

بلند گفتم:

این اولش بود خدا آخرشو ختم به خیر کنه

بچه ها ریز ریز میخندیدن..خصوصا پسره که داشت میزو گاز میزد..

و شک نداشتم کار خودش بود!

خانوم عباسی که تا الان داشت روی تخته چرت و پرت مینوشت..برگشت سمت بچه ها که از خنده در معرض منفجر شدن بودن و دماغ هاشونو گرفته بودن..

تنها آدمی که نمیخندید من بودم..خب یک چیز کاملاً عادی و معمولی بود..و جلوی من زیاد این اتفاق میفتاد خصوصاً از طریق بابام..

خانوم عباسی با دماغی چین خورده با عصبانیت رفت سمت پنجره..



#پارت_۴۵

پنجره رو با ضربه ی بدی باز کرد و چشم غره ای به بچه ها رفت...حالا مگه ول میکرد؟بو رفته بود و کلاس به حالت

عادی خودش برگشته بود. اما خانوم عباسی ول کن نبود و
میخواست متهم و پیدا کنه!

– بیشعورای ابلح.. این گستاخی کاره کدوم یکی از شماهای
احمق بود؟؟؟هااااان؟ ترمه تو بودی؟؟؟

ترمه با تته پته گفت:

– نه. نه خانوم بخدا..

– آهااااان حتما تو بودی ..

و به سوگل اشاره کرد.. سوگل گفت:

– عه خانوم یعنی که چی؟؟؟ من نبودم .. اونقدرم شجاعت دارم
که اگه من باشم اعتراف کنم

اوه اوه ببین کار به کجا کشیده بود که سره این مسئله ی به
این مسخره ای شجاعت داشتن شرط عمل شده..

و خانوم عباسی همچنان بچه ها رو متهم میکرد..

تا رسید به من.. با چشمای ریز شده و لبای غنچه اش گفت:

– اووووم کاره خودته .. برو بیرون از کلاس بیشعور..

حدودا نیم ساعت از کلاس الکی داشت میگذشت..

خانوم عباسی نفس عمیقی کشید چند تا پشت سر هم تا به اعصابش مسلط باشه و بعد با لبخنده مضحکی گفت:
_خیلی خب میبخشمت..صفحه ی ۵ کتاب ریاضی رو باز کنید..

به گفته ی خودم بی سواد نبودم میتونستم بخونم و بنویسم
اما لنگ میزدم..

عباسی شروع کرد درس دادن و با هر عددی که مینوشت انگار اون اعداد به نوعی برعکس میشدن و حرکت میکردن تو مغزم..تو هیپروت نبودم..ولی انگار هیچی نفهمیدم..یا معادلاتی بیشتر از این رو قبلا یاد گرفته بودم...



#پارت_۴۶

نفهمیدم کی تموم شد اما میدونستم هیچی نفهمیدم..واقعا داشتم به حرف مامانم که میگفت تو احمق بدنی اومدی و احمق هم خواهی مرد ایمان میاوردم..از بچه ها جدا شدم تا

برم پیش دکی تو حیاط و اون یکی ساختمون .. دره ورودی ما
رو فقط کارکنای اینجا با کارت باز میکردن..
با التماسم به خانوم موسوی پرستار آمپول بدست که همیشه
توی کابوس هام حضور داشت.. قبول کرد منو بیره پیش
دکتر..

تو دفتر دکتر نشسته بودم و منتظرش بودم ..روی تخته وایت
برد یه سری معادلات ریاضی نوشته شده بود و علامت سوال
های بالا و چپ و راست سوال داشت میگفت که دکی
نتونسته حلش کنه.. یا زیادی روش فکر کرده!

من اومده بودم بهش بگم که نمیتونم سره کلاسها بشینم و
گیج میشم.. اومده بودم بهش بگم من آینده ندارم و دست از
سره من بردارن.. اومدم بپرسم ببینم چرا مامان بابام تو این
چند ماه حتی تلفنی هم با من حرف نزدن..

دوباره به معادله نگاه کردم.. به نظرم ساده اومد ..حتی عدد
هاش هم برام دهن کجی میکردن.. با جابه جا کردنه عددها و
حساب کردنه ذهنی بین اعداد جواب رو نوشتم..

چه درست چه غلط چه هرچی.. من که بلد نبودم تو هر کلاسی
مینشستم از شدت خنگیم مینداختمم بیرون .. حالا با چه
اعتماد به نفسی داشتم این مسئله رو حل میکردم..؟؟

مامانم هرچی بهم میخواست ریاضی که رشته خودش بود یاد
دهه نمیفهمیدم اون موقع به من X و Y توضیح میداد که من
مغزم باز شه.. اما الان.. انگار همون X و Y ها داشت تو سرم
جولون میداد و میرقصید..

فرصت نکردم تخته رو پاک کنم.. دکتر اومد تو و از دیدنم
تعجب کرد..

_دنيا؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نباید سره کلاست باشی..
کی تورو آورد اینور؟
_نمیفهمم!

با تعجب نگام کرد..

_چی؟ چیو نمیفهمی؟

_عدد ها میرقصن.. عددها بالا پایین میپرن.. عددها قر
میدن.. حواسم پرت میشه هیچی نمیفهمم.. میفهمم اما انگار
برام مثل بازی شده..

نگاه عمیقی بهم انداخت و با لبخند گفت:

_متوجه مشکلت شدم ..

چشم چرخوند و متوجه تخته شد.. و مسئله ای که درموندش
کرده..

جلو رفت و چند بار بالا پایانشو نگاه کرد..

ای. اینو تو حل کردی؟؟

سرمو انداختم پایین..

آره

سکوت کرد و دوباره به تخته نگاه کرد.. رفت پشت میزش و شماره ای رو گرفت..رو به من گفت :

برو ..میام باهات حرف بزنم

به نسبت چند ماه پیش آروم تر شده بودم ..جنب و جوشم کمتر شده بود ..شده بودم همونی که پدر مادرم میخواستن، پس چرا نمیومدن دنبالم؟



#پارت_۴۷

از حیاط بزرگ دیوونه خونه گذشتم و رفتم همونجایی که بودم..

ترمه مثل عقده ای ها سریع داشت تمریناتی که هنوز چند ساعت نشده از دادنش حل میکرد..

سوگل هم رفته بود دستشویی داخل اتاق و با سر و صداهایی
که راه انداخته بود و خامتِ نفخ شکمشو نشون میداد..
به ترمه گفتم:

_اوووو حالا دفتر قلمت فرار نمیکنن که هول کردی زود
بنویسی..تکلیفو دقیقه نود مینویسن تا یادشون بمونه..تو از
الان داری مینویسی هیچی تا فردا یادت نمیمونه گیج ..
دهن کجی ای کرد و به نوشتن ادامه داد..
سوگل از توالت اومد بیرون و طبق معمول آخیش گویان
نشست رو تختش..

_پوففف بچه ها خیلی خسته شدم از اینجا..نه تفریحی..نه
خوشگذرونی ای..همین اتاقه و تختش..

_بشین سره جات که کپک بزنی هم همینجا موندگاری..
همون لحظه دکتر اومد تو..باید تکلیفمو معلوم میکردم..به
نظره خودم که من خوب بودم حتی خیلی آرومتر شده
بودم..باید به دکتر میگفتم تا به بابام بگه بیاد دنبالم منو
بیره..

دکتر لبخندی زد و گفت:

_دنیا جان بیا با من کارت دارم..

با تردید پشت سرش به راه افتادم..در جواب نگاهی بچه ها
تونستم شونه بالا بندازم..

وارد اتاقه عباسی شدیم..عباسی و دو تا آقای محترم دیگه هم
اونجا بودن ..یک تخته وایت بردم اون وسط برای دکوری
گذاشته بودن..چقدر بی سلیقه..
دکی رو به اون دو تا مرد گفت:

_خیلی خوش اومدید ..پروفسور مرادی و آقای دکتر
احمدی..این همون دختریه که راجبش باهاتون صحبت کردم..
هر دو سری به طرفم چرخوندن که عباسی مداخله کرد و
گفت:

_ولی فکر می کنم اشتباهی شده است جناب..چون من امروز
ریاضی تدریس میکردم ..انگار هیچی نمیفمید سوال هم
مپرسیدم انگار با درو دیوار بودم...



لانتور

#پارت_۴۸

دکتر سپهری با تشریح به عباسی گفت:

—ولی من شک ندارم به ضریب هوشیش..بخاطر همین ازتون خواستم تشریف بیارید اینجا..اصلا..اصلا نمیفهمم..ماشین دکتر علایی خدا بیامرز رو روشن کرد..
..تمامی قطعاته پرنده ناجا رو تعمیر کرد..

خودم از قصد آبمیوه گیری چند کاره رو متلاشی کردم..ولی اون از پیشش براومد..و امروز هم که مسئله ی به اون سختی که استادها ازش عاجزن حل کرد..من مطمئنم این بچه آینده داره..

اینبار اون مرده موسفیده ریشو گفت:

—خب ما باید ازش تست بگیریم و سپهری جان اگه همونی باشه که میگی ..با رضایت خانوادش میبرمش تحت آموزش خودم..

اون یکی مرد هم تایید کرد و گفت:

—بله درسته ..خب این مسائل کم پیش میاد و باید بگم از اینجور بچه ها که استعداد کلان داشته باشن خیلی خوب حمایت میشه..

اینبار عباسی دوباره پارازیت انداخت:

ـولی آخه پروفیسور ..این دختر حتی خواندن و نوشتن هم درست بلد نیست.. من فقط بر اساس سنش دارم بهش پایه سوم و تدریس میکنم..

ـخوندن و نوشتن معضل نیست خانوم عباسی..اگه به گفته ی دکتر سپهری هوشش بالا باشه توی دوجلسه کله ادبیات و یاد میگیره..

همون موقع من به زبون اومدم:

ـاما من یه احمق شلغمم که خیلی خنگم و هیچی یاد نمیگیرم..من بی خاصیت تریم آدمی هستم که شاید تو کله زندگیتون دیده باشید چون حتی مامان و بابام هم نیومدن به من سر بزتن ببینن تو چه حالی ام..
بعد با گریه گفتم:

ـمن..فقط میخام برم خونه..قول میدم هیچوقت از اتاق بیرون نیام..قول میدم هیچ حرفی نزنم..فش ندم..با ادب بشم..بخدا قول میدم..قول میدم دیگه به حرفشون گوش بدم..فقط بگین بیان..بیان منو بیرن..آقا اصلا من غلط کردم..
دکتر سپهری سرمو نوازش کرد و منم با پشته آستین دماغمو پاک کردم به سمته بالا...

دکتر بهم گفت میتونم برم .. و منم با چشمای قرمز و دماغی
آویزون، رفتم اتاق خودمون!



لانتور

#پارت_۴۹

از اون روز ۱۰ سال میگذره و من وارد یک دنیای دیگه شدم..
دنیایی به مراتب رنگین تر و پر از آچارفرانسه های صورتی!
بعد از اینکه دکتر سپهری متوجه استعدادم شد، با کمک
پروفسور مرادی من تونستم سه ساله پیش اختراعم رو که ۵
سال براش وقت گذاشتم، به مرحله تکمیل برسونم..
تو مراسمات ثبت اختراع اروپا EPO تونستم جایزه و لوح
بگیرم و به عنوان کم سن و سال ترینشون مورد توجه قرار
بگیرم..

یک هفته بعد از گریه و بیقراری من برای مامان بابام دکتر
شاهرخ گفت که رفتن کانادا ..

من اونجا داشتم از دوریشون زجه میزدم و اونا رفتن خوش
خوشان..

بازم منتظر موندم نیومدن ..یک سال ..دو سال ..سه سال و ...
به خونه پدربزرگم زنگ میزدم ولی اونها هم سر بسته جوابمو
میدادن و قطع میکردن..

این اتفاق اونقدر تو روحیه ام اثر منفی گذاشته بود که دل به
کار نمیدادم ..چند باری دکتر شاهرخ منو برد جلوی در
خونمون و الفت خانوم با قیافه ی دلسوزی و آخی گویان گفت
که فروختن خونه رو ..

دکتر حتی منو برد دم درخونه ی پدربزرگم و اونجا هم همین
حرف و شنیدم ..

حالم گفتن نداشت..منو از سرشون باز کرده بودن..دکتر گفته
بود که کسی به حسابہ شخصی من پول واریز میکنه و
احتمال میدادم بابام باشه..

هیچوقت نبخشیدمشون...تا الان که حدوده ۱۰ سال از اون
ماجرا میگذره رد و نشونه ای نداشتن از خودشون ..از هرکس
هم میپرسیدم میگفتن ما بیخبریم..بهزیستی برای ترمه و
سوگل خونه ای در نظر گرفته بود چون اونها سال اول

دانشگاهشون بود. و بهترین رفیقای من..خب مسلم بود که
منم اونجا چتر پهن کنم ..



#پارت_۵۰

پروفسور مرادی آموزشای فشرده بهم میداد از هر درس و
تحت فشارم گذاشته بود برای حل مسائل!
جالب اینکه اصلا بهم فشار نمیومد..اونقدر براش جالب بودم
که شاید اولین نفری بود که اینقدر به استعدادم علاقه داشت
ویکجورایی دوستم داشت..
سالها دانش آموزش بودم .. زیر و بمم رو میدونست.. بالا
پایین زندگی مو..
حتی اینکه چقدر چشم به راه موندم تا خانوادمو ببینم!
حتی با ضریب هوشی بالام صلاحیت تدریس تو دانشگاه رو
داشتم..

اما فعلا قصدشو نداشتم..مثلا من برم به ترم آخریای

مهندسی چی بگم!!؟

یکم غیرمنطقی بود..

واسشون زور داره خب.. اینکه استادشون یک الف بچه باشه

و بالا سرشون بایسته و نمره بده..

مادر و پدرم نبودن که موفقیت هامو ببینن..نخواستن که

باشن تا ببینن اون احمقی که میزدن تو سرش الان اسمش

جزو معروف ترین مخترعانِ جوانِ نه ایران بلکه اروپاس..

چون نوبلی که دریافت کردم، برای ارائه اختراعم واقعا مورد

تقدیرشون واقع شد و حسابی از طرحم استقبال کردن!

مطمئن بودم پدرومادرم موفقیتمو دیدن..تا الان فهمیدن و از

خجالتشون نمیان جلو...

وقتی جایزه مو گرفتم ..

اونقدر بغض کردم که لحظه ای بین تماشا چی ها حس کردم

پدر و مادرمو دیدم ..

اما ندیدم و توهم بود..

سه سال پیش مستقل شدیم و دکتر شاهرخ هم میومد بهمون

سر میزد..

خانوم عباسی هم که دید از دکتر بخاری بلند نمیشه با نگهبان
آسایشگاه روانی مون ازدواج کرد..حالا بازم به نظر من براش
فرقی نمیکرد ..

همون اسم شوهر که بود براش بس بود!
مدتها بود تو دفتر پروفیسور مرادی مشغول به کار بودم..
ور دستش بودم و به من تو زمینه های آزمایشی اعتماد ویژه
ای داشت|

♥ من قلب ندارم:



لانتور

#پارت_۵۱

پروفسور روی پروژه ای کار میکرد که خیلی حساس بود..
چند باری از سازمان بهمون سر زدن و دور و برمون رو بررسی
کردن.. منم ور دستش بودم و کمک حالش..
خیلی برام سخت بود که زود تر از سن حقیقیم مدرک گرفتم..
سخت به این معنی که کاش میشد معمولی بود و معمولی
زندگی کرد!

دوست داشتم مثل هم سن و سالام عادی زندگی میکردم..مثل
ترمه.. مثل سوگل

شیطنت هام نسبت به بچگی کم شده بود اما تموم نشده بود
انگار خودشو تو قالب پرحرفی نشون میداد.. اونقدر پرحرفی
می کردم و راجب مسائلی که بهم ربطی نداشت نظر میدادم
که ..پروفسور بعضی وقتها از دستم کلافه میشد و سرشو نیم

ساعت با دستمال میبست و با زور مُسکن کمی ازم فاصله میگرفت..

هر روز ساعت ۹ صبح میرفتم آزمایشگاه و تا شب اونجا بودم ..هر روز پروفیسور منو میبرد دم در خونمون ..بعضی وقتها هم که حوصله اش میکشید، منو هم میبرد خونه خودشون شام...خانومش خیلی مرد صفت بود..

عاشق مرامش بودم دستپختشم حرف نداشت..عالی..تو خونمون ترمه آشپزی میکرد و در حسرت غذای درست و حسابی مونده بودیم

..کلا ترمه خونه تشریف داشت..این دختری بزور میکشیدیم میبردیم بیرون هوا خوری تا یه وقت تاریخ مصرفش نگذره تو خونه..کپک نزنه..علاقه ای به بیرون رفتن نداشت گوشه گیر و افسرده

با سیستم تو خونه کار میکرد و وبسایت داشت.. سوگلم که شده بود تریلی..سره سفره اونقدر غذا میکشید برای خودش که بازهم میگفت سیر نشدم و من و ترمه هم با دهن باز مونده غدامونو میدادیم بهش..

یه مدت از یک پسری خوشش اومد و سعی داشت لاغر کنه..باشگاه رفت..همش میرفت سره یخچال یادش میفتاد

رژیم داره محکم دره یخچال و میکوبید بهم و آه و ناله میکرد
.. تا اومد نتیجه ببینه..زد و پسره رو با یه دختر دید... وقتی
فهمید پسره دوست دختر داره خودشو با شیرینی خامه ای
خفه کرد.. انتقام تمام نخوردن هاشو یکجا درآورد.. بزور
گرفته بودیمش تا نکشه خودشو و خفه نشه یک وقت!
تا صبح سرش تو قابلمه بود..هر وقت فکرش مشغول میشد
زیاد از حد پر خوری میکرد و اشکهایش لپ های بامزشو
میپوشوند گوجه سبز شرک چهره!
اون شب به خاطر پر خوری بستریش کردیم و معده اشو
شستشو دادن.. بالاخره بعد یک ماه اون قضیه رو از سرش
انداختیم..
بچه ها ذوق دانشگاه رفتنشونو داشتن..



لانتور

#پارت_۵۲

پروفسور مرادی اصرار داشت برم دانشگاه و با محیطش آشنا

بشم..اما من دوست داشتم پروژه های زیادی رو طراحی کنم
و بسازم..هفته بعد از طریق دولت نامه ای بهم اومد و
مراسمی دعوت بودم که همه ی بزرگا و آدم حسابیاش
میومدن..

تو حموم بودم که ترمه صدام کرد جوابی ندادم.. بعد از چند
بار بهم کوفتن در بهم فریاد زدم:
_هاااا؟دارم کیسه میکشم بنال نفله!
چون بیرون بود صداش گنگ میومد گوشه ی حمومو باز کردم
و گفتم :

_چی زیریلاماق میکنی!!ها؟

_بابا خر نگا معروف شدی رفت..عکست تو کل اکسپلور اینستا
پر شده..نگاه کن این بازیگره هم عکستو گذاشته..و پایینش
زده) به سوی پیشرفت زنان سرزمینم..دوستت داریم نخبه ی
ایرانی دنیا رستگار)میخام برات یه پیچ بسازم دنیا..بعد از
اینکه نوبل گرفتی ترکوندیا!

آخه عکسی که ازم گذاشته بودن هم واضح نبود.. از نیم رخم
بود و شخصی هم از جلوم درحال رد شدن بود!

اولش خوشحال شدم ولی بعد خودم رو زدم به بیخیالی!
_هر غلطی میکنی بکن..

گمشو بی لیاقت

بعد از آبکشی بالاخره رفتم بیرون سوگل خونه نبود و احتمال
دادم شرکت باید باشه!

ترمه ناهار ماکارانی گذاشته بود..

خم شده بود تو گوشیش که زدم پس کله اش و مشغول
خشک کردن موهام با حوله شدم:

چخبر الاغ؟

آی چته حیوان عن وحشی!

عن مگه وحشی و اهلی داره؟

همونطور که پشت گردنشو میمالید گفت:

واسه تو داره.. زهرمار گمشو غذات و کشیدم کوفت کن
چلغوز اه. یکبار دیگه دستت هرز بره ببین چیکارت میکنم..

آی لاو یو سو ماچ ..ماچ ماچ ماچ ماچ

و محکم و با تف که میدونستم بدش میاد از لپ
بوسیدمش...جیغ خفیفی کشید و رفت توالت تا صورتشو
بشوره.. وسواسی شدید داشت به این حرکت.. با شوهرش
چطور میخواست سر کنه؟.. صفحه گوشیش روشن بود..



یه عکس بود با یه تیتربزرگ نابغه های ایران ..
اینستای ترمه رو بالا پایین کردم هر عکسی از من تو پیچ ها
گذاشته بودن واضح نبود ..یا نمیرخم بود یا سه رخم بود یا
پشتم بود..یا دستم بود یا پاهام بود..که خبرنگارا گرفته
بودن...

ترمه از دستشویی در اومد و منو گوشی به دست دید..ابرویی
بالا انداخت و گفت:

_حال میکنی طرفدار پیدا کردیا ..کیف میکنی خودتو
میبینیا..نه؟

گوشی رو پرت کردم رو مبل؛

_تو تموم عکسا همش از بغل افتادم یا دماغم افتاده یا دهن
باز مونده ام موقع حرف زدن..

_مهم اسمته که رفته تو لیستا باجو..اسم و رسم شناخته
شدت ..نخبه..مغز..باهوش..آی کیو..ای کسی که همه چیز
میفهمد..ای کسی که شعورت زبان زد است..ای کسانی که

ایمان آوردید اگر شک کنید که دنیا مغز ندارد بدون شک شما
از غافلانید..

تموم حرفاشو با مسخره بیان میکرد و منم بدون توجه بهش
داشتم ماکارانی میخوردم..طبق معمول پر از پیاز بود..با دهن
پر گفتم:

_چه خبره باز تو غذا رو کردی تو پیاز..یا پیاز و کردی تو
غذا..دلت برا پروسوفور بسوزه که میخاد منو تحمل کنه با این
حجم از پیاز.. دهن باز کنم بدبخت بیهوش میشه!
_اوسکول به غذا پیاز نزنی طعم نمیگیره که..

صدای چرخش کلید مانع از ادامه ی بحث همیشگیمن
شد..سوگل بود که با سر و صدا اومد تو..
_به به ..عجب بویی ..مست شدم دارم میمیرم از
گشنگی..تری چه بویی راه انداختی!

منم با اخمای درهم گفتم :

_ترمه کارش بو دادنه!

تو قابلمه جورابم بزاره بپزه تو میگی چه بوی خوبی...کلا
پیازه دیگه بیا طبق معمول سهم منم تو بخور..

ترمه چشم غره رفت و گفت:

_میخوری بخور نمیخوری نخور بمیر

سوگلم که تا بشقابمو دادم بهش..

در عرض چند دقیقه تهشو لیسید گذاشت کنار...

ماشالله تعارف نداشت با هیچ احدی..

همونطور که میخورد زر هم میزد..

_خلاصه که تموم مدت داشتم برگه هارو جابه جا میکردم

..راستی ترمه بریم امروز انقلاب ور وسایل واسه دانشگاه

بخریم..

منم با حسرت بهشون نگاه میکردم..از خاص بودن متنفر

بودم..از اینکه نمیتونستم مثل بچه ها سر کلاسها بشینم هم

متنفر بودم ..کلا از همه متنفر بودم..بچه ها که متوجه پکر

شدن من طبق معمول با این بحث شدن ..نگاهی به من کردن

و ترمه گفت:

_دنیا..پفیوز(پروفسور سختش بود میگفت پفیوز)

گفت که میتونی تو دانشگاه تدریس کنی..خب چرا امتحانش

نمیکنی دختر..بخدا خیلی پیشنهاد خوبیه..تازه شاید بتونی

استاد ما بشی تو..نه سوگل؟

سوگلم حرفشو تایید کرد



لانتور

#پارت_۵۴

دستامو تکیه گاهه چونم کردم و گفتم:

_به نظرت مسخره نیست؟ مننه ۱۸.۱۹ ساله پیام به دانشجویهای هم سن بابام تدریس کنم؟! اولاً تا پیام به اونا درس حالی کنم از شوکه ی اینکه یه الف بچه وایستاده تو جایگاه استاد نه درس و میفهمن نه میزارن من تمرکز کنم..بعدشم من به خودم کاملاً مطمئنم..و اعتماد به نفس اینو دارم که چند تا درس و آموزش بدم..اما..نمیدونم..

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_دلم میخواست مثل شما ها باشم..

سوگل پوزخندی زد و گفت:

_حقا که یه اوسکولی..تازه فرغون مغزِ ورقلمبیده از اسمت همه ی دانشجویها متوجه میشن چه خرمخی داره بهشون درس میده..تازه اگه بدونن که تو کی هستی که سر و دست

میشکونن که با تو واحد بردارن..

واقعا گیج و سر در گم شده بودم..علاقه داشتم..یعنی خب خیلی زیادم علاقه داشتم به این اتفاق..فقط برای اینکه اگه یه روز پدر و مادرم برگشتن..منو تو منسبی ببینن که فکرشم نمیکردن..

ترمه گفت:

_تازه دنیا..تو که تو دفتر و آزمایشگاه پفیوز هم مشغول به کاری..یه اختراعم که داری..داری رو پروژه ی بعدیتم کار میکنی..یه جوری برنامه ریزی کن که هم به اینور برسی هم به اونور! ای کاش من جای تو بودم.

_دارید مخمو میزنیدا..

سوگل یه زیتون انداخت دهنشو گفت:

_والا من هنوزم شک دارم تو مخ داشته باشی..حتما اشتباهی شده والا..یه جای کار میلنگه.. همینجوریش احمقی، نمیفهمم چطوری از یه احمق نخبه ساختن! با پام پاشو له کردم و بلند شدم..

_خیلی خب با پسوفورور (پروفسور که نه اسمشو میگفتیم نه

فامیلیه بدبختو..فقط به القابه زیبا مستفیض اش
میکردیم)حرف میزنم ببینم چند چندم..



لانتور

#پارت_۵۵

طبق معمول سوگل چندی بعد از ناهار آهنگ گذاشت و
رقصید..کاره هر روزش بود بعد از غذا میرقصید تا به عقیده
خودش زود تر هضم بشه..
منم دودل بودم که به پروفیسور بگم یا نه..عرضه ی این کار و
دارم یا نه..میتونم اصلا یا نه..میتونستم ..مطمئن بودم به
خودم ..توی گوشیم دنبال اسمش گشتم و تامااااااس ..
با صدای گرفته ای گفت:

_الو

_الو سلام استاد احوال شریف چه خبر خوبید سمانه خانوم
خوبن آرتا جان خوبن ..خودتون ..بله خودتون خوبید خب
خداروشکر..خونه تشریف دارید یا دفتريد ؟اگه خونه اید پیام
اونجا کارتون دارم اگه دفتريد پیام اونجا کارتون دارم اگه هم
هیچکدوم از اینجاهایی که گفتم نبودید لطفا گزینه سه را

فشار دهید...عه ..چی..ببخشید منظورم اینه که شاید برید
دستشویی یا حموم که من بعدش پیام باهاتون حرف بزنم
استاد من یکم دو دلم نمیتونمم پشت تلفن بگم چمه یعنی
واقعا خودمم تکلیفم با خودم مشخص نیست...

صدای شکستن از پشت تلفن اومد و بعدش صدای جیغ سمانه
خانوم که داشت سره پروفیسور داد و بیداد میکرد و هین
میکشید

_ هییییییی وایایای قهوه خوریه ترکم..بین چیکارش
کردی فرهاد..ای خدا ..ای خداایای...بیا برو کنار نره تو پات؟
بیا اینور جنازشو جمع کنم.. حواست کجاست تو؟
من اینو خیلی دوست داشتمم بیشعور.. عمم از ترکیه برام
خریده بود!
و گریه کرد

به طرز غیر قابل باوری آروم شده بودم و به مکالمه ی زن و
شوهری اونا گوش میکردم..بد نبود که یوقت قطع
نمیکردم؟.فضول نبودم فقط کمی کنجکاو بودم.. تا ببینم چه
اتفاقی میفته!

بعد پروفیسور با مظلومیت گفت:

عیب نداره یه استکان بود دیگه بازم برات میخرم سمانه
جان .. ای جانانم همون بهتر شکست همش شوهر عمت سرش
منت میزاشت رو سرمون هر جا هم مینشست میگفت برای ما
از این استکانا آورده.. قربونه اشکات خانومم خودم برات
میخرم.

خب یکم دیگه گوش میکردم میرفتن تو کار.. ترجیح دادم
قطع کنم که تازه پروفیسور یادش افتاد منم هستم..
عه وایسا سمانه .. دنیا پشته خطه
فرستی برا قطع کردن نبود و فهمید داشتم به حرفاشون
گوش میکردم.
بعد صداش واضح شد و گفت:



لانتور

#پارت_۵۶

دنيا جان پاشو بيا اينجا ببينم دردت چيه دختر باز ترمز
بریدی..

و قطع کرد..لباسمو عوض کردم و راه افتادم سمت
خونشون..پروفسور و سمانه جون یه پسر داشتن به اسم آرتا
..متاسفانه آرتا معلول جسمی بود ولی خیلی دوستش داشتم
و بهترین رفیقم بود..بیشتر درد و دلامو پیش اون میگفتم..یه
سری تو اتاقش از اینکه دلم میخواست من جای اون بوم ولی
پدر و مادرم مثل پروانه دورم بچرخن گریه کرد..
طبق معمول دنبال جورابام میگشتم..

زیر تخت و در انداز کردم نبود ..تو کمد نبود..تو کشو نبود..
_ترمه این بی صاحبای منو کجا انداختی؟؟صد دفه
گفتم دست نزن به وسایلی من ..دست نزن به زهرمارای
من..بیا پیدا کنش..

سراسیمه وارد اتاق شد و چشم غره کنان دستشو کرد از زیر
تخت جورابامو در آورد..لعنتی من که اونجا رو گشتم..
_کوری کووور..لعنت به اونی که گفت تو نابغه ای.. باید از
کارات فیلم بگیرم بزارم پیج اینستات..
همونطوری که مثل مامانا جورابو کوبید تو صورتم خندم
گرفت و گفتم:

_خودم میدونستم اونجاست، دیدمش ..خواستم تو بیای

بدی..

نفهمیدم چطوری ولی جوراب و کرد تو حلقم و رفت بیرون ..
اینام اعصاب نداشتنا..بالاخره با کلی کلنجار تونستم برم خونه
ی پروفیسور..

کلا عادت داشتم دستمو میزاشتم روی زنگ ..هر جا که
میخاستم برم..روبروی هر زنگی وایمیستادم..انگشتم و
میزاشتم روش و اونقدر فشار میدادم که آخر هر کس
میخاست درو باز کنه از لج من فشار میداد رو دکمه ی باز کنه
در



#پارت_۵۷

حالا من زنگ و ول کرده بودم ..اونا ول نمیکردن..انگشتشونو
گذاشته بودن روی دکمه ی در باز کن..همش با خشم در و
میکوبیدم تا بسته بشه ولی صدای تیــــــــــــک در
تمومی نداشت و نمیذاشت در و ببندم..
_نکن این سگ مصبووووو

داد زدم و دوباره درو کوبیدم ..دستشونو از دکه برداشته
بودن..تا خواستم دو قدم راه برم سمت خونه..دوباره تیک
درو زدن و در باز شد..والللهای

اگه بفهمم کاره کیه قطعا از چند جا به چند ابعاد نامساوی
تقسیمش میکنم.. تو این وضعیتِ فکریِ داغونم سروکله زدنم
با در خونه اعیونی پروفیسور و ساختمان بزرگشون و کم
داشتم!

کار پروفیسور که نمیتونه باشه..

کار سمانه هم که عمرا باشه...

آرتا هم که کلا رو ویلچره

حتما مهمونی چیزی دارن ...چ بدونم والا

با عصبانیت قدم برمیداشتم و پاهامو محکم میکوبیدم

زمین..سوار آسانسور شدم و به قیافه ی گوجه ماننده خودم

تو آیینه خیره شدم..چند تا نفس عمیق کشیدم..و طبق گفته

ی دکتر سپهری سعی کردم به خودم مسلط باشم..

در آسانسور باز شد و منم که چشمام بسته بود و سعی داشتم

به خودم مسلط باشم با همون چشمای بسته و نفس های تند

و عصبیم، خواستم برم بیرون که پام رفت نمیدونم کجا و

دماغم هم نمیدونم کجا..

صدای آی گفتن بلند و طلبکارانش باعث شد چشمامو باز کنم
و به یارو زل بزنم..
داد زدم:

_هعی آقا مگه کور و کری که منو نمیبینی؟چه خبرته یارو..آی
دماغم قطع شد!

از چشمام اشک میومد و با دستم دماغمو میمالیدم..
این آقای محترم دراز هم بد تر از من حق به جانب خیره به
کفشش وایستاد و گفت:



#پارت_۵۸

_ کور و کرم؟والا من مثل خیلیا چشم بسته راه نمیرم که
استایل بقیه رو خراب کنم!!

درضمن معذرت میخام که پامو له کردید..

و با دستمالی از اور کتش خم شد و کفششو تمیز کرد..اونقدر
قدش بلند بود که مجبور شدم بچسبم به آیینه ی آسانسور تا
بهم نخوره..

_آقا لطفا ..مسیر بدید رد شم..

بیخیال و خونسرد نیم نگاهی به ساعتش کرد..

سد راهم جلوی در وایستاد و انگار که من دارم جدا از در و دیوار با دکمه های آسانسور حرف میزنم.. طبقه پارکینگ و فشار داد و دست به سینه با شونه تکیه داد به دیوار و به خودش تو آینه نگاه کرد...از خود متشکر..

_چیکار میکنی آقا؟ با شما!

..با بزغاله دارم صحبت میکنم؟هرچند بزغاله به اصوات یه مع میکنه و واکنش نشون میده!

اینبار با خونسردی تمام خیره شد تو چشمام ..گفتم الان چون بهش گفتم بزغاله بهش بر بخوره..اما در کمال خونسردی و بیتفاوتی، گوشه لبش رفت بالا و گفت:

_بزغاله که خوبه! یه بز میشناسم که چشم بسته راه میره و دست و پای مردمو له میکنه..میخای نشونت بدم؟؟

همون لحظه آسانسور وایستاد و همونطور که میرفت بیرون ادامه داد:

_پشت سرته...

برگشتم و با قیافه خودم تو آینه مواجه شدم...ای تف به ذات پیشرفت..تا به خودم پیام در آسانسور بسته شد و من بازم راهی طبقه سوم شدم..

اینبار با اعصابی داغون تر از قبل!
طبق معمول زنگ خونه ی پروفیسور رو درو کرده بودم..



لانتور

#پارت_۵۹

اونقدر عصبانی بودم که دستام میلرزید..سمانه درو باز کرد تا
منو دید بلند با صدایی لرزون پرسیدم:
_من بـُـزم؟ نه سمانه جون من بزم؟ با من تعارف نکنید
روراست باشید ناراحت نمیشم!
با تعجب سر تا پامو ورنده کرد و گفت:
_وا... خل شدی دنیا؟ بیا تو..
رفتم داخل و همونطور که کفشامو در میاوردم زیر لب غر
میزدم...
_پسره ی احمق تو روی من وایمیسته میگه بز..قیافه خودش
بیشتر شبیه پهن گاو بود با اون چشاش..
پروفیسور با صدای زیر لبی من که زیادی بلند بود اومد بیرون
و گفت:

–چیشده؟؟

سمانه گفت:

–والا نمیدونم ..همش می‌گه من بزم ..چی ام..نمیدونم

چیشده!

با ناراحتی گفتم:

–من...من کی گفتم که من بزم؟؟اون مرتیکه احمق به من

گفت بزم..حالا درسته من بهش گفتم بزمغاله اما اون حق

نداشت به من بگه بزم..

پروفسور با کلافگی دستی به ریشش کشید و گفت :

–بسته دیگه چقدر بزم میکنید..بیا بشین دنیا..مگه کارم

نداشتی..؟؟

اونقدر مغزم درگیر بود که پاک یادم رفته بود چیکار داشتم

..دوباره حق به جانب وایستادم و گفتم:

–این چه وضعشه؟چرا زنگ درو ول نمیکنید تا من پیام تو؟؟

کلا عادت داشتم بقیه رو متهم کنم..مثلا با خودم فکر

نمی‌کردم که خب من که بد تر عمل کردم و اونم جوابمو داد

..فقط میگفتم هیچ کس حق آزار رسوندن به منو نداره

پروفسور که کلا به اخلاق من آشنایی داشت و میدونست

تحت هیچ شرایطی کوتاه نمیام منو به ارامش دعوت کرد..

سعی داشت خنده شو کنترل کنه..فهمیدم که کاره خودش بود..

_حالا بیا بشین ببینم چه خبر؟؟ کاری که بهت دادمو طراحی کردی؟

انگار که با دیوار حرف بزنه پرسیدم:

_آرتا کجاست؟برم پیشش الان میام ..سوالاتونو نگه دارید..

دو قدم رفتم و دوباره برگشتم..

_یادتون نره ها..

_چیو؟؟

_سوالاتونو

و دوباره راه افتادم سمت اتاق آرتا..از گوشه در نگاهش کردم ..داشت فیلم مورد علاقه شو میدید..تو کل عمرم فقط و فقط یه بار مثل آدم رفتار کردم اونم موقع هایی بود که پشت اتاق آرتا در میزدم..در زدم و رفتم داخل..از دیدنم خوشحال شد و به سختی سلام داد

_سلام به روی ماهت قلقلی

نگاهی به فیلم کردم و گفتم:

_بازم این؟؟فردا برات باب اسفنجی تو ساحل بیارم ببینی
چیه فقط..

خندید..صدای خنده اش بهترین صدایی بود که تو عمرم
شنیدم..



لانتور

#پارت_۶۰

_دوون..دوونیا..تون..تونسدم نَ نَ نقااچی بککک..ششم
با ذوق گفتم:

_کوووو؟بینمش..

_رو ..رو می..میز

رفتم سمت میزش و از تصویره خودم تو کاغذ..تعجب
کردم..تعجب ..بهت..ذوق مرگ..خوشحالی حس هایی بود که
آرتا با این نقاشی هنرمندانش بهم تزریق کرد..از خوشحالی
جیغ بلند و طولانی ای کشیدم که سمانه جون هول زده اومد
تو اتاق:

_چیششششده؟؟؟

منم نقاشیه آرتارو چسبونده بودم به قلبم و از ته دل داشتم
به خودم فشار میاوردم ذوقمو کنترل کنم... نقاشی وگرفتم

سمت سمانه جون..لبخندی زد و رو به آرتا گفت:

_ای شیطون پس نقاشی دنیا رو داشتی میکشیدی از من قایم میکردی..منو بگو ذوق داشتم الان پسرم نقاشیه مامانشو داره میکشه..

آرتا هم خندید و اینبار من محکم بغلش کردم..

_مرسی جیگر..مرسی هنرمندم..بهترین رفیقم..تو..تو کل

زندگیم..کادو نگرفتم..این اولین کادوی زندگیهپ منه

آرتا..خیلی برام با ارزشه..

بالا پایین پریدم و نقاشیو گرفتم سمت سمانه جون و گفتم:

_نگا..حتی دماغم شبیه خودشه..

_خب تو رو کشیده دیگه.. من تنهاتون میزارم.

سمانه جون رفت بیرون و من هنوز داشتم ذوق میکردم

..نگاهم رنگ غم و اعصاب خوردی گرفت و به آرتا گفتم:

_خوبه شبیه بز نکشیدی منو..

و براش تعریف کردم چه اتفاقی افتاد تو اسانسور..طبق

معمول آرتا گفت که زیادی دارم گندش میکنم.. اما خب این

تنهایی چند ساله از من آدمی زودرنج ساخته بود.. دربرابر

افراد غریبه ای که توهین میکردن..

بعد از دو ساعت حرف زدن و میوه پوست کندن و گذاشتن تو

دهن آرتا بالاخره رضایت دادم برم با پروفسور حرف بزنم...
آرتا که خوابید.. اومدم بیرون!

من قلب ندارم: 



لانتور

#پارت_۶۱

سمانه جون گفت که میره بیرون با دوستاش قرار داره و
پروفسور هم داشت ظرف میشست.. ماشین ظرفشویی داشتن
اما نمیدونم چرا ظرف هاشونو تو دست میشستن.. بگم ببینم
اگه نمیخانش بدن به ما که قرعه کشی میندازیم کی ظرف
بشوره... بعضی وقتا هم تک بیاره!!

پروفسور غرق خودش و ظرفهای دستش بود.. پدرانه
دوستش داشتتم.. اون و دکتر سپهری خیلی کمکم کردن تا خود
واقعیم رو پیدا کنم..

متوجه حضور من نشد.. صدای من تَن بالایی داشت.. یعنی
اگه یکی با پچ پچ با من حرف میزد خیلی تلاش میکردم با

همون پچ پچ جوابشو بدم اما نمیشد و نمیتونستم مخفیانه و
زیر لبی حرف بزنم.. همه متوجه حرفهامون میشدن... بارها
بیچاره سوگل سراین قضیه ضایع شد و با من قهر کرد..
پروفسور تو تدریس محکم و با صلابت بود و الان صحنه ی
ظرف شستنش نشون میداد که منم منم گفتناش فقط برا
دانشجوهاش و در مقابل سمانه جون سوسکم نیست !
_استاد....

از جا پرید و برگشت سمتم
_عه ..تو نرفتی؟؟

_نه شاید شامم بمونم...!!

کمی سکوت کردم و ادامه دادم؛

_آهان راستی؟. این فیلمای مزخرف چیه برای آرتا

میزارید..تمومش اشکنه ..فیلمای طنز و اینا براش بزارید یکم
روحیه اشم خشن شده هرچی از دهنش در میاد بارم میکنه!
..انقدر فیلم اشکن و جنایی دیده به من میگه میری خونتون
یا مغزت و بریزم بیرون؟ روی ادبش هم تاثیر گذاشته!

پروفسور همونطور که دستهاشو خشک میکرد و به چرت و
پرتای من عادت داشت گفت:

ـاشکن نه اکشن..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

ـحالا هرچیز دیگه ای ..شما که تخصصتون تو کشف

استعدادهای نهفته اس چرا؟

..چرا آرتا رو نمیبینید؟؟کاراش معرکس..تابلوهاش معرکه

اس..چرا کمکش نمیکنید؟!اون میتونه موفق بشه..من

مطمئنم.. فقط حامی میخواد.. یکی که پشتش باشه و تو هر

شرایط پشتشو خالی نکنه!

پوف کلافه ای کشید و عصبی گفت:

ـ نه ..از هنر متنفرم..هنر تو زندگی من جایی نداره و آرتا هم

باید از فکرش بیاد بیرون..

ـآخه چرا؟!اصلا نمیفهمم ادمی با روحیه شما سره جنگ

داشته باشه با هنر!!اونم نه هر هنری!!هنرهدسته یک ..

ادامه ندادم..هیچوقت اجازه نمیدادم اسم معلول بیاد روی

اسم آرتا..چون خیلی روی این اسم حساس بود و دلش

میشکست.. بخاطر تحقیرهایی که از جانب یک سری بیشعور

شده بود!

سعی کرد قانعم کنه؛

_دنيا..گوښم از اين حرفها پره..نميتونم قبول كنم بچه ي
منى كه اختراعاتم براى كشور مفيد بوده، چه بدونم قلم مو
بگيره دستش و از در و ديوار واسه نقاشياش الگو بگيره..
دوست داشتم بچم راه خودمو ادامه بده.. كه اونم زد و..

چند تا نفس عميق كشيدم و تصويرخودمو كه روى كاغذ با
هنر دست بهترين رفيقه شفيقم نقش بسته بود بالا گرفتم...
با ديدنش ادامه ي حرفشو خورد و با تعجب زل زد بهش..
آرتا گفته بود كه پدرش هيچوقت علاقه اى به ديدن كارهاش
نداره و شايد اولين بار بود اينقدر واضح داشت هنرشو
ميديد..

اخم كرد و براى اينكه بحث و عوض كنه با جديت گفت:
_باهام كار داشتي..بگو كارتو..

_استاد خواهش مى..

_بسته دنيا..اين بحث تمومه..خب كارتو بگو و برو خونه..

چقدر بعضى وقتها رومخى ميشد!

خوب شد گفتم قراره شام بمونما!

يه روز از خره شيطون ميارمت پايين پفوسورور..



لانتور

#پارت_۶۲

سرمو پایین انداختم و کلمات و توی مغزم ردیف می کردم تا
یه جمله بندی درست حسابی تحویلش بدم..دوباره قطاری
شروع کردم به حرف زدن بدون هیچ مکثی..بدون هیچ
تنفسی..

_خب راستش من دوست دارم برم دانشگاه ..ازم نپرسید که
چرا دوست دارم برم دانشگاه ...،برای اینکه واقعا دوست دارم
برم دانشگاه ..مثل ترمه مثل سوگل مثل همه هم سن و سالام
دوست دارم سره کلاسا بشینم و درس بخونم دنبال جزوه
بیفتم... دنبال پایان نامه... استرس نمره..استاد من ۵ سال
سریه اختراع جونمو گذاشتم..چه شبایی که شاممو میدادم
سوگل میخورد ولی خودم میشستم سره کارم ..درسته
تلاشام برای رباتم نتیجه داد..درسته اختراعم به کار اومد
درسته صلاحیت تدریس تو دانشگاه فنی مهندسی رو گرفتم
..اما من میخام مثل آدم زندگی کنم...میخام که ..که ..که ..

– دانشجوی دانشگاه بشی و از صفر شروع کنی!!

دست زدم و با ذوق گفتم :

– آفرین صد آفرین هزار و سیص....

با دیدن جدیت پروفسور شعرمو خوردم و به تابلوی پشت سرش خیره شدم..

– خب شدنیه... اما نه ..چرا به عنوان استاد نمیای دانشگاه و نمیخای از دانشت استفاده کنی و به بقیه آموزش بدی..؟؟
بهش میگن ذکاتِ علم!

دانش؟ منظورش همون مُخ خودمون بود دیگه..

– یه خورده همچین سخته انگار

– تو میتونی.. دنیا... نگران نباش.. کاراتو ردیف میکنم.. مدارکتو

فردا برسون به دستم که واسه هفته بعد بتونی بری سره

کلاسات.. از هفته بعد بچه ها ترم برمیدارن..

عمیق تر که به قضیه نگاه میکردم میدیدم که ..ترمه ..سوگل

..پروفسور ..حتی آرتا همچینم بی راه نمیگن ..

از پسش برمیدام

بعد از قیافه گرفتن های پروفسور از چتر شدن من خونشون

بالاخره رضایت دادم برم ..البته سمانه جون اصرار کرد شامم

بمونم پیش آرتا .. و دیدم که هم اون تعارف الکی زد هم رنگ
پروفسور پرید .. پروفسور دو تا قرص سر درد انداخت بالا و
منم زحمت و کم کردم...



لانتور

#پارت_۶۳

اومدم بیرون تا خواستم سوار آسانسور ملعونشون بشم
ترجیح دادم از پله ها پایین برم .. چشم غره ی غلیظی به
آسانسور رفتم و پله ها رو دوتا یکی میپریدم .. انگار که فقط
دو تا بال و پر کم داشته باشم واسه پرواز..
رو پله های آخر ترمز بریدم و نفس نفس زنان نتونستم
تعادلمو حفظ کنم .. همون پسره ی بی شعور و دیدم و
نتونستم وایستم ..

دیر شده بود برای فاصله گرفتنش!

ثانیه های آخر چشماش اندازه نعلبکی شده بود .. مثل یورتمه
ی اسب پاهام روی پله ها صدا میداد و باعث تعجبش شده

بود..همون بزغاله ی تو آسانسور!

و فقط فهمیدم که جفت پا رفتم روی پاهاش و صورتم با
ضرب خورد جای سفت و سخته قبلی و باهم پرت شدیم
زمین..

هیكلش ده برابره من بود و بهش نمیخورد گوز در هوا باشه..
حتما از این آمپولیا بود ..چی بگم والا.. افتاده بودم روش و
صحنه ی وحشتناک مثبت هیجده ای درست کرده
بودم..هرکس رد میشد و ما رو میدید فکر میکرد مکان پکان
نداریم شاید، اومدیم راه پله ی باکلاسی مشکی طلاییشون
خاطره بسازیم!.

قبل از اینکه کسی مارو ببینه از روش بلند شدم و هول زده و
با قیافه ی استرسی گفتم :
_عه بزغاله..

دوباره چشماش گرد شد و اخم کرد..خب بلند شو دیگه!!..وای
نکنه جاییش شکسته باشه مجبور شم دیه بدم..یا موسی ابن
جعفر نذر میکنم تمام نمازمو هر روز نه یکی درمیون بخونم
..قول شرف میدم..فقط از این بزغاله کله پاچش نمونه برای
مادرش..

بدون اختیار زیر لب افکارمو گفتم:

ـ بزغاله کله پاچه شدی واسه ننت؟!!

تا خواست بلند شه دردش گرفت و اخم ریزی بین ابروهاش
نقش بست..و من تو اون هاگیر واگیر داشتم فکر میکردم
تخمه سگ چه چشای سگی ای داری..
ـ آی تو روحت!!

گفته بزغاله جان..

یادم انداخت باید منم آخ و اوخ کنم تا یه وقت گیر نکنه به
من و طلبکار نشه که چرا چیزیم نشده.
دردم همون قضیه ی دیه بود و این حرفها!

با دیدن نایلون های خرید بدبخت یقین پیدا کردم این فلک
زده انتظارشو نداشت دوباره منو رو پله ها ببینه و از تعجب و
بهت بود که با من پرت شد ..

از هول نگاهی به نایلونای پخش شده ی هویج و موز و چند تا
خرت و پرت انداختم و سریع جمعشون کردم..
با فاصله ازش که مثل گاومیش داشت با عصبانیت نگاهم
میکرد و صحنه ی بین ما فقط یک شالِ قرمز کم داشت تا من
دستم بگیرم و اون رَم کنه!

مشنبا هاشو با بی احترامی پرت کردم طرفش.. درواقع اصلا
نیتم بی احترامی نبود، فقط میخواستم با فاصله وسیله

هاشو بدم دستش، تا خدایی نکرده اگه قصد تلافی داشت راه
فرار داشته باشم...گفتم :



لانتور

#پارت_۶۴

_بیا بگیر وسایلاتو جمع کردم!

دوباره محتویات داخله مشنباها، جلوی پاهاش ریخت بیرون
..و از همه ترسناک تر چهره ی برزخی بزغاله بود..

دوباره با ترس قدمی سمتش برداشتم و وسایلاشو جمع
کردم..

معذرت خواهی بهترین چیز تو دنیا برای فرد گناهکارِ اما من
گناهکارم باشم معذرت خواهی نمیکنم...

مگه این همونی نبود که به من گفت بز؟

یا با پرویی خرابم کرد و بهم انگِ کوری زد؟

ندای درونم ندا داد که الان خودت بزغاله خطابش

کردی..کوتاه بیا..

اما ندای سرکش درونم دوباره خودشو نشون داد و باعث شد
نایلون هاشو ول کنم...

زل زده بود بهم..عمیق و بی پروا..البته تو لغت نامه ی من
..پرو و کثافت نهفته بود!

با صداش به خودم اومدم.. پرو و با همون استایل بی تفاوتش
گفت:

–یقین پیدا کردم بزی..بیا چاهار تا از این هویج مویج هارو
ببر بخور تقویت شی چشمات بیینه داری روی کی میفتی...!!!
دستمو زدم به کمرم و گفتم:

–این بیشعوری شما رو میرسونه جناب...این چه طرز صحبت
با یه خانومه محترم آقا..در ضمن موز و هویج و بقیشم
بزغاله ها میخورن تا تبدیل به بز بشن.. صرفاً برای تقویت و
این حرفا..

راه رفتن بلد نیسی ترمز و بکش پیاده شو عمو!
پوزخندی زد و گفت:

–خوشحال میشم کلاسهای آموزش راه رفتن برام
بزارید..جالبه که من وایستاده بودم و شما داشتید رو پله ها
پرواز میکردید..

خم شد و وسایلاشو برداشت..

زیر لب غر غر میکردم و راهمو کشیدم که برم..

_سعی کن دیگه جلو راهم سبز نشی..

با خشم برگشتم و توپیدم:

_نکه خیلی مشتاقم!! جلو راحت سبز که هیچی زرد بشم!؟
واینستادم تا جوابشو بشنوم..ولی از قدیم گفتن تا سه نشه
بازی نشه!



لانتور

#پارت_۶۵

روز بعد با تماسهای مکرر پروفیسور بالاخره مجبور شدم
باهاش برم دانشگاه ..اون معتقد بود که به عنوان استاد رو
هوا برم میدارن ..

تمام مدارکمو برداشتم و با پروفیسور راهی دانشگاه شدیم...از
تصمیمم که واسه ترمه و سوگل گفتم خیلی خوشحال
شدن..و سوگل مجبورم کرد برم شیرینی خامه ای بخرم..
وارد دانشگاه شدیم..اینجا واسه آدم حسابیاش بود..ندای

دروم باز هم خودی نشون داد و اكو وار گفـت: (توهم الان جزو آدم حسابیایی..تو تندیس گرفتی.. لوح گرفتی..خودت و دست كم نگیر..فقط آموزشای پروفـسور و تكرار كن تو كلاس) تمام مدت تو مسير مخ پروفـسور و خوردم..از شیرینی خامه ای های دیشب گفتم تاااا دعوی امروزم با سوگل كه هربار كه كم میاورد میخواست روم بشینه و من خیلی شانس اوردم.. پروفـسور لقب آنشـرلی بهم داده بود اما نه بخاطر رنگ موهام..بلكه بخاطر پر حرفیام...

اونقدر حرف زده بودم كه فكر كنم فشارش افتاده بود سریع یه شكـلات انداخت بالا و حتی تعارفم نكرد..

وارد دفتر دانشگاه شدیم و انگار از اول اینها منتظر من بودن.. فقط كاش انسانیت به خرج میدادن و جلوم يك گاو میزدن زمین!

..رییس دانشگاه آقای سالاری همش میگفت شما باعث افتخاره مملکتید..و من وقتی یکی ازم تعریف میکرد به نقطه ی نامعلومی خیره میشدم و سرمو به تایید تـكون میدادم و میگفتم كه "میدونم"..

چند تا خانوم و آقای حراستی هم بودن و حسابی با پروفـسور خوش و بش کردن..

آقای سالاری با اطمینان گفت:

_باعث افتخار ماست که یکی از نخبگان ایرانی اینجا تدریس کنه..ضریب هوشی ربطی به سن و سال نداره که..
و همه هم تایید کردند..یه خانوم چادری که تمام مدت منو زیر نظر داشت موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

_فقط ما اینجا یه سری قوانین داریم در رابطه با مسئله ی حجاب و عفاف..که شامل استاد ها هم میشه..

فهمیدم دردش چیه!!از وقتی اومدم چشمش به کتونیا مه و پاچه شلوارم که بالا رفته...و اون پابنده مامانیم!
صاف نشستم و با چشم غره گفتم:

_بله متوجهم.. پوشش مکان و زمان دانشگاه و بیرون و خودم بلام..

بعد از خوردن چایی و یه سری کارت رد و بدل کردن ..بالاخره رفتیم ..



#پارت_۶۶

توی ماشین هنگام برگشت، همش یه صدای بوق و ترافیک و
اینها میومد درحالیکه اصلا ترافیک نبود و مستقیم مسیرمونو
میرفتیم..پروفسور گفت:

_دنيا صدا از کیفته...!!

_نه بابا استاد..صدای ماشینای بیرونه!

قطع شد و دوباره صدا داد..کیفمو گرفتم نزدیک
گوشم..گوشیم و در آوردم.. درست میگفت، صدا از گوشیم
بود..وااا..کی این زنگ خور و زده بود رو گوشی من؟؟!!
حتما کاره سوگل احمق بود!

گوشیمو جواب دادم خود الاغش بود که داشت از خنده
منفجر میشد...با جدیت گفتم:

_رو آب بخندی..چیه ذوق کردی؟

دوباره قهقهه زد و گفت:

_حال کردی؟؟دیروز تو ترافیک ضبطش کردم مخصوص زنگ
خورِ تو!

_گمشو تخ..

چشمم به پروفسور افتاد و دیگه چیزی نگفتم و سوگل فهمید
و بیشتر فحشای رکیک میداد... میدونست نمیتونم جوابشو
بدم..

.....-

-بله..بله..صحبت میکنیم تو خونه..دارم برات نفله..بای

ثانیه ای گذشت و دوباره گوشیم زنگ خورد..بدون اینکه نگاه کنم فک کردم سوگله جواب دادم؛

-بنال!

-سلام دنیا خانوم رستگار..

دکتر سپهری بود..

-عه..سلام دکی..چه خبر..نیستی کم پیدایی..تحویل نمیگیری!؟

-والا تو خیلی وقته ازت خبری نیست..جایزه رو گرفتی و فلنگو بستی..

-عزیزی شما..!!

-کجایی؟

-پیش پروسو فور..

-سلام برسون..راستی مهمونی دکتر مشایخی که یادت نرفته؟!

-نه..حواسم هست نری جایزه مو هاپولی کنی..حتما میام..
خندید و پرسید:

..باشه بچه ها چطورن؟!

..از من بهترن!!پیداشون نکردی؟؟؟

بازم سکوت..در مقابل این سوالاتم فقط سکوت نسبیم

میشد..خودش گفت که پیدا میکنم پدر و مادرتو!

..چیشد ..دکی؟

..هنوز هیچی!

..باشه.. پس پنج شنبه میبینمت

..اوکی دخترم سلام برسون به پروسسوفووور

..چشم خداحافظ.

این هفته مهمونی دعوت بودم ..و احتمالا بازم میخواستن بهم

جایزه بدن..کجا بودن مامان بابام تا با جایزه هام بهشون بگم

دیدید تونستم؟؟؟



لانتور

#پارت_۶۷

خیلی چیزا گفتن نداشت...مثل دردی که ۱۰ سال ریختم تو
خودم و به جز ارتا به کسی نگفتم چقدر دلم براشون تنگ
شده..به یقین رسیده بودم که من بچه سر راهی بودم و
نریمان درست میگفته..از دکتر سپهری خواسته بودم پی گیری
کنه و ببینه میتونه پیدااشون کنه یا نه؟!

پروفسور با تعجب به من تو فکر فرو رفته نگاه کرد و گفت:
_ساکتی..چه عجب واقعا!!وقتی ساکتی یعنی تو فکری تو
فکرم باشی یعنی اون افکارت که پیچیده تو مغزت، شیطانیه
..داری میترسونیم..آره؟

مظلومانه با چشمای پر شده نگاهش کردم..
_چیشد به تو دختر؟؟

رومو چرخوندم سمت پنجره و آه عمیقی کشیدم..
_اونا فراموشم کردن ..اونا منو نمیخاستن که نیومدن
دنبالم..دیگه هرگز دنبالشون نمیگردم..هرگز نمیخام ببینمشون
..فراموششون میکنم..همون کاری که ۱۰ سال پیش باید
میکردم..بی انصافیه بگم از پدر و مادرم متنفرم؟؟

نزدیک خونه نگه داشت نفس عمیقی کشید و گفت:
_۱۰ سال خودش یه عمره دنیا جان..احساس میکنم قضیه

مشکوک و میخوان چیزی رو ازت مخفی کنن..البته این فقط
نظرمنه. چون هر بار سپهری میپیچوندت..

من باهاش حرف میزنم و ته توشو در میارم..بالاخره باید
تکلیفت معلوم شه !!

_خیلی ممنون پروفیسور..من ..خیلی مدیونه شمام..
از کیفم فلش و که امروز پر از فیلم های طنز و انیمیشین باب
اسفنجی کرده بودم دادم دستش ..

_اینم برای آرتاس..فعلا خدافس..تا پنج شنبه!!!
خدا حافظی کردم و راهی خونه شدم..

سوگل خواب بود و ترمه هم با سیستم ور میرفت..
درو بستم متوجه حضورم شد..از جاش بلند شد و اومد سمتم
و گفت:

_دنیا تویی؟چیشد؟؟قبولت کردن؟چی گفتن ؟
_یواش بابا..

آره از شنبه میرم اولین کلاسمو...دو واحد عملی و تئوری با
ترم آخر دارم و چند تا واحد با ترم کوچیک..فک کنم
استادتون شدم رفت..



با خوشحالی و ذوق مرگی جیغ بیصدایی کشید و بغلم کرد.. هلش دادم عقب و رفتم سمت آشپزخانه..

_ول کن اینارو ..شام چی داریم؟؟

_رو گازه گرم کن!

_حال ندارم همچینم سرد نیست..

_چیه پکری؟؟چیشده؟؟

قاشق اولو گذاشتم دهنمو با لهجه گفتم:

_هیچی ..والا نخودام به فروش نمیره..زنم مهریه شو

گذاشته اجرا..

منم گفدم که آگای گازی اعتراض دارم..اونم گفت اعتراض

وارده بایرام قره بوغلو..

منم گفتم والا این زنه من تمکین نمیکنه..منم آدامم دا..منم

انسان هستم ..

نیاز دارم آگای گازی..بهشم میگم ..میگه برو با حیوانات..من

زنه تو نیستم.. نه خدا وکیلی این انصافه؟؟ آگای گازی من
چند بار آخه خودمو گُنتزل کنم؟؟ دا منم خسته شدم.. رو
بیارم به حیوونام؟!

به قیافه ی سرخ شده ی ترمه خیره شدم.. چقدر خنده هاشونو
دوست داشتم.

..یه آن منفجر شد ..و صدای سوگل بلند شد:

_لال شید.. یواش.. صب ۶ باید برم شرکت ..نفهما!

بعد از ساعتها فکر و خیال و خیره شدن به تندیس های اتاق
گرفتم خوابیدم ..بدون اینکه بدونم چه سرنوشتی در
انتظارمه....!!!!



لانتور

#پارت_۶۹

.....

_من نمیدونم چرا هر جهنمی میخام برم شما جلو تر از من
میرید اونجا؟ تازه برای منی که دعوت شدم، صندلی هم نگه
میدارید.

سوگل همونطور که رژ لبشو تمديد ميکرد گفت:

– زر نزن بابا .. يه شام که اين حرفهارو نداره!

– آهان .. بعد تو از کل اين مهموني فقط شامشو فهميدي؟؟

– نه پس ...!! به عشق تو ميام؟ چاييدي..

ترمه توپيد:

– اه بسته .. دنيا بين خوب بستم روسريمو؟؟

بي تفاوت نگاهی به تپيش انداختم .. خيلي شيک بود اما نگاه

من طوري بود که لباس آویزون شد..

– خيلي چيز شدي .. ترمه!!

– چي چي شدم؟؟ خوشگل؟ د نميميري که يه ذره از بقيه

تعريف کنی..

اينا آماده بودن ولي من تازه داشتم لباس ميپوشيدم.. اينا

رسمي پوشيده بودن و من هم طبق معمول اسپرت..

سوگل مانتو کتي مشکی با شلوار قد ۹۰ مشکی که به قول

خودش لاغر نشونش ميده و با روسري زرشکی که دور

گردنش بسته بود.. رژ زرشکی ام زده بود و کيف و کفششم

پاشنه بلند زرشکی بود.. بدک نبود..

ترمه هم مانتو بلند کرمي و شلوار جين و روسري کرم آبي

ساتن سر کرده بود..

و من ..سه باری لباس عوض کردم تا مورد پسند واقع شدم..
سری اول که هودی آبی پوشیدم با شلوار جین و کتونی آبی..
پرت شدم تو اتاق برای تعویض

سری دوم هم مانتو مشکی پوشیدم و شال مشکی و کلا
مشکی..

اینبار هم پرت شدم اتاق و خودشون دست به کار شدن..
بزور پاشنه بلند پام کردن ..

مانتو بلند سرمه ای ساده که کمربندش پهن بود و باریکی
کمرمو به نمایش گذاشته بود و البته مال ترمه بود..با شلوار
جینی که تنم بود و مچ پام معلوم بود، این دیگه مال خودم
بود

..و کفشای سرمه ای که میدونستم تا شب قراره چلاقم کنه..
روسی ساتن طرح دار که مال سوگل بود ..یکمم آرایش و
خط چشم که خیلی تغییرم داده بود..

سوگل نگاهی غم زده به سر تاپام انداخت و گفت:
_نمیخام!! من نمیام این از هممون خوشگلتر شد..آقا گوه
خوردم برو همون تیپ لشتو بزن!

ترمه با لبخند گفت:

هولوی شدی دنیا..

–هولو با پرزش البته!

با حرص گفتم :

—عروسی که نمیریم اینهمه بزرگ دوزک کردیم ..نگاهی به

شما یلم کردم

خب آره بد نشده بود اگه راه رفتنمو فاکتور بگیریم..

با نارضایتی بزور و ایستادم .. ولی بازم لنگ میزدم .. زنگ زدیم

آژانس و بالاخره آماده رفتن شدیم..



لانتور

#پارت۷۰

از دیشب تمرین می‌کردم که اگه یک وقتی خواستن از من

تجلیل کنند، چطوری حرف بزنم!

_اولا لا انا بچه ها ماشينا رو نگا كنيد..همه خرمايه ها

اینجان..ای خدا به امید خودت تورمو همینجا پهن میکنم

...مرسی از رسیدگیت! دورت بگرم من و از بلا تکلیفی نجات

عاجل بده!

با خشم توپیدم:

— اه سوگل بکش کنار خفه شدم داری لهم میکنی..

ترمه گفت:

— خب مجبور نیستیم که سه تایی پشت میشینیم..

پیاده شید ..

دوباره سوگل شروع کرد :

— وای دنیا تالارو نگا..اگه یه مرد خوشبخت کچل پولدار پیدا

شه منو بگیره قسم میخورم همینجا بندازم عروسیمو..

راننده شروع کرد به خندیدن.. و ترمه بود که با بی

اعصابی "مرگی" نثارش کرد!

— پوخ یمه!

— بی ادبه بی نزاکت!!

جلو رفتم و کارت دعوت و نشون دادم تا وارد بشیم هرچند

بچه ها دعوت نبودن و جلوتر از من رفتن تو ..

اونقدر داخل تالار شلوغ بود که آشنا نمیدیدم..

یک نفر اون بالا داشت برنامه اجرا میکرد و یه برد بزرگ هم

وسط تالار بود..

مراسم "بزرگداشت و تجلیل از نخبگان و استعداد های ایرانی"
چشم چرخوندم تا شاید دکتر سپهری رو ببینم ولی پیداش
نکردم ..

بچه ها رو از دور دیدم و داشتم میرفتم سمتشون..که پام
رفت پشت اون یکی پام و پاشنه ی دو تا کفشهام به هم گره
خورد و افتادم روی یک آدمی که پشتش به من بود و داشت
سخنرانی میکرد و دورش هم پر از آدم که خیره بهش بودن..
یکم به جلو خم شد و لیوان شربتش از دستش افتاد و خورد
شد..

یکم خودمو جمع کردم.. قبل از اینکه برگرده و من و ببینه،
پشتمو کردم بهشون صاف و ایستادم و بدون اینکه به روی
خودم بیارم تا بخوان چیزی بگن فرار کردم از مهلکه..
هرچند سخت بود با این کفشها راه رفتن..

قدم هامو بلند و محکم برمیداشتم تا وزنم بیفته روی کفشهام
و نیفتم ..بالاخره اون مسیری که برای من کیلومترها طولانی
شد و طی کردم و رسیدم به میز بچه ها که نمیدونم از کی
داشتن از خودشون پذیرایی میکردن..سوگل سومین موزش
بود..ویشگونش گرفتم و گفتم:

_چه خبرته سوگل..نترکی؟؟حداقل آشغالاشو قایم کن

سوگل کیفشو نشون داد که ۴ تا موزه دیگه گذاشته بود تو
کیفش..

آشغالای موز و بین بشقابِ من و ترمه تقسیم کرد..

من قلب ندارم: 



لانتور

#پارت_۷۱

کمی که گذشت، اون آقایی که داشت برنامه اجرا میکرد آهنگ
شادی گذاشت و همزمان شونه های منو سوگل بالا پایین
میپیرید.. ترمه هم حرص میخورد.. خب دست خودمون نبود
.. ترمه با پاش از زیر میز محکم زد به پام..

صاف نشستم ولی حالا قر سرشونه هام افتاده بود تو باسنم..
سوگل خاک بر سر که علنا داشت میرقصید.. ولی من نباید
برقصم.. آبرو دارم.. آبروی یک مملکت دستِ بیشعوری مثلِ
منه..

بلند شدم تا به خودم مسلط بشم و از فاز رقص بیرون بیام!
دوباره خواستم بشینم که سوگل احمق صندلی رو کشید کنار
و من با باسن افتادم زمین..

صدای خنده ی چند نفر با خنده ی سوگل قاطی شد و منم با عصبانیت خواستم بلند شم بگم هندویج..

اما از اونجایی که شانس باهام یار نیست و نخواهد بود.. دوباره پاشنه ی کفشم کج شد و اینبار با بالاتنه افتادم روی میز...

دوباره صدای خنده های کلفت از پشت سرم بلند شد.. باخشم به ترمه و سوگل نگاه کردم که اونا هم با دیدن قیافه برزخی من .. قبل از اینکه فاجعه به باریاد .. سعی داشتن آروم کنن و لیوان آب و گرفتن سمتم .. صدای یک پسره اومد که میگفت:
_وای .. خیلی خوب بود تپلی..

تپلی؟ سریع به سوگل نگاه غضبناک کردم و گفتم:
_حواست تا آخر شب به خودت باشه سوگل.. چون تو اگه بخوای پهن شی زمین، زمین لرزه میاد..
اکیپ پشت سرمون که چند تا پسر بودن خیره ی میز ما بودن و یعنی بهتر بگم خیره ی من بودن .. یه جفت چشم آشنا هم بینشون بود ..

من اینو کجا دیدم؟

برگشتم طرفشون و با خونسردی صندلیم رو صاف کردم.. یه

لبخند کج زدم و انگشت وسطمو گرفتم سمتشون.. روسریمو
صاف کردم و پشت بهشون نشستم...

سر و کله ی دکتر سپهری پیدا شد.. به رسم ادب ایستادیم..
_سلام بچه ها کی اومدید؟؟

_نیم ساعتی میشه ..

و رو به من کرد و با تعجب گفت:

_واقعا برازنده شدی دختر!!

از اونجایی که گر هستم با تعجب پرسیدم:

_بازنده شدم؟؟

خندید و گفت:

_نه دخترم تو برنده ای بررنده..

_تواین سر و صدا من که نمیفهمم چی میگی.. پرنده ام؟؟

سرشو تکون داد و با گفتن یه برمیگردم رفت..



لانتور

#پارت_۷۲

دوباره سرجامون مستقر شدیم،

اون آقای هم که داشت برنامه اجرا میکرد ..چرت و پرت
گویان فکر میکرد با گفتن جُک های مسخره درباره ی زنها
بانمک دیده میشه!

زنهارو مسخره می کرد..چهره ی زنها سرخ از عصبانیت بود و
مردها همه از خنده قرمز شده بودن..
نگاهمو چرخوندم و پروفیسور مرادی رو پیدا کردم..آرتارو هم
آورده بود..گفته بود که میارتش..
با عجله بلند شدم..ترمه گفت:

_اییی چته ..رو صندلیت میخ گذاشتن مگه؟ هی میپری بالا؟
_نه میرم پیش آرتا ..شامم پیش اون میخورم..

سوگل هم بی توجه به من داشت به پشت سرم نگاه میکرد و
همش به ترمه اشاره میکرد اونور و ببینه..

پروفیسور و سمانه جون و آرتا جلو نشسته بودن و متوجه من
نبودن..رفتم جلو و از پشت، تن نحیف و لاغرشو بغل
کردم..بدون شک اگه شرایطش بود و چند سالی ازش بزرگتر
نبودم..زنش میشدم..

آرتا هول زده برگشت و نگاهم کرد..

_دون..یا ..توویی

با سمانه جون و پروفسور دست دادم و گفتم:
_..حتما با خودت فکر کردی که این دیگه کدوم شاسگولیه که
عاشقِ منِ خوشتیپ شده و وسط این جماعت منو از پشت
بغل کرده..؟!!!

دستم رو سمت موز های میزشون دراز کردم ؛
_کور خوندی اگه فک کردی میتونی موز هارو تنهایی بخوری..
سوگلِ میمون، انقدر موز خورد، آخر اون خدمه که همش
میومد میوه پر میکرد دیگه پُر نکرد واسه میز ما رو..! حالا
صبر کن یبوست که گرفت میفهمه هرچیزی حدی داره!
خندید و به سختی گفت:

_پس..بخوول

بینی شو کشیدم و گفتم :

_ببند مگس نره توش بچه پرو!!

دوباره خندید ..دلم براش پر میزد..مثل برادر نداشته ی
خودم..

بزور خودمو انداختم بهشون و بینشون جا گرفتم ..

_پروفسور ..واسه چی جایزه هارو نمیدن پس؟؟نکنه مشکل
فنی پیش اومده براشون!!

پروفسور سرفه ی ریزی کرد و گفت:

ۛفنی چی چیه ..چی میگی دختر؟؟

در همون حین آقای نیازی که بهش لقبِ آقای پیازی داده بودم، رفت بالای سکو و یکم چرت و پرت گفت:

خب..سلام به همه ی دوستان..دانشجوها..دکترها..و

استادان و مهندسان و ورزشکاران گرامی که جمع ما رو قشنگ تر کردن..(غذا بدون پیاز طعم نداره..آقای پیازیه

عزیز..خودت اینجارو قشنگ تر کردی ارواح عمت)

لازم به ذکر است که آدمهای بزرگواری در این جمع حضور

دارن که آینده ی کشور عزیزمون دست اوناس و با

تلاش‌هاشون ثابت کردن که چه مغز و هوشی دارن و کشور ما
در مقابل کشورهای دیگه

چیزی کم نداره ..(خب یه حرف درست حسابی زده باشی تو
کل عمرت همین چند جمله بود)

خب یه سری هدایا از طرف نمایندگان عزیزمون قراره بهشون
تعلق بگیره.. (ای بمیرید.. بدید بریم دیگه زهرمارارو)

تعلق میگیره..منتها اااااا

منتها شو کشید و با یه لبخنده مزخرف گفت:

–بعد از صرف شام..

زکی..اینم خل و چل بودا..خب اونهمه زر تلاوت کردی چاهار

صفحه حرف زدی .. که مقدمه چینی کنی بگی بریم برای
صرف شام؟؟..

شام سلف بود و از همه جلو تر سوگل احمق داشت میرفت
سمت سلف غذا.. یا موسی ابن جعفر آبرومو بخر.. زیر گوش
آرتا گفتم:

_من برم سوگل و بگیرم.. وگرنه شام به هیچکس تو این جمع
نمیرسه..!!

_آله ..بلو

با عجله رفتم سمت سوگل و تمام حواسم به این کفشها بود
که پاهام توش اندازه بادمجون ورم کرده بود.. خیلی زیاده
باد کرده بود..

تا خواست دست بلند کنه بشقاب برداره .. از آستینش کشیدم
و بزور کشوندمش گوشه ی سلف..
با داد گفت:

_عععععع..گشتمه الاغ..

_کارد بزنن به شیکمت..گامبو..نمیگی پیرسن این کیه از کجا
اومده من که نمیگم با منی..

اونوقت بهت میگو کارت دعوت داشتی؟؟ تو هم هی بگی
مهمونه دنیا رستگارم ..کیه که باور کنه وقتی من بگم

نمیشناسمت!!!

پس بشین سرجات بزار بزرگتراش اول برن سمت
سلف..شکموى خرا! غذا بهت نرسه چیت میشه؟ میمیری؟
ماشالله توکه برا خودت ساختی! کم و زیادش چه فرقی داره
برات؟

با بغض نگاهم کرد..خب چی بگم الان بهش؟؟
کمی زیاده روی کردم درست!
اما اون هم باید شرایط منو درک کنه!
_ناراحت نشو سوگل..یه امشب و ختم به خیر رد کن..این تن
بمیره فردا مهمون من پیتزا..
انگار که خودشو زده باشه به ناراحتی، اخماش ازهم باز شد..
محکم بغلم کرد و پشت بندش ماچم کرد..
_عشقه منی ..پیتزا رو پایه ام..



لانتور

#پارت_۷۳

خدایا آخرمو تو این محفل ختم به خیر کن با این نوبرونه
هات..

ترمه هم به سوگل ملحق شد و داشتن غذا میکشیدن..کم کم
همه اومدن و جا کم بود..اول برای آرتا غذا کشیدم و بردم
دادم و برگشتم تا برای خودم غذا بکشم..دیگه همه علنا
چسبیده بودن به هم و من پشیمون بودم که چرا سوگل و
سرزنش کردم..کاش میدادم برای منم غذا میکشید..

سوگل داشت برای خودش نوشابه میریخت که نصفش خالی
شد زمین..چشمش افتاد به من و برای خالی نبودن عریضه
بهم خندید و بشقاب غذاشو بالا برد!

منم با دستم اشاره کردم به گلوم وبا زبون بی زبونی گفتم
گردنتو میزنم..

دو تا بشقاب نه !!دیدی پر از غذا از انواع اقسام غذاها
دستش بود و داشت میبرد بلونبونه..

دوباره میخواست خودکشی کنه با غذا ..

جلو رفتم و وسطومردم به زور خودمو جا کردم و موفق شدم
و برای خودم سالاد کشیدم..

رفتم جای سوگل و اصلا حواسم به نوشابه ی ریخته شده
روی سرامیک توسط سوگل نبود..پامو گذاشتم روش و یه

لنگه ی پام به جلو رفت و در حال سر خوردن بود... با تمام
توان جیغ زدم و دنبال یه چیزی بودم تا نگهم داره..
وسیله ی نجات من

ظرف غذای یکی از اونایی که داشت غذا میبرد واسه خودش
شد..

دستم و انداختم و از ظرفش گرفتم و کشیدم تا مثلاً با مخ نرم
تو زمین.. با این حرکت خارق العادم کل غذا های داخلش
برگشت و ریخت روم..

یه افتضاحی بار اومده بود که گفتن نداشت..

تنها پوئن مثبتی که اون لحظه داشتم بهش فکر میکردم این
بود که ..

شانس آوردم خورشت غذاش کمتر بود ..

صدای آشنای مرد بالا سرم که گفت:

_خانوم چته؟؟ حالت خوب نیست؟؟ کلاً تعادل نداریا !!

با عصبانیت و اعتماد به نفسی که هرکس دیگه جای من بود و

اونجوری لنگ در هوا میفتاد دلش میخواست محو بشه تو

ابرها!!

اما من با نگاه کردن بهش و قفل شدن چشماش تو چشمام

برای بار هزارم با خودم گفتم هرچی از قدیم گفتن راست

گفتن و

تا سه نشه بازی نشه..



لانتور

به قلم: گیتا سبحانی

#پارت_۷۴

از تعجب و بهت بود که حرفهایی که با افتادن و ضایع شدنم
توی جمع میخواستم خالی کنم سرش حتی زیونم نچرخید
یک کلمه بارش کنم.

اونم انگار تعجب کرده بود.. جناب بزغاله..

نگاهی به سرو وضعم کرد و تازه تونستم از اتصال به
چشماش خلاص بشم..

این چشمها چی بود که آدم دوست داشت غرق بشه تو آبی
نگاهش..

یه سگی داشت پاچه بگیر و وحشی.. مثل خود بزغالش..

با نگاهش به سرو وضعیت زیبام به خودم نگاه کردم ..و با

حرص توپیدم:

..بیا..دلت خنک شد؟؟نگا چه گندی زدی به لباسم!!چرا مثل
آدم راه نمیرید واقعا من نمیدونم!!

اولش دوباره چشماش گرد شد از پرویی من و بالاخره
پوزخندی زد و گفت:

..قرار بود دیگه سرراهم نبینمت بزمچه....درمورد راه رفتنم
باید بگم که

لباشو کشید به حالت نمایشی غنچه کرد و نگاهی به سر تا پام
انداخت و گفت:

..قرار بود برام کلاس آموزشی بزارید..تا جلوی پامو نگاه کنم
ببینم کسی روی سرامیک نوشابه نریخته باشه!خدایی نکرده
با کفشهای پاشنه شُم خریم نرم روی نوشابه ..
نه مثل اینکه این از من پرو تر بود..

لبخند حرص دراری زدم و همونطور که به سمت سرویس
میرفتم تا این فضاقت و کثافت و پاک کنم گفتم:

..حتما..جناب بزغاله در رابطه با کلاسها.. کلاس واجبی تو
یکی!

چهره ی قرمزش آخرین تصویر ازش بود و وارد سرویس شدم
..

دومین پوئن مثبت..رنگ لباسم بود که تیره بود و زود تمیز

شد

شام که نداشتن بخوریم..

اومدم بیرون و رفتم پیش آرتا نشستم..دوباره برنامه ی
مسخره شون شروع شده بود..

ای بابا جایزمونو بدید بریم جون جدتون!!



لانتور

به قلم: گیتا سبحانی

#پارت_۷۵

بعد از چند دقیقه و برخورد قاشق چنگال ها بهم، و محو شدنِ
من در افق،

بالاخره تایم جایزه شد و آرتا ذوق بالا رفتن منو
داشت..پروفسور پرسید:

_شام خوردی؟؟

دهنمو کج کردم و آروم گفتم:

_نه کوفت بخورم..

نشنید و البته توجهی هم نکرد..سمانه جونم رفته بود پیش
دوستاش تا پز النگوهای جدیدشو بده حتما..

هر چقدر این شوهرش روشن فکر بود..خودش تو عهد بوق
موق زندگی میکرد..

آقای نیازی بالاخره میکروفن و گرفت و اول از همه با اعتماد
به نفس، یک آهنگ خوند که نزدیک بود همونجا روش بالا
بیارم..عقم گرفت!!

لعنت به کسی که گفت تو صدات خوبه و با ابن خیال برای ما
گوش درد به ارمغان آوردی!

واقعا وقتی استعدادشو نداری کسی مجبورت نکرده ..
هیچ لزومی نداره که حنجر تو پاره کنی..سوگل با اون صدای
نکره اش که تو حمومم میخونه همسایه میاد اعتراض میکنه
..بازم از آقای نیازی بهتر میخوند..

اون با اعتماد به نفس یکی از آهنگای همایون شجریان و
میخوند و ملت هم از خنده قرمز شده بودن..
حتی پروفیسور!..من و آرتا که اونقدر خندیده بودیم اشکمون
در اومده بود..

من بیشتر از اینکه از صداش بخندم ..
از ادای کلماتش که دهنش به اندازه ی غار باز میشد
میخندیدم..

و در آخر گفت:

_میدونم خیلی لذت بردید.. این آهنگ زیبا رو با عشق تقدیم میکنم به همسره تولدم..امم یعنی تولد همسرم.. بسیار خب بریم سر اصل مطلب..هرکس اینجا نشسته یکی از مغز های هوشمنده ماست..و براشون فکرهای خوبی داریم..آقای معتمدی سهامدار شرکته رستگار دعوت میکنم بیان بالای سکو ..ایشون درخواست داشتن خودشون جایزه ی پسرشون و بقیه ی نخبگان آینده ساز و ورزشکاران رو تقدیم کنن.. و یکی از اسپانسرهای خوبمون هستن..

معتمدی؟؟؟شرکت رستگار؟؟شرکت بزرگ پدربزرگم هم رستگار بود!!

نکنه این..همون معتمدیه! نکنه نداره واقعا همون معتمدیه. شریک پدر بزرگ و رفیق شفیق دکتر سپهری که منو برد تو اون آسایشگاه روانی و بعد از اون هیچ وقت ندیدمش..تا الان!!جالبه..

شاید ..از پدر و مادرم خبر داشته باشه..

اما نه..من هیچ سراغی نمیتونم ازشون بگیرم..اگه کسی از من بپرسه پدر و مادرت کجان؟ میگم که من ده ساله یتیمم..

خودشون باعث شدن که همچین جوابی داشته باشم برای
سوال هاشون!

دونه دونه داشتن اسمهارو صدا میزدن که آرتا گفت:

_دوونیا..لفتی ب..ب..باا..لا..برای من ..دست..تک..ون بده

موهاشو بهم ریختم و گفتم:

_میخای برات قرم بدم؟؟!!

صدای گوش خراش نیازی که پشت میکروفن عربده میزد مانع
از حرف زدنمون شد..

_نابغه ی دختره ۱۸ ساله ی ایرانی..مخترع ربات الکترونیکه
انتقال فایل ..برنده ی لوح و مدرک از آلمان و اسپانیا..افتخاره
ما..مهندس دنیا رستگارا..

صدای دست زدن مردم و سوت غلیظ ترمه و سوگل از اون ته
..

باعث شد هول زده از جام بلند شم.. و بدون نگاه کردن به
جمع استرس آور..برم بالای سکو تا جایزمو بگیرم..

کمی خم شدم و ادای احترام کردم.

♥ من قلب ندارم:



لانتور

صدای اووو اووو گفتن های سوگل بی مغز میومد و تمام تلاشمو کردم که بی تفاوت باشم تا یه وقت نفهمن اینا با من.. رفتم بالا آقای معتمدی پشت نیازی وایستاده بود و سرشو خم کرد تا منو ببینه..از دیدنم تعجب نکرده بود..در همون حین پیرمردی عصا به دست داشت از پله ی سکو میومد بالا.. پیرمردی که آخرین سری هول و هوش ۷.۸ سالگیم درست و حسابی، دیدمش..پدربزرگم..اسکندر خان مقدونیه با عصاش اومد و با نگاه پر افتخاری به من ..رو به نیازی گفت :

—من پدر بزرگشم و میخام خودم جایزه شو بدم

نیازی هم گفت:

—با کمال میل..

ولی این وسط فقط همین مونده بود که پس بیفتم..

دستام لرزش محسوسی داشت..

ده سال تموم راهم نداد به خورش..سراغ پدر و مادرمو

میگرفتم جوابای سر بالا میشنیدم که با عمت رفتن کانادا

اقامت گرفتن و سری بعدش میرفتم میگفت کانادا هم نیستن

نمیدونم کجان!!

من مطمئن بودم که خبر دارن و اسممو از رسانه ها شنیدن..
ولی حتی زحمت ندادن ببینن جام چطوره!!خوبه؟ در نبود پدر
و مادرم راحتم یا نه!!

یه حساب بانکی داشتم که پر از پول بود و فقط همون
نشونی ای از بابام بود که هرماه پول واریز میکرد..
حالا این اومده بود اینجا چیو ثابت کنه؟؟اونهمه
تحقیر..اونهمه نگرانی برای پدر و مادرم از بابت من..
میخاست جایزمو خودش بهم بده؟؟چرا؟؟ اونموقع که باید
باشه کجا بود؟

جلو اومد و به روم لبخند زد..کاملا خنثی نگاهش میکردم که
معتمدی اومد و گفت:

_هزار ماشالله دنیا خانوم چه خانومی شدی برای خودت
دخترم!!انگار همین دیروز بود که با پات رفتی تو خورشت
قرمه سبزی..

خودش کر کر خندید و فقط خودش خندید..
خیت شد و جایزه مو داد به پدر بزرگم که به مراتب خیلی
خیلی پیر تر و خمیده تر شده بود..
برای حفظ ظاهر بغضمو قورت دادم ..

بغضی که ده سال قورت داده بودمش و نذاشتم اشک

بشه..حالا چه مرگش شده بود؟!

تا جایی که یادمه همه میخواستن که من نباشم!

خانوادم برای اینکه از دستم راحت بشن ..

همه کار کردن..جایزه و لوح و ازش گرفتم و صدای دست و

تشویق بقیه بلند شد...سرم پایین بود ..

به آرتا نگاه کردم..

اونم متوجه حال خرابم شده بود .اما نمیدونست قضیه چیه!!

پدر بزرگم از سرم بوس کرد..کاری که ازش بعید بود..خیلی

بعید بود..و باید بگم با اون شناختی که من ازش دارم شاید

من اولین آدمی باشم که بوسش کرده!!

و الان باید از ذوق بمیرم..اما کاملاً بی تفاوت بودم.. به

درخواست معتمدی

رفتم پشت جایگاه میکروفن تا چند کلمه ای حرف بزنم!!

خب وقتی یه نفرو بعد ده سال ببینی زبونت قفل میکنه

دیگه!!



لانتور

#پارت_۷۷

با پته تته گفتم:

_سلام..خب..امم..خیلی خوشحالم که بعد از کلی مسخره بازی بالاخره جایزمو دادید و ..

یعنی منظورم اینه که ..امیدوارم که آقای پیازی!!به پیشونیم ضربه زدم..

صدای خنده بلند شد..مغزم انگار سیم پیچی هاش ریخته بود بهم..و اصلا تسلطی رو کلماتم نداشتم.. استرسم بخاطر چند دقیقه پیش و دیدن پدربزرگم بود!
_امم ..

دکتر سپهری همیشه زود متوجه مضطرب بودن من میشد..و جلو اومد..وایستاد پایین سکو و لب زد:نفس عمیق..
چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم اومدم..

_خب ..من خیلی تلاش کردم..تلاش کردم ..شب بیداری کشیدم..حرف شنیدم..تحقیر شدم..بزرگ و کوچک شدم..تا ثابت کنم منم میتونم..نه فقط من..

همه ..همه ی زنای سرزمینم..همه ی انسانهای با استعدادی که با کمک اطرافیان میتونن خودشونو ثابت کنن.. و اگه کمک اطرافیان و حمایت عزیزانش نباشه، یک انسان به تنهایی قدرت تغییر های بزرگ رو داره!

تو این راه پدرانم دکتر سپهری و پروفسور مرادی تا آخر
حمایت کردی و دلسوزانه پشتم بودی..
لبخنده غمگینی زدم و گفتم:

پدرم همیشه شعر مخصوصی داشت و برای من سروده بود و
میگفت:

_دنيا خانوم چند كيلو...؟

میخری برا ما هولو...؟

بی عرضه و نزاری..

میکنی گریه زاری..

من ازت نا امیدم..

یه ذره جنم ندیدم..

همه خندیدن..

_اومدم اینجا تا اگه منو میبینه!!هرجا که هست..بدونه من
دلم برای شعراش تنگ شده!! و اینکه..بابا بیا ببین..برات چند
کیلو هولو میخرم!!

جملات آخرو با بغض گفتم ...

_این هدیه و تندیس فقط مال یک نفره دوست و رفیقم ..

به وضوح سوگل از جاش بلند شد و داشت عزمشو جزم

میکرد تا بیاد سمتم ..ادامه دادم:

رفیق روز های ناامیدیم..آرتا مرادی!! این هدیه رو تقدیم
میکنم بهش که هرچند لیاقت روح پاکش بیشتر از این
حرفاس!!

سوگل با تعجب وایستاد و با اخم به من نگاه کرد!!
همه تشویق کردند و سمانه جون با ذوق آرتا رو با کمک بقیه
آوردن روی سکو..

خب به خاطر وضعیت آرتا همه تحت تاثیر قرار گرفتن!!..
آقای پیازی گریه کرد..الحق گریه مخصوص پیاز بود..
و من با عشق هدیه مو دادم به آرتا و سرشو بوسیدم..زیر
گوشش گفتم:

دیدی هم دست تکون دادم هم قر دادم ؟
داشت گریه میکرد..اشکاشو پاک کردم و بلند شدم..بازم همه
تشویقم کردن..گوشه ای ایستادیم



لانتور

#پارت_۷۸

خب نوبتی هم باشه نوبت قهرمانای تیم ملی

بسکتباله.. بسیار عالی. جایزه ی دکتر مهندسا تموم شد .. حالا
نوبت ورزشکارای خوب و برجسته ی کشوره!! کاپیتان گروه
..جناب آقای مهندس سامیار معتمدی عزیز.. و همراهانشون..
صدای جیغ و داد و سوت و دست باهم تلفیق شده بود..اکثرا
یک صدا داد میزدن: سامیار! سامیار!

دوست داشتم برم بشینم ..ولی گفتن وایستید عکس بگیریم
ازتون!!

بزغاله رو دیدم با چند تا اکیپ پسر داشتن با خنده و مسخره
بازی میومدن بالا!!

این چرا همه جا هست؟؟هر جا میخواستم یه ذره خودمو پیدا
کنم بینم چه خبره دور و برم اینو من باید بینم تا همه چیزو
بریزه به هم!!

با دوستاش اومدن بالا..ماشالا یکی از یکی دراز تر!!
اینبار رفت و دست آقای معتمدی رو بوسید!!حتما فامیلشه
..جایزه رو که میگرفت با من چشم تو چشم شد و زبون
درازی ریزی کرد..

وقتی از یکی بدم میومد گوشه ی لبه بالاییم ناخودآگاه
میرفت بالا و تنفرمو فریاد میزد!!
پشت سرش رفیقای عنتر منترش که به افتادن من خندیدن

اومدن..و الان متوجه شدم که هزار الله و اکبر چقدر شانس با
من یاره و سری اولی که به یه نفر خوردم و لیوان شربتتش
افتاد شکست و با خیال خودم که من خیلی زرنگم و در رفتم
و ..کسی نفهمید من بودم..همین بزغاله بوده!!اسمش چی چی
بود؟؟؟

آقای نیازی چند نفر از قهرمانای ورزشهای مختلفم داشت صدا
میزد که ..به همون پسر بزغاله گفتند برو صحبت کن.. و
درباره ی اهدافت بگو!!

کاش زبون باز نمیکردی بزغاله جان..
اسمش قشنگ بود "سامیار"

رفت جایگاه و میکروفن و باحالت خاصی گرفت دستش!!
چند تا دختره جلف اومده بودن جلو تا از نزدیک وجناتشو
بینن..اخه این آتاجی..این نجسب..چی داره که همه دارن
خودشونو جرواجر میکنن براش؟

دوستش رفت جلو و میکروفون و با اعتماد به نفس گرفت
دستش و میخواست آهنگ بخونه که

سامیار هم از دستش میکروفن و کشید و هُلش داد عقب..و با
ضربه ای به سر میکروفون گفت:

یک دو سه..امتحان میکنیم!!یک دو سه..

وبه دوستاش اشاره کرد که:چی بگم الان من؟؟

_ بله..جناب ریاضی!!...ببخشید نیازی خیلی به من لطف داشتن ...

(دوباره صدای جیغ دختر ها که سامیار سامیار میکردن)
خب ..بزرگترین معضل در جامعه..دیر سین کردنه پیام
است..یعنی خب این مشکل توی دختر ها به مراتب بیشتر از
پسرهاست ..شما تصور کنین که مثلا شیرین و فرهاد اگه الان
زندگی میکردن

و فرهاد نیم ساعت دیر تر جواب شیرین و میداد
شیرین میگفت ..مثل اینکه سرت شلوغه و داری واسه یکی
دیگه کوه میگنی ..بای!!
(خنده ی مردم)

_خب من خوابِ این لحظه رو دیده بودم..دیدم پدربزرگم با
حضرت سلیمان اومدن به خوابم و پدربزرگم با عصاش منو به
حضرت سلیمان نشون داد و گفت: آهان راستی؟ این حیوونم
نوهمه !

(اینبار خنده ی مردم بلند تر از قبل بود)

_خب موقع انتخاب رستم پدر و مادرم با قاطعیت گفتن که

عزیزم هرچی دلت میخواد و فکر میکنی خوبه انتخاب کن تا
توش موفق بشی..منم گفتم هنر..گفتن نه دیگه حالا انقدرم
گوه نخور..(رسما همه پاره شدن ..ای کاش کله برنامه رو این
یارو اجرا میکرد) یه طوری تعریف میکرد و ادا در میآورد که
منم خندم گرفته بود..



لانتور

#پارت_۷۹

_دوستان من خوب میدونن نسل ما نسلیه که فریب خورد..به
سختی بیدار میشدیم بریم مدرسه بهمون میگفتن الان درس
میخوانید سختی میکشید ولی بعدا زندگی خوب و راحتی
خواهید داشت..اومدم از همینجا اعلام کنم کجان اونایی که
این چرت و پرتا رو تحویل ما میدادن؟؟

خدا وکیلی اینو راست میگفت!

بعد از اینکه کلی همه رو خندوند بالاخره آقای معتمدی
میکروفن و از دستش کشید و مجبور شد خاتمه بده به
حرفاش:

_باشه باشه ..آخرشه..باید بگم هر کس هر تلاشی کنه نتیجه

شو میبینه..

پدرم مشوق من تو زندگی بوده و تو این راه خیلی حمایت
کرده ..البته واسه من شعری چیزی نسروده که بخام
بخندونمتون (و به من نگاه مکش مرگ ما تحویل داد)
..اما یه حرفی زد که تا تهم و سوزوند(دوباره همه خندیدن به
جز منه پوکر فیس) ..و همون حرف باعث شد دست از تلاش
برندارم..به من گفت که..بزارید نگم!!
همه یکصدا گفتن " بگو"...دوباره گفت:
_بزارید نگم!! دوباره همه گفتن " بگووو"
_خب به من گفت با این حجم از *وه خوریت، نهایتا بتونی
چاه توالت مردمو پر و خالی کنی!!(صدای خنده ی مردم)
این بزغاله هم مثل من بوده پس..اما فکر نکنم در حد من
تحقیر شده باشه ..تازه استعداد منو دکتر سپهری کشف کرد
نه خودم..

_مرسی که هستین!!و حالا میدونم که روح مادرم چقدر با
پیشرفتم در آرامشه..

دستشو مشت وار زد به قلبش و پرت کرد برای همه!!

اون چند تا دختر که رسماً مُردن..

سامیار جانِ بزغاله ی خوشتیپ و قد بلند که لبه های
آستینشو تا زده بود و رگ های پی در پی دستش و عضله
هاش نشون میداد ورزشکاره اومد و به آرتا لبخند زد و با
چشم غره کنارم ایستاد..زیر گوشم پچ زد..نشیدم چی گفت
..هر چی که گفت یه متلکی چیزی انداخت..
قدش بلند بود و تو این سر و صدا باید خم میشد تا میشنیدم
چی میگه!!

چشمای بابا قوریمو درشت کردم و به خیال اینکه فحش داده
یا متلک بدی انداخته براش با چشمام خط و نشون کشیدم..



لانتور

#پارت_۸۰

از بالا داشت زیر چشمی به من نگاه میکرد..حالا هر چیزی که
گفته ..مطمئنم فحش بوده..

جوری که بشنوه گفتم:

_هر چی فحش میدی خودتی و هفت جد و آبادت ..پسره ی

بی نزاکت!

آرتا دستمو کشید تا ادامه ندَم ..مگه میتونستم؟

به زور خنده شو کنترل کرد این پسره ی رو مخی ولی

چشماش داشت قهقهه میزد خم شد بغل گوشم گفت:

_ مگه شنیدی من چی گفتم؟

_بله که شنیدم..و باید بگم برای تربیت و فرهنگت متاسفم

..آدم باید عفت کلام داشته باشه..حالا دو سه باری جلوت

افتادم زمین.. از شانس قشنگم تو سد راهم شدی..قرار نیست

هر چی از دهنِت در میاد باره من کنی..

لبهاشو جمع کرد تا نخنده و گفت:

_به قیافت نمیاد دنیا رستگار باشی..بیشتر شبیه احمد ذوقی

میمونی!!وقتی اومدی بالا ..گفتم این دختره اوسکوله حتما

اشتباهی داره میره جایزه ی دنیا رستگارو بگیره..الانم گفتم

که تندیس تو خوشگلتره!.توام نسبتش دادی به هفت جد و

آبادم..

اخم کردم و میخاستم جوابشو بدم که سخنرانی آخرین نفرم

تموم شد و نوبت عکس شد..

رفت پیش رفیقاش وایستاد و منم با همون اخم دسته آرتا رو

محکم فشار دادم..

عکس هارو گرفتن ..و مطمئنم تو همش مثل بوفالوی اخمو
افتادم..

بالاخره تموم شد و کمک کردن آرتا رو آوردم پایین..ترمه و
سوگل پریدن بغلم کردن..

مزخرف بود..واقعا شب مزخرفی بود..

کلا بد بیاری آورده بودم..داشتیم آماده میشدیم که بریم ..یک
نفر صدام زد..پدربزرگم بود..

برگشتم و با اخم زل زدم بهش..تا ببینم هدفش از اومدن به
اینجا چی بوده!!

آقای معتمدی هم بهش ملحق شد و با لبخند داشتن میومدن
سمت من..

ترمه داشت اسنپ میگرفت که آقای معتمدی گفت نه خودم
میرسونمتون، باهاتون حرف دارم!..

چشم از پدربزرگ سال خوردم برنمیداشتم..منتظر بودم به
حرف بیاد..ولی چیزی نمیگفت..این غرور لعنتی چیزی بود که
هیچ وقت کنارش نذاشت..و متاسفانه منم تو این زمینه به
پدربزرگم کشیده بودم..

من قلب ندارم: 



لانتور

#پارت_۸۱

بالاخره اون پیروز شد و من پرسیدم:

_دلیل این کاراتونو نمیفهمم..سالی یه بار ازم خبر میگیرین
اونم از طریق واسطه..بلیط کانادا میگیرم برم پدر مادرمو
پیدا کنم لغو میکنید..و الان بعد مدتها اومدید که جایزه مو
خودتون با دستهای خودتون بهم بدید؟؟اینا چه معنی میده؟!

نگاهش سرتاسر حرف بود ..اما هیچی نگفت به جز اینکه:
_بالاخره فعلا در نبود والدینت کس و کارت منم ..و از این به
بعدم که وارد دانشگاه میشی بیشتر حواست و جمع کن..
با سردرگمی و پوزخنده عصبی توپیدم:

_از کی تاحالا؟؟کی به شما آماره منو میده؟؟برام بپا
گذاشتید؟؟بعد ده سال اومدی میگی من حواسم بهت هست؟؟
تویی که از خونت منو بیرون کردی!!

ده سال خودش یک عمره جناب رستگار..یه عمر..فکر کردید
دیونه ام ..اونقدر تو گوش بابام خوندید تا آخر مجبور شدن
منو بیرن آسایشگاه روانی..

از دوری مامات بابای نامردم قرصهایی میخوردم که دُزش
مشخص نبود..

تنهایی کشیدم ..سختی کشیدم..اما هیچ وقتم اجازه نمیدم
بهتون که بشین وکیل وصی من!!

اینبار آقای معتمدی سکوتشو شکست و گفت:

_دخترم..چیزهایی هست که تو نمیدونی!!لطفا با من بیا تا
برات توضیح بدم...پدربزرگت بی تقصیره..اون هرکاری کرد و
هرجوری خودشو نشون داد درواقع، صلاحشو میخواست!!
یه سری حقایق هست که ده سال موفق به پنهون کردنش
شدن.. اما اگه از همون اول میفهمیدی خیلی بهتر از الان
بود..فقط ..خواهش میکنم..با شنیدنشون ..نسبت به کسی
بدبین نشو..هر کس ..پدربزرگت مادربزرگت همه و همه حتی
دکتر سپهری هم واسه مخفی کردن این حقیقت دلیل داشتن..
اونقدر بالغ شدی که با شنیدنش دست و پاتو گم نکنی..با من
بیاید خانوما..

نگاهی به اطراف کردم ..همه رفته بودن ..پدربزرگم چشماش
پر شد و خالی شد..

یعنی چی میخاستن بهم بگن که این حال و پیدا کردن و پکر
شدن؟؟



لانتور

#پارت_۸۲

ترمه و سوگل دو طرفم ایستاده بودن و دستمو بین دستشون
میمالوندن.. که مثلاً احساس همدردی کنن دستمو با شدت از
دستشون جدا کردم و توپیدم؛

_ول کنید بابا!

و راه افتادیم سمت ماشین معتمدی..

دکتر سپهری و پروفسور کنار ماشین ایستاده بودن.. سمت

ماشین پروفسور رفتم و در عقب و باز کردم آرتا نگاه

مظلومشو روانم کرد.. همیشه مایه ی آرامشم بود.. سرم نبض

میزد.. گذاشتمش روی پاهای بی جونه آرتا و ازش خواستم اگه

قرار باشه چیزه بدی بشنوم ..همون چیزی که تو مغزم ویراژ

میره ..

از خدا بخواد تحمل شنیدنشو داشته باشم ..همیشه آرتا

بخاطر پاکی و بی گناهییش وسیله ای بود برای ارتباط برقرار

کردن من با خدا..

از سمانه جون که همش میپرسید خوبی دنیا؟

معذرت خواهی کردم و با دلشوره از ماشین پیاده شدم...
بچه ها سوار ماشینه معتمدی شدن و دکتر سپهری هم اومد
جلو با حالت غمگینی گفت:

_بین دنیا..اگه تا الان ازت مخفی کردم..فقط و فقط بخاطره
خودت بود..تو داشتی پیشرفت میکردی و هرآن امکان داشت
که پا پس بکشی..هر کاری کردم دنیا..بخاطر خودت بوده..

چه شبی شد امشب..تازه فک کنم حرفهاشونو بشنوم قشنگ
ترم بشه..

پدربزرگم جلو نشست و منم کنار بچه ها پشت..



لانتور

#پارت_۸۳

سکوت عجیبی تو ماشین حاکم بود..ترمه زیر گوشم پچ پچ
میکرد..اونقدر مغزم درگیر بود که حتی نمیتونستم حواسمو
بدم به بچه ها بینم چی میگن..

فقط مغزم یه چیز و بهم یادآوری میکرد اون هم این بود که چیزایی که میخام بشنوم در رابطه با پدر مادرمه ..و خبرای خوبی نیست که اینا اینقدر پکرن!!

دکتر سپهری با چشماش ملتسمانه داشت میگفت که مجبور بوده بهم چیزی نگه..اما خب چرا؟ من حق نداشتم بدونم پدر مادرم کجان؟؟

سوگل آروم گفت:

_دنیا مرگ من اینجوری خیره نشو یه جا..آدم ازت

میترسه..نگران نباش ..همه چی درست میشه..فک کنم اینا خبرایی داشته باشن از مامان بابات..

ترمه هم حرفشو تایید کرد..

سکوت چند دقیقه ای با صدای زنگ خورگوشی آقای معتمدی شکست.. تک سرفه ای کرد و جواب داد:

_هوم؟؟

_کلید ویلا رو میخای چیکار؟؟حتما دوباره اونجارو میخوای

کنی کاروانسرا آره؟؟باید دوباره وسط عن و گوه جمعیت کنم؟؟

(حواسش نبود ماهم تو ماشین نشستیم نگاهی به ما و

پدربزرگم کرد و لبخند دندون نمایی زد..ضایع شدیا خیکی)

_نه فعلا کار دارم..کلیدا پيشمه آره..

_گفتم کار دارم ساميار عه..

_كجایی مگه؟؟

_بمیری بچه ..بيا بگیر..الان لوکيشين میفرستم برات!!

قطع کرد و گفت:

_جوونن ديگه!!نمیشه جلوشونو گرفت..بخوای محدود کنی

نتیجه ی عکس میده!!میزنم بغل تا بیاد کلید و بدم بره..

پدربزرگم گفت:

_ایرادی نداره ..عجله ای نیست!

واقعا عجله ای نیست؟بابا من دارم اینجا از استرس اسهال

میشم چی چی و عجله ای نیست!!

گیر چه آدمای بیخیالی افتادما.

آقای معتمدی که زد بغل ..برای اینکه هوا تنفس کنم باید پیاده

میشدم.. من و نشونده بودن وسط سوگل ..سوگل بدون اینکه

به خودش زحمت بده که پیاده شه تککنی نخورد تا من پیاده

شم..باسن بزرگشو مثلا جمع کرد به یک طرف و از نیم متر جا

اشاره می کرد که رد شم و پیاده شم..

بالاخره جثه ی ریز داشتتم اینجا به نفعم تموم شد..

هوای کثیف تهران و میکشیدم به ریه هام ..نفس عمیق
میکشیدم و تقریبا آروم شده بودم ..اومدم در آرامش لبخند
بزنم که صدای وحشتناک ترمز لامبورگینی جیغ آلبالویی
جلوی پام باعث شد سه متر بپریم هوا!!! و پخش بشم رو
کاپوت ماشین آقای معتمدی ..دستمم گذاشتم رو قلبم که مثل
قلب و طحال گنجشک میزد به قفسه سینم!!
صدای سیستم و نجومی بلند کردن و راننده ی خرس پیاده
شد..



لانتور

#پارت_۸۴

قرار بود تا سه نشه بازی نشه!
اما الان از سه هم گذشته بودیم!
اونم از دیدنم تعجب کرده بود..رفیقاش داشتن به من و
وضعیت اسفناکم میخندیدن..
ترمه و سوگل پیاده شدن و نگران منو بردن گوشه ی جاده
..اگه روز دیگه ای بود حالیش میکردم با کی طرفه..
اما امشب حوصله خودمم نداشتم...سوگل رو به بزغاله گفت:

– چته آقا بچه ترسید.. (و به دوستاش اشاره کرد و گفت): شمام خفه... شلوارت خشکه دنیا؟؟

رفیق مارو باش.. صدای خنده رفیقاش با این حرفِ سوگل دوباره رفت بالا...

آقای معتمدی پیاده شد و یکم پدرا نه نصیحتش کرد:
– این چه وضع رانندگیه پسر .. بشاشن روی اونى که تایید کرد تو گواهینامه بگیری..

به من که رنگم پریده بود نگاهی انداخت و گفت:
– نگا بچه ی مردم و کُشتی!!

رفیقاش از پنجره سر خم کرده بودن و به آقای معتمدی سلام میدادن یکیشون خم شد و شلوار منو با چشم هاش واریسی کرد و به دوستاش با خنده گفت:
– نه خشکه بچه ها !

و با خنده دوباره با معتمدی سلام علیک کرد..
.. جالب بود که آقای معتمدی با اخم میگفت:

– سلام و زهرمار!

و به اونها هم بر نمیخورد!

کلید و داد به این پسر سامیارِ بزغاله..

صبر کن ببینم.. نکنه بچه اش؟؟؟سامیار معتمدی؟؟پسره آقای
معتمدیه؟؟پووووف به قول آقای معتمدی بشاشن روی اونی که
تایید کرد مغز من دارای ضریب هوشی مثبت ۱۰۰ ایناس!!
راستی خانومش کجا بود؟یادمه زنش خیلی مهربون بود و
منم خیلی دوست داشت..اما خونه ی پدربزرگم که میومدن
بچه نداشتن که..شایدم داشتن و باخودشون نمیآوردن..
مثل بچگیهای من..

سامیار نگاهی به من کرد و با غرور گفت:

—چرا هر جا میرم باید تورو ببینم؟

خب جوابشو ندَم میمیرم دیگه!!

—نکه خیلی کشته مردتم!نگرفته بودی رو ترمز دل و رودم کف

خیابون بود ! مردک الدنگ..یه دفعه بیا زیرم کن دیگه!

چشماش میخندید..ترمه گفت:

—عه دنیا زشته!!

—چه زشتی ترمه .؟؟عه؟؟.عرضه شو نداره که زیرم کنه..از

شر همتون راحت شم.. فرمون و کج نکرده بود زیرش بودم!

باز هم بزور داشت لباسو جمع میکرد..

—باشه .. منم که استادِ زیر گرفتنِ دخترام..خیلی دوست داری

زیرت میکنم تا بفهمی عرضه شو دارم یا نه دوباره امتحانش

میکنم!!

و با پرویی نشست پشت فرمون..آقای معتمدی بوق میزد تا
بریم سوار شیم..ترمه دستمو کشید بیره بشینیم تو ماشین اما
من همونجا وایستاده بودم ببینم چه غلطی میخاد بکنه..
_عع دستمو ول کنید..ببینم اونقدر خ.ایه داره بزنه یا نه..سر
تا پا ادعاس مثل بقیه!

شیشه هاش دودی بود و نمیتونستم قیافشو ببینم..
صدای گاز دادنش با صدای بوق زدن آقای معتمدی قاطی
شده بود..و تنها آدم تو خلسه من بودم که احتمال میدادم
شاید سامیار بگیره لهم کنه زیر چرخهای ماشینش..
شاید زرت و پرت کرده باشه..

دنده عقب گرفت..فکر کردم داره میره..اما با سرعت اومد
سمتم وای این که داره میاد..عه..عه..نه خدایا گوه خوردم
من نمیخوام بمیرم..خدایا یکی و بفرس کمکم کنه من
نمیتونم تکون بخورم..ای وای..داره میاد..چشمام و بستم و
آماده مرگ شدم..

و اگه سوگل منو نمیکشید کنار بین دو تا سپره ماشین له و
لورده میشدم..

نفس راحتی کشیدم و رو به خدا و آسمون گفتم:

خدايا نميخواه .. دستت درد نكنه سوگل نجاتم داد!!
ماشينش با شدت به سپر ماشين آقاي معتمدی برخورد کرد..
پدربزرگم و آقاي معتمدی پياده شدن .. قیافه ی آقاي معتمدی
جوری بود که انگار ميخواست گريه کنه .. قرمز مثل لبو و
همش ميگفت :

وای وای چيكار كردی؟
سامييارم دنده عقب و گرفت و رفت كه رفت .. پسره ی
ترموسنات خرابِ احمق داشت واقعا منو زیر ميكرد!
آقاي معتمدی وای وای گويان تو اون وضعيت داشت فحش
ميداد به پسرش..
اون از كولر كه امروز دخلش و آورد .. اينم از ماشينم .. دارم
برات سامييار دارم برات .. خدايا اين چی بود انداختی وسطِ
زندگی من؟



لانتور

#پارت_۸۵

سوگل سعی میکرد آقای معتمدی رو به آرامش دعوت
کنه..بالاخره بعد نیم ساعت الاف شدن رضایت داد که ایشالا
بریم !

..همش شماره ی پسرِ کله خرشو میگرفت و خاموش
بود..دوباره میگرفت و دوباره...اون خانوم تو مخی میگفت
که دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد..
آقای معتمدی زیر لب حرص میخورد و گفت:
_ای بر داییت لعنت!
و دوباره شمارشو گرفت..

انگار که مثلا قراره سری اول که خاموش باشه..سری دوم
روشن کنه و جوابشو بده..اوسکولن ملت!
دوباره راه افتادیم و اینبار کنار پنجره نشستم...
بالاخره رسیدیم عمارت پدربزرگم که تمام خاطرات بچگیم و
زنده کرد..

معتمدی با ماشین وارد حیاط شد
حیاط همون حیاطی بود که ۱۰ سال پیش دیدم..البته تو این
ده سال زیاد اومدم اینجا منتها کارمو پشت در میگفتم و
میرفتم..

چشمم به درخت پیر جلوی عمارت افتاد..

که چند باری از روش پایین افتاده بودم..
پیاده شدم .. بچه ها گفتن ما نمیایم .. اینجا منتظر میمونیم..
اما با مخالفت شدید من مواجه شدن.. و با گفتن: _گوه
خوردید شاید اونجا غش کنم بیفتم کی میخاد منو بگیره؟
راضی شدن بیان تو..
و اونا هم همراه من اومدن داخل..
خونه به این بزرگی که یه زمان عظمت داشت و همه چیزش
رنگاوارنگ بود الان یه خونه ی خاکستری بدون رنگ و روح
بود.. مادر بزرگم کجا بود؟
سوالمو به زبون آوردم:
_عزیز کجاست؟؟
پدر بزرگم غمزده برگشت سمتم و به آرومی گفت:
_پارسال فوت کرد..
وقتی بخوان خبر مرگ یه کسی و بگن با آرامش میگن و
طرف مقابل و به آرامش دعوت میکنن..
خب یه لحظه کپ کردم و واقعا ناراحت شدم..
اون خدایا مرز تقصیری نداشت که منو دوست نداشت.. یعنی
خب واقعا تقصیری نداشت که از من متنفر بود..
تنها چیزی که ازش یادمه صدای جیغ و داد هاش بود..

روحش قرین رحمت باد..

چطور من نفهمیدم!!

پس همونه پدربزرگم اینقدر افسردگی گرفته و زده به سرش..



لانتور

#پارت_۸۶

اشاره به مبل خاک گرفته و قدیمی کرد ..و من که هنوز از
بهت خارج نشده بودم..حتی زیونم به خدایا مرزتش هم
نمیچرخید..

نشستیم و آقای معتمدی شروع کرد به صحبت کردن..
یک تک خندی کرد و گفت:

_خب ..دنیا جان..گل کاشتی حسابی..کی فکرشو میکرد اون
دختر بچه ی تخس و خرابکار و شر و شیطون..یه روز بشه
یکی از برجسته ترین مخترع و نخبه ی کشور..باعث افتخار
پدر و مادرتی..

با کلافگی گفتم:

..ببخشیدا ..ممنون بابت حرفهای قشنگتون آقای معتمدی
..اما میشه بجای هندونه زیر بغلم گذاشتن..بگید پدر و مادرم
کجان؟ چرا آقا نداشت برم کانادا دنبالشون؟

اینبار پدربزرگم جواب داد:

..برای اینکه اونا هیچوقت کانادا نرفتن..هیچ جا
نرفتن..مجبور شدم بهت دروغ بگم..
سکوت حکم فرما شد..

سکوت بینمون رو شکستم و گفتم؛

..یعنی چی؟؟اینا چه معنی میده؟ د بگید خلاصم کنید
دیگه..

آقای معتمدی گفت:

..آروم باش..دخترم واقعیته زندگیت یک چیزیه تلخ تر زهر
..متاسفم ولی باید همه چیزو بدونی..اینکه

نفس عمیقی کشید و نگاهشو ازم گرفت!

..پدر و مادرت ۱۰ ساله پیش کشته شدن!!

انگار یه چیزی درونم فرو ریخت..

تمام بدنم به رعشه افتاد و میلرزیدم..یعنی چی که ۱۰ ساله

پیش کشته شدن؟؟

ترمه سریع به سمت آشپزخانه دوید و منم بعد از چرخیدن
خونه دور سرم، دیگه هیچی نفهمیدم..

وقتی بهوش اومدم..همشون مثل عزرائیل بالا سرم بودن و
داشتن منو نگاه میکردن..نفس کم آوردم و با دست و پا
هلشون دادم عقب تا نفس بکشم..

طولی نکشید متوجه حرفی که شنیده بودم بشم و حلاجیش
کنم..

پدر و مادرم مرده بودن؟اونم ده سال پیش؟؟بعد من الان باید
بفهمم؟

صدام خش دار شده بود و بلند هق زدم..

برای بغضی که ده سال موند تو گلوم..برای آخرین لحظه ای
که بچه ای ۸ ساله بودم و باهاشون خداحافظی کردم..

برای تموم تنهایی هام و مقصر دونستن پدر و مادر بی گناهم
زیر خروار ها خاک..

هق زدم برای حالم..برای بی کسی ام..تمام خاطرات بچگیم
جلوی چشمم رژه میرفت..خصوصا صحنه ی آب ریختن

مامانم پشت ماشین..پشت تاری چشمام از اشک..کاش لقمه
ای که برام گرفته بود میخوردم..

یا پدرم وقتی که از سرم بوس کرد و گفت میام دنبالت..
کدومشو باور میکردم؟؟

اونقدر گریه کردم که سوگل با نگرانی به ترمه گفت:
_باید ببریمش بیمارستان..حالش خوب نیست..
پدربزرگم که تمام مدت همراه من گریه میکرد اومد جلو و
بغلم کرد..



لانتور

#پارت_۸۷

دستشو پس زدم و سرمو گذاشتم رو زانو هام و نالیدم:
_از همتووون متنفرم..شماها میدونستید..شماها همتون
میدونستید و به من نگفتید..۱۰ سال حق من نبود که از اونا
خبر نداشته باشم ..با هر بار موفقیتم به پدر و مادر زیر خاکم
لعن و نفرین بفرستم به جای فاتحه..به من نگفتید یتیم شدم
..یه بار این آقا گفت رفتن کانادا یه بار گفت رفتن آمریکا یه
بار معلوم نیست کجا..

نفهمیدید چی سر من میاد وقتی بفهمم؟ نفهمیدید داغون تر از
اینی میشم که هستم!!

لعنت به من لعنت به همتون..

همتون که منو بازی دادید.. لعنت به تو آقا بزرگ
چیکار کردی با من؟

با هر موفقیتیم .. جایزمو میذاشتم کنار تا اگه پدر و مادرم
اومدن سراغمو گرفتن بکوبم تو صورتشون و بگم دیدید
تونستم؟؟

اما غافل بودم از اینکه اونا همیشه شاهد موفقیت من احمق
بودن..

_ فکر کردید اگه بفهمم قراره سر بارتون بشم؟؟
نه نه بخدا .. میرفتم پشت سرم نگاه نمیکردم ..
بخدا که همتون بهم بد کردید .. همتون ..

صدای حق حق سوگل و ترمه به حال همراه من بلند شد..
پدر بزرگم نشست و سرشو گذاشت رو عصاش .. پیدا بود
حالش خوب نیست

آقای معتمدی دو طرفه صورتمو گرفت و با داد و فریاد گفت:
_ به خودت بیا دختر.. پیرمرد و میخوای سخته بدی؟؟ واسه تک
تکه کاراش دلیل داشت.. هم دکتر سپهری هم پدر بزرگت همه و

همه دنیا..

تو..تو شرایطی بودی که اگه میفهمیدی اونا کشته شدن، به این جایی که هستی نمیرسیدی!!

طول کشید تا استعدادت کشف بشه دنیا..باید یه کاری میکردن که نفهمی..تمام مخفی کاری شون فقط و فقط دلیلش خودت بودی و بس..

تمام مدت پدر بزرگت ساپورت کرده..پول به حسابت واریز کرده..اجازه نداد بیای توی خونش..چون میدونست اگه بیای ممکنه قضیه ی کشته شدن بابا و مامانت و از طریق بقیه بفهمی و بعدم برای اختراع و پیشرفتی که منتظرت بود جا بزنی..

پدر بزرگت حتی وقتی رفتی اسپانیا و آلمان با تو تو یه هتل بود..اومد که از دور موفقیتتو ببینه دنیا..اون هیچ وقت تنهات نداشت..بفهم..

همون موقع دکترا تشخیص داد که اگه بفهمی ضربه روحی بدی میخوری که عواقبش آیندتو خراب میکنه..

دیگه گریه نمیکردم..اما قلبم داشت آتیش میگرفت..بعد ده سال تازه عزادار پدر و مادرم بودم..پدر بزرگم مظلوم نگاهم کرد و سرشو به زیر انداخت..

با این حرفهایی که شنیدم..دیگه نسبت بهش بد بین
نبودم..اما دلم پر بود از همه.. آقای معتمدی گفت که همه جا
باهام اومده!!

دستهامو جلوی صورتم گرفتم ..باید برم اینجا موندنم فقط
خودمو خفه میکنه..

_باید برم حالم ناخوشه!!

سوگل که چشماش قرمز شده بود جلو تر از من بلند شد و
دستمو گرفت..ساعت از یک شبم گذشته بود..آقای معتمدی
گفت که من میبرمتون..

و ماهم از خدا خواسته وایستادیم تا با ماشین درب و داغون
تر از حاله خرابه من بریم خونه..!



لانتور

#پارت_۸۸

تو مسیر برگشت بودیم که آقای معتمدی بغل یک آبمیوه
فروشی کنار جاده که تا این ساعت باز بود نگه داشت و رفت

برامون آبمیوه بگیره..با اینکه ناخوش بودم و ریز ریز اشکم
میریخت..اما فین کردم تو دستمالو گفتم :

_برا من آب هویج بستنی بگیرید ..خیلی ممنون..

سوگل و ترمه مراعات حالمو کردن و یواش خندیدن..چون
اگه بلند میخندیدن میزدم فکشونو میاوردم پایین..

آقای معتمدی مرد قد بلند و چهارشونه بود ..اما نسبت به

پسرش قدش کوتاه تر بود ..پسر کو ندارد نشان از پدر!!حالا

چیشده تو این هاگیر واگیر یاده اون بزغاله افتادم؟

آقای معتمدی با سه تا آب هویج بستنی.. و یه اب طالبی اومد

تو ماشین ..دخل هویج بستنی مو آوردم و یه "عجب حالی

داد "زیر لب گفتم..

و بعد تازه یادم افتاد من عزادارم و با کشیدن دماغم به بالا

دوباره گریه ام گرفت..

وقتی گریه میکردم قیافم اونقدر خنده دار میشد که سوگل و

ترمه سعی میکردن به قیافم نگاه نکنن..تا نخندن و توسط من

جرواجر نشن..

مثل یک توپ مچاله میشد قیافم..

سوگل برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:

_عه دنیا همرو خوردی؟ فک کردم تهشو نمیتونی بخوری مثل همیشه بدی به من!!

با عصبانیت همونطوری که از پنجره بیرون و نگاه میکردمو قیافمم مچاله شده بود لیوان یکبار مصرف آب هویج و با یک دستم کوبوندم تو صورتش و لیوان با فشار دستم مچاله شد روی دماغش!!

_عع.. حیوون چته؟؟

_سیس بچه ها زشته.. عه.. سوگل ساکت شو دنیا حالش خوب نیست..

گوشی آقای معتمدی دوباره زنگ خورد..
با کمی مکث گوشیدو جواب داد و حق به جانب صداشو برد بالا...

_الو؟ کدوم گوری هستی؟ الان دارم میام ویلات.. پدرتو در بیارم.. اصلا زنگ میزنم الان به پلیس بیان جمعتون کنن..
ماشین من و میزنی و درمیری؟

_اامم.. ببخشید جناب سروان.. فک کردم پسرمه.. مشکلی پیش اومده؟ سامیار کجاست؟

_ب.. بله؟؟ متوجه نمیشم!! پسره من؟؟

ای وای.. نه نه الان میام الان میام..

کدوم کلانتری؟؟

بله نزدیکم همین الان میرسونم خودمو..!!

قطع کرد و برگشت سمت ما..

بخشید بچه ها.. یه مشکلی برا پسرم پیش اومده... معطل

که نمیشید چند دقیقه ای صبر کنید؟؟

ترمه با خجالت گفت:

نه جناب معتمدی این حرفها چیه؟ منتظر میمونیم..

جلوی کلانتری نگه داشت و به سرعت پیاده شد..

به مسیر رفتنش خیره بودم که ترمه دستمو از پشت گرفت و

به چشمای اشکیم خیره شد..

قربونت برم دنیا.. خدا بهت صبر بده.. خیلی خیلی ناراحتم

این اتفاق برات افتاده.. بخدا دلم میخواست میتونستم برات

کاری کنم.. گذر زمان همه چیزو درست میکنه عزیزم..

فقط تنها چیزی که مغزمو درگیر کرده اینه که چطوری کشته

شدن؟ اخه کی این کارو کرده؟

سوگل هم گفت:

اصلا اخه مگه میشه ده سال تموم یارو چقدر فرزند بوده که

نذاشته دنیا چیزی بفهمه.. تازه میگن قتل.. چرا هیچی

نپرسیدی دنیا؟؟ چرا عین امل ها گفتی بریم خونه.؟؟ باید
میپرسیدی چی سرشون اومده!! باید ته توشو در میاوردی!
گریم شدت گرفت..

_دیگه چه فرقی به حال من میکنه سوگل؟ پدرم برمیگرده یا
مادرم؟؟ فک میکنم اگه همون موقع که بچه بودم بهم میگفتن
خیلی بهتر بود تا الان.. نمیتونم مغزمو یه جا جمع کنم.. امشب
کلا چرت ترین شبِ عمرم بود.. فک نمیکردم بعد گذشت ده
سال وقتی زندگیم داره زیر و رو میشه یه دفعه تو یه شب
این خبر و بهم بدن و دیوونم کنن!

تمام این ده سال یتیم بودم و پدر و مادرمو نفرین
میکردم.. سره پنهون کاری بقیه.. بد کردن.. خیلی هم بد کردن



لانتور

#پارت_۸۹

همون لحظه آقای معتمدی با قیافه ی سرخ شده از عصبانیت
و پسر دیلاقِ زیادی دختر کِشش اومدن سمت ماشین..

پسرش دستش و توی جیبش فرو کرده بود و باز هم بی تفاوت
به دور و اطرافش نگاه می کرد!

آقای معتمدی با اشاره به سپر ماشینش با عصبانیت به سامیار
گفت:

ـنگا کن ..نگا کن کاراتو.. ببین گنداتو؟

بشین بریم دسته گلت و جمع کنیم از زمین..

سامیار با پرویی خم شد و سپر و واریسی کرد و با خونسردی
حرص درآری گفت:

ـاگه اون دختره ی تخس جا خالی نمیداد الان ماشینت سالم
بود بابا ..باید بری خِر دختررو بگیری نه منو..حالا یه سپر
دیگه انگار چی شده حالا بزرگش میکنی!

شیشه های ماشین دودی بود و اونها مارو نمیدیدن..

آقای معتمدی یواش مثل زنها جیغ زد و دماغش باد کرد..
اومد سمت ماشین تا سوار شه..

سامیارم بی توجه به باباش که تا مرز سخته رفته بود اومد و
در سمت شاگرد، جایی که من نشسته بودم، باز کرد..
چشمش به اونطرف بود و داخل و ندید..

یعنی اگه میدید هم باز من اونقدر نسبت بهش ریز جثه بودم
که عمراً تو اون تاریکی ماشین منو میدید..

رسمًا نشست روم ..

چنان جیغی کشیدم که بیچاره از هولش اول سرش خورد به
سقف ماشین و بعدم به سرعت پیاده شد..و با تعجب زل زد
به من..

آقای معتمدی فریاد زد:

-الحمدلله به لطف خدا کورم شده..اون از کولر امروز..این از
ماشینه امشب..اون از گندی که تو ویلا بالا آوردی..اینم از زیر
کردنِ دختره مردم..

سوگل و ترمه به حرف آخرش پق پق خندیدن ولی قضیه
اونقدر جدی بود که سریع خندشونو جمع کردن..
سامیار با تعجب به باباش و بعدم به من که هنوزم نفس نفس
میزدم نگاه کرد..

یه دور دوره خودش چرخید و حق به جانب گفت:

-تو؟؟..تو زیرِ من چیکار میکردی؟؟

-من زیره تو چیکار میکردم؟؟ یا تو اومدی مثل گاو روی من؟!

-نمیفهمم ..تو دیگه از کجا پیدات شد..؟تو تعقیب و گریزم؟

نکنه خاطر خوام شدی اومدی التماسِ بابامو کنی؟

وای این حجم از اعتماد به نفس ستودنی بود..

با لبخنده حرص درآری گفتم:

_خر اگه اعتماد به نفس تورو داشت..الان سلطان جنگل بود..
با اخم زل زد بهم

سوگل گفت:

_ آقا بشین بریم ما فردا کارو زندگی داریم..دنیا بیا عقب..
نگاهی به سامیار انداختم که انگار میخواست منو قورت بده..
از وسط دو تا صندلی رد شدم و خودمو کشوندم عقب
نشستم..

آقا زاده هم سرجاش جلو نشست..



لانتور

#پارت_۹۰

خودم کم اعصاب برام مونده بود اینم خدا برام نازل کرد تا
بشه سوهان مغزو روحم..

با این وضعی که داشتم اگه یک کلمه زر مفت میزد قسم
میخورم با همین کمر بند ماشین خفه اش میکردم..

خوشبختانه تا موقع رسیدنمون فقط آقای معتمدی زیر لب غر
زد.. سوگلم همش میزد رو پام و احساس همدردی میکرد با
حاله زارم.

ترمه هم همش به سامیار که پنجره رو تا ته داده بود پایین و
آرنجشو گذاشته بود روی پنجره و داشت با گوشی آخرین
مدلش ور میرفت اشاره میکرد و میگفت میشناسیش مگه؟؟
و من داشتم فکر میکردم اتفاقات امشب اونقدر سنگین بود که
درد پام یادم بره..و به این کفشها عادت کنه!
آقای معتمدی گفت:

_دنیا جان؟ ..درواقع ..

صحبت اصلی امشب موند..

..واقعا برای پدر و مادرت متاسفم و باید بدونی قاتلشونو
هنوز پیدا نکردن..به چند نفر مضمون شدن اما بازم ردشونو
گم کردن..امشب کارِ سخت و سپردن به من..یه حرفی مونده
که الان شرایطش نیست بهت بگم..فردا بیا به این آدرس باید
باهم صحبت کنیم...!!الانم دیر وقته بهتره برید استراحت
کنید..

جلوی سوپر مارکتِ روبروی خونمون نگه داشت و سوگل و
ترمه تشکر و خداحافظی کردن..اما من همونطوری خیره بودم
به یک نقطه..حتی آقای معتمدی هم پیاده شد و رفت سوپر
مارکت..اما من داشتم فکر میکردم مگه بالاتر از سیاهی رنگی

هم هست؟ خب من امشب بعد ده سال فهميدم چي اومده
سره پدر و مادرم..

من قلب ندارم: 



لانتور

#پارت_۹۱

ديگه برام چه فرقي ميكنه بعد ده سال كي كشتتتون؟ پدرم
برميگرده يا مادرم؟ هرچند اگه پيداشون ميكردن حكمم
قصاص بود.. اما حالا كه..

_منتظر اجازه اي؟ برو خونتون ديگه بچه پرو! زحمت و كم
كن!

با من بود؟ در عقب و باز كرد و با پرويي گفت:

_د خوش اومدي خانوم عزت زيادا!

من قسم خوردم و بايد بهش عمل كنم! هرچند چيزه بد
نگفت.. ولي بايد يه جوري تخليه بشم ديگه..

وحشيانه با يك حركت، كمربند صندلي جلو رو پيچيدم به
گلوש و قصدم خفه كردنش بود دقيقا صندلي پشتش قرار

داشتم..

.. اما منه جوجه کجا و اون دیو و قدبلندش کجا.. به خودش
اومد و با یک حرکت از سرشونه هام محکم گرفت و کشید
طرف خودش مثل کشتی گیرا با یه فن برعکس شدم و افتادم
روش روی صندلیه جلو..

کمرم محکم خورد به داشبورد و جیغم رفت هوا..
ترمه سریع در جلو رو باز کرد و دید که من نشستم روی پای
این غول تشن..

_دنيااا؟؟؟ چت شد؟؟؟

الان فکر میکنه چه خبره اینجا.. کمرمو میمالیدم و ناله
میکردم..

با دستم به سامیار اخمو اشاره کردم و گفتم :
_از این آقا بپرس.. وحشی الحق بزغاله لقبته ..سامیار خره
کیه.. تو باید میشدی گاویار..
بکش کنار پیاده شم..

همون لحظه آقای معتمدی اومد جلوی سوپر مارکت .. و انگار
یه چیز یادش رفته باشه دوباره برگشت داخل..

حالا مگه این میزاشت من برم؟ پاهاشو به پاهام قفل کرده بود
..و مانع از حرکت می شد.. نفساش می خورد به پیشونیم و
کلافم کرده بود..

سوگل اومد جلو و گفت:.



لانتور

#پارت_۹۲

_وا چرا اینجوری میکنید؟؟ دنیا بیا دیگه الان یکی ببینه فک
میکنه چه خبره!؟

با ناله خیره تو چشماش که حاضرم قسم بخورم عینشو جایی
یادم نمیاد دیده باشم گفتم:

_ولم کن ..چرا همچین میکنی پام شکست..

دستمو تکیه داده بودم به سینه اش و هرچی زور میزدم پامو
ول نمیکرد.. انگار از تقلا کردنم لذت میبرد..

چشماش میخندید اما چهرش جدی بود و گفت:

_باید بگی گوه خوردم سامیار جان بزغاله هم خودمم!

آقای معتمدی داشت میومد و یه نیمچه آبرویی که داشتمم داشت میرفت..

محکم زدم تخت سینش و دوباره تلاشم بیفایده بود. واسه فرار و رهایی.. سوگل و ترمه اعتراضشون خطاب به سامیار بود که منو ول کنه..

اما اون نمیدونم چه مرگش بود.. تا این مزخرفاتو تحویلش نمیدادم ولم نمیکرد..

آقای معتمدی که اومد سمت ماشین با ناله و صدای آروم گفتم :

_باشه خودمم.. هرچی گفتم خودمم.. بزار برم جون مادرت.

پاهاش شل شد و تونستم بالاخره پیاده شم.. اما متاسفانه

آقای معتمدی دید که از صندلی جلو پیاده شدم..

برای اینکه دچار سو تفاهم نشه گفتم؛

_کی.. کیفم افتاده بود جلو..!! اومدم برش دارم..

آهان راستی فردا کجا پیام؟؟

_آهان صبر کن کارتمو بدم..

خم شد داخله ماشین و کارتشو داد سامیار تا بده به من..

گوشه ی کارت و گرفتم ..من میکشیدم و اون میکشید .. تایم

لج کردنش بود و نمیخواست کارت و ول کنه!

..گوشه ی لبش رفت بالا..از حرص کبود شده بودم..
محکم زدم روی دستش و کارت و کشیدم..



لانتور

#پارت_۹۳

اخم کرد.. ندای درونم ندا داد که این یارو چقدر جذابه..ولی
چه فایده ادم قیافه داشته باشه منتها یه جو مغز نداشته
باشه..

با آقای معتمدی خداحافظی کردم و با بچه ها راه افتادیم
سمت ساختمون..

سوگل و ترمه با شک و تردید نگاهم میکردن..اونقدر نگاهشون
سنگین شد که اخر خودم به حرف اومدم:

_اون مزخرفاتی که تو کله ی پر از پشگلتن دارید شکلش
میدید وجود نداره..

من و بزغا..من و پسره آقای معتمدی قبلا باهم برخورد کردیم
و باید بگم جزو یکی از پرو ترین بشر هایی هست که

دیدم..الانم تو ماشین ،خودش منو کشوند جلو افتادم
روش..خبری بود شماها زود تر خبردار میشدید..

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم؛

_از همتون متنفرم..

و رفتم تو اتاق و بدون توجه به صدا زدن هاشون در و قفل
کردم و بغضم ترکید..

_دنیا یه لحظه درو باز کن ..چیزی نگفتیم که..

_بچه ها برید بزارید یه امشب و با دل سیر عزاداری

کنم..بجای این ده سال..بزارید فک کنم ببینم چند

چندم..خواهش میکنم یه امشب و فقط بکشید کنار...

صدای سکوتشون معنی اینو میداد که حرفمو قبول کردن..

تندیس و لوح امشب و از کیفم در آوردم و گذاشتم کنار بقیه

ی تندیسهام..

تندیس هایی که روزی با فکر اینکه نشون پدرومادرم

میدمشون جمع کرده بودم گوشه ی اتاق!

لباسهامو عوض کردم و به پاهای ورم کردم پماد مالیدم..

برقها که خاموش شد عکس کوچک مامان بابامو با نوره

گوشیم بوسه میزدم و اشکهام تمومی نداشت..

تا خود صبح گریه و زاری کردم ..پدرو مادرم چطوری به قتل
رسیدن؟اخه مگه الکیه؟؟کی پدر کشتگی داشت باهاشون؟چرا
اینکارو کرد؟چرا باید قاتلشون راست راست تو این شهر راه
بره و ردشو نگیرن..

مغزم داشت منفجر میشد..

داشت میترکید..

آقای معتمدی وقتی دیشب گفت که کشته شدن ..اونقدر برام
سنگین بود که به چیزای دیگه نتونستم فکر کنم..اما حالا باید
بهم توضیح بدن..

با روشن شدن هوا قفل اتاق و باز کردم و رفتم بیرون ..اول
رفتم دستشویی و آب زدم به سرو صورتم..چشمام از شدت
گریه باد کرده بود و قرمز شده بود..

بعدم رفتم واسه خودم چایی دم کردم و صبحانمو خوردم
..بچه ها جلوی تلویزیون خوابشون برده بود..

کارت معتمدی رو برداشتم و با پوشیدن کتونی سفیدام راه
افتادم سمت شرکت..

شرکت مهندسی ساخت و ساز قطعات با مدیریت معتمدی..



یه ساختمون بلند و دراز بود تو منطقه ی از ما بهترون..رفتم داخل..مثل هتل های پنج شیش ستاره بود طبقه ی پایینش.. کافی شاپ داشت و حسابی شیک بود..با دکور آبی نفتی و طلایی..

جلو رفتم و سمت نگهبانی ایستادم..پیرمرد مسنی نشسته بود و با دیدن من گفت:

_سلام دخترم؟؟میتونم کمکتون کنم؟

_سلام ..با آقای معتمدی کار داشتم!کدوم طبقه هستن؟؟

_یه لحظه منتظر باش دخترم ..

و تماسی گرفت و بعد از گذشت چند دقیقه، با سرش اجازه داد بالاخره برم..گوشیو دستش نگه داشت و گفت برو طبقه ۲۰ام..

تشکر کوتاهی کردم و راهی شدم..سمت آسانسور..

به قیافه ی باد کرده ی خودم تو آینه سلام کردم..یعنی خب یه لحظه خودمو نشناختم و هول کردم..

مقنعه مو صاف کردم و دکمه ی مورد نظرمو با بیحالی فشار
دادم..

آسانسور که وایستاد پیاده شدم ..

شرکت معتمدی درست روبروی آسانسور قرار داشت..

در زدم..یه دختره شیک و پیک و دماغ عملی درو باز کرد و با
لبخند گفت:

_سلام بفرمایید ..

_سلام با آقای معتمدی کار داشتم..خودشون گفتن پیام..

به یکباره تغییر چهره داد و سر تا پامو با نگاهش بالا پایین
کرد..با شک و تردید پرسید:

_چیکارتون دارن؟تا حالا ندیدمتون!

با کلافگی دستی از بالا تا پایین صورتم کشیدم و چشمامو
مالیدم..

امروز از اون روزایی بود که سگ بودم و پاچه

میگرفتم..خصوصا شبی که گذرونده بودم و چشم رو هم
نذاشته بودم..

هلهش دادم تو و گفتم:

_بکش کنار تنه لشتو بابا..

–عع خانوم کجا؟؟؟آقای مهندس مهمون دارن کجا داری
میری؟سرتو عین ...

به سرعت برگشتم سمتش و منتظر موندم ادامه ی حرفشو
بزنه تا کف گرگی بزنم تو دماغش..

اما از قیافه ی داغون من بود یا جذبه ی مَکش مرگ مای من
..هرچی که بود ترسید و حرفشو خورد..

در اتاق روبرویی باز شد و آقایی خداحافظی گویان اومد
بیرون..

اون که اومد بیرون من بدون معطلی خودمو انداختم داخل..

اما به جای آقای معتمدی..سامیار لم داده بود پشت میز و
داشت یه سری برگه میخوند و بالا پایین میکرد..اشتباه اومده
بودم؟؟سریع کارت و در آوردم و نگاه کردم..

وای خدا من چرا اینقدر احمق بودم؟اسم شرکت بزرگ آقای
معتمدی با پدربزرگم که این نبود..اینجا حتما مال خوده
سامیار بوده..پس یعنی آقای معتمدی کارت و اشتباه داد به
من؟؟

صدای منشیش که میگفت:

– خانوم چرا اینجوری میکنی؟؟

سامیار سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد..

مهندس من بهش گفتم بدون هماهنگی نمیتونن بیان
داخل.. خانوم بفرمایید بیرون..

با حرص توپیدم:

میبندی دهن تو یا بیندمش؟؟

منشی با حالت لوسی به سامیار نگاه کرد.. و سامیارم بدتر از
من از بهت دراومد و از جاش بلند شد.. و یه دستشو برد داخله
جیبش..

پیرهن مردونه سفید پوشیده بود و آستین هاشو تا آرنج تا
زده بود .. به همراه کراواتی که معلوم بود کلافش کرده و
شش کرده بود دوره گردنش..

خانوم چاوشی لطفا بیرون باشید..!

تا منشیش رفت بیرون گفت:



لانتور

#پارت_۹۵

چی باعث شده فکر کنی بهت پا میدم؟

جاااااان؟؟؟ بهم پا میده؟؟؟ مردک توهمی شیشه ای تریاکی!!

با تعجب چشمای باد کرده ی ناشی از گریه و بیخوابی دیشبمو
درشت کردم و گفتم:

_بله؟؟پا بدی؟وای خدا من دست و پاتو میخام چیکار کنم
؟..تو چی تو خودت دیدی واقعا..چی باعث شده فک کنی من
افتادم دنبالت موس موس میکنم؟؟

اومد روبروم وایستاد و با حالت خاصی گفت:

_پس اینجا اومدنت چه معنی میده؟؟یاااا..دیشب که خودتو
انداختی جلو ماشینم که زیرت کنم..

یا همش الکی خودتو میزدی به درو دیوار تا نظرم بهت جلب
شه..!یا هر وقت میخاستی بیفتی خودتو مینداختی بغل
من..بازم بگم؟ اعتراف کن خلاص کن خودتو..جوجه.. تورم
بفرستم تو لیست انتظارات!

با حرص کارت شرکت و انداختم تو صورتش و غریدم:

_آدرس باباتو بگو وقتمو بگیر..کارو زندگی دارم

با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

_بابام.. آدرس نداره..

_یعنی چی؟؟پس این چیه دیشب داد به من؟

_اعتراف کن عاشقمی ..مثل همه..تا منم ادرس بابامو بهت

بدم!!

این پسره رسماً مریضی داشت و باید یه دور پیش دکتر
سپهری چند جلسه ای بستری میشد..

حالا درسته زیادی خوشگل و خوشتیپه و شبیه
مدلینگاس.. اما تو سلیقه ی من که نیست.. من پسره لاغر
مردنی و زشت میخوام با شلوار شیرازی و رکابی چرک
سفید. تا وقتی میفتم روش نفسش تنگ بشه. این درازه
چهار شونه ی دیلاق با فانتزی های من خیلی فاصله
داشت.. اره جون عمم!

_اعتراف میکنم ازت متنفرم و امیدوارم دیگه هیچ وقت
نبینمت..

خیره ی چشمام دستشو برد سمت میز..
فیلمی دیده بودم که دختره به پسره گفت دوستت
ندارم.. پسره هم با یه لبخند مضحک خم شد سمت میز و تفنگ
و برداشت و شلیک کرد به دختره..
به خیال اینکه میخاد تفنگی چیزی برداره سریع گارد گرفتم
..زیادی گنگستری فکر میکردم..

جلو رفتم و با یه حرکت بروسلی طورانه، با پام زدم به ساقه
دستش..

میخواست منو بکشه؟.. عمرا اگه بزارم.. من تازه اول جوونیم بود..

– آی ..رم کردی؟؟

– دستتو بکش!! تا زنگ نزدم به پلیس..

گوشیمو از جیبم درآوردم تا زنگ بزنم به پلیس و بگم این بزغاله قصد قتل منو داره.. تا یکی بیاد نجاتم بده..

داد زدم تا منشی بیاد تو و نجاتم بده.. اما دریغ از یک صدا یا حرکت از جانبه کسی..

خب تقصیر سوگل بود دیگه ..من فیلم زود روم تاثیرشو میذاشت.. اولین باری که فیلم قیصرو دیدم.. تا شیش ماه تو کیفم چاقو و زنجیر میذاشتم و تو مترو یا هرجای دیگه ای لات بازی در میاوردم..

الانم شک نداشتم میخواست منو بکشه..

شماره رو که داشتم میگرفتم.. با تمسخر زل زده بود بهم.. و وقتی دید من کله خر تر از این حرفام و واقعا دارم زنگ میزنم داد زد و سمتم خیز برداشت..



لانتور

_داری چه غلطی میکنی؟ وایسا ببینم!

دویدید دنبالم، از روی کاناپه ی وسط اتاق پریدم و پشت کاناپه داشتم دکمه ی تماس و میزدم که بایه حرکت پرید و گوشیمو ازم گرفت..

ای به خشکی شانس..حالا من میپریدم بالا پایین تا گوشیمو از دستای درازش که بالا سرش گرفته بود بگیرم..میپریدم اما قدم نمیرسید..

با لذت خیره شده بود به من..ولی من از شدت عصبانیت کف گرگی زدم تو صورتش و حواسش که پرت شد دستشو آورد پایین گوشیمو از دستش گرفتم و کشیدم.. دستشو گذاشته بود رو دماغش و صورتشو با دستاش پوشونده بود..

خب حالا گوشیم دستم بود..میخواستم چیکار کنم باهاش؟؟ آهان زنگ بزnm به پلیس..ولی پلیس واسه چی؟؟ آهان چون این یارو میخاست منو بُکُشه..!چرا؟ مگه بهت صدمه ای زد؟؟..نه والا صدمه دید بدبخت..

نگاش کردم هنوز تو همون حالت مونده بود..دلم براش سوخت..حتما دماغش ناقص شده بوده یا چی..

جلو رفتم و گفتم:

–خوبی؟چت شد زنده ای؟زنده بمون تورو خدا
جواب نداد..و بیشتر نگران شدم..جلو تر رفتم و میخوامستم
قیافه شو ببینم اما دستش و گذاشته بود رو صورتش و مانع
میشد..

با صدای خفه ای گفت:

–فک..فک کنم دارم میمیرم..ضربه ات خیلی کاری بود..بیا
جلو ببین چیکار کردی ارواح عمت!!
آخه کی با یه دماغه شکسته مُرده که تو دومیش باشی..جلو
تر رفتم..درست مقابل صورتش قرار گرفتم تا دسته گلمو
ببینم ..

دستشو برداشت و چنان فریادی تو صورتم کشید که نه تنها
موهای پریشونم جلوی صورتم تگون خورد..بلکه موهای بدنم
راست شدن و خودمم دو متری پرت شدم عقب ..
انتظارشو نداشتم و به همین خاطر گوشم زنگ میزد..تا به
خودم پیام..قیافه ی قرمز شده از خندش دور سرم
میچرخید..

از جام بلند شدم ..انگار با دادش سر گیجه گرفته بودم ..گیج
میزدم..پارچ آب یخ روی میزو برداشتم و همونطور که

میخندید ..

خالی کردم تو سر و صورتش ..

ایستاد و با حرص به لباس و موهای خیس شدش دست کشید ..

_چه .. چه غلطی کردی؟

دوباره صداش رفت بالا:

_چه .. گوهی خوردی؟؟؟

اوه اوه انگار به تیپش خیلی حساس بود!



لانتور

#پارت_۹۷

حاضرم قسم بخورم یکی از جذاب ترین صحنه ی عمرم و داشتم میدیدم ..

سر و صورتش خیس شده بود و موهای پر پشت و خوش حالتش چسبیده بود به پیشونیش و قیافه اشو بامزه کرده بود ..

پیرهنشم خیس شده بود و چسبیده بود به تن و بدنش و عضله های سرشونشو مشخص کرده بود...و حالا اون اخمش که خیلی بهش میومد و الانم با این قیافش که برزخی شده بود..

ندای مثبت درونم باز خودی نشون داد و گفت : _آخه تو مگه قرار نبود با آقای معتمدی حرف بزنی ببینی چه اتفاقاتی افتاده..کل دیشب و بیخوابی کشیدی و گریه کردی تا بیای با این پسره آب بازی کنی؟؟تمومش کن این بازی کثیفو ..تمومش کن..دنیا

ندای منفیه درونم در مقابله ندای مثبتم طرفه منو میگرفت و گفت:

_حالا انگار یه پارچ آب خالی کردن و چاهار تا فحش دادن به کجا بر میخوره..تازه پسره از اون جیگراس..یه ذره وقت گذروندن باهاش که باعث نمیشه دنیا به کارای دیگش نرسه..و اما من در مقابلشون سرمو تکون دادم و گفتم : لطفا جفتتون خفه شید..

تا پیام به خودم بجنبم ..سامیار با عصبانیت دستمو کشید و پیچوند. صورتمو چسبوند به دیوار و یه لیم کج چسبیده بود به دیوار و تلاش میکردم ولم کنه..دستم داشت میشکست..

ای خدا این محرم نامحرم سرش نمیشه؟؟

از پشت بهم چسبید و

اونقدر عصبانی بود که صدای نفس نفس زدنش میخورد به
گوشت و مور مور میشد.. بغل گوشت آروم و با صدای بم و
کلفت مردونش گفت:

_با من در نیفت دنیا خانوم رستگار..هیچ وقت با من در
نیفت..تا یه جایی همه چیزو دایورت میکنم و بهش
میخندم..از یه جا به بعد کاری میکنم که بشم کابوس شبها..
الحق و الانصاف واقعا نزدیک بود شلوارمو خیس کنم ..
معلوم بود زر مفت نمیزنه و یه غلطایی میتونه بکنه..
از لحنش مشخص بود



لانتور

#پارت_۹۸

با صدای زنگ گوشی من که هنوز هم عوضش نکرده بودمو
صدای ضبط شده ی ترافیک بود..
ولم کرد و پشت به من دستی به سرو صورت خیسش کشید..

گوشیمو نگاه کردم ..دکتر سپهری بود..درسته کارش خیلی
مزخرف بود و ده سال منو نگه داشت تو آب نمک..اما محبت
های پدرانش هیچ وقت از یادم نمیرفت..من حسابم پر
بود..سوگل سرکار میرفت..ترمه از طریق وبسایتش درآمد
داشت..اما یخچالمونو اوایل دکتر سپهری پر میکرد..
من کور نبودم که اینارو نبینم..اصلا..اصلا شاید واقعا اگه
اون موقع میفهمیدم پدر و مادرم کشته شدن..با اون وضع
روحي و تشنجایی که میکردم

عمرا به اینجایی که هستم میتونستم برسم..
با صدای سامیار به خودم اومدم..

_چراغ سبز شد ..نمیخای جواب بدی؟

اشارش به زنگ خورم بود که بوق ممتد ماشین بود..

چشم غره ای رفتم و جواب دادم..

سامیار هم رفت پشت میزش و داشت روی کاغذ چیزی می
نوشت..

_الو

_سلام خوبی دنیا جان؟

_سلام مرسی دکتر..شما چطورید؟

مکت کرد و گفت:

ـ خوبم.. واقعا حالت خوبه؟

ـ جسمی آره..

ـ دنیا حاضرم قسم بخورم همش بخاطر خودت بود..تو تو

وضعیتی نبودی که این فاجعه رو بتونی هضم کنی..

ـ میدونم. ازت دلخور نیستم..نکه نباشم..شاید میتونسی این

مسئله رو نهایتا ۵ سال مخفی کنی..نه ده سال دکتر..یه

خورده هنوز تو شوکم..

ـ درکت میکنم..منو ببخش دنیا..اگه خودخواهی میکردم و

بهت میگفتم ..

ـ میدونم دکی..توضیح نده..فعلا باید برم پیش معتمدی گفت

کارم داره..و حرفهایش نصفه نیمه مونده..

ـ باشه دخترم..خدا شاهده که مثل دخترم برام عزیزی..

ـ چاکرم دکتر.. همچنین شمام خدافس

ـ خدا حافظ

تمام مدت داشتم پشت به سامیار معتمدی حرف میزدم و

وقتی برگشتم یه پارچ آب خالی شد روم..

چشمام و باز و بسته کردم و نفس کم آوردم..

مقنعه ام چسبید به کله ام و کلا بالا تنم خیس شد..

تند تند پلک زدم تا بتونم چهره اش با یک نیشخند مسخره رو
ببینم..



لانتور

#پارت_۹۹

تاثیر اتفاقات اخیر بود.. یا من زیادی لوس شده بودم
نمیدونم.. اما جیغ گوش خراشی کشیدم که سامیار دستشو از
رو گوشش برداشت و گذاشت جلوی دهن من..
صدای منشیش بلند شد و با ضربه ای به در گفت:
_آقای مهندس؟ چه خبره اون تو..
سامیار تکونی به جسم نیمه جونم داد که رسماً بندری رفتم و
گفت :

_خفه خون بگیر.. تا خفت نکردم !
ساکت شدم و گلوم از جیغ گوش خراشم میسوخت.. بعضی
وقتها جیغ کشیدن بهترین راه حل برای کنترل خشمه..
که من زیاد امتحانش میکردم..
با عصبانیت کاغذی گرفت سمتم و گفت:
_بیا اینم ادرس.. حالا هم هرری ..

فقط وای به حالت .. وای به حالت اگه یه بار دیگه ببینمت..
کاغذو گرفتم و بلند شدم و با تخیلی زبون درازی کردم ولی
امان از این شانس گندم.. که جلوی این سوتی بگیره الدنگ
باید از خودش رونمایی کنه..

صورتتم سمتش بود.. تا خواستم صورتتمو صاف کنم و جلوی
پامو ببینم با صورت رفتم تو در..
حتی واینستادم عکس العملشو ببینم..
مطمئنم که الان چقدر داره بهم میخنده و شدم اسباب مسخره
بازیش!

تو آسانسور به صورت ترکیده و خیسم نگاهی انداختم..
تمام این نحسی ها وقتی اتفاق افتاد که اون بزغاله ی نحس
پاشو گذاشت تو زندگیم .. ای نحس بمیری الهی که نحسیت
زندگیمو برداشت .. اسمشو باید میذاشتن نحس القمر..
آدرس و نگاه کردم.. یکم پیچیده بود.. ولی خب چون حوصله
نداشتم ترجیح دادم از جیبم یه ذره اضافه تر خرج کنم و
سوار آژانس بشم..

آدرس و گرفتم دستم و برای راننده میخوندم..
حاضرم قسم بخورم درست سه ساعت تو ترافیک موندیم و
چند بار طبق همین آدرس دور خودمون چرخیدیم..

آخر راننده تقاضا کرد آدرس و بدم بهش بینه کجا میخوام
برم؟

تا آدرس و دید با خشم و عصبانیت ناشی از ترافیک سنگین
گفت:

_خانوم ..منو مسخره ی خودت کردی؟میخواستی تهران گردی
کنی میگفتی رفیقم میبردت..آخه این چه کاریه؟ من عجله
داشتم!

_واا؟یعنی چی آقا..چی داری میگی؟

_این همون آدرسیه که اومدم دنبالتون !!

_اومدید دنبالم؟ یعنی این همون آدرسیه که اومدید دنبالم؟؟

_بله دیگه خانوم چند بار میگید؟..من به این آدرس اومدم و
شما رو سوار کردم ..و دوباره شما دارید همین آدرس و میدید
..سه ساعت ترافیک ارزش بچه بازی تونو داشت؟من هزینه
اضافه و الافیمو میگیرما..

_صبر کن ببینم..یعنی..این همون آدرسیه که اومدید دنبالم؟؟

_بله بله بله منتها یه ذره پیچیده ترش..اگه از اول آدرس و
نشون میدادید اینهمه الاف نمیشدیم

_خب منو ببر به همون آدرسی که تو کاغذه..

_هزینمو میگیرما..

—جهنم الضرر..

این بزغاله بدجور با من بازیش گرفته بود.. آدرس خودشو به
روش پیچیده تر نوشته بود رو کاغذ..

احمق .. احمق !!



لانتور

#پارت_۱۰۰

دنبال یک چیزی برای تخلیه ی حرص و عصبانیتم گشتم
..چیزی پیدا نکردم ..و به راننده گفتم :

—آقا بزنید بغل و گوش هاتونو نگه دارید ..سریع فقط!!
با تعجب نگاهی به من انداخت که مجبور شدم جمله مو
دوباره تکرار کنم..

با گیجی زد بغل و با تردید و خیره به من دستشو گذاشت رو
گوشش..

با تمام وجود جیغ کشیدم که آقای راننده از ترس سرش خورد
به سقف ماشین..

مهم نبود که فکر کنه خل و چل و احمقم!

نه اصلاً..

همینکه خودم تخلیه میشدم کافی بود!

_خانوم. خانوم چته.. خوبی؟ وای خدایا این دیگه کیه!!

کمی آروم شده بودم و با خونسردی که انگار اتفاق خاصی نیفتاده گفتم:

_بریم.. خوبم..

به خونش تشنه بودم و تمام مدت مسیر برگشت داشتم تو ذهنم سلاخیش میکردم..

وقتی الکی یه عالمه پول کرایه دادم به راننده رسماً افسردگی گرفتم.. و با قدمهای محکم و با عصبانیت دوباره رفتم داخل شرکت..

باید بهش حالی میکردم با کی طرفه!!

به سرعت سمت آسانسور قدم هامو تند کردم. اما نگهبان منو دید و گفت:

_کجا دخترم؟؟

ایستادم و برگشتم سمتش..

_میرم شرکت آقای معتمدی!

_مگه نرفتی دختر؟

_نه اشتباه آدرس دادید..

ولی اینبار پرسید:

_کدوم معتمدی؟ بزرگ یا کوچیک؟

_ نه بزرگ نه کوچیک ..متوسط

پیرمرد با گیجی نگاهم کرد و گفت:

_متوسط چیه..میگم با خودش کار داری یا با پسرش؟

پس خودشم تو این ساختمون بود و از اول منو دور خودم

چرخونده بودن..

_خودش کدوم طبقه اس؟

_طبقه ۲۱ .. آقا سامیارم همین الان رفتن ..

زکی..رفت؟ حتما میدونسته که میخوام پیام سر وقتش..

اینبار سوار آسانسور که شدم طبقه ۲۱ رو زدم و چشمامو بستم

تا به آرامش برسم..

♥ من قلب ندارم:



لانتور

#پارت_۱۰۱

بعد از حدوده نمیدونم چقدر طبق آرامشی که از آهنگِ پخش
شده تو کابین آسانسور درونم ایجاد شده بود.. با تگون های
خانومی چشمامو باز کردم و به اطرافم خیره شدم..
_خانوم حالتون خوبه،؟؟

گنگ به اطرافم نگاه میکردم و داشتم فکر میکردم من الان تو
آسانسور چیکار میکنم؟

و تازه بعد از گذشت چند دقیقه فهمیدم خوابم برده..
اینم یکی از عاداتهای مسخرم بود ..وقتی خیلی خسته و
بیخواب میشدم..

تا چشمامو میبستم..بمب هم میترکید تو خوابه لازم بودم و
بیدار نمیشدم..

_خانوم..خوبی؟میخای بریم بیمارستان؟
بزور خمیازه ای تو صورتش کشیدم و گفتم :

نه خوبم..ساعت چنده؟

پنج عصر..

پنج؟؟من سوار آسانسور شدنی ساعت ۳ بود پس یعنی

دو ساعت خوابیده بودم؟

والا وقتی سوار آسانسور شدم دیدم شما ایستاده چشمتونو

بستید..بعد از اینکه دوباره آسانسور حرکت کرد ایستاده چشم

بسته مستقیم با سر رفتید تو دیوار..

فک کردم غشی چیزی کردید..دیدم نه خوابتون برده ..

الانم دارم میرم خونه و دوباره شمارو دیدم اینجا

خوابیدید...ترسیدم گفتم شاید حالتون بد شده باشه..باز اگه

حالتون نا مساعده ببرمتون دکتری چیزی..

با ناباوری به اطرافم خیره شده بودم..قیافم با اون دماغ کبود

شده که امروز حسابی از خجالتش در اومده بودم خیلی ام

عالی به نظر میرسید..

این آسانسور چی داشت که تموم اتفاقات گهر بار زندگیم

داخلش میفتاد؟ اصلا امروز کلا بد بیاری آورده بودم همشم

تقصیر اون پسره ی عصاره ی مغز خر خورده بود!

بخشید..ساعت کاری تموم شده؟

تایم ما بله

تو طبقه ی ۲۱ ام پیاده شدم اسم شرکت معتبر پدر بزرگم و
آقای معتمدی که تو کار ساخت و سازه ساختمون بودن شرکت
صبا بود..

من فکر میکردم شاید دوست دختر قبلی پدر بزرگم اسمش
صبا بوده و اسمشو مشترکا صبا گذاشتن.. البته اول اسم
شرکت رستگار بود و بعدا به صبا تغییر پیدا کرد



لانتور

#پارت_۱۰۲

حالا هرچیزی که بود اسممه دوست دختر قبلیشون بود حتما..
خدا خدا میکردم اینا تعطیل نکرده باشن.. که خدا رو شکر از
صبح و اونهمه الافی این یه اینبار کاهدونو رد کردم.. در زدم..
دره شرکت توسط یه مرده مسن باز شد و بی معطلی رفتم
داخل..

نه ناهار خورده بودم نه چیزی.. صدای شکمم خبر از سُر درون
میداد..

رو به پیرمرده گفتم:

_سلام عمو! آقای معتمدی نیستن؟

چرا دخترم ..داره میره دیگه..

کدوم اتاقه؟

همین بغل دستیت..

در زدم و با بفرمایید گفته آقای معتمدی رفتم داخل..

از دیدنم نفس راحتی ول کرد و گفت:

سلام دنیا کجا موندی تو؟ از صبح چشمم به در خشک شد..

اتفاقات و بدبیاری های امروز رو مختصرا توضیح دادم..

والا دیشب که خواب نداشتم و آفتاب نزده از خونه زدم

بیرون تا پیام اینجا با شما صحبت کنم.بعدش به من گفتن برو

طبقه ۲۰ رفتم با اون دیلاق رو برو شدم که سرو شکمو خیس

کرد و بعدشم آدرس اشتباه داد بهم و من رفتم کله تهران و

دور زدم تا دوباره برگردم همین جا..

تمام جملاتمو تندتند میگفتم جوری که خودمم متوجه نمیشدم

چی میگم و زبونم الکی حرکت میکرد..آقای معتمدی با دهنه

باز خیره شده بود به من و چون متوجه یک کلمه از حرفام

نشده بود چیزی نگفت..

فقط لبخنده گنده ای زد و سرشو به تایید تکون داد و گفت :

آره آره همینطوره..

خندم گرفت اما نخندیدم..و حق به جانب و طلبکار نگاهش

میکردم

_خب من منتظرم بگید چه اتفاقاتی افتاد؟ اصلاً چیشد؟ چه جوری پدر و مادرمو به قتل رسوندن؟ عمد بوده یا غیر عمد؟ چه اتفاقاتی افتاد؟ تورو خدا بگید که به کی شک کردن؟ کجا کشته شدن؟

_یواش دختر .. آروم آروم همه رو بهت توضیح میدم .. بشین و برای خودت آب بریز رنگ به رو نداری! ..
_آماده ی شنیدنش هستی؟؟

_آره .. آره بگید جون به سر شدم من!
کمی با دلسوزی نگاهم کرد و چند باری خودشو با دست باد زد.. نفس عمیقی کشید و شروع کرد دونه دونه حقایقه زندگیمو رو کردن..

خروار خروار خاک ریختن تو سرم..
نمیتونست واقعی باشه.. انگار که تو خلسه بودم..
حرفهایی که شنیدم مثل باره چند تنی روی بدنم سنگینی میکرد!!

نفهمیدم چطوری از شرکت با حاله داغون بیرون زدم و سوار ماشین شدم و به آقای معتمدی که پشت سره هم و بی وقفه صدام میزد اهمیتی نمیدادم..

فقط میخاستم برم..برم و یه جا برای هضم این حرفهای
زیادی پر وزن داشته باشم..
حالم اونقدر بد بود که متوجه حرفهای راننده تاکسی هم
نمیشدم و انگار همه داشتن الکی دهنشونو تگون میدادن
صدایی نمیشنیدم ..و ای کاش یکی پیدا شه منو نجات بده



لانتور

#پارت_۱۰۳

انگار که امروز زیاد از حد برای خدا عزیز شده بودم..یا شایدم
خدا هم دلش برام سوخت با این حجم از بیچارگی و بی
کسی..و حقیقتی که

هیچ وقت دوست نداشتم بفهممش
فقط فهمیدم که یه نفر منو از تاکسی کشید بیرون و دیگه
چیزی یادم نمیومد..

با سوزش نا محسوس دستم چشم باز کردم و دیدم سرم زدن
به دستم..

حالم تعریفی نداشت و انگار سوزن کرده بودن تو قلبم و

همش هم کوک میزدن..

نگاهی به اطرافم انداختم و جویای کیفم شدم. باید به بچه
ها زنگ میزدم

.تو اتاق کسی نبود و منم کلافه تر از قبل به سرمی که آخراش
بود خیره بودم..

با هر قطره ای که از سرم میریخت..اشک منم سرازیر میشد..
یاد آوری تمام خاطرات بچگیم ..ای کاش بتونم در آینده
وسیله ای اختراع کنم تا یه قسمت از خاطرات و به طور کامل
پاک کنه..

یعنی ممکنه؟

یعنی میشه؟ یادم نمیره نه..هیچ وقت یادم نمیره...تو افکاره
خودم غرق بودم که

در باز شد گل آمد سوسن و سنبل آمد..سامیاره عنتر آمد ..با
ساندیس و کیک آمد

این دیگه چی میخاست از جونم؟..

جون مادرت بیخیاله من شو من خودم یه عالم بدبختی دارم
..سره جدت راه اومده رو برگرد بزار به درد خودم بمیرم ..

آقای معتمدی پشت سرش وارد شد و سامیار هم با بی تفاوتی
نشست رو تخت خالیه بغلی که تخت قیژ صدا داد از وزن

سنگینش و جلوی چشمای من که با تعجب نگاهش میکردم
آبمیوه ی تو دستشو خورد و به منم نداد..اگه سوگل جای من
بود مطمئنم از وسط نصفش میکرد ..

اوسکول مریض منم نه توها..

آقای معتمدی با نگرانی جلو اومد و گفت:

_حالت خوبه؟ دنیا؟منو ببخش

فشار عصبی بهت وارد شده بود..من واقعا متاسفم ..

با مظلومیتی که ازم بعید بود گفتم:..

_اشکال نداره!بالاخره باید میفهمیدم دیگه..

_پدر بزرگت نتونست خودش همه چیزو بهت

بگه..شرمندم..گفتنش اصلا برام راحت نبود..

مکثی کرد و گفت:

_راستی سامیار رمز گوشیتو باز کرد و با دوستت تماس

گرفت..اما مثل اینکه مهمون داشتید و سامیارم گفت که

مشکلی نیست ما هستیم..

نگرانتن یه زنگ بزن بهشون!

صدای خر خر کردنه ته آبمیوه نشون از تموم شدنش

میداد..برگشتم سمت سامیار وقتی دید دارم نگاهش میکنم

آبمیوه رو گرفت سمتم و گفت:

میخوریش؟

دهن کجی ای کردم..و آقای معتمدی گوشتی و کیفمو از صندلی کنار دستم برداشت و داد سمتم..کیفم تمام مدت جلوی چشمم بوده و دنبالش میگشتم..کور بودم کوور!

آقای معتمدی با نگاهی به ساعتش رو به سامیار کرد و گفت:
_دیر شد مراسم..سامیار زحمت دنیا خانومو بکش!

سامیار تا خواست اعتراض کنه ..آقای معتمدی خداحافظی کرد و رفت..

و من موندم و این گنده بک..سرمم تموم شد و کشیدمش. و پنبه رو روش فشار دادم..

حالم زار بود ولی با اینحال رو به سامیار که اصلا به من نگاه نمینداخت گفتم:

_برو خونتون بچه ساعت از ۸ گذشته..

با چشمای بی تفاوت و خونسردش نگاهم کردو گفت:

_بچه تو گهوارشه..معطل شیره ننشه..اونی که باید قبل ۹ خونه باشه تویی نه من! الانم کم خودتو ننداختی به من .. فقط سریع ..عجله دارم..

زیادی دل نازک شده بودم ..بغض کردم ولی گریه نکردم..باید

یه جا پیدا میکردم اونقدر جیغ میزدم تا حنجرم جر بخوره..
بلند شدم و کتونی هامو پوشیدم و کیفمو انداختم رو
کولم..بی توجه به سامیاری که حواسش همه جا بود به جز
من از در زدم بیرون..

حالا درسته این شده بود فرشته نجاتم و منو رسونده بود
بیمارستان..اما قرارم نیست که هر غلطی میکنه منت بزاره..
دستم از پشت محکم کشیده شد..



لانتور

#پارت_۱۰۴

برگشتم تا ببینم کدوم خری دستمو اینجوری کشید..
با یه جفت چشمه آبی؟ نه!..سبز؟ نه.. نمیدونم هر چیزی که
بود تو تن و بدن و رگ و پی ام نفوذ میکرد و منه زیون دراز و
به خفگان دعوت میکرد..

حق نداشت اینهمه رنگ چشماش قشنگ باشه ..حق نداشت..
_خودم آوردمت! با خودمم بر میگردی..!راه بیفت.

میخاستم بگم ..ناموسا به من نییچ من امروز فهمیدم چی ام

و کی ام و اصل و نسبم چیه..

میخاستم بگم و ازش خواهش کنم که اینجوری با چشمای
سگ مصبش و اون نگاه سردش به چشمم نگاه نکنه تا دست
و پامو گم نکنم!

میخاستم بگم اینقدر به من دستور نده وسط حرفهات..
اما نتونستم..

نتونستم چیزی بگم.. خیلی کم پیش میومد.. اما مثل بچه ی
ادم پشت سرش که دستمو چنگ زده بود و میکشید به راه
افتادم..

فشاره دستاش تنگ تر شد و نفسمو تنگ تر کرد..

تو این هاگیر واگیر و دغدغه های فکریم.. همین یه نفرو کم
داشتم تا بزنه همه چیزو نور علی نور کنه..

کنار ماشینش ایستاد که اینبار یه چیزه دیگه بود و اون
جنسیسه که باهاش نقشه قتلمو میکشید نبود.. اسمش چی
چیه اینا؟؟

واسه منی که تو کاره ابزار و سره هم کرده قطعات ماشین
آلات بودم افت داشت اسم این ماشین و ندونم.. و برای اینکه
خودمو قانع کنم با خودم گفتم ماشینش خارجیه و اسمش
سخته نمیتونم بگم..

درو باز کرد و بالاخره حصار دستاش و شل کرد و من تازه
یاده درد دستم افتادم و گفتم:

– آی دستم.. استخونمو شکستی..

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و نشستیم داخله
ماشین.. زشت نبود که من جلو نشستم؟ نه بابا کی به کیه!!
به راه که افتاد تازه یاده غلطی که امروز کرد افتادم.. و با
عصبانیت برگشتم سمتش..

– بزن بغل.. بزن بغل میخام پیاده شم..

– چرا چیزیت جا مونده؟؟

– بزن بغل میخام با تاکسی برم..

راهنما زد و گوشه ی جاده نگه داشت و با خونسردی گفت:

– هر جور راحتی!

زد بغل و منم با بهت و تعجب نگاهش میکردم.. بابا خب من

گفتم بزن بغل.. تو چرا حرفای منه خرو باور میکنی؟

عجیب از حرفم پشیمون بودم ولی خب چاره ای هم نداشتم

و باید پیاده میشدم.. وگرنه خودم زیر سوال میرفتم.. یکم

اینور اونور و نگاه کردم و بعد الکی با دستگیره ی در ور رفتم

و گفتم:

– عه اینکه باز نمیشه!

نمیدونم واقعا چشماش داشت میخندید یا من توهم زده بودم
..ولی بالاخره دکمه ای رو فشار داد و در اتومات باز شد...



لانتور

#پارت_۱۰۵

برای اینکه ضایع نشم گفتم:

_خودم میدونستم!

و واقعا هم نمیدونستم و زر مفت میزدم..

تعلم رو در پیاده شدن دید و انگار منتظره همین بود تا
بفهمونه تو این جاده ی تقریبا تاریک..اینقدر حق به جانب
حرف نزنم و بلوف نگم..تا اینجوری ضایع نشم..

در و یواش باز کردم و ناامید از اینکه واقعا باید پیاده شم و
منتظر ماشین بمونم..

با صداش مانع از پیاده شدنم شد..

_من نمیدونم ..واقعا نمیفهمم اینهمه حق به جانب بودنت

برای چیه؟؟

_برای اینه که جنابعالی چاهار ساعت از وقته امروزمو به بازی

گرفتی که به ریشم بخندی!!

میمردی بگی طبقه ی بالا شرکته پدرمه!!؟

حتما باید سه ساعت تموم تو ترافیک میموندم تا تو بشینی

زیر کولر گازیہ اتاقت و منو مسخره خودت کنی؟؟

تمام مدتی که داشتم حرف میزدم اشکهام گوله گوله سطح

گونه مو پر کرده بود.. و سامیار نگاهش بین لبهام و چشمام

در جریان بود..نگاهش حس بدی نمیداد اما یه طوریم کرد..

رومو برگردونم و اشکهامو پاک کردم..از ضعیف بودن متنفر

بودم..متنفر..

از ترحم بیزار بودم..اخم کرد و ماشین و به حرکت در آورد..

_من نمیدونم..تو یکی بهت یه چیزی میدہ..نمیتونی روشو

بخونی ببینی چیه!؟خب میخوندی تهشو میفهمیدی همون

شرکته دیگه!

_حالا یه غلطی کردی دیگه ..توجیه نمیخواد..

پوف کلافه و عصبی ای کشید..

کلا ما دو تا بهم نمیپریدیم..انگار ساعت های اون روز

نمیگذشت ..

حاله روحیمم خوب نبود و میشد گفت داغون بودم..ترمه به

گوشیم زنگ زد ولی حوصله شو نداشتم و یه اس ام اس دادم

که توراهم دارم میام..

سکوت و شکست و گفت:

_تو چطوری شدی دنیا رستگار؟

_همون طوری که بابات تورو تولید کرد!

تازه فهمیدم چی گفتم و زبونمو گاز گرفتم..درسته حجب و

حیا و متانت و وقاره نداشتمو به باد دادم..

از نیمرخ اون لبخندش که سعی میکرد تبدیل به خنده نشه

خیلی جذاب بود..اما نه واسه من..

این پسره از فانتزی های من خیلی فاصله داره..

من باید اسم شوهرم غضنفر باشه..پراز پشم باشه..سیبیل

قیطونی باشه..دماغش نصف صورتش باشه..و خلاصه بد

ترکیب باشه تا کنارش اعتماد به نفسم بالا باشه و بکوبم تو

سرش خوشگلیمو..البته اگه یه مورد مثل اینی که بغل دستم

نشسته هم جلوم زانو بزنه و حلقه بگیره جلوم.. بدم نمیاد!!!

دور و بریام میگفتن قیافم شبیه گربه میمونه ولی تصور من

از گربه ..گربه ی توی خونه ی مادر بزرگه بود و تصور بقیه

بچه گربه ی ملوسه سفید..

ترمه و سوگل بیشتره وقت ها بیرون که میرفتیم نمیزاشتن

آرایش کنم..حالا از حسودی بود یا هرچیزه دیگه نمیدونم!!

با صداش به خودم اومدم:

مگه میدونی باباها چطوری بچه تولید میکنن؟؟!
یه تای ابرو شو داد بالا و با جذبه ی خاصی نگاهم کرد..خب
حالا چی بگم من؟؟با لحنه غم آلودی لب زدم:
_اوهوم..وقتی فهمیدم از بابام متنفر شدم..
_برای؟

_همین ..همین چیز دیگه!
خاک بر سرم من با پسره مردم داشتم راجب چیز حرف میزد
..ای خدا خودت صراط مستقیم و نشونمون بده که کج
مسیران از رانده شدگانند



لانتور

#پارت_۱۰۶

با شیطنت نگاهم میکرد..
حالا انگار مثلا این نگاهها چه معنی میخاد بده برای من..
_چی؟

_ای بابا..گیر دادیا مهندس!!

_خب چیو فهمیدی که از بابات متنفر شدی؟
نگاهه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و پاسخی ندادم..پسره

ی بیشعور..داشت از زیر زبونه من حرف میکشید.. اونم
انگشت شصتشو کشید به لبش و خندشو خورد..
تو افکار خودم غرق بودم و از پنجره بیرون و نگاه
میکردم..خداوکیلی عجب ماشین خفنی داشت.. ترمه یا
سوگل اگه بودن میگفتن خدا کنه مرد رویاهامون از این
ماشین خفنا داشته باشه ..اما من میگم حتما یه روز باید از
همینا بخرم و خودم بشینم پشت فرمون مرد رویا کیلو چَ چند
باو

تا اون لحظه سیستمش خاموش بود..و وقتی روشنش
کرد..صدای بلند سیستم با آمیخته شد با افکاره منو چون
ترسیدم بی اختیار کوبیده شدم به پنجره ..
اه اه این چه آهنگایی بود آخه..تمام گنگ و رپرهای خارجی که
تند تند فاک فاک میکردن وسط آهنگاشون .. انگلیسیم خیلی
قوی بود و متوجه میشدم نصف بیشتر آهنگ فحشه..یعنی
مثلا من پیام بشینم فحش های ایرانی رو دونه دونه از کثافت
و بیشعورش بنویسم تا اون فحش های زیر نافی و بعد هم از
روش تند تند بخونم

بشه رپه مثبت هیجده ایرانی!!
عق نمایشی زدم و به سلیقش لعنت فرستادم..

اگه این ماشین مال من بود ضبطشو با اینجور آهنگا کثیف و خراب نمیکردم..

مسلمآ آهنگه شلوار پلنگی رو میزاشتم و بارها حین رانندگی شونه میلرزوندم باهاش..

حسابی حال و هوامو عوض کرده بود و یه جورایی حواسمو پرت کرده بود از حرفهایی که امروز شنیده بودم و داغونم کرده بود..

فردا قرار بود بریم سره خاکشون !
با یادآوری شون دوباره غم به دلم رخنه کرد..
سرنوشت منم اینطوری بود دیگه .چه میشد کرد؟؟



لانتور

#پارت_۱۰۷

امروز اصلا با آرتا صحبت نکرده بودم.. مطمئن اگه میفهمید چی به سرم اومده پا به پام چسناله میکرد.. با یادآوری اینکه اولین برخورد من و این آقاعه توی ساختمون پروفیسور انجام شده بود برگشتم سمتش و پرسیدم:

_خونت!!..خونتون کجاست؟

سوالی نگاهم کرد..و با جدیت گفت:

_همین نزدیکیا ..میخای ببینیش؟.

با تعجب پرسیدم:

_چیو؟؟

روشو برد سمت پنجره و ته خندی از صداش مشخص بود

وگفت:

_خونه مو!

_نمیخام ببینمش..دارم میگم کجاس؟همونجا که ریخت

نحستونو دیدم ..یا جای دیگه؟؟

_همه عاشقه این ریخته نحسمن..حتی خوده تو..

_من غلط کنم..تو با مرده رویاهای من خیلی فاصله داری!مثلا

من مردی رو دوست دارم که..

اصلا توضیح دادن جایز نبود چون مثل ترمه و سوگل فقط

مورد تمسخر قرار میگرفتم..

_اما تو درست دختر رویاهای منی!!

کپ کردم و به اطرافم نگاه کردم!با من بود؟البته که نه!

این چرا اینجوری میکرد؟؟با دیدن قیافه ام که مطمئن بودم

سرخ شدم..بلند خندید و باید به جای حناق میگفتم خنده

هاتم قشنگه!!...!

جون بابا تو فقط بخند.. دیدی عاشقم شدی رفت آخرش؟
دیدی دلتو باختی؟ من که گفتم با من در نیفت.. نگفتم؟ حالا
بمون تو خماری..

چون من منتظر غضنفرم میمونم تا ابد.. و بهش خیانت
نمیکنم..

نزدیک خونه بودیم که مسیرو یواش طی میکرد..
از صحبت اصلی خارج شده بودیم و نگفت خونه اش
همونجاست یا نه؟

اون روز که درو میزدی.. من بودم که دکمه ی در بازکن و ول
نمیکردم!.. آره اونجا زندگی میکنم..

میخاستم بگم خب به ع. نم اما جانب احتیاط کردم و با
آرامش گفتم:

پس اون آدمه مریض تو بودی نه پروفیسور..!!

مریض خودتی.. رنگ پریده!

ساواکی

لانتور

بله؟؟

خیلی لانتوری!!



لانتور

#پارت_۱۰۸

_عمته

_دایته

_شوهرعمته

_رفیقاتن!!

_هعی حرف دهن تو بفهم

_فهم به دور از عقله توعه..هرچند که نخبه باشی..بازم یه

اپلیسون نمیفهمی

_به تو ربطی نداره

_داره!

_نداره!!!

_داره!!

جلوی ساختمون پارک کرده بود و علنا داشتیم تو ماشین

فریاد میزدیم!

خم شد طرفم و از ترس هینی کشیدم و چسبیدم به

شیشه..چه مرگش بود؟؟

با دستای بزرگ و قدرتمندش که شده بود حصار و داشت خفه
ام میکرد و همونطوری که به چشمم زل زده بود
از جیبه مانتوم گوشیمو در آورد و منم از شوک کارش هیچی
نمیتونستم بگم..

رمزشو زد..اخه چطوری؟رمزم خیلی سخت بود..

و بعد هم با گوشیم به گوشیش زنگ زد..

این فک کنم قصدش جدیه و میخواد بیاد خواستگاریم..

حالا درسته من خیلی خوشگلم و باهوشم و همه چیز

تمومم..اما با تو که از منم همه چیز تموم تری نمیتونم ازدواج
کنم..!

ممنون که پیشنهادشو دادی بهم ..و نذاشتی بدون خواستگار
بمیرم..

شمارمو که سیو کرد دوباره خم شد روم و گوشی مو گذاشت
سرجاش..

خودم چلاق نیستم که ..بده خودم فرو کنم داخله مانتوم!!

اصلا واسه چی شماره میزنی برا من؟

بچه پرو نگا چه نگاهی ام میکنه به من؟!حالتش نگاهش چیزی

رو حالی نمیکرد و آگه احساسم درست باشه فقط و فقط
جنبه ی مسخره کردن داشت..خب الان دیگه باید پیاده بشم
..اما مگه سگه چشماش ولم میکنه؟؟

همینه دیگه اینهمه از خودش مطمئنه!
منم آگه این چشمارو داشتم..واسه گوشه دختره مردم
شمارمو میزد..و اونم زبونش قفل میکرد ..
با خودم میگفتم که عاشقمه..شونه ای بالا انداخت و گفت:
_شب بخیر..خوش اومدی..

خیره نگاهش میکردمو نداهای درونم دوباره نمایان شده
بودن..

_دنیا پیاده شو دیگه این چه کاریه داری پسره مردمو
میخوری با چشما..

_دنیا ولش کن..این پسره ازت خوشش اومده که بهت شماره
داده..اصلا نگران نباش و راحت دلتو بیاز..من که ازش خوشم
اومده!!

_نه نه دنیا..عقلتو بکار بگیر..عقلت که فقط نباید فرمول حل
کنه..تو تا حالا پسری تو زندگیت نبوده و نباید زود تصمیم
بگیری!!

سامیار نگاهه کلافه ای به ساعتش انداخت و گفت:

اگه ام خیلی دوست داری خونمو ببینی که..منم مخالفتی
ندارم!بریم؟

ک.کجا؟

خونه ی من؟

واسه چی؟؟نه..

صدای شکمم که توی ماشین پیچید خم شدم رو شکمم و
بهش ضربه زدم تا خفه شه..

در ضمن!شمارمو زدم که در رابطه با یه سری قطعات که
اشتباهی وارد کردیم بیای و ببینی کارآمده یانه!

خدا لعنتت کنه که منو از فانتزی هام خارج کردی!پس
خواستگاری چی میشه؟؟اونهمه ادعای عشق!

بازیم دادی؟اره بازیم داد! احساساتمو بازی دادی!
هرگز نخواهم بخشیدت..

و من چقدر زود باورم..مطمئنم آه غضنفر منو گرفت!
دوباره کشتی گرفتم با در شروع شد و دوباره خم شد روم و
دکمه ای رو سمت دره من فشرد..با نزدیکیش ضربان قلبمو به
هزار رسوند.

عطرش یه بوی سرد و تلخ بود ولی عالی بود..و بینی مو پر
کردم از عطرش که اصل بودنش مشخص بود..

در باز شد..و من که امروز ظرفیتم پر بود..بی توجه بهش از ماشین پیاده شدم..و حتی خدا حافظی هم نکردم!
حرارت لب هام نشون میداد چقدر دوباره گل من گلی شدن!



#پارت_۱۰۹

آخه چطور ممکنه من که هیچ اطلاعی ازش ندارم و کلا سه
چهار بار دیدمش اینطوری دلم بلرزه..
حالا واقعا دلم لرزید؟نمیدونم!!

هرچی که بود امشب کلا حواسمو از فاجعه پرت کرد و این
حسه خوبی بود برام ..

اینکه یه نفر باشه تا حواستو پرت کنه از مشکلات زندگیت
..آره خیلی خوبه!

تا درو بستم ..ماشینش حرکت کرد و رفت..خونه ی ما طبقه
دوم بود و از پله ها میرفتیم..بجای آسانسور..هرچند من کلا
میونه خوبی با آسانسور نداشتم و چند باری داخلش گیر
کردم..

خدا خدا میکردم سوگل برای منم شام نگه داشته باشه..درو
باز کردم و صدای سوگل و ترمه و بعدم حمله شون به سمتم!!

اون کی بود تورو آورد..چه ماشینی داشت پدرسگ

دنيا خوبی؟ستاره و نرگس اومده بودن با

مامانشون..نتونستم پیام دنبالت ..الان چطوری؟

سوگل حتی نپرسید مردی یا زنده ای!

دوباره گفت:

نکنه همون پسره حاجی اس؟دیدي بهت گفتم ترمه..اینا سر

و سری باهم دارن!

کلافه مقنعه مو در آوردم و با بقیه لباسهام انداختم

لباسشویی..

خوشبختانه شام داشتیم ..اول باید دوش میگرفتم..بی توجه

به جلز ولز کردنشون وارد حموم شدم ..زیر دوشه آب گرم

گرفت..

از اینکه تمام این مدت..منم یه بچه سر راهی بودم و پدر و

مادرم منو پیدا کردن..پدر و مادر واقعیم هر کس که بود..من

نمیدونم چه شرایطی داشته که مجبور شده منو بزاره سر

کوچمونو دست برقضا پدر و مادرم منو پیدا کنن. اما حتما

خیلی نامرد بوده که تو سرما و زمستون این کارو کرده...

پدر و مادرم هم به حکمته اینکه اگه ولش کنیم خدا جوابمونو

میده منو نگه داشتن!!

پس حرفهای نریمان پسر عموم درست بود همیشه!
حسه سر درگمی و گیجی داشتم ..موهای بلندمو آبکشی
کردمو بالاخره در اومدم..

بچه ها منتظر من نشسته بودن و آماده ی انفجار سوالاشون
بودن..

سوگل گفت:

_نمیخای حرف بزنی؟؟

_نه. حوصله ندارم..

شاید حرف زدن حالمو بهتر میکرد ولی اونقدر گشتم بود که به
جز شکم صدای بقیه ی اعضای بدنم در اومده بود..
رفتم سر وقت قابلمه و تهشو خالی کردم..

ترمه گفت:

_دنیا؟ داری چیکار میکنی؟ مشکوک میزنی!

با عصبانیت توپیدم..

_چیکار میخام بکنم؟ شما چه میدونید از صبح چی به سره من

اومده؟؟؟ یه بیمارستان نیومدید ببینید مردم یا زنده ام؟ به

بهونه اینکه ستاره و نرگس و مامانش اومدن؟؟ اونا که هر روز

اینجان..

من واجب بودم یا اونا؟؟

دو ساعت بعد اینکه فهمیدی بستری ام زنگ زد!!
دیگه نمیخام چیزی بشنوم.. تکلیف سوگلم که معلومه.. من
اینجا سربارتونم..

به محض اینکه خونه بگیرم میرم و دیگه هم مزاحمتون
نمیشم!

گفتم و با عصبانیت رفتم داخله اتاق ..زیاده روی کردم؟ نه
اصلا..چند باری با هم پیچ کردن و منم خواه ناخواه شنیدم
که سوگل میگفت مال باباشه انگار!!

چمدونمو برداشتم و وسایلامو توش جمع کردم..که بیشترش
شامل تندیس هام بود..زیپشو کشیدم و گذاشتمش گوشه
اتاق..صبح میرم دنبال خونه!!

از شانس قشنگم دو روز دیگه ام اولین جلسه با دانشجویهای
فنی مهندسیمه و گل بود به سبزه نیز آراسته شد!!



لانتور

#پارت_۱۱۰

ترمه همش در میزد و میخاست بیاد تو..سوگلم همش میگفت

ولش کن تنه‌اش بزار ..

خب اونا درده منو نمی‌فهمیدن.. بد تر از کشته شدن پدر و

مادرم ..همین سرراهی بودنم منو از پا در آورد..

اصلا شاید من حاصله یه رابطه‌ی نامشروع باشم؟ نکنه واقعا

همینطور باشه؟

امروز که فهمیدم چطوری پدر و مادرم کشته شدن زیادی تو

خودم بودم..

خصوصا الان که تصمیمو واسه رفتن به ترمه و سوگل هم

گفته بودم.. خیلی وقت بود تو فکر رفتن بودم و دنبال بهونه

های بنی اسرائیلی می‌گشتم..

دوباره در و زد و اینبار درو باز کردم..

باید همه چیزو می‌فهمیدن! حقشون بود بعد از ۱۰ سال کنار هم

بودن ..بدونن چی به چیه.

ترمه وارد اتاق شد و پشت سرشم سوگل..چشمشون به

چمدونم افتاد و فهمیدن چقدر تصمیم جدیه!!

ترمه گفت:

—یعنی چی دنیا؟ این مسخره بازیاتو تمومش کن!!

_کدوم مسخره بازبام؟جا تونو تنگ کردم میخام برم برای
خودم مستقل زندگی کنم!بدون هیچ منتی!
و به سوگل اشاره کردم..

_اون روز حرفاتونو شنیدم..منکرش نشید!بعضی وقتا
خودمو میزنم به خواب..

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم..

_امروز فهمیدم که پدر و مادرم ..پدر مادره واقعیم نیستن..و
منو پیدا کردن..حالا درست میفهمم چرا زیاد بهم علاقه
نداشتن..

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_آقای معتمدی گفت که درست یک هفته بعد از رفتنه من..یه
قاچاقچیه در حال تعقیب میپره تو خونمون و پلیسا هم
میریزن تو خونه ،مامان بابامم ترسیده بودن و میخاستن فرار
کنن ..اون حرومزاده هم اول درست به سینه ی بابام شلیک
میکنه تا پلیسا عقب بکشن و اسلحه رو میزاره رو سره
مامانمم و تهدید میکنه اگه عقب نکشن ..مامانمو میکشه..
پلیسا میرن عقب اما اون قبل از اینکه سواره ماشین باندشون
بشه مامانمو میکشه..

اینا از زبونه پلیس پرونده اس که معتمدی به من گفته..اره

میدونم مثل فیلماس ..اما واقعیه..

واقعیه تلخ!

از اون بد تر اینه که من نمیدونم کی ام و چی ام!!



لانتور

#پارت_۱۱۱

سوگل و ترمه با تعجب و ناباوری زل زده بودن به من..ادامه
دادم:

_میخام برم..تا نه شما رو اذیت کنم نه خودمو..نکه بزارمتون
کنار نه!!فقط جای خوابمو عوض میکنم..شما رفیقای منید و
تحت هیچ شرایطی نمیخام از دستتون بدم...خصوصا الان که
فهمیدم بی کس و کارم..و از داره دنیا شمارو دارم!
دلم نمیخاد نباشید!!باشید!!بمونید!!

فقط بزارید من برم و برای خودم باشم..برای خودم زندگی
کنم!!

از سوگل ناراحت نیستم!..بالاخره منم دردسرای خودمو
داشتم تو این مدت..

خیلی اذیت شدید سره رفت و آمد هام... وسیله هام که خونه
رو کثافت خونه کرده بود..

سوگل طبق معمول احساساتی شد و زد زیر گریه و به گوه
خوردن افتاده بود..

اما من تصمیم قطعی بود..

شبه سختی بود برام.. بالاخره با زجه و گریه خوابیدیم..

صبح صدای زنگ گوشیم که داشت خودشو میکشت و ده باری
زنگ خورده بود از خواب بیدار شدم .. بدنم کوفته بود.. آخ و
اوخ گویان گوشی و برداشتم و همش الو الو میکردم..

اما صدای زنگ خورم قطع نشده بود.. یه چشممو باز کردم و
دیدم به جای گوشی دفترچه ی ترمه دسته و گذاشتم بغل
گوشم ...!!

بزور از جام بلند شدم و دنبال گوشیم گشتم .. بالاخره پیداش
کردمو جواب دادم..

با دهنه گشاد و خمیازه کشان گفتم:

_بللله؟؟

_دوونیا..

چشمام گرد شد.. این که عشقم بود..

_جون .. جونم آرتا.. آرتای من

ک. جایابی؟ ن. نگلانتم. نمی. نمیای.. پی. پیشم؟ دلم گلفته

چرا امروز میام پیشت قربون دلت داداشم واسه چی آخه؟

شاید تو این زمینه مثل هم باشیم آرتا حرف دارم باهات..!!

منتظرم باش..چیپس میخوری یا پفک؟؟

پفک

باشه برات کیک و شیر میگیرم عزیزم..منتظرم باش قربونم

بری..فدام بشی خدافس!!

خندید و قطع کرد..

امروز حسابی کار داشتم..باید میرفتم دنبال سوئیت میگشتم

و یه سر به آزمایشگاه میزدم..و برای آرتا هم کیک و شیر

میگرفتم..

کارام زیاد بود..دنبال بچه ها گشتم!! ترمه حموم بود و سوگلم

شرکت تشریف داشت!! لباسهامو پوشیدم و کوله امو انداختم

و زدم بیرون..

اول رفتم آزمایشگاه که یه جایی نزدیک خونمون بود و داخل

زیر زمین بود ..

یه سر به محتویاته دستگاهه مشترکم با پروفسور

انداختم..مشکله خاصی نداشت و فقط تسمه ی داخلیش باید

تعویض میشد!

کلید آزمایشگاه و فقط من داشتم و پروفیسور مرادی..
قفلش کردم و راه افتادم سمت خونه ی پروفیسور ..



لانتور

#پارت_۱۱۲

طبق معمول دستمو گذاشتم رو زنگ و اونقدر فشار دادم تا در
باز شد..

از پله ها رفتم بالا و رسما به تر تر افتاده بودم..پروفیسور درو
باز کرد ..سمانه جون خونه نبود و آرتا هم تو اتاقش بود..
پروفیسور میدونست.. قضیه ی منو از دکتر سپهری شنیده
بود..ولی چیزی به روم نیاورد تا خودم حرف بزنم..

_چه خبر دنیا؟پکری!

_نه خوبم..آزمایشگاه بودم..

_خب فهمیدی چشه؟

_اره تسمه ی داخلیش و عوض کردم..فقط مونده طراحی
بیرونش..آرتا خوابه؟

_نه ..منتظره توعه! قهوه میخوری یا نسکافه؟

نکه نخورما فقط کلا به چایی عادت داشتم..

همون چایی کله مورچه ای با چاهار تا حبه قند! به همراه دو
عدد شکلات و یک شاخه نبات!

فقط یه نفر کم بود که بگه آیا بنده وکیلیم؟
راه افتادم سمت اتاق آرتا و صداش زدم..
با ویلچر برگشت سمتم و منم وارد شدم.. شیر و کیک و براش
باز کردم و گفتم:

ما چاکر شوما هم هستیم.. بگو آآآ
و وقتی دهنشو اندازه ی غار باز کرد به پاکته شیر فشار
میدادم و از فاصله ی دور با نی میریختم تو دهنش..!!
نفس میگرفت و من دوباره حرکتمو تکرار میکردم.
یکم از طراحی های جدیدش حرف زد و نشونم داد واقعا هم
معرکه بودن..

و از مخالفت پدرش که نمیذاشت این رشته رو دنبال کنه!!
منم سرمو گذاشتم روی پاش و همه ی اتفاقات پیش اومده رو
براش گفتم.. به جز سامیار که کلا سانسورش کردم!!
آرتا

جواب نمیداد و همین برام بس بود.. همین که باهاش حرف
میزدم و به حرفهام گوش میداد برام کافی بود..

بخدا که بس بود..

با چشمای اشکیم نگاهش کردم و دیدم اونم به حالم گریه کرده ..برای اینکه حال و هواشو عوض کنم با خنده گفتم:

–ریدم به حاله جفتمون نه؟

سرشو به علامت تایید بالا پایین کرد!!

–از ..کجا می ..خای خو خونه پیدا کنی؟؟!

–خدا کریمه ..خدا رحیمه ..خدا حکیمه ..پولشو دارم آرتا!!..از

حسابم که پدر بزرگم پر کرده زیاد خرج نکردم..

پروفسور دره اتاقه آرتا رو زد و اومد داخل..

–دنیا؟

–بله بله بیاید تو..

–حالت چطوره؟از مراسم به اینور؟

–چطور؟جسمی خوبم

–امم راستش ناخواسته حرفهاتو شنیدم!!یعنی کم و بیش از

سپهری شنیدم چه خبر شده و الانم نکه گوش وایستم!اما

متوجه شدم چی شده و برات متاسفم..شرایطت خیلی

سخته!!

گفتی دنبال خونه ای؟؟

–آره دنبال خونه ام..مرسی که همدردی میکنی با من !دنبال

یه جای کوچیکم..برای خودم ..

_اگه بخوای ..طبقه ی بالا تازه خالی کرده! میتونم برات برش دارم!!

_پروفسور حرفها میزنیدا..من پولم در حده یه سوئیتیه که حموم دستشویش یکی باشه!!

_مگه پاداش پنت و بهت واگذار نکردن؟

_نه هنوز..تو حسابم نیومده!!

_خیلی خب ..پس از من قبولش کن..به عنوان قرض یا هرچی .تا بعدا که دستت پول اومد بهم برمیگردونی!هوم؟چطوره؟
در حالت عادی عالی بود..

ولی زیر دین کسی رفتن یه نمه سخته بود..

سکوتمو که دید با روحیاتی که از من میشناخت گفت:

_دارم میگم قرض..!بهم بر میگردونی ...!من خونه رو برات

میگیرم..تو ام دستت پول اومد خورد خورد بهم

برمیگردونی!!

نیشم باز شد از اینکه شاید متوجه شدم بعد از ده سال کسی

رو ندارم!! اما آدمهایی رو داشتم که از عزیزانم هم عزیز تر

بودن..و همه جوهره هوامو داشتن..اینم یه جور خوشبختی

محسوب میشد.. از پدربزرگم نمیتونستم چیزی بخوام..یعنی

نمیخاستم که چیزی بخوام..

من برای اونها یه غریبه بودم که از اول از من خوششون
نمیومد و طی این سالها بعد مرگ پدر و مادرم بخاطر عذاب
وجدان هوامو نگه میداشت..

قبول کردم و پروفیسور هم به صاحب خونه ی طبقه ی بالا
زنگ زد و گفت برای فروش خونه تماس گرفته و میخواد خونه
رو بخره..

تو ماتحتم عروسی به پا بود از اینکه به آرتا نزدیک میشم و
هر روز بهش سر میزنم..

ترمه بهم زنگ زد و جویای پیدا کردنه خونه شد
و منم گفتم پیدا کردم..به وضوح ناراحتی شو حس کردم
اما..

تنها حسی که این اواخر از نگاه هاشون و پیچ پیچ هاشون
میگرفتم اضافی بودن بود!!
هر چند دیشب میگفتن سوتفاهم شده و اینجوری نیست.اما
بود!



لانتور

..پروفسور گفت که خونه ای که برام در نظر گرفته مبله است
و همه چیزش واسه تازه عروسه!!
درسته قرض سنگینی بود.

.اما میتونستم پیش بدم ..

بعد از اینکه با آرتا فیلم دیدیم..و تو سر و کله هم کوبیدیم..
بالاخره خداحافظی کردم و در اومدم بیرون..از آسانسور نه از
پله ها پایین اومدم..و زدم بیرون!!

تو مسیره پیاده رو چشمم به گوشیم بود که یه تماس ناشناس
روش افتاده بود دکمه ی پاسخ و زدم و تا بردم سمت گوشم
همون لحظه

یه ماشینه ونه مشکی با شیشه های دودی ترمزه گوش
خراشی کرد و سریع دو نفر قد بلند وهیکی اومدن طرفم تا
منو سواره ون کنن..

یکیشون باحالت چندشی گفت:

..جووون جوجه رو نگا!!میخوری یا میبری؟؟

مغزم فرمان دفاع صادر کرد و با تمام جون و وجودم که
ریخته بودم تو پام به مرده سیاه پوشه مقابلم ضربه ی جانانه

ای زدم که فک کنم ترموستاتش از کار افتاد.. دستشو گذاشت
وسط پاش و

از درد نعره کشید ..انگشتهاشو میکشید به درخت و خم شده
بود از درد...دستشو مشت کرده بود و داخلش فوت میکرد!!
اون یکی ام که پشتم بود حمله کرد منو بگیره..

اما دو قدمی پریدم جلو و یه پامو تکیه دادم به درخت و با
اون یکی پام زدم به صورتش..

آوار شدم به قیافش..

دوتاشون متلاشی شده بودن..اون اولیه فک کنم از مردونگی
ساقط شد..

و حالش زار بود بدبخت..

شانس آوردم چند تا حرکت از ستاره رفیقه سوگل و ترمه که
مربی دفاع شخصی و رقص بود یاد گرفتم !!.

به سرعت داشتم میدویدم که دوباره ون جلوی پام نگه داشت
و اینبار نتونستم تعادلمو حفظ کنم!! و مردی پیاده شد

و دستمالی با بوی تند زیر دماغم گرفت و منو کشوند

داخل..چشمام داغ شدن و تلاشم برای باز نگه داشتنشون بی
فایده بود!!



لانتور

#پارت_۱۱۴

سامیار

بعد از اینکه با بچه ها شرط بستم سره این دختره تخس و
زبون دراز.. دنیا رستگار همه ی تلاشم و کردم تا مخشو بزنم!!
شرط روی پولی که کمم نبود..خب سرگرمی تازه ای پیدا کرده
بودم..و از اونجایی که این دخترم با وجوده هوش بالایی که
داشت ..اما در حین حال خنگ بود !!به نظرم خیلی سرگرم
کننده میومد...

از همون اول که تو آسانسور دیدمش از نگاهش معلوم بود چه
آدمه شیطون و زبون درازیه! و صد البته خورا که خوده من!
از بحث کردن باهاش لذت میبرد .. وقتی کارته خودمو به
جای بابام بهش دادم..یا وقتی آدرسو دوره سرش پیچوندم
..فک نمیکردم اونقدر فشار بهش وارد شه که از شدتش غش و
ضعف کنه!!

اونروز وقتی بعد سه چاهار ساعت که میدونستم تو ترافیک

مونده با تویه پر اومد شرکت..به قیافه ی سرخ شده از
عصبانیتش خندم گرفت و ازش از فاصله ی دور عکس
گرفتم...!!

به نگهبان گفتم اگه این دختره اومد بگو رفته!!
و خودم داخله ماشین اون دست خیابون منتظرش نشستم..
و وقتی مطمئن شدم رفت بالا..وارد نگهبانی شدم و دوربین
آسانسور و چک کردم...

اولش چشماش داشت بسته میشد و چند باری بزور با فشار
دستهایش باز نگهشون داشت!!
اما بعد همونطوری سرپا خوابش برد..

صحنه ای که ایستاده خوابیده و با مخ میره تو دیوار
آسانسور و ضبط کردم و ریختم داخله گوشیم..یه روزی به
دردم میخورد!!

حدود دو یا سه ساعت داخل آسانسور بود و منم تو شرکت
حساب کتاب میکردم ..و هرزگاهی آمارشو از نگهبانی
میگرفتم..

بعد از اینکه گفتن بیدار شده ..رفتم پایین و منتظرش موندم
..باید تعقیبش میکردم و خونشو یاد میگرفتم!!

تو عاشق کرده دختره تبهر خاصی داشتم..چه با جذبه..چه

بی جذبه خودشون جذبه میشدن!! و این کارمو راحت تر میکرد..

بعد از دقایقی اومد و رفت.. از قیافه ی درهمش تعجب کردم و حالا کاملا مشخص بود حالش خوب نیست و لنگ میزد.. حالتی داشت که متوجه شدم سر گیجه داره و نمیتونه راه بره..

بابام صداش میزد و دنبالش افتاده بود..
دختره خودشو انداخت تو تاکسی و بابام نفس کم آورد و وقتی منو دید دستشو گذاشت رو قلبش و گفت.. بگیرش حالش خوب نیست..

راننده از صدای بلنده من که داد زدم و ایستا..
گوشه ای نگه داشت و منم دره عقبو باز کردم و دیدم که از حال رفته!! از دستش کشیدم و بغلش کردم.. وزنی نداشت مثل پر کاه..

تنها چیزی که نظرمو خیلی جلب کرد بوی عطره خاصش بود..
و گردنبندی که دقیقا عینشو خودمم داشتم!!

رسوندمش بیمارستان و بابام خودشو رسوند.. و چون جایی دعوت بود رفت و مسئولیت دختررو به من واگذار کرد.. و گفت من برسونمش

خب واسه اجرای نقشه ام باید یکم بیشتر بهش نزدیک بشم!!
رمز گوشیشو باز کردم..واقعا مسخره بود..مهندس مملکت رمز
گوشیشو ۱۲۳۴ بزاره!!

چیزه خاصی تو گوشیش نداشت فقط تو تلگرامش چند تا
کانال جوک بود و با چند نفرم چت کرده بود و چیزه مشکوکی
نبود!!

به قیافش توی خواب نگاه کردم..خوب بود..حداقل برای
حفظ ظاهر آره..بدک نبود..بامزه بود چهرش و نمک خاصی
داشت!!

بعد از اینکه بهوش اومد

با کلی ناز و ادا که اصلا هم به قیافه اش نمیومد بالاخره
راضیش کردم سوار ماشین بشه و بماند چقدر باعث خنده ی
من میشد!!

کمتر دختری دیده بودم که در عین سادگی منو بخندونه...
اگر کسی بوده از روی خوشمزگی و زور زدن منو خندونده..
وقتی تو چشماش نگاه میکردم غمه عجیبی حس میکردم ..یه
خلاء که منتظره پر شده!

تا حدودی از بابام شنیدم که ۱۰سال پیش پدر و مادرش به
قتل رسیدن و وضع روحیه خوبی نداره..

با هر ترفندی بود به زور شمارشو گیر آوردم و اولین قدم برای
اجرای نقشه ام عملی شد!!



لانتور

#پارت_۱۱۵

روز بعد تو باشگاه مشغوله تمرین بودم ..تمرینات سخت که
فقط مختص خودم بود..

بعد از مدتها نریمان و میدیدم..تازه از سفر برگشته بود..زیاد
ازش خوشم نمیومد..اما برای حفظ ظاهر بین
رفیقامون..مجبور بودم تحملش کنم..

هالتر و برداشتم مشغول تمرین شدم و

سعید و نوید هم با خنده بالا سرم ایستادن:

_عمرا..عمرا اگه بتونی سامی..این دختره با اون یکیا فرق

میکنه..مخترعه..مغزه هوشمنده..ول نمیده بهت!!

سعید هم گفت:

_اگه اینبارم شرطو ببری!!من کلا ورشکست میشم از دسته تو

!

نریمان که حواسش به این دو نفر بود با کنجکاوی پرسید :
_چه خبر شده مگه؟؟ باز سره چی شرط بستید؟
سعید گفت:

_اینبار یه مورد خاص!!
نریمان ابرو بالا انداخت و گفت:
_جدی؟؟ حالا کی هست؟
نوید جواب داد:

_ جوجه دکتر مهندس..دنیا رستگار!!
هالتر از دسته نریمان افتاد و با تعجب به ما نگاه کرد..با
ناباوری پرسید:

_کدوم دنیا رستگار؟

_همون که این اواخر جایزه نوبل گرفت دیگه!

_بعد شما سرش شرط بستید ببینید سامیار میتونه مخش کنه
یا نه؟

سعید جواب داد:

_فقط مخ کردن نیست! سامی بورسیه ی آمریکا و روسیه
شو..

بلند گفتم:

_خفه!!!

نریمان رو به من گفت:

_میخای چیکار کنی سامی؟

نشستم و عرقه سرو صورتمو با حوله پاک کردم..دستمو

گذاشتم رو زانوم و رو بهش خم شدم:

_هیچی..فقط یکم بازی!!

_مثل سمیرا؟

همشون میدونستن که چقدر رو این اسم حساسم!!و تا مدتها

عذاب وجدان مرگشو داشتم و فکر میکردم مقصر منم!!کسی

حق نداشت جلوم اسمی ازش بیره

اما خب از اونجایی که نریمان همیشه رو اعصابه من پاتیناژ

میرفت و بهش نقطه ضعف نشون داده بودم نفسمو با حرص

بیرون دادم وبلند شدم!!

پشت بهشون داشتم میرفتم که گفت:

_دختر عمومه!!

برگشتم سمتش!دختر عمو؟؟؟

_هر کی ریش داره باباته؟؟حالا توی شهر هرکس فامیلیش

رستگار بود ..دخترعمو.. آجی.. داداشه نریمانه کاری باهاش

نداشته باشید!!

ـنگفتم کاریش نداشته باش!! من خودم خیلی وقته ندیدمش!
ولی واقعا دختر عمومه ..فقط منم روت شرط میبندم..منتها
یه چیز میخوام!!

خب نریمان نوه ی شریک بابام آقای رستگار بود و اصلا به
ذهنم نیومد شاید دختر عمو پسر عمو باشن!هر سری چیزی
میخواست که به نفعتش تموم بشه پرسیدم:
ـچی؟

با حرفی که زد واقعا شک کردم که هم خونش باشه!!این ازم
بر نمیومد..و یه جورایی نامردی محسوب میشد!! که به خاطر
پول بخوام این کارو بکنم!من وضعم اوکی بود و بیشتر از حد
خودم داشتم!

و این شرط بندی ها فقط واسه مسخره بازی و سرگرمی بودو
البته دلایل خاص خودمم داشتم..

گوشیمو برداشتم و شمارشو که « زبون سه متری » سیوش
کرده بودم گرفتم..

بعد چند تا بوق جواب داد:..

اما صدایی نمیومد ..الو الو میکردم اما جواب نمیداد..

ثانیه ای بعد صدای چرخش لاستیک و جیغه دنیا باعث شد
گوش بدم ببینم چه خبر شده!!

– جوون جوجه رو نگا!! میخوری یا میبری؟

و بعد صدای اوووو گفته دنیا و بعدشم داد زدنه مرد..
هرکس که بود مزاحم بود شاید..و دوباره صدای مرده دیگه
ای که گفت وایستا پدر سگ! و ثانیه ای بعد صدای نعره اش
بلند شد..

صدای نفس نفس زدنش نشون از فرار میداد و بعدم جیغ
کشید و همش میگفت ولم کنید!
..هرچی صداش میزدم جوابی نمیداد..
شاید فقط مزاحمت نبوده باشه..و انگار که اتفاق بدی براش
افتاده

سریع سعید و صدا کردم و گفتم..یکیو خفت کردن..موبایلشم
روشنه ..بیا ردشو بگیر سریع!!
سعید هم بی معطلی از کمدش لب تابشو در آورد و مشغول
شد..

رفیقه کارگاه داشتن هم به همین دردا میخورد

♥ من قلب ندارم:



لانتور

گوشی رو گذاشتم دره گوشم و گوش میدادم که یه نفر میگفت:

_ایندفعه نمیزارم از چنگم در بره! اون مرادیه ابلح.. اینبار باید اختراعشو به من بفروشه و به اسم من بزنه!! وگرنه این جوجه مهندس و زنده زنده خاک میکنم!

بعد از حدود یک ربع که نوید و سعید مشغول بودن تو سیستم ..بالاخره پیداش کردن! و از شانس ما چند ثانیه بعد جی پی اس قطع شد و معلوم بود گوشیشو خاموش کردن.. اما خوشبختانه ما ردشونو زدیم..

نباید بلایی سرش میومد.. باید میرفتم دنبالش! سعید گفت:

_ممکنه مسلح باشن سامیار! بهتره با پلیس هماهنگ کنی! اصلا شاید فیلم باشه همش!!

میخای زنگ بزنی همکارام؟

_نه فیلم نیست.. خودم صداشونو شنیدم.. فک کنم برا اختراعش دندون تیز کردن!

_خیل خب پس وایسا ماهم بیایم..

نوید رو به سعید گفت:

میخواه سوپر من بازی در بیاره دختره بهش نه نگه ها!!
و هر هر خندید! خب شاید.. اما اون دختر چیزی داشت که من
میخاستمش! و شاید این هم عند نامردی بود.. ولی اینکه خدا
اونو سر راهم قرار داده .. به نظرم به نفع من قراره تموم شه
از باشگاه زدیم بیرون و با جی پی اسه سعید راه افتادیم!
سعید اصرار داشت پلیس بازی در نیاریم و به همکاریاش
اطلاع بده! اما من نمیخاستم موضوع رو بزرگش کنم..
با حرفهایی که شنیدم مطمئن شدم جونش در خطر و من
جدا از منافع شخصیم یه انسانم و باید کمکش کنم!!
سعید گفت:

درست ۱۰ سال پیش! علی یکتا که مثل این دختره یه
کوآپکوپتر اختراع کرده بود توسط یه باند مشکوک به قتل
رسوندن..
نکنه..!

به هیچی نمیخام فکر کنم سعید! الان فقط پیداش کن..
بیچ چپ.. بیابونیه!

نوید از کیفش دو تا اسلحه با خشاب پر درآورد.. و یکیشو داد
به من و یکیشم داد به من..

جی پی اس یه متروکه ته یه روستا داخله تهرانو نشون میداد

پیداش کردیم و پیاده شدیم..

زیادی داشتم برای این دختره که زیادم شناختی ازش نداشتم
وقت میزاشتم!

نوید نشست پشت فرمون و به قول خودمون پشت صحنه!

و من و سعید هم از دیوار پشتهی نگاهی به اطراف

انداختیم.. خم شدم و دیدم دو تا نگهبان گنده جلوی در هستن

و از اونور دیوار هم نگاه کردم دره پشتهی نداره و فقط

یه پنجره بزرگه.. از رو شونه های سعید که داشت وزنمو کم

میاورد نگاهی به داخل انداختم..

یه انباری بزرگ بود با یه عالمه آت آشغال و آهن قراضه!!

و دنیا که روی صندلی باطناب بسته بودنش و بیهوش بود..و

سرش به جلو خم شده بود..

دو نفر داخل بودن و یکیشون کارت های پاستور دستش بود و

بل میزد..و اونیکی از سیگارش کام میگرفت و فوت میکرد تو

صورتیه دنیا.. و با لذت به شلواره پاره شده اش که پوست

سفیدشو نشون میداد نگاهی انداخت..!!

هم جنس های خودمو میشناختم و به خاطر همین عصبانی

شدم..باید یه جوری دنیا رو بکشم بیرون..اون کلید من برای

رسیدن به خواسته هامة.

مطمئنم اگه بیهوش نبود با القابه زیبا مستفیضش میکرد..



لانتور

#پارت_۱۱۷

پایین اومدم و به سعید که شونه هاشو میمالید و از درد

قیافش مچاله شده بود گفتم چه خبره اون تو..!

_خب یه جوری باید اون دو نفرو بکشیم بیرون! بشکنی زد و
گفت

_!آهان نوید!!

_به ریسکش نمی ارزه سعید..

_نترس خره کلاه دارم تو ماشین.. شیشه ها ضد گلوله ان!!

به سمت نوید قدمی برداشت و بهش گفت باید چیکار کنه!!

اونم مثل همیشه اول سازه مخالفت زد و ولی بعدش قبول
کرد..

چند دقیقه بعد ماشینو با سرعت به حرکت درآورد و رفت

جلوی ساختمون .. صدای شلیک گلوله و ویراژ رفته نوید

نشون میداد کشونده بیرون اونارو..

با کمک سعید شیشه پنجره رو شکوندمو اسلحه مو گرفتم
دستم!!

از شونه هاش بالا رفتم و خودمو از پنجره با ارتفاع زیاد به
داخل پرت کردم!! و روی میزه زیر پنجره انداختم..رفتم
سمته دنیا..اون دونفر هم بیرون بودن و هنوز هم صدای
گلوله میومد!

دنیا بهوش اومده بود و با چشمای خیس و گرد شده داشت به
من نگاه میکرد..با عجله دستهاشو باز کردم و گفتم:
_ها؟چیه شناختی؟

مچ دستشو ماساژ داد و هول زده بلند شد :

_وای الان میان! الان میادش!!منو ببر از اینجا..تورو خدا
خب واسه خارج شدن از اینجا یه راه بود اونم اینکه کولم
سوار میشد..

خم شدم و گفتم :

_ببر بالا!

هول زده سره جای خودش بالا پایین پرید!واااای!

_میگم ببر بالا رو کولم!!

هین کشید و گفت :

_خجالت بکش! بمیرم بهتر از اینه که..

ای خدا منو گاو کن!! این چرا اینقدر نفهم بود؟ وقت کم داشتم
بخاطر همین به سرعت بغلش کردم و انداختمش رو سرشونم
و از میز بالا رفتم! اونقدر سبک و بغلی بود که انگار هیچ
چیزی بغلم نبود! صدای شلیک ها قطع شد! و من دنیا رو که
دست و پا میزد رو شونم رو از پنجره پرت کردم روی سعید و
خودمم یه پامو گذاشتم بیرون پنجره که اون دونفر اومدن
داخل منو دیدن و سمتم شلیک کردن.. به سرعت پریدم پایین
..نوید ماشینو جلوی پامون نگه داشت و تند تند میگفت :زود
باشید عجله کنید.. دنیا از روی سعیده پخش شده روی زمین
بلند شد و به سرعت خودشو انداخت پشت ماشین!! سوار
شدیم ولی اکیپ اونا هم با یه ون مشکی افتادن دنبالمون!! با
آخرین سرعتی که ماشینه سعید داشت نوید داشت رانندگی
میکرد و منم از پشت به اونا که داشتن شلیک میکردن نگاه
میکردم..

دنیا از ترس دستشو گذاشته بود رو صورتش و تموم بدنش
میلرزید!! مثل یه جوجه ی خیس خورده..

خوشبختانه ماشین حرفه ای سعید صدمه ای ندید و ما

تونستیم رد گم کنیم..



لانتور

#پارت_۱۱۹

جلوی چشمای درشت و مشکیش که با هر حرکت از من گشاد
تر میشد.. نزدیک تر شدم و سرشو در آغوش گرفتم و چسبوندم
به سینم..

کاملاً عاری از حس! قلبه من فقط برای یه نفر میتپید! که
رسیدن بهش فقط با این دختر ممکن بود!!
همش میخواست از بغلم بیاد بیرون. اما با این رنگ و روی
پریده و تیک عصبی چشماش که هرزگاهی میپرید.. باید یه
جوری آروم میشد.. محکم میفشردمش به سینم!!
سعید برگشت و با دیدن این صحنه ی رمانتیک پوزخندی
زد..

_داری چیکار میکنی شُقل؟؟؟

بی اهمیت بهش حصار دستهامو تنگ تر کردم.. این دختر با این

همه ریزه میزه بودنش چطوری مغز به اون سنگینی رو داره
تحمل میکنه...!!

وقتی دید نمیتونه از زیر دستم بیاد بیرون دست از تقلاهاش
برداشت و مثل بچه ی آدم نشست سر جاش!! و چند دقیقه بعد
نفس هاش آروم شد و هرم نفسهای داغش میخورد به سینم!
دخترای زیادی تو زندگیم اومدن و رفتن..

و همشون معتقد بودن آغوشم براشون مُسکینه!!
یک ساعت بعد با آدرس دادنه من رسیدیم جلوی دره
خونشون.. بچه ها برگشتن سمتم نوید مخالفتشو اعلام کرد و
گفت:

_ گناه داره بازیش نده سامی!

و سعید که هنوزم از حرفه دنیا سوخته بود گفت:

_ول کن بابا بچه پروعه..هرچی سرش بیاد حقشه!

تو این یه ساعت روی سینم تو خوابه ناز بود و خر خر های
ریز میکرد.. و سرگرمیم از بالا نگاه کردن به مژه های زیادی
بلندش که وقتی چشماش بسته بود بلند تر دیده میشد..خیلی
خوش خواب بود این ولد چموش!

حصار دستهامو شل کردم آروم تکونش دادم..با چشم بسته
گفت:

—ه—وم؟

دوباره تکونش دادم و گفتم:

—پاشو رسیدیم!

دوباره خوابید..اینهمه نزدیکی به من خصوصا با این عطر

مست کنندش براش خطرناک تر از تعقیب و گریزه اون

حرومزاده ها بود!!



لانتور

#پارت_۱۲۰

دوباره تکونش دادم اما اون محکم تر منو بغل کردو با صدای

گرفته ای گفت:

—چقدر سفت شدی سوگل!وول نخور اینقدر ببینم کجا

میزارم..!

بچه ها با این حرفش بلند خندیدن و از صدای خندشون دنیا

صاف نشست وبا گیجی به اون دوتا نگاه کرد..

قیافش اونقدر بامزه شده بود که منم نتونستم خندمو کنترل

کنم ..

اما اون لبهاش آویزون شد و سیلی محکمی به من زد..
بهدخندیدنمون خاتمه دادیم چه غلطی کرد این؟؟
با بغض گفت:

_آره بخندید..خنده داره آره..جر بدید خودتونو.پاره بشید
ایشالا.

و دستگیره درو کشید و پیاده شد و درو محکم کوبید..
اگه بخاطر سیلی غیر منتظرش چیزی نگفتم فقط بخاطره
ضعف و لرزش دستش رو صورتم بود!!

.....

دنیا

وای خدایا ..خودت به جوونیم رحم کن..این پسره ی تو مخی
رو گذاشتی تو مسیره من که بهم پز بدی؟
بگی ببین چی آفریدم؟؟ ای خدا چرا این چند وقته دردسرام
تمومی نداره..

اگه ..اگه این موجوده زیادی خوش قیافه منو نجات
نمیداد..اونا اختراع مشترک منو پروفیسورو به اسم خودشون
میزدن..

و رسما اثر انگشت منو میزدن روی کاغذ..

بعد اونوقت من بجای دستت درد نکنه خوابوندم دره گوشه
بدبخت؟؟

حالا از خودگذشتگی کرد و اجازه داد رو سینه اش
بخوابم..این بود جوابش..؟خدایا توبه میکنم منو ببخش که
خوابوندم دره گوشه بنده ی بزغالت!
جای طنابه اون احمق هایی که داشتن تهدیدم میکردن روی
مچ دستام مونده بود ..رسما میخواستن منو بکشن..خدایا این
چه وضعشه..یکم رسیدگی لطفا!

اصلا من نمیدونم این پسره چطوری فهمیده من کجام؟
حتما عاشقم شده..من خودمم عاشقه خودم شدم و هر روز
صبح خودمو تو آیینه با عشق میبوسم..



لانتور

#پارت_۱۲۱

جلوی دره واحد به پروفیسور زنگ زدم و گفتم چه اتفاقی برام

افتاده..

_بخداا پروسوفور اونقدر کتکم زدن که نصف صورتم کتلت شده.. چاقو رو چند بار داشت فرو میکرد تو سینم ..یه بار فرو کرد اما دفعه دوم دلش برام سوخت و گفت بچه زدن نداره

پروفسور برعکس آویزونم کرده بودن داشتن بهم شلاق میزدن!!

تو این چند ساعت مرگو با چشمای خودم دیدم پروسوفور..تازه وقتی سرو تهم کردن من دستشویی داشتم و فک کنم دستشویم برگشت اینبار تو معدم.. تمام حرفهامو خالی بستم و برای اینکه جو سازی کنم گفتم.. همونطوری که گوشی دستم بود وارد خونه شدم چشم پرخوندم بچه ها هیچکدوم خونه نبودن!این وقت شب کجا رفتن؟

حالا خوبه آخرین شبیه که اینجا مهمونم وامروز فردا میخام برم

_گوش میدی دنیا؟؟؟

_اره!

_خب من الان چی گفتم؟

—امم شما الان گفتید که من الان چی گفتم!

با حرص توپید:

—قبلششششو میگم!

—آهان نمیدونم..

—میگم باید فردا بعد دانشگاه بریم کلانتری! فهمیدی؟؟ یا باز

تکرار کنم؟؟ فک کنم جای اختراعو پیدا کردن یا شک کردن

بهش.. تا یه مدت نباید بریم آزمایشگاه..ممکنه تحت تعقیب

باشیم..

—پروفسور..این...

مکثی کردم و ادامه دادم:

—میتونم فردا برم خونه ی جدیدم؟

—آهان آره آره حتما..یک ساعت پیش کلید رسید دستم!!

قری به کمرم دادم ولی با جدیت جوابه پروفسور و دادم و

گفتم:

—ممنونم ..جبران میشه

—جبران شده ای مثل دختر نداشتم..

قطع کردیم و شماره ی سوگل و گرفتم..

صدای آهنگ و شلوغی جمع میومد

_الو

_زهرمار کجایید؟

_الو الو الو

_سوگل کجااااایید؟؟؟

_الو دنیا صدات نمیداد!! نمیشنوم

_پتیاره ی احمق

_خودتی و هفت جدت..

_پس چرا شنیدی؟ اوسکول! کجایید؟

_تولده ستاره اس اومدیم خونشون.. توام پاشو بیا!! داریم

کیک میخوریم پر از موز و گردو

_نمیام خستم.. فقط جون عزیزت بزار کیک به خودشونم

برسه!!

_گمشو بای..

قطع کردم و برای خودم سوسیس تخم مرغ درست کردم که

الحق هم چسبید!!

فردا اولین کلاس با ترم آخره مهندسی الکترونیک بود و الان

باید از استرس میلرزیدم.. اما کاملاً خونسرد شلوار کردیه

مورد علاقمو که چون خیلی دوستش داشتم و باهاش راحت

بودم و دوتا ازش داشتم و پوشیدم موقع خریدن این شلوار

کردی فروشنده گفت سایزه شوهرتون چنده!؟

من هم گفتم هم سایزه منه!!

با تعجب به کمرم نگاه کرد و گفت:

_موفق باشی .. سایز کوچیک ندارم فقط باید از کمر تنگش
کنید..

پرت شدم جلوی تلویزیون و بعد از کوک کردنه گوشیم که
خوشبختانه تو اون انباری منحوس جا نمونده بود
فردا روز سختی رو درپیش داشتم!



لانتور

#پارت_۱۲۱

باز هم یاده شاپالاخی افتادم که زدم تو گوشه سامیار و باز
هم از عذاب وجدان بلند شدم و نشستم سره جام.. و به یه
نقطه ی نامعلوم خیره شدم..

شمارشو داشتم.. اما اگه زنگ میزدم فک میکرد چه خبره!

دوباره نداهای درونم خودی نشون دادن..

_به نظرم خیلی ام کاره خوبی کردی.. تو اون شرایط منم بودم

و اونجوری بهم میخندیدن میخابوندم دره گوششون عذاب
وجدان نگیر نانا زی

نه خیلی کارت اشتباه بود..مگه فقط اون به تو خندید!تو اگه
خیلی اعصاب خورد شد چرا اونو زدی؟؟اون رفیقاش که
زودتر تورو مضحکه کردن
کارت اشتباه بود و الان باید زنگ بزنی و معذرت خواهی
کنی!!اون به تو کمک کرد..چشماتو باز کن و نگاه کن..

حالا من چطوری زنگ بزنم به این؟این فقط دنباله بهونس به
من بخنده و بگه من عاشق پیشه اشم..
بالاخره چند باری گلومو با آب نمک قرقره کردم..تا به حال
معذرت خواهی رسمی نکردم..و اولین بارم بود..
مسواک زدم و چند بار هااا کردم کف دستم ببینم بوی خوب
میده یا نه..

هی بلند شدم و نشستم..در جداله بین عذاب وجدان و نداهای
دروتم بودم که تصمیممو گرفتم و..بالاخره زنگ زدم..اون منو
نجات داد و من میونشم هرچند اعصاب خورد کن باشه!
ساعت ۱ شب بود و هنوز ترمه و سوگل نیومده بودن حدس

زدم شب و نیان..چند باری اونجا خوابیده بودن و منم
میخاستن بزور قاطی خودشون کنن..اما من با گفته اینکه
«من در شان شما نیستم» به اصرار هاشون خاتمه
دادم..میخواستم بگم شما در شان من نیستید ولی زبونم
اشتباه چرخید!

بالاخره بزغاله سیوش کردم و تماس و برقرار کردم!
دوباره استرس گرفتمو قطع کردم..
و دوباره با دستهای عرق کردم شمارشو گرفتم!

بعد از چند تا بوق طولانی که قلبم داشت میریخت تو
شرتم..بالاخره با اون صدای بم و کلفتش جواب داد..



لانتور

#پارت_۱۲۲

_الو!

تک سرفه ای کردم که صدام صاف بشه ولی ای کاش
نمیکردم..آب دهنم پرید تو گلوم و باعث شد مکرر سرفه کنم

و باعث شد از سرفه قرمز بشم و نفس نفس بزنم و گوشیه
ول کنم برم بلند شم برم آب بخورم..

حالم که جا اومد یه خدا لعنتت کنه به این پسره گفتم که
داشت خفه ام میکرد..

و بعد رفتم سمت گوشیم که هنوز قطع نشده بود..!
_الو جانم بله امرتون خانوم سه متری..!

سه متر؟ من کلا نیم مترم نبودم

_سه متر قده خودت و بابات روی همه..من کلا نیم مترم

_سه متر زبونه درازه توعه که دوست دارم بشینم بجای اینکه
کوتاهش کنم رولش کنم..

_حالا یه بار بتمن بازی درآوردی قرار نیست هرچی فحش دلت
میخاد بهم بدی!

_من فحش دادم؟ توهمی..!

_بله همین که الان گفتی!

_چی گفتم؟ بگو خودمم بدونم

_همین که الان گفتی و منم یادم رفت!

_خب فک کن ببین چی بود!

_..باشه بابا تو خوبی..

اره خوبم مرسی تو چطوری؟

خب از مسیر اصلی حرفی که میخواستم بزنم دور شدم و
واقعا نمیدونم چطوری باید بگم! اون یک ساعتی که روی سینه
اش خوابیدم.. بهترین یک ساعت خوابه عمرم بود.. تا به حال
بغله کسی نخوابیدم و همش حس میکنم ممکنه نفس کم
بیارم و خفه بشم! اما این بغله یک ساعته که نشون میداد
بدنش کوره ی آتیشه..

با اینکه نشسته تو بغلش خواب بودم اما خیلی بهم چسبیدا!
منکرش نمیشدم..

من.. امروز

نتونستم بگم معذرت میخام بابت امروز ترجیح دادم به زبون
روسی این جمله رو بگم تا نفهمه و منم عذاب وجدان نگیرم!
_Mne zhal

و سریع گوشیه قطع کردم..

بعد از چند دقیقه نفس عمیقی کشیدم و پامو تکیه دادم به
دیوار تا خون به مغزم برسه...!!

خدایا خودت بهم صبر بده!

الانم که تحت تعقیب هزار الله اکبر نور علی نوره



لانتور

#پارت_۱۲۳

صبح با صدای آلام گوشیم با جیغ از خواب پریدم و با
استرس نشستم سره جام..

امروز اولین جلسه ام بود که به جای دکتر قانع میرفتم سره
کلاس..دکتر قانع تا ۶ ماه ایران نبود و من و بجاش
میفرستادن سره کلاس..

ای خدا بهم قدرت بده بتونم بزمن تو دهنه دانشجو هام!
آمین!

نیومدن ترمه و سوگل نشون میداد که دیشب خیلی بهشون
خوش گذشته!

روزی که با پروفیسور رفتیم دفتر..همون اول با دیدن تیپ و
قیافم تاکید کردن با حجاب اسلامی باید وارد کلاسها
بشم..چند باری لباسمو پوشیدم و عوض کردم تا

یه مانتو ساده مشکی و اتو کشیده پوشیدم..فرقه مو هامو
مثل مادر بزرگه خدایا مرزه ناتنیم باز کردم و مقنعه مو سرم
انداختم..یکم کرم زدم و ریمل..و با شلوار جین آبی که خب
دسته خودم نبود خیاط ترجیح داده بود کوتاه بدوزتش..

پاچه شو کشیدم تا قوزک پامو بیشتر از این معلوم نکنه
اما هرچی از پایین میکشیدم از بالا پایین میومد و هرچی
بالارو میکشیدم ..مچ پام معلوم میشد..

جهنم الضرر امروز میرم چند تا تریپ شخصیتی میخرم!
و جزو جدا نشدنیه تیپ های من کتونیاام بود..یه کتونی
اورجینال سفید مشکی پوشیدم و کیف و کتابهای لازم رو
برداشتم..

اول میخواستم آژانس بگیرم تا بیاد و چمدونمو ببره خونه ی
پروفسور تا شب برم خونه ی خودم!

اما پشیمون شدم و ترجیح دادم خودم ببرمش!
بسم الله گویان از در زدم بیرون!

حالا دو ساعتی وقت داشتم..برای اولین کلاسم..

پروفسور بهم زنگ زد و گفت داره میاد دنبالم تا باهم بریم
دانشگاه..

منم پایین مثل معتادا نشسته بودم جلوی در و تکیه داده بودم
به دیوار و همش بنده کیفمو میچرخوندم..

پروفسور اومد دنبالم و به راه افتادیم..



#پارت_۱۲۴

تیم بیشتر شبیه دانشجویهای سرکش بود تا یه استاد!
سوار شدم و اونقدر حرف زدم که پروفسور دوباره شکلاتی
برداشت و گذاشت دهندش.. برای افت فشار
یه ربع از مسیر رو به گروگان گیرای دیروز اختصاص دادم و
البته با گنده گوزی های من پروفسور فهمید که چقدر شبیه
فیلمه اکشنی که با آرتا دیدیم دارم ماجرارو تعریف میکنم..
و بعد از استرسم برای تدریس گفتم.. و برای تسکین من و
اینکه دیگه دهنمو ببندم گفت:

_نگران نباش. وقتی موضوع درسو ببینی خودت متوجه
میشی چطوری باید تدریس کنی و معادلاتو حل کنی! تو حتی
بهتر از خوده من تدریس میکنی!

_دارید اینطوری میگید تا من استرس نگیرم..

_نه جدی میگم فن بیان تو تدریس عالیه و اینو دیدم که
بهت پیشنهاد دادم برو تو دانشگاه تدریس کن!

_مرسی... راستی پروفسور امروز من کلانتری نمیام.. میخام

برم سره خاک پدر و مادرم..باید اول برم پیش پدربزرگم تا
منو ببره اونجا!

_نه دنیا زیاد وقتمونو نمیگیره!باید بیای!این باند خیلی وقته
تحت تعقیبه..باید بگیرنشون تا امثال تو و علی یکتا تو آرامش
زندگی کنن!نه با استرس..

بالاخره رسیدیم و من با اضطراب از ماشین پیاده شدم..چند
تا نفس عمیق کشیدم و به خودم مسلط شدم..صبح چند باری
برای اینکه جذبه داشته باشم اخم کاشتم بین ابرو هام ..اما
بیشتر شبیه عمو فیروزه شبه عید میشدم تا استادی خفن و
جذاب..و وقتی دیدم بهم نمیاد..ترجیح دادم خودم باشم..
داخل رفتیم و رییس حراست دانشگاه جلو اومد:
_پروفسور مرادی یه لحظه تشریف بیارید..دانشجوها اعتراض
کردن و میخان دوباره امتحان بدن..همشون تو سالن
اجتماعات جمع شدن!!

هیجانم فروکش کرد..پروفسور اشاره زد دنبالش برم و رفتیم
تو سالنه اجتماعات..یا عالم آدم جمع شده بودن و اعتراض
میکردن که دوباره باید امتحان بدیم!!
تنبلای کوالا درس میخواندید خب!

جلو تر از پروفیسور سبقت گرفتم و داشتم مسیر خودمو
میرفتم !! جلوی چشمه اونهمه آدم که برگه و مقوا بالا
سرشون گرفته بودن با صورت رفتم تو شیشه ی سالن
اجتماعات که خیلی هم تمیز بود و دستگیرشم معلوم نبود..
خدا لعنت کنه نظافتچی اینجارو ..حداقل چاهار تا لک بزار
بمونه بفهمیم داریم کجا میریم..

تمومی دانشجوهاییی که اعتراض میکردن از خنده پخش شده
بودن!! اما یه نفر که وایستاده بود بالای سکو و شبیه یه آشنا
بود با تعجب نگاهم میکرد..سالن رفت رو هوا..

شیشه ی سالن اجتماعات جوری بود که جلوی چشم همشون
بود و من با اون حجم از اعتماد به نفس و اقتدار وقتی با
صورت رفتم تو شیشه ی تر و تمیزش همه منو دیدن..
به درک..اینم یکی دیگه از سوتی های غیر قابل جبرانم!



لانتور

#پارت_۱۲۵

پروفیسور مرادی با داد و بیداد رفت داخل و منم همونجا

دماغمو گرفته بودم و بی توجه به چشمهایی که داشتن منو
میخوردن و مسخرم میکردن میخاستم برم..اما صدای آشنایی
باعث شد برگردم سمتشون..

_ببینید استاد..طبق برنامه ای که خودتون دادید جای دوتا
درسو عوض کردید در حالیکه بچه ها دیروز جزوه ی
استادقانعی رو خونده بودن و آماده ی امتحان دینامیک
تحلیلی متلب بودن..

اما شما امتحانه خودتونو گرفتید و الانم نمره ها نجومی ان
ماشاله..

دوباره باید ازمون امتحان بگیرید..نه بچه ها؟
همشون یکصدا گفتن: بللله

و این پسری که لحظه به لحظه بیشتر شبیه سامیار میشد بلند
شعار داد:

ما امتحان میدهیم با آرامش و تدبیر
نه بازور و خشونت نه با دسته ی کفگیر!
وای اینقدر خندم گرفت که حد نداشت چه خل و چلی بود
این بدتر از من!!

و همه هم شعارشو تکرار میکردن:
ما امتحان میدهیم با آرامش و تدبیر

لانتور

بیچاره پروفیسور اونقدر فوت کرده بود داخله میکروفن قرمز
شده بود ..آخر سر خودش رفت سمت پسرہ و خم شد
درستش کنه..

پسرہ کہ خندید فهمیدم برغالہ ی خودمونه!
پروفیسور با قیافہ ای پوکر و عصبانیتی بہ رنگ بنفش بلند شد
و سیمہ بی جونہ میکروفن و بالا آورد..
این کہ اصلا تو برق نبود!!!بدبخت پروفیسور تا مرز ترکیدن
رفت و برگشت!!

بچہ ہا از خندہ ترکیدہ بودن و چند تا دختر کنارم میگفتن:
_کارای سامیاریہ دیگہ!!
پس این سامیار بود کہ یہ روز چشمم بہ جمالش روشن نمیشد
روزم نمیگذشت!

یا موسی ابن جعفر من قرارہ بہ اینا درس بدم؟؟



لانتور

#پارت_۱۲۷

سامیار از سکو اومد پایین ..پروفسور وقتی عصبانی میشد به
روی خودش نمیاورد و عوضش سخت و سنگین تلافی
میکرد!!

چیزی نگفت..فقط رو به بچه ها گفت که هفته بعد امتحان
میگیره!و همشون هورااا گویان بالا پایین میپریدن
پروفسور خارج شد و منم تا خواستم برم دنبالش یه آدمه
نفهم بهم زیر پایی انداخت که سامیار دید و اومد جلوم تا من
نیفتم و افتادمم بیفتم روی اون و مثلا جنتلمن بازی در بیاره..
جلوی این جماعت نباید نقطه ضعف نشون میدادم!
حالا درسته من یکم دست و پاها چلفتی..اما جلوی
دانشجوهام نه!!

خودمو صاف نگه داشتم و نفس عمیقی کشیدم و به سامیاره
ضایع شده نگاهی انداختم..

با آرامش محکم زدم به پای پسری که نشسته بود و به من
زیر پایی انداخت!!توجهی به درد کشیدنش نکردم
و از مهلکه خارج شدم!

قیافش شبیه اولین پی پیه نوزاد میمونه !بعد واسه من زیر
پایی هم رد میکنه!!

نشونشون میدم...به ساعت نگاه کردم نیم ساعت تا کلاسم با

این قوم تاتار مونده بود و رفتم سرویس تا آب بزنم به دست
و صورتم!

از سرویس که در اومدم رفتم دفتر دانشگاه و اونجا با
اساتیده دیگه تو این نیم ساعت آشنا شدم..اولش فکر کردن
دانشجوام و میخاستن بنذازنم بیرون..اما بعد از توضیحات
پروفسور و رییس دانشگاه سر جلوم خم کردن!
اسامی کسانی که با من واحد داشتن و برداشتم و به برنامه
هاشون نگاه کردم..

۱



لانتور

#پارت_۱۲۸

امروز سه ساعت با ترم آخر کلاس داشتم
و دوساعتم با ترم دو..
همون خانوم چادریه که الماسی صداش میزدن رو به من
گفت:

خانوم رستگار اگه ممکنه حجابتونو رعایت کنید تا
راهنماییتون کنم!!

الکی دستی به مقنعه ام کشیدم و کیف و کتاب دفترم
برداشتم و پشتش راهی شدم..
باید به خودم مسلط میبودم..

این حجم از استرس خب طبیعیه..اما کسای میترسن و
استرس میگیرن که به خودشون شک داشته باشن ..نه من که
همه جور به خودم و درس دادم مطمئن بودم...از هر معادله
هزار جور روش حل بلد بودم!!

پشت دره کلاسی که از داخلش صدای آهنگ خوننده یه آدمه
حرفه ای میومد ایستادیم!! کثافت هرکسی که بود چه
صدایی داشت! و باعث شد برای ثانیه ای حواسمو به خودم
جمع کنم!

خانوم الماسی گفت:.

الان بهشون تذکر دادم ..خدا بهت صبر بده فک کنم همین
امروز استعفا بدی!!

عمر!!!!

درو باز کردم و داخل رفتم!!

سامیار نشسته بود روی میزه استاد و معلوم بود چند دقیقه
قبل صدای آواز خوندن این بود که گوشمو جلا داد و
استرسمو کم کرد! اون پسره که تو نجات دادنه من کمک کرده
بود و منت میزاشت سرم هم کنارش نشسته بود و گیتارم رو
پاهش بود..

کلاسه درس بود یا موسیقی؟؟

همشون منو موقع برخورد به شیشه دیده بودن و همش یاد
آوری میکردن که: عه این همونیه که خورد به شیشه!
با بیخیالی و با لبخند داخل رفتم که سامیارم مثلاً منو
نمیشناسه گفت..

– دانشجو جدیدی؟..استاد نداریم! صندلی ام نداریم همش به
تعداده نگا منم رو میزنشستم!

با خونسردی نگاهی بهش انداختم و گفتم:
–میشه تخلیه کنید میزمو؟

– تخلیه خانوم؟؟مگه دستشوییه؟؟

میزتو؟ من گفتم استاد نداریم تو چرا توهم خود استاد پنداری
برداشتی خانوم رستگار!

بچه ها خندیدن و من

با جدیت و صدایی محکم که از من بعید بود رو به جمع ۵۰

نفره ی کلاس گفتم:

— برای اینکه زین پس من استاده شما هستم..

اول سکوت و بعدم صدای شلیک خنده ی کلاس بلند شد!

ای درد..ای مرض..یرقان با آبغوره..

سامیار که حسابی حرصیم کرده بود دوباره گفت:

— بچه ها یه صندلی خالی کنید این بشینه!

با عصبانیت برگشتم سمتش و بدون توجه به خنده ها و

مسخره بازیاشون رفتم سراغ کتاب...

صدای سامیار بد رو مخم بود!

— زین پس و خوب اومد!

و بعد ادای منو درآورد و گفت:

— زین پس من استاده شما هستم..این خانوم فک کنم از این

جوجه دبیرستانیا س که دیشب خواب دیده استاد شده روش

تاثیر گذاشته اومده ببینه استاد شدن چطوریه!!

و دوباره خنده ی بچه ها..

سامیار رفته بود باز هم بالای منبر و برای خودش جوک

میگفت که بعضیاش واقعا باحال بود اما من سخت مشغول

نوشتن معادله ای بودم که مختص درس بود و پشتم به بچه

ها بود!!

اونا بی توجه به من به مسخره بازیای سامیار غش میکردن
خصوصا دخترا که سامیار سامیارو با عشوه خرکی میگفتن..
_آقا یه بارم عروسیه عموم بود عموم مست کرد رفت با
عروس دست داد گفت ایشالا خوشبخت بشین! و رفت ..بزور
گرفته بودیمش نشوندیمش پیش زنعموم..تا آخر مجلس
میگفت الان دوماه بیاد منو اینجا ببینه قاطی میکنه ها..
بچه ها دوباره خندیدن..کلا تبهر خاصی تو خندوندن داشت
این با استعداد..باید دید تو حل مسئله هم تبهر داره یا نه..



لانتور

#پارت_۱۲۹

_یه بارم امتحان داشتیم بغل دستیم خیلی استرس داشت و
رو به من کرد و گفت داداش تورو خدا وقت نکردم فصل آخره
کتابو بخونم..

گفتم نگران نباش من هستم بهت میرسونم فقط بی زحمت
بگو امروز چه امتحانی داریم؟

چند نفر از شدت خنده میزدن رو میز..کجاش خنده داشت

..من بشینم واسه اینا از جوکهای خودم بگم چیکار میکنن؟؟
برگشتم سمتشون و با صدای بلند گفتم..

این مسئله رو تا نیم ساعت دیگه همتون حل میکنید!! وگرنه
دونه به دونتونو حذف میکنم..

تو این دانشگاهم به جز من نمیتونید با کسه دیگه این درسه
تخصصی تونو پاس کنید!! پس بجای جوک گفتن و هر و کر
کردن شروع کنید به حل کردن که عقبیم!!

اونقدر جدی حرف زدم که چند ثانیه همه زل زدن بهم و بعد
به سر دسته شون سامیار که اجازه صادر کنه!!
سامیارم شونه بالا انداخت و گفت:

_حالا که دلت معلم بازی میخواد باشه!!! بچه ها حل کنید!
و با رفیقش رفتن و نشستن پشت صندلی که براشون زیادی
کوچیک بود..

بعضیا به مسخره گرفته بودن.. بعضیا حل میکردن و بعضیام
مثل سامیار با لذت زل زده بودن به من که داشتم به بچه ها
نگاه میکردم!!

از نگاهاش دلم میلرزید و هول میکردم.. خاص و عمیق نگاه
میکرد.. هیزه عوضی!

خب حل کردید؟؟

دختری از وسط کلاس پرسید:.

شما واقعا استادید؟؟

تک سرفه ای کردم و خودمو معرفی کردم

بله .. دنیا رستگار هستم استاده فعلی شما تو زمینه ی

دینامیک تحلیلی و تکنیک پالس و کتابهای مدار ۱۲۳...اگه امروز

بهتون چیزی نگفتم چون میدونستم کسی از شما باورش

نمیشه من استادتون باشم ..تا وقتی دکتر قانع بیاد موقتا

من جاشون هستم!

رفتم و با توضیحه واضح و خیلی ساده مسئله به اون سختی

رو براشون باز کردم!! هیچ کدوم حرفی نمیزدن و محو درس

شده بودن..با زبون ساده و روان جوری کردم تو مغزشون که

بعد از تموم شدنش سامیار گفت:.

ایول خوب رفتی تو نقشت!!

اگه باهاش تو کلاس بحث میکردم پرو میشد و گذاشتم بعدا

جوابشو بدم!!

مسئله ی بعدی میکرو الکترونیکه که شامل علم ماده .اینکه

از چه موادی استفاده میکنیم و بعدش هم فیزیک الکترونیک

که شامل طراحی و ساخته قطعاته..
_استاد ببخشید!



لانتور

#پارت_۱۳۰

برگشتم سمت دختري که منو استاد خطاب کرد و باید بگم از
خوشحالی نزدیک بود برم بوسش کنم و بیارمش بالا و ازش
قدردانی کنم .. بهش چاهارتا ۲۰ بدم به همراه لوح تقدیر و از
این فشفشه ها

روشن کنم و رو به بچه ها خصوصا این بزغاله بگم از این یاد
بگیر سامیار خان ببین چه فهمیدس!!؟؟
_بله؟

_راجع بخش دوم بحث که سیستم و مداره هدفشون چیه؟
_هدفشون طراحی و ساخت سیستم ها و تجهیزات
الکترونیکیه اونم با استفاده از قطعات ساخته شده توسط
متخصصان میکروالکترونیک!!

فقط اولش از استرس شاشم گرفته بود! اما بعدا برام عادی شد و بچه ها هم نظرشون به تدریس جلب شد..چند نفر گفتن که نحوه ی تدریس و توضیح دادنم بهتر از دکتر قانعیه و اون فقط واسه اینکه از سرش باز کنه به بچه ها جزوه میده!!

در حال توضیح دانه مسئله ی ساده ای بودم خیلی ساده!!!که سامیار گفت:

_من نفهمیدم دوباره بگید!

و من دوباره توضیح دادم..و بعد دوباره سامیار گفت:

_من که نفهمیدم!

و به بغل دستیش اشاره کرد:

_ تو فهمیدی؟؟

اونا هم گفتن نه..

و من برای بار سوم توضیح دادم..و باز هم سامیار گفت:

_ ای بابا من یکی که نفهمیدم!

دهنم کف کرده بود!نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس

بیشتری دوباره مو به مو توضیح دادم..

اینبارم گفت نفهمیدم که صدام رفت بالا!

_آقای معتمدی به جای اینکه به درو پنجره نگاه کنید و بگید

نفهمیدم!! به تخته نگاه کنید و بگید فهمیدم!!

_خب وقتی نفهمیدم که اگه بفهمم فهمیدم و نمیگم نفهمیدم!

_بله اگه فهمیدین و بگین نفهمیدین قطعاً شما از نفهمانید!

_خیلی ممنون! اما...

دندونای ردیف و سفیدشو نشون دادو گفت:

_نفهمیدم!!

دلم میخاست جیغ بکشم تا تخلیه بشم! اما اینجا جاش نبود!!

لبخنده حرص دراری که با درونم متضاد بود بهش زدم و

گفتم:

_مشکل از مغز خودتونه آقای معتمدی! به منم مربوط نیست

..به اندازه کافی توضیح دادم..

نشستم پشت میز و چند تا دانشجوی دختر که از منم بزرگتر

بودن اومدن دورم کردن تا سوالاشونو بپرسن!!

تک تک جواب دادم که یکیشون اومد احساس صمیمیت کنه

گفت:

_استاد بیشتر شبیه استادهای تربیت بدنی تیپ زدید!

_بله.. سری بعدی چند تا پریز و مدار میبندم به خودم و فیوز

هم پایون میکنم به سرم تا مثل استادای الکترونیک پیام سر

کلاس!!

خندیدن و بالاخره از سرم باز شدن..

♥ من قلب ندارم:



لانتور

#پارت_۱۳۱

کلاس تموم شده بود و داشتم کیفمو جمع میکردم که سامیار

رو به بچه ها گفت :

_مگه زنگ خورد؟

همشون خندیدن و منم بی توجه بهشون خارج شدم...

خیلی رو مخم بودن!

کلاس بعدیم با ترم دو بود..رفتم دفتر ..پروفسور و چند تا از

استادها داشتن صحبت میکردن که وارد شدم ...پروفسور

پرسید:

_سلام ..چطور بود؟؟

_خوب بود .یکم بچه ها نفهمن..وگرنه تدریس من مشکلی

نداره!!

استاده جوونی که نظرش بهم جلب شده بود پرسید:

_خانوم رستگار؟؟

..بله!!

..خوشوقتم..دکتر خالقی هستم! استاده سازه های معماری!

..مرسی!

خب عقل حکم میکرد به جای کلمه ی مرسی بگم منم
خوشوقتم و چقدر خوب و فلان! واقعا چه ربطی داشت..اون
داره خودشو معرفی میکنه من بگم مرسی..
مرسی که خودتو معرفی کردی؟؟نه بابا!
نشستم و بدون تعارف از نون خرمایی روی میز برداشتم و
خوردم..

مزه ی گل و کاه میداد ولی دوباره برداشتم و خوردم..و برای
بار سوم گرسنم بود خب..مزش مزخرف بود و انگار فاسد
شده بود اما من گرسنم بود ..

اونقدر زر زده بودم سر کلاس فکم درد میکرد و زبونم
نمیچرخید چیزی بگم!

..سرمو بلند کردم و دیدم پروفسور قرمز شده از خنده و اون
دو تا استاد هم دارن خندشونو کنترل میکنن..
دکتر خالقی گفت:

..خانوم رستگار..اینا ماکته بچه های منه..که به شکل تپه
درست کرده بودن..نه شیرینی!!

پق پق شون تبدیل شد به هر هر و زدن زیر خنده و من بلند
شدم و اه اه گویان رفتم بیرون تا دهنمو بشورم!! خاک بر سرا
چرا ماکت هارو گذاشتید تو بشقاب پس!!



#پارت_۱۳۲

بعد از آبکشی دهنم از سرویس اومدم بیرون و دوباره رفتم
دفتر تا کتاب و کیفمو بردارم..طبق برنامه میدونستم کدوم
کلاس باید برم..

وارد که شدم هرکس به نوعی مشغوله کاری بود و خیلیا
متوجه حضورم نشدن..

رفتم تو جایگاهه استاد و با صدای بلند گفتم:
_ توجه کنید ! و دستامو بالا آوردم و دست زدم تا حواسشون
و بدن به من!

لطفا همگی بنشینید!! سریع! وقتمون کمه!!

و پشت بهشون که حالا همشون توجهشون به من بود با

ماژیکم اسممو گوشه ی تخته نوشتم و گفتم:

_من دنیا رستگار هستم استاد فعلی شما تو این زمینه از

درستون!!

پسری از وسط کلاس گفت:

_کلاس چندمی جوجه؟؟؟

با عصبانیت برگشتم و مایکمو پرت کردم سمتش..تهدید وار
رو به کله کلاس گفتم:

_فقط یک بار ..کافیه یکباره دیگه کسی هوس خوشمزه بازی
درآوردن به سرش بزنه ..تا کلا از این درس و کلاس حذفش
کنم! اگه هم گوگل دم دستتون دارید اسممو بزنید گوگل تا
باهم آشنا بشیم!!

و بی توجه بهشون به مبحث درسه امروزشون نگاه کلی
انداختم!

سر بلند کردم و دیدم همشون داخله گوشی ان و با تعجب به
من نگاه میکنن!

لیست اسامی رو برداشتم و نگاه کلی بهش انداختم!!
یه نفر گفت:

_استاد ببخشید نشناختیم..یکم هضمش سخته عفو کنید!!
و زیر لب با رفیقاش گفتن:
_جوون چه استاده جیگریه!!

محکم زدم رو میز و اسم هارو خوندم..

بین اسمها فامیلی هایی بود که تا من میخوندم کلاس میرفت
رو هوا

خدیجه گفتی..

آیدا صفتی..علی خاوری

..محسن دلبری!

انوش پنوشی

رحمان سیگاری؟؟

همشون حاضر میگفتن و دستهاشونو میبردن بالا اما به

رحمان سیگاری که رسیدم کسی جواب نداد..و بچه ها گفتن:

_استاد تو ترکه!!

_شهلا فولادوند؟

و وقتی دستشو برد بالا دخترعمه ی ناتنی مو دیدم که انگار

اونم منو شناخته بود که سرش و انداخته بود پایین!

دونه دونه فامیلام داشتن نمایان میشدن!

شروع کردم به تدریس اونقدر همه محو تدریسم شده بودن

که جیک کسی درنمیومد..و این به من حسه خوبی میداد..

بعد از درس دادم بچه ها میگفتن ..تاحالا کسی اینطوری

باحال درس نداده بود تا ما عین آدم بفهمیم چه خبره!!



لانتور

#پارت_۱۳۳

بالاخره تدریسم تموم شد..

شهلا اون پشت همش با من چشم تو چشم میشد و سرشو
مینداخت پایین..

این همون آدمی هستش که به من میگفت مامانم گفته با تو
نگردم ..تو دوسته من نیستی...میتراسم منم مثل تو بفرستن
دیوونه خونه!!

چشممو ازش گرفتم و وسایلامو جمع کردم و از در اومدم
بیرون..

از هرکس که منو یاده تحقیرشدن های بچگیم بندازه متنفرم!!!
و تا میتونم از همشون فاصله میگیرم..

از سالن اصلی رد میشدم و هر دانشجویی میدیدم سینه جلو
میدادم و راه میرفتم تا مثلا از من حساب ببرن!!
و لبخنده کجی زدم که انگار من خیلی خفنم!

اما به یکباره یه چیز مستقیم تو صورتم ترکید..

و من با همون لبخنده خشک شده گوشه ی لبم ..سرجام

ایستادم ..

تخم مرغی که کوبونده بودن تو صورتم..
و صدای خنده ی سامیار و رفیقش که خیلی راحت میشد
تشخیصش داد اولین چیزی بود که نظرم بهش جلب شد!!
خودمو نباختم و انگار اتفاقی نیفتاده!!
از کنارش با همون لبخنده مزخرف که آرامشی بود قبل از
طوفان با صورته تخم مرغی و بوی گندش رد شدم..
نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

—جون میده باهات یه املت مشتی درست کنم!!

—داغشو به دلت میزارم!

و رفتم سمت سرویس..

اونا همچنان میخندیدن!

و نمیدونستن چه سرنوشت شومی در انتظارشونه..

هرکی با ما در افتاد..ور افتاد!!



لانتور

#پارت_۱۳۴

آثار جنایت شونو روی صورت و مقنعه ام پاک کردم ..
روی مقنعه ام سفیده تخم مرغ مونده بود و انگار دماغ مالیدم
به مقنعم..خیلی چندش!

خداروشکر که کلاسهام تموم شد و مجبور نبودم با این شکل و
شمایل تخم مرغی برم سر کلاس!!
این سامیار انگار خیلی تنش میخارید ...باید براش یه پشت
خارون میگرفتم!!

باید منتظر پروفیسور میموندم تا باهاش برم کلانتری و قضیه
ی اون باند مخوف و اطلاع بدم!!
و از اونور هم منو بیره خونه پدربزرگم تا باهاش برم سر
خاک!!

رفتم بیرون دانشگاه تا منتظره پروفیسور بمونم..
چشمم به ماشین سامیار خورد و جرقه ای توی مغزم شکل
گرفت!!

منو تخم مرغ مخاطی میکنی؟دارم برات سلیطه!
و مغزم بین اونهمه درگیری های ذهنی داشت میگفت سلیطه
رو به زن میگن و به مرد هم حتما میگن سلیط..
با خونسردی پا تند کردم سمت ماشینش و مثل دزدا دور و

برمو نگاه کردم که یه وقت کسی نیاد..

رفتم سمت راننده و خم شدم رو درش..

پنجره ی دودی ماشین تصویرمو و سرمو بزرگ نشون میداد

که لحظه اول ترسیدم و جیغ زدم..

فک کردم کسی تو ماشینه و داره بهم نگاه میکنه!

باز کرده دره این ماشین فوق العاده سخت بود و من ابزارشو
نداشتم..

اما باز کردن کاپوتش کاره دو دقیقه ام بود..

کاپوت و به سرعت باز کردم فقط چشمم به اطراف بود یه
وقت کسی نیاد..

تمام سیم پیچی های موتورش و بهم زدم..و دینامشو از کار
انداختم..

صدای پروفیسور رو که شنیدم سریع کاپوت و بستم و راه
افتادم که برم..

وسط راه پشیمون شدم و دوباره برگشتم و با پام محکم زدم
به سپر ماشینش!



لانتور

#پارت_۱۳۵

طبق محاسباتم اگه استارت بزنه.. جرقه شکل میگیره و دود
تو ماشینش پر میشه!

بهتر..من که تخم مرغی شدم! توام یکم دودی شو..
پروفسور با چشم دنبالم میگشت که جلو رفتم و گفتم من
اینجام..

سوار ماشین شدیم و من باز هم مغزی برای خوردن پیدا کرده
بودم..

از همون لحظه ی اول رو که هنگام ورود رفتم تو شیشه و
احساسم تو اون لحظه رو وصف کردم تا آخرین لحظه ای که
یه دانشجوی احمق سمتم تخم مرغ پرت کرد!!
پروفسور هم سر تگون میداد و لبهاش آویزون شده بود.. یه
غلط کردم خاصی تو چشماش بود از اینکه گفت باهاش برم!!
مطمئن بودم که الان با خودش میگه این چقدر حرف میزنه و
چه گوهی خوردم گفتم باهم بریم!
اما من پرو تر از این حرفها بودم..

گوشیم زنگ خورد و حواسم از بحث اصلی پرت شد..

و پروفیسور یہ آخیش ریز گفت..کہ منم شنیدم!

ترمه بود ..

_الو سلام

_سلام دنیا خوبی؟ رفتی دانشگاه؟؟

_آره

_چطور بود؟

_خوب بود بد نبود ..

بادی به غبغب انداختم و گفتم :

_دانشجو هام همشون از من میترسن خب میدونی که من

وقتی جذبه بگیرم چقدر جذاب میشم! بخاطر اون با یه اخم

همشونو جمع کردم یه گوشه..

_باز که جوگیر شدی! خالی نبند دنیا

_اره بیخیال..روز اولی تخم مرغ زدن به صورتم..

باز هم فک کرد خالی میبندم..

_باشه کم دروغ بگو..مام تازه اومدیم..ناهار خوردی؟

_آره یه ساندویچ زدم!

_باشه پس ..راستی دنیا!

_ها؟

_دارم خدا خدا میکنم نتونی خونه پیدا کنی!

_تو غلط میکنی..دو روز پیش پیدا کردم!

سکوت کرد..و با ناراحتی گفت:

_باشه شب حرف میزنیم خدافس!

قطع کردم و ادامه ی حرفی که داشتم با پروفیسور میزدم و

ادامه دادم..نیاز به فکر کردن نداشت ..رشته کلام دستم

بود..و ادامه ی حرفمو زدم

دوباره قیافه پروفیسور پکر شد..



#پارت_۱۳۶

معلوم بود پروفیسور داره تحمل میکنه..بالاخره تکیه دادم به

صندلی و داشتم فکر میکردم ای کاش موقعی که ماشینش

میترکه منم اونجا باشم و قیافه شو ببینم..

ولی لحظه ای عذاب وجدان گرفتم که اون فقط با یه تخم

مرغ قد و هیکلمو به گند کشید..چرا من اونهمه خسارت وارد

کردم به بیچاره!!

غلط کرده تا اون باشه بفهمه نباید به من چیزی بگه! و کاری

کنه!!

جلوی کلانتری پیاده شدیم و داخل رفتیم!!
بعد از کمی معطل شدن بالاخره رفتیم داخله یکی از اتاق ها و
به اون آقاعه که داشت مثل مجرما با من رفتار میکرد جواب
و پاسخ میدادم!

_اون لحظه که جلوتو گرفتن ساعت چند بود؟

_نمیدونم! حول و هوش بعد از ظهر اینا..

_چند نفر بودن؟ توضیح بده چی ازت میخواستن؟

_اولش دو نفر ولی بعدش بیهوش شدم و وقتی ام بهوش
اومدم دو نفر و دیدم که بالا سرم وایستاده بودن و همش
تهدیدم میکردن..

_چی میخواستن؟

_خب اختراع مشترکه منو پروفیسورو میخواستن! خیلی ام
جدی بودن

_چطوری بیرون اومدی از اونجا..

با یاد آوری فرشته نجاتم که امروز چه بلایی سرش آوردم
سکوت کردم...

_خب..یکی از دانشجو هام نجاتم داد!

_کی؟

–ای بابا!!

–خانوم باید بگید کی کمکتون کرد و از کجا فهمید؟؟
–آقا دانشجوم زنگ زد به من و همون لحظه من به سرقت
رفتم!

–خیل خب..پس آدرس اونجایی که برده بودنتون رو برام
بنویسید..

–نمیدونم ..

–اونی که شمارو از سرقت نجات داد چی؟اون باید بدونه!!
–باشه بهش میگم!!

–الان!

–ععع

–خانوم چرا اینجوری میکنید! باید همکاری کنید!

–خیل خب ..بهش میگم!

–الان بگید..

خیره خیره طلبکار نگاهش کردم..

–باشه!

وای خدا حالا من چطوری به سامیار بگم پاشه بیاد

اینجا..عمرا اگه بیاد..تازه اگه اون بلا سرش نازل شده باشه

میفهمه کاره من بوده و الان به خونم تشنس! پروفیسور گفت:

_خب زنگ بزن بیاد دنیا جان!
از جام بلند شدم و بیرون رفتم..
شمارشو گرفتم و با استرس گذاشتم رو گوشم!



لانتور

#پارت_۱۳۶

تک بوق خورد و صدای فریادش گوشمو کر کرد!!
_چه گوهی خوردی تو؟

_ها؟

_گفتم چه گوهی خوردی تو دختره ی بنجل! چطوری به
خودت جرات دادی این غلطو بکنی؟
بابا تو خیلی شجاءاااعی! چند بار به روت خندیدم فکر کردی با
هر گوه خوریت چیزی بت نمیگم؟؟
دنیا فقط گِیرت بندازم!! خدا شاهده فقط گِیرت بندازم ..

نفس عمیقی کشید و داد زد:

طحالت و به معدت گره میزنم! تو هنوز اون روی منو ندیدی
جوجه دکتر مهندس!!

و دوباره خطاب به کسه دیگه ای صداشو بالا برد و گفت؛

د اون سگ مصب و بده پايين معلوم نيست اين فاکل به سر
چطوری ریده به موتورش!

و گوشيو قطع کرد!

وااااای حالا من چطوری به اين بگم بياد اينجا..ای خدا عجب
غلطی کردم!

پروفسور اومد بيرون و اشاره زد عجله کنم..

دوباره چشمامو بستم و شمارشو گرفتم..بعد از چند تا بوق

دوباره صدای فریادش تو گوشی پیچید!!

ها؟

زنگ زدم بگم بايد بیای اینجا!!

عه نه بابا؟؟ يه پاتو گذاشتی رو اين سرشونم و اون یکی

پاتم رو اونیکي سرشونم و رسما ریدی به سر و هيکلم.. با اين

حجم از عصبانيت به نفعته قطع کنی و بری برای خودت گور

بکنی!!

کنترل اعصابم از دستم در رفت و مثل خودش فریاد زدم:

وقتی تخم میزاري..بايد بشینی روش تا جوجه بشه! نکه

بکوبی تو سر و صورت اين و اون..میدونی که خیلی راحت

میتونم از کلاس اخراجت کنم! حالا هم پرو بازی در نیار یه
دینامه دیگه.. خودتو برسون اینجا! کلانتری ام!
_یه دینامه دیگه؟؟

و انگار تازه متوجه شد که چی گفتم سکوت کرد و دوباره
گفت:

_کلانتری؟ باز چه گندی بالا آوردی؟؟

_اوووووو حالا انگار هر روز تو منو با کاردک از اینجا جمع
میکنی! لوکیشن و برات میفرستم! بیا چند تا بازجوییه ریزه!
_ماشین ندارم! یه احمقی زده ترموستاتم و از کار انداخته و
حتما انتظارم داره با قاطر پیام !!

_اره با قاطر بیا .. خری الاغی چیزی..
با عصبانیت داد زد:

_مثل خودت!

_حرفه دهننتو بفهما! صداتو واسه من داد نزن!

_بفرس اون زهرمارو الان میام!



لانتور

#پارت_۱۳۷

خب وحشی!

قطع کردم و لوکیشین و براش فرستادم! و به پروفیسور که
کلافه و ایستاده بود وسطه راهرو گفتم:

داره میاد . یه نفر زده ماشینشو ترکونده! معطل اونه

و خودم خنده ی شیطانی کردم!

حدود نیم ساعت بعد سامیار با قیافه ای پکر اومد تو منو
پروفیسور هم ایستادیم..

با دیدنه من لحظه ای رنگ نگاهش تغییر کرد..دیدم که
دستهاش مشت شد و رگ های گردنش برآمده شد! ولی با
دیدنه پروفیسوره کنار دستم رشته دستشو باز کرد و اومد
جلو!!

واه واه این پدر و پسر معتمدی عشقه ماشین بودن آهن
پرستای پیه ای!

نامحسوس رفتم پشت پروفیسور تا کنارش نباشم و نتونه بلا
ملا سرم بیاره!

به سقف نگاه میکردم..تا پروفیسور پرسید:

دنيا ..چرا نگفتی سامیار نجات داده؟

شما نپرسیدید که بگم خب!

گفتی یه آشنا نجاتم داد..اونم شانسی! نگفتی که سامیاره
خودمون بوده!

سامیاره خودمون؟ زارت بابا!

سامیار با حرص توپید:

خب دکتر مرادی شاید خانوم رستگار تخصصشون تو چیزای
دیگست!

نیشخنده حرص درآری زدم که مطمئنم تا ماتحتشو سوزوند و
اگه فقط خودمو خودش بودیم یه درسه اساسی بهم میداد!!
و یه جور سرم آوار میشد!

با پروفیسور رفتن داخله اتاق و سامیار تا آخرین لحظه نگاهه
برزخیش به روی من بود!!

ول معطل نشسته بودم رو صندلی..تا اونا بیان!

یه پامو انداختم روی اون یکی پام ..و در آرامشی مطلق فرو
رفتم!!!

یه تبهکار و گرفته بودن و همش داد و بیداد میکرد که من بی
گناهم..و همش میخواست فرار کنه!

همون تبهکاره وحشی با یه حرکت پرید و اومد روی صندلی
و ایستاد داشت میدوید سمت منه نگوون بخت .. واقعا چرا؟
چرا تا میخواستم معنی آرامشو بفهمم یه شتره پر حاشیه باید

برینه به حال؟؟؟

آخه چرا؟



لانتور

#پارت_۱۳۸

عین چوبه خشک نشسته بودم و حتی تغییر حالت هم
نمیدادم..سربازا افتادن دنبالش تا بگیرنش ..
و این احمق پاش گذاشت بالای صندلیه من ..درست جایی که
بهش تکیه داده بودم ..تا از روی اونجا بپره و در بره..
اما تا پاهای قلم شده شو گذاشت بالای صندلی! من و صندلی
باهم کج شدیم و صندلی با ضرب خورد زمین و صدای بدی
تولید کرد و منم از روش به پشت افتادم .. رسماً از پشت قل
خوردم.. و ملق زدم..
علاوه بر مانتوم پاهامم رفت بالا و گردنم درد گرفت..تبهکاره
کثافت هم از روم پرید و در رفت!!
اینم شانسه من دارم؟؟پروردگارا!!
سربازا هم بدون توجه به منه مجروح از روم میپریدن تا اونو

بگیرن!

آخ و اوخ گفتن و کولی بازیام تموم نمیشد..حتی از جام بلند
نشدم و همونطوری موندم تا بیان ببینن من چم شده!
جاییم درد نمیکرد..و الکی دراز کشیده بودم!
صدای پروفیسور اومد که از اتاق بیرون اومده بودن وگفت:
_دنيا!!؟دنيا چت شد؟؟؟

_چم شد؟؟؟بیاید ببینید کشتن منووو!! بردن منووو!! به تاراج
رفته همه چیزم!!واای!!!آآآی!!

منو ببرید بیمارستان فکر کنم کمرم دیسکش شکسته! ای
واای..فک کنم گردنم کج شده صاف نمیشه!
سامیار بدون توجه به ناله هام که از نظر خودم خیلی ام تاثیر
گذار بود دستمو گرفت و کشید!
دردم نیومد اما الکی جیغ کشیدم و ناله کردم!
اروم کنار گوشم گفت:

_دیدي آهم دامتو گرفت..! آه مظلوم زود میگیره دنیا خانوم..
دستمو از دستش کشیدم بیرون و با حرص وبا بدنی كاملا
صحيح و سالم که دقایقی پیش خم وچم راه میرفت
روبروش وایستادم و سرمو آوردم بالا تا تو چشمات نگاه کنم
و توپیدم:

_من دامن نمیپوشم! حالمم خوبه!

با شیطننت و چشمایی که علت قرمز بودنشو نمیدونستم گفت:

_دامن بپوش! من دوست دارم نفله!

پروفسور صدامون زد و منم بی جواب گذاشتمش..

پروفسور داشت میرفت که گفت :

_دنیا بریم! میری خونه پدربزرگت؟

_اره اره..اما خودم میرم شما برید خونه خسته اید! آرتا رم

بگید آنالین باشه شب!!

بدون تعارف قبول کرد و خداحافظی کرد و رفت..حالا من

گفتم خودم میرم ..شما چرا زود باور میکنی! قباحت داره!

تا پروفسور رفت سامیار دسته بی پدر و مادره منو کشید!!



#پارت_۱۳۹

_دختره ی گاگول بامن درمیفتی؟؟جواب تخم مرغ یا تخم

مرغه یا تخم شترمرغ..نه که بزنی مرغو سر ببری!!

دستمو که جای انگشتای بزرگ و قلمبه اش افتاده بود روش و

قرمز شده بود از دستش کشیدم و گفتم:

_تا تو باشی حواست به رفتارات تو دانشگاه باشه..

_آهان فقط تو دانشگاه؟؟

_کلی..کلا میگم! حالا که یه گناهی کردم و کفارشو ندادم و

بخاطرش خدا تورو گذاشته جلوم تا تحملت کنم! بیا به هم

سخت بگیریم و خودتو بزن به نفهمی تا یادت بره چیشد و

چرا اینجوری شد!

با حرص عمیقاً نگاهم کرد..و پرسید:

_کجا میری؟

_قبرستون!

_ببین خودت شروع کردیا!!

_خب واقعا میخام برم قبرستون! سرخاک..

نفس عمیقی کشیدم و با بغض گفتم:

_سره خاکی ننه بابام! بعد ده سال!

با تعجب و کمی دلسوزی نگاهم کرد..شونه بالا انداخت و

همونطوری که تو ماشین که نمیدونم مال کی بود مینشست

گفت:

_بشین بریم!

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم:

_کجا؟ کو پس خرت؟ قاطر قاطر میکردی!

_خر دوست داری؟ .. بیا بهت نشون بدم

درو باز کردم و نشستم.. و همونطوری که نگاهش میکردم
گفتم:

_دیدمش!

_چیو؟

_خرو

نفس عمیقی کشید و دستهاشو دور فرمون مشت کرد
سعی کردم به روی خودم نیارم که زدم ماشینشو علیل النقص
کردم..

اونم چشم غره ای رفت بهم و به آدرسی که دادم روند.. پول
آژانسمم موند تو جیب خودم .. آخیش!

فقط نمیفهمم هدفش چیه از این کاراش!

خب اگه من جاش بودم هیچ وقت کسی که زده ماشینمو
ترکونده نمیرسوندم به مقصد مگه اینکه هدفی داشته باشم..
من از همون اول گفتم که این پسره عاشقم شد... اصلا وقتی
منو تو آسانسور دید عاشقم شد!

و الان میخاست جنتلمن بازی در بیاره!



#پارت_۱۴۰

خیلی بی مقدمه پرسید:

_روسی بلدی حرف بزنی؟

_من به بیشتر زبونای دنیا مسلطم..

_اونشب معذرت خواهی رو به روسی گفتم! چرا؟

عه وا فهمیده که!

_معذرت خواهی؟ نه بابا اشتباه گفتم! حتما جابه جا گفتم ..چه

میدونم! یادم نمیاد..این خیابونو بیچ چپ..

_میخام بدونم چرا به روسی گفتم؟

_ای بابا! چون به زبونشون علاقه دارم! و یه روز میخام برم

اونجا زندگی کنم! بورسیه اشم دارم!

به شدت ترمز کرد که خم شدم به جلو و دماغم خورد به

داشبورد..

_چته حیووون؟؟ آخ دماغه خوشگلم..قربونت برم گریه

نکن..مامانی خوبه!!

اصلا حواسم به سامیار نبود و داشتم برای خودم قربون

صدقه دماغم میرفتم!

اخ پر دردی گفتم ...

با توپ پر گفتم:

ـ بلد نیستی بکش کنار من بشینم!!

با بهت و ناباوری پرسید:

ـ تو..میخای با بورسیه ات بری روسیه؟؟

ـ آره خب چه ایرادی داره؟

دستشو از بالا تا پایین صورتش کشید و گفت:

ـهیچی..مگه ایرانه خودمون چشه..این همه ام اینجا

محبوبی!!

ـحرررفت و بگو! بگو عاشقم شدی نمیخای ازت دور بمونم!

ـگیره عجب ادمه خری افتادما!

ـبی ادب ..خودت گیره عجب آدمه خری افتادی!!

اونقدر مغزش درگیر بود که متوجه سوتیه افتضاحم نشد..

ـاعتراف کن عاشقمی بزغاله!

با گیجی نگاهم کرد و تو چشمام انگار دنبال چیزی میگشت!!و

آروم اما با شک و تردید و کاملاً با لحن خشک به روبروش

نگاه کرد و گفت:

ـآره عاشق شدم..

من قلب ندارم: 



#پارت_۱۴۱

خب من خیلی دوست داشتنی ام معلومه که عاشقم میشی!!
از داره دنیا یه خواستگار اومد خونمون ..اونم برای سوگل
پسره سوپر مارکت روبروی خونمون..
اونم مادرش و خاله اش اومدن خونمون و دسته بر قضا
سوگل دستشویی بود..

دستشویی ماهم یه طوری بود که صدا توش صد برابر اکو
میشد..مثلا اگه باد ول میکردیم صداشو همسایه میشنید و
میومد اعتراض که چرا صدای بادتون میاد و ما خواب و
خوراک نداریم از دست شما!

مادر و خالش اومدن و نشستن روی مبل.. ترمه هول کرده بود
و همش میزد به دره دستشویی تا قبل از فاجعه سوگل زود
بیاد بیرون!

سوگلم داد میزد:

-ببین میتونی بزاری راحت ب.رینم یا نه؟؟

خاله و مادریه پسره با تعجب به هم نگاه کردن!
منم واسه اینکه جمعش کنم گفتم..

سوگل یه پارچه ماهه.. من خودم اگه پسر بودم سوگل و میگرفتم..میدونید

همون لحظه سوگله خاک بر سر وسط حرفام یه دونه ول کرد که صداش تو خونه پیچید!! تقصیری نداشت خونه کوچیک بود و دیوارها هم عایق نبود!!

رنگم پرید و رو به چشمای گشاد شده ی این دونفر گفتم:
_دمپایی هامون تو دستشویی صدا میده..سوووگل بیا مهمون داریم..

و ادامه دادم :

_هرچی شما هنر بگی این سوگل ما بلده ..هزار الله اکبر..
و دوباره زاراارته سوگل وسطه تعریفای من..

بزور لبخندی زدم و گفتم:

_از این دمپایی ابریا گرفتیم برا دستشویی..پاتو میزاری توش صدای بدی میده..

مادرش سریع از جا بلند شد و رو به خواهرش گفت:

_ابجی پاشو بریم! خیلی ممنون غدام رو گازه..

و همون موقع سوگل غر غر کنان دراومد بیرون..و با دیدنه مادری عباس سوپری تعجب کرد..

ترمه هم سعی میکرد نگهشون داره..اما اونا از عروس
آیندشون حسابی فیض برده بودن..

بعد از اینکه سوگل فهمید برای چی اومدن و از دار دنیا یه
دونه خواستگارش بخاطر ترتر بی موقعش پرید..تا دوساعت
گریه کرد و رفت دوباره سه کیلو شیرینی خرید آورد خورد!!.
خیلی ضربه بدی خورد..

حالا این سامیارم از دار دنیا اولین نفریه که عاشقه من
میشه..

دلیل تنها بودنم این بود که همه فکر میکردن من خودم کسیو
دارم و روی زمین نمیمونم!

چهره ی سامیار بعد از اون سوالی عجیب غریب درهم بود
..تا بالاخره رسیدیم جلوی دره آقا بزرگم!!



لانتور

#پارت_۱۴۲

سامیار هنوز هم تو خودش بود..و انگار از اینکه بخواد کله مو
بکنه صرف نظر کرده بود!

سنگینی نگاهمو که رو خودش دید گفت:

_شناختی؟

_نه هنوز!

نفس عمیقی کشید و چشم ازم گرفت زیر لب چیزی گفت که
درست متوجه نشدم..

اما فکر میکنم که گفت: نمیتونم..نمیتونم..

پیاده شدم و رفتم جلوی دره پدربزرگم..دستمو گذاشتم روی
زنگ و پی در پی فشار میدادم!

در باز شد..اما نه از آیفون..پسرعمویی که اولین بار حقیقت
زندگیمو برملا کرد..درو از حیاط بازکرد و درست روبروم قرار
گرفت..

نریمان!

قیافش همون بود منتها یکم مردونه تر شده بود..و قد بلند
تر..اون زمان لاغر بود..اما الان ساخته بود خودشو..

همشون برای من غریبه بودن!! مثل شهلایی که امروز فهمیدم
دانشجومه و کاملاً بی تفاوت ازش گذشتم...

نریمان نگاهی به سرتا پام و اون مقنعه ام که لکه ی سفیده ی
تخم مرغش هنوز مشهود بود انداخت..ولبخت زد و گفت:
_به به ..دنیا خانوم!پارسال دوست امسال آشنا..

و نگاهی خریدانه بهم انداخت و گفت:

_ بچه بودی زشت بودی! چیشد یهو ورق برگشت..پسر کش
شدی دخترعمو!!

کی فکرشو میکرد اون دختره احمق بشه نخبه ی کشور؟بشه
مخترع؟؟باورت میشه اولین بار که اسمت و خوندن چقدر با
بچه ها خندیدیم؟جایزه ی نوبل میگیری..تحویل نمیگیری!
انگار نه انگار یه زمان ما دخترعمو پسرعمو بودیما..
به حالت چندشی نگاهش کردم و انگار که فقط اون قسمته
بخت خندیدیم و شنیدم گفتم:

_ به من خندیدید؟؟؟رو آب بخندید! میدونی خیلی خیلی
خوشحالم که تو هم خونه من نیستی و باهات فامیل نیستم
..باید برم صدقه بندازم برا خودم..همینکه تو و امثال تورو
سوزوندم برام کافیه! حالا هم بکش کنار باد رد و بدل شه
پسسرعموو!

_هنوزم که زبون درازی بچه پرو!

صدای پدربزرگم مانع از بحثمون شد ..و سامیاری که دور تر از
خونه پدربزرگم پارک کرده بود و انگار منتظره من بود!
خودش گفت عاشقمه..تاوان عشق هم انتظاره!!
پدربزرگم گفت:

_دنيا تویی؟ نریمان برو کنار بزار بیاد تو!
نریمان با اون هیکلش که کله دره ورودی رو گرفته بود کنار
رفت و منم رفتم داخل..و پشت سرم به داخله کوچه نگاه کرد
و سمت ماشین سامیار گردنش خشک شد..و گفت:
_الان میام آقا جون!
زیر لب گفتم:

_بری که نیای ایشالا!
پدربزرگم با مهربونی که این دوسه بار ازش دیده بودم گفت:
_چه خوب کردی به منه پیرمرد سر زدی..فک کردم بعد
فهمیدن حقیقت دیگه سراغم نیای!
روی مبل نشستم و مقنعمو کشیدم عقب ..
_اومدم که ..منو ببرید سر خاک!هم سره خاک عزیز..هم ..هم
پدرو مادرم!



دستهای پیر و چروک شدشو بهم گره زد و گفت:
_میرمت! فقط ..ازت خواهش میکنم
سرمو بالا گرفتم تا ببینم چی میخواد..
_نوه ی من بمونی!..

از تعجب چشمام شیش تا شده بود! آدمی که یه زمان رغبت
نمیکرد به من نگاه کنه..حالا اصرار داشت که نوه اش بمونم؟
درسته رغبت نمیکرد به من نگاا کنه اما تمام این سالها هوامو
داشت!منم آدمه نمک شناسی نبودم!

_میمونم! هیچ چیز فرق نکرده!فقط یه خواهش داشتم!
پدربزرگم چشماش از خوشحالی برق زد و گفت:
_جانم دخترم!

_دیگه به حسابم پول نریزید! من خودم درآمد دارم و شاغلم!
دیگه لزومی نداره این کار..و من نمیتونم قبولش کنم!
_بزن به حساب به اینهمه سال مخفی کاری که عذاب وجدان
خرمو گرفته بود!

_دیگه تمام حقیقت و فهمیدم..و نمیتونم ازتون قبولش کنم!
ممنون که هوامو داشتید!

_تنها کاریه که میتونم برات بکنم..و هیچوقت هم قطع
نمیشه! بلند شو بریم ..نریمان میرسونتمون!
_نه!

برگشت سمتم و باتعجب گفت:

_چی؟

_نه نریمان نه ..

_خب پس کی؟؟

_شما سوییچتو بده من خودم میروم!

بدون حرف سوییچ و داد و قدم به بیرون گذاشتیم..

نریمان هنوز بیرون بود..ریموت درو زدم و در باز شد..رفتم

جلوی در تا به سامیار بگم عاشق پیشگی بسته! بیا برو

خونتون..من خودم میرم..که صدای سامیار از پشته در باعث

شد بایستم!

_میفهمی داری چی میگي؟؟من نمیتونم نریمان!..

شاید جنبه ام فقط و فقط بازی دادنش باشه..اما این کار اونو

نابود میکنه!.

_اگه این کارو نکنی..بهش میگم که هدفت چیه!و اونوقت
سره جفتمون بی کلاه میمونه..سامی خودت دیدی که هر
کاری کردم نشد! اما تو میتونی اونقدر بهش نزدیک بشی و این
کارو بکنی!



#پارت_۱۴۴

راجب چی حرف میزدن؟؟
مگه اصلا همو میشناختن؟؟
کمی جفتشون ساکت شدن که سامیار با صدای کلافه و
گرفته گفت:
_بهت نمیتونم قول بدم! اما..اما..تلاش خودمو میکنم..
_عالیه پسر!!
نمیدونم راجب چی حرف میزدن اما هر چی بود حتما یه
مسئله ی شخصی بوده دیگه به من چه!
جلو رفتم که رنگ جفتشون به وضوح عوض شد و نریمان یه
جورایی دستپاچه شد!

با لبخند رو به سامیار که چشماش مثل دوتا تیله ی یخی و
سرد آدمو منجمد میکرد گفتم:

– شما همدیگرو میشناسید؟

سامیار چیزی نگفت و همونطوری زل زده بود به من.. نریمان با
شک و تردید گفت:

– آ.آره رفیقیم چند ساله!!

رو به سامیار گفتم:

– آقای معتمدی.. برو خونتون .. من با آقا جونم دارم میرم سر
خاک..

سامیار از بهت دراومد و گفت:

– میرسوندمت!

– نه برو ببین ماشینت تو چه وضعیه ! اگه درست نشد بگو

خودم پیام درستش کنم! از پس شماها برنمیاد!

و چشمکه مکش مرگ مایی تحویلش دادم!

تکون نمیخورد و لحظه ای شک کردم شاید نفس نمیکشه! از

تصور اینکه نفس نمیکشه و حتی پلک هم نمیزنه .. بی اختیار

خوابوندم دره گوشش!

و بلند گفتم:

– نفس بکش.. تو نباید بمیری.. نفس بکش لعنتی..

و سیلی دیگری زدم .. جالب بود که اصلا چیزی نمیگفت یا انگار حس نمیکرد! نه حرکتی خاصی نه چیزی فقط زل زده بود به من و انگار چیزی آزارش میداد..

با جدیت تمام نگاهم میکرد.. ای بابا این چه مرگشه؟
نریمان از دستم گرفت که رو صورت سامیار فرود نیاد و گفت:..

– چته دنیا؟؟ این وحشی بازیا چیه! الحق
تو.. هیچ تغییری نکردی! همونی هستی که ده سال پیش
دیدم.. نفهم و دمدمی..

– ببین بچه ژيگول نفهم خودتی و دارو دسته ات .. داری
میسوزی که من با نصف سن و ساله تو رسیدم به بالاها!! سر
راه برات پماد سوختگی میخرم بمال به محل زخم..
سامیار بدون هیچ حرفی با اخم سوار ماشینش شد و بدون
خدا حافظی رفت!!
وا چش شد این؟

با سرعت از ما دور شد.. از بهت کارش دراومدم و پشتمو کردم
به نریمان و رفتم تا سوار ماشین بشم!

پدر بزرگم داخله ماشین بود و منم سوار شدم...از در خارج
شدیم که نریمان تا کمر خم شد داخل و گفت:
_آقا جون میبرد مت خودم..نزنه به در و دیوار ماشینو؟؟
با حرص توپیدم..

_نه نترس.قربونه خدا برم که همینجوریش تو رو زده به در و
دیوار فک میکنی همه میخورن به در و دیوار!
کم آورد و دهن کجی کرد!
پدر بزرگم گفت:

_نه پسرم ..برو به کارایی که گفتم برس!
_چشم خدا حافظ

و از پنجره خارج شد..طبق معمول زیر لب از آدمایی که
خوشم نمیومد بد و بیراه میگفتم..
بالاخره رسیدیم و سایه ای تیره و تار دلمو پوشش داد..
یه غمه عمیق ..!یه بغض که میتونستم اینجا خالیش کنم!.
پیاده شدم چند تا گل خریدم ..

ماشین و پارک کردم و با پدر بزرگم راهی آرامستان شدیم..اون
جلو تر میرفت و منم با هر قدمم بغض بیشتر گلومو فشار
میداد..

دلم میخواست جیغ بزنم!

حالم دگرگون شده بود! تمام اون آدمهایی که سره خاکه
عزیزانشون گریه میکردن.. بار اولشون نبود که میومدن
اینجا.. اما من برای بار اول اومده بودم سره خاکه پدر و
مادری که شاید واقعی نبودن..

اما برای من پدر و مادر بودن ..

پدربزرگم بالا سره قبری ایستاد و نشست کنارش!!
اسمش و خوندم و همین کافی بود برای ترکیدنه بغضم..
«آرامگاه پدری مهربان و دلسوز شادروان شریف رستگار»
و پایینش

«آرامگاه مادری مهربان و دلسوز شادروان شریفه نعمتی»
خودمو انداختم روی قبرشون .. جفتشونو یه جا خاک کرده
بودن..

با مشتم میزدم به قبر و زجه میزدم..

_سلام بابا.. سلام ماما.. من اومدم.. بالاخره من اومدم.. دختره
بی معرفتون.. بعد ده سال اومدم.. چطور تونستید اینقدر منو
بی کس کنید؟؟

چطور تونستید تنهام بزارید!

بابا .. بابا .. پاشو بزن دره گوشم بابا.. بزن بگو این دختره آدم
نمیشه بابا.. بزن .. پاشو فقط برام بابا باش!! نزار بی کس

بمونم..بابااا..چی ازت مونده زیر خاک؟

مامان تو پاشو..بابا بلند نمیشه! تو پاشو باز تو هر دعوا طرفه
منو بگیر ..مامات بلند شو موهامو شونه کن..مامان ..تو برام
از هر مامانی واقعی تر بودی!! کی میگه من بچه ی شما
نیستم؟؟

مگه بچه حتما باید از رگ و خونه آدم باشه؟؟
اگه اینطوره که من رگ و خونم و بهتون پیوند زدم..من رگ و
خونم به شما پیوند خورده!

اندااااا ازه ی ده سال براتون حرف دارم...

مطمئنم شما موفقیت‌مو دیدید و همیشه شاهدش بودید!
پدر بزرگم با من گریه میکرد و اشک‌هایش صورته چروکیدشو
پوشونده بود.. یه عالمه باهاشون حرف زدم.. نزدیک سه ساعت
نشسته بودم و از هر اتفاقی براشون میگفتم.. پدر بزرگم
نشسته بود و گوش میداد..

گل هارو پر پر کردم و ریختم روی قبرشون..
پدربزرگم از جاش بلند شد و گفت:

—دنيا من ميرم اون سمت سره خاڪه عزيزت!
—باشه شما برو منم ميام!

بعد از رفتنش اتفاقاتی که این چند هفته افتاده بود و برایشون
تعریف کردم! و اینکه پسره آقای معتمدی عاشقم شده! اونقدر
با ذوق تعریف میکردم که برای خودمم جالب شده بود..
به خیاله اینکه الان بابام غیرتی شده گفتم..
_بابا اونجور که فکر میکنی نیستا!! حالا حرفشو انداخته
فعلا..نری تو خواب مابش بزنی لت و پارش کنی؟
به اندازه کافی از من خورده..
نفس عمیقی کشیدم و بوسه به سنگ سرد قبرشون
زدم..فاتحه ای خوندم و گفتم:
_بازم میام..اونقدر میام که کلافه بشید! بگید ای کاش
نمیفهمید ما مُردیم! خدافس بابا..خدافس مامان..برام دعا
کنید..



#پارت_۱۴۵

و رفتم سمت پدربزرگم که از لرزش شونه های نحیفش
فهمیدم داره گریه میکنه!!

جلو رفتم و خم شدم و فاتحه ای فرستادم به روح مادر بزرگی
که چشم دیدنمو نداشت! پدر بزرگم گفت:

_دم آخری میگفت... برای من از دنیا حلالیت بگیر..

نگاهی به پدر بزرگم و بعد به تصویر مادر بزرگم روی قبر
انداختم و زیر لب گفتم:

_حالات کردم عزیز..حلاله حلال..!

نیم ساعت اونجا نشستیم و هوا تاریک شده بود که در
اومدیم ..تو راه با پروفیسور تماس گرفتم و گفتم که امشب و
میخوام خونه خودم بخوابم ..و اونم گفت منتظرم بیا و کلید
و بهت بدم..

پدر بزرگم پرسید:

_خونتو عوض کردی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_آره..بخاطر همون قضیه که گفتم دیگه! رد گم کنی و اینها!

پلیس پی گیره فعلا! تا ببینیم چی پیش میاد!

رسوندمشو ماشین و بردم داخل!..

پیاده شدم و سویچ و دادم دستش..

_آقا جون بیا سویچت!

نیم نگاهی به سویچ انداخت و گفت:
_من که نمیتونم با این کمر رانندگی کنم..باشه دستت کار تو
راه بندازه!

جاءا اناء؟؟ یعنی این ماشین برا خوده خوده من؟؟
 با خوشحالی و ذوق دستهامو کوبیدم به هم و گفتم:
 _یعنی برای خوده خودم؟؟؟
 _آره ..لازمش ندارم...!!

پريدم بغلش و از كله ى كچلش ماچ كردم..اونقدر ذوق ماشين
و داشتم كه حتى خداحافضى نكردم و از خونه دراومدم
بيرون و واسه خودم ويراژ ميرفتم.. تو مسيره خونه ى ترمه
و سوگل داشتم فكر ميكردم
بايد براش باند و سيستم بگيرم..يكم داخلشو صورتى طورى
كنم..

اونقدر ذوق داشتم که پشت ترافیک کله فال و گل های دختر
و پسری که پابرهنه راه میرفتن و التماس خرید گل هاشونو
داشتن خریدم و اضافه تر هم دادم..



لانتور

با سرعت گاز میدادم و از بین ماشینها لایی میکشیدم..
خودمو یه بستنی مهمون کردم و بعد از خوردن بستنیم دوباره
راهی شدم..

بالاخره رسیدم به خونه و از ذوق همش خم میشدم و کاپوته
ماشین و میبوسیدم..

چند تا عکس ازش گرفتم و گذاشتم پروفایلم..براش اسمم
پیدا کردم..

رفتم داخل ساختمون کلید برنداشته بودم در زدم محکم و پی
در پی..سوگل غر غر کنان اومد و درو باز کرد و با منه خنده
رو مواجه شد و گفت:

_خیر باشه!شنگولی؟

_توهم شبیه پنگولی!ترمه کو؟بیاید پایین عروسسک خریدم!
با بی تفاوتی ترمه رو صدا کرد و گفت:

_چه عروسکیه که نیاوردیش بالا؟حتما اون پسره برات خریده
آره؟

_نه بابا خره! کجا موند این ترمه؟؟بیاید فقططط بیایید..

و خودم جلو تر از خودشون دویدم رفتم پایین و کنار ماشین
ایستادم..از ذوق هرزگاهی ریز بالا پایین میپریدم و رقص
کردن میرفتم!

ترمه و سوگلم با آسانسور اومدن پایین و با اون لباسهای
خونگی و مزخرف جلوی در وایستادن!
با ذوق و دندونای بیرون زده ماشینو نشونشون دادم و گفتم:
_معرفی میکنم این شما و این هم عروسکم..بلقیس خانوم!
بچه ها چند بار سر و ته کوچرو نگاه کردن ترمه گفت:
_باز اوسکولمون کردی دنیا!!

و من همونطوری که دستم به سمت بلقیس خانوم دراز بود
با صدا زور میزدم تا اونورو ببینم!
_اوووووون..اوناهاش..بلقیس خانوم!
_چی میگی دنیا؟بلقیس چیه؟

پوف کلافه ای کشیدم و رفتم سمت ماشین ایستادم:
_من و بلقیس خانوم در یک قاب..ماشین دار شدم بالاخره!
و حالا اونا با ناباوری به من نگاه میکردن..من هم چون دیدم
کوچه خلوته از ذوق یه موج مکزیکی رفتم و با ژست خاصی
نشستم رو کاپوته بلقیس خانوم!

سوگل از بهت دراومد و جلو اومد تا ببینه واقعیه یا نه!
_ نههه! کی؟ چرا اینقدر قدیمیه حالا؟وای باورم نمیشه بالاخره
ماشین دار شدیم!
_ خفه شو ..ماشینمو به ترمه ام بدم به تو یکی نمیدم..بشینی
توش کفش میخوابه..!



لانتور

#پارت_۱۴۷

_ گوه نخور باو..چه جیگریه این!!
ترمه هم جلو اومد و مشغول ورانداز کردن ماشین شدیم..
ترمه گفت:
_ خیلی قشنگه دنیا! از کجا خریدیش؟چطوری خریدیش؟چه
بی خبر آخه!
_ نخریدمش!
جفتشون با تعجب نگاهم کردن..
سوگل گفت:

—حتما اون پسر خوشگله بهش کادو داده!

—اه سوگل خفه شو..مال پدربزرگمه! گفت لازمش ندارم ببر!

بچه ها نظرتون چیه رنگشو صورتی کنیم؟

—نظر خاصی ندارم..

ترمه با کلافگی گفت:

—بچه ها من میرم از این روبرو پد بهداشتی بگیرم تو خونه

نداریم!!

و ما هم انگار اصلا نشنیدیم داشتیم بالا پایین ماشینو چک

میکردیم تو اون تاریکی.. چون سیرمونی نداشتیم سوگل

گفت که بریم یه چرخ بزنیم باهاش..

منتظر ترمه موندیم تا بالاخره اومد..و کیسه ی مشکی ای

دستش بود! میخاست بره لباس عوض کنه اما من نذاشتم و

نشستیم داخله ماشین!..

سوگل همونطوری که مینشست گفت:

—دنیا فقط یه سیستم کم داره این بلقیس خانوم!

سوگل بغل دستم نشست و ترمه هم عقب!

چراغ های ماشینی از انتهای کوچه که داشت با سرعت میومد

سمت ما نظرمو جلب کرد..و آدمهای غول تشنی که به سرعت

از ون مشکی پیاده شدن تا بیان سر وقته من! شناختمشون!
سریع استارت زدم و گازشو گرفتم..
اونقدر سریع این کار و کردم که
بچه ها با ترس و لرز گفتن :

_کی بودن؟ چیشد؟؟ دنیا چه خبره ؟

و من تمام حواسم به آیینه و اون ون مشکی بود که داشت
دنبالم میومد!

گوشیمو انداختم روی سوگل و گفتم شماره سروان احمدی رو
بگیر.. سریع! زود باش سوگل مسلحن!!



لانتور

#پارت_۱۴۸

خیابون هارو پیچ در پیچ میرفتم تا رد گم کنم اما..اونا زرنگتر
از این حرفها بودن!

سوگل شماره احمدی و گرفت و زد رو بلند گو! منم گفتم:
_جناب سروان رستگار هستم..

_اتفاقی افتاده خانوم رستگار؟

بی مقدمه گفتم:

اون آدما درست پشت سرمونن..لوکیشین و براتون میفرستم
الان..

و به سوگل گفتم که لوکیشین و براش بفرسته!!
این دنبال بازی ها تمومی نداشت و اونا انگار نمیخواستن
خسته بشن!!

از بین ماشین ها ویراژ میرفتم و لای میکشیدم!!
ترمه از ترس گریه میکرد و همش رو مخم بود و میپرسید اینا
کی ان؟

ولی سوگل نسبت به ترمه مسلط تر بود هرچند دستاش
میلرزید!!

ون مشکی درست کنار ماشینمون نگه داشت و سمت پنجره ی
سوگل!

سوگل هول کرده بود و با گریه میگفت:

_خدایا ما میمیریم..خدایا مارو ببخش ..خدااا

و محکم به بازوی من کوبید و گفت:

_همش تقصیره توعه..من نمیخام بمیرم ..من نمیییخام

بمیرم. تو میخای منو به کشتن بدی شیرینی هامو بخوری..ای

خداااااااا.. اینارو رد کن برن ..من خودم نذر میکنم تا دو ماه

شیرینی نخورم!

و بعد فهمید چه چیزی گفته اشکش دراومد و گفت:
_خدایا تخفیف بده! یه ماه حداقل..

ما تو تعقیب و گریز بودیم و این داشت با خدا سره شیرینی
هاش چونه میزد..

ترمه جیغ کشید:

_دنیا سرتو بدزد!

به سرعت سرمو پایین آوردم که گلوله ی ول شده از اسلحه
شون شیشه ی بغلمو خورد کرد..اگه سرمو پایین نمیآورددم..به
ملکوت پیوسته بودم!!

صدای جیغه سوگل و ترمه و اشهد خوندن سوگل تو مغزم
میپیچید..داد کشیدم سرشون:

_سرتونو ببرید زیر صندلی..تکون نخورید اون زیر!

چرا این پلیسا همیشه آخر فیلما میان؟

خب اگه میخواید نیاید بگید ما هم بدونیم تکلیفمونو!

ون مشکی درست کنار پنجره سوگل با من هم مسیر شده
بود!

پنجره شون پایین بود و اسلحه ای منو هدف قرار داده بود!
قیافه ی کسی که پشت فرمون بود مشخص نبود!
سوگل با عصبانیت فریاد کشید:

_ک..س کشا شلیک میکنید؟؟؟بیاید اینم بمب!!

و از پنجره کیسه ی نوار بهداشتیه ترمه رو برداشت و پرت
کرد داخله ماشینه اونا..

صدای گوش خراشه لاستیکشون که از ترس ترمز کردن و چند
نفری از توی ماشین پایین پریدن !!



لانتور

#پارت_۱۴۹

کمی جلو تر رفتیم صدای آژیر ماشین پلیس و پراکنده شدن
اون احمقها رو از آینه دیدم!
..هیچ کدوم حرفی نمیزدیم حتی نایستادیم! تا بریم سمت
ماشین پلیس و ببینیم چه خبره!

بعد از چند دقیقه که به روبرو خیره شده بودیم سه تامون
پقی زدیم زیر خنده!!

خنده های پر استرس ولی از ته دل!!

اونقدر خندیدیم که اشک از چشمامون دراومده بود!!

سوگل وقتی میخندید خرخر میکرد ..ترمه با خنده گفت:

_وااااای فکرشو بکن! یه باند مسلح که معلوم بود چقدر

خطرناکن از یه نوار بهداشتی بترسن و فک کنن بمبه!! واای

سوگل تو حرف نداری!!!!

دوباره خندیدیم!

سوگل پرسید:

_دنیا اینا کی بودن؟ چی میخواستن؟

_یه گله گوسفند ..دیروز اینا منو گرفتن و بردن یه خراب شده

ای ..میخواستن اختراع منو پروفیسور و بزنی به اسم خودشون!

نمیدونم کله گندشون کیه!

ولی اگه بفهمم ..خودم کله شو میکنم!

سوگل نیشش باز شد:

_ رو کمک منم حساب کن با نوار بهداشتیای ترمه خودم میرم

سراغشون!

و دوباره از خنده پخش شدیم!

ساعت از دو گذشته بود!

به پروفیسور پیام دادم و گفتم منتظرم نمونه!
و پیچیدم سمت خونه.. به سرم هوا میخورد و برگشتم دیدم
که شیشه ی دره ماشین خورد شده



لانتور

#پارت_۱۵۰

و شیشه خورده هاش ریخته کنار صندلی و رو پاهای من..
بیچاره بلقیس خانوم! هیچی نشده یه ورش سَقَط شد!
نمیدونم چه حکمتی بود هر سری میخاستم برم خونه ی
خودم که یه قرون پول هم بابتش ندادم!
اتفاقاتی میفتاد که همش امروز و فردا می کردم برای رفتن!
حتما صاحبش راضی نبوده دیگه! پروفیسور هم جواب اس ام
اس مو نداد و نشون میداد خواب باشه!
اینا فقط برای من دردسر درست کردن! و تا بحال برای
پروفیسور اتفاق خاصی نیفتاده بود!

این حرومزاده ها هر کسی که بودن! جامو یاد گرفته بودن! و
حالا چه بخوام و چه نخوام باید از اینجا برم.. فعلا بزرگترین
نگرانیم سوگل و ترمه بودن!

اگه بلایی سرشون بیاد زمین و زمان و بهم میدوزم.. و رسماً
هرکس بهشون آسیب بزنه جرشون میدم!
ندای درونم گفت:

– باز تو جوگیر شدی که!

خفه شو ای به ندای درونم گفتم .. و دوباره نگرانی خودمو
اعلام کردم!

– بچه ها.. اینا منو میخان! اختراعمو .. اینطورم که بوش میاد
ول کنم نیستن! خونه ی شمارم که یاد گرفتن.. نمیتونید به
بهزیستی درخواست تعویض خونه رو بدید؟ نمیخام من و
دردسرام گلوی شمارو بچسبه!
ترمه گفت:

– دنیا نگران نباش! هیچ چی نمیشه! سوگل همشونو حریفه!
فقط به من بگید چه خاکی تو سرم بریزم نوار بهداشتی هم
ندارم امشب!

سوگل با اعتماد به نفس گفت:

معلومه که حریف همشون هستم..تعویض خونه نمیخاد
بابا..اونا افتاده بودن دنبال ماشینت! شاید فهمیده باشن
ساختمونمون کدومه! اما واحدمونو نه!..از این به بعد یکم
هوشیار تر میریم و میایم ..نه ترمه؟؟

آره ..باید حواسمون به همه چیز باشه..دنیا اینکه گفتی
میری از خونه منو واقعا ناراحت کرد! اما الان به صلاحه که
بری! تورو خدا حواستو جمع کن دنیا! نگرانتم..رسما هممون
شلوارمونو خیس کردیم!

جلوی خونه پارک کردم..با این شیشه ی شکسته ی ماشین
قطعا ماشین و میبردن!.

اونهمه ذوق زدگی واسه اولین ماشینی که از پدربزرگم نا تنیم
بهم رسیده بود بین به کجا رسیده بود و چه بلایی سرش
اومده بود!

وا مصیبتا!

سوگل گفت:

این که شیشه اش شکسته دنی! چیکار میخای بکنی؟
تو بلقیس خانوم میخوابم!

_گو نخور پیاده شو... دزدا خوابن امشب!!هیچی

نمیشه..کشیک میدیم بیا!

نمیرفتم و بزور دستمو کشید تا پیاده بشم..با نگرانی به

بلقیس خانوم نگاهی انداختم..روش دستی کشیدم و گفتم:

_فردا درست میکنم عشقم..نگران نباش|

♥. من قلب ندارم:



لانتور

#پارت_۱۵۱

سوگل دستمو کشید و رفتیم بالا..
چمدونه آوارم و گذاشتم جلوی در تا فردا صبح نقل مکان کنم!
سوگل و ترمه تا رسیدیم خوابیدن..
ولی من یه لحظه هم خوابم نبردا!
و کلا از پنجره داشتم بیرون و نگاه میکردم! چهار چشمی
حواسم به ماشین بود..
هرزگاهی مثل معتادهای خسته سرم میفتاد پایین و چشمم
بسته میشد..

اما باز هم نخوابیدم!

بلقیس خانوم بی صدا با یه شیشه شکسته مظلوم مونده بود
اون پایین .. و چشمش به من بود تا یه وقت نخوابم و یه
عنتری از راه برسه و اونو از من بگیره..
نترس بلقیسم! نترس من باهاتم تا بی نهایت.. و بوسی از بالا

براش پرتاپ کردم!..

نمیدونم ساعت چند بود ولی وقتی از خواب پریدم دیدم روی کابینت آشپزخونه زیر پنجره خوابم برده.. هول زده پرده رو کنار زدم..

بلقیس خانوم سره جاش بود و از منم عصبانی بود! که چرا خوابم برده!

نگاه به ساعت کردم و خمیازه کشان به بلقیس خانوم گفتم:
_حالا دو ساعت خوابم برده ها! چرا سگرمه هات توهمه؟؟
باسنمو خاروندنم و چشم بسته وارد دستشویی شدم! اینجا که کاسه توالت نداشت!

مغزم نمیتونست حلاجی کنه که چرا توالتمون این وقت صبح کاسه نداره برای دستشویی کردن

و ثانیه ای بعد فهمیدم دوباره حموم و دستشویی رو اشتباه رفتم..خب کنار هم بودن!

رفتم دستشویی بچه ها خواب بودن! امروز کلاس نداشتم ..
با شلوار آدیداس گشاد و یه هودی گشاد رفتم و از بیرون با بلقیس خانوم نون خریدم .. نگاه های مردم به تیپم که حتی شال هم ننداخته بودم و کلاه هودی رو کشیده بودم سرم

دیدنی بود!

ولی ذره ای برام نگاه و حرف های صد من یه غازه مردم مهم نبود! خانوم های چادری که جلوم بودن و منو با دست نشون میدادن.. خیلی درگیرم شده بودن و واکنش من خیره شدن به شاطره مهربون و پشمالو بود که به مردم نون میداد تصور مردم از قهرمان کشور یه ظاهر اتو کشیده و تر تمیزه.. اما من هر طور دلم میخواست لباس میپوشیدم و نظرشون برام مهم نبود.. برن بمیرن بابا و حتی تو مغزم میگذشت سره کلاس هامم هودی بیوشم برم.. راحت و آزاد! اما چون حقوق بگیره اونا بودم! باید باهاشون راه میومدم! سواره ماشینه لازم شدم ..و سر راه بلقیس خانوم و سپردم به آئینه سازی ماشین تا شیشه شو درست کنه!



لانتور

#پارت_۱۵۲

با بلقیس خانوم خدا حافظی کردم و خیلی سفارششو کردم ..
بقیه ی مسیر رو پیاده طی کردم با اون دمپایی های لا
انگشتی..

تو مسیر اونقدر از سنگگ کنده بودم و خورده بودم که نصف
شده بود و بیشتر شبیه جگر زلیخا شده بود..
وارد خونه شدم و با سر و صدا سعی داشتم این دو تا خرسو
از خواب بیدار کنم..

پریدم داخل و با انرژی زاید الوصفی که انگار نه انگار که
دیشب نزدیک بود منو بکشن و شب رو کلا دو ساعت خوابیدم
دستموا بالا گرفتم و با قری به کمرم گفتم:

_سلام سلام بچه ها ..سلام سلام غنچه ها ...دماغا چاقه یا
لاغر؟ بسته بلند شو خواهر!!

و با پام لگدی به باسنه پهن سوگل زدم..که پای خودم درد
گرفت اما این یه اپسیلون هم تکون نخورد!..

هر چی داد میزدم و شعر میخوندم بیدار نمیشدن و مجبور
شدم برم از خونه بیرون و درو بستم!

دستموا گذاشتم روی زنگ و برنمیداشتم..به افق نگاه میکردم
و دستمو تند تند روی زنگ فشار میدادم!!

صدای فحش دادنه سوگل نشون از بیدار شدنشون میداد!

ترمه غر غر کنان درو باز کرد و از اونجایی که ماهانه بود و اعصاب نداشت درو با شدت باز کرد و گفت:

_خب.. خب.. خب.. بیا اینم در.. چته دنیا اول صبحی آخه!!
و من با نیش باز گفتم:

_بلقیس و بردم تعمیراتی!

_یه جور بلقیس بلقیس میکنه آدم میگه منم یا سوگله...

و به سنگه نصف شده روی این اشاره کرد و گفت:

_این چیه؟ بازم که نصفشو خوردی!!

سوگل همچنان خواب بود و پتو رو محکمتر کشیده بود روی خودش..

_سوگل پاشو بسته ...پاشو آخرین صبحانمونو بخوریم..

ترمه گفت:

_چرا؟ مگه میخایم بمیریم!

نگاهی به جفتشون کردم و گفتم:

_دارم میرم خونم!

سوگل بلند شد نشست و با بهت نگاهم کرد ترمه هم دهنش باز موند!

_امروز؟؟

_نه اگه بشه دیروز! اره دیگه!

قیافشون پکر شد..سوگل دوباره روشو کشید و خوابید..
هر کاری میکردم بیدار نمیشد! پریدم روش اما میلیمتری
جابه جا نشد و فقط با تهدید گفت:

_دنیا خدا شاهده آب بریزی روم تا بیدار شم.. یه جوری
میشینم روت تا تو روزنامه که هیچی توی گینس ثبت کنن
چطوری ترور شدی!گفتم خدا شاهده
خب تهدیدش کارآمد بود و تاثیر گذار..

با عجله و هولزدگی رفتم پشت پنجره وهین کشیدم و گفتم:
_واای سوگل پاشو بخدا مادره عباس داره میاد ساختمون
ما!!

چنان با ضرب از جاش بلند شد که چربی های دور شکمش
لرزیدن!



لانتور

#پارت_۱۵۳

سریع اومد پشت پنجره تا ببینه راست گفتم یا نه..و وقتی
فهمید دروغ گفتم خنده ی شیطانی کردم و سعی کردم فرار

کنم!!

مثل گاومیش نگاهم میکرد..و پاشو زد زمین و گفت:

_آقا من کمبود خواااب دارم!!

به هر زوری که بود صبحانه رو دور هم خوردیم..

و من با عشق به رفیقام نگاه میکردم..ترمه رو شاید اما سوگل

و هیچوقت نفهمیدم!!

بعضی وقتا چنان پشتم در میومد و هوامو داشت که میگفتم

محاله کسی مثل این بتونه حق منو بگیره!! و هرزگاهی سیم

پیچی هاش بهم میخورد و درست ضد و مقابلم قرار

میگرفت!!

با این حال دوستش داشتم گوجه سبزمو

بعد از صبحونه آماده رفتن شدم..وسایلامو جمع کرده بودم و

آماده بود..

تابلوی طراحی چهارمو که هنر دست آرتا بود زده بودم تو

پذیرایی رو برداشتم و بوسش کردم و گذاشتم تو چمدونم!

ته دلم نگرانشون بودم..اگه از طریق من اتفاقی براشون

میفتاد..محال ممکن بود که بتونم خودمو ببخشم...

خیره جفتشون بودم که سوگل گفت:

_نمیتونم این صحنه رو ببینم!! مثل مراسم وداع عروس

میمونه!

و برگشت و پشتشو کرد به ما
جلو رفتم و ترمه رو بغل کردم..
تو بغلم گریه کرد اونقدر گریه کرد که سرشونم خیس شده
بود!

_تورو خدا مارو نزار کنار دنیا! تورو خدا!!

_زر مفت نزن ترمه !

و بالاخره به زور خودمو کشیدم بیرون از آغوشش!
رفتم سمت سوگل که پشتش به من بود و از پشت شبیه عدد
پنج بود..

از پشت بغلش کردم و گفتم:

_چته رفیق؟؟همین بغلم..هر روزم ور دلتم..غصه چپو
میخوری؟تو که راحت میشی از دسته من و دردسرام..الان
باید تو ماتحتت عروسی به پا باشه..

با خیس شدن مچ دستم و کشیدن دماغش به بالا

متوجه گریه کردنش شدم!

روبروش قرار گرفتم و محکم همو بغل کردیم که ای کاش
نمیکردیم..

اون با صدای بلند گریه میکرد و منو محکم فشار داده بود به
سینش و رسماً قصد جونمو کرده بود..

_تو بری من با کی دعوا کنم؟ تو بری من به کی پیچم؟ تو
بری من به کی بخندم؟ نامررد نرووو

و من همچنان دست و پا میزد و سعی در رهایی
داشتم.. ترمه دید که از خفگی بنفش شدم و پا میکوبم
زمین.. پسی محکمی به ترمه زد و گفت:

_کشتیش سوگل.. کشتیش!!

سوگل که منو ول کرد دم عمیقی کشیدم و نفس گرفتم..
روز های دیگه بود پدرشو در میاوردم اما امروز به یه لبخند
ژکوند بسنده کردم!



لانتور

#پارت_۱۵۴

خدا حافظی کردن از این خونه یکم برام سخت بود ! اولش
بخاطر پیچ سوگل با ترمه فکر کردم از حضورم ناراضی
ان..

و تصمیممو گرفتم..اما الان اگه سوتفاهم هم شده باشه دیگه
موندنم جایز نیست با این تعقیب و گریز ها!
ترمه کاسه ای پر از آب کرد تا بیاشه پشت سرم! زنگ زدم به
آژانس و منتظر موندم!

رفتیم پایین و من با درو دیوارای کثیف راه پله خداحافظی
میکردم!

قرار بود ماشینه نازنینمو فردا تحویل بگیرم!
آژانس که اومد با انگشتم بوس پرت کردم سمت سوگل و
ترمه و با ژست خاصی که دو تا دست هام و گرفته بودم بالا
داشتم عقب عقب میرفتم و میگفتم:

_دلم براتون تنگ میشه! اما وقتی مشکلاتم تموم شه
برمیگردم!..برررمیگردم..برمیگردم

و از پشت خوردم به ماشین آژانسی که منتظرم بود و تمام
استایلمو خراب کرد..

به حالت نمایشی خاک سرشونه هامو تکوندم و دوباره دست
آوردم بالا که خداحافظی کنم..

اما سر تا پام خیس شد!

ترمه کاسه ی آب و ریخته بود روم ..

هین کشیدم و سمتش خیز برداشتم!

و اونم با جدیت و انگار اتفاقی نیفتاده گفت:
_ناراحت نشو دنیا! میگن شگون داره روی کسی که میخاد بره
آب بریزی

اگه من بدونم این مزخرفاتو کی کرده تو گوشه ملت..قطعا
اون روز آخرین روزه زندگی کردن با خرافات میبود!!
سوگل به قیافه ی خیس خورده ی من خندید!
و من باز هم به یک لبخند ژکوند بسنده کردم!
راننده چمدونمو گذاشت پشت و منم با سر و صورت خیس
نشستم کنار چمدونم و پیش به سوی خونه ی جدید..
باید با پروفیسور حرف بزنم بگم تا زمانیکه پول بیاد دستم
،ازم کرایه بگیره!

اینجوری خشک خشک هم که نمیشد!
زنگ زدم به پروفیسور و اینبار با جدیت رفتنمو اعلام کردم..
سره راه برای آرتا خوراکی خریدم! با اینکه هر سری هم
خوراکی براش میخریدم همرو خودم میخوردم ..بخاطر همین
همرو به سلیقه خودم میگرفتم در هر صورت
باز هم هیچوقت دست خالی نمیرفتم پیشش!
بعد از گذشت دقایقی

بالاخره رسیدم ..



لانتور

#پارت_۱۵۵

چمدونم به خاطر کتابهام اونقدر سنگین بود که مطمئنم از
وزنه خودمم بیشتر بود!

بعد از اینکه پول آژانس و پرداخت کردم
دستمو گذاشتم روی زنگ خونه پروفیسور و اونا هم از مدل
زنگ زدند فهمیدن من بودم! و درو باز کردن!

بزور چمدونو میکشیدم

مینشستم زمین و با کمر هولش میدادم و به هر ترفندی بود
رسوندمش جلوی آسانسور!

..این چمدونو سوگل و ترمه باهم از آسانسور آوردن پایین! و

موقع جابه جایی سوگل جابه جاش میکرد!

و من الان موقع هول دادنش خیال میکردم در حال جابه

جایی سوگل هستم!

چاره ای نبود باید با آسانسور میرفتم..

منتظر آسانسور موندم تا بیاد پایین..

بالاخره بعد از چند دقیقه درش باز شد و دو تا دختر سانتال

مانتال ازش اومدن بیرون!

چمدونو هول دادم و صدای زور زدن درآوردم که دخترا

برگشتن سمتم و باهم به من خندیدن!

زهرماره بلند و رسایی گفتم که خفه شدن و منم مشغول کارم

شدم..دکمه ی طبقه ی پروفیسور رو فشار دادم و نشستم کنار

چمدونم!

مرحله بعد آوردن چمدون به بیرون از آسانسور بود!

موفق شدم!

دستمو گذاشتم رو زنگ واحد پروفیسور ..

سمانه جون درو باز کرد و انگشت اشارشو گذاشت رو بینیش

و گفت: هوووش!

والا تو دهات ما به ساکت شو میگن هیسس

و برای اینکه خر و حرکت بدیم میگیم هوووشش



لانتور

#پارت_۱۵۶

_خوابه..

_کی؟

_آرتا! خوابیده..

_باشه خب!..

نیشمو باز کردم و گفتم:

_راستی سلام..پروفسور نیست؟

_سلام چرا..الان میادا!

و چند دقیقه بعد هیبت پروفسور با دسته کلیدی که منو تا

مرز ذوق مرگی برد و برگردوند! یه خونه ی مبله که واسه تازه

عروس بود ای خدا این یعنی آخرت خوشبختی..همیشه

مستقل بودنو دوست داشتم

هول زده از شدت ذوق گفتم:

_سلام پوفوسورور...ببخشید..پروروسور..ببخشید پروفسور

_چرا مثل آدم اسممو نمیگی..من تورو بزرگت کردم بچه ! بهم

بگو چه بدونم عمویی ..دایی ای..چیزی!

_چشم عمو دایی پروفسور مرادی..نه اینم خیلی طولانیه!

همون پروفیسور خوبه!

بی مقدمه پرسید:

چرا دیشب بهم نگفتی قصد جونتو کردن؟؟

با تعجب نگاهش کردم و چیزی نگفتم!

باید بهم اطلاع میدادی دنیا! اگه اتفاقی برات میفتاد من

هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم! سروان احمدی باهام تماس

گرفت و گفت چه اتفاقی افتاده..

میدونی تو ماشینشون چی پیدا کردن؟؟

با کنجکاوی پرسیدم:

چی؟؟؟

یه پد زنانه که داخل همشو دارن چک میکنن ببینن چی

جاساز کردن داخلش!

نزدیک بود از خنده دهنم پاره شه.. به سختی خندمو کنترل

کردم و بسته خوراکی رو دادم به پروفیسور تا آرتا بیدار شد

بیام و باهاش بخورم! و چند بار تاکید کردم که منم قراره بیام

و با آرتا بخورم

خوراکی هارو گذاشت پشت در و رفت سمت پله ها تا خونمو

نشونم بده!

کلافه نگاهی به چمدون انداختم و گفتم:

–پروفسور بیاید با آسانسور بریم!

یه پاشو گذاشت رو اولین پله و گفت:

–یه قدم راه رو؟

اشاره به چمدونم کردم و گفتم:

–وزن تریلی رو داره! بزور آوردمش بالا!

پروفسور بادی به غبغب انداخت و اومد سمت چمدون!

–این فنجله چمدونو میگی این که برداشتنش کاری ندار..

و با زور زدن چمدونو برداشت و ادامه حرفشو خورد! قشنگ

معلوم بود داره زور میزنه

برای اینکه ضایع نشه ..همونطوری که قیافش از فشاره

چمدونه سنگینه من قرمز شده بود گفت:

–خیلی ام سبکه!

و رفت سمت پله ها..رسما این چند تا پله پروفسور و به ترتر

انداخته بود و نفس نفس میزد!

بالاخره رسیدیم و چمدونو گذاشت پایین!

و آخیش غلیظی گفت و نشست تا نفس بگیره

–من که گفتم سنگینه با آسانسور بریم!

سرفه ای کرد و گفت:

داری منو دست میندازی؟ وزنی نداشت که!
نگاهی به وضعیت نابسامانش کردم و گفتم:
بله معلومه.. فقط فک کنم تا یه هفته بخاطر دیسک کمر
نتونید به کاراتون برسید
خونسرد از جا بلند شد
کلید خونه رو انداخت و وارد شدیم!



لانتور

#پارت_۱۵۷

بدجور عاشقه این خونه شده بودم..
الحق هم مال تازه عروس بود!
مثل این بود که یه نفر ماشینش و بخواد بفروشه و بگه زیر
پای یه خانوم دکتر بوده و باهاش میرفته مطب و میومده!
کلا این ساختمان خونه هاش اعیونی بود و لاکچری..
مثل دختر بچه ها از بدو ورود به خونه جیغ کشیدم و دور و
برمو نگاه میکردم! ذوق میکردمو همش کابینت هارو باز و

بسته میکردم.. یخچال خالی بود باید پرش میکردم. وگرنه اگه سوگل میومد و میدید خالیه لیچار بارم میکرد..

—اینم شما و منزل جدید.. فقط دنیا دارم بهت میگم .. حواست و جمع کن رفت و آمدهات و کنترل کن.. چیز مشکوک دیدی به سروان احمدی بگو .. من برم و تورو با این بند و بساط تنها بزارم تا راحت تر تخلیه بشی!

—پروفسور؟

برگشت سمتم و گفت:

—بله؟

—مرسی.. بابت همه چی! فقط.. یه مسئله ای هست که یه

خورده اذیتم میکنه!

—حتما پوله خونه اس؟

—اوهوم یه جورایی! خب .. من میخام بهتون کرایه بدم تا

زمانیکه پول و حق الزحمه مو بگیرم!

—حرفشم نزن.. هر وقت گرفتی بهم پس میدی .. به من فحش

میدادی بهتر از این حرفت بود!

—بازم مرسی.. آرتا خیلی خوشبخته پدری مثل شما داره!

نگاهش غمگین شد و رفت!

به محض اینکه رفت... نعره کشیدم

و من حاضرم قسم یاد کنم دو ساعت اینور و اونور میپریدم!
اونقدر روی تختم پریده بودم که دانگ صدا داد و مجبور شدم
بیام پایین..

احتمالا فنرش دراومده بود..

با بچه ها تصویری حرف زدم..سوگل سر کار بود و ترمه هم
طبق معمول خونه! و جا به جا ی خونه رو حتی دستشویشو
تصویری نشونشون دادم و گفتم یه روز بیاید چتر شید اینجا..
خیلی خفنه..

لانتور

#پارت_۱۵۸

بعد از ظهر سری به آرتا زدم که مثل همیشه متوجه بگو
مگوش با پروفیسور شدم ..

تموم بوم و قلم مو و آبرنگ هاشو انداخته بود تو سطل اتاق!
همرو در آوردم و گفتم:

_خب تو که میخای اینارو بندازی آشغالی ..بده به من ..با عدد
چهارده باهاش بوقلمون بکشم..تو که مبینی چقدر علاقه
دارم

ب..برا.. خو خودت

با حرص توپیدم:

بسته آرتا بسته..بابات کیلو چند؟ خودم کارهاتو تبلیغ میکنم

آرتا..ما نیاز به کسی نداریم واسه نشون دادن هنرت!

تا منو داری غم نداری!

از اتاقه آرتا که بیرون اومدم چشم غره ای به پروفیسور رفتم

و گفتم میرم دنبال ماشینم..و در جواب سواله پروفیسور که

گفت:

ماشینه کی زیر پات بود دیشب؟

چیزی نگفتم و انگار که نشنیدم با بی محلی اومدم بیرون!

رفتم دنبال بلقیس خانوم و بماند چقدر قربون صدقش رفتم

..و سر راه جلوی فروشگاه نزدیک خونم ایستادم ..بلقیس و

قفل کردم و رفتم داخل!

با چرخ فروشگاه ماریچی ویراژ میرفتم و تا یه آدم میدیدم

صاف عین آدم راه میرفتم !

همه چیز گرفتم و بیشتر پاستیل!

دوباره مابین طبقات مواد شوینده وقتی دیدم خلوته دوباره

جوگیر شدم و با سرعت ویراژ رفتم ..و تا برسم به اون ته..یه

نفر با چرخش وارد شد..و من فرصتی برای ترمز

نداشتم..چرخ هامون محکم بهم برخورد کرد..و از شدت
ضربه من به جلو متمایل شدم..و با سر رفتم داخله چرخه
خریده خودم!!

سرم مونده بود داخل و بدنم بالا...!
پاهامو مثل رکاب زدن دوچرخه تکون میدادم و درخواست
کمک میکردم..

_آی کمک آقا یکی کمک کنه نمیتونم وایستم..سرو ته شدم
..کمکم کنید

بالاخره بعد از چند ثانیه دستای تنومندی از کمرم گرفت و
بلندم کرد..

نگاه نکردم بینم کیه! فقط وقتی منو گذاشت زمین..در
حالیکه زیر لب غر میزدم و میگفتم:
_چرخ هاشون خرابه نمیدونم!! یا زمین هاشون زیادی سُره
باید حتما بهشون بگم رسیدگ..

نگاهم به نگاهه بیخیالش گره خورد!
اینکه سامیاره خودمونه!



با نیشه باز گفتم:

_اوا سلام!

_کی میخای درست راه رفتن و یاد بگیری!! استاد!

استاد گفتنش با کنایه بود! دوباره نیشمو باز کردم و گفتم:

_وقتی تورو از درسم انداختم..یاد میگیرم چطوری راه برم!

لباشو کشید داخل دهنش و متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

_نظرت چیه فیلمی که ازت تو دوربینای فروشگاه ثبت شده

رو به رییس دانشگاه نشون بدم؟اون موقع حتی صلاحیت

نمره دادنم نداری با این نصفه عقلت!

اصلا حواسم به دوربین مدار بسته نبود ولی با اینحال بی

تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_اقتضای سنمه ! توهم یاد بگیر کم بیای جلو چشم من!

راه افتادم و چرخ و به حرکت درآوردم..

تو صف پرداخت خرید های قشنگم بودم که سامیارم اومد و

پشت من وایستاد..دختری که اون پشت مسئول بود با دیدن

سامیار هول کرد و از جاش بلند شد و بی توجه به جماعته

منتظر اومد سمت سامیار و آروم گفت:

_سلام جناب مهندس..شما تو صف وایستید! بیاید جلوا!
و صدای اعتراض من که با ضربه ای به سینه ی دختره بلند شد:

_مثلا چرااا؟؟؟ خونش رنگین تره؟ یا ساختارش با طلاعه؟؟
کی تو رو آدم کرد که اومدی نشستی پشت میز؟ نگا به اون
پیرمرد کن! خجالت بکش از خودت خانوم! نوبت باید رعایت
بشه!

و به یکباره قاطی کردم و داد زدم:

_مدیر این خراب شده کیه؟؟

دختره همش سعی میکرد آرومم کنه! ولی من زده بودم به

سیم آخر و تا اخراج شدنشو نمیدیدم اروم نمیگرفتم!

_گفتم مدیر این فروشگاه کیه؟؟؟

_خانوم یعنی چی؟ چه خبرتونه!

و صدایی از بغل گوشم که متعلق به سامیار بود و ته خندی از

لحن حرف زدنش داشت گفت:

_مدیرش منم..جانم امرتون!

جااان؟ تو مهندسی؟ صاحب شرکتی؟؟ فروشگاه داری؟چی

چی هستی تو؟؟

با تعجب برگشتم عقب و بهش خیره شدم ای کاش با آفتابه
آب میخوردم اما اینجوری ضایع نمیشدم!
..دختره گفت:

_جناب مهندس من نمیخاستم که..

_مشکلی نیست..خانوم از آشناها هستن! به کارتون برسید!

لانتور

#پارت_۱۶۰

تمام مدت به افق خیره بودم و اگه پاهام یاری میکرد
خریدهامو ول میکردم و میرفتم ..

نوبت من شده بود و دختره با دیدن من خندشو خورد!
چشم غره ی غلیظی بهش رفتم و محکم خرید هامو
میکوبیدم روی میزش!

حتی برگشتم ببینم سامیار داره چیکار میکنه که صداش
درنمیاد!

بعد از پرداخت که حتی کارتمم ندادم به دختره و خودم
کشیدم! با یه عالمه کیسه ی خرید راهی شدم سمت بلقیس

خانوم!

کیسه ی خرید ها سنگین بودن و من رسماً کج و کوله راه
میرفتم و چند باری وسط مسیر سکندر خوردم و خودم و نگه
داشتم تا نیفتم اما اینبار موفق نشدم و کیسه ی خریدم رفت
زیر پام و زارررت .. قبل از اینکه کسی ببینه سریع بلند شدم و
راه افتادم که ..

صدای سامیار مانع از رفتنم شد!

_نمیییری؟؟ بیا اینجا کمکت کنم! انگار مجبوره تنها بیاد
خرید!

طلبکارانه کیسه هارو ول کردم و رفتم سمت بلقیس خانوم!.
سوارش شدم و ماشین و سمت کیسه های خرید هدایت
کردم جلوی چشمای سامیار کیسه هارو دونه دونه گذاشتم
صندلی عقب..

تموم که شد قلنج انگشتای دستمو شکوندم و بیلاخه برعکس
گرفتم سمت سامیار و سوار شدم و راه افتادم سمت خونه!
اونم تمام مدت دستشو گذاشته بود کنار دهنش و موشکافانه
به من نگاه میکرد!

وارد خونه شدم و با مکافات وسایلمو بردم بالا! دره واحدمو
که باز کردم با وسایل ها خودمو پرت کردم تو خونه و پخش

شدم زمین!

روی شکم دراز کشیدم جلوی در و تگون نمیخوردم! تا
خستگیم در بره!

لانتور

#پارت_۱۶۱

برگشتم و توی راه رو پاهامو بالا گرفتم تا خون به مغزم
برسه..

و اصلا حواسم نبود دره خونه رو نبستم!

پاهام بالا مونده بود و کیسه ها پخش و پلا توی راه روی
ورودی خونه دورم پخش بود!

خم شدم و با پام درو بستم و بلند شدم تا خرید هارو جابه جا
کنم!

ولی مغزم اونقدر مشوش و شلوغ شده بود از اتفاقات اخیر و
ضایع شدنم جلوی سامیار معتمدی که اعتراف کرده بود
عاشقمه!

که حتی دقت نکردم که چرا وسایلی اینجا با خونه خودم
فرق میکنه!..

بعد از اینکه کیسه های خریدمو جابه جا کردم داخل یخچال و
باز کردم و دیدم پر از خوراکیه!

تعجب کردم و گفتم شاید پروفیسور دلش سوخته و اومده
پرش کرده!

وسایلی که خریده بودمو گذاشتم یخچال و بعد
خودمو پرت کردم رو مبل..ولی تا جایی که یادمه خونه ی
خودم مبلا استیل بودن..و این مبلی که روش لم دادم راحتیه!
زدم تو کانال بی خیالی!

خب من کلا دو سه ساعت خونه مو دیده بودم و شاید دقت
نکرده بودم به وسیله هاش شایدم دقت کرده بودم نمیدونم
در هر صورت!

گرسنم بود! اما بشدت خسته بودم ..

و ترجیح دادم بخوابم..

لباسهامو در آوردم یه تاپ نیم تنه ی مشکی زیر لباسم پوشیده
بودم!

موهای بلندمو باز کردم و کلافه چنگی داخلش زدم!

و شلوار جینمو هم عوض نکردم! و پرت شدم رو مبل نرمم!

چشمام داشت بسته میشد که ندای درونم تو مغزم گفت:

_اینجا خونه ی تو نیست پاشو گم شو خونت! اینجا هیچیش

شبیه خونه ی تو نیست..مگه تو یر به یره خونه رو دید نزدی؟
مگه به سوگل و ترمه نشون ندادی؟؟پاشو ..پاشو !
اونقدر خسته بودم که توجهی نکردم و بدونه اینکه رومو
بکشم جنین وار روی مبل خوابم برد..

وقتی چشمامو باز کردم انگار یه جای دیگه باشم با تعجب و
ترس به دور و برم نگاه کردم..
روی شکم خوابیده بودم و دهنم دو متر باز مونده بود و فکم
خشک شده بود!

آخ و اوخ کنان دور و بر خونه رو رصد کردم و تازه یادم اومد
که اینجا اصلا شباهتی به خونه خودم نداره!
صدای آشنای سامیار مانع از ادامه افکارم شد!
_خوب خوابیدی استاد؟

هول کردم و جیغ بنفش کشیدم! به وضعیت و لباسم نگاه
کردم و جیغ بلند تری کشیدم..
میخاستم فرار کنم که شصت پام محکم خورد به جلو میزی!
ای توروح سامیار تو روح بچه پرو!
پامو محکم گرفتم تو دستم و از درد قیافم جمع شد!

سامیار با دیدن من تو اون وضع به سرعت اومد طرفم و من
با هر قدمش به سمتم جیغ میکشیدم!

لانتور

#یارت_۱۶۲

صدای فریادش تن و بدنمو لرزوند و رسماً لالم کرد!
_د خفه شو ببینم چه مرگت شد!! پاتو بیار بالا!
_نمی‌ارم! پامو بالا بیارم مستقیم می‌اد تو دهنه! تو منو
دزدیدی؟ واسه چی منو آوردی اینجا؟؟ ازت شکایت میکنم!
آره ازت .. آخ پام!! پااااااااااا

_شات آپ بابا ..بشین بینم فقط بلده جو بده! هیچیشم
نیستا! از منم سالمتره! خیلی باحالی ناموسن! درو باز کردم
اومدم دیدم پرو پرو خوابیدی رو مبلم..میخای ازم به جرم
اینکه دره خونمو باز کردی و رو مبلم خوابیدی شکایت کنی؟
_ازت شکایت می‌کنم که پام اینجوری شد!

پوکر فیس نگاهم کرد و خم شد و مچ پامو کشید..

و منم چون ایستاده بودم نتونستم تعادلمو حفظ کنم و با

باسن خوردم زمین! باز هم به فحش بستمش!
_آی نفهمه خرر! آی آی کمرم! ازت شکایت میکنم! آی دستت
بشکنه از زانو!

_خب مشکله خاصی نداره .سالمه سالمی! همونطور که گفتم
الکی فقط جو میدی!

_سالمم باشم با این حرکتت از سالمی دراومدم! آی مادر..آی
پدر! آی ترمه و سوگل.آی همسایه آی ..

_خب بسته چسناله! پاشو برو خونتون! این کارا رو میکنی که
نظره منو جلب کنی!؟؟خب باید بگم نظرم بهت جلب شد
خصوصا با این پوست سفیدت!

و نگاه خماری به شکم تخت و لختم انداخت..سریع بلند شدم
و مچ پامو از دستش بیرون کشیدم و بزور نیم تنه امو پایین
کشیدم ..دنبال مانتوم گشتم و به محض دیدنش تنم
کردم..بچه پروی هیز!

_ تا چند دقیقه دیگه جمع نکنی بری نمیزارم از در بری بیرون و
خطرناک میشما!! از ما گفتن!



لانتور

#پارت_۱۶۳

دکمه های مانتومو بستم و دنبال کلیپسم بودم تا موهامو جمع کنم..اما پیدا نکردم و همونطوری که دنباله شالم میگشتم گفتم:

_وای ماما نمینا! چقدر ترسیدم! محض اطلاعاتون خونه رو اشتباهی اومدم!

_یعنی اینقدر خنگی که خونه ی خودتو تشخیص ندادی..
واقعا برام افت داره سر کلاسهات بشینم!! صبر کن ببینم!!
اشتباه؟

_خنگ قیافتونه جناب مهندس! بله اشتباه! خونم همین بغله
..فقط نمیدونم چرا کلیدم به خونه ی تو خوردش؟؟باید کلید
ساز بیارم قفلمو عوض کنه!

_تو خونه ی فرشاد و خریدی؟؟یا پروفسور؟،

_ فرشاد کیه؟چه فرقی میکنه،؟ منو پروفسور نداریم که!

اصلا تو چیکاره ای چقدر شبیه پیرزنهای فضول میمونی!

و راه افتادم سمت کابینت و یخچالش تا وسایلامو که اشتباه

گذاشتم اینجا بردارم

بعد از اینکه زیره نگاهه خیرش به موهام و سرتا پام

وسایلامو جمع کردم گذاشتم جلوی پاش و گفتم:

_اگه هیز بازی تون تموم شد لطفا این کیسه هارو بیارید خونه
ی من .. با تچکرا!

و خودم هم شالمو انداختم روی موهای پریشونم و راه افتادم
سمت در!

دستگیره رو چند بار بالا پایین کردم اما در باز نشد..کشیدمش
باز نشد! با باسن ضربه زدم و دوباره کشیدمش اما باز نشد و
یقین پیدا کردم قفلش کرده!

_بیا این در و باز کن این کارا چیه غدام سوخت!

و جوابی نشنیدم ..با عصبانیت رفتم تو سالن و دیدم که دراز
کشیده رو کاناپه ی جلوی تلویزیون و یه سیبم دستشه داره
میخورتش!فریاد زدم :

_با تو نیستم مگه؟؟؟ چرا درو قفل کردی؟؟

و بی اهمیت به من گازه دیگه ای به سبیش زد و کانال و
عوض کرد!

بالا سرش وایستادم و کنار گوشش جیغ بنفش دیگری کشیدم!
صاف نشست سره جاش و با دهنه پر برگشت سمتم..وای دنیا

اشهد تو بخون! وقتی حالت چشمای آبی رنگش اینطوری میشد
تموم محتویاته تشکیل دهنده ی داخله بدنم به لرزه در میومد
همونطوری که سیبه تو دهنشو قورت میداد چشماش سر تا
پامو رصد کرد و من داشتم فکر میکردم که اگه الان بیفته
دنبالمو بخواد بلایی سرم بیاره با این دیوارای عایق صدا و
دره قفل شده.. عمرا کسی صدامو بشنوه و درست هم همین
اتفاق افتاد..

بلند شد و خیز برداشت سمتم.. جیغ کشیدم و دویدم سمت
اتاقی که درش باز بود و تا خواستم درو ببندم با اون هیكله
گاویش مانع شد و اونم باهام اومد تو اتاق!
ای خدا... ای خدا همیشه هوامو داشتی ای خدا تورو خدا نزار
بلایی سره من بیاره..



لانتور

#پارت_۱۶۴

با چشمای شیطننت باری نگاهم کرد و من همچنان از ترس
زبونم بند اومده بود! اما وا نمیدادم و نمیخاستم بفهمه تا چه

حد ازش میترسم!

_گفتم که تا چند دقیقه دیگه نری نمیزارم بری ..و یه کوچولو خطرناک میشم! فقط یه کوچولو!

_من که داشتم میرفتم ..این مسخره بازیا چیه؟؟ برو کنار باید برم خونه غدام رو گازه! ..

_اگه غذات رو گاز بوده باشه که با این سه ساعتی که اینجا خوابیده بودی باید منتظر اتیش سوزی خونت میموندم!

سه سااعت؟ نه بابا؟؟سده شده بود و همش میومد طرفم و منم مجبور میشدم با هر جلو اومدنش عقب برم.. دستش رفت سمت دکه های پیرهنش و رسما من داشتم غش میکردم! این میخواست چه گوهی بخوره؟؟ کف دستام از شدت استرس عرق کرد

خوردم به تخت و نشستم رو تختش و با استرس گفتم :
_خیلی خب ..خیلی خب! آفرین آقا سامیار! الان برو درو باز کن که من برم خونمون..آفرین این ترم امتحان نداده قبولت میکنم!

نیشخندی زد و خم شد روم..وای خدا قلبم داشت میومد تو

حلقم این داره چه غلطی میکنه؟ بابا من یه گوهی میل کردم
و از خنگی و خستگی بیش از حدم متوجه تفاوت خونه
هامون نشدم. حالا هم پشیمونم ..جون عزیزت بزار من
برم..نکنه مثل این فیلما بهم تجاوز کنه و کار از کار بگذره!!
خم شده بود روم و چشماش داد میزد نیتش چیه! دستاشو
گذاشت کنارم روی تخت..

-ببین ..ببین..کنار گوشت جیغ زدم ناراحت شدی؟؟ خب توام
کنار گوشم جیغ بزن ..عیبی نداره..

بخاطر نزدیکی بیش از حدش مجبور بودم کمی به گردنمو
بکشم عقب ..اونقدر اومد نزدیک که کاملاً خوابید و خیمه زد
روم! چشم ازم برنمیداشت و مردمک چشماش بین لب هام و
چشمام در گردش بود!

تا این وضعیت و دیدم ..دوباره جیغ بنفشی کشیدم !



لانتور

#پارت_۱۶۵

از صدای جیغم کلافه چشمای خمارشو بست و باز

کرد..میخاستم از زیرش بیام بیرون اما هرچی میکوبیدم به
تخت سینه اش تا از روم بلند شه ..بدتر سنگینی شو
مینداخت روم..

ای سوگل عزیز منو ببخش که به تو میگفتم گاو وزن!
دوباره با جیغ جیغ و بغض گفتم:
_برو از روم کنار ..چی میخای از جونه من؟؟ کثافت گمشو تنه
لشتو بکش اونور!

به یکباره چنان عصبانی شد و رنگ چشماش تیره شد که
چشمامو بستم ..تمام تنم زیرش به رعشه افتاده بود .. تو
چشمام زل زد و محکم بدنمو با دستهایش نگه داشت..تا وول
نخورم! هیچ قدرتی نداشتم واسه خارج شدن از زیر دستش!
شاید آرزوی هر دختری بود یه پسر با این همه جذابیت و
ریخت و شمایل گیرش بندازه!

اما من اولین صحنه ای بود که از یه مردی که روم خوابیده و
معلومه نیت خوبی هم نداره میدیدم!

سرشو برد زیر گردنم تموم تنم مور مور شده بود با چونم
محکم زدم به سرش ..

اگه به کارش ادامه میداد قطعاً یا خودمو میکشتم یا اونو!
داد و بیداد میکردم و الکی کمک میخاستم! اما یه کلمه هم به

سامیار التماس نمی‌کردم و تموم لحنم دستوری بود!
_ دست از سرم بردار .. دارم له میشم! برو اونور..گمشو

حیوون

با وحشی گری گردنمو گاز گرفت و مکید که جیغم گوشه
خودمم کر کرد!

با ترس و لرز خیره شدم بهش..

حالم واقعا بد شده بود! اگه ادامه میداد قطعا از حال
میرفتم!

به یکباره از جاش بلند شد و پشت به من ایستاد..

دستشو تکیه داد به دیوار! و زیر لب گفت:

_من دارم چیکار میکنم!

رو به منه وحشتزده کرد و دستشو از بالا تا پایین صورتش
کشید با چهره ی کلافه ای که داشت به سر تا پام نگاه کرد
گفت:

_در بازه دنیا..فقط جونتو بردار و برو! وگرنه پشیمون میشم!

زود...نزار پشیمون بشم!

و من همچنان گردنم گز گز میکرد و تو شوک کارش بودم! که
فریاد زد:

_د بروووووو بهت گفتم!

نفهمیدم چطوری مسیره خونه شو طی کردم جالب اینجا بود
که تو اون ولوله وسط راه پشیمون شدم و برگشتم تا کیسه
های خریدمو بردارم!..

سریع برشون داشتم و از در بیرون رفتم!
کی وقت کرد درو باز کنه!
اصلا کی وقت کرد درو قفل کنه..؟



لانتور

#پارت_۱۶۶

سامیار

امشب قطعا از اون شبهایی بود که با قرص میتونستم
بخوابم!

اینهمه عذاب وجدان برای آدمی مثل من بی سابقس! از ضعف
بیزارم! از اینکه این دختر شده نقطه ضعفم و فقط و فقط
روی وجدانم داره بندری میرقصه بیزارم!

از اون روزی که جلوی خونه پدربزرگش پیادش کردم و

نریمانه بی صفت باز هم نیتشو بهم گفت!
دارم فکر میکنم که چقدر آدما راحت میتونن حتی به فامیل و
هم خونه خودشون هم ضربه بزنن..
هرچند کاره منم دست کمی از نریمان نداشت!
و این دختر با قرار گرفتن تو زندگیم درست توی بدشانسی
مطلق فرو رفته بود!
تا اون روز با خودم گفتم دیگه احساسشو به بازی نمیگیرم و
با زبون خوش خواستمو بهش میگم!
اما با حرفی که تو ماشین زد و گفت که یه روز از بورسیه ی
روسیه ام استفاده میکنم و میرم اون کشور!
فهمیدم باید به رویه ام ادامه بدم!
همه کار میکنم تا این دختره مغرور و یه دنده و زبونه سه
متری بهم خودشو ببازه..
شاید نامردی باشه که ازش به عنوان یه پله برای رسیدن به
عشقم استفاده کنم!
اما جوهره دیگه نه تنها به هدفم نمیرسم! بلکه تا عمر دارم باید
به عشق نافرجامم غبطه بخورم!
امروز که سری به شرکت زدم و سفارشات قطعات رسیده
بودن ..بقیه کارارو به نوید واگذار کردم و رفتم فروشگاه تا

وسایل لازمه مادر بزرگمو تهیه کنم!

و دوباره این دختر و دیدم!

اگه منم از هر جهت بیخیالش میشدم این باید درست سر
راهم قرار میگرفت تا بهم یادآوری کنه چه چیزی در پیش
دارم!

اگه

این دختره دست و پا چلفتی و شل مغز که حتی خونه
خودشم نمیشناخت و همش دست و پاش بهم گره میخوره رو
به یه آدم نشون میدادی و میگفتی این دختره استاد
دانشگاهه ..و یه عالمه آپشن داره..شاید از خنده منفجر
میشد!!



#پارت_۱۶۷

یا اون اتفاقی که به تلافیه تخم مرغه ترکیده تو صورتش با
ماشینم کرد..بیشتر ازش یه دختر بچه ی لجباز
میساخت.هرچند بابام کم و بیش از بچگیهاش برام تعریف
کرده بود و گفته بود مدتی توی آسایشگاه روانی بوده!

وقتی وارد خونه شدم..از دیدنه دختری با موهای بلند که روی شکم به روی مبل خوابیده بود و دست و پاشم آویزون بود تعجب کردم!

جلو تر که رفتم هر کدام از جوراب هاشو یه جا انداخته بود و شال و مانتوشم یه جا..

رفتم بالا سرش و موهاشو که ریخته بود روی صورتش رو کنار زدم!

با دیدنه رنگ مانتوش فهمیدم که دنیاس اما تعجبم از حضورش داخله خونه ی من بود!

نیم تنه ای که پوشیده بود کمر و شکم سفیدشو به نمایش گذاشته بود و لحظه ای نمیتونستم چشم ازش بردارم!

حتی دست بلند کردم و کمرشو نوازش کردم..

پوستش خیلی لطیف بود! به خودش تکونی داد ..و منم سریع به خودم اومدم و از کنارش بلند شدم!

درسته دخترای زیادی تو زندگیم میومدن و میرفتن ..اما قلبه من متعلق به یه نفر بود که اونم بی صبرانه منتظر من بود!

دره یخچال و باز کردم و از دیدن محتویاته خوراکی ای که

امروز از فروشگاه خریده بود نزدیک بود شاخ در بیارم!

باید هدفشو بفهمم از اومدن به خونه ی من! اصلا کلیدمو از

کجا آورده بود؟

بعد از حدود دو ساعت که حسابی خوابید.. و منم هر از گاهی
نگاهم قفل شکم سفیدش میشد و چشم میگرفتم ازش
بالاخره

با آخ و اوخ از خواب بیدار شد!

اول دور و برشو رصد کرد و بعدم با دیدن من جیغ کشید.
سعی میکرد با نیم تنش نیمه ی دیگه ای از بدنشو
بپوشونه...کلا خل و چل بود ..جلوی چشمشم نگاه نمیکرد..و
پاش محکم خورد به میز!

حالا مگه خفه میشد ؟

هرکاری میکردم پاشو نمیاورد بالا تا ببینم چش شده!
و از حرصم مجبور شدم از مچ پاش بگیرم و بکشم!
حالا دیگه کلا ناقص شده بود!

لانتور

#پارت_۱۶۸

کلا مشکل داشت..سره هر حرفی ام جوابی تو آستینش
داشت!دخترایی که میشناختم تا بهشون میگفتی دماغت دوتا
سوراخ داره ..میزدن زیر گریه ! اما این تا چاهار تا دماغ به

صورتت نسبت نده ول نمیکنه!
از حرفهای فهمیدم که ساکنه جدیده خونه ی فرشاده و
همسایه ی جدید من این دخترس!
تا جایی که اطلاع داشتم پروفیسور مرادی خونه رو خریده
بود!

بعد از کلی جر و بحث دنبال لباسهای پخش و پلاش گشت تا
بیوشتشون! و بعد از اون رفت سمت خرید هاش و دونه دونه
درشون آورد و چید جلوی پای من..
و تمام مدت چشمم به هیکله بی نقصش بود که انگار چند
سالی هست تمرین داره!
یعنی واقعا داشت فیلم بازی میکرد یا جدی جدی خنگ بود که
خونه ی منو از خونه خودش تشخیص نداده بود؟!
پرو بازی درآورد و رفت سمت دره کلید شده توسط من!
وقتی صدای جیغشو در میاوردم خندم میگرفت و یه جورایی
لذت میبرد..
بی توجه بهش لم دادم روی کاناپه و

جلوی تلویزیون داشتم کانال عوض میکردم که زیر گوشم
همش پچ پچ میکرد! بی اهمیت سیبه تو دستمو میخوردم و

چشمم به تلویزیون بود!

از طرفی هم مغزم فرمان صادر کرده بود که این بهترین
فرصته تا به دروغ بهش ابراز علاقه کنم!!

و البته

یه ذره بیشتر وقت گذروندن با استاد دانشگاهم به کجای دنیا
بر میخورد؟! مخصوص که قرار بود دلشو بهم ببازه!
به یکباره چنان جیغی کشید بغل گوشم که گوشم سوت کشید
و آژیر زد!

خودش خواست و کرم ریزی و شروع کرد!
با عصبانیت بلند شدم و واقعا دلم میخاست زیر دندونام سیاه
و کبودش کنم!!

خیز برداشتم سمتش و میخاستم بگیرمش!
رنگش پریده بود و مثل بید میلرزید ..و واقعا نمیدونم اینهمه
شجاعتی الکی وقتی مثل بید میلرزه و تو چنگه منه تو این
وضعیت چه فایده به حالش داره!

هرچی بیشتر فرار میکرد بیشتر حریص تر میشدم واسه
گرفتنش!



لانتور

❌ کی ممنوع ❌

#پارت_۱۶۹

داخل اتاق که رفت! خیالم راحت شد و بزور درو که قصد داشت ببندتش رو با پام باز کردم ..

ترسش کاملاً مشهود بود و منم از اینکه میدیدم میترسه لذت میبردم!

خطرناک بودم اره باید ازم میترسید!

من جسم وسوسه انگیزشو نمیخاستم!

فعلاً مستقیم قلبشو هدف قرار داده بودم!

بی رحمی بود... نامردی بود... هر چیزی که بود...

شاید بعد ها منو ببخشه! شاید اگه دلش بدونه درکم کنه!

شرط بندی بهونه بود! من چیزی نمیخاستم که این دختر داشت!

شرط بندی صرفاً برای این بود که رفیقای حسودم بگن تو

نمیتونی مخ دنیا رستگار و بزنی! و کاملاً هم مطمئن بودن به خودشون!

اما من نیتم چیزه دیگه ای بود و براش بال بال میزدم! و فقط

سعید و نوید ازش مطلع بودن

این عقب عقب رفتن هاش دمای بدنمو بالا پایین

میکرد..وقتی هم که نشست روی تخت و از پایین بهم نگاه

کرد..دلم میخاست تمامشو امشب فتح کنم و مال خودم باشه

..

اون لحظه هیچی نفهمیدم به جز پوست مهتابی رنگش و بوی

عطرش!

هول دختر نبودم که با یه حرکت مسخره خودمو بهش ببازم!

اما چشماش حالتی خاصی داشت..شیطنت! مظلومیت! غرور!

شاید اگه یکم..فقط یکم زود تر میدیدمش..مال خودم

میکردمش!

فعلا قصدم چیزه دیگه ای بود..نیت خاصی نداشتم اما

خیمه زدم روش و فقط میخاستم اذیتش کنم و به قول

معروف روشو تو روم باز کنم!



لانتور

#پارت_۱۷۰

اما طفلک از ترس چشماش اندازه وزغ شده بود و مثل اونایی
که تازه اولین بارشونه با تعجب و ترس نگاهم میکرد... با لذت
به صورتش نگاهی انداختم..

همه چیزش معرکه بود فرم لب ها و چشم هاش..
راستی که چشمای مشکی چقدر جذاب بودن!
برای منی که نصف آدمهای دور و برم بور و چشم رنگی بودن!
خیره لباش شدم

واسه بوسیدن لبش تعلل کردم ...فعلا زود بود...
فکر میکرد از جیغ کشیدنش کنار گوشم عصبانیم!
دوباره جیغ خفیفی کشید..

از این فاصله ی نزدیک عطرشو راحت تر میتونستم بکشم به
ریه هام.. به تخت سینم میکوبید و اصرار به فرار داشت!
انگار هر چی میگفت نمیشنیدم! و فقط دلم تن و بدنشو
میخاست

_برو از روم کنار..چی میخای از جونه من؟؟کثافت تن لشتو
بکش اونورا!

همین کافی بود تا منو به جنون برسونه!
محکم تر پاشو تو پاهام قفل کردم و دستهام بالا سرش نگه
داشتم و به جونه گردنش افتادم و گازه محکمی ازش گرفتم!!

تو رابطه هایی که داشتم..تا به حال اینقدر حریص نبودم برای
داشته تن و جسم یه دختر!

گردنشو میک میزدم و میخوردم!!

جیغ که زد به خودم اومدم و نگاهی به قیافه ی ترسیدش
انداختم!

من داشتم چیکار میکردم؟؟

هدفم نابودیه این آدم بود؟ چم شده بود؟ از کی اینقدر بی
رحم و نامرد شدم!!

فقط تونستم سریع از روش بلند شم و

دوره خودم بچرخم ..کلافه دستی به صورتم کشیدم و بهش
گفتم که زود تر خودشو نجات بده تا بلایی سرش نیاوردم تا
به عذاب وجدان هام اضافه بشه!

حالم از خودم بهم میخورد!

به سرعت رفت و درم بست!

و من موندم و سیگارایی که سوزوندنشون تمومی نداشت..

اگه به خودم نمیومدم و کارمو ادامه میدادم..اگه باکره بوده

باشه و همه ی ارزش هاش بخاطر من به فنا میرفت؟؟؟

هیچوقت خودمو نمیبخشیدم و حتما باهاش ازدواج میکردم

..اگه واقعا این اتفاق شکل میگرفت!!

خودم که هیچ ..اون دختر نابود میشد!
باید یه جوری از دلش در بیارم..
خیلی ترسوندمش!!



دنیا

#پارت_۱۷۱

لعنتی ..لعنتی ..نمیره! کبودی گردنم که یه دایره به ابعاده
نامساوی بود خیلی تو چشم بود!
برای بار هزارم لعنتی به سامیار فرستادم و اومدم از توالت
بیرون!

و از همه بد تر سوگل و ترمه ی احمق بودن که میخاستن بیان
اینجا نهار..

امروز اونها دانشگاه بودن و من هم فردا کلاس داشتم!..
کلاس و دانشگاه رفتنمون باهم تداخل نداشت و همدیگرو
نمیدیدیم!

غذا پختنم افتضاح بود..و قرار شد پیتزا سفارش بدم!
با یه عالمه کرم پودر و پنکیک تونستم کبودی رو کمرنگش

کنم!..

وقتی از خونش اومدم بیرون ..تا چند ساعت تپش قلب
داشتم و مثل ژله میلرزیدم!

چون اولین تجربیم تو این زمینه بود..
و حسابی حالمو بهم زده بود!

تا دو ساعت استفراغ میکردم و همش گردنمو میشستم تا آثار
جرمش کمرنگ تر بشه!

اون رسما به من تجاوز کرد..به سرم زده بود برم ازش شکایت
کنم..اما دیدم برای خودم بد میشه و اولین سوالی که پرسن
اینه که ..تو داخله خونش چیکار میکردی!

مرتیکه احمق که شبیه باده روده میمونه از هیکله چنارش
خجالت نمیکشید!

توی فیلما دیده بودم اول لب و بوس میکنن و اینا!
خداروشکر که این کارو نکرد! چون درجا لب هامو میکنم..و
مینداختم سطل زباله!

کاری که کرد خیلی خیلی مزخرف بود و غیر قابل
بخشش..

میندازش..از درس..حتما این کارو میکنم!
امروز به آرتا سر زدم و اومدم بالا تا منتظر این خروس بی

محلا که پرو پرو خودشونو دعوت میکنن اینجا بمونم!
به هیچ وجه دوست نداشتم با سامیار رو در رو بشم..
به هیچ وجه!



لانتور

#پارت_۱۷۲

بالاخره پت و مت سر رسیدن! و از بدو ورود به خونه مثل
ندید پدیدها همه جارو و رانداز میکردن!
حتی سوگل کمد لباسهام ریخته بود بیرون تا به واقعی
بودنش پی بیره!
سوگل دیگه خسته شد و کنار من نشست روی مبلی که حالا
واقعا تفاوتشو با مبل خونه سامیار میفهمیدم!
باید از پروفیسور بپرسم که چرا کلیدها و قفل های خونه
هامون بهم میخوره و به فکر راه حلی برای این مشکل باشم!
این آدمی که من دیدم اونقدر دیوونه هست که شب پاشه بیاد
اینجا و کاره نیمه تمومشو تموم کنه!

سوگل ضربه ای به پام زد و گفت:

__اَّاَ دنیا..با کیونت افتادی تو ظرف عسل! یادم باشه خودمو

پیش پروفسور مرادی بسی شیرین کنم!

مقابلاً زدم روی پاش و گفتم:

__من نیازی به شیرین شدن نداشتم چون بسی شیرین بودم!

ترمه با اشاره به من گفت:

__بچه ها گشنمه! یعنی قربونه این مهمون نوازیت بشم

دنیا..عاشقه این روی بیخیالیتم!

سوگلم حرفشو تایید کرد و مجبورم کردن

بلند شم و سفارش پیتزا بدم! و برای سوگل دونفره و برای

خودم و ترمه هم تک نفره!

بعد از اینکه سفارش دادم پرسیدم:

__بچه ها کلاسهاتون چطور پیش میره؟

ترمه گفت:

__خوبه بد نیست..خب رشته ما از رشته شماها آسونتره! فقط

من فکر کردم شاید استاد دیفرانسیلمون تو باشی دنیا!

__جوجه ترم یکی دارم! اول فکر میکردم شماید اما شما

نیستید!الکی ذوق میکردیم که تو یه دانشگاهیم!

در همون حین سوگل کله شو برده بود داخل یخچال و

نمیدونم دنبال چی میگشت!

یه لحظه دهنش نمیجنبید باید تعجب میکردیم!
به خودم خندم گرفته بود که با اون وضعیتی که سامیاره
بزغاله واسه من درست کرده بود ..

خریدهامو فراموش نکردم و سریع برگشتم تا برشون
دارم..خب پول داده بودم بابتش!



لانتور

#پارت_۱۷۳

زنگ در و زدن .. سوگل با خوشحالی گفت:

_آخ جون پیتزا!!!

احتمالا پیتزا آورده بودن ..پول برداشتم و در و باز کردم ..

تا درو باز کردم با یه تابوته مرده مواجه شدم!

از ترس داشتم سخته میکردم..یه تابوت به ابعاده متوسط

جلوی دره خونه بود ..جیغ کشیدم و درو بستم! از صدای

جیغم بچه ها اومدن تو راهرو!

سوگل گفت:

–چیشد؟ پیتزات کو؟

دستمو گذاشته بودم رو قلبم و به پشته در تکیه داده بودم!! با

صدای لرزون گفتم:

–او..اون بیرون یه نفر مُرده!

ترمه گفت:

–چی داری میگی دنیا؟ بکش کنار ببینم چیه!

و منو کشید کنار و گوشه ی درو باز کرد و به سرنوشت من

دچار شد!

جیغ کشید و کنارم به دیوار تکیه زد و دستشو گذاشت رو

قلبش!

و سوگل که به ما دوتا احمق خیره شده بود مارو زد کنار و

گفت:

–برید کنار ببینم چیه؟ پیتزای من کو پس؟

و درو باز کرد و با تابوته قهوه ای رنگه جلوی در مواجهه

شد..اما برخلافه ما جلو رفت و اینور و اونور و نگاه کرد!

دست کشید روی تابوته و گفت:

–این دیگه چیه؟؟ کی اینو گذاشته اینجا؟؟

میخاست درشو باز کنه که منو ترمه همزمان گفتیم :

نه نه سوگل بازش نکن!

اما اون بی توجه به ما درشو باز کرد..دهنمو باز کرده بودم و
آماده ی جیغ کشیدن بودم ولی با باز شدن این جعبه که بیشتر
شبیه تابوت بود دهنم بیشتر باز شد اما اینبار از تعجب!
کاره کی میتونست باشه؟؟

داخله جعبه پر از گل رز بود که به شکل اسم خودم در آورده
بودن «دنیا»



لانتور

#پارت_۱۷۴

و ریشه های قلبی که روشن بودن داخله جعبه و نمایی
خوشگلتر از چیزی که هست نشون میدادن!
سوگل و ترمه با تعجب و ذوق زدگی به جعبه نگاه میکردن و
گیر داده بودن به من که کاره کیه؟
والا تو کله عمرم یه نفر عاشقم شده بود که اونم بچه بودم و
نمکیه محل بود و میومد نون خشک جمع میکرد!

و هرزگاهی به من از باغچه همسایه گل می کند میاورد..
نمیتونه کاره اون باشه!

و بعد اون..بعد اون..!

تو افکاره خودم بودم که سوگل برگه ای که گوشه جعبه و کنار
ریسه ها بود برداشت و بازش کرد..

با ترمه نگاهی به کاغذه کردن و بعد به من نگاه کردن..سوگل
گفت:

_دنیا خیلی عنی! چرا به ما نگفتی یه سر و سری با این پسره
داری؟؟من همون اول فهمیدم ..نگفتم ترمه نگفتم؟ همون اول
که تو ماشین رفتی جلو بغلش نشستی فهمیدم یه چیزایی
بینتونه..باشه دیگه دنیا خانوم باشه! ما غریبه ایم دیگه اره؟

و من از تعجب خشکم زده بود..

ترمه گفت:

_بچه ها بریم تو ..کمک کنید برش داریم ببریم تو!

بچه ها کمک کردن جعبه رو آوردیم داخل و من برگه رو از

دسته سوگل کشیدم!

و خوندم و کاملاً سنگینیه دوتا شاخ و بالاسرم حس میکردم

_دنیای من!

بابت دیشب متاسفم! از علاقه زیاد نسبت بهت گیج شدم و
نفهمیدم چیکار میکنم!

میدونم یکم زیاده روی کردم.. واسه جبران شب به یه شام
دعوت میکنم تا دلخوریا از بین برن!

دوستدارت « سامیار معتمدی »



لانتور

#پارت_۱۷۵

سامیار؟؟ جاناااان؟ شام؟ زنگ درو زدن و سوگل درو باز کرد
..پیتزا رو آورده بودن ..

هنوز از بهت درنیومده بودم که سوگل تلنگری به من زد و
گفت:

_هوی کجایی؟ نگاش کن ترمه چقدر فیلم میاد واسه ما!
جوری رفتار میکنه که یعنی من از هیچ جا و هیچ چیز خبر
ندارم! برو مارو سیاه نکن بزمچه.. برو که شام دعوت کرده
اون آقا خوشتیپه! اوخ گفتم شام گشتم شد!

و ترمه با هیجان دستمو کشید و گفت:
_تعریف کن ببینم .. چرا به ما چیزی نگفتی دنیا؟ دیشب چه
اتفاقی افتاد مگه؟

با پس گردنیه سوگل به خودم اومدم..
_دیشب .. دیشب

خب اینا رفیقم بودن و باید همه چیزو میفهمیدن.. یه پیرهن
یقه کیپ پوشیده بودم یقه مو دادم پایین و
گردنمو نشونشون دادم .. جفتشون هین بلندی کشیدن!
عین شوک زده ها پرت شدم رو مبل و بی مقدمه گفتم:
_ دست بر قضا این گل پسر همسایم از آب دراومده.. دیشب
اذیتم کرد... به روحم .. به احساسم.. تجاوز کرد.. میفهمید
یعنی چی؟ عمرا اگه بفهمید!

بچه ها تا صبح نخواستیدم.. میگم نخواستیدم یعنی واقعا
نخواستیدما.. خیلی با خودم فکر کردم کلنجار رفتم..
به من گفت عاشقمه.. اما ادم کسی که دوست داشته باشه رو
اذیت نمیکنه که.. اصلا یه جورایی شدم.. بخدا دست خودم
نیست .. حالم ناخوشه! احساس میکنم از یه جا آویزونم!
ترمه گفت:

ـ وایسا ببینم! دنیا چیزی بینتون اتفاق افتاده؟
ـ نه.. اونجوری که فکرش تو مختون میگذره! اما اگه چند دقیقه دیر تر میومدم از خونش بیرون ..آره ..چون انگار هیچی جلودارش نبود!
سوگل با لحن با احساسی گفت:
ـ وایای دنیامون عاشق شده! دلت و باختیا استاد!
مگه تو عاشقه غضنفره اتوبان کله نشده بودی! جواب دله
غضنفره کی میخاد بده
توپیدم:

ـ ببند سوگل..اون بهم گفت عاشقمه! ولی دیشب اون روشو
بهم نشون داد و عمرا اگه امشب باهاش برم بیرون..نمیدونم
چی باخودش فکر کرده که برام گل فرستاده..اونم نه یکی
دوشاخه..

اندازه ی اسمم!!



لانتور

#پارت_۱۷۶

ترمه دستی به کبودی گردنم کشید و گفت:

–بیشرف چه کار بلام هست!

و خندید!

سوگل گفت:

–بسته بچه ها ضعف کردم! بیاید پیتزا کوفت کنید

و ماهم رفتیم و پیتزا کوفت کردیم!

تمام مدت چشمم به جعبه ی تابوت شکلی بود که داخلش

برای من با گل تزئین شده بود!

خب یکم برام غیر قابل باور بود! سامیار با اون ژست

مغرورش که اونهمه هم معلوم بود کشته مرده داره بخواد

برای من از این غلطا بکنه!

برای آدمی مثل من که کمبود محبت داشت..این یعنی اوج

اهمیت ..

یعنی اوج دوست داشتن!

ندای درونمم باهام موافق بود! و اون یکی ندای درونمم بهم

میگفت جانب احتیاط کنم و عاقلانه تصمیم بگیرم..

پذیرفتن دعوتش برای شام یعنی شروع رابطه..و منم حوصله

ی دردسرای حین رابطه رو نداشتم..خصوصا هم که طرفم

سامیار معتمدی بود! و جلوی من کنترل روی رفتارش
نداشت!

و یه جورایی باهام لج بود!
اونقدر از حرکت دیشبش ناراحت بودم که به فکر تلافیه صد
در صد بودم..

اما این جعبه ی پر از گل ..شلم کرد!
شاید عجیب باشه ..برای من با روحیه ای که اطرافیانم دیده
بودن.
عجیب بود و ا دادن..

اینجوری هم تموم نمیشد بالاخره باید سرش خالی کنم
استرسایی که دیشب سامیار شاملش شد!
برای شام میرم..اما نه به نیت وارد شدن به رابطه ای که سر و
تهش معلوم بود...!

به خودم که اومدم سوگل پیتزای منم نصفشو خورده بود..
کارتن پیتزا رو کوبوندم تو کله اش و یکم باهم درگیر شدیم..
بچه ها معتقد بودن که اگه برای شام نرم یه خره به تمام معنا
هستم که جفتک به بختم میزنم..

حتی سوگل پیشنهاد داد که اگه بخوای من بجای تو میتونم
برم!



لانتور

#پارت_۱۷۷

تا شب موندن خونم تا منو راهی کنن و خودشون برن
خونشون!

اس ام اسی به گوشتیم اومد از اسم بزغاله که نوشته بود
"ساعت ۹ پایین باش"

تو جواب به اس ام اسش نوشتم:
_فقط به خاطر شام میام!

و گوشتیو گذاشتم کنار تا آماده بشم..

بچه ها تو پذیرایی بودن و من اضطراب تموم وجودمو پر
کرده بود..

دلهره ی بیخودی داشتم و دلیلشم واضح بود..

من تا بحال با کسی رابطه جدی نداشتم!

و یکم برام سخت بود ارتباط برقرار کردن.. قطع به یقین اگه
از جدی شدن رابطه حرف میزد..

محترمانه میزددم دره ماتحتش و خواسته شو رد میکردم
دوست نداشتم طوری لباس بپوشم که فکر کنه بخاطر اون به
خودم رسیدم!

اما احتمال دادم بخواد از خودش در بیاد و منو یه جای خفن
طوری ببره!

یه مانتو شیری بلند جلو باز پوشیدم به همراه شلوار زاپ و
زوپ داره جین..

موهامو بافتم و انداختم پشتم..و از روش شال شیری رنگ
طرح دارمو سر کردم..

کتونی اسپرت پوشیدم و آرایش ملیح و دخترونه ای کردم و
عطره همیشگیمو زدم.

یه چیز انگار کم بود!

گردنبندم نبود!

دور و برمو گشتم اما ندیدمش!

از اتاق اومدم بیرون و زیر و روی خونه رو گشتم اما نبود..
ترمه و سوگل با توصیه های فراوون که:

_هول نشی موقع غذا خوردن دهنتمو سه متر باز کنی دنیا!

متین و با وقار ..با چنگال بکن بزار دهنتم..بعدم الکی با

دستمال دهنتمو پاک کن..محض رضای خدا یکم با آبرو رفتار

کن!

–وای دنیا شالتو درست بنداز! گوشت کلا بیرونه!

–وای دنیا مراقب خودت باش

–وای دنیا تر نرنی!



لانتور

#پارت_۱۷۸

بالاخره با صدای گوشیم به خودمم اومدم و ترمه و سوگل و
هول دادم تا رهایی پیدا کنم!

با دیدن اسم بزغاله جواب دادم.. صدای بمش دست و پامو
لرزوند.. خصوصاً که دیشب تو حال و هوای بدی دیدمش.. اما
باز هم به خودم مسلط شدم حالا انگار من تا حالا این بزغاله
رو ندیدم!

هر روز دارم میبینمش و مستفیض اوقاتشون هستم!
جواب دادم که گفت:

–الو دنیا؟ کجایی؟ پایین منو کاشتی میوه بدم؟

چیزی نگفتم و زبونم بند اومده بود! لبهامو تر کردم و با صدایی که لرزشش و فقط خودم فهمیدم گفتم:
_میوه بده تا پیام!

و قطع کردم!

داشتم میرفتم و سوگل و ترمه هم توصیه هاشون تمومی نداشت ..

وسط راه پشیمون شدم .. و از حجم استرس وارد شده نمیخاستم برم و گفتم:

_بچه ها نمیخام برم .. ولم کن سوگل پشیمون شدم .. بره به جهنم .. نمیپیرم ..

سوگل و ترمه گفتن:

_خفه شو بابا! یارو یه جعبه تابوت برات گل فرستاده احمق! نری مومیایی ات میکنم میزارم تو جعبه و برا سامیار پستت میکنم!

و دوتایی هلم دادن از دره خونه بیرون مقاومت میکردم اما اونا موفق شدن و منو پرت کردن بیرون! داد و بیداد میکردم اما اونا محکم درو بستن!

پشت در با عصبانیت لگدی به دره خونه زدم و گفتم:

_دارم براتون .. دارم براتوووووون! کرمای آسکاریس .. دارم

براتون انگل‌های بی خاصیت!
و راه افتادم سمت آسانسور!
دوباره گوشیم زنگ خورد ولی رد تماس زدم و از آسانسور
خارج شدم..



لانتور

#پارت_۱۷۹

پشت در نفس عمیقی کشیدم و به ترمه و سوگل فحشه زیر
زانویی دادم .. درو باز کردم و رفتم بیرون!
اینبار اون جنسیس آلبالویشو آورده بود ..
با قدمهای آروم رفتم سمت ماشین و داشتم فکر میکردم که
جلو بشینم یا پشت؟
چند ثانیه ای کنار ماشین ایستادم و عین اوسکلا خیره ی
ماشین بودم که سامیار دره شاگرد و باز کرد و با حرص توپید:
_منتظره چی هستی؟ قاطر؟ بیا بالا بستن رستورانو!
انگار که منتظره دعوت باشم جلو نشستم و بدون اینکه

نگاهش کنم خیره ی روبروم بودم و مطمئن بودم لپ هام
قرمز شده!

خب قبلا هم سوار ماشینش شدم اما انگار اینبار فرق میکرد!
و یه خجالتی تو وجودم بود که تو این چند سال تا به حال
خودشو نشون نداده بود...ضربان قلبم تند شده بود!
تمام مدت سنگینی نگاهشو روی خودم حس میکردم!
_سلام بلد نیستی عزیزم؟

نمیدونم شاید ..شاید من حس کردم که تو گفتن عزیزم تردید
داشت و آروم تلفظش کرد!
اما با همون عزیزم گفتنش گر گرفتم آخه تابحال عزیز کسی
نبودم!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
_س.سلام

_نگاتو چرا میدزدی؟به من نگاه کن!
خیره ی یه نقطه ی نامعلوم روبروم بودم ..
که از چونم گرفت و خیلی با محبت نزدیک صورت خودش
برد تا مثلا به چشماش نگاه کنم
.اونقدر این حرکتش یهویی و غیر منتظره بود که خوی

وحشیگیریم نمایان شد و سیلی محکمی زدم به صورتش ..ولی
خب پشیمون شدم! و به صورته اون و دسته خودم خیره
شدم!

حتی زبونم به معذرت خواهی نچرخید و نتونستم بگم هول
کردم!

سامیار دستشو کشید و ماشینو روشن کرد و حین تنظیم
کردن دندنش زیر لب با حرص گفت:
_آدم نمیشی تو! آدمت میکنم
و ماشین و به حرکت درآورد



#پارت_۱۸۰

خب بهش بر خورد دیگه! دچاره دوگانگی ارزشی شده بودم!
خب حرکت دیشبشو بزارم جلوی چشمم ..یا گل ها و معذرت
خواهی امروزو؟

خب عقل سلیم میگفت که گل های امروز..
و سامیارم از کارش پشیمون شد که اونارو فرستاد!
این سیلی و باید دیشب میزدم!

برگشتم سمتش..اخماش توهم بود و با عصبانیت رانندگی
میکرد..برای اینکه بحث و عوض کنم و یکم خودمونی تر
باشم زدم روی پاهای عضله ایش و گفتم:

_ههه چه خبر؟ درساتو خوندی؟

جواب نداد و انگار تو دنیای دیگه ای غرق بود!
دوباره گفتم:

_گل هات خیلی قشنگ بود..برش میگردونم روز معلم بهم
پس بدی!

اینبار برگشت سمتم ..که دوباره هول کردم و روبرو مو نگاه
کردم!

_جدیدا خیلی دستت هرز میره ها!

پس بگو دردش چیه!خب اهل معذرت خواهی که نبودم

حداقل میتونستم بحث و عوض کنم!

داخله کیفی که برداشته بودم یه اسپری خوشبو کننده بود که
سوگل برام خریده بود و من معتقد بودم که خیلی بوی گندی
میداد! و تا بحال ازش استفاده نکرده بودم!

به خیاله اینکه شاید سامیار خوشش بیاد از بوش و سلیقش
به گندیه سلیقه ی سوگل و ترمه باشه

درش آوردم و خواستم بهش خوبی کنم و یکم احساس

صمیمیت!

بی مقدمه خالی کردم به سرو صورتش!
چنان داد و فریادی کشید حین رانندگی که احساس کردم
شاید کور شده باشه!

گوشه ای ماشینشو زد کنار!

و دستشو گذاشت روی چشمش و فریاد میزد:

_کور شدم! دختره ی خر..وای چه غلطی کردی!

اول فکر کردم بخاطره بوش داد زد و ناراحت شد که ادکلن
چند میلیونیشو با اسپری ۱۵ تومنی خراب کردم و آفتابه
گرفتم روش و داشتم فکر میکردم چه کولی ای هستش..
اما انگار با برخوردش به چشمش چشماش داشت از کاسه
درمیومد!

اما من نیت بدی نداشتم و فقط دلم میخواست خوشبو بشه..
از ماشین پیاده شد و کلافه اینور اونور میرفت
از پشت ماشین آب برداشت و ریخت روی سر و صورتش..
چقدر این پسره تیتیش مامانی بود!

نگاهم به اسپری تو دستم افتاد و به عمق فاجعه پی بردم!
اسپری فلفل!

من قلب ندارم: 



لانتور

#پارت_۱۸۱

باید فرار میکردم وگرنه با این چشمای به خون نشسته ی
سامیار عمرا جون سالم به در ببرم!
خدایا نجاتم بده..

تا دستم رفت سمت دستگیره ی در..سامیار درو باز کرد و
نشست تو ماشین!

با عصبانیت برگشت سمتم خیره خیره با اون چشمای قرمز و
دماغه قرمز تر نگاهم کرد ..دلم براش سوخت..میخاستم بگم
بخدا اشتباهی درش آوردم و نیتم اسپری بد بوی سوگل بود!

اما هرچقدر هم میگفتم مطمئنا باورش نمیشد و فکر میکرد از
قصد همچین کاری کردم!

گفتم شاید پرتم کنه از ماشین بیرون!

اما با عصبانیت خم شد طرفم و کاره غیر منتظره ای انجام

داد ..فک کردم میخاد کاره غیر اخلاقیه دیشبشو ادامه بده اما
در کمال ناباوری
دماغمو گاز گرفت!

اولش تو بهت کارش بودم و تکون نمیخوردم ..اما بعدش که
دماغم درد گرفت

جیغم دراومده بود !

این پسره خیلی متفاوت بود! حتی تلافی کردناشم خیلی
خنده دار بود!

آخه احمق الان اگه فین کنم تو دهنه دلت خنک میشه؟
دقایقی بعد با ضرباتم بهش عقب کشید و همون طور که
چشماشو میمالید گفت:

_ آخییش دلم خنک شد..تلافی دیشبو کردی نه؟؟

اسپری فلفل؟ نه بابا دمت گرم! حالا هم بینیه من قرمزه هم
بینی تو! مثل دوتا زوج دلچک میخایم بریم شام بخوریم! دنیا
شانس آوردی که..

ادامه حرفشو خورد وبه وضوح داشت

عصبانیتشو پنهون میکرد! صورتش گر گرفته بود و عرق های
ریزی روی پیشونیش داشت!

حین رانندگی کلافه گردنشو میمالید یا دستشو به چشماش

میکشید!

یعنی اینقدر دوستم داره که هیچی به این حرکت احمقانه
نگفت؟ ازش بعید بود!

لانتور

#پارت_۱۸۲

وقتی به مقصد رسیدیم ..یه رستوران خیلی خیلی معروف تو
بالاشهر بود که تا به حال نیومده بودم..و بیشتر نمای
بیرونیش به تالار میخورد!

پیاده شدیم ..سامیار نگاهم نمیکرد و اگه موضعی حفظ
نمیکرد مطمئنم سرو ته از همین رستوران آویزونم میکرد!
کنارم ایستاد و با دستش به جلو اشاره کرد که یعنی برو! اما
من همچنان دلم برای سر و صورت سرخ شدنش میسوخت! و
رو به سامیار که انگار از اینکه سرمو نکرده داخله شرتم و
قیافش پشیمونیشو اعلام میکنه کردم و
چشم بسته گفتم:

_نمیخاستم اسپری فلفل بزنم توت! میخاستم اسپری خوشبو
کننده بزنم بهت این اومد تو دستم..

چشمای قرمزش قرمزتر شدن ولی اینبار بدون جواب دستمو
کشید و برد داخل ..

یه رستورانی بود که انگار باید از چند ماه قبل رزرو میشد!
معرکه بود ..

داشتم در و دیواراشو نگاه میکردمو ذوق میکردم..

توجهم به دیواری جلب شد که پر از تابلوهای هنری بودن!
ذوق زده دستمو از دسته سامیار کشیدم بیرون و دویدم سمت
اون دیوار که ته سالن هم قرار داشت ..

اما دویدنم همانا و برخوردم با گارسونه بدبخت هم همانا..

دستش یه سینی بود که یه دره گرد روش گذاشته بودن!

درست مثل این فیلمها که مرغ بریون میزارن داخلش!

و وقتی بهم برخورد کردیم سینی موند تو دستش و دره گرد

و بزرگش بالا رفت و چند دور چرخید و مستقیم فرود اومد

روی سره من درست مثل این فیلمهای تخیلی. که این

قسمتها رو صحنه آهسته میرن!

دقیقا مثل کلاه! یه کلاه فلزی روی سرم مونده بود!

مستخدم لاغر و بدبخت افتاده بود زمین و پای منم تو حلقش

بود!

با اون کلاهه زیبا از روش بلند شدم و تازه متوجه خنده ی

بلند اطرافیانم شدم..

هول کرده بودم ..دسته مستخدم و داشتم میکشیدم تا بلند
شه ولی اون جیغ نازک میکشید و نمیزاشت ..میگفت
نامحرمی به من دست نزن..

د آخه احمق میخام کمکت کنم خب!

سامیار اومد و همونطوری که لبشو چپ و راست میکرد تا
نخنده دسته اون بدبخت و گرفت و بلندش کرد و گفت:
_معذرت میخام! خانوم یکم سر به هواست! دنیا معذرت
بخواه!

با پرویی گفتم:

_بابتہ؟

گارسونه که انگار از من طلب داشته باشه چپ چپ نگاهم کرد
و درحالیکه کمرشو ماساژ میداد رفت!



#پارت_۱۸۳

سامیار آروم ویشگونی از بازم گرفت که گفتم:

–ععع نکن

–خیلی خودخواهی..رسما لهش کردی!

–کردم که کردم عمدی نبود که! مگه رو تو نشستم جوش
میزنی!

–نه تورو خدا بیا بشین خلاقیت هات کامل شن!

نگاهش بهم میخندید ولی لحنش کاملاً جدی بود .. سنگینی
نگاهه چند نفرو روی خودم حس کردم! و مسخره کردنشون!
ای بابا چشونه؟ اتفاق بود دیگه! حالا چون اینجا با کلاسه
کسی قرار نیست داخلش بخوره زمین؟

رفتیم و روی میز مورد نظر نشستیم! احساس سنگینی
میکردم روی سرم..

ندای درونم میگفت که عقلت سنگینی کرده رو سرت!
سامیار با دیدن من دوباره خندشو کنترل کرد و گفت:
–چی میخوری بگم بیارن؟

خواستم موهامو مرتب کنم و کله مو بخارونم تا سفارشات
بینظیرمو بگم که دستم به کلاه فلزیه که چند دقیقه پیش
خورد تو ملاجم برخورد کرد و سامیار اینبار خندش تبدیل به
قهقهه شد!

خیلی نابودی سامیار!

میمیری بگی اینو از سرم بردارم!

اولش که با این شروع شد خدا آخرشو ختم به خیر کنه!

به سرعت کلاه و در آوردم و گذاشتم کنار و با جدیت به

سامیار خیره شدم تا خندشو جمع کنه! اما مگه ول میکرد!؟

سفارشاتمو وسط خندیدن هاش بلند گفتم:

_از اینا..از اینا..از این..اینم باشه..ژله بلوبری ..سالاد فصل..

_همرو میخای بخوری؟ نه ظرف آوردم ببرم برای ناهار فردام..

اول فکر کرد شوخی میکنم ولی

وقتی ظرف غذایی که برداشته بودمو از کیفم درآوردم که

سامیار نداشت درش بیارم و با نگاهی به دورو برش گفت:

_چیکار داری میکنی؟بزار تو کیفیت این مایه ی ننگ و...

_ظرف غذا مگه مایه ننگ میشه؟

_نه جامون تنگ میشه! ببین با این سفارشاتت عمرا اگه روی

میز جا اضافی بمونه واسه اون!

_پس تو مشنبا میریزم میبرم خونه!

دستشو تکیه گاه صورتش کرد و شونه هاش لرزید!



#پارت_۱۸۴

فکر کردم داره به بیچارگیش گریه میکنه اما باز هم داشت
میخندید! وا زهرمار

باشه ای گفت و رفت سفارشات و داد .. اون گارسونه که فک
کنم سقط شد و نیومد ازمون سفارش بگیره..
فضا بسی رمانتیک بود..و منم به گفته سوگل و ترمه باید
بسی با کلاس رفتار کنم!

خب اولین قدم برای با کلاس شدن چیست؟!
نگاهی به زنهای سانتال مانتالی که پشت میز کاملاً مودب
نشستن و پا روی پا انداختن کردم!
و نگاهی هم به لنگ های باز مونده خودم با اون کتونی ها زیر
میز انداختم..

پامو چسبوندم به پام و سعی کردم مثل اونها بشینم...
سامیار اومد و خیره ی من روبروم نشست!
سعی کردم مثل خانمی که میزه بغل دستی ما نشسته بود و
به همراه شوهرش بود و هرزگاهی لبخندای ملیح تحویل
شوهرش میداد منم لبخند ملیح بزنم..
به چشمای خوشرنگش خیره شدم و یه لبخند دندون نما

تحویش دادم که فکر میکردم غش کنه از زیباییه لبخندم و
همین امشب بهم پیشنهاد ازدواج بده!
اما با منقبض شدن فک سامیار و جمع شدن لبهاش از شدت
کنترل خندش و دزدیدن نگاهش
فهمیدم که ریدم!
منو چه به لبخند ژکوند..
من همین که اخم کنم و برینم به این و اون و البته بخورم به
درو دیوار برام بسته ..
سامیار تک سرفه ای کرد ..
به تیپش چرا دقت نکردم من؟
با چه عقلی میخاستم این تیپ و قیافه دک با اون اسپری بدبو
زینت بدم؟؟
درحالیکه با گوشیش ور میرفت بی مقدمه گفت:
_از گلا خوشت اومد؟



لانتور

#پارت_۱۸۵

—کدوم گلا؟

نگاه خیرش یعنی اینکه باورم نمیشه ..عاشقه یه گاگول شدم!

میخاستم بگم حالا کجاشو دیدی؟ ولی بجاش گفتم:

—آهان تابوت آره خوب بود..اولش ترسیدم فک کردم یکی

مرده گذاشتنش توی اون ..اما بعدش سوگل درشو باز کرد

گفت که چیزه!

—خوشت اومد؟

—خب گله دیگه گل ها هم قشنگن ..اما من از چیدن گلها

خوشم نمیاد!یه مشت خودخواه و منفعت طلب گلهارو

میچینن و به عمرشون پایان میدن تا که چی بشه؟

کسب درآمد،؟ من حامی حقوق گیاهاتم!

—گیاهات؟ استاد دانشگاه؟!متنمو خوندی؟

—خیلی استاد استاد میکنیا! چه متنی؟ آهان آره نامه ی غلط

کردمو..

با عصبانیت گفت:

—من گفتم غلط کردم؟ من غلط کنم که بگم غلط کردم!

با خونسردی نگاهی به چشمای جذاب و خون گرفتش انداختم

و گفتم:

—والا نتیجه گیریش همین معنی رو میداد!

نتیجه گیریش خیلی غلط کرد!

تو حق نداری به نتیجه گیریش فحش بدی!

به نتیجه گیریه چی؟

نمیدونم! حالا هرچی! اصلا تو چرا منو شام آوردی بیرون؟

اصلا من چرا اومدم؟

بعد از شام میفهمی! فقط یه امشب و سعی کن به درو دیوار

نخوری .. و سالم برسیم خونه!

سفارشاتمونو آوردن .. و من مثل قحطی زده ها به انواع اقسام

غذاها نگاه میکردم!

و بعد از چیده شدنش روی میز گارسونه تعظیم کرد به رومون

هول کردم و منم بلند شدم و تعظیم کوتاهی کردم .. سامیار به

پیشونیش کوبید و دستمو کشید و نشوند سر جام!

دوباره به زنهای دور و برم نگاه کردم ..

خواستم پامو بندازم روی پامو بعدم ژله مو با چنگال

بخورم .. سامیار برای خودش نوشابه ریخته بود و داشت

میخورد ..

منم پامو بلند کردم که بندازم روی پام .. ولی از اونجایی که

شانس باهام یار نیست ..

شلوار تنگم به شدت از خشک جر خورد! و صدای بدی تولید

کرد که توجه میز بغلی رم به ما جلب کرد!
سامیار نوشابه ی دهنشو پفففف کرد بیرون و از شدت خنده
سرشو گذاشت روی میز!
میخاستم بلند بگم بخدا خشدکم بود نه چیزه دیگه ای..
نظر همه به منه سرخ شده و سامیار که داشت میزو گاز میزد
جلب شده بود!
باید از سوتفاهم درش بیارم! خم شدم سمتش و گفتم:
_بسته لطفا..همه دارن نگاهمون میکنن
خندش که جمع شد با جدیت گفت:
_دنیا تو واقعا این شکلی ای یا داری ادا در میاری؟ خوبه بو
نداشت

_چه شکلی ام؟ بوی چی؟
آروم غریدم:
_خشدکم بود! مردک الاغ



#پارت_۱۸۶

باز هم سرشو گذاشت رو میز ..ولی اینبار با جدیتی بیشتر از قبل گفت:

_مایه ی آبرو ریزی هستی! بخور بریم که اینجا جای ما نیست!

و منم از خدا خواسته که انگار اتفاق خاصی نیفتاده ..مشغول خوردن شدم.. هر کاری کردم دهنم فقط دو سانتی متر باز بشه برای خوردن! نشد!

و رسماً ده سانتی متری باز و بسته میشد..

برام اصلاً مهم نبود..و نگاه خیره ی سامیارم منو از موضع و گرسنگیم پایین نیاورد!

اینکه منو میخاد و بهم نظر داره..پس بزار از همین اول بفهمه با کی طرفه ..از تظاهر به کسه دیگه بودن بیزارم..

نی نوشابه مو گذاشتم داخلش و مشغول خوردن شدم ..اما هر چی میخوردم نمیومد تو دهنم!

فشاری به نوشابه دادم که محتویاتش مستقیم فرود اومد روی سامیار!

به روی خودم نیاوردم و به نوشابه ی نصف شدم نگاهی انداختم..

خب نوشابه ی سامیار بیشتر از برای من بود ..

نوشابه هامونو عوض کردم و با بیخیالی مشغول خوردنش
شدم..

سامیارم با حرص چند تا دستمال کاغذی برداشت و سرو
صورتشو تمیز کرد!

بعد از اینکه حسابی ترکیدم..ظرف غذامو درآوردم و بقیه ی
غذاهارو خالی کردم توش..

و به نگاه خیره ی دیگران هم توجهی نکردم! خب فردا
کلاس داشتم و نمیرسیدم ناهار درست کنم!

سامیار سریع از روی صندلی بلند شد و اگه میتونست به همه
ی آدمای باکلاسه اینجا میگفت که این خانوم تنهاس و با من
نیست!



لانتور

#پارت_۱۸۷

بعد از اینکه ظرفمو پر کردم و گذاشتم تو کیفم خم شدم ببینم
خشدکم در چه وضعیته و با چیزی که دیدم دلم میخاست

همین کلاه فلزی رو بزارم دوباره روی سرمو بدون هیچ حرفی
اینجا رو ترک کنم!

شرته باب اسفنجی که از زیر پوشیده بودم کاملاً مشخص بود
و جر خوردگیه خشدکم یه وجب نبود بلکه سه وجب بود
..مانتوی جلو بازمو محکم با دستم نگه داشتم که یهو باز نشه

به گوشیم از سوگل اس ام اس اومد که جلوی دره رستوران!
لوکیشین و براشون فرستاده بودم تا ببینن چه جای خفنی
اومدم! اما نمیدونستم رفیقام اونقدر بیکارن که پاشن بیان
اینجا! ای کاش به سامیار میگفتم برا اونا هم شام بگیره!

از جام بلند شدم تا به سامیار پیوندم!
یه میز دور از چشمم بود که سه چهار تا دختری دورش بودن
و حالا داشتم میدیدم مستقیم نگاهشون به سامیاره!
و دارن بهش آمار میدن..

سامیارم با یه ژست خاصی قیافه ی درهم گرفته بود..که
مطمئنم عاملش من بودم ..

اما واسه این دخترا یه معنی داشت و اونم این بود که
"پسره چه جذابه اصلاً به هیچکس محل نمیده"

در حالت عادی به من مربوط نمیشد!
اما نه الان که سامیار با فرستاده یه تابوت گل و شام امشب
حسابی از خجالتم دراومده بود!
شالمو شل کردم و آستین هامو زدم بالا!
یه آقای داخله گوشیش مشغول چت کردن بود.. رفتم
سمتش و گوشیشو گرفتم و دکمه ی صفحه خاموشش و زدم!
و به قیافه خودم داخل گوشیه یارو نگاه کردم!
و توجهی بهش و آدمای کنارش نکردم که فک کردن دزد و
همش میگفتن داری چیکار میکنی خانوم؟؟

خب گوشی خودمو انداخته بودم ته کیف و اگه میخاستم
درش بیارم یه ربعی وقت میخواستم!
گوشی و گذاشتم رو میزشونو و رفتم کنار سامیار



#پارت_۱۸۸

اما یکی از اون دخترا که لباسش اونقدر زننده و جیغ بود زود
تر از من به سامیار رسید!

داشت باهاش حرف میزد و کاملاً مشخص بود داره مخشو
میزنه!

خب من الان باید مثل یه دختره حسود و غیرتی برم جلو و
دسته سامیارو عقب بکشم بگم:

بیا بریم عشقم مامانم نمیتونه بچه رو بیشتر از این نگه داره!
اما با نگاه کردن به دوستاش به سوگل پیام دادم :
_بیاید تو دعوا شده!

و در کسری از ثانیه پریدم و موهای دختررو کشیدم..
جیغه خفه ای کشید که دوستاش اومدن جلو..
سامیار سعی داشت منو بکشه کنار! و ته خندی روی دنیا ولش
کن گفتن هاش داشت!

دختررو هل دادم زمین و نشستم روش..
_با شوهره من چیکار داری..کیک؟خوبه منم با شوهره تو کار
داشته باشم..؟

موهام از پشت کشیده شد ..همه دورمون جمع شده بودن و
مدیر رستوران اصرار داشت زنگ بزنه به پلیس!

سامیار داشت جدامون میکرد..و میگفت:

_دنيا بسته ..خره ..ولش کن! بلند شوووو عه ولش کن
رفیقاشم با نامردی اومدن جلو و حالا سه به یک بودیم...
ولی صدای امید بخش و لاتیه سوگل که خطاب به دوسته
دختره عربده کشید:

_آآی دستت بهش بخوره قلمش میکنم..

و ترمه هم باهاش جلو اومد...

دختری که زیرم بود هلم داد کنار و بلند شد ..با کفشای پاشنه
سُم خریش زد به کمرم ..

و همین برای دیوانه شونده سوگل کافی بود!

سه تایی افتاده بودیم به جون چاهار تاشون!

بعضی از مردم فیلم میگرفتن!

بعضیا سعی داشتن جدامون کنن .

و بعضیا مثل سامیار از خنده جر خورده بودن!



لانتور

سامیار اون گوشه شکمشو گرفته بود و داشت میخندید و
اصلا براش مهم نبود ما داریم همدیگرو جر میدیم..
چشمم به سوگل افتاد که گفت:

_آآآای نفسسس کششش

و پرید و دیگه هیچ!

زلزله چند ریشتری اومد!

افتاد روی دوتاشون و اونا هم جیغ میزدن و کمک میخواستن!
ترمه هم گارد بروسلی گرفته بود و پاهاش هی میرفت سمت
دهنه دختره!

و با سیلی ای که از این دختره ی پاپتی خوردم به خودم
اومدم و دیوانه شدم ..

موهای پریشونشو پیچوندم دور گردنش و انداختمش زمین!
خانومی دستمو گرفت و همش میگفت کوتاه بیا ولش کن!
نگاه به موهای نرمش کردم .. معلوم بود خیلی به موهایش
میرسید!

دست انداختم روی میز بغلیم ژله رو برداشتم و مثل عن

مالیدم به موهایش ..

خورشت روی میزم ریختم رو سرش!

جیغ میکشید و فحشای رکیک میداد!

سوگل از روی اون دوتا که کبود شده بودن بلند شد که

مدیره رستوران با بلندگویی اعلام کرد که با پلیس تماس

گرفته!

فرار و بر قرار ترجیح دادیم..

سامیار جلوی دره ورودی بود ..حتی نیومد جدامون کنه خاک

بر سر ..حالا خوبه بخاطر اون درگیر شدم ..

ارزششو داشت؟ نمیدونم ..فعلا نمیدونم

سوگل سریع از جاش بلند شد و گفت:

_بچه ها بجنبید سریع!

اومدیم بیرون

#پارت_۱۹۰

دستمو گرفتم طرفشون و گفتم:

_ایول ..بزنید قدشش!

و دستهای سنگین جفتشون فرود اومد روی کف دستم!

سوگل گفت:

—خوب شد اومدیم! وگرنه نعل این شیلنگه گاز و باید از

وسط دست پا جمع میکردیم

و به من اشاره کرد!

ناگهان چشمشون افتاد به پشت سرم و با ذوق و نیش باز

سلام دادن:

—سلام آقا سامیار خوب هستین؟ خانواده خوبن؟ ببخشید

مزاحم خلوت دونفرتون شدیم!

برگشتم و به سامیار خیره شدم...دست به سینه تکیه داده

بود به ماشینش و یه لبخند کج گوشه لبش بود که چال

کمرنگ گونشو به نمایش گذاشته بود!

رو به بچه ها گفت:

— زنگ زدن به پلیس الان میاد! برسونمتون،؟

سوگل گفت:

—آره دستتون درد نک..

و ترمه ویشگونی از دستش گرفت که رسماً خفه شد!

—نه آقای معتمدی ما خودمون میریم! اسنپ منتظرمونه!

سامیار شونه ای بالا انداخت و گفت:

— تعارف زدم! دنیا سوار شو کارت دارم!

و منی که هنوز خیره ی شکل و شمایل بی نقصش شدم! با
تلنگر سوگل به خودم اومدم و گفتم:

_کی؟ کجاست مگه؟

سوگل گفت:..

_آقاتون با شما هستن..میگه بیا سوار شو!

_آقاتون چیه؟

_آقاتون چی نمیشه کی میشه! اونا آقاتون!

و به دست سامیارو نشون داد..سامیار دستی تو هوا نشون

داد تا توجهم بهش جلب بشه!

به خودم اومدم و به ترمه گفتم:

_خب سوگل دستت درد نکنه!

و رو به سوگل گفتم:

_خیلی خوب بود اون حرکتی بروسلی صفت ترمه!

کلا گیج میزدم و اسم بچه ها رو جابه جا میگفتم!

رفتم سمت ماشین و با بچه ها بای بای کردم و نشستم جلو!

سامیارم نشست و راه افتاد!



لانتور

ضبط و روشن کرد ولی برخلاف سری پیش که آهنگش خیلی
مزخرف بود ..

آهنگ مورد علاقه منو گذاشته بود! و میشد اسمشو گذاشت
احساسی!

این که نمیدونست من از این آهنگ خوشم میاد! میدونست؟

یه نمه بارونو

شبای تهرونو

پاتوقمون ور دل هم با تو میشم آرومو

ای وای ای وای چشات کار دستم داد

ای جان ای جان دلم گیره دلت افتاد

اینجای آهنگ جوگیر شدم و دستمو عین میکروفون درآوردم

و با آهنگ هم خونی میکردم و ادا در میاوردم! شونه بالا

مینداختم و به پیشونیم ضربه میزدم..
عکس العمل سامیار با خل بازیام برام مهم نبود.
باید منو همینجوری که هستم قبول میکرد!
اما دیدم این از من بدتره!
با انگشتاش دور فرمون ضرب گرفته و رقص گردن میره و
داره آهنگ و تکرار میکنه

قسمت اوج آهنگ جفتمون تقریبا تو صورت هم داد زدیم:

–چیکار میکنی تو با منو آخه با این دله وامونده
که نباشی نمیتونم اصلا قلبم پیشت جا مونده
شبا کجا ستاره!
میشی دوباره!
بیام دنبالت بگردم!
آخه دوره تو بگردم!

سامیار به من نگاه کرد و دستشو تو هوا تکون داد که یعنی
دوره تو بگردم!
به قیافش نمیاد از این غلطای بکنه!

بلند بلند میخندیدم! از اون خنده ها که من اسمشو میزارم
ذوق مرگ!

دوباره ادامه آهنگو خوندیم و من رسماً رقص گرفته بودم!
بلند شدم تا قره گیر کرده توی کمرمو خالی کنم
ولی با تیر کشیدن شدید پهلوم عین برق گرفته ها خشکم زد..
و سامیارم همچنان داشت واسه خودش میخوند و با دیدن
منه خشک شده و باسنه کج شده صدای آهنگو کم کرد!



#پارت_۱۹۲

—چیشد؟

چهرم از درد جمع شد و گفتم:

—پهلوم! ..پهلوم تیر میکشه! وای وای وای!

گوشه ای پارک کرد و گفت:

—بینم! بینمش!

—آی آی کمرم! پهلوم! کله تنم! چیوو؟ چیو بیننی؟

—پهلوتو!

دستمو گرفتم سمتش و گفتم:

_دستت به من بخوره با چاهارتا گل و یه شام خر نمیشما! ای
واای یه دفعه گرفتا!

متفکرانه و عمیق نگاهم کرد از اون نگاهها که فشار آدمو به
صفر میرسوند!

از اون نگاهها که احساس زلزله یک ریشتری درونمو به رعشه
انداخت!

لامصب چرا چشمت اینقدر سگ مصصبه!

درد از قلبم بود یا پهلوم نمیدونم!

زیر اون چراغی که ماشینشو پارک کرده بود و نوره کمی تو
تاریکی شب افتاده بود روی صورته خوش فرمش سمتم خم
شد و گفت:

_لازم باشه بازم برات گل میخرم و میارمت شام بیرون..

همین کافی بود برای حبس شدن نفسم! خم شد طرفم و
مانتومو باز کرد..

با یاد آوری خشدکم و اینکه تمام مدتی که دعوا میکردم اصلا
حواسم به خشدکم نبوده و اینکه کسی دیده یانه استرس
جونمو گرفت!

دستاشو محکم با دستم گرفتم و گفتم:

نه .. چیز شد .. خوب! .. خوب شدم

دستاشو از دستم کشید بیرون و اینبار با جدیت مانتومو کشید کنار .. تا جای ممکن پامو باز نمیکردم که مبادا خشدکم معلوم بشه!

معمولا دخترا اینجور مواقع که قراره رابطشونو جدی کنن نگران آینده ای مبهم هستن ..

اخه کدوم دختری کناره کسی که بهش علاقه داره باید نگران خشدکش باشه؟

از حرکت دستش که میخواست پیرهنمو بده بالا هول کردم و تا خواستم مانع بشم با دستای بزرگ و عضله ایش که هزارتا هم رگ ازش زده بود بیرون دستامو گرفت ..

چرا در مقابلش هیچ قدرتی نداشتم؟ باید بیشتر ورزش کنم تا از پسش بریام! وگرنه خیلی راحت میتونه روم تسلط پیدا کنه و من اینو نمیخام ..

خـم شو طرفم دنیا! نمیتونم ببینمش!

بوی عطرش پیچید زیر بینیم! خاک برسری به خودم گفتم که میخاستم با اسپری ام این بو رو خراب کنم! عطرش بیشتر به آدم احساس آرامش میداد!



لانتور

#پارت_۱۹۳

بی اختیار خم شدم طرفش و مخالفتی برای بالا بردن پیرهنم
نکردم!

حالا خودمم از دیدنه پهلوی کبود شدم که یه دایره ی خیلی
بزرگ بود و دورش قرمز و داخلشم سیاه بود جیغ کشیدم!
اون دختره ی عنتر با پاشنه ی کفشش زد به پهلوم ..و جای
اون بود! داغ بودم نفهمیدم ولی الان داشتم از درد میمردم!
خدا کنه از کتکای منم روی بدن اون عفریته مونده باشه
وگرنه دق میکنم!

سامیار حین ورنانداز کردنه کبودیم زیر لب به باعث و بانیش
فحش های زیر زانو میداد!
و من از اینکه میدیدم یه نفر اینقدر هوامو داره تو دلم داشتن
رخت میشستن!

دستشو گذاشت روی کبودی و چند ثانیه ای بهش خیره شد
دیدم وضعیت نامناسبه خواستم عقب بکشم ولی مانع شد و
خیره شد تو چشمام و گفت:

اینجاست؟

هلش دادم و عقب کشیدمش گفتم:

آای داری چیکار میکنی؟ مگه شکستگیه داری چکش میکنی

بینی کجاشه! عه دردم گرفت! کدوم احمقی کبودی رو فشار

میده؟ آی مادر.. آی خواهر.. آی خواهر مادر!

نفس عمیقی کشید و برای اینکه حرصمو دربیاره با بی تفاوتی گفت:

آه چته شلوغش میکنی یه کبودیه دیگه ..درست مثل

گردنت! خب از این به بعدم که مال من بشی قراره زیاد کبود

شی!

و شیطنت بار خیره ی قیافه ی جمع شده از دردم شد!

الان باید میزدم فک و دهنش و کج میکردم ..اما از حرفی که

احساس مالکیتشو نسبت بهم نشون میداد شل شدم! واقعا

شل شدم و دلم هوری ریخت پایین!

من بیدی نبودم که به این بادهای بلرزم ..

اما الان داشتم به باده سامیار بندری میزدم!

کف دستام عرق کرده بود.. و استرسم اونقدر زیاد بود که

جلسه ی اول دانشگاه اینجوری نبودم و مطمئن بودم ضربان

قلبه بی جنبه ام داره به گوشش میرسه که اینجوری داره
لبخند پیروزی میزنه!

نفس حبس شدمو بیرون دادم!
احتیاج به هوا داشتم! و یک جیغ بلند برای تخلیه شدن!



لانتور

#پارت_۱۹۴

اما قبل از اینکه تصمیم بگیرم پیاده بشم سامیار با چهره ای
کلافه که به قیافه چند دقیقه پیشش نمیخورد پیاده شد و
رفت سمت مغازه ای اونطرف خیابون!
از پشت عجب هیکلی داشتا! البته جلو و پشت فرقی نداره که
کلا هیکلش خوب بود!

با رفتنش تونستم یکم به خودم پیام و نفس عمیق بکشم!
درد پهلوم به مرور زمان داشت بیشتر میشد!
نمیدونم چه مرگم بود.. ولی انگار نفس کم آورده بودم و بدنم
گر گرفته بود..

سامیار تقه ای به شیشه زد و با دست اشاره کرد پنجره رو بدم

پایین تا محتویات سینی رو ازش بگیرم!
منم معطل نکردم و سریع شیشه رو دادم پایین..
و بعد از گرفته اون آبمیوه ها و آیس پک و نمیدونم چی که
تاحالا تو عمرم نخوردم پنجره رو دادم بالا..خیره ی محتویات
سینی بودم و

اصلا حواسم نبود سامیار دستشو بیرون نبرده!
خدایا همین امشب منو گاو کن!

تو کل عمرم یه نفر عاشقم شده اونم دارم با کارام میپروشم..
سامیار درحالیکه دستش لای پنجره گیر کرده بود داد کشید:
_..دنیااااااااااا..بکش پایین این گوهو!

سریع پنجره رو پایین دادم و مظلومانه نگاهش کردم و گفتم:
_عمدی نبود والااه

دستشو کشید بیرون و با خشم بهم نگاه کرد..نفس حرصشو
بیرون داد و اومد نشست پشت فرمون!

آمار سوتی دادنم جلوی این آدم داشت به بالای صد
میرسید..ای خدا خودت رحم کن!



لانتور

#پارت_۱۹۵

اون نفسهاش مقطع بود و معلوم بود چقدر اعصابش خورده!
و من هنوزم دلم میخاست حرفی بزنه که حس مالکیتشو به
من نشون بده! و دلم قیژ و بیژ بره
بی مقدمه و بدون توجه به درد پهلوم
و تعارف شروع کردم به خوردن!
که سنگینی نگاهشو رو خودم حس کردم
با دهن پر از کیک برگشتم سمتش و شونه بالا انداختم و
دستامو به معنی چته چه مرگته بالا گرفتم..
دوباره قیافش مثل دیشب شده بود..
کلافه و پشیمون!

خب تو که منو دوست داری دیگه عذاب وجدانت برای چیه
جناب مهندس؟

دستی به صورتش کشید و تکه ای از کیک شکلاتی رو با
چنگال کند.. خب همون تیکه از کیک مونده بود و من دلم
میخاست بخورمش! درسته همه ی کیک من خوردم و امون

ندادم اونم بخوره

اما من معتقدم یه اول کیک و خودم باید بخورم یه آخره
کیک..

تو تولد ها هم همین کارو میکردم..

کیک و بریدنی تکه اولش برای من بود و آخرشم سینی کیک
تولدو لیس میزدم میزاشتم کنار..

سامیار چنگال و بالا برد و به چهره ی حسرت زده ی من که
دهنم باز مونده بود خیره شد!

نگاهی به کیک کرد و نگاهی هم به من!

و طی یک حرکت آنی چنگال و تا ته فرو کرد تو دهن و حلقه
باز موندم!

اونقدر حرکتش سریع بود که به سرفه افتادم و سامیارم اومد
بزنه پشتم ولی با جلو اومدنش

محتویات داخل دهنم ریخت رو سر و صورتش!

اوخ که قیافش دیدن داشت!

دستمال کاغذی ای برداشت و درحین اینکه سرو شکلشو تمیز
میکرد گفت:

_گندت بزنن..کلا بیرون رفتنت این شکلیه؟



لانتور

#پارت_۱۹۶

هول شدم و با قیافه ی قرمزه ناشی از سرفه کردن هام خیلی خفه گفتم:

_عمتو گند بزنن چرا چنگالو فرو میکنی تو حلقم؟
_دیدم مثل عزیز از دست رفتت داری به کیکم نگاه میکنی
گفتم ماله منم بخوری!
_من مال تورو نمیخاستم بخورم ..خودت مالتو کردی تو
دهنم!

چشماش به یکباره خندید و دوباره شیطون شد!
_هنوز خیلی زوده واسه اینکار!
متوجه منظورش نشدم و خودمو زدم به نشنیدن!
نگاهی به جاده خلوت کردیم که سامیار گفت:
_پایه سرعت و هیجان هستی ؟ یا توام قندت میفته؟
میخاستم بگم کجاشو دیدی ..یه مشت نره خرو با دست
فرمون و سرعتم پیچوندم و فرستادمشون قاطی باقالیا! اما

بجاش دستهامو بهم کوبیدم و با هیجان گفتم:

هستم که هستم! نکشیمون شو ما خرا!!

تو بپا از هیجان مانتوت باز نشه! مردن نمردنت پیش کش!

تا خواستم هلاجی کنم حرفشو پاشو گذاشت رو پدال و

موتورش صدا داد و رسماً ماشینش پرواز کرد!

اونقدر این صحنه برام لذت بخش بود که با هر ویراژ و لایی

کشیدنش میپیریدم بالا و پایین و جیغ میکشیدم و میگفتم:

ایووووول ..تند ترررر اوووووووو...

سامیار صداشو زنونه کرد و گفت:

اوا دنیا جون خواهر! تو پهلوت درد نمیکرد؟

و من که تازه یادم افتاده بود پهلو درد دارم.. به حالت نمایشی

ساکت شدم و دستمو گذاشتم رو پهلوم!

با این حرکت بلند خندید و با یه دستش فرمونو گرفته بود و

با دسته دیگش از گردنم گرفت و کشید بغله خودش و بی

توجه به مقاومتم برای رهایی منو فشار میداد به سینش و

گفت:

تو چرا اینقدر جیگری تخمه سسگ؟ دیگه اینجوری نگام

نکن.. بلا ملا سرت میارما عن توله!

میدونی که چقدر خطرناک میتونم بشم!

خودمو از بغلش کشیدم بیرون.. که سرعتو بیشتر کرد و آهنگ
شادی پلی کرد..

اون شب اولین شبی بود که تو کله عمرم اونقدر زیاد خندیدم
که دل درد گرفته بودم .. و بهم کیف داد! و مسببش فقط و
فقط یه نفر بود

سامیار

صدای خنده هامون تو ماشین پر شده بود و عین دیونه ها
میخندیدیم!

با آهنگ میرقصیدیم .. مسخره بازی در میاوردیم ..
شیشه پایین بود و از ته دل جیغ میکشیدم..

یکم عکس شخصیت بزاریم 🙌🏻



لانتور

#پارت_۱۹۷

برام جالب بود که سامیارم پا به پام داشت راه میومد و
اعتراضی نمیکرد ..و بهم اجازه ی تخلیه شدن میداد!
مسیری که خلوت بود رو ماریچی طی میکرد و منم دل و
روده و طحالم داشت میومد تو حلقم و همش میفتادم رو
دستش و بعدم میخوردم به شیشه !
صدای موزیک بلند بود و مابین آهنگ بلند فریاد کشید:
_چطوره؟؟ حال میکنیا!

دستهامو بهم گره زدم و با نهایت احساس گفتم:
_خیلی خووبه ..خیععهعلی! سامیار خیلی خوبی!
حرکت ماریچی شو آروم کرد و روند سمت خونه!
ساعت سه صبح بود و خیابونا خلوت!
و همین خیابونای خلوت شاهده خنده های از ته دل من شدن
!
اونقدر برام سریع گذشت که متوجه گذر زمان نشدم و حواسم
نبود صبح ساعت ۹ کلاس دارم!
بالاخره رضایت دادیم و اومدیم خونه!
ماشین و برد پارکینگ و قبل از اینکه پیاده بشم دستمو گرفت
و گفت:

ـخب؟

سوالی نگاش کردم و گفتم:

ـچی خب؟

ـنظرت راجب امشب؟

مکثی کرد و با اشاره به خودش گفت:

ـو من؟

دستی به کبودی گردنم کشیدم! الان دیگه برام دردناک و

وحشتناک نبود!

امشب سامیار چیزی رو به من داد که هیچ وقت نداشتم

"محبت" "توجه"

دلم میخاست داد بزنم و بپریم ماچش کنم!

اما امروز به اندازه کافی آبرو ریزی کرده بودم ..

ـزبونت بند اومد؟

ـنه! خب چی بگم؟ دستت درد نکنه شب خوبی دادی بهم

سامیار!

نگاهی به دور و بر انداخت و اینبار انگشتای کوچیک دستمو

قفل انگشتای بزرگ دستش کرد و با دستم داشت بازی میکرد!

میخاستم بگم هرچقدر حال دادی به کنار، ساعتو نگا!؟

کار و زندگی داریم! اما اونقدر کف دستاش داغ بود که برای

گرم کردن قلبم و کله بدنم کافی بود!

_فاب من میشی؟

_فاب جد و آبادته!! بیشعور

_یه لحظه .. محض رضای خدا یه لحظه جدی باش! منظورم
اینه که یه مدت باهم باشیم و اینا؟ بعدشم خواستگاری و این
حرفا؟؟

خیره شدم تو چشماش .. خب ندید پدید بودم درست اما
.. احساس آدما رو خیلی راحت از چشماشون میفهمیدم.. ولی
نمیدونم چرا حسم میگفت این آدم دلش با حرفش یکی
نیست!

اما خودم و زدم به اون راه..

کسی که برام برای اولین بار گل میفرسته جهت عذر خواهی!
منو شام میبره بیرون!

میچرخونتم و میخندونتم!

حتما واقعا دوستم داره، خب من تجربه کافی نداشتم تو این
زمینه ولی قطعاً همینطوری بود!



میخاستم بگم آره آره قبول میکنم اما بازم ترسیدم!
از اعتماد کردن به یه مرد! چون تمام زندگیم با ترس و
اضطراب بزرگ شدم و احتیاط جزو جدانشدنی از من شده
بود!

دستم از دستش کشیدم بیرون و به افق خیره شدم..
و داشتم فکر میکردم چطوری بهش بگم که فعلا برای این
غلطا زوده! یکم بگذره بعدش شاید بهت فکر کردم..
یا چطوری بهش بگم بمون تو خماریه عاشقیت!
_دنيا ساعتو نگا..زود باش..میمونی با من یا چی؟یه جواب
درست حسابی بده به من..میخام زودتر داشته باشمت

لپهام گرم شد و فهمیدم دوباره صورتی شدن..
سرمو انداختم پایین و گفتم:

_حالا..حالا..چرا انقدر عجله داری؟!بزار یکم بگذره ببینم
میتونم با اخلاقه گندت کنار بیام یا نه؟
کلافه سرشو گذاشت رو فرمون و گفت:

لعنت بهت! وا بده دیگه! تاحالا نازه یه دختری انقدر
نکشیدم..توام هی واسه من طاقچه بالا میزاری..
دستمو بردم سمت دستگیره ی در تا پیاده شم و برم بالا..
که دره نیمه باز شده رو بست و منو برگردوند طرف خودش!
با تعجب به حرکتی که زد زل زدم..
واینبار چشماش سرخ شده بودن!
حالا یا از بیخوابی بود..یا یه درد و مرضی داشت که
میخواست خودشو بندازه به من دیگه!
دست کشید روی زاپ شلوارمو ویشگون ریزی از گوشت پام
گرفت!
دردم اومد اما بیشتر تو شوک کارش بودم که گفت:
_این شلوارتو جر میدی میندازی بره! هرچند خودش پاره
هست ..از خشدک بگیر تا این جلو!دیگه هم حق نداری با من
میری جایی شلوار پاره بپوشی..حالاام پیاده شو! فکراتو کن
من منتظر جوابم..
زبونم حتی نچرخید به گفتن چیزی و بیصدا و خیره بهش
پیاده شدم..
اینم به کاراش اضافه کردم ..غیرت و تعصب روی کسی که
دوستش داره!

جلوی آسانسور ایستادم که اومد و با من داخله آسانسور
شدیم..

اونقدر خسته بودم که ممکن بود همینجا خوابم بیره و امشب
برام کاملاً تکمیل بشه!
سامیار دکمه ی طبقمونو زد و برگشت سمتم



لانتور

#پارت_۱۹۹

چشمام از شدت بیخوابی خمار شده بود! و هیچی از حرفای
سامیار نمیفهمیدم! فقط الکی دهنش باز و بسته میشد بدون
هیچ صدایی

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:

– چی میگی تو زبون بسته؟

نفسشو فوت کردو نیشخندی زد ..اومد جلو و دستشو کشید
به کبودی گردنم که کل تن و بدنم و مورمور کرد!
و گفت:

اونی که میخاستم نشده! مثل آدم سرجات واینستادی
که..فقط یا وول میخوری یا عین کولیا کمک میخواستی!
خستگیم به فک و دهنم منتقل شده بود! و حال نداشتم
جوابشو بدم!

فقط یه خمیازه عمیق توی صورتش کشیدم!
آسانسور ایستاد و منم رسماً داشتم میفتادم!
خودمو انداختم بیرون تا این چند ساعت و بتونم بخوابم
..ولی بازم سامیار نداشت و گفت:
_ کارمو نصفه گذاشتم .. اینطوری میمونه تو دلم

و در مقابل چشمان بهت زده ی من ..منو چسبوند به دره
خونه و سرشو تو گودی گردنم فرو کرد منتها نه جای قبلی!
قلقلکم میومد و همش میزدم تخت سینش تا ولم کنه!
اگه روزی زورم بهش برسه مطمئناً نمیزارم اینقدر ازم
سواستفاده کنه!

تقلاً میکردم ولم کنه ..اما پوست گردنم زیر دندوناش مونده
بود و هرچی میخاستم خودمو از اون وضعیت دریارم بدتر
دردم میومد

ولم کن پسرہ ی میموووون! آخ خاک بر سرت کبود میشه
چلاق!

اما اون همچنان مشغول کاره خودش بود!
اینبار حس بدی نداشتم فقط خیلی خیلی خجالت می کشیدم
یه گازه گنده از گردنم گرفت که صدامو درآورد!
و گفت:

آخیش! اینم مهر مالکیت! این یکی بهتر شد انگار..
و رفت و دره خونشو بازکرد..موهاش بهم ریخته بودن و
جذاب ترش کرده بودن همونطوری که میرفت داخل گفت:
_مزه ی نوتلا میدی! استاد رستگارا!
دویدم دنبالش که با پام بزنم یه جاش ناقص بشه اما با دره
بسته مواجه شدم..
گردم گز گز میکرد ..هنوز خیزی آب دهنش مونده بود روی
گردنم!

هیچیم مثل آدم نیست که ..چه برسه خاطرخواهم مثل آدم
رفتار کنه!

لانتور

نفهمیدم خودمو چطوری رسوندم به تخت و خوابم برد!
با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم و با منگی دورو برم
رصد کردم ..

تا خواستم صدای گوشی رو خفه کنم از روی تخت افتادم
پایین و به زمین و زمان فحش دادم!

یه ساعت زودتر پاشده بودم و چشمم باز نمیشد!
با لباسای دیشب خوابم برده بود..

لباسامو تعویض کردم و به جاش یه شلوار و مانتوی مشکی
پوشیدم با مقنعه مشکیمو و کتونی های آبی و کیف همرنگش
!

هوا رو به سردی میزد و کم کم باید خودمو برای
سرماخوردگی های پی در پی پاییز آماده میکردم!
کتابها و کلیدم و برداشتم و مثل برج زهرمار رفتم داخل
آسانسور!

پروفسور امروز میرفت سری به پروژمون که مخفیش کرده
بودیم بزنه .. و منو همراهی نمیکرد!

یه آقای داخل آسانسور بود که وقتی من با اون قیافه که
انگار با همه دعوا دارم وارد شدم..

خودشو جمع کرد گوشه ی آسانسور ..

خب این بدبخت چیکار کنه وقتی من کلا چاهار ساعت

خوابیده بودم..

بلقیسه قشنگم خوابیده بود..

جلوی چشمای ناباور اون مرده که خیره ی رفتار احمقانه ی

من شده بود..

خوابیدم رو کاپوته بلقیس و دستامو باز کردم و در آغوشش

گرفتم و گفتم:

-صبح بخیر بلقیس! باید بیدار شی و منو ببری دانشگاه!

مرده دوتا پا داشت دوتا دیگه هم قرض گرفت و فرار کرد!

حتما فکر میکنه دیونه ای چیزی ام..خب هستم دیگه!|

♥ من قلب ندارم:



لانتور

#پارت_۲۰۱

نشستم پشت فرمونو روندم به سمت دانشگاه!
سر راه برای خودم شیرکاکائو و کیک خریدم و خوردم..
اسپری خوشبو کننده دهنمو زدم و از بلقیس پیاده شدم..هفته
پیش پایپونه بزرگی درست کرده بودم تا بزنم به سره
بلقیس!..

درش آوردم و چسبوندمش گوشه و بالای شیشه
حسابی خوشگل شده بود و داشت ازم تشکر میکرد..
رفتم داخل دانشگاه و دفتر! یه ربعی به کلاسم مونده بود!
داخل که رفتم همه ی نگاهها سمت من برگشت ..
سلام دادم و روی صندلی خالی ای نشستم!
بقیه هم جواب سلاممو دادن
آقای خالقی که حسابی با ماکتش از من پذیرایی کرده بود
کنارم نشست و گفت:

ـ حالتون چطوره خانوم رستگاره زیبا؟

نمیخاستم جوابشو بدم اما چون به اسمم یه صفت قشنگ
اضافه کرد گفتم:

ـ حالم خوبه .. شما چطورید آقای خالقی؟ زن و بچه خانوم و
خانواده خوبین؟
خندید و گفت:
ـ انشالله اونم در آینده!

محل ندادم بهش و بلند شدم بعد از انگشت زدن برای حضورم
تو دانشگاه .. رفتم سرکلاس
ترم یکی بودن و اینجارو با مدرسه اشتباه گرفته بودن!
تا وارد شدم همشون بلند شدن و گفتن :
ـ برپاااا

خب از طرفی امروز به معنای واقعی سگ بودم و وای بحال
اونی که میخواست واسه من خوشمزه بازی در بیاره



کر کر میخندیدن..

کاملاً خونسرد با نگاهی به تعداد زیادشون رفتم نشستم پشت
میزم..

سری اولی بود که این کلاس میومدم ..

باخودم میگفتم درسای ترم یک درس نیست و مثل خوندن
مجله عادی میمونه برام

و با چیزی که میدیدم و دانشجوهای پرهیاهویی که داشتم
آرزو کردم ای کاش درسشون سخت بود و خودشون آدم
بودن!

ایستادم و محکم با دستم زدم روی میز تا ساکت بشن!
یکی از دخترا گفت:

_استاد رستگاره معروف شمايید؟ وای چه باحال!

سرم درد میکرد..احتمالاً بخاطر کم خوابی دیشبم بود!
بلند و رسا گفتم:

_دنیا رستگار هستم ..استاد فعلیه شما ..بچه ها حضور و
غیاب بمونه برای آخر..

و باحالتی تهدید گونه گفتم:

موقع درس دادنم..فقط سکوت میخام و سکوت!هرچیزی

هرصدایی که بشنوم..کله کلاس و از درس میندازم..روشنه؟

هیچ کدوم حرفی نمیزدن و فقط میخندیدن! از ما گفتن بود!

شروع کردم به تدریس و نکات مهمشو یادآوری کردن!

مشغول نوشتن فرمولی روی تخته بودم .. که یه نفر صدای خر

درآورد!

جالب بود که از لحاظ سنی تقریباً هم سن بودیم ..دستم از

حرکت ایستاد و اهمیتی به صدای عرزدنشون ندادم

دوباره ادامه فرمول و نوشتن که یکی دیگر صدای گوسفند

درآورد!

برگشتم سمتشون و نفس عمیقی برای کنترل خشمم کشیدم..

ریز ریز خندیدن هاشون بد روی مخم رژه میرفت..

دوباره سعی کردم بی تفاوت باشم و ادامه فرمولمو برم..

اما اینبار یکی عمیقا و با صدای تو دماغی گفت: مایییی

و همه زدن زیر خنده..



لانتور

ماژیک و به تخته فشار دادم.. و برگشتم سمتشون!
_یه مشت گاو و خر و گوسفند دوره هم جمع شدن نه میزارن
من درسمو بدم ..نه میزارن بقیه درسو گوش کنن!
و فریاد زدم:
_کاره کی بود؟

هیچکس چیزی نمیگفت! وهمه به نوعی هوای همو داشتن!
_اگه نگید کاره کی بود خدا شاهده همتونو میندازم!..خب
انگار خیلی دوست دارید نیومده برگردید جایی که
بودید..منم مخالفتی ندارم!
دختری بلند شد و گفت:
_این سه تا بودن استاد!

و با دستش به سه تا پسری که انگار سیبیلانشون تازه سبز
شده بود اشاره کرد..

اوناهم شروع کردن مسخره کردنه دختری که لوشون داده
بود!

با خونسردی نگاهی به اون سه نفر انداختم و با جذبه گفتم:
_آقایون ..لطف کنید بیاید اینجا کنار تخته بایستید!

مردد نگاهم کردن ..دوباره با دستم اشاره کردم و گفتم:
_اینجا! همین الان!

آروم و با تردید سه تاشون با خنده و مسخره بازی اومدن و
وايستادن کناره تخته!
بلند رو به جمع گفتم:

_خب بچه ها...ما اینجا..یه خر..یه گاو..و یه گوسفند داریم!از
کدومش شروع کنیم؟؟

بچه ها که انگار خوششون اومده بود گفتن:
_خر..خر!

و منم رو کردم به یکیشون و گفتم...:

_همون صدایی که موقع تدریس من درآوردی در بیار!
و اون گفت:

_یعنی چی؟استاد اگه رییس دانشگاه بفهمه جوجه استادش
دانشجوهارو میاره بالا و عوض درس میگه صدای خر در بیار
چه اتفاقی میفته؟

داشت منو تهدید میکرد؟گفتم:

_خب رییس دانشگاه یقین پیدا میکنه که با یه خر طرفم! از
این واضح تر؟؟

و بلند و محکم گفتم:

_در بیار!! همون صدایی که موقع درس دادن من از دهنه

کثیفت بیرون اومد در بیار!!

و رو به اون یکیا کردم و گفتم:

_خب احواله گاو و گوسفندای کلاس؟ شما نمیخاید

استعدادتونو نشونه بقیه بدید؟؟



لانتور

#پارت_۲۰۴

و روبه بچه ها کردم و گفتم:

_میبینید؟ این یعنی شخصیته له شده! وقتی یکی براتون

ارزش و وقتشو صرف میکنه تا چاهارتا کلمه درس حالیتون

کنه این نیست جوابش که وسط تدریشش چنین صداها

شرم آوری در بیارید!

من خودم هم سن شما..و همتون تا حدودی منو میشناسید!

و فک کنم بهتون ثابت شده که سن فقط یه عدد و مهم عقل

و درایت آدمیزاده!

آوردمشون بالا تا چیزی که هستن و نشون بدن..

اما دیدید که شرمشون شد حتی بگن این صداها از ما بوده!

و بهشون اشاره کردم و گفتم:

_بشینید! سری بعد بخششی در کار نیست!

یکیشون یواش گفت:

_اوه چه جذاب..خرتم میشم!

ظرفیتم برای امروز تکمیل بود همین برای دیوونه شدنم کافی بود!

_بفرما بیرون آقا!بیروون!

همه با تعجب نگاهم میکردن..ولی فقط خودم شنیدم که چه زری زد!

انداختمش بیرون و

بعد از درس دادنم تایم کلاس تموم شد و اومدم از کلاس بیرون!

باید یه چایی چیزی میخوردم تا یکم حالمو جا بیاره و سر دردمو کم کنه!

کلاس بعدیم که سامیارم حضور داشت نیم ساعت دیگه شروع میشد و منم تو این نیم ساعت یه وسواسی خاصی به

تیپ و قیافم گرفته بودم!

وارد سرویس بهداشتی شدم و یکم فقط یکم سرو صورتمو
مرتب کردم.. فرق موهامو مرتب تر کردم..

عطرمو زدم و چند دقیقه ای جلوی آینه واسه خودم ژست
استاد خفنا رو گرفتم!

میرفتم عقب و میومدم جلو و با خودم تو آینه میگفتم :
_خب آقای معتمدی ..توضیحات فرمول اچ سی اف باشماس!



لانتور

#پارت_۲۰۵

و سری بعد تصمیم میگرفتم لبهامو بیشتر غنچه کنم!
و دوباره میگفتم:

_خب آقای معتمدی ..آقای سامیار معتمدی ..توضیحات
فرمول میکروالکتریک باشماس!

و دوباره ناامید از طرز حرف زدنم به قیافم داخله آینه نگاه
میکردم!

ندای مثبت درونم میگفت:

_دنيا چه مرگت شده؟يعنى يه شام انقدر روى تو تاثير گذاشته كه فكر و خيال ورت داشته كه چطور به چشمش به نظر ميرسى؟؟مثل هميشه نظر هيچكس برات مهم نباشه ..تو دختر قوى اى هستى كه تا الان خودت گلیم خودتو از آب كشيدى بيرون! وا نده..دختر..

و ندای منفی درونم گفت:

_اى واى..هرکس باشه با دیدنه اون پسره باکمالات خودشو ميبازه! خب دنياهم آدمه ..دل داره..ممکنه دل بده به اين پسره! من خودم كه عاشقش شدم..چه برسه به دنيا
_تو يکى خفه شو شدى سوهان روح من!

و به جداله بين دوتا نداهاى درونم گوش ميدادم!
و دوباره به خودم تو آيينه نگاه کردم و با ژست خاصى گفتم:
_راجبه ديشب فکرامو کردم..و ميخام باهات بيشتتر آشناشم!
و دوباره تک سرفه اى کردم و در اصلاح جمله قبلیم رو به خودم مقابل آيينه گفتم:

_تو ..عشقت و ثابت کردى! و من هم فکرامو کردم و ميخام
كه ..ميخام كه..

صدام با خنده ي مردونه ي كسى پشت سرم قطع شد!

و بسرعت برگشتم عقب!

سامیار تو توالِت چیکار میکرد؟!!

خب آدم میره توالِت چیکار کنه؟

حالا یعنی تمام مدت داشت به حرفام با خودم گوش میکرد؟؟؟

کاملا طلبکارانه گفتم:

_زهرمار به چی میخندی؟ بگم حراست بیاد از دستشویی

زنونه جمعت کنه؟؟؟

تک سرفه ای کرد و اومد روبروم وایستاد و با خنده ای کنترل

شده که جذاب ترش میکرد گفت:

_حراست اگه بیاد اینجا منو تورو تو سرویس مردونه ببینه که

درجا عقدمون میکنن!

سرویس مردونه؟

خاطره ی خوبی از سرویس مردونه ندارم!

یه بار با سوگل و ترمه رفته بودیم پارک و من هم دستشویم

گرفت!

یه احمقی بجای تابلوی زنونه زدن بالای یکی از سرویسها ..

روی دوتا دستشویی که داخل پارک بود هم علامت مردونه

زده بودن!

یعنی زنهای بدبخت نمیدونستن کدوم دستشویی زنونس و
کدوم مردونه!



لانتور

#پارت_۲۰۶

منم با توکل بر خدا رفتم تو یکیش..کارمو که انجام دادم ..
صدای چند تا مرد اومد و از صداشون میخورد مسن باشن..
موندم داخل دستشویی و به زمین و زمان فحش میدادم!
یکیشون همش سرفه های کلفت میکرد ..یکیشونم رفت
دستشویی بغلی و صداهای ناهنجاره دستشویی کردنش به
گوشم میرسید..حالم داشت بهم میخورد..
از گوشه در نگاه کردم ..یه مرده چاق که وسط کله اش طاس
بود بیژامه پوشیده بود و با یه شونه کف دستی هم داشت
چند تا شیوید وسط کله شو شونه میکرد و آهنگ شکیلا رو به
روش خودش زیر لب زمزمه میکرد:
_امشب در سر گوزی دارم..

امشب در دل شوری دارم..
باز امشب من ..اسهالم گرفته!
میخام برم.....

و با خفه شوی مردی دیگر به آهنگ خوندنه مزخرف و حال
بهم زنش پایان داد
به سوگل اس ام اس دادم که تو دستشویی مردونه گیر کردم
بیا درم بیار! و اونم اومد و بین اونهمه مرد چاق و خپل منو
کشید بیرون..
نگاه خیرشون و یادمه...

رو به سامیار سر بالا گرفتم که بگم ..برو سر کلاست! تا من
بیام ..

اما با صدای چند نفر ..سامیار دستمو گرفت و هلم داد داخله
یکی از دستشویی ها و اونقدر این کارش سریع بود که پام
رفت تو کاسه توالت و چاهش گیر کرد!
نمیدونستم عق بزنم..
نمیدونستم گریه کنم..

نمیدونستم سامیارو فحش بدم!
صدای چند تا مرد که هر کدوم به نوعی مشغول بودن ..و من
تجربه ای دیگر از توالت مردونه بدست آوردم!



لانتور

#پارت_۲۰۷

سامیار اومد داخل و درو بست..و با دیدن من تو اون وضعیت
محکم زد به پیشونیش و سعی داشت پامو بکشه بیرون!
از زانوم گرفته بود و میکشید ..اما کتونیم گیر کرده بود و با
کشیدن سامیار کتونیم موند تو چاهش و پام از کفش دراومد
بیرون..

یه افتضاحی بار اومده بود که نه میتونستم پامو جایی بزارم
..و نه میتونستم خفه خون بگیرم!

یه نفر زد به دره دستشویی که سامیار سرفه کرد ..
پامو بالا نگه داشته بودم ..و منتظر بودم سامیار جنتلمن بازی
در بیاره و کتونیمو در بیاره بیرون!
اما دیدم تکون نمیخوره ..

یواش پچ زدم..
_درش بیار دیگه!

سری تکنون داد و گفت:

– چوو؟؟

اشاره ای به کتونیم کردم و گفتم :

– اینو! درش بیار بیوشم..وای کلاس دیر شد!

سامیار ابرو بالا انداخت و گفت:

– عمرااا..امکان نداره!

صداهای بیرون کم شدن و مثل اینکه رفتن ..

سامیار گوشه درو باز کرد و بیرون و نگاه کرد..

دستمو کشید و منه یه لنگه پا نزدیک بود ملق بزنم کفه

دستشویی!..

نگا به وضعم کرد و پوفی کشید و گفت :

– بیا بیرون درش میارم!

یه لنگ در هوا میپریدم و خودمو رسوندم به در ..

و سریع اومدم بیرون!

چند دقیقه بعد سامیار درحالیکه کتونیم دستش بود و قیافشو

جمع کرده بود اومد بیرون و کتونیمو انداخت جلوی پام و

گفت:

– بگیر ..شستمش! بعد تو به عشقه من شک کن خب؟

_حالا خوبه یه کفش درآوردی از دستشویی بعد بهش میگی
عشق؟ لنگه کفشه سیندرلا پیدا کردی مگه؟

_وقتی طرفم برای کلاشش عجله داشته باشه و لنگ لنگه
کفشش باشه .چراکه نه!

تازه یاد کلاسم افتادم و سریع کتونیمو پام کردم..و با پرویی
به سامیار گفتم:



#پارت_۲۰۸

_زودتر از من سر کلاس نباشی رات نمیدم تو!
و بسرعت دویدم سمت ساختمون..

کلاس طبقه دوم بود...چند تا نفس عمیق کشیدم و درو باز
کردم!

سامیار هنوز نیومده بود..وارد که شدم چند نفر بهم سلام
دادن و منم رو به بچه ها با نفس نفس سلام دادم!

_استاد نیم ساعت از وقت کلاس گذشته !

_بله خنگ نیستم که خانوم! مشکلی پیش اومد!

حضور و غیاب و مثل کلاس قبلیم اختصاص دادم به آخر و
رفتم سراغ تدریسم!

همون لحظه سامیار دره کلاس و باز کرد و بدون توجه به من
رفت و نشست پیش رفیقاش!
رو بهش گفتم:

_آقای معتمدی؟ کجا ایشالا؟ بعد از من اومدید سر کلاس
بیرون تشریف داشته باشید!

سامیار با نیشخند نیم نگاهی به من انداخت و رو به بچه ها
گفت:

_آخه میدونید یکی از استادای پاهاش تا زانو گیر کرده بود تو
کاسه توالت..داشتم بهش کمک میکردم ..برا همینم دیر شد!
بچه ها بی وقفه میخندیدن و سوال میپرسیدن که کدوم
استاد؟

نیم نگاهی به من کرد که قبل از اینکه آبرومو ببره بلند توجه
بچه ها رو به خودم جلب کردم!

_خیل خب صفحه ی ۱۲۵

ولی اونا همچنان گیر داده بودن به سامیار که کدوم استاد
بود؟ تا سوژش کنن!

سامیار آروم گردنشو خم کرد و به بچه های مفتش و فضول
یه چیزایی گفت که اونا از خنده قرمز شدن!
روی تخته زدم و گفتم:

_آقای معتمدی لطفا تمومش کنید..و به درس توجه کنید!



#پارت_۲۰۹

با خنده ای کنترل شده نگاهم کرد و من هم شروع کردم درس
دادن ..و وقتی برمیگشتم و با نگاه خیره ی سامیار روبرو
میشدم یه چیزی درونم تکون میخورد!
دستشو مثل تکیه گاه گذاشته بود زیر چونش..
و زل زده بود به من!
حتی به تخته هم نگاه نمیکرد! خب خره یکم مردمک چشمتو
بچرخون دارم آب میشم زیر نگاهت!
از وقتی اومده بودم سرپا بودم و
بعد از تدریس که با هولزدگیم همراه بود..
خواستم یکم بشینم!

علی الخصوص سامیار که دلشونو گرفته بودن و داشتن به من
میخندیدن با عصبانیت گفتم:

—همینجوریش نمیفهمم کار کیه! مگه اینکه اینو بدم انگشت
نگاری کنن!

ساکت شدن و اینبار من تو دلم میخندیدم!

بچه پروهای احمق!

با زیره ی صندلی که تو دستم بود رفتم دفتر و گذاشتمش
روی میز و به رییس دانشگاه گفتم که بچه ها باهام چیکار
کردن!

اونم گفت:

—خانوم رستگارا! عادت میکنید! از این موارد بدترشو داشتیم

—عه یعنی چی آقا..یعنی از کنارش ساده میگذرید؟ تو اون

تایمی که گیر کرده بودم داخله صندلی کم بهم نخندیدن!

اینجور مواقع چیزی نمیگید به دانشجوها میزارید هرکاری

دلشون خواست بکنن؟

—عیب نداره یه تذکر میدیم!

—شرمنده میکنید! واقعا

کلاس نداشته بودم و بدون هیچ حرفی با چهره ی درهم

اومدم بیرون..



مغزم داشت منفجر میشد و حتی نتونستم یه لیوان چایی
چیزی بخورم!

رفتم بیرون ..ولی با چیزی که دیدم تمام بدنم لرزید!
پایونه بلقیس و یه نفر کنده بود!

نشستم زمین و با تمام وجود گریه کردم! من سه ساعت از
روزمو صرف درست کردن پایون کرده بودم ! چطور
تونستن؟؟چرا با احساساتم بازی کردن؟

حالم اونقدر بد بود که مستقیم به ماشینه عزیز تر از جونم
نگاه میکردم و اونم مثل من عزاداره پایون از دست رفتش
بود..

طفلک چقدر ذوق کرده بود برای اون پایون!
با یاد آوریش سرمو گذاشتم روی زانو هام و باز هم گریه
گرفت!

اون سه ساعت بد منو سوزونده بود..
من تو اون سه ساعت میتونستم سوالات امتحانی ده تا کلاس
و بنویسم!

شونه هام میلرزید که دستی روی شونه هام نشست و محکم
تکونم داد..

سر بلند کردم و دوباره ریختشو دیدم!

جلوی پام زانو زد و گفت:

—چیه چیشده دنیا؟؟ واسه چی زار میزنی؟ پاشو بچه ها دارن

میان این ریختی ببیننت دیگه ازت حساب نمیرنا!

جمله آخرش همراه با مسخره کردن بود!

بلند شدم و ایستادم ..اونم روبروم ایستاد..برای اینکه گریه

کردنمو نبینه دستمال توالتی که همیشه توی کیفم میذاشتم و

درآوردم و یه متر از رولشو گندم..

مچاله اش کردم و فین کردم داخلش!

تمام مدت لبهاشو کشیده بود تو دهنش تا نخنده!

واقعا حاله من خنده نداشت!

اگه میفهمید چه اتفاقی برای من و بلقیس افتاده..

شاید اونم گریه میکرد برای من!



به قیافت نمیاد انقدر نازک نارنجی باشی! یه صندلی بود
دیگه! توام که هزار ماشالله توی یک روز ۱۳۰ بار میفتی زمین!
یا لنگات تو هواست.. یا تو هوا ملق میزنی.. یا ام پشتک ..

رفتم سمت ماشینمو همونطوری که حق میزدم و دستمال
کاغذی های رول شده مچاله توی دستم بود..
اشاره کردم به بلقیس و با گریه گفتم:
_نگااش کن!!!

سامیار با تعجب به من و بعدم به ماشینم نگاه کرد! و گفت:
_خب چیشده مگه؟

با گریه و جیغ جیغ گفتم:

_یه نره خری پایونشو کنده نمیدونم کی ولی اگه بفهمم به
ازای هر یک ساعتی که صرف پایونه بلقیس کردم میکشمش
اون چه میفهمه وقتی قلب بلقیس و شکونده یا حتی قلب
منو! ما چی کشیدیم!

با گیجی به منی که مطمئنم یک کلمه از حرفهامو متوجه
نشده نگاه میکرد.. سری تگون دادو گفت:

_ببین ..اگه منظورت اینه که خراب شده من میرسونمت این
که گریه نداره پیر بریم!

چند تا دانشجو اونورتر داشتن به ما نگاه میکردن ..و اگه اونا نبودن یه جیغ بنفش اینجا میکشیدم !

حرف زدن با سامیار فقط اعصاب خودمو خورد میکرد و بس!
سوار ماشینه دل شکستم شدم و از جلو چشماش محو شدم..
مشکل من تو این دنیا این بود که هیچکس درکم نمیکرد و
حرفها و بیان احساساتم برای همه یه چیز مسخره بود!



#پارت_۲۱۲

تمام مدت تو مسیر داشتم بلقیس و آروم میکردم..
و بالاخره به خونه که رسیدم پارکش کردم یه گوشه!
امروز میخواستم برم پیش آرتا اما انقدر حالم بد بود و کمبود
خواب داشتم که ترجیح دادم اول نهار بخورم و بخوابم بعد
سر بزنم بهش!

وارد خونه که شدم چشمم به تابوت گلم افتاد ..درو بستم و
رفتم سمتش و درشو باز کردم!

بیچاره ها درحال خشک شدن بودن..

خیلی بی رحمیه چیدن گل! خیلی!
ظرف غذا مو که دیشب پرش کرده بودم درآوردم و گرمش
کردم ..

یه دوش شاید حال مو بهتر میکرد..لباسهامو درآوردم و یه
دوش سه دقیقه ای گرفتم و سریع دراومدم بیرون!
حوصله ی لباس پوشیدنم نداشتم ..حوله تن پوشمو بستم و
کاملاً صاف با صورت و به شکم پخش شدم روی تخت!
برای یک خواب آروم ..

بازم یه مزاحمه بی ریخت زنگ میزد به گوشیم و نمیخواست
بزاره من یکم بخوابم..
چشم بسته جواب دادم :
_بلله؟؟؟.

ولی صدایی نیومد!
یه چشممو باز کردم و دیدم شماره سوگله ..اون میدونه من
دیشبم نخوابیدم و الان گرفتم خوابیدم .میخواست دوباره
اذیت کنه..

گوشی و قطع کردم که دوباره زنگ خورد.
رد تماس زدم..
و دوباره زنگ خورد..

بازم رد تماس زدم..

و دوباره که زنگ خورد با عصبانیت جواب دادم و گفتم:

_هاااا؟هاااا؟ ای بمیری که نمیزاری کپه مرگمو بزارم سوگل ..

اما با صدای سرفه و سلام گفتن پدربزرگم صاف سرجام

نشستم!

درست نمیدونم چند ساعت خوابیدم اما وقتی بیدار شدم هوا

تاریک شده بود .. هول کردم و تلفن از دستم افتاد..دوباره

برش داشتم و با صدای بلند گفتم:

_عه! سلام مامانبزرگ!..ای وای..مامانبزرگ و خدا رحمت کنه!

آقا بزرگ با من کار داشتین زنگ میزدین؟ بخدا فکر کردم

سوگله!

_سلام دخترم..عیب نداره ..منم موقع استراحتت مزاحم

شدم!

_دشمنتون شرمنده مزاحم چیه شما مزاحمید! تورو خدا

اینجوری نگید!

تازه از خواب بلند شده بودم و سیم پیچی هام ریخته بود

بهم و نمیدونستم چی بلغور میکنم!



_خب دنیا جان..زنگ زدم بگم فردا شب بیای اینجا! به
مناسبت افتتاحیه شرکت جدید و صادراتی منو معتمدی
جشنی گرفتیم که دوست دارم توهم حضور داشته باشی!
_آها..بله بله ..چرا که نه! حتما! مبارک باشه میام ..کجا فقط؟
_خونه ی خودم! منتظرتم فردا شب بیا!
_چشم میام میام!
_خدانگهدار..منتظرتم!
_خدافس میام میام!
قطع کردم و از جام بلند شدم تا یه چیز واسه خوردن پیدا
کنم! ناامید از پیدا کردن غذایی آماده
بیحال جلوی تلویزیون نشستم و تلویزیون و روشن کردم! که
زنگ درو زدن!
یعنی کی میتونست باشه؟
هنوز حوله تن پوشمو درنیاورده بودم ..کلاشو گذاشتم رو
سرم و رفتم از گوشه در ببینم کیه!
درو نصفه باز کردم و با دیدن پیک پیتزا تعجب کردم که
پسره گفت:

_خانوم ببخشید پیتزاتونو آوردم!

_اما من که پیتزا نخواستہ بودم!

_یہ لحظہ ببخشید!

و بہ کاغذ دستش نگاه کرد و پرسید:

_منزل معتمدی مگہ اینجا نیست؟

با فکری کہ گرسنگی بہ سرم زد گفتم:

_بلہ بلہ همینجاست .. خانومشون ہستم بدید بہ من..چقدر

میشہ؟

_حساب شدہ خانوم !

_خیلی مرسی ممنون! خستہ نباشید!

و با ذوق و لبخند شیطانۃ درو بستم!..

اومدم داخل و افتادم بہ جونہ پیتزا!



#پارت_۲۱۴

با ولع میخوردم و بعد از اینکہ حسابی دخلشو آوردم دراز

کشیدم روی مبل و کانالای تلویزیون و بالا و پایین

میکردم..دقایقی گذشت کہ دوبارہ زنگ درو زدن!

با خودم گفتم اگه بازم پیتزایی باشه و دوباره برای سامیار پیتزا آورده باشه بازم ازش میگیرم و میگم بزنه به حساب به سامیار..دوباره کلاه حوله مو گذاشتم سرم و رفتم درو باز کردم ..

اما تا پیام ببینم کیه ..سامیار اومد داخل و آروم هولم داد که خوردم به دیوار. بدون اینکه به من نگاه کنه داشت دنبال چیزی میگشت تو خونه! که با دیدن چیزی توی آشپزخونه نگاهش ثابت موند و بعدم دست به سینه به من نگاه کرد..

منم شونه بالا انداختم و گفتم :

_چته جناب مهندس؟مشکلی پیش اومده؟ چرا سرتو میندازی پایین و میای تو؟ شاید من لباسی چیزی..

حرفمو خوردم

و با یادآوری اینکه با یه حوله که هیچی ام زیرش نپوشیدم جلوش وایستادم به خودم نگاه کردم و کمره حولمو بیشتر کشیدم تا سفت بشه !

نگاهش سرتا پامو رصد کرد و با عصبانیت گفت:

_به چه حقی به خودت اجازه دادی پیتزای منو بخوری؟و پرو وایستی جلوی من طلبکارم باشی؟

اوووو حالا یه پیتزا بود دیگه ..دیشب اونهمه ولخرجی
کردی هیچی نگفتی حالا به خاطر یه پیتزا اینهمه داری جلز
ولز میزنی؟ زنگ بزن یکی دیگه برات بیارن خب!
به یکباره اونقدر عصبانی شد که فاتحمو خوندم..اومد جلو و
منو چسبوند به دیوار که پهلوی تیر کشیدم بد درد گرفت
..سامیار سایه بزرگش که فرقی با یه دیو نداشت افتاده بود
روی من صورتشو آورد نزدیک صورتمو گفت:
_من با پیتزا شوخی ندارم میفهمی؟؟مگه اینکه یه نفر خیلی
برام عزیز و دوست داشتنی باشه تا پیتزامو باهاش شریک
شم!

خب مگه من براش عزیزو دوست داشتنی نبودم؟
اگه نبودم چرا برام گله غلط کردم فرستاد و منو شام برد
بیرون و اونهمه هم خوش گذروندیم؟
تازه متوجه حرفی که زد شد و لبخنده مصنوعی کرد و حالت
چشماش دوگانه شد ازم فاصله گرفت و گفت:
_البته به جز تو! زنگ بزن بازم پیتزا بیارن که امشبو مهمون
توام



_اینجاااااا؟ پاشو برو خونتون بابا..مامانت کتلت درست کرده!

کاملا بی غرض گفتم ولی چشماش به حدی غمگین شدن که دلم آتیش گرفت براش!

نشست روی مبل و نفسشو آه مانند داد بیرون و باخودش زمزمه کرد و گفت:

_مادرم اگه بود..وضع من این نبود!

متوجه منظورش نشدم ..اما زنه آقای معتمدی رو خوب یادمه ..اون آخرین شبی که مثل جنازه وسط فامیلام افتاده بودم از من حمایت کرد و سرمو بوسید..

تصویرش پیش من بر خلاف آدمای بچگیم خیلی ام خوب بود و یادمه اون روزا آرزو میکردم که ای کاش این مادرم بود!

نمیدونم حرف زدن از مادرش کار درستی بود یا نه اما تا جایی که فهمیده بودم مادرش فوت کرده بود! این حقیقت و

دکتر سپهری بهم گفته بود.. و واقعا هم ناراحتم کرد!

ای کاش یکم عقله سامیار به مادره خدا پیامرزش میکشید!

هنوز تو فکر بود و منم تلفن در دست دنبال شماره ی پیتزا
میگشتم!

که همونطوری که شماره میگرفتم بی اراده گفتم:
_زن خوبی بود! حداقل با من که خیلی مهربون بود!
نگاهش نکردم ببینم عکس العملش چیه ..اما نگاه خیرشو روی
خودم حس کردم!

بعد از سفارش دوتا پیتزا تلفن و گذاشتم سر جاش و رو بهش
گفتم:

_خب جناب مهندس..با یه خدا حافظی مارو خوشحال
کن..خیلی ممنون باتچکرا!

دوباره نگاهش شیطون شد و نوچی کرد و گفت:
_تو دهات شما مهمونو میندازن بیرون؟ تازه مهمونی که دو
دفعه برات پیتزا گرفته رو!!!

_حالا بزار دومیه بیاد بعد تصمیم میگیرم!

زل زد تو چشمام و بعدم حوله ی صورتیم و تا پاهامو رصد
کرد و بعد نگاهش خیره موند به مچ پای بیرون زدم!
بادی به لپش انداخت و کلافه گفت:

_برو لباس بپوش!

به تو ربطی نداره!!

خوشت میاد اینجوری جلو من بگردی حرفی نیست .. فقط
کبودی های بدنتو تضمین نمیکنم حرفه ای انجام بدم! هر جا
بیاد زیر دندونم میگنمش! .. یادت نرفته که امروز چقدر برات
جنتلمن شدم!

شما بی جا میکنید! حالا یه لنگه کفش درآوردیا هروقت
فرهاد تیشه کن شدی .. راجبت فکر میکنم!

و به یکباره حمله کرد سمتم و گفت:

بیا اینجا ببینم سلیطه!

که جیغ بنفشی کشیدم و با داد پریدم بالای مبل که خودشو
رسوند بهم از پام گرفت و بلندم کرد انداخت روی شونش و
گفت:

میدونی که بیشتر از دو دقیقه فرصت نمیتونم بهت بدم! گفتم
برو لباس بیوش مثل بچه ی آدم برو! وگرنه خودم دست به
کار میشم .. که خب دارم میشم ! .. با دستم محکم ضربه زدم
به کمرش و گفتم:

بزارم زمییبیین!! خودم میپوشم ولم کن سامیار به من
دست نزن ! بخدا به من دست بزنی خداشاهده بهت دست

میزنم!! آی پهلوم آی مادر! آی خواهر! آی مادر خواهر!
تموم مدت داشت دور خودمون میچرخید و سرم گیج رفته
بود آروم گذاشت منو زمین که با سرگیجه ی ناشی از
چرخشمون گفتم:
_ برو .. برو اونور.

و کمی با خنده ازم فاصله گرفت و راهو باز کرد تا من رد بشم
و برم اتاق خواب! با دستش اشاره کرد و گفت:
_ بیا رد شو!

آروم قدمی گذاشتم و چشم ازش برنمیداشتم .. دوباره بهش
گفتم:

_ جاده خدا راهه خدا!! یکم برو عقبتر..

یه قدم عقب رفت! و گفت:

_ بیا خوبه؟

از جلوش که رد میشدم گفتم:

_ بشین سرجات لباسمو بپوشم پیام مرتیکه راسو

افتاد دنبالم و من به سرعت خودمو رسوندم به اتاق خواب
ودرو قفل کردم !



قفل درو که پیچوندم ..با دست ضربه ای به در زد و گفت:

_دنيا بچه بازی در نيار باز كن كاريت ندارم!

_باز كنم كه چي بشه وقتی دارم لباس عوض ميكنم! شعورت

در همين حده!

دوباره زد به درو گفت:

_باز كن ..نگا نميكنم!

_آره جون نكوارت!

_اه دختره ي احمق موندی تو عهد قجر؟ باز كن اين سگ

مصبو.. يا همين الان باز ميكنی يا اگه باز نكردي كلا نيا

بيرون ! خودم تنها دوتا پيتزا رو ميخورم !

يه تيشرت آستين سه ربع قرمز جيغ داشتم كه فقط اون دم

دستم بود و مجبور شدم بپوشمش!

با شلواركه ستش! پاپوش های ترمه ام مونده بود اينجا اونم

پام كردم و موهامم جمع بالای سرم بستم كه مواج تا كمرم

ادامه پيدا كرده بود!

اه گويان همونطوري كه كش موهامو سفت ميكردم درو باز

كردم ...

هنوز هم پشت در منتظر من بود!

چه خاطر خواه پی گیری داشتم من!

خدایا شکرت تو حسرت یه جو خواستگار مونده بودم..داشتم

کم کم باورم میشد من تو این دنیا قرار نیست جفتی داشته

باشم و علنا تنها آفریده شدم!

اما با این خاطر خواه خوشتیپ و باحالی که برام پشت در

منتظر گذاشتی فهمیدم که بسی بنده ی خوبی ام!

با نیش باز نگاهش میکردم و در دل با خودم حرف میزدم!

سامیارم که با تعجب داشت نگام میکرد دوباره نگاهه کلافه

ای بهم انداخت و دستشو از بالا تا پایین صورتش کشید که

زنگ و زدن و منم جیغ کشیدم :

—آخ جون پیتزا

و بدون توجه به سرو وضعم رفتم که درو باز کنم! اما سامیار

از موهای بلندم گرفت و کشید عقب..

از درد موهام قیافم جمع شد و زل زدم بهش و گفتم:

—چرا گیسهامو میکشی،؟؟؟

با نیشخندی گفت:

—گیس؟؟ من گیساتو نکشیدم من زلف هاتو کشیدم که دفعه

آخرت باشه با این وضع تصمیم میگیری بری جلوی در..حتما

سری پیشم با حوله رفتی؟!!!



#پارت_۲۱۷

از درد هنوز چهرم جمع بود و زنگ درم همچنان زده میشد که
توپیدم:

_رفتم که رفتم ..تورو سنه نه! تو چیکارمی اصلا؟
بازومو چنگ زد و با کنایه گفت:

_چیکارتم؟؟فعلا که همه کارت منم ! توام فقط تو دستشویی
عمومی مردونه میتونی اعتراف کنی که دلتو باختی به من؟؟
_چه ربطی داشت به توالت مردونه ی امروز ؟ توام یه کار
کردی برای من هی بکوب تو سرم!

و دوباره صدای زنگ در مانع از بحثهای همیشگی مون شد !
دستمو گرفت و هدایتم کرد به پذیرایی..

_برو تو ..از اینجا به بیرون دید داره !

بدون مخالفتی داخل رفتم و زدم شبکه ی مورد علاقم که باب
اسفنجی نشون میداد!

چند دقیقه بعد سامیار با دو تا پیتزا اومد و از دسته من
پیتزاهارو بالا سرش نگه داشته بود..

بلند شده بودم و میپردم تا یکیش بیفته تو چنگم! حالا خوبه
تازه هم خورده بودم! هم نشینی با سوگل داشت روی منم اثر
میزاشت..

نشست کنارم روی زمین و پیتزاهارو گذاشتیم جلومون!
و از تلویزیون صدای موزیک شروع باب اسفنجی میومد!
_میاد اون بیرون با خوشحالی؟

"باب اسفنجی"

عاشقه آبه اون تیلی؟

"باب اسفنجی"

_کوچولوی دندون خرگوشی؟

سامیار پوکر فیس نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت و گفت:

_دنیااا دنیااا

توجهی به هم خونیش با موزیک شروع کارتون مورد علاقم
نکردم

و نگاهم همچنان به پیتزا ها بود که سامیار دستشو گذاشته

بود روش و نمیزاشت ازش بخورم!

_دستتو بکش بزار بخورم خب!

ـ ماشالله بهت..سوتغذیه نگیری یه وقت؟

ـ دستتو بردار بزار بخورم قند خونم داره میفته!

بی هوا لپشو آورد جلو و گفت:

ـ اول ماچم کن ! بعد

سرمو کشیده بودم عقب.. و به حالت انزجاری نگاهش میکردم!

ماچش کنم؟ خب ماچ کردن سامیار شاید حرفه ی خاصی بخواد ..چون که تا اونجایی که من فهمیدم همه ی دخترای دانشگاه روش نظر دارن!

خب یکم خجالت که کشیدم..اما من تنها آدمی که اخیرا

ماچش کردم آرتا بوده و چندان ماچ کردن بلد نیستم!

با تف؟ بی تف؟ عادی؟ معمولی؟ نمیدونم اصلا ..

دستشو گذاشته بود رو لپش و منتظر ماچ من بود..

اگه ماچش نمیکردم بهم پیتزا میداد! و اگه ماچش میکردم

بهم پیتزا میداد..شکمم میگفت ماچش کنم و گال قصبه رو

بکنم..

اما عقل سلیم حکم میکرد که روش دیگری رو انتخاب کنم!



ای بابا ماچش کن بره دیگه..این بدبخت با این همه دبدبه و
کبکبه خم شد واسه تو کفش درآورد از دستشویی..بعد تو
طاقچه بالا میزاری واسش..تازه برات پیتزاهم که گرفته ..نه
یه بار بلکه دوبار!

این یعنی خوده خوده عشق!

_منتظرما..بخ کرد!

آروم و با تردید صورتم و آوردم جلو و لبهامو در حد لمس زدم
به لپش..به ثانیه نکشید صورتش و برگردوند و لبهاش قفل
لبهام شد و مثل مکش جارو برقی لبهامو کشید تو دهنش!
هنوز تو شوک کاری که کرد بودم که از سرم گرفت تا نتونم
سرمو عقب بکشم ..

و مشغول خوردن شد!

حالم داشت بد میشد خصوصا که اونهمه هم لبهای بی پرو
مادرمو گاز میگرفت!

با یه دستش پیتزاهارو کنار زد و بهم نزدیک تر شد..

اصلا هیچ قدرتی از خودم نداشتم برای مقاومت کردن!

کاملاً تو چنگش بودم و داشت لبهامو با ولع میبوسید! ای
کاش یکی بیاد و نجاتم بده!

وقتی دید مخالفتی نمیکنم گذاشت پای موافق بودنم برای
ادامه دادنش!

و با یه حرکت منو خوابوند و خیمه زد روم .. و دوباره شروع
کرد به بوسیدن و حشیانه لبهام ..

که از درد گرفتنشون فهمیدم قراره مثل منقاره عقاب بزرگ
بشه!



#پارت_۲۱۹

بعد از اینکه حسابی ازم سیر شد چشمام پر از اشک شد و بی
اراده اشکهام میریخت ..

گوشه لبمو بوس کرد .. و بعدم لپمو .. و بعدم کنار گوشم زمزمه
کرد:

_ دیدی آخرش مال خودم شدی توله سگ؟ چرا زودتر وا
نمیدادی ناز میکردی برا من؟ حالا بت ثابت شد چقد میخامت؟
خوشمزه ی من؟!

و بعد چشمای خوشرنگش خیره ی چشمام شد که بی اختیار
نم دار شده بود..

اخم ریزی کرد و گفت:

_واسه چی گریه میکنی؟

خب چی میگفتم؟ میگفتم خیلی زود بود واسه این کار و
هنوز کبودیای گردنم خوب نشده؟

میگفتم من اولین بارمه توسط وحشی ای مثل تو بوسیده
میشم و حالت تهوع دارم؟

میگفتم از من فاصله بگیر و برو و دیگه ام به من نزدیک
نشو؟

نه نمیتونستم! چون احساسم چیز دیگه ای میگفت! انگار این
مرد با درونم عجین شده بود که با هر بار دیدنش یا شنیدن
صداش..دل و ایمونم میرفت به تاراج!

مخالفتی باهاش نکردم چون انگار ته دلم میخاستمش! انگار
..نمیدونم انگار از خیلی وقته پیش یه جرقه زدن تو قلبم!
و فقط حس عذاب وجدانم باعث شده بود اشکم بند نیاد ..

من این مرد و میخاستم با همه ی اخلاقای گندش!

قفل چشمای هم بودیم و اینبار با تکون من کمی از سنگینیشو
از روم برداشت ..و با لبخند جز به جزء صورتمو رصد کرد و

بینم ..خاک پر سرت! خاک پرسرت...خااااااک پر سرررت

و دوباره حق زدم و با لبهای آویزون گفتم:
_کثافته چلاق..حق نداری بدون اجازه ی من بهم تجاوز کنی!
لعنت بهت که پیتزامو کوفتم کردی!

با خونسردی و چشمایی خنثی و مملو از تمسخر نگاهم
میکرد..و این منو دیوونه میکرد!
از دستهام گرفت و منو کشوند تو بغلش ..مقاومت میکردم و
عربده میزدم تا ولم کنه!
از پشت بغلم کرد و گفت:
_الان دردت چیه؟ پیتزای سرد شده؟ باب اسفنجی؟ یا شایدم
از ذوقت داری خودتو جرواجر میکنی!

محکم تو حصار دستاش اسیرم کرده بود! گریم بند اومده بود
اما تقلاهام ادامه داشت ..دلم میخواست بیرونش کنم از
خونم و بشینم های های گریه کنم و اتفاقاتو هلاجی کنم!
میخاستم فریاد بکشم اما تا دهنم باز شد
تکه ای از پیتزا رو گرفت جلوی دهنم و فرو کرد تو حلقم!
این باره چندمش بود که این حرکت و میزد! خب اگه خفه
میشدم کی میخواست جواب بده؟

وسط پاش نشسته بودم و پاهاشو پیچوند دورم تا نتونم فرار
کنم!



#پارت_۲۲۱

و گفت:

_بخور بخور گشته! بخور زر اضافی ام نزن آفرین!
و تکه ی دیگری از پیتزا رو کرد تو دهنه پریم!
دهنم پر از پیتزا شده بود و احساس خفقان میکردم!
دو تا لپ هامم باد کرده بود و به سختی نفس میکشیدم..
برای خلاصی از این وضعیت ..خودمو زدم به تشنج و الکی تو
بغلش به لرزه دراومدم!
اولش تکون نخورد ولی بعدش که خودمو ول دادم تو بغلش ..
و صدای تشنج کردن و از خودم خارج میکردم..
ترسید و بلند شد روبروم نشست..
با حالت نمایشی چشمامو سفید کردم و تکون تکون میخوردم
که داد زد:
_دنیااااا!! دنیااا چیشدی تو!

و تگون شدیدی به من داد..از ترس داشت سکنه میکرد و به سرش میکوبید!

بسرعت بلند شد تلفن و برداشت زنگ بزنه به اورژانس پشتش به من بودو با هولزدگی شماره میگرفت که پیتزاهای داخله دهنمو قورت دادم و باصدای بلند خندیدم!

برگشت سمتم و با تاخیر تلفن و آورد پایین و قطعش کرد! با تعجب به من که از شدت خنده فقط یه هنرنمایی بویایی کم داشتم نگاه کرد! یکم به خودش که اومد اخماش رفت توهم! و جذبه گرفت..من دستم روی دلم بود و اونم با حرص میومد جلو

فاصله ی بینمون و طی کرد و اومد جلو بالاسرم ایستاد! همچنان میخندیدم و میدونستم الان باید خفه بشم ..اما نمیتونستم..

بی وقفه میخندیدم!

بالاخره اشک ناشی از خندیدن زیادمو پاک کردم و بهش خیره شدم!

تکیه زد به زانو و خم شد طرفم! و با نیشخندی گفت:
_آره بخند ..خنده قشنگه!

و از چونم گرفت و کشید سمت خودش و گفت:

یه سری دیگه دنیا..فقط یه سری دیگه با جونت منو
بترسونی..بلایی سرت میارم که همچنان بخندی
خب؟؟؟

خب گفتنش بلند بود و باعث شد از جا بپریم ..
نگاهی به پیتزا ها کرد و با اشاره بهشون با حالت ناراحتی
گفت:

آخه چرااا؟ آخه چرا بامن اینکارو کردی لعنتی ..شامم
نخوردم..!



#پارت_۲۲۲

تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه..
بلند شدم و پیتزاهارو گذاشتم تو ماکروفر..
واقعا چرا به عقل خودم نرسیده بود! پیتزای یخ کرده رو
بزارم تو ماکروفر؟
لعنت بر مغزه سلیمم!
تایمشو تنظیم کردم و چشم چرخوندم بینم سامیار داره چه
غلطی میکنه ..ندیدمش..من تو آشپزخونه بودم و اون توی

پذیرایی بود!

تا از آشپزخونه اومدم با اون قد و هیکل بیرون پرید جلوم و
پخ کرد!

قلبم ریخت ..و دستمو گذاشتم رو قلبم..تعالمو نتونستم
حفظ کنم و با باسن افتادم زمین!
بلند خندید و گفت:

_منو میترسونی بیگودی؟؟

بیاااااووو

و انگشت شصتشو برعکس گرفت تو صورتم!
جا داشت که جیغ میزدم و داد و بیداد میکردم!
اما با چشم غره ای به چهره ی خندونش که هرلحظه داشت
برام جذابتر میشد..از جا بلند شدم ..
خب مهمونه دیگه ..به مهمون که همیشه چیزی گفت..
با آرامش گفتم :

_خب یک یک مساوی! خودتو بپا جناب مهندس!

و با اخم رفتم سمت چایساز!

از آشپزخونه با صدای بلند گفتم:

_چای میخوری یا چای؟

_گزینه ی دیگه ای نبود به جز چای؟

چای میخوری ؟ آب جوش ؟ یا چای ؟
خب این چای با اون چای چه فرقی داره ؟ درضمن من از
دست تو هیچی نمیخورم! معلوم نیست داری با خودت چه
نقشه ای میکشی که چیز میز بریزی تو چایم!
مکثی کرد و گفت:

همون چای! منتها تست اولش با خودته!
بوی سوختگی میومد ولی اهمیتی ندادم و گفتم حتما گند
کاریه زن همسایس!



#پارت_۲۲۳

چایی رو ریختم و از حرص حرفی که زد به طرز حال بهم
زنی توی چاییش تف کردم!
کثافته آشغال...!
با کدبانو گری خاصی سینی دستم بود و روی نوک پا راه
میرفتم و بعد از مدتها چشمم به جلوی پام بود!
تمام مدت سامیار داخله گوشیش بود و با اخم داشت بالا
پایینش میکرد!

حواسش نبود زبونمو به سمتش درآوردم و برگشتم تو
آشپزخونه!

آخ که این بوی سوختگی بد رفته بود زیر دماغم..
حتما زن همسایه روبرویی حواسش نیست داره غذاش
میسوزه!

ای وای اگه خورش آتیش بگیره چی؟ دوتا بچه ی کوچیک
داره! اصلا شاید از حال رفته باشه و...ای وای
باید نجاتشون بدم!

رفتم اتاق خواب و درحالیکه مانتو و شالمو مینداختم سرم
حوصله ی شلوار پوشیدن نداشتم و با همون شلوارک قرمز و
مانتوی لیمویی و شال صورتی اومدم بیرون سامیار بویی
کشید و گفت:

ـ بوی چی میاد؟؟

و با دیدن من پرسید:

ـ میخای بری تعزیه؟؟ هفت رنگ کردی!

دوباره بو کشید که گفتم:

ـ نه باید نجاتشون بدم! وگرنه طبقمون میره رو هوا!

ـ وایسا ببینم کیو نجات بدی چی میگی؟؟؟

بدون اینکه جواب بدم دویدم سمت در و دمپایی آبی هامو
پوشیدم! و سرعت درو باز کردم و پریدم بیرون! سامیارم
دنبالم گوشی بدست اومده بود تو راه پله!
دستمو گذاشته بودم روی زنگ خونه ی روبرویی! اونقدر فشار
دادم که حد نداشت!
اینا حتما حالشون بد شده که جواب نمیدن!
جل الخالق! باید زنگ میزدم آتش نشانی و اورژانس!
اگه بچه هاش خفه شده باشن چی؟؟
وقتی دیدم کسی درو باز نمیکنه خودمو انداختم روی سامیار
و گوشیشو از دستش کشیدم ..و رفتم تو تماس ها و شماره ی
آتش نشانی رو گرفتم!



#پارت_۲۲۴

فعلا که بوش بود ..ولی بعدا مطمئنا آتیششم نمایان میشد
زود زنگ زدم آتش نشانی و با نگرانی مسیر راه پله رو طی
میکردم..

حتما حالشون خیلی بده که درو باز نمیکنن..

محکم زدم به در و بلند گفتم:

_نگران نباشید نجاتتون میدم!

از صدای من چند تا از همسایه ها اومده بودن طبقه ی ما و
منم که ماشالله جو سازی کردم خیلی خوب بود گفتم که این

خانواده داخل خونشون گیر کردن و خونشون داره آتیش

میگیره!..و بعدم پروفیسور و سمانه جون از سرو صداها و

بویی که تو راه پله پیچیده بود اومدن بالا!

_چیشده ؟ چیشده دنیا؟ بوی چی میاد؟؟

با هول زدگی گفتم:

_همسایه غذاش سوخته ..فک کنم حالش بد شده که درو باز

نمیکنه!

سامیار گوشیش زنگ خورد.. نیم نگاهی به من کرد و با لبخند

اجباری رفت یه گوشه تا با گوشیش صحبت کنه!

سمانه جون جلو اومد و گفت:

_دنیا لب ت چیشده؟،

با تعجب دور و برمو نگاه کردم و گفتم:

_کو؟ کجا؟

که دوباره گفت:

_بابا لبِت و میگم..کلا کبوده! از دور فکر کردم رژ لبه..اما
خونمرده جمع شده انگار!

وای خاک برسرت سامیار آبروم رفت..البته آبرو که نیمچه
آبرویی بود که اونم باد برد!
با دستپاچگی گفتم:

_این و میگی؟ لیوان و کشیدم داخل لبام اینجوری
شد..درست میشه!موقتیه

مشکوک نگاهم کرد و نیم نگاهی هم به سامیار که داشت با
تلفنش حرف میزد..

پروفسور داشت هنوز زنگ اونارو میزد و ازشون میخاست
خونسردی خودشونو حفظ کنن..

بو به مراتب بیشتر و بیشتر میشد!

و ماهم نگران و نگران تر



#پارت_۲۲۵

چند نفر خیره ی تیپ من بودن .. و باهم پچ پچ میکردن و
میخندیدن!

اصلا برام مهم نیست!

ولی از نظر خودم ترکیب رنگم خیلی هم شاد بود.. و اگه دو
روز اینجوری میرفتم خیابون ..قطع به یقین فرداش همه
همینطوری میومدن بیرون و شایدم به مراتب بدتر! و فکر
میکردن مُده

سامیار همچنان داشت با تلفن حرف میزد..هنوز گند کاریشو با
لبم ندیده بودم..

صدای آژیر آتش نشانی خبر از اومدنش میداد..

به یکباره دود کله راه پله رو گرفت! و چشم چشمو نمیدید!
سامیار بین اونهمه ازدحام و سرفه کردنه همسایه ها گفت:
_دنيا ..دود از خونه توعه! پیتزااااا...واااای وaaaaای!

آتش نشان های محترم بالا اومده بودن و منه خاک برسر هم
تازه یادم افتاد تنظیمات مایکروویو
کلا بهم ریخته!

بین اونهمه شلوغی فقط رو به خدا کردم و گفتم:

_ضریب هوشی بالا ؟ نه! دورت بگردم از من خنگ تر آفریدی
؟ اگه اره بگو تا یکم به خودم امیدوار شم و دست به

خودکشی نزنم!

به سرعت رفتیم داخل خونه ی من که پر از دود شده بود!

آتش نشان های عزیز لطف کردن و از دود کم کردن!

جنازه های پیتزا رو در آوردیم و تمام مدت مورد تمسخر

همسایه ها واقع شده بودم!

حتی خانواده ای که دوساعت نگرانسون بودیم هم از بیرون

اومده بودن و متوجه شدن که چه اتفاقی افتاده!

دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار!

پروفسور با نگرانی گفت:

_خوبه نترکید خونه!

سامیار با اشاره به خونه که کلا دوده ی سیاه همه جارو گرفته

بود و هیچ شباهتی به خونه تازه عروس نداشت .. گفت :

_بله اصلا نترکید! فقط یکم خراش برداشت!

همه پراکنده شده بودن و با خنده به خونه هاشون برگشته

بودن

پروفسور و سمانه جون هم بخاطر آرتا سریع برگشتن ..

من قلب ندارم: 



من موندمو یه خونه ی دود گرفته و سامیارم از وقتی
گوشیش زنگ خورد ندیدم بیچاره امشب نه شام خورد و نه
پیتزایی که امشب هیچکدومو نتونست بخوره بدبخت!
من بخاطر وضع خونه ناراحت نبودم..
فقط و فقط بخاطر خنگ بودنم ناراحت بودم!
بالاخره بعد از یکم جابه جا کردن نشستم رو مبل و سرمو
تکیه دادم به تاجه مبل!
حتی مبل هم دوده گرفته بود و سیاه شده بود..
با فکر به این که سامیار اصلا داخل خونه نیومد!
بلند شدم ببینم کجا مونده .. حتما رفته خونش!
دوباره شال صورتیمو انداختم سرم و یواش گوشه ی درو باز
کردم..ولی صدای خفه ی سامیار باعث شد که بیشتر از همون
یه ذره بازش نکنم!
داشت به زبون روسی حرف میزد ..

Perezhivi nashi trudnosti, vse koncheno, ya_
lyublyu tebya

تحمل کن سختیامون داره تموم میشه...دوستت دارم!

نمیدونم مخاطبش کی بود! حتما داشت تمرین میکرد تا واسه
من بگه !

با ذوق درو بستم و روی نوک پا داخل رفتم ..دستهامو بالا
پایین کردم و از شدت خوشحالی قر دادم

آخییی نازبشی تورو ! میدونه به زبون روسی علاقه دارم
داره دوستت دارمو تمرین میکنه!

چ خوبه این سامیار! کاش زود تر از غضنفر خیالیم میدیمش
..و وقتم به بطالت نمیگذشت

من بالشو بغل میکردم و با خودم فکر میکردم غضنفر بغلمه!
اما اگه این و زودتر میدیدم و با بالش به خودم عادتش

میدادم..مطمئنا موقعی که عین وحشیا بغلم میکنه نهایت

لذت و میبرد! نه اینکه قلبم از چند جا بزنه بیرون!

انکار نمیکردم که بدم نیومده بود از بوسه ی امشب! نه بدم
نیومده بود!

بیشتر از حسهای متفاوتی که سامیار درونم بوجود آورده بود
یه حس امنیت و آرامش داشتم!

یه چیزی که استرسمو کم میکنه و بهم آرامش میده!

یه چیزی مثل تکیه گاه!



#پارت_۲۲۷

هرچقدر منتظر موندم سامیار نیومد!
رفتم و دیدم تو راه پله هم نیست.
با خیاله اینکه رفته خونش دستشویی کنه و بیاد منتظرش
نشستم روی مبل..

من منتظره اون جمله روسیه خفن بودم!
ساعت از یک گذشته بود و من همچنان خیره به در مونده
بودم!

ساعت دو شد و من همچنان تو سکوت و تیک تاک ساعت به
عقربه ها نگاه میکردم و منتظر سامیار بودم!
سه ساعت بود منتظرش بودم! کم نبودا! حتی چند بار
میخاستم برم دره خونشو بزنم بگم بیا بهم اون جمله ی
روسیه قشنگ و بگو!
بگو و امیدوارم کن!
به خودت به آینده..

حقیقتی وجود داشت و اونم این بود که داشتم کم کم
وابسته ی این بزغاله میشدم! و با تمام وجود دلم میخواست

بهم توجه کنه..

خصوصا بعد از بوسه ی امشب!

ساعت سه بود و من داشتم فکر میکردم آدمه عادی چند

دقیقه میتونه داخل دستشویی بمونه ..

و به این نتیجه میرسیدم که هرچقدر هم بمونه تو دستشویی.

.بازم وقت واسه اینجا اومدن و گفته اون جمله داره!

رفتم جلوی آئینه و از دیدن لبهای باد کردم تعجب کردم..حالا

فهمیدم چرا پروفیسور و سمانه جون یه جور خاصی نگاهم

میکردن! خب حق داشتن!

کبودیای گردنم رو به بهبودی بود..ولی لبم حالا حالاها گمون

نمیکردم خوب بشه!



#پارت_۲۲۸

دستی به کبودیای گردنم کشیدم و آخرین حرف سامیار بعد از

کاشتنش روی گردنم توی مغزم اکو شد!

"مهر مالکیت"

ته دلمو گرمای لذت بخشی فرا گرفت! ته دلم انگار یه جوونه
زد..یه جوونه ی خیلی کوچیک که میخاستم رشدش بدم!
میخاستم بزرگش کنم..نمیتونستم اسمشو عشق بزارم نه!
من تجربه ای تو این زمینه نداشتم! اما میدونستم که اگه
مراقب جوونه ام نباشم و بهش نرسم..خشک میشه و دیگه
رسیدگی بهش فایده نداره!

جالب بود که نداهاى درونم خودشونو نشون نمیدادن و مثل
من بیخوابی به سرشون نزده..حتما خوابیدن دیگه!
با دیدن خونمرده های گوشه ی لبم و یادآوری بوسه ی امشب
دوباره گر گرفتم .. حرفهایی که میزد..همشون بوی محبت و
دوست داشتن میداد!

بعد از کلی کلنجار رفتن تصمیممو گرفته بودم..

بهش تکیه میکردم!

اون دوستم داشت!

خودش بارها گفت!

و من بهش اعتماد میکنم..چون فقط با اون میفهمم معنی
آرامشو!

آدمی که دوستت داشته باشه هیچوقت نه میزاره آسیب
بینی و نه میزاره کسی بهت آسیب بزنه

و من این صفت و توی سامیار میدیدم!



#پارت_۲۲۹

سامیار نمونه ی کامل از مردی بود که با اینکه کله شق بود و به همه چیز با دید تمسخر نگاه میکرد!

اما منو میخواست و این برام از هر چیزی مهمتر بود!

شیطون و مغرور بود! شخصیتی کاملاً عجیب داشت!

وقتی جذبه میگرفت و عضلات بین پیشونیش منقبض میشد نفس آدم بند میومد

و وقتی با ژست خاصش شیطنت میکرد و پا به پام راه میومد برای هر کاری مثل پسر بچه های شر و خرابکار و دماغو میشد !

حالا یا از کمبود محبت بود یا هرچیزه دیگه ای نمیدونم..

اما با دیدنش ضربان قلبم اوج میگرفت!

اون اگه نمیخواست رابطمون جدی بشه هیچ وقت منو

نمیبوسید! هیچوقت!

این بوسیدن یه معنی میتونست داشته باشه اونم علاقه بود

این خودش یه جو امیدواری بود!

یادم افتاد شام نخورده! ای کاش براش تخم مرغ درست
میکردم میخورد.. یا نه مثل خودش میکوبیدم تو صورتش و
میگفتم:

"الان جون میده باهات املت درست کنی"

اون شب با خودم عهد بستم که بهش اقرار کنم منم
میخامش..!

البته اون اقرار های منو تو دستشویی عمومی مردونه شنیده
بود!!!!

ساعت چهار صبح بود و من همچنان خیره به ماه که انگار
امشب حسابی قشنگتر بود و زل زده بود به من نگاه میکردم!
با پدر و مادرم درد و دل میکردم و میگفتم:
_میدونید چیه مامان بابا،؟

یه فرمولی بلام .. که اونقدر باید پیچونیش دوره سرت و
پیچ در پیچش کنی تا به جوابت برسی!
تا بتونی نتیجه رو ببینی!

احساس میکنم سامیارم مثل همون فرمول تلاش خودشو کرد
تا خودشو به من بندازه!
و خب فک کنم به نتیجه هم رسید!

مامان سامیار پسره آقای معتمدیه .. مطمئنم اگه بودی زورم
میکردی تا مخ این خانواده رو بزخم پسرش بیاد منو بگیره!
حالا میبینی .. اونقدر خاطرخواهم شده که با زبون روسی
دوستت دارمو تمرین میکنه بیاد بهم بگه!



#پارت_۲۳۰

به خودم که اومدم هوا روشن شده بود و من همچنان تا خوده
صبح به سامیار و اولین برخوردمون فکر میکردم از آسانسور
و اون چشمای وحشیش! تا خوده امروز و اون صفت
گاومیش!

روی صندلی پلاستیکی داخل بالکن نشسته بودم ..
و بلند شدم که کمرم تق تق صدا میداد ..
و تازه متوجه گرفتمگی عضلاتم شدم ..
از ضعف و ضعیف بودن بدم میومد ..

ولی نمیدونستم حسی که درونم بود و یه شبه خودشو نشون
داد ضعف محسوب میشد یا نه!

دوست داشتن ضعه؟

اگه ضعه من تو این چند ساعت فهمیدم خیلی ضعیفم !
داخل رفتم و خودمو انداختم روی تختم ..امروز کلاس
نداشتم اما باید میرفتم یه خرید درست حسابی ..
برای شب میکردم..

خب تا جایی که یادمه وقتی پدربزرگم جشن مینداخت تو
خونش! یا مولودی بود یا ام حموم دهه نوه هاش!
که اونم زنها چادراشونو جوری پوشش صورتشون میکردن که
فقط یه دماغ بیرون میموند و از فرم دماغ ها میتونستم
مامانمو تشخیص بدم!

اما خب لازمه امروز یه چیز شیک بخرم و اونجا بیوشم!
خب اگه جشن افتتاحیه شرکت جدیدشونه!
اونم با آقای معتمدی ..قطع به یقین سامیارم میاد!
و این دلشوره ی وصف ناپذیری درونم بوجود میاره!
یه دلشوره ای که شکر و شیرینی به همراه داره و حال دلمو
خوب میکنه!

نمیدونم چرا امشب برنگشت اینجا ..اما میدونم باید یه روز
براش پیتزا بخرم .
اونم نه یکی نه دوتا..

همون سه چهارتا!



#پارت_۲۳۱

با سوگل و ترمه پاساژو بالا پایین میکردیم..اون چیزی که
میخواستم نبود..هرچقدر گشتم نبود!

در جواب ترمه و سوگل که از لبه ورم کردم میپرسیدن جواب
سر بالا میدادم اونا هم جوری نگاهم میکردن که یعنی خر
خودتی!

سوگل کلافه شده بود و اصرار داشت بریم یه چیزی بخوریم!
نکه لباسهاشون بد باشه ها..فقط زیادی باز بود و منم معذب
بودم!

رفتیم کافه ی پایین پاساژ و سه تا قهوه سفارش دادیم با
کیک ..

ترمه گفت:

_دنيا چقدر سخت پسند شدی! حالا خوبه ما میدونیم چند

دست شلوار شیرازی تو خونه میپوشی!

یکیشو انتخاب کن بریم دیگه!

د اڅه نـمـیـفـهـمـیـد دـیـگـه اـگـه رـفـتـیـم اـونـجـا و هـمـه لـبـاسـهـاـشـون بـاز
بـود یـه چـیـزی! خـب مـن نـمـیـدـونـم اـصـلا شـرـایـط جـشـنـشـون
چـطـور یـاس! چـطـوری بـایـد لـبـاس بـیـوشـم ..اـصـلا چـی بـیـوشـم!
سـوگـل دـر سـتـه کـیـکـشـو گـذاشـت دـهـنـشـو بـا دـهـن پـر گـفـت:
_بـیـن بـه نـظـر مـن تـو خـیـلی دـاری سـخـت مـیـگـیـری!
یـه دـسـت لـبـاس و لـنـگ و بـاز بـگـیر...یـه دـسـت پـوشـیـده ..
بـزار تـو کـیـفـت ر سـیـدیم اـونـجـا شـرـایـطـو مـیـسـنـجـیم اـگـه هـر کـدوم
اـوکی بـود هـمـونـو مـیـپـوشـی..بـا مـنم بـحـث نـکـنـید تـا مـام!
_کـره خـر مـر سـی اـز نـظـر دـادـنـت..و لی مـن آدـمـه و لـنـگ و بـاز
پـوشـیـدن نـیـسـتـم ..گـفـتـه بـاشـما!

بـالاخـره بـعـد اـز کـلی جـر و بـحـث هـای هـمـیـشـگی بـلـنـد شـدیم و بـعـد
اـز حـسـاب کـردن اـومـدیم بـیـرون!
تـو طـبـقـه ی پـایـین مـشـغـول گـشت و گـذار و بـحـث بـودیم کـه نـظـرم
بـه یـه مـانـکن پـشـت و یـتـرین مـغـازـه ای جـلب شـد!
خـیـره تـر نـگـاه کـردم و اقـعـا خـوشـم اـومـد..
سـوگـل هـمـچـنـان دـاشـت بـا مـنـه مـبـهـوت حـرف مـیـزد کـه و قـتی دـید
خـیـره ی یـه نـقـطـه اـم ..بـرگـشت بـیـنـه چـیه.. و اـونـم مـثـل مـن
نـگـاهـش قـفـل اـون لـبـاس شـد ..

فقط ترمه جرعت کرد بره جلو و قیمت پرسه!

سوگل با ضربه ای به من گفت:

—برم ببینم سائز من داره؟؟

با عصبانیت توپیدم:

—سوگل گو نخورا! میخام تک باشم

—خدا شاهده بخای اینو بیوشی من نمیام!

—نیا چه بهترا!

ترمه صدامون کرد و داخل رفتیم..

حوصله ی پرو لباس نداشتم و گفتم:

—آقا همین سائز ۳۶ شو بدید پرو نمیکنم!

و اصرار های ترمه و فروشنده هم منو از موضعم پایین

نیاورد!



#پارت_۲۳۲

سوگل با حسرت به لباسم نگاه میکرد و چند باری پرسید که

سائزش دارن یا نه!

اما هربار ناامید میشد و میگفت باید برم خیاطی یاد بگیرم تا
برای خودم هر مدلی خواستم بدوزم!
منم میگفتم عوض خیاطی یاد گرفتن یه باشگاه برو یکم اراده
کن درست بشی!

و چقدر دوباره جلوی فروشنده بحث کردیم
و ترمه هم قرمز شده بود
سر راه ناهار گرفتیم و تو مسیر هم سوگل و ترمه
وسایلاشونو برداشتن و چهار نفری برگشتیم خونه ی من!
قرار بود باهم بریم..اونا همیشه من هرجا میخاستم برم
خودشونو دعوت میکردن و همه منو با این پت و مت
میشناختن!

چهار نفری یعنی من و سوگل و ترمه و بلقیس!
عضو جدید خانواده برگشتیم خونه
وارد خونه که شدیم ترمه گفت:
_دختر بمب ترکیده اینجا؟؟چخبیره؟؟ نگا کن کلا سیاه شده
همه جا!!!

و با تعجب به درو دیوار زل زده بودن!
سوگل بی هوا چشماشو از در و دیوار گرفت و پرسید:

دنی مرگ من راستشو بگو بت و اون پسره اینطوری
کرده؟؟؟

ترمه گفت:

عع خفه شو سوگل خیلی بی ادبی!
بی ادب چرا؟؟ نگا کبودیه گردنش داره کمرنگ میشه ..اما
ضایعس لبش تازه اینجوری شده..بگو ..اعتراف کن..خودتو
خالی کن!

خب اعتراف کردنش برام سخت بود! مغز من پر بود از فرمول
و سیم پیچی و آچار..

اما قلبم فقط یه اسم و صدا میکرد و حسه جدیدی درونم
بوجود آورده بود!

یه حسی که وقتی یادش میفتادم دستپاچه میشدم و ته دلم
قیلی بیلی میرفت



#پارت_۲۳۳

گفتم:

– حالا ولش کن اونو بیايد ناهارمونو بخوريم که کار داریم..

– بحث و عوض نکن ..از نقطه ضعف منم سواستفاده نکن

دنیا!! رابطتون جدی شده؟؟

نیشم باز شد و با ذوق مرگی گفتم:

– دوسم داره!

به یکدیگر نگاه کردن و ترمه منو نشوند و با کنجکاوی پرسید:

– تعريف کن ببينم! دنيا غلط اضافه که نکردید!؟؟

دنیا قابل اعتماد اصلا این پسره؟؟

– آررره بابا دیشب برام سه تا پیتزا گرفت!

سوگل از جا پرید و گفت:

– اون مرده زندگيه..تاماااااا بحتم نکنید بامن!

جریان دیشب و به طور کامل براشون تعريف کردم..

سوگل تحت تاثیر پیتزاهای سوخته شده قرار گرفته بود و اگه

ولش میکردیم گریه میکرد!

ترمه هم به او مدن آتش نشان ها خندش گرفته بود!

بهشون گفتم که سامیار داشت دوستت دارم و به زبون روسی

تمرین میکرد تا بهم بگه!

و الحق که چقدر برام خوشحال شدن..

سوگل گفت:

_ای خدا..پروردگارا شکرت که این نمود رو دستمون..فقط یه
نظری هم به رفیقاش بکن ..دمت گرم

و بوسی برای خدا پرت کرد!

بعد از ناهار زورشون کردم کمکم کنن درو دیوارارو پاک کنم!



#پارت_۲۳۴

هرچند سوگل مقاومت میکرد ..اما بزور ازشون خرحمالی
کشیدم و در عرض سه ساعت همه چیز برق میزد و درست
شده بود مثل خونه ی تازه عروسی که روز اول دیدم!
تلفنی با آرتا صحبت کردم و جویای حالش شدم! یکم حس
کردم ناخوشه!
..اما به روی خودش نمیآورد..

دستمال سرمو بستم و پنجره رو تمیز میکردم که متوجه
ماشین آلبالویی و جیغ سامیار که مثل گاو پیشونی سفید از
بیست فرسخی هم معلوم بود شدم!داخل کوچه شد
دوباره ولوم سیستمو برده بود بالا ..

دستمال تو دستم خشک شدم پشت پنجره که سوگل و ترمه
هم کله هاشونو بزور از پنجره میبردن بیرون تا سامیارو
ببینن!

بالاخره پیاده شد ..

با یه استایل خاصی عینک دودی شو گذاشت بالا سرش و با
تلفن صحبت میکرد.. انگار عصبانی بود و چون دوباره اخم
کرده بود و کلافگی از سرو روش میبارید

یه تیشرت جذب پوشیده بود و رگهای دستش زده بودن
بیرون و دلبری میکردن! به جان عمش من عاشقه اون رگهای
پیچ تو پیچم

تف به من که جنبه ی هیچی رو ندارم!

تف به من که اینقدر زود خودمو تسلیم کردم!

سوگل گفت:

_نگاش کن تورو خدا!!! از خدا غضنفر خواست ببین چی داد
خدا بهش! خدایا منم ازت سیف الله میخام.. بحق پنج تن به
این که سامیار دادی کامیارشو هم برا من برسون! آمین!

ترمه با تردید گفت:

_دنیا ؟ چقدر میشناسیش!؟ آخه... بدت نیادا... قیافش. خب
قیافش... بیشتر شبیه این دختر بازاس! از اونا که یه عالمه

کشته مرده دارن! و همشونم بازیچه کردن!

ناراحتی درونم دست خودم نبود ..اما حرفهای ترمه عین

حقیقت بود..عینه عین حقیقت! قیافش کاملاً غلط انداز

بود..خصوصاً وقتی لباسهای لش میپوشید!

اما پشت این قیافه غلط انداز یه دوست داشتن بود ..یه قلب

بود که فقط و فقط برای من میزد..

خب خودش گفتش که منو میخاد!

و میخاد رابطمونو جدی کنه!

_بس کن ترمه.توام که به عالم و آدم شکاکی! اون دوستم

داره..از همون اول فهمیدم..اون شبی که شام بردتم بیرون

اونقدر بهم حس خوب تزریق شد که فک میکنم منم چشمم

گرفتتش!

به یکباره عصبانی شد و با انگشتش ضربه ای به سینم زد و

گفت:

_داری زود تصمیم میگیری! استاده گرانقدر! استاده باهوش!

اصلاً راجب زندگیش چی میدونی تو! چه میدونی الان کسی

تو زندگیش هست یا نه؟؟ دنیا عقلت که فقط نباید برای

اختراعات کار کنه!

عقلت و تو زندگیت به کار بگیر! حس خوبی ندارم دنیا!

سوگل سر از پنجره بیرون آورد و گفت:

_ترمه سختش نکن توام..دونفرم همو میخان تو نمیزیاری! ول
بده بابا!

!



#پارت_۲۳۵

شاید ترمه درست میگفت! اما ته دلم اصلا دوست نداشتم
حرفهای ترمه صحت داشته باشه و دوست داشتم دوست
داشتن و دوست داشته شدن و تجربه کنم!
ترمه وقتی دید چهرم پکر شده با ثن صدای آرومتری گفت:
_بخدا بدتو نمیخام! فقط میگم احساسی پیش نرو! نزار دیگه
کبودت کنه نگا کردی به وضع لب و دهنت؟ طرف هرچی که
هست معلومه وحشیه و تورو واسه هوس میخاد که اول کاری
زوم کرده رو لبِت ..قیافشو نگا تورو خدا شکل گراز میمونه!

توجهی به چرت و پرت هاش نکردم و از کنارش رد شدم و از
پنجره بیرون و نگاه کردم.. اما ندیدمش
رفته بود! حتی داخل هم نیومده بود!

.....

از حموم دراومدم و آماده ی آماده شدن بودم..
سوگل موهاشو اتو میکشید و هرکدوم به سلیقه و تیپ
خودشون لباس آورده بودن!
موهامو خشک کردم..و رفتم سراغ لوازم آرایش مشترکمون با
بچه ها..

همیشه تو هر همایشی آرایش ساده ای میکردم و با همون
آرایش ساده صدو هشتاد درجه فرق میکردم!
بازهم آرایش ساده ای کردم و اینبار رژ جیگری مو برداشتم که
نرسیده به اونجا بزنم رو لبام..
تنوعم قشنگه !

ساعت نزدیک هشت بود و من تازه آرایشم تموم شده
بود..بچه ها تقریبا آماده بودن ..
لباسی که گرفته بودم و درآوردم..پارچش لمه ی نقره ای بود و
آستین هاش خیلی قشنگ بود!

برای خودم تو آیینه چشم و ابرو بالا انداختم.. که ندای درونم گفت:

_میبینیش؟ میدونه سامیارم احتمال اومدنش هست ..چقدر از خودش دراومده؟؟

و اون یکی ندای درونم نوچ نوچی کرد و گفت:

_آره اونقدر از خودش دراومده که دیگه نمیتونه به خودش وارد شه! یه بوسه کاره خودشو کرد..دنيا خیلی سست عنصری!

اصلا حواسم به حضور ترمه و سوگل نبود و بلند رو به نداهای درونم گفتم:

_خفه شید بابا ..من؟؟ من سست عنصرم؟؟

سوگل و ترمه با تعجب نگاهم کردن و گفتن:

_دنيا ديونه شدی؟ چته! زود باش بابا دير شد!

لباسم کوتاه بود و تا زیر باسنم بود.. برای حفظ شئونات

اسلامی ساپورتم پوشیدم

فقط مشکل لباسم این بود که یکم یقه اش باز بود و یکم

سرشونه هام معلوم میشد..

برای دیده نشدن گردن و سرشونم موهامو انداختم روش و
شالمم سر کردم!

مانتوی مشکیمم و از روش پوشیدم و حالا مرحله ی سخت
کفشهای پاشنه بلندی بود که به اصرار سوگل خریده بودم!
عبرت نمیشد برام که ..لنگ لنگ زنان صاف ایستادم و به
سرتاپام نگاهی انداختم..

بچه ها هم از ترکیب تیم خوششون اومده بود!



#پارت_۲۳۶

نمیتونستم بلقیس و بیرم..ترمه زنگ زد اسنپ و ماهم با
آسانسور رفتیم پایین ..

چشمم چرخید اما ماشینشو ندیدم و ناامید شدم..
اسنپ اومده بود و سوار شدیم و بعد از دادن آدرس به
صندلی لم دادم و از پنجره بیرون و نگاه میکردم ..
تو دنیای دخترونه خودم غرق بودم و روی شیشه ی بخار
کرده شکل قلب میکشیدم!

هوا رو به سردی بود اما دل من گرمه گرم!

خیالم تخته تخت!

سوگل احمق ضربه ای بهم زد و گفت:

ـعهعی عاشق .. کجایی؟ حساب کن بریم..

چشم غره ای بهش رفتم و بخاره ایجاد شده روی پنجره رو با

دستم پاک کردم.. و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم

جلوی عمارت پدربزرگم بودیم .. و من اونقدر غرق خیال بودم

و خودمو تو لباس عروس تصور کرده بودم و حتی اسم بچه

هم انتخاب کرده بودم که نفهمیدم چطوری رسیدیم!

از دسته ترمه گرفته بودم تا نیفتم و قبل از اینکه دستم بره

سمت زنگ بچه ها دستمو کشیدن و خودشون تک زنگ زدن..

این زنگ زدناى سوسولی بدرد عمشون میخورد..

دستم از دست سوگل درآوردم و انگشتمو گذاشتم رو زنگ..

در باز شد..

صدای موزیک ضرب دار میومد و این یعنی پدربزرگم

خودشو آپدیت کرده!

یه دستم رو سرشونه ی ترمه بود و یه دسته دیگم رو

سرشونه ی سوگل و تمام حواسم به جلوم بود که نیفتم!

..سوگل گفت:

یه وقت بدنشه مام باهات اومدیم؟؟

اوسکول الان میگن؟ خب جلو در میگفتی با اسنپ برتون
میگردوندم دیگه..

خفه بابا.. از خداتم باشه همراهانی مثل ما داشته باشی الاغ.
با صدای آشنای نریمان که گفت:

خوش اومدید خانوما!

سرمو بالا گرفتم! کت و شلوار شیکی تنش بود و یه دستش و
داخل جیبش فرو کرده بود! درسته خیلی خوشتیپ بود.. اما
نگاهش به من حس خوبی نمیداد و منو میترسوند! خصوصا
وقتی نیشخند میزد و عمیق نگاهم میکرد!



#پارت_۲۳۷

از نگاهش به سر تا پام حالت انزجار و چندشی بهم دست
داد.. اخم کردم و برای حفظ ظاهر گفتم:
سلام!

ترمه و سوگلم سلام دادن و تبریک گفتن! هنوز نسبت این
آدمو با من نمیدونستن!

بجای جواب سلاممون نیشخندی زد و رو به بچه ها گفت:
_ بیاید تو هوا سرده!

جلو تر که رفتیم بچه ها رو راهنمایی کرد داخل و تا من
خواستم برم مچ دستمو گرفت..
و کشید سمت خودش..نگاهی به نریمان و بعدم مچ دستم
انداختم..بشدت دستمو از حصار انگشتاش کشیدم بیرون و
گفتم:

_چرا همچین میکنی؟؟

_خوشگل شدی دخترعمو! آب دهنم راه افتاد!

_ ..جمع کن آب دهنتو ..آره خودم میدونم خوشگلم! نیازی به
مچ و مچ گیری نیست!

و راهمو کج کردم که برم اما گفت:

_من به دخترای خوشگل رحم نمیکنم دنیا! چه بسا
دخترعمومم باشه!

با عصبانیت برگشتم سمتش و با تمسخر گفتم:

_تورو خدا رحم کن به من !!؟؟ در ضمن من دخترعموی تو
نیستم .از صد پشت غریبه هم غریبه ترم..میفهمی غریبه!

دوباره لبخند حرص درآری زد و گفت؛

_ پس بهت گفتن سر راهی هستی؟؟

چشمامو باز و بسته کردم تا به اعصابم مسلط باشم و هنوز
هیچی نشده گند نزنم به امشبم!

رامو کشیدم و بی توجه بهش رفتم داخل ..
اونقدر جمعیت زیاد بود که ازدحام جمعیت باعث گرمای بیش
از حد خونه شده بود!

شاید من از عصبانیت گرم شده بود و داغ کرده بودم
با ورودم جمعیتی برگشتن سمتم .. که چهرشون به نظر آشنا
میومد.. چشم چرخوندم و دنبال ترمه و سوگل بودم سوگل
برام دست تگون داد .. که دیدم حاضر و آماده لباسهاشونم
عوض کردن و نشستن قسمت بالای پذیرایی ..
این مجلس بیشتر شبیه پارتی شبانه بود تا جشن افتتاحیه
شرکت جدید!

پدربزرگم روی مبل با چند تا ریش سفید مثل خودش صحبت
میکرد..

جلو رفتم که پام لنگ ریزی زد و سلام کوتاهی دادم! از دیدنم
خیلی خوشحال شد و منو به همکارا و دوستهایش معرفی
میکرد..

حسی درونم میگفت همش بخاطر موقعیتی که دارم داره منو
نشونه همه میده.. وگرنه هیچوقت

نه منو خواست و نه باورم کرد

اصولا تو هر مهمونی ای سرمو مینداختم پایین تا با هیچ
آشنایی چشم تو چشم نشم تا بعدش مجبور بشم سلام علیک
کنم و حال احوال بپرسم
خصوصا الان که نریمان اعصابمو خورد کرده بود و حوصله ی
خودمم نداشتم

نفرتم ازش واقعا برای خودمم سوال بود..
نمیدونم چرا اینقدر وقتی میدیدمش حسهای منفی وجودمو
پر میکرد و دچار اضطراب میشدم!
بدون نگاه کردن به درو و برم و احساس سنگینیه نگاه هایی
روم رفتم سمت یکی از اتاق های پایین
تا لباسهامو عوض کنم!



#پارت_۲۳۸

رفتم داخله یکی از اتاقا ..درو که باز کردم دیدم شهلا داره
لباس عوض میکنه..و با ورود من شوکه شد و جیغ کشید..

خب حضور شهلا و نریمان خبر از این می‌ده که امشب کله تیر
طایفه اینجا هستن..

خواستم درو ببندم و برم یه اتاق دیگه که شهلا لباسه نصفه
پوشیدشو سریع تنش کرد و گفت:
_دنیا! بیا تو..

با اخم رفتم داخل اصلا نمیدونم چرا کینه ی همه ی آدمای
تاثیر گذار زندگیم از بین نمیرفت!
و من همه رو مقصر میدونستم.. از همه شاکی بودم و قیافم
اینو اعلام میکرد..

بدون نگاه کردن بهش... مانتو و شالمو در آوردم و لباسمو
مرتب کردم!

موهام مواج تا کمرم میرسید و قسمت‌های باز سرشونمو
پوشونده بود..

والا با چیزی که دیدم اون بیرون.. این باز بودن سرشونم چیزه
بدی نبود و ترجیح دادم موهامو جمع کنم بالای سرم!

موهامو با کشه کوچیکه لمه ی نقره ای که داشتم مرتب بالای
سرم جمع کردم .. بچه ها معتقد بودن اینجوری خیلی بهم میاد

..

گور بابای بچه ها ..مهم خودم بودم که اینجوری دوست داشتم..

موهام مواج تا بازو هام اومد و حتی سرشونمم پوشش داد!

شهلا همچنان نگاهم میکرد..حتی پاهای سفیدش

با اون پایند منو از موضعم پایین نیاورد..

چقدر آدمای این عمارت فرق کردن!

بالاخره سکوت و شکست و با تردید گفت:

_خوبی دنیا؟ چقدر عوض شدی..

سکوت کردم ولی با ته مایه ی خنده گفت؛

_یه آدم بزرگ شدی..استاد دانشگاه، مخترع، مخ ..که الان کل

فامیل سرت قسم میخورن!

از داخل آینه نگاهش کردم ..رژ جیگری مو درآوردم و با دقت

میمالیدم به لبهای ورم کردم که شبیه تزریقیا شده بود



#پارت_۲۳۹

بعد از تموم شدن کارم .

لبهامو بهم مالیدم و برگشتم سمتش..وسایلامو مرتب کردم و کیف دستی کوچیکم برداشتم ..

همونطوری بی اهمیت زل زدم بهش و با ابرویی بالا رفته گفتم:

هیچ وقت آخرین رفتاری که باهام داشتی رو فراموش نمیکنم! شهلا ..یادته که گفتمی اگه من با تو بگردم منم میبری دیوونه خونه..یا مامانم دعوام میکنه! از جاش بلند شد و با خنده گفت:

—وااای تو دیگه کی هستی؟؟من اصلا یادم نمیاد..خب بچه بودیم دنیا..چه میفهمیدیم..

شاید حق با شهلا بود من خیلی زیادی داشتم بزرگش میکردم..اخلاقه بدی که داشتم همین بود هیچ وقت رفتارهای بد دیگران از یادم نمیرفت! حق به جانب و با اخم رفتم سمت در و دستگیره رو کشیدم پایین! و گفتم:

—بچه و بزرگ نداره! غرور که بشکنه سخت ترمیم میشه! من اینجا تو همین اتاق بارها کتک خوردم..اما هیچ کس از شماها جلو نیومد تا منو نجات بده ..

درو باز کردم و با اعصابی مشوش از خدا میخاستم بقیه
شونو نبینم!

قدم تند کردم تا برم کنار بچه ها که هر کدوم با شخصی
مشغول حرف زدن بودن..جلو تر که رفتم باز هم نگاهها سمتم
کشیده شد ..

پسر بچه ای که داشت دور خودش میچرخید و
میدوید..محکم با سره کچلش رفت تو شکمم..
دستم و انداختم به میزه کناریم و

آخ بلندی گفتم و دست انداختم موهاشو بکشم که دیدم مو
نداره و کچله ..

اینبار گوششو گرفتم تو دستم و محکم پیچوندم!
من با هیچ بچه ای تعارف نداشتم و انگار با هم سن خودم
دارم دعوا میکنم..

قیافش از درد جمع شده بود که یه خانوم اومد و نجاتش داد!
خانومه رو به من گفت:

_دنيا ..داری چیکار میکنی؟؟

نگاهمو بالا گرفتم و سخت نبود تشخیص دادن عمم!
با لبخند زورکی اومد جلو و گوشه پسرشو از چنگال من
درآورد..

خب اینم یکی دیگه از خوشگلای امشب..عمه ی عزیز تر از
جان!

این از اون عمه ها بود که هرچی فحش میخورد حقش بود



#پارت_۲۴۰

اصلا این کی وقت کرد حامله بشه! این پسر شر هم داداش
شهلا بود انگار!

آروم و با افاده سلام دادم و دستمو دراز کردم سمتش!
اما اون جلو اومد و بغلم کرد! و بزور ماچم میکرد..
از ماچ شدن لپم چندشم میشد..البته آدمی که ماچم میکرد
هم روی این قضیه مانور میداد..
مثلا اگه سامیار بود!! نه هیچی نمیگفتم..

بزور خودمو کشیدم از بغلش بیرون و لپمو با دستم پاک
میکردم..

برام مهم نبود چه فکری میکنه یا حتی ناراحت میشه..
عمه گفت:

_خوبی دنیا؟ ماشالله چه بزرگ شدی..خانوم شدی!

چه خوشگل شدی .. بیا بیا بریم به بقیه نشونت
بدم .. زنعموهات که از وقتی اومدی زوم کردن روی تو!!
همون لحظه سوگله در به در اومد سمتم و گفت:
_ دنیا کجا موندی پس؟

تا خواستم جواب بدم عمم دستمو کشید و رو به سوگل گفت:
_ الان میاد!

و دستمو کشید که دوباره کفشم لنگ زد و کج شد .. بعد از
صاف شدنم عمم دوباره دستمو کشید و برد سمت یه جماعت
زن که لباسهای رنگاوارنگشون منو یاد کشور پاکستان میندازه
تا رسیدیم بلند رو به جمع گفت:

_ بچرز این شما و این هم دنیا!!!!!! دختره داداش
خدایا مرزم شریف

بچز؟؟ بابا؟ پیشرفت در این حد؟



#پارت_۲۴۱

زنهای شیک و اتوکشیده ای که حالا مستقیم داشتن منو با
نگاهشون میخوردن...

خب سختم بود یکم مودب رفتار کنم..من خودم بودم ..یه
دختر خاکی و بی شيله پيله...از تظاهر کردن بدم میومد..
بلند رو به جمع گفتم:

_سلام و درود به برو بچرز! من دنیا هستم از آشنایی همتون
خوشبختم! خیلی ام خوشحالم بعد ده سال فک و فامیلامو
میبینم!!

نگاهی به ساعت که همیشه خوابیده بود و برای دکور
مینداختمش کردم و ادامه دادم:

_ای وای وقت دستشویی رفتنمه باید برم دستشویی! ببخشید
همگی!

و جلوی چشمای گشاد شده شون از جمعشون فاصله گرفتم و
پا تند کردم سمت ترمه و سوگل..
ندای درونم گفت:

_آخه بهونه بهتر از این پیدا نکردی؟ الان سوژت میکنن! احمق
مگه دستشویی رفتن وقت و تایم داره...!!

بی اهمیت به گندی که زدم لبخندی زدم و کنار ترمه
ایستادم!

مستخدم برام شربت آورد و منم دو لیوان برداشتم..یکی
پرتقالی..یکی آلبالویی...خب اگه فقط یکیشو برمیداشتم اون
یکی ناراحت میشد!

سوگل متوجه من شد و پرسید:

_دنيا اينا فاميلاتن؟؟

قلپی از شربتم خوردم و گفتم:

_اوهوم! اونی که دستمو کشید برد عمم بود!

نگاهش خیره ی نقطه ای بود و پرسید:

_اون نه! اون پسره که جلو در دیدیمش!

_خو..پسرعمومه..نریمان!

_دنيا ضایع بازی درنیار ولی پشت سرت یه اکیپ پسران که

همون پسرعموتم پیششونه.. دارن تورو نشون میدن و پچ پچ

میکنن! اصلا به روی خودت نیار..خب!

سریع برگشتم عقب تا بینم کیا دارن منو نشون میدن که

سوگل دستمو کشید و گفت:

_احمق میگم برنگرد!!عجب خریه ها

ترمه به ما ملحق شد و گفت:

_دنيا؟ مگه شرکت مشترکاً برای بابای سامیار و پدربزرگت
نیست؟ پس چرا نمیبینمشون!! سامیارم قراره بیاد؟؟

با اومدن اسم سامیار شربت پرید تو گلوم.. و بچه ها همچنان
ضربه میزدن به پشتم! که مطمئنم رد
انگشتای پهن سوگل پشتم مثل مهر قرمز شده
نظر همه به ما جلب شده بود که ترمه ویشگونم گرفت و
گفت:

_عه دنیا!! خفه شو بسته!! اومدن انگارا!
و پشت بندش نگاه خیره ی همه به دره ورودی!!



#پارت_۲۴۳

با چشمای قرمز شده ی ناشی از سرفه کردنم مسیر نگاه همه
رو دنبال کردم و با دیدن آقای معتمدی و پشت بندش یه پسره
خوشتیپ و خوش قد و بالا به اسم سامیار معتمدی!
قند تو دلم آب شد...

نگاهم فقط و فقط خیره ی اون توی کت و شلواره جذب
طوسی بود..که چهارشونه و هیکله رو فرمشو بیشتر به
نمایش گذاشته بود!

یادم باشه با این حجم از نگاه ها خصوصا نگاه زنهای شوهر
دار .. بهش بگم کت و شلوار نیوشه!

ولی جدا از هروقت دیگه ای تموم تن و بدنم گر گرفته بود از
دیدنش!

چقدر دلم بی جنبس که سریع خودشو باخت!
دوست داشتم برم جلو و خودی نشون بدم ..اما بهترین کار
بی تفاوت بودن که مثلا ندیدمش..
اونطوری فکر میکنه چقدر هولم ..آره باید طاقچه بالا بزارم
براش..

سوگل و ترمه با خنده گفتن:
_نگا چه هول کرد..به خودت مسلط باش دنیا..به فنا نری یه
وقت! کاملا عادی رفتار کن انگار ندیدیش اصلا...

رو به سوگل با استرس گفتم:
_رژم رفته؟ رژم..نگا کن ببین رفته یا هست؟ ..

و با نگاهی به رژلبم گفتم:

_نه خوبه...!!رژت که هست..اما انگار دلت بدجوری رفته!
دوباره برگشتم و سامیار و دیدم که با ژست خاصی جلوی
چشم دخترها و زنها داشت میرفت سمت نریمان و چند تا
پسره دیگه که احتمال میدادم فامیلای دیگم باشن!!
ملتسمانه تو دلم میگفتم مسیرتو کج کن ..منو نگاه کن!!!
نگاه ازشون گرفتم .. همه منتظر آقای معتمدی بودن و با
اومدنش کیک بزرگی رو آوردن که روی چرخ بود!
و پدربزرگم رفت بالامبر و سخنرانی کرد..
_خیلی ممنون از همتون که با قدوم خودتون محفل مارو
زینت بخشیدین!

این مشارکت یه مشارکته بزرگ و میلیارديه که رفیق و شریک
عزیزم خیلی تو این راه زحمت کشیده!
از همتون دعوت کردم بیاید اینجا تا شیرینی این پیشرفت
بزرگ و باشکوه رو باهم جشن بگیریم!!!



#پارت_۲۴۴

و تمام مدت چشمم به سامیاری بود که نیم نگاهی هم سمت
من ننداخته بود! و اصلا از حضورم خبر نداشت!
با صدای دست زدن بقیه چشممو ازش گرفتم و خیره ی پسر
عمه ی کچل و شر و شیطونم که از قیافش معلوم بود حاصل
آه کشیدن های منه برای عمم شدم..
دستشو کرده بود تو دماغشو نگاهم میکرد!
و جلوی چشمای حیرت زده ی من محتویات دماغشو مالید به
لباس سوگل..
سوگل حواسش نبود که اگه بود .. با ضرب دسته سنگینش
مستفیضش میکرد!
با خنده خم شدم طرفش و گفتم:
_چی میخای بچه؟ شوکولات؟؟
_بچه تو قنداقه معطل قندقه! شوکولاتم بنداز بالا قند خونت
نیفته خیکی!!
چشمام تا بیشترین حد ممکن باز شده بودن ولی ازش خوشم
اومده بود ..دوباره گفتم:
_عه نه بابا ..بین کوچولو زیونتو رول کن بزار تو دهنتم..
چون این جماعت بهت خیلی رحم کنن میفرستنت ناکجا آباد و

اونجا زیونتو میبرن! تجربشو داشتم که میگم! حالا چی
میخای زل زدی به من!!!

دوباره دستشو کرد تو دماغش و اینبار سره کچلشو خاروند و
گفت:

—خیلی تیکه ای!

دیگه واقعا نتونستم خندمو کنترل کنم و خم شده بودم تا
راحت بخندم .. ترمه هم از شدت خنده ی من برگشت ببینه
چیشده!

پسرعمم که حتی اسمشم نمیدونستم از عصبانیتیه اینکه
مسخرش کردم با پاش زد به پام و همونطوری که میرفت
گفت:

—خیلی ام زشتی ..شکل عنترا میمونی!
حالا دیگه ترمه هم خندش گرفته بود!



#پارت_۲۴۵

سوگل برگشت طرفمون و رو به منه قرمز شده از خنده گفت:

دنيا..چرا اين پسر به تو ننگا نميكنه اصلا!! بيا برو خودتو
نشون بده نديدت انگار!
ترمه گفت:

ولش كن بابا..بزار اون بياد طرفش
با ترمه موافق بودم اما ته دلم دوست داشتم زود تر منو ببينه
..

بازهم صدای دست زدن اومد كه ديدم آقای معتمدی با
پدربزرگم كيك به اون بزرگی رو با خنده بریدن .. و همه هم با
شعف و شادی دست ميزدن..

حتی نگاه سامیار هم با اخم به سمت پدرش بود ..
لعنت بهت سامیار..تو روز عادی با نگاهت منو ميخوری..
يه امروز كه برا تو به خودم زلم زيمبو وصل كردم نگاهت
حتی نميچرخه اينور!
دارم برات!

آقای معتمدی رو به جمع گفت:

معطل چی هستيد؟؟ برید وسط مجلس و گرم كنيد!
و صدای دوبس دوبس آهنگی كه ريميكس شده بود و منو
سوگل باهاش حسابی تو خونه تمرين كرده بوديم برای تولده
دوستش پيچيد تو خونه!

چند نفر بی وقفه و بدون خجالت ریختن وسط..
سوگل با ذوق برگشت سمتم تا رفتنمونو تایید کنم!



#پارت_۲۴۶

و خب چی بهتر از این..اینطوری توجه سامیارم بهم جلب
میشد! من همیشه پایه ی رقص بودم!
دخترای هم سن و سالم همه وسط میرقصیدن..
زنها هم با شوهراشون..
حتی شهلا هم با پسری مشغول رقص بود که دلم میخواست
برم به عمه بگم فقط واسه ما خار داشت؟
نیم نگاهی هم به سرورم انداختم و دیدم با نریمان گوشه ای
مشغول بحثن!
ای تف..ولش کن بابا رقصو بچسب
اول از همه کفشهامو با کفش ترمه عوض کردم..تا راحت تر
بتونم برقصم و تا شب فلج نشم..
منو سوگل دسته ترمه رو کشیدیم تا بیاریم وسط اما
نمیومد..بزور کشیدیمش وسط ولی از خجالت قرمز شده بود

و تقلا میکرد بره!

_نه بچه ها بخدا نمیتونم.. خجالت میکشم!

کلا عادتش بود اولش نمیرقصید ولی بعدا از وسط پیست

رقص بیرون نمیومد!

بالاخره به زور راضی شد تا با ما برقصه!

بدون هیچ خجالت و سرخ شدنی رفتم وسط برای دل خودم

برقصم..

اره جون عمم سامیارم که اصلا تاثیری نداشت!

یواش قرو انداختم کمرمو دستامو با ظرافت تکون میدادم!

یه لبخند مکش مرگ ما هم گوشه لبم بود.. و حالا سوگل که

وقتی میرقصید لپهاش میلرزید!

و شکمش تکون میخورد

ترمه هم سرش انداخته بود پایین و به هیچ کس نگاه

نمیکرد..

خیلی ماهرانه با قسمت اوج آهنگ موهامو گرفتم تو دستم و

ول دادم پشتم .. حرفه ای چرخی زدم و خودمو چسبوندم به

سوگل..

تمام حرکاتمون هماهنگ شده بود و قبلا خیلی روش کار کرده بودیم ..

سوگل با اینکه کلا تشکیل شده از چربی بود ..اما ماهرانه میرقصید ..و نشون داده بود که رقص قشنگ هیچ ربطی به هیکل نداره..

و حالا تمام نگاه ها به من و سوگل و رقص هماهنگ شدمون بود!

انگار که سالها کلاس رقص میرفتیم !
موقع چرخشم دیدم که کنار نریمان چشمای خشک شده شو
دوخته به من و داره نگام میکنه و با رد نگاه اون نریمانم
برگشت سمتم و هنرنمایی مونو داشتن نظاره میکردن!
خب بالاخره موفق شدم...!!!

در این حین آهنگ عوض شد و آهنگ خارجی ای گذاشتن..
تو این زمینه هم حرفه ای بودیم! و چون حسابی داغ شده
بودیم حالا حالا ها قرار نبود از وسط بریم بیرون..خصوصا
سوگل

اومدیم وسط تا فضای کافی برای رقص داشته باشیم!
و بماند که چقدر از بین اینهمه نگاه خیره ..فقط نگاه یه نفر
داشت منو به ولوله و استرس مینداخت ..

ترمه هم از خدا خواسته گوشه ای ایستاد و به ما نگاه میکرد
و دست میزد!

منتظر اوج اهنگ بودیم ..و وقتی رسید هماهنگ شده و با
تمرین حرکات موزونی که بلد بودیم از خودمون خارج کردیم
که صدای دست و جیغ بقیه هم مارو جو گیر تر کرده بود..
سوگل شافل میرفت که پاش به پاش گره خورد و نزدیک بود
بیفته و حالا با دیدن این صحنه کنترلی روی خندم نداشتم!
نتونستم باهاش هماهنگ بشم!

اونقدر خندم گرفته بود که بدنم سست شده بود فقط تونستم
از وسط برم کنار ترمه و ایستم و باهم از خنده خم شیم!
سوگل با اعتماد به نفس کامل که انگار نه انگار اتفاق خاصی
افتاده شافل میرفت ..و اصلا به روی خودش نمیآورد چند نفر
دارن بهش میخندن!

قره آخرو داد و تعظیم کوتاهی کرد و به ما پیوست



#پارت_۲۴۷

جمعیت دست زدن برایش و اون حتی بدون هیچ عکس العملی
کناره منو ترمه قرار گرفت و به روی خودش نمیآورد الان چه
اتفاقی افتاد..

با صدای شخصی شخیصش خندم به یکباره از بین رفت ..و با
مکت برگشتم عقب!

حتی جلوی دوستانم موضع خودشو حفظ نکرده بود و با
عصبانیت از من طلبکار بود! و با اخم غلیظی که امشب شده
بود عضو جدا نشدنی قیافش یه دستشو از زیر گوشه ی کتش
داخل جیبش کرده بود و از بالا نگاهم میکرد ..اما یه نگاه
عاری از هرگونه احساس! نه از اون نگاهای گرم و آتیشی
خبری نبود ..با حرص گفتم:

_هنرناایت تموم شد؟؟!!یا تعارف نکن بیا بازم برقص..منم
برات دست بزنم بشم مضحکه!!!

اوه اوه این چقدر شکل گوجه پلاسیده شده!
از دیدنش ضربان قلبم رسید به هزار...
چیکار کنم انقدر دلم بی جنبه اس و محبت ندیده!
حالا زل زده بودیم به همو منه زیون دراز دنبال جواب
میگشتم برای حرفی که زد!

اما با هربار دیدنش سرخ و سفید میشدم و چشم
میچرخوندم..

بچه ها هول کردن و سلام دادن بهش.. اما اون همچنان
چشمش به من بود ..خب الان بگم غلط کردم رقصیدم؟؟
من بمیرم هیچوقت معذرت خواهی نمیکنم!
خودشم برا دله خودم رقصیدم ..به اون چه ربطی داره..هر
وقت شد وکیل وصی تام و تمام من بیاد بگه چرا رفتی
وسط!!

اما الان اون با چهار تا بوسه و یه تابوت گل و چند تا قشنگم
قشنگم گفتن حق نداره منو محدود کنه...
خب هنوز اتفاق خاصی بینمون شکل نگرفته که اینجوری
درحال رب گوجه فرنگی شده!
عزیزه دلم شما خون خودتو کثیف نکن ما خودمون کثافتیم!
یعنی....شما خونه خودتو کثیف نکن ..منم از کثیفی بدم
میاد..!

ندای مثبت درونم گفت:

_کی میخای دکمه ی بی عقلی تو خاموش کنی؟؟
کی میخای آدم بشی؟؟

بعد ده سال فک و فامیلات ریختن اینجا.. رفتی وسط که چی
بشه آخه!!

الان نه تنها نظر این پسره بلکه نظر همشون و به خودت جلب
کردی احمق! من نمیفهمم کی به تو مدرک داد! کی تورو آورد
بالا.. تو داخل زندگی خودت نمیتونی با عقل پیش بری..
همش کمبود محبت اینهمه سال و کردی توجیه کارای
احمقانت!

مگه دکتر سپهری یا پروفسور یا حتی دوستان برات کم
گذاشتن؟ دنیا خیلی خری! آدم راه میره جلوی پاشو نگاه
میکنه بعد قدم بعدی رو میزاره!



#پارت_۲۴۸

شدیدا احساس پشیمونی و ندامت میکردم و دلم میخواست
محو بشم.. هم توبیخ کردم توسط عقم.. و هم سرزنش
شدنم توسط سامیاری که داره میاد طرفم..
گمشن برن بابا.. تو این دنیا باید کسخل باشی تا زندگی قشنگ
تر برات بگذره و توام از قشنگیاش ذوق کنی و لذت ببری!

الانم نباید خودمو بشکنم..

من دختره محکمی ام..و تا وقتی که اعتمادمو جلب نکنه

نمیزارم فکر کنه بی تابشم!

درست مثل الان که کوبش قلبم و به قفسه سینم کاملاً حس می‌کردم!

سریع خم شدم روی میز و یه شیرینی بزرگ گذاشتم دهنم تا

این وسط غش نکنم و اونم فکر کنه بخاطره اونه!

سامیار درست کنارم قرار گرفت و دستشو از جیبش درآورد و

من با لپهای باد کرده برگشتم سمتش!

درحال جویدن بودم و دستمو بالا نگه داشته بودم که اگه

حرفی چیزی داره بزاره برای بعد از قورت دادنم!

سوگل و ترمه با تعجب نگاهم می‌کردن ..

سامیار دسته بالا موندمو گرفت و کشید دنبال خودش!

—بیا کارت دارم!

میخاستم بگم جaaaaا تو فقط با من کار داشته باش..اما مردک

من تو این جمع عمو و عمه و پدربزرگ دارم که الان چشمشون

به منه و ببینن دست در دست تو دارم گام برمیدارم که..رحم

الله من یغرفاتحه مع الصلوات!

هرچند تو دلم غلط کرده بزرگی بهشون گفتم و دستای
ظریفمو بیشتر قفل پنجه های بزرگش کردم! اتفاقا بزار ببین
و بفهم من چقدر دوسش دارم که رعایت ادب و نجابت
نکردم!

تو اون شلوغی کسی حواسش به ما نبود البته به جزیه نفر با
دو تاچشم نافذ..نریمان!

که تا آخرین لحظه ورودمون به تراس با نیشخند همراهیم
کرد!

باهم رفتیم سمت تراس و به محض رسیدنمون دستمو با
شدت کشید و هولم داد سمت نرده ها!



#پارت_۲۴۹

از شوک کاری که کرد هنوز خارج نشده بودم که دره تراس و
محکم و با خشم بست!

صدای موزیک داخله عمارته به اون بزرگی پخش شده بود و
باید برای حالی کرده حرفم به سامیار بلند حرف میزدیم! با
فریاد گفتم:

چرا شوتم میکنی ابلح!

این قیافه ای که امشب من از سامیار میدیدم مثل همیشه نبود..چشماش مثل دو تا گوله یخ بودن..

و چهره ی سردرگمش که سر تا پامو رصد میکرد!

به یکباره اون دو تا گوله ی یخ چشماش تبدیل شدن به دو تا

مشعل آتیش که قصدش سوزوندن من بود و بس!

اومد جلو و اونقدر نزدیک شد که هرم نفسهای داغ و ملتهبش

پیشونیمو میسوزوند! چسبیدم به نرده و راهی نبود برای

بیشتر عقب رفتن..

با دندونای کلید شده از خشم غرید:

تو گوه خور دی وسط اونهمه بی رگ و گردن برا من قر

میدی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

من برا تو قر ندادم ..برا خودم قر دادم..اصلا من نمیدونستم

که توام اومدی!!!

آره نمیدونستی و چشم ازم برنمیداشتی!

باتعجب سرمو بالا گرفتم تا تو چشماش نگاه کنم!

از کجا فهمیده که داشتم نگاش میکردم؟؟این که کلا در و

دیوار و نگاه میکرد و هرزگاهی هم با نریمان حرف میزد!

چه جالب! و چه تیز بین!!! خوشمان آمد!
با نیش باز که خشمشو صد برابر میکرد گفتم:
_ عه اون تو بودی؟؟؟؟ خب میدونی.. به نظرم آشنا اومدی!
وگرنه نیت بدی نداشتم که!



#پارت_۲۵۰

خیلی طول کشید تا نگاه سنگینشو از چشمای شادابم بگیره!
خب یه چیزی امشب برام فرق کرده بود! مثلاً احساسی که
تو دلم جوونه زده بود و میخاستم رشدش بدم، با این نزدیکی
و نگاه خیره انگار شاخ و برگ گرفته بود و اون شاخ و برگها
ته دلمو قلقلک میداد..

و یه چیزی که مستقیماً حس و حال و هدف قرار داده بود
این بود که احساساتم بهم فشار آورده بود و حالا "جیش
داشتم"

نمیدونم دنبال چی بود تو صورته واموندم، چشماش بین
لبهام و حالا هم گردن لختم جا به جا میشد و منم که ماشالله
خدای خجالت و رنگاواری شدن دست بردم یقه ی باز لباسمو

بکشم بالا..اما به ثانیه نکشید دوباره افتاد و نگاهه سامیارم
باهاش هماهنگ شد!

فشاری که جیش عزیز به مثانم آورده بود چیزی به فورانش
نمونده بود..

خب نگاه من کلافه شده بود چون هم جیش داشتم ..هم
سامیار خیره بهم حتی پلکم نمیزد!

بیشتر از این اینجا موندنم درست نبود و ممکن بود دوباره به
اتفاق دیشب دچارم کنه مخصوصا الان که از صدقه سری
وحشی گریش هنوز لبهام باد داشت!

هنوز با اخم نگاهم میکرد و این نشون میداد یه دلخوری بزرگ
از من به خاطر رقصیدنم داره!

بابا یه رقص بود دیگه ..وا بده ! اصلا توهم میومدی خب..این
که ناراحتی نداره عزیزه من!

آخ جیشم!

کمی به عقب هلش دادم تا بتونم برم داخل و زیر نگاهه پر از
التهابش ذوب نشم،

و البته بتونم خودمو به دستشویی برسونم..فکر میکنم عمم
منو آق کرد که تو این وضعیت دستشویم نمایان بشه! پاتند

کردم که برم

همونطوری که روبروشو نگاه میکرد مچ دستمو

گرفت و نداشت!

زکی! الان بشاشم جلوت خوبه؟ خیلی بده مخترعه مملکتی

که استاد دانشگاه هم هست و بزودی دوباره قراره اسمش بره

بالا، جلوی یه آدم انقدر ضعف داشته باشه!

اما خب جیش بود دیگه زبون آدم حالیش نبود که..

خصوصا با این حجم از شربتی که خورده بودم!

_سامیار ولم کن باید برم نمیتونم بمونم!

منو کشوند و سرجای قبلیم مستقرم کرد!

_وایستا سر جات!

د لامصب اگه میتونستم حتما وایمیستادم ..نمیشه ..نمیشه!

لبخند زورکی ای زدم و با هولزدگی گفتم:

_ببین ..وایستا همینجا من الان میام خب؟ جایی نریا!

اهمیتی به چرت و پرتام نداد و دوباره روبروش قرارم داد!

نگاه سرتا سری به سرتا پام کرد و باز هم خیره ی گردنم موند!

با اخمی که اصلا به روحیه ی شوخ طبعش نمیومد اما

قیافشو جذاب تر کرده بود با یه حرکت کش موهامو باز کرد و

موهام پریشون تر از قبل شد ..

با تعجب به کاراش نگاه میکردم و چیزی تا مرز انفجار مٹانم و
آبیاریه تراس نمونده بود!

سرشو برد عقب و دوباره موشکافانه براندازم کرد و اینبار
دستش که رفت سمت جیب کتش و دستمالی که درآورد و با
نهایت خشونت کشید رو لبهام نفسمو بند آورد!
حتی جیشمم یادم رفت!
وحشیه خر.. لبام درد میکرد!

♥. من قلب ندارم:



#پارت_۲۵۱

با عصبانیت دندون هامو جلو آوردم و با تمام قدرته فکم ،
گوشته دستشو گاز گرفتم!

خب دردم اومد ، باید دردش بیاد!

اولش با تفریح به من و دستش که تو حلقم مونده بود نگاه
کرد اما با فشاره بیشترم به گوشت دستش چهرش داشت کم
کم جمع میشد و بالاخره دستشو عقب کشید

اما با کشیدن دستش به عقب، منم به عقب کشیده شدم .. هر
طرفی دستشو میبرد منم همونطرف میرفتم ..

بدلیل اینکه بازم مثانم بهم فشار آورد ولش کردم و پا تند
کردم که برم دستشویی ..

از طرفی هم غیبتم خیلی طولانی شد و مطمئنا بچه ها راجبم
فکرای خاک تو سری میکردن!

سامیار آخ غلیظی گفت و با ابروهای درهم برگشت سمت منی
که حین راه رفتن پاهامو جمع کرده بودم تا یه وقت شاش

ریزی نداشته باشم!

_میکشمت دنیا! جلو چشم نباش فقط!

و بلند تر گفت:

_هوی موها تو بنداز رو شونه ی سگ مصبت !! آخ لعنت بهت!

درو باز کردم و منتظر نمودم تا ببینم چی بلغور میکنه و با

حالت کجی لنگ میزدم و سر راه همش به آدما برخورد

میکردم!

ولی بالاخره تونستم خودمو بندازم تو توالت .. وسط راه

ساپورتمو کشیدم پایین و

با باسن دره دستشویی رو باز کردم و تا خواستم بشینم با

صدای جیغی از جام بلند شدم و خوردم به در!!

حتی برنگشتم ببینم کیو میخاستم آبیاری کنم و رو کدوم

بخت برگشته ای داشتم مینشستم!

سریع خودمو انداختم دستشویی بغلیش و با صدای

"ششششششش" دلنواز با خیال راحت خودمو ول دادم به

سرنوشت!

راسته میگن آدم وقتی میره دستشویی مغزش باز

میشه.. چون مغزه من همیشه داخل دستشویی ایده های

اختراع و ایده های نو میداد..

حتی موفقیتم تو اختراع اخیر رو مدیون همین دستشویی
هستم و تخلیه روده و مثانه!
چون بشدت مغزم باز میشد!



#پارت_۲۵۲

دلم نمیخواست این آرامش وصف ناپذیر تموم بشه!
تصویر سامیار جلو چشمم رقم خورد!
و با خودم گفتم که دوست داشتن یه چیز پاک و مقدسه و
نباید تو دستشویی راجبه کسی که این چند وقته یه نمه قلبمو
زیر و رو کرده فکر کنم!
اما مگه میشد؟؟

دستشویی داشتنم نداشت درست حسابی روی تعصبی که روم
بخرج داده بود تمرکز کنم!

و دلم خیلی خیلی بره..و الان قیافش وقتی اونجوری روم
غیرت پیدا کرده بود ثانیه ای از جلو چشمم کنار نمیرفت!
شنیده بودم یه پسر وقتی رو تیپ و قیافه ی یه دختر حساس

بشه معنيه دوست داشتن و ميده..

و چقدر اين دوست داشتن شيرين بود!

وقتي دستمالشو با خشونت كشيد رو لباي پاره پورم ..يا
موهامو باز كرد تا سرشونه لختمو بپوشونه ..خب يعني اينكه
نميخام جز من كسي ببينت!

اما چهره ي سردرگمه امشبش برام سوال بود..

چرا اينقدر كلافه بود و بعضي وقتها چشم ازم ميذرديد..
چرا بعضي وقتها نگاهش نسبت بهم يخ مي بست و بعضي
وقتها هم تو آتيشش منو ميسوزوند؟؟

احساسه مسخره اي داشتم مثلا فكر ميكردم يه جور عذاب
وجدان نميزاره به من نگاه كنه ..اما اونقدر قلبه نوظهورم
دوست داشتنشو جار ميزد كه دلم ميخواست فقط و فقط
جنبه ي مثبت همه چيزو ببينم و با خودم ميگفتم حتما حجب
و حياش نميزاره..اما نداهاي درونم دخالت ميكردن و ميگفتن
اگه حجب و حيا داشت كه اونجوري تورو زير نميكرد بيفته به
جونت! اصلا اگه قرار باشه حجب و حيا هم براي مرد باشه
هم براي زن كه زن و مرد مينشينن كنار هم و با سرخاب
سفيداب شدن براي هم چاي ميريزن!

و تازه مرده با لپهای سرخ شده به زنش میگه: اول شما
خانوم..قلپ اول و بخور



#پارت_۲۵۳

و زنه هم بد تر از اون سر در گریبان فرو میبره و پاسخی
نمیده!

حجب و حیا برای مردی که زنی رو دوست داره یعنی وفاداری
به اون زن..

یعنی از زنت خوشگلتر و برو رو دار تر و ببینی اما چشمتو
ببندی و تو دلت بگی ..به گرد پای عشقمم نمیرسی!!
آیا براستی سامیار اینگونه بود؟؟

ای کاش باشه! چون وفاداری برام خیلی مهمه!
خیلی خیلی مهم!

من اولین هام و با اون داشتم تجربه یکردم..و باید تموم
تلاشمو به کار میگرفتم بلکه بیشتر بشناسمش!
تنها چیزی که ازش میدونستم این بود که صاحب فروشگاه

زنجیره ای بود..مدیر شرکت واردات قطعات بود و
بسکتبالیستم بود! اینو از درو دیوارای اتاق خوابش فهمیده
بودم و اون جایزه ای که بابتش دریافت کرده بود! و اینکه
روسی هم بلد بود ..

باید بیشتر بشناسمش و بعد از شناخت بیشتر بهش اجازه
پیشروی بدم..

دوست ندارم بازم مثل دیشب بی هوا کاریو انجام بده و منو
تو عمل انجام شده بزاره ! دوست دارم هر چیزی که بینمون
اتفاق میفته با رضایت منم باشه و خودخواهی نکنه!
نمیدونم چند وقته تو دستشویی دارم به عالم و آدم و حسه
نوظهورم فکر میکنم اما با ضربه ای به در به خودم میام و از
جام بلند میشم!

دستهامو بالا میگیرم و از بغله اونی که میخواست بره
دستشویی رد میشم ولی صداشو میشنوم که میگه:
_خیلی قشنگ میرقصی !

ذوق کردم و بعد از عملیات مربوطه خارج شدم..
جلوی دستشویی

چشم میچرخونم به سمت سالن تا ببینم سامیار اومده داخل
یا نه ! که کنار چند نفر میبینمش .. انگار مجبور به گوش

دادنه اراجیفه پسره کنار دستیشه! چون حتی نگاهشم نمیکنه
!



#پارت_۲۵۴

دیدم که دو سه تا دختر بهشون نزدیک شدن و چشمای

کتیفشونو از سامیاره من برنمیدارن!

اوهوع سامیاره من؟؟

یکی از دخترا دستشو دراز کرد به سمت سامیار و سامیارم با

لبخنده زورکی ای بهش دست داد!

آخ که اون دستهارو قلم میکنم! اون دختره نمیدونه که چه

بلایی سره آخرین نفری که جلوی چشم من سعی داشت مخ

سامیار و بزنه آوردم!

میخاستم برم جلو و به همه ثابت کنم سامیار صاحب داره

..تا گورشونو گم کنن!

اما پسر عمه ی تخسم دوباره روبروم قرار گرفت و انگار که از

من خیلی خوشش اومده بود..اومد سمتم سرشو آورد جلو و

با دست اشاره کرد بهم و گفت:

—هی یه ديقه بيا!

سرمو خم کردم ببينم چي ميگه كه گفت:

—ببين من يه چيزي دارم كه مجلسو ميبره رو هوا!

از تعجب چشمام گشاد شد!...اين بچه خوده خوده منم! منتها

ورژن پسرش!

با ذوق گفتم:

—چي؟ بمب؟

—از بمب بدتره! ميخاي ببيني؟؟

عين بچه ها سرمو به تايد بالا پايين کردم كه دو تا دستشو

کرد تو جيبش و دو تا موشه زشت و چندينش از جيبش

درآورد!

نميترسيدم اما خب كثيف بودن و معلوم بود مريضى داشتن

.. خيلي زود برشون گردوند

تو جيبش و گفت:

—حال كردى ناموسن؟ ببين من ازت خوشم اومده

چون از مامانم شنيدم تو از من بدتر بودى و تو رو فرستادن

ديونه خونه ..منو با تو تهديد ميكنن تا بشينم سر جام! به تو

نشونشون دادم كه نترسى يه وقت ول دادمشون وسط

مجلس!

حالا پایه ای مجلس و خراب کنیم؟؟؟



#پارت_۲۵۵

تو بهت اون موشهایی بودم که داخل جیبش وول میخوردن
بودم و بزور لبخنده شیطانی ای کاشتم گوشه لبم و رضایتمو
اعلام کردم ..آخ که چه شود! داشت میرفت که پرسیدم:
_اسمت چیه خفن؟؟؟

_تاج سرت بردیا صدام کن!

و از جلو چشمام محو شد! مسیرو کج کردم و اینبار رفتم
کناره سوگل و ترمه..

نشسته بودن و شام میخوردن! اصلا کی شام و آوردن که من
نفهمیدم؟!

خب معلومه! من یک ساعتی تو دستشویی بودم و غافل از
بیرون!

تازه موزیکم قطع کرده بودن و یه آهنگ چینییه آروم گذاشته
بودن!..

زیر چشمی نگاهی به سمت سامیار انداختم! اما همچنان

دخترآ ولو بودن کنارش و حالا نریمان و دوتا پسره دیگه هم
بهشون ملحق شدن!

صدای خندشون حتی اینجا هم میومد و منو به مرز جنون
میرسوند..

مردک احمق امشب برا من اخم و تخم میکنه! نگا چطوری با
این دختره ی سلیطه میگه میخنده!
میمونچه! بزمچه!

سوگل برام غذا کشید و رد نگاهمو دنبال کرد و با تمسخر
گفت:

_نگران نباش یه لاس زدنه سادس! ماشالا تموم حال و حولش
با توعه که رنگ رژت رفته دوباره!
خوش گذشت نه؟؟

_سوگل ببند دهن تو با دستمال پاک کردم!
_باورم شد! غذاتو بخور.. پدربزرگت سنگ تموم گذاشته!
ترمه گوشه لبشو پاک کرد و با تعجب گفت:
_دنیا نگا کن اینا دارن عکس میگیرن که!

به سرعت گردنم و چرخوندم که قرچ صدا داد و با چیزی که
دیدم حس حسادتی عجیب درونم شعله ور تر شد!
باید میرفتم و به همه ثابت میکردم سامیار فقط برای

منه..حتی اگه به قیمت رفتن آبروم تموم شه!
با حرص از جام بلند شدم..

اما پشیمون شدم و با چشم دنبال بردیا گشتم!
پیداش که کردم بی اهمیت به صدا زدنهای ترمه رفتم سمتش
!



#پارت_۲۵۶

کشوندمش یه گوشه و ازش درخواست کمک کردم!
بردیا هم برای ارضای شیطنتش با خوشحالی همراهیم کرد!
گوشه ای رفتم و رژمو تمدید کردم..گور بابای تعصب..چرا
وقتی خودش یکم پایبندم نیست من باید باشم؟؟موهامو هل
دادم عقب که سرشونه هام بیشتر معلوم شن!
با خونسردی جلو رفتم تا رسیدم بهشون ..دختره با صدای
نازکش داشت برا سامیاره من عشوه میریخت!
جلو رفتم و کنار نریمان ایستادم..اونم متوجهم شد و برگشت
سمتم لبخندی به روم زد و گفت:
_دنیا بیا جلو ! چرا عقب وایستادی؟

سره سامیار خم شد طرفه من و باز هم با دیدن رژ لبم و
گردنه بیرون زدم چشماش کدر شدن!
حالا نظر همه به من جلب شده بود!
حتی دخترا هم با یه جور حسادت و سرخر بودن نگاهم
میکردن!

دستی جلوم دراز شد که باعث شد خیره بشم به قیافش بلکه
بشناسمش!

_سلام..منو یادته دنیا؟

_سلام ..نه !

_پیمانم!

اوه این پیمان چقدر رشد کرده تو این ده سال!
و دستی دیگه که اینبار خودشو فرزاد معرفی کرد و پشت
بندشم مهرداد!

پسرعمو های عتتر فیسم داشتن با نگاهاشون منو میخوردن!
و اون دخترا هم میخواستن که با افه و ادا چشمایی که روی
من خیرس روی اونا خیره بشه!

ترسناک ترین چهره ..چهره ی سامیاربود که به کبودی میزد و
تند تند نفس میکشید!

فرزاد راجب کارم سوال میپرسید و منم با حوصله جواب

میدادم! ولی سامیار کلافه تر دست میکشید به صورتش!
تمام هوش و حواسم پی اون دختره ی پوخ بود که حالا
داشت میچسبید به سامیاره من!

بالاخره بردیا از کنارمون رد شد و به من چشمک زد!
و در کسری از ثانیه صدای جیغه دختری که خودشو داشت
میمالید به سامیار گوشمونو کر کرد
عملیات با موفقیت انجام شده بود و موش و درست انداخته
بود تو لباسش!..

آخ که دله آتیش شدم خنک شد!
دختره جیغ میکشید و بالا پایین میپرید.. به گریه افتاده بود و
کمک میخواست! همه دورش جمع شده بودن ..چند نفر



#پارت_۲۵۷

رفتن جلو به دادش برسن اما یه جا واینمیستاد تا بقیه کمکش
کنن ..

و با حرکت موشه روی بدنش اونم میپرید اینور اونور!

بالاخره تعادلشو از دست داد و مستقیم افتاد داخله کیک به
اون بزرگی وسطه سالن!

خندم گرفت و طبق عادت وقتی میخندیدم میزدم به دست و
پای بغل دستیم!

با ضربه زدم به دست نریمان ..اما برگشتم دیدم بجای نریمان
سامیاره که داره عین برج زهرمار نگاهم میکنه!
کنترلی رو خندم نداشتم ..که چرخه زیر کیک با وزنه دختره
حرکت کرد و اومد سمت منو سامیار..
همه رفتن کنار اما

ما خیره ی هم بودیم و وقت نکردیم از هم فاصله بگیریم..
و درست چرخ با ما برخورد کرد و کیک خالی شد رو سر و
صورتمون! اینه که میگن چاه نکن بحر کسی!
ای تف به این شانس!

سر و شکلمون کیکی شده بود..ملت مرده بودن از خنده
..دختره که تا مرز سخته رفته بود و اصلا معلوم نشد موشه
کجا رفت!

و من و سامیار که قیافه مون زیر کیکا معلوم نبود! سوگل به
شکل گوجه دراومده بود و با گوشی اومد جلو ..و از من و
سامیار عکس انداخت!

سامیار وضعیتش به مراتب بهتر از من بود

لینک ناشناس 🖱

<https://t.me/BiChatBot?start=sc-67620-l98wH4e>



#پارت_۲۵۸

صداها تو مغزم اگو میشد که :

_ای بابا قسمت نشد کیک و بخوریم ببین چی شد! با کیک
دوش گرفتن!

سامیار زود تر از من به خودش اومد و کشید کنار.. موهای
خوش حالتش کیکی شده بودن و رفیقاش به شوخی به سرو
وضعش ناخنک میزدن

و رو مخ ترین ادمه این جمع!

نریمان بود که منو مضحکه کرده بود..

سوگل و ترمه کمکم کردن تا بتونم برم دستشویی و به این
کثافت خاتمه بدم!

پدربزرگم با نگرانی جلو اومد و حالمو میپرسید!
و منم با انگشت کیکهای سر و صورتمو میبرد سمت دهنم
میخوردم!

دختره که مسبب این بلاها بود یه گوشه افتاده بود و
رفیقاشم دورش بودن و میخاستن کمکش کنن تا اونم بره و
به اون کثافت خاتمه بده!
مثل من!

صدای قهقهه ی سامیار با پسرعموهام باعث شد بچرخم
سمتشون ..

آخییش!!! چه عجب لبات به خنده باز شد امشب!
انرژی زایدالوصفی گرفتم..عمم با شهلا جلو اومدن و
میخاستن کمکم کنن..اما من با قیافه ای حق به جانب که
انگار نه انگار اتفاق خاصی افتاده سینه جلو دادم و اجازه
ندادم و بعدش یه دستمو انداختم گردن ترمه و اون یکی
دستمم گردن سوگل!

و با اقتدار خودمو خم کردم و آویزونشون شدم..
صدای زور زدن سوگل و برای نگه داشتنمو شنیدم ..

اما من اون لحظه مجروح بودم!
اومدم برای یکی دیگه دام پهن کنم ..خودم اسیر شده بودم!
کلا شانس ندارم ..گند بزتن این شانسو..
ای پروردگارااا..رحمی کن به حال ما! آخر چرا مااا؟؟
بعد از خنده های آزار دهنده ی جمع بالاخره از اون مهلکه
نجات پیدا کردم و خودمو پرت کردم تو دستشویی!
و داشتم سر و صورتمو میشستم و ترمه هم دستشو خیس
میکرد و میکشید به لباسم.. سوگلم به من نگاه میکرد و تر تر
میخندید! کارم داشت تموم میشد که
دختره هم اومد تو دستشویی ..



#پارت_۲۵۹

با عصبانیت و گریه زر زر میکرد و فقط متوجه شدم که گفت:
_اون حرومزاده آرتا تو لباسم موش انداخت! میکشمش
و دوبارع گریه کرد و به رفیقش که سعی داشت ارومش کنه
گفت:

_تازه داشتم مخشو میزدما! تازه داشت باهام راه میومدا!! هم

من رفتم تو کیک هم اون کیکى شد!

خب حس حسادتم داشت دوباره تحريك ميشد و كار دستم
ميداد!

برگشتم سمتش و گفتم:

_همم منو کيكى كرديد خانوم محترم!

انگار كه تازه چشمش به من افتاده باشه با تعجب و نگاه اشك
آلودش براندازم كرد! و گفت:

_من از قصد اين كارو نكردم..كنترل از دستم خارج

شد..ميخام بدونم تو لباس شمام موش بندازن چ عكس

العملى از خودتون نشون ميدين؟

_هر عكس العملى كه نشون بدم هيچوقت يه خاندان و به باد

نميدم. شما هم به سرو هيكل من ريديد هم به سرو هيكل

شوهرم!

قصدا شوهر و با حالت خاصى گفتم كه چشماش چهار تا شد و

قبل از خودش رفيقش مثلا با زرنگى پرسيد:

_ساميار كه ازدواج نكرده!كرده؟؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

_ميخاد بكنه! چند هفته اى هست پيشنهادشو داده و اجازه

داده فکرامو بکنم! تازه فقط این نیست که..سامیار درست دو هفته پیش منو برد داخل یه کلبه و یه عالمه شمع روشن کرد..زیر پام گلبرگ ریخته بود و ازم خواست کفشهامو دربیارم..دستمو گرفت و برد داخل .جلوی پام زانو زد و حلقه ی ازدواج رو گرفت جلوم..
اما من از خجالتم هیچی نگفتم و بهش گفتم بزاره فکرامو بکنم!

آخه میدونید سامیار عاشقمه عاشق!!!
و حالا ترمه و سوگل پق پق میخندیدن!
و اما نگاه دختره که ثانیه ای وحشی شد و حمله کرد سمتم!
موهامو تو چنگش گرفت و میخواست بکشه!
اولش تو شوک بودم ..اما وقتی فهمیدم به خودش جرعت چه غلطه اضافه ای رو داده
کف گرگی زدم تو دماغش و دستشو گاز گرفتم!
از درد دستش موهامو ول کرد ..
بچه ها سعی داشتن جدامون کنن!
اما من تازه گرم شده بودم و کارش داشتم ..
از این مبارزه ی تن به تن داخل دستشویی برای رسیدن به کسی که دوشش دارم خوشم اومده بود!

اون چنگول مینداخت و منم لگد میپروندم..اون مثل گربه ی
شرک دعوا میکرد و منم مثل خره شرک جفتک مینداختم
..صورتمو خراش داد که سوزشش باعث شد دسته بچه ها رو
بکشم کنار و با نهایت خشم هلش بدم داخل یکی از
دستشویی ها..

تا به خودش بیاد بجنبه شیلنگ و گرفتم سمتش و آب داغ و
باز کردم!

گرفتم به سر تا پاش! جیغ میزد و داد میزد که واای سوختم
..آی سوختم!

رفیقش با ترمه درو باز کردن و میخاستن منو اروم کنن تا
بیخیال شم..

اما حالا مگه من ول میکردم؟؟



#پارت_۲۶۰

یه فحشه خیلی ناجور به مادرم داد و همین برای طوفانی
شدنم کافی بود حالا مثل وحشیا جلو رفته بودم و شیلنگ آب

داغو میخاستم بکنم تو حلقش تا وقتی اسم مادری منو میاره
دهنشو آب بکشه..

بچه ها مانع شدن و منو کشیدن بیرون ..

اما هنوز تخلیه نشده بودم .. با داد و فریاد همش میپیریدم که
برم بزنمش اما ترمه وسوگل گرفته بودنم! و بالاخره موفق
شدن و منو کشوندن بیرون!

_حرومزاده ی هرزه .. کثافته لجن!

سوگل توپید:

_بسته دنیا آبرومون رفت بخدا! بعد ده سال اومدی فامیلاتو
دیدي آدم باش یکم عه .. درست داری رفتارای ده سال پیشتو
جلوی این جماعت پیاده میکنی؟؟ شبیه هر چیزی هستی بجز
یه آدمه خرمخ!

حالا نسبتا آروم بودم ولی چشمم به دره دسشویی بود! تا اگه
دختره اومد بیرون اینبار خودشو بهم گره بزنم!

جمعیت داخله مجلس در حال پراکنده شدن بودن و هر کدوم
هدیه ای میدادن و میرفتن!

مردی مسنی کنار پدر بزرگم ایستاده بود و هدیه هارو دریافت
میکرد! که قیافش خیلی شبیه بابام بود .. و این نشون میداد

که این آدم عموی منه!

وقتی به چند دقیقه پیش و اون افتضاح فکر میکنم چقدر دلم
میخواد آب بشم برم تو زمین!

سامیار کنار آقای معتمدی به دیوار تکیه زده بود و انگار نه
انگار اینم مثل من کیکی شده بود و حالا هیچ اثری از کیک
سرو روش نیست!

یه پاشو تکیه داده بود به دیوار و با یه دستش گوشیشو نگه
داشته بود ..

شنگول به نظر میرسید .. دوست داشتم برم کنارش و بگم
دوباره بخاطر توی احمق گیس و گیس کشی کردم!
اما وسط مسیر عمم دوباره منو گیر انداخت و با خنده و
شوخی از اتفاقه پیش افتاده .. منو برد تو جمعی که حالا
خلوت تر شده بود و میتونستم زنعموهامو تشخیص بدم!



#پارت_۲۶۱

هرکدوم مثل والده سلطان صاف نشسته بودن و لبخند کریهی

روی لبشون داشتن!

عمم دستمو میکشید و میگفت:

ـبخدا اگه بزارم بری! وایسا ببینم چه خبر؟ اوضاع
چطوره؟

سر جام ثابت موندم ..خب حدسشو میزدم امشب همشونو
ببینم ..اما حالا با این اوضاعی که برا خودم درست
کردم..واسه اینکه بیشتر از این گند بالا نیارم باید برم..
من از این خاندان متنفر بودم..بجز پدربزرگم که به من هدیه
ی بینظیری مثل بلقیس و داده بود
و تمام این سالها منو ساپورت مالی کرده بود!..
جلو رفتم و زنعموم دستشو آورد جلو تا دست بدم!
خب دستم خیس بود و حالا اگه دستمو میکشیدم هنوز
نرسیده فکرای بد راجبم میکردن..
مجبور شدم دست بدم و دیدم که چهرش جمع شد!..
به درک!

به اون یکی هم دست دادم! و به جفتشون سلام کردم ..شهلا
یه گوشه نشسته بود و منو خریدارانه نگاه میکرد!
ـماشالا چه بزرگ و خوشگل شدی دنیا!

اگه باهاش صمیمی بودم میزدم رو دستش و به چاق بودنش
که اونموقعاً لاغر تر بود اشاره میکردم میگفتم عه وا مرسی
توهم خیلی بزرگ و حالت پذیر شدی! اما به یه لبخند کج
بسندۀ کردم و گفتم:

— لطفی چیزی دارید... خیلی ممنون زنعمو
اونیکی زنعموم یعنی مامان نریمان و پیمان گفت:
— خدایا مرزه شریفه رو.. اگه اون بود تا الان خونه ی شوهرت
بودی عزیزم!

— خدا رفتگان شمارم بیامرزه! تا الان مورد شوهر زیاد
داشتم.. اما هدفم برام مهمتر از شوهر کردنه!

خنده زورکی ای کرد و گفت:
— هنوز زبونت سر جاشه که!!
عمم گفت:

— شهلا ی منم یه عالمه خواستگار داره.. اما میگه هدفم برام
مهمتره و میخاد پیشرفت کنه.. شوهر چیه بابا.. مگه ما شوهر
کردیم چی بهمون رسید؟



میخاستم بگم آره جون عمت کدوم یکی از پسرهاشونو زیر
نظر گرفتی برای دخترت که بندازی بهشون ..اما سوگل اومد
سراغمو نداشت یکم بیشتر خاله زنک بازی در بیارم..سوگل رو
به عمم گفت:

_ بیخشید حاج خانوم!!!دنیا بیا یه لحظه!

عمم با حرص گفت:

_حاج خانوم مادرتونه..

سوگل با تعجب نگاه کرد به من ..از همشون خداحافظی کردم
که فقط شهلا جوابمو داد و رفتم ببینم چی میگه این گوجه
سبز!

کنار ترمه ایستادیم ترمه با ناراحتی گفت:

_دنیا..تورو خدا سامیار و از مغزت بنداز بیرون!

با عصبانیت توپیدم:

_یعنی چی؟؟ ترمه کاره دیگه ای نداری به جز فضولی تو

رابطه ی من؟؟ بابا سرتو از گوه زندگی من بکش بیرون دیگه

..چیه چشمت گرفتتش؟؟

با بغض گفت:

_ خاک تو سره من که ..

و گریه اش شدت گرفت و با تلنگری به من رفت ! خب دلشو شکستم! نباید این کارو میکردم ..

اونم از وقتی که از رابطه ی ما خبر دار شده بود همش چپ و راست بهم متلک مینداخت و میگفت سامیار بدرد تو نمیخوره .. اما خودم بهتر از هرکس میدونستم چی میخام و کیو میخام!

سوگل سری برام تکون داد و گفت:

_ بخاطره اون پسره تو روی رفیقات در اومدی؟؟

_ حالا هرچی! اون پسره هم اسم داره.. سامیار.. شمام عوض اینکه برام خوشحال باشید و آرزوی خوشبختی کنید! راه به راه سنگ بندازید جلو پام! آقا من نمیخام کاری به کارم داشته باشید.. دست از سره منو سامیار بردارید! برای اولین بار انتخاب کردم و میدونم که چقدر درست انتخاب کردم!

سوگلم ناراحت نگام کرد و گفت:

_ امیدوارم پشیمون نشی!

و رفت!

الان یعنی دوستانمو از دست دادم؟؟ نه دو روز دیگه یادشون

میره و آشتی میکنیم .. تازه اونموقع یاد میگیرن که تو کارهای
من دخالت نکن!



#پارت_۲۶۳

کلافه نگاهی به دور و برم انداختم .. سامیارو ندیدم و مهمونا
هم اکثرا رفته بودن!

پدر بزرگم نگاهش افتاد به من و ازم خواست برم کنارشون!
بر خلاف میلم قدم برداشتم سمتشون .. رو به دو تا عموهام و
آقای معتمدی و یه نفر دیگه سلام کردم و نشستم روی مبل
خالی ..

عموهام یه جور با کینه نگاهم میکردن که دلیلشو نمیدونستم
.. خب یارو بعد ده سال یکیو میبینی میپره بغلش و ماچ و
بوسه و این حرفها.. اما واسه من انگار نه انگار که وجود
خارجی داشته باشن
.. آقای معتمدی حالمو میپرسید:

_خوبی دنیا جان؟؟

وای این قراره پدرشوهرم بشه یعنی؟؟ آره خب اگه سامیار
قصدش ازدواج باشه چرا که نه!

–خیلی مرسی

حالا سر و کله ی نریمان و پیمان و مهرداد و فرزاد
پسرعمو هام پیدا شد .

نریمان جلو تر از همشون فرصت و مناسب دید و نشست
کناره من ..رسمآ چسبید بهم و خیلی صمیمانه دستشو از
پشتم رد کرد!

میخواستم بلند شم و اعتراض کنم ..اما دستشو گذاشت رو
پام و نداشت از جام بلند شم..

کسی حواسش به این صحنه نبود ..

زدم روی دستش و به خاطر این پرو بازیش اعصابم خورد
بود!

اما خیلی وقیحانه کنار گوشم پچ زد!

–اومم بوی کیک میدی ..جون میده تا صبح لیست زد و

خوردت! من عاشقه شیرینی ام! یه شیرینی به سبک دنیا!

–برو گمشو من صاحب دارم!

پوزخندی زد و گفت:

–صاحبتم خودش صاحب داره!

ـبله که داره! صاحبش منم !

اینبار چهرش جدی شد و گفت:

ـازت خوشم اومده!..

ـبرعکس من نفرتم ازت بیشتر شده!

ـاگه بهم بله رو بدی..اونقدر بهت لذت میدم تا نفرتت جاشو

بده به عشق!

و حالا من بودم که پوزخند زدم..در این حین سوگل و ترمه رو

دیدم که با چشم غره به من اومدن سمت پدربزرگم و تبریک

گفتن و بدون توجهه کوچیکی به من راشونو گرفتن و رفتن!

بزار برن! من خودمم کم ناراحت نیستم ازشون!

پیمان هم با نگاه پر از تفریح بهم زل زده بود و اینبار اون بود

که میگفت:

ـنریمان از هر کسی خوشش نمیاد! برو کلاتو بنداز هوا

دخترعمو!

ـآقا نریمان خیلی بیجامیکنن از من خوششون بیاد در ضمن

من کلاه سرم نمیزارم!



از جام بلند شدم و میخواستم برم شال و کلاه کنم تا برم ..
دیگه کسی و چیزی نمونده بود که برینه به حاله امشب من..
باید میرفتم حموم چون هنوز بوی کیک و خامه میدادم..
خبری ام از سامیار نبود! یعنی رفته؟ کلا عجیب غریب شده
امشب.. نه به اون آتیشی بودنه دیشب و نه به سردیه امشب
لباسهامو عوض کردم و گوشی به دست میخاستم اسنپ
بگیرم.. اسنپ نزدیک بود .. از اتاق بیرون رفتم و پاتند کردم
سمت پدربزرگم تا ازشون خداحافظی کنم ..
جلو رفتم .. اینبار سامیارم تو جمعشون بود و شها و دوستش
هم خیره ی سامیار اومده بودن جلو!
دستمو سمت پدربزرگم و آقای معتمدی دراز کردم و براشون
آرزوی موفقیت بیشتر و کردم!
نریمان گفت:
_دنیا وایستا برسو نمت!
با چشم غره ای غلیظ گفتم:
_ممنون اسنپ جلو دره!
سامیار با قیافه ای درهم درهم از جاش بلند شد و گفت:

_لازم نکرده ..هم مسیریم!

ای جان ای جان تو فقط بگو هم مسیریم ..من همینجا رگمو
بزنم!

نداهاى درونم همزمان گفتن:

زهرمار احمق خودتو جمع کن!

از الکی و صرفا جهت کلاس گذاشتن گفتم:

_راضی به زحمت نیستم!

لبخندی زد و از جاش بلند شد و بزور که انگار نه انگار بین ما
خبرایی هست گفت:.

_زحمتی نیست .

خب منم از خدا خواسته بودم! از زنعموها و عمم هم

خداحافظی کردم و پشت سر سامیار راه افتادم..

دیدم که نریمان با چشمای سرخ شده نگاهم میکنه! اما

اهمیتی ندادم..



#پارت_۲۶۵

اونشب بعد از اینکه تو راه پله گوشی و قطع کردم..
دلم قرص بود که حداقل اون میتونه کاری کنه تا اقامتمو بهم
پس بدن ..و از این ممنوع الورودی در پیام..
اما بعد از بوسیدنش و حالت چشماش که داد میزد داره بهم
میبازه ..حسه عذاب وجدانه بدی خرمو گرفت!
دیگه نرفتم سراغش تا خودم با این قضیه کناربیام
زیاده روی کرده بودم و نباید کار و به اینجا میکشوندم! این
دختر..برام خیلی وسوسه انگیز بود خصوصا با اون پیرهن و
شلوارک قرمز که خوردنیش کرده بود!
اگه قبل تر میدیدمش ..مطمئنا تا الان شیش تا بچه داشتیم!
من داشتم چیکار میکردم با این دختر؟؟ یعنی انقدر پست
شدم که اونو کردم بانی لذته خودم و میخام ازش استفاده
کنم!؟
چه مرگم بود نمیدونم! فقط و فقط میدونستم که قلبش تو
دستمه ..تو چنگمه و دلم فقط و فقط رسیدن به هدفمو
میخواد!
بجز دنیا..راه دیگه ای نداشتم..مگه اینکه بهش بگم ..

که در اون صورت مطمئن بودم کمک نمیکنه..
اول و آخر قرار بود ضربه ی بدی از جانب من بخوره و این
منو آزار میداد!

حالا این ضربه زدن باید جوری میبود که سره من این وسط
بی کلاه نمونه! خودم میدونستم که چقدر آدمه نامرد و بی
وجدانی شدم ..

اما خب بعد یه مدت از یادش میرفت و به زندگی عادی
برمیگشت! ..

اون شب رفتم تراس و خیلی با خودم کلنجار رفتم ..
بین دو راهی سختی گیر افتاده بودم..از طرفی سوفیا که دو
سال بود کارمون شده بود تماس تصویری..و اونم اجازه ورود
به ایران و نداشت!

تمام رفع دلتنگی هامون با تماس تصویری و تلفنی بود!
اما من از صمیم قلبم میخواستم زود تر ببینمش و لمسش
کنم.. و حسابی دلتنگی این دو سال و سرش در بیارم.. ولی
تنها راه برای رسیدن بهش ..دنیا بود!

فقط از خدا خواستم که راهی جلوم بزاره تا این دختری بازی
ندم..اما روز به روز که میگذشت بیشتر روی تصمیم مانور
میدادم !!



#پارت_۲۶۶

نامردی بود..آره ته نامردی بود بازی با احساساته دختری مثل دنیا!

اما روی تصمیمم مصمم بودم و فقط تنها کاری که یکم از عذاب وجدان درونم کم میکرد این بود که در برابرش خودمو کنترل کنم..

ولی اون بوسه کاملاً غیر ارادی و درمقابل خیلی خوش طعم بود! با وجود افکار مزاحمم

نمیدونم چندمین نخ از سیگارم بود که دود و خاکستر میشد! حالم به مراتب بدتر از بد بود ...!

خراب کردن زندگی یه آدم کم چیزی نبود که بخوام راحت ازش بگذرم ..

بالاخره پک آخرو به نخ سیگارم زدم و داخل رفتم! فردا افتتاحیه ی شرکت جدید پدرم بود و میلی به حضور تو

این جشن نداشتم ..بخصوص که دنیا هم قرار بود بیاد و من
با هربار دیدنش یادم بیفته که چه آدمه کثیف و رذلی ام!!
مدام یه سوال توی مغزم پیچ میخورد..

اونم اینکه آیا بعد از دل بستن دنیا به من که تا حدودی ام
موفق شدم و بعدش هم پیچوندنش برای رسیدن به کسی که
دوستش دارم

میتونم با سوفیا زندگی آرومی داشته باشم؟؟
تا اونجایی که من متوجه شدم..دنیا دختره خیلی پاکیه!
این پاکی و نجابتش و پشت قیافه ی همیشه وحشی و
خنکش قایم کرده ..

فقط من متوجه ناشی بودنش میشم و البته مغزی که پرشده
از فرمول و مخرج و صورت ،

و جایی برای فکر کردن به زندگی عادی نداره!
چند باری کنارش سوتی دادم اما متوجه نشد و این منو به این
باور میرسوند که این دختر واقعا یه تختش کمه!
یا خودشو میزنه به نفهمی..

یا واقعا نمیفهمه و نفهمه!

با افکاری مشوش و درهم خودمو سپردم به خواب..اما
تصمیممو گرفته بودم! من دیگه حق لمس کردنشو نداشتم و

این لذته بوسه غیر ارادی بود..
هیچ وقت دیگه از این طریق وابستش نمیکنم !



#پارت_۲۶۷

روز بعد سوفیا مدام باهام تماس میگرفت و گریه
میکرد..میگفت دوباره میخام قاچاقی بیام اما ریسکش بالا
بود و نمیتونستم اجازه بدم!
این گریه کردناش مدام روی اعصابم بود و چند باری سره
منشیم داد کشیدم...
نوید تماس گرفته بود و باید سری به فروشگاه نزدیک شرکت
میزدم..
بعد از تموم شدن کارهام سوفیا دوباره تماس تصویری گرفت
..
چهرش قرمز بود و معلوم بود چقدر گریه کرده و آروم و قرار
نداره!
سعی میکردم آروم بش کنم..اما آروم کردن وقتی که نزدیکشی
کجا و آروم کردن با تلفن کجا!!!

فعلا شرایط همین بود و باید باهاش کنار میومدیم تا فرصتی
پیش بیاد و بتونیم دوباره کنار هم آرامش بگیریم!
بعد از قطع کردنم گوشیم دوباره زنگ خورد ولی اینبار
نریمان باهام تماس گرفته بود..

_به مهندس معتمدی! کم پیدایی سامیار!
نفسمو فوت کردم بیرون و ماشین و به حرکت درآوردم..
_نه اتفاقا خیلی ام زیاد پیدام میشه اینور اونور..چطور کاری
داشتی؟؟

کمی مکث کرد و گفت:

_شب میای دیگه؟؟

_آره هستم! بابا گفت بهم..

_عالیه..دختره هم میادا! حالا تا کجا پیش رفتی؟؟

با انگشت شصتم چشمامو مالیدم و گفتم:

_اونقدری پیش رفتم که به خودم لقب انسان آزار و نسبت
بدم!

بی وقفه خندیدو گفت:

_انسان آزار؟؟ آخه اون دختر به جز قیافش و اون اختراع

میلیاردیش چی داره؟؟

با اختراع و اسمش کاری نداشته باش نریمان!

نوچ غلیظی کرد و گفت :

د ن د .. ببین داداشم منو تو یسری قول و قرار باهم رد و بدل کردیم و اینجاست که میگویند مرده و قولش! پا گذاشتی تو این مسیر .. تا تهش باید بری! آگه هم باز عذاب وجدان گرفته بیخ گلو تو که خودتو بکش کنار .. او تقدیر بمون ایران تا اون دختره هم با یکی لنگه خودش ازدواج کنه! و منم دنیا رو

خودم مخش میکنم!

کاملاً غیر ارادی فریاد کشیدم:

خفه هه شوووووو... نریمان منو تحریک نکن .. دست نزار رو

نقطه ضعف من .. فک میکنی راحت برام؟؟ فکر میکنی بازیش

میدم تموم میشه میره؟

فکر میکنی آهش هزاره من زندگی کنم؟؟؟ با اختراعش کاری

نداشته باش نریمان ..

این و برای بار صدم دارم بهت میگم!



#پارت_۲۶۸

بی خدا حافظی قطع کردم و سرمو گذاشتم رو فرمون تا یکم
اتفاقات این چند وقته رو تجزیه تحلیل کنم!

..

شب برای رفتن هم با پدرم کلی جرو بحث کردیم..

تا بالاخره راضیم کرد این مراسم مسخره رو پیام!

به محض ورودم به عمارت بزرگ رستگار، از همون فاصله ی
دور یه فرشته ی کوچولو که فقط دو تا بال کم داشت با لبای
سرخ شده و لباس نقره ای زل زده بود به منو

حالا من زیر چشمی میپاییدمش!!

نگاه خانوما روی من بود و نگاهه گذرای من از زیر و گوشه و
کنار به اون دختر که دیشب طعم لباش بد جوری رفته بود زیر
زبونم!

از طرفی فکر میکردم من که تو این مدت بی پارتنر نبودم و

دخترایی بودن که با میل خودشون

بیان و بهم سرویس بدن!

اما این دختر با همه ی بی تجربگی هاش ..

کاش قبل از سوفیا وارد زندگیم میشد!

اونموقع بیشتر قدرشو میدونستم..

نه الان که یکی دیگه چشم براهم نشسته و با اشکهای دم به

دیده ایش حالو منقلب میکنه!
بالاجبار به جمع مزخرف نریمان و پسرعمو هاش پیوستم..
توی این جمع فقط میونم کمی با فرزاد و مهرداد خوب بود و
از نریمان و پیمان دل خوشی نداشتم!
صحبت میکردن و بقیه رو مسخره میکردن ..تا اینکه حرف از
دنیا افتاد و گوشهای منم چاهار تا شد!
نریمان با دست به دنیا اشاره کرد و گفت:
_اون تیکه ای که میبینید..همون دختریه که عالم و آدم ازش
به اشتباه عاصی بودن!
فرزاد سوتی کشید که کلافم کرد ..آخه به من چه ربطی داره
کی ازش خوشش میاد و کی نمیاد؟
این داغ کردن و گر گرفته ناشی از نگاه خیره ی همشون به
دنیا چه علتی میتونست داشته باشه؟
نیم نگاهی به سرو وضعش کردم..
و سرشونه های لختش اولین چیزی بود که نظمو جلب کرد و
بعد هم لبهای ورم کرده ی سرخش!



نریمان متوجه کلافگی بیش از حدم موقع تعریف کردنشون از
قد و بالای دنیا شده بود!

من هیچ مالکیتی نسبت بهش نداشتم ..اما به عنوان یه
دوست یا هرچی ..نمیتونستم اجازه بدم که اینطور با لذت
بهش نگاه کنن!

توی این جمع که تشکیل شده از انواع و اقسام زن و دختر بود
دنیا یه جورای خاصه انکار ناپذیری به چشم میومد! و این
اصلا خوب نبود براش!

با ضربه ای به دست پیمان که آب از لب و لوچش آویزون
شده بود کشیدمش عقب ..و تنها شانشی که آورد این بود که
نزدم دندوناشو یکجا خورد کنم!

صحبت از کار انداختم و مسیره حرفمونو کج کردم!
تا اینکه کیک و آوردن و بعد از بریدن کیک توسط بابام و آقای
رستگار نریمان منو کشوند یه گوشه تا باهام صحبت کنه!..
دوباره نیم نگاهی سمت دنیا انداختم که با بردیا مشغول
صحبت کردن بود و میخندید!

باید بهش بگم نخنده..حداقل جلوی این گرگ صفتا نخنده
..چون وقتی میخنده خوشگلش صد برابر میشه و واقعا
قابل ستایش!

_دلتو باختی حسابی نه؟؟

_نه! عالم و ادم میدونن که من دو سال تمام پایبند یه نفر
بودم و هستم

_اره چه پایبندی که هر شب تخت و یکی از همین رنگاوارنگا
گرم میکرد؟ .

زیادی داشت تند میرفت !

_مسائل شخصیه من به تو مربوط نمیشه نریمان..

_آره کاملاً درسته! ببین ..من یه پیشنهاد دارم برات! شاید
خوشت بیاد..

چیزی نگفتم تا حرفشو بزنه..

_میتونیم جامونو عوض کنیم..اگه بازم عذاب وجدان داری
خودتو بکش کنار یکمم من با دخترعموم حال و حول کنم..
همم به چیزی که میخام برسم..هوم؟ نظرت چیه؟

خشم با تمام وجود به من غلبه کرد.. اگه یه جایی اون بیرون

بود.. له و لوردش می‌کردم تا سری آخرش باشه راجبه دنیا از
واژه ی حال و حول استفاده میکنه!

اون دختر مثل برگ گل می‌مونه..شیطون هست اما بدجنس
نیست..البته گاهی وقتها!

اگه گیره آدمی مثل نریمان بیفته! هم روحش هم جسمش
آسیب بدی می‌بینه!

من دیشب به خودم قول دادم که دیگه لمسش نکنم تا آسیب
نبینه!

اما نریمان مثل من فکر نمی‌کرد..

با صدای آهنگ چشمم چرخید سمت دنیای که دیدم با کمال
پرویی داره وسط قروقمیش میاد!



#پارت_۲۷۰

نریمان رد نگاهمو دنبال کرد و با دیدن دنیا تو اون وضعیت
نگاهش ثابت موند! دلم می‌خواست گردنشو بشکنم تا نتونه
برگرده و پشت سرشو نگاه کنه!

اما با این اوصاف تو این جمع گردن های زیادی برای شکستن
توسط من وجود داشت!
و دنیا

موقع رقصیدن تمام قشنگی های هیکله بی نقصش در معرض
دید قرار میگرفت!

به ثانیه نکشید که گردنم نبض زد و چیزی تا خفگیم نمونده
بود!

از نریمان فاصله گرفتم تا برم به حسابش رسیدگی کنم اما
خودش زود تر از من باخنده از وسط کنار رفت ..
اون رفیقشم از خودش بدتر معلوم نبود با چه اعتماد به نفسی
بالا پایین میپرید!

دنیا همچنان میخندید اما من از نگاه های هوس آلوده مردایی
که میشناختم و میدونستم چطور آدمایی ان دستهام مشت
شده بود..

بالاخره با دیدن من خندشو خورد..

حتما دوباره قیافم شسته اعصاب خوردیمو کاملا نشون داده
که اینجوری آب دهنشو با صدا قورت میده!

با حرص توپیدم:

هنرناييت تموم شد؟؟؟ يا تعارف نكن بيا برو بازم
برقص...منم برات دست بزnm بشم مضحكه!!!

برخلاف هميشه كه خودشم يه چيزي طلبكار بود اينبار فقط
در و ديوار و نگاه ميكرد و در اخر چشمشو به زمين دوخته
بود!

در جواب سلام دوستاش فقط سري تكون دادم..
خم شد سمت ميزو يه شيريني بزرگ گذاشت تو دهنش ..اما
تو دهنش جا نميشد و لپاش باد کرده بود..
دستشو كشيدم و گفتم:

بيا كارت دارم!!

اين دختر بايد از اين همه ساده بودن در بيادا!
به شخصه دوست نداشتم بيفته دست نريمان! و اين راهي كه
پيش رو داشتم و خودم ميخاستم طي كنم!
نه كه پاسش بدم به كس ديگه..يا بهتر بگم ..بفرستمش تو
دهن گرگ



لانتور

❌ كپي اكيدا ممنوع ❌

پرتش کردم داخل تراس که از نرده ها به عنوان تکیه گاه استفاده کرد!

دلیل تشویش اعصابم این دختره بود که اصلا نمیدونم چطوری شد از یه آسانسور کارمون کشید به اینجا! _چرا شوتم میکنی ابلح؟!

نگاهی به سرو وضعش انداختم ..از فکر اینکه نگاه کردن بهش چه لذتی به بقیه مردها میده جوش آوردم و خیز برداشتم سمتش!! این حساسیت الکی برای خودمم عجیب بود .. اونقدر بهش نزدیک شدم که بوی عطرش پیچید زیر بینیم! کلافه تر از قبل گفتم:

_تو گوه خوردی وسط اونهمه بی رگ و گردن برا من قرمیدی! دوباره حالت چشماش گستاخ شد و گفت:

_من برا تو قر ندادم..برا خودم قر دادم..اصلا..اصلا من نمیدونستم تو ام اومدی!

از این حالت بی تفاوتی ای که به خودش گرفته بود خندم گرفت ..انگار نه انگار که کلا زوم بود روی من! با نیشخند

گفتم:

_آره خب نمیدونستی و چشم ازم برنمیداشتی!
حالا حالت چشماش پیاله ای شده بود و اول با تعجب نگاهم
کرد و تعجبش جاشو داد به نیش بازش..
_عه اون تو بودی؟؟ خب میدونی..به نظرم آشنا اومدیا وگر نه
نیت بدی نداشتم!

تمام مدتی که داشت حرف میزد و لبهای وسوسه انگیزش از
هم باز میشدن ..باد کردگی لبش حسه خوبی به من میداد که
منشا اش خودم بودم...چند بار میخاستم برم جلو تا دوباره
طعمشونو امتحان کنم اما..



لانتور

#پارت_۲۷۲

❌کی اکیدا ممنوع❌

مغزم قولی که با خودم گذاشته بودم و نهیب میزد..

و حالا گردنه زیادی سفیدش که دو بار زیر دندونای من کبود شده بود در معرض دیدم قرار داشت .. و لحظه ای نمیتونستم چشمامو ازش بگیرم!

ثانیه ای حتی تعهد رو فراموش میکردم

با تکون خوردنش به خودم اومدم ..

میخاست بره که مچ دستشو گرفتم..

عمرا اگه بزارم دوباره اینجوری بره تو اون جمع!

اگه ازش میخاستم شال سرش کنه قطعا قبول نمیکرد ..

و از طرفی اونقدر بهش احساس مالکیت و برتری نداشتم که

تعیین کنم چیو کجا باید بپوشه!

دوباره کشوندمش جلوی خودم و اینبار موهاشو باز کردم.

.شال که نمینداخت سرش حداقل مشکیه موهاش گردنه

لختشو بپوشونه!

و حالا یه چیزی کم بود..

دستمالمو از جیبم در آوردم و با یه حرکت رژه لبه جیغشو پاک

کردم..

با پاک شدن اون ماده ی قرمز رنگ نفسمو به راحتی فوت

کردم بیرون ..و به قیافه ی ماتم زده ی دنیا هم توجهی

نکردم..

کمی وول میخورد و بالا پایین میپیرید..

از طرز ایستادنش و کلافگی چهرش معلوم بود دستشویی
داره!

با پاک کردن لبش

جوری نگام میکرد که لحظه ای با خودم گفتم چقدر مظلوم
شده و جا داره یه گاز کوچولو از لپش بگیرم

..اما به ثانیه نکشید نظرم عوض شد و

با یه حرکت چنان گازی از دستم گرفت که اولش چیزی

متوجه نشدم و بعدش دندوناش داشت پوستمو رد میکرد..

هر کاری میکردم ول نمیکرد و انگار که دندونهاش چسبیده به
دستم..

بالاخره با فشاری که معلوم بود دستشویی داشتن داره بهش
میاره ولم کرد..

رد دندوناش روی مچ دستم مونده بود



لانتور

❌ کپی اکیدا ممنوع ❌

#پارت_۲۷۳

پاتند کرد تا فرار کنه و من هم اتمام حجتمو باهاش کردم..در
حینی که داشت فرار میکرد با صدای پر دردم گفتم:

— هووووی موهاتو بنداز رو شونه ی سگ مصبت.. آخ لعنت
بهت..

وقتی رفت با خودم عهد بستم که از این بدترشو سرش در
میارم..

گور بابای قول و قرارم با خودم..

دوباره به رد دندوناش روی دستم زل زدم!

عجیب دل و جرعت داشت و مثل سوفیا اشکش دم مشکش
نبود!

هوا رو به سردی بود و از سوز سرما مجبور شدم برم داخل
پیمان دوباره قصده خوردن مغزه منو داشت و همچنان فک
میزد..

حتی بی توجهی های من و گردوندن نگاهم تو سالن برای
نشون دادن بی تمایلیم به ادامه حرفش هم کارساز نبود و

همچنان حرف میزد...

همون لحظه سه تا دختر که از همون اول بهم آمار میدادن

اومدن جلو و با عشوه و ادا سلام میدادن!

دختره مو بلوندی که منو یاده سوفیا مینداخت با این تفاوت

که سوفیای من رنگ موهاش طبیعی بود و این دختر زیره

چند پایه دکلره این ریختی شده بود!

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

_سلام من مینام!

لبخنده نمایشی زدم و گفتم؛

_مرغشو دارم!

اولش متوجه نشد و بعدش جوری رفتار کرد که انگار ما سالها

همو میشناسیم و خیلی باهم صمیمی هستیم! با ضربه ای به

دستم تک خندی کرد و گفت:

_واای چه آقای جنتلمن و شوخی! میشه پیام مرغ میناتونو

بینم؟؟ اخیانا این که رویایی نمیزنه؟؟

و با دوستاش خندیدن!

_نه فقط هم صحبت خوبیه!

_میشه اسمتونو بدونم!؟



لانتور

#پارت_۲۷۴

❌کی اکیدا ممنوع❌

اینبار نریمان جلو اومد و بجای من خطاب به مینا جواب داد:
_سامیاره با طعم لیمو..البته از اون خوشتیپ ترم هستا!! قبلا
مزش کردی!

و به خودش اشاره کرد..مینا گفت:

_عه نریمان ..!!

اممم لیمو دوس دارم ترشه خوشم میادا!

دیگه داشتم کلافه میشدم تا اینکه نریمان گفت:

_دنیا بیا جلو ..چرا عقب وایستادی؟

سرم خم شد تا ببینم با کیه!

با دیدن دنیا که دوباره رژشو تمدید کرده بود و موهاشو بسته
بود بالا سرش ..

و گردنه سفیدش مشخص شده بود خون تو صورتم جهش

پیدا کرد و دلم میخاست تا میخوره بگیرمش زیر مش و لگدا!

حالا خوب بود تاکید کرده بودم رو این قضیه ..
نمیدونم نگاهم چقدر براش ترسناک بود که جهت چشماشو
عوض میکرد..

پیمان باهاش دست داد و حال احوال میکرد..
تا اونجایی که من میدونستم اینا ده سالی همو ندیده بودن!
فرزاد و مهرداد هم با دیدن دنیا جلو اومدن و باهاش دست
دادن!

نگاه منم کشیده شد سمت دستشون!
چه مرگم بود که در معرض انفجار بودم؟
دیدم که نگاهشون چجوری سر تا پاشو میپادا!
اما تا خواستم عکس العمل نشون بدم مینا خودشو چسبوند
بهم و راجبه ادکلنم میپرسید!

اما من تمام هوش و حواسم به دنیا بود ..
و هولش دادم کمی عقب تا ازم فاصله بگیره..
در عرض چند ثانیه مینا چنان جیغی کشید که همه رو
متعجب کرد..

مدام بالا پایین میپرید و جیغ میکشید.. و درخواست کمک
میکرد..

با دیدن بردیا که خیلی سریع از چشمها محو شد و منو به این

باور رسوند گند کاریه اونه!

چشمم به دنیا افتاد که از شدت خنده دهنش دو متر باز شده
بود ..

جلو رفتم و جای نریمان و پر کردم..



لانتور

❌ کپی اکیدا ممنوع ❌

#پارت_۲۷۵

دنیا همچنان داشت میخندید و با دستهایی که از شدت خنده
ناتوان شده بود ضربه میزد به دسته من..

ولی تا چشمش به من افتاد خندشو خورد ..

باید یه تلافیه گنده سرش در بیارم ..هم بخاطره دستم که رد
گازگرفتگیه یه وحشی به اسم دنیا روش مونده بود..

هم به خاطر این لجبازیش با من ..اینبار عطوفت به خرج
نمیدم تا رژ لبشو با دستمال پاک کنم!

خیره ی همدیگه بودیم ..

مینا هم جیغ میکشید و با گریه میگفت موش !

..تقریبا همه دورش جمع شده بودن و میخاستن از این

مخمصه نجاتش بدن!

اما من فقط نگاه طوفانیم روی دنیا ثابت مونده بود و دلم

میخواست یه بلایی به مراتب بدتر از دیشب سرش بیارم..

خودخواهی محض بود ..هم نمیخاستمش و هم روش تعصب

احمقانه ای داشتم!

همینطور خیره ی هم بودیم تا اینکه فقط متوجه شدم مینا

رفت داخل کیک و چرخ زیر کیک حرکت کرد درست سمت ما

و در کسری از ثانیه کیکه مجلس خالی شد رو سر و

صورتمون!

فقط هم روی من و دنیا! بقیه زودتر متوجه شدن و فاصله

گرفته بودن..

مسببش مینای احمق بود!

تو اون شرایط واقعا کنترل کردن خندم کاره سختی بود به

خصوص وقتی قیافه ی دنیا میومد جلوی چشمم !!

انگار که تو عمق چند متری آبه که همش نفس نفس میزد ..

بعد از تمیز کردن سر و شکم از کیک دوباره گوشیم زنگ

خورد و با دیدن اسمش از جام بلند شدم و رفتم داخله یکی از
اتاقهای طبقه پایین!

تماس و برقرار کردم! من و سوفیا تماماً روسی صحبت
میکردیم و اون علاقه ای به یادگیری زبان فارسی نداشت!
_سلام عزیز دلم

_سلام عشقم کجایی سامیار؟ دو بار قبل از این زنگ زدم!
_ببخشید..جایی اومدم مهمونی نتونستم جواب بدم! تو
چطوری؟ اوضاع روبه راهه؟

_وقتی تو نیستی چطوری روبه راه باشم! سامیار دارم دیوونه
میشم دوساله که ندارم..دوسال جدایی چطوری منو رو به
راه میکنه سامیار!..

_خواهش میکنم سوفی..بسته گریه نکن گفتم که درستش
میکنم.. طاقت ندارم گریه هاتو ببینم!
_ببین من عاشقتم خب؟..

همون لحظه صدایی از پشت سرم شنیدم که باعث شد به
سرعت برگردم عقب!

دوسته دنیا بود..همون ورژن لاغره! و با تعجب نگاهم
میکرد..

تنها یک زنگ هشدار تو مغزم صدا میداد که اونم این بود که

این دختر از کی تو اتاق بود؟

چون تماس تصویری بود ..برگشتم سمت سوفی و بهش گفتم
که باهاش تماس میگیرم ..اونم با ناراحتی قطع کرد!

تنها امیدم اون لحظه این بود که این دختره روسی بلد نبوده
باشه تا بزاره کف دست دنیا!

قبل از اینکه چیزی بگم از اتاق بیرون رفت و منم از حرص
حماقتی که کردم با عصبانیت گوشیمو پرت کردم یه گوشه..
حالا هرچی فکر و خیال و نقشه داشتم برای برنامه هام قرار
بود توسط این دختر خراب بشه!

اون دید که من با سوفی تماس تصویری گرفتم و منه احمق
موقع ورود به اتاق حتی اتاق و نگاه نکردم بینم کسی هست
این داخل یا نه!

از عشق دنیا به خودم مطمئن نبودم ..و اینکه تا چه حد اگه
متوجه رابطه ی من و سوفیا شده ممکنه حرفای رفیقشو باور
کنه..

و اگه باور کرد چجوری میتونم قانعش کنم؟
اصلا رفیقش فهمید ما بهم چی گفتیم؟

من قلب ندارم: 



لانتور

#پارت_۲۷۶

دنیا

نمیدونم سکوتمون داخل ماشین کش پیدا کرده بودیا مسیر طولانی شده بود ..

اما بشدت حوصلم سر رفته بود و سامیارم فقط با اخم به جاده نگاه میکرد ..

میخواستم بگم حضرت آقا بخاطر جنابعالی با رفیقام قهر کردم و هرچی از دهنم در اومد بهشون گفتم..

یا داخل دستشویی دخله اون دختررو آوردم و اینا همش بخاطر تو بوده!

الان که فکر میکنم میبینم که خیلی زیاد از خود گذشتگی کردم این چند وقته!

ترجیح دادم تو دلم با خودم حرف بزنم تا اینو که مثل بوفالو نشسته اینجا مجبور کنم به حرفهام گوش بده!

از شدت بیحوصلگی با دکمه های ماشینش ور میرفتم که مثل بچه های خطاکار میزد رو دستم اما کمی از جهت نگاهش

تغییر نمیکرد..

همش زیر صندلیا رو نگاه میکردم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم! همینطوری با خودم در حال کلنجار رفتن بودم که دستم خورد به اهرم کنار صندلی خودم ..و صندلی درسته منو قورت داد!

تا شد و منو در بر گرفت ..

چنان دادی کشیدم که سامیار مجبور شد بزنه بغل ..
همونطوری که نگام میکرد و داشت صندلی رو درست میکرد گفت:

_چیکار میکنی دنیاااا؟؟؟؟مثل آدم نمیشینی سرجات که! فقط میخای یه جا رو آباد کنی..علاقه ی شدیدی به خرابکاری داری..

منم که قیافم از تا شدن زیاد توسط صندلی جمع شده بود با ناله گفتم:

_ چقدر تو پرویی..چقدررررر..صندلیت منو خورده .. خودتم لام تا کام با من حرف نمیزنی خب همین میشه دیگه تو روز عادی مخ منو میخوره الان لالمونی باکلاسی گرفته برا من ..در ضمن درم بیار بهت بگم خرابکاری یعنی چی

با اخم صندلی رو صاف کرد و منم نفس راحتی کشیدم..تا
خواستم تکون بخورم خم شد روم و کمر بندمو بست و با
صلابت گفت :

_تکون بخوری از جات پیادت میکنم دنیا..اصلا اعصاب ندارم
امشب ..سگم سگگ!

خب خیلی سخت بود واقعا بی تحرک و بدون حرف بشینم یه
جا

اونموقع چه فرقی با دره ماشینش دارم؟

دوباره نگاهی به زیر صندلی پشت انداختم و خم شدم به
پشت تا ببینم چیزی پیدا میکنم یا نه! هیچی برای خوردن
نبود و منم بخاطر اتفاقات امشب شام نتونستم بخورم

سامیار از گردنم محکم گرفت و نشوند سرجام!

_دنیا سری بعدی نه تذکر میدم نه متلک میندازم..درست عملی
بهت نشون میدم چطوری باید عین بچه ی آدم بشینی سر
جات



لانتور

#پارت_۲۷۷

_آآآای گردنه ها..خورد شد گردنم..چرا اینقدر باعث درده من
میشی!

منظورم هم درد قلبی بود و هم درد جسمی!
_واسه اینکه زبون خوش حالت نیست باید یه بلایی سرت
بیاد تا ساکت و صامت بشینی یه جا..پدر و مادرت چی
میکشیدن از دستت!

خب تماااا! درست دست گذاشت رو نقطه ضعفی که از نظر
بقیه شاید یه چیز عادی باشه ..اما از نظر من اصلا هم عادی
نبود و من سره اینکه پدر و مادرم چی میکشن از دستم ده
سال تمام سختی کشیدم!

شاید سامیار کاملاً بی منظور گفته باشه..

اما همین برای دیوانه شدنم کافی بود!
بسرعت خم شدم و به اهرم صندلی سامیار فشار آوردم ..
و سامیاره بدبخت هم به سرنوشت من دچار شد..
و صندلی تا شده باعث و بانیه برخورد صورته سامیار با
فرمون شد..

تاکید میکنم که صندلی تا شده باعث و بانی این اتفاق شد و

من نه!

– چهه گوهی داری میخوری!!؟؟

شانشی که آوردم این بود که پیچیده بود داخل کوچه و تا
بیاد به خودش بجنبه از ماشین پریدم پایین!
و از پیاده رو میدویم به سمت خونه..
اما اون ماشین و زود تر به حرکت در آورد و جلوی در
ساختمون زد رو ترمز!

حالا هیچ جوهر نمیتونستم برم داخل..مگه اینکه با یه
محاسبات ریزه چند دقیقه ای ..از روی ماشینش پریم و از
بالای در برم داخل!
خب این انگار بهتر بود..

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشه کفشهامو در آوردم گرفتم تو
دستم ..و شالمم به حالت خفگی پشتم گره زدم..یکم پاچه
شلوارمو بیشتر دادم بالا ..

سامیار از همون اول تاکید کرد که امشب سگه! تا من روی
مخش پایکوبی نکنم! و مطمئنم اگه گیرم بندازه پوستمو
درسته میگنه

با عصبانیت و اخمای درهم و البته دماغی قرمز شده که ناشی از برخوردش با فرمون بود پیاده شد ..

نیشخندی زد .. و فکر میکرد پیروزی بزرگی کسب کرده از اینکه جلوی راهمو گرفته!

یه قدم اومد سمتم و همین یه قدم مصادف بود با پرشه فیلم هندی طوری من روی کاپوت ماشینش و بعدم بالای در! اگه ازم فیلم میگرفتن قطعاً اینجاشو صحنه آهسته میکردن تا همه به عمق استعدادم در پرش پی ببرن!

سامیار با تعجب و چشمهای گرد شده به من نگاه میکرد.. بالای در که رسیدم اول به قیافش خندیدم و باسنمو گرفتم طرفش ولی تا چشمم به ارتفاع بالای در تا پایین افتاد به گوه خوردن افتادم..

حالا چطوری بیرم پایین؟

از اون بالا یه نگاه به سامیار میکردم که حالا داشت با پوزخند نگام میکرد و یه نگاه به داخل حیاط و پارکینگ! عین خر تو گل گیر کرده بودم و هیچ راهی نبود که بتونه منو از این مخمصه نجات بده..

مگر اینکه دوباره برگردم تو کوچه و تسلیم سامیار بشم! اما من تلاش خودمو داشتم میکردم و همش از در آویزون

میشدم و پاهامو تگون میدادم تا به یه تکیه گاه برخورد کنه و
بتونم بیفتم تو حیاط!



لانتور

❌ کپی اکیدا ممنوع ❌

#پارت_۲۷۸

حالا رسما سامیار داشت میخندید به وضعیت من..اما من
خودمو نباختم و همچنان تلاشمو میکردم..
ساختمون ما یه نگهبان داشت که از ورودم به این خونه تا
حالا ندیده بودمش چون مسافرت بود و هنوزم نیومده بود..
از ته دل دعا میکردم کسی منو تو این وضعیت نبینه!
سامیار ریموت و زد و با لبخنده نیش دارش سوار ماشینش
شد..اره خب ذوق میکنه همیشه منو گرفتار ببینه..ذوق که
هیچی ..کیف میکنه..حال میکنه..تف به شرفت که داری میری
تو و منو میخای اینجا تک و تنها ول کنی بالای در!
اما اونطوری که فکر میکردم نبود و بالاخره از ماشینش پیاده
شد و اومد سمت من..

سامیار اومد جلو و با نگاه پر از تفریحش زل زده بود به من
که به طرز فجیهی در تلاش بودم برای رهایی!
از اون بالا کفشهامو انداختم توحیات ..سامیار اومد جلو و به
حالت نمایشی مثل فیلم های جنایی گفت:
_اینجا آخره خطه! غزل خدافظیتو بخون و برای مرگ آماده
باش..

با هر جلو اومدنش از استرس نمیدونستم کلمو کجا بگویم!
دیگه تصمیم خودمو گرفته بودم و میخاستم بپریم فوقش
چهارتا استخون و طحالم بهم گره میخورد دیگه ..
بهتر از این بود که خودمو اسیر دستای خشمگینه سامیار کنم
که از قیافش معلوم بود خوابای خوبی برام ندیده!
سامیار جلو تر اومد و با لحن جدی ای گفت:
_بسته دنیا ..بیا پایین کاریت ندارم! اینجا دوربین داره
احمق..

_د اخه اگه میتونستم که حتما میومدم پایین .. اوسکولم که
از این منظره لذت ببرم و نخوام پیام پایین؟؟؟.
حالا..از پایین ارتفاعش زیاد نبودااا..نگا کن باعثه چه
دردسرای میشی برا من؟
دستهاشو باز کرد و اشاره کرد به من

–ببین به نفعت دهن تو ببندی و بپری بغلم ..اگه پشت سر هم
اراجیف بسازی میرم بالا و تو هم تا صبح اینجا یخ میزنی!
نمیدونم حسه زن سوپر من بودن بهت دست داد که عین گفت
پریدی اون بالا یا چی؟
اما الان بهتره که بپری و منم بگیرمت خب؟!!!

–نه خب..خودم بلام پیام پایین ..اصلا هم..عههعهعی سخت
نیست!

اینبار آویزون شدم و پاهامو تو هوا تگون میدادم!
اما ذره ای درخواست کمک نکردم ازش..
میدونستم الان اگه دستهامو از بالای در ول کنم..قطعا یا پام
میشکنه یا بالاخره یه چیزیم میشه دیگه..
حالا من درخواست کمک نمیکردم ..اون چرا نمیومد منو
بگیره؟ پس اون حسه جنتلمانه اش فقط روی رژلبم و لباسم
عود میکنه؟ بابا جونم در خطر و تو هم مثل پشم داری به
تقلا کردنم نگاه میکنی.

افکارمو به زبون آوردم..

–جونم در خطر! واقعا پشمه بی بخاری هستی! حتما باید یه
جام بشکنه تا حس انسان دوستانه تحریک بشه..



لانتور

❌ کی اکیدا ممنوع ❌

#پارت_۲۷۹

پشتم بهش بود و در تلاش و تقلا به سر میبردم .. اما هیچ حرکت یا عکس العملی ازش ندیدم .. از طرفی دستم هم از نگه داشتن وزنم درد گرفته بود .. و داشت شل میشد! گردنمو چرخوندم و دیدم داره با خنده نگام میکنه! ای درد...!

منتظر بود خواهش کنم؟ تو خواب به سر میبرد! حاضر بودم پام بشکنه اما هیچوقت ازش خواهشه چیزی رو نکنم ..

داشتم ناامید میشدم که یه لحظه فکر کردم به ملکوت پیوستم .. چون سبک شدم و دستی دور کمرم حلقه شد ... اما عوض اینکه برم تو آسمونها خیلی نرم فرود اومدم روی زمین!

مغزم نهیب زد که دستهای یار بود دورم حلقه شد .. چه عجب که از پشم بودن در اومد! و به مقام پشمک نائل

شد..

صدای بمش کنار گوشم که گفت:

چرا اینقدر ساده ای؟ نمیگی از سادگیت سو استفاده کنن؟
برگشتم سمتش .. چون قدش خیلی بلند بود همیشه باید سر و
گردنم و بالا نگه میداشتم!

حالت چشماش یه جور سردرگمی و بهم منتقل میکرد..
چیزی نگفتم بهش و برای فرار کردن از نگاه ملتهبش رفتم
سراغ کفشهام و بعد از پوشیدنشون زیر نگاه خیرش به
سرعت رفتم سمت آسانسور..

نمیخاستم قضیه دیشب تکرار بشه و منو تو عمل انجام شده
قرار بده!

سوار آسانسور که شدم سریع خودشو رسوند و با پاش مانع از
بسته شدن دره آسانسور شد!

نمیخاستم چشمم به چشمش بیفته.. خب من دل و ایمونمو
باخته بودم و اگه سامیار ازم سو استفاده میکرد..هیچی
نمیتونستم بگم و شکایتی نمیتونستم بکنم..

پس عاقلانه ترین کار همین پیشگیری موقع داغ شدن نگاهش
بود

نمیدونم ترمه و سوگل چرا اینقدر چوب مینداختن لای چرخه

من و چی از سامیار دیده بودن که اصرار داشتن باهاش ادامه
ندم ..

اما فقط یه لقب راجبشون تو مغزم میپیچید..
"حسود"

سامیار خیره به من دکه ی طبقمونو زد و منم پشتمو کردم
بهش تا کمتر بهم نگاه کنه!
حس کردم میخاد سوالی بپرسه که بعد پشیمون شد..



لانتور

❌ کی اکیدا ممنوع ❌

#پارت_۲۸۰

با ایستادن آسانسور بدون هیچ حرفی پیاده شدم اما یه پام
به ورودی آسانسور گیر کرد و نزدیک بود بیفتم..
حتی تک خنده سامیارم از صلابتم کم نکرد و رفتم سمت
خونم!

سامیار روبروم قرار گرفت و حالا یه نیشخند مسخره گوشه
لبش داشت! از بازو هام گرفت و با یه حرکت منو چسبوند به
دیوار پشت سرم!

با این حرکتش قلنجم که امروز سوگل هر کاری کرد نتوانست
بشکونتش شکست...!!!

با شکستن قلنجم انگار کل عضلاتم باز شده بود ..
سامیار یه دستشو تکیه زده بود کنارم به دیوار و خم شده بود
روم..

میدونستم آخرش همین میشه..اول و آخر دوباره قرار بود
بیفته به جون لبام..اما نمیزارم..دوست ندارم فکر کنه چقدر
هولشم تا هر غلطی دلش خواست روم پیاده کنه!
تا خواست دهن باز کنه با تمام توانم هلش دادم به عقب ..که
یکم فاصله گرفت ازم..

_حده خودتو بدون! خوشم نمیاد مثل خروس میپری روم!
فک نکن بی کس و کارما! خودم صد تای تورو حریفم!
اینبار نگاهش جاشو داد به اخم و بی توجه به سخنرانی من
دوباره چسبوندم به دیوار و خودشم چسبید بهم حالا تمام
بدنش مماس بدنم قرار داشت!

_مثلا چه غلطی میخای بکنی؟ هوم؟
دستی کشید به گردنم و با صدایی محکم که بدنمو میلرزوند
گفت:

_ من روی تو مهر مالکیت نزدنم؟ نگفتم دیگه مال من شدی؟

گفتم یا نگفتم!؟

یکم از جا پریدم اما به روی خودم نیاوردم که ادامه داد:
_امشب تو فقط مال من نبودی! متعلق به همه ی اون جمع
بودی بجز من! گذاشتی هر بی پدرمادری با هیکت حال کنه..
به یکباره رنگ نگاهش طوفانی شد.. طوفان سرخ!
_برا کدوم حرومزاده ای لباتو اونجوری سرخ کرده بودی؟
هاااان؟

میخاستم بگم تو ..اما چون به خودش فحش داده بود اگه
میگفتم اوضاع خیت تر میشد!

_برا کدوم سگ پدری گردن و سینتو ریخته بودی بیرون؟ من
پاک نکردم لبتو؟؟؟ نگفتم نزار معلوم شه گوه مصبات؟؟؟
بگو..زود باش ..برا کدوم عن پدری این غلط رو کردی؟

دلم برای آقای معتمدی سوخت..با اینحال تا به حال هم
سامیار و اینقدر درمونده و مستاصل ندیده بودم..باید بگم
برای تو ..تا دست از سره کچله من برداره و به خودش و بابای
بیچارش هم فحش نده!

_د جواب بده تا نزدم دندوناتو خورد نکردم دنیا!!!!!!!!!!!!!!
دنیا گفتنش اکو شد توراه پله و مجبورم کرد با چشمای بسته

بگم:

_تو! برای تو ی احمق! داد نزن سره من بیشعور!
و حالا سکوت بود که بینمون حاکم شده بود ..



#پارت_۲۸۱

با صدای خش داری که کمی آرومتر از قبل شده بود کنار
گوشم گفتم:

_ از این به بعد برا خودم بزرگ دوزک کن نه تو این مراسمات
مسخره...حق رقصیدنم نداری..نمیخام چشمای هرزشون
بیفته روت..

و حالا کنار گوشم نفس میکشید و آروم زمزمه کرد:
_باشه؟

تموم بدنم مور شده بود و دلم میخواست گوشمو بخارونم..اما
این لذتی که از صدای بمش بهم منتقل شده بود انکار نشدنی
بود..

نگاهش روی اجزای صورتم در چرخش بود..

حالم بد شده بود چون تا بحال کسی اینطوری روی من تعصب و غیرت نشون نداده بود..

اینجور مواقع دخترها ذوق میکنن و دلشون غش و ضعف میره. اما من حسه ناتوان بودن و ضعیف بودن بهم دست میداد!!

اذیت میشدم... چون تا به این سن خودم گلیممو از آب کشیدم بیرون و وابسته کسی نبودم

دلم میخواست برم خونم اما نمیذاشت.. مثل کسی که روی یه چیزی دنبال ایراد میگرده زل زده بود بهم..
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_میشه بری یکم عقبتر.. دارم خفه میشم!!

_نه نمیشه!!

_آخه چرا اینقدر زور میگی؟؟؟

_خوشم میاد.. مال خودمی!

_تمومش کن دیگه نمیتونم عه.. نفسم بالا نمیاد برو عقب..

کمی ازم فاصله گرفت و اینبار با تردید پرسید:

_اومدنی با رفیقات اومدی! رفتنی تحویل نگرفتن چرا؟؟

داغ دلم تازه شد.. حالا چجوری بهش بگم که سره تو باهاشون

دعوا کردم؟!

–یکم حرفمون شد!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

–چرا؟

–خیلی فضولی.. برو کنار تو کار مردم هم فضولی نکن..

خوابم میاد میخام برم خونم!

–تا نگی چرا نمیزارم بری!

–اه ولم کن بابا..

–ولت کردم که امشب با این سر و وضع اومده بودی مهمونی!

نمیخاست از این مبحث دست بکشه ..هر سری هم ازش حرف

میزد و طلبکار بود چشماش سرخ میشد و اعصابش بهم

میریخت..خب ارزششو داره که بهش بگم ..

–سره تو حرفمون شد..حالام برو کنار!

ابروهایش بالا پرید و با تردید پرسید:

–توضیح بده!

–ای بابا سامیار؟!!

–جونه سامیار؟!!

اینجوری نگو که دله بی صاحب من بی جنبس.. تا حالا کسی

جوابمو اینجوری نداده بود..صدا کردن سوگل و ترمه هم در

هوم! و چیه چه مرگته خلاصه میشد..اما این جونه

سامیار..بد منه محبت ندیده رو زیر و رو کرد.

دستپاچگیمو دید و با خنده گفت:

–چرا عین وزغ نگام میکنی؟؟نمیخای بگی؟؟

–میگن که..میگن که..تو مناسب من نیستی! خلاصه هزار تا

ایراد روت میزارن تا به من ثابت کنن تو راحت از من جداس..

چشماشو ریز کرد و پرسید:

–چرا مگه چی دیدن از من؟

–نمیدونم ..اصلا نذاشتم حرف بزنن..همشم به خاطره توی

فاکل طلا بود..با رفیقای ۱۰ سالم زدم بهم..همشم تقصیر تو

بود..

–ببین دنیا! هر کس هرچیزی گفت..بدون داره به رابطه ی ما

حسادت میکنه..از هر کس هرچیزی راجب من شنیدی باور

نکن خب؟؟ به موقعش بیشتر اخلاقه گندم میاد

دستت..اوکی؟ بقیه میخان رابطه مارو خراب کنن..نزار این

اتفاق بیفته فنچول من!

–باشه!

–بیا اینجا!

و به بغلش اشاره کرد..چقدر من ضعیف بودم که خودمو اسیر

حصار دستهایش کردم..و چقدر این ضعیف بودن لذت بخش بود..حرکت دستهایش روی کمرم و خنده های بمش کنار گوشم که میگفت:

_نه ناز میکنی..نه عشوه میای..بی تعارف و شيله پيله ای .از همینت خوشم میاد!

فقط تونستم سر و صورتمو بین سینه های پهنش قایم کنم تا ذوق کردنمو نبینه!



#پارت_۲۸۲

بالاخره بعد از چند دقیقه از سرم بوس کرد و ازم فاصله گرفت ..

-خیل خب بسته پرو نشو..برو بخواب که فردا هزار تا کار دارم باهات..

هنوز از لذت هم آغوشی باهاش بیرون نیومده بودم که از قیافم خندش گرفت و رفت داخل واحدش!

ولی من همچنان به جای خالیش نگاه میکردم و اونقدر بهم

آرامش منتقل شده بود که دلم میخواست برم دره واحدشو
بزنم و بگم ..

بیا یه راند دیگه بغلم کن!

چقدر بی حیا شدما!!

بالاخره رضایت دادم و رفتم داخل خونم!

خونه هنوز بوی دوده میداد اما به لطفه رفیقای قشنگم از
تمیزی برق میزد..

با فکر به سامیار از ذوق زدگی صداهای ناهنجار از خودم
خارج میکردم و روی تخت میپریدم تا انرژیم تخلیه بشه..
خیلی راجب حرفهایش فکر کردم..و با خودم گفتم که این
تعصب از دوست داشتن میاد و دوست دارم که ادامه پیدا
کنه..

سامیار برای منه و منه برای سامیارم..

چقدر خوبه که اولین تجربیم با دوست داشتن شروع شد و
دچار عشق یک طرفه نشدم..

صدای اس ام اس گوشیم منو از فکر و خیالات و افکار
فانتزیم بیرون کشید..

از تصور اینکه سامیاره خیمه زدم رو گوشیم ..اما ترمه بود که

نوشته بود

"خودش دوست دختر داره که منتظرشه خودم موقع حرف
زدنشون شنیدم که چه دل و قلوه ای میدادن بهم ..داره تورو
بازی میده چشمتو بیشتر باز کن نابغه"



#پارت_۲۸۳

تمام ذوق زدگیم به یکباره تبدیل به آتشی شد که دلم
میخواست همه رو باهاش بسوزونم...
دلم میخواست ترمه رو خفه کنم و بهش بگم چشم نداری
خوشبختی منو بینی ایراد نداره فقط به حرمت اینهمه سال
رفاقت منو به حال خودم ول کن..
سامیار درست میگفت که همه به رابطه ی ما حسادت میکنن!
همیشه ادما نزدیکترین ادمهای زندگیشونو تو شرایط خاص
میشناسن..

اما از طرفی دیگه مغزم زنگ هشدار اعلام کرده بود و
میخواست که فکر کنم اگه اس ام اس ترمه صحت داشته
باشه چی؟

خب من هنوز کامل با اخلاق و روحیات و گذشته ی سامیار

آشنایی ندارم و نمیدونم چه خبر بوده تو زندگیش!
حتی اگه یه درصد هم ترمه درست گفته باشه خودم از
سامیار توضیح میخام..

گوشیو انداختم کنار و بلند شدم لباسهامو با لباس محبوبم
عوض کردم و در آخر خودم سپردم دسته خواب..

...

نمیدونم ساعت چند بود اما یه احمقی دستشو گذاشته بود
روی زنگ و برنمیداشت..

خب من خودمم این عادتو داشتم و تازه دارم میفهمم که
چقدر تو مخی هستم..

با خشم و چشمهایی که باز نمیشد از جام بلند شدم و رفتم
سمت در!

موهام مثل برق گرفته ها سیخ و ایستاده بود بالای سرم و
شلوار شیرازیه محبوبم هم تنم بود..

صدای زنگ پی در پی توی گوشم میپیچید اعصابمو خورد
کرده بود..

درو با خشونت باز کردم و از لای چشمای نیمه بازم فقط دیدم
که یه آدمه دراز و خوش هیکل با دیدن من داره همش خم
میشه و میزنه روی پاهاش!

چشمامو مالیدم و بیشتر دقت کردم ..دیدم سامیاره که از
خنده داره میترکه و نزدیکه بپاچه به در و دیوار..

وا این چه مرگش بود؟؟؟

الکی و با نیش باز گفتم:

_سلام ..ساعت چنده؟

بالاخره یکم از شدت خندیدنش کم شد و دوباره با دیدن

قیافه ی من خندش شدت گرفت..

ای درد چته؟

دستی به موهام کشیدم تا صاف شه ..و صورته نشسته ام

..داشتم به سر و وضعم نگاه میکردم تا یه ایراد پیدا کنم که با

دیدن شلواره محبوبم نگاهم ثابت موند..



#پارت_۲۸۴

یه نگاه به سامیار کردم و یه نگاه به شلوار شیرازی قهوه ایم

که کششو انقدر کشیده بودم پایینش پف تر و ایستاده بود..

پایین تنه مو بردم پشت در تا بیشتر از این آبروم نره ..

اما حالا مگه خنده هاشو ول میکرد..یه تیپ اسپرت زده بود و

کلاهش برعکس گذاشته بود روی سرش!

بدجور مکش مرگ ما شده بود..

در همون حین تیپشو با تیم مقایسه کردم...تنها چیزی که
عایدم شد این بود که سامیار هیچوقت داخل خونه هم رغبت
نمیکنه شلوار شیرازی بپوشه!! و

خاک تو سره من با این عقاید و افکارم..

آبروی ریخته شدمو چطوری برگردونم!

سامیار همونطوری که میخندید دستشو کشید کنار دهنش و
یه دستش هم تکیه گاه کرد به در...

با چشمایی که همچنان میخندید زل زد بهم ..و گفت:

_باورم نمیشه همچین دخترایی هم وجود داشته باشن! من
فکر میکردم لباس خونگی واسه شما دخترا توی تاپ و شرک
صورتی خلاصه میشه! ولی دمت گرم بیشتر عاشقت شدم!!
گونه هام گر گرفت و اصلا حواسم نبود دستش لای لولای دره
و با خجالت و گر گرفتگی و مثلاً حجب و حیا درو محکم
بستم!...

صدای آی گفتن بلندش که تو راهرو اکو شد!

و پشت بندش فحشی که نثارم کرد هم مانع از رفتنم به اتاق

خواب و عوض کردن شلوار مارک و مدل دارم نشد!



#پارت_۲۸۵

سریع شلوارمو با یک شلوار جین تعویض کردم و حالا برگشتم
ببینم که چه بلایی سره دستش اومد! هنوز داخل راهرو بود و
زیر لب میگفت :

_سگ تو روت! سگ به روت! سگ توت دنیا

انگشتشو با اون یکی دستش گرفته بود و تکون میداد!
جلو رفتم تا ببینم چیشده و گفتم:

_بزار ببینم چه مرگت شد؟ عقل تو کله ات نیست؟ واسه چی
دستتو میزاری لای در؟

_من از کجا میدونستم قراره عین خر درو ببندی!!
چشم غره غلیظی رفتم و دستشو کشیدم..

چهار تا انگشتش ورم کرده بود و به کبودی میزد..
ای خدارو شکر ..

_ول کن ببینم.. انگشتام شکست احمقه خر.. نمایای کوه
نیا.. چرا دستمو میشکونی با اون شلوار شیرازیت!

گفت کوه؟؟؟و دوباره به انگشتای ورم کردش نگاه کرد و گفت:

ـآبروت و تو دانشگاه میبرم دنیا!

ـوااا..چهارتا انگشت بود دیگه چقدر بزرگش میکنی ..بیا اصلا دسته منو بزار لای در درو ببند ..خاتمه بده خاتمه! نگاهش رنگ خنده گرفت و گفت:

ـآبروت و هیشسیتتو میبرم و میگم شلوار شیرازی میپوشی تو خونه!!

حالا که فکر میکردم میدیدم این اصلا هم آبرو ریزی نبود! هر کس میتونه هر چیزی عشقش کشید داخل خونش بپوشه..بیشتر بخاطر راحت بودنم داخل شلوار شیرازی دلم میخواست شوهر هیل و کچل مثل غضنفر، مرد رویاهام داشته باشم ..

جفتمون شلوار شیرازی بپوشیم ..من شلوار شیرازیه سبز ..و اون هم شلوار شیرازیه زرد اسهالی..

پا روی پا بگذاریم و من تلنگری به اون بزنم بگم هیی غرضی چون بیر آشغالارو بزار دم در بیا سوگان سو (غذای محلی با پیاز فراوان) داریم

اونم اطاعت کنه و همونطوری که باسنشو میخارونه بیره
آشغالا رو بزاره دم در..

من شخصیتی رو دوست داشتم و برای خودم ساخته بودم که
بتونم باهاش راحت باشم..

اصولا حال و حوصله ی اینکه همه میگن زن باید برای
شوهرش آرایش کنه و لباس قشنگ بپوشه نداشتم..

هر چند تا قبل از موفقیتیم تو اختراع اخیرم ..به هیچ عنوان
به ازدواج و مرد آیندم فکر نمیکردم و بعد ها که کمی سرم
خلوت تر شد برای خودم غضنفر خیالی ساختم!



#پارت_۲۸۶

_به چی زل زدی پلکم نمیزنی؟ نترس به هیچکس نمیگم..
فقط اینو بدون آبروت تو مشتهای منه.. منم چون خیلی آدمه
خوب و فداکاری ام ندید میگیرم و به کسی نمیگم ..ولش کن
اینو! حاضر شو بریم کوه!

_کوه؟

_کوه!

_کوه؟؟؟ چرا؟

چرا داره؟ کوه میرن برا چی؟؟ میخام بیرمت علف بچری!
زهرمار..در هر صورت فراموش نکن من کی امو میتونم چه
کارایی کنم!!

تو ام فراموش نکن من کی ام و چقدر راحت میتونم
مسخرت کنم و ازت جوک بسازم..

نگاهم به کوله پشتی و چند تا خرت و پرت دیگه گوشه راهرو
افتاد..تابحال کوه نرفته بودم و نمیدونستم چه چیزی باید
بردارم و چه چیزی برندارم! اصلا چرا باید باهاش برم کوه؟
چه دلیلی داره همراهیش کنم!

گمشه بره بابا..من هنوزم خوابم میاد!
خوابم میاد برو فردا بیا!!!

و پا تند کردم سمت خونم که زود تر از من پرو پرو وارد شد..
وسایل زیادی نمیخاد برداری..تو همینجوریشم موقع راه
رفتن پشت پا میزنی!

فقط عین آدم لباس بپوش من همه چیز برداشتم!
نشیدی گفتم خوابم میاد؟؟خودت برو! با رفیقات برو
چیکار به من داری آخه..؟اه

آره عزیزم منتظر میمونم آماده شو بیا تازه ساعت ۶ صبحه!

۶ صبح؟؟ به سرعت رفتم سمت ساعت و چشمهامو گرد کردم تا
بینم درست می‌گه یا نه؟

با این احتساب من کلاً ۳ ساعت بیشتر نخواستیدم!

خب سامیارم همینطور!

منتها چطور اینقدر شنگول بود و انگار نه انگار که کمبود
خواب داره؟؟

خمیازه ای کشیدم.. و بی توجه به سامیار که منتظر من بود و
داشت با دکوریه روی این ور میرفت رفتم داخل اتاقم و درو
قفل کردم..

اولش نیتم خواب بود..

اما از فکر اینکه اون بیرون یکی منتظره منه احمقه تا باهم
بریم کوه نوردی تصمیم گرفتم آماده بشم



#پارت_۲۸۷

برای تنوع بد نبود.. یکمم وقتم میگذشت و راجب پیام ترمه ز
زیر زبونش حرف میکشیدم!

یه تیپ اسپرت زدم و یه کلاه هم گذاشتم روی سرم..
عینک دودیمم گذاشتم روی کلاه و اومدم بیرون!

یکم قیافم نشسته و ناجور بود رفتم و همونطوری یه آب الکی
زدم به صورتم و جلو تر از سامیار از دره خونه زدم بیرون!!!
سامیارم پشت سرم اومد و درو بست
..وسایلا و بار و بندیلشو برداشت و با دستهای پر منتظر بود
دکمه آسانسور و بزنم!

من هم درست
مثل کسی که از بقیه طلب داشته باشه به هیچ جا نگاه
نمیکردم و فقط مسیره نگاهم نقطه ی نامعلومی بود!
پشیمون شده بودم و دلم میخواست برگردم تا تخت گرم و
نرممو بغل کنم!
_بزن دیگه دکمه رو گاگول!

حوصله ی جواب دادن بهشم نداشتم! منظورش دکمه
آسانسور بود ..

اگه ولم میکردن درست همینجا سریایی میخوابیدم!
وقتی دید هیچ جوابی از من نمیگیره با دستهایی که پر از
وسایل بود بزور خم شد و دکمه آسانسور و فشار داد..
و به من نگاه کرد که هنوز رد نگاهم میلیمتری جابه جا نشده
بود و در جدال بین رفتن و نرفتن به سر میبردیم!
در آسانسور باز شد و سامیار هم

از حرصش با پاش پامو له کرد و وارد آسانسور شد..
این کارش یکم منو از بهت بیرون کشید! فقط یکم!!



#پارت_۲۸۸

کتونیم خاکی شده بود..از آینه ی آسانسور نگاهی به قیافه ی
ماتم زدم انداختم و با چشمای سرخم مواجه شدم..
سامیار اونقدر وسایل برداشته بود که گرفته بود جلوی
صورتش و منو نمیدید..

خم شدم خاک روی کفشمو بتکونم حیف که حال نداشتم
وگرنه میدونستم باهاش

نگاهم به کتونیاش افتادو افکار مزاحمی که همیشه مزاحم
من هستن لعنتیا!

خیلی آروم بدون اینکه متوجه بشه..بند های کتونیشو بهم
گره زدم..

فقط به خاطر تلافیه گندی که روی کتونیم زد..اون باید یاد
بگیره که کتونی منو هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی نباید له
کنه..

سوگل و ترمه سره این قضیه از من میترسیدن .. چون خیلی
جدی بودم!

روی کفش و کتونیا حساس بودم!
بزور کله اش و از کنار سبده بزرگی که دستش بود آورد بیرون
و گفت؛

هی دنی نخواستیا!

نخواستیدم اما یه خوابی برات دیدم که حض کنی جناب
مهندس!

آسانسور ایستاد و من جلو تر از سامیار رفتم بیرون .. و
همونجا ایستادم تا شاهد افتادنش باشم ..

تا خواست قدمی برداره . بندهای گره خورده ی کفشش بهم
مانع شدن و با وسایلی دستش نزدیک بود بیفته اما بزور
خودشو نگه داشت و وسایلارو کوبوند کف آسانسور و با کمال
خونسردی بندهای کفششو درست کرد ..
و در یک حرکت حمله کرد سمتم ..

انگار نه انگار الان عین خیالش نبودا



مغزم فرمان فرار صادر کرد و تا جایی که تونستم به پاهام
قدرت فرار منتقل کردم ..اونم دنبال افتاده بود و اول صبحی
به سرمون دنبال بازی زده بود..شایدم بالا بلندی !
موقع فرار برمیگشتم و به عکس العمل سامیار نگاه میکردم!
دور خودمون داخل حیات اعیونی مون میچرخیدیم..و
سامیار اصرار داشت که من تسلیم بشم ..

درو باز کردم و رفتم تو کوچه که نفس نفس زنان ایستاد و
گفت:

_صب..صبر کن! باشه ..چون که..گفتی غلط کردم میبخشمت!
من هم مثل خودش با نفس نفس گفتم:
_من هیچ وقت...هیچ وقت..تحت هیچ ..شرایطی به کسی
..تو عمرم نگفتم غلط کردم..تو هم روش!

_بسته بیا بشین بریم دیر شد ..کاریت ندارم!
خب گفت کارم نداره و از قیافش معلوم بود که واقعا کاریم
نداره!

چون داخل کوچه بودم از در رفتم داخل تا سوار ماشینش

بشم و بریم...

اما از در وارد شدنم همانا و گرفتن شلنگه آبیاری درختا هم
سمته منه فلک زده همانا!!!

سامیار شلنگ آبیاری رو از جاش در آورده بود و به محض
ورودم گرفت سمتم و سر تا پامو آبیاری کرد!
با جیغ و داد حینی که خیسم میکرد جلو میرفتم تا مانعش
بشم

_آآای خیسه! آب.... خیسه! نکن خیسه!
با خنده گفت:

_اوسکول آب مگه خشک و خیس داره..حالا فهمیدی که آدمه
انتقامم؟ تا تو باشی پا رو دم و دستگاه من نزاری..
و دوباره فشار آب و بیشتر کرد روی سر و صورتم.بی وقفه و
بلند میخندید و شانس آوردم کسی از همسایه ها نیستن تا
منو تو اون وضعیت اسف بار ببینن!
بالاخره رسیدم بهش و میخاستم شلنگو ازش بگیرم.. سره
شلنگو کج کردم سمت سامیار و اونم نه مثل من اما خیس شد
..

_بدش به من شولنگووووو(از شدت عصبانیت زبونم به
درست تلفظ کردن نمیچرخید)

—نمیدم شولنگو!

هر کدوم در تلاش بودیم تا مالک شلنگ بشیم و حریف و به
خاک بنشونیم اما نمیدونم چیشد که دو تامون به همراه شلنگ
بهم گره خوردیم ..اون پشت من ایستاده بود چسبیده بود بهم
و من هم دنبال سره شلنگ بودم برای رها شدن از اینهمه
نزدیکی به سامیار



#پارت_۲۹۰

—اه انقدر وول نخور ببینم سرش کجاس؟؟؟

صدای پا و بعدم باز شدن ماشین اومد ..

پرودگارا آبرویم را بخر ..آبرویم را نبر!!!

دوباره همه ی تلاشمو داشتم میکردم از این پیچ در پیچی

خلاص بشم ..چون نفسهایش به گردنم میخورد و صدای خنده

ی ریزش کنار گوشم

حالا دیگه مطمئن شدم خودش از قصد این کارو کرده و داره

به ریشم میخنده!!

چون باز کردن شلنگ از دور جفتمون براش کاره خیلی ساده

ای بود!

باز هم در تلاش بودم تا قبل از رسیدن کسی به ما دوتا سر
شلنگو که آب داشت ازش میرفت و بگیرم تو دستم ..اما
صدای پروفسور مانع شد..

_دنيا؟؟؟ساميار معتمدى؟؟چه اتفاقى براتون افتاده؟؟؟
خب رسماً آبرو به فنا رفت! بی ابرو شدم و دعا کردن هم
جوابی نداد ..

فقط تونستم از الکی گریه کنم!

ساميار با يه حرکت شلنگو باز کرد و منم ول شدم..
عن آقا میمرد یکم زود تر این کارو بکنه؟ حداقل قبل از اینکه
ابرو هیشسیتیم بره

با حق های الکی و سر و قیافه ی خیس شده ..که
همینطوری آب ازم چکه میکرد و ناراحت بودم که چرا
نتونستم سامیارو مثل خودم خیس کنم خیره شدم به
پروفسور که با نگاه مشکوکی داشت به ما نگاه میکرد..
خب حق داشت اون شبه به فنا رفتن پیتزاها هم همینطوری
نگاهمون میکرد و تا الان فهمیده بین ما یه چیزایی هست!
برای اینکه بیشتر از این فکر و خیال نکنه با حق های نمایشی
که هیچ اشکی هم پشتش نبود گفتم:

_نذاشت بخوابم پروفیسور کلا سه ساعت خوابیدم..اومده
میگه بریم کوه..

پرفیسور پرسید:

_کدوم کوه؟

طبق عادت با اهنک که با قیافه ی زارم همخونی نداشت بی
اختیار گفتم:

_همون کوهی که آهو زار داره آی بله!



#پارت_۲۹۱

سامیار جلو اومد و اینبار اون بود که با تک خند عصبی گفت:
_دیدم خیلی داره بهش فشار میاد گفتم چند صباحی بیرمش
گردش روحیش عوض شه! شمام بیاین تارف نکنید!
پروفیسور آهانی گفت و ملحق شدنش به ما رو موکولش کرد
به بعد نگاه متعجبش بین منو سامیار نشون میداد هنوز قانع
نشده!

من همچنان خیس بودم و قصد بالا رفتن و لباس عوض
کردن و نداشتم..

پروفسور خداحافظی کرد و رفت و بهم تاکید کرد خوش
بگذروشم!

سامیار هم رفت وسایل جا مونده داخل آسانسور و آورد و
گذاشت صندوق عقب!

منم همونطوری خیس قصد نشستن داشتم که با داد گفت:
_هوی هوی برو لباساتو عوض کن .. احیانا قصد نداری که
صندلیم و آبیاری کنی؟؟برو عوض کن لباساتو دنیا سرده !

_چطور تو جرعت میکنی منو آبیاری کنی اما روی صندلیت
نباید یه قطره اب ریخته بشه؟ من برم بالا دیگه پایین نمیاما
گفته باشم..

و درو باز کردم و نشستم..چون لباسم خیس بود و صندلیهای
ماشینش چرم بود زیرم فیسسس صدا داد..
خداروشکر کردم سامیار داخل ماشین نبود تا دوباره سوژم
کنه!

..با اخم نشست و نیم نگاهی به من و بعدم صندلیش کرد وبه
راه افتاد..

مسیرمون یکم طولانی شد اما بالاخره رسیدیم و این نقطه از
تهران به مراتب سرد تر از بقیه ی جاها بود ..

سامیار کنار چند تا ماشین مدل بالا پارک کرد و هشدار گونه
برگشت سمتم..

_ببین دنیا.. از کنار من جم نمیخوری هر وقتم احساس کردی
داری میفتی از من بگیر نیفتی
خب؟؟..

نگاه گیجمو که دید دستی از بالا تا پایین صورتش کشید و
ادامه داد:

_اصلا چیزه سختی نیست! فقط..رفیقمام هستن حفظ آبرو
کن!



#پارت_۲۹۲

جوابی ندادم ..اما نگاه منتظرش یه جواب از من میخواست
که مجبور شدم بگم:

_قول نمیدم حالا!

و پیاده شدم..

لباسم هنوز یکم خیس بود و با پیاده شدنم از ماشین سوزه
تندی به بدنم نشست طوریکه بد لرزیدم!

سامیار هم پیاده شد و کوله پشتی شو انداخت پشتش اما

وسایل دیگه رو برداشت..

و با دیدن من که از سرما خودمو بغل کرده بودم

دوباره رفت سمت ماشین و چند دقیقه بعد با یه سویشرت

داخل خز دار برگشت!

گفتم الان مثل این فیلما سویشرت و میندازه رو شونه هام و

بهم میگه نترس من هستم ..

همین افکار فانتزیم باعث یه لبخند ژکوند شده بود روی

صورتم

اما در کمال تعجب اومد و سویشرت و محکم کوبوند تو

صورتم ..

_بگیر پیوش یخ زدی نفله! بت گفتم برو لباساتو عوض

کن..نگا...انگار شاش کردن روش!

_بله بله دسته گل جنابعالیه دیگه! دیگه کارتون شاشیدنه خب

چه میشه کرد! فقط قبل از اینکه بریم بالا یه توالت برید تا

سر و شکل یکی دیگرم به روز من نندازید!

_تو که حفته در مورد توالتم عادت دارم با تو برم! نظرت چیه

دوباره امتحان کنیم؟؟ اینبار اگه کفشت گیر کنه باید پا برهنه

برگردی خونه..

با اخم نگاهم میکرد و منتظر جواب من نمود و مسیرشو رفت
و من هم پشت سرش..

سوییشرتی که داده بود تنم کنم ..

برام مثل مانتو بود ..

چشم چرخوندم ، ورودیش یه مغازه و رستوران بود که با
دیدنش شکمم قار صدا داد!

خب از دیشب معدم خالی بود و ممکن بود اون بالا بالاها
موقع فتح اورست و دماوند و سهند و سبلان به خاطر افت
فشار از ارتفاع بیفتم و جایزه ی فتح قله ی کوهم و بدن به
سامیار!

عمر اگه بزارم...عمر اگه بتونه جایزه مو بخوره!!



#پارت_۲۹۳

عین گاو سرشو انداخته بود پایین و داشت با گوشیش تلفنی
حرف میزد و دنبال کسی میگشت

بوی چای و نسکافه جیفه شکمو در آورده بود و ناچار شدم
برم یه کیک چیز ی بخرم .. که عربده کشید:

_کجاااااااااا؟؟؟

با تعجب برگشتم سمتش ..چند نفر حواسشون به ما جلب شده بود و داشتن نگامون میکردن ..منم مثل خودش داد زدم:
_ناجاااااا....پلیس ناجا ..اوناهاش دارم میرم لوت بدم!
و به مسیرم ادامه دادم..

داخله مغازه بعد از کلی خرید تازه یادم افتاد که کارتمو نیاوردم..دست کردم تو سوییشرت سامیار و در کمال تعجب دیدم دو تا تراول توشه و منم از خدا خواسته چنان ذوقی کردم که موقع گرفتن نوبل اینطوری خر کیف نشده بودم!
قبلا هم پیش اومده بود ..مثلا یه بار یادم رفته بود و پنج هزار تومن مونده بود تو جیب مانتوم ..و بعد از چند وقت که پیداش کردم ..از شدت ذوق خرجش نکردم بلکه بوسش کردم و گذاشتمش یه گوشه ..

اما سوگل احمق پولمو برداشت و به بهونه شارژ رفت باهاش از خاطر خواهه قدرش عباس شارژ خرید..

بعد از اینکه کلی دنبال ۵ تومنم گشتم سوگل اعتراف کرد چه غلطی کرده..

اونقدر داد و بیداد کردم و خودمو به در و دیوار کوبیدم که حد نداشت..

سوگل و ترمه یه عالمه پنج تومنی آوردن و ریختن جلوم ..اما
اون پنج تومنی فرق داشت..

یه جورایی کورسوی امیدی بود برای فرد نا امید و دنیا
بریده!

بالاخره حساب کردم و کیک به دست بیرون اومدم!
سامیار با یه گله آدم داشت حرف میزد و اونا هم میخندیدن!
گاز بزرگی به کیکم زدم و شیر کاکائومم هورت کشیدم..



#پارت_۲۹۴

بعد از اینکه ته نی ام صدا داد رفتم جلو و کمی دور تر
کنارشون وایستادم..

_بریم اول یه املت بزنیم یه چای بریم بالا و بعدش پیش به
سوی فتح قله!!!

این صدا برام آشنا بود و یادمه که یه بار پرت شدم روش و
پرسش کردم..سعید!

سعید و نوید و میشناختم ..رفیقای سامیار بودن و منو از اون

متروکه و بیابونی نجات داده بودن!

اما دو تای دیگر و نشناختم..

سه تا دختر هم بینشون بودن.. و لباسهای راحت و اسپرت

پوشیده بودن..

برای اینکه کلاس بزارم.. عینکمو از بالای کلام گذاشتم روی

چشمم..

اما ذره ای رنگ دیدم عوض نشد.. و من همونطوری شفاف و

واضح همه جا رو میدیدم..

تا جایی که یادمه عینکم شیشه اش دودی بود و نمیزاشت

آفتاب به چشمم بخوره..

اما الان آفتاب مستقیم توی چشمم بود!

سامیار با دیدنم یه قدم اومد جلو و ایستاد..

و دوباره مثل صبح شروع کرد هر و کر راه انداختن!

من نمیفهمم !! واقعا نمیفهمم! این کارها این مسخره کردنها

یعنی چی؟

واقعا بهم بر خورده بود...

با خندیدن سامیار اکیپ دوستاشم برگشتن سمت من و حالا

اونا بودن که میخندیدن!

—واااای عینکشو!

بی توجه به خنده های مکررشون و قیافه ی سرخ شدشون
دستم و گذاشتم روی شیشه عینکم تا درستش کنم!
اما متاسفانه دستم رفت توی چشمم و حالا فهمیدم که عینکم
شیشه اش در اومده!

گفتم همه چیز شفافه و یه جای کار میلنگه!
یکم از خندیدناشون که کم شد با عصبانیت عینکم و آوردم
و زیر پام شکوندمش!

چون واقعا چیز خنده داری نبود .. سامیار هر کاری میکرد تا از
من به عنوان سوژه استفاده کنه و این منو ناراحت میکرد..
با شکستن عینکم زیر پام همشون خفه شدن و زل زدن به من!
با عصبانیت توپیدم:

_ها؟؟ چیه؟؟ شکوندم بیشتر بخندین! شما بخندین منم کارت
بکشم!

نوید که آخرین سری حکم راندم و داشت یق کرد تا بخنده اما
با تلنگر سعید اونم خفه شد..

سامیار اومد سمتم و انگار فقط اون از رو نمیرفت..
خم شد لاشه ی آتش و لاش عینک عزیزمو آورد بالا و با
مسخره بازی میخواست بزاره رو چشمم!

خب تقصیر من چیه ؟ من اصلا نفهمیدم کی شیشه ی این

افتاد...!!! اومدم کلاس بزارم شدم مضحکه شون!



#پارت_۲۹۵

سامیار با دیدن قیافه ی جدی من که اکثرا سر کلاس می‌گرفتم
تک سرفه ای کرد و رو به بچه ها گفت:
_بچه ها دنیا! دنیا بچه ها..سعید و نوید و که می‌شناسی!
ایناهم شاهین و سینا..الهه..مونا..تارا..

دختر اومدن جلو و با من دست دادن..می‌خاستم به سامیار
بگم تو که اسمشونو گفתי حداقل درست حسابی معرفی شون
کن ببینم اینجا چی می‌خان و چه نسبتی با تو دارن حالا؟!
..اما غرورم اجازه نداد سوال دیگه ای بپرسم چون ازش
ناراحت بودم..

سعید اشاره زد که بریم اول صبحانه بخوریم و بعدش راه
بیفتیم!

زود تر از همشون من استقبال کردم و جلو تر از همشون راه
افتادم!!

نگاهی به املت بی رنگ و رو و گوجه های پلاسیدهش انداختم
و قیافمو جمع کردم!

در عجبم این پسرا چطوری اینقدر راحت میتونن اینو
بخورن.. شبیه هر چیزی هست بجز املت!
دخترا هم با من هم عقیده بودن ..خم شدم سمت دخترا و
آروم پچ زدم..

_شبیه استفراغه بچه اس! آخه کی به املت سبزی و شیوید
میزنه؟ تازه معلومه زرده اش نیخته!
به حرفم خندیدن ..اما کاره من از خنده گذشته بود من
گرسنم بود و این املت هم شبیه هر چیزی بود به جز اونچه
که باید باشه!!..

سامیار ته ماهیتابه رو هم لیس زد و گذاشت کنار..
اما من از جام بلند شدم و مایتابمونو برداشتم و رفتم سمت
آشپزخونه ی رستوران!!
الهه گفت:

_کجا میری دنیا؟؟ ولشون کن از این بهتر نمیپزن که!
با چشم اشاره کردم کاریش نباشه و بیشتر از این حرف نزنه
..چون من کار خودمو بلد بودم!

سامیار و پسرا هم خیره ی من بودن بینن چی کار میکنم!



#پارت_۲۹۶

دره آشپزخونه رو زدم و منتظر موندم..
یه پامو میکوبیدم زمین و باهاش ضرب گرفته بودم .. قسمت
آشپزخونه جلوی چشم سامیار و بچه ها نبود
منتظر بودم درو باز کنن اینبار محکتر زدم به در..صدای شیر
آب میومد ولی بالاخره پس از کمی مکث
مردی سیبیلو درو باز کرد..
لبخند دندون نمایی زدم و بی تعارف رفتم داخل ..
_سلام عمو!

_هی خانوم ..کجا؟ بیا برو بیرون بینم؟ کی تورو راه داد
اینجا؟؟

از روی خالی بندی گفتم:

_عمو لطفا بیشتر از این حرف نزن ..چون من داخل املت یه
تاره موی گنده پیدا کردم و حتی ازش عکسم گرفتم! الان که
نگاه میکنم میبینم چقدر تاره موعه شبیه سیبیل شما بوده!

به وضوح رنگش پرید اما خودشو نباخت و گفت:
_حتما از موهای سره خودت ریخته داخلش!

آشپزخانه خیلی بزرگ بود و انواع اقسام دستگاه هارو
داشت..

دو نفر دیگه هم داخل بودن و داشتن به من نگاه میکردن..
_نه.. ضخیم تر از موهای خودم بود و الان شک ندارم که مال
شما بوده.. میتونم گزارش کنم..
مگه اینکه..

مایتابه ی بزرگی که آویزون شده بود و برداشتم و ادامه دادم:
_بزارید من خودم املت خودم پز و برای خودم بپزم!
اولش تعجب کرد ولی بعدش گفت:

_خانوم بیا برو بیرون اینجا ورود ممنوعه!

ماهیتابه رو گرفتم سمتش و تهدید بار گفتم:

_اگه منو بندازید بیرون به همه میگم تو املت من مو بود!
چیزی نگفت و منم مشغول کارم شدم.. ماهیتابه رو گذاشتم
رو شعله و یه عالمه روغن ریختم داخلش .. با پرویی تمام ۸ تا
تخم مرغ از یخچال برداشتم که یکیشون افتاد شکست و

جیغه سر آشپزه سیبلو رو در آورد..

اما من بی توجه بهش با لبخند تخم مرغ هارو شکستم و بجای
گوجه ..رب زدم و یکم فلفل سیاه و نمک!

بعد از اینکه پخته و آماده شد انگاری که کباب بره درست

کردم لبخند پیروزی نشوندم گوشه لبم و با

گوشه ی شالم از ماهیتابم گرفتم!

و جلوی چشمای مبهوت همشون با باسنم درو باز کردم و

بدون هیچ حرفی رفتم بیرون ..

آره میدونم خیلی پرو بودم!

اما کیک و شیر کاکائو جوابگو نبود برام و از روی گرسنگی ۸

تا زدم تنگش!

با مایتابه داخل شدم که نظر همشون به من جلب شد..

بلند رو به جمع گفتم :

_به این میگن املت! نه اونی که تهشو لیسیدید! ععقق! ۸ تا

یومورتا زدم توش! هرکس میخوره بسمه تعالی..هرکس

نمیخوره صدق الله العلی العظیم!

و نشستم و مایتابه رو گذاشتم جلوم!

دختر با حسرت خاصی نگاه میکردن به خوردن من..

بدون خجالت دهنم دو متر باز میشد و همه هم خیره ی من

بودن!

بعضی از لقمه هام که بزرگتر از دهنم بودن هم با انگشت
اشارم هول میدادم ته حلقم!

بالاخره تارا دختره لاغر و ریزه ای که از منم ریزه تر بود اومد
جلو و گفت:

_خوشمزس؟

با انگشتم لایک نشونش دادم و تعارفش کردم بیاد بخوره..
همین تعارف لازم بود تا پسرا به جز سامیار بیان جلو و همگی
دخل مایتابه رو در بیاریم! آخرش که دیگه داشت دعوا
میشد..

انصاف نبود من گرسنم باشه و این احمقا دو سری تخم مرغ
بخورن!

رسیدیم به تهش که نوید نونشو انداخت داخل مایتابه و
میخاست همه رو بخوره اما من با قاشقم محکم زدم رو
دستش ..

همه در تلاش بودن که اون یه تیکه رو مال خودشون کنن..
بالاخره اون پسری که اسمش سینا بود موفق شد تهشو بزاره
تو دهنش..

با حسرت به حقی که ازم خورده شده بود نگاه میکردم ..

همشون به قیافه ی ماتم زده ی من خندیدن اما من از شدت
عصبانیت فقط تونستم مایتابه رو بردارم و محکم بزنم تو
سرش!



#یارت_۲۹۷

صدای داناانگ برخورد مایتابه با سره این پسر ی پرو باعث
شد همه ساکت بشن و به ما نگاه کنن..
هیچ کس توقعشو نداشت..

اما خب منم سره شکم با کسی شوخی نداشتم!
و اصلا هم برام مهم نبود که اینا منو برای اولین بار میبینن و
راجبم چه فکری میکنن!

پسره که اسمشم سینا بود سرش پایین بود و با تعجب و
چشمایی گرد شده نگاهم کرد!!

من همچنان گارد گرفته بودم و منتظر یه حرکت از جانبش
بودم تا مثل گیسو کمنده مایتابه به دست به حسابش برسم...

اما در کمال تعجب همشون یه دفعه خندیدن!

حتی این اوسکولی که به سرش مایتابه زده بودم!

اگه یکی به سره من مایتابه میکوبید..تا از چسبیدنش به
مایتابه مطمئن نمیشدم ولش نمیکردم..
تا باهاش یه املت درست نمیکردم آروم نمیشدم..
و جا داره بگم چقدر ادمای باجنبه ای هستن دمشون گرم..
سامیار جلو اومد و به بچه ها اشاره زد بریم!
منم با اخمهای درهم ناشی از نخوردن تیکه ی آخر املت بند
کتونیامو میبستم!

خم شد کنار گوشم گفت:

_شورشو در نیار..من تورو میشناسم میدونم رفتارات دست
خودت نیس..اینا که نمیدونن! فکر میکنن از قصد داری
خودتو نشون میدی!

چشم غره ی غلیظی بهش رفتم و حرفشو نشنیده گرفتم!!
بیرون از رستوران هوا شلاق وار میکوبید به صورت و
بدنمون!

آخه کدوم احمقایی تو این سرما میان کوه؟
و نگاهی به دور و اطراف و جمعیت شلوغ انداختم و فهمیدم
که خدا رو شکر تنها نیستیم و احمقهای دیگری هم وجود دارن!!



سامیار انگار نه انگار باید الان هوای منو داشته باشه! خوبه تو ماشین خودش تاکید کرد که بچسبم بهش جم نخورم! حالا جلو تر از همه راه افتاده بود و داشت میرفت بالا!

دخترها بهم نزدیک شدن و انگار که از من خوششون اومده بود! عجیب یاد ترمه و سوگل افتاده بودم و آه غلیظی کشیدم! ترمه اگه بود باهام تا فتح قله میومد.. اما سوگل یه عالمه چیپس میگرفت مینشست همین پایین تا ما برگردیم چون اگه یکم از مسیر و میومد زرتش درمیومد!

بالاخره هرکدوم راه افتادن پشت سامیار و پسرا و دخترا هر کدوم چند تا طناب و وسایل جانبی همراهشون بود.. فقط منه احمق انگار اومدم خونه خاله نذری بدم و برگردم! دختری که اسمش مونا بود ازم پرسید: _تو واقعا اینهمه کمالات داری عزیزم؟؟

انقدر بدم میومد یکی تو لفافه ازم تعریف میکرد! با تعجب نگاهش کردم که گفت:

_سامی میگفت که مخترعی و استاد دانشگاه در حالیکه ۱۹.۲۰

سالتہ... ما ہیچکدوم باور نکر دیم تا اینکه زدیم گوگل و
متوجه شدیم!

الہہ گفت:

_ اذیت نمیشی یکم زود تر از همه به اونچہ کہ مردم تو سن ۴۰
یا ۳۰ سالگی بہش میرسن رسیدی؟؟

سری تکنون دادم و گفتم:

_ نہ اذیت ندارہ کہ تازہ خیلیم کیف میدہ.. گوش دانشجوہامو
میپیچونم!

الہہ با خندہ گفت:

_ سامی میگفت سعید تخم مرغ زد تو صورتت ارہ؟

_ ارہ زد .. اما سامی جونتون تاوانشو پس داد!

_ چرا مگہ چیکار کردی؟؟ وای بچہ ہا این دنیا چہ آدمہ
جالبیہ!

تا خواستم جواب بدم دیدم کہ یکم از مسیر و اومدیم بالا و با
دیدن ارتفاع سرگیجہ و پا لرزہ اومد سراغم..

تازہ داشتم میفہمیدم کہ چہ ترس از ارتفاعی دارم...

حالا با صدا کلہ بدنم بہ رعشہ افتادہ بود..

بچہ ہا نگران شدن و جلو اومدن... من حتی جرات نداشتم

برگردم و دوبارہ پشت سرمو نگاہ کنم!

پسرها هم که اونقدر جلو رفته بودن نزدیک قله بودن!
الهه با نگرانی گفت:

_دنیا حالت خوبه؟؟؟ چرا پاهات میلرزه؟؟
فقط تونستم دو دستی از بدنه دیوار کوه بگیرم و دستهای
عرق کردم و تکیه گاهش کنم!
چقدر من احمق بودم که به نوبل و گرفتن جایزه موقع فتح
قله ی این کوه فکر میکردم!



#پارت_۲۹۹

حالا علاوه بر لرزش بدنم لرزش مثانمم بهشون اضافه شده
بود و هر آن ممکن بود بشه آنچه که نباید میشد..
_اوا چرا اینطوری شدی؟؟ از ارتفاع میترسی؟؟ دستتو بده به
من برگردیم!
بااسترس دوباره نگاهی از بالا به پایین انداختم.. به ظاهر
فاصله ی کمی بود اما برای من خیلی هم زیاد بود..
سرم گیج میرفت و زیر لب میگفتم:
_الان میفتم! الان میفتم.. افتادم افتادم.. یکی منو
بگیره.. زنگ بزنید آتش نشانی! افتادم افتادم!

هرکس دورو برمون بود به من نگاه میکرد و میخندید!
تارا از جایی که ایستاده بودیم سوت کشید و بلند سامیارو
صدا کرد اما انگار آقا سامیار واقعا عزمشو جزم کرده بود برای
فتح قله !

—خیلی بالا رفتن نمیشنون که!!

با دیدن پسر بچه ای حدودا ۱۱ ساله که به ریش من میخندید
دلم میخواست برم و داخله این کوه محو بشم! اون حالتی که
من ایستاده بودم و با اون پاهای پرانتزی ای که میلرزید
هرکس که میدید خندش میگرفت..

—نه نگا سامی داره میاد!

از ته دل فحشه آبداری به سامیار که مسبب اینهمه اتفاق بود
دادم..

الهه و مونا سعی داشتن دستمو بگیرن تا کمکم کنن پیام
پایین! اما من سفت چسبیده بودم به جام و احساس میکردم
اگه ول کنم هرآن ممکنه بیفتم و ناکام از دنیا برم..

—چیه چتونه؟ چرا نمیاید پ؟؟؟

—دنیا از ارتفاع میترسه!

و بالاخره نگاهش برگشت سمت من که اگه ولم میکردی

فحشهای توی دلمو میریختم بیرون و شخصیت خودمو
میردم زیر سوال!



#پارت_۳۰۰

شاخ شمشاد بعد از اینکه حسابی از بالا تا پایین رصدم کرد
قدمی سمتم برداشت..

دلم میخواست از شدت ضعف و استرس روش بالا بیارم..هر
قدمی که سمتم برمیداشت مصادف بود با جیغ خفیفی که به
من هشدار میداد خودتم نیفتی پایین حتما این پسره
میندازت پایین!

جیغ های من هم قریبونش برم جیغ نبود ..به قول ترمه اگزوز
خاور و چسبونده بودن به حنجرم موقع جیغ کشیدن..
بخاطر همین صدای عربده ی خفه ای که اصلا هم به تیپ و
قیافم نمیومد از خودم خارج میکردم!

سامیار با تعجب بهم نگاه کرد و بچه ها هم انگار قرار بود تا
آخره این مهلکه به ریش من بخندن!

اینقدر بدم میومد از این آدمای زود جوش !

—بده من دستتو بچه!

...عَلَا

زهرمار! بده من دستتو تحفه!

_عائشہ! رررر... جلو نیا!! جلو بیای خودمو پرت

میکنم پایین به روح مامان بابام شوخی ندارم... ای مادر.. ای

پدر..ای پدر مادر خواهر شوهر...!!

دنيا مسخره بازی در نيار..تو كه ميترسی واسه چي جلو تر

از همه راه میفتی آخه؟؟ وایسا بینم!

من؟؟ من جلو تر از بقیه راه افتادم؟؟ خوده گاوش نبود با هر

و کر از همه جلوتر گزید رفت بالا واسه فتح قله؟؟ اصلا مگه

این همون ادم نیست که تو ماشین با من اتمام حجت کرد که

بچسب به من عین چسب؟؟ خودشو رسوند بهم و میخواست

بغلم کنه که با عصبانیت توپیدم:

عَا.....بِه من دست نزن سلیطه! به من دست نزن

عفریتہ! بہ من دست نزن پیرزن دعا نویس!

تو نبودی به من تاکید کردی بچشم بهت تا آبرو ریزی نشه؟؟

نگا کن بیین چقدر آبروت حفظ شد با ول کردن من این

پایین!! آخه من کف دستمو بو نکرده بودم که بدونم از ارتفاع

میتروسم

برو عقب ..بزار به درد خودم بمیرم و بسازم..من اینجا خشک
میشم..هیچکس کمکم نمیکنه!

مطمئنم من اینجا تبدیل به مجسمه ی فسیل میشم و
توریستارو میارن برای دیدنم..

تو اینقدر ظالمی که هیچ کمکی به من نمیکنی و منو همینجا
ول میکنی...واااای چه سرنوشت شومی! من مرگه بهتر از
این میخاستم خدااا..

تا کی تحقیر ؟ تا کی توهین؟؟

همچنان در حال غر زدن بودم که سامیار با قیافه ای جدی به
مزخرفاتم گوش میداد و بایه حرکت از کمرم گرفت و بلندم
کرد..

♥. من قلب ندارم:



#پارت_۳۰۱

خودم میدونستم واقعا کارم اشتباهه که جلوی اینهمه آدم
صدامو بندازم تو سرم ..اما این سامیار بهم ثابت کرده بود که
حرف آدم حالیش نمیشه و فقط با داد و بیداد میتونم حرفمو
بکنم تو کله اش! سامیار به بچه ها که با تعجب به ما زل زده
بودن گفت:

_برید شما بالا منتظرن..منم میام الان!

الهه آهی کشید و گفت:

_چه عاشق! کاش سیناهم از تو یاد میگرفت یکم!

روشونو کردن و با خنده رفتن..اما من همچنان در تقلا بودم و
دلم میخواست آخر عمری تبدیل به فسیل بشم تو این
کوهستان بی آب و علف و دارای املته بد طعم اما سوار این
قورباغه نشم.. بخاطر وزن سنگینم و کوله پشتی پشتش نفس
نفس میزد تا منو برسونه به مقصد ..

ناگفته نماند که منم از اون بالا داشتم صفا میکردم و نگاهای

زن های شوهر داری که با حسرت به ما نگاه میکردن و بعد
ویشگونی از شوهرشون میگرفتن تا به حرکت جنتلمانه ی
سامیار نگاه کنه به من حس خوبی منتقل میکرد...

واقعا این قد بلندا چه کیفی میکنن از این بالا به همه جا دید
دارنا..دیگه خیلی داشتم راحت میشدم که گفت:.

ـاون بالا هوا چطوره؟؟

ـشرجی برفی!

ـهوای جدید؟؟

ـاره حاصل جفتگیری هوای برفی با هوای شرجی هستش!

ـعه؟جفتگیری رم بلدی؟؟ بجای چرت و پرت سره کلاس یکم

از این مبحث توضیح بدی بهت قول میدم همه ی کلاس درس

بخونن!

با حرص بلند گفتم:

ـهمین الان منو بزار زمین!

مسیری که داشت منو میاورد پایین یکم ناجور بود و واقعا

این دیوونه داشت منو میذاشت زمین!! هنوز یکم مونده بود تا

برسیم و برای خودمم سوال بود چطوری اینهمه مسیرو بدون

ترس رفتم بالا !

چشمامو باز کردم و اول از همه متوجه شدم رسیدیم پایین و بعد از اون سوزش لپ سمت چپم! و بعدش هم نگاه چند نفر به روی ما!

سامیار با اخم و با چهره ای که پشیمونی اصلا هم از سیلی زدن به من داخلش دیده نمیشد اول یه نگاه به دستش کرد و یه نگاه به من که لپمو با دستم گرفته بود و تمام تلاشم کنترل کردن خودم بود!

جیغ کشیدم اما سیلی به این محکمی حقم نبود! سامیار دستی به موهایش کشید و مرتبشون کرد و اصلا انگار نه انگار که اتفاق خاصی افتاده گفت:
_آوردمت پایین تا باهم بریم بالا ترست بریزه!

دستم و از رو لپم برداشتم که نگاهش به سمت لپم خیره موند!

به حدی از دستش عصبانی بودم که حاضر بودم کله اش و بکنم! تا خواستم چیزی بگم انگار که یه چیزی چسبید به گلوم و خفم میکرد..یه چیزی مثل بغض!

انگشت اشارمو تهدید وار گرفتم سمتش و با بغضی کنترل شده گفتم:

یک بار..فقط یک بار دیگه منو بزنی!....

دیگه نتونستم ادامه بدم و پشتمو کردم بهش!
صدای کلافش به گوشتم خورد که پوف کشید و گفت:
_چقدر تو پرویی! از همین سیلی ها خودت هفت هشت تا
خوابوندی تو صورت من! حالا یه بار از دستم در رفت!
یه قطره اشک جاری شده از چشممو با آستینهای بلند
سویشرت سامیار که تا انگشتام اومده بود پاک کردم و
برگشتم سمتش!

_آخه گلابی! تو دسته منو با دستهای خرکی خودت مقایسه
میکنی؟؟؟نگا کن بین تا الان هرچی زدم در گوشت برات
نوازش بوده..عوض همون هفت هشتاد و یک جا درآوردی
سرم نامرد..بیار بالا اون کفگیراتو!

دستهامو گرفتم جلوش و کنار دستهای بزرگش که حالا با
خنده آورده بود بالا گذاشتم..درست مثل فیل و فنچول!



#پارت_۳۰۳

حالا دیگه واقعا داشت پر از تفریح و با لبخند بهم نگاه میکرد
و بیشتر حرصمو در میاوردا!

با عصبانیت توپیدم:

_به چی میخندی؟؟؟ به چی میخندی؟؟؟ آوردی حال و هوام
عوض شه شدی سوهان روحم!

تو دیگه چه نوع عنتری هستی؟؟ من میرم خونم..نه گذاشتی
بخوابم...اول صبحی هم که تو سرما منو خیس کردی..آوردی
اینجا با رفیقای گشنه شکمت که به یه املت هم رحم نمیکنن
آشنام کردی و منو به فلاکت نشوندی!

تو نبودی می گفتمی از کنار من جم نخور؟؟ چی شد پس
گازشو گرفتی رفتی بالا؟

میخواستی قله رو فتح کنی پرچم بزنی نوکش؟؟

_خیلی خب بسته! قله ی چی رو فتح کنم؟ این که یه تپه
بیشتر نیست ..دیوانه!

_آره من دیوانه ام ..برو کنار رفیقات منم میخوام برگردم
خونم! سیلی میخوابونه دره گوشه من! بی لیاقت شلغم!
تا خواستم برم دستم و محکم کشید و آروم گفت:

_بسته مسخره بازی در نیار! گفتم که از دستم در رفت!

آقا..ایهاالناس الان میگی از دستم در رفت..فردا ام بزن بُکش
بگو ای وای حواسم نبود که میمیره از دستم خارج شد!
دوباره خواستم برم که اینبار منو کشید بغلش!
این انگار خارج که بوده هنوز از فرهنگ خارجیا بیرون نیومده
ها.. ترس از این نداره که یه وقت منکرات بگیرتمون!
منو حل کرد تو آغوشش و نفس های گرمش میخورد وسط
سرم!..

تمام صورتم مماس سینه اش بود و ضربان قلبش و میتونستم
بشنوم ..یه ملودیه زیبا!
دوپ دوپ دوپ دوپ داپ دوپ داپ داپ دوپ
آروم پرسید:

حالا که از دستم در رفت و نشست تو صورتت میتونم از
دلت در بیارم یه جورایی! نه جوجه؟
و محکم تر فشارم داد تو بغلش
دیگه داشتم نفس کم میاوردم که محکم خودمو کشیدم عقب
و دم عمیقی گرفتم! و با نفس نفس گفتم:

از دلم در اومد مهندس..رسما داشتی خفتم میکردی که!
تا خواست چیزی بگه دیدم که پشت سرش دختر بچه ای
حدودا ۹ ساله زیر پاش خالی شد و داشت میفتاد..نفهمیدم

به چه سرعتی تونستم خودمو بهش برسونم .. مادرش که کمی
بالا تر بود جیغ کشید و این دخترم درست فرود اومد تو بغله
من!

این داستان دنیا سوپر گرل!

به موقع خودمو رسونده بودم .. دختره از ترس داشت می
لرزید و وزنشم چون یکم زیاد بود همش دستهام خم میشد!



#پارت_۳۰۴

مامانش اومد پایین و گفت:

_وای ستاره حالت خوبه؟؟ مگه من نگفتم از کنار من جم

نخور؟؟؟ وای خانوم خدا خیرتون بده

جم نخور،؟ این کلمه رو امروز منم شنیدم اما اونی که بهم

گفت اصلا حواسش به من نبود که بخوام کنارش جم بخورم

یا نخورم!

دختررو گذاشتم زمین و با عصبانیت گفتم:

_خانوم یعنی چی که جُم نخور؟ اخه اینجا جای بچه اس؟؟

وقتی با خودتون بچه آوردید حواستون هم باید بهش جمع کنید نکه بهش بگید از کنار من تکون نمیخوری یا میچسبی به من! ؟

یه درصد احتمال میدادید من اینجا نبودم ..چه اتفاقی میفتاد؟؟؟

خواهش میکنم یکم بیشتر حواستون و جمع کنید! اتفاق یه بار میفته!

خانومه با شرمندگی سری تکون داد و باز هم تشکر کرد..و رفتن!

_چرا زود تر نگفتی خواهر مرد عنکبوتی هستی؟؟ شاید زود تر عقدت میکردم!!!

_شما بیجا میکنید! من آدمی که دست به زن داشته باشه رو نمیتونم تحمل کنم!

جلو تر اومد و سرش و خم کرد طرفم و آروم گفت:

_از دلت در نیومد؟؟ میتونم یه جور دیگه امتحانش کنم! خب دوباره نزدیکتر شد که به ناچار گفتم:

_ در اومد در اومد ..

لبخند کجی زد و گفت:-

_حالا شد...! خب از دستم بگیر که بریم!

_کجا؟؟

_مگه نمیخاستی قله رو فتح کنی پرچم بکنی تو نوکش؟؟

_واقعا بی تربیت و بی ادبی! نزاکت داشته باش!

_ااا میای یا نه؟؟

_نه!

انتظار داشتم یکم نازمو بکشه و بگه حالا که نمیای منم
نمیرم.. بمونیم برای هم گور بابای کوه و کوه نوردی ..خودمونو
عشقه!- اما باز هم پیش بینی هام درست از آب در نیومد و
گفت:

_پس بمون اینجا کپک بزن! تا ما بیایم!



#پارت_۳۰۵

از حرصم لبهامو غنچه کردم و دماغم باد کردم بیلاخ
برعکس گرفتم طرفش و با دهنم صدای زشتی خارج کردم! که
بعدا واقعا خجالت کشیدم از خودم..

اونم با حرص روش و گرفت و رفت !
رفت که رفت..انگار نه انگار که من این پایین سردمه و دارم
به رفتنش نگاه میکنم..

میزان و درصد بیشعوری یک انسان در آن واحد چقدر
است؟؟؟؟

دقیق نمیدونم اما شاید سامیار در کسری از ثانیه جوابش
باشه!

با چشمایی که داشت از حدقه بیرون میزد خیره به رفتنش
شدم!..آخه چرا؟

از حرص داغ کرده بودم ..سامیار واقعا آدمه غیر قابل پیش
بینی ای بود..

لحظه ای اونقدر حس خوب بهم تزریق میکرد که برای تخلیه
اش دلم میخواست شب تا صبح با آهنگ عاشقانه اشک شوق
بریزم ..

اما لحظه ای دیگه مثل الان اونقدر حرصم میداد که دلم
میخواست برای تخلیه حال و هوام برقضم و قر بدم و
فراموش کنم چه گندی زده به عالم!

الانم نمیتونم بمونم اینجا..باید برم خونه..و با آهنگ رطب
رطب برقضم!

آنتن ضعیف بود و نمیتونستم زنگ بزنم به جایی جلو تر رفتم
تا آدرس این خراب شده رو دقیق بپرسم!

یه نفر جلوی رستوران ایستاده بود و پشتش به من بود
..رفتم آدرس بپرسم ازش و از پشت صداش کردم:
_هی آقا!؟

جلوتر رفتم و دوباره گفتم :

_هی آقا ..؟؟؟ حاجی؟؟؟عمو؟؟؟

باز هم جوابی نداد و اینبار دیگه کاملاً نزدیک بهش با صدای
بلند گفتم :

_آقا با شمام ..؟؟کری ایشالا؟ هی عمووو!!!

اینبار با دستام تکونش دادم که در کمال تعجب دیدم افتاد !
اوا خاک بر سرم این که مانکنه! یه مانکن مرد که تو دستش
تابلوی اسم رستوران و داشت!

تا به حال در این حد از خودم خجالت نکشیدم و مطمئن بودم
رنگم پریده!

خدارو شکر کردم کسی منو ندید!

هول کردم و به مانکن گفتم:

_اوا ببخشید بزارید کمکتون کنم!

اینبار یه نفر یق کرد و خندید ..و یقین پیدا کردم هر کس که

هست از اول ماجرا اینجا حضور داشته و خفت منو دیده!
پروردگارا گرم تو شکر!

مانکن و بلند کردم و بهش چشم غره رفتم!



#پارت_۳۰۶

برگشتم ببینم کی مچ منو تو اون وضع گرفته که با سامیاره
دست به سینه مواجه شدم!

یه ذوق زایدالوصفی ناشی از اینکه بخاطر من نرفته و
برگشته منو دربر گرفت...!

نرفته بود! اونم بخاطر من! بابا دمت گرم مستی!
اما بروی خودم نیاوردم و گفتم:

_فرمایش؟

_گرمایش!

_گرمایش؟ برای؟

_سرمایش!

_چی میخوای سامیار؟

_تورو!

– برو به ادامه ی نورده کوهیت برس!

جلو تر اومد و با لحن خاصی بدون مقدمه گفت:

– خیلی دوست دارم بدونم .. واقعا فیلم بازی میکنی ؟ یا...
کلا مهربونی؟

انتظار این حرفو نداشتم واقعا!!!

– کلا مهربونم ..یه قلب دارم اندازه ی باسن فیل!
نیشخندی زد و گفت:

– فیل دوست داری؟ باسنش چقدره؟؟

– اندازه ی قلب من ! چرا که نه؟ میتونه دوست خوبی باشه!
حداقل اگه منو تو کوه قال نزاره و بره پیش رفیقاش!

– الان من کجام؟؟؟ دختره ی بی مغز؟؟

– میخوام برم خونه! کارای تو به من هیچ ربطی نداره!

– آره خب تو بیشتر وقتتو صرف سانت کردن باسن این و اون
میکنی ..دیگه وقتی برات نمیمونه که کارام بهت ربط پیدا
کنه!

– من چیکار به باسن بقیه دارم؟؟

– بقیه به باسن تو کار دارن!!!

بقیه گوه میخورن!

هوی فحش نده!بقیه منم!

توام غلط میکنی ! فکر کردی چون چند خط باهات خندیدم

قرار نیست بهت چیزی ام بگم؟؟؟



#پارت_۳۰۷

بحث زیبامون درباره ی باسن فیل با اومدن زن و مردی خاتمه پیدا کرد!

دستم و محکم دنبال خودش کشید ..

سامیار تا این بی پدر و مادر و قلم نکنی ول نمیکنی نه؟؟؟

زر مفت نزن راه بیفت!

کجا منو میبری آخه خودم پا دارم چرا فکر میکنی فرمون

پاهام باید تو دست تو باشه آخه...؟؟؟ میکشی این بی

صاحبو!

یه کلمه دیگه حرف بزنی من میدونم و تو و این بی صاحب!

بزور ایستادم و طلبکار گفتم:

به کی بودی بی صاحب؟؟؟

اینبار با عصبانیت چشماشو ریز کرد و تهدید وار گفت:
_دنیا! میخوابونم...

نداشتم ادامه بده و طلبکار صورتمو بالا نگه داشتم و گفتم:
_بخوابون!! تو که خوب بلدی یه دونه زدی بیا دوتا دیگم
بزن.. پروندت تکمیل بشه!

_باشه.. میخوابونم!

بدون هیچ حرفی با غر غر کردنای من رفت پشت سنگه بزرگی
و منم دنبال خودش کشوند!

اون قسمت هیچ دیدی نسبت به بقیه نداشت و پشت سرویس
بهداشتی بود ..

چرا منو آورده بود اینجا؟؟؟ چرا آورد یه جا که هیچکس حتی
ردم نمیشه ؟؟؟اگه بلایی سرم بیاره چی؟؟؟

زبونم قفل کرده بود و تا خواستم چیزی بگم از زیر زانوم
گرفت و بلندم کرد .. بلند جیغ کشیدم و کمک میخواستم!

اما کاملاً خونسرد منو خوابوند روی زمین روی یه عالمه خاک
و کثافت!

_ولم کن .. داری چه غلطی میکنی کثافت وحشی؟؟؟

کمکمکمکمکمکم!!!!

دستشو گذاشت روی دهنمو و چهار زانو نشست رو پام!

اصلا این حالتشو دوست نداشتم .. اذیت میشدم وقتی کاری
که من راضی نبودم و به زور میخواست روم پیاده کنه!
از این تحمیل کردن بیزار بودم !

خم شد روم و محکم و آبدار لباشو چسبوند به لپای یخ زدم
..چند ثانیه بوسه آبدار و دهاتی از لپم کرد و مکید ! در آخر
لپمو گاز گرفت و زیر گوشم پچ زد:

_ دیدی خوابوندم؟؟؟ فکر کردی میخوابونم دره گوشت؟
همون یه دونه ای که زدم از وسط راه منو برگردوند !!!!!!!
جلوی چشمای حیرت زدم با دستش از بالا تا پایین لپمو لمس
کرد و ادامه داد:

_ هم خوابوندم...هم بوست کردم !فک کنم لپتم کبود شه!
خوبه ..کبود دوست دارم!

هلش دادم عقب که میلیمتری هم جابه جا نشد با ناراحتی و
بغضی کنترل شده گفتم:

_ بلند شو ببینم ! به چه حقی به خودت اجازه میدی بدون
اجازه ی خودم بهم دست درازی کنی؟؟؟؟ فکر کردی چون
زورت زیاده میتونی هر غلطی دلت خواست سرم در بیاری؟؟؟
از روم پاشو سامیار دارم له میشم! دوست ندارم کسی این

ریختی ببینتمون!

خیره به چشمام از روم بلند شد که با صدای پای کسی نشستم
و به سامیار نگاه کردم!

#پارت_۳۰۸

زن و مردی که با خنده و عشوه ی زنه، رفتن پشت سرویس
بهداشتی!
زنه میگفت:

_جونه مادرت نکن فتحی جونم! اوا!
و مرده هم با لهجه ی بسیار غلیظ ترکی که ق رو گ تلفظ
میکرد گفت:

_قربونه فتحی گفتنت بشم من! همون فٹ الله بگی راحت
ترم! بیا بریم سر کارمون! خیبب..جینگیل من کیه؟؟؟
_منم من!

_فینگیل من کیه؟

_منم من!

_جینگیل فینگیل من کیه؟

_منم منم فٹ الله ..

با مکالمه ی مزخرف این دو تا اوسکول دردم و فراموش کردم
و با خنده خم شدم سمت سامیار که اونم دست کمی از من
نداشت! و به سختی خودشو کنترل میکرد تا نخنده!
و دوباره زنه با عشوه و ادا گفت:

_اگه ..زنت بفهمه با منم رابطه داری سره جفتمون میره رو
هوا!!! فت الله بعضی وقتا حس میکنم که منو نمیخای! تورو
خدا زود تر طلاقش بده و بهم ثابت کن چقدر منو میخای!

_به قورآن به پیر به پیغمبر اونقدر میخامت که حاضرم قسم
بخورم به این مکان مقدس!

_واااا فتحی چرا چرت و پرت میگی؟ کدوم مکان مقدس؟؟
اومدیم پشت دستشوییا!

_بابا ول کن این حرفها رو همه جا که خدا آفریده مقدسه!
جون من یه بوس بده ! آ ماشالله
_به یه شرط!

_یه بوس بده تورو قورآن ابلفض حقی! حالمو بد نکن پروین!
_شرط دارم!

_ااااه اول بوسو بده بیاد بعد شرط بزار پشتش!

_نوچ اول شرط!

هن؟ بگو دا..هرچی باشه قبول میکنم!

زود تر طلاقش بده فتحی! بزار دوتایی راحت تر خلوت کنیم
و خوشبخت بشیم!

ینی تو میگی من مرد زندگیتم و منو عاشقی؟؟؟
آره آره

اخه دلم براش میسوزه پروین ..خیلی بیچاره! با همه
بدبختیام ساخته و سوخته!

ای بابا ولش کن فتحی ..اون اگه تورو میخواست که
نمیزاشت بره خونه باباش شهرستان و تورو ول کنه وسط این
شهر غریب!



#پارت_۳۰۹

خب اینجور که معلوم بود و بوش میومد .
انگار بوی گنده خیانت بود و باید دست به کار میشدم. و یکم
دخالت میکردم ..

اما نمیدونستم چطوری!

نگا به سامیار کردم که انگار حالش یکم نامیزون بود! و دیگه

اثری از خنده ی اولش روی صورتش نمایان نبود!
آروم بهش گفتم:

_مردک عوضی داره به زنش خیانت میکنه! باید یه کاری
کنیم! بدبخت زنش چه گناهی کرده که باید پاسوز این مرده
عنتره هوسباز بشه؟

بازم هیچی نگفت و کلافگی از سر و روش میبارید! همش
چشماشو میدزدید..

کاش یه روز دلیل این رفتاراشو بفهمم!
دیدم جواب نمیده از دستش گرفتم و تکونش دادم و دوباره
حرفمو تکرار کردم!

دستی از بالا تا پایین صورتش کشید و بعدش با یه لبخند یه
وری از جیب سویشرتش یه بی سیم درآورد و تو هوا تکونش
داد!

اوا پلیس بازی؟؟؟

این و دیگه از کدوم اسباب بازی فروشی ای پیدا کرده بود!
گرفتم دستم و فهمیدم که اسباب بازی نیست و واقعیه اما
آخه تو جیب سامیار چیکار میکرد؟ نکنه پلیس مخفی ای
چیزیه!؟

دوباره صدای زن و مرده توجهمونو جلب کرد :

بخدااا پروین دلم برا طناز میسوزه تا الان نگهش داشتم
وگرنه که قلب من برای تو میتپه!

یه قلبی بهت نشون بدم آقای خیانتکار! به غلط کردن
میندازمت!



#پارت_۳۱۰

حجاب اسلامی مو رعایت کردم و بی سیمو از سامیار گرفتم
کشیدم!

همزمان نگاهش به سمتم کشیده شد و مانع از بلند شدنم شد..
_کجا ایشالا؟

_باید برم ..اگه بمونم یرقان میگیرم ..از درد اون طناز بدبخت
باد میکنم!

_واسا باهم بریم!

ایستاد و دو تا دکمه ی بالای تیشرت زیریشو کیپ کرد!
فهمیدم نقشش چیه! اما تیپ و قیافمون هیچ به منکراتیا
نمیخورد!

یه چیزی کم بود این وسط! با کف دستم موهای بالا رفته و
خوش حالتی سامیارو خوابوندم کفه کله اش!
صداش در اومد و با اخم گفت:
_سه ساعت سرش وقت گذاشته بودم کودن!
_سیسس بیا!

شالمو دو دور دور سرم پیچوندم و کاملاً موهامو دادم
داخل... اما خب تضاد واضح و روشنی بین مانتوی کوتاه و
کتونیام و مدل بستن شالم وجود داشت!
سامیار جلو تر از من راه افتاد.. از پشت دیدم که بازم موهاش
سیخ ایستاده بالای سرش.. پریدم و با کف دستم دوباره
موهاشو صاف کردم کف کله اش!
با حرص برگشت.. لبخند نیش داری زدم و اینبار اون بود که با
یک تک خند دو طرف شالمو گرفت و کشید! داشتم خفه
میشدم..

با پام پاشو له کردم تا رضایت بده ولم کنه!
تا خواستم حرفی بزنم با لبخند کجی راهشو گرفت و رفت..



چند تا سرفه کردم تا به حالت عادیه خودم برگردم!
رسیدیم بهشون ..

زنه که یه خانوم تپل و سبزه بود که تیپ کوهنوردی زده بود
و بغله همین فت الله خان لم داده بود ..

با ورود ما جفتشون هول کردن و از همدیگه جدا شدن !
سامیار کاملاً حق به جانب ایستاد و با حالت مشکوکی بهشون
خیره موند!

فت الله هم یه مرد خیکی و چاق بود با اون سیبلیهای ضخیم
بد جور از پروین دلبری میکرد! و حالا با دیدن ما که شاهده
دو نفره هاشون تو اون وضعی که داشتن بودیم یکم رنگش
پریده بود!

سامیار با لحن خشک و جدی پرسید:

—چه خبره اینجا؟؟؟!!...

منم با اینکه از سامیار دلخور بودم اما تسویه حسابم باهاشو
گذاشتم برای بعد از کنف کردن این دوتا! پیاز داغ اضافه کردم
و گفتم:

—بله بله جناب سروان! تو مکان عمومی ..جلوی انظار

عموومی! پشت سرویس بهداشتی! دو تا نا محرم!..فاصله ی
نزدیک!و...و...و...

_خانوم رستگاریه تماس با بچه های بالا بگیرید ون و بیارن
این مفسدای جامعه رو جمع کنن! یه همچین انگل هایی هستن
که جامعه رو به فساد و گند و کثافت میکشن..سریع لطفا!
یه پامو کوبیدم زمین و یه دستمو کنار سرم و حالت خبر داد
گفتم:

_چشم انجام میشه جناب سروان!
با حالت خاصی نگام کرد که از نگاهش خوندم چی میخواد
بگه!

فت الله و پروین هم به ظاهر چیزی بروز نمیدادن و اصلا
حرفی نمیزدن! انگار زبونشون گرفته بود ..فت الله که رسماً
رنگش پریده بود ..

اما زنه با نگاهی به سر تا پای من یکم مسلط تر بود ..اما با
درآوردن بی سیم سامیار که هنوزم نمیدونم از کجا آورده بود
به یکباره چشماش گرد شد و جلو اومد



_خانوم..خانوم تورو خدا! این آقا شوهره منه! لطفا به جایی خبر ندید باهم حلش میکنیم!

_چه جور زن و شوهری هستید که خونه رو گذاشتید به امون خدا و اومدید کوه عشق بازی میکنید؟؟؟

خنده ی پر استرسش کاملا لوش داده بود که گفت:

_خب از عشقه زیاده دیگه..جا و مکان نمیشناسه که!

سامیار باز هم جدی شد و گفت:

_خانوم رستگار کاری که گفتمو انجام بدید!

اینبار فت الله وارد ماجرا شد و گفت:

_داداش چرا سخت میگیری؟؟ زنمه بخدا فقط یه دفعه جلوم

ظاهر شدی ترسیدم یکم هول کردم زبونم برگشت..وگرنه

چیزه مشکوکی وجود نداره جون تو..

_خانوم رستگارررر!!!!

دکمه بی سیم و زدم که خش صدا داد و بعد از چند ثانیه به

ظاهر داخلش فوت کردم و گفتم:

_از رستگار به یادگار! از رستگار به یادگار!! یادگار صدامو

داری؟؟

صدای سعید پیچید تو بی سیم! و چون انتظارشو نداشتم بی سیم از دستم ول شد و افتاد

..سعید بعد از کمی خش کردن گفت:

_گوشی و بده بزرگتر!

سامیار برای خیط نشدن اوضاع سریع گوشی و از دستم گرفت و گفت:

_مورد منکراتی! تضعیف عفت جامعه! پشت سرویس

بهداشتی! تاکید میکنم پشت سرویس بهداشتی!

یکم خش کرد و بعد صدای سعید که ته مایه ای از خنده داشت اما با جدیت سامیار خودش فهمیده بود نباید سوتی بده و یه گوش مالی ریزه!

انگار خیلی از این کارا کرده بودن که اینجوری حرفه ای بودن!

_چشم قربان ..نیرو میفرستیم!

حالا اینبار فت الله بود که به های و وای و گریه افتاده بود..

_آقا گوه خوردم ..غلط کردم! آقا جون عزیزت کوتاه بیا ..آقا

اصلا منو چه به این سلیطه! بخدا این منو گول زد ..این

..همش تقصیر اینه!

پروین با حرص بهش چشم غره رفت و گفت:

–چی داری بلغور میکنی واسه خودت؟؟ جناب سروان بخدا ما
قراره زن و شوهر بشیم ..تورو خدا ولمون کنید ..اصلا غلط
کردیم

اومد سمت من و از من آویزون شده بود و التماس میکرد و
در آخر به سامیار گفت:

–مشکلتون پوله؟؟ بخدا این شوهر من راه میره پول میپاشه
بیرون! مگه نه فتحی؟؟

اینبار سامیار با عصبانیت دوباره دکه ی بی سیم و فشار داد
و بعد از کمی خشش صدای سعید پیچید داخلش!
–جانم قربان!!!؟

–مورد ننگ عفت عمومی! پیشنهاد رشوه! تاکید میکنم
پیشنهاد رشوه به مامور دولت!



#پارت_۳۱۳

—رسیدگی میشه قربان!

واقعا داشتم کیف میکردم از این جذبه ی ظاهری سامیار که
حتی نیم نگاهم به فت الله در حال التماس نمیکرد!
حقش بود! سزای آدمه خیانتکار از اینم بیشتره!
همچنان در حال التماس از سامیار بودن و منم بزور جلوی
خندمو گرفته بودم..

پروین خیره به یک نقطه یه دفعه از حال رفت..

برگشتم تا ببینم چی دیده تا اینکه با صحنه ای که دیدم
نتونستم خندمو کنترل کنم و خودمو انداختم داخل سرویس
بهداشتی و به یکباره منفجر شدم!
الله و تارا چادر سر کرده به همراه سعید و نوید داشتن به
سمت سامیار و اون دو تا خیانتکار میرفتن..
ترجیح دادم تا کارشون تموم میشه بمونم تو دستشویی و
بخندم!

نوید جلو اومد و به حالت خبرداد به سامیار ادای احترام
کرد..

چه فیلمی بودن اینا!

پروین که از حال رفته بود و فت الله هم بالا سرش داشت

گریه میکرد که اگه زنم بفهمه بیچاره میشم!

واقعا هیچی مثل خیانت قابل بخشش نیست و هر چی سر

آدم خیانتکار بیاد حقشونه!

سعید جلو اومد و یه دستبند از جیبش در آورد و میخواست

بزنه به دست فت الله که در کمال ناباوری هینی کشید و اونم

از حال رفت!

سامیار خم شد و چند بار با دستش سیلی زد به فت الله و بعد

از اینکه کامل مطمئن شد از حال رفته به یکباره همشون

منفجر شدن ..



#پارت_۳۱۴

الله و تارا چادر هاشونو که اصلا نمیدونم از کجا آورده بودن

و درآوردن و زدن زیر بغلشون ..

سعید به سامیار گفت:

_بزن قدش داداش! کف شدن!

تارا با خنده گفت:

از این مورد زیاد داشتیم! یارو اونقدر احمق بود که اصلا
نگفت کارت شناسایی تو نشون بده! یادته نوید یه بار اون
پیرمرد صیغه ای رو؟

نوید خندید و گفت:

اوه اونو که نگو! پیرمرده یه دختر جوون تو ماشینش بود که
اونقدر حین رانندگی به دختره نگاه کرد آخرش زد به ماشین
من!

پیاده شدم یه حال اساسی ازش بگیرم که دیدم یارو هنوز تو
هیروته! هنوز نگاشو از دختره نگرفته! جلو تر رفتم زدم به
شیشه گفتم حاجی زدی به ماشینم بیا پایین ببین چه خبره
چیشده! همونطوری که به دختره خیره بود و یه لبخند ملیح
هم زده بود دست کرد تو جیبش و چند تا تراول در آورد
انداخت رو من! دختره هم همش میگفت حاجی یه تکون!
ماشین بدبخت پوکیدا!

حاجیه هم بهش گفت به جهنم.. نذر کردم اگه ازت چشم
بردارم اون روز روزه مرگم باشه

به منم بر خورده بود زنگ زدم به تارا پای ماموریت بود اومد
یه گوش مالی حسابی بهشون دادیم! حاجیه تا فهمید ما
پلیسیم میگفت به سرت قسم صیغشم! صیغش شدم

محرمیم!

خلاصه یکم تیغیدیمشون و چیه سامیار دنبال چی میگردی؟؟
نگاه کردم و دیدم سامیار با چهره ای در هم داره دنبال چیزی
میگرده و شایدم داره دنبال کسی میگرده!
خب تا اون جایی که فهمیدم اینا پلیس بازی نمی کردن! بلکه
واقعا پلیس هستن!



#پارت_۳۱۵

این دوتا خیانتکار از حال رفته بودن و اینا داشتن داستان
تعریف میکردن برای خودشون ..
من که هنوز تخلیه نشده بودم و باید زنشو خبر میکردم!!
از دستشویی اومدم بیرون تا بهشون ملحق بشم ..
برام سوال بود که بچه ها هم از وسط راه برگشتن و دیگه بالا
نرفتن!؟
شک ندارم از سرمای بالای کوه سگ لرز زدن و دنبال بهونه
میگشتن تا یه جور بیان پایین!

اصلا شاید سامیارم از سرما اومد پایین نه بخاطر من!

سامیار قبل از اینکه من برسم بهشون گفت:

_دنیا کو؟ کدوم ور رفت؟؟

بقیه هم با چشم به اینور و اونور نگاه میکردن بلکه منو پیدا

کنن! تارا گفت:

_دیدم رفت سمت دستشویی!

سامیارم اومد سمت دستشویی اما کرم درونم یکم داشت

قلقلکم میداد ببینم تا کی میخوان دنبالم بگردن! اصلا..چه

کیفی میداد وقتی یکی نگرانه نبودنت میشد و سعی میکرد

پیدات کنه!

رفتم و پشته یه صخره نزدیک دستشویی قایم شدم!

نشستم و زانوهامو بغل کردم..

صداشون و میشنیدم که میگفتن: حتما رفته! کو آخه نیست

که!

و سامیار که از لحنش اعصاب خرابش مشخص بود و یکم منو

مردد کرد برای اینکه خودمو نشون بدم یانه!

و درآخر تصمیم گرفتم بشینم سره جام تا پیدام کنن!

به این فکر میکردم که چطوری میتونم به طناز زنه فت الله

خبر بدم که فت الله اش شده فتحیه یکی دیگه و زیر گوشش

داره چه غلطی میکنه!



#پارت_۳۱۶

صورتمو گذاشتم رو زانو هام که لپم درد گرفت!
از سلفی گوشیم نگاه کردم و با چیزی که دیدم اشکم داشت
در میومد ..

یه طرف لپم به صورت یه نیم دایره بزرگ به طرز فجیهی
کبود شده بود ..

حالا دیگه اصلا خودمو نشون نمیدادم تا همشون
برن..خصوصا اون سامیار بیشعور!

خودم یه راه برای برگشتن به خونه پیدا میکنم!
_دنیا خودتو نشون بده دختره ی نفهم! پیدات کنم یه بلایی
سرت میارم که.

این صدای خشمگین سامیار بود که دلهره به جونم انداخت!
که جرعت نکردم پاشم و بگم من اینجام فقط عصبانی نشو!!
هر کس ندونه من که میدونم چه کارهایی ازش بر میادا! اونم
کارایی که من دوست ندارم

عه سامیار از کجا معلوم قایم شده ؟ شاید رفته خب داریم
میگردیم دیگه!

اینم صدای پرعشوه ی تارا بود !

عجب موش و گربه بازی ای راه انداخته بودم..

تنها چیزی که تو اون شرایط نابسامانم به مغزم خطور کرد

حق ضایع شده ی زن فت الله بود و مظلوم واقع شدنش!

فت الله هم میسپارم به اوس کریم تا خودش دستشو رو کنه!

مشکلاتم بیشتر از این حرفهاس که بخوام اختلافات

خانوادگیه مردم و حل و فصل کنم!

دوست داشتم برگردم به وقتی که هیچ موجود مذکری بجز

دکتر سپهری و پروفیسور و آرتا تو زندگیم نبودن!

اونا هم هیچ کاری بجز حمایت نکردن و واقعا نمیدونم پیدا

شدن یهویییه سر و کله ی سامیار تو زندگیم حکمتش چی

بود!

اما این حس نوظهورم که کم کم داشت شاخ و برگ میگرفت

بد جوری کلافم کرده بود!

سامیار از هر فرصتی برای اذیت کردن من استفاده میکرد!

یا اینکه به یکباره عین کانگورو میپرید روم و بدون اینکه از

من چیزی بپرسه و به نظر منم احترام بزاره منو میبوسید!

خیلی اذیتم میکرد..

من هنوز قضیه سامیار و کامل هضم نکرده بودم ..

و فرصت میخواستم تا باهاش کنار بیام..

چه برسه به اینکه بخواد اینطوری ازم سو استفاده کنه!

حالا چون یکم برام مهم شده بود حق نداشت بامن مثل یه

آشغال رفتار کنه!

من با ارزش بودم ..حمل بر خودستایی نبود اما از خدایم

باید میبود که اولین تجربیم تو بوسیده شدن با خودش بود!

منی که چند سال سرم داخل کشیدن و طراحی اختراع بود

و چند باری هم با شکست روبرو شدم اما با تشویق های دکتر

سپهری و پروفیسور ادامه دادم و رسیدم به چیزی که حقم

بود!

اما این حقم نبود که به خواسته و نظر من بی احترامی کنه و

مثل عروسک تو دستاش تابم بده



#پارت_۳۱۷

تو افکار خودم غرق بودم که چشمام داشت کم کم گرم میشد

و بالاخره خواب بهم غلبه کرد ..

نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم اما خوابیدن من جا و مکان نمیشناخت و هر جا که احساس خستگی میکردم خودشو نشون میداد! مزخرف ترین حالتی که یه انسان میتونه داشته باشه خوش خواب بودنش هست!

چشمامو که باز کردم هنوز تو همون حال نشسته بودم و هوا به قدری سرد بود که سوییشرت سامیار هم برام جوابگو نبود..

از جام بلند شدم که متوجه گرفتگی عضلاتم خصوصا ماتحت خواب رفتم شدم!

به سختی از جا بلند شدم و به ساعت گوشیم نگاه کردم! ساعت ۶ غروب بود و هوا تاریک شده بود!

چند تا تماس بی پاسخ داشتم و بدون اینکه بهشون نگاه کنم گوشيو گذاشتم تو جیبم!

فقط چند تا تیر چراغ برق و چراغ مغازه ها اون فضا رو روشن کرده بود!

جلو تر رفتم تا به یکی از این مغازه دارا بگم تو این برهوت به

دادم برسَن!

آخه کوه اومدَنم برای چی بود؟ برای کی بود؟؟ ای لعنت بهت
سامیار!

سامیار هم با گندی که به لپم زد همون بهتر گذاشت و رفت!
حتما از پیدا کردنم نا امید شده و رفته دیگه!
حالا واقعا رفت؟؟

آره خب الان چند ساعتی میشه که مثل خرس خوابیدم و از
دور و برم و اطراف بیخبرم!

جلو تر رفتم و خودمو به همون رستورانی رسوندم که آبروم
جلوش رفته بود!

در باز بود اما انگار کسی داخلش نبود!
چند تا تقه به در زدم و منتظر موندم یکی از خودش صدا در
بیاره و اعلام حضور کنه..

اما صدایی نمیومد به جز صدای فن داخل رستوران..



#پارت_۳۱۸

رفتم داخل و صاحب رستوران صد زدم:

سلام!..بخشید آقا؟؟؟...الووو؟؟

همونطور که جلو میرفتم و صدا میزد
شخصی پشت پرده ی آشپزخونه بود و پرده رو که کنار زد
دیدم چند تا مرد داخل آشپزخونه هستن و دلم هری ریخت
پایین!

این حس ششم لعنتی هیچ وقت اشتباه نمیکرد!
خب ترس داشت وسط کوه..هیچ کس نباشه به جز یه دختر
تنها و چند تا مرد گنده که حالا با طمع به من زل زده بودن!
عقب گرد کردم تا برم اما در توسط یه پسر همسن و سال
سامیار بسته شد و حالا با نیشخند کثیفش داشت بهم نگاه
میکرد!

اون سه نفر داخل آشپزخونه هم که یکی از یکی چندان تر
بودن اومدن بیرون و لبخند پیروز مندانه ای به روم زدن!
ترس درونم عقلمو از کار انداخته بود!
کاش تنها نبودم! عجب غلطی کردم با بچه بازی های مسخره
خودم و انداختم تو هچل

اصلا اینا نباید بفهمن من ازشون ترسیدم!
بازم مثل وقتایی که خدا رو از ته دل صدا میکردم صداش
زدن و تقاضای کمک کردم ازش!

پسری که درو به روم بسته بود با خنده چندی گفت:
_اووووووففف بچه ها مهمون داریم چه مهمونی!!!
با پای خودش افتاده تو تله! چقدرم رو فرمه! حال میده
باهاش تا صبح بری تو فضا! نه یونس؟
_اومم اره داداش!
اومد جلو تر و حلقه ی موهامو گرفت تو دستش که محکم
زدم روی دستش!
چشماشو بست و با خنده گفت:
_ چقدرم که چموشی!!!!
به یکباره از گلوم گرفت و گفت:
_ببین خوشگله! نمی دونم کی هستی و اینجا چی میخوای!
اما خودت با پای خودت اومدی تو دهن شیر! تا وقتی من
نخوام نمیتونی از این در بری بیرون! پس بهتره باهامون راه
بیای تا به خودتم خوش بگذره!!!هوم؟



#پارت_۳۱۹

گلوم درد گرفته بود..تفی به صورتش انداختم که چندی

شد و عقب کشید!

فرصت و مناسب دیدم و فرار کردم سمت در که این
حرومزاده هایی که حشر جلوی چشمشونو گرفته بودن جلومو
گرفتن و یکیشون بلندم کرد و انداخت رو شونه هاش!
با تمام وجود و ثن صدایی که درونم قرار داشت جیغ کشیدم
که یارو دستشو گذاشت رو دهنم و بعدم یکیشون دستمال
آورد تا دهنمو ببندن!

دستامو گرفتن و انداختنم جلوی پای همون پسری که به روش
تف انداختم ..

حیفه تفم واقعا! این سگ کثیف که به یه دختر تنها رحم
نمیکنه بد تر از اینا لایقشه!

مردی که من و انداخت جلوی پای پسره .. دستشو گذاشت
بالای سرم و با یه دستشم دست و پاهامو بهم قفل کرده بود و
نمیزاشت تکون بخورم!

دیگه تقلا فایده ای نداشت.. حس ششم باز هم راست گفت
..اگه بلایی سرم بیارن خودمو میکشم اما نمیزارم این خفت تا
آخر عمرم باهام بمونه که بخاطر حماقتم این بلا اومد سرم!

ای کاش کسی صدامو بشنوه!

ای کاش کسی به دادم برسه!

پسره با چشمای خمار زل زد بهم و با تکیه به زانوش خم شد
طرفم ..

_خواستم باهات خوب تا کنم!! خودت نخواستی! حالا باید تا
صبح مثل یه حیوون بهمون سرویس بدی پتیاره ی وحشی!
با دهنی که بسته بود فحشش میدادم و جیغ میکشیدم! اما
صدام خفه بود و کسی متوجه نمیشد چی میگم!



#پارت_۳۲۰

من فقط میخواستم از یکی آدرس خونمو بپرسم و ازش
بخوام زنگ بزنه به آژانسی اسنپی چیزی! تا برم از این کوه و
دمر بیرون!

اما گیره آدمای لاشی و فرصت طلبی افتادم که یه جو غیرت
نداشتن و تن و بدن منو مثل بید لرزونده بودن!
پسره گفت:

_معلومه بی کس و کاره! حال کنید باهاش تا صبح ..اگه
خوشمون اومد ازش نگهش میداریم اگه هم نه میندازیمش
جلو سگا!!

مرد بالای سرم بلندم کرد که باز هم جیغ خفه ای کشیدم و
سعی داشتم فرار کنم!

اما زور من کجا و زور این گوریل ها کجا؟
دست یکیشون که با شهوت رفت سمت شلوارم چشمام داشت
سیاهی میرفت و از حال میرفتم!
انگار خدا هم صدای منو نمیشنید!
چون هرچی صداش میکردم جوابی نمیداد و بیشتر بی کس و
کار بودنمو به رخم میکشید!

دو تاشون از دستام گرفته بودن و یکیشونم از پام محکم
گرفته بود و پسره هم داشت دکمه های مانتومو باز میکرد که
صدای شکستن چیزی مانع از ادامه دادنش شد و برگشتن
بینن چیه!

از لای چشمای بی جونم که حالا پر از اشک شده بود و چیزی
رو تشخیص نمیداد دیدم که کسی داره با سنگ میزنه به
شیشه ی مغازه شون و صدای داد و بیدادش درست مثل
صدای سامیار میمونه!

از ته دل از خدا خواستم که اشتباه نشنیده باشم و واقعا
خودش باشه



#پارت_۳۲۱

دوباره صدای شکستن شیشه اومد و این چند تا گرگ گرسنه
بیخیال من شدن..
سرمو خم کردم و با چهره ی برزخی سامیار روبرو شدم!
_داشتی چه غلطی میکردی بی ناموووس!!!؟؟
به ثانیه نکشید افتادن به جون هم ومنم
به سختی از جام بلند شدم و اونقدر گیج بودم که نمیدونستم
الان باید چیکار کنم و کجا برم!
انگار خدا صدامو شنیده بود و سامیارو مامور نجاتم کرده
بود!
صدای عربده ها و دعواهاشون گوشمو کر کرده بود و مغزم
دستوری صادر نمیکرد ...
اول سامیار بعد هم سعید و سینا اومدن داخل رستوران و
باهاشون درگیر شدن!
وسط اون گیر و دار فقط چهره ی سامیار دیدن داشت و به
قدری ترسناک شده بود که

دلم میخواست قبل از اینکه منو ببینم در برم ..عجب غلطی کردم خودمو قایم کردم!

با فحشهای رکیکی که به هم نسبت میدادن نمیدونستم صورتمو بگیرم رو به دیوار یا تشویقشون کنم! سامیار انگار اینجا رو با رینگ مسابقه اشتباه گرفته بود و چنان مشت میزد تو صورت پسری که گفت میخان تا صبح باهام حال کنن که میخواستم داد بزنم بگم شیر مادر حلاله! حال درستی نداشتم و هنوز بدنم میلرزید! کم نترسیده بودم امروز..

بالاخره باید به جای اینکه عین اوسکولا نگاه کنم من مثل این دخترای بی عرضه که به قهرمانشون نگاه میکنن و اشک میریزن آخرش هم میپرن بغلش نبودم...

باید حرکت خارق العاده ای میکردم تا سامیار بهم افتخار کنه و بفهمه من از اون دخترای تیتیش مامانی نیستم و اگه این الدنکا زیاد نبودن از پششون برمیومدم!

دنبال چیزی میگشتم تا برم کمک سامیار و بقیه! چشمم به مایتابه ای تقریبا بزرگ افتاد که کاراییش امروز بار ها بهم ثابت شد..حتی از اسلحه هم بیشتر به کار میومد!



#پارت_۳۲۲

رفتم داخل آشپزخانه و دو تا مایتابه به ابعاد متوسط و بزرگ برداشتم..

هنوزم صدای عصبی سامیار با صدای مشت هاشون قاطی شده بود!

من هم نگاهی به مایتابه های سیاه و کثیفشون کردم و لبخند شیطانی ای زدم!
با سرعت هرچه تمام از آشپزخونه بیرون اومدم تا به سامیار و بقیه کمک کنم!

سینا داشت از یکی از این غول تشن ها کتک میخورد و من هم حس فداکاریم گل کرد و دو تا مایتابه رو گرفتم بالا و رفتم سمتشون..

مردی که داشت سینا رو کتک میزد پشتش به من بود.. مایتابه هارو با دو تا دستام آوردم بالا و عربده کشیدم ..

یارو برگشت و با دیدن من سرشو دزدید .. و متاسفانه مایتابه ها به کله ی مبارک سینا برخورد کرد و این مادر مرده برای بار

دوم قربانی شد!

حس کردم مردمک چشمهایش دو دو زد و برای اینکه نیفته

دستشو تکیه گاه میز کرد!

خم شدم طرفش و گفتم:

_اوا چیشدی؟؟؟؟

مردی که جاخالی داده بود پشتم قرار گرفت و با اون دهن

بدبوش داشت میخندید!

به سرعت برگشتم و اینبار زدم به هدف!

مایتابه رو بالا گرفتم و با تمام زوری که داشتم فرود آوردم یه

طرف صورتش!

_رو آب بخندی بوگندووو!

تا بیاد به خودش بجنبه رفتم تا به سعید کمک کنم! چون دو

نفر ریخته بودن سرش و تنها بود..

حین رفتن دیدم که

سامیار روی پسره نشسته بود و فقط صورت غرق خون پسره

قابل رویت بود!

به قصد کشت داشت میزدتش و برای اینکه بعدا براش دردسر

نشه دستشو کشیدم عقب و گفتم:

_سامیار ولش کن مُرد! ولش کن احمق کشتیش! با توام!

سامیارررررر؟؟؟؟؟

جواب نمیداد و همچنان مشت میزد به صورت اون کثافت!
هرچقدر صداش میزدم انگار نمیشنید و در آخر
مجبور شدم با مایتابه ی داخل دستم چند تا ضربه متوالی و
پشت سرهم به سرش بزنم بلکه ولش کنه تا خونش گردنمون
نیفته!

با هر ضربه ای که به کله ی سامیار میزدم میگفتم:
_ولش کن ! ولش کن ! ولش کن !!



لانتور

❌ کپی ممنوع ❌

#یارت_۳۲۳

با هر ضربه ای که به سرش میزدم مایتابه داانگ صدا ایجاد میکرد و به جای اینکه به فکر درد گرفتن سرش باشم به این فکر میکردم که الان برمیگرده و میگه چرا موهامو خراب کردی؟ دو ساعت سرش وقت گذاشته بودم
اما انگار خیلی کفری تر و جدی تر از این حرفها بود..

دستهایش از حرکت ایستاد و با چشملهای خون گرفتیش برگشت
سمت من ..

با دیدنش تو اون حال چیزی تا قهوه ای کردن شلوارم نمونده
بود که ترجیح دادم بزارم به کارش ادامه بده و خودمم دممو
بزارم رو کولمو ، گورمو گم کنم!
اصلا من کی باشم که نزارم تو به کارت برسی! بزنش حاجی!
تا میتونی بزنش!

خیر سرم قرار بود برم به سعید کمک کنم!
عقب گرد کردم تا برم ..اما سامیار از روی پسره بلند شد و
مانع از رفتنم شد!

دستمو چنگ زد و با صدای بلند گفت:
_سعید! سینا! بسته بیاید!

سینا هنوزم منگ بود و حین راه رفتن گیج میزد اما با اون
حال یارو رو خوابونده بود زمین !!

سعید هم که دست تنها دو نفرشونو خوابونده بود..
اما آخه چطوری؟؟تا جایی که من دیدم اون بود که داشت
کتک میخورد..با دیدن شوکر در دست سعید پی بردم که
چطور به پیروزی دست پیدا کرده!

سعید و سینا بهمون ملحق شدن و من همچنان به خاطر
حماقتم از سامیار چشم میدزدیدم..

دستهام اسیر چنگالش بود و کوچکترین تکونی نمیخوردم تا
به عصبانیتش اضافه نکنم!

سامیار لگده دیگری به پسره که عین جنازه افتاده بود زمین
زد و گفت:

_سگ صفت بی ناموس! امثال تو باید عقیم شن! فلج جنسی
باشن! تا خوار و مادر ما آرامش داشته باشن..تخم جن
سعید سامیارو عقب کشید و به بیرون هدایتمون کرد!
با بیرون اومدنمون طوفان شدت گرفت و قطرات ریز بارون
میخورد به صورتمون!

چه شبی شده بود امشب!

کوه حالا تو تاریکیه شب بیشتر ترس و بهم القا میکرد..
سامیار روبروم قرار گرفت و سینا همچنان منگ میزد و
میگفت:

_تف به ذاته اونی که مایتابه داد دست بچه! چرا همه چی
شیش تاس؟

سرمای هوا تو وجودم رخنه کرده بود و با هر نفس کشیدن
حرصی سامیار به صورت بخار تو این هوای سرد از دهنش

خارج میشد ..

یعنی سامیاریم مثل من سردشه؟؟؟

یا من از استرس زیادی سردم شده؟

دستهامو فرو کردم داخل جیب سویشرتش و تازه متوجه
شدم دکمه های مانتوم بازه و شلوارم در معرض افتادنه!
با دستهای نیمه جونم دکمه هامو اشتباه و بالا پایین بستم ..
شلوارمو کشیدم بالا و بعد از اینکه کارم تموم شد زل زدم به
سامیار که نگاهشو از روم برنمیداشت!

فقط تونستم یه چیز بگم که سامیارو تا حد مرگ سوزوند!
_سلام چه خبر؟

لبشو بهم چفت کرد و انگشت اشارشو تهدید وار گرفت
روبروی صورتم..حرفی میخواست بزنه که پشیمون شد..
آبریزش بینی ام شروع شده بود و خبر از یه سرما خوردگی
وحشتناک میداد!



لانتور

❌کی ممنوع❌

#پارت_۳۲۴

سعید ماشین و آورد و جلوی پامون زد رو ترمز سامیار
همچنان نفس های حرصی میکشید و حوصلمو سر برده بود!
چه خوب و به موقع خودشو رسونده بود!
وگرنه معلوم نبود چه بلایی ممکن بود سرم بیاد!
خم شد و در ماشین و باز کرد و منو هول داد داخل ماشین!
هیچ کدومشون اعصاب نداشتن و جای هیچ حرف زدنی
نبود..فقط سینا برگشت سمتم و با قیافه ای مظلوم پرسید:
_آخه چرا؟ من که داشتم نجات میدادم!

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:
_از دستم در رفت! میخواستم کمکت کنم
نوچی کرد و برگشت سمت پنجره..احساس کردم بخاطر
ضربه ی کاریبه من به سرش افسردگی گرفته!
سامیار جلو نشسته بود و با یه من غسل هم نمیشد
خوردش..
سعید هم دست کمی از سامیار نداشت..
هوا بشدت سرد شده بود و بارون نم نم میزد روی شیشه ی
ماشین سعید!

پر از پر حرفی بودم اما گوشی برای شنفتنش پیدا نمیکردم!
باید با خودم فکر میکردم و دلیل واضح و قانع کننده ای
مناسب این بچه بازی برای سامیار پیدا میکردم!
لپم هنوز هم درد میکرد ..

باید بزرگ میشدم .. اینکه بخاطر کبودی لپم خودمو جایی که
نمیشناسم قایم کردم و ممکن بود بلایی به مراتب بدتر از بد
سرم بیاد عند بچه بازی بود ..اگه تصوراتم درست از آب در
میومد و سامیار میرفت و من و ول میکرد اونوقت....
با یاد آوری کاری که سامیار در حقم کرد دلم میخواست بهش
بگم اسپایدر من تویی مرد عنکبوتی اداتو در میاره!
اما با این برج زهرماری که من دیدم عمرا اگه اتفاقات خوبی
توی راه داشته باشم!

اصلا من و چه به کوه رفتن؟؟
من از پنجره ی طبقه ی خونم بیرون و نمیتونم نگاه کنم و
سرم گیج میره ...چه برسه به اینکه برم کوهنوردی و از اون
بالا برای همه دست تکون بدم!



شیشه ی ماشین بخار کرده بود و وسوسه ی نوشتن و درونم
تحریک میکرد!

روی پنجره ی کنار دست خودم با انگشت اشارم شکل
استیکری غمگین و کشیدم ...

که با گذاشتن چشم برایش قطرات بارون به صورت اشک از
چشمش سرازیر شدن ..

با دیدن این صحنه ی غم انگیز بی اختیار احساساتی شدم و
شروع کردم گریه کردن!

اولش بیصدا گریه میکردم ولی وقتی دیدم کسی نگام نمیکند
یکم بلند تر گریه کردم و شونه هامو الکی لرزوند!

شاید با گریه کردن سامیار دلش برام بسوزه و کاری به کارم
نداشته باشه!

اما با شناختی که من ازش داشتم بعید میدونستم حالا حالا
ها ولم کنه!

سینا برگشت سمتم و سعید هم از آینه نگاهم کرد اما سامیار
هیچ عکس العملی نشون نداد ..

مرض نداشتم که الکی گریه کنم! میخواستم سامیار منو تو

اون حال زار بیینه و بعدا توبیخم نکنه!
چشمم به سامیار بود و با حالت گریه میزدم روی پام تا
برگرده و منو بیینه ، اما دریغ از یک نگاه!
بعد از گذشت دقایقی دستشو از بالا تا پایین صورتش کشید و
تو اون سرما شیشه ی ماشین و داد پایین!
آرنج شو تکیه گاه پنجره کرد و با حالت بیخیالی سرشو تکیه
داد به بالشتک ماشین، با صدای خش دار و گرفته ای گفت:
_ببند دنیا ! آبغوره نگیر اعصابم سر جاش نیست!

بلند تر از قبل بی اختیار زدم زیر گریه! و تلاش میکردم کلمات
نامفهومو بفهمه و درکم کنه!
باید دست پیش و بگیرم پس نیفتم..
قبل از اینکه آوار بشه رو سرم باید اشتباهاتشو بهش یادآوری
میکردم ..حتی جلوی دوستاش!
_نزار جلو رفیقات بگم بردی منو چیکار کردی ! من خاک برسر
حتی نتونستم به زنه فت الله خبر بدم که زیر سرش چه خبره
..که چه غلطایی دارن میکنن! اون بیچاره چه گناهی داشت
وقتی شوهرش عنتر منتر بود و بهش خیانت میکرد

دماغو کشیدم بالا و ادامه دادم ... هرچند مطمئنم کاملاً گنگ
و تو دماغی صحبت میکردم و بزور میشد فهمید که چی
میگم!

_عقده شده دارم میترکم! از همه ی مردهای خیانتکار متنفرم..
با خشم برگشت سمتم که چون حرکتش یهویی و غیر قابل
پیش بینی بود چسبیدم به در اما خودمو نباختم
و کاملاً بی ربط و با گریه دستمو گذاشتم رو لپم و گفتم:
_لپم کبود شد! تو کبود کردی..

میگم آبروت جلو رفیقات بره! تو یه احمقی که فقط خودت
واسه خودت مهمی.. برات مهم نیست که چه بلایی سر من
میاد.. فقط منافع خودت برات ارزش داره.. من میتونم این ترم
تورو بندهام و صد در صد این کارو میکنم شک نکن!
رنگ چشماش تغییر کرد و تیره و تار شد!
من قلب ندارم: 



#پارت_۳۲۶

چشماشو بست و آروم باز کرد .. معلوم بود سعی داره به
خودش مسلط باشه!

..بسته! رومخم راه نرو ..بسته!

..من قایم شدم تا بفهمی نمیتونی هرجور که ..هرجور که دلت خواست با من تا کنی و از سکوت در برابر خودت سو استفاده کنی!

و با ناله گفتم:

..آقا یه دفعه خوابم برد پاشدم دیدم شبه ..رفتم کمک بگیرم تا از اون خراب شده پیام بیرون گوشی بی صاحبم آنتن نمیداد ..که گیر اون بی صفتا افتادم...!!!

با فریادی که سرم کشید نطقم کور شد و لبهامم آویزون شد!
..د میگم خفه خون بگیر سرم رفت ...!!!

سرمو پایین انداختم که سعید با نیم نگاهی به من با صدای زیر لبی که خیلی باید دقت میکردی تا میشنیدی گفت:
..داری اذیتش میکنی! قرارمون این نبود

متاسفانه گوشهای تیزی داشتم و شنیدم که چی گفت! با حالت مشکوکی انگار نه انگار که سامیار الان سرم داد کشید و گفت خفه شم پرسیدم:

..قراره چی؟؟ چه قراره؟

سر جفتشون برگشت سمتم و سینا هم که از شدت سر درد
داشت میمرد و به خواب فرو رفته بود..زیبای خفته!
سعید تک خندی کرد و گفت:

_خب .من به سامیار گفتم که...گفتم که!

حق به جانب بهش فرصت فکر کردن نمیدادم و تند ازش
سوال میپرسیدم تا خودشو لو بده!

چه قراری بود که روی من گذاشته شده بود؟؟

_گفتی که..؟ قرار مدارتون چیه سره من؟؟؟

_نه نه سامیار گفتش که..



#پارت_۳۲۷

لانتور

_گفتش که؟؟ فکر نکن جواب بده ..

سامیار با عصبانیت برگشت و با خشم گفت:

ـها؟ آتو گرفتی؟؟؟اره قرار گذاشتیم سره تو شرط بستیم..
با چشمهای گشاد شده زل زدم بهشون که سعید ضربه ای به
پای سامیار زد و سامیار کلافه تر از قبل به بیرون نگاه کرد و
اروم گفت:

ـسعید شرط گذاشت.. شرط گذاشت که اگه اومدم طرفت
اذیت نکنم همین! چیه واسه خودت داستان میدوزی!
تا به اون لحظه زیاد از سعید خوشم نمیومد اما با چیزی که
شنیدم ..اونو جای برادر نداشته ی خودم گذاشتم و دستهامو
بهم چسبوندم و مهربون نگاهش کردم!
از حالا به بعد سعید و مثل برادر به خودم میدونم ..البته بعد
از آرتا..

نگاه سنگینمو به روی خودش حس کرد که از آینه منو دید که
عین احمق ها زل زده بودم بهش ..البته از نظر خودم نگاهم
مهربون و دوست داشتنی بود..
بی اختیار اشک شوقی از این حمایتش ریختم و کاملاً داخل
نقشم فرو رفتم و گفتم:

ـاز حالا به بعد به مقام برادرم منصوب شدی!..
منظورم آینه که..برام مثل برادر شدی!
چهره ی متعجبش منو از نقشم بیرون نیاورد!

بعد یادم افتاد که از هیچ کدومشون تشکر نکردم و این بدبختا
بخاطر من زخم‌زلی هستن ..البته بجز سامیار که فقط یکم
یقه اش پاره شده بود و
گوشه لبش زخمی بود!

چقدر به موقع رسیدن ..اگه دیر میرسیدن یا اونطوری که فکر
میکردم رفته بودن .. بعدها شاهد مرگ دختری بین رویاها و
اختراعات و پیشرفت هاش میبودن
واقعا زندگیو می‌یونشون هستم..

اشکهامو پاک کردم و خم شدم به جلو و دستمال کاغذی ای از
جلوی سامیار کشیدم بیرون ..

اشکهامو پاک کردم و در آخر دماغمو ..استیکره آدمک غمگینم
بین قطره های بارون گم شده بود خیره به پنجره گفتم:
_مرسی که نجاتم دادین! همتون! اگه کاری بود جبران میکنم.



لانتور

#پارت_۳۲۸

جوابی نشنیدم .. و این اخمهای درهم سامیار خبرهای خوبی
نمیداد.. تیرم به خاکی خورده بود و الکی اشکهامو حیف کرده
بودم!

با دستم بخاره نشسته روی پنجره رو پاک کردم و در خونمون
و تشخیص دادم..

بارون بشدت میبارید و قصد کوتاه اومدن نداشت ..درست
مثل سامیار..

فکر نمیکردم روزی برسه که بی محلی و اخم و تخم یه آدم
اینقدر برام مهم جلوه کنه و درگیرش بشم!

پیاده شد و بعد از چند دقیقه متوجه شدم که منم باید پیاده
بشم.. از سعید خدا حافظی کردم که فقط سرشو تکون داد
..سینا همچنان غرق خواب بود و نمیدونم سره بقیشون چی
اومده بود!

سامیار بدون توجه به منه آبکشی شده که هرزگاهی عطسه
های ریز میکردم درو باز کرد و داخل رفت!

ماشین سعید هم در کسری از ثانیه ناپدید شد ..تمام لباسم
خیس شده بود و رعد و برق وحشتناکی آسمونو در بر گرفت..
با صدای وحشتناک رعد و برق از جا پریدم و رفتم داخل!

بلقیس بهم چشمک میزد و زبون درازی میکرد..توجهی بهش
نکردمو از آسانسور بالا رفتم ..

تو اون لحظه فقط دلم یه دوش آب گرم میخواست ..
سامیار جلو تر از من وارد واحدش شد و بی توجه به من دره
واحدشو بست!
مردک خرا!



لانتور

#پارت_۳۲۹

واقعا این کارش بهم بر خورده بود! اما ضمیر ناخودآگاهم
نمیخواست قبول کنه که رفتارهای ضد و نقیض یه آدم چقدر
برام مهم شده !

با حرص دنبال کلیدم گشتم و یادم افتاد کیفم و داخل ماشین
سامیار جا گذاشتم! این یعنی حالا حالا ها جلوی در واحدم
موندگارم و باید سگ لرز بزنم تا صبح..چون تحت هیچ

شرایطی دوست نداشتم فکر کنه محتاجشم و از این طریق
اذیتم کنه!

بخشکی شانس!

ماشینشم تو پارکینگ ندیدم که صداش کنم بیاد کیفم و
تحویل بده!

یعنی تا صبح باید منتظر بمونم؟؟ با تکیه به در نشستم زمین
و دستهامو داخل شکمم جمع کردم تا کمی گرم بشن!
پروفسور این ساعت خواب بود و رفتنم به خونشون ممکن
بود آرتا رو بد خواب کنه ..

تایم خواب آرتا روی برنامه بود و غیر از این به سختی مریض
میشد ..

ترجیح دادم تا صبح به همون حالت بنشینم و با بغل کردن
خودم خودمو گرم کنم!

مدتی گذشت که عطسه های پی در پی ام شروع شد و من
باید میمردم تا صبح بلکه این پسر هوس کنه از خونش بیاد
بیرون و کیفمو تحویل بده!

حالا که ازش بی محلی دیده بودم دوست نداشتم خودمو
کوچیک کنم و برم سمتش! حتی اگه تا صبح سرجام قندیل
بیندم!

با سرو صدای شدید شدن بارون که بیشتر به تگرگ میخورد
جا به جا شدم و دوباره عطسه کردم!

لباسم خیس بود و بخاطر همون بیشتر سرما رو تو وجودم
حس میکردم...!

با عطسه ی بعدیم در واحد سامیار باز شد و بیرون اومد!



لانتور

#پارت_۳۳۰

با موهای ژولیده که صد برابر جذاب ترش کرده بود اومد
بیرون و با تعجب زل زد به من که حالا دندونام از سرما بهم
میخوردن و آهنگ ایجاد میکردن!

چراااا اینجا نشستی؟؟؟

عطسه ی ریزی کردم و گفتم:

چون خیلی خوشم اومد از اینجا! گفتم بشینم بینم چطوریه
دم در خونم .. عقده ای نشم یوقت!



لانتور

#پارت_۳۳۱

حالا با نیمچه لبخندی که داشت نگاهم کرد و لبشو کشید

داخل دهنش تا جلوی خندشو بگیره!

_کیلیدات کجاس؟

_تو لگنِ تو!

جدی شد و گفت:

_لگن بلقیس خانومِ خودته!

عصبانی شدم و مقابلش ایستادم این از کجا میدونست اسم

ماشینم بلقیسه! یادم افتاد که وقتی جلوی دانشگاه پاپیون

بلیقیس مادر مرده رو کندن با ناله اسمشو صدا زدم و سامیار

هم حتما از همونجا فهمیده!

از جا بلند شدم تا جوابشو بدم اما سرم گیج رفت و با

دستهام از دیوار گرفتم تا نیفتم!

چشمامو بستم و گفتم:

ـ برو کیلیدامو بیار!

ـ شدنی نیست! نمیشه!

ـ بکنش! یه کاری کن بشه چه میدونم تا صبح که نمیتونم اینجا بشینم!!!

با ته مایه ای از خنده گفت:

ـ چپو بکنم؟؟؟ مریضی اریگات ریخته بهم حواست به حرف زدنت نیست! بیا برو تو
ـ کدوم تو؟؟

ـ همون تویی که درش بازه...

و با مکثی نیشش باز شد و گفت:
ـ آی بله!

ـ من توی خونه ی تو نمیرم.. خودم خونه دارم کلیدامم تو لگن توعه!

ـ سری آخرت باشه به ماشین من میگی لگنا!
ـ لگن!

نفسه حرصداری کشید و از کلاه سوییشرتش که تنم بود گرفت و هدایتم کرد به داخل خونش!



#پارت_۳۳۲

به سرعت شوت شدم داخل ..

پشت سرم اومد داخل و درو بست!

چیشد الان؟؟ من دوباره پامو گذاشتم تو خونه ی یه پسر تنها
و مجرد؟؟

از کی اینقدر بی حیا شدم؟

ندای درونم گفت:

_تو خودت نیومدی که ..اون بزور آوردت خونس در ضمن

اگه نمیاوردت که تا صبح از کنار هزار تا سرما خوردگی رد

شده بودی..تا یه هفته هم بخاطر مریضی میخوابیدی..پس

دهنتو ببند و یه امشب و بد بگذرون!

برگشتم تا مخالفت کنم و برگردم سرجام که به سینه ی سفت

و سختش برخورد کردم و چند قدمی عقب رفتم!

_میخوام برم!

_چه گوها! برو تو بابا

_سامیار نمیتونم اینجا بمونم..تو خودت یکی از منبع های

ترس منی!

_اونوقت چرا؟؟ میخام بخورمت مگه؟؟ یه شب دیگه بود و
اینقدر رو اعصاب من نریده بودی شاید! آره اونموقع ترس
داشتم..نه الان که حوصله ی خودمم ندارم چه برسه بچه
بازیای تورو!

همچنان با خودم در کلنچار به سر میبردم که سامیار هدایتم
کرد داخل..

به خودم اومدم و فهمیدم واقعا مقاومت بی فایده اس!
به آرامی خم شدم کتونی هامو در آوردم..تنم به قدری خیس
بود که مانتوم به بدنم چسبیده بود..
از کنارم رد شد و گفت:

_بیخود به خودت امیدوار نشو!! رات دادم به خونم چون دلم
برات سوخت...

با اون گندی که بالا آوردی فعلا از دستت کفری ام



#پارت_۳۳۳

جلوی در ایستاده بودم و توانایی تکون خوردن نداشتم حس
میکردم پاهام خشک شده و عضلاتش گرفته!! تنها شانس که

آوردم این بود که فردا کلاس نداشتم و فقط باید با پروفیسور
سری به اختراعمون میزدم ..لبهای نیمه بازمو بزور تکون دادم
..خب من که تو ماشین براش انشا گفتم و همه چیز و
وسطش توضیح دادم..عجب آدم کله خریه..از اون کینه شتریا
داره و حالا حالا ها از یادش نمیره..
خب منم دست کمی از اون ندارم!
تازه شاید من حتی بدتر هم باشم!
ترجیح دادم داخل نرم و همونجا کنار در بخوابم ..چون چیزی
تا صبح نمونده بود!

دو تا دلیل واضح و روشن داشتم..یک اینکه دلم نمیخواست
دوباره از تنها بودنمون سو استفاده کنه! درست مثل سری قبل
که نمیتونست جلوی خودش و بگیره و درو به روم قفل کرد!
الانم چون یکم روش به روم باز شده ممکنه هر غلطی دلش
بخواد بکنه و سوارم بشه..اما اجازه نمیدم..به هیچ وجه!!!
اینجوری...همینجا...جلوی در راحت ترم!
دو اینکه بخاطر خودش..اون که گفت ازم کفریه پس منو
نبینه بهتره شاید!

سرجام نشستم و تکیه زدم به دیوار! خونه خیلی گرم تر بود
..اما هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشد..مثلا میتونستم تو

خونه ی خودم راحت برم حموم آب داغ و بعدش با یه لیوان
شیر داغ و شلوار شیرازیم برم و روی تخت گرم و نرمم
بخوابم.. افسوس! افسوس



#پارت_۳۳۴

صدای باز شدن آب اومد و بعدم هیبت بزرگ سامیار که از در
اتاق خوابش اومد بیرون!
حس خوبی به این خونه نداشتم بخصوص وقتی که خاطره
ی خوبی ازش تو مغزم ثبت نشده بود!!
با چشمهایش تو پذیرایی دنبالم میگشت.. تا اینکه چشمش
خورد به من که عین بدبختی نشسته بودم جلوی در و قصد
نداشتم از جام بلند شم!!
البته به جز رفتن به توالت که اونم فعلا در توانم نبود..
چون حس میکردم سرما تموم استخوان هامو خشک کرده!
اخمهایش رفت تو هم و با چند قدم بلند خودشو رسوند بهم!
بالا سرم ایستاد و حالا چشمهای خون گرفته و قرمز شدش
تضاد خاصی با مردمک آبی چشمش داشت

..بی انصافی بود اما حالت پریشونش برام جذاب تر بود..
چون وقتی حالش رو براه بود منو اذیت میکرد و حرص
میداد.

مطمئنم از حرصی که سامیار بهم میداد وزن کم میکردم ..
اما الان قیافش اصلا به شیطنت کردن و دست انداختن من
نمیخورد..و این یعنی حسابی اعصابش متشنجه!
با حالتی تهدید وار نفسشو فوت کرد و گفت:
_اگه امشب دست روت بلند کردم فردا پس فردایی چسناله
نکنی که آی سامیار منو زد!!! سامیار به چه حقی منو زد؟
اصلا سامیار چرا منو زد؟؟ به رفتارهای احمقانه یه نگاه بنداز
..آخه احمق چرا جلو در نشستی؟؟ خودم کم حالم درست
درمونه..باید واسه تو مادری هم بکنم؟؟ پاشو بابا جمع کن
خودتو!

عطسه کردم ..خداروشکر آبکی نبود ..چون دستمال نداشتم
و در غیر این صورت آبروم جلوش میرفت!



_خیسم! نمیپاشم!

با فریادی که سرم کشید نفهمیدم چطور ایستادم !!

_پاشوووو

به سرعت وایستادم و دستمو گذاشتم رو قلبم!!

_عععهه!!!! پاشیدم دیگه ! عه..... چرا داد میزنی؟؟ قلبم

ریخت گلابی!

_برو تو ! رو مخ من گوه اسکی نرو دنیا!!

با تردید نگاهی بهش انداختم که وسط پیشونیش از شدت

عصبانیت خط افتاده بود..یه وقت سخته نکنه بیفته رو

دستم..چقدرم که جدیه! و چقدرم که من ترسیدم!

من خودم کم از آدم سخته ای نیستم ..

با قدمهای آروم و سست راه افتادم داخل خونه ..

دره اتاقشو باز کرد که صدای شر شر آب از حمومش به گوشم

خورد!

یعنی کسی خونش بود و داخل حموم؟؟

با اخم به اتاقش اشاره کرد که برم داخل!

امروز خیلی تحت فشار و استرس بودم انگار کم بود که
سامیارم از این طرف شروع کرده بود ترسوندن من
استرس تموم وجودمو در بر گرفت!
اما قیافش به کسایی نمیخورد که حال و حوصله ی شوخی یا
اذیت کردن و داشته باشن!
حتی حالت چهرش کاملاً خنثی بود و عاری از هرگونه حس
خاصی..

طرز نگاهمو که روی خودش دید با کلافگی گفت:
_برو حموم! لباساتم عوض کن! آب و برا تو گرم کردم..
از تعجب چشمهام از حدقه داشت میزد بیرون!
بابا دمت گرم که به فکر منی فقط یه مشکلی هست! اونم اینه
که با حضور تو و تنها موندنمون تو این خونه جرعت
دستشویی رفتنم ندارم چه برسه حموم رفتن!
انگار خیلی به خودش مطمئنه!
درست برعکس من که هیچ جوره بهش مطمئن نبودم!



دست خودم نبود ..طوری رفتار میکرد که فهمیده بودم اگه از خود بی خود بشه میتونه برام خیلی خطرناک باشه!
نگاه خیره و مستاصلم و دید و اینبار با خشونت از دستم گرفت و کشید ..و هدایتم کرد داخل اتاق!
اینم بد تر از من اعصابش تعطیل بود ..
_د بیا برو توووو! وایستاده استخاره میکنه برا من!!!

حالا برای بار دوم وارد اتاقش میشدم ..

وقتی که داشت درو میبست با پوزخند گفت:

_حالا که اینقدر ازم میترسی درو قفل کن ..!

و درو بست ..بسرعت به سمت در خیز برداشتم و کلیدو

داخلش چرخوندم!

آره ازش میترسیدم! واقعا این مردها چجور موجوداتی

هستن! امروز به قدر کافی باهاشون برخورد داشتم و نتیجه

گیریِ تصورم ازشون یه سری سست عنصره شهوت پرسته!!!

اما در مورد سامیار!!

اون ادعا میکرد که دوستم داره و قصدش اذیت کردنم نیست!

با یادآوری جنتلمن بازی ای که داخل رستوران درآورد ..اونم

بخاطر من..زیر دلم یه جورایی شد و ته دلم غنچ و ضعف
رفت!

شاید با این جور حسهای مختلف کاملاً بیگانه بودم!
اما این چند وقته بدجور دلم هوایی و محبت طلب شده بود!
بخصوص از جانب سامیار!
امروز اون منو تو شرایط بدی پیدا کرد! شاید اگه چند دقیقه
دیر تر میرسید..

حتی نمیخوام بهش فکر کنم! فکر کردن بهش آزارم میده!
خیلی مرد بود که منو تو دل کوه تنها ول نکرده بود!
از تصور اینکه اگه ولم میکرد و تا الان چه بلایی سرم اومده
بود سرمو به طرفین تگون دادم و اجازه ندادم افکار مزاحمم
بیشتر از این ذهنم و متشنج کن!

چشم چرخوندم و اتاقشو از نظر گذروندم!
اتاقش کاملاً اسپرت بود و به روحیه اش هم میومد!
چند تا آلات موسیقی و گیتار و پیانو و ویالون گوشه ی
اتاقش بود..

پوسترهایی مربوط به بسکتبال! تخت دونفره با روتختی
آبی..

و لباسهای شلخته و بهم ریختش روی تخت و زمین و هوا!!!



#پارت_۳۳۷

صدای شرشر آب از حموم حواسمو پرت کرد و داشتم با خودم
کلنجار میرفتم که ایا برم حموم یا نرم؟؟
خب درو که قفل کردم خیالم راحت..پس میرم!
برای اینکه مطمئن بشم در قفله دوباره دستگیره رو بالا پایین
کردم تا از بسته بودنش کسب اطمینان کنم!
وقتی از در مطمئن شدم سراغ لباسهای سامیار رفتم تا بعد از
حموم یکی دوتا شو بپوشم بلکه مورد پسند واقع بشم!
..یه تیشرت سفید گذاشتم کنار با یه شلوارک مشکی که برای
من حکم شلوار رو داشت!

.
لباسهای خیسمو درآوردم و چپوندم یه گوشه!

و راه افتادم سمت حموم!

حسابی از خجالت خودم دراومدم و

اعتراف میکنم که اون حموم تموم خستگی و مشغله های

ذهنیم رو از تنم بیرون کرد ..

و واقعا خیلی کیف داد!

بلند بلند برای خودم آواز میخوندم و بدنم و میخستم!
چند تا حرکت مکزیکی میرفتم و با کف شامپو روی سرم به
موهام به طرف بالا حالت میدادم و سیخ وایمیستاد بالای
سرم!

جلوی آینه ی حموم ادای قیصر و درمیاوردم

..یا چند تا دیالوگ معروف بازیگرا رو تکرار میکردم ..

همیشه معتقد بودم که من دارم حیف میشم و استعداد هام تو
زمینه بازیگری دیده نمیشه!



#پارت_۳۳۸

داخل وان پر از کف کرده بودم و خودمو غرق کرده بودم تو
کف ها!!!

با خودم مسابقه ثانیه شمار گذاشته بودم که چقدر میتونم زیر
وان نفسمو حبس کنم!!

تریپ باکلاسی برداشته بودم و سرمو تکیه داده بودم به
دیواره ی وان و دستهامم از کنارش آویزون کرده بودم ..
بلند شدم و باز هم جلوی آینه به خودم نگاه کردم و یه دستمو
تکیه گاه کردم کنار آینه و ژست سامیار و گرفتم ..
اونقدر که اون تو حالت های مختلف جذاب میشد من
نمیشدم!:

ندای مثبت درونم داخل آینه نمایان شد و سری به تاسف برام
تکون داد!!!

_از خودت خجالت بکش! نگاه کن ببین کجایی؟؟ تو باید از
سرما میمردی اما نمیومدی خونه ی پسری که سری پیش قصد
تعرض بهت داشت..کارش کمتر از کار اون چند تا لندهور تو
رستوران نبود!!! صبر کن ببینم! مگه تو اون موقع کلیدت به
خونه ی سامیار نخورد؟؟ خب بیا برو کلیدشو بگیر در خونت
و باز کن دیگه!

ندای منفی درونم به سرعت گارد گرفت و گفت:

—اییییی...اینقدر بدم میاد از این مغزهای تازه به دوران
رسیده! در ضمن خانوم همه چیز دون باید بدونی که سامیار
سر اون قضیه از دلش در آورد..تازشم هرکس دیگه هم بود
همین کارو میکرد و دنیا رو به خونش دعوت میکرد!
در مورد کلیدم نمیتونم نظر خاصی بدم!

جدال بین ندهای درونم ادامه داشت و من دوباره مغزم درگیر
شده بود!!!

نمیدونم چقدر گذشت ..اما بالاخره رضایت دادم و با آبکشی
خودم از حموم بیرون اومدم!!

دوتا حوله تن پوش داخل رختکن بود که یکیش صورتی
بود..حالا چرا صورتی؟؟ برای شخص خاصی؟؟
معلوم بود کمتر استفاده شده..

همونو برداشتم و پوشیدمش ..از حموم خارج شدم ..و حالا
بزرگترین معضلم لباس زیرهای خیس شدم بود!!

نمیتونستم دوباره بیوشمشون! از طرفی هم اگه نمیپوشیدم
خب بالا تنم قشنگ میریخت بیرون !!

نگاهی به تیشرت سامیار انداختم که اونقدری گشاد و لش بود
بعید میدونستم که چیزی رو نشون بده!



#پارت_۳۳۹

موهای خیس شدم چکه میکرد ..شلوارک سامیار از تنم
میفتاد و مجبور شدم بندشو دو دور بیچونم دور کمرم تا
سفت بایسته! به قیافم داخل آینه نگاهی انداختم .. قیافم تو
این لباس مثل دختر بچه های تخس و پرو با لپهای قرمز و
چشمای گستاخ
شده بود ..

روی میز سامیار به قدری شلوغ بود که واقعا به خودم رحمت
فرستادم و حسابی به خودم امیدوار شدم!
توی اون کلکسیون ادکلن های گرون قیمت ..
دنبال یه ادکلن با بوی خاص میگشتم ..
ادکلن سامیار قبل از اینکه خودش وارد جایی بشه
بوش میپیچید تو فضا..اما هر چی میگشتم اون بوی خاص از
هیچکدومشون نبود!

یه ادکلن تلخ و سرد که وقتی تو مشامم پر میشه احساس
آرامش وجودمو در بر میگیره!

موفق نشدم پیداش کنم و حدس زدم شاید جایی قایمش
کرده تا من ازش استفاده نکنم!
ای خسیس بد ذات!

دوباره اتاقه نامرتبشو از نظر گذروندم که روی پاتختی
دستبندی چرم نظرمو جلب کرد!

فضول؟؟ نه بابا فقط یکم کنجکاوا!

برش داشتم و به اسمی که روش حک شده بود خیره موندم!
"سوفیا" به زبان روسی با طلا نوشته شده بود ..

سوفیا؟؟ اسم مادرش و به خاطر ندارم اما تا جایی که مغزم
یاری میکنه سوفیا نبود ...!

خب اینکه به زبان روسی علاقه داشت بهم ثابت شده بود!
اما انگار یه جای کار میلنگید! ... نکنه حرف ترمه درست باشه
و این .. این ...

با تقه ای که به در خورد دستبند و سر جاش گذاشتم و بعد
صدای سامیار:

_تموم نشد؟؟؟؟

بلند گفتم :

اوومدم!

بسرعت لباسهای زیرمو داخل مانتوم قايم کردم و مچاله کردم
یه گوشه تا فردا با خودم ببرمش خونم!
چه بساطی داشتيم امشب!



#پارت_۳۴۰

مغزم باروت سوال در حال انفجار بود !
سردرگمی داشتم و دروغ نبود اگه میگفتم که دست و دلم
لرزید!!!

سوال هامو باید یواش یواش و با سیاست میپرسیدم!
قفل درو باز کردم و رفتم بیرون ..
با ورودم به سالن ، سامیار یه آهنگ مزخرف و راک گذاشته
بود و با اون خواننده ی مزخرف ترش که به زبون آمریکایی
فحش میداد همخونی میکرد!

دلم میخواست خر خرشو بجوام و بگم کثافت سوفیا کیه؟
جلو تر رفتم و این حسی که مثل خوره به جونم افتاده بود و
تا حدودی کنترل کردم!

داخل آشپز خونه ، پشتش به من بود و داشت تخم مرغ
میپخت! و همزمان با ریتم آهنگ گردنشو عقب جلو میکرد!
خداروشکر بعد از گندی که امشب به بار آوردم و اون کتک
کاری حسابی که سامیار خیلی هم صدمه ندید باز هم مثل
خودم اوسکول بود و فارغ از هم و غم دنیا برای خودش
خوش بود!!

آهنگ که اوج گرفت..دقیقا اون خواننده ی آمریکایی عینا
داشت به پدر و مادر خودش فحش ناموس میداد..
با چشم دنبال کنترل گشتم و تا

کنترل و پیدا کردم آهنگ و متوقف کردم!
با توقف آهنگ سر سامیار برگشت سمت من ..
اولش اخم کرد ..اما با دیدن تیپ بینظیرم لبهاشو کنترل کرد
تا به خنده باز نشه!

شخصیت جالبی داشت! مثلا عصبانی که میشد جدا جرعت
نزدیک شدن بهش و نداشتم و واقعا ترسناک میشد!
و الان انگار نه انگار که قرار بود کله ی منو بکنه و میخ کنه به
دیوار! نه به جذبه ای که برام گرفته بود و نه به این چشمای
خندونش که داشت سر تا پامو رصد میکرد!
حواسش پرت شد و دستش چسبید به مایتابه!

من همین امروز فهمیدم که با مایتابه یه نسبت فامیلی دارم و
این وسیله حتی از اختراع خودم هم کاربردی تره!
امروز متوجه علاقه ام به این وسیله شدم!
بازوش بد سوخته بود! جلو رفتم تا ببینم چطوری و به چه
ابعادی سوخته که دستشو کشید و گفت:
_آی سگ تو روح...

_اوووی اوووی دوباره شروع نکنا.. ببینم چیشدی؟ بعد به من
میگه بچه! نگا کن چیکار کردی با خودت .. جزغال مزغال
شدی که!



#پارت_۳۴۱

تقلا میکرد و نمیزاشت که دستشو بگیرم ..اون دستشو
میکشید و میبرد بالا منم در تلاش بودم و میپریدم تا دستشو
بگیرم..

_ول کن دنیا عه!
بی اختیار گفتم:

ول کنم که خفه میشی !

تازه فهمیدم چی گفتم و بی اهمیت بهش دستمو جلو گرفتم تا
دستشو بده نگاه کنم!

بی حرکت ایستاد حالا چشماش واقعا میخندید اما به روی
خودش نیاورد و دستشو گرفت سمتم!

بازوی عضله ای و رگ دارش تتو داشت!

درست کنار تتو ای که روی دستش زده بود یه خط قرمز بزرگ
ناشی از سوختگی خودنمایی میکرد..

خب فقط میخواستم زخمشو ببینم!

هیچ ایده ی دیگه ای نداشتم..! خب مگه من دکترم که به فکر
درمانش باشم؟

نگران شدم ..اما واقعا بلد نبودم که اینجور مواقع چیکار
میکنن!

زخمشو نگاه کردم و نوچ نوچی کردم و خاک تو سرتی زیر لب
گفتم!

خیره شدم تو چشماش تا بگم بیره دستشو به سوانح
سوختگی نشون بده.

از دست من که کاری ساخته نبود!

با نگاهی کارشناسانه به دستش گفتم:

به نظرم زدی ترکوندیش! خب بیرش یه سوانح سوختگی تا
بهش رسیدگی کنن!

با حالت خماری نگاهم میکرد که با این حرفم انگار که تو
برجکش خورده باشه گفت:

لازم نکرده! بکش کنار بابا!

و صورتشو گرفت سمت دیگه و از داخل کابینت پمادی درآورد
و مالید به دستش!

خب میدونم که مثلا من باید رمانتیک بازی در میاوردم و
خودمو جر میدادم بخاطر اون یه خط کوچیک سوختگی روی
بازوش!

اما دست خودم نبود که عشوه گری بلد نبودم و سعی داشتم
خودم باشم! مثلا من باید میرفتم و اون پماد و از دستش
میگرفتم و خودم میمالیدم به زخمش!

اما تا نفهمم سوفیا کیه! بهتره که نزدیکش نشم و هیچگونه
لمس کردنی در کار نباشه!

بهم ثابت کرده بود که چقدر میتونه در برابرم سست باشه و
از همین ترس داشتم!



با اخم دستگیره رو برداشت و ماهیتابه رو روی میز گذاشت!
امروز بعد از اون تخم مرغ املت خفتم که صبح خوردم چیز
دیگه ای نخورده بودم!

این سوسیس تخم مرغ هم بدجوری برام دلبری میکرد! بی
تعارف نشستم و لقمه های بزرگ و بزرگتر میذاشتم دهنم!
حتی یه تعارف ریز هم بهش ندم ..

خب خونه خودش بود و منم مهمون بودم! پس بهتر بود خفه
شه بزاره من غدامو بخورم!

درست مثل انسانهای قحطی زده لقمه هامو قورت میدادم و
برای لقمه ی بعدی مجال نمیدادم!

سامیار کنارم نشست و گفت:

_خب بابا خفه نشی!

دوتا لپهامم باد کرده بود و لقمه های پی در پی ام داشت منو
تا معرض خفگی میبرد! ..

سامیار هم شروع کرد به خوردن .. اما یه لقمه خورد و دیگه
نخورد.. دستهاشو تکیه گاه کرد زیر چونش و با حالت خاصی

زوم کرد روی من!

با دهن پر شونه مو به همراه دستم تگون دادم و گفتم:

– چیه؟؟

– هیچ! قشنگ میخوری!

واقعا قشنگ میخوردم؟؟ تا جایی که من میدونستم وقتی

گرسنم میشد دهنم به چهار ابعاد نامساوی باز میشد و اونقدر

لقمه میچپوندم تو دهنم تا نفسم بره!

حالا این مدل خوردنم چه جذابیتی براش داشت برای خودمم

سوال بود!

خجالت کشیدم و لقمه ی آخر تو دهنم و نجویده سعی کردم

خانومانه تر بخورم!

حتما میدونست که با خیره شدنش روم غذا تو گلووم گیر

میکنه که داشت این اداها رو درمیاورد!

اهمیتی ندادم و بعد از اینکه نوشابه مو سر کشیدم از روی

صندلی بلند شدم! به حالت تظاهری رومو تگوندم و گفتم:

– چسبید! خیلی مرسی!

چیزی نگفت ..

با نیش باز روی میز و خالی کردم داخل سینک!

دوتا لیوان و یه مایتابه و دو تا قاشق که اینهمه زور زدن
نداشت! اما من زورم میومد که این چند تا رو بشورم! و فقط
چند ثانیه زل زده بودم بهشون و داشتم فکر میکردم که آیا
بشورمشون یا نشورمشون!

بی حرکت به ظرف های ناچیز داخل سینک نگاه میکردم و به
قول سامیار با خودم استخاره میکردم برای شستنشون تا
اینکه از دستم گرفت و به اسکاج ریکا زد و گفت:
_نه خواهر تورو خدا .. به جون بچم.. به جون بچم اگه بزارم
بشوری ..

زده بود تو فاز شوخی!

اسکاج و داد دستم و آبم باز کرد! دستکش هارم انداخت جلوم
و دوباره گفت:
_یعنی اگه دست بزنی به ظرفا خودمو میکشم! بیا برو خسته
شدی! ..

مکثی کرد و به قیافه ماتم زدم نیم نگاهی کرد و دستشو زد به
کمرش و گفت:

_عه شستی که!!! حیف شد میخواستم نزارم بشوریا! حالا که
شستی تمیز بشور ..مرسی



#پارت_۳۴۳

چشمام گشاد شد و آب و بستم رو بهش حق به جانب گفتم:
_من مهمونم! بزارش ماشین ظرفشویی!
_خیلی پرویی!

_میدونم! بالاخره یکی باید آدمت کنه یا نه؟
_تو خودت تو نوبتی فعلا!

دهن باز کردم و میخواستم جوابشو بدم که با صدای
وحشتناک رعد و برق جیغ کشیدم و چون یک دفعه ای بود و
انتظارشو نداشتم پرت شدم تو بغلش!
خیر سرم قرار بود هیچگونه تماس فیزیکی باهاش نداشته
باشم..

دستهاشو گذاشت روی گودی کمرم و کمرم و نوازشگونه بالا و
پایین میکرد که تازه فهمیدم تو چه وضعیتی هستم!
به خودم اومدم و خواستم ازش جدا بشم که موهام به
گردنبندش گیر کرد.. و مجبور شدم سر جام ثابت بمونم ..

–آای موهام! ول کن ول کن!

–ول کنم که خفه میشی!

–ادای منو در نیار!

–زیاد حرف نزن ببینم کجات گیر کرده به کجام آخه! تو هم امروز فقط به من گره بزن خودتو..! این یکی انگار گره کوره!
..وایسا ببینم! عه تکون نخور بازش کنم!

هرم نفسهای داغ و گرمش روی سرم باعث شد دوباره قلبم به
تپیدن بی وقفه اش ادامه بده!

مشغول باز کردن موهام از گردنبندش شده بود و من همش
میخواستم سرمو بیارم بالا و ببینم چیکار داره میکنه!
اما اون مانع میشد و با خنده میگفت:

–تکون نخور بچه عه!

وبه کارش ادامه میداد!

نفس نفس میزد و صدای تپش قلبهامون باهم همزمان آهنگ
قشنگی ایجاد کرده بود!

در کلنجار بود که

و در آخر نتیجه ای جز قیچی کردن پیدا نکردیم!

این پیشنهاد من بود و سامیار بشدت اولش مخالفت خودشو
اعلام کرد ..

اما قرار نبود که همچنان گره بخورم بهش!
با قیچی شدن اون تیکه از موهام که به طور ضایعی مشخص
بود .. سرمو بالا گرفتم تا کمی غر بزnm اما با چیزی که دیدم
دهنم بسته شد و برای بار چندم چشمم گشاد شد!



#پارت_۳۴۴

سامیار گردنبند منو انداخته بود به گردنش!
آخه یه آدم چقدر میتونه پرو باشه!
روی پنجه پا بلند شدم و دستم رفت سمت گردنبندم و گفتم:
_من چقدرررر دنبال این گشتم! ... دست تو بود؟؟؟ چرا
انداختی گردنت؟؟؟ درش بیار درش بیار مال منه!
_محض اطلاعات چند صد سالی میشه این از گردنم در
نیومده! بچه پرو از یه مدل گردنبند فقط برا تو میسازن؟؟؟
_آره این و خودم سفارش داده بودم برام بسازن!

_فقط تویی که گردنبند سفارش میدی برات بسازن؟؟
_خب این مال منه جای بحث نداره که ..درش بیار! پرو پرو
انداخته گردنش!

_مال خودمه! گردن تو هم از این دیدم حتما انداختی تو چاه
توالتی ..دستشویی ای چیزی اومدی مال منو بگیری ..بیایااو
!
به تقلید از من بیلاخ برعکس گرفت و از آشپزخونه بیرون
رفت!

چقدر این پسر به من حرص میداد..چقدر ..!
تا جایی که یادمه اینم یه نوع گردنبند همیشه تو گردنش
داشت!

اما اینقدر که وقتی میدیدمش محو چشماش میشدم و
هیپنوتیزم چشماش تموم سیستممو از کار مینداخت که دقت
نکرده بودم زنجیر و پلاکش چه شکلیه! اما مطمئنم این یارو
گردنبند منو انداخته!

من این گردنبند و سفارش داده بودم و علامتی روش بود که
طبق خرافات میگفتن که تمام انرژی های منفی رو دفع میکنه!



#پارت_۳۴۵

حالا نه بخاطر خرافاتش ..بیشتر بخاطر اینکه از مدلش
خوشم میومد خریده بودمش!

نیم نگاهی به ظرفهای نشسته انداختم و شونه ای بالا
انداختم و از آشپزخونه بیرون اومدم!

بشدت خسته بودم و خوابم میومد!

اما سامیار با دیدنم گفت:

_اوی ..بیا اینجا..! کارت دارم!

_تو هروقت میگی کارت دارم استرس منو در برمیگیره! نمیام

..خوابم میاد!

_گفتم بیا واجبه!

جلو رفتم و کنارش ایستادم تا ببینم چی میخواد ..نشسته بود

و بازی جورچین و چیده بود جلوش!

از دستم گرفت و کشوند روبروش و مجبورم کرد بنشینم! از

نیتش آگاه شدم و گفتم:

_اه سامیار چشمامو ببین! دارم از بی خوابی کف میکنم! جون
هرکس که دوست داری بزار بخوابم .. در ضمن گردنبندمم تا
صبح در بیار از گردنت.. بسته هرچقدر به یادم انداختیش
گردنت!

ابرویی بالا انداخت و با نیشخند نوچی کرد!
خب ظاهرا این از منم بیش فعال تر بوده تو بچگیاش! و بجز
لجبازی کار دیگه ای بلد نیست!

دستمو تکیه گاه چونم کردم و با چهره ای درهم زل زدم بهش
تا قوانین بازی رو یادم بده!

_ببین نگا کن! خوب دقت کن دنیا!
این کارتهای شکل دار که چندتا رنگ دارن و میبینی .. باید هر
کارتی که گذاشتم زمین طبق رنگ همون کارت لیواناتو
بچینی..

هر کس زودتر لیواناشو چید زنگ و میزنه..
و اگه هرکدوممون باختیم یه سیلی میخوریم و اونی هم که
برنده میشه باید هر کاری که میگه رو بازنده انجام بده! بازی
هم ۵ دوره ..

او کیہ؟؟؟

اون داشت حرف میزد و من داشتم با تَن صدای بمش که منکر انتقال آرامشش بهم نمیشم چرت میزد



#پارت۳۴۶

اما با حرفی که آخرش زد ..تمام خوابی که داشت بهم غلبه
میکرد از سرم پرید و میخواستم تمام تلاشمو بکنم تا اون
برنده نشه!

حالا فهمیدم چرا بساط بازی راه انداخته!
میخواه اینجوری خواسته های خودشو پیش ببره!
عمر اگه بزارم!
_خب فهمیدی؟؟؟

خیره خیره نگاهش کردم و سرمو به تایید تگون دادم!
_آمااااده؟؟؟؟؟؟

رو زانو نشستم تا همه جوره آماده باشم و نزارم اون برنده بشه!

حرکتتتتت!

کارت و گذاشت زمین و طبق رنگهاش در کسری از ثانیه لیوان های رنگی رو چیدم و زنگ و زدم!

از این سرعتم تعجب کرد و یه کارت دیگه گذاشت! کارت بعدی و بعدی و..

هچمنان من بودم که زنگ و میزدم و از این پیروزی خوشحال بودم!

انگار مغز منو خیلی دست کم گرفته بود!

اینجور بازی ها برای من مثل چیپس و پفک بود!

دوباره بازی رو شروع کردیم و اینبار اون اول زنگ و زد ..

مثل اینکه دست کم گرفتمش.. اینم بلده یه چیزایی!

زنگ دوم و همزمان باهم زدیم اما دست من زود تر نشست

روی اون زنگ کوچولو و دست سامیارم روی دست من .. خیره

شدیم به همدیگه و حالا با خنده و هیجان بازی رو ادامه

میدادیم تا ۵ دور تموم بشه و امتیاز هامونو بشماریم!

زنگ سوم و اون زد ..

ععععع جرزنی نکن سامیار ..

تازه متوجه شدم جورچین هاشو اشتباه میچیده و زنگ و
میزده!

خنده شیطانی ای کرد و گفت:

_دور آخره حواست و جمع کن فعلا که من امتیازام بیشتره ...
دستشو گذاشت رو زنگ که زنگ و برداشتم و نگه داشتم
پشت سرم و گفتم:

_جرزنی نکن سامیار! بازی نمیکنما!

_کو؟؟ کو جرزنی کردم؟ تو خودت بلد نیستی بازی کنی داری
میبازی میخوای دور آخرو بهم بزنی! نمیزارم زحمتام و هدر
بدی!!

_زحمت؟؟ کلا اشتباه چیدی لیوانارو!

_تو کور رنگی داری متوجه نمیشی!

_این دور هم جر بزنی جر میزنما!

کارت و گذاشت وسط..و با هولزدگی کامل چیدم اما لیوان
زرد رنگم و پیدا نکردم!

که سامیار زنگ و زد و منم با عصبانیت لیوان هارو کوبیدم تو
صورتش..

_عه چته وحشی!

_جر میزنی خوشم نمیاد باهات بازی کنم! .

_فعلا که بازی کردی و بازنده هم شدی..هههه بازنده!

با عصبانیت توپیدم:

_من بازنده نیستم تو بازنده ای که جرزنی میکنی پسره ی

فاکل به سر! منم بلام جرزنی کنم و امتیازمو بالا ببرم اما این

کار و نمیکنم چون مثل تو عقده ای نیستم ..حالیته؟؟؟

_خیلی خب درک میکنم که داری میسوزی ..اما دیگه حق

نداری بهم توهین کنی عزیزمممم!

از شدت عصبانیت در معرض انفجار بودم که

با حالت خاصی نگام کرد و تک خندی کرد... به مسخره داشت

امتیازات و میشمرد!

_خب..خب..خب.. عزیزم فک کنم شما باختی!

_آره خب وقتی با جرزنی مثل تو هم بازی بشم معلومه که می

باخم!

با اعتماد به نفس زل زد تو چشمام و گفت:

_ می باخی؟؟تو همیشه در برابر من می باخی ..پیا جلو سیلی

رو بزنم!

_تو مگه طبق قوانین بازی کردی که منم طبق بازی جریمه

بشم!

اه ضد حال نزن دیگه ! کلا دو بار جر زدم اونم بازم اگه
حساب کنی من برنده میشم! .

نگاه پیروز مندانش بدجوری روی مغزم مانور میداد!



#پارت_۳۴۷

آخه الان من چطوری خم بشم تا بخوابونه در گوشم!

اونم با این دست سنگینی که این داره..

امروز به دفعات این غلط و کرده!

بیخوابی اونقدر داشت بهم فشار میاورد که ترجیح دادم

کارشو بکنه فقط بزاره من برم بخوابم!

با بیچارگی جلو تر رفتم و نزدیک شدم بهش! سرمو کج کردم

و چشممو یکم بستم و

لپمو آوردم بالا تا بزنه!

منتظر بودم بزنه اما با نشستن لبهای داغش روی لپم و غرق

شدن تو حصار آغوشش برای بار چندم به این دل بی جنبه ام

لعنت فرستادم!

بلندم کرد و چون سبک بودم سریع از زمین جدا شدم و بعد
نشوند روی پاهاش!

چند بار پشت سر هم از لپم بوس کرد و هر بار حریص تر
میشد و در آخر گاز محکمی گرفت که از بهت بیرون اومدم و
خودمو عقب کشیدم!

مست بوسه هاش شده بودم و داغی نفسش که به صورتم
میخورد بیهوشم کرده بود!

نفسم تنگ شده بود و دلم میخواست برم فقط..

برم و جلوی در خونه ی خودم بخوابم!

موهامو کنار زد و کنار گوشم نفس داغشو رها کرد که قلقلکم
اومد و باعث شد کمی سرمو خم کنم به طرفش تا ادامه نده
آروم زمزمه کرد:

_آخه مگه من دلم میاد غلطی که امروز کردم و تکرار کنم توله
سگ؟؟ حیف این لپهای گوشتی و سفیدت نیست؟ نگا چه
نرمه! جون میده برا کبود کردن!

و دوباره گاز محکمی از لپم گرفت که جیغمو درآورد! و
میخواستم بلند بشم!

_ولم کن..ولم کن سامیار..میزدی در گوشم بهتر از این
بود..آی ..

–میزدم در گوشت هم میخواستی یه چیز دیگه بگی..
و صداشو نازک کرد و ادای منو در آورد:
–کثافته آشغال فک کردی من بی کس و کارم؟؟؟

خب این نمیشد که دوباره خودمو ول بدم تو بغلش برای
کسب آرامش! اونم نه وقتی یه اسم تو مغزم میرقصید..
با اخم سوالی که مغزمو در گیر کرده بود با متلک به زبون
آوردم ..

–تو اول تکلیفتو با دوست دخترای قبلیت مشخص کن..بعد به
فکر یه کیس مناسب با لپهای آویزون مثل من بگرد..

رنگ نگاهش تغییر کرد و با جدیت پرسید:
–منظورت چیه!

–منظور خاصی ندارم..فقط میگم یا دستبنداشونو ببر پس
بده ..یا ام اگه دستبند خودته و رمانتیک بازی درآوردی
اسمشو زدی روش یه جا گم و گورش میکردی تا رسوات
نکنه!

کاملا متوجه شد چی میگم ..



–ببین اونجوری که تو فکر میکنی نیست دنیا!

با صدای بلند گفتم :

–پس سوفیا کدوم خریه؟

چشماشو با مکت بست و باز کرد!

–چی باعث شده فک کنی دارم میپیچونمت؟؟؟

–این اتفاقای مسخره! ببین سامیار ترمه به من گفت خودش

شنیده با دختری حرف زدی و دختره منتظرته! من خیلی

خوش بینانه به قضیه نگاه کردم ..یادت باشه که

..اگه..اینجوری که ترمه گفته باشه..

–سسسسسس! نیست! اونجوری که تو فکر میکنی نیست..خب

سوفیا دوست دختر قبلیمه ..اون..

اون دستبندم مال خودش جا مونده اینجا!

–پس رابطتون در حد اتاق خواب بوده که جا گذاشته دیگه!

–تو از من چه انتظاری داری دنیا؟؟ چشاتو وا کن دور و برتو

نگاه کن! فکر میکنی الانم رابطه ها در حد ماچ و بوسه اس؟

برو بابا تو ام از عهد بوق اومدی..بین هرچی بین منو سوفیا
بود تموم شد..

نیم نگاهی بهش انداختم و سرمو پایین گرفتم!
شاید دختر دست نخورده و پاک ..یا پسری که هیچ جوره
رابطه ای با دخترا نداشته خیلی خیلی کم پیدا بشه و نایاب
باشه!

شاید حق با سامیار باشه و من زیادی دمه فکر میکردم ..
الان رابطه ها یه چیزی فرا تر از بوسه و بغل شده .. باید کمی
مغزمو شستشو بدم!

از روی پاش بلند شدم تا برم .اما دستمو گرفت و دوباره
نشوند روی پاش!

موهامو نوازش کرد که خیره چشمهای همدیگه مکت کرد
..انگار تو گفتن چیزی تردید داشت!

شاید هم من اینطور حس کردم ..

موهامو دادم پشت گوشم ..همچنان بدون حرف خیره شده
بود بهم که نگاهمو دزدیدم ..چون دوست نداشتم تو زمینه ای
که گفت اجازه ی پیشروی بهش بدم

نه تا وقتی که خودم با خودم کنار پیام که اینطور رابطه ها
برای سامیار کاملاً عادیه!
اما برای من یکبارم تکرار نشده..
زیادی نبودم براش؟؟



#پارت_۳۴۹

حرکت سبک گلوش و دیدم .. با صدای بم و گرفته ای گفت:
_بین منو!

سرمو بین دوتا دستهای ثابت نگه داشت و صورتمو نزدیک
صورتش برد..

انکار نمیکردم که وجودم پر از خواستنِ سامیار بود و دلم
میخواست تا صبح تو بغلش بشینم و با صدای مردونش برام
حرف بزنه!

دوباره نگاهمون بهم وصل شد و سامیار به آرومی لب زد:
_دوست ندارم اذیت کنم! نمیتونم اذیت کنم لعنت بهت!
چشمهایش بین لبهام و چشمام در حرکت بود!

سرمو عقب کشیدم تا حرفشو هضم کنم ..
منظورش و از اذیت کردن نفهمیدم!
احتمالا این مسخره بازیای اخیرشو میگفت!
_برو تو اتاق من بخواب! ..درم قفل کن!
_نمیگفتی هم همین کارو میکردم!
از جام بلند شدم و به اتاق خوابش رفتم ..
این پسر چرا اینقدر مرموز بود؟
واقعا هیچ جوهره نمیتونستم باهاش کنار بیام..
اما شکم به یقین تبدیل شده بود ..اینکه داره یه چیزی رو ازم
قایم میکنه و عذاب وجدان داره خفش میکنه!
خودمو پرت کردم رو تخت سامیار ..
بوی ادکلن تلخش روی تخت باعث شد که نفس عمیق بکشم و
تمام بو رو به ریه هام بکشم!
چه مرگم بود دوباره؟ چرا تا از وجود دوست دختر قبلیش تو
این اتاق خبر داد حس کردم دست انداخته رو گلوم و داره
خفم میکنه!
یعنی اینجایی که من خوابیدم اون دوتا تا صبح سر کردن؟!
خب جوابش بله هستش و فکر میکنم فقط من هستم که
خیلی دارم سخت میگیرم زندگی رو!

بالش و برداشتم و رفتم پایین تخت خوابیدم!
نمیتونم جایی بخوابم که میدونم سامیار با خلیا روش
جولون داده!



لانتور

#پارت_۳۵۰

صدای تق تق در منو از افکار مثبت بیستم بیرون کشید و سر
جام نشستم!
_کيه؟

_وا کن منم!

_چی میخوای؟

_وا کن درو!

_تا نگی چی میخوای باز نمیکنم!

_ باز کن دنیا کار دارم عه ..

حداقل چهارتا بالش پتو بده بینم چطوری میخوام رو مبل
بخوابم آخه.. مزاحم خواب و خوراکم شدی امشب!

_مراقب حرف زدنت باش ...این خودت بودی که به پام
افتادی تا پیام خونت! پس انتظار نداشته باش که من رو میل
بخوابم و تو رو تخت..خیر سرم مهمونم!
با لحن مسخره و کشداري گفت:
_ شما که تالالتا اچ سري!

دوتا بالش و یه پتو گرفتم دستم و قفل درو باز کردم ..
اما باز کردن در مصادف شد با پیریدنش به داخل اتاق که
تلنگری به من خورد و باعث شد بچسبم به دیوار و بعدم پرت
شدنش روی تخت..

_آخیشششش! واقعا فکر کردی که تخت گرم و نرمو به میل
 سفت و سخته میفروشم؟؟؟ واقعا هیچ جا تختِ خود آدم
 نمیشه!

با بیچارگی بالش و پتو رو انداختم زمین و نالیدم:

۔ پس من کجا بخوابم؟؟؟؟؟

نیم نگاهی به زمین کرد و بعد سرشو داخل بالش فرو کرد و گفت:

همینجا که جاتم انداختی! فقط نزدیک من نشی یه وقت آخر
شب شیطان گولت بزنه.. بخوای به من تجاوز کنی.. یا یه
وقت هوس کنی اذیتم کنیا!

خدا شاهده به جرم تجاوز ازت شکایت میکنم.. میدم داداشام
دونه دونه گیسها تو از جاش بکنن.. خودتو نچسبونی به منا
..من چندشم میشه از دختر!!!!!! بخصوص دخترای لوس نری
مثل تو.. فاصله رو رعایت کن و بگیر بخواب.. |

♥ من قلب ندارم:



#پارت_۵۵۱

#لانتور

#کپی اکیدا ممنوع حتی با نام نویسنده 🙅🏻♻️🚫

_فقط؟

_جان؟

_مراقب باش!

_هستم دورت بگردم گنده بک!

_پرو نشو بدم میاد از دخترای سبک سر!

از شدت ذوق دستم و روی دهنم گذاشتم و جیغ بی صدایی کشیدم!

_خب بابا نمیری؟ برو بسته.. خوابم میاد!

_فداتون برم جناب، خیلی لطف کردید، خیلی ممنون که نریدید به عیش و نوش ما.. واقعا حقیقتا سپاس می گرازم! راستی؟

سرم و خاروندم.. میدونستم جوابی نمی گیرم.. اما بازهم

پرسیدم:

سما رو پیدا کردی؟

چهره ی کلافه اش و از پشت گوشی به راحتی میتونستم
تشخیص بدم!

نه.. یعنی، احتمالا از مرز خارج شده.. فقط نگرانِ حال و
اوضاعشم اینکه خالد گیرش نندازه.. چون به خالد خیانت
کرده و تمام مدارک علیه خالد و بی گناهی خودشو بهم تحویل
داده! خالدِ حرومزاده هم آدمی نیست که ول کنه سمارو! اما
پیداش می کنم! باید پیداش کنم چون..

اخمی کرد و با جدیت گفت:

بسته، برو دیگه بچه!

چون عاشقشی! باشه فقط پیداش کردی مراقبِ خودت باش
جلوگیری کنید.. اضافه از حد نزنِ بالا.. والا سنم برا عمه
شدن کمه.. خدافس!

بسرعت آیکون قرمز رنگ و لمس کردم،

بعد از اینکه قطع کردم تا نتونه چیزی بهم بگه یا تهدیدم کنه،
پای وسایل های پخش و پلامون نشستم و مشغول تا زدنِ
پیراهنِ مادرِ سامیار شدم..

امانت بود.. و خب صاحبِ این پیراهن یک جورایی برام
عزیزبود!

ترمه و سایل هاشو جمع کرده بود!

یک چمدان بزرگ اندازه ی هیکلِ خودش، با دو عدد ساکِ
کوچک، به همراه یک کیف و کوله پشتی!

غر هم میزد که من چیزی برای سفر یهویی مون برنداشتم!

اما من هزار الله و اکبر تمام و سایلمو داخلِ کوله پشتیِ زوار
در رفتم چیوندم.. جوری که وقتی زیپشو کشیدم، زیپش از
حالت عادی خارج شد و وسطش باز شد!

مجبورا کمی از لباس هام و خالی کردم و حاضر و آماده برای
چند ساعتِ دیگه خودم رو حاضر کردم!

با پام ضربه ای به پای ترمه کوبیدم:

..میگم تری؟

بین خواب و بیداری نالید:

..هوم؟

..الان سوگل تو چه وضعیه؟

..لخت و پتی اون گوشتای سفیدش دارن تگون می خورن! من

چه بدونم دنیا.. بنظرت شب عروسی عروس و داماد میشینن

منچ بازی می کنن؟

—میگم تری؟

—زهرمار! بنال!

—سوگل له نکنه سعیدو؟

با چشمان قرمز و از حدقه بیرون زده نگاهم کرد تا خفه بشم!

—خب میگم یه وقت قل نخوره بیفته رو پسرِ مردم.. دیدی که

ننه ی سعید چجوری احساس ندامت می کرد!

—ننه ی سعید گوه خورد با تو!

—باشه پریودی مغزت جلوتر از کمرت شل شده!

چهره اش جوری عصبی بود که هرکس و به خنده می انداخت!

چون خسته بود چرت و پرت می گفت!

—خدافظ!

از اون شبهایی بود که به تَرَک دیوار هم می خندیدم! و با گفتن

خداحافظ توسطِ سوگل در معرض انفجار بودم! به طوری که

اشکم سرازیر شده بود و دستهام از شدت خنده سست شده

بود!

—وا چته منگول؟

و من بودم و خنده های خفه کنندم!

—نمیخوای بزاری کیمونو بزاریم؟

—خدا فس؟ کجا با این عجله؟ تشریف داشتی؟

—اه کجاش خنده داره؟ خوابم میاد خب یه چیزی پروندم..
نگا نگا جر خورد..داشتم می گفتم شب خوش.. دنیا اصلا هم
بامزه نبود! خسته ام نخند! اه گمشو بابا

بالشو جابه جا کرد و پشت به من خوابید!

اما من همچنان در حال خندیدن بودم!

در آخر نشست و متکای کوچکمو پرت کرد روی صورتم!

با خنده خرناس میکشیدم و بیشتر می رفتم روی مخ ترمه!

—ای بمیری.. معلوم نیست این پسره سامیار چی بهت گفته که

این مدلی کیفیت کوکه! من بهونه ام!

اشکمو پاک کردم و گفتم:

—سامیار؟

—نه پَ گاویار!

مکثی کردم و خیره به لامپ کم مصرفِ سقف که دو سه تا

پشه ی کوچک دورش میچرخیدن گفتم:

—لباس مادرشو تن من کرد!

نشست و با تعجب و بهت گفت:

—لختت کرد؟

منم مثل خودش نشستم، نمیتونستم واضح حالمو بیان کنم
وقتی بعد از این مدت دوری از سامیار چجوری حالی به حالیم
کرد.. چون قطعا سرم و توسط ترمه از دست میدادم!
_نه بابا.. اما نیتشو داشت ترمه.. می گفت اینجوری نگهت
میدارم.. ازش میترسم.. اصلا به کل گیج شدم.. میگه
سوفیایی دیگه وجود نداره.. انگار نه انگار تمام این مدت و
روزایی که از دست دادم بخاطر همون دخترخاله ی کذایی
بوده!

تازه مطمئنم که پای بچه وسطه.. خودم از دامون شنیدم..
نمیفهمم هدفش چیه.. همشم با اون صدای کلفتش منم منم
میکنه.. میگه تو مال منی.. اما دلم صاف نمیشه ترمه! بدبخت
سینارو امشب ندیدی چطوری آچمز کرد.. اون اصغر بدبخت و
که کم مونده بود آدماش از هستی ساقطش کنن! صورتش،
کی بادمجون دلمه ای شده بود!
میگه بهت توضیح میدم چی شد! چه اتفاقی افتاد! گوش
می کنی؟



#پارت_۵۵۲

#لانتور

#کپی اکیدا ممنوع حتی با نام نویسنده

نگاه خیرش و مردمک منجمد شدش تگون نمی خورد!

حتی برای اینکه رد نگاهش رو بگیرم سرم و به چپ و راست

هدایت کردم.. اما چشمش به نقطه ای خشک شده بود!

ترسیدم که نکنه سخته کرده باشه!

با پا محکم به صورتش کوبیدم:

_گوش میـدی یا نه؟

به محض پرت شدن از تخت به زمین، از بهت بیرون دراومد و

با غیض ایستاد و شروع کرد داد و بیداد کردن و افتادن به

جون من!

_کثافت چرا میزنی.. فکم کج شد؟!

کمی که مشتش و لگد انداخت آرام شد!

روی تخت لم داد و گفت:

_آخیش! مونده بود سر دلم!

_عقده ای خمیر شدم!

انگشت اشارشو تهدیدوار گرفت سمتم:

_توام یادت باشه، اگه حرف کسی که یکبار با دروغ زندگیت و

به بازی گرفت باور کنی، خودم تحویلِ اونی که دنبالت
میدمت.. یعنی چی آخه؟ دخترم یکم غرور باید داشته باشه..
همون اول کار زدی تو فانتزی صورتیات؟ اونم برگشته تورو
خر دیده گفته که از سوفیا خبری ندارم.. بچه ای در کار
نیست؟ تو چقدر ساده ای.. باید بری بشی آبجی پت و مت!
مغز نداری.. بخدا دنیا دارم از الان بهت می گم.. سری پیش به
مذاقت خوش نیومد اما حقیقت و من زودتر از همتون
فهمیدم.. باورم نکردی! اینبار دیگه ساکت نمیشینم تا هر غلطی
دلش خواست انجام بده! خودم میبرم میزارم کف دست
داداش جونت.. اونم که همه چیزو نمیدونه! بفهمه خوب بلده
تورو از اون کنه جدا کنه!
_تو به دامون هیچی نمیگی!
_مجبور بشم میگم!
_تو، به، دامون، چیزی، نمیگی!
_پس کرم از خودته، میخوای برگردی بهش؟!
_من غلط بخورم! من سامیارو نمی خوام!

چقدر خودم از درون، خودم رو مسخره کردم.. "واقعا
نمیخوای؟" صدایی بود که ندای درونم با پوزخند بهم رسوند!

در هر صورت گفتم که حواست باشه! شب خوش!

پشتشو کرد سمتم و غرق خواب شد!

اما برای من تازه ساعت فکر و خیال کردن به امشب و مردی ممنوعه بود! اینکه با سماجت اصرار داشت که من و تصاحب کنه زیر دلمو قلقلک می داد! حس خوبی بود.. اما نه وقتی که حرف نزده و نگفته که چی باعث شده فکر کنه مثل من درد کشیده؟! اصلا چه دردی وجود داشت وقتی طرف و حامله کرده و اومده دوباره زندگی من و زیر و رو کنه! فقط از صمیم قلبم دعا می کنم با وجود حس های برانگیخته شده، دیگه نبینمش!

چون تهش رو میدیدم.. میدیدم که قرار نیست مال هم باشیم.. چون سامیار یک آدم فوقِ عوضی بود! یه جایی خونده بودم که اقلیت دخترها از مردهای عوضی و بی احساس خوششون میاد، اون زمان به این متن خیلی خندیدم و نویسندشو فحش دادم، اما درواقع اونی که این متن رو نوشته، تو شرایطی شبیه به من قرار داشته و حالا از صمیم قلبم به صداقت حرفش رسیده بودم!

سامیار، مرد عوضی و کلاشی بود که منِ خر عاشقش بودم!

.....

به مامان زری نمیخوای بگی داریم میریم؟
درحالیکه ساک و بی سرو صدا دوتایی بلند کردیم پچ وار گفتم:
_بگم که نمیزاره اسکل!
_خیلی خب راه بیفت تا کسی ندیدتمون!
_فرمون بده، پشتمو نمیبینم!
_مستقیم برو عقب بیچ به چپ!
محکم به دیوار برخورد کردم!
_الاغ چپ و راستو بلد نیستی؟
_خب چپ من میشه راستِ تو! خودت باید عقلت برسه!
_لعنت بهت!

بی سر و صدا بیرون زدیم.. ماشینِ سعید سرکوچه پارک بود..
وسایل های ترمه رو بزور میکشیدم و به این فکر می کردم که
این عروس و داماد جزو احمق ترین عروس و داماد هایی
هستن که روزِ ماهِ غسل رفتنشون رفیقاشونم میبرن و بدتر
اینکه الان باید سوگل بخوابه و ما براش کاجی ببریم.. نه
اینکه با این ضخامت، توی این ساعت از صبح که هوا گرگ و
میش بود، روی صندلی جلو لم بده و رژ قرمزشو تمدید کنه!
پس حتما دیشب اتفاقی نیفتاده که حالش خوبه.. به دلیل

انفجار از شدتِ مفتشی و فضولی باید می فهمیدم که تجربش
از رابطه چطور بود!

سعید غرولندکنان پیاده شد و با جابه جا کردنِ هر وسایلِ
ترمه غر میزد!



#پارت_۵۵۳

با اشاره به آخرین کیفِ ترمه نالید:

_الان اندازه‌ی پنج تا آدم وسایلِ تورو ریختم تو صندوق!
ترمه هم با بیخیالی لِپِ سوگل و کشید و درحالی‌که درو باز
می‌کرد گفت:

_وسایلی ضروریمه!

مثلِ دختر بچه‌های ابتدایی که برای اولین بار میخوان برن
اردو و ذوق زده هستن، دست‌هامرو بهم قلاب کرده بودم و با
نیش باز به جاده نگاه می‌کردم!

آفتابِ خوشگلی که اشعه‌ی نورش از بین ابرها حالِ دلمو
خوب کرده بود!

اول صبح‌هارو خیلی دوست داشتم.. انگار تمام انرژی مثبت و
حس و حالِ خوب تو این ساعتها می‌گذشت!

با بوق زدن دو تا ماشینِ مدل بالا کنارِ ماشینِ سعید، فهمیدم
که قراره حسابی مسافرتِ شلوغی باشه و اگه آدمایی که
باهامون میان پایه باشن.. خوش می‌گذره!
پنجره‌رو پایین دادم.. سوز به داخل نفوذ کرد و بالاخره صدای
ترمه دراومد!

–ببند اون پنجررو!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

–آخیش، بوی زندگی میاد! بوی عشق میاد، بوی محبت و
زیبایی میاد!

سعید تک خندی کرد و گفت:

–بریم جلوتر تازه بوی زندگی رو میفهمی!

و درست همینم شد!

بوی گندی که بخاطرِ کارخانه ی بستنی سازی خارج از شهر تو
فضا پخش شده بود به ریه هام کشیدم.. و با چهره ای پوکر و
بدون ری‌اکشن، پنجررو بالا دادم و سعی کردم طبیعی جلوه
کنم!

به یکباره همشون منفجر شدن!

سوگل دو بسته پفک انداخت پشت و تمام مدت دست تو
دستِ سعید خودشو لوس می‌کرد..

با خوابیدنِ سوگل و ترمه منم چشمامو بستم و سرم و به
پشتی صندلی تکیه دادم!
سعید گوشیشو درآورد و صدای گرفتن شماره با گوشیش رو
شنیدم!

_الو؟ سلام داریم میایم آره!

_نه بابا خیالت تخت!

_میگم همه چی ردیفه دیگه؟ برسیم جوج بزنینم؟

_خوابه!

_حله داداش.. خداحافظ!

بی تفاوت خودم و سپردم دستِ خواب و آفتابی که حالا روی
صورتِ افتاده بود بقدری کرختم کرده بود که نای باز کردنِ
چشمم رو نداشتم و یک جورایی لذت میبردَم از این حال و
هوا!

خوابِ عجیبی میدیدم! خواب دیدم تو گودی سیاهی و
تاریکی اول از همه کفترهای اصغر بیرون اومدن و بعد اصغر
با لباسی مثل لباسِ خونا شام ها.. روی سرشونش یک خفاش
نشسته بود. انگشت اشارشو گرفت سمتم و گفت:
_خودشه، این صد تومنِ من و بالا کشید! بگیرینش!

و من بسرعت تو خواب می‌دویدم.. اما هرچی میدویدم
حرکت نمی‌کردم و اصغر با چهره‌ای شبیه شخصیت ترسناکِ
کارتونها خنده‌ی شیطانی سر داد و نزدیکم می‌شد!
تو دستش چیزی بود که تشخیصش برام سخت بود!
میخواستم جیغ بزنم اما صدام درنمی‌ومد و با بالا رفتنِ
دستش برنامه عوض شد و آهنگِ گردی‌ای پخش شد و اصغر
تو اون حال مشغولِ رقصیدن شد!
_دنیا؟ دنیا؟ هوی دنیا؟ پا همیشه که!
_هوی دنیا پاشو!

با بلند شدنِ نیم تنم و ضربه‌هایی که به کتفم می‌زدن
چشم‌هام و باز کردم.. آهنگی که از داخل ماشین پخش میشد
همون آهنگی بود که اون آدم داخل خوابم باهاش می‌رقصید،
درکی از موقعیت نداشتم و اصلا نمیدونستم کجام!
_عروسیه بابامه؟

_آره.. پیاده شو صبونه بزنیم!
به دور و برم نگاه کردم.. ترمه جلو اومد و گفت:
_این الان رفته تو تنظیماتِ کارخانه، یک دقیقه صبر کن!
چکِ محکمی خوابوند به صورتم!
_الان درست میشه!

به خودم که اوادم کش و قوسی به بدنم دادم و از ماشین
پیاده شدم.. سفره خانه ی بین راهی بود و مسیری که دخترا
طی کردن و منم طی کردم!
منتها هوا خیلی سرد بود و مجبوراً زیپِ سویشرتتم و تا
خرناق بالا کشیدم!



#پارت_۵۵۴

سعید با هول و ولا سفارش می گرفت از جمعیتی که روی هم
شاید بالای پانزده نفر میشدن!
هرجور حساب می کردم تا ببینم کی با کی جفته و به قول
سوگل زوجه، میفهمیدم تعداد مجرد ها تو این سفر بیشتره و
اگه دامون بفهمه ممکنه عکس العمل بدی نشون بده!
به روی خودم نیاوردم و جلو رفتم.. روی تخت های بزرگی
نشسته بودن و میخندیدن.. افرادِ غریبه تو این جمع من و
ترمه بودیم چون با ورودمون نگاه ها به سمتمون برگشت و
سوگل با اشاره به ما گفت:

_بچه ها دنیا و ترمه دوستای نزدیکِ من!
و رو به ما کرد و گفت؛

—سلام بدید!

ترمه مجبوراً سلام علیک کرد.. اما من چون نگاه های خیره و
چندشی روی خودم حس می کردم، فقط سرمو تگون دادم و با
پرت کردن کتونی هام به گوشه ای، گوشه ی تخت نشستم..
دوتا دختر در گوش هم پیچ پیچ می کردن!

و در آخر پسری شروع کرد بشکن زدن و آواز خوندن:
—خب خب.. به مناسبتِ چتر شدن وسطِ عروس و داماد و
چسبوندنِ خودمون به ماهِ عسلِ این زوجِ فرخنده و میمون
همگی باهم بگید بععهعهعه!
—بععهعهعه!

یا خدا اینا دیگه کی بودن؟ گفتم خداکنه یکم پایه باشن..
نگفتم که اینجارو با طویله های خودشون اشتباه بگیرن!

—حالا همگی باهم؛عروس چقدر قشنگه؟

—ایشالا مبارکش باد!

با ادا و اشاره به سعید ادامه داد:

—دوماد خوش آب و رنگه!

—ایشالا مبارکش باد!

انگشت به ابروهاش کشید و گفت:

_ماشالا به چشم و ابروش..

_ماشالا آی ماشالا!

_آها شله شله شله!

شروع کرد بشکن زدن و لبشو گاز گرفت و ایستاد، و با عشوه
قر داد!

سرخوش خندیدن و من فقط به این فکر می کردم که چطوری
قراره با اینا یک جا سرکنم!

با این حجم از سرو صدا عمراً بزارن من یک دل سیر بخوابم یا
تو خودم باشم!

باید زودتر از همشون برم و یک اتاق خالی رو تصاحب کنم،
قبل از اینکه قرار باشه با اینا تو یک اتاق بمونم و تحملشون
کنم!

حقیقتاً توی اون هوای عالی و آتش رشته‌ی داغی که برامون
آوردن جوری بهم مزه داد که حس می کنم، با اون دانش آموزی
که مدعیه از مدرسه که میاد غذای مادرش بهش مزه میده
برابری می کرد!

هوای خنک و آفتابی که می رفت و میومد!

بعد از اینکه جلو چشمای چند نفرشون در حد خاکی بودن ته
کاسه‌ی آشمر و لیس زدم!

لم دادم و سرم و تکیه زدم به پشتِ تخت، و کلاهمو روی
صورت‌م گذاشتم!

—جورابت سوراخه دنیا!

—دنیا هم سوراخ بزرگی داره به اسم اوزون!

—جورابِ سوراخت چه ربطی به لایه ی اُزون داره؟

—دنیاها باید یه جای سولاخ داشته باشن!

—زشته پاتو جمع کن!

—زشت، پیرزنِ هشتاد سالس که وسطِ خیابون جفتک میندازه!

نه جورابِ نازنینم!

—از وقتی چشم باز کردم تو این جوراب و داری!

—برای اینکه من عاشقِ پاتریکم، درثانی با سلیقه ام، تو این

چند سال فقط نوکش سولاخ شده، چیه بابا ترمه گیر میدی به

من؟ یه سولاخه دیگه!

—به درک!

—خاکی باش!

—شاکی ام!

—به درک!

دوباره غرق شدم.. اینبار سوگل توپید:

—هی، دنی؟

جوابی ندادم.. برای بار دوم که بلندتر صدام زد، زیر لب فحش نابود و سمی بهش دادم و با دست و ابروهای بالا رفته اشاره کردم که "چیه؟"

_حنا میپرسه دماغِ پوزخرتو عمل کردی؟ منم میگم عمل نکرده باورش نمیشه! میگه اسم دکترشو بگو!

_حنا کدوم خریه؟

چند تا دختر بهم نگاه کردن و خندیدن!

بی توجه و بی خیال دستی به دماغم کشیدم و گفتم:

_این تخصصِ دکتر، ترمال زاده‌ی شاش اوغلو هستش! من و سفارشی عمل کرد! فک نکنم دیگه سفارش قبول کنه! چون اصلا همچین آدمی وجود نداره و من تورو اوسکولت کردم تا بهت بخندم!

چند ثانیه خیره بهم نگاه کردن و بعد بلند خندیدن.. اما ذره

ای از حالتِ بی حسیِ چهرم بیرون نیومدم!

کمی که خندیدن گفتم:

_کجای این پوزخر به عملیا میخوره؟

یکیشون با خنده گفت:

_نمیری تورو.. اما خداوکیلی خیلی خوشگلی! ما که دیدیمت

گفتیم کلا عملی هستی!

_آره عمله ام! اصلا مگه عملیا همشون خوشگل میشن که

شباهتم به عملیا خوشگلیمو ثابت میکنه؟

_درکل گفتم! چند سالتَه؟

_چهل و سه!



#پارت_۵۵۵

با تعجب بهم خیره شدن، و جالب بود که دیگه سوالاتی اعم از اینکه اصلا بهت نمیاد واقعا چهل و سه سالت باشه یا نظیر این که به تعجبشون بخوره نپرسیدن و منم ترجیح دادم چیزی نگم.. تا قبل از ورود اون مرد به زندگیم بله کودک درونم نیاز به تعمیرات داشت و می شد گفت کودک درونم زیر سه سال بود.

اما نه حالا که میفهمم بالای چهل سالشه و مقصرشم اون سامیار دربه دره !

مسیر کمی طولانی شده بود و یا شاید هم از نظر من اینطوری بود. در هر صورت با کشمکش های من و سوگل و

داد و قال های ترمه و "خفه شید این پیچ نریم به فاک" های
سعید و دعوای لفظی و در آخر کوبیدن چیپس به صورت
یکدیگر زمانی رسیدیم که من جفت پاهام کنار پشته راننده
دراز شده بود و سوراخ بیرون زده از جوراب طرح پاتریکم
کنار گوش سعید بود.

سعید با تمسخر پیف پیفی کرد و پاهام و پس زد.
_اه اه جمع کن.. پاهات بوی شرت میده! خیلی خب، پیاده
شید میمونا!

ترمه با چشمای قرمز شده ثانیه های پاچه گرفتنش بود و
کمر درد کلافه اش کرده بود!
_خفه شو گاو عمته!

بالاخره این انتظارِ طاقت فرسا به پایان رسید و به ویلای
اعیونی حضرت آقا مستقر شدیم و طبق گفته ی خودم و
اتمام حجت با آدمایی که نمیشناختم یکی از اتاق های پایین
مال من شد. هرچند قرار بود اونایی که نامزدن و زوج
محسوب میشن برن تو اتاق های دو تخته!

اما من زودتر خودم و رسوندم و جلوی چشمای اون دوتا زوج
چشم رنگی خودم و پرت کردم روی تخت دو نفره و با نادیده

گرفتنشون به بازترین شکل ممکن خوابیدم و اونها مجبور
شدن فلنگو ببندن!

انتظار داشتم سامیار و ببینم و اصلا از دیدنش هراسی
نداشتم چون با این جمعیت و آدمهای چتر تر از خودمون
جرعت انجام کاری رو نداشت. اتاقی که من برداشتم و حتی
ترمه رو هم راه ندادم یکی از خوشگل ترین اتاقایی بود که
شاید تو عمرم تصاحبش کردم.

پنجره ی نورگیر و تراسی که اگه درش رو باز میکردم صدای
امواج آب و جیغ پرنده هاش به گوش می رسید.
خیلی رویایی بود.

خوشحال بودم که قبل از اینکه خودم رو تسلیم خالد کنم
ترجیح دادم پیام اینجا.. بالاخره برای آدم خالد شدن، تفریحی
وجود نداشت البته اگه نریمان دربه درو فاکتور بگیریم.
برای ناهار بیرون رفتم و دلم آرامش تو همین اتاق و فضا و
تخت یاسی رنگش رو میخواست!

بالاخره بعد از نیم ساعت چهل دقیقه ای که به سقف زل زده
بودم چشم از سقف گرفتم و از سرجام بلند شدم!

لباسم رو با یک هودی لیمویی و شلوار جین آبی نفتی عوض
کردم و موهامم گوجه ای بستم بالای سرم.

بعد از کلی تراس و هوای بیرون و چک کردن، بالاخره شب شد
و سوگل با عصبانیت صدام زد که برم بیرون برای عرض اندام
چون آبروشو برده بودم.

خاک برسر قدرشناسش که نمیفهمه هنوزم بعد از کلی شامپو
زدن به هیکلم بوی گوسفند از بین نرفته بخاطر فداکاری
دیشبم.

دستم نمک نداشت که اگه داشت اینطوری خوبی هام و
نمینداختن پشت گوش!

بالاخره بیرون زدم و باز هم همون نگاه های مزاحم و
مزخرف! چند نفر بازی میکردن و منم جلوی شومینه روی
صندلی چوبی نشستم و خودم رو تاب دادم..



#پارت_۵۵۶

سعید و سوگل به طرز چندشی توی هم بودن..

چیز بدی نبود اینکه دونفر عاشق هم باشن، اما من دست
خودم نبود که بدم میومد وقتی کارایی که تو خلوتشون
بایستی انجام میدادن میاوردن وسط ما انجام میدادن!

البته تقصیری هم نداشتن و تازه دلیل اینکه خواستن
رفیقاشونم باهاشون تو ماه عسل همراه بشن علاوه بر اینکه
خوش میگذشت این بود که سوگل هم مثل ترمه به ترتر
افتاده بود و ماهانه بود!

وگرنه محال بود که بقول سامیار سعید از پریودشم بگذره!
سعی می کردم گوشه ای ترین مکان برای خلوت خودم پیدا
کنم و کاری به کار کسی نداشته باشم!
اما همچنان توچشم بودم و خیلیا زیر چشمی منو می پاییدن!
چند تا از آقایون هم کمی دورتر از من مشغول بازی فوتبال
دستی بودن و بوی کباب داخل ویلا پیچیده بود..
با ویبره ی گوشیم خودمم لرزیدم.. دامون بود که تماس
تصویری گرفته بود!
_سلام!

با اخم کمی رصدم کرد و گفت:
_کجایی؟

_شمال!

_کی رسیدین؟

_نمیدونم!

دوربین و بگیر دور و برت و ببینم!

میدونستم همچین خواسته ی مزخرف و حرص دراری رو ازم
میکنه.. بنابراین صورتم و کج کردم و چند ثانیه به همون
حالت نگه داشتم تا فکر کنه آنتن ندارم،
_همین ال..

دوباره کمی با مکت تکون می خوردم و در آخر خودش عصبی
شد و قطع کرد!
بدبخت زنش!

با مرد شکاک همیشه زندگی کرد، اما اگه پای دوست داشتن و
دوست داشته شدن وسط باشه چرا که نه!
تمام مدتی که صدای قهقهه ها و جک های مسخرشون میومد
سرم داخل گوشیم بود و حتی شامم بردم داخل اتاق خوردم!
این بلاتکلیفی و دلهره دلیل محکمی داشت و اونم استرس از
روبرو شدن با خالد بود!

بار دیگه فایل اختراع و تمام مراحل تکمیل و ساخت و سازش
و چک کردم!
مشکلی نداشت.

اگه خالد دنبال تکثیر این اختراع با نام خودش و زدن به
کشور بیگانه بود، اگه به قیمت جون عزیزانم تموم میشد من
نمیخواستمش!

فدای یک تار موهای خانوادم.. اگه قرار باشه بخاطر
خودخواهیم به فنا بدمشون!

روزهای سخت تموم میشد و یک چیز اهمیت داشت، اینکه از
امنیت و حفظ جان دوستانم و همچنین آدمهای مرتبط به من
تو ابن چند سال خیالم راحت بشه.. براش کار میکنم اما این
شرط منه!

بعد از مسواک زدن به دندونام و مالیدن مایع دستشویی
خوشبوшون به لباسم از توالت بیرون اومدم و خودم و به
خواب سپردم!

به طرز خیلی عجیبی احساس آرامش می کردم.. و حتی
سوالم از خودم این بود که "نکنه دارم میمیرم" چون تو خلسه
و رهایی بودم!

کم کم چشم هام گرم شد و خوابیدم! حتی تو خواب و بیداری
بودم که حس کردم تختم بالا پایین شد و یکی از پشت بهم
چسبید..

سستی و رخوتی که بهم منتقل شده بود بهم اجازه ی باز
کردن چشم هامو نداد!
حتما ترمه بود!

.....



#پارت_۵۵۷

وقتی پتویی که روی خودم کشیده بودم و از روم کشید،
مطمئن شدم که خودشه.. تو خودم جمع شدم اهمیتی به
سرما ندادم.. خواب بهم غالب شد، بطوریکه اعتراضی نکردم
و با روی باز خوابیدم!

.....

چقدر پشیم!

من روی پشیم، بستم چشم؟

بین خواب و بیداری بودم که حس کردم تو بغل ترمه در حال
مچاله شدنم، اما از کی تاحالا ترمه به این اندازه حجیم شده
بود؟

گوشه ی چشمم و باز کردم و با سینه ستبر عضلانی ای چشم
تو چشم شدم!

دماغم درست وسط سینه اش بود.. جرعت نداشتم چشممو
کامل باز کنم و ترجیح میدادم که فکر کنم دارم خواب
میبینم..

واقعا عجیب بود، ترمه تبدیل به مرد شده بود! و این منو به
این باور رسونده بود که بله، این یک خوابه!

اما این گرما و این عطر!

مغزم بسرعت آژیر زد و هولزده نشستم!

خودش بود!

با چشمای از حدقه بیرون زده به سامیار خیره شدم که با تمام

قباحت با بالاتنه برهنه خوابیده بود کنار من!

دیگه شورش رو درآورده بود!

باید بندازمش بیرون تا قبل از اینکه این تخت بوی سامیار و

بگیره و من هرشب با استشمام کردنش حالم بد بشه و عین

گوسفند اشک بریزم!

به تداعی از گذشته پارچ آب و برداشتم و با لبخندی خسته و

خبیثانه، در کمال خونسردب خالی کردم روش!

این آدم و باید با بدتر از اینها از خواب میپروندم تا حد

خودشو بدونه!

روی تخت نشست و موقعیتش رو درک نمی کرد... دستش و رو

هوا تگون داد و بعد خیزی صورت و ته ریشش و لمس کرد...

چشمش به من دست به کمر افتاد.

چند ثانیه بهم نگاه کرد... چقدر جذاب بود پدر خراب! با اون

شلوار جین و بالاتنه ی تیکه تیکه، حسابی خوردنی بود و...

نه.

افکارم رو پس زدم و با انگشتم به در اتاق اشاره زدم:

ـ بد نگذره بهتون؟ بیرون بابا!

خم شد و از انگشتم گرفت و کشید سمت خودش، بازوم و

اسیر دستش کرد!

ـ بیا اینجا ببینم تورو!

لپمو کشید و مشغول چلوندش شد، محکم و درد آور! بعد در

کمال ناباوری، پسم زد و انداخت زمین و درحالیکه بلند میشد

بی اهمیت به من پخش شده گفت:

ـ دیدمت برو!

ـ شل مغزِ باسنول!

جلوی آینه ایستاد و فیگور گرفت!

ـ هوی باتوام! کی اومدی تو اتاق من؟ با اجازه ی کی اومدی؟

اصلاً واسه چی اومدی؟ ماشالا از در و دیوارای ویلاتون اتاق

میباره، میرفتی یه جای دیگه خب منم...

دستی به شش تکه شکمش کشید و بازهم آدم حسابم نکرد، با

لبخند و ذوق زدگی گفت:

ـ جون، سیکسو نگا ناموساً!

ـ گوش میدی منو؟

ـ جانم؟ چیزی گفتی؟

_صبح بخیر!

_لنگِ ظہرِ اسکل!

_گمشو از اتاق من بیرون مرتیکه پرو!

ته ریشش رو خاروند و خیره به چهره ی خودش تو آینه
گفت:

_خیلی بی نزاکت شدی.. باس روت کار کنم!

با حرص و در معرض ترکیدگی دندانهام رو چفت کردم و
غریدم:

_گمشو!

با مکث از آینه نگاهم کرد و حالا نوبتِ اون بود که چشم
چرونی کنه!



#پارت_۵۵۸

نگاه خمارش از پایین به بالای بدنم کشیده شد و من تازه
موقعیتمو درک کردم!

کجا بود اون دختری که تو روز عادی با شلوار گشاد برای
خودش جولون میداد؟

حتما باید درست شبی که با سامیار تا صبح سر کردم همچین

لباس نیم سانتی ای تنم کنم؟

تو عمرم رنگ دامن کوتاه ندیده بودم، اما دیشب باوجود اینکه
پکیج اتاق روشن بود، برای دل خودم پوشیدمشون!

ـ لعبت شدی! آب دهنم ریخت!

همچنان داشت نگاهم می کرد، با عصبانیت توپیدم:

ـ بیا برو گمشو!

نگاهشو گرفت ازم و دوباره بی خیال به چهره ی خودش تو
آینه زل زد؛

ـ خوشم نیومد، با شلوار کردی قشنگتری!

جلو رفتم و با عصبانیت سعی کردم از بازوش بگیرم و
بندازمش بیرون..

دستم که قفل بازوش شد، نیم نگاهی بهم انداخت و صورتشو
جمع کرد و با صدای نازک شده گفت؛

ـ دست نزن به من سلیطه ی چندش!

داشت ادای من و درمیاورد!

پوزخندی زدم و منم به تبعیت از خودش صدام و تو گلو
انداختم؛

ـ تو فقط مالِ منی، مالِ جسم و چشم و قشم و همه چیزت
منم..

چشمای پر از تفریح شو بهم دوخت؛

– بیا برو گمشو، گمشو تا داداشمو ننداختم سرت! کثافت
تجاوزگرا!

درحالیکه دستشو می کشیدم و تلاش میکردم تگون بخوره،
منتها اپسیلونی جایگاهش تغییری نمی کرد به یکباره از فشار
زیاد چهره ی خودم رو داخل آینه دیدم که قرمز شده بود..
دستشو که کشید تا پسم بزنه پرت شدم روی تخت..
بالای سرم ایستاد و لبشو با زبونش تر کرد.. دستهایش و بهم
مالید و انگار که غذای خوشمزه ای دیده و برای خوردنش دل
تو دلش نیست گفت:

– نکن با من از اینکارا! جیگری پوشیدی..منم که فقر آهن
دارم!قراره که..

چشمکی زد و ادامه داد؛

– حسابی بخورمت!

اینجور مواقع پسرا با ملایمت و لحن عاشقانه سعی میکنن
مخ بززن.. اما این الاغ هیچ رقه آدم نبود و نمیشد، چون با
وزن نود کیلویی شیرجه زد روم!

اما خب از اونجایی که من الاغ تر از اون بودم شروع کردم
جفتک پرانی و وحشی گرانه با پاهام ضربه زدن به هرجایی از

بدنش که دم دست بود.. دستهام و گرفته بود و میخواست
منو ببوسه.. لبهاش غنچه شده بود.. سرم و به چپ و راست
تکون میدادم و گرفته بودمش به فحش و ناسزا!
تفی به روش انداختم.. ناچاراً کمی عقب کشید و چهرش
درهم شد.

_گندت بزنی! همیشه شغل برجستت اینه که گوه بزنی به حس
آدم.. زنم که بشی یاد میگیری اینجور مواقع فقط باید با
شوهرت همراهی کنی!



#پارت_۵۵۹

کمی فشارم داد.. سرشو داخل گردنم فرو کرد، دستمو آزاد
کردم و از موهاش کشیدم!
_آی آی.. خرتیکه!
_بلند شو از روم، خرتیکه هم باباته!

بیچاره آقای معتمدی!
خندید و انگار بازی اش گرفته بود..
پروتر از این حرفها بود و من با تمام وجود داشتم حرص
میخوردم!

با سماجت صورتشو روی بازوی برهنم میکشید و برخورد
ته‌ریزشش به بازوهای نرمم هم قلقلکم میداد هم روی اعصابم
بود!

غیر منتظره دست دیگم رها کردم و سیلی محکمی به
صورتش زدم!

مکثی کرد و باز هم ادامه داد!

این سیلی محال ممکن بود تلافی نشه!

و همینم شد، چون تابم و بالا داد و سرشو برد زیر پیراهنم،
محکم و با تمام قدرتِ دندونی‌ای که درونش وجود داشت
شکممو گاز گرفت..

جیغ کشیدم و منم در مقابل به ملاحظش که زیر پیراهنم بود و
گوشت تنم و آب میکرد می‌کوبیدم!

اما نفسهای داغش روی شکمم زجری بود که انگار بدون داشتن
زور و بازو نمیتونستم از خودم دورش کنم!

_از شکمم بیا بیرون! آخ

از اون زیر با ته‌مایه ای از خنده گفت:

_نمیام، باید منو بزایی!

نفسم داشت می‌رفت و شدیداً قلقلکم گرفته بود و نفس نفس
میزدم!

چرت و پرت .. چرا بلغور میکنی؟ بیا بیرون.. آی ننه!

سرشو بالا تر آورد و رسید به یقه ی لباسم، و صورتش رو از یقه ام بیرون داد! و با نیش باز گفت:

سلام، تو موفق شدی که منو بزایی، حالا وقتشه شیرم بدی تا از گرسنگی نمردم!

همون لحظه در اتاق باز شد و ترمه ی عصبی پا به داخل اتاق گذاشت، و با دیدن ما تو اون وضعیت اسفبار تعجب کرد و بعد جیغ کشید و به صورتش کوبید!

خاک بر سرم بی آبروها! سوگل؟ سوگل کجایی؟
نالیدم و اینبار اشکم دراومد؛

ترمه بخدا این افتاده رو من نمیتونم تکون بخورم!
خفه شید!

سامیار پوزخندی روی لبش بود و جلوی چشمای حیرت زده ی ترمه، سرشو جلو آورد و غیرمنتظره لبهام و بوسید!
به سرش می کوبیدم و گوشش رو میکشیدم تا دست از سرم برداره.. ترمه جیغ کشید و از اتاق بیرون رفت!
دل نمی کند و در آخر گاز محکمی از لب پایینم گرفت و با چشمای خمار شده زل زد به چشمام..

دوباره سیلی به صورتش زدم و با صدایی که از بغض

می لرزید میخواستم که از داخل پیراهنم بیرون بیاد!



#پارت_۵۶۰

اما قبل از اینکه چیزی بگم یا دوباره گریه‌ام بگیره خودش
سرشو عقب کشید بیرون اومد.. بماند که این وسط چقدر
انگولکم کرد..

بازهم حق به جانب و دست به کمر ایستاد و برام چشم غره
رفت!

و با همان لحن و صدای نازک شده عشوه چاشنی لحنش کرد
جوری که اصلا به قد و هیکلش نمیخورد و بزور سعی در
کنترل خندم داشتم!

_تو داشتی به من تجاوز می کردی؟! اکبرآبادی؟

تهدیدوار به طور جدی انگشتشو روبروی دماغم تگون داد و
گفت:

_انگشت بهم بخوره اینبار کیفری ازت شکایت میکنم! به جرم
اینکه به بچه ی نورسیده، شیر ندادی و اونو به حال خودش
رها کردی!

با عصبانیت نشستم تا چیزی بگم که اینبار سعید و سوگل و

ترمه وارد اتاق شدن!

سامیار تیشرت آستین کوتاه جذبِ مشکی شو که کنار تخت بود برداشت و با خونسردی تن زد!

با دیدن سعید به زیر پتو خزیدم و این دیگه براشون خیلی شک برانگیز بود..

بی اختیار متهم شده بودم و این از نگاه هاشون پیدا بود که چقدر از من ناامید شدن، شاید هم قصد سامیار همین بود!

تا با این کار و جلوه دادن رابطه‌مون به بچه‌ها از دخالت هاشون جلوگیری کنه و اجازه‌ی حرف و حدیثی به بچه‌ها راجب اعتماد کردن دوباره‌ی من نده!

مارمولکی بود که دومی نداشت!

سعید از دیدن سامیار متعجب نشد!

سامیار بی‌تفاوت به سرشونه‌ی سعید کوبید و از اتاق بیرون رفت، پشت سرش هم سعید روانه شد!

و من موندم و اژدها‌های خشمگینی که از دماغشون دود بیرون میزد و آماده‌ی به آتش کشیدنم رو داشتن!

آستین هاشونو بالا زدن و ترمه مشغول شکستن قلنج
انگشتاش شد!

_خب؟ خب؟ چه غلطی کردی تو؟
سوگل هم قلنج گردنش رو شکست و باهم به سمت من حمله
ور شدن..

عربده کشیدم و خودم رو پرت کردم زمین!



#پارت_۵۶۱

پتورو روی صورتم کشیدم.. ریختن سرم و با لگد و مشت
مورد عنایتم قرار دادن، به طوریکه احساس خفگی می کردم؛
_اونطور که فکر می کنید، نیست!

_خفه شو بی حیا! تا صبح توهم بودید نه؟ منه خرو بگو گفتم
میخواه اتاق و تکی برداره برا دل خودش، غصه ی داداششو
کشیده شاید بخواد مغزشو آزاد کنه، نگو خانوم برنامه
داشته.. اونم باکی؟ با اون پسره ی الدنگ!

ترمه لگدی دیگه به کمرم زد و داد زد؛

_چیکارت کرد؟ پفیوز سوگل و سعید عروس دومادن هیچ

گوهی نخوردن هنوز بعد تو به اون خیکی که یه بار قالت گذاشت و رفت پی عشق و حالش، رو دادی که بپره روت ازت تغذیه کنه؟ چلمنگ؟ حالا به هر طریقی دختره ریده بهش دوباره برگشته توی احمقو دستمالی کنه که تستت کرده باشه حسرت به دلش نمونه! مطمئن باش بازم مثل دستمال پرتت می کنه تو آشغال دونی! کافیه دلشو بزنی اون موقع اس که قیافت شکل اسهال زرد میشه و میای پشت ما موس موس می کنی و غمبرک میزنی که شکست عشقی خوردم!

پتورو از روی سرم برداشتم و دوباره برای آخرین بار گفتم: _من، به سامیار رو ندادم! اون خودشو میچسبونه به من.. هیچ اتفاقی هم بینمون نیفتاده الکی شلوغش نکنید! _نکه توهم بدت میاد؟

دستشو روی دهنش گذاشت و با حیرت گفت: عه، عه، عه، تو روی من نگاه می کنه دروغ میگه! خودم دیدم داشت بوست می کرد! رسماً کله ات تو حلقش بود! بابا یارو شرارت از چشماش می باره، یادت نی قبل از اینکه جدی بشید چقدر شیطنت داشت و با دخترا میپرید؟ حالا آقا

مدعی الامور بود که عاشقِ یک نفره!

تو اگه خیال می کنی بخاطر تو برگشته.. باید بگم زکی! ریدن
برات دنیا! برو بخور!

_خودم همه ی اینارو میدونم لازم نکرده دایه ی مهربانتر از
مادر بشید برا منی که ازش یه بار زخم خوردم! خودم عقم

میرسه.. میتونم خوب و از بد تشخیص بدم!

سوگل با پشت دست به قلبم کوبید و گفت؛

_عقلت؟ هه! ببین این بی صاحب چی میگه؟

لبهام و بهم چفت کردم و پشت بهشون مشغول تعویض لباسم
شدم!

_خودم بلدم احتیاط کنم در برابرش!

_احتیاط کردی اونجوری خوابیده بود روت؟ تو بازم وا دادی!
_آره وا داده!

رفتارم چطوری بود که رفیقام اینقدر زود پی به لرزش دست

و دلم برده بودن؟ باید کمی محکم تر برخورد می کردم و تا

جایی که میتونستم سامیارو از خودم می روندم! باید.. باید

این عشق و تو خودم خفه می کردم!

یک گپِ مشکی جذب که قسمت جلوش دوتا گوشِ بزرگ

خرگوش و دندان خرگوش تزئین داده بود، پوشیدم!

به همراه شلوار مدل چرم با کمر بند پهن و بسیار شیک!
بچه ها با چشم غره بیرون رفتن و اتمام حجت کردن که اگه
رابطه ای بین من و سامیار هست، همینجا تمومش کنم!
موهام و خرگوشی بستم و روی سرشونه هام انداختم و
قسمت پایینش رو بافتم! رژ صورتی به لبم زدم و بعد از خالی
کردن عطر من روی هیکلم از اتاق بیرون زدم!



#پارت_۵۶۲

اونقدری راحت نبودم که در مقابل چشم‌هایی که گاه و بی‌گاه
روی تنم کشیده می‌شد بی تفاوت باشم و بی‌خیالی طی کنم!
بنابراین شالی روی موهام انداختم، کار خاصی انجام نمیداد،
اما من اینجوری خیالم راحت تر بود!

دسته ای از دختر و پسرهایی که اصلا فرصت آشنا شدن
باهشون رو نداشتن و نمیخواستن به هیچ عنوان همچین
سعادت داشته باشم، دست به دست هم داده بودن و با آهنگ
ترکیه‌ای خودشون رو تگون میدادن!

و جالب اینکه سامیار روی مبل لم داده بود و با پوزخند
آبمیوه‌اشو سر می‌کشید و بهشون نگاه می‌کرد!

دختري هم سن و سال خودم با دست خودشو باد زد و
اگواگرانه موهاشو به يك طرف از سرشونه‌اش هدايت كرد.. و
بعد از كلي تكاپو كنار ساميار لم داد و با عشوه گردنشو خم
كرد و گفت؛

ـگرمه ها نه؟

ساميار ابرو بالا انداخت و نگاهش به من گره خورد.. مقداري
از آبميوه‌اش رو سر كشيد و گفت:
ـآره خيلي!

خودش رو بيشتتر به ساميار چسبوند و گوشي شو دستش
گرفت؛

ـميگم سامي؟ من اپراتور خطم اينجا مشكل داره! اشكال
نداره از گوشي تو به مامانم زنگ بزنم؟

تا خواستم ري‌اكشن ساميار در مقابل اين حرفش كه
غيرمستقيم ني‌خواست ازش شماره بگيره ببينم، اونايي كه
مشغول رقص بودن جلوي چشم من و روبروي اون دوتا قرار
گرفتن و من فقط رديفي از باسن رو نظاره‌گر بودم!
نبايد اينهمه حساس مي‌بودم!

به من چه ربطي داشت؟ مگه من همون آدمي نبودم كه با
ديدنِ عكس دونفرشون، يا فهميدن اينكه بچه داره باخودم

عهد بستم که دیگه سامیار منتفیه! دیگه شخصی به اسم
سامیار معتمدی برای من وجود نداره؟

حالا چه مرگم شده که با نزدیکی اون سلیطه به سامیار
احساس می‌کردم شخصی دستشو روی گلوم گذاشته و داره
فشار میده!

ای کاش خالد همین لحظه بیاد و من رو بخوره!
هیچ بعیدم نبود، ممکن بود حتی گوشت تنم رو تیکه تیکه کنه
اگه آدمش بشم و یاغی‌گرانه بخوام از حرفش سرپیچی کنم!
قاچاق اعضای بدن تفریح خالد بود! چه برسه به تیکه تیکه
کردن منی که قرار بود خودم رو قربانی کنم!
فقط نگرانیم روی این بود که مبادا زیر حرفش بزنه و با
داشتن من کنار خودش بازهم در صدد آسیب به اعضای
خانوادم در بیاد!

بقدری تو افکار خودم غرق بودم که با صدای آرامش‌بخش و
بمی که دست بر قضا صاحبش خودخواه‌ترین و
خودشیفته‌ترین آدم روی زمینه از افکارم بیرون اومدم!



#پارت_۵۶۳

یکم با گیتارِ روی پاهاش ور رفت و انگشت هاشو روی تارهای
نازکش کشید!

سرش پایین بود.. و حرفه ای شروع کرد به نواختنِ گیتار..
چند تا دختر بهش نزدیک تر شدن و زیر پاهاش روی زمین
نشستن.. خوند؛

یه روزی یه جایی یه دل شکوندم!
یکی عاشقم شد به پاش نمودم!
چه آسون چه راحت ازش گذشتم!
دلم رو به قلبی دیگه سپردم!
پریشون و گریون و دلشکسته.
هنوزم ب هیچکی دلی نبسته.
چقدر میگفت دوباره، دوباره برگرد
چه روزا که بی من تنهایی سر کرد!

سرش رو بالا گرفت و چشمهای نافذ و مغرورش رو دوخت به
من!

به منی که بغض گریبانم رو گرفته بود و درحال انفجار بودم!
صداش معرکه بود.. و غمِ صداش بود که باعث بغض و اشک

سمجی روی گونه هام شده بود!
با پشت آستین اشکم و پاک کردم اما انگار به چشمش اومد که
لبخند زد.. از نوع غمگین!

_اما حالا ک دارم فکر میکنم میبینم انگار!
اونی که باخته بازی رو فقط من بودم اینبار!
حتی یه بار نشد که بعد از اون عشق و ببینم!
از شدت عشق از رو لبی بوسه بچینم!
پشیمونم..

پشیمونم..

من دیگه بی تو..

نه نمیتونم!

صداش اوج گرفته بود و میشد گفت واقعا سامیار حیف شد،
میتونست خواننده ی قدری بشه!

_باریکلا داداش، گوگوشی هستی برا خودت!

پشیمون بود؟ پشیمونی سودی هم داشت؟ من بخشیده
بودمش! منتها کناری از دوست داشتنش گوشه ی قلبم، معتقد
بودم که دیگه من و سامیار "ما" نمیشیم!

من علاوه بر اینکه راه دیگه ای برای زندگیم انتخاب کرده
بودم، قرار نبود که بشینم سر خونه زندگیم و دوباره به آدمی
اعتماد کنم که درست شب عروسیمون فهمیدم بجای شوهر
چه شغالی میتونست برای من باشه!

یا اگر هم به احتمال زیر یک درصد قبولش می کردم، وجدانم
راضی نمیشد که بچه ای به دور از حمایت پدرش بزرگ بشه و
فردا روزی سوفیا با بچه اش بیاد و آرامشمو بهم بزنه!
پس پشیمونی فایده ای نداشت!

یکی از پسرهایی که نمیشناختم پرسید؛
_حالا دل کی و شکوندی که اینقدر شکاره ازت؟
سامیار مکثی کرد و گیتار و روی میز گذاشت!
دستی به صورتش کشید و گفت؛

_همین که شکار نیست ازم، عصبیم می کنه! دلم میخواد بیاد
جرم بده تا یکم از عذاب وجدان خودم کم بشه، دل خودم
خنک بشه! اما متاسفانه فازِ باکلاسی و بی آزاری برداشته!

با پیچیده شدنِ گوشتِ پهلوم صدای ترمه رو شنیدم که گفت؛
_نگا چقدر عوضیه! عشق و حالش و کرده.. خوابیده رو دختر
روسی، پسندش نشده! اومده مخ تورو بزنه! نمیدونم چرا

حس می‌کنم این سامیار از اون شهوتی های غیر قابل کنترله!
از قیافش معلومه از اون کج پسر اس!
_بس کن ترمه!

_والا! یه جا خونده بودم میگفتن پسرای چشم رنگی درجه
داغیشون بالاتر از مردای چشم قهوه ایه! تازه وفادار بشونم
کمتره!

سوگل نوشابه به دست به ما پیوست!
_اما من که ازش خوشم میاد! آخه نگاش کن تری؟ چشماش
که به دنیا نگاه می‌کنه قشنگ معلومه داره می‌گه گوه خوردم
منو ببخش!

اما من واقعا نظری نداشتم و اونها سکوت‌مرو بر اینکه بین ما
یک خبرایی هست رد و بدل می‌کردن!
با شوخی و خنده تهمت هایی می‌زدن که قلب‌مرو به درد
می‌آورد مثلا ترمه که با نیش گفت؛
_روکش بکشید یه وقت شکمت بالا نیاد!
یا سوگل که گفت؛

_تو لب به لیوان نزن.. لبات سامیاریه!
گیر دوتا آدم پریود افتاده بودم و خودمم داشتم رد می‌دادم!



#پارت_۵۶۴

دختري مو طلايي كه مشخص بود موهاش اكستنشنه با ناز
گفت؛

_يكي ديگه! يكي ديگه بخون سامي لطفا! اوم بخاطر من!
دلم ميخواست بالا بيارم، كلا ميونه ي خوبي با دخترائي كه
مدعي بودن فقط خدا دربارشون قضاوت ميكنه و هزار جور
عشوه براي پسرها و حتي مردهاي متاهل ميومدن نداشتم!
من يك دختر ساده بودم با خنكي ها و مسئله هاي پرشده ي
ديفرانسيل تو مغزم!

و همچين بعيدم نبود كه تا حالا بيشتر از دوتا دوست نتونستم
داشته باشم!

جدا يك دختر چطور ميتونه ارزششو تا اين حد پايين بياره و
اجازه بده چاك سينه اشو هر كسي ببينه!
خب شايدم ما از اون خانواده هاش نبوديم و به ديدن اينجور
صحنه ها عادت نداريم!

ساميار دوباره نگاهی به من كرد و حالت چشماش دوباره

سکوت برقرار شد و به یکباره همه خندیدند! بخاطر مدل لباسم مسخرم کرد؟

دختری که هنوزم اسمش رو نمیدونستم گفت؛
_نه بابا این که چهل و سه سالشه از ساری!

دوباره سکوت مطلق و انفجارِ جمع!
و!!!!!!!

!والا

سامیار نگاه تحسین برانگیزی بهم انداخت!

اون می‌دونست، اما بقیه نمیدونستن که من در هر شرایطی
جواب تو آستینم داشتم!

حتی اگه کسی آچمز می‌کرد به روی خودم نمی‌اوردم!

_دنیا خانوم افتخار میدید؟ یا بهتون هویج بدیم؟

نمک پنداری بود برای خودش، پسری که هر و کر غیرطبیعی
راه انداخته بود!

بازهم بخاطر لباسم مورد تمسخر واقع شدم!

اخم سامیار نشون میداد دوست نداره موضوع حول و محور
من بچرخه!

درحالی‌که خم میشدم تا گیتاررو از روی میزِ جلوی سامیار
بردارم با بیخیالی گفتم؛

_هویج و نگه دار آبشو بخور برا چشم‌هایی که سو ندارن و تار
می‌بینن بیشتر توصیه میشه.. بالاخره تو قسمت صنایع دستی
هستید شما!

متلکی که بهش انداختم همه گرفتن و حالا به خیت شدنِ یارو
می‌خندیدن!

موهای خرگوشیم آویزون شدن، نیم نگاهی به سامیار انداختم
و چند ثانیه نگاهِ آبی و نافذش به چشمام گره خورد و در آخر

کمی چشم هام و بستم و باز کردم تا دور و برم رو تجزیه و تحلیل کنم!

از هیپنوتیزم چشماش کم نشده بود نه!
گیتار رو برداشتم، اگه اون حرف دلشو با آهنگ میزنه.. خب
چرا من نزنم؟



#پارت_۵۶۵

بین جمعیت نشستم و وقتش بود صدام رو به رخس بکشم!
_خواستی بخونی بگو آب هویج بیارم گلوت خشک نشه!
همون پسر بود!
تک سرفه ای کردم که ترمه وارد سالن شد و من رو گیتار به
دست دید، ابرویی بالا انداخت و چشم غره رفت..
این نگاهش داشت بهم می فهموند که "خر خودتی و من بهتر
از هرکسی میدونم بین تو و سامیار یک چیزهایی هست!"
_مسابقه استعدادیابی؟
توجهی نکردم و نگاه گنگ و مبهمی به سامیار انداختم.. اونم
مثل من مغزش درگیر بود، اینو از حالت نگاهش میفهمیدم..
سردرگم.. عصبی..

با من نموندی نخوندی از چشمای من اون همه عشقو!
راحت گذاشتی رفتی بی رحم بستی روی عشقم اون دو تا
چشمو!

این دم رفتن، روی حرفم، حرف میاوردی انگار واست مهم
نبودم من!
کی بودم واسه تو؟

ساده نیست، آماده نیست، قلبم واسه تنها شدن..
مگه شوخیه عاشق کنی، تنها بذاری منو با خودم؟

با خودم هی گفتم دوستم داره اون خیلی زیاد
آدم از هر چی که میترسه یه روزی سرش میاد
حال من همینه و کاش میشد بگم به تو
بگم که بد کردی بگم غلط کردی
با این دل دیوونه دنیا یه جور نمیمونه
بد کردی چشمو تر کردی!

سکوت مطلق برقرار بود و فقط صدای من بود که اکو

می‌شد!

علاوه بر اینکه خودم معتقد بودم صدام مثل بز هستش، عقیده
ی بقیه بر این بود که هائیده ای ام برای خودم!
هرچی که بود هدفم حرف زدن بود، چه بسا آهنگ هایی وجود
داشت که حرف دل آدم رو می‌زد!

آهنگهایی که می‌گفت بزار من به جای تو حرف بزنم!
سرم رو بلند کردم و درحالی‌که با تارهای گیتار ملودی آهنگ رو
می‌زدم به سامیار نگاه کردم!

عجیب بود که برخلاف بقیه اون نگاهم نمی‌کرد و خیره به
نقطه ای روی زمین بود.. شاید هم داشت عمیقا حس می‌کرد
که چه چیزی می‌خوام بگم!

یکم برای پشیمونی دیر نبود؟

— رفتی دوبارم، دلشوره دارم، شبا با پلکای اشکی چشم‌هامو
روهم می‌زارم.

آروم ندارم.. مثل بارون آروم می‌بارم.. کجایی آخه آخه تو
کجایی؟ از عشق می‌ترسیدم .. آره من از جدایی.. می‌ترسم تو
کجایی؟

آهنگ، وصف حالم تو شبهای بی‌قراری‌هام برای سامیار بود!

دلم میخواست بفهمه چه دردی کشیدم تا بی تفاوتی خودم رو
به اطرافیانم نشون بدم!
اون چه میفهمید درد چیه؟

به پایان آهنگ که رسیدم گیتار و بین پام بصورت ایستاده نگه
داشتم!

درکسری از ثانیه کف و دست و جیغ هاشون منو به خودم
آورد!

ـباریکلا دختر!

ـناموساً یه فیت با سامیار بدید بیرون!

ـحاجی اینا معرکه ان! فتبارک الله الاحسن ال..

دختری گفت؛

ـمهدی بسته دیگه سرم رفت.. این شام چیشد پس؟

روم نمیشد دوباره به طرفش چشم بچرخونم!

بدون اینکه نگاهش کنم بلند شدم و گیتاررو روی این

گذاشتم!

و تا خواستم برگردم باهاش سینه به سینه شدم، هرچند قدش

بلند بود و سرم به سینه اش اصابت کرد!

چشم‌هاش سرد و یخی بودن!
چیزی نمیفهمیدم.. فقط یادمه هر موقع عصبی می‌شد یا
کلافگی بهش غالب میشد رنگ چشم‌هاش یخ می‌بست!
_بریم بیرون!

نه گذاشت و نه برداشت، بازهم دستور داد!



#پارت_۵۶۶

یک قدم برداشت و دوباره برگشت سر جاش و گفت؛
_بیرون منتظرم، باید باهات حرف بزنم..

با صدای ناهنجاری از ته شکم گفتم؛

_دارن شام میارن.. گشتمه.. همینجا حرفتو بزن!

_بیرونم.. یه چی تنت کن بیا!

راهشو گرفت و رفت!

دهن کجی کردم؛

_مرتیکه لانتور فقط می‌گه حرف حرف من باشه، مجال نمیده

جواب بدم حتی، خودشاخ‌پندارِ اهرم‌دستی!

راه افتادم سمت اتاقم..

بوی کباب و جوجه از داخل آشپزخونه داشت دیوونم

می‌کرد!

الکی سرخوش بودن و با صدای بلند مسخره بازی درمیاوردن
و می‌خندیدن!

حالا انگار خدا واجب کرده وسطِ شام بریم بیرون آقا بامن
حرف بزنه!

چی میخواست بگه حالا؟

جز اینکه بخواد دوباره به مسخره ترین شکل ممکن سند
مالکیت بزنه روی من!
"مال منی"

علاوه بر حرص درآور بودنِ این جمله ی کوتاه و پر از تعصبِ
مردانه، یک حس امنیت و دلشوره ای درش وجود داشت،
حسی که زیر دلم رو قلقلک می‌داد.. و این ضمیر ناخودآگاهم
بود که به اشتباه بودنش دامن می‌زد!

پالتو توکرک دار چرمم رو پوشیدم و با برداشتنِ کتونی هام
بیرون زدم..

خوبی مسافرت های ایل و طایفه ای.. این بود که جمعیت
شلوغ بود و کسی متوجه نمیشد کی کجاست و چیکار میکنه!
هرچند رفقا فعلا بایستی شکمو سیر کنن و بعد به جزئیات
بپردازن!

باید میشنیدم، باید میشنیدم حرف‌هاشو.. خودمم برام سوال شده بود و اگه قرار بود با خودم رو راست باشم دلم می‌خواست بهونه‌ای وجود داشته باشه که با سامیار مکمل بشم!

اما طی درگیری هام با مغزم.. بهم یادآور شد که سامیارهم می‌خواد خالد و گیر بندازه، بخاطرِ مادرش! پس مکمل شدن ما شدنی نبود و نمی‌شد! چون دلم نمی‌خواست این وسط‌ها سامیارهم آسیب ببینه! تقصیر دل مهربون و احمقم بود که نمیتونست بدجنس باشه! دست و پا می‌زد برای داشتتم، اما دست و پا می‌زدم برا نجاتِ جانشون!

باید حرف‌هاشو میشنیدم.. اگه منطقی به نظر می‌رسید یا نه فرقی نمی‌کرد، محترمانه ازش تقاضا می‌کردم برگرده سرخونه‌زندگیش تا مثل بوسه‌ی شیرینی که امروز روی لب‌هام کاشته بود قلبم نلرزه و به خودم امید واهی ندم! در رو باز کردم و از خونه خارج شدم، کِتِ چرمی که سری پیش تن من بود رو پوشیده بود، به چشم من این مرد همه چیز تموم بود؟ یا واقعا همه چیز تموم بود؟ به موتورِ خفنی تکیه زده بود و دست به سینه به من نگاه

می‌کرد!

از یک جهت لباس‌هامون بطور اتفاقی باهم ست شده بود!
ستِ چرم مشکی!

اهمیتی ندادم و بعد از پوشیدن کتونی هام زیر نگاه
خیره‌اش.. روبروش ایستادم..



#پارت_۵۶۷

بازهم اون لعنتی رو از جیبش در آورد و یک نخ ازش بیرون
کشید و بین لبهاش گذاشت.

گره ی بین ابروانش کور تر شد و حینی که سیگارش بین
انگشتاش بود.. فندک و زیر سیگارش گرفت و مشغول روشن
کردنش شد!

پک عمیقی زد، سرش رو بلند کرد و دود سیگار رو به هوا
فرستاد.. دستمو بردم سمتش و سیگار و از بین لبهاش خارج
کردم!

لبهام و جمع کردم و با تمام حرصم زیر پام لهش کردم!
_نکش بابا! خفه شدم..

اما واقعا خفه شدم؟ نه، به فکر خودم و خفه شدن از بوی تند

سیگارش نبودم.. به فکر این بودم که مصرف سیگارش نسبت
به قبل ده برابر شده!

و ممکن بود ریه هاش..

ای کاش قلبم سیاه و پر از کینه میشد!

تا دل نسوزونم و به اشتباه، خودم به آتش کشیده نشم!

خنثی و بدون هیچ حسی نگاه آبی شو بهم دوخته بود!

زیر نور کمرنگی از ماه و چراغ‌های روشنِ خونه، چهرش از

همیشه خواستنی تر شده بود!

خواستم جو این حال و هوامون رو عوض کنم..

باید به حرف میاوردمش!

به دماغم باد انداختم و با لبهای کج شده گفتم؛

_مفنگی!

نیشخندی زد و بدون اینکه رد نگاهش رو بگیره گفت؛

_چه رنگی؟

_قهوه ای مثل قیافت!

ابرو بالا انداخت؛

_فهوه ای هم رنگ خداس!

_خودت و به خدا نچسبون..

دوباره نگاهش شیطانی شد؛

به تو بچسبونم؟ دوست داری؟

مگه چسبی؟

چسب زخمم مختص التهاب و زخم های بیرونیت!

التهاب و زخم های درونیم و چطوری میخوای درمان کنی؟

مستر بتادین!

کمی از سر درگمی بیرون اومد و تکیه اشو از موتورش گرفت!

خیره به چشم هام گفت؛

خیلی اذیت کردم!

با سرد ترین لحن ممکن گفتم؛

گذشت!

دستشو بلند کرد و به قصد نوازش به موهای بیرون زده از

شالم نزدیک کرد، اما با نیم نگاهی به چهره ی بی تفاوتم

برعکس درون پر از جزر و مدم، دستشو پس کشید و به

موتور اشاره کرد!

بشین بریم!

بی هیچ حرفی نشستم پشتش و کوله امو بین خودم و سامیار

قرار دادم!



دستم رو به پشتِ موتورش هدایت کردم و دلم نمی خواست
بهش بچسبم!

از سرشونه، سرش رو خم کرد و نگاهی به وضعیتم کرد!
_ترسیدی بچسبی بم نتونن جدات کنن؟ این پیک موتوری
نیست که با خیال راحت اونجوری میشینی.. یه گاز بدم به
پرواز در میای بدبخت! بچسب بم از پشت!

_من پرواز کردن و دوست دارم.. تو نمیخواد نگران من باشی!
_معلومه که نیستم! فقط نمیخوام تو دردسر بیفتی!
الحق کثافت بود! گاه و ناگاه داشت، بگیر و نگیر داشت..
یکبار طعنه میزد و یکبار رگ غیرتش باد می کرد برای داشتن
من!

صداش بالا رفت..

_بچسب به من!

منم مثل خودش صدام و بالا بردم!

_نمی چسبم! آقا نمی چسبم..

با مشت به سرعت سنج موتورش کوبید و پیاده شد!

فکر کردم پشیمون شده از بردنم و الاناس که می‌گه پیاده شو
من با تو حرفی ندارم.. اما درکمال ناباوری، پشتم نشست و از
پشت به جلو هلم داد!

_نباید می‌زاشتی که من بت بچسبم! حرف و یک بار می‌زنن..
نفهم الدوله!

از زقصد تنش رو به تنم می‌چسبوند، بدنِ مثل کوره‌اش حتی
از زیر پالتوم داشت من رو می‌سوزوند و جزغاله می‌کرد!
از این "پشتم گرمه‌ها" مصداق حال من بود!

چی میشد تو بدترین شرایط زندگیم اینطوری پشتم قرار
می‌گرفت و اجازه نمی‌داد آسیب ببینم!؟

تو شوک بودم و شاید هم اسمش آرامش و دل‌گرمی بود!
دست‌های بزرگش که جلو او مدن برای به راه انداختنِ موتور،
چونش رو روی سرم فشار داد و من و از بهت بیرون کشید!
خوب نقطه ضعفم رو میدونست.

صدای کلفت و بم‌اش کنار گوشم اکو شد و گرمایی که بین
گردنم پخش شد دیوانه کننده بود!

_سفت بچسب.. دستتو بزار زیر دستم گاز بده!

فقط توانایی داشتم که من و من کنم ؛

_من.. من.. همیشه که.. میریم تو دیوار.. من

توجهی نکرد و دستهای کوچکم رو زیر دستهایش قرار داد و با صدای گازِ اگزوز موتورش که خیلی هم بلند و ترسناک بود به راه افتادیم!

حال دلم وصف ناپذیر بود!

مثل کسی بودم که هیچانش یک جایی بین گلویش گیر کرده و توانایی خارج کردنش از طریق یک جیغ رو نداره..
معرکه بود!

با اینکه هوا سرد بود و نم بارون شروع شده بود.. اما وزش باد کنار گوشم و گرمایی که از پشت داشت داغم می کرد بیشتر بهم لذت می داد تا بخواد اذیتم کنه و باعث آزارم بشه!
طولی نکشید که متوجه سفت شدن انگشتهام شد و کنار گوشم گفتم؛

..جیغ بکش دنیا.. خالی کن خودتو اینجا کسی نیست که سرزنشت کنه..

دوباره دستهام سفت شدن و عرق کف دستم روی دستگیره این معنی رو می داد که اگه تخلیه انرژی و هیجانم رو نکنم مسلماً بلایی سرم میاد!

از بین جاده ی جنگلی و تاریکی عبور کردیم..
ترسناک بود اما نه وقتی که سامیار کنارم بود و دلگرم بودنش

بودم!

فریاد زد؛

_داد بزن.. داد بزن.. هرچی حرص از من داری خالی کن..
هرچقدر اذیت کردم.. هرچقدر بهت آسیب زدم.. داد بزن
دنیا.. فحشم بده..

لرزیدم..

_فحشم بده.. جیغ بکش.. خوب نباش لعنتی! جیغ
بک..ش!

حالت های عصبی ای که خیلی وقت بود باهام غریبه بودن و
چند وقتی بود از نبودشون راحت بودم و ترک قرص کرده
بودم، دوباره سراغم اومدن!



#پارت_۵۶۹

دندانهام بهم چفت شد و تصویری از جاده ی خلوت و خیزی
که سرشار از شاخ و برگ درختها بود، گنگ و مبهم شد..
به طوریکه از شاخ و برگ درختا تجسم تصاویر وحشتناکی
توی مغزم شکل گرفت!

علائمی شبیه سکته ی مغزی داشت بهم غالب میشد.

الان و تو این لحظه بد شدن حالم اوضاع رو خرابتر از قبل می کرد!

من ضعیف نبودم نه!

من فقط زجر کشیده بودم.. از وقتی چشم باز کردم و از وقتی عqlم به همه چیز قد داد!

اگه فریاد نمی کشیدم، حالم بد میشد و طبق آخرین گفته ی پزشکم، این حالت ها حتی منجر به مرگم میشد..

پس نه مُردن و تموم شدن رو دوست داشتم، نه ضعیف جلوه کردن خودم در برابر بانی و باعث تشدیدِ حالت های عصبیم! صداش و نمیشنیدم اما رد و بدل کردن نفس داغ و پر حرصش کنار گوشم نشون می داد که داره فریاد میزنه! دم عمیقی گرفتم و با تمام وجود سعی کردم خودم رو نجات بدم!

سخت بود، اما تونستم.. با تمام وجود، هرچی داخل سینم مثل کیسه ای از عقرب مونده بود و با یادآوریش نیش میخوردم بیرون ریختم!

با لرزش بدنم..

همه چیزو از حنجرم بیرون ریختم.. شقیقه هام تیر کشید! گوش های کیپ شدم باز شد و از احتمال سخته ی مغزی دور

شدم!

فریاد میزددم..

حس می کردم صدام تا تهران و به گوش همه میرسه!
حس می کردم ته حنجرم خراش برداشت و مزه ی خون و
داخل دهنم حس کردم!

داخل خیابونی که سرو ته نداشت، صدام اگو می شد.
بعد از حدود نمیدونم چقدر، به گفته ی سامیار سبک شدم و
لم دادم بهش!

مثل کسی که روح از بدنش خارج می شه و بین زمین و آسمان
معلقه!

درکی از وضعیتم نداشتم، فقط موتور بود که حرکت می کرد و
بوسه های ریز سامیار روی گردن و سرم بود!
جیغم بین هق هق گریه هام خفه شد!

– جون دلم؟ گریه کن تموم زندگیم، نزار بمونه تو قلبت! نزار
غمباد بشه..

صدای مردونش لرزید، به حال زارم.. گریه که نمی کرد،
می کرد؟

با لحن محکمی گفت؛

– بمیرم برات.. *کش دو عالمم اگه نزارمت رو جفت چشم!

با یک دست، منه بی حال و آویزون و نگه داشته بود و
بازوهای درشتش زیر سینه‌ام سپری شده بود برای جلوگیری از
افتادنم!

و با دست دیگه موتور و هدایت می کرد!
جوری خالی شده بودم که انرژی بدنیم تحلیل رفته بود و
روی دست سامیار با حال نزاری چشم‌های نیمه بازم رو به
صورتش دوخته بودم!

دیگه قربون صدقه رفتن‌هاش و حالا خیره شدن تو چشم‌های
مردی که برای من تر شده بود.. دل خوشم نمی کرد!
چون تصمیمم رو گرفته بودم و اینبار نوبت من بود که برم!
رفتن بدون برگشت!

قطره اشک سمجی از چشم‌هاش پایین افتاد و با نگاه خیره ی
من روی خودش، تلخ خندی زد و صورتشو خلاف صورتم کج
کرد و دوباره به طرف صورتم برگشت؛
_به روح مادرم.. به روح مادرم جبران می کنم دنیا! همه ی
نبودنامو! همه ی اذیت کردنامو! منو ببخش..



#پارت_۵۷۰

یعنی نفهمیده بود که بخشیده بودمش؟

اگه نبخشیده بودمش هیچ وقت رغبت نمی کردم باهاش هم
کلام بشم چه برسه به اینکه باهاش سوار موتور بشم و بخوام
گوش بشم برای شنیدن حرف هاش..

نای صحبت کردن نداشتم و لحظه ای چشم از چهره اش
نمیگرفتم!

بزار ذخیره بشه برای روزهایی که قرار نبود ببینمش!
نمیدونستم داره کجا میبرتم.. اما مسیر طولانی شده بود و
حس کردم از شهر خارج شدیم!

حقیقتا حوصله ی یک دردسر دیگه و متلک های دیگه ای از
جانب رفیقام نداشتم!

اما ته دلم دوست داشتم برای یک شبم شده به حرف دلم
گوش بدم و فقط یک امشب رو اونجوری که دوست دارم به
سامیار لبخند بزنم!

فکر کنم اتفاق ناگواری بینمون شکل نگرفته و همو دوست
داریم و تو خیالات خودم اومدیم ماه عسل!

چی میشد دل به دل افکار کودکانم بدم!؟

افکاری که ملکه ی ذهنم بود و آرزوم بود با سامیار روزی
بدون هیچ دغدغه و درگیری ذهنی ای از صبح سبد پیک نیک

بچینیم و با کوبیدن به سرو کله ی هم، بریم کنار دریا و غذایی که من درست کردم رو کنار ساحل روی زیلو بخوریم! نترسم..

از اینکه سامیار برای خودمه خیالم راحت باشه و یک زندگی عادی و بدون دغدغه رو شروع کنیم.. اما این وسطا یک چراغ قرمز آژیر دار مانور می داد و یادآوری می کرد که پای یک بچه درمیونه! حتی اگه معتقد باشه رابطش با سوفیا تموم شده.. اون بچه ی بی گناه تکلیفش چی میشد؟

هرچند با رفتنم، لازم نبود نگران کسی یا چیزی باشم! صدای زوزه ی گرگ و پرندگان شبی که داخل جنگل بودن، من و به خودم آورد و به جای لم دادن به سامیار صاف نشستم و با تعجب به دور و برم نگاه کردم!

وحشت تمام وجودم رو در بر گرفت! صدام در نمی اومد و اما به هر سختی ای بود با حنجره ی زخمی و پاره شده سرم رو به سینه ش چسبوندم و پرسیدم؛ _کجا.. کجا آوردی منو؟

_صدارو! حنجره ی خروسه!
با عصبانیت توپیدم؛

—سامیار!؟

—جونه دلم؟ صبر کن کم مونده برسیم!

تو دل شب وسط جنگل، واقعا وحشتناک بود.. اما وقتی
افتادیم تو جاده ای که از گوشه ترین قسمت جنگل کشیده
شده بود متوجه روستاهای اطراف شدم و الحق که بهشت
بود اینجا!

مطمئن نمای روزش قشنگتر می بود!

بارون کم کم شروع کرد به باریدن و سوز وحشتناکی میومد..
نمیدونستم کجا داره میبرتم.. اما شک نداشتم الان همه چیز
برای سوگل و ترمه و حتی سعید روشن شده!

با شدید تر شدن بارون با یک دست من رو بیشتر به سینش
چسبوند و صدای تپش قلبش، تپش قلبم رو بالا برد!

سربالایی رو با گاز محکمی که گرفت بالا رفتیم و روبروی
خونهی کلبه ای و بامزه ای زد روی ترمز!

حقیقتا از ترس داشتم میمردم.. اللخصوص که صدای زوزه ی
گرگ رو نزدیک خودمون میشنیدم!

پیاده شدیم..

تمام لباسهامون خیس شده بود و من دست به سینه و ها کنان
به وسط دستم منتظر موندم تا سامیار بگه اینجا چه غلطی

می‌کنیم..

مطمئن بودم که شب و اینجا موندگاریم!
سامیار در چوبی و محکم کلبه رو باز کرد و کناری ایستاد تا
من برم داخل!



#پارت_۵۷۱

بسرعت داخل رفتم و سامیار هم پشت سرم دررو بست.
سوز هوا طوری بود با بسته شدن در باد "هو" کشید و در خود
به خود بسته شد.

دستهام مشت شده بود و سرشونه هام و به بالا هدایت کرده
بودم.. از شدت سرما دور خودم میچرخیدم و در آخر خودم
رو درآغوش گرفتم..

تو اون تاریکی چیز زیادی از داخلِ کلبه مشخص نبود، تا اینکه
لامپ بالای سرم روشن شد و همه جا در معرض دیدم قرار
گرفت!

یک معماری عالی که برخلاف ظاهر چوبی و کاه های بالای
کلبه، داخلش محکم دیوار کشی شده بود و مثل یک سوئیت
کوچک اما با صفا بود!

یک اجاق گاز کوچک و یک یخچال کوچکتر هم گوشه ی اتاق بود و از همه چیز قشنگتر، شومینه ای بود که با تخت چوب های کنارش، سامیار مشغول روشن شدنش شد..

چشم چرخوندم و با دیدن اتاقی گوشه ی کلبه، به سمتش رفتم و درش رو باز کردم..

دستشویی بود و با یک دیوار شیشه ای حمام و دستشویی از هم جدا شده بودن!

خیلی لاکچری و خاص بود.. بیرون و داخلش بهم نمیخورد.. و این جالبش کرده بود.

تخت تک نفره ای که کنار شومینه قرار داشت و ملافه و پتوی تمیزِ روش، جوری بود که انگار اینجا از قبل برای ما آماده شده بود..

دوباره سرما بهم غالب شد و با یاد آوری اینکه لباس ندارم غمم گرفت!

لباس هامون خیس شده بودن.. سامیار بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره شومینه رو راه انداخت و هوفی کشید و بلند شد!

دست هاش رو بهم مالید و گفت؛

_خب اینم از این!

برگشت سمت من و با دیدنم عصبی شد و توپید؛
_الاغی؟

با صدایی گرفته و خنده دار گفتم؛
_چرا خب؟

جوابی نداد فقط نفس پر از حرصش رو بیرون فرستاد و با یک
قدم روبروم ایستاد..

بدون ملایمت پالتوم رو از تنم بیرون کشید و شالم رو از دور
گردنم باز کرد!

قدمی به عقب برداشتم و به زور گفتم؛
_نکن.. خشک میشه خودش! لباس ندارم..

اما انگار با در و دیوار هم کلام هستم..
_نکن سامیار!

بازهم توجهی نکرد و اینبار دستش رفت سمت دکمه ی
شلوارم.. هینی کشیدم و خودم رو عقب کشیدم.. جری تر شد
و نه تنها عقب نکشید بلکه واقعا قصد داشت شلوارم رو
دربیاره!

با ته مایه ای از صدام که نهایت بی چارگی و التماسم رو
نشون می داد درحالیکه دستم روی سرشونه هاش بود گفتم؛
_نکن تورو خدا.. میشینم جلو آتیش خشک میشه!

لحن صدام جوری بود که از پایین به صورتم نگاه کرد و کمی
مکت کرد!

بدون اینکه رد نگاهش رو بگیره بلند شد اما دستش هنوز هم
روی دکمه ی شلوارم بود و منم برای ادامه ندادنش، دستم
روی دستش بود!

با سر به تخت اشاره کرد؛

_برات لباس گذاشتم!

گوشه ی تخت لباس تا شده ای مرتب قرار گرفته بود! پس
خودش از قبل اومدنمون به اینجا رو برنامه ریزی کرده بود!
_سامیار لطفا دستتو بکش.. خودم میتونم بپوشم!

_دستات میلرزن!

متوجه لرزش دستهام نبودم!

خم شدم و با دیدن دستهام که روی دستهایش به طرز بدی
بندری میزد سعی کردم آرومشون کنم اما قبل من سامیار
دستم رو بین مشت هاش گرفت..



#پارت_۵۷۲

لبهام رو به دندان کشیدم و سعی می کردم آرامش خودم رو

حفظ کنم!

و طبق چیزی که توی مغزم می چرخید، یک امشب رو فکر کنم
که من و سامیار مال همیم، بدون هیچ سرخر اضافه ای!

آرزوی قلبیم واقعی بودنِ تصوراتم بود!

تصوراتی که خودم بهتر از هر کسی میدونستم شدنی نیست و
فقط و فقط خیالاتِ محضه!

به هر حال به این چهره ی جذاب لبخندی پاشیدم و به آرومی
دستم رو از دستش بیرون کشیدم!

عکس العملی نشون نداد..

گرمای شومینه خیلی سریع اتاق رو تحت سلطه ی خودش
گرفت.. سمت لباس ها رفتم و سامیار هم با بی حیایی بعد از
درآوردن کتش و پرت کردنش به گوشه ای، پیراهنش هم از
تنش بیرون کشید!

و با بدنی شش تیکه و لخت و پتی جلوی من هیز ایستاد!
قبلا بهش گفته بودم که نسبت به هیکلِ معرکش ضعف دارم،
اما دلم نمیخواست تو این شرایطی که اینجا دوتایی تنهاییم و
قراره یکم باهاش مهربون تر برخورد کنم جلوی من لباس هاشو
بکنه!

درحالیکه تلاشم رو می کردم چشم ازش بگیرم، حرف

خودش رو بهش برگردوندم؛
_الاغی؟ بیوش سرما میخوری!

صدای خروسکیم بسی زیبا بود!
و همینم شد براش سوژه و درحالیکه از یخچال چیزی رو
بیرون میآورد ادای نویز بالا پایین شدن صدام رو درآورد و
پوزخند زد!

کلا کارش مسخره کردن من بود!
قابلمه ای از تک کابیت کنار گاز بیرون کشید و محتویات
داخل یکبار مصرف رو داخلش ریخت!
اجاق و روشن کرد و من از پشت نظاره گر مردی قد بلند و
قوی هیکل با بالاتنه ای برهنه و شلوار جینی که تنش بود،
بودم..

هرچند مشغول تهیه ی تدارکات شام!
_چی و دید میزنی ؟ میگم داداشام بیان بهتا!
پوزخندی زدم و درحالیکه با برداشتن لباسها راهم رو به سمت
حمام کج می کردم گفتم؛
_اگه داداش من بفهمه که جفتمون و از چند جهت جیریلماخ
می کنه!

ـگوه خورده.. مگه من کثافت کاریای اونو دیدم چیزی گفتم؟

یک پام رو داخل حمام گذاشتم و برگشتم سمتش، انگشت
اشارمو تهدیداور گرفتم طرفش؛

ـهوی ؟ مراقب حرف زدنت باشا!

بی تفاوت به من مشغول کارش شد!

کلافه بودم از اینکه این شکلی داشت می چرخید و ممکن بود
مریض بشه!

ـسرده خب یه چی تنت کن..

درحالیکه محتویات قابلمه رو داخل یک ظرف خالی می کرد..
نگاهش جای دیگه بود گفت:.

ـگرممه!

و زیر لب گفت؛

ـمگه میشه کنار تو باشم و داغ نکنم؟ همین الانشم دارم گر
میگیرم از اون چشای سگ مصبت!

خودم رو به نشنیدن زدم و داخل حمام جای گرفتم!

و بعد از تعویض تیشرتی از تیشرت های خودش به رنگ سفید

با شلواری بسیار بزرگ و گشاد که بعد از پوشیدنش پشیمون

شدم و دوباره همون شلوار خیس خودم رو ترجیح دادم

پیوشم.. بیرون رفتم و موهای نم دارم رو روی شونه هام ریختم!

اولین باری نبود که لباسش رو میپوشیدم!
و این اتفاق قبلا هم شکل گرفته!

اما انگار امشب همه چیز برامون تازگی داشت که با دیدنم، مکشی کرد و از بالا تا پایین به قد و بالام نگاه کرد و با دیدن شلواری که هنوز تنم بود نگاهش مکث کرد و خیره موند روی پایین تنم!

کمی بعد دوباره نگاهش به بالا کشیده شد و اینبار بدون اینکه پلک بزنه گفت؛

چرا شلواریت و عوض نکردی؟ بعد میام با ملایمت باهات رفتار کنم.. عین آدم باهات برخورد کنم میبینم مغزت کف پاته! بهتم میگم گارد میگیری بهت برمی خوره! پ حق بده بهم بخوام یکم..

از روی صندلی جلوی شومینه بلند شد و اومد سمتم!
گوشه ی لبش بالا رفت و با شیطنت گفت؛
_خشن باشم!

اینو گفت و به کمرم چنگ زد! انگار جنگمون شروع شده بود چون من تقلا می کردم و فحش های زیر زانو میدادم و با تمام

قدرت پاهام و به هر نقطه ای که جلوی پام بود میکوبیدم!
اما در آخر این سامیار بود که با اون زورِ گاوی که درونش
وجود داشت دکمه ی شلوارم رو باز کرد و می خواست کار
نیمه تمومش رو تموم کنه! شلوارم رو تا روی رون پام پایین
کشید!

معذب بودم!

هرچند لباس زیر داشتم اما لمس شدنِ پوستم توسط
دست های داغش غیر عادیم کرده بود و نفس هام رو به شماره
انداخته بود!

هرچند کاملاً مشخص بود از قصد داره نوازشم می کنه و عادی
جلوش میده!



#پارت_۵۷۳

دماغم به قفسه ی سینش چسبیده بود و سفت و محکم نگهم
داشته بود!

_هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

نگاه داغش رو بهم دوخت و با خنده گفت؛

_هنوز که غلطی نکردم!

زبونش رو از داخل به لپش فشار داد و نگاهشو چرخوند؛
_البته اولش باید بشینی پای حرفام، یکمم این وسطا سبزی
مبزی باهم پاک میکنیم!

و در کمال کثافت‌بازی، شلوارم رو پایین کشید و نفس تو
سینم حبس کرد!

گلوب بدجوری میسوخت و نمیتونستم جیغ بکشم!
با ناله فقط اعلام نارضایتی کردم و دست‌های کم جونم رو به
سینه اش کوبیدم؛

_عنی، عنی، عنی! یه مشت عنی!

_فداتشم اختیار داری!

قد پیراهنش تا زیر باسنم می‌رسید و چیزی از آبروم مشخص
نبود!

خم شد و شلوارم رو گوشه ای پرت کرد و سعی کرد شلوار
بزرگ خودش رو تنم کنه..

از هیچی که بهتر بود بالاخره.. اونم جلوی سامیاری که انگار
با منظور دستشو روی کشاله های پاهام و ساق پام می‌کشه!
و نتیجه اش شد کشیدن موهای سرش توسط من و بالاخره
دست کشیدن از لمس کردن من!

_خودم بلام بپوشم گمشو اونورا!

بازهم با خنده صدام رو مسخره کرد و ادامو درآورد!
در معرض انفجار قرار داشتم..

شک نداشتم چشم خوردم! ای کاش لال میشدم امشب آهنگ
نمیخواندم براش.. صد در صد چشم خوردم!
جو گرفت دیگه!

مامان زری بدبخت حق داشت هر روز سی و دو تا تخم مرغ
میشکست کف خونه!

چشمشون بترکه اونایی که بخیل بودن و نتونستن حنجره ی
طلایی مو تاب بیارن!

دوباره دستی به پوست پام کشید و از لرزش شونه هاش
فهمیدم که داره می خنده و طبق معمول من و کرده مسخره و
مضحکه ی خودش!

لذت می برد از حرص خوردنم..

_همچین بدم نیس! همینطوری بچرخ خوا!

باز هم دست های من بود که روی سر و صورتش بالا پایین
میشد و با ضربات محکم نه تنها باعث دردش نشدم، بلکه
قهقهه راه انداخت و گوشت باسنم رو بین مشتش گرفت!



با حال نزاری دستم و بردم پشتم و با التماس به چشم‌های
خندونش خیره شدم!

_تورو سر جد.. سرجدت سامیار.. وای!
گوشش رو نزدیک صورتم آورد و فشارِ بین مشت شو بیشتر
کرد!

اشکم دراومده بود و نفس‌های یکی درمیونم اجازه نمیداد
حرفی بزنم!

_ول..کن.. ول کن.. به جانِ خودم..
دوباره محکمتر فشرد و اینبار از شدت درد گریه کردم!
_آی، خدا ذلیلت کنه!

باورش نشد که گریه کردم و فکر کرد منم مثل خودش فازم
شوخیه! اما با دیدن اشکهام مشت دستش رو باز کرد و بازهم
پرو پرو ضربه ای جانانه بهم کوبید!
_کثافتِ نحس!

_قبلا از این اداها نداشتی دم دراز!
با عصبانیت توپیدم؛

_فقط خفه شو! خفه شو.. خفه شو اون دهن تو ببند!

میگفتم و با گام هایی که به زمین می کوبیدم سمتش میرفتم
و شلوارش رو کوبیدم به صورتش!

– به روت خندیدم بازم نه؟ من و معلوم نیست کدوم جهنمی
کشوندی که الانم سوگل و ترمه باخودشون میگن من با تو سر
و سری دارم..

شلوار رو از سرش پایین کشید و بازهم من رو تبدیل کرد به
انبار باروت!

با هر حرکتی می خندید و امشب از اون شبهایی بود که به هر
گونه مسخره شدنی واکنش نشون میدادم!

– ترمه و سوگل خر کی باشن؟ در ضمن مگه بین ما سر و سری
نیست؟ چرا انکارش میکنی؟ خودم شنیدم دیشب با بالش به
جای من حرف میزدی!

تابه حال در این حد خیت نشده بودم! از کجا فهمیده بود من
با بالش حرف میزنم؟

صحنه ی صحبت کردنم با بالش از مغزم رد شد!

– "فقط تویی که منو درک میکنی! اگه تو نباشی من سرم رو
روی شکم کی بزارم بخوابم؟ حتی به جرعت میتونم بگم که تو
برای من سامیارِ دومی!"

و بعد بوسه هایی که از روی رد دادگی به بالش میزدم!
افتضاح و شرم آور بود!

_میشه نخندی سامیار؟

بازوش رو به زانوهایش تکیه داد و دستش رو روی لبش کشید
و با اشاره به ظرف آشی که جلوش قرار گرفته بود گفت؛
_سامیار دوم بود نه؟ پ قبول داری که هنوزم برات منبع
مخدرم؟! فقط اینهمه تاچه بالا میزاری هرکی ندونه فکر
میکنه چند تا خواستگار داشتی که برا من ناز میکنی! یه
جوری ام بالش و بوس میکنه حالا انگار واقعا بالشه منم!
_بالش و با خودت یکی نکن بابا!

با خودش زیر لب حرف میزد؛

_یه بار گوسفند، یه بار بالش! خدا کنه سومیش خودم باشم
لااقل!

با بیخیالی به غذا اشاره زد؛

_نظرت چیه شارژ شیم؟

_نظری ندارم!

حینی که به سمتش می رفتم دستم رو روی جای انگشت هاش

به باسنم کشیدم و مشغول تسکین دردم شدم و گفتم؛

_من نمیخورم! میل ندارم..

نشستم کنارش و قاشق رو توی دستم گرفتم!
سومین قاشق از آش محلی و فوق العاده ی شمالی رو توی
دهنم گذاشته بودم که با سنگینی نگاهش.. قاشق به دهن،
برگشتم سمتش!

صدای سوختن چوب داخل شومینه و بوی چوب سوخته
شده، و همچنین آتشی که علاوه بر وجود من و سامیار..
منعکس شده بود داخل مردمک چشمهایش!
صحنه ی رمانتیکی به وجود آورده بود!
و الان جا داشت صحبت های عاشقانه ای شکل بگیرد، منتها از
اونجایی که سامیار همیشه ی روزگار ضدحال بود با لحن
جدی ای گفت؛

_تو که نمیخوردی، کم مونده منم بخوری!



#پارت_۵۷۵

قاشق رو داخل ظرف گذاشتم و با دهن کجی اخم کردم ؛
_الانشم نمیخورم، چی باعث شده فکر کنی خوشمزه ای؟!

درحالیکه دستشو بلند کرد و از پشتم رد کرد.. کل هیکلم رو با یک دست به سمت خودش کشوند!

قبلا زور و بازوش بهم اثبات کرده بود که اگه بخواد بلایی سرم بیاره، هیچ وقت نمیتونم از خودم در برابرش دفاع کنم! _خودم و طعم نکردم.. اما تو که فجیح خوشمزه ای! بیا اینجا بینم..

تکه ای از نان محلی که با شیر تهیه شده بود رو داخل دهنم گذاشته بودم و اعتراض با دهان پُر، باعث پوزخندش شده بود!
درد..

بی تفاوت، دستِ آزادش رو دراز کرد و با قاشق من مشغول شد؛ _یکی از اهالی ده برام آورده امروز! دیشب رسیدم، از دیشب تغذیه رسانیم کردن اللخصوص که فهمیدن میخوام تازه عروس بیارم!

مشغول خوردن آب بودم که با شنیدن کلمه ی "عروس" آب پرید تو گلو و چشم هام از حدقه بیرون زد!
_اووووووی نمیری بابا!

محکم به وسط کتفم ضربه زد.. حتی وقتی سرفه نکردم و

آروم گرفتم، بازهم به کارش ادامه می‌داد و کم کم جنبه‌ی
نوازش کردن به خودش گرفت!
_میزاری دو لقمه کوفت کنم؟
_چراکه نه!

نیم نگاهی به پاهای لختم انداخت و بی‌هوا دست‌های بزرگش
رو روی ران پام گذاشت و با پدرسوختگی گفت؛
_من گفتم نپوش.. تو چرا نپوشیدی؟ دیدی کرم از خودته؟
دوباره کف دستش رو بالا پایین کرد و با لحن خاصی گفت؛
_چه نرمی تو.. مثل پنبه میمونی!

با مقایسه‌ی رنگ پوست سفیدم با رنگ پوست سبزه‌ی
سامیار حقیقتاً درمقابلش خیلی برف محسوب میشدم!
با پشت دست محکم و صدا دار به دستش ضربه زدم ؛
_بدم میاد از حدت خارج بشی!

حق به جانب به پام اشاره کرد و با تخیسی دوتا دستش رو
گذاشت روی زانوم و مشغول نوازشم شد..

قلقلکم اومد اما قبل از اینکه زیون باز کنم گفتم:

_جلو من این ریختی، ریختی بیرون هرآنچه که نبایدو! بعد
انتظار داری از حد خارج نشم؟

داخل دهن نیمه باز موندش از فرصت استفاده کردم و قاشقی
فرو کردم.. مجبور به بستن نطقش شدم!

_بخور که لقمه بعدی هلی کوپتری میخواد بیاد!

منحرف کردن ذهنش از پای لخت من یکم سخت بود و ترجیح
دادم برم و شلوار سامیارو بپوشم!

بعد اینکه حسابی دخل آش رو درآوردیم.. که الحق هم حسابی
چسبید.. باخجالت و خیره به صورت سامیار برای شکارِ
دوختن نگاهش به پاهام بلند شدم..

خم شدم و لبه ی تیشرتش رو پایین تر کشیدم و تا روی زانو
آوردمش، و خوشنود از اینکه سامیار نتونست پاهامو دید
بزنه!

اما وقتی برگشتم تا برم و شلوارش رو تنم کنم، حواسم نبود
که تیشرت از جلو به سمت زانوم کش اومده و خودم خم
شدم.. و هرچی آبرو و خانواده از پشت دارم در معرض
دیدش قرار گرفته!

و خودم زمانی متوجه شدم که داره از پشت دیدم میزنه و
الآنه که از خود بی خود بشه که به حالت خمیده از سرشونه
خواستم نگاهش و شکار کنم و با دیدن خنده ی کنترل شده و
صورتی که به سرخی میزد، فهمیدم که طبق معمول همیشه

گند زدم!

♥ من قلب ندارم:



#پارت_۵۷۶

حالا جلوی تیشرتشو رها کردم و دستهام و به صورت قلاب از
پشت بهم رسوندم و صاف ایستادم تا بیشتر از این نشم
رسوای دو عالم!
هرچند دیگه فایده ای نداشت..

یک پامو داخل پاچه ی شلوارش کردم و غرولند کنان
میخواستم که فقط از خجالتم کم کنم و به روی خودم نیارم
سامیار چی و دیده!

_آخه آدم اینقدر گنده و ابعادی میشه؟ نرمالی تو؟ یه پات
اندازه ی چهارتا سوگله! کل هیکلم توی یه پاچت جا میشه!
جلوی پنجره ی کوچکی که کنار در کلبه بود ایستاده بود و یک
دستش رو به بالای پنجره تکیه زده بود و با دست دیگش،
خیره به بیرون دوباره زهرماری می کشید!
شاید هم فهمیده بود روی سیگار کشیدنش حساس شدم و
میخواست حرصم بده!

شالم رو برداشتم و دور کمرم پیچوندم تا شلوارش روی کمرم

بایسته!

پوفی کشیدم و دست به کمر قدم های آهسته برداشتم به سمتش، آهسته میرفتم چون به شال درو کمرم اعتباری نبود و هر آن ممکن بود بیفته!

بهش که رسیدم.. از شیشه ی پنجره نگاهمون بهم قفل شد و سامیار با رها کردن دود سیگارش، تصویرش رو از شیشه ی پنجره محو کرد!

تو دل سیاه شب، بالای روستایی نزدیک به جنگل، و حالا مه ای که مثل یخ خشک و دودهای زیبا داشت بیشتر و بیشتر می شد، با صدای نم نم بارون که به سقف کلبه برخورد می کرد و سکوت بینمون رو می شکست، و دنیایی که دلش می خواست همه چیز عادی می بود و امشب تصمیم گرفته بود برای چند ساعت با سامیار مهربون باشه، فقط خدا آخرش رو ختم به خیر کنه!

بی هوا از پشت دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو کج کردم به جلو تا چهره ی به یکباره گرفته اش رو ببینم.. با لبخندی که میدونستم دیوانش میکنه و موهای بلندم که به یک سمت متمایل شدند!

انگار انتظار این حرکت رو ازم نداشت که سیگار بین دست

خشک شدش قرار گرفت و چشم‌هاش بدون هیچ اکت و پلک
زدنی عمیقا به لب هام و لبخندم خیره موند!

خواستم سر صحبت رو باز کنم اما نمیدونستم چه توجیه و
توضیحی باید بهش بدم تا طبیعی جلوه کنه!

تک خندی زدم و سعی میکردم به گردن و سینش نگاه کنم تا
تو چشم‌هایی که هولم میکردن!

به لوس ترین شکل ممکن که اصلا هم بهم نمیومد گفتم؛
_سلام.. ام.. میشه که..

یک دستم رو از کمرش برداشتم و سیگارش رو با چهره ای
منزجر کننده گرفتم؛

_نکشی؟

بازهم همچنان بهم خیره بود.. چند ثانیه و داشت به دقیقه
میکشید، که معذب شده خواستم دستم رو بکشم.. اما برگشت
سمتم و دو تا دستشو روی لب هام گذاشت و صورتم رو بالا
کشید!

سرش رو خم کرد مقابل صورتم و با چشمان خماری که
التهابش تمام تنم رو میسوزوند گفت؛

_میخوای دیوونم کنی امشب؟ میخوای یه غلطی کنم که
دوست ندارم انجامش بدم؟ حداقل نه وقتی که هیچی

نمیدونی و هیچ حرفی نزدَم؟

میتونم تو یه حرکت قورت بدم دنیا.. اما نه الان که چیزی

نمیدونی و حرفی نزدَم!

دستم رو بالا آوردم و روی دستهایم که صورتم و قاب گرفته

بود گذاشتم و سعی داشتم نگاهم و عمیقاً به چشمهایم

ندوزم تا بعداً از کبودی لبم گلایه کنم.. شاید دیگه هیچوقت

این فرصت پیش نمی‌آورد و امشب می‌رفت جزو خاطره

هام.. خاطره‌هایی که با یادآوریش بعداً خیلی دلتنگش

می‌شدم!

_سامیار..؟

جلو تر رفتم و خودم رو بهش چسبوندم!

نقطه ضعفش نوازش موهایم بود..

دستم رو آرام بین موهایم فرو کردم و فاصله‌ی صورت

هامونو به صفر رساندم..

با تعجب به حرکاتم نگاه می‌کرد و با فرو رفتن دستم داخل

موهایم چشمهایم بست؛

_نکن لعنتی! نکن لامصب!

عقل حکم میکرد وقتی قرار بود نباشم و بخاطر استرس‌هایی

که از تعقیب شدنم توسط خالد میکشتم، برم و براش کار کنم

تا دست از سر کچل من و خانوادم برداره.. نبایستی نزدیک
سامیار میشدم و وابسته تر از اینی که هستم بشم..
منتها قلبم بود که حکم صادر کرد "عقل غلط میکنه" و ترجیح
دادم امشب و دلی پیش ببرم!
حتی اگه سوگل و ترمه و بقیه معتقد باشن سامیار یه پسر
هرزه و عوضیه!
حتی اگه خودم معتقد باشم سامیار من و مچل خودش کرد و
میخواست خونم رو بکنه تو شیشه!



#پارت_۵۷۷

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و زیر چوونش بوسه‌ی ریزی کاشتم!
_میخوام دیونت کنم!
همین برای دیوانه شدنش کافی بود..
چون در کسری از ثانیه، از سر و گردنم گرفت و ثابت نگهم
داشت و با وحشیانه ترین حالت ممکن به جون لبهام افتاد!
سرش به پایین خم شده بود و گوشت لبم بین دندان‌هاش
گزگز می‌کرد!
برخلاف سری‌های پیش اینبار سعی کردم لذت ببرم و به چیزی

و کسی جز خودم و خودش فکر نکنم!
نم نم بارون، روی ایوان چوبی کلبه، صدای باد که نشون از
سرمای بیرون می داد و بخارِ شیشه ی پنجره که نشون از
گرمای داخل کلبه و شاید هم گرمای بین من و سامیار می داد!
ملچ ملوچ مکیدن لبهام بقدری ماهرانه بود که تحت هیچ
شرایطی نمیتونستم مثل سامیار حرفه ای عمل کنم و کم
میاوردم!

همچنان که مشغول بودیم.. به دیوار چسبوندتم و
همزمان دستش و به کمرم رسوند و با انگشت هاش مهره ی
ستون فقراتم رو از بالا تا پایین دست کشید و نوازش کرد!
سعی می کردم که منم مثل خودش جوری رفتار کنم که بفهمه
به ادامه اش هرچند اشتباه راغبم!

اما اولین و آخرین تجربه ام خودش بود و خیلی حرفه ای
نبودم تو این زمینه.. فقط از روی فیلم های آمریکایی که
می دیدم سعی می کردم تقلید کنم و همچین بیکار نباشم..
بنابراین منم دستم رو فرو کردم داخل موهاش که بیشتر لبهام
و بازی داد!

بغلم گرفت و مثل یک بچه موش تو حصارِ بدنش بی حرکت
ایستادم!

نفس نفس میزد و هر لحظه حریص تر میشد..
کمی که گذشت بالاخره با تاخیر و بوسه ای طولانی از لبم،
پیشونی شو به پیشونیم چسبوند.. تک خند بامزه ای کرد و
گفت؛

_یادت باشه، خودت شروعش کردی!
سرش رو بالا گرفت و چشم های خمارش رو باز کرد و به من
دوخت!

اولین بارمون نبود، منتها انگار امشب همه چیز فرق می کرد!
همه چیز خاص بود و متفاوت!

آدم هایی که آدم های قبل نبودن اما قلبشون هم مثل بدن
ملتهبشون.. داغ و تپنده بود!

نفس نفس زدم و با نیمچه لبخندی سعی میکردم نگاهم رو
ازش بدزدم!

اما با شیطنت سرش و کج کرد.. با ابرویی بالا رفته گفت؛
_خب؟ بقیش؟

طره ای از موهام و با انگشتم به پشت گوش هدایت کردم و
سر به زیر گفتم؛
_بقیه داره مگه؟

پیشونیمو عمیق و طولانی بوس کرد.. پایین تر اومد و روی

جفت چشم‌هام رو بوسه زد..

حالم بدجوری ویرگولی شده بود و هرآن امکان پس افتادنم
وجود داشت!

دوباره به لبهام رسید و قبل از اینکه لبهاش و به لبهام
بچسبونه تک خندی کرد؛

_بقیه اش پر از لذته! میگی نه؟ نگا کن!

دوباره روی لبهام سقوط کرد و اینبار وحشیانه تر از قبل
شروع به بلعیدنم کرد!

از زیر باسنم گرفت و بلندم کرد..

و همچنان بوسیدن رو ادامه داد.. به آرومی روی تخت قرارم
داد و بدون اینکه لبهاش و جدا کنه مشغول درآوردن شلوارم
شد.. تیشرتی که تنم بود رو بالا زد و اینبار من رودم که کمی
عکس العمل نشون دادم و تکون ریزی خوردم!



#پارت_۵۷۸

کمی فاصله گرفت و لب زد؛

_اگه.. اگه اذیت میشی میخوای که..

انگشتمو روی لبهاش گذاشتم..

با اینکه نیاز و خواستن، درون جفتمون زبانه کشیده بود و داشت میسوزوندتمون!

اما باید حرف میزد.. باید می گفت.. باید توضیح میداد.. هرچقدر هم خودم رو قانع می کردم که فقط یه امشبه و تموم میشه میره و منم که تا ابد توی ذهنش میمونم اما.. حس قوی تری نظیر عذاب وجدان باعث شد با تکیه به سینه اش بشینم و بدون اینکه نگاه از چشم هاش بگیرم ، آب دهنمو قورت بدم و بگم؛

_بگو.. اون چیزی که میخواستی بگی و قانعم کنی.. تعریف کن..

انگشت شصتشو به گوشه ی لبش کشید و لبخند کوتاهی زد! _موفق شدی دیوونم کنی.. تبریک میگم!

از روی پام بلند شد و از دستم گرفت و منم بلند کرد! _گفتم که قابلیتشو دارم روانیت کنم!

روبروم ایستاد و دوباره بدن هامون مماس یکدیگر قرار گرفت! با صداقت چشم هاش عمیقا گفت؛

_من خیلی وقته که روانی توام! فقط دیر فهمیدم! و حالا من بودم که با گونه هایی گر گرفته به سبک گلوش خیره شدم و با ناز گفتم؛

اونجوری حرف نزن! دارم آب میشم!

اینبار کنار گوشم و کنار گردنم رو بوسید!

عمیق و طولانی.. میدونست که چطوری میتونه دیوانم کنه!

صدای مردونش که باعث قلقلکم شده بود توی گوشم پیچید؛

دوستت دارم! دلی.. واقعی.. مردونه.. کاری ندارم باورت

میشه یا نه اما..

مکثی کرد و نفس کلافه اشو رها کرد و بریده بریده گفت؛

خیلی میخوامت!

کپ کرده بودم و شکزده حالیم نبود اشکم داره میریزه!

واقعا درسته که میگن.. آدما فرق بین محبت پوشالی و محبت

واقعی رو میفهمن.. شاید این کلمه رو قبلا هم بهم گفته بود و

تکرارش هم کرده بود..

اما نه دلی بود.. نه واقعی بود.. نه مردونه!

انگار اینبار قلبش بود که حرف میزد نه زبونش!

انگار حقیقت و با تمام وجودم وارد رگ هام کرده بود.. نه مثل

سابق و از روی نمایشی که راه انداخته بود!

دنیا؟

با چشم‌هایی که مدام پر و خالی میشد لبخندی زدم و خیره به

چشم‌هاش گفتم؛

—جانم؟

غیرارادی بود اما از ته دل بود..

"بزار قلب ها حرف بزنند!"

چشم‌هاش مهربونتر از قبل شدن و خم شد گوشه ی لبم و

بوسید.. چشم‌هامو بستم!

—مطمئنی میخوای همه چیزو بدونی؟ من میگم.. منتها با

سانسور و...

—میخوام همه چیزو بدونم سامیار.. بدون سانسور و دروغ..

رفتی روس چه اتفاقی افتاد؟ چیشد که.. چیشد که فکر کردی

با من..

دنبال کلمات و الفاظی میگشتم که بتونم منظورم رو برسونم..

اما من "ه" میگفتم، سامیار تا هم فیها خالدون رو میفهمید و

نیازی به جرواجر کردن خودم نبود!



#پارت_۵۷۹

جلوی شومینه نشستیم.. سامیار نشست و پاهاش و دراز کرد

و من هم بدون خجالت، وسط پاش نشستم.. از پشت بغلم

کرده بود و ترجیح می‌دادم که نگاهش نکنم تا اگه حرفی

هست راحت بتونه بزنه..

بخصوص که فکرمیکردم راجب بچه ی خودشو سوفیا
میخواست حرف بزنه و توضیحاتی در این باره داره!
به آرامی موهامرو به یک طرف سرشونم فرستاد..
_بگم؟.

_آره!

نفس عمیقی کشید و با رها کردنش روی گردنم بدنم لرزید!
اما به روی خودم نیاوردم و پاهامو بغل کردم..
_ام.. فقط نمیخوام مرور کنم که هدفم از نزدیک شدن به تو
چی بوده و چرا میخواستم باهات ازدواج کنم!
_باشه!

دستشرو از زیر بغلم رد کرد و دور شکمم حلقه کرد!
مستمع بودم و فقط میخواستم گوش بدم..
_نمیخوام فکر کنی دارم پامو از گلیمم دراز تر میکنم.. اما
حرفهامو که شنیدی اگه برات قانع کننده بود و درکم کردی..

دستش روی شکمم بالا و پایین شد!

_که هیچ! درکم کردی دیگه.. نوکرتم هستم!

اما اگه ذره ای حس کردی نمیتونی من و ببخشی و خطاهامو
نادیده بگیری.. میتونی روی تخت بخوابی و منم زمین
میخوابم تا فردا تکلیفمون مشخص بشه و ببینیم چند چندیم!
.. منتها خیال نکن بیخیالت میشم.. انقدر رو مخت میرم و
خونت و میمکم که بالاخره بله رو بدی!
دوباره مکت کرد و با طولانی شدن مکثش سرم رو از سرشونه
برگردوندم به طرفش ..اما همون لحظه شروع کرد به حرف
زدن.. انگار اونم دنبال لغات و کلمات بهتری میگشت تا من
بتونم بهتر درکش کنم و گزینه ی زمین خوابیدنش اجرا نشه!
خل مغز بود.. ای کاش میفهمید که امشب قراره تمام روح و
جسمم و بزمنم به نامش!
آدم مقیدی بودم.. اما جایی شنیده بودم اونایی که عاشق
همن، قلباً و روحاً محرم هم هستن!
_بچه که بودم، خب وضعیتم جوری بود که غیرعادی شلوغ
می کردم و بچه ی شری بودم..
اما این شرارت، عادی و نرمال نبود..
از رده خارج بود..
از اون پسربچه های دماغویی که سروکارش با گنده تر از
خودش بود!

اما خب مامان بابام، بجای اینکه بکوبن تو سرم و جلوی رَم
کردنم رو بگیرن، بیخیالی طی میکردن و میگفتن که درست
میشم!

بالاخره با کلی دکتر و کوفت و زهرمار یکم درمان شدم و
تونستم مقطع راهنمایی و رد کنم..

مادرم اصرار داشت برم کانادا و ادامه تحصیل بدم..
اما چون عمه‌ام تو روسیه زندگی میکرد به اصرار بابام
فرستادنم اونجا و به خیال خودشون تا آینده‌ی بهتری برام
بسازن!

اما همه‌ی بدبختی من از اون خراب شده شروع شد..
گذروندم.. به هر سختی و بدبختی‌ای بود گذروندمش.. به
دانشگاه که رسیدم؛ رفیقای ایرانی مقیم روس برای خودم
دست و پا کردم و هرشب بساطمون شده بود از این تخت به
اون تخت و از این مشروب هفتاد ساله به اون مشروب هفت
ساله!

تو کثافت و لجن خودمو غرق کرده بودم..
تا اینکه تصمیم گرفتم تو یه پیک موتوری برای یه رستوران
فست فودی کار کنم..

درآمد خوبی داشتم و کنارش بابام نمیزاشت درد پول بکشم

تو مملکت غریب و برام پول میفرستاد..درکل از زندگیم راضی بودم..

منتها چهارم ژانویه بود.. تولد دختری که رفیقاش برای تولدش بیست و هفت تا سفارش پیتزا داشتن!
با کمک یکی دیگه از کارکنای پیک، پیتزاهارو بردیم و اونجا بود که سوفیا درو باز کرد و..

سرم و به تایید تکون دادم و کلافه و عصبی گفتم؛
_توهم یه دل نه صد دل عاشقش شدی بی سلیقه!
مکثی کرد.. حالت چهرشو نمیدیدم اما برای اینکه راحت باشه و ادامه بده در جواب سکوتش گفتم؛
_خب بابا بقیش؟ شوخی کردم بگو!
_امم.. خب دختری که یه دل نه صد دل عاشقش شدم تو دانشگاه چند باری دیده بودمش و اون شب استارت رابطمون زده شد..

_مبارک باشه ایشالا.. گرفتیش؟
اینبار حس کردم خندش گرفته اما باز هم به روی خودم نیاوردم!
_زدیم و رقصیدم و..

_تا صبح عشق و حال کردید و از این تخت به اون تخت و
مست و لخت و پتی ..

برگشتم سمتش و با عصبانیت توپیدم؛

_گمشو لجن!

حالا اون بود که کنترل خندیدنش رو نداشت؛

_خوبی تو؟؟؟ جنبه داشته باش خب خودت گفتی سانسورش

نکن .. اصلا نمیگم باشه!

انگشتم رو وسطِ پیشانیش فشردم؛

_بگو! باید بگی، باید!

دوباره برگشتم سرجام و نگاهم و به شعله ی شومینه دوختم!

محکم به پاش ضربه زدم و توپیدم؛

_بگو!

دستشو از روی شکم برداشت و دور پاهام حلقه کرد.. کشوند

سمت خودش و چسبیدم به بدنش!

_خب اونجا استارتش زده شد و فهمیدم که اونم نسبت به من

بی میل نیست!

_نباید باشه!

_بس کن دنیا.. میزاری بگم یا نه؟ ای بابا!

—داری بخاطر اون سر من داد میزنی؟

—خدایا به من صبر بده! عزیز من خودت گفتی با جزئیات

بگم.. دارم میگم گارد میگیری..

—باشه من لال! اگه چیزی گفتم!

—خلاصه که.. رفت و آمدمون زیاد شد و روز به روز وابسته تر

از قبل میشدیم.. یک چیزی که برام جای سوال داره اینه که..

چرا منی که عاشقِ شخصیتِ اسکل و بیمغزی مثل تو شدم..

چطوری تونستم دختر لوس و نری مثل سوفیاریو تاب بیارم؟

و بازهم قند بود که تو دلم آب میکردن..

—متوجه نسبت با سوفیا شدی؟

—بله، مستفیضم! متاسفانه..



#پارت_۵۸۰

متلک انداختن و با قرو ادا حرف زدنم عصبی ش کرد که از

بازوم گرفت و برگردوند سمت خودش..

جدی و با رک ترین حالتی که میتونست داشته باشه مردمک

چشم‌هایش بین چشم‌هام گشت و در آخر گفت؛
_من..یک تار موی تورو، با صدتای اون عوضی عوض نمیکنم!
مطمئن باش!

لحنش بقدری محکم بود که دلگرم کرد و لبخندی روی لبم
نشست!

کمی بعد دوباره درآغوشم گرفت و حین بازی کردن با موهام
گفت؛

_دامون اون زمان به رگ غیرتش برخورد کرده بود که چرا با
دخترخالش نشست و برخورد می‌کنم و چند باری مانع
شده بود! اولش فکر میکرد منم اهل روسیه ام.. اما بعد ها که
خفتش کرده بودن و از کجا تا کجاشو با چاقو جر دادن، من و
رفیقام بلندش کردیم و رسوندیمش بیمارستان!

اونجا بود که وقتی فارسی صحبت میکردم شنیده بود و یه
جورایی اونشب رفیق شدیم.. اونم بدتر از من غد و کله شق
بود و دلم میخواست مغزش و بریزم زمین.. اما خب می‌گن
همیشه اون رفیقایی که عمیقاً رفیقن.. اولش همو میخورن و
آبشون تو یه جوب نمیره!

درست مثل من و دامون که به خون هم تشنه بودیم..
خلاصه که تصمیم به ازدواج با سوفیا گرفتم و قرار بر این

شد که باهم زندگی تشکیل بدیم!

منتها یه مشکل بزرگی وجود داشت و اون پدر سوفیا بود..
اون میخواست سوفیا با مردی که از رده ی خودشون بود و تو
کار قاچاق مواد بود ازدواج کنه..

اون حرومی دید من بد پيله ام.. برام پاپوش دوخت..
پاپوشی که اگه ایران بودم طناب دار رو شاخم بود.. چند کیلو
مواد بستن به ریشم!

گرفتم.. دنیا جهنمی ترین روزای زندگیمو میگذروندم..
افتضاح بود.. و باز هم دامون بود که بیرونم کشید!
اما برای همیشه ممنوع‌الورود شدم.. اینم از قوانین روس بود..
با دامون به ایران که اومدم.. فهمیده بودم که دنبال شخص
خاصی می‌گرده و هربارم که ازش حرف میزد چشم‌هاش پر از
خون میشد!

تا اینکه بالاخره طی یکی از ماموریت هاش قرار شد که
سیگنالِ جایی که هستش رو باهم بگیریم..
از دامون خواستم بیاد خونه ی ما و بدون دردسر کارو تموم
کنیم بره!

اما.. تحت نظر بودیم و بی ناموسا بعد از رفتن ما از خونه و
پیدا کردن جای خالده..

مکثی کرد و حس کردم صداش می لرزه! دستش مشت شد و
با دردی که از ته دلم حسش کردم گفتم؛

_مادرم رو.. مادرم رو همون شب سیاه کشته بودن.. نه با
گلوله.. نه با چیزی که نشون بده قتل صورت گرفته.. از پشت
بوم هُلش دادن دنیا.. جوری صحنه سازی کردن که هیچ کس
شک نکرد!

و من بودم که خودم رو مقصر میدونستم..
اگه .. اگه من به دامون اصرار نمیکردم و..



#پارت_۵۸۱

دستِ مشت شده اش رو گرفتم و پنجه های کوچکم رو روی
دستش کشیدم..

_سامیار پیر!

هولزده ازش میخواستم که از این موضوع بپره و تداعی
خاطرات نکنه.. چون به عینه داشتم میدیدم که اذیت میشه!
گیج و سر درگم نگاهم کرد که بازهم تکرار کردم!

اما بازهم با خنگی ذاتی اش گفت؛

ـ کجا بیرم؟

ـ میگم از این قضیه بیر.. اذیتت میکنه!

تک خند تلخی زد؛

ـ کار من از اذیت و آزار گذشته! سالها خودم رو مقصر مرگش

میدونستم.. با دامون قطع رابطه کردم اما بازهم تاب نیاوردم

و اینبار ازش خواستم باعث و بانی کشته شدن مادرم رو پیدا

کنه تا خودم با دستای خودم خون نجششو بریزم!

همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه اینبار خالد آشغال زودتر

دست به کار شد و مدارکی که ازش جمع کرده بودیم رو

توسط یه دختری به اسم سما شکیب نابود کرد..

بعدم که دست گذاشت روی تو و با دیدن عکست تازه فهمیدم

که تورو اولین بار جلوی در خونم درحالیکه دستتو گذاشته

بودی روی زنگ و برنمیداشتی، بعدشم تو آسانسور و پخش

شدنت تو راه پله ها دیدم!

خب وارد جزئیاتی که یادآوریش جفتمونو اذیت میکنه

نمیشم!

اما همونقدر که بورسیه اتو میخواستم، همونقدرم چهارچشمی

هواتو داشتم.. چون دامون گیرش افتاده بود به من و فکر

میکرد چون عکستو نشونم داده من خودمو به تو نزدیک کردم
و میخوام مخت و بزnm!

از طرفی هم قضیه سوفیارو تموم شده نمیدونست!
اما منم کارمو بلد بودم و جوری بهش خودمو عاشق پیشه
نشون دادم که.. که.. واقعا هم عاشقت شدم!

سرم و روی پاهام گذاشتم و چه خوب بود که چهرمو نمیدید!
_بله.. خانومه خوشگلم دلمو بُرد و منِ احمق تا لحظه ی آخر
نفهمیدم دارم چه گهی تناول میکنم!

رفتم.. اما چه رفتنی؟ هر روز و هرشب و هرلحظه از سعید
میخواستم آمارتو بده بهم.. وقتی گفتن بهوش اومدی خیالم
راحت شد و تونستم پا بزارم تو هواپیمایی که مقصدش روس
بود!

با مبلغ خیلی بالایی بورسیه ی شخصی رو خریدم و به خیال
خودم فکر میکردم دارم میرسم به وصال عشق!

اما این چه عشقی بود که چپ و راست تورو میدیدم؟
میدونم الان باخودت میگی تو که میتونستی از اول بورس
بخری چرا منو بازی دادی!

جوابشم واضحه.. من از همون اول دلمو به تو باخته بودم و

این بازی، تمامش مسخره بازی بود!
بهانه بود!

قبول کردنش برام سخت بود..

به روسیه که رسیدم.. اون منتظرم بود و از ذوق بخاطر دوری
این دوسال و رسیدن دوبارمون بهم بالا پایین میپرید!
دنیا من..

من هیچی حس نمیکردم..

نه بوسه هاشو.. نه اون بغل کردن و لوس شدنش دیگه
خریدار نداشتن!

چون.. چون فکرم و ذهنم تو بودی!

اول زدم به پای عذاب وجدان جهت اینکه تورو از خودم
رنجوندم و بیخودی وسیله قرارت دادم!

اما عذاب وجدان بهونه بود و من راستی راستی باخته بودم
به تو!

تماس های یواشکی با سعید میگرفتم و جویای حالت میشدم!
از اونطرف هم سوفیا اصرار داشت هرچه سریعتر ازدواج
کنیم!

چند باری خواست کنارم بخوابه و با لباس خوابای آنچنانی
منو سست کنه!

اما نتونستم ادامه بدم و پرتش کردم بیرون!

و آخرش هم دست به دامن مشروب شد و من.. من اصلا نفهمیدم اون شب چه اتفاقی افتاد و من چیکار کردم.. که یک هفته بعدش.. درست یک هفته بعد گفت که از من حاملس! قضیه خیلی مشکوک بود دنیا! پدرش تا فهمید برگشتم و سوفیا "شو" انداخته بود که قراره با من ازدواج کنه، آدم‌هاشو ریخت سرم و با یک چاقو به شکمم پرتم کردن ته دره و ولم کردن تا همونطوری تجزیه بشم و بمیرم!

حالا فهمیدم رد چاقوی کنار شکمش از کجا میومده! _من دوروز بدون آب و غذا تو اون بیابونی افتادم دنیا! دو روز تمام بجای اینکه بفکر نجات خودم باشم.. تو گرد و خاک تورو صدا میکردم و سراپِ تورو میدیدم.. میدیدم که برام آب میاری و دست میکشی روی زخمم تا خوب بشم.. از ته حلق خشک شدم تو بیابون جار میزدی که منو ببخشی! من بد کردم بهت.. اما تو هربار که میومدی سرتو تگون میدادی و میرفتی!

روز آخر که مرگ و با چشم‌های خودم دیدم.. دوباره اومدی! منتها اینبار گفתי بخشیدمت.. نمیدونم خواب

بود یا بیداری.. اما من جزای کارم رو کشیدم.. چون فردای
اون روز پیدام کردن و به بیمارستان رسوندنم!



#پارت_۵۸۲

گاهی وقتا فکر میکنم با خودم میگم بسته خرافاتی بودن..
گاهی وقتا هم حس میکنم دیدنت واقعی بود.. حتی وقتی
گفتی بخشیدمت از ته دل حسش کردم..
قضیه ی سرطان دامون هم از طرف دیگه جور دیگه ای زمینم
زد و بعد از اون اتفاق
یک هفته تمام بیهوش بودم و چیزی یادم نمیاد از اون روزها..
اما وقتی بیهوش اومدم صدای سوفیا و الکس، رفیق
مشترکمون که بالا سر من صحبت میکردن به گوشم خورد..
الکس اصرار داشت به اینکه حق نداره بچشونو بندازن به من
و سوفیاهم با بددهنی داشت قانعش میکرد که اگه سامیار
بفهمه بچه از توعه و رابطه ای بینمون شکل نگرفته دوباره
باهام سرد برخورد میکنه و رفتارای اخیرش و ادامه میده..
حتی گفت معلوم نیست که من چه مرگمه و چرا مثل قدیم
نیستم!..

حتی اون آشغال فهمیده بود که من دلم جای دیگه گیره و
برای پایبند کردنم همچین گوهی خورد!

با ضعف بدنی ای که داشتم، نشستم و هرچی دم دستم بود
روی سر و صورتشون پرت میکردم..

روانی شده بودم و قابلیت شکستن فک و دهن سوفیا با اون
مرتیکه آشغال رو داشتم!

درست نمیدونم چقدر!؟

اما بقدری دیوانه شده بودم که با آرامبخش تا دو روز خواب
بودم و هربار هم بهوش میومدم دنیا دور سرم میچرخید!

وقتی هم که از بیمارستان مرخص شدم.. دامون ازم

درخواست مدارکی علیه نریمان رو کرد و براش فرستادم و

تمام اتفاقاتی که تو روس برام افتاده بود رو براش تعریف

کردم.. اونم منو مسخره ی خودش کرده بود و هربار از بچه

ای که وجود نداشت سوال میپرسید..

روز تولدت..

برات پست زدم.. بهت رسید؟

غرق در افکار خودم بودم.. با دردش درد کشیدم و با حرفهایش

قلبم شروع کرد غیرعادی تپیدن!

چی سرش آورده بودن؟ چطوری بهش چاقو زده بودن و تو
بیابون ولش کرده بودن تا بمیره؟ بدون آب.. بدون غذا..
سامیارِ من اگه میمرد و الان کنارم نبود چه اتفاقی میفتاد؟
پس بچه ای درکار نبود و فقط اون آویزون خانم میخواست
بچسبه به "برای من"؟

با لرزش نامحسوس صدام برگشتم سمتش و روی زخمِ کمرنگ
شدش دست کشیدم و بیتوجه به سوالی که پرسیده بود،
پرسیدم؛

ـ بخاطرِ .. خونریزیِ شکمت یک هفته بستری بودی؟ اذیت
شدی؟ دردت گرفت؟ یعنی تمام مدتی که من تورو ناله و نفرین
میکردم.. تو .. تو

ـ بسته دیگه.. تموم شد و رفت!

زل زدم به چشم‌هاش و عین بچه ها گریه سر دادم.. و با گریه
ی غیرارادی گفتم؛

ـ خاک تو سر من که نفهمیدم چی سرت آوردن..

سرم رو به سینش چسبوند و سعی داشت ارومم کنه!

ـ سیسس.. خب حالا توام.. میبینی که حالا که سر و مر و گنده
کنارتم!

با خنده گفت؛

– ذلیل شده نمیتونستی از اول یکم این مدلی نگرانم بشی؟
حتما باس بفهمی رو به موت بودم تا دلت برام بسوزه و منو
بیخشی؟

وسط گریه لبخند زدم؛

– من خیلی وقته بخشیدمت سامیار.. خیلی وقته که یادم رفته
چیشد و کجا رفت و واسه چی رفت و... منم.. منم.. خب..
ام.. منم..

– منم دوستت دارم!

روبروش روی دو زانو هام نشستم..
دستش و به لپم رسوند و اشکهامو پاک کرد.. روی نوک بینیم
ضربه زد.. گردن کج کرد و مماس صورتم خیره به لبهام
دوتایی همزمان با لبخند عمیق و احساسی.. تو چشمهای هم
زل زدیم و تکرار کردیم؛
– دوستت دارم.. دلی.. واقعی.. مردونه!



#پارت_۵۸۳

به این هماهنگی خندمون گرفت..

من قهقهه زدم اما سامیار بدون پلک زدن چشم ازم
برنمیداشت..

به دستش ضربه زدم و کم کم داشتم به سرفه میفتادم.. اما
اون همچنان با لبخند عمیقی خیره به من بود..
_جانم.. قریون خنده هات بشم..

دستم رو روی لبم گذاشتم و با چشم‌هایی که از شدت خنده
خیس شده بودن زل زدم بهش!
_تو فقط بخند من کیف کنم!

تک سرفه ای کردم و با استرس بهش نیم نگاهی انداختم!
سعی کردم جدی باشم..

_اون چه عکسای مزخرفی بود که تو از من داشتی؟
_به این خوبی! سلیقه نداریا!

خندم گرفت اما جلوشو گرفتم.. که خودش گفت؛
_میدونی قضیه گردنبند چیه؟

سری به معنای نفی تکون دادم..

_طراح این گردنبند خودم بودم.. تو سایت برای فروش
گذاشتیمش و کلا پنج نفر از سایت خریدنش.. چون خیلی
زود برش داشتم بخاطر ایده دزدی چند تا احمق!

حالا کار خدارو ببین که از اولم میخواستہ مارو بهم وصل

کنه! چون توهم جزو اون پنج نفر بودی انگار!

درست بود.. اینا همه کار خدا بود!

وگرنه چرا من باید بین اینهمه آدم چشمم اون گردنبند رو بگیره و بخرمش؟ یا اصلا موردهای دیگه ای که مارو سر راه هم قرار داد!

نگاهش خیلی فرق داشت و انگار که خیالش از هر جهت راحت بود..

برای منم سخت بود..

اما خب سامیارهم کم تاوان نداده بود..

تا چند لحظه ی پیش، اونقدری داغم کرده بود که هرآن بعید نبود من بپریم روش.. منتها الان تازه یادم افتاد که چقدر از این اتفاق میترسم و استرس تمام جونم رو به خودش گرفت! باهام اتمام حجت کرد که حرف زدنش و توضیح دادنش یه جورایی ازم کسبِ اجازه اس!

و حالا با این نگاه خیره و چشمهای نافذی که رنگشون برخلافِ آبی، آتشین شده بود و داشت منو میسوزوند نمیدونستم چطوری بگم که یکم از فازِ بالا اومدم پایین و تازه حالیمه که بایستی بترسم!

کاش اولین نفری که وارد رابطه ی جدی میشه، همون سوگل

باشه.. نه اینکه من پیشی بگیرم از همشون اینبارم!
انگار متوجه کلافگیم شد.. یعنی اگه نمیشد جای تعجب
داشت.. چون این مرد، تمام من رو از بر بود!
موهام رو پشت گوشم زد و با ته مایه ای از خنده گفت؛
_چرا داری به خشدکم نگاه میکنی؟

حواسم نبود مسیر نگاهم کجاست اما درست میگفت.. درست
جایی که نباید، در معرض نگاهم قرار داشت!
بدون اینکه نگاهمو بگیرم برای اینکه ضایع نشم گفتم؛
_کو؟ داشتم به گل قالی نگاه میکردم! دست بافه نه؟
_خر خودتی.. شیویدکله!

با یک حرکت کشتی گیرانه روی زمین پخشم کرد و بی توجه
به جیغ کشیدن و خندیدن هام.. و همچنین وحشتی که پشت
خنده هام قایم شده بود، خیمه زد روم و از شکم شروع کرد
به بوسیدن و قلقلک دادن!

برخورد ته ریشش به ناف و دور شکم باعث شده بود از
خنده ریشه برم..

الخصوص که صدای ناهنجاری روی شکم ایجاد میکرد و لابه
لای خنده های از ته دلم که نفسم رو بریده بود، سرش رو از رو
شکم بلند میکرد و زمزمه میکرد؛

–جون، هنوز که نخوردمت غش کردی!

کلمات و نمیتونستم بهم پیوسته بگم و از لای خنده ها و نفس نفس زدن هام برای پس زدنش اصرار میکردم که تمومش کنه!
–وای.. سام.. سامیار.. حالم داره بد میشه..

و دوباره قهقهه میزد و ریه میرفتم!

کمی گذشت و آرام که شدم.. اشک چشم هام از کناره های چشمم پایین چکید و چه خوب بود بعد از مدت ها، اشکم از روی خوشحالی و خنده ی از ته دلی بود که مسببش سامیار بود!
حالا بوسه هاش کمی فرق می کرد و شکل شهوت به خودش گرفته بود.. آرام و با حالت دیوانه کنندگی!

جوری که حالا از زبونش هم کار میگرفت و دمای بدنم و به چند دقیقه پیش برگردوند!

بعد از حدود چند دقیقه که من وحشتزده و حالا با اضطراب تکونی به خودم میدادم و چشم ازش برنمیداشتم.. فقط حرکت سرش رو زیر تیشرت حس می کردم و درکنارش مکیده شدن گوشت تنم بین دندان هاش!

از زیر تیشرت.. بین قفسه سینم رو بوسه زد و قبل از اینکه تلاشی برای باز کردن لباس زیرم داشته باشه..

تیشرت و از تنم بیرون کشید!



#پارت_۵۸۴

نفس‌های داغ و ملتهبش که به پوست بدنم برخورد می‌کرد،
برام دیوانه کننده بود و کمرم رو به چپ و راست تکون
میدادم..

بدون اینکه به تهش فکر کنم..

بدون اینکه توانایی داشته باشم و ازش بخوام ادامه نده..

سرم به سمتی که حرکت میکرد میچرخید!

کمر به دیوانه کردنم بسته بود و تحت هیچ شرایطی قصد

کوتاه آمدن نداشت!

لحظه ای تو اوج، وقتی زیر گلوم رو می‌بوسید با ناله های ریز

ترسم رو بهش القا کردم؛

_سامیار.. بخدا.. من، من میترسم!

با تکخندی لاله ی گوشم رو خیس کرد و لبشو روی گوشم

گذاشت.. حین نفس نفس زدنش گفت؛

_از من؟ دیونه؟

_آره.. آره از تو .. از.. از بعدش!

بعدش میشی تمام و کمال خانوم خودم و مادر بچه هام!
صداش که تو گوشم میپیچید حال درونم رو دگرگون کرده
بود.. مخصوصا که با خودخواهی دلش میخواست این اتفاق
بیفته!

یادمه وقتی قرار بر عقد داشتیم، از طریق اس ام اس و پیام،
دلهره‌مو از بین برده بود و من و تقریبا برای هم‌خوابی با
خودش آماده کرده بود..

اما خب اونموقع تو شرایطش نبودم و نمیدونستم وقتی تو
موقعیتش قرار بگیرم چه حالی میشم!

باز هم دلهره بود که بهم غالب شد!

میگم.. میخوای بزاریم برای وقتی که .. آخ سامیار گاز نگیر!
گاز محکمی از گردنم گرفت و صدامو درآورده بود!
با تخیسی گفت؛

گازم میگیرم!

از گردنم پایین تر اومد و دوباره قفسه ی سینم رو بوسید!
بوسم میکنم!

کمی پایینتر اومد و برای بار چندم نفس تو سینم حبس
کرد.. با شیطنت نگاهی بهم انداخت و با نیشخند درحالی‌که
بدنم رو لمس میکرد گفت؛

قورتتم میدم..

اینو گفت و حریص و با ولع شروع کرد به باز کردن لباس
زیرم..

چشم هام و بستم و به طور غیرارادی دست گذاشتم روی
جایی که نباید میدید..

اما اون پرو تر از این حرفها بود و با قریون صدقه رفتن هاش،
آب از لب و لوچه اش بیرون میریخت!

در کنار خواستنش، حس عذاب وجدان بد بیخم رو گرفت و
حتی توی دلم از خدا میخواستم مارو ببخشه و حتی بهش
وعده میدادم که اگه سنگ جلو پامون نیفته به خودت قسم
عقد میکنیم!

میشیم حلالِ حلال!

اما خب مگه همه چیز و تمام باهم بودن ها، چهارخط عربی
بود که دو نفرو بهم نزدیک می کرد؟
یعنی دل و قلبِ آدمها شرط نبود؟

این ضربان و ترکیدنِ رگ های قلبمون که به وضوح مشخص
بود چی؟ اونم شرط نبود و به حساب نمیومد؟

از افکارم بیرون کشیدم.. به کالبدم زیرِ سامیار برگشتم..
حال خرابم و خراب تر کرده بود..

بین نفس زدن هامون وقفه نمیفتاد!

نالہ هام حالت خفہ بہ خودش گرفته بود و بدنم رو بدون

اختیار سفت کرده بودم!

باز ہم عذاب وجدان بود کہ نمیذاشت خودم رو راحت بہ

دستش بسپرم و تمام تنم بہ علاوہ ی روحم بشہ برای سامیار!

از موہاش گرفتم و میخواستہم کہ ادامہ ندہ!

ـن..نکن! یہ لحظہ!

بدون اهمیت دادن بہ من با لذت مشغول بود و اهمیتی بہ من

نمیداد!

واقعا این من بودم کہ نیمہ برہنہ زیر سامیار داشتم نالہ

میکردم؟

ـسامیار؟

سرش رو کمی بالا آورد و درحالیکہ با دستہای بزرگش

نوازشم می کرد و احاطہ شدہ بودم، سری تگون داد..

ـمن ہم میترسم ہم عذاب وجدان دارم.. نمیتونم.

کلافہ سرش رو بالا آورد و دستشو داخل موہاش فرو کرد.

دو زانو نشست و خم شد روی صورتم..

بہ بالاتنہ برہنہ اشارہ کرد و با حالت خمار و فضایی ای گفت؛

ـاینجوری؟ این مدلی عذاب وجدان میگیرن؟ من و کسخل گیر

آوردی که فکر کردی این ریختی بینمت و ولت کنم؟ بخاطر
عذاب وجدانت؟ زارت بابا!
با بی حیا ترین لحن ممکن نیشخندی زد و خیره گفت؛
چقدرم خوشگلن بی پدر!



#پارت_۵۸۵

گر گرفتم، و دستهامو ضربدری روی سینه هام گذاشتم و لب
گزیدم!

مهربون و با ناز و نوازش موهام گفت؛
_از چی میترسی؟ من دور تو و چشمهات بگردم خانومم!
..نمیزارم آب تو دلت تکنون بخوره.. درد نداره که خره! قراره
حال..

_سامیار!؟

سری تکنون داد؛

_هوم؟

_نامحرمیم!

چند ثانیه با تعجب به من و وضعیتم نگاه کرد و پقی زد زیر
خنده!

خب خنده نداشت .. حداقل برای من که نداشت.. چون من
کاملاً جدی بودم و برخلاف لحظه‌ی اولی که گفتم امشب و
بهش اختصاص میدم.. در واقع کم آوردم و نتونستم خودم رو
گول بزنم..

با خنده‌ای که کم کم به خنده‌ی عصبی شباهت داشت، از جا
بلند شد!

—اینکه داری لفتش میدی با چرت و پرتات فقط من و وحشی
تر میکنه! گفته باشم از الان که بعداً اگه نتونستم خودمو
کنترل کنم نق نزنم سرم.

خیال کردم ضدحال خورده و ازم ناراحته و چقدر حس بدی
وجودم رو پر کرد!

بالاخره اون قبلاً رابطه‌ی باز داشته و من بودم که کمی بی
تجربه و خام بودم!

و البته برای خودم اعتقاداتی داشتم..

اما برگشت و درحالی‌که کمر بندِ شلوار جینش، رو دستکاری
می‌کرد، گوشی به دست بالای سرم ایستاد و با اخم به صفحه
گوشی زل زده بود.

با تاخیر نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت؛

—دردت چهارتا کلمه عربیه؟ خب خودمون میخونیم..

—نمیشه که!

دلم براش سوخت وقتی کلافه بهم اشاره کرد و با غر گفت؛
—من الان بالام هیچی حالیم نی، تنها چیزی که میتونه آرومم
کنه خود خرتی که چس کنو زدی به برق و فیوز پروندی!
خم شد سمتم و دستشو تو هوا تکون داد!

—ببین منو!

دوست دارم امشب و فقط لذت ببری دنیا.. دوست دارم اولین
تجربت بشه بهترین تجربت!

از طرفی هم هرچی فکر و خیال داری و داشتی بشوره ببره!
یعنی چی محرم نیستیم.. چی داری میگی آخه جون عزیزت؟
من کاری به اعتقادات ندارم.. اما از اینکه از هرکسی به تو
نزدیکتر و محرم ترم شکی ندارم!

چونم و بین انگشت هاش گرفت و با لحن طلبکاری گفت؛
—به حال من فرقی نمیکنه.. من کار خودمو میکنم.. بخونم یا
نه؟

—بخون!

کمی مکث کرد شاید به خاطر لحن قاطع و مطمئنم! و بعد با
لبخند لبم رو با انگشت لمس کرد و گفت؛

—اجازه هست؟

با کمی تردید، به تایید سرم رو بالا و پایین کردم..
خندش گرفت و قبل از اینکه دوباره لبهام رو سیاه و کبود کنه
گفت؛

_لال بازیه؟ زیونت کو؟

اینبار منم خندم گرفت؛

_خوردیش رفت!

ابرو بالا انداخت و گفت؛

_عجیب مزه داد!

اینو گفت و روی لبهام شیرجه زد.. حتی وقتی گاز هم
می گرفت نمیتونستم اعلام نارضایتی کنم..

بعد از حدود نیم ساعت و خواندنِ صیغه ی چند ساعته از
گوشی اش که نمیدونم از کجا آورده بود و "قبلت" ای که من
تکرار کردم..

هرچند با مسخره کردنِ سامیار تمام شد و اینبار مثل دوتا
آدمی که از آتیش همدیگه تاول زده بودن باهم یکی شدیم..



#پارت_۵۸۶

یکی شدن گاهی وقت‌ها به آدم حس اعتماد میده، حس داشتنِ پشتیبانی که قرار نیست پشتتو خالی کنه و تو هر شرایطی، توی هر سختی و بالا و پایینی باهاته! یکی شدن خیلی قشنگه؛ به شرط اینکه بدونی تا ابد و یک روز، کنارت میمونه و هواتو داره!

اگه من درصدی میدونستم، زمانیکه بین شب بیداری‌هام تو زیرزمین خونه‌ی مامان زری زجه میزدی و ناله میکردم براش، در واقع صدام به خدا رسیده بود و سامیار جزای کارشو دیده، لال میشدم و هیچوقت نمیخواستم که زمین خوردنش و ببینم!

اما خواستمش!

دوباره و اینبار با تمام وجود خواستارش شدم، حتی فکر اینکه بزارم خالد هر غلطی دلش میخواد بکنه و خودم رو بکنم سیر بلا هم از سرم انداختم، چون با داشتنِ خانواده‌ی جدید و بهتر بگم داشتنِ نعمت‌های جدیدم، درست وقتی که مزه‌اش زیر زبونم رفته و لذتش رو میفهمم.. محاله وا بدم!

اصلا این افکار بچگانه چی بود؟

چرا بجای اینکه به برادرم کمک کنم گیرش بندازه، خودمو طعمه کنم؟

ارزش نداشت نه!

برق کینه ای که تو چشم‌های سامیار بود، عمیق تر از برق کینه
ی چشمای دامون بود..خب شاید بخاطر اینکه خیلی وقت
نیست مادرشو از دست داده!

در هر صورت قرار بود این خالد با خشدک مامان دوز، از چند
جهت توسط اینا جر بخوره!
هرچند سخت!

اما میتونن! من مطمئنم!

بعضی وقت‌ها با خودم فکر میکنم و میپرسم که واقعا
بخشیدن سامیار کار راحتی بود؟

مسلماً اگه کینه ای که قبل از فریاد زدنم تو شبِ تاریک، تو دل
جنگل داخل قلبم بود؛ محال ممکن بود که با این حرفها بتونم
بخششمش.. و این نادیده گرفتن و راحت کنار اومدنم فکر
میکردم صرفاً بخاطر این بود که تمام دق و دلی مو بین راه
خالی کردم!

یا جمله ای که بین آهنگ خوندنش بهم گفت: "اما حالا که دارم
فکر می‌کنم میبینم انگار!

اونی که باختی بازی رو فقط من بودم اینبار"

سامیار با از دست دادنم خودشو بازنده میدونست! و چقدر
حس خوبی بهم دست میداد زمانیکه با نفس‌هاش کنار گردنم
و بالا پایین شدنِ بالاتنه‌ی درشتش، روی تنم.. کنار گوشم
قربون صدقم میرفت و با هر درد کشیدن و سوزشی که حس
می‌کردم سعی میکرد آرومم کنه با کلماتی مثل "یکم دیگه تموم
میشه عشقم"

یا با گریه‌ها و ناله‌های ریزم سرعتش رو کمتر می‌کرد و با
بوسه‌هایی که به سر و گردنم مینشوند سعی داشت آرومم
کنه.. اما خودش تو فضا بود که لحظه‌ای بعد دوباره خوی
وحشی‌گری میومد سراغش و همون آتش بود و همون کاسه!
"آخ.. تموم زندگیمی تو.. خوبه الان؟ درد نداری؟"
"گریه نکن دردت به قلبم.. خانومم.. تاج سرم.. سفت میکنی
همش خودتو!"

در کنار اذیت شدن هام از اولین رابطه، لذت‌هایی هم متقابلاً
بهم دادیم.. در کل داخل کلبه‌ای که یک ساعت از محرم
شدنمون میگذشت و برخورد بارون روی ناودون و گرمای
لذتبخش شومینه..

پتویی که سامیار روی کمرش انداخته بود و خودش هم روی
من لم داده بود..

و منی که نه تنها وزن سامیار اذیتم نمی کرد.. بلکه خیره به
سقف حالِ دلم دگرگون بود و یکم از اضطرابم گذشته بود!
نفس های مرتبِ سامیار رو می شمردم



#پارت_۵۸۷

صدای زوزه ی گرگ، یه جایی نزدیکِ کلبه اومد که حسابی منو
ترسوند و مجبور به تگون خوردنم کرد!
پاهاشو روی بدنم انداخته بود و بازوشم روی سینم بود..
سامیار غرق خواب بود و انرژی زیادی ازش رفته بود..
خب حقم داشت چون
بعد از اینکه خونریزی زیادم باعث نگرانش شد و از زیر پام
بلندم کرد و به حمام برد..
تمام مدت پرانتزی راه میرفتم و حتی گریه ام هم نمیومد اما
بی خود صدای گریه از خودم درمی آوردم.. تا بازهم نگرانم
بشه و از دماغش بیاد!
چون معتقد بودم من خیلی درد کشیدم و برعکس اون..
خب یکم لوس شدن به جایی برنمیخورد که میخورد؟

خونِ بین پاهامو زیر دوشِ آب شست و چقدر من با داد و
بیداد میخواستم مانعش بشم و حتی از خجالت داشتم آب
میشدم و با دستم سعی میکردم خودمو بیوشونم..

باز هم به این خجالتِ بیخودیم میخندید و با گفتن اینکه " فکر
میکنم خونریزیت گردنِ منه و الان از روش بلند شدم، نیازی
به خجالت نیست!" آیم میکرد و بیشتر باعث شرمم میشد.
به هر سختی ای بود بدنمو با لذت شست و با توجه به تعداد
شاپالاخ هایی که روی گردن و سرشونش میزدم تا کرم نریزه،
میشد گفت که علاوه بر کبودی های بدن من، بدن سامیار هم
جای چنگال من بود!

حتی مبخواست برای بار دوم هم داخل حموم رابطه داشته
باشیم و اگه شکم درد نداشتم، اونقدری پرو بود که این کار و
بکنه و افکار پلیدشو عملی کنه!

دستش بسته بود وگرنه خوب کارشو بلد بود!
زیر دوش آب هم راحتم نمیزاشت و با اینکه معذب بودنم رو
میدید اما همچنان برای ریختن خجالتم، خودشو بهم
میچسبوند و از هر جهت ویشگونم میگرفت و با صدای جیغم
قهقه سر می داد!

طی کرم ریزی هاش، با جیغ و داد من و خنده های بلند

سامیار از حموم دل کندیم و با بغل کردنم بیرون اومدیم!
_اخم نکن دیگه نازم؟

رویایی بود.. شیر محلی ای که داغ کرد و بزور به خوردم داد
و پتوی ببری قدیمی که دورمون پیچیده بودیم و لیوان با
محتویات شیر داخلش و به دست گرفته بودیم و جلوی
شومینه نشسته بودیم تا خشک بشیم!

فیل و فنچول مصداقِ من و سامیار بود.. چه وقتی که رابطه
داشتیم و تحمل سنگینی شو نداشتم!

چه وقتی جلوی شومینه سرم رو به سرشونش تکیه زده بودم
و دستش دور کمرم پیچیده بود!

من ریز نقش بودم.. اما نه اونقدری که نقص برام محسوب
بشه.. اما سامیار از حالت عادی هم درشت تر بود و بخاطرِ
ورزشی بود که انجام میداد!



#پارت_۵۸۸

تنها ضدحالی که اون لحظه میتونست بهم بخوره یادآوری
دامون با اون خشم بی اندازش و چهره ی پدرم که منو آدم
فرض کرده بود و با حس اعتماد به من چشم روی هم

می فشرد!

یعنی ناامیدشون کردم؟

خب خودم خواستم دلی پیش برم.. پشیمونم نه نیستم!
وقتی نگاه ملتهبش و چشم‌های نافذش روی نقطه به نقطه ی
صورت‌م میگشت و با لحن دیوانه واری می‌گفت؛

—چرا اینقدر دیونتم؟ پدرسوخته؟ فکر یک لحظه نداشتنت
خواب و خوراک نداشته واسم!

بعد هم کلافه نگاهشو می‌گرفت و با یادآوری شمرِ ذی
الجوشن، دامون میگفت؛

—حالا چطوری هفت خانو رد کنم؟ دهنم سرویسه.. اما قلقلشو
بلدم!

—دامون کلا این شکلیه؟ یا کلا این شکلیه؟

—چه شکلیه که فکر میکنی این شکلیه؟

—همون شکلی که شکلش یکم..

لبهام و غنچه کردم تا کلمه ای که دنبالش بودم پیدا کنم اما تا
خواستم چیزی بگم لبهاشو روی لبهام گذاشت و عمیق و
طولانی بوسید!

—آخخ نکن اونجوری لباتو!

لی بی برام باقی نمونده بود که نگرانش باشم!

بنابراین لبخند ملیحی زدم و در کنار چهره ی خونسردم دستم بلند شد و پس گردنی ریزی به گردنش کوبیدم!

بماند که چقدر ناراحت شد و باهم نیم ساعت حرف نزدیم!
و دوباره با بهونه ی اینکه دیروقته و باید بخوابیم درحالیکه با طلبکاری پشتمو بهش کرده بودم و ناراحت بودم که چرا ناراحت شده ازم!

دستمو گرفت و بلندم کرد تا باهم بخوابیم!
مخالفت میکردم و هیچ رقمه راضی نمیشدم بهم دست بزنه!
اما در آخر وقتی با حالتِ مغرورانه ی همیشگی‌ش بلند کرد و گفت؛

–خوبه والا.. بزن لهم کن منم نازتو بکشم بگم ببخشید که تمام و کمال در اختیارت قرار نداشتم تا قشنگتر بزنی پس کله‌ام!
به هر زوری بود از پشت بغلم کرد و تو آغوش گرم و نرمش سفت نگهم داشت!

و درحالیکه با دوتا دستش شکمو ماساژ میداد..
دوباره خواستار رابطه شد!

اینبار هم جا داشت چنان پسی‌ای به سرش بکوبم تا عمر داره رد انگشتم روی گردنش خودنمایی کنه!
اما خیلی پرو و تخس بود که با توجه به وضعیتِ نرمالم دلش

خواستار رابطه ی جدید بود و این یعنی اگه با سامیار خونه
زندگی تشکیل بدیم..

دهنم آسفالتِ اتوبانِ قم تهران میشه و بایستی بجای نشستن
پای آچارفرانسه و پیچ و مهره بچه های قد و نیم قد رشد
بدم!

بالاخره کرم ریزی ها و شیطنت هاش دوباره حالمو بد کرد و با
خنده و شوخی زهرشو ریخت..

باز هم درد بود و گریه و ناز کشیدن هاش..

باز هم نوازش بود و عشق بود و دوستت دارم هاش!

بالاخره تموم شد و با بی حالی و خستگی و نفس نفس زدن،
بغلم کرد و یه دل سیر خوابیدیم..

اما اثرِ رابطه ی دوممون که جری تر از قبلش کرده بود،

نزدیکای صبح با دلیپچه های من شروع شد!

به طوریکه خیال کردم دستشویی کردم سرجام و تا پتو رو
کنار زدم وحشت زده به وسط پام و تشک سفید، که به لطف
آقا سامیار قرمز شده بود.. خیره شدم..

علاوه بر این وحشت درد و خیم زیر دلم، امونم رو بریده بود!
با گریه و غرغر بلند شدم..

دوباره خودم رو به حمام رسوندم و بعد از گذروندنِ ترم

بهداشتی درمانی، احتیاج به پد داشتم!

بیرون اومدم و لباسهای دیشبمو که خشک شده بودن تن زدم..

–سامیار؟ سام..سامیار؟

بیدارش کردم.. اما بی توجه به صدا زدنی با زجه ام، بالش و

بغل گرفت!

بوسه ای به بالش زد و با صدای کلفت و مردنش که د اثر

خواب دوبرابر کلفت شده بود گفت؛

–جونم؟ بگير بخواب بابا خروسای اينجا يك ظهر قوقولشون

درمیا!



#پارت_۵۸۹

کلافه بلند تر اسمشو صداش زدم؛

_ساميااار؟

چشم‌هاش باز شدن و با دیدن بالش، اخمی کرد و با چشم

دنبال من گشت!

با دیدن رنگ پریده و دستی که روی شکمم گذاشته بودم، نیم

خیز شد و نشست.. انگشت شصت و اشارشو به چشمش
فشرد!

دوباره با اخم و چشم‌هایی که باز و بستشون میکرد تا واضح
ببینتم، زل زد بهم!

_دنیای؟

_سامیار به جونِ خودم دارم می‌میرم.. انگار انگل گرفتم..
شیکمم.. زیر دلم می‌سوزه.. تخت و بین؟ پر از خون شد
اولش فکر کردم شاشیدم اما بلند شدم دیدم خونه.. خوووون!
گفتم و لبهام لرزید و شروع کردم به گریه کردن!
از جا بلند شد و با نیم نگاهی به تخت با تعجب زل زد به من و
تازه انگار لود شده باشه سمتم خیز برداشت و دستهای سردمو
بین دستهایش گرفت!

_ببینمت؟ کجاته؟ اینجا؟

زیر دلم رو دست کشید..

_آره.. آره.. نکن.. همش تقصیر توی وحشیه!

پوفی کشید و عصبی گفت؛

_خودت گفتی اوکیم؟

ـ من داغ بودم نفهمیدم..سامیار؟

اونقدر مظلوم اسمشو صدا زدم که خم شد روی صورتم و با
بوسیدنِ پیشونیم سری تگون داد؛

ـ جان؟جان خانومم؟ حاضر شو ببرمت دکتری چیزی!
ـ پد میخوام!

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و گفت؛

ـ از کجام دریبارم اینو؟ بیا ببندمت به گرما.. این ریختی
جلون نده برا خودت بیا بشین اینجا برم ببینم چی پیدا میکنم
از در و همسایه؟

حد و مرزِ حرص خوردن و داشت رد می کرد و حسابی داشتم
سرش قاطی میکردم!

اما تا خواست تیشرتشو تنش کنه و کتشم از روش بیوشه، در
کلبه به صدا دراومد و جفتمون حیرون و متعجب اول به در و
بعد به همدیگه نگاه کردیم!

چند ثانیه بهم زل زدیم و سامیار از من پرسید؛
ـ کیه؟

ـ کاش بدونم!

رفت و درو باز کرد!

از گوشه ی در دامنِ چین چین و محلی شمالی نمایان شد و
صدا و لهجه ی زنی که هیچی از حرفهایش متوجه نمیشدم..
سامیار هم با روی خوش و طوری که فهمیدم تشکر کرد و کنار
رفت تا داخل بیان!

دستم همچنان روی دلم بود!

دوتا خانوم مسن با روی خوش و سینی کوچکی که تو
دستشون بود اومدن داخل و چیزهایی میگفتن که خیلی
سخت حالیم میشد!

یکیشون، با دیدنم با نگرانی سمتم اومد و منم معذب شده از
وضعیتم، دلم نمیخواست اصلا باهاشون هم کلام بشم و اصلا
الان وقت استراحتم بود و میخواستم دراز بکشم و به درد
خودم بمیرم!

اما با روی خوش صورتم رو بوسیدن و یه جورایی حالیم شد
که تبریک میگن بهمون!

لبخند زورکی ای زدم و سرمو تکون دادم!

سامیار هم به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه زیر
چونشو میخاروند و به من گیج و هاج و واج مونده نگاه
میکرد!

یکیشون به زبان خودمون دوباره تبریک گفت و با لهجه ی

بامزه ای گفت؛

_آقا سامیار چه زن خوشگلی داری ماشالا انگار مازونی
نمیفهمه که..

رو کرد به من و با مهربونی مخاطب قرارم داد؛

_دخترم وروسایل براتان گذاشتم.. دیشب عروسیه نازدارم
بود و یادمان افتاد آقا سامیارم گفت تازه عروس آورده! یکم
کاجیه چیزه براتان آوردم با پنیر و نان محلی.. خودم پختم
نانشو، پنیرشم مال بزه! الهی سفید بخت باشید مادرا!
ماشالله لاحول ولا قوه الا بالله! الهی تمام جوانا خوشبخت و
سفید بخت بشن!

به سینش میکوبید و صلوات های زیر لبشو روی من و سامیار
فوت میکرد!

جلو تر اومد و زیر لب پچ پچ وار ازم پرسید؛
_شب عروسیتان بود؟

کم کم داشت بهم برمیخورد بابت این فضولی و ناراحتی ای
که بهم غالب شده بود!

اما قبل از اینکه چیزی بگم گفت؛

_نوار بهداشتیه اگه خواستی گذاشتم براتان! زیر پارچه قرمز
.. تورا به خدا غریبی نکن با ما.. مثل دخترم میمانی..آقا

سامیار به گردن ما حق داره نازدارم!

سامیار این ایل و طایفه ی خوش قلب و از کجا پیدا کرده بود
که اینقدر به من و خودش ارادت داشتن؟ عجیب بود اما حس
خوبی از آدمهای غریبه به خودم نداشتم.. منتها این زن و
دوتای دیگه حسابی با مهربونی از خجالتمون دراومدن!
بعد از اینکه کلی دعامون کردن و برای بار هزارم جلوی سامیار
خم و راست شدن، بیرون رفتن و من نفسمو به راحتی بیرون
فرستادم!

بچه ها به پایان لانتور چیزی نمونده 🥰❤️



#پارت_۵۹۰

بعد از صبحانه ی مفصلی که حسابی بهم چسبید و اولش از
خوردن ممانعت میکردم اما سامیار با مسخره بازی به صورت

هلی کوپتری، لقمه میچپوند داخل دهنم، بالاخر عزممونو جزم کردیم برای برگشتن و پاسخ دادن به برج‌های زهرمار! محض رضای خدا هرکس دور و برم بود، از اخلاق به گند قهوه ای میزد و حسابی اخلاقش به گوه آغشته بود! برای بار هزارم تصویر کلبه رو تو ذهنم حک کردم و یادم افتاد وسیله ای به نام گوشی دارم و میتونم عکس بندازم! کمی از دردم کمتر شده بود و میتونستم راحت راه برم.. باز هم با یادآوری دیشب و حرکاتش قند تو دلم آب شد.. برام جای تعجب داشت که چطوری فهمیده بودن ما دیشب برنامه داشتیم و الان من پد لازم!

یا زیادی تیزن، یا شایدم دوربینی چیزی اینجا کار گذاشتن و همه چیزو دیدن که حی و حاضر جلو در همچون خیار قد علم کردن!

اما باز هم خدا خیرشون بده، به موقع رسیدن به دادم! روزی که فکر میکردم سامیار بزرگترین اشتباهم تو زندگیمه، خیال میکردم هیچ وقت نظرم برنمیگرده و محال ممکنه دوباره ببینمش!

اما حالا فهمیدم آدم گاهی باید از اشتباهاتش بالا بره و عبرت بگیره!

شاید هم از اشتباهاتش به نفع خودش استفاده کنه! مثل من
که از اشتباهاتم بالا رفتم و به قله‌اش پرچم پیروزی کوبیدم تا
همه ببینن گاهی تکیه کردن به اشتباهات هم میتونه منجر به
آرامش ذاتی بشه!

حقیقتاً شاید کمی دلم برای سامیار سوخت، برای شرایطش؛
برای خودش!

اما اگه میخواستم با خودم روراست باشم، ته دلم دنبال بهونه
میگشتم تا این کینه و نفرت رو چال کنم!

حالا بزرگترین معضل روبرو شدن با دوستانمون بود و بزرگتر
از بزرگترین معضل گفتن اینکه ما همو میخوایم به دامون و
پدرم فرید یکتا بود!

بزرگتر از بزرگتر از بزرگترین معضل هم فردِ خارشتری به نام
خالد بود که میترسیدم درست زمانیکه دارم به آرامش میرسم
سرو کله اش پیدا بشه و پیک نیکمونو خراب کنه!

در کل معضل در معضل بود و یه جورایی برای هرکدوم اعلام
آمادگی کرده بودم!

بعد از خفه کردن خودمون با گوشی و عکس سلفی های پشت
هم از قیافمون، سامیار سوییچ و گوشی و برداشت و با گفتن
"یه قدمی چیزی بزنینم تو روستا" بیرون زدیم!

هرچند قبلش وضعیت جسمانی منو در نظر گرفته بود و
نمیخواست اذیت بشم!

دنبال ردیف کردن کلمات برای تبرعه کردن خودم جلوی ترمه
و سوگل بودم.. و جالب بود که سامیار با بی تفاوتی و
خونسردی ازش عبور میکرد!



#پارت_۵۹۰

قدم کنار هم برمیداشتیم و همونطور که حدس زدم این
منظره زیباترین منظره ای بود که میشد از زاویه ی بالا درست
جایی که کلبه ی سامیار وجود داشت دید!
آرام قدم میذاشتم و کتونی هام گلی و کثیف شده بود..
اما لذت داشت.. کیف می داد کنارش راه میرفتم و از قصد
پاهامو تو گل فرو می کردم،
سامیار دستمو بین دستش گرفت و بوسه ی عمیقی به پشت
دستم کاشت و به داخل جیبش فرو کرده بود!
_این واسه من!
خندم گرفت؛

_تو که همرو غارت کردی! چیزی مونده برنداشته باشی؟

عمیق و طولانی نگاهم کرد و حینی که از روی زمین نمدار و
درختایی که هنوز هم نم بارون از روی برگهاشون پایین
نیفتاده بود رد میشدیم، گفت؛
_غارتگرم؟ بعد از نادرشاه البته! تونستم مخ، مخ مملکتو
بزنم..

_مخ مخ مملکت چقدر بی مخه!
سری به تایید تکون داد و با لبهای فشرده شده از خنده، گفت؛
_یه مشت پوخه!

_سامیار واقعا بی ادبی.. خودتو اصلاح کن.
سرمست میخندیدیم.. عقده ای وار به سرم و چشمهام بوسه
میزد!

به جرعت میتونستم بگم طی چند وقت اخیر اولین بار بود که
تا این حد چشمهاشو خندون میدیدم!
از لابه لای درخت ها عبور می کردیم و حتی باهم مسابقه ی دو
گذاشتیم!

مثل کانگورو بالا پایین میپریدم و سامیارهم جدی نگاهم
می کرد و سری به تاسف تکون میداد! صدای خنده هامون
گوش آسمونو کر کرده بود!

مسابقه ی زووو گذاشتیم تا ببینیم کی نفسشو میتونه بیشتر

نگه داره.. هرچند بازنده همیشه من بودم!

اما اصرار داشتم که جرزنی کرده و قبول نیست!

با ژست خاصی حتی برای اعتراض خواستم به سنگ کوچکی
جلوی پام بکوبم..

اما کوبیدم به سنگ و پای خودم تبدیل به کتلت شد!

حتی سامیار هم با خنده ای که کنترلش کرده بود جلوی پام

نشست تا ببینه وضعیتم در چه حد وخیمه!

و من با لرزیدن سرشونه هاش دلم میخواست جوری لهش کنم

که بچسبه به درخت های پشتِ سرمون!

و هربار این من بودم که توی مسابقاتِ مسخره و بچگانمون

میباختم!

وقتی به روستا رسیدیم کمی خودم رو جمع و جور کردم و

دست تو دست سامیار، از کوچه و پس کوچه های کوچک

روستا عبور میکردیم!

هنوز نمیدونستم سامیار چیکار کرده که انقدر بهش ارادت

دارن!؟

اما میفهمیدم!

دوباره اهالی روستا با دیدن سامیار مارو میبستن به

سوغاتشون و در معرض ترکیدن بودم!

پس به نفع خودم میزاشتمشون داخل کیفم تا برای سوگل و
ترمه ببرم بلکه نیچن به من!

بعد از اینکه کلی هندوانه زیر بغلمون گذاشتن؛ متوجه شدم که
سامیار به این روستا کمک مالی کرده و برق کشی و گاز کشی
روستا توسط درخواستهای سامیار و برو بیا هاش بوده!
حالا چرا؟

چون این روستای بامزه، روستای مادر سامیار بود!



#پارت_۵۹۱

پیرمرد و پیرزن های چروکیده ای که جلوی در خونشون
نشسته بودن و بعضی مشغول زدن خمیر به تنور بودن و
بعضی مشغول جابه جایی علوفه ی گاو و گوسفندا!

از شدت ذوق دستهامو بهم کوبیدم و به آسمون نگاه کردم!
تا به حال دهات و از نزدیک به عمرم ندیدم!

سامیار هم ادای من و درآورد دستهاشو بهم کوبید و با تند تند
پلک زدن به بالا نگاه کرد؛

ریختت که خیلی به دهاتیا میخوره! باکلاس، مشتی، باادب،
خوش استایل!

_نگو بابا..خراب نکن حالمو!

تک خندی کرد و با تکون دادن سرش برای دختر بچه ای که
سلام می کرد.. از روستا به سمت کلبه حرکت کردیم.. جایی
که موتورش پارک شده بود!

_خاطرتو میخوانا!

_شدید!

_فکر نمیکنم فقط بخاطر امکاناتِ روستا باشه!

_عجیب تیزیا! فقط نمیدونم چرا بعضی وقتا تیزهوشیت
خوابش میبره!

_جدی چیکار کردی براشون؟

_دلم نمیخواد ریا کرده باشم..باس از یه جا قبول شه یانه؟
خب یه کمک ریزه دیگه!

_تو دیشب صیغه چند ساعتونو مسخره کردی.. بت نمیاد
اهل کار خیر باشی!

_اهل دل که هستم!

خیره شدیم به چشم های هم.. مردمک چشم هامو تو کاسه
چرخوندم؛

_چه جورم!

ایستاد و دوباره با همون نگاه ذوب کنندش گفت؛
_نکن اونجوری پدرسگ! خوست میاد راند سومم روت پیاده
کنم؟

_خیلی پرویی!

_شکی نیست درش!

با اهن و اوهون، و آویزون شدن از کتش خودمو از تپه بالا
کشیدم و نفس نفس زنان، کنارش ایستادم، اما با دیدنم تو
اون وضعیت نوچی کرد و خم شد از زیر زانوم گرفت و با یک
دست بلندم کرد و بالا رفتیم!
کمی زیر دلم تیر کشید اما یک لحظه بود و فقط چهارم درهم
کرد!

_میگما..

_میگیا!

_میگم که

_میگی که!

_اه.. بزار حرفمو بزنم!

_اه.. گذاشتم حرفتو بزنی!

چشم هامو از حرص بستم و لپم رو روی سرشونه اش
گذاشتم..

سرمای کت چرمش لپمو سرد کرد اما حس خوبی از بوی عطر
تلخش بهم تزریق شد!

_سامیار میگم که، چطوری .. چطوری به بقیه بگیم که..

_لازم نی با جزئیات بگی! خو میام خواستگاریت و بعدم سری
بعدی با توله هامون میایم اینجا! نظرت؟

_سامیار من جدی ام! خب خب راستش، از نظر رفیقام من به
تو شل گرفتم و خیلی راحت دارم با ظلم هایی که به من
کردی کنار میام!

_یه حقیقتی راجب من وجود داره اونم اینه که حاضرم برینم
به نظرات رفیقات!

پوکرفیس سرم رو از سرشونش بلند کردم و با توجه به مچش
که زیر باسنم قرار داشت و یه جورایی به شکمم داشت فشار
میومد، خیره شدم بهش ..

_من استرس دارم.. الان نه که کنارتم! وقتی که داداشمو

میبینم اصلا.. انگار به تارت و پورت میفتم.. میدونی؟

رسیدیم و به آرومی پایین آوردتم!

کمی پالتوی بالا رفتمو پایین کشید و شالم رو روی سرم تنظیم
کرد!

—جان؟ چیزی گفتی؟

—حواست هست اصلاً به زر زدنم؟

—جان؟ چه زری زدی؟

—سامییار؟

—جان؟ چیزی بلغور کردی؟

—بخداوندي خدا همینجا یه جور میزنم عقیمت می‌کنم که..

چشم‌هاشو ریز کرد و با تمسخر ادامو درآورد و در آخر به داخل
کلبه هُلُم داد!

—بخداوندي خداااا..عقیم مَقیم ضخیم کریم.. بیا برو تو

باباااا! باز پرید شدی پروپاچه میگیری!

مسخره بود که اون لحظه ذهنم آهنگ "دورِ من پر از

پروپاچس رو" پخش کرد؟

—سامیار بسته میخوام برگردم!

—مگه نگفتی دوست دارم تا آخر عمرم تو این بهشت زندگی

کنم؟ بلوف زدی دوباره؟

خم شد و آتیش شومینه رو خاموش کرد! مشغول جمع کردن

خاکسترای داخلش شد و مخاطبش من بودم!

—آای سامیار، این لحظاتِ میکانیکی...

بسرعت پریدم روش و دستمو روی دهنش گذاشتم تا دوباره
سوتی ای که پیشش دادم رو بهم یادآور نشه!

یک لحظه مغزم سوق پیدا کرد به سمتِ اولین مکانیکی کارم و
تغییر کردن سرنوشتم.. و بجای اینکه لفظِ لحظات رویایی به
کار ببرم لحظات مکانیکی به کار بردم و درواقع از نظر خودم
اصلا هم خنده نداشت..

اما سرخوشی و خیال بهم رسیدنمون بقدری مطمئن بود که به
تَرَک دیوار هم میخندیدیم!
انگشتای کوچکمو گاز گرفت!
وحشی بود!

جیغی کشیدم و دوباره برای بار چندم اعلام جنگ کردم!
دوباره خندید و با تفریح و حال کردن از حرص خوردنم ادامه
داد؛

_لحظاتِ مکانیکیِ زیبایی برام روغن کاری کردی و...
_خودت شروعش کردی!

دو قدم عقب رفتم و قلنج گردنمو به چپ و راست شکستم!
قوودااا گویان پامو بالا آوردم تا به یک جا از بدنش بکوبم!
اما قرمز شده بود از این حجم از کنترل خنده و ماهرانه
جاخالی میداد!

_آماشالله.. ننه ی جکی چان! عمه ی بروسلی! دونگ دانگ دانیا
جهانشیرآبادی.. اصالتِ چینی و ایرانی.. از سر و روت میباره!
_مسخره نکن مرتیکه زهرماری!
_با شوهرت درست صحبت کن!



#پارت_۵۹۲

شوهر؟ چه باحال و جنتلمنانه!
_شوهر موهر نخواستم، آقا بالاسر نخواستم!
_کار از کار گذشت ضعیفه!
به این کلمه شدیداً آلرژی داشتم! "ضعیفه"
چی باعث شده بود خالق این کلمه ی جهان سومی، به زنها
نسبتش بده و زنهارو ضعیف جلوه بده؟!
داغ کردم و دوباره به جون هم افتادیم!
من و سامیار یه زوج کم سن نبودیم، بلکه بچه های تخیسی
بودیم که تازه به بلوغ رسیدن و میخوان از اب و گل دریان،
ثانیه ای مثل سگ و گربه باهم بحث میکردیم و این بحث و
چنان بزرگ و کشدار می کردیم که یادمون میرفت چی باعث
این بحث داغ شد؟

گاهی هم چنان مثل عاشقا توهم میپیچیدیم و سامیار به قول
خودش "مثل یه حبه قند" قورتم میداد که نمیفهمیدیم زمان
کی سپری میشه و تا کجا قراره ادامه پیدا کنه؟!
گاهی هم به طرز مسخره ای تو بغلش لم میدادم و سکوت
می کردیم و به درز دیوار نگاه می کردیم!
شاید برای فکر رها شدن از مشکلات و شایدم
به بعد و آخرش فکر می کردیم!
خدا خدا می کردم پشیمونی از کار دیشب و راه دادن به سامیار
به جونم نیفته!
یعنی ممکن بود؟
پشیمون بشم و تبرعهاش کنم که چرا بهم دست زده؟ حتی به
خواست خودم؟
سامیار معتقد بود که رابطه ی جنسی عشق نمیاره و این
بالا زندگی زودگذر فقط یه تفریحه که زمان و مکان نمیشناسه
البته همراه با عشقت که صد برابر لذت بخش تر میشه!
منم سعی می کردم به افکارم دامن نزنم و بزرگش نکنم!
تازه متوجه شده بودم که چقدر این کلبه ی نقلی رو دوست
دارم! اگه شرایطش بود دلم میخواست تا آخر عمرم تو این
روستا بمونم.. روستای باصفایی که بوی نم و برگ درختا و

تمیزی هواش، عجیب به ریه هام می نشست و هواييم
می کرد....

زندگی روستایی واقعا قشنگه!

مثلا از ته دلم دوست داشتم جای یکی از همین دخترای
روستا باشم.. بدون دغدغه و ترس.. با خانواده ای که از
بچگی بزرگش کردن..

اما باز هم شکر!

.....

سامیار

برای بار هزارم صداش زدم و بعد از بار و بندیلی که بسته بود
به بقچه، غرغرکنان بیرون اومد!

قفل فلزی رو به در زدم و کلیدشم به خاتون تحویل دادم برای
اینکه بیاد و هرزگاهی بخاطر حشرات سم پاشی کنه داخل
خونه رو!

دنیا از بوسیده شدن لپش اونم خیس خیس بیزار بود!
ولو اینکه، خاتون هم کمی.. فقط کمی خیس بوس می کرد و
چهره ی بیچاره شدش و لبهای آویزونش باعث خندم شده
بود!



به هر سختی ای که بود ازش خداحافظی کردیم و از اونجایی
که این روستا آنتن نداشت و کمی جلوتر میتونستیم آمار
تماس های بی پاسخمونو ببینیم.. جلوی خودم نشوندمش و
توجهی به مخالفت هاش نکردم!
_اومدنی اینجا نشستم که اونجوری از خودمون دراومدیم
دیگه!

سرم رو به گوشش نزدیک کردم و نفسمو بیرون فرستادم؛
_جا داشتی هیچ وقت به خودم برنمیگشتم و همونجوری از
خودم درمیومدم!
گردنشو عقب کشید و بدون هیچ حرف اضافه ای دستشو زیر
دستم روی دستگیره گذاشت و میخواست خودش برونه!
از روستا بیرون اومدیم..

هرچند انگاری دست کم گرفته بودمش!
از منم حرفه ای تر موتور و هدایت می کرد!
و این فرصت خوبی برای کرم ریزی بود..
دستم و بالا و پایین شکمش میکشیدم و از یادآوری اون همه
خونریزی اخمام درهم شد!

اضطراب هایی داشت که فکر میکنم برای هر دختری طبیعیه!
ازم پرسید پشیمونم؟ و چقدر این کلمه برام خنده دار بود..
چون لحظه شماری می کردم برای وصل شدن به تن و بدنِ
بلوری و سفیدش!

هر بوسه و لیبی که با زبونم به بدنش میکشیدم خوشمزه
بود.. حتی از چیزی که تصورش و میکردم!
اونقدری خوشمزه که با یادآوریش دوباره داغ کردم و از پشت
بیشتر بهش چسبیدم!

تمام دیشب تلاشمو کردم تا درد نکشه اما نمیشد..
با اینکه اذیت شدنش و میدیدم حالم گرفته میشد!
اما عجیب حس مالکیتم تحریک شده بود و عجیب تر اینکه
خیالم زیادی راحت شده بود!

تهران که بودیم هیچ تمایلی نداشت باهام هم کلام بشه!
چه برسه به اینکه پای حرفهام بشینه و بفهمه مار تو آستینم
پرورش میدادم!

بخاطر همین کار خودم رو سخت تر میدونستم و حتی
فکرشم نمیکردم منو ببخشه و حتی برام اشک بریزه!
مشغول خندیدن و ذوق کردن از کنترل کردنِ موتور بود!
جونم در میرفت برای این خنده های واقعی و لوس

شدن هاش!

مگه از من خوشبخت ترم بود؟ فقط نگران حال و روزش بودم
و به آرومی به زیر دلش دست میکشیدم و همونطور که فکر
میکردم حالش عوض شد چون صداش قطع شد و آروم
اسممو صدا زد؛

سامیار...

هوم؟

_این دستتو بکش یه وقت نریم تو باقالیا!

_نمیریم .. دارمت!

سامیار حالم داره.. داره..

_میخوای راند سومم وسط جنگل بریم؟ خاطره میشه ها!

با حرص و عصبانیت نیم نگاهی به من خندون و سرمست

انداخت و بعد هم با چشم غره به مسیرش ادامه داد!

موهاشو کناری زدم.. قرار بود دیوونش کنم!

بغلش کردم و روی برهنگی گردنش زبونمو کشیدم!



#پارت_۵۹۳

جیغش دراومد و نالان گازشو گرفت تا به جاده افتادیم و

مسیر و طی کردیم!

لبخندی زدم و نفسم و ا بینی خارج کردم..

پشت گردنش رو بوسه زدم.. و زمزمه کردم؛

_دوستت دارم!

صدای اغزوز موتور اجازه نمیداد صدامو بشنوه!

قلقلکش اومد و سرشو به عقب خم کرد!

فریاد زد؛

_چییییی؟

_دوستت دارم!

_نمیشنوم!

بلند تر گفتم؛

_دوستت دارم!

_ها؟

_دوووستت دارم..!

_چییییییی؟ بلندتررر!

_تو نمیشنوی من چی میگم؟

_نه نمیشنوم . بلندتر بگو!

_الان نمیشنوی دیگه؟

_نه!

پوزخندی زدم و بلند تر داد زدم؛

_دوستت دارم.. دوستت دارم.. دوستت دارم!
خندید..

_منم دوستت دارم سامیار.. منم دوستت دارم!

_شدی دنیای من.. دنیاای من. تو مال منی خب؟!
_خب!

_زندگی منی خب؟

با ذوق و صدای لرزونی گفت؛
_خب.. خب..!

قطعا دل بزرگی داشت... دل صاف و تک رنگی داشت که از
خبط و خطاهای گزشتم گذشت و چشم پوشی کرد!
انتظار این حرفمو نداشت اما الان وقتش بود!
الان که جفتمون تو هیجانان خودمون غرق بودیم!
حالا وقتش بود!

_زنِ من میشی؟

مکت کرد و صدای اگزوز موتور دوبرابر گوشمون رو
میخراشید!

صدای نفس نفس زدن های پی در پی اش بین صدای اگزوز

موتور گم شده بود!

ادامه دادم؛

– زن من.. خانوم خونم.. مادرِ بچه هام.. تاج سرم میشی؟

میای بزارمت رو جفت چشم؟

بازهم مکث کرده بود و چیزی نمیگفت!

سکوت بود و سکوت!

– اسمت بیاد تو شناسنامم؟ بشی آرامش زندگیم؟ خانوم

قشنگم میشی؟

باز هم سکوت بود و سکوت!

احتمالا از بهت و تعجب!

– دنیا؟ با من ازدواج میکنی؟

صداش از بغض و هیجان لرزید:

– با اجازه ی بزرگترا بل..

از خنده در معرض ترکیدن بودم! این دختر حتما تو تصوراتش

الان تو محضر تشریف داشت!

– الان جواب نده جو گیریم.. میام جلو.. پای حرفامم هستم..

بزا برسیم تهرون! کار دارم باهات حالا حالاها!

جیغ می کشید و از شدت ذوق نمیدونست چیکار کنه!

حال منم دست کمی از دنیا نبود! شاید به مراتب بدتر.. اما

نمیتونستم به راحتی اون تخلیه انرژی کنم.. پس گذاشتمش
برای راند سومی که بی صبرانه منتظرش بودم!



#پارت_۵۹۴

فکر نمی کردم روزی برسه که با دختری تصمیم به ازدواج
بگیرم که تو موقعیت دنیا باشه..
جدا از اینها فکر نمی کردم عاشق دختری بشم که معتقد بودم
تختش کمه و در حد من نیست!
وجود دنیا.. از همه چیز باارزش تر بود!
همینکه داشتمش و اسمم روش بود..
و همینکه مثل روزهای سخت داخل روس، با خیال عطرش
چشم روی هم میزاشتم و الان از فاصله ی نزدیک عطرتنش رو
به ریه هام می کشیدم.. بس بود برام!

.....

یک ساعتی میشد که برگشته بودیم.. همونطوری که فکر
می کردم ترمه و سوگل روی بدی بهم نشون دادن اما سعید با
خنده به زدن مخم برای بار دوم اشاره کرد و با روبوسی کردن
با سامیار به همه نشون داد که یه شب غیب زدنمون بیخود

نبود و واقعا اتفاقایی بینمون شکل گرفته!

دلم قرص بود، چون دستم بین دستش بود!

اگه ترمه و سوگل یک جا گیرم مینداختن هم اینقدر شجاعانه
می ایستادم؟

اما نیت و قصدمون ازدواج بود و اینکه منو میزاشتن بین
منگنه درست نبود..

اینبار اشتباه نمی کردم.. سامیار اون آدم تخس قدیم نبود! با
تمام وجودم این تغییر و میفهمیدم و حسش می کردم!
کاش درکم کنن.. حداقل یک اپسیلون بهم حق بدن و نکوبن
منو زمین!

اما اشتباه کردم چون ترمه به حالت نمایشی خندید و تبریک
گویان از خبر ازدواجی که سامیار با اعتماد بنفس به جمع داد،
باهام روبوسی کرد و با تمام زوری که داشت منو کشید سمت
خودش!

و در گوشم غرید؛

_وا دادی خاک برسر؟

لبخند ملیحی زدم که میدونستم کفری میکنتش!

_آره.. وا دادم!

_وا کردی؟

اخم کردم.. صحبت کردن راجب این جور مسائلی که با کنایه
بههم می کوفت، اذیتم می کرد!

..وا میکنم.. منتها شبِ عروسی!

..بی حیا شدی جکوزی!

..بسته ترمه نزار روم به روت باز بشه برگردم بهت بگم

نگرانیت دیگه داره رنگ و بوی گوه خوری رو میگیره!

عصبی تک خندی کرد و سرش و عقب برد..

با نگاهی به سامیار گفت؛

..نگرانتم خب.. از این آدم بعید نیست که اینور اونور نطفه

کاشته شده داشته باشه!

باید براش روشن می کردم که چون برام یکی از شخصیت های

مهم زندگیمه حق دخالت کردن نداره!

آروم حرف میزدیم و کسی متوجه صحبت هامون نمیشد!

..حد خودتو بدون ترمه.. سامیار فرق کرده.. زود قضاوت

نکن.. به اونم بد گذشته!

دستشو بههم کوبید و با لبخند زورکی گفت؛

..خوبه خوشبخت باشی! اما دیگه رنگ منو نمیبینی.. شاید تو

اینجور جمع ها همو دیدیم و یه سلام علیکی هم باهم کردیم!

سوگل به ما پیوست؛

–چیشده باز؟

رو به من با عصبانیت و اشاره به ترمه گفت؛

–یه بدبینی به قرآن این آدم.. از دیشب هزار جور فکر

راجبتون کرده و بهتون زده!

شونه بالا انداختم؛

–ظاهرا که می‌خواد بخاطر انتخابم قیدمو بزنه!

سوگل رو به ترمه کرد و دستشو بالاآورد؛

–کار خودتو کردی دوباره؟

–تا وقتی کنارِ اون پرسرس، نمیتونم روی زجر کشیدنش چشم

هامو ببندم!

دلم سوخت برای بغض صداش! این هم یک جور دلسوزی بود

دیگه!

باید همه چیزو براش میگفتم البته با سانسورِ اتفاقاتِ دیشب!

دستشو گرفتم که ممانعت می‌کرد.. حتی نظر سامیار و چند تا

از پسرها به سمت ما جلب شد و من با لبخند زورکی به

سامیار چشم روی هم فشردم و به ترمه غریبدم؛

–عن نشو دو دیقه گوش بده ببین چی میگم!

–دلم میخواد خرخرهی پسررو بجوام!

_ترمه..

_دلم میخواد یه جوری با ماشین از روش رد بشم که رد
لاستیکا حک بشه رو استخوان دنده هاش!

_ترمه. گوش میدی؟

_هان دنیا هاان؟

_بریم باهات حرف دارم!

به هر زوری بود کشوندمش تو اتاق.. ازم نگاه میدزدید و
سرشو جهت مخالفم کج میکرد!

همه ی چیزها و حرفهایی که سامیار برام گفته بود رو براش
گفتم!

به اضافه ی حاملگی جعلیِ سوفیا!

کمی نگاهم کرد و ابروهاش درهم شد.. اما بالاخره بهم نگاه
کرد و مشت گره شدشو از هم باز کرد!

_خودم خواستم بهش یه فرصت دوباره بدم تری!

اون لیاقتشو داره.. عوض شده. دوستم داره.. بخدا واقعیه ،
یعنی.. میدونی حسش میکنم که قلبیه.. آخه دستم و که روی
قلبش میزارم تند تند میزنه.. درست مثل ضربان قلب من!

یکصدا میزنن.. حالا باورم میکنی؟

چیزی نگفت اما حالت نگاهش مثل قبل سنگی نبود و میشد

گفت کمی نرم شده!

_به سوگل و این ماه غسل کوفتیش لعنت! مامان زری از
دیشب که غیبت زده سی و دو بار زنگ زده با تو حرف بزده..
البتہ پنج تاش از مامان زری بود و بیست و هفت تاش از...
هینی کشیدم و به صورتم کوبیدم!

_دام—ون؟

سری تکون داد!

از استرس ایستادم و بالای سرش بلند تر فریاد زدم؛
_چی گفتید بهش؟

_گوشی و دادم سوگل.. اونم یه بار گفت حمومه یه بار گفت
دستشویی.. یه بار گفت بالاس.. یه بار گفت پایینه.. یه بار
گفت گوشیش شکسته.. دیگه آخرش گریش گرفت از داد و
بیدادای این خان داداش تازت! آخرشم گفتش که با سامیار
رفتی و قطع کرد گذاشتش بلک لیست!



#پارت_۵۹۵

حالم غیرقابل وصف بود.. اصلا منطقی نبود اینکه با تصور
چهره ی دامون اینهمه ترس به جونم بیفته.. اما برای کسی که

دامون و میشناخت هم منطقی بود.. هم بعید نبود پاشه بیاد
شمال و از گوشم بگیره بگه با این پسره یه شبانه روز کدوم
گوری رفتی؟

–وای وای وای.. گاوم زایید!

–چرا؟ مگه نمیگی میخوای باهاش مزدوج بشی؟ پس دردت
چیه؟ چرا میترسی؟ حالا بزار یه مدت بگذره از پیدا کردن
داداشت بعد ازش حساب ببر!

–ترمه تو نمیدونی اون چه مغزخراییه! میفته به جونم! وای
مثانم به شاش افتاد!

–به تو چه.. بیفته به جون سامیار نه تو!

–مشکل منم همینه.. سامیار خیلی ریلکسه.. انگار نه انگارشه..

حتی گفت قلق دامونو میدونه اما باز من استرس دارم..

–استرست بیخوده.. با اینکه باز من از این پسره خوشم نمیاد..

اما دارم بهت میگم لازم نکرده اینهمه بترسی از داداشت.. مگه

نمیگی دکتر استراحت مطلق داده بهش؟ پس اونقدرام احمق

نیست پاشه بیاد اینجا ببینه چه خبره؟ زنگ بزن بهش ببین

چی میگه یکم پیچونش. آرومش کن.. بعد یواش یواش..

اصلا بده من باهاش حرف بزنم!

–بابا چرا حالت نیست.. تو ندیدیش نمیدونی چه

بی اعصابیه.. میترسم که.. میترسم که..

_اااااه جمع کن خودتو بابا..

در باز شد و سوگل داخل شد.. منتها با توپ پر!

_کثافتا!

_چیشده؟

_دختره ی چراغ نفتی به من میگه کَلَم گرد! خاک تو سر ساده

ی من که گفتم با رفیقام برم ماه عسل بلکم بهمون خوش

بگذره.. به گوه خوردن افتادم.. سعید بدبختم که فعلا تو

خماریه.. چپ میره راست میاد میگه کی تموم میشه.. کی

شروع میشه! به ابلفضل اگه میدونستم قراره از دماغ بیاد

لال میشدم محفل دونفرمون و به یه گله گوسفند ترجیح

نمیدادم! حالا هم که هم خودم پریودم هم سعید و پریود

کردم.. دارم از کمر درد میمیرم!

حواسم نبود و از دهنم در رفت؛

_وای آره.. سوگل تو بساطتت قرص مرص نداری بدی بندازم

بالا؟ چهارتا نوار عوض کردم از صبح!

با تعجب نگاهم کردن!

ـمگه تو هم پریودی؟

کمی گیج نگاهشون کردم و گفتم:

ـآره بابا.. دیروز شدم دیگه..

ـجلو سامیار؟

ـوا.. چه ربطی به سامیار داره؟ پریود من روزا رو قاطی

کرده جلوتر شدم!

چهره ی ترمه رنگ پشیمونی و ناراحتی گرفت و با دلجویی
گفت؛

ـمن و ببخش دنیا.. فکر کردم دیروز رفتید توهم! چقدر

فحشت دادم.. اگه میدونستم پریودی که گوه میخوردم بهت
بهتون بزنم!

چهره مو حق به جانب کردم:

ـ همیشه منو زود قضاوت کردی!

ای بدبخت خبر نداشتی چی به من گذشته و عامل ماهانه ام
چیه؟ یا بهتر بگم "کیه"؟

ـیعنی اگه ماهانه نمیشدی میرفتید تو کار؟

ـااااه نمیدونم.. نمیدونم ترمه اینا چه سوالاییه.. بسته دیگه..

کی میریم تهرون؟

سوگل خیره به زمین گفت:

!_امشب!

و_||||||| من هنوز دریا نرفتم.. تازه شوهرت به ما قول نمک

آبرود داده بود.. این چچور ماه عسلیه؟

مشغول بحث کردن بودن و منم پشت بهشون مشغول

درآوردن پالتو و لباسم شدم..

اما با هینی که سوگل کشید برگشتم و نگاه خیرشون رو روی

بدنم شکار کردم!

نیم نگاهی به بدنم کردم و با دیدن خون مرده ها خودمم هینی

کشیدم و هولزده نمیدونستم گندِ سامیار و چطوری پوشش

بدم:

– چرا این ریختی شدم من؟؟؟



#پارت_۵۹۶

سوگل نوچ نوچی کرد و با انگشت اشارش ی خط فرضی زیر

گلو ش کشید، به معنی کارت ساختس!

ترمه ایستاد و از شدت حرص، چشم هاشو بست و دستشو رو هوا تکون داد و زیر لب غرید؛

ـ بگو که.. بگو که فقط در همین حده؟

چشم هاشو باز کرد؛

ـ تا کجا پیش رفتی دنیا؟

دیگه کم کم داشتم داغ می کردم.. نفس عمیقی کشیدم و

درحالیکه سوغاتِ روستارو میکوبیدم به پای سوگل گفتم؛

ـ به تو ربطی نداره.. بکش بیرون از من.. قراره زن و شوهر

باشیم.. عادیه خب.. نگا به سعیدِ چوب شور نکن هیچ بخاری

ازش بلند نمیشه.. مثل خیار میاد و مثل کون خیار میشینه..

سامیار اینجوری نیست.. اون منو میخواد!

سوگل درحالیکه یک تکه از نان محلی رو می کند و داخل

حلقش فرو می کرد گفت؛

ـ ای بابا با سعید چیکار دارید؟ خیلی هم آقاس.. کون خیار

اون داداشته که حالا زرتی زنگ و بسته به سعید! ماشالله ول

کنم نیست..

ترمه با لحن اخطار گری تهدیدم کرد؛

ـ وای اگه بدنت و ببینه چی میگه؟

هرطور شده باید به دامون زنگ بزنم!
خیره خیره نگاهش کردم پوزخندی زدم؛
_هیچی نمیگی تو!

_شاید گفتم.. همینجوریش دارم آتیش میگیرم از دست
کارات! واسه هم دیگه آهنگ میخونن و بعدم غیبتشون میزنه..
فرداش هم دنیا با یه بدنِ علیل و کبود جلو ما قد علم میکنه
که "واااااا چرا این ریختی شدم من"؟ ارواح عمت!
_ترمه بس کن دارم میزنم بالا! نزار برسه به جایی که خودت
میدونی!

_تو یکبار به من اعتماد نکردی و راه خودتو رفتی! یادته که؟
کی اول فهمید این پسر یه الدنگ..
_بستتتتته!

_نه بزار حرفمو بزنم!

جلو رفتم و عصبی دستمو روی لبش گذاشتم تا ادامه نده..
مغزم نبض میزد و نمیخواستم حالت تشنج بهم دست بده!
از زیر دستم کلمات مبهمی بلغور میکرد..

با یک حرکت رهاس کردم که روی تخت افتاد!

_لیاقت همونه.. وای خدا دلم سوخت برا مظلومیتش تو دره
بیابون.. مگه فیلم هندیه؟ تورو دیده و تو بخشیدیش و..
_

چنان دیوانه شدم که آباژور کنار تخت رو برداشتم و محکم به زمین کوبیدم!

ـ خف میمیری یا نه؟

به حق حق و گریه افتاد.. سوگل هم با دیدنِ دعوا و بحث بالا گرفتمون خودشو با فطیر خفه کرده بود و چشم‌هاش پر از اشک شده بود.. نه بخاطرِ تاسف از دعوای مادوتا.. بخاطرِ ترکیدگی و لپهای برآمده.. دهنش جا نداشت و هر لحظه امکان شلیکِ محتویات دهنش به بیرون بود..

ـ من فقط نگرانتم..

شونه هاش لرزید!

شونه هام لرزید!

برای اون بخاطرِ ترس از آینده ی من!

برای من بخاطرِ اضطرابی که به جونم افتاده بود!

روبروش روی زمین زانو زدم و نشستم و دستشو بین دستهای سردم گرفتم!

ـ ببین.. ترمه.. بهت یه قولی میدم.. اگه اگه پاش نموندم..

قید رفاقتمون و بزن و برای همیشه از زندگیت خطم بزن!

با چشم های خوشگلِ اشکیش نگاهم کرد!

ـ قول شرف میدم.. اونقدر با سامیار خوشبخت بشم که..

پشیمون بشی از قضاوت های زودهنگامت! بخدا قول میدم
جز خنده چیزی از من نبینی! من نگرانیتو درک میکنم.. اما ..
اما واقعا دوستش دارم!



#پارت_۵۹۷

با اینکه تردید و تو نگاهِ دو دو زده‌اش میدیدم، اما ادامه نداد
و سری به تایید تکون داد!
بغلش کردم و از سرش بوسیدم و تازه چشمم به سوگلی افتاد
که در معرض کبودی قرار داشت و سعی می‌کرد مثل غاز نفس
بکشه.. دستهاشو تو هوا تکون میداد و کم کم به خرخر افتاده
بود..

ترمه رو رها کردم و محکم به کتفش ضربه زدم؛
_نمیییییری؟

به سرفه افتاد و بالاخره کم کم نفسش بالا اومد!
با چشم‌هایی از اشک و صورتی که سرخ از سرفه شده بود
بهم زل زد و لبخند مضحکی زد و انگشت شصتشو گرفت
سمتم.. و گفت؛

–خیلی خوشمزه بود!

لباسم رو با یک هودی سفید تعویض کردم و سعی کردم به حرفهای سوگل ناشی از امشب رفتنمون به تهران بها ندم!
–میگم بدبخت مونده تو خماری چرا نمیفهمید شماها؟
–بر فرضم که مونده باشه با اون وضع قرمزت چطوری میخوای از خماری درش بیاری؟

ترجیح دادم قاطی بحثشون نشم و فعلا بچسبم به معضل بزرگتری به نام دامون یکتا!

بیرون رفتم تا با سامیار راجب دامون صحبت کنم.. اکثرا برای گردش به لب ساحل رفته بودن و خونه خلوت بود!
با چشم دنبال سامیار گشتم.. اما نبود.. دوباره به اتاق برگشتم و از سوگل پرسیدم؛

–سوگل؟ سامیار کجاست؟

با دهن پر جواب داد؛

–نمیدونم با سعید بود حتما تو تراسن!

درو بستم و به سمت تراس پاتند کردم.. اما قبل از اینکه در تراس و باز کنم قلابی از دست مردونه دور کمرم حلقه زد و

من و به سمت خودش کشوند!

مغزم چیزی جز جیغ کشیدن صادر نکرد بخاطر اینکه فکر
کردم کس دیگه ایه.. وقتی به دیوار پشت سرم برخورد کردم
دست دیگشو روی دهنم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد؛
_کجا داری میری کوچول؟

چشم های وق زدمو دوختم به چشم های خندونش!
به آرومی دستشو از روی دهنم برداشت و زمزمه وار گفتم؛
_قلبم ریخت سامیار!

نفسی از آسودگی کشیدم و سعی میکردم نگاه ازش بگیرم!
بین دیوار و هیکل بزرگش گیرم انداخته بود و جوری دمای
بدنم و انگولک می کرد با این نگاه خیره و نفسی که هرم
گرماش به صورتم میخورد.. که معذب شده بودم و
میخواستم از این حصار بیرون بیام..



#پارت_۵۹۸

نفس نفس زدم و گفتم؛
_چقدر گرمه.. برو عقب یکم!
بیشتر نزدیک شد!

تا الان نفهمیدی که در برابرت کوره ی آتیشم؟ داغی منه
رسیده به تو!

دستم روی سینش قرار داشت و سرش به روی صورتم خم
شده بود!

همونه پس داری ذوبم میکنی!

تک خندی کرد؛

آخ اگه بدونی چقدر دلم میخواد مثل دیشب پوستِ تب دار تو
زیر دندونام فشار بدم؟

با یادآوری خونمرده های بدنم با لحن اغواگر و لوسی به چشم
هاش زل زدم؛

بدنم شده جیگرِ زلیخا!

جووون.. خودتم که جیگرِ منی..

اذیت نکن یکم برو عقب بچه ها بیان ببینن زشته!
با بیخیالی و اعتماد بنفس گفت؛

*خمم نی! راستی اون صیغه ساعتیه تموم شد؟
با لبخند کنترل شدم گفتم:

آره..

پس یعنی برا راند سوم باس دوباره بخونیم؟

شاید به راند سوم نرسه اصلا!

حالت نگاهش شرور شد و شیطنت از چشم‌هاش میبارید!
_دوست داری همین الان برسونمش به راند سوم؟
چشمکی زد و بامزه گفت؛

_اصلا بدم نمیاد روت اجرا کنم.. الکی ادای آدمای پریود و
در نیار یه خونریزی سادس.. فک نکن میتونی قسر در بری!
کوچول!

با صدای زنگ گوشیش سنگینی نگاهشو با تاخیر از صورت
ملتهبم گرفت و از این بحثی که داشت بیشتر لذت میبرد
فاصله گرفت.

نیم نگاهی به صفحه گوشی انداخت.. منم گردنم رو خم کردم
و از کنار بازوش اسم بزرگ "دام‌پروری" رو خوندم!
دام پروری؟

سامیار تک خند عصبی ای کرد و با دست به صفحه گوشیش
اشاره کرد؛

_عجب گیر آدم خری افتادما! میگه با اولین پرواز خودمو
میرسونم.. اوسکوله انگار تو تورنتویم با هواپیما شخصی بیاد
برامون!

قلبم هری ریخت!

— دامونه؟

— نه هامون داداش قارونه!

— يا قارون!

— ياهارون!

— ساميار مسخره نكن بده من گوشيو حرف بزnm!

— تو كاريت نباشه بحث مردونس!

— اون ميدونه كه من كل ديشبو پيش تو بودم!

اخم كرد و گفت؛

— خب بدونه!

از اينهمه بيخيالى به ستوه اومده بودم..

با عصبانيت خنده ي هيستيريكي كردم و گفتم؛

— يعنى چى كه خب بدونه؟

سرش رفت تو گوشيش و درحاليكه چشمش به گوشيش بود

در تراس و باز كرد و درحاليكه ميرفت گفت؛

— يعنى برام مهم نيست.. من ميخوامت. توهم گوه ميخوري

مال من نشى و..

تو شيشه ي تراس موهاشو بالا زد و خيره به تصوير خودش

گفت؛

— گوه ميخوره كسى بخواد مانعم بشه!



#پارت_۵۹۹

شقیقه ام نبض میزد و حال و اوضاعم خیلی میزون نبود! به
آشپزخونه رفتم و برای خودم از شیرآب، لیوان و پر کردم و
یک نفس سر کشیدم!

دو تا کله خراب قرار بود باهم دوئل کنن!
خداکنه به خیر بگذره من که طاقت ندارم این دوتا رو سرلج
باهم ببینم!

اگه پدرم بفهمه عکس العملش چیه؟

اگه بفهمه دختر به ظاهر مغزفعالش عاشق شده و حتی
قابلیت اینو داره که قید همه چیزو بخاطر عشقش بزنه، چه
عکس العملی نشون میداد..

اگه مامان زری میفهمید من دوباره به آدمی که خودش شاهد
بود چه زجرهایی بخاطرش متحمل شدم کشیدم، اعتماد کردم
چه اتفاقی میفتاد؟

مخالفت میکردن؟

یا به نظرم احترام می گذاشتن..

ترمه که مخالف صد در صد سر گرفتن این رابطه بود.

سوگل هم که طبق معمول شلیک شوت بود و برایش اهمیتی
نداشت.. همین که یک چیزی باشه بخوره تا جلوی ضعفشو
بگیره گرسنه نمونه برای اون یک دنیا حائض اهمیت بود!
و اما دامون..

محال ممکن بود به راحتی موافقت کنه و شاید هم من
اینطوری فکر میکردم.. در هر صورت شناخت چندانی از
برادرم نداشتم و طبق آخرین دیدار تشخیص میدم که هیچی
نشده مخالفت خودشو اعلام میکنه!
خدا خدا میکردم بیخودی استرس گرفته باشم و همونطور که
سامیار گفت قلق دامونو بدونه.. دوست نداشتم کسی این
وسط که ما خودمونو برای هم میدونستیم کسی سنگ جلوی
پامون بندازه!
درمورد خالد هم..

تمام تلاشم رو میکنم تا دامون بتونه گیرش بندازه!
حتی اگه قرار بر این باشه که طعمه بشم و برم تو دل شیر!
طی اینهمه سال دامون نتونست اون مردک جاسوس و پیدا
کنه.. اما شاید با کمک من.. بتونه! شاید موفق بشه و بتونه با
خیال راحت زندگی کنه نه جوری که انگار هیچ لذتی از زندگی
نمیره، چون شب و روزش شده نقشه برای گیر انداختن اون

سگِ پیر!

بدبخت سما که..

یک لحظه بی اختیار با یادآوریِ چهره ی سما دلشوره ی عجیبی
به دلم نشست!

کاملاً بی اراده و بدون هیچ دلیل خاصی! تو بیمارستان که
همراه دامون ایستاده بود رنگ عشق از نگاهش پیدا بود.. اما
این برادر تخس و یکدنده ای که من داشتم، محال ممکن بود
پاییش بزاره برای اون دختر بیچاره که معلوم نیست کجا گم
و گور شده!



#پارت_۶۰۰

رمان لانتور

صدای های و هوی و قهقهه های همسفرامون از ورودی در بلند
شد و به داخل هجوم آوردن!

برای بار صدم زیر لب به سوگل و تزِ مسخرش فحش دادم.. با
وجود مزاحم هایی مثل اینا قطعاً بهم خوش نمیگذشت.. اما
خب منکر این نمیشم که حضور سامیار یکم دلگرمم کرده !

با لرزش گوشیم داخل جیبِ هودیم، خودمم لرزیدم.. اما حفظ
ظاهر کردم و با ژست خاصی از جیبم درش آوردم!
مامان زری بود!

واقعا فرصت فکر کردن هم نداشتم اینکه چطوری قانعش کنم
نبودنموا!

پس گفتن حقیقت بهترین راه حل بود!

_الو سلام مامان زرطلام!

_دنیا؟ خودتی دختر؟

_بله فک میکنم خودمم!

_ای توروحت بچه!

_خو چرا؟

_تو نمیتونی یه خبر با اون گوشیِ واموندت بدی بگی کدوم

گورستونی گم شدی؟ لجن!

_خب چرا لجن؟ مامان بخدا گوشیم..

یادم افتاد که گفتن حقیقت از هرچیزی زیبا تر است!

_خب .. با سامیار بودم!

_سامیار هارائین عشکیدی؟ (سامیار خر کجاست؟)

_بابا همون پسره که..

ـ باهاش چه گوهی می خوردی؟

ـ رفته بودیم که.. امم.. یکم باهم..

هینی کشید؛

ـ یه شبانه روز کنارش بودی؟

از اونور خط صدای خنده ی ژیان مانندِ بابا اسمال اومد! و

مامان زری که خطاب به بابا اسمال گفت؛

ـ یرقاااا! دست نکن تو دماغت میزنی به تُرشی بعدش! چی

گفتی تو؟ رفتی چیکار کردی؟

ـ مامان زری من عاشق شدم!

ـ گوه خوردی..

ـ ممنون!

ـ ببین منو؟ اگه اون پسره رو میگی که چشماش زاغ بود و از

این خوشگل های جم تی وی ..همون که باهات رقصید.. باید

بگم که باید هفت خوان رستمو رد کنه تا دختر بهش بدم..

تازه.. اون پدربزرگت بود کی بود؟ اسکندر رستگار؟ اومده بود

اینجا تورو ببینه.. گفتم نیستی رفتی ماه عسل!

اول فکر کرد تو رو شوهر دادیم با شوهرت رفتی.. داشت

بهش برمیخورد.. بعد گفتم که ماه عسلِ یکی دیگه اس

خودشون رفتن!

بابا اسماعیل از اونور داد زد؛

— مارم میبردن دیگه.

پدربزرگم تلفنی حالم رو میپرسید اما اینکه بعد مدتها سراغمو

گرفته یک دلیل واضح میخواست!

— گوش میدی منو؟

— جان جان؟ گوشم باشماس؟

— تخم مرغ یادت نره بزنی زمین!

— ها؟ حله حله!

— خداحافظ گوشیتم جواب بده اون لامصبو!

— حله اوکی!

— خداحافظ.. درامانِ خدا.. راستی؟ یه اصغرنامی اومده بود

اینجا میگفت صدتومنمو پس بدید! دیدم خیلی پایپچ شد

درآوردم صد دادم بهش!

— آها اوکی حله.. حساب میکنم بات!

— خداحافظ مراقب خودت باش.. به پسره هم رو نده!

قطع کرد!

رو ندم؟ جداً اگه بفهمه تا کجا پیش رفتم چی میگه پیش

خودش؟

سامیار

مشتم رو باز کردم و سعی کردم این خبرِ هرچند تلخ رو فعلا از دنیا مخفی کنم!

دامون بود! تابحال صدای محکمش رو اینطوری لرزان و پرعذاب نشنیده بودم!

شک نداشتم کمرش با این اتفاق خم شده!

♥. من قلب ندارم:

لانتور

#پارت_۳۵۱

با لحن خماری حرف میزد که نشون از این میداد که داره
میخوابه!

آروم کنارش رفتم و روی زمین خشک زیر پتو خزیدم و رومو
پوشوندم!

خیلی سرد بود و سوز بدی میومد..!

درون خودم مچاله شدم و سعی کردم به دور از دغدغه های
ذهنیم کمی بخوابم و استراحت کنم..

خستگی خیلی بهم فشار آورده بود و

احتمال داشت فردا هم به خودم اختصاص بدم و پروفیسور رو
برای رفتن به کارگاه بییچونم..

سامیار غرق خواب شد و من هم کم کم خواب بهم غلبه کرد..

اما خب خدا رو شکر که ماه و آسمون و ابر و فلک در کارند تا

نزارن من کمی چشم روی هم بزارم ..

با صدای جیغ رعد و برق سر جام نشستم و طول کشید تا
موقعیتمو درک کنم!

من خونه ی سامیار بودم و روی زمین خوابیده بودم و الانم
بدنم خشک شده!

کمی گردنمو مالش دادم و قلنجشو شکوندم!

خاک تو سرش که یکم آداب مهمون داری بلد نیست..حداقل
تشکی چیزی میاورد مینداخت زیرم!

از جام بلند شدم و از سر ناچاری گوشه ترین مکان تختشو و
در نظر گرفتم و آروم و بیصدا روش دراز کشیدم و خودمو
بغل کردم ..

سامیار روی شکم خوابیده بود و کلِ تخت و هیکل و قامت
سامیار تشکیل داده بود ..

اگه بدن درد بهم فشار نمیآورد..محال بود که این خفت و
قبول میکردم و روی تختش میخوابیدم!

باید صبح زودتر از سامیار از خواب بیدار میشدم تا متوجه
نشه اومدم روی تختش خوابیدم و دوباره سوژم نکنه..

فقط کافی بود بهونه میدادم دستش ..تا هم فیها خالدونم و
میسوزوند و به ریش نداشتم میخندید



لانتور

#پارت_۳۵۲

درون خودم مچاله شده بودم اما خب این یکم موقتی بود
..چون من وقتی خوابم میبرد دست و پام به همه جا برخورد
میکرد و مطمئنم تا صبح شصتم و از حلق سامیار میخاستم
بیرون بکشم!! حتی چند باری هم از روی تخت افتادم پایین!
خدا آخرشو ختم به خیر کنه!

سامیار تکونی خورد و رو به من خوابید ولی متاسفانه کف
دستش فرود اومد روی سرم! و یه پاشم انداخت روی بدنم!
آروم آخی گفتم و دستشو از روی سرم برداشتم گذاشتم
کنارش! حالا با پاش چیکار کنم؟

فکر کنم تا صبح سامیار شصتشو از حلق من بیرون بکشه با
این مدل خوابیدناش!

زل زدم بهش و توان حرکت نداشتم!..چهرش توی خواب
خیلی آروم و بامزه بود..

درست مثل پسر بچه های دماغویی که کل روز و شیطنت
میکنن و آخر شب هم با مظلومیت میخوانن ..
ناخود آگاه دستم رفت بین موهایش که میدونستم خیلی هم به
حالتش حساسه!

فقط محض کنجکاوی و اینکه ببینم اصلا جنس موهایش از
چییه که اینقدر خوش حالته..

اما مثل این فیلمهای ترسناک به یکباره چشمای خون گرفتشو
باز کرد و مچ دستمو تو هوا گرفت!
نگاه ترسناکش تو اون تاریکی مصادف شد با رعد و برقی
محکم که جیغمو در آورد و دوباره سر جام نشستم! .. از
چهرش که انگار دزد گرفته ترسیدم!
سامیاری فکر کرد من از رعد و برق ترسم گرفته که نشستم و از
پشت بغلم کرد...

— چیزی نیست! چیزی نیست .. آرامم آرام!

— ولم کن بابا نترسیدم!

با صدای خواب آلود و بمش که واقعا از هر وقت دیگه ای برام
جذاب تر بود کنار گوشم پیچ زد:

— آره خب معلومه!

مکئی کرد و منو بیشتر به خودش فشرد و گفت:
_چرا اومدی کنار من خوابیدی؟ نمیدونی من شباً یکم
خطرناک میشم؟ خب دلشش واضحه ترسیدی اومدی من بغلت
کنم! داری خودتو بهم میندازیاا دوباره!
_گفتم نترسیدم... فعلاً که دارم از تو میترسم ولم کن سامی!
کمرم درد گرفت رو زمین! خاک تو سر مهمونداریت کنن! تو
واقعا...

دستش و از زیر تیشرت گذاشت روی شکمم که از ادامه ی غر
زدنم منصرف شدم..... دستهایش از بدن منم داغ تر بود .. کلا
این مرد داغ بود.. همه چیزش هم کله اش هم بدنش!
با تعجب به حرکت دستاش نگاه کردم!
_دا.. داری چیکار میکنی؟

جوابی نداد و به همون حالت دراز کشید و منم تو حصار
آغوشش حل کرد .. پتو رو کشید رومون و یه پاشو انداخت
روی بدنم .. داشتم خفه میشدم ..
آخه من به این رمانتیک بازیا عادت ندارم که چغندر بی مغز!
با حرکتش روی تخت بیشتر درون خودم مچاله شدم و سرمو
تو سینم قایم کردم!

اولش سردم بود ولی حالا احساس خفگان می‌کردم ..



لانتور

#پارت_۳۵۳

خفگان داشت بیشتر بهم فشار وارد میکرد کاملاً بی حرکت
چسبیده بودم به سینش و صدای تپش قلبش با نفس نفس
زدنای من برای آزادی ادغام شده بود..

با تمام قدرتی که میتونستم به دستهام منتقل کنم زدم به
سینش و خودمو عقب کشیدم .. اما با کمر و باسن مبارکم
افتادم زمین...

نمیدونم چرا یه اتفاق خارق العاده ای میخواست رخ بده
آسمون جیغش در میومد ..

یا بهتر بگم غرش میکرد !

برخورد باسنم با زمین دوباره مصادف بود با رعد و برقی که
نمیخواست بزاره من به زندگیم برسم!

سامیار نشست و گفت :

ـیه جا بند نمیشی تو ؟ نه ؟

با درد از جام بلند شدم و نالیدم:

ـبه من دست نزن بیشعور ! داشتی خفم میکردی

الدنگ...نهایت احساسات خفت کردنه ؟ با بقیشونم

همینطوری میکردی ؟

ـخفه شو بابا بیگودی !

ـباباته !

ـببند بزغاله !

ـبزغاله ؟؟؟؟ بین نمیدونی بدون هنوزم بزغاله سیوت کردم !

وقت نداشتم نام نام خانوادگی تو عوضش کنم

ـمگه تو ثبت احوالی ؟

ـآره تو ثبت حال و احوالم ! میخام حالتو بگیرم !

دستشو رو به آسمون گرفت و گفت:

ـخدایا این دیگه کیه ؟حتما اشتباهی چیزی شده میخوای

لیستتو یه نگا بندازی ؟؟؟

ـخدا کاملاً از تولید من مطمئنه ..اما تو رو نمیدونم مطمئن

شک داشته و دستش خورده دکمه ی ارسال و زده تو اومدی

پایین!...بخوای ازش میپرسم!

پرت شد روی بالش و بی اهمیت به من با لحن خواب آلودی گفت:

_فعلا خستم .. فردا حسابتو میرسم! لیاقت هم آغوشی با منو نداشتی.. شب بخیر تَشْتِ قرمز من !

حالا جوری وارد مغزم شده بود که هر حرفی میزد از حسادتم سریع السیر به دوست دخترای سابقش نسبت میدادم ..
_تشت؟؟ اینو از کجاست در آوردی؟ به اون یکیا هم از این لقبها میدادی؟؟ یا فقط من سعادت این خوش شانس بودن و دارم؟
تک خندی کرد و گفت:

_اونا که از توهم خوش شانس تر بودن! خب مثلاً به یکیشون میگفتم آفتابه آبی من چشماش آبی بود.... به اون یکی میگفتم شلنگ فلزی دستشویی زیادی لاغر بود!
به یکیشونم میگفتم سوسک گیر چاه توالت.. همش مچمو میگرفت و چکم میکرد!

_چاه بازکنی چیزی هستی؟؟



لانتور

#پارت_۳۵۴

_شاید..مثلا یه روز چاه قلبتو باز کنم ببینم جایی برا من داره یا نه؟! اونقدر توداری که باید به همون چاه قلب باز کنی بسنده کنم! وا نمیدی که! اگه منو نمیخوای بگو یه فکر دیگه کنم برا خودم..

کم امروز از دستت نکشیدم دنیا! یه معذرت خواهی درست حسابی هم نکردی محض رضای خدا!

دقیقا خلاف چیزی که درونم میگذشت رو داشت میگفت.
گفت که فکری کنه برای خودش؟؟

یعنی اینقدر رفتارم باهاش بد بوده که این حس و بهش القا میکرده و فکر میکرده جایی تو قلب من نداره؟
انگار یکی باید اینو از توهم بیرون بکشه!
کنارش با فاصله دراز کشیدم که چشماش کشیده شد سمتم ..
باید باهاش حرف میزدم.

درمورد احساسی که نسبت بهش ظهور کرده و هنوزم

بلا تکلیف خودشو به در و دیوار قلبم میکوبه...

من.. امروز تورو یه کوچولو اذیت کردم!

یه کوچولو؟ واقعا یه کوچولو؟؟؟ کوچولوت این باشه وای به

حال اذیت های بزرگت!

خیل خب .. ببین من یکم معذرت خواهی کردن برام سخته

میدونی؟ تو همونو حساب کن برام دیگه!

نه میزنم به حساب! البته به یه شرط میتونم فراموشش

کنم.!

چی؟ هر چی باشه قبول!

جلو اومد و فاصلمونو به صفر رسوند!

دقیقا صورتش مماس صورتم قرار گرفته بود و بدنش هم

مماس بدنم!

گرمای وجودشو کاملا حس میکردم.. کمی فاصله گرفتم که

اجازه نداد و از کمرم گرفت و بیشتر چسبوند به خودش!

با نگاه پر از تفریح و لبای کش اومده گفت:

خیلی اعتماد نکن به من! شرطم واضحه خب! نمیتونم در

برابرت مقاومت کنم!



#پارت_۳۵۵

نیتشو دیر فهمیدم و حالا با ولع افتاده بود به جون لبهای نیمه
جونم!..

حتی فرصت اعتراض کردن هم نداد..
وحشیانه برای بار دوم لبهامو میبوسید..
البته بیشتر به گاز گرفتن و کندن شباهت داشت!
لب پایینیمو به دندان گرفت و حالا کاملاً رفته بود داخل
حلقم!

زبونمو به بازی گرفته بود..
چون تجربه ای تو این زمینه نداشتم چندشم شده بود و دلم
میخواست تف کنم بیرون!
سامیار حتی نداشت از خودم دفاع کنم!

من این و نمیخواستم!

باید باهاش حرف میزدم.
و اگه قبول نمیکرد به هیچ وجه باهاش ادامه نمیدادم!

من هنوز نمیدونستم سامیار منو در چه حد میخواد که به
خودش اجازه پیشروی میده!
بیشتر از خودم عصبانی بودم که هیچ اراده ای در برابر بوسه
های داغ و شهوتی اش نداشتم!
چرا نمیتونستم مانعش بشم؟
داشتم سعی میکردم صدای کسی که درونم داد میزد و
میگفت چون تو هم به این بوسه و آرامش بیشتر از سامیار
احتیاج داری نشنوم..
سامیار داشت پیشروی میکرد و دستش از زیر تیشرت
گشادش که تنم بود روی بدنم در حرکت بود..
مچ دستشو گرفتم و نذاشتم پیشروی کنه



#پارت_۳۵۶

بیخیال لبهام شد..و با دستهای سرمو نگه داشت..
ازش چشم میدزدیدم و از نگاه کردن مستقیم بهش طفره
میرفتم..

کاش بره و روی کاناپه بخوابه!
داره اذیتم میکنه..من این و نمیخوام..

یعنی آدمادگی پذیرششو ندارم!
موهامو نوازش کرد و فرستاد پشت گوشم از چونم گرفت و
سرمو بالا نگه داشت! با صدای آروم و گرفته ای گفت:
_منو نگا؟

باز هم چشم میدزدیدم و نمیخواستم نگاهش کنم..
دوست داشتم از یه بلندی خودمو پرت کنم پایین..هیچ لذتی
نبردم از کارش وقتی تو چارچوب اخلاقی خودم یه سری
قوانین دارم ..

و این کارشو یه جورایی تجاوز به چارچوب خودم میدونم!
گز گز کردن لبم نشون میداد که یه کبودی گنده روی لبم قراره
پیدا بشه!

_دنیا؟؟منو نگا کن!

مجبور به نگاه کردن مستقیم داخل چشمهای گستاخش شدم..
این حسی که به من داره عشقه یا هوس؟
این سوال داخل مغزم پیچ و تاب میخورد و دنبال جواب
بود..

چشمام نم دار شد و آروم گفتم:

..نبايد اين كارو ميكردى ساميار!

..دست خودم نيست..كنارت انگار خودم نيستم!

..من عذاب وجدان ميگيرم .نميتونم!

حرفش با ترديد بود يا با صداقت؟ نميدونم اما آرومم كرد
..من دوستت دارم!



لانتور

#پارت_۳۵۷

با اين حرفى كه زد تمام تن و بدنم لرزيد و مثل بچه ها دهنمو
دو متر باز كردم و گريه ي بلندى سر دادم!
تا به اون لحظه توى عمرم هيچ بنى بشرى بهم صراحتا نگفته
بود دوستت دارم..

با صداى بلند و دهن باز ميخواستم بهش حالى كنم كه تا بحال
كسى منو اينجورى دوست نداشته!

اما تو دهنم حرف نمیچرخید و کلمات نامفهومی بیرون در میومد ..

سامیار از گریه ی من هول کرد و همش سعی میکرد آرومم کنه!

اما نمیتونستم..

بالاخره کم حرفی زده! درست دست گذاشت روی نقطه ضعف من..

_من فک موکوردوم تو بامن بازی سر دادی از صب که با آب منو آبداری کرددددی(من فکر میکردم تو بامن بازی سر دادی از صبح که با آب منو آبیاری کردی)
_چی؟؟ آب میخوای؟ الان میارم!

همچنان نمیفهمید چی میگم ..البته حق داشت چون من خودمم نمیفهمیدم چی میگم و این موضوع اصلا چه ربطی داره به حرفی که سامیار زده؟؟

فقط میدونستم هیجان زده شدم و باید یه جوری خودمو خالی کنم..

رفت و با یه لیوان آب برگشت..

مثل کسی که عزیزی از دست داده باشه با دیدن این مهربونیش بیشتر هیجان زده شدم و با گریه زدم روی ران

پام!

محکم میزدم روی پام و گریه های صدا دار میکردم..
بغلم کرد و سرمو چسبوند به سینش!
_خب.. خب چت شد یهو..؟ گریه برا چی میکنی آخه؟؟خدا
شفات بده اینجور مواقع دو طرف یکم رمانتیک بازی
درمیارن..چرا اوقاتمونو تلخ میکنی؟؟؟

اون نمیدونست که گریه ی من از شدت خوشحالیه که تو
قالب اشک خودشو نشون داده
این حجم از هیجان برای من اصلا خوب نبود!
من جنبه شو نداشتم..



..

لانتور

#پارت_۳۵۸

خیلی کم این اتفاق برام میفتاد .. بعضی وقتها وقتی به این
شدت هیجان زده میشدم

یا با رقص خودمو تخلیه میکردم ..

یا با گریه..یا با خنده ی زیاد که فکم درد میگرفت..

خلاصه یه کاری میکردم تا این هیجان زیاد که کنترل نکردنش
ریشه تو کودکیم داشت کنترل کنم..

سامیار سرمو بوس کرد و به نوازش هاش ادامه میداد تا خفه
خون بگیرم..

لیوان آب و برداشت و گرفت سمتم تا بخورم..

تقلا میکردم و نمیخوردم اما اون بزور لیوان و چسبوند به لبم
و همشو ریخت تو حلقومم ..

_گو خوردم دوستت ندارم ..

آب و بلعیدم وچند تا سرفه کردم ..چه زری زد الان این؟؟؟؟
دیگه گریه و زاری و ناله نکردم بلکه

با عصبانیت ایستادم روبروش و محکم زدم تخت سینش!

_چه غلطی خوردی الااااان؟؟؟خودت الان دهنِ کثافتتو باز
کردی گفتمی دوستم داری! حالا پیش میگیری،؟؟؟مگه من
بازیچه توام خیکی؟؟

با خنده گفت:

_د لامصب یه کلام گفتم دوستت دارم داشتی خودتو
میکشتی ..جرواجر شدی تو این چند دقیقه. انتظار داری چی
بگم تا ساکت شی؟؟ عوضش صدات خفه شد..
دستهامو مشت کردم و با عصبانیت کوبوندم تو
صورتش..بالاخره دوستم داشت یا نداشت؟؟؟ تازه داشتم
حس میکردم رو ابرا دارم اسکی میرم..
چرا همیشه آدمو میزاشت تو خماری و اون حرفی که دلت
میخواست ازش بشنوی و نمیزد؟



لانتور

#پارت_۳۵۹

یعنی دروغ گفت؟ بازم ازم سواستفاده کرد؟
بازم منه خاک برسر جرعت نکردم باهاش مخالفت کنم؟
بازم...

با بغض و صدایی که میلرزید انگشت اشارمو تهدید وار گرفتم
سمتش و گفتم:

–بین سامیار..فقط..یکبار دیگه..منو با این جمله های الکیت
بازی بدی و بخوای به حریم من تجاوز کنی بخدا قسم بد
تلافی میکنم بد!!!...الان فرق تو با اون اوباشی که تو
رستوران بودن چیه؟؟

اونایکم با خشونت داشتن کارشونو پیش میبردن ولی تو هم
با سیاست و دروغ!

برو خفه شو از جلو چشمم ..دوستت دارم جمله ی مقدسیه!
انقدر الکی بکار نبرش وقتی نمیدونی حسست به من عشقه یا
هوس! انقدر دله بی صاحب منو نلرزون ..اینقدر..

نتونستم اشکمو کنترل کنم و دوباره شروع کرد به سرازیر
شدن!

سامیار تمام مدت با ترحم و جدیت داشت به وضعم نگاه
میکرد!

من تو دنیا کسی رو نداشتم درست!
تو عمرم با هیچ مردی رابطه نداشتم درست!

احساسم پاک بود..

پاک و دست نخورده!

دلم نمیخواست تا کسی از راه میرسه انگولکش کنه ..
بخصوص کسی که هنوز به خودشم شک داره ! چه برسه به
احساسش!

اگه سامیار جدا منو میخواست باید بهم پیشنهاد ازدواج
میداد..خصوصا تو این بی شوهری که با چنگ و دندون
خواستگارو میچسبن تا در نره!

شخصی در درونم یه زارت بزرگ تحویل داد ..

با شناختی که من از سامیار داشتم گزینه ازدواج آخرین
چیزی بود که ممکن بود بهش فکر کنه..

خب حقم داره..دختر ابراش رگ میزنن منم باشم هیچوقت به
ازدواج فکر نمیکنم ..اونم وقتی میدونم هر مدل دختری
بخوام برام فراهمه!

تو دانشگاه چند باری شنیدم که دخترا فقط بحث داغشون
راجب سامیار بوده و میخواستن مخش کنن اما سامیار پا
نمیداده!



لانتور

#پارت_۳۶۰

قدمی سمتم برداشت و با تردید تو چشمام نگاه کرد..
اخ که این چشمای پاچه گیرش دل و ایمانم و برده بودن
یکجا!!! به تاراج!

_دنيا..یه چیزی ازت میپرسم راستشو بهم بگو..! فقط
خواهش میکنم خوب فکر کن راجبش ..باشه؟

سرمو به آرومی به تایید تکون دادم..
با دو تا دستهایش شونه هامو گرفت و گفت:
_ببین یه نفر هست..یکی از دوستانم.. یه مدت طولانی ای
روسیه زندگی میکرده!

عاشق شد و همونجا موند بیچاره فکر میکرد خوشبخت ترین
آدم روی زمینه!

ناخواسته یه خلافی کرد و برای اون و نامزدش پاپوش
دوختن تو اون کشور که حتی روحشم خبر نداشت..و طبق
قوانین اون کشور وقتی یه اجنبی جرمی رو مرتکب میشه
تاوان جرمی که کرد و باید بپردازه و برای همیشه ممنوع
الورود میشه به اونجا..!

دنیا... اون فقط در صورتی که بورسیه داشته باشه و بتونه
برای اون کشور مفید باشه میتونه برگرده اونجا و با عشقش
زندگی کنه!

با تعجب به داستانی که سرهم کرده بود گوش میدادم..چه
جالب..اشکم دراومد..! اما منم بورسیه بده نیستم.
_خب تا اینجا فهمیدی چی شد؟

_اره فهمیدم..نه نمیدم! من خودم برای آیندم برنامه
دارم..بهتره از کس دیگه بگیری! من هیچوقت موفقیتمو
بخاطر دلسوزی برا رفیقت هدر نمیکنم..اصلا چرا دختره نمیاد
ور دل این؟؟

یارو رفیقت ممنوع الوروده ..دختره ک..

_اونم ممنوع الخروجه..چند بار قاچاقی خواست بیاد چون
پدر دختره مخالفه بین مسیر جلوشو گرفته بود و نداشت بیاد

ایران!

_سامیار بخدا تحت تاثیر قرار گرفتم..یه ذره دیگه ادامه بدی
اشکم درمیا..مثل فیلمهای هندی شده..

_کمکشون نمیکنی؟؟اخه بورسیه برای تحصیل تو اون کشور
به چه دردت میخوره؟؟تو که اینجا استاد دانشگاهی!!

_نمیتونم .. من تلاش کردم.. خب با بورسیه ام میتونم تو
بهترین دانشگاه های کشور مورد علاقم تدریس کنم! به من
چه که دو نفر شکست عشقی میخورن ..من خودم مشغله های
خودمو دارم ..حتی بیشتر از اونا



لانتور

#پارت_۳۶۱

حالت چهرش عصبی بودنشو به وضوح نشون میداد..
دستی به صورتش کشید و با صدای خش دار و گرفته اش
گفت:

_هیچ جوره راه نداره؟؟ یارو خیلی گیره دنیا!

ابرویی بالا انداختم و نوچ غلیظی کردم ..
جلو اومد و حس کردم میخواد بخوابه در گوشم!
خودشو کنترل کرد و

ابرو در هم کشید و با جدیت اما کلافگی گفت:
_خیل خب ..منم حرفمو پس میگیرم ..آره دوستت دارم
..خیلی هم دوستت دارم..کلا الاغت شدم رفته .. اصلا
میدونی چیه ؟ میخوام یه مدت محرم بشیم هوم؟ هم واسه
شناخت بیشتر..هم اینکه دستم بت میخوره با چهارتا دوستت
دارم اشکت دم مشکت نباشه از شدت عذاب وجدانت ..فقط
بخاطر خودت که عذاب وجدان نداشته باشی..یه مدت صیغه
کنیم تا ببینیم بعدش چی میشه..

از تعجب حس رویش دو عدد شاخ خوشگل و زیبا رو روی
سرم داشتم ..همین الان داشتم با خودم میگفتم که ازدواج و
محرم شدن باهاش آخرین چیزیه که سامیار بهش فکر
میکنه...اما خب هزار الله اکبر اولین حرفی که راجب
خودمون زد و ممکن بود باهاش موافق باشم همین قضیه
محرمیت بود!

از تعجب فکم باز مونده بود که سامیار نیشخند عصبی ای زد
و فک باز موندمو با دستش بست ..

با بسته شدن فکم عضلات تشکیل دهنده ی دهنم و باز کردم و
گفتم:

–چ..چی؟ صیغه دیگه چه صیغه ایه!

با انگشت شصتش لبمو لمس کرد و خیره به لبهام گوشه لبش
بالا رفت و با ثن آرومی از صدای جذابش گفت:

– دارم میگم من اصلا مشکلی ندارم که هر شب این لپای
آویزوننتو گاز بگیرم و بدنت و کبود کنم ..فقط بخاطر خودت
میگم شاید محرم باشیم عذاب وجدان نگیری و با دلم راه
بیای! ..

توانایی حرف زدن نداشتم و دلم میخواست یه جای خلوت
پیدا کنم تا تخلیه کنم این حجم زیاد از هیجان و ذوق زدگی
رو...

از طرفی داشتم فکر میکردم که صیغه ی موقت که ذوق کردن
نداره..

سامیار حتی امیدی به دائمی بودنش نداد..اگه به فرضم قبول

میکردم .. تو این مدت صیغه بیشتر از یه گاز معمولی از لپم
پیشروی میکرد چی؟؟.

اونوقت منه خاک برسر چه نوع خاک و سیمانی روی کلم
میمالیدم تا گند کاریمو بیوشونم!

عقل حکم میکرد هرچیزی حد وسطش خوبه
نه افراط .. نه تفریط .. اما من درمقابل سامیار دلم میخواست
از افراطم بیشتر بگذرم و همه چیزم رو با این پسری که
روبروم ایستاده و زیاد از حد از لحاظ ظاهری جذابه و
همچنین لبخند مکش مرگ ما داره تحویلم میده تجربه کنم...

سامیار اگه بدونی من همون موقع که تو راه پله شوت شدم
روت چقدر از این چشمای پاچه گیرت خوشم اومد و رفتم
هرچی گشتم لنز مثل چشما پیدا نکردم حتما زودتر پیشنهاد
محرمیت میدادی بهم...



#پارت_۳۶۲

چهرش طوری شده بود که حس کردم اعصابش خیلی خورده
اما داره خودشو کنترل میکنه و نقاب چهره ی بی تفاوت زده
به صورتش!

اما زرنکتر از این حرفا بودم که حس و حالش با اون حالت
خنثی چشماش موقعی که گفت دوستم داره و الاغم شده
نفهم!

پروفسور میگفت..هرکس که تورو دوست داشته باشه حین
ابراز علاقهش مردمک چشماش کمی بزرگ میشه و این از لحاظ
روانشناسی یعنی طرف دوستت داره و برعکس این اگه
مردمک چشمهاش کوچیک بشه یعنی هیچ حسی بهت نداره و
بعضی دکتراها هم این حالت و تنفر تلقی میکنن..
مردمک چشمای سامیار فقط کمی کوچکتر شد..
هیچ تغییر زاویه ای نداد..

شاید هم کمی من خرافاتی بودم و به چیزای پیش پا افتاده
اهمیت میدادم...

ای کاش سامیار حرفی از دائمی بودن محرمیتمون و ازدواج و
بچه های کوچولومون میزد تا منم یکم بعد از گذشت ده سال
سختی و به دندون کشیدن خودم کمی هم به خودم استراحت
بدم و بجای خودم به شخص محکم دیگه ای تکیه کنم!

یعنی ممکنه؟

من و سامیار؟

ته دلم غنچ رفت..

با تکون دست سامیار جلوی صورتم از تصور خودم داخل

لباس عروس بیرون اومدم و زل زدم بهش..

کاش یه بار دیگه بگه دوستت دارم تا ببینم تو مردمک

چشمهایش صداقت هست یا همش بلوفه؟



#پارت_۳۶۳

_هی کجایی؟

سرمو بالا گرفتم و با گیجی و سردرگمی تمام تلاشمو کردم تا

مثل گربه ی شرک مظلومیتمو بریزم تو چشمام، و سوالی که

ذهنمو به رقص گرفته بود و ازش بپرسم..

_تو..حرفتو تکرار کن! الان چی گفتی؟؟

_من الان گفتم هی کجایی؟

_نه نه..قبل تر از اون هی کجایی !

ـبیست سوالیه؟

ـعه جواب بده تکرارش کن همون حرفی که زدی رو!

تک خندی کرد و سگرمه هاش باز شد..با ژست خاصی پشت
به من تیشرتشو از تنش درآورد و عضله های پیچ در پیچش و
به نمایش گذاشت..

پشت به من گفت:

ـخب انگار بدتم نیومده فنجول من!

هیکلش واقعا بی نقص بود و این پسر قد بلند و اکثروقتها
خوشتیپ آرزوی هر دختری بود..

داغشو تو دلشون میذاشتم!

لخت و پتی جلو تر اومد ..

خاک تو سر بی حیات کن!

خجالتم خوب چیزیه بخدا..

صورتمو چنگ زدم و سرمو به یه طرف خم کردم ..

ـاوا چرا همچین میکنی؟ لطفا بیوش اون البسه ی آبرو تو!

ـگلم قراره محرم بشیما! باید عادت کنی چون من همیشه

همین مدلی میخوابم..تازه بعضی وقتها شلوارمم درمیارم

..میخوای ببینی؟؟

بسرعت برگشتم سمتش و التماس وار مانع از درآوردن
شلوارک خونگیش شدم!

دستش که رسید به کش شلوار دستشو گرفتم و گفتم :
_بخدا درش بیاری خودمو جر میدم بخدا درش بیاری خودمو
میکشم سامیار..چراااا نذاشتی جلو در بخوابم آخه..اونجا
امنیتم تضمین شده تر بود ..عه خاک بر سر!
ریز خندید و انگار دلش بازی میخواست تو این چند ساعتی
که به صبح مونده بود!

چشمم و میچرخوندم و به پوستره‌های درو دیوار نگاه میکردم
تا یه چیز جذاب تر از این یارو بی ادبه پیدا کنم ..دست و پا
میزدم تا چشمم به خط های منظم و فرورفتگی های بدنش
نیفته!-

اما نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم!

متاسفانه هرکاری میکردم مردمک چشمم سمتش کشیده نشه
به طور عجیبی برمینگشت سمت سامیار برای دید زنی ..
خدایا منو ببخش و تلافیشو سرم در نیار..

وقتی خودت این بنده ی مفنگیتو گذاشتی سر راهم باید فکر

اینجاشو میکردی که زیاد از حد خوشگل و جذاب نباشه و در
حد خواسته های من باشه!

غضنفر قشنگم شمع شدی شعله شدی سوختی!
از هنر خود به ما آموختی!

ندای درونم گفت:

_اوسکولو نگا کن.. غضنفر چه هنری داشت که به تو یاد بده؟
این پسره بد گیج و منگت کرده دنیا! از وقتی جفت پا پریده
تو زندگیت یه ساعت خواب درست درمون نداری خره! دورو
برتو نگاه کن عبرت بگیر.. وایسا بگه دوستت دارم به مردمکش
نگاه کن ببین چقدر میتونه صحت داشته باشه حرفش... خر
نشیاااا!

_ای بابا ولش کن این بدبخته عقده ایه محبت ندیده ی فلک
زده ی بدبختِ خاک برسره نفهمو..

من که صداقت و تو چشمات دیدم دنیا... غم به دلت راه

نده.. اون عاشقت شده فقط نمیدونم چرا پیرهنشو

درآورده.. مثلاً میخواد بگه من عضله دارم تو نداری؟؟

یا میخواد بگه من خیلی عضله ام بابام عضله زادس؟؟

شاید میخواد هیکلِ خفنشو بکنه تو چشمت!..

وای چشمم .. فکر کنم اشتباهی رفت تو چشم من



#پارت_۳۶۴

با بیچارگی و قیافه ای که حالت چندشی به خودش گرفته از
فکر و خیال دراومدم کاش میشد قدرتی داشتم تا ندهای
دروم و خفه کنم..

متاسفانه برای این کار به زمان زیادی نیاز داشتم چون من از
بچگی با ندهای درونم بزرگ شدم و سر و کله زدم..
سامیار چشماشو مالید و بعد هم لبخند ژکوند تحویل داد..
اومدم لبخندشو تلافی کنم اما بیشتر از حد لبخند نیشم باز
شد و دندونام و ریختم بیرون..

یکم باید کلاس عشوه گری های حرفه ای ثبت نام کنم..
خداوکیلی همین که منو انتخاب کرده کمی شک برانگیز
هستش!

از لحاظ ظاهری میدونستم تو نگاه اول مشکلی ندارم ..

اما بی اختیار رفتارهایی ازم سر میزد که این فکر و برای فرد
مقابلم رقم میزد که با اینکه خوشگلم اما اون با یک احمق
طرفه!

چند باری شنیدم که میگفتن چند درصد از تختش کمه!
الانم با این نیش بازم لبخند سامیار جمع شد و باعث شد منم
نیشمو ببندم..

یه دستشو گذاشت رو سرشونم و باهم بشدت پرت شدیم
روی تخت..

جیغ خفیفی کشیدم و نمیخواستم وقتی لخته کنارش
بخوابم.. این مرد الان از هر وقت دیگه ای برام خطرناک تر
بود!

منو محکم تو حصار دستهایش اسیر کرده بود و سرشو داخل
گودی گردنم فرو کرده بود و بو میکشید!
دلم هوری ریخت پایین و تمام تلاشم در این بود که یه جوری
ولم کنه..

عقلم پیشنهاد خجالت آوری برای اینکه رهام کنه داد که بعد
پشیمون شدم..

چون ممکن بود ازم بدش بیاد و تصور یه دختر بو گندو که
اختیار شکم و ماتحتشو نداره رو ازم داشته باشه.. بقدر کافی

با اون شلوار خونگیم آبروم جلوش رفته بود..
یارو پنج ساله ازدواج کرده هنوز سره خالی کردن باد شکمش
جلو شوهرش تردید داره..
اونوقت من همون اول کاری برای رهایی از این وضع همچین
فکر احمقانه ای به سرم میزنه؟؟
بخاطر همین مسائل پیش پا افتاده بود که دلم میخواست
شخصی مثل غضنفر یار و همراهم باشه
واقعا غیر اخلاقی بود این کار..
فقط باید کاری میکردم تا دوباره اعتراف کنه دوستم داره و
اگه نداره من مچشو بگیرم!



#پارت_۳۶۵

_اینقدر تکون نخور دنیا این سری قول میدم که کاریت ندارم
..فقط بزار بخوابیم باشه؟خستم!
تو حصار آغوشش بودن خوب بود اما این عذاب وجدان لعنتی
رو واقعا درست حدس زده بود..من آدمی نبودم که اینقدر

راحت وا بدم تو بغلش!
یکم اگه دستهاشو شل میکرد میتونستم فرار کنم..

_واقعا فکر کردی ازت میترسم؟؟! فقط دارم خفه میشم این
وسط اگه دستهای گنده تو از هم باز کنی من یکم اکسیژن بدم
به ریه هام ..!
با حالت خمار و خوابالویی گفت:

_دستامو باز کنم که در میری ..
گردنمو بو کشید و گفت:
_اوممم چه بوی خوبی میدی ..یه جای سالم نمیزارم رو بدنت
وایسا تو!

_ولم کن سامیار دارم خفه میشم..آی قلبم ..آی آی
من..ه..تنگیه..ه...نفس..هع..دارم..!

حالا صداش دورگه شده بود و کم کم چشماش ندای خواب و
اعلام میکرد ..آروم و شمرده گفت:

_فیلم نیا چلغوز! من خودم یه پا کارگردانم.. زیادی داری مزه
میریزیا! حواست باشه بیخیال خستگیم نشم بیفتم به

جونت..الانم که فرصت فراهمه..من و تو و....
_بخاطر همین میگم ولم کن دیگه ! من و تو و همون که
خودت میدونی..! سامیار من دوست ندارم کارمون به اونجا
بکشه!

_ اگه کم بانمک باشی هیچوقت نمیکشه نترس مشکلته اینه
که یکم لپهات زیادی آویزونه مثل بچه ها.. یکم زیادی
وراجی..از اون وراجای بد نه..از اون وراجای خوب..یکمم
همچین خل وضعی که به هول و قوه ی الهی سعی میکنم
ترمیمت کنم!

نفسهات که مرتبا میخورد به گردنم و صدای بم و گیراش که
مدام میپیچید تو گوشم قلقلکم میداد و یه ذوق ریزی درونم
بوجود آورده بود!

سرشو پایین گرفت و با چشمای خمار خیره شد تو
چشمام..چند ثانیه..فقط چند ثانیه خیره شدیم داخل
چشمهای هم..انگار چشمای خوشرنگ و روشنش پر از پرحرفی
بودن و میخواستن چیزی رو لو بدن!
چشماش انگار میخواست اعترافی بکنه و یه سد بزرگ مانعش

میشد...



#پارت_۳۶۶

موهامو از روی صورتم فرستاد پشت گوشم و نیمچه لبخند
جذابی زد که دلم رفت!

آرومتر از

قبل پچ زد:

_دنیا؟

نمیدونستم بگم جانم؟ یا بگم بله؟ یا بگم هان؟ یا بگم بنال؟ یا
بگم..

بی اختیار لب زدم:

_جانم؟

خاک تو سرت..خب که چی؟؟ احمق خر..

جو که بگیره همین میشه دیگه..

خودمم از حالت گفتم تعجب کردم..شاید اولین بارم بود که
به کسی میگفتم جانم..این پسر داشت با من همیشه سرسخت

چیکار میکرد؟؟

چی داشت به سرم میومد،؟

اون دنیا گفتنش که حسابی با محبت بود وادارم کرد بهش
بگم جانم!

با اون جانمی که تحویلش دادم بهش این جرعت و داد که
نزدیکتر اومد و حسابی بدنهامون مماس یکدیگر شد..
بغلم کرد و یه دستشو گذاشت زیر سرم و با دست دیگش حلم
کرد تو خودش!

آرومتر و با چشمایی که حالا رنگ غم گرفته بود انگار که با
من نباشه گفت:

_کاش زودتر از این قضایا میدیدمت! تو..مطمئن همونی
بودی که میخواستم!
با تردید لب زدم:

_مگه..مگه نیستم؟ همونی که میخوای نیستم؟
چشماش داشت از بیخوابی ای که بهش غالب شده بود بسته
میشد آروم چشماشو بست و پچ زد:
_متاسفانه همونی هستی که همیشه میخواستم!



این چه حسیه که دلت میخواد در کسری از ثانیه پرواز کنی و
محو بشی تو آسمونها؟؟؟

شاید خدا داشت بهم پاداش میداد..

من خیلی تو این ده سال با تصور طرد شدن از خانواده
سختی کشیدم و تک و تنها البته باکمک چند نفر کشوندم
خودمو بالا ..

اما انگار خدا داشت پاداش اینهمه مشقتی که تو این چند
وقت کشیدم و یکجا میداد..

دمت گرم اوس کریم!

فقط یه کاری بکن به عمق مردمک چشمش پی ببرم..
نفس های منظم و داغش که تو صورتم پخش میشد قسمتی
از موهامو به هوا هدایت میکرد..

کم کم منم از این هم آغوشی گرمم شد و با خیال راحت
گرفتم خوابیدم..

بزرگترین نگرانی هر دختری که تو شرایط من و بین حصار
آغوش عشقش قرار میگیره شاید این باشه که آیندمون چی

میشه؟

به کجا میخوایم برسیم؟

کار درستی کردم؟

یعنی واقعا اینقدر دوستم داره که حرف از محرمیت زد؟ خب

حالا چرا موقت؟

دائمش و میگفت یکم خرف میخدم..

اما نگرانی من تو اون لحظه این بود که موقع خواب یه وقت

شکم کارکردشو به نمایش نزاره!

خدایی نکرده صدایی! چیزی! درنیاد ازم..

خب اینم نگرانی بود دیگه نبود؟

زیاد به سوگل خندیده بودم.. مطمئن سرم میومد..

یعنی اگه سوگل و ترمه بفهمن سامیار بهم پیشنهاد ازدواج

داده بازم حرف مزخرفشونو تکرار میکنن؟

بعید میدونم..

ترمه نگرانیش بابت ساده لوحی من بود و میگفت داره بازیت

میده.. کس دیگه ای رو دوست داره و تو فقط این وسط مثل

اسباب بازی میمونی!

اما خب سامیار تخس و مغرور، امشب دوباره به دوست
داشتن من اعتراف کرد ..



#پارت_۳۶۸

چهرش تو خواب خیلی آرام تر از وقتی بود که با سماجت و
پرویی زل میزد تو چشمام و دلش میخواست شیطونی کنه ..
چی میشد همیشه اینطوری خواب باشه و منم تا صبح نگاهش
کنم!

تو این افکار بودم که ناخودآگاه چشمام داغ شد و خواب بهم
غلبه کرد..

ساعت گوشیم روی ۷ صبح تنظیم بود و با به صدا دراومدنش
چشمامو باز کردم..

فقط نمیدونم چرا حس کردم اتاق خواب برعکس شده..
یعنی اون فیلمی که داخلش دنیا وارونه میشد حقیقت
داره؟؟؟

دنیا وارونه شده؟ پس چرا سرم سنگینی میکنه!

بعد از گذشت چند ثانیه به خودم اومدم و دیدم
سرم از تخت آویزونه و پاهام رو کمر سامیاری هستش که به
شکم خوابیده!

دهنم دو متر باز مونده بود و گلوم خشک شده بود..
با کمال تعجب دیدم از داخل دهنم صدای ویز ویز میاد و
مگسی از دهنم بیرون اومد..
از کی رفته بود تو حلقم؟؟ نکنه تخم گذاشته باشه تو حلقم..
با این تصور بچگانم بلند شدم و عق زنان رفتم داخل
دستشویی!

چند بار آب قرقره کردم و تف کردم بیرون!
آخه تو این خونه به این بزرگی، این همه هم دارای سوراخ
سنبه های ریز و درشته!

چرا مگس مستقیم باید بره تو دهن من لونه کنه؟
خدا شانس دادنی معلوم نبود من کدوم گوری بودم!
با قیافه ای که از چندشی جمع شده بود اومدم بیرون..
سامیار همچنان خواب بود و تکون نمیخورد..بهتر..بعد از
اتفاقات دیشب بهتره که کمتر باهاش چشم تو چشم بشم و به
خودم زمان بدم برای هضم قضایا!

گوشیم زنگ میخورد و داشت خودشو میکشت!

پروفسور بود..



لانتور

❌ کی ممنوع ❌

#پارت_۳۶۹

_الو

_الو! سلام پُری .. نَ..پروفسور حالتون خوبه؟

_خوبی دنیا؟ کجایی از کی دارم زنگ میزنم درِ خونتو؟

_عه مگه جلوی درید؟

_آره خیلی وقته دستم رو زنگه!

رسمًا به فاک رفتم! این و زنش همینجوری با نگاهای منظور

دارشون به من و سامیار شک کرده بودن! چه برسه اینکه بگم

خونه سامیارم و شکشون به یقین تبدیل شه بین ما یه

چیزایی هست!

_من خونه نیستم که!

_کجایی پس؟؟ پیام دنبالت؟

نه نه ..آخه من یکم امروز سرم درد میکنه مریض شدم
اسهال استفراغ گرفتم بیرون روی و اینا دارم ..اومدم خونه
بچه ها! اینا به من برسن یکم! تشنه بگیرن زیرم! نمیام امروز
پروفسور!

چقدر دروغگو شده بودم!

پرفسور خندید و گفت:

عیب نداره..دارم میرم یه بار دیگه دستگاه و چکش کنم! تا
اینبار ایراداش کاملا برطرف شده باشه..کم چیزی نیست ..از
نوع ترموستات و موتورش تو آمریکا سه نوع ساخته شده
ولی تو تونسیتی داخل ایران یه نوع منحصر به فرد و پیشرفته
تر بسازی!

بخت افتخار میکنم دنیا!

این و جدی میگم.. پدرانہ! حاصل نتیجه هامو که روی تو
میبینم واقعا بخت افتخار میکنم!

اشک تو چشمم پر شد و کاملاً با احساس گفتم:

هیچ وقت لطفتونو فراموش نمیکنم!

هیچوقت...!

فقط کاش بهش میگفتم که اگه به هنر بینظیر پسرتم افتخار
کنی چیزی ازت کم نمیشه! اما فکر بهتری داشتم براش!

_خیلی خب دیگه بسته ..پس نمیای باهام؟ کار را که کرد؟
آنکه تمام کرد پس منم تو گزارش نامش رد نمیکنم که دنیا
خانوم بیشتر اتصالات و انجام داده و همش کار خودم بوده!

خندیدم و بعد از کمی صحبت کردن راجب اختراع کاربردی
این سری قطع کردم..

پشتم به سامیار بود و فکر میکردم همچنان خواب تشریف
دارن!

اما برگشتم و با سامیار ژولیده که چشماش از خواب کمی پف
کرده بود و لپ هاشم گاز گرفتنی شده بود روبرو شدم!
با اخم خیره شده بود به من ..اینقدر بدم میومد از اون
آدمهایی که تا از خواب بلند میشن از من طلب دارن!

خب به من چه که مجبورید از خواب بلند بشید؟

البته ناگفته نماند خودم نوع بدتری از این دسته از آدمها بودم
و چند باری یادمه داخل مترو بدلیل زورکی بیدار شدنم اول
صبحی سگ بودم و دعوا کردم!

با دیدنش ترسیدم و از جا پریدم ..جیغ کشیدم و دستمو روی
قلبم گذاشتم!



لانتور

❌ کی ممنوع ❌

#پارت_۳۷۰

سامیار چشماش از حد معمول بیشتر باز شد و کاملاً با جیغ
من خواب از سرش پرید!
ایستاد و با اخم نگاهم کرد..انگار کمی منگ بود و هنوز لود
نشده بود ..که گفت:

_تو؟ چرا من هر روز تورو باید ببینم؟ اینجا چیکار میکنی؟؟
شک زده نگاهش کردم و قدمی سمتش برداشتم!

با مسخره بازی پریدم و موهای بهم ریختشو بیشتر بهم
ریختم ..چون این مدلی خیلی بهش میومد ..همونطوری که
دستم تو خرمن موهاش بود صدامو کلفت کردم و گفتم:

– کسی چه میداند؟ من روحِ دنیا رستگار هستم! او روحش را
جا گذاشت و مرا همچون نگهبانی وادار به ایستادن کرد..تا
نگذارم دست از پا خطا کنی! ای گستاخِ فرومایه ی ابلح!
آیا برای تو سخت است مهمانداری از مهمانی به زیبایی و
طنازیِ من؟

وی کلید را در کیف..و کیف را درماشین تو جا گذاشته
..انتظار می رود کمی عقل داشته باشی و بروی به دنبال کلید
و کیفم..چرا که از زندگی ساقط شده ام..

کمی تو مردمک چشمم نگاه کرد و انگار تازه یادش اومد
بینمون چی اتفاق افتاده و تا صبح تو بغل هم خوابیده
بودیم..

اگه بچه ها بفهمن از شب تا صبح بغل سامیار بودم چه فکری
راجبم میکنند؟
مسلماً اگه بفهمن فکر میکنند که این فقط یه بغل ساده نبوده و
خیلی جلوتر رفتیم..

البته صبح که انتظار داشتم مثل فیلمهای عاشقانه و رمانتیک
تو بغلش چشمامو باز کنم و تازه ببینم اون زودتر از من بیدار
شده و مدتهاس زل زده به من ..

اما برعکس نزدیک بود شصت پام بره تو سوراخ دماغش گیر
کنه ..

راستی چه دماغ خوش فرمی داشت سامیار!
از اونایی که با نگاه اول فکر میکنی عمله!
اما چون دماغ آقای معتمدی هم همین فرمی بود کاملاً
مشخص بود عمل نیست و خدا دادیه!
_عه آهان تویی؟. صب بخیر!

نیشم باز شد و دستهامو بهم کوبیدم!
خیره خیره زل زدم بهش و رفتم سمت در و درو باز کردم ..
بدون اینکه نیشمو ببندم یا نگاهمو بگیرم رفتم که صبحانه
آماده کنم ..

سامیار هم کاملاً خنثی داشت به حرکات مسخرم و قدمهای
بلندم نگاه میکرد



لانتور

#پارت_۳۷۱

درو محکم بستم و راه افتادم سمت آشپزخانه!

داخل شلوارک گشادش دونفر هم اندازه و هم سایز من جا میشدن..

با ذوق زندگی پنجره ی آشپزخونه که ویوی عالی ای داشت باز کردم و نفس عمیقی کشیدم..
_هعههی زندگی! بالاخره روی خوشتو دیدیم! بالاخره معنی عشقو فهمیدیم!

کلمو بردم بیرون و حسابی رفته بودم تو حس!
حس و حال وصف نشدنی که وجودمو پر از عشق کرده بود..
چقدر خوبه بدونی اولین تجربت توی عشق و دلدادگی با موفقیت انجام میشه!

من از شکست عشقی میترسیدم..چون چند بار دوستای سوگل با حال بد اومده بودن خونمون و چسناله میکردن! از شکست عشقی هراس داشتم و همیشه میخواستم اگه کسی هم وارد زندگیم شد کسی باشه که حسابی دوستم داشته باشه و راضی نباشه خار بره تو کف پام!
با خودم آروم زمزمه میکردم:

_هعههی زندگی! من خوشبخت ترینم! من عاشق ترینم..

اما با خیسی کف دستم و کله ام چشمام تا آخرین حد ممکن
باز شد و با انزجار به کف دستم نگاه کردم!
عنِ گفتَر؟

این بود جوابی که طبیعت باید به احساس پاکم میداد؟
چهرمو جمع کردم و سرمو رو به آسمون بلند کردم و به
کبوتری که انگار به کنج پنجره ی سامیار علاقه داشت و
باسنشو به سمت من نشونه گرفته بود گفتم:
_خیلی ممنون...!



لانتور

کپی ممنوع

#پارت_۳۷۲

همین حرفم کافی بود تا ادامشو شلیک کنه تو صورتم!
دیگه داشت حالم بهم میخورد از این وضعیت و دلم
میخواست میتونستم این کفتره که اصلا هم شبیه کفتر نبود
نمیدونم چی چی بود رو بگیرم برا شام کباب کنم..

بسرعت سرمو بردم داخل و میخواستم خودمو برسونم
دستشویی ..

وسط مسیرم به سامیار تلنگر زدم و همچنان به مسیرم ادامه
دادم!

—هوی چته؟

بی توجه بهش وارد سرویس شدم و اون کثافت و از سر و
شکلم پاک کردم..

کفتر بی شخصیتِ بیشعور درست فرق سرم و نشونه گرفته
بود و مجبور شدم موهامم تو روشویی بشورم!

چقدر شخصیتش شبیه سامیار بود!

بالاخره بعد از کلی شستشو اومدم بیرون و راهی شدم سمت
آشپزخانه!

باید زورش میکردم تا بره کلیدمو بیاره!

پشت به من روی صندلی نشسته بود و برای خودش چایی
ریخته بود..

هرچقدر چشمم چرخید تا ببینم چای دیگه ای هم رو میزه یا نه
چیزی ندیدم!

از اونجایی که من خودمو مهمون میدونستم و این حرکتشو
درکمال بی ادبی و بی شخصیتی میدیدم تا خواست قند و

بزاره دهنش قندو رو هوا قاپیدم.. از دستش گرفتم و گذاشتم
دهنم و با ژست خاص و لبخند ژکوندم بدون فکر چای
برداشتم و سر کشیدم ..

چشمام گشاد شد و

تمام قسمت داخلی حلق و دهن و زبونم بشدت سوخت
طوریکه تمام محتویات اضافی چای و پاشیدم تو صورت
سامیار!

تمام مدت سامیار داشت با تعجب نگاهم میکرد حتی خودشو
آماده کرده بود تا بخنده..اما با پاشیدن چای از دهن من روی
صورتش چشماش تا آخرین حد ممکن گشاد شد و بعد جاشو
داد به اخم..

زبون داغمو آورده بودم بیرون و با آب داشتم سردش میکردم
..

دیدم تنها آب جواب نمیده و رفتم سراغ یخچالش و چند تا
قالب یخ برداشتم گذاشتم رو زبونم تا کمی آروم تر شدم..
برگشتم سمت سامیار که هنوز اخماش درهم بود و داشت
صورتشو میشست!



لانتور

کپی ممنوع 

#پارت_۳۷۳

با حوله صورتشو خشک کرد و گفت؛

_میسوزه نه؟

همچنان زبونم بیرون بود ابرویی بالا انداختم و حین باد زدن

زبونم به سختی جوابشو دادم:

_نه .. تو مرحله ذوب شدنه ! اوخ اوخ اوخ .. چایی و از کوره در

آوردی مگه؟

_ از خودم خجالت میکشم که قراره تو نمره برام رد کنی! یادم

باشه یه فرم عدم صلاحیت برات بگیرم .. با این آمار از

خنکیت! آخه کدوم عقل کلی چایی که بخار ازش بلند میشه

رو سر میکشه؟

انگار که خیلی بهم بر خورده باشه گفتم:

_من مغز هوشمند این مملکت .. از برجسته ترین مخترعای نه

تنها ایران بلکه اروپا لوح گرفتم .. چند بار مورد ترور واقع

شدم .. یادت رفته مثل اینکه اجیر شدی نجاتم بدی شازده؟

تمام سیستمای التوماتیک و از حفظم و قانون هاشو قورت
میدم..هیچ فرمولی رو بی جواب نمیزارم..سخت ترین مبحث
برای پروفیسور مرادی برای من نقل و نباته!

سری به تاسف تکون داد و با نیشخند گفت:

_حالا واقعا همه اینایی که میگی هستی؟؟چه باحال! منتها
عوض حل کردن این مسئله و قاطی کردن چهارتا آچار فرانسه
باهم بهتره تو زندگی حقیقی یکم در حد یه اپسیلون چشما تو
باز کنی!

با خشم توپیدم:

_به تو ربطی نداره ..تو کارای من دخالت نکن..بخصوص
کارهای خصوصی من!

جرعه ای از چایی اش رو چشید و با ابروهای بالا رفته حق به
جانب با لحن بامزه ای گفت:

_حاجی فک کنم یه چیزایی بینمون استارت خورده ..کارهای
خصوصی تو و من نداریم که..

اینم یادت بمونه هر غلطی بکنی به من مربوطه!

تا وقتی بامنی بهت اجازه نمیدم که حریم خصوصی داشته

باشی..یعنی چی مثلا فاز بر میداری حریم شخصی مخصی راه
میندازی برا من؟ مثل اینکه باید یکم گوشمالی بهت بدم تا بهت
ثابت بشه بین من و تو حریم شخصی معنا نداره همین الان
مجبورت میکنم جورابمو بشوری!
تا بفهمی که چقدر رو این مسئله حساسم دنیا!

تک خند عصبی کردم و به حالت خونسردش با تمام وجود
حرص خوردم!
_دیگه چی؟؟ امری باشه؟ میخوای تا توالت هم همراهیتون
کنم جناب؟

_اون که عالی میشه! وظایف حمل و نقلمم انجام بدی
اونوقت کاملاً پرده های حریم خصوصی بینمون برداشته
میشه..موافقم! اما اول جورابای ورزشیمو که ۱۸ ساعت تو
کفش بوده رو بشور بعد برات فکرای دیگه دارم



لانتور

❌ کی ممنوع

چنان گر گرفته بودم که حس میکردم از تمام سوراخ های بدنم اعم از سوراخ های بینی ، گوش، و... داشت آتیش میزد بیرون!

اما اون کاملاً با تفریح و خنده ی پنهون شده نگاهم میکرد .. انگار لذت میبرد که من و تا سر حد جنون رسونده! من خودم یادم نمیاد جورابه های خودمو کی شستم! حالا آقا برای برداشتن حریم خصوصی از بینمون میخواد که جوراباشو بشورم؟ اونم نه هر جورابی!

جورابی که ۱۸ ساعت داخل کتونی بوده.. مطمئن اگه بوش بهم بخوره ..

رسماً آدمو مدهوش میکنه و مستقیم وارد اون دنیا میکنه .. نه من از جونم سیر شدم..نه اجازه میدم این جور کارهای شخصیشو وظایف من بدونه..

انگار خیلی بهش رو داده بودم ..

با خونسردی چند تا نفس عمیق کشیدم..ادامه ی این بحث

فقط اعصاب خودمو خورد میکرد و هدف سامیارم همین بود..اینکه من عصبی بشم تا بهم بخنده!
بزور لبخندی نشوندم روی لبم و نشستم پشت میز کنارش
روی صندلی و با خونسردی ظاهری نون و برداشتم و بهش
مربا زدم..

_فکرهاتو بزار در کوزه آبشو بخور ..راستی! خواهشا زود تر
کیفمو برسون دستم..از کار و زندگی انداختی منو..!

_کیفت؟کیفت که تو اتاق زیر تخت! چطور ندیدیش پس!

فکم از لقمه ی داخل دهنم از جویدن ایستاد و مات و مبهوت
زل زدم به سامیار که لبهاشو بزور کنترل کرده بود تا به قهقهه
باز نشه!

بسرعت از جام بلند شدم و رفتم سمت اتاقش..

درست میگفت..زیر تخت بود..

کیفم زیر تخت بود و تمام دیشب این آدم منو به بازی گرفته
بود!

جرا از اول نگفت آخه؟ درمونددگیم براش چه لذتی داشت
خب!

با عصبانیت کیفمو کشیدم بیرون و گوشی اندرویدمو در آوردم..چند تا میس کال داشتم از سوگل..

سوگل که این یکی خطمو داشت ..اگه کارش واجب بود به این یکی گوشی ساده ام زنگ میزد چون همیشه این گوشیم همراهم بود تو هر شرایطی!

حتی برای شرتم جیب دوخته بودم و هرزگاهی برای پنهون کردنِ گوشیِ قدیمیم تو مکانی که نباید گوشی همراهم باشه میزاشتمش داخل جیبِ مخفی و کاربردیِ شرتم ..

حالا واجب تر از مسئله ی سوگل توبیخ کردن سامیار بود! با عصبانیت بلند شدم و رفتم سمتش!

روی کاناپه لم داده بود و موزیک روسیِ مورد علاقه ی من و گوش میداد!

این حجم از علاقه به یه زبان و کشور طبیعی بود؟

بارها متوجه شده بودم که به این کشور علاقه داره..

حتی اون شبی که داشت باخودش دوستت دارم و به روسی تمرین میکرد تا بهم بگه اما نگفت!

چرا نگفت؟ نمیدونم واقعا اما سر فرصت ازش میپرسم



لانتور

#کی۔ ممنوع 

#پارت۔ ۳۷۵

با پخش شدن آهنگ نا خود آگاه عصبانیتم فروکش کرد و
رفتم تو حس!

Теперь прошу – ты, пожалуйста молчи
Teper' proshu – ty, pojaluysta molchi
حالا ازت میخوام که ساکت باشی و چیزی نگی

Смотри в глаза и ничего не говори
Smotri v glaza i nichego ne govori
توی چشم نگاه کن و هیچی نگو

Я всё решил. Наша речь не о любви
Ya vsyo reshil. Nasha rech' ne o lyubvi
تصمیم خودم رو گرفتم ، راجب عشق حرف نمی زنیم

И отпустил; Ты, пожалуйста, живи
I otpustil; Ty, pojaluysta, jivi
بہت اجازہ میدم کہ بری ، لطفا برو

Просто убегай и не вспоминай
Prosto ubegay i ne vspominay
فقط برو و به گذشته و خاطرات مون فکر نکن

Просто убегай и не вспоминай
Prosto ubegay i ne vspominay
فقط برو و به گذشته و خاطرات مون فکر نکن

Каждый раз я вспоминаю детство
Kajduy raz ya vspominayu detstvo
هر وقت که به دوران بچگی مون فکر می کنم
место. По шестнадцать, устали целоваться
Pomnyu nashe mesto. Po shestnadtsat', ustali
tselovat'sya
یاد محل قرارامون میفتم ، تو 16 سالگی مون همش باهم
بودیم

Ты взяла мою футболку – в этом нету толку
Ty vzyala moyu futbolku – v etom netu tolku
تو تی شرت منو ازم گرفتی ، اینایی که میگم اصلا به چه
دردی میخورن

Это я – дурак, ошибался. Зачем я так

влюблялся
Eto ya – durak, oshibalsya. Zachem ya tak
vlyublyalsya
احمق بودم ، اشتباه بزرگی کردم ، چرا اینقدر عاشقت شدم

Каждый раз я вспоминаю детство
Kajduy raz ya vspominayu detstvo
هر وقت که به دوران بچگی مون فکر می کنم

اهنگ детство رؤف فایک

Помню наше место. По шестнадцать, устали
целоваться
Pomnyu nashe mesto. Po shestnadtsat', ustali
tselovat'sya
یاد محل قرارامون میفتم ، تو 16 سالگی مون همش باهم
بودیم

Ты взяла мою футболку – в этом нету толку
Ty vzyala moyu futbolku – v etom netu tolku
تو تی شرت منو ازم گرفتی ، اینایی که میگم اصلا به چه
دردی میخورن

Это я – дурак, ошибался. Зачем я так

влюблялся

Eto ya – durak, oshibalsya. Zachem ya tak
vlyublyalsya

احمق بودم ، اشتباه بزرگی کردم ، چرا اینقدر عاشقت شدم

Love lie away

دروغ گفتن رو دوست داری

Never lie away

هرگز دروغ نگو

Never, never lie away

هیچوقت دروغ نگو

Never lie away

هرگز دروغ نگو

متوجه حضورم شد و نشست! با چشمای سرخ شده که طی

شناختم ازش متوجه شده بودم وقتی عصبانیتش از رده

خارج میشه به این شکل و شمایل در میاد رو بهم به تندی

گفت:

ـخب اینم کیفیت! برو بسته خاله بازی!

خب خیلی بهم بر خورد! حالش که سر صبحانه اوکی بود!
حتی از دست انداختن من هم راضی به نظر میرسید و ذره ای
پشیمونی تو نگاهش ندیدم!

چطور یه آهنگ میتونه اینقدر بهم بریزتش؟
نکنه به یاد کسی گوشش داده؟ و با یاد آوریش ریخته بهم؟
با تخصی نوچی کردم و بی اراده گفتم:

چت شد یهو؟؟ یاد سوفیا جونت افتادی؟؟
همین کافی بود برای روانی شدنش ..

از حالت دراز کش در اومد و بسرعت اومدم سمتم.. خب مگه
چی گفتم که اینطوری رفتار میکنه؟؟ یکم از نرمال بودن
خارج نشده احیانا؟؟

یقه ی گشاد تیشرتی که تنم بود و گرفت و چند سانتی از
زمین بلندم کرد..

فکش منقبض شده بود و انگار هیچ اختیاری از خودش
نداشت!

چیه زری زدی؟

شکم به یقین تبدیل شد.. این بابا یه سر و سری داره که
سریوش گذاشته روش .. یه رازی تو زندگیش داره که از من

مخفی اش میکنه!

و اون راز بی ربط به این دختره ی بد اسم و بد ترکیب
نیست!

با عصبانیتی بیشتر از خودش

محکم با زانوم زدم به شکمش و همچنان لگد پرونی میکردم تا
ولم کنه..

_ولم کن! حیوون ولم کن! تو که به یاد بقیه آهنگ گوش میدی
گوه میخوری منو می بوسی!

اشارم به حرکت دیشبش بود و کاری که کرد! حالا یا از روی
بی ارادگی انجامش داد یا از روی ...
نمیدونم اما اشتباه بود اینجا بودنم!

این هنوز نمیدونه با خودش چند چنده!
از کجا معلوم دوستت دارم که دیشب چند بار گفت از روی
سرگرمی نبوده باشه..

که اگه خدایی نکرده اینطوری باشه ریشه ی این عشق و
محبت و آتیش میزنم!

من قلب ندارم: 



لانتور

#کی۔ ممنوع 

#پارت۔ ۳۷۵

با پخش شدن آهنگ نا خود آگاه عصبانیتم فروکش کرد و
رفتم تو حس!

Теперь прошу – ты, пожалуйста молчи
Teper' proshu – ty, pojaluysta molchi
حالا ازت میخوام که ساکت باشی و چیزی نگی

Смотри в глаза и ничего не говори
Smotri v glaza i nichego ne govori
توی چشم نگاه کن و هیچی نگو

Я всё решил. Наша речь не о любви
Ya vsyo reshil. Nasha rech' ne o lyubvi
تصمیم خودم رو گرفتم ، راجب عشق حرف نمی زنیم

И отпустил; Ты, пожалуйста, живи
I otpustil; Ty, pojaluysta, jivi
بہت اجازہ میدم کہ بری ، لطفا برو

Просто убегай и не вспоминай
Prosto ubegay i ne vspominaу
فقط برو و به گذشته و خاطرات مون فکر نکن

Просто убегай и не вспоминай
Prosto ubegay i ne vspominaу
فقط برو و به گذشته و خاطرات مون فکر نکن

Каждый раз я вспоминаю детство
Kajduy raz ya vspominayu detstvo
هر وقت که به دوران بچگی مون فکر می کنم
место. По шестнадцать, устали целоваться
Pomnyu nashe mesto. Po shestnadtsat', ustali
tselovat'sya
یاد محل قرارامون میفتم ، تو 16 سالگی مون همش باهم
بودیم

Ты взяла мою футболку – в этом нету толку
Ty vzyala moyu futbolku – v etom netu tolku
تو تی شرت منو ازم گرفتی ، اینایی که میگم اصلا به چه
دردی میخورن

Это я – дурак, ошибался. Зачем я так
влюблялся
Eto ya – durak, oshibalsya. Zachem ya tak
vlyublyalsya
احمق بودم ، اشتباه بزرگی کردم ، چرا اینقدر عاشقت شدم

Каждый раз я вспоминаю детство
Kajduy raz ya vspominayu detstvo
هر وقت که به دوران بچگی مون فکر می کنم

اهنگ детства رؤف فایک

Помню наше место. По шестнадцать, устали
целоваться
Pomnyu nashe mesto. Po shestnadtsat', ustali
tselovat'sya
یاد محل قرارامون میفتم ، تو 16 سالگی مون همش باهم
بودیم

Ты взяла мою футболку – в этом нету толку
Ty vzyala moyu futbolku – v etom netu tolku
تو تی شرت منو ازم گرفتی ، اینایی که میگم اصلا به چه
دردی میخورن

Это я – дурак, ошибался. Зачем я так
влюблялся
Eto ya – durak, oshibalsya. Zachem ya tak
vlyublyalsya
احمق بودم ، اشتباه بزرگی کردم ، چرا اینقدر عاشقت شدم

Love lie away
دروغ گفتن رو دوست داری

Never lie away
هرگز دروغ نگو

Never, never lie away
هیچوقت دروغ نگو

Never lie away
هرگز دروغ نگو

متوجه حضورم شد و نشست! با چشمای سرخ شده که طی
شناختم ازش متوجه شده بودم وقتی عصبانیتش از رده
خارج میشه به این شکل و شمایل در میاد رو بهم به تندی
گفت:

خب اینم کیفیت! برو بسته خاله بازی!

خب خیلی بهم بر خورد! حالش که سر صبحانه اوکی بود!
حتی از دست انداختن من هم راضی به نظر میرسید و ذره ای
پشیمونی تو نگاهش ندیدم!

چطور به آهنگ میتونه اینقدر بهم بریزتش؟
نکنه به یاد کسی گوشش داده؟ و با یاد آوریش ریخته بهم؟
با تخرسی نوچی کردم و بی اراده گفتم:

چت شد یهو؟؟ یاد سوفیا جونت افتادی؟؟
همین کافی بود برای روانی شدنش ..

از حالت دراز کش در اومد و بسرعت اومدم سمتم.. خب مگه
چی گفتم که اینطوری رفتار میکنه؟؟ یکم از نرمال بودن
خارج نشده احیانا؟؟

یقه ی گشاد تیشرتی که تنم بود و گرفت و چند سانتی از
زمین بلندم کرد..

فکش منقبض شده بود و انگار هیچ اختیاری از خودش
نداشت!

چه زری زدی؟

شکم به یقین تبدیل شد..این بابا یه سر و سری داره که
سریوش گذاشته روش ..یه رازی تو زندگیش داره که از من
مخفی اش میکنه!

و اون رازی ربط به این دختره ی بد اسم و بد ترکیب
نیست!

با عصبانیتی بیشتر از خودش
محکم با زانوم زدم به شکمش و همچنان لگد پرونی میکردم تا
ولم کنه..

_ولم کن! حیوون ولم کن! تو که به یاد بقیه آهنگ گوش میدی
گوه میخوری منو می بوسی!

اشارم به حرکت دیشبش بود و کاری که کرد! حالا یا از روی
بی ارادگی انجامش داد یا از روی ...

نمیدونم اما اشتباه بود اینجا بودنم!

این هنوز نمیدونه با خودش چند چنده!

از کجا معلوم دوستت دارم که دیشب چند بار گفت از روی
سرگرمی نبوده باشه..

که اگه خدایی نکرده اینطوری باشه ریشه ی این عشق و
محبت و آتیش میزنم!



لانتور

#پارت_۳۷۶

از بهت دراومد و ولم کرد ..دور خودش چرخید و حالا اثری از
عصبانیت روی چهرش نبود!
..اما من همچنان با وحشی گری دلم میخواست پنبجول بکشم
روی صورتش تا به یادگار بمونه و بدونه به موقعش چقدر
میتونم ماده گرگی بشم برای خودم!
هنوز هیچی مشخص نبود! هیچی!
گارد گرفته بودم تا اگه حرکتی کرد خلع سلاحش کنم..
منتها با درموندگی که کمتر ازش دیده بودم گفت؛
_دنیا..برو باید تنها باشم..

_نمیرم..باید دهن گشادت و باز کنی و بگی چه خبره اینجا؟
داری منو بازی میدی؟یا میخوای برات نمره رد کنم؟ خلاصه
صد در صد حسست به من دوست داشتن نیست که با اسم
دوست دختر سابق اینقدر ریختی بهم ..هرچیه بگو سامیار!

حق نداری منو به بازی بگیری! دیگه هم حق نداری نزدیک من
بشی مثل دیشب و هر غلطی دلت خواست روم پیاده کنی!

قدمی سمتم برداشت و حالا با خونسردی از بالا به صورت
خشمگینم نگاه کرد و گفت:

_ تمام رفتارای دیشبم دست خودم بود! پشیمونم نیستم الانم
بهم فرصت بده.. برو بزار تنها باشم چند دقیقه نفس بکشم .. به
تنهایی نیاز دارم الان

_ هوا رو تنگ کردم؟ باشه میرم. اما تو هم یادت بمونه .. سری
آخرت باشه منو به بازی میگیری

اشاره به کیف دستم تابی به بندش دادم و رفتم داخل اتاق
خواب! زیر لب غر زدم:

_ عمه ی من بود الان منو دست انداخته بود.. چش شد یهو
این؟

احساس میکردم یه چیزی جفت و جور نیست و دلم گواه
خوبی نمیداد!



لباسهای مچاله شده امو دیدم و زدم به پیشونیم!

چرا اینارو پهن نکردم از دیشب تا حالا خشک بشن؟

هنوز هم کمی نم داشتن! با فکر اینکه خونم همین بغله و این

ساعت از صبح کسی نیست که منو نگاه کنه ترجیح دادم با

لباسهای سامیار برم!

بیرون اومدم و به سامیاری که پشت به من داشت با گوشیش

ور میرفت و هرزگاهی دستشو پشت گردنش میکشید روبرو

شدم!

دلخور بودم!

بخاطر همین با اخم و قیافه ای گرفته آروم قدم برداشتم

سمت در!

بدون خداحافظی

در و باز کردم و اومدم بیرون! کاش حداقل گردنبندمو بهم

پس میداد تا اینقدر نمیسوختم از دستش!

فکر اینکه اون وقت صبح کسی منو با تیپ معرکم نمیبینه

کاملا پوشالی بود چون تا زمانیکه کلید و جا بندازم و درو باز

کنم با کل ساختمون روبرو شدم ..از اونجایی که تو واقعه ی سوختن پیتزاها و آتش سوزی که من همرو کشوندم طبقمون همشون حالا منو میشناختن و وایمیستادن دو ساعت حال و احوال میکردن!

هرچند نگاهای متعجبشون روی شلوارک و تیشرت گشادم ثابت میموند..اما بهترین راه حل این بود که چنین مواقعی کاملا عادی ترین قیافه رو به خودم بگیرم ..طوری که انگار از روی مد لباس پوشیدم!

مردم عجیبی داریم.. مثلا کسی شرت یا لباس زیر و کلاه کنه روی سرش باید بقیه هم ازش تبعیت کنن؟؟ چرا مثلا؟؟

من خودم به شخصه لباس و تیپی رو میزدم که باهاش راحت باشم!

چند روز بعد شاهد بودم که آقای تیموری ساکن طبقه ی بالا دقیقا مثل تیپ من با اون شلوارک گشاد و تیشرت گشاد تر و زده بود و با زن و بچش داشت میرفت بیرون پیک نیک! حتی وقتی منو دید راجب تیپ جدیدش که برگرفته از من بود نظر خواست!

منم تاییدش کردم و گفتم بهتر از این نمیشه!
حالا واقعا نمیشد؟



لانتور

کپی ممنوع 

#پارت_۳۷۸

وارد خونه شدم و نفسمو فوت کردم بیرون!
دلخور بودم آره!
از این رفتارای ضد و نقیضش که هر بار یه ساز میزد دلخور
بودم!

کاش رک بود و حرفش یکی بود!
من الان کدوم یکی از رفتاراشو باور کنم؟
آدم عجیبی بود!
بعد از اینکه لباسهامو عوض کردم یادم افتاد که لباسامو از
خونه ی سامیار نیاوردم!

نیمچه آبرویی که جلوی سامیار داشتم هم با دیدن اون لباس
زیرای باب اسفنجی قطع به یقین
دود میشد و به هوا میرفت!

گوشی سادمو برداشتم و شماره سوگل و گرفتم!
بعد از تک بوق جواب داد و صدای طلبکارانش مثل همیشه
پیچید تو گوشی:

_الو؟ دنیا کجایی تو؟

_علیک سلام بزمجه!.

_خفه شو بابا..کدوم گوری هستی از دیروزه؟ با ترمه مُردیم و
زنده شدیم..نره خر نمیتونی یه خبر از خودت بدی؟؟؟

_مگه براتون مهمه من کجام؟ با سامیار بودم .. جز سنگ
انداختن تو رابطه من کار دیگه ای ندارید بکنید که! بخاطر
همون گذاشته بودمتون رد تماس! حالا واسه چی زنگ زده
بودی؟

میخاستی آمار بگیری؟

با هولزدگی و لرزش محسوس صداش گفت:

_دنيا گوش كن..كارى ندارم كه ترمه چى شنیده و كى و دیده
و اصلا به درك كه گذاشتيمون رد تماس ..

اما بايد بدونى دو تا غول تشن ديروز اومدن اينجا پى تو رو
ميگرفتن! دنيا اسلحه داشتن شاشيده بودم به خودم ترمه هم
خونه نبود..تهديدم كردن كه اگه جاتو نگم يكيمنو ميكشن!
گوش ميدى دنيا؟؟ اوضاع قاراشميشه..خواهشا اين قهره
مسخره رو تمومش كن بايد يه فكرى كنيم ..ترمه رفته بنگاه
بينه ميتونه جايى رو پيدا كنه يا نه..دنيا! ...اينا خيلى
خطرناكن..بايد به پليس زنگ بزنى! شماره اون سرگرده رو كه
دارى! بهش زنگ بزن..

تو شوك حرفهايى كه ميزد بودم و تمام تلاشم در اين بود كه
كاش حرفهاش مثل هميشه مسخره باشه و بعد از سخنانى
طولانيش بلند به حيرت زدگى من بخنده. و با يه قهقهه اين
شوك عظيم و از بين بيره.اما انگار از چيزى كه ميترسيدم
داشت سرم ميومد..هرچقدر ازشون دلخور باشم باز هم اين
دو نفر پاره ي تن من هستن و يه جورايى خانوادم محسوب
ميشن! نميتونم اجازه بدم بخاطر من بلايى سر اينا بياد!

با استرس پرسیدم:

_تو که آمار منو ندادی سوگل؟

سکوت کرد و با گریه گفت:

_نمیخواستم بدم..نمیخواستم بدم بخدا..مجبورم کردن..نوک
اسلحه رو گذاشتن بیخ گلوم تا مغور پیام و لوت بدم..منو
ببخش دنیا..گوه خوردم!

پوف غلیظی کشیدم و کلافه به دور و اطرافم نگاه میکردم!
گل بود به سبزه نیز آراسته شد!
کم درگیری فکری داشتم؟ ..اینم روش!



لانتور

#پارت_۳۷۹

فینی کرد و گفت:

دنيا گوه خوردم!

اه بسته ديگه ..خوردی که خوردی ديگه! تمومش کن! آدرس

دقيق دادی بهشون؟

نه نه..فقط اسم کوچه رو يادم بود!

خداروشکر که فقط اسم کوچه رو يادت بوده!

الان چی ميشه؟

هيچی! میان سر وقتم ديگه!

هق هقش شديد تر شد و دوباره ناليد:

گوه خوردم!

باشه عزيزم نوش جان ..فقط الان قطع کن بينم چه خاکی

بايد تو سرم بريزم!

بعد از اينکه قطع کردم با پروفيسور تماس گرفتم و قضيه رو

براش توضيح دادم ..

اتفاقا اينجوری برامون بهتره..با سرگرد حرف ميزنم و بهش

ميگم آدمهاشو بزاره دور و بر خونه! بالاخره که خودشونو

نشون ميدن! همون موقع دستگيرشون ميکنن! نگران

نباش..اونا کارشونو خوب بلدن!

درصدی برای خودم نگران نیستم. فقط نگران بچه هام..اگه
..اگه بخاطر من بلایی سرشون بیاد چی؟

نگران نباش دختر! به من اعتماد کن خب؟؟
خب!

بعد از کمی مکث پرسید:

کوه خوش گذشت؟

لحنش با خنده قاطی بودو انگار میخواست بگه خر خودتی
که منو خر فرض میکنی!

کدوم کوه؟

همون کوهی که آهو زار داره آی بله!

آهان بله بله..جرتون خیلی سبز بود ..اونم سبز کسخلی..نه

ببخشید فسفُری....سبز قلدری..از همونا که حسابی به چشم

میزنن..خب منظورم اینه که کلا جای خالی تون واقعا به

چشم اومد و خیلی جرتون سبز بود! راستی سبزِ کمرنگ تو

چشمه؟ یا سبزِ پررنگ؟

بله خودم میدونم پررنگ! در هر صورت نبودتون داخل اون

کوهِ باصفا به چشم میومد و من واقعا جای سبزِ فسفُری تونو

حس میکردم..در واقع..

– خیلی خب دنیا جان کاری نداری؟

– نه .. در واقع سبزِ لجنی بیشتر به نبود حضورتون داخل کوه میومد..

– دوستان بجای ما خب من برم عجله دارم!

بعد از کمی اطمینان خاطری که پروفیسور بهم داد و حتی اجازه نمیداد جوابشو بدم قطع کردم .. البته بهتر بگم قطع کرد!

بشدت به گل گاو زبون نیاز داشتم برای آرامش مغز مشوشم! اما بیخیالش شدم و عوضش

آماده شدم و رفتم طبقه پایین تا به آرتا سر صبرنم ..

گل گاو زبون من تویی آرتا فقط تو!

سمانه جون درو باز کرد ..گوشی دستش بود و طبق معمول همیشه با تلفن حرف میزد.. سرشو به معنی سلام تکنون داد و رفت داخل منم پشت سرش مستقیم به اتاق آرتا پناه بردم.. فقط اون بود که اینجور مواقع میتونست آرومم کنه!



تقی به در زدم و منتظر نمودم که بگه کیه؟

سرمو انداختم پایین و رفتم داخل!

آرتا قلم رو با دهنش داشت به حرکت در می آورد و یه تصویر

فوق العاده از طبیعت و غروب آفتاب میکشید!

برگشت سمتم و با دیدنم چشماش خندیدن!

_به به ! سلام یار بی وفا

_س..لام! دوونیااا...خخخ..وبی؟

_چرا بد باشم!؟

سعی کردم متوجه کلافگیم نشه

_چ..چرا دیر می..آی پیشم.؟

_آرتا یکم درگیرم این روزا همه چی اوکیه ها ! فقط..

نخواستم اوقات تلخی کنم و بهش بگم این چند وقته چه

اتفاقاتی افتاده و چقدر قلبم زیر و رو شده ..

لبخندی زدم و با اشاره به تابلوی معرکش گفتم:

_چه خوبه این!

_را..راست می..گی؟

آره عشقم مگه میشه تو طراحی کنی و بد بشه هنرمندم!

و به یکباره چشماش پر از اشک شد!

تابحال اینطوری ندیده بودمش! اینقدر درمونده و مستاصل!

جلوی پاش زانو زدم و هول زده از این گریه ی یهویش گفتم:

چی شد؟ آرتا؟؟ چت شد یهو؟ آرتا تورو خدا زبون باز کن

بیستم چت شده؟ چیکارت کردن؟ بابات چیزی گفته؟

دستشو تو دستم گرفتم و با بغضی که نمیدونم برای چی بیخ

گلوמו گرفته بود لب زدم:

چرا گریه میکنی؟ مگه من مُردم؟؟ بسته دیگه طاقت ندارم!

اشکهاش صورتشو پوشش داده بود .. بلند شدم و با دستمال

اشکهاشو پاک کردم ..

بگو دیگه بگو چیشده؟ دقم دادی تو!

میخ.... ام همشونو آتیششش بزنم! از همشش... متنفررم!



#پارت_۳۸۱

سرشو بین دستهام نگه داشتم و سعی میکردم آرومش کنم ..

سسسسسس! د آخه بگو چرا؟؟؟نگا کن توروخدا يه چند روز
نبودما! چی آوردی سرت؟

بابام گ..گفت اگ..اگه بازم ط..طر..طراحی ب..بکشم
همششونو می..میندازه دورا!

اون نمیفهمه آرتا..اون نمیتونه درک کنه از يه مخترع چند
میلیاردی يه هنرمند در بیاد! فکر میکنه هنر عاره! اما من بهش
ثابت میکنم که داره اشتباه میکنه..

کمی آرومش کردم ..نتونستم بگم دل منم مثل تو پُره!
نتونستم به درد هاش اضافه کنم و دغدغه های فکریشو چند
برابر کنم..

نتونستم بگم تو این مدت چه بلاهای روحی و جسمی ای سرم
اومده..

نتونستم راز دلمو فعلا پیشش باز کنم و بگم بین دو راهی
گیر افتادم و نمیدونم باید چیکار کنم؟
برای آرتا فکری داشتم که یکم باید سر کیسه رو شل میکردم و
از حسابم مایه میزاشتم..

آرتا ارزش همه چیزو داشت..همه چیز!
ت..تو چ..را تو خودتی؟

_تو خودم نباشم پیام توی تو باشم؟؟ حرفا میزنیا خنگ خدا!
ولش کن اینارو ..بین منو.. تابلوهات و همه رو بزار دم
دست کار دارم ..باشه؟؟

خیره خیره نگاهم کرد و بدون اینکه جوابمو بده گفت:
_ت..تا حالا اینقدر نا..نا..راحت ندیدم..تو..رو! برای چی
این..قدر نارا..حتی؟

_آره خب وقتی میشنوم پروفیسور چه عقله کلیه و چه عقیده
ی گل سرسبدی داره دلم میخواد مغزشو بزارم زیر لاستیک
تریلی در حال حرکت تا بیاشه رو زمین و هرچی بلده بریزه
بیرون ..بعد تا میتونم رنگ و بوم و قلم مو بکنم تو مغزش!



#پارت_۳۸۲

.....

_حاجی یواشتر بابا ترکوندی تابلورو! خمش چوب شد!!عه
حواستون کجاست آخه؟؟؟

سوگل جلو اومد و گفت:

_منظور خانوم رستگار اینه که چوبش خم شد خواهشا دقت کنید!

با حرص نیم نگاهی به ساعت انداختم و به کارگرا توپیدم:

_حالا هر چی! بجنبید.. تا یه ساعت دیگه مهمونام میرسن!

تند.. سریع.. حرکت کن! مگه شما حقوق نمیخواید؟؟؟ یا لا! آاااا
ماشالله!

بعد از نصب آخرین تابلو روی دیوار سر و رومو تکوندم و با نگاه خیره و با محبت آرتا روبرو شدم..

نم اشک که داخل چشماش برق میزد باعث شد سری تگون بدم و برم سمتش!

_داوینچی ما چطوره؟

قطره اشکی از چشمش به مظلومی پایین چکید ..

_عهه پسره ی ضد حالِ پشم! بس کن بابا توام همش مثل

دختر بچه ها اشکت دم مشکته! خیرِ سرت امروز گالری داریم ..

نفس عمیقی با لبخند کشیدم و به رو بروم خیره شدم و ادامه دادم:

_به یکی از آرزوهای بزرگم دارم میرسم آرتا!

دوونیااا؟

خم شدم سمتش و با مهربونتترین لحن ممکن گفتم:

جون؟

مم..مرسی !

خیلی وقت بود که تو فکرم بود برای آرتا گالری تابلو باز کنم و تابلوهای بی نظیرشو با امضای خودش بزارم برای فروش! خیلی سریع هماهنگ کردم و یه جای بزرگ و برای چند ساعت اجاره کردم..

منتها آرتا خبر نداشت و بعد از ورودش به اینجا و دیدن تابلوهاش کاملاً تو شک بود

درست یک هفته بعد از اینکه گفتم میخوام کل طراحی هامو نابود کنم دونه به دونه طراحی هاشو با کمک سمانه جون آوردم خونم ..

بعد از اون قضیه حتی دو روزه با سوگل و ترمه آشتی کردم..به ترمه گفتم که راجب سامیار اشتباه فکر میکردی..اما خب دروغ چرا!؟

هنوز کامل خودم از این قضیه اطمینان خاطر نداشتم!

ترمه کمی باهام سرسنگین شده بود اما سوگل همون گوجه
سبز زیادی رسیده ی خودم بود!
از سامیار دلخور بودم..

به خاطر همین نه جواب تلفن هاشو میدادم نه داخل دانشگاه
به متلک پرونی هاش و پیدا کردن فرصت برای تنها موندنمون
اهمیت میدادم!

چند باری هم اومد جلوی درِ خونم و وانمود کردم نیستم! و در
آخر لگدی به در زد و با گفتن " باشه دنیا خانوم نوبت مام
میرسه " رفت و درِ خونشو کوبید!
خب دلخوری داشتم ازش!

اما یه جورایی شک به دلم افتاده بود که داره بازیچم میکنه و
برای نمره گرفتن طرح رفاقت باهامو ریخته!
سروان احمدی هم چند تا آدم و شیفت به شیفت میزاشت
داخل کوچه و سر کوچه میموندن تا بتونن اون دسته از ارازل
و بگیرن!

سروان احمدی معتقد بود که این باند یه باند شناخته شدس و
تحت تعقیبه سری پیش هم همین اتفاق افتاد.. درست نوزده

سال پیش برای علی یکتا! مخترع نوجوان کوآپکوپتر



#پارت_۳۸۳

مهمونا دونه دونه داشتن میومدن و از هزردست آرتا حض
کرده بودن!

حتی عمم و پدر بزرگم و زنعموهامم اومده بودن..
۳۰ تا از دانشجوهام که داخل دانشگاه این همایش و گالری رو
معرفی کردم هم اومده بودن..
چند تا از اساتید..

دکتر سپهری هم اومد و طبق عادت از پیشونیم بوس کرد!
خانومی هم همراهش بود که تشخیص دادم این چند وقته
حسابی سرش گرم بوده که سراغی از ما نمیگرفته!
حتی رسماً آقای معتمدی رو هم دعوت کردم و اونم با شیرینی
و گل اومده بود..

خوبه که تو این مدت به سامیار محل نذاشتم تا یکم از غرورم
حفظ بشه و فکر نکنه من لنگ و آویزونِ اونم!

اما خب داخل کلاس تو دانشکده هم همه رو دعوت کردم..
دیدم که با اخم رفت بیرون!

حتما که نباید کارت بفرستم براش! برامم مهم نیست میاد یا
نمیاد!

البته نکه مهم نباشه! چرا مهم هست و بخاطر اینکه شک
داشتم به اومدن یا نیومدنش یه تیپ معرکه ی صورتی و
طوسی زده بودم..موهامم فرق باز کرده بودم .. که چهارمو
خیلی بانمک کرده بود!

تمام حواسم به این بود که سوگل شیرینی هارو تموم نکنه و
برای منم نگه داره!

به پروفیسور هم پیام دادم و گفتم یکی از دوستانم گالری تابلو
زده برای فروش خواهش میکنم خودتونو برسونید اینجا..
اولش مخالفت کرد اما بعد گفت که میاد!

با ذوق به اینطرف و اونطرف میرفتم ..کارگرهایی که گرفته
بودم داشتن از همه پذیرایی میکردن..مهمونا همشون مبهوت
هنر آرتا شده بودن! مونده بود فقط مهمونای اصلیم برسن!



آرتا گوشه ای ترین قسمت سالن روی ویلچر با لبخند و ذوق به
مهمونامون نگاه میکرد!

همین لبخند برای من معنی دنیارو میداد!

اکیپی از دخترای دانشجوم اومدن پیشم .. و داشتن زور
میزدن تا باهام سلفی بگیرن و تا مثلا به مامانشون نشون بدن
و بگن که استاد دانشگاهشون یه دختر همسن خودشونه!
اخم کردم و با لحنی محکم مانع از این کار شدم ..
خورد تو برجکشون و رفتن عقب..

دختری به اسم سارا اعتمادی سرش تو گوشیش بود و با
لحنی شاکی و نگران آروم گفت:

_ای بابا پس کو این سامی؟ گفت که میام! هنو نرسیده!

گوشم و بیشتر تیز کردم تا ببینم چی میگن؟

اینبار ندا سبزی دانشجوی دیگم گفت:

_آره به منم زنگ زد گفت جا نکه دارید برام! الاناس بیاد

قربونه قد و بالاش برم من .. کی میشه آخه نقش دوست

معمولی نداشته باشم براش؟؟

به یکباره چنان گر گرفتم که دلم میخواست برم و فک و دهن
سارا اعتمادی و ندا سبزی رو بیارم پایین!
اما با چند تا نفس عمیق به خودم مسلط شدم و به بقیه
پیوستم!

پدربزرگم ۱۰ تا از تابلوها رو پسندیده بود و باز هم بلند رو به
جمع میگفت که تو باعث افتخار منی..هنرمند!
و من هم بدون اینکه شکسته نفسی کنم لبخند میزدم..
هیچکس به آرتا اهمیت نمیداد و همه با نگاه هاشون فکر
میکردن اون فقط یه آدم علیل و از کار افتادس که اومده
اینجا!

اما از اصل قضیه خبر نداشتن!
کل این جمع خیال میکردن که تمام این تابلوها کار دست منه!

سلام بچه ها فردا پارت نداریم 😊😊



#پارت_۳۸۵

رفتم سمتش و با اطمینان دستشو گرفتم تو دستم ..
چشمم به سوگل و ترمه افتاد که نشسته بودن روی صندلی و
سوگل یواشکی جعبه ای از شیرینی رو با پاهاش هدایت کرد
به زیر صندلیش

چشم چرخوند ببینه کسی حواسش هست یا نه و وقتی
مطمئن شد کسی نگاهش نمیکنه خم شد و چند تا شیرینی
چیوند تو دهنش ..

دستم گذاشته بود روی دهنش تا کسی متوجه جویدنش
نشه!

احمق بود احمق!

با اون همه لپی که داشت بالا پایین میشد کاملاً ضایع بود
مشغول خوردن چیزیه!

باز هم هرزگاهی دستشو میکرد داخل جعبه های شیرینی و
خم میشد و دو لپی شیرینی هارو رو می بلعید!

رفتم کنارشون و چشم غره ای به سوگل رفتم بهش تشر زدم
و با اخم گفتم:

_ بسته دیگه چقدر میلنبونی! ببین میتونی آبرومو ببری؟؟
کلمات نامفهومی گفت که بخاطر پُر بودن دهنش متوجه
نشدم!

با همون اخم و ژست خاصم..نگاهی به اطراف انداختم و بعد
از اینکه مطمئن شدم کسی نگاهم نمیکنه نشستم و پر استرس
دستمو کردم داخل جعبه ی شیرینی که دوتا شیرینی چسبیده
بههم در اومد بیرون..

وقت برای برگردوندن یکی از شیرینی هام نداشتم..

بخاطر همین دوتاشو چپوندم تو دهنم و سعی داشتم قورتش
بدم!

سوگل پق کرد تا بخنده..اما محکم زدم به پاش تا دهنشو
ببنده و جلب توجه نکنه!

بنابراین با دستش یه لایک گرفت طرفم و با دهن پر شده
گفت:

_دارمت !

ترمه با دیدن این صحنه نیم نگاهی به مهمونا کرد و زد روی
پاش و گفت:

_آبرومون رفت! بسته دیگه سوگل ..دنیا..کافیه! یکی ببینه
چی میگه آخه!؟دنیا تو دیگه چرا؟ یه عالمه آدم اینجا هست
که تورو آدم حسابی میدونن! این مسخره بازیا چیه آخه!
بی توجه به حرص خوردنای ترمه دوباره مشغول خوردن
شدیم..

سوگل به تبعیت از من دهمین شیرینی شو داشت میخورد که
شخصی زد به شونم..شونمو بالا انداختم ..
دوباره زد به شونم که با حواس پرتی شونه ای بالا انداختم و
گفتم:

_عه نکن !

دوباره زد روی شونم که اینبار با لپهای باد کرده برگشتم
سمتش!

آقای گل!

هرکس که بود گل و گرفته بود جلوی صورتش و دستشم از
لای اینهمه گل خوشگل آورده بود بیرون تا باهاش دست بدم!
به سختی شیرینی داخل دهنمو قورت دادم و گل و زدم کنار.
چهره ی خندون دکتر خالقی جلوی چشمام نقش بست!
نمیدونم چرا حس میکردم این یارو خاطر خواهم شده! قربون
خدا برم..تا چند سال که رنگ خاطر خواه و خواستگار ندیده
بودم به خودم..بعدش یهو انگار بختم باز شد که از زمین و
زمان برام عاشق میریزه زمین!



لانتور

#پارت_۳۸۶

_سلام بانوی زیبا خوبه اینبار واقعا دارید شیرینی میخورید
البته به جای ماکت! این گل برای گل! بفرمایید خانوم زیبا!
هول کردم و به پشت سرم نگاه کردم!
_با شما هستم بانوی زیبا!

با تردید به خودم اشاره کردم و گفتم:

ـ با منید؟

ـ بله! مگه چند تا بانوی زیبا اینجا وجود دارن؟ هرچند از

بینشون شما مثل نگین میدرخشید!

تو دلم داشتم می‌شمردم! الانه که سوگل از جاش بلند شه و تا

ثابت نکرده من این صفات و ندارم آروم و قرار نمیگیره!

یک

دو

سه !

سوگل از روی صندلی بلند شد و بدون اینکه شناختی از دکتر

خالقی داشته باشه با نگاهی به سرتاپای من گفت:

ـ شما به این می‌گید زیبا؟ این ریقوی نی قلیونی بیشتر شبیه

دودکش می‌مونه تا بانوی زیبا!

میدونستم داره از حسودی می‌ترکه! اما خب چیزی هم نگفتم

تا حساس ترش نکنم! اون دایما به اندام ورزیده و ورزشکاری

من میگفت ریقوی نی قلیونی! البته بار اولش نیست!

همیشه کسی ازم تعریف کنه سوگل سعی میکنه خلافتو ثابت کنه!

_نه بنظرم خانوم رستگار یکی از چهره های زیبای شرقی هستن که مثلشونو جایی ندیدم!

_نه ببینید جناب! دارید اشتباه میکنید.. شما فقط ظاهر دنیارو میبینید.. من باهاش زندگی کردم میدونم چه اخلاقه سگ.. ببخشید اخلاقه بدی داره!

وسط بحث داغ این دو نفر ترمه گفت:
_سامیار اومد!

بسرعت گردن چرخوندم سمت ورودی!
سامیار به همراه دوستاش ..همونایی که کوه رفتنی اومده بودن وارد شد و جالب اینکه یه دسته گل بزرگ از دسته گل های ترحیم که میبرن سر خاک و بزور حمل کردن و آوردن گذاشتن بالای مجلس!

سامیار خودشو تکوند و به دخترایی که دورش کرده بودن سلام داد!

یه تیپ اسپرت خفن زده بود و برای لحظه ای حس کردم که چقدر دلم براش تنگ شده!



#پارت_۳۸۷

شخصی محکم به پشت زانوم ضربه زد که زانوم خم شد و
کمی لنگیدم!

برگشتم و با کله ای کچل و چشمای زیادی مشکی و تخس
روبرو شدم که صاحبش کسی نبود جز ..بردیا.پسرعمه ی شر
و شیطونم..اصلا ندیدم که با عمه اومده باشه..با نیش باز زل
زده بود به من..

به روش لبخند پاشیدم و خم شدم لپشو کشیدم که به یکباره
خندشو خورد و با خشم دستمو پس زد..

منم برای اینکه ضایع نشده باشم نیمچه لبخندی زدم و گفتم:
_تو رو کی آورد اینجا؟ ندیدم با عمه بیای؟!

صداشو کلفت کرد و یکم لاتی چاشنی لحنش کرد:

_مگه من گوسفندم که نیاز به حمل کردنم باشه! خودم

عرضشو دارم دیدم آدم حسابم نکردن زنگ زدم اسنپ اومد

دنبالم!

اسنپ؟

خب تعجبی نداشت این پسر بچه دست شیطان و از پشت و جلو و عقب و همه ی زوایا بسته بود! قبل از اینکه چیزی بگم گفت:

_خواهشا تو یکی توییخم نکن ..اومدم بگم که اسکوترمو با خودم آوردم..سالتون هم ماشاله بزرگ و بازه ..با اجازه!

دوید و از جلو چشمام دور شد.. حتی فرصت نداد بگم اینجا جای اسکوتر نیست !

کلا از بچه هایی که گنده تر از دهنشون حرف میزدن خوشم نمیومد ..چه برسه پسرهای بی ادب!

یکی نبود بگه این پسر و طبیعتا دهنش باز تر از توئه و اینهمه بی ادبه ..تو که دختر بودی همه از دستت ذله بودن! دوباره برگشتم و نیم نگاهی به سامیار انداختم که اکیپ بچه های دانشگاه دورش کرده بودن!

این همه محبوبیت انصاف نبود!

بالاخره مهمونای اصلیمم همزمان با پروفیسور رسیدن .. با دیدنشون به سرعت میکروفن بی سیم و برداشتم و چند تا فوت کردم ..

_یک دو سه! امتحان میکنیم! یک دو سه!

چند تا از دانشجوهای نمکدو نم با خنده گفتن:

_زنگِ مدرسه!

چشم غره ای به این احساس کاذبِ شیرین بودنشون رفتم و

دوباره فوت کردم و صدا رو از منبع تنظیم کردم:

_یک دو سه!

_مامان میزنه..بابا میرقصه!

_کافیه! شکوری دیدمت خودت بودی خودتو پشت معتمدی

قایم نکن!

علی شکوری بود که فکر میکرد بامزه ترین فرد جمع هستش

مسخره بازی درمیاورد و پشت سر سامیار قایم میشد..چون

سامیار قدش بلند تر از همشون بود و هیكلشم پهن تر..بنابر

این غلطی که میکرد معلوم نمیشد!



#پارت_۳۸۸

_با عرض خیر مقدم خدمت تمامی مهمانان محترم و..

میکروفن جیغ کشید که خم شدم و گوشمو گرفتم..خیلی به
این صدا حساس بودم ..!

نگاه خیره و خنثی سامیار جلو چشمام نقش بست ..دست به
سینه با ژست خاصی تکیه داده بود به دیوار و نگاهم میکرد!
یکم دیگه میکروفن و تنظیم کردم و با اشاره به مهمانان ویژم
گفتم:

_آقایون ...و.... قدم روی تخمِ ما گذاشتن و محفلِ مارو با
حضور گرمشون منور نمودن!

نمیدونم کجای سخنرانیم ایراد داشت اما قیافه ی قرمز شده
و پق کردن بچه های جمع نشون میداد که سوتی بدی دادم!
چه اهمیتی داره؟ برام مهم نبود و بدون اینکه از اعتماد به
نفسم کم بشه ادامه دادم:

_قبل از هرچیزی باید بگم طراحی های این گالری به صورت
حرفه ای و از همه ی زوایا ساخته ی ذهن بوده! نه منظره ای
جلوی چشم بوده که بخواد دقیق طراحی بشه! و نه شخص
طراح و هنرمندمون توانایی شو داشته که ..

بغضمو فرو خوردم..و بعد از چند تا نفس عمیق به سمانه
جون که داشت با آقای معتمدی بحث میکرد نگاه کردم ..با
دیدن نگاه مستقیمم ویلچر آرتایی که نمیدونم چرا باز هم
چشماش غمگین شدن به حرکت درآورد...!
پروفسور کلافه بود و همش به تابلوهای اطراف نگاه میکرد و
شقیقه شو ماساژ میداد!

خب من علاوه بر برجسته ترین طراح های کشور
چند تا از نامدارترین مخترع های کشورم دعوت کرده بودم تا
پروفسور با چشم خودش ببینه که هنر عار نیست و هنرمند
صرفا بی سواد نیست!

آرتا رو آوردن پیشم روی سکوی کم ارتفاعی که داشتم
سخنرانی میکردم!
با اشاره به آرتا گفتم:

_آرتا مرادی! طراح اینهمه تابلوی بی نظیر و زیبا هستن!

همه با تعجب به هم نگاه کردن و بعد از چند ثانیه صدای
دست زدن هاشون برای آرتا ..باعث شد ارتا سرشو پایین
بندازه و قطرات اشکش صورتشو بپوشونن!

– آرتا مرادی با اینکه روی ویلچره اما به خیلی از ماها یاد داد
که زندگی ممکنه یه پوچی بی ارزش باشه و یا میتونه یه
شانس و پوئن مثبت باشه برای اثبات خودمون! میتونی از
زندگی سواری بگیری و اجازه ندی سرنوشت برات بتازونه!..
میتونی برنده ی میدون باشی و از این برنده بودن نهایت
استفاده رو بکنی!

خیلیا هستن هنر و فقط تو کشیدنِ چهار تا گل و گیاه و
خورشید و ابر میبینن..اما هرکدوم از این تابلوها بیانگر
حرفهای درونی طراحشه!

حرفهایی که مونده تو دلش و نتونسته با کسی بیانش کنه!
حرفهایی که به شکل نقاشی خلاقانه روی بوم نقش بسته!
آرتا...یه هنرمنده ناشناسه که برای شناسوندنش به دنیا
حاضریم همه جوهره مایه بزارم! اون با هنر دست های کم
جونش و با کمک گرفتن از لب و دهن..این همه زیبایی هارو
برامون قاب کرده! قابل تشویق نیست؟؟؟؟؟

صدای بلند دست زدن های جمع و سوت کشیدن های پی در
پی پروفیسور مرادی رو تا حدودی کلافه تر از قبل کرده بود!



از هنرمند پیشکسوت کشور درخواست کردم بیاد و چند خطی
صحبت کنه! اونم با کمال میل پذیرفت!

کنار آرتا ایستادم و دوباره چشمام بی اختیار سمتِ جایی که
سامیار ایستاده بود کشیده شد..

با هم چشم تو چشم شدیم و متوجه شدم خیلی وقته داره
نگاهم میکنه!

با دیدنم لبخندِ مکش مرگ مایی زد و دو تا انگشت اشاره و
سبابه شو گذاشت رو لبش و به حالت بامزه ای مثل تفنگ
سمتم نشونه گرفت و مثلاً که بوسشو شلیک کرد سمتِ من!
قند تو دلم آب شد اما به روی خودم نیاوردم و رد نگاهمو دادم
به بقیه!

بردیا پسر عمم با اسکوتر از بین جمع لایی میکشید و صدای
اعتراض همه رو در آورده بود!

_خب.. با سلام و عرض ادب خدمت حضار گرامی.. تا حدودی
همه منو میشناسن!

از خانوم دکتر رستگار تشکر میکنم برای این دعوتِ
سخاوتمندانه و بیشتر تشکرم برای اینکه منو با استعدادِ
پنهانی مثل آرتای عزیز و دوست داشتنی آشنا کردن! واقعا
سعادتِ بزرگیه.. دیدن آدمی که میدونه بدنش هیچ حس و
حرکتی نداره اما در حینی که میدونه هیچوقت تسلیم
سرنوشت نشده!

من به شخصه از خودم خجالت میکشم! واقعا خجالت
میکشم! تو نگاه اول از تابلوها حس کردم کارِ شخصیه که
سالهای سال طراحی انجام میداده! خب واقعا حیرت
انگیزه.. تبریک میگم به پدر و مادرِ آرتا.. واقعا گل کاشتید! اگر
حمایتهای شما نبود بعید میدونستم که پسرتون میتونست
روحیشو زنده نگه داره!

به وضوح اشک ریختن پروفسور و دیدم که به سرعت با یک
دستش پاکشون کرد..

بعد از سخنرانی های بعدی توسط آدم های مهم بعدی
پروفسور نتونست خودشو کنترل کنه جلو اومد و جلوی پای
آرتا نشست و دستشو بوسید!

دستشو گذاشت رو پیشونیش و بلند گریه کرد!

پدربزرگم و چند نفر سعی در آروم کردنش داشتن..
خیلی لحظه‌ی با احساسی بود وقتی پشیمونی شو از اینکه
هیچوقت تکیه گاه پسرش نبوده اعلام کرد.. حرفهای با
احساسی که اشکِ همرو درآورده بود ..

پروفسور چند تا نفس عمیق کشید و بینی شو با دستمال پاک
کرد.. خواست کمی آروم بشه که فقط دیدیم یه گوجه اومد و
مستقیم خورد به پیشونیه پروفسور مرادی!

یه نفر یه گوجه‌ی بزرگ و خراب پرت کرده بود سمتِ
پیشونیش!

گوجه‌ی پلاسیده روی صورتش پخش شد..
منبع پرتاپ از جانبِ بردیا بود که با خشم ایستاده بود جلوی
پروفسور و دو سه تا گوجه هم دستش بود!
با خشونت و بغض داد زد:

– بچت بود! چطور تونستی کمکش نکنی؟؟؟ انگل!
عمم رفت سمتش و تلاش میکرد بکشونتش عقب اما موفق
نمیشد.. فکر میکنم که این بچه جدا از روحیه‌ی خشنش
خیلی خیلی با احساسه و کاملاً حال و اوضاع آرتا رو درک
کرده!

بردیا با حرص چند تا گوجه ی دیگه رم پرت کرد سمت
پروفسور و رسماً گوه کشید به اون کت و شلوار شیکش!
خب آبرومون جلوی اینهمه آدم مهم و سرشناس رفته بود و
من تو خلسه ی کامل به سر میبرددم! و تنها سوالی که ذهنمو
مشغول کرده بود این بود که بردیا از کجا گوجه آورده؟
آخه چرا من؟



#پارت_۳۹۰

سامیار

با اینکه از بدون دعوت جایی رفتن بیزار بودم!
اما اینجا دیگه دعوت نمیخواست!

بعد از اون یک هفته بی محلی ای که منو به مرز جنون
رسونده بود حالا مستقیم داشت بهم نگاه میکرد ..
و دروغ بود اگه بگم چقدر تو این یک هفته حرکات و کارهایش
جلوی چشمم بود...

احمقانه بنظر میرسید اما نمیتونستم چشم ازش بردارم و
انگار میخواستم با این کار رفع دلتنگی کنم..

هرچند داخل دانشگاه میدیدمش ..

اما خب به هر ترفندی بود باهام چشم تو چشم نمیشد!
شاید دلخوریش از این بود که بهش گفتم برو خونه ی
خودت!

بچه بود بچه!

دلم میخواست تلافی این یه هفته رو سرش در بیارم
..خودمم نمیدونم چرا اما انگار یه جورایی بهش عادت کرده
بودم و از روی وابستگی دلم میخواست هر روز ببینمش و به
رفتارای بچگانه ای که از خودش در میآورد بخندم!

اوایل فکر میکردم رفتاراش همه ادا و فیلمه!
اما بعد ها متوجه شدم که کاملاً بی هدف سوتی میده و
خیلی ساده اس!

خب مغزم نمیخواست قبول کنه که دارم از سادگیش سو
استفاده میکنم..

حالا یکم اذیت کردنش به جایی برنمیخورد..

پسرعمه ی نریمان و دنیا که اسمش بردیا بود و شنیده بودم
خیلی خیلی شر و شلوغه بعد از پرت کردن گوجه هاش به
سمت پروفیسور مرادی که حسابی سوژه ی این هفتمونو تامین
کرده بود

بردنش عقب و سعی داشتن آرومش کنن..

تمام مدت چشمم به اون بی معرفت بود که فقط سر کلاس
میتونستم یه دل سیر نگاهش کنم! حتی وقتی ازش سوال
مپرسیدم هم به شخص دیگه ای نگاه میکرد و جواب میداد!
اصلا.. اصلا چرا اینقدر برام مهم شده بود؟

تابحال یادم نمیاد به جز سوفیا دخترِ دیگه ای مغزمو درگیر
خودش کنه!

چی داشت سرم میومد وقتی اون چشمای عسلی قهوه ای که
گاهی تیره میشد و به مشکی میزد و گاهی هم روشن تر از
روز میشد دست و دلم و میلرزوندا!

مگه این حالت هام فقط و فقط برای سوفیا نبود؟

تکلیفم هنوز با خودم مشخص نبود..

یا میخواستمش یا نه!

تکلیف سوفیا چی میشد؟

عشقمون تو این چند وقت؟ انتظارمون برای بهم رسیدن؟ اگه دنیا راضی میشد و باهام لج نمیکرد میتونستم بهش بگم که از اول به بهونه شرط بندی اما با نقشه وارد زندگیت شدم! منتها با روحیه ای که دنیا داشت بعید میدونستم که بعد از فهمیدنش تلافیشو سر من و اطرافیانم در نیاره! مسخره به نظر میرسید برای منی که با وجود سوفیا شاید تو این دوسال دخترای زیادی رو البته به اصرار خودشون وارد زندگیم کردم اما اجازه ی موندگار شدن ندادم بهشون ..تو این یک هفته بوی عطرش و که کاملاً مونده بود روی تختم پر میکردم داخل ریه هام و انگار اینجوری رفع دلتنگی میشد و کمتر حرص میخوردم از بی توجهی هاش! یه حقیقت وجود داشت اونم این بود که دنیا برام داشت خطرناک میشد!

سارا هم کلاسیم جلو اومده بود و با عشوه سعی میکرد رد نگاهمو از دنیا بگیرم و به اون نگاه کنم! خب منم همینو میخوام..یه جورایی باید تلافی این یه هفته رو سرش در بیارم! ابرو بالا انداختم و به تظاهر برای سارا خندیدم..

نزدیک بود غش کنه بیفته زمین..



#پارت_۳۹۱

روبرگردوندم و رفتم سمت دنیا!

همچنان رد نگاهش من بودم و سارایی که از دستم آویزون
شده بود

دستم داخل جیبم فرو کردم و به سارا تشر زدم.. رو به قیافه
ی حیرت زدش قد علم کردم..نیشخندی زدم و با اشاره به
دسته گل پایه داری که سعید از قبرستون برداشته بود گفتم:
_قابل شما و وجناتتونو نداره!! گفتم شاید با سلیقتون جور در
بیاد! اسسسستاد!

نیم نگاهی به اطراف انداختم و با لبخندی کنترل شده ادامه
دادم:

_خب امروز یکم مشغله هام زیاد بود..کارای شرکت رو هم
تلنبار شده بود..اما باعث نمیشد اصرارها تو برای اینجا اومدن
یادم بره..بالاخره ۲۰ بار زحمت کشیدی زنگ زدی ۲۰۰۰ بار

التماسو کردی تا پیام ۲۰۰۰ بار اومدی جلو در خونم .. کارت دعوت فرستادی! خب میدونی زشت بود نیام .. نیومدم به جور بی احترامی بود دیگه نبود؟

متوجه کنایه ام میشد و هر بار رنگ چشماش تیره تر میشد.. پوف کلافه ای کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
_منو از خونت انداختی بیرون!
_همین؟

_کم چیزیه؟ بهت شک دارم! تو همینجوری منو نمیخواهی به هدف بزرگ داری پشت خواسته ات!

با چشمای ریز شده نگاهش کردم تا ادامه حرفشو بزنه! از چی حرف میزد؟ یعنی موضوع رو فهمیده بود؟

_تو فکر میکنی اگه با من طرح صیغه و اینا بریزی من به تو نمره میدم؟ هه کور خوندی حاجی! من الکی نمره به کسی نمیدم! بر حسب تلاشت! فقط بر حسب تلاشت نمره میگیری!

کمی خیالم راحت شد و نفسمو به راحتی دادم بیرون .. پوزخندی به افکار بچگانش زدم و گفتم:

نمره گرفتن یا نگرفتن برای من ذره ای اهمیت نداره.. چون اول و آخر میتونم مدرکمو بگیرم! این مغز کوچیکت بیشتر از این نتونسته درست درمون خیال پردازی کنه.. یک هفته ازم رو گرفتی که چی بشه؟؟ من که گفتم تا تهش هستم میخوام صیفت کنم!

با خونسردی و حالت بی تفاوتی گفت:
تهش صیغه نیست سامیار! اگه تهش و این میبینی من نیستم! من آدم صیغه کردن نیستم.. حالите؟

تا خواستم جواب بدم
دوست دنیا سوگل همون تپله اومد سمتمون و چیزی در گوش دنیا گفت!

همون لحظه بردیا با اسکوترش از بین سوگل و دنیا به سرعت عبور کرد که سوگل کنترلشو از دست داد و خم شد روی دنیا!
فقط تنها کاری که تونستم بکنم این بود که از بازوی دنیا بگیرم و بکشم عقب! خب اگه زیر وزن این لندهور میموند که میترکید!

ولی متاسفانه این حرکت باعث شد سوگل چند متری پرت
بشه اونور تر! مانتوی جلو بازِ مشکیش مثل شنل باد کرد.. که
منو یادِ فیلمِ بتمن انداخت بعد از چند ثانیه پرت شد روی
زمین که صدای بلندی ایجاد کرد!
جمع رفت رو هوا! همه بجز چند نفر میخندیدن!
سعید با خنده گفت:

_زلزله ی هفت ریشتری ساختمانِ فدک را به لرزه در آورد!

درست مثل پهن شدنِ خمیرِ نونوایی روی زمین پهن شده بود
و قصد بلند شدن نداشت!

دنیا و اون یکی دوستِ رو مُخش که از موقع ورودم چپ چپ
نگاهم میکرد رفتن سراغش و سعی داشتن بلندش کنن!



#پارت_۳۹۰

سوگل با صدای بلند و عصبانیتی غیر قابل کنترل به کسایی که
داشتن میخندیدن تشر زد و گفت:
_هندویج نفله ها! به چی میخندین؟

با صدای بلندش همه ساکت شدن..دنیا میخواست کمکش کنه
بلند شه اما هربار که زور میزد بلندش کنه نمیتونست و میفتاد
روی سوگل..

خب تن و بدنِ ظریف و کوچولوی دنیا کجا و این دختره که
سعی نمیکنه یکم رژیم بگیره کجا!!
جته ی دنیا جوری بود که توی بغلم به وضوح گم میشد ..و
این به من حسِ خوبی رو القا میکرد..
حس مالکیت!

از طرفی ذهنم سعی میکرد تصورات شیرین از به آغوش
کشیدنِ دنیا حتی..حتی بوسه ای که روی لباش کاشتم رو
پس بزنه و بهم یادآوری کنه که برای چی وارد زندگیش شدم!
هربار که با سوفیا حرف میزدم تصمیم برای رفتن قطعی
میشد و هربار هم که دنیارو میدیدم شک و تردید وجودمو در
بر میگرفت!

این دخترِ چموش و درعین حال شیطون که هرازگاهی لب
هاش گل مینداخت .. بد مدله روی سلیقه ی من بود و منکرش
نمیشم که همیشه دوست داشتم همسر آیندم اولین تجاربش و
با من داشته باشه..

بوسه هاش! هم آغوشی هاش و...

ناشیگری دنیا به این باور رسوند منو که این دختر تا چند سال
پیش از اون دسته دخترای سیبیلویی بود که سرش داخل
کتاب و جزوه و اختراعش بوده! تصور دنیا با سیبیل های
ردیف و یکدست باعث شد نیمچه لبخندی بزخم و به صحنه ی
روبروم خیره بشم!

سعید داشت به سوگل کمک میکرد تا بلند شه و بعد از اینکه
بلندش کرد کمکش کرد خودشو بتکونه!
تو افکار خودم غرق بودم که شخصی به شونم ضربه زد :
_پارسال دوست امسال آشنا! آقا سامی گل!

تشخیص صدای نریمان که انگار تازه به این جمع پیوسته بود
کار سختی نبود!

نریمان یه آدم مزخرف با هدفهایی مزخرف تر بود ..
اما شاید نه به اندازه ی من!

تو این دوسال سوفیا فکر میکرد با هیچ دختری در ارتباط
نبودم.. نمیدونست رکورد لاشی گری رو تو همین نبودناش
زدم...تنها کاری که باید میکردم این بود که نزارم چیزی بفهمه



سعی کردم استایلمو حفظ کنم تا به نفرت درونیم پی نبره!
دندون تیز کرده بود برای اختراع دنیا..
میتونستم تو این زمینه که روی منم حساب کرده بود دورش
بزنم و اجازه ی این کار و ندم بهش!

مگه یه دختر چقدر توان داره که هم بعد از ضربه خوردن از
جانبِ من شکسته بشه و هم از جانبِ نریمان فرصت طلب؟؟؟
یعنی درست از دوجا؟؟

از خودم متنفر شده بودم بخاطر سواستفاده ای که قرار بود
ازش بکنم و بعدم برم که دیگه پیدام نکنه!

چاره ای نداشتم و این تنها راه بود برای رفتن به روسیه!
هرچند مطمئن نبودم اگه برسم روسیه پدرِ سوفیا با نوچه
هاش دوباره بلایی سرم نیاره ..

هرچند مهم نبود!

نریمان با پوزخند اشاره ای به دنیا که مشغول حرف زدن با
پروفسور بود کرد و گفت:

–میبینم که هنوز شکار نیفتاده تو تله! میخوای بکشی عقب
من امتحان کنم؟؟؟؟

انگار تمام بدنم و فرو کردن داخل مواد مذاب..با خشم
برگشتم سمتش و حتی نمیدونم حالتِ نگاهم چطوری بود که
دستهاشو بالا گرفت و با خنده گفت:

–خب بابا تسلیم! مالِ خودت!
دستهای مشت شدم هرآن آماده ی این بود که فرود بیاد تو
صورتش!

–نریمان فکرِ اختراعشو از سرت بنداز! وگرنه لوت میدم و به
همه میگم چه هدفی داری!
نیشخندی زد و با خنده گفت:

–خوشم میاد ازت شجاعی! من فقط یه اختراع میخوام
ازش.. انگار نه انگار تو قلب و احساسشو هدف گرفتی ..تازه
ضربه ی تو کاری تره! لو دادنِ مقصودِ من برابره با نرسیدنِ تو
به چیزی که دنبالشِی! پس حواست و جمع کن و سعی کن
اختراعش تو اولویتت باشه!

از لای دندانهای کلید شدم غریدم:

بسته تمومش کن!

تموم میشه! خیلی زود داداش! خیلی زود! فقط یکم زرنگ
باش و بیشتر هواپیش کن!



#پارت_۳۹۲

ریختِ نحسش که از جلوی چشمام محو شد چند تا نفس
عمیق و عصبی کشیدم ..نریمان مستقیم رفت سراغ دنیا ..و
چهره ی درهم دنیا با دیدنش گرفته تر شد!
کلا وجودش نحس بود! نمیخواستم به هدفش برسه!
نمیزاشتم که به هدفش برسه! تهدید های پوشالیش برام هیچ
بود..

بعد از چند دقیقه حرف زدن با دنیا که فقط چهره ی قرمز
شده ی دنیا جلوی چشمم بود به همراه دوتا از بادیگاردای
لندهورش رفتن بیرون!

مشت دستم و باز کردم و با قدمهای عصبی رفتم سراغ دنیا!
بهش رسیدم و با بی توجهی به قیافه ی درهمش گفتم:

– باید حرف بزنیم!

به خودش اومد و نگاهم کرد و آرام گفت:

– من هیچ حرفی ندارم.. حداقل الان ندارم.. بزار باشه برای بعد

از مهمونی! مهمونای مهم دارم سامیار!

خواست بره که از مچ دستش گرفتم و با جدیت گفتم:

– همین الان!

– آی ننه دستم!

برای لحظه ای فراموش کردم این دختر چقدر ظریف و

شکننده اس که مچ دستش در معرض خورد شده!

دلم میومد این چهره ی بامزه و ریزه میزه رو بشکنم؟

آره شاید! اگه پای سوفیا وسط باشه چرا که نه! میتونم دکمه

ی تیک آف بزنم به احساسم و حسابی از خجالتش در پیام!

البته اگه بتونم از پس عذاب وجدان بعدش در پیام که بعید

میدونستم!

آره من یه آدم عوضی و فرصت طلب بودم! حتی صد درجه

بدتر از نریمان.. اما فکر بعد از رفتنم کرده بودم.. اینکه بعد از

رفتنم تا میتونم حمایت مالیش میکنم.. اما واقعا براش جبران

میشد؟؟



#پارت_۳۹۳

از مچ دستش گرفتم که پروفیسور مرادی برای بار چندم زل زد
به ما..از اون بدتر نگاه های پدرم و پدربزرگش بود! بالاخره
اونا هم باید در جریان تصمیمم قرار میگرفتن! اما اول خود
دنیا باید میشنید ..

بدون اینکه به نگاه های متعجب بقیه نگاه کنم دنیارو دنبال
خودم میکشوندم و بالاخره کشوندمش و آوردم از مجلس
بیرون..

این طبقه درست مثل یک تالار بزرگ و مجهز بود بود!
با تهدید گفت:

–ببین یه سری دیگه منو بکشی میدونی چی میشه؟
دستهامو داخل جیبم فرو کردم و با صدای نازک برای مسخره
کردنش گفتم:
–چی میشه؟؟

–هیچی دیگه کش میام! دیگه این کارو نکن! ماشالا نگاه هارو
دیدي که..شانس آوردم دانشجو هام همه رفتن! وگرنه یه

سوژه ی بزرگ میشدم تو تیترو روزنامه ی دانشگاه! عقل نداری
که! فقط میخوای آبرو برا من نزاری خیر سرت مهندس
مملکتی..داری فارغ التحصیل میشی..من عوض تو خجالت
می..

..با من ازدواج میکنی؟

..دیگه نبینم که..

انگار به شنیده اش شک داشت که با چشمای مات شده و نگاه
مبهوتش زل زد بهم!

سعی کردم مهربون ترین حالت و به خودم بگیرم ..که انگار
موفقم شدم!

دوباره لپ های آویزونش گل انداخت و چقدر دلم میخواست
این لپ هارو زیر دندونم فشار بدم..بعد از محرمیت این کار
برام راحت تر میشه!

با خونسردی گفتم:

..چیشد؟ کپ کردی؟

از بهت دراومد و گفت:

..چی ؟

دستی به صورتم کشیدم و بعد صورتشو بین دستهام قاب
گرفتم زل زدم به چشمای منتظرش و آروم و شمرده گفتم:

..با من.. ازدواج ..میکنی؟

نمیدونم چرا ولی حس کردم چشماش دارن میخندن!
و برای بار صدم به عوضی بودنم پی بردم! این راهی که توش
پا گذاشتم راه برگشت نداشت..اگه دنیا بفهمه بخاطرِ یه دختر
دارم زندگیشو از هم میپاشم..هیچوقت نمیتونه منو ببخشه!
اما خب ازدواج کردن اولین چیزی بود که بعد از گفتنِ من
صیغه ی کسی نمیشم مجبور بودم عملیش کنم! و اینکه با
فکری که دارم بعدا بتونم نبودنامو براش جبران کنم
اگه ازدواج کنیم و بعد وارد خونه ی من بشه ..دسترسی به
چیزی که میخوام راحت تره!
فقط قبل از اینکه بخوام برای همیشه برم باید همه چیز و
براش توی کاغذ بنویسم و بگم که مجبور بودم!



#پارت_۳۹۴

هنوز جوابی بهم نداده بود و سرش پایین بود..

ای خدا .ای خدا..آخه چطور دلم میاد این دختر و بییچونم تو
این شرایطی که داره و حسابی سرخ شده معلومه یه حس
هایی نسبت بهم داره!

یه حس های اشتباه نسبت به یه آدم اشتباه!
قبل از رفتنم برای همیشه از ایران باید کاری کنم که ازم متنفر
باشه ..

چشماشو ازم میدزدید که خندم گرفت و جلو تر رفتم!
_چیه عشقم؟ خوش نیست نیومد؟؟میخواهی همون برنامه ی صیغه
رو بجا بیاریم؟؟

با گستاخی گفت:
_نه! صیغه نه..

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم :
_پس..مبارکه!

دوباره سرشو انداخت پایین و دستش و برد سمت موهایش و
هدایتشون کرد پشت گوشش!
_ببین منو!

چشم میدزدید و از نگاه کردن بهم طفره میرفت..
دستمو گذاشتم زیر چونش و صورتشو گرفتم بالا!

نگاهم بین لبهای رژ خوردش و چشمای آرایش شدش در
گردش بود که گفت:

– گِیج شدم.. باید.. بهم.. فرصت بدی..

– چه فرصتی وقتی هم تو منو میخوای هم من تک تکِ
وجودتو! دنیا اذیتم نکن! بله رو بده تمومش کنیم فردا! خب؟

ریز خندید و گفت:

– فردا؟؟ چرا فردا؟؟ بزار من یکم فکر کنم خب!

– این یک هفته زیاد نبود برا فکر کردن! دنبال بهونه میگردی
که بگی نه؟ عیبی نداره رک و راست بگو نه.. تا منم یه فکرِ
دیگه بکنم به حالِ خودم.. میدونی که چقدر شوهر کم شده و
البته چقدرم برا مردا کیس ازدواج زیاد شده..

نگاهم بدجنسانه بود اما لازم بود بهش یادآوری کنم
..چشماشو بست و تحت تاثیر حرفهام گفت:

– خب باشه!

– چی باشه؟

با خجالت قدمی سمت در برداشت و میخواست بره داخل که
برگشت و بدون نگاه کردن بهم گفت:

– همون.. همون که گفتم جوابش بله اس!

سریع رفت داخل و من هم بعد از رفتنش نقابی که روی
صورت‌م سنگینی میکرد و درآوردم و رفتم بیرون تا سیگار
بکشم!

خیلی لحظات استرسی و تهوع آوری بود..



#پارت_۳۹۵

زدم بیرون و سعی کردم تا میتونم اکسیژن وارد ریه هام
کنم.. بلکه موفق بشم و آتیشی که درونم شعله گرفته رو
خاموش نه.. بلکه از شدتش کم کنم ..
اگه سوفیا میفهمید چه معامله ای کردم هیچوقت نمیتونست
منو ببخشه.. پس تا جایی که ممکن بود ازش مخفی میکردم..
طول کشید تا به خودم پیام و بعد از له کردن آخرین نخ
سیگارم کنار ۱۴ نخ دیگه نقابمو برای بار چندم زدم به صورت‌م
و رفتم داخل!
همه‌ه بود و هرکس به نوعی مشغول حرف زدن با بغل
دستیش بود!

موضوعی که با دنیا مطرحش کردم باید با پدرم درمیون
میزاشتم..

ازدواج؟! مطمئن نبودم تصمیم درسته یا نه..اما حس میکردم
اینجوری برنامه هام جلوتر میفته..

فوقش بعد از ازدواج به هر دلیلی از خودم میرونمش و حتی
حق طلاقم به دنیا میدم تا بتونه بره و آزادانه زندگی کنه ..
فقط و فقط این نخواستن، باید از جانبِ خودِ دنیا باشه!
قبل از تصمیم گیریه این موضوع با خودم عهد بستم که به
هیچ وجه بعد از ازدواج باهاش رابطه نداشته باشم ..حداقل
شاید کمی از وجدانم آروم تر بشه!

شاید اینجوری حس کنم که انسانیت درونم کم و بیش نفس
میکشه و کاملاً با وجودم خداحافظی نکرده!

هرچند با تن و بدن سفید و هیکلِ معرکه ای که این دختر
داشت کارم سخت تر از این حرفها بود..و کنترل کردنِ خودم
به مراتب سخت تر و دشوار تر!

فکرشم نمیکردم حتی بعد از سوفیا به دختر دیگه ای توجهم
جلب بشه..شاید هم موقتی بود و بعد از یه مدت از سرم
میفتاد

باید از پیشش برمیومدم..

دخترِونگی هاش باید برای کسی میموند که قرار بود بدون
جعلِ چیزی بشه همسر و شریکِ زندگیه واقعیش! نه من!
تصمیم داشتم بهش محبت کنم..هرچند نمایشی..اما به خودم
اجازه نمیدادم که بدنشم تصاحب کنم!
اونقدر عجله داشتم برای به وقوع پیوستن این وصلته
نمایشی که میخواستم همه ی کارهاش تو این هفته انجام
بشه!

آدم صبوری نیستم و دو سال تمام انتظار کشیدن از من یه آدم
متفاوت با روحیه ای متفاوت تر و قلبی سنگ شده در برابر
هرکس به جز سوفیا ساخته!
هرچند با همه بگو بخند داشتم و تا جایی که میتونستم همه
چیز و به مسخره میگرفتم..
اما مردی بودم که با وجودِ روحیه ی شوخ و شادم..هیچ کس
پی به درون متلاطمم نمیدرد..!



لانتور

از جهتی ذهنم میخواست تمام مدتی که با دنیا وقت گذرونده
بودم و بهم یادآوری کنه..

از لحظه ی دیدارمون تو آسانسور تا به طرز شگفت انگیزی
استاد دانشگاه شدنش!

از ملاقاتمون و دعوتم برای شام تا دعوایی که آخرش به
کبودی پهلوی خودش منجر شد!

از مهمونی هایی که باهم بودیم از تموم لحظاتی که حس
کردم این دختر چقدر میتونه منو بخندونه!

منکرش نمیشم که هروقت کنارشم حالم خوبه.. به جز وقتایی
که برای رسیدن به اون کاغذ و مهر لعنتی مجبورم نقش آدمای
عاشق و جانباخته رو بازی کنم! فقط همون لحظه است که
عذاب وجدان بیخ گلومو میچسبه و قصد ول کردن نداره!
کاش بعد از تموم شدنِ کارم باهاش دنیا از یه طریقی بتونه
ازم زده بشه!

خود به خود..

دلم نمیخواد از جانبِ من طرد بشه و تا آخر عمرش این زخم
سر نبنده و با یادآوریش عذاب بکشه!

کاش اون منو نخواد و خودش با پای خودش بره
وقتی جوابِ بله شو به ازدواجم اینقدر صریح و واضح داد
فهمیدم که نسبت به من بی میل نیست ..
اصلا... اصلا قبل از رفتنم اونو به یه آدمِ قابلِ اعتماد میسپرم!
یه آدمی که بتونه عاشقش بشه و لیاقتِ عشقِ پاکه این دختر
و داشته باشه!

این فرصت و بهش میدم..

بارها شاهد نگاه های زیر زیرکی نوید و یا سینا به دنیا بودم!
خب رفیقام همه میدونستن سوفیا تو زندگی‌مه و دنیا فقط
جهت سرگرمی تو این چند وقت اسیر دست و پام شده .. اما
این حس مالکیت مسخره که مطمئنم موقتی بود باعث شده
بود که به قطعیت بگم که شرطبندی منتفی شد و رابطه‌م با
سوفیا بهم خورده و من واقعا دنیارو میخوام!

خودمم تو حیرتِ دروغِ شاخداری که گفتم موندم..

اما اون لحظه تصورِ خنده ها و مسخره بازیای این دختر برای
کسِ دیگه منو به مرز جنون میرسوند..

شاید با گفتنِ این حرف میخواستم که به هیچ وجه نزدیکش
نشن و

حداقل از این طریق نتونن منو بیچونن و خودشونو به دنیا نزدیک تر کنن..

اما بالاخره همشون بعد از رفتنم میفهمیدن که این موضوع حقیقت نداشته!

خب اونموقع این اجازه رو دارن که نزدیکش بشن..
امیدوارم دنیا اونقدری از جانب من ضربه نخوره که به هیچ مردی نتونه فکر کنه..

من این زمینه رو براش فراهم میکنم!
میخواستم باهاش ازدواج کنم! تصمیم قطعی بود! حتی اگه به قیمت خراب شدن زندگیش منجر میشد
دنیا تو سالن مشغول توضیحات راجب تابلوهای آرتا بود و هرکدومو به یه قیمت خاص میفروخت!

پاتند کردم سمت پدرم و میخواستم که تو حضور پدربزرگ دنیا باهاش حرف بزنم و بگم تصمیم چقدر جدیه!
تو نظرم یه مراسم عقدکون ساده بود برای بستن دهن بقیه
الخصوص خود دنیا بود..حالا این وسط مسطا یه لباس عروس و دوتا حلقه و یه دسته گلم رد و بدل میشد که بیشتر شبیه مراسم ازدواج باشه..بعدش دیگه من وارد مرحله ی بعدی از نقشه ام میشدم!



لانتور

کپی ممنوع

#پارت_۳۹۷

دنیا

_ببخشید خانوم رستگار این تابلو ظرافتش خیلی زیاده از
سمت چپیه اس! با اجازتون من این یکی رو میخوام! آخه با
مبلام سته!

پوف غلیظی کشیدم و بادی به دماغ انداختم و با لحنی
کنترل شده گفتم:

_خانوم عزیزی ..قربونت برم این بار چهارمه دارید تابلو
عوض میکنید ..میخواید اصلا زنگ بزنید یکی از مبلاتونو
بیارن اینجا بزارید جلوی هر ۳۰۰ تا تابلو ببینید با کدوم ست
تره؟

_وای آره قربونت برم چه پیشنهادِ معرکه ای دادی فدات شم!
الان الان!

گوشیشو گرفت دستش و میخواست شماره بگیره..واقعا
چطور ممکن بود یه آدم اینهمه رو داشته باشه! دستِ سوگل و
از پشت بسته بود!

با نگاهی گرفته و حیرت زده دنبالش کردم که رفت!
آرتا ریز خندید و گفت:
_حللص نخووور!

_نخورم؟؟ بخدا دیگه کم آوردم جلوی این سلیطه! سوگلم که
بعد از اون افتضاحی که بار اومد قهر کرد رفت یه گوشه
چشم کسی بهش نیفته..وگرنه زیونِ اینارو اون خوب بلده
جواب بده! پوووفف!

هنوز از شدت ضربانِ قلبم کم نشده بود! ضربانی که بعد از
شنیدنِ پیشنهاد ازدواجِ سامیار شدت گرفته بود! منظم شده
بود اما همچنان میکوبید تختِ سینم!
دیدمش که کنار آقای معتمدی ایستاده و داره با پدربزرگم
صحبت میکنه!

از تصورِ اینکه داره راجب خودمون باهاش حرف میزنه و
اجازه میخواد قند تو دلم آب شد ..

با صدای ارتا به خودم اومدم و بزور از افکار فانتزی و صورتی
خودم با یه عالمه قلب و اسب تک شاخ دراومدم بیرون ..
_دودوستش دارری؟

دستو دلم و خونده بود این رفیقِ چند ساله!
_بگی نگی آرتا! میگم، این که بد نیست؟ اینکه..اینکه..عاشق
بشم! بد نیست؟ نقطه ضعف نیست؟ آرتا بهم پیشنهاد ازدواج
داد! گفت که باهاش ازدواج کنم! هنوز گیجم! چون اول فکر
میکردم اصلا منو نمیخواه و داره بیخود منو میدواونه!

_خدد اااکنه..خخووششخت ششی..آرزومه! پس
فهمیدم چچرا اون روز پکک بووودی! نگو ااااشق
شدی!

از نگاه های شیدای من که روانه ی سامیار میشد هرکسی پی
به درون متلاطم میبرد و میفهمید چا خبره! چه بسا تو اولین
تجربه همیشه قلبت جلوتر از خودت لوت میدی..درست مثل
من!

دوباره خودمو با لباس عروس صورتی کنار سامیار تصور
کردم!

اصلا اگه خواستيم عروسی بگیريم بايد تم عروسی مون پلنگ
صورتی باشه! دسته گلم کله ی پلنگ صورتی باشه!

حتی سامیاریم پیراهن صورتی تنش کنه!

ندای درونم سرشو آورد بیرون و گفت:

_خاک تو سرت مگه تولده؟؟ اوا حالا من چی بپوشم؟، هیچی
ندارم لباس!

اون یکی ندای درونم هم گفت:

_احمق ما که تو وجودِ دنیاییم کسی مارو نمیبینه که! در هر
صورت من که با صورتی موافقم!

افکارمو پس زدم! بالاخره میخواستم ازدواج کنم! باید دوباره
تلاشم و به کار بگیرم که یکم خانومانه تر رفتار کنم! حتی
بخاطرِ سامیار!

یکم هولم کرد تا جواب مثبتمو زودتر اعلام کنم..انگار اونم
صبرش سر اومده برای رسیدن به من! آخی..

چند دقیقه گذشت تا سامیار نگاهِ خیرمو شکار کرد!

حالا پدربزرگم و آقای معتمدی و سامیار زل زدن به من!

هول زده به سقف نگاه کردم! و همچنین زیر چشمی اونارم
میپاییدم!

پدربزرگم با دست اشاره کرد که برم پیششون!
منم جوری رفتار کردم که انگار نه انگار تمام مدت حواسم به
اونا بوده و تمام تلاشمو داشتم میکردم تا لب خونی کنم ببینم
چی میگن!

به خودم اشاره کردم و زیر لبی گفتم:
_با منید؟

سرشو به تایید تکون داد ..

جلوتر رفتم تا خواستم قدم از قدم بردارم
که برای لحظه ای برق ها قطع شد و همه ها هم بیشتر شد..
همه چراغ قوه ی گوشی هاشونو روشن کرده بودن برای پیدا
کردن مسیر!

منم داشتم دنبال سامیار میگشتم تو اون تاریکی!
اما با صدای شلیک گلوله ای تو فضا پاهام به زمین چسبید
..همه جیغ کشیدن و یه گوشه جمع شدن!
صدای عربده ی مردی که پشت بندش گفت:

_مرادی خودتو اون نوچه تو نشون بده! وقتشه قایم موشک
بازی تونو تموم کنید و تسلیم بشید چون باید از روی نعش من
رد بشید تا زنده از این در بیرون برید..شیر فهم شد؟؟

گلوله ی دیگه ای شلیک کرد که دوباره همه ترسیدن!
این صدا برام زیادی آشنا بود



#پارت_۳۹۸

صدای گریه و جیغ خانوما با صدای عجب گیری افتادیم
آقایون درهم آمیخته بود!
و حال و روز من درست مثل کسی بود که کارخرابی کرده
داخل شلوارش و توانایی تکون خوردن نداره..چون میدونه
اگه تکون بخوره ممکنه آبروش بره!

_لندهور گوشیاشونو بگیر ننه سسگ!

خشک و مسخ شده به نقطه ای خیره شده بودم که فکر
میکردم سامیار اونجاست!
چند نفر از آدماشون داشتن گوشییای همه رو میگرفتن ..

بالاخره یه نفر دستمو گرفت و از بوی عطرِ معرکش سریع
تشخیصش دادم!

هدایت کرد عقب که به سختی قدم از قدم برمیداشتم..
این آدما هرکی که هستن دنبال من و پروف سور هستن!
تو اون تاریکی تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستمو از
دست سامیار بیرون بکشم و گوشیمو در بیارم!
با سروان احمدی تماس گرفتم و از اونجایی که نمیتونستم
حرف بزنم فقط گوشی و روشن گذاشتم تا خودش تهدید های
این صدا کلفتو بشنوه و اقدام کنه!

سامیار پر از حرص کنار گوشم پیچ زد:

_داری چه غلطی میکنی دنیا؟ دنبال توعه خرن. هوس گوشی
بازیت گرفته؟؟ بده من بینم این بی صاحبو!

گوشیمو از دستم کشید .. صفحه شو خاموش کرد و انداخت
تو جیبم .. همون لحظه برق ها روشن شد .. اما سامیار مثل
اینکه تو تصوراتم باشه بسرعت محو شد ..

ترمه و سوگل با دیدنم تو روشنایی به سرعت اومدن طرفم
که صدای دوباره ی شلیک گلوله باعث شد هممون از جا بپریم
.. سوگل بلند هق زد و گفت:

_اای بر پدِرت لعنت..! تا صبح میخوام از ترس اسهال
بشم..ای بر خاندانت لعنت که نتونستن به جای انگل انسان
تحویل بدن به جامعه..وای خدا دوکیلو کم کردم انگار!

صدای نکره و گوش خراشش که با دیدنِ من قهقه سر داد و
بدون توجه به جمعی که نصف بیشترشون قالب تهی کرده
بودن اومد سمتم!

اینا از کجا پیدا شون شده بود؟
اصلا پروفِسور و آرتا کجان؟



#پارت_۳۹۹

دیدنش تو تاریکی راحت تر بود انگار تا تو روشنایی و اینهمه
نوجه ی اسلحه بدست!

همونی بود که سری پیش منو اسیر کرد و اگه سامیار
نمیفهمید کجام تا الان به هدفشون رسیده بودن!

راستی سامیار کو؟

اینجا نبود مگه؟

با دیدن پدر بزرگم که دستشو گذاشته بود روی قلبش و عمم
سعی میکرد بادش بزنه و آرومش کنم دوباره یادم افتاد که
این من و دردسرای من همیشه ادامه داره و هیچوقت تموم
نمیشه!

یکی از اون نوچه های چندشش اومد طرفم و میخواست منو
بگرده تا گوشیمو پیدا کنه!

اما تا اومد طرفم چنگی به صورتش انداختم و لگدی هم به
پاش زدم!

انگار به تریپش بر خورده بود که از من با نیم متر قد کتک
خورده ..خواست به طرفم حمله کنه که با صدای نحس
رئیسشون ایستاد!

_ولش کن! کافیه..

خب خب ببین کی اینجاست؟؟نخبه ی گریز پای من! کجا
بودی این چند وقت که دلم حسابی برات تنگ شده بود
خوشگله! اون پسر جنتلمنه کجاست؟ کجاست تا بیاد جلو
سینه سپر کنه برای نجات دادنت جوجه؟ سری پیش که خوب
در رفتید! این بار و دیگه تو بمیری هیچ رقمه نمیزارم دست

برد بزئید به کاسه کوزم ..مرررررادییی؟ کدوم گوری قایم
شدی؟؟

خودتو نشون بده مردک! وگرنه یه جنازه اینجا به یادگار
میزارم برات! هaaaaاان؟ تصمیم با خودته مرتیکه بزدل!



#پارت_۴۰۰

لانتور

طول کشید تا به خودم اومدم و روبروش ایستادم! صورت
سبزه و دندونای نامرتبش درست یادآورِ اون روزِ نحس بود که
سامیار منو از تو اون منجلاب کشوند بیرون! حالا کجا رفته؟
در رفت؟ فکر نکنم! سامیار آدمی نیست که اینجور مواقع منو
تنها بزاره! به هیچ وجه!

تنها چیزی که اون لحظه میدونستم این بود که باید به خودم
مسلط باشم و پدرِ این خیکی رو در بیارم!

جلو تر رفتم و قبل از اینکه پروفیسور خودشو نشون بده یا
پیداش کنن گفتم:

_با هیچ کس کاری نداشته باش! من باهات میام و اختراعمم
بهت میدم..

سوگل و ترمه با بهت زدگی اسممو صدا میکردن! اما من
میدونستم که میخوام چیکار کنم!
_به قیافت نمیاد همچین جنمی داشته باشی ..

_فعلا که دارم! سوگل شیلنگِ مریض آتش نشانی چی میگفت
اون گوشه؟

میدونستم که ترمه و سوگل زود متوجه رد گم کنی ای که تو
حرفم بود میشدن ..رمزی حرف زدن و نقشه ای که داشتم
قبلا هم یکبار اعمال شده بود روی همسایه ی قدیمی
مون..سری اولمون نبود

شیلنگ مریض هم اصطلاحی بود که من به شلنگِ عباس بقالِ
روبروی خونمون داده بودم ..چون خیلی شل و ول بود و
همش خم میشد..هرچند سوگل به شلنگِ عباس هم تعصب
داشت!

نیم نگاهی به شلنگِ داخل آشپزخونه که برای آبکشی اینجا
آورده بودیم کافی بود تا متوجه بشن چی میخوام بگم!
منتها تو این لحظات استرسی که به وضوح دستهام میلرزید
یکم این کار ریسک بود!

نه از سامیار خبری بود نه از دوستاش..آخه ایناهم مسیر و
سد کرده بودن و امکان نداشت بیرون رفته باشن |..

♥. من قلب ندارم:



#پارت_۴۰۱

این یارو هپلی تر از این حرفها بود که متوجه ایما و اشارم به
سوگل بشه!

فقط هارت و پورت داشت و بیخودی برای دستگیر شدنش
زمان میخرید!

که خب به نفع ما بود!

_به من میگن ممد پیچاق! مثل چاقو خط میندازم رو سر و
صورت همه! تا یادشون بمونه با کی طرفن و هروقت خواستن
ریختشونو تو آینه بینن یادشون بیفته ممد پیچاق کیه!
این یارو داشت واسه خودش میتازوند و از خودش تعریف
میکرد که رعب و وحشت بندازه تو جونِ مردم ..از اونطرفم
ترمه خودش و زد به غش کردن و سوگلم به حالتِ نمایشی زد
تو سر و صورت خودش و میخواست ترمه رو ببره داخل
آشپزخونه آب بریزه رو صورتش..

_ای وایایای خاک برسرررم تررمه؟؟ وای ترمه؟؟ مُرد ترمه

مُرد!

از یقه ی لباسش گرفت و کشون کشون داشت میبرد سمت
آشپزخونه که یکی از آدمای ممد پیچاق جلو شو گرفت و
سوگل با باسن خورد بهش!

یارو چند متر به عقب پرت شد..سوگل هم زار میزد و زور
میزد تا اشکش در بیاد!
رو به ممد پیچاق گفتم:

ـبزار بیره بهش آب بده حالش خوب نیس! من که گفتم باهات
میام مهر میزنم پای اختراعم! حرفت چیه دیگه این وسط؟
بزار همشون برن!

سوگل رفت داخل آشپزخونه و درو نصفه بست!

صدای غلط کردم اینجا اومدنای مهمونایی که با ذوق
دعوتشون کرده بودم باعث شد از خودم حرصم بگیره..
چی میشد منم یه زندگی معمولی داشتم؟؟

حتما باید اینهمه بلا سرم نازل بشه اونم بخاطر یه نعمتِ خدا
دادی ای که تا چند سال وجودش و درون خودم حس
نکردم؟؟

حتما باید چوبِ عقلمو بخورم؟؟ هرچند اگه عقلی هم وجود

داشته باشه



#پارت_۴۰۲

حکمت خدا چی بوده نمیدونم واقعا!

_بگیرینش! ببریدش..

با عصبانیت توپیدم:

_دستشون بهم بخوره محاله چیزی رو امضا کنم!

قهقه بلندی سر داد و شکمشو خاروند و گفت:

_خوشم میاد ازت! جیگر داری! شاید خودم گرفتم!

همون لحظه چشمم به دو تا دخترِ قد بلند افتاد که یکیشون

روی کفش پاشنه بلند همش میلنگید! یادم نمیومد همچین

شخصی رو امشب دیده باشم..اما با یکم دقت چشمم به

سعیدی افتاد که مانتو جلو باز پوشیده بود و شال انداخته

بود سرش!

اینا دیگه نوبرن بخدا!

و کمی اینور تر سامیار هم با اون قدِ بلندش یه مانتو تنش
کرده که فکر میکنم تنِ تارا دیدمش و روسری که محکم گره
زده بود زیرِ چونش!

چون موهایش به بالا حالت داشت وسط کله اش مثل کله قند
کوهانی شده بود ..

گوشه ی روسری رو گرفته بود جلوی ته ریشش تا کسی نبینه
ریش داره!

بیشتر شبیه دخترای هیکل درشتِ ترشیده میموند...

کی وقت کرد بره لباس عوض کنه؟

کی و لخت کردن که اینا رو بیوشن؟؟

دو نفر اومدن طرفم و از دو طرف دستمو گرفتن که جیغ و

داد کردم و خودمو میکوبیدم زمین..

پدربزرگم جلو اومد که نزاره منو بیرن..اما این عتتر فیس

محکم زد تختِ سینش و پدربزرگم دستشو گذاشت رو قلبش

و با کمک چند نفر بردنش عقب!

_بجنبید ..مگه من به شما مفت خورا نون نمیدم؟؟ تکنون

بخورید نفله ها!

و بلند تر گفت:

ههههه مرادی احمق.. این مغز کوچولوت و یه مدت قرض
میگیرم! حالا دست خودته که سالم تحویلش بگیری یا خط و
خش دار!

سامیار با ژست خاص اومد طرفمون دقیقاً مثل این مدلینگ
های خارجی قدم های ریز برمیداشت و هر پایی که جلو
میزاشت سعی میکرد پهلوشو بده بالاتر..
کیف بزرگی روی شونش بود که کیفشو درآورد و محکم
کوبوند وسط کله ی ممد پیچاق!

صداشو نازک کرد و دوباره کوبوند وسط سرش!
خیلی سریع واکنش نشون داد و برگشت سمت سامیار! از
تعجب و بهت زبونش بند اومده بود.. حتی آدماش هم جلو
نمیرفتن! تا بینن قضیه چیه



#پارت_۴۰۳

_کثااااا افت از روی من خجالت نمیکشی؟؟؟ حیفه اون جوونیم

که پای توی خر بی لیاقت گذاشتم! حیف زلف های مشکیم که
بخاطر توی حروم لقمه سفید کردم..حیفه دستهای مثل آیینم
که بخاطر جورابای توی تخمه سگ چروکیده شدن!
حیف..حیف جوانی بر باد رفتم..تخم جن اسلحه میگیری
دست؟؟ مادر مُرده؟؟تقصیر این عمه ی سلیطه ته که برا
تولدت تفنگ آبپاش خرید..چقدر گفتم بچه رو پرو نکن..چقدر
گفتم این وصله ها به ما نمیچسبه! ای تف به روت بیاد..تف
..تف..کثافت! بیا برو گمشو! تف به روی عمه ی عفریت
بیاد..اون عمه ی عوضیت باعث و بانیه این اتفاقاته!!!

میگفت و محکم میزد تو سر و صورته ممد پیچاق..
جالب بود که اونم هیچ عکس العملی نشون نمیداد..و با
تعجب داشت به حرکات سامیار نگاه میکرد..
سامیار با یه دستش گوشه ی روسری رو گذاشته بود روی لب
و دهنش و بد و بیراه میگفت.. با دستِ دیگشم از خجالتِ این
آدم در اومده بود..

شلوار جینشو از پایین تا کرده بود که پاهای پشمالوش یکم
مشخص بود ..

نمیدونستم باید بخندم یا خودمو نجات بدم

جالب تر اینکه سوگل گوشه ی شلنگ و بسته بود به کیسول
آتش نشانی بزرگ داخل آشپزخانه و نوکشو هدف گرفته بود
روبروی نوچه های ممد پیچاق

سامیار حین زدن به سر و صورتش تمام تلاشش بر این بود که
اسلحه از دستش بیفته ..

سعید وارد نمایش شد و اونم با صدایی نازک شده گفت:
_هوی عفت..حرف دهنتمو بفهم بوزینه خانوم! من که بهش
نگفتم عمه یا قمه؟

به من چه ربطی داره نتونستی بچه تربیت کنی ..بچت یالقوز
بالانس دراومده این وسط چرا خرِ بقیه رو میچسبی؟..برو
عمه ی خودتو فحش بده پتیاره!

_خفه شو نجس!

افتادن به جون هم و مثلا که میخوان موهای همو بکشن..
همه زل زده بودن به نمایشی که اینا راه انداخته بودن!
سعید از قصد از گردن سامیار گرفت و محکم کوبوند به ممد
پیچاق..

ممد پیچاقم با ضربه ی اینا اسلحش افتاد زمین..
همون لحظه سوگل کیسول و باز کرد و سیلی از CO2 کله
مهمونا و این دزدای بی شرف و پوشوند..

کلِ سالن و مواد داخلِ کپسول پوشش داد!
سامیار و سعید نشستند تا وسطِ اون حجم از مواد دنبال
اسلحه بگردند!
دستهامو بشدت از اسیرِ دستهای اون دونفر بیرون کشیدم و
رفتم برای کمک



#پارت_۴۰۴

همون لحظه که حواسِ ممد پیچاق و آدماش پرت شد خیلیا
به سمت در هجوم بردن ..
حالا این فرصت فراهم شده بود برای چند تا از مرد ها که
نوجه های اون آدم بوگندو رو خلع سلاح کنن و باهم در گیر
باشن!

رفتم سمتِ سامیار و سعید که چهار زانو نشسته بودن و دنبال
اسلحه میگشتند!

ممد پیچاق به خودش اومد و با چشمایی قرمز شده که نشون
میداد موادِ داخلِ کپسول رفته تو چشمش زل زد به من که

قالب تهی کردم!

انگار چشماش درست و حسابی نمیدید که دستهاشو رو هوا
تکون میداد و میخواست منی که کلا یک وجب باهاش فاصله
داشتم و بگیره!

منتها دستهاشو درست کنارم به فاصله ی نیم سانت به حالت
بغل گرفتن تکون میداد..!

دوباره چشماشو میمالید و تلاششو میکرد!
بلند گفت:

_پفیوزا دختر رو بگیرید! آی ننه کور شدم ..

سامیار اسلحه رو پیدا کرد و فاتحانه ایستاد!

خواستم برم کنارش که اینبار ممد پیچاق از پام محکم گرفت
و انگار که پیروزیِ بزرگی بدست آورده باشه گفت:

_گرفتمش! گرفتمش! کجا داری میری تخمه سگ! هووووم؟؟
دنبالت بودم جوجه!

سامیار با دیدنِ این صحنه ابروهاش از شدت خشم بهم

چسبید و با گام های بلند بسرعت اومد طرفمون!

تمام مدتی که اسیر دستهای کثیفِ این ادم بودم داشتم بهش

سیلی میزدم چپ و راست..راست و چپ..

تف مینداختم به صورتش تا ولم کنه!

سامیار بهمون رسید و با عصبانیت منو گرفت و با پاش محکم
زد تو صورتِ ممد پیچاقِ فلک زده..
اونم از درد ولم کرد و من آزاد شدم!

صدای خورد شدنِ دندونهاش و به وضوح شنیدم!
اما انگار برایش کافی نبود که با اون تیپِ کبری کُشش افتاده
بود به جونش!

مرتیکه چرک! فکر کردی شهر هرته؟ هااا؟؟ دستت خورد به
زنِ من؟ آره حرومزاده؟؟؟ قلمش میکنم مادر خراب!
زنِ من؟؟ نه بابا؟؟ موش بخورتت سامیار بزغا.... نه نه دیگه
داره میشه عزیز دل این بزغال...

اوا این چه صفتیه که من هنوز زنش نشده از زبونم نمیفته و بهش نسبت میدم!

اینو گفت و خوابوندش زمین و دستشو از پشت پیچوند و آورد کنار گردنش!

_بگو گوه خوردم! زود باش! تخمِ حروم! بنااااااا..



صدای بزن بزن و عربده کشی های درگیری ای که راه افتاده بود با صدای آژیر ماشین پلیسی که آخرِ دعوا همیشه میرسید باهم یکی شد!

همون لحظه سوگل که تمام مدت داشت با کپسول ور میرفت ..کنترلش از دستش خارج شد و برای بار دوم به یکباره فواره ای از مواد سفید همه جا رو پر کرد..

روی سر و صورتمون ..

روی تابلوهای روی دیوار..

تمام تلاشم جدا شدنِ سامیار از روی ممد پیچاق بود که با این دسته گلِ سوگل اصلا نمیدیدمش!

پسری از وسط جمع داد زد:

_وای غرق شدم..کمک! چشمام سوخت..

سوگل نمیتونست شلنگ و دستش بگیره و شلنگ با شدت به

زمین و دیوار برخورد میکرد و سرعتشم به تر زدن ریخت و

قیافمون ستودنی بود!

به هر جون کندنِ بود با سامیار رفتیم و بزور دسته ی شلنگ

و گرفتیم..

اهرِم کپسول شکسته بود و تا خالی شدنش باید همچنان
میریخت بیرون!

سامیار سرِ شلنگو هدایت کرد روی ممد پیچاق تا زودتر خالی
بشه!

بعد از خالی شدنش..ممد پیچاق انگار که از بین سیلی از بهمن
داره بلند میشه ایستاد و تا خواست انگشتِ اشارشو بیاره بالا
تهدید کنه..اینبار بردیا پسرعمم جلوش ایستاد و با مشت های
پی در پی به پایین تنه اش صداشو خفه کرد..

مثل کیسه بوکس بی وقفه میزد به پایین تنه اش! و اون
بدبخت هم نعره میکشید! هرچند حقش بود...

تا اینکه مردمک چشماش به هم نزدیک شد و دستشو گذاشت
وسطِ پاش و نشست زمین!

با نشستنش روی زمین بردیا باسنشو گرفت سمتِ صورتش و
هرچی باد داخلِ بدنش بود با خونسردی تمام خالی کرد رو
صورتش!



هرگونه کپی و یا تکثیر حتی با نام نویسنده ممنوع بوده و
پیگرد قانونی از طریق پلیس فتا دارد

و در آخر ممد پیچاق که روی همه خط و خش مینداخت به
درک واصل شد و حالا از شدت ضربات بود یا بوی گندی که
بردیا راه انداخت بالاخره از حال رفت..

سینا و نوید هم به همراه چند نفر نوچه هاشو انداختن
کنارش!

هیچوقت فکر نمیکردم بخاطر گوزیدن کسی تشویقش کنم ..
اما رسماً سوت میزد و کف میزد برای شجاعت بردیا!
واقعا احتیاجی به پلیس نبود ..وقتی با اتحاد و همکاری
تونستیم بزنیمشون زمین! تیم خوبی میشدیم!

پلیس در و باز کرد و اسلحه به دست اومدن داخل!
خب کارشونو راحت کرده بودیم اما همچنان اصرار داشتن که
نباید کتکشون میزدیم!

پروفسور مرادی و آرتا هم خیلی نامحسوس داخل دستشویی
قائم شده بودن..

توی اون همهمه بازار که تازه وضع متشنج شده خوابیده بود

دو نفر در و باز کردن و یه مبل بزرگ گرفته بودن دستشون!
یکیشون به اون یکی فرمون میداد که چپ برو راست برو..
خانوم عزیزی انگار ن انگار که تا الان داشت صورت خودشو
چنگ میزد..جلو رفت و با ذوق گفت:..
_آوردینش! بیاید ببینم کدوم تابلو میخوره بهش!

اولش فکر میکردم یه شوخیه مسخرس..اما خانوم عزیزی
کاملا جدی بود
با دیدن این صحنه فقط چند ثانیه با سامیار زل زدیم بهم و
بعد هم پقی زدیم زیر خنده!

پروفسور با سروان احمدی رفت و مهمونا هم هر کدوم به
نوعی با غر غر رفتن!

خلاصه ی اون روز شد خنده و مسخره بازی و یه خاطره ی
خوب از باهم بودن!

پدر بزرگم حالش خیلی وخیم شد و منتقلش کردیم
بیمارستان! تا دیر وقت داخل بیمارستان بودیم! سوگل و ترمه
هم همراهمون بودن!

سوگل ناخن میجوید و ترمه همچنان به سامیار چشم غره

میرفت!



#پارت_۴۰۷

لانتور

هرگونه کپی یا تکثیر حتی با نام نویسنده غیر قانونی
بوده و پیگرد قانونی دارد

چون کاملاً هول زده رفته بودیم بیمارستان سامیار فراموش کرده بود مانتوی نارنجی تارا رو با روسریش رو بهش پس بده و تارا با بیخیالی با همون بولیز و شلوار رفت خونش! خودمون هم متوجه نشدیم فقط نگاه های خیره ی پرستار ها روی سامیار و کنترل خنده هاشون در برابرش باعث شد حواسمون جمع بشه که چه وضعیتی داریم! سامیار هم با اعتماد بنفس و ژست خاصی که همیشه داشت داشت با سوپر وایزر بخش صحبت میکرد! هرچند معتقدم خودش یادش نبود چه بلایی سر سامیار با اون تیپ معرکش آورده!

دکتر به سامیار گفت که " از تئاتر میای؟"
سامیار هم با این حرف دکتر لباس تارا رو در آورد و مچاله
شده انداخت سطل زباله!
زنعموهامم با چند هزار تا متلکی که به من انداختن راضی
شدن بالاخره برن!

اما به محض اینکه گفتن حال پدربزرگم خوبه! عمم موند
پیشش..آقای معتمدی هم نگاه خاصی به ما دو تا انداخت و با
یک لبخند ژکوند رفت!
نیازی به موندن ما نبود..سامیار زنگ زد به سعید و سعید هم
با سینا و نوید و الهه و مونا که تازه متوجه شدم پلیسن
اومدن دنبالمون!
سوگل و ترمه اصرار داشتن برن..

اما سعید با قاطعیت گفت که خودش میرسونتشون!
خلاصه بزور سوار ماشین مدل بالای سعید شدیم به طوری که
سامیار زد پس کله ی نوید و هلش داد بیرون تا عقب بشینه و
خودش جلو بشینه..

نشست

و بعد در حد نیم میلیمتر جا باز کرد و بهم اشاره زد کنارش بشینم!

منم اول نشستم روی پاش تا درو ببندد و بعدم ولو شدم تو همون نیم میلیمتر جا که هرچند کلِ بدنم تو بغلش فرو رفته بود!

دستشو از دور بدنم رد کرده بود و انگار که بچشو بغل کرده باشه..همش سرشو میاورد کنار گوشم و آروم میگفت:
_راحتی؟ الاناس برسیم فقط یکم تحمل کن..اگه جات بده بیا رو پام بشین!

منم با لپهایی داغ شده سرمو تا جایی که امکانش بود مینداختم پایین!

این نزدیکی بهترین فرصت بود برای بوکشیدنِ عطر تنش!
همیشه بوی سردی که عطرش داشت منبع آرامشی بود برای روان خسته و درب و داغونم..خصوصا بعد از اتفاقاتی که افتاد..

سوگل موقع سوار شدن زیر بار نمیرفت چون واقعا جا نبود..براش.. و اونقدری غرور داشت که خودشو زیر سوال نبره اما ترمه دستشو کشید و یه جوری روی هم نشستن و خودشونو جا کردن!

صدای اعتراض مونا از کمبود جا بلند شد که سعید صدای
سیستمشو به صد رسوند و یک آهنگ بیس دار باحال گذاشت!



#پارت_۴۰۸

هرگونه کپی یا تکثیر حتی با نام نویسندہ پیگرد قانونی
دارد

لاستیکای ماشینش وسط جاده جیغ کشید و به حرکت
دراومد..

مثل اینکه قصد داشت امشب هممونو به کشتن بده..
از بین ماشینها لای میکشید و فقط ما دخترها زهره ترک
شده بودیم..انگار پسرها خیلی هم حال میکردن با این مدل
رانندگی..سامیار که کاملاً بیخیال با آهنگ همخونی میکرد و
هرزگاہی با دستی که از دور شونم رد کرده بود یه طرفه لپمو
میکشید..و دوباره برمینگشت و ادای خواننده رو با ژست
خاصی درمیاورد..

من تو حصار دستهای سامیار فقط میتونستم سرمو تکون

بدم..هیچ قدرتی برای تکنون دادن دستم نداشتم!
سعید درست از پشت کامیونی سر درآورد و بسرعت نزدیکش
شد ..

سپرشو چسبوند به سپر پشته کامیون و با یه حرکتِ خفن
درست از بغلش پیچید رفت..

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم منم مثل سوگل و ترمه
شروع کردم به جیغ زدن!

واقعا اگه قرار بود بمیرم خب امشب با ممد پیچاق میرفتم
ازش تمنا میکردم منو بکشه ..تا با عزت بمیرم و بگن که دنیا
رستگار زیر بار حرف زور نرفت و آخرشم به شهادت نائل شد..
ولی فعلا از جونم سیر نشده بودم!

سوگل کیسه فریزری از کیفش درآورد و داخلش فوت میکرد تا
از اضطرابش کم بشه!

سامیار با جیغ کشیدنِ یهویی من صدای ضبط و کم کرد و
سرشو آورد پایین و نگاه کرد تو چشمام!

پر از تفریح سوالی نگاهم کرد و ابروهاشو بالا انداخت! دلم
ریخت برای حالت هایی که برای هر دختری جذاب بود..البته
غلط میکرد برای دختری بجز من جذاب باشه!

سعید بین نگاهمون وقفه ایجاد کرد و رو به سوگل گفت:

—خوبین شما؟؟ کیسه فریزر چی میگه!

دستمو تکیه گاه سینه ی پهن و عضله ای سامیار کردم و برگشتم و کمی خودمو بلند کردم تا ببینم حال سوگل در چه وضعیه! همیشه از سرعت میترسید..

ترمه که روی پای سوگل نشسته بود کمی جابه جا شد و مشغول مالش بازوی سوگل شد ..
—چت شد سوگل؟

سوگل دستشو به معنی خوبم تکون داد و منم خواستم برگردم سرجام که متوجه شدم یه دستمو تکیه دادم درست وسط پای سامیار..

حالم بقدری بد شد که حد و اندازه نداشت..
میشد گفت حتی بیشتر از سوگل احتیاج به اکسیژن داشتم تا این گر گرفتگی و گرمایی که بهم غالب شده بود خفم نکنه..
از همش بدتر چهره ی خندون و شیطنت آمیز سامیار بود که با حالت خاصی نگاهم میکرد و به دستم اشاره میزد..
خوب شد که کسی متوجه حرکت احمقانه نشد وگرنه هیچی از هیشسیتیم نمیموند!

با بیخیالی ای که با درونه پر تلاطمم در تضاد بود
دوباره مثل اول نشستم سر جام .. با این تفاوت که تا موقع
رسیدن اصلا نگاهش نکردم!

هرچند این وسطا از متلکش بی بهرم نمیکرد و هرچند دقیقه
یکبار منو بیشتر میچسبوند به خودش ..
تا موقعی که برسیم داشتن راجب امشب و اتفاقاتی که افتاد
حرف میزدن و میخندیدن!
مونا گفت:

_وای سامی عالی شده بودی با اون روسری دختر کشت!
سعید با عشوه گفت:

_وااا؟ کجاش؟؟ تو خوشگلی و خوشتیپی سامیار که به من
نمیرسه عزیزم.. تازه من یه شخصیتی دارم که وقته مانیکور
پدیکورم یه ذره اینور اونور نمیشه .. اما این سامی با یه ناخن
گیر و سوهان کارشو راه میندازه.. تازه آشپزی منم صد درجه
بهتر از سامیه.. این فقط بلده حبوبات پاک کنه و نفخشونو
بگیره! اما من..

انگشتای دستشو مثل فلج ها تو هوا تگون داد و گفت:
_از هر انگشتم یه هنر میریزه روتون!

سینا توپید:

_خب بابا بانوی شایسته! حواست به رانندگیت باشه سعید
..ای کاش وانت میگرفتیم لااقل!

بعد از کمی شوخی و خنده ی این اکیپ دیونه
سعید که ماشین و نگه داشت و من به خیال اینکه رسیدیم
خونمون بسرعت از ماشین پیاده شدم ..
اما انگار یه جای دیگه اومده بودیم که تابحال تو عمرم
همچین جایی رو ندیده بودم



#پارت_۴۰۹

من خیره ی منظره ی روبروم بودم و با صدای پرت شدن
سوگل از ماشین به بیرون هم حتی زحمت نکشیدم تا سرمو
برگردونم ببینم چه اتفاقی افتاد!
از شدت ذوق دهنم باز مونده بود و سرما و سوزی که پاییز
داشت هم به دندونام نفوذ کرده بود..
اما قصد نداشتم فکمو ببندم..
صدای جیغ دختر و پسرهایی که از اون بالا میپريدن پایین!
منو به وجد آورده بود..

طوری‌که سامیار مثل پدرهایی سرزنشگر از بازوم گرفته بود تا نرم اون سمت!

و منم مثل بچه‌های لجباز پامو زمین میکوبیدم و تمام تلاشم و داشتم میکردم تا برم و خودمو پرت کنم پایین..
عالی بود..عالی و وصف ناپذیر..

از فاصله‌ی دور هم هیجانش بهم منتقل شده بود و منم آدمی که به هیجان آلرژی شدید داشتم!
و بایستی یک جور تخلیه اش میکردم!

به خودم که اومدم دیدم سعید و ترمه و سوگل و مونا هم از دستام گرفتن تا پرت نشم پایین!

جامپینگ...همیشه تو رویاهام بود پیام جامپینگ..اما هیچ وقت شرایطش جور در نیومده بود یا به نوعی درگیر بودم..
با تلاشهای بی وقفه‌ی من بالاخره

همگی باهم جلو رفتیم تا نوبت من برسه و بعدش که من خالی شدم بریم بستنی بخوریم..

حتی صف ایستادن برای مورد علاقه‌ترین کاری که تو کلِ عمرم فرصت نداشتم انجامش بدم هم هیجان زدم میکرد..
همش به نفرات جلو تر که میترسیدن و جلو نمیرفتن تشر میزدم تا زود تر کارشونو تموم کنن نوبت من برسه!

دختری که بشدت رنگش پریده بود و پشیمون بود از اومدنش
با استرس طناب و از پاش باز کرد و گفت:
_گوه خوردم غلط کردم.. نمیتونم... نمیتونم..

و من بلافاصله گفتم:

_جاتو بده به من!

و اونم از خدا خواسته قبول کرد!

تمام مدت سامیار داشت جolz وlz زدنم رو برای رسیدن به
چیزی که میخواستم و منتظرش بودم زیر نظر میگرفت..
انگار دنبال چیزی تو جای جای صورتم میگشت!

بعد از پیشنهاد ازدواجش حس میکردم درصدی بیشتر از قبل
نسبت بهم نرم شده..

شاید هم فقط من اینطور حس میکردم!

هنوز دوستانمونو در جریان ازدواج کردنمون نذاشته بودیم..
مسئله ای که من و به خودش درگیر کرده بود این بود که
کاش اینقدر زود جواب بله نمیدادم و یکم ناز میکردم!

در هر صورت من سامیار و میخواستم و این مسئله ای انکار
نشدنی بود!

با تمام وجود میخواستمش..

جلو رفتم و با ذوق زاید الوصفی مشغول بستن طنابها به پام
شدم..اما مسئولش که پسرِ جوونی هم بود خم شد و با
دستگاه طناب و سفت کرد..

منتها این حرکتش باعث شد سامیار عکس العمل نشون بده و
از کتف یارو بگیره و هدایتش کنه سمتِ دیگه..
در کمال تعجب دیدم که سامیارم نشسته و داره مثل من
طناب میبنده به پاش و با نیم نگاهی به من که نیشخند
کوچیکی زد مشغول سفت کردنش شد..
ترمه با نگرانی نگاهم میکرد و سوگل باز هم از متلکهاش بی
بهرم نداشت:

_دنیا!

_ها

_رو هوا اسهال نشی؟؟

همشون زدن زیر خنده حتی مسئول باجی جامپینک و کسایی
که تو صف بودن!



#پارت_۴۱۰

مونا با خنده رو به ترمه و سوگل گفت:

—وای باورم نمیشه .. بچه ها یه بار رفته بودیم کوه ! دنیا
وسط راه برگشت پشتشو نگاه کرد ..ارتفاع رو که دید مثل ژله
میلرزید...دیگه همون حرفی که سوگل گفت دیگه..

دوباره همشون خندیدن..

اونا نمیفهمیدن..پریدن از جامپینگ یه لحظه اس .میپری
پایین و بعدم میای بالا..تازه اینجا پاهاتم عین گوسفند میبندن
که نیفتی یه وقت مغزت بیاشه به در و دیوار!
اون کوهه زهرماری که منو برده بودن از این آپشنا نداشت
که.. اونجا اگه یه لحظه میفتادم به کرام الکاتبین میپیوستم!

اسهال در هوا

روایت من تو اون کوهنوردی بود ..

سامیار ایستاد و بعد از وسایل ایمنی ای که دادن بهمون جلو
رفتم..

سامیارم با من جلو اومد..برگشتم و حق به جانب گفتم:
_نوبتِ منه برو عقب!

اما اون آه غلیظی از روی تاسف برام کشید و بی توجه به من
درست کنارم ایستاد..
از این بالا همه چیز ترسناک تر از وقتی بود که از دور نگاه
میکردم!

دیدن این ارتفاع از بالا باعث شد پاهام شل بشه و دوباره کف
دستم عرق کنه..
اما خیلی ضایع بود پا پس بکشم..
آبروم میرفت..

واقعا بقول ممد پیچاق خیلی جیگر داشتم که تا اینجا اومده
بودم.. بزار همه فکر کنن جیگر دارم و نترسم! بزار فکر کنن
چقدر من خفنم!

دوباره چشمامو باز کردم و ارتفاع باعث سرگیجم شد!
پسری که میخواست طناب پامو سفت کنه گفت:
_ابجی حاضری؟؟باید خودت بپری!با سه شماره..

از استریس وارد شده بهم با بیچارگی میزدم به پام و برای

لحظه ای خواستم برگردم..اما با چهره ی خندون بچه ها که
روبرو شدم تصمیم گرفتم این کار و بکنم..
سامیار از بازوم گرفت و با لحن آرومی گفت:
_اگه نمیتونی..
_میتونم!

نفس عمیقی کشیدم و با چشمای بسته مقطع مقطع گفتم:
_سامی..از..پشت..هلم..

حتی نداشت کامل کنم جمله مو..چنان با کف پاش زد به
باسنم که فقط مهلت کردم جیغ بکشم..و تو هوا به پرواز در
بیام!

گلوب میسوخت و سعی نداشتم چشمامو باز کنم..سر و ته
شده بودم و همچنان پایین و پایینتر میرفتم!

تصویر دار و درخت و خونه ها از اون ارتفاع به یک تصویر
محو و پر از افکت در اومده بود..

از فشار هوا تمام فکم میلرزید و دندونام بهم برخورد میکردن
احساس میکردم که اگه دندون مصنوعی داشتم.

دندون مصنوعی هام مثل این انیمیشن ها تو هوا و آسمون از
دهنم خارج میشدن و به حرکت در میومدن!

فقط داشتم به حرص و عقده های زندگیم فکر میکردم..اینجا وقت خالی شدنِ حرصم بود! معلوم نبود بعدا کی این موقعیت پیش بیاد..بخاطر همین با تمام وجودم با یاد آوری استرسهای این چند وقتم داد زدم:

کتابخانه کتبات

....آشغااااااالاااااا...یوہووووو...من این

بالاااام..ههههه..یالقوزای حماااالل..من این بالاااااام

..بالای بالاام انگار رو ابرایام ..اوووووو..

صدای کلفتہ جیغی کہ اومد کہ باعث شد صدامو پیرم!

چشمامو که باز کردم دیدم سامیارم سر و ته شده و دستهاشو

باز کرده ..حسابی رفته بود تو حس این بشر!

اونم مثل من شروع کرد آواز خوندن! اینکه هر دومون این

آواز و آهنگ به مغزمون خطور کرده بود خودِ خودِ تفاهم

بود..چه جالب!

-بالای بالا.....انگار رو ابراهیم..حسی که دارم..

با نیم نگاهی به من که سرهامون سر و ته بود ادامه داد:

۔ بہترین حیس دنیا!

طناب و کمی تګون داد و میخواست بیاد پیش من



#پارت_۴۱۱

کمی به خودش تاب داد و بالاخره رسید بهم..
منتها چون با شدت به خودش تاب داده بود پیشونی هامون
محکم بهم برخورد کرد..
با داد و فریاد و حرص گفتم:
_آی ..چته؟ اوف اوف سرم..مثلا که چی بشه متصل میشی
به من برخورد میکنی؟ اوادم اینجا یکم نفس بکشم! اگه
گذاشتین! اگه گذاشتین..
اینجاهم ولم نمیکنید..

همونطوری که پیشونیشو میمالید ارتفاع و نگاه کرد انگار نه
انگار که تا الان داشتم مواخذه اش میکردم با هیجان گفت:
_آنتن نی اینجا نه؟
با بهت زدگی گفتم:
_بشین صندلیت یخ نکنه بابا..آنتن میخوای چیکار تو این

هاگیر واگیر!

حرکت دستهایش روی پیشونیش متوقف شد و خیره خیره
نگام کرد..

احساس میکردم مغزم در حال جابه جا شدن..
طولی نکشید که با شیطنت دستشو دراز کرد و از بازوم گرفت
و نزدیک به خودش کرد..

جیغ پر از هیجانم هم از ارتفاع بود..هم اینکه میدونستم
سامیار اهل تلافیه ..حتی تو این وضعیت سر و ته ..همش به
خودم تاب میدادم تا بازمو از چنگش در بیارم.
تا بهش چسبیدم..صدای جیغ سوگل و مونا هم بلند شد و من
برای بار چندم پی بردم که تنهایی و آرامش و تخلیه ی انرژی
با وجود آدمهای دور و برم هیچوقت به من سلام نمیدن..
هیچوقت بهشون نمیرسم..

سامیار تازه چسبیده بود بهم و خیر سرمون قرار بود خاطره
ی رمانتیک بسازیم ..

اما با فرود اومدن سوگل و مونا کنارمون ازش فاصله گرفتم و
منم تاب خوردم!

این کارشونو تلافی میکنم..حتما یه روز تلافی میکنم..

سوگل با خنده و جیغ گفت:

نگه داشت..وزنمو نگه داشت..واای باورم همیشه اینقدر

لاغر شده باشم..پروردگارا شکککر..

و نگاه خیره ی من به طناب کلفتی بود که چند بار دور کمرش

سفت شده بود! حتی از طنابی که دور کمر و پای ما بسته

بودنم کلفت تر بود..نمیدونم چه فکری با خودش کرده بود!

مونا هم با ذوق گفت:

۲- احوال گفتار عاشق! ما اومدیم سانسور کردید



#پارت۴۱۲

سامیار دوباره به من نگاه کرد و اینبار بدون خجالت کشیدن از

کسی تاب خورد و رو هوا از کمرم گرفت..

با حالت خاصی گردنشو کج کرد و خیره به من در جواب مونا

گفت:

—من که خجالت نمی‌کشم! تازه یه تجربه ی تازس!

چسبید بهم که علنا صدام در اومد:

۲_سامیار چونه پدر بزرگوار و خوشگلت! آقای معتمدی بزرگ..

ولم كن !

_شدنی نیست عشقم! بالاخره کم این موقعیت پیش میاد ..
مونا و سوگل تو حال و هوای خودشون بودن و با هر تابی که
میخوردن جیغ میکشیدن!

تا خواست سرشو پیاره جلو تر..

دوباره صدای داد و فریاد اومد و بعد هم قامتِ سینا و سعید
که اومدن پایین!

سعید با خنده نفس نفس زد و گفت:

-اووووو حاجی چه حالی داد! بالای بالالاااا.. اووووو
و بعد همشون باهم خوندن:

انگار رو ابراهام حسی که دارم بهترین حس دنیااااااااااا

سینا چشمش به من و سامیارِ چسبیده بهم افتاد و با خنده گفت:

–اینارو باش! از بی مکانی به بیکرانی رسیدن! راحت باشید ما
چشمامونو میبندیم!

سوگل بی توجه به خنده های مسخره ی اینها همچنان زیر لب می گفت:

۔ باورم ہمیشہ لاغر شدہ باشم! بالآخرہ تونستم!

رو به سامیار با حالتی جدی گفتم:

_میشه ولم کن!

_میشه ولم کن؟ بالاخره داری خواهش میکنی یا داری دستور

میدی؟؟

_ولم کن آبروم رفت!

_جووون! دوباره بگو..

_ولم کن!

_خودت خواستیا!

_ولم کن!

کمی ازم فاصله گرفت و بعد نمودنم چه غلطی کرد که طناهم

شل شد و چند سانتی پایینتر رفتم..

جیغ کشیدم و از پای سامیار گرفتم!

_تورو ارواح عمت سامی! سامی جون..سامی ولم نکنی!

سامیار این دیگه چه کوفتی بود؟ بکشید منو بالا! آآآآ

خداااااااااا..غلط کردم! سووووووگلللل!

سوگل با بیخیالی و با جدیت گفت:

_بین دنیا من تازه لاغر شدم..اونقدر ضعیف هستم که نتونم

نجات بدم.اخه وزنت برام سنگینه یکم..

با حرص خندیدم و گفتم:

ـ شوخی میکنی چاقال؟؟

تمام تلاشمو داشتم میکردم بلکه از بقیه بجز سامیار کمک بگیرم.. اما هر کدوم به نوعی پشتشونو کردن به من.. دوباره چند سانت پایین تر رفتم که علنا به گریه افتادم. ـ سامیار.. تورو خدا !

همشون به زجه زدنام میخندیدن .. و بالاخره تموم شد اون ساعاته زهرماری!

بالا که رسیدیم. ترمه از حال و روزم و رنگ پریدم متوجه شد که تا چه حد حالم بده و شکلاتی گرفت سمتم تا بخورم.. اما امتناع کردم

خوب شده بودم اسباب خنده و سوژه ی سامیار! اینهمه ادعا داره که منو دوست داره اما همچنان اذیتم میکنه.. دلخوری و کینه مو پنهون کردم و منم به زور لبخند کاشتم روی صورتم.. تا یه موقعیت پیش بیاد و زهرمو به تک تکشون بریزم!

و این کارو همین امشب میکنم.. چون اگه این کار و نکنم محاله ممکنه بتونم شب چشم روی هم بزارم



سامیار با خنده قدمی برداشت به سمتم و گفت:

_ناراحت که نشدی؟؟

لبخندِ زورکیمو حفظ کردم و گفتم:

_نه اصلا!

_آفرین..کم کم یاد میگیری وقتی کنار منی باید جنبه ات ۲۰۰

درجه بچرخه به سمتِ بالا! آخه میدونی!؟

نگاهی به دور و بر و بچه ها انداخت و آروم گفت:

_اخلاقم یه طوریه که قراره خیلی حرص بخوری!

نیشخندی زدم و نزدیک شدم بهش و مثل خودش چشمامو

ریز کردم و گفتم:

_و قراره خیلی هم حرص بدم!

چرا درست وقتی که اینهمه از دستش عصبیم باید در نظرم

جذاب ترین مردی باشه که به عمرم دیدم؟؟؟

بخاطر ته ریشش بود؟ یا شایدم من بد جور خودمو باخته

بودم!

_پوف بیخیال بابا..قراره فردا بشیم زن و شوهر! آوردمت

اینجا تا آخرین روز از روزای مجردی تو به بهترین شکل
بگذرونی..یه وقت بعدا با چهار تا بچه ی قد و نیم قدی که
کاشتم تو دلت برنگردی بگی ..ای وای من جوونی نکردم..ای
وای من کی بودم؟ چی بودم؟ چی شدم؟..کی شدم؟

اولین بار بود اینقدر صریح و واضح حرف از چیزی که
میترسیدم زد.. دلیل عجله شو برای اینکار نمیفهمیدم ..اما
بجای اینکه عصبانی بشم و لیچار بارش کنم..سرمو انداختم
پایین و برگشتم تا برم پیش بچه ها..
اینم اوسکول بود مثل اینکه!..آخه مگه ممکنه دو تا آدم یه
روزه ازدواج کنن!

خواستم برم اما سامیار مانع شد و از بازوم گرفت!
دهنشو کج کرد و پچ کرد:

_دختره ی احمق! الان باید دستتو حلقه کنی دور دستم
..خداوکیلی اولین بارته؟ یا داری فیلم میای؟
اخم کردم و دستمو با خشونت از لای بازوش رد کردم..رفتارم
با لحنم مغایرت داشت ..توپیدم:

_آره دارم فیلم میام! قبل تو هم خیلیا اومدن و رفتن! یادت
باشه نفر ۵۳ امی هستی!

داشت باورش میشد که بلند تر گفتم:

_کاش پام میشکست سوارِ آسانسور نمیشدم اونروز! کاش

همون بزغاله میموندی!

با تاسف سری تکون داد و گفت:

_آسانسور؟ یادت رفته چطور مثل اسب از پله ها میومدی

پایین؟ کی بود پرید رو من؟ ببند دهن تو حرف نزن بسته...این

بازی کثیف و تمومش کن..خودم تحقیق کردم میدونم بجز

اون اختراع پر دردرسرت دوست پسرِ دیگه ای نداشتی..یکم

اخلاقت چیز گوهیه..که اونم درست میکنم.. فقط خدا کنه

قرمه سبزی بلد باشی! وگرنه به سعید میگم قبل عروسی

اسید به خوردم بده ..با این انتخابم!

_از خداتم باشه!

_از خدامم نیست!

_مثل من پیدا نمیکنی برو کل دنیا رو بگرد ..آخر برمیگردی سر

خونه اول!

_خیلی رو داری!

_به تو کشیدم!

_نسبت فامیلی نداریم..در ضمن کشیدنی نیستم که بخوای به

من بکشی!

تمام مدتی که ما داشتیم بحث میکردیم کله ی بچه ها بین من و سامیار در گردش بود..

من حرف میزدم به من نگاه میکردن و سامیار حرف میزد به سامیار..

آخر ترمه داد کشید:

_اهههه بسته دیگه چخبرتونه آخه عین سگ و گربه میمونید!



#پارت_۴۱۴

بادی به غبغب انداختم و با دستم به سامیار اشاره کردم :

_این! همش تقصیره اینه!

سوگل جلو اومد و گفت:

_صبر کن ببینم ، دنیا؟ چی میگه این؟

سامیار به خودش اشاره کرد و گفت:

_خانومای محترم! تا کی خشونت علیه مردان؟ اییییین؟؟؟

من کجام ایییینه؟ من خیلی هم اونم! سری آخرتون باشه به

من میگید اییین! وگرنه من میدونم و اییین و شما!

هرچند از سوگل بخاطر اینکه کمک نکرد دلم پر بود اما به

روی خودم نیاوردم و رو بهشون آروم و به صورت نامفهوم پچ زدم:

— ازم خواستگاری کرده!

متوجه نشدن و مجبور شدم دوباره بگم:

— ازم خواستگاری کرده!

همزمان باهم گفتن:

— چی؟؟؟؟

— آره ازم خواستگاری کرده!

سوگل گفت:

— باورم نمیشه نه.. نمیشه.. امکان نداره.. آخه کی انقدر خره

که بیاد تورو بگیره؟

و با نیم نگاه به سامیار دست و پاش و گم کرد و گفت:

— ام.. منظورم اینه که.. خدا مبارکش کنه.. فقط اول خواهر

بزرگتر باید شوهر کنه این و در نظر نگرفتیا! خدا رو شکر که

امروز متوجه شدم که لاغر شدم پس مطمئن باش تا روز

عروسیت لاغر ترم میشم! خدا زده پس کله ی تو شوهر پیدا

کردی.. تو هم بزن پس کله ی ما برا ماهم پیدا بشه!

..چیز.. یعنی منظورم اینه که..

سعید پقی زد زیر خنده ..سینا با جدیت رو به سامیار گفت:
_راست میگه؟چی دارید میگید؟ تئاتر جدید؟؟؟

سامیار با شیطنت دستشو انداخت دورِ شونم و یه ماچِ آبدارِ
دهاتی از لیم کرد .

با انزجار مبخواستم سرمو عقب بکشم و با کلمات نامفهومی
میگفتم:

_ولم کن جلبک!

اما اون همچنان مشغول بوسیدنم با صدا بود و خجالتم
نمیکشید..

بعد که کارش تموم شد رو به سینا گفت:

_آره خب ..دنیا خیلی اصرار داره بریم سر خونه زندگیمون!
بخاطر همین قراره فردا عقد کنیم!

اینبار دیگه سکوت همشون از بهت و ناباوری بود..

فقط بدون پلک زدن به ما خیره شده بودن و ثانیه ای بعد
صدای فوت کردن سوگل داخلِ مشنبا فریزری که از کیفش در
آورده بود میومد

..اونقدر فوت کرد که با ترکیدنش به خودمون اومدیم و

سکوتِ بینمون و اون شکست!

همه با تعجب به من نگاه کردن و منم با چشمهای گرد شده به
سامیار..

ترمه گفت:

چ..چی؟ چه یهویی؟ آخه کی یه روزه عقد میکنه؟ آخه مگه
ممکنه؟ آزمایش میخواد محضر میخواد هزار جور کوفت و
زهرمارِ دیگه..دوربین مخفیه؟

سامیار با چشمای سگیش زل زد بهم و در جوابِ ترمه گفت:
_بد جوری پدرمو در آورده این رفیقت..صبر ندارم!

تا خواستم اعتراض کنم دستمو کشید و برد اون سمت که یه
کافی شاپ شیک و مدرن به سبک امروزی داشت!
ترمه با عصبانیت برام خط و نشون میکشید..

اما من با لبخند نمایشی گفتم:

_بخدا شوخی میکنه!

سعید گفت:

_حاجی به مناسبت ازدواجِ این دوتا کرم ..ببخشید..این دوتا
بو قلمون عاشق! سامیار میخواد مارو مهمون کنه ..سامیار
جان داداش! بخدا راضی به زحمت نیستیم..اما خب چون
شیرینی عروس شدنته قبول میکنیم..

ح اینجا یه بستنی هایی میزنه مششتی! با آدم حرف میزنه
بستنی هاش..حالا همه به افتخارِ عروس و داماد کلللال
بکشید!



لانتور

#پارت_۴۱۵

سوگل و مونا با ذوق به همراه سعید کل کشیدن که نظرِ چند
نفر به ما جلب شد!

ترمه همچنان تو قیافه بود و چسی میومد!

با فشارِ دستِ سامیار قلنج دو تا از انگشتم شکست ..

معترضانه زدم به پاش که هیچ اهمیتی نداد و در کافه رو باز
کرد تا همگی داخل بشیم!

_میشه بگی چه مرگته سامیار؟ استخونام شکست!

دوباره اهمیتی بهم نداد و مشغول پیدا کردن جا برای نشستن
شد..

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که محکمتر فشار آورد

به دستم ..و همچنان نگاهش جای دیگه ای بود و مشغول صحبت با خدمه بود..

همه بستنی و آلاسکا سفارش دادن ..منتها سوگل با اجازه از جمع گفت:

_لطف کنید برا من از اون بستنیایی بیارید که روش چتر و شکلات و میوه و کاکائو میزارید..و یه آیس پک که داخلش پر از موز باشه..

کیک کاکائویی با خامه ی پیچ پیچی روش! یکم اسمارتیس و یه قهوه برای آخرِ مجلس..متشکر و سپاسگذارم ..

من و ترمه عادت داشتیم ..حتی به اینکه در آخر مجبور میشدیم بستنی مونو بدیم به سوگل هم عادت داشتیم..اما سامیار و رفیقاش با چشمهای وق زده زل زده بودن به سوگل و حس کردم میخوان بگن:

_مگه داریم؟مگه میشه؟

اما هم داشتیم..هم میشد!

سامیار دستمو ول نکرده بود و مثل اسیر ها پنجه های بزرگش و قفلِ پنجه های کوچیکم کرده بود!

مثلا میخواست جلوی رفیقاش مارو بجای اون دو تا کفتر

عاشقی که امثالش همه جا هست جا بزنه .

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد و بزور دستمو از دستش

بیرون کشیدم ..پروفسور بود که پیام داده بود:

(یارو مغور نمیاد از کی دستور میگرفته..اما شکر خدا هرکس

که هست..این ممد دست راستش بوده! مراقب خودت باش

دنیا..خیلی این روزها احتیاط کن..در ضمن $ec2:h2+h3$)

رمزی حرف زدن و خودش یادم داده بود با استفاده از فرمول

های فیزیک! به معنیه جا به جا شدن محل اختراع!

اگه زودتر پروژه رو تحویل میدادیم ممکن بود اینهمه دنگ و

فنگ نداشته باشیم و اینقدر جونمون به خطر نیفته! سامیار

گوشیمو از دستم کشید و با خونسردی تمام گوشیمو زیر و رو

کرد..



#پارت_۴۱۶

در واقع به قدری کفری شدم که دلم میخواست گوشیمو از

دستش بگیرم و بکوبم به ملاجش..

چی با خودش فکر میکرد؟

اینکه هنوز هیچی نشده باید بشینه روی فرقِ سرم؟

حرصی که از تک تکشون داشتم دوباره نمایان شد..

سینا خیره به نقطه ی نامعلومی گفت:

_قشنگ معلوم بود زر زدید! این سامیار یه پا فیلمه برا

خودش!

سینا و ترمه افرادی بودن که هیچ رقمه تو کتِشون نمیرفت ما

قراره زوج بشیم..

هرچند من هم تو کتم نمیرفت بالاخره بختم باز شده باشه!

بعد از قضیه ی کوه و کوهنوردی حس کردم نگاه های سینا

امشب کمی روی من عمیق تر از قبله..خب شایدم اشتباه

میکردم..

سامیار خیره به سینا با جدیت جواب داد:

_فردا، عقد میکنیم! شمام دعوتید!

سعید و سوگل مشغول خوردن شدن و من اون لحظه به این

فکر میکردم که چقدر این دو تا زوج خوبی میتونن باشن!

سوگل گفت:

چه جالب که لاغر شدن من مصادف شده با تاریخ عقد تو!
مونا با عشوهِ ی خاصی به تیپ و قیافه سوگل نگاهی کرد و
گفت:

وای! عزیزِ دلم تو که دیگه از رده خارج شدی گلم.. نصف
بیرون از صندلیته!

سوگل هم کم نیاورد و گفت:

خودتو نگاه نکن که عزیزم! نی قلیونی و ریقویی! دست بزنیم
بهت بندری میزنی! آقا! امون تپل دوست داره!

منظورش از آقامون عباس نبود که بود؟

رفیق اونیه که تو روزای سخت و دشواری ها
پشتتو بگیره و اگه احیانا شنید کسی پشت سرِ رفیقش حرف
مفت زده بکوبونه داخلِ دهنش!

ترمه این خصوصیت اخلاقی رو داشت ..

اما متاسفانه سوگل همه کار میکرد تا به دنیا ثابت کنه من
پشگلی بیش نیستم..

هرچند میدونستم که فکر میکرد من مامانِ عباس و از خونه
فراری دادم!

و سرِ اون بی کلاه مونده!

_آقا سامیار فقط باید بگم که خدا بهتون صبر بده!

سامیار با بیخیالی گفت:

_صبر داده قبضشو گرفته!

سعید بین کلام سوگل پرید و گفت:

_حالا چرا اینقدر عجله؟ داداش حالا یکم خوشتیپ هستی

درست! یکم چشما رنگی منگيه قرار نیست تو زود تر از

من زن بگیری که.. من جای دنیا باشم عمرا این گوه و بخورم!

سريع توپيدم:

_شما که همینجوریش ثابت شده ای! چه جالب یعنی منم

دارم مثل تو گوه خور میشم؟

ابرو بالا انداخت و به حالت مسخره ای گفت:

_امكانش هست!

_پس قبول داری گوه خوری؟

با اشاره به من گفت:

_آره قبول دارم گوه خوری!

_گوه خورِ گوهی!

_درست صحبت کن.. به عنوان يه استادِ دانشگاه این مدل

حرف زدن اصلا مناسب نیست گوهی چیه ديگه!

–توهین کردی جوابتو دادم!

–جوابمو دادی،توهین کردم!

سامیار تن صداشو کمی برد بالا و گفت:

–اه بسته! گوه گوه میکنن..زهرمار بابا!

خم شد سمت من و با صلابت گفت:

–توام خفه!

با تعجب به چهره ی جدی و بدون لحن شوخش خیره شدم و گفتم:

–توام چیه!

چپ چپی نگاهم کرد که ذره ای از عصبانیتکم کم نکرده بود..

اون از اون حرکتی که تو جامپینگ زدن! اینم از این توهین ها و تحقیر هاشون..چرا جنس مذکر ذره ای برای احساساتِ یه دختر ارزش قائل نمیشدن!

البته نه همشون!

اینم از شانسِ زیبای من بود که مردی به پستم بخوره تا بجای اینکه هر قدم و هر مسیری که باهم طی میکنیم قربونم بره و فدام بشه..الان تو جمع دوست هامون منو خیت کنه و بهم بگه خفه!

عصبانیتکم دیگه قابلِ کنترل نبود!

چرا من خفه بشم؟

چرا به این پسره ی بیشعور چیزی نگفت؟

همه ی این افکاری که مغزمو به بازی گرفته بود باعث شد
دستم دراز بشه و بستنی سوگل و بردارم و بکوبم تو صورت
سعید!



#پارت_۴۱۷

من از خشم و حرص نفس نفس میزد
ولی بقیه نفس تو سینه حبس کرده بودن و با تعجب و بهت
زدگی به من نگاه میکردن!
سعید با صورتی آغشته به بستنی حتی پلک هم نمیزد و میشد
گفت نفس هم نمیکشید!

سامیار زود تر عکس العمل نشون داد، ایستاد و گفت:

پاشو بریم بیرون کارت دارم!

با اخم نشسته بودم سر جام و به میز زل زده بودم

ذره ای جا به جا نشدم تا اینکه از بازوم گرفت و با پاهاش
پایه ی صندلی رو کشید عقب، بلندم کرد اما مخالفت میکردم
ولی در آخر اون بود که منو دنبال خودش کشوند!

پشت سرش کشیده میشدم و بازوم اسیر چنگالش بود..
وقتی میخواستیم بریم سمت ورودی باید از پشت سوگل و
مونا رد میشدیم.. و من اون لحظه چنان اعصابم متشنج بود
که تا پشتشون قرار گرفتم، پس کله ی محکمی به مرد کچلی
که میزشون پشت به ما بود و صندلی اش پشت به پشت
سوگل قرار داشت زدم!

سامیار به پاهاش سرعت داد و بیشتر دستم و کشید و یارو
ندید که من زدم پس کله اش!

از صدای شالایی که به گردنش خورد برگشت و با سوگل
چشم تو چشم شد، فقط شنیدم که گفت:
_چته حیوان!

بعد بیرون اومدیم و هم قدم با سامیار جلو میرفتم..
اون یک قدم بلندش برابر با دوسه قدم معمولی من بود..
با نیم نگاهی بهم توپید:

_اصلا نمیشه کنترلت کرد دنیا! خاک تو سرت این چه کاری بود کردی؟ چرا مثلِ بچه های دو ساله رفتار میکنی؟

_مگه من تلویزیونم که کنترل داشته باشم!

_مگه فقط تلویزیون کنترل داره؟

ایستاد و برگشت سمتم ابرویی بالا انداخت و نصیحت وار گفت:

_ما آدمها هم باید روی رفتارمون..کردارمون کنترل داشته

باشیم..الان گناه اون آدمی که زدی پس کله اش چی بود؟

سعید حرصتو درآورد،دلت از جای دیگه پر بود چرا اونو زدی؟

کنترل عزیز من ..کنترل!

لبهامو غنچه کردم و به حالتِ مسخره ای نگاه به قد و هیکلِ

پیچ در پیچش کردم و گفتم:

_کنترل خیلی خوبه آره..توام قبل از اینکه بیای برای من

کنترل کنترل کنی و فازِ نصیحت برداری مردِ عمل باش

..وقتی خودت روی رفتارات کنترل نداری! یادت که نرفته

وقتی خونت بودم چطوری از کنترل خارج شدی؟!میخوای

بِهت یادآوری کنم؟ هوم؟ مستر کنترل!

با تعجب از حرفی که زدم اخماش رفت توهم و با عصبانیت
توپید:

— تو آدم نمیشی نه؟!

— میترسم آدم بشم تو تنها بمونی مستر کنترلِ گلابی زاده!
— بسته دنیا.. وای خدا بهم صبر بده! آخه خیره سر فردا قراره
زنم بشی!

بشکنی زدم و با تمسخر در ادامه ی حرفش خندم:

— فردا قراره زنم بشی.. مونس و همدم بشی.. دستشویی کنم
عنم بشی.. چهار دست و پا خرم بشی..
بعد جذبه گرفتم و با دهن کجی ادامه دادم؛
— بیشین بینیم بابا!

با لحن محکمی که با خنده ی کنترل شدش مغایرت داشت
گفت:

— میزنم تو دهن! لالت میکنما! بچه پرو!

— بیا لالم کن! بیا اگه جرعتش..

با پایین اومدن سرش و نشستن لبهای خیسش روی لبهام به
معنای واقعی کلمه لال شدم!



#پارت_۴۱۸

از این حرکتش بدتر دو سه جفت چشمهایی بود که زل زده
بودن ب ما و تقلاهای منو برای رها شدن نظاره گر بودن!
رهگذرایی که از شانس گند من اون موقع از شب ایستاده
بودن و به ما نگاه میکردن!
باید به سامیار یادآوری میکردم که اینجا ایرانیه!

سامیار با دندونش لبهامو اسیر کرده بود..و من هم معذب
بودم .. اون دو سه نفری که داشتن رد میشدن با پرویی متلک
انداختن:

–جون بابا هالیووده!؟؟

و بعد صدای خنده شون بلندشد و رفتن!

سامیار کمی ازم فاصله گرفت. جفتمون به نفس نفس افتاده

بودیم در همون حال پیشونی شو چسبوند به پیشونیم و
پرسید؛

_فردا کلاس داری؟

چه راحت از غلطی که کرده بود شونه خالی میکرد! و مبحث
و به یه جا دیگه هدایت میکرد..

ما باهم حرف زده بودیم..من بهش گفته بودم تحت هیچ
شرایطی حق نداره تا وقتی خودم بخوام بهم دست بزنه!

با اخم جواب دادم:

_آره! فکر کنم باهم حرف زده بودیم در این باره! حالا منم که
رو رفتارام کنترل ندارم یا تو؟؟

من مگه بهت نگفتم دست نزن به من؟

مگه باهات حرف نزدیم؟ عر نزدیم؟ گفتم اذیت میشم این کار و
نکن!

گوشه ی لبش بالا رفت و آروم پیشونیمو بوسید

نفسهای داغش که روی پیشونیم پخش میشد لرزه به جونم
انداخته بود!

این مرد چی بود؟ مُرفین؟ نه بیشتر شبیه دگزامتازون بود!

دلم خواست! در ضمن کلاست و کنسل میکنی .. چون فردا
روز عروسیته!

ازش فاصله گرفتم و توپیدم:

سامیار دیگه بسته داری آبروم و میبری! هیچ کس تو کمتر از
یک روز عقد نکرده که ما بکنیم.. بزور ازم جواب بله گرفتی
حتی مجال ندادی فکر کنم ببینم چند چندم با خودم..
الانم که منو از کار و زندگی انداختی میگی عروسی
عروسی.. صد در صد مطمئنم پدربزرگم تو روت درمیاد!
_اتفاقا اولین کسی که موافقت کرد توی ترشیده رو سرو
سامون بدیم پدربزرگت بود!

با تعجب به حرفی که زد خیره به چشماش مکت کردم! راضی
بود؟؟
گفتم:

_ترشیده دوست دخترای قبلیتن! اصلا.. اصلا مگه میشه؟
بقول ترمه آزمایش میخواد محضر میخواد ..هزار جور کوفت
و زهرمار و..

_اه بسته .. تو این یک هفته ای که سرتو کرده بودی تو

آخورت به من جفتک مینداختی همرو ردیف کردم! چون
میدونستم جوابت مثبته! خب حرفِ دیگه؟ امر دیگه؟

علنا کپ کرده بودم از حرفی که زد..تمام مدتی که تحت هیچ
شرایطی راضی به دیدنش نبودم این برنامه ی عروسی چیده
بود؟ چه جالب! چه زیبا!

زندگی من انگار بعد از ورود سامیار حول و محورِ تصمیمهای
اون میچرخید و میشد گفت تنها کسی که تو زندگی من
دخالت نمیکرد خودم بودم!

.....

_بله بله امشب..دیگه یک دفعه ای شد همه چیز! واقعا
نمیدونم چی بگم حق دارید! اما تشریف بیارید خوشحال
میشیم! باشه باشه شمام سلام برسون به آرتا! خداحافظ
میبینمتون!

قطع کردم و سرمو بین دو تا دستهام فشار دادم!
با زور و اصرارِ من مراسم عقد و دو روز عقب انداختیم .. اما
باز هم انگار هیچ کاری انجام نشده بود!

لحظه ای که برای گرفتن نوبل تو اروپا بالای سن رفتم به
قدری اضطراب داشتم که تو کلِ عمرم تجربش نکرده بودم!
ولی تو این دو روزی که سامیار با بیخیالی لم میداد و قهوه
میخورد.. یا دراز میکشید و هالتر میزد جهنمی ترین استریس
کلِ عمرم .. حتی ده برابرِ اون لحظه ی بالا رفتن برای گرفتن
جایزه رو تجربه کردم!

میگفت همه چیز تحت کنترل .. اما هیچ چیز تحت کنترل
نبود! اونروز خونه رو به پروفیسور تحویل دادم و بهش گفتم
تو چه مخمصه ای گیر افتادم..
اونم گفت که حدس هایی میزده!



#پارت_۴۱۹

پروفیسور گفت که کاملاً ضایع و مشهود بود حس هایی بین ما
دوتا بی کله و بی مغز هست..
و خودش کر کر به گفته اش خندید..
تمام این دو روز با مسخره بازی های سامیار و حرص خوردن
های من گذشت!
مثلاً یک چیز برای من خیلی اهمیت داشت..

همون که موقعِ جدا شدن از بچه ها و اومدن به خونه ی
جدیدم فراموشش نکردم..
آفتابه!

اما وقتی با آفتابه وارد خونه ی سامیار شدم..یک عالم منو
مضحکه کرد و گفت چه جهیزیه ی کمر شکنی!
تو این دو روز خیلی سعی داشت ازم فاصله بگیره و به قولِ
خودش تا خودم نخوام نزدیکم نشه!
اما هرزگاهی اختیار از کف میداد و شوخی های شاپالاخی
میکرد!

پروفسور درگیرِ ارائه ی اختراع بود..هرچه زودتر..تا کسی
نتونه دندون گرد کنه برای زحمتمون!
و من شاید جزو معدود عروسهایی بودم که اینترنتی لباس
عروس گرفته بود..

جزو برنامه‌مون نبود..اما مگه چند بار قرار بود تو کلِ عمرم
عقد کنم؟ چند بار قرار بود لباس عروس بپوشم؟ سامیار
مخالف شدیدِ لباس عروس بود..

اما محال بود بزارم اون لباس دامادی بپوشه و من هم با مانتو
جلوی مهمونا قد علم کنم..

آقای معتمدی چند باری باهام تماس گرفته بود و همه ی رویه

ی مراسم رو به یک تشریفاتِ عالی سپرده بود.
حس میکردم سامیار مثل همیشه همه چیز رو شوخی میگیره
و اصلا تو این ازدواج جدی نیست!
تو این دو روز نهایتِ فشاری که روم بود از استرس منجر به
افت فشارم شده بود..

هرچند ترمه و سوگل خواهرانه برام کم نداشتن و دکتر
سپهری هم چند باری بهم سر زد..
ترمه هنوز هم تردید داشت..وقتی پرسید "دنیا حالا واقعا
نمیشد یکم بیشتر فکر کنی؟"

اما من گفتم که جز سامیار به هیچ مردِ دیگه ای نمیتونم فکر
کنم..

کلاسهای دانشگاه به تعویق افتاده بود و دانشجویها بدلیل
نداشتن مدرس ول معطل بودند..
اما خب به لطف پروفیسور برام این چند روز و مرخصی رد
کردن به عنوان هدیه ی ازدواجم..
ازدواج؟

واژه ی غریبی که تا همین یکی دو ماه اخیر بجز از زبون
سوگل جایی نمیشنیدمش!

چقدر سرنوشتِ آدما زود میتونه تغییر کنه..

یه تغییر اساسی که مثل خونه تکونی کل چهارستونِ زندگی
رو جابه جا میکنه..

درگیری های ذهنیم بقدری زیاد بود که از جا بلند شدم و برای
بار دهم شماره ی سامیار و گرفتم..

..جون؟

..کدوم گوری هستی؟

..عه عه عه..گور به گوری چیه؟ این چه طرز برخورد با
آقاتونه؟

..سامیار میشه هر جا که هستی پاشی بیای یکم به من کمک
کنی؟ مغزم ارور داده..چند تا دیگه از دوستای قدیمیم هم
دعوت کردم..

..بهت گفتم که زیاد بریز پاش نکن..!
..چراا؟

مکثی کرد و از روی سر بازکنی گفت:
..خب بکن.

..پوف کجایی؟

..تو قلبت!

..اییییی..چندش! اینقدر از این مدل حرف زدنا بدم

میاد..عق!

_عادت کن ..قراره زیاد بشنوی! خب دیگه بسته کم مزاحمم
شو کار دارم تو شرکت..

صداشو زنونه کرد و با جیغ جیغ گفت:

_ذلیل بمیری تورو کبری! بستی منو به زنگ..زرت زنگ..زورت
زنگ..زارت زنگ..حالا اینقدر که داری خودتو جر میدی، قرار
نیست یه دور به مام بدی؟..

_خفه شووو!

قطع کردم و گوشی و پرت کردم روی مبل!



#پارت_۴۲۰

برای خودم قهوه درست کردم و تا خواستم کمی آرامش بگیرم
سوگل و ترمه درو کوبیدن و با سر و صدا اومدن داخل!
_خداوکیلی زرده قشنگتر بود! دهنتمو ببند ترمه!

_ببین سوگل تو همینجوریش خیلی..زرد هم بیوشی که دیگه
واویلا..انگار یه توپ زرد داره وسط مجلس قل میخوره..
_خیل قیافته..ببین ترمه خیلی بدم اومد جلوی فروشنده

هرچی نشونت میدادم نگا میکردی به قد و هیکلِ من و....

انگار نمیخواستن تموم کنن.. منم بقدر کافی درگیری ذهنی داشتم که نتونم تحمل کنم.. با عصبانیت ماگِ سامیار رو که خیلی هم دوستش داشت کوبیدم زمین که هزار تکه شد..
_خففففففه میشید یا نه؟؟؟؟

سراسیمه خودشونو رسوندن بهم و با وحشت به چشمای خون افتاده ی من خیره شدن!
ترمه گفت:

_وای خوبی دنیا؟؟چته؟؟ تو الان نباید آرایشگاه باشی؟لباس عروست و آوردن؟سامیار کجاست؟ چرا آماده نیستید پس؟

با بغض و دلخوری چشمامو فشردم و لب زدم:
_هیچ چی این مراسم به هیچ جای سامیار نیست! نه آرایشگاه،نه آتلیه،نه لباس،نه حلقه،نه گل، واقعا کشکی کشکی دارم امشب ازدواج میکنم،سامیار حتی نخواست با من بره یکم خرید کنم..

نه خانواده ای،نه خواستگاری ای،انگار نه انگار امشب عقدمونه، فقط همه چیزو به مسخره گرفته.. اولش گفتم

عیب نداره این بابا کلا اخلاقش این مدلیه..اما دیگه در این حد بیخیال؟باباش فقط یکم تدارک چیده تا این مراسم یکم شبیه مراسم عقد کنون باشه.. اونم نمیدونم محل مراسم کجاس اصلا..چی میشد منم مثل دخترای عادی یه زندگی معمولی داشتم؟

به کجای دنیا برمیخورد اگه پدر مادرم زنده بودن تو همون خونه ی قدیمی سامیار مثل بچه ی آدم با دسته گل میومد ازم خواستگاری میکرد؟؟

حس میکنم هیچ ارزشی ندارم..حس میکنم پوچم!

سوگل حق زد و افتاد روم تا بغلم کنه..
_بمیرم برای دلت!

_نکن ..وای ترمه اینو بلند کن..له شدم!
صدای زنگ در بلند شد..سوگل کمی خودشو جمع و جور کرد
تا من برم درو باز کنم..

با جعبه ی لباس عروس برگشتم که بچه ها از شدتِ ذوق محکم کشیدنش و کمی گوشه ی جعبه پاره شد..
جزو برنامه نبود..اما امشب باید بهترین شبِ زندگیم

میشد...حتی با داشتنِ شوهرِ بیخیالی مثل سامیار که داشت از دوست داشتن من سو استفاده میکرد!



#لانتور

#پارت_۴۲۱

ترمه با دوستش شیدا که قرار بود کارهای آرایشی منو انجام بده تماس گرفت و ازش خواست با وسایلش بیاد اینجا و به سر و وضع من برسه!

سوگل هم با خواهرِ عباس که تو آتلیه کار میکرد تماس گرفت و گفت که زودتر خودشو برسونه ..

سامیار تمام ثبت لحظه های امشب و که یکی از مهمترین شبهای زندگیِ هر دختریه با یک جمله تموم کرد:

"با گوشیم عکس میگیریم! گوشیم کم از دوربین فول اچ دی نداره"

و چقدر اون لحظه من با این حرفش سوخته بودم!
سوگل و ترمه با ذوق لباسهایی که خریده بودن و نشونم

میدادن و من تمام فکرم پی اس ام اسی بود که سامیار
فرستاده بود و چقدر اون لحظه خوشحال بودم که اشکمو
بچه ها به باز شدنِ بختم تعبیر کردن و فکر کردن از اینکه
دارم عروس میشم خوشحالم!

"مهمونا ساعت ۸ میان..همون موقع میام دنبالت"

.....

با تعجب به چهره ی جدیدی که ازم درآورده بودن خیره
شدم..

میشد گفت بقدری تغییر کرده بودم که برای اینکه باورم بشه
این منم داخل آینه دستمو روی تصویرم به روی آینه کشیدم ..
آره خودم بودم..

موهای رنگ شدم که اصلا مورد پسندم نبود اما برای یک
عروس انگار که لازم بود ..

و شینیون خطی و هنرمندانه ای که موهای بلندم و به حالت
باز درست کرده بود..

با رژ زرشکی ای که توی چهرم بیشتر از همه چیز به چشم
میومد..

از من یک آدم بیش از اندازه متفاوت و زیبا ساخته بود..

جالب این بود که سوگل با دیدنم غش کرد و هوا کم آورد..
ترمه با تحسین و چشمای اشک آلودش خیره به قد و بالام
شده بود..

آرایشگرم فقط از نحوه ی کار و تجربه هایی که داشته
صحبت میکرد..

خواهر عباس هم به جمعمون ملحق شده بود و سوگل و باد
میزد!

بچه ها هم حاضر بودن و میشد گفت خیلی خوشگل شده
بودن..

نتونستم خودمو کنترل کنم..جلو رفتم و خودمو انداختم بغل
ترمه و اشکهام جاری شد..

چقدر غریب بودم اون لحظه!

چقدر ضعیف بودم که فکر میکردم هیچوقت تو زندگیم قرار
نیست کم بیارم و این تنهاییم از پا درم بیاره!



#پارت_۴۲۲

یک ساعت تا اومدنِ سامیار وقت داشتم و دروغ بود اگه
میگفتم ازعکس العملش حین دیدن بریز و بیاشی که کردم
وحشت نداشتم!

بزورِ ترمه دو قاشق غذا خورده بودم و دیگه میلم به هیچ
چیز نمیکشید..

با یاد آوری مسئله ی حیاتی و مهمی که فراموشش کرده بودم
با لباسِ عروس از جا پریدم و پر از استرس به بچه ها خیره
شدم..

_وااااااای..واااااای!وااااااااااای!

سوگل با وحشت گفت:

_چیشده؟؟زده به سرت؟

بسرعت دویدم سمت اتاق و پاپیون ها و وسایلی که آماده
کرده بودم و به همراه چسب برداشتم و بدون ملاحظه کردن
به وضعیتم کت روی لباسمو پوشیدم و روسری زردِ ترمه رم
آروم انداختم سرم.. چون موهام شینیون بود خیلی با آرامش
این کارو کردم ..

از اتاق که اومدم بچه ها با تعجب نگاهم کردن و بیشتر از

اینکه تعجب کنن ترسیده بودن..

شیدا آرایشگرم با دیدنِ اون تیپ و شمایلم آروم لب زد؛
_یا خدا اینا دیگه کی ان!؟

هولزده درو باز کردم و با اون شکل و شمایل رفتم بیرون..
ترمه و سوگل هم دنبالم راهی شدن و سعی داشتن بفهمن
قضیه چیه!؟

نگاه های همسایه ها هم به روی من ، من و از تصمیمم
برنگردوند.

فقط سوگل با خشم بهشون توپید "چیه نگا داره؟"

منتظر آسانسور نمودم و با دمپایی هایی که از زیر لباس
عروس پوشیده بودم پله هارو با صدای شلاپ شلاپ دمپایی
هام پایین اومدم..

سوگل نفس نفس زنان فحشم میداد و میخواست جلومو
بگیره!

نزدیک پارکینگ دامنِ لباس عروسم رفت زیر پام و لباسم از
بالا کشیده شد و خودم پرت شدم کف پارکینگ..
ترمه هینی کشید و از دستم گرفت بلند شدم:

—وای خاک بر سرم چته دنیا؟

کمی لباس عروسم خاکی شده بود..اما وقت نداشتم تا بهش
رسیدگی کنم، یا برای بچه ها توضیح بدم!
سراغ بلقیس رفتم و با یک حرکت نرسیده بهش چسب و
کشیدم.

پایون هارو گذاشتم روش و چسب پیچش کردم..
از قبل تصمیم داشتم که اونو ماشین عروسم کنم..
برامم مهم نبود سامیار موافقه یا مخالف!
اگر هم مخالفت میکرد من با ماشین خودم میرفتم مجلس
..اونم با ماشین خودش!

سوگل با این حرکتم پقی زد زیر خنده و کمکم کرد تا پایون
هارو هنرمندانه بزنیم به ماشین!
زرورق هایی که از نظر ترمه فوق العاده ضایع بودن و مختص
دهه ی شصت من و سوگل به روش و سلیقه ی بی نقصمون
روی ماشین و زینت دادیم!
بلقیس درست شبیه فیل های دوره ی ابرهه پر از زرورق و
ریسه های تولد بود..

مشغول چسب کاری بودم اما پف لباسمو که کمی اذیتم میکرد
مانع از انجام درست کارم میشد!
همون لحظه

در ورودی باز شد و هیبت سامیار با اون کت شلوار طوسی
تیره جذب که حسابی هیکل بی نقصشو به نمایش گذاشته
بود و با استایل خاصی گوشیشو گذاشته بود روی گوشش و
معلوم نبود با کی حرف میزنه از من دلبری میکرد!



#پارت_۴۲۳

مثل مسخ شده ها نگاهش میکردم و میشد گفت مبهوت
استایلش شده بودم!
عصبانی بود..

داشت با عصبانیت موضوعی رو به اونی که پشت خطه
توضیح میداد ..

چند تا نفس عمیق کشید و داشت میومد سمت آسانسور..
کنجکاو شدم بینم چی میگه یا باکی حرف میزنه بسرعت به
بچه ها اشاره زدم که بشینید!

پشتِ بلقیس با خنده و شیطنت نشستیم و گوشامو تیز کردم:
_من مجبورم..گوش کن..گوش کن الکس! تو خودت میدونی
برای رسیدن بهش چیکارا که نکردم! خودت شاهد بودی زمین
و زمان و بهم دوختم اما نتونستم از مرز رد بشم..یکی دوباری
هم که رد شدم بابای احمقش منو لو داد و برم گردوند
..مجبور شدم این بازی رو راه بندازم تا از بورسیه ی دختره
استفاده کنم و بتونم پیام اونجا به قصد ادامه تحصیل! اما
فقط و فقط برای رسیدن به سوفیا! قلبِ آدم فقط جای یک
نفر

من عاشقِ سوفیا ام..برای رسیدن بهش همه کار میکنم..این
دختره بهونس برای دوباره دیدنش! خواهش میکنم حالیش
کن! چیزی نمونده که دوباره بهم برسیم..

رفت ..چیزی حس نمیکردم

با گرمای دستهای ترمه به خودم اومدم و فهمیدم مدتهاست
اشکم بی اختیار میریخته روی گونم!
تنم یخ زده بود..من بهونه بودم؟؟ قلبِ آدم برای یک نفره؟
پس..پس چرا این همه مدت بازیچم کرد؟ فقط بخاطر

بورسیه ام

هنوزم با سوفیاس؟ سوفیا.. سوفیا.. روسیه.. زبون

روسی.. گناه من چی بود؟

وااای.. واااای.. من چقدر احمق بودم.. چرا زودتر نفهمیدم.. چرا

قبل از اینکه ستون خونه ی رویاهام و با سامیار گذاشتم

نفهمیدم که ستونش لقهء

من.. من.. فکر میکردم منو دوست داره..

اگه دوستم نداشت چرا کاری کرد وابستش بشم؟

همش بخاطرِ اون کاغذ لعنتی بود؟

اینقدر عوضی بود؟ احساسات آدمارو تو چی میدید؟

من سنگ بودم؟

حالم بقدری بد بود و نفس های مقطع مقطع از بغضم بچه

هارو ترسوند که سوگل سیلی محکمی به گونم زد تا موقعیتمو

درک کنم..

ترمه درست میگفت..

من بی فکر عمل کردم..

تمام این مدتی که با ذره ذره وجودم داشتم بهش فکر میکردم

و لحظات عاشقانه میساختم برای خودمون.. سامیار فکرش و

قلبش پیش کس دیگه ای بوده!

یه آدم چقدر میتونه آشغال باشه در عینی که عاشق کس
دیگس قلب نوظهورِ دختری که هیچ مردی وارد زندگیش
نشدن و به بازی بگیره؟؟؟؟

یه آدم جقدر میتونه عوضی و دورو باشه وقتی یکی دیگه رو
میخواه با بوسه هاش و قربون صدقه رفتن هاش یه بدبخت
محبت ندیده رو هوایی کنه..

خدا چقدر منو دوست داشت که زودتر فهمیدم..
چیزی درونم فرو ریخت..

و حسی درونم زبانه کشید..حسی به نام انتقام!

انتقام لحظه هایی که هر شب با فکر به حرفهای شیرینش تو

دلم قند آب می‌کردن

♥ من قلب ندارم:



#پارت_۴۲۴

#لانتور

#کی۔ ممنوع

سامیار

بدترین معضلی که این دو روز درگیرش بودم سوفیا بود..

نمیدونم از کجا و از طریق کی متوجه ازدواج موقتم شده بود
و با دلخوری برام آرزوی خوشبختی کرد..

و دیگه با تماسهای پی در پی ام هم دیگه جوابمو نداد..
_ببخشید که مزاحم مراسم ازدواجت شدم..میدونستم آخر
کم میاری و ازم جدا میشی! باید همون دو سال پیش همه
چیز و تموم میکردیم..همه چیزو! خوشبخت شو
سامیار..خداحافظ

این پیغامی بود که برام گذاشته بود و منو دیوانه کرده بود..
پشت سرهم تماس میگرفتم اما رد میداد و در آخر گوشیشو
خاموش کرد..

از مشتش محکمی که به میز کوبیدم ..میز کمی به داخل فرو
رفت و از سر انگشت چند چکه خون ریخت روی میز!

میخواستم همه چیز و برای رسیدن بهش
برای یک لحظه دیدن لبخندش درست کنم..

همه ی این بازیها فقط برای خودش بود و اون بدون توضیح
خواستن از من قضاوتم کرده بود

تو این درگیری های ذهنی جدیدم تماسهای مکرر دنیا بد روی
مغزم رژه میرفت..

حالم خوب نبود و نمیتونستم با این حال و روزم نقابِ آدمهای
عاشق و بزارم روی صورتم
رد تماس زدم

..به هر نحوی که شده بورسیه اشو میگیرم..باید زودتر به
سوفیا ثابت کنم برای عشقمون همه کار کردم..
مطمئن اونم بهم حق میداد و منو میبخشید.
به دنیا اس ام اس دادم که

"ساعت هشت مهمون ها میان ..همون موقع میام دنبالت"

راه افتادم و نزدیک خونه بودم که الکس دوست مشترک من و
سوفی و هم دانشجوییم تو روسیه تماس گرفت و ازم
توضیح خواست..

میگفت همه جا مثال از عشق باشه شما دو تا رو مثال
میزنن..بعد تو امشب شب عروسیته؟
مشغول توجیه کردنش شدم ..

در ورودی رو باز کردم و از پایین به پنجره ی خونه ام زل
زدم..

قرار بود زودتر آماده باشه و سر ساعت بیاد پایین..

با الکس مشغول حرف زدن بودم و داشتم توضیح میدادم که
قضیه از چه قراره..

از آسانسور بالا رفتم و جلوی در واحد دو جفت کفش زنونه
ناآشنا دیدم!

بعد از اینکه کلی تاکید کردم با سوفیا صحبت کنه و بهش
شرایطو توضیح بده تماس و قطع کردم
خواستم در و بزنم که با صداش پشت سرم مکت کردم و
برگشتم سمتش!

لحظه ای شک کردم به اینکه نکنه حرفهای آخرمو که به روسی
گفتم شنیده یا نه!.

اما لباسی که تنش بود و چهره ای که بزور میشد دنیا رو
داخلش تشخیص داد بیشتر منو شوک زده کرده بود..
اینهمه زیبایی با یک روسری زرد درست مثلِ یه چمنزار زیبا
بود که وسطش آفتابه ی دستشویی گذاشته باشن!
نفس نفس میزد و ترمه و سوگل هم از دستش گرفته بودن!
حس کردم پَریشونه و حالت چشمهایش مثل قبل برق نداره
..اما لبخند زورکی ای زد و گفت:

من اینجام..رفتم پیش آرتا کار داشتم یه سرا!

به خودم اومدم و چشمهامو از اون لبهای سرخ شده گرفتم و
دو ختم به چشمهایش! به قدر کافی تحت فشار بودم..
و حالا با این زلم زینبویی که این دختر راه انداخته بود
عصبانیتم به اوج خودش رسید.. هرچند زیبا بود اما حرف
منو زمین انداخته بود و این برای عصبانیتم کافی بود حتی
توجهی نکردم که ممکنه دوستهایش چه فکری راجبم بکنن!

این چه وضعیه؟ مگه من بهت نگفتم بریز بیاش نکن..لباس
عروس پوشیدی برا من؟ احمق تو مراسم سرجمع صد نفرم
نیستن!



#پارت_۴۲۵

حس کردم خیره به چشمهام پلک نمیزنه .فقط گوشه ی لبش
درحد چند میلیمتر انحنا پیدا کرد!

عجیب بود اما چشمهایی که با هر بار نگاه کردنم شیطنت
ازش سرازیر بود حالا سرد و بدون احساس بود!
یا شاید من اینطور حس کردم..

سوگل خنده نمایشی کرد و گفت:

_هههه..همینطوری الکی پوشید بینه چه شکلی میشه! اما
بنظرم اینجوری بیشتر شبیه مراسم عروسی میشه آقا سام...
_در میارم!

مثل وقتایی که تو کلاس با صلابت و جدیت تدریس میکرد
این حرف و زد..

برام مهم نبود از حرفم ناراحت شده یا نه!

فقط میدونستم با پوشیدنِ این لباس و این حجم از آرایش و
بتنه ای که مالیده به صورتش اگه عکسش به دستِ سوفی
برسه

هیچوقت منو نمیبخشه! و همه ی اتهامات دوباره میچسبه
بههم..

انکار نمیکردم که خیلی خوشگل و خوردنی شده بود..

راضی نبودم قلبش و بشکنم ..بالاخره آرزوی هر دختری اینه
که شب عروسیش لباس عروس بپوشه و همه چیز عادی باشه
اما نه برای من..

برای منی که هیچ رقمه آیندمو با دنیا نمیدیدم..

فقط تنها چیزی که میموند این بود که ته توی مفتشهای دور و اطرافمو در بیارم..

کیه که از روی دشمنی سوفیارو خبر کرده؟

ترمه بعد از اون شب که منو حین حرف زدن با سوفیا دید رفتارش تغییر کرده بود..

حس میکردم الان و با این نگاه تیره و پر از کینه چیزی میخواد بگه و نمیتونه..

دنیا از کنارم رد شد و به سردی گفت:

— پنج دقیقه صبر کن الان میام!

ترمه و سوگل هم پشت سرش راه افتادن و رفتن..

یعنی امکان داشت این سردی رفتارش از شنیدن حرفهام نشئت گرفته باشه؟

امیدوارم اینطور نباشه!

برگشتم سمتش و خیره به ساعت گفتم:

— نمیخواد.. همین خوبه پایین منتظرم!



لحظه ای ایستاد و بدون اینکه برگرده رفت داخل خونه!
خونه ای که قرار بود موقتا نقش دو تا زن و شوهر عاشق و
بازی کنیم!

خونه ای که مدتها بود بعد از فکرِ خواستگاری از دنیا فروخته
بودمش و پول پیش داده بودم تا
زمانیکه اون چیزی که میخوام و بگیرم و برم!

پایین رفتم و نفسهای عمیق و عصبی مو مقطع مقطع رها
میکردم با باز شدن آسانسور ماشین دنیا رو دیدم که کلی به
روش بچه های مهدکودک تزئین شده بود و روش پر از مقوای
پیوندتان مبارک باشه چسبونده بودن..

کار کسی نبود جز خودش!

مغزش بچه ی دو ساله بود!

با خودش چه فکری کرده بود؟ اینکه من سوارِ این یابوش
میشم؟

سمت ماشینم رفتم و به محض نشستم پدرم زنگ زد:

_سامی کجا موندید پس؟ آتلیه اید؟

هه آتلیه؟ انگار همه به نوعی خیلی دلخوش بودن به این
وصلت!

نه.. داریم میایم تو راهیم!

زود باشید دیگه

صدای نوید اومد که پشت تلفن گفت:

مرتیکه قاطر.. کمرم درد گرفت از گرم کردن مجلس

مزخرفتون.. بلند شید بیاید دیگه!

قطع کردم و با کلافگی سرم و روی فرمون گذاشتم
برای بار دهم با سوفیا تماس گرفتم که باز هم جوابی نداد..
دیوانه وار عصبی بودم و وقتی عصبی میشدم هیچ کس و
هیچ چیز جلو دارم نبود..

در ماشین باز شد و دنیا با مانتوی ساده ی شیری رنگ و
موهایی که باز شده بود و آرایشی که کم شده بود سوار
ماشین شد!

همیشه با نیش باز و خنده سوار میشد..

اما اینبار حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت و خیره به روبرو
گفت:

—بریم دیره!

خواستم اعتراض کنم که چرا لباس تو درآوردی .. یا چرا اصلا
مثل قبل ذوقی تو چشمت نمیبینم.

اما چیزی نگفتم ..

اتفاقا اینجوری به نفعم بود !

بی هیچ حرفی راه افتادم و دوستاش هم پشت سرمون
میومدن!



#پارت_۴۲۷

تمام مدتی که مسیر و تا عمارت طی میکردم لام تا کام حرف
نزده بود و از شیشه بیرون و نگاه میکرد!

واقعا عجیب بود.. چون بارها تایم گرفته بودم ببینم نهایت
صبرش برای سکوت کردن چقدره

اما هربار به کمتر از دو دقیقه میرسید!

احتمال دادم شاید بخاطر اینکه گفتم بریز بیاش نکنیم
ناراحته ..

تک سرفه ای کردم و دستمو بلند کردم تا دستشو بگیرم..

دستهایش یخ بود..

نگران شدم و برش گردوندم سمت خودم..

نه تنها برنگشت بلکه دستشم از دستم بیرون کشید!

یعنی نپوشیدن یک لباس عروس اینقدر برایش گرون تموم شده؟

_دنيا چته؟ من كه گفتم بپوش! اين اداها چيه؟

چیزی نگفت و همچنان سکوت کرده بود..

_دنيا؟

سرشو به پشتی صندلی تکیه زد و هوم کشداری کشید!

_زهرمار..چته؟ تو نبودی از صبح منو کچل کرده بودی وای

ذوق دارم ..آی ذوق دارم؟

چشمهاشو بست با صدای خفه ای گفت:

_خستم!

_ببین اگه از اینکه جلو رفیقات سرت داد زدم ناراحتی باید

بگم ک..

_گفتم خسته ام ..تا برسیم میخوام یکم چرت بزنم!

کمی خیره خیره به چهره ی رنگ پریدش نگاه کردم و خودم و

زدم به اون راه!

بگیر نگیر داشت انگار..

به حال خودش رهاش کردم ..اما تمام فکرم پیشش بود!
بیشتر از اینکه توی راه پله حرفهامو شنیده باشه میترسیدم!
از هیچی مطمئن نبودم..

رسیدیم و خواستم صداش کنم که به محض برگشتنم به
سمتش درو باز کرد و از ماشین پیاده شد!
هنوز تو بهت کاری که کرد بودم ..یه جورایی به این بی محلیا
عادت نداشتم..

پیاده شدم و بسرعت رفتم کنارش،دستشو کشیدم که نفس
عمیقی کشید و چشمهاشو از حرص بست..
لبخند نمایشی ای زد و به آرومی دستمو پس زد:
_نکن سامیار..باید برم دستشویی حالم بده!
_چت شد تو یهو؟خوبی؟

مردمک چشمهاش هیچ حسی رو بهم منتقل نمیکرد به جز بی
تفاوتی!

_خوبم ..یعنی عالی ام ..یه کوچولو خسته ام..همین!
ترمه جلو اومد و با طعنه به دنیا گفت:

دنيا بيا باهم بریم داخل..شادوماد خودش تنها بیان
بهره..انگار توام مثل یکی از این مهمونایی.. هیچ فرقی
نداری با مهمونای اینجا

رفتن و من همچنان مردد بودم..

دنیايي که بالاخره بعد مدتها به دوست داشتن من اعتراف
کرده بود و نقشه رو تموم شده میدونستم چه مرگش شد به
یکباره؟

این نمایش و خودم شروع کردم و خودمم تمومش میکنم..
جلو رفتم و بازوی دنیا رو کشیدم..

انقدر گیج بود که حتی حس کردم متوجه حضورم نشده..
دستشو به بازوم قفل کردم و خم شدم و کنار گوشش گفتم:
این دستها هیچ وقت قفلش باز نمیشه!

باز هم بی حسی مطلق بود و انحنای گوشه ی لبش که کمی
بالا رفت..

اکثرا وقتی میخواست کسی رو مسخره کنه اینطوری نیشخند
میزد!

پدرم جلو اومد و انگار که خیلی منتظر مونده باشه با
دیدنمون خوشحال شد و بی اختیار دست زد!

درست نبود که میگفتم ای کاش سوفیا کنارم بود به جای...به جای..

سرم برگشت سمتِ چهره ی معصوم و دوست داشتني دنیا..
و برای بار چندم از خودم متنفر شدم..

همه ی مهمونا با دیدنمون جلو اومدن و تبریک میگفتن!
دنیای همیشه پر شور و شیطون حالا فقط به تکون دادن
سرش اکتفا کرده بود..



#پارت_۴۲۸

سعید و نوید و چند تا از بچه های دیگه با دیدنمون داد
کشیدن و ریختن وسط!

کاش حداقل میتونستم بهشون بگم همه چیز فرمالیتس!
خب سعید و نوید که زیاد دل خوشی از دنیا نداشتن اونم
بخاطر برخورد اولشون بود که زیاد باب میل پیش نرفت! اما
بعد از اینکه سعید و بچه ها دنیا رو شناختن وقتی ماجرای
بورسیه رو سر بسته براشون گفتم با مخالفت شدیدشون
روبرو شدم و طرفداری دنیا رو کردن!

سینا تمام مدت چشمش به دنیا بود...

فقط نمیدونم چرا حسی گریبانم و گرفت که انگار در عینی که
نمیخواستم با دنیا زندگی کنم دوستم نداشتم کسی به دنیا
فکر کنه!

و دنیایی که توی خلسه بود و انگار هیچ چیز نمیدید!
دستشو فشردم تا به خودش بیاد.. نیم نگاهی بهم انداخت و
سرشو به معنی چیه تکون داد..
لبخند نمایشی ای زدم و نگاهی به دور و برمون انداختم و
گفتم؛

_نمیخندی چرا؟

_چیز خنده داری نمیبینم که بخندم!

_چت شد یهو؟

_دلم میخواد بالا بیارم!

_حالت تهوع داری؟

_آره!

_پس چرا گفتم من خوبم؟

_خوبم ..

کمی مردمک چشمهامو از نظر گذروند و با جدیت گفت:

از آدما حالم بهم میخوره!

با بغض گفت:

کاش پدر و مادرم اینجا بودن!

خواستم جوابشو با محبت بدم که پدر بزرگش جلو اومد و
مسیر و نشونمون داد!

بابام خیلی تدارک دیده بود .. نگاه های زنهای مجلس که هر
کدوم لباس مجلسی و بازی پوشیده بودن روی مانتوی دنیا
منم معذب کرده بود..

کاش لجبازی نمیکرد و همون لباس عروس کوفتی رو
میپوشید.. حتی اگه من مخالف بودم!

رسیدیم به محلی که عروس و داماد قرار بود بشینن و دنیا
ازم کمی فاصله گرفت و خودش رفت و روی صندلی نشست..
تمام مدت نیم نگاهی به من ننداخته بود
عجیب تر اینکه این بی محلیا انگار داشت برام گرون تموم
میشد..

انگار عادت نداشتم و دلم میخواست با اون چشمهای خوشگل
مشکی اش که وقتی مهربون میشد و حس میکردم به عسلی

میزنه بهم نگاه کنه و در عین خجالت کشیدنش جوابمو هم
بده!

اصلا.. اصلا چرا باید به همچین چیزی فکر کنم؟

چرا برام مهم شده؟

چرا رفتارش علیه خودم و با بی محلی عذاب میدونستم؟
کنارش نشستم و کتمو مرتب کردم که در ادامه ی حرفی که
بینمون رد و بدل شد گفتم:

_خدا بیامرزتشون.. بازم فامیلات اینجان! سعی کن بخندی.

قیافت خیلی درهمه! اخمات و باز کن عزیزم!

در کمال ناباوری پوزخندی زد و گفت:

_جالبه!

_چی؟

_نگران قیافه ی درهم من شدی؟ جالب تر اینکه نمیدونی تو

دلم چخبره؟!

_چی داری میگی دنیا؟ حالت خوبه؟ داریم زن و شوهر میشیم

خره! چپشده؟ کسی حرفی زده؟

جوابی نداد و در عوض خم شد و پوشه ای از کیفش بیرون کشید و گذاشت روی پاش!
دست دراز کردم ببینم محتویات داخلش چیه که محکم زد روی دستم و اجازه نداد..



#پارت_۴۲۹

رومو برگردوندم.. حوصله ی بچه بازی هاشو نداشتم.. اما با دیدن شخصی که جلو میومد خون تو رگهام منجمد شد..
قرار نبود بیاد.. حداقل فکر میکردم مدتی رفته کانادا و بیشترین علتی که اصرار داشتم تو این روز ها مراسم بگیریم این بود که نریمان ایران نیست!
از روی اجبار ایستادم.. قدش چند سانتی کوتاه تر از من بود..
با دستش به بازوم ضربه زد و گفت:
_مبارکه داداش! دعوت نکردی اما من دیدم مراسم اونقدری کم نشده که مراسم دختر عموم برای تبریک نیام!
رو کرد به دنیا و دستشو دراز کرد سمتش..
حال دنیا بقدری بد بود که حالا با دیدن نریمان حس کردم نمیتونه بایسته!

انگار سرش گیج میرفت!

با نریمان دست داد و به سردی تشکر کرد..

_دختر عمو هنوز نرفته وا دادی؟ بابا این سامیار بچه ی بدی نیست..میگم امشب باهات مهربون تا کنه

این حجم از بی پروایی تو حرف زدنش گره ی ابرو هامو کور کرد

_بسته نریمان..مسائل شخصیه من و زنم به کسی مربوط نمیشه. سرت تو لاک خودت باشه!

خنده چندشی سر داد و گفت:

_خب بابا توام شوخی کردم! در هر صورت بی وفایی کردی من پروازمو بخاطر شما کنسل کردم نمیتونستم که تو عقد بهترین رفیقم نباشم!

با کلافگی سری تکون دادم و چشمم به دنیا افتاد که سرشو به صندلی تکیه زده بود و چشمهامش بسته بود!

نگران شدم و جلو رفتم:

_دنیا؟ دنیا؟ چت شد یهو؟ پاشو..پاشو بریم بیمارستان!
دنیا؟

—خوبم!

—دهنت و ببند معلوم نیست چه مرگته امروز..پاشو بریم
بیمارستان! واقعا به خاطریه لباس عروس داری اینجوری
میکنی؟ میاوردی من خودم میپوشیدمش!
عصبانی بود اما هیچی نگفت..یکم عجیب غریب شده بود
برام!
بلند گفت:

—خوبم اینقدر به من نییچ!

خیره خیره نگاهش کردم و بعد از خدمه درخواست آب قند
کردم اما دنیا مانع شد..
تمام فکرم پی حال بدش بود که با ملحق شدن دوستاش بهش
کمی خیالم راحت تر شد..
نمیدونم چرا از من ناراحت بود..یعنی دلیل اصلیشو
نمیدونستم و احتمال میدادم بخاطر نپوشیدن لباس عروس
باشه..

سعید و نوید همچنان مجلس و دست گرفته بودن و چنان
قری میدادن که با تصورشم کمرم خشک میشد..

زنعمو ها و عمه ی دنیا .. به همراه چند نفر از دوست و آشناها
..پروفسور و خانوادش برای تبریک اومدن سمتمون..
و بدون استثنا همشون خیره به لباس ساده ی دنیا بودن..
با خودم فکر کردم اگه سوفی جای دنیا بود و از من سر
پوشش زور میشنید

درسته چشمهامو در میاورد و میزاشت کف دستم ..
چقدر امروز اخلاقای خوبش برخلاف اخلاقای گندش به
چشمم میومد عجیب بود!
عاقده اومد

و بابام عاقده و راهنمایی کرد سمت ما!

.....

دنیا

_بسم الله الرحمن الرحيم النکاح و سنتی..فمن رغب ان سنتی
فلیس منی..

خیره به معنی آیه ی خدا بودم برای یک راه نجات از این
مخمصه..از این بغضی که نشد بترکه ..از این حالی که دارم و

از قصدی که برای بهم زدن مراسم دارم..

"لا تقنطوا من رحمه الله"

با دیدن این آیه و معنی اش بی اختیار اشکم چکید روی
صفحه ی قرآن ..

خدا منو ول نکرده بود..

خدا هوامو داشت..

میتونستم ببخشم..اما نخواستم..

تمام مدتی که داشت به دروغ بهم ابراز علاقه میکرد من
احمق زره زره سلول بدنم داشت اسمشو جار میزد..

_آیا بنده وکیلَم!؟

♥ من قلب ندارم:



#پارت_۴۳۰

وکیل؟

وکالت بدبخت کردن خودم و پیش بردن نقشه ی سامیار؟

چه بازی قشنگی!

فکر میکردم این اتفاقات فقط توی فیلمها میتونه رخ بده!

ـعروس شاپالاخ میخواد!

این و سعید با شوخی و خنده گفت اما واقعا احتیاج داشتم
به سیلی ای که بیدارم کنه و بگه پاشو اینا همش یه کابوس
وحشتناک!

با ضربه ی ترمه به شونم از هیروتی که خودمو داخلش غرق
کرده بودم بیرون اومدم..
نگاه خیره ی همه روی من بود!
و من نگاهم روی سامیار!

ایستادم و با تک سرفه ای صدامو صاف کردم و رو به جمع
گفتم:

ـمن برای ازدواج با این آقا یه شرط تپل دارم!

سامیار از بهت بیرون اومد و دستمو کشید تا بشینم..آروم و
زیر لب جوری که فقط من بشنوم گفتم:

ـمسخره بازیا چیه؟ شرط داشتی به خودم میگفتی ..الان
وقتش نیست! تازه یادت افتاده شرط و شروط بزاری؟

اما من بی توجه به حرفهای بلند تر گفتم:
_شرط دارم!

آقای معتمدی با کلافگی جلو او آمد و گفت:

_بگو دخترم..این حقِ توعه

حکم و تو چی میدید؟ اینکه یه مراسم خواستگاری فرمالیته
هم راه ننداختن و منِ احمق حتی ذره ای شک نکردم یه جای
کار میلنگه؟

پدربزرگم و بقیه چشمشون به من بود تا ببینن چی قراره بگم!
از همه بدتر نیشخند نریمان بود ..
حس میکردم از همه چیز خبر داشت .
پوزخندی زدم و خطاب به عاقد گفتم:

_ یک اینکه باید بریم روسیه زندگی کنیم ..من آرزوم شهروند
روسیه بودن هستش! اگه داماد موافقه حتما تو عقد نامه درج
بشه!

نیشخندی زدم و خیره به سامیاری شدم که در حال آتش
گرفتن بود..

_بسته دنیا..بعدا حرف میزنیم!

_خب عزیزم من علاقه ی خاصی به اون کشور دارم..تازه
متوجه شدم که تو هم چقدر دوستش داری! در ضمن از الان
بگم ازدواج ما فقط و فقط با رفتن به روسیه سر میگیره نه
چیز دیگه..

صدای پچ پچ مهمونا و عجب گیری افتادیم عاقد باهم ادغام
شد..

عاقد گفت:

_خب پسرم قبول کن من صیغه رو بخونم دیرم شده!

سامیار دم عمیقی گرفت ..فقط من این چهره ی عصبی رو بلد
بودم و میدونستم وقتی عصبی میشه حالت چهرش چطوری
میشه!

در ادامه با ذوق ظاهری گفتم:

_اوه راستی ..من بورسیه اشم دارم!

پوشه رو گرفتم دستم که نگاه سامیار همزمان کشیده شد
بالا..

بیشتر از اینا حفته مرتیکه!

بیشتر از اینا باید تاوان بدی!
لبهام و آویزون کردم و گفتم:
_اما فکر نکنم به دردمون بخوره!

دیوانه وار و پر از کینه فندک و در آوردم و با چشمهایی که
حالا اختیار اشک ریختنش دست خودم نبود
به آتیش کشیدمش!
تمام رویاهام و..

تصویر آتشی که تو مردمک چشمهای بهت زده ی سامیار روشن
شده بود از آتش قلبم کمتر بود!
انداختمش زمین تا راحت تر بسوزه !

تمام مدت بخاطر همین کاغذ و مهر قلبمو به سخره گرفته
بود!

این تازه اول راه بود!
با بغض لبخند زدم:

_خب..خب ما که به این احتیاجی نداریم! اونجا خودمون
گلیم خودمون و از آب بیرون میکشیم!

بعد کوبیدم به صورتم و حق به جانب طوری که انگار چیزی
رو فراموش کردم رو به جمع گفتم:

_اوا..دیدید چیشد؟؟ یادم نبود سامیار که نمیتونه بره روسیه!
ای وایای..پس به کل قضیه ی ازدواج منتفی شد..خب زودتر
میگفتی آتیشش نمیزدم عزیزم! حداقل توهم میتونستی
بیای!

مهمونای عزیز شرمنده ..ممنون که وقت گذاشتین و این
مراسم کسل کننده رو تماشا کردید..حالا هم نه از ازدواج
خبری هست..نه از دالام دیمبو!
شب خوش همگی!

تمام اطلاعات و از سینا گرفته بودم ..



#پارت_۴۳۱

اطلاعاتی که حماقت و سادگی بیش از حدم و بیشتر
میکوبوند به سرم

وقتی رفتم داخل خونه تا اون لباس مزخرف عروسی و عوض
کنم شمارش و گرفتم ..

متوجه شده بودم که نسبت بهم بی توجه نیست اما فکر
میکردم که سینا و الهه یه خبرایی بینشونه که بعد متوجه
شدم اشتباه میکردم!

باهاش تماس گرفتم و بهش یه دستی زدم:

_ سینا من همه چیز و فهمیدم.. راجب سوفیا.. راجب
سامیار.. تو هم میدونستی آره؟ همتون میدونستید و منو
مضحکه کرده بودید؟

سامیار چرا میخواد بورسیه ی منو؟ برای چی بدون بورسیه
نمیتونه بره؟ جواب بده لعنتی!

اولش طفره رفت اما بعد از کلی اصرار من همه ی چیزهایی
که میدونست و گفت!

با شنیدن همه ی حقایق از زبون سینا لرزش دست و پام
بیشتر شد..

سامیار یه آدم آشغال و لاشی صفت بود

نفرت تموم قلبمو سیاه کرد!

کینه وجودم و در بر گرفت!

و حالا با بهم زدن مراسم .. با بهم زدن کاخ آرزو هام .. با به
آتش کشیدن برگه ای که میتونست حکم خوشبختی مو داشته
باشه

شاید درصد کمی به آرامش رسیدم!

هر کس جلو میومد تا بفهمه قضیه از چه قراره.

سامیار هم با چهره ای کبود و رگهای بیرون زده از پیشونیش
و دستهای مشت شده

داشت به پوشه ی جزغاله شده نگاه میکرد!

سوگل جلو رفت و به سامیار توپید:

_حالت چطوره تر زده؟ خوشت اومد از بازی جدید؟ حالِ تو
خوب میشه اما قلبِ دختری که شکوندیش حالا حالا ها وقت
میبره زخمش بسته بشه! آدم به هرزگی و عوضی بودن تو
ندیدم! برو

که سوفیا جونت منتظره! برو بین.. کل دنیا رو بگرد و
بین.. هیچ الاغی پیدا نمیشه که مثل دنیای ساده و خر که
توی نفهم اولین تجربشی مهربون باشه!

امیدوارم یه جایی بد بخوری زمین! بدایااا..همونجا قیافه ی
دنیا بیاد جلو چشمت ..

گند کاری هات بیان جلو چشمت مرتیکه!

نیشخندی زدم و پر از بغض گفتم:

_ آقای سامیار معتمدی ..

نگاهم کرد اینبار غمگین و شکست خورده!

لبخندی از غم زدم و ابروهامو بالا انداختم:

_ در جواب کارت یه کلمه میگم "کارما"

برگشتم و به اشکهام اجازه ی ریختن و باریدن دادم!

تمام وقتیایی که ممکن بود خودشو لو بده و حتی لو داده بود

اما من احمق تر و بی تجربه تر از اونی بودم که بزارمش پای

لاشی گریش!

حتی اون موقع که به روسی ابراز علاقه میکرد و من بعد از

شنیدنش از ذوق دیوار و گاز گرفته بودم که داره برای من

تمرین میکنه!

حتی اون وقتی که آهنگ غمگین روسی گوش میداد و دلیلش

برام مبهم بود!

حتی ترمه ای که نخواستم باورش کنم و گفتم حرفهایش
دروغه!

یا ..اون دستبندی که توی خونش پیدا کردم!
یا..یا..یا..

بی هدف جلو میرفتم و صدای فریاد ترمه بود که گفت:

_دنیااااااااااا مراقب باش!



#پارت_۴۳۲

چراغهای ماشینِ غول پیکری که قرار بود زیر لاستیکاش له
بشم چشممو زد..

و آماده ی پرت شدن توسط ماشین بودم
اما شخصی از دستم کشید و پرتم کرد اون سمت خیابون تا
آسیبی نبینم!

چرا نجاتم داد؟

نمیفهمید هیچ فرقی بین بدنی که تیکه پاره بشه
با قلبِ تیکه پارم نداره؟

حالا چرا انقدر عصبانیه؟

صدای رد شدن و بوق زدن ماشینها اجازه نمیداد صداشو
بشنوم..

داد کشید:

_داشتی چه گوهی میخوردی ؟؟؟ احمق خودتو داشتی به
کشتن میدادی !

سردم بود..نه از سرمای هوا..از سوزِ حال و روزی که حس
میکردم وسط قطب با دمای زیر صفر درجه لخت روی یخ
های سیبری نشستم...

فریاد زدم و پر از بغض و لرزش ناشی از ضعف گفتم:

_گوه و تو خوردی با اون دوست دختر گور به گوریت! من
مُرده و زنده به تو مربوط نمیشه مرتیکه! دیگه حق نداری سر
راهم سبز شی..هربار که میبینمت حالم بیشتر ازت بهم
میخوره!

حرفم به بورسیه نیست!

حرفم به اینه که آخه چطور ممکنه اینقدر راحت .. وقتی یکی
دیگه منتظرته .. وقتی میدونی قرار نیست بمونی .. من و
وابسته کنی!

سامیار چطوری؟

دست زدم و گفتم:

_آفرین.. قطعاً تهر خاصی نیازه برای اجرای نقشت! خب
متاسفانه بازی به نفع من تموم شد..

توهم برو دنبال یه دختر دیگه که بورسیه اش سالم بوده باشه
تا بتونی ازش به نفع خودت استفاده کنی!

صاعقه ی وحشتناکی تو آسمون پیچید و بعد از چند دقیقه
خیره خیره نگاه کردن بهم ..

همراه با بارون اشکهام سرازیر شد!

من قوی بودم!

در همه حال قوی بودم و آماده ی جنگ!

وگرنه که این همه سال تنهایی از پس خودم بر نمیومدم!

مطمئنم این ضربه ی مهلک اگه بعد از ازدواجمون بهم وارد

میشد شاید سرپا شدنم طول میکشید..

شاید هیچ وقت به هیچ احدی نمیتونستم اطمینان دوباره
کنم!

تو این مسئله هم یکم زمان میخوام تا خودمو پیدا کنم و مثل
سابق قوی بشم!

من قوی ام! از پشش برمiam!

دستهاشو بالا آورد تا از شونه هام بگیره که دستشو پس زدم و
با نفرت گفتم:

_ دستت به من نخوره!

حالم ازت بهم میخوره! تو.. فقط به من نه.. به اونی که ادعا

میکنی دوستش داری بد کردی!

واای.. وای.. تمام لحظه ها و ثانیه هایی که من از ته قلبم

عشقتو اقرار میکردم.. عشقت و جار میزد.. طرفداری تو

میکردم.. تو داشتی بخاطر یه برگه و مهر واقعیش به ریش من

میخندیدی؟؟

پوزخندی به سکوتش و دستهای مشت شدش زدم:

_ سوفیا بود آره؟؟

واقعا خیلی باید مثل خودت پست و حقیر باشه که اگه بفهمه
با این سگ مصب من چیکار کردی (اشاره به قلبم کردم و با
مشت کوبیدم به سینم)..منی که تو کل عمرم فقط و فقط
توی هرزه ی احمق و دیدم و دل و ایمونم برای تو لرزید
بازم قبولت میکنه؟



#پارت_۴۳۳

اینبار با خشم فریاد زد:
_آره ..آره قبولم میکنه!
چون مجبوره قبولم کنه..
چون منو میخواد..چون بیخود و بی جهت دو سال پام صبر
نکرد که با یه عقد مصلحتی همه چیز و بهم بریزه ..بازیت
دادم..پاشم هستم!
هرزه ام ..قبول دارم..بین اصلا هر چی تو بگی!
فقط؟!..

مکثی کرد و موهای خیس زده از بارونشو به بالا هدایت
کرد..با صدای خش دار و گرفته ای گفت:

..فکر میکردم این حرف و بعد از اینکه به خواستم رسیدم

بهت بگم! اما..من و ببخش!

بد کردم! دوست نداشتم و ادعا کردم میخوامت هرچی بگی

حق داری..فحشم بده..بزن تو گوشم..تف کن تو صورتم..اما

ببخش!

دنیا..تو عمرم دختری به پاکیه تو ندیدم ..من هیچ وقت

لیاقت تورو نداشتم!

اما..بد نرو..جوری نرو که تا آخر عمرم این حس عذاب وجدان

لعنتی بیخ گلومو بچسبه و یادم بندازه چیکار کردم با دلت!

از بخشش حرف میزد آدمی که از ریشه تباه کرده بود

اعتمادمو؟؟

کدوم بخشش؟

من مثل سابق میشدم ؟

با بخششم آرامش میگرفت؟

هق هقم تو اون خیابون خلوت یک طرفه ی پشتِ عمارتِ

پدری سامیار آهنگ غمگینی بود که ملودیش شرشر بارون روی

سر و صورتمون بود!

هیچوقت فکرشو نمیکردم روزی روبروی سامیار قرار بگیرم در
حالیکه این مرد که حالا بیشتر میفهمم بند بند وجودم وصله
بهش .. با نقشه نزدیکم شده و اول جنبه ی شرط بندی و
سرگرمی داشتم براش!

چشم چرخوندم و دیدم سوگل و ترمه و رفیقای سامیار اون
دست خیابون ایستاده بودن و به ما دوتا نگاه میکردن..
سوگل هم مثل من چشمهایش بارونی بود..

قدمی جلو رفتم و با تموم حرصی که داشتم سیلی محکمی
کوبیدم به صورتش..

اما ذره ای از آتش درونم کم نشد!
صورتش کمی به سمت چپ خم شد اما چهرش همون حالت
کلافگی و یخ زده رو داشت!
کوبیدم تخت سینهش و با جیغ جیغ گفتم:

_میدونی عذاب وجدان چیه سامیار؟ بخشش فقط برای
آدمای با لیاقت و با شرفیه که به اشتباهشون اقرار میکنن و
میخوان که بخشیده بشن..نه تویی که گند کاریاتو خودم
فهمیدم و همش زدم!

کاش نبودی!

کاش هیچوقت نمیومدی تو زندگیم!

الانم برو.. فکر کن نه منی وجود داشته و نه دختری رو روی

انگشتات چرخوندی!

گورتو از زندگیم گم کن.. برو جوری که انگار هیچوقت

نبودی..!

دستهای بی جونم و دیوانه وار میکوبیدم به سینه سفت و

سختش و اون هم هیچ عکس العملی نشون نمیداد..

شاید چیزی نمیگفت تا من و آروم کنه اما کاملاً داشت نتیجه

عکس میداد و من فشارعصبیم به اوج رسید



#پارت_۴۳۴

آخرین باری که به این حال و روز افتاده بودم زمانی بود که

آقای معتمدی بهم خبر مرگ پدر مادرمو داد!

اون موقع سامیار تازه وارد زندگیم شده بود و یه جورایی با

کل کل و دعوا حواسم پرت شده بود و تا این حد ضربه فنی

نشدم..اون موقع ها سامیار بدون اینکه متوجه باشم از غم کم کرده بود!

و اما حالا من و احساساتم مرده بودیم..حتی برای چند دقیقه!

و من به یک حواسپرتی بزرگ احتیاج داشتم تا یکم..فقط یکم فراموش کنم چه اتفاقاتی افتاده!

بچه ها میخواستن منو از سامیار جدا کنن..
فقط لحظه ای تصویر روبروم تار شد و
چیزی نفهمیدم و همه چیز سیاه و سیاه تر شد!

....

_دکتر میگه حالش خوبه..وضعیتش نرماله..فقط یکم مثل همیشه فشار عصبی گوه زده به حال و اوضاعش! بمیرم براش که شاشیدن به شانسش!

_عه بسته سوگل ..پسره رفت؟

_نه بابا..هرچی به فحش کشیدمش انگار که قراره حاجتشو از این اتاق بگیره آویزون در شده و دم به دقیقه میاد به قیافه دنیا زل میزنه و دوباره میره! مرتیکه دو دره ی...

وای وای سوگل .. سرم داره میترکه .. اونموقع که به دنیا گفتم
این یه جای کارش میلنگه اگه منو جدی میگرفت به این حال
و روز نمیفتاد!

یعنی دنیا مثل سابق نمیشه؟

یعنی میشه از اون دسته دخترای افسرده و گوشه گیر؟؟؟

نمیدونستن بهوش اومدم و دارم به حرفهاشون گوش
میدم .. من خیره به سقف پلک نمیزدم و اونقدر لبهام خشک
بود از تشنگی که احساس میکردم اگه تکونش بدم ترک
برمیداره و خون میاد!

با صدای گرفته ای لب زدم:

_ از دنیای قبلی هم حالم بهتر میشه! اونقدر خوب میشم که
حال شمارم خوب کنم که نشون بدم اونقدری محکم هستم که
از پسش بر پیام یه وقت هوا برش نداره زده منو زمین ..
حالا هم اگه بیرونه بندازینش بیرون ترا!
دوست ندارم ببینمش!



#پارت_۴۳۵

اومدن کنار تختم و بانگرانی جویای حالم شدن!
بد تر از بد بودم..اما من آدمی نبودم که خودمو چنگ بزنم..یا
بزنم به سر و صورتم تا عشق از دست رفتم و سر و سامون
بدم!

من دنیا بودم..

خب اتفاقیه که افتاده!

بیشتر خودم و مقصر میدونستم..چون من بودم که با سادگی
بیش از حد خوشبینانه به قضیه نگاه میکردم و فکر میکردم
یه پسر خوشتیپ و خوش قیافه عاشقم شده!

من دنیایی بودم که تو این ده سال ثانیه به ثانیه شاد زندگی
کرد حتی اگه شاد نبود!

دنیایی که میدونست که ممکنه هیچوقت کسی دوستش
نداشته باشه!

الان هم فقط یکم قلبم شکسته!

چیز مهمی نبود..زود خوب میشد!

سوگل دوباره زد زیر گریه ..با کمک ترمه نشستم و با حق

هقش سیلی محکمی به صورتش زدم .. وخفه شد و دستشو

گذاشت رو لپش!

با خنده و شوخی گفتم:

—سول سول؟ میای برقصیم؟

با تعجب به همدیگه نگاه کردن و گریه ی سوگل شدت گرفت:

—خل شده رفته! وای خاک بر سر شدیم! خدایا رحم کن..چی

داره سرش میاد خدااااا..

—دنیا جان خوبی؟

ابرو بالا انداختم و از تخت پایین رفتم..سرممو از دستم

کشیدم بیرون که ترمه اعتراض کرد:

—عه..عه..هنوز نصفم نشده دنیا!

—به عنم!

—بی ادب!

توی اتاق دو تا مریض دیگه هم بستری بودن که یکیشون یه

خانوم حدودا شصت ساله بود و اون یکی یه پیرمرد هم سن

و سال خانوم به همراه ملاقاتی ها و همراهانشون!

با بیخیالی سطل زباله ی اتاق و برعکس کردم و نشستم روی

صندلی!

قلنج انگشتمو شکستم و شروع کردم به ضربه زدن به سطل

و با صدای تو دماغی آهنگ خواندن:

— آآآآآی زلفای تو لوله لوله لوله!

آی دخترِ سیاهِ قد کوتوله!

سرخِ لبِت گوجه فرنگی!

آی دخترِ سیاهِ چقدرِ مشنگی.

میپوشی برام شلوارِ تفنگی!

آی دخترِ سیاهِ چقدرِ پلنگی!

حالا همه؟!

همراهای بیمار داشتن میخندیدن .. ترمه با تعجب نگاهم

میکرد.. انگار فقط اون دردِ منو میفهمید و زخمِ قلبمو میدید!

سوگل هم به من پیوست و صداشو کلفت کرد:

— آآآآی تویی عفت ضعیفه؟

همون عفتی که خیلی نحیفه؟

همون عفتِ خیکی!

با کت شلوارِ شیکی!

زلفاتِ پشمای گوسفند!

بدجور میزنی لبخند؟!

آره؟ خودتی عفت جون؟

با رنگ پوستِ بادمجون؟

شلیکِ خنده ی پرستارایی که از اتاق بغلی اومده بودن اتاقِ ما
تو اتاق پیچید!

—برو گمشو گلابی!

یه وقت زمین نخوابی!

منم عفتِ الدنگ

منم توپک و تفنگ

منم آتیش و فندک

منم عفتِ الدنگ!

تو با چشمانِ گاویت

نشد بکنم که حالیت

منم عفتِ الدنگ !

همه دست میزدن تا ما بیشتر بخونیم..حتی دکترهایی که از

بخش رد میشدن هم اومده بودن تو اتاق و جالب بود که

کسی تذکر نمیداد تا ساکت شیم!

بلند شدم و از دستِ پیرمردی که روی تخت بود گرفتم و

آوردمش وسط!

سوگل میزد روی سطل و شعر و از اول میخوند و منم اون

پیرمرد خوش چهره و مهربون و به رقص در آوردم

با تمام بغضی که به گلوم چنگ میزد میرقصیدم و دور پیرمرد
میچرخیدم..

چشمای یخی ای که روم قفل شده بود زمانی تمام دنیام بود..
و الان از هر چیزی بیشتر نسبت بهش تنفر داشتم!
زره ای اهمیت ندادم و رفتم سراغ پیرزنی که بچه هاش
دورش کرده بودن..

بزور آوردمش وسط که همش خجالت میکشید و میخواست
بشینه!

اما بچه هاش که پایه تر از ما بودن اجازه نمیدادن که بره
سمت تخت و میگفتن باید برقصی!

مجلس رقص و خنده ای برای خودمون بپا کرده بودیم ..و
اونشب من سبب خیر شدم و بابا اسماعیل (پیرمرد مهربون) و
مامان زری (پیرزن خجالتی و لپ قرمزی) رو باهم آشنا کردم!
♥ من قلب ندارم:



#پارت_۴۳۶

و در آخر شماره تلفن بابا اسماعیل و مامان زری رو گرفتم و
تصمیم داشتم این دو تا رو مزدوج کنم!

بعد ها فهمیدم حضور این دو نفر تو زندگی من مثل معجزه ای بود که تو اتاق تاریک و نمور مثل نوری تو کورسوی نا امیدیم از سوراخ سقف به داخل میتابید!

سامیار و دیدم و درستش این بود که الان ازش متنفر باشم و از دیدنش عصبی بشم!

اما کاملاً خونسرد بودم و بیتفاوت..

هیچوقت نمیبخشتمش، درست!

اما اونقدر از چشمم افتاده که حتی یک درصد راضی نمیشدم به داشتنش کنار خودم..

سوگل با دو تا از دخترای مامان زری گپ میزد و ترمه هم مصاحبه ی کاری مهم داشت و رفت!

و من تصمیم داشتم از امروز جور دیگه ای زندگی کنم و خودم و غرق کار کنم و موفق تر از قبل بشم!

سامیار داخل اتاق بود و تمام مدت با سعید به نمایشی که راه انداخته بودیم نگاه میکردن!

کاملاً نادیده گرفته بودمش که کلافه و عصبی بود!

محتویات کیفمو خالی کردم روی تخت تا گوشی سادمو پیدا کنم!

بعد از پیدا کردن گوشیم خواستم کیفم رو بندازم رو دوشم
که

جلو اومد و از کیفم گرفت ..

دم عمیقی گرفتم و گفتم:

_بله؟

_باید باهات حرف بزنم..

_بورسیه ی دیگه ای ندارم که بخوای دوباره مخم کنی!

عصبی تر و کلافه تر خیره شد تو چشمهای سردم!

_باید همه چیزو برات تعریف کنم! اون طوری که تو فکر

میکنی نیست!

_حرفی نمونده! دیگه برام مهم نیست که بخوام درصدی

پیگیری کنم.. دیگه نبینمت! تموم شد و رفت..دنيا مرد!

اینو گفتم و از دست سوگل کشیدم تا بریم..

برای بابا اسماعیل و مامان زری بوس فرستادم و در مقابل

چشمان حیرت زده ی سامیار اومدم بیرون..

تازه میخواست گند کاریشو توجیه کنه..

واقعا با چه رویی دوباره میومد روبروی من قد علم میکرد؟



از بیمارستان بیرون رفتیم و من همچنان سر گیجه ناشی از
ضعف داشتم..

سامیار با قدمهای بلند داشت میومد سمتِ ما که دستِ سوگل
و گرفتم و کشیدم!

_سوگل فقط بدو!

از پله ها پریدم پایین و رگِ جیمز باند بازیم باد کرده بود!

برگشتم و دیدم داره دنبالم میاد و به دویدنم سرعت بخشیدم
..

سوگل هم فحش میداد و نفس نفس زنان دنبالم میدوید!
دویدن من برای این بود که نمیخواستم ببینمش و این حجم
از پرویش بعد از حال خرابیِ دیشبم واقعا جای تعجب
داشت..

هر کس دیگه جای سامیار بود از صفحه روزگار خودشو محو
میکرد تا چشمش به من نیفته!
این بشر اعجوبه ای عجیب بود!

مگه چه حرفِ مهمی بود که میخواست بهم بزنه؟ خب معلومه
یه مشت دروغ و دقل!
حداقل اگه یه درصد دوستم داشت دلم برای خودم نمیسوخت
..

اما متاسفانه حقیقت تلخ بود و سامیار جدی جدی عاشق
کس دیگه ای بود و تو این مدت زمان پا گذاشته بود روی من
تا بتونه به عشقش برسه!
خب به درک..

گور بابای من و قلبم!
مگه مهمه؟

حین دویدن نفس نفس زد و گفت:
_وایسا دنیا..تا حرفهامو نشنوی ولت نمیکنم!
و من همچنان مشغول دویدن بودم!
سوگل کم آورد و ایستاد

اما من برگشتم ببینم چقدر با سامیار فاصله دارم که همون یه
ثانیه غفلم باعث شد محکم برخورد کنم به دیوار و بعد پرت
بشم روی یکی از ویلچرهایی که گوشه دیوار برای بیمار
گذاشته بودن! و درست پشتم قرار داشت

تمام آدمهایی که تو حیاط بیمارستان بودن به دویدن من و
سامیار نگاه میکردن .. کاش میشد چشمهای تک تکشون و در
بیارم .. حالا انگار چه چیز عجیبی دیدن!؟

متأسفانه ویلچر به حرکت در اومد و من تقلا میکردم تا از
روش پیام پایین ..

اما انگار از اون دسته ویلچرای الکترونیکی بود و کنترلش
دست کس دیگه ای بود!

و اون شخص با من بازیش گرفته بود!



#پارت_۴۳۸

به سختی خودمو پرت کردم پایین و سامیار رسید بالای
سرم ..

دنيا..فقط دو ديقه..تو همه چيز و نميدونی..بايد بهت

توضيح بدم..يه طرفه به قاضی نرو!

دستشو سمتم دراز کرد که با تمام وجود سرش فریاد کشیدم:

روتو برم بشر..یعنی هزار الله و اکبر به روشور گفתי زکی!

بیا برو هر چی لازم باشه شنیدم..بسته!

نیم ساعت!

بلند شدم و ایستادم..با نوک انگشتم به سینش ضربه زدم و

گفتم:

تو بگو یک دقیقه!

راهمو گرفتم و رفتم که در همون حال گفت:

من میدونم پدر و مادرت و کی کشته!

پاهام به زمین چسبید!

اصلا تو این شرایط انتظار شنیدن این حرف و ازش نداشتم!

نتونستم قدم از قدم بردارم و ایستادم و از سرشونه نگاهش

کردم!

باید باهم حرف بزنیم! هم راجب این مسئله هم راجب اون

مسئله!

با زبونم لبمو تر کردم و گفتم:

کی؟ کی کشته پدرمادرمو؟ تو از کجا میدونی؟

میرسونمت!

خواست از کنارم رد بشه که با بغض و خفگی و بیشتر

عصبانیتی که هر لحظه بیشتر گلومو میچسبید گفتم:

حالم ازت بهم میخوره..یه ثانیه هم نمیتونم تحمل کنم

ریختتو! بعد پیام هلك هلك سوار ماشینت بشم که چی؟ منو

برسونی؟ میخوام نرسونی..

مرد اون دنیایی که واست میمرد!

در ضمن دروغ قشنگی بود!

قاتل پدر و مادرم؟ پلیس نتونسته ردشو بعد ده سال بزنه..بعد

تو ادعات میشه که این وسط میدونی قاتلشون کیه؟ بابا

دست مریزاد..واسه سر حرف و باز کردن بیشتر خودت و از

چشم ننداز جناب سامیار معتمدی کارگاه زاده ی صفترا آبادی!



#پارت_۴۳۹

برگشت سمتم اما اینبار پر از حرص و خشونت بود..به

طوریکه حاضرم قسم بخورم هیچوقت این مدلی ندیده

بودمش..

نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام انداخت و گفت:
_آره، حق داری نخواستی بدونی چی سرشون اومده خب تو بچه
سر راهی بودی و اینطور که شنیدم از اولم میونت شکر آب
بوده باهاشون .. خب طبیعیه دلت نخواد قاتلِ پدر مادرت پیدا
بشن!

.حق داری منو پس بزنی و حرفهامو نشنوی.. چون ریخت
هیچ جوره به تریپ من نمیخوره! من از اول عاشقِ سوفیا
بودم..

از اول روی تو شرط بستم برای سرگرمی با بچه ها.. اما بعدا با
خودم گفتم من که دارم این و مخش میکنم.. چرا ازش نکنم؟
چرا بیشتر لهش نکنم! میدونی چرا؟ چون تو تنها راه رسیدن
به سوفیا بودی! چون توی ساده و نفهم و راحت میتونستم
پل کنم برای رسیدن بهش!

چون بستم بود دوسال دوری.. برام مهم نبود له
میشی.. میشکنی.. نه.. برام مهم نبود و نیست!
فقط خواستم بدونی که من کجا و تو کجا..!

منم حاله از تو بهم میخوره.. هیچوقت دوست نداشتتم ..
زور میزدی به کلمه محبت آمیز بهت بگم تا خرم بشی و اون
کوفتی رو ازت بگیرم..

میدونی؟

قلب ادم فقط جای یه نفره !

قلب منم جای سوفیاس!

درسته که همه ی حرفهایش از روی عصبانیت بود و حالا نفس

نفس میزد از خشم!

..اما شکست!

بد جورم شکست! تیکه های قلبی که یخ بسته بود و حالا

خورد و خاک شیر شده و هر کدوم یه گوشه افتاده!

حتی..حتی با چسبم نمیچسبن بهم..من میدونم!

تا الان به کی دل داده بودم ؟ فکر میکردم این مرد و حسش

به من نمونه ی کاملی از قدیسه ی عشق؟

خیلی احمقم احمق..!

چطور ممکنه اینقدر راحت بگه دوستت دارم گفتن هام همه

کشک بود؟

اون اصلا معنی دوست داشتن و میدونست؟

میدونست دوست داشتن چه کلمه ی پاک و تطهیر شده ایه و

نباید باهاش کسی و بازی داد؟

اره همرو میدونست!

فقط مثل سلاح برای ضربه زدن به من ازش استفاده کرد!
خندم میگیره به اینکه چه بازیگر ماهر و زیر دستی میشد تو
سینما!

دو رو و عوضی!

خدایا بهم صبر بده..

بغضمو فرو خوردم و سعی کردم صدام مثل همیشه محکم
باشه..اما نشد..حرفهایی که زد کاری بود و برای فلج کردنم
کافی بود..

با لرزش نامحسوس صدام نالیدم:

–خیلی حیوونی!

پوزخند عصبی ای زد و دستهاشو تو جیب شلوار جینش فرو
کرد و گفت:

–تازه کجاشو دیدی! شانس آوردی که قبل عقد فهمیدی چه
جونوری ام! وگرنه که بعدش بهت بیشتر خوش میگذشت با
فهمیدنِ حقایقِ تلخ!

حالا هم برو منتظر شو که پلیسا قاتلِ ننه باباتو پیدا کن!

سیلی محکمی نثارش کردم و تفی انداختم به صورتش!

صبر نکردم تا ببینم و بشنوم چی میگه؟



#پارت_۴۴۰

بلند هق زدم و دستِ سوگل و کشیدم..
جلوی مردم و این جماعتی که به دعوای من و سامیار خیره
بودن گریه کردن برام نشون از ضعف بود. و من اینو
نمیخواستم..اما دست خودم نبود..انگار عقده ی تمام
روزهایی که از سر تنهایی به اختراعم پناه میبردم و داشتم
یکجا خالی میکردم!

خب منم انسانم و تا یه جایی ظرفیتم میکشه..
اعتراف به لاشی بودنش بجای اینکه اونو بیشتر از چشمم
بندازه باعث میشد حالم از خودم بهم بخوره!
که چطور نفهمیدم؟

که چطور انقدر احمق بودم که با هر یک کلمش برای خودم
رویا میساختم!
پست فطرت و رذل صفاتی بودن که مستقیم میچسبیدن به
پیشونی سامیار!

از بیمارستان بیرون اومدیم ..سوگل سعی میکرد آرومم کنه تا
نگاه هارو بیشتر روی خودمون نکشونیم..اما من دلم پر بود و

حالا حالا ها قصد نداشتم از این منبع آرامش و اشکهام دل
بکنم..

روی جدول کنار خیابون نشستم تا سوگل ماشین بگیره و
برگردیم جهنم دره ی سامیار تا من وسایلی که با عشق
چیده بودم و جمع کنم! هوا بشدت طوفانی بود و لرز امونم
و بریده بود..

هیچ چیز تنم نبود بجز مانتو و بارونی دیشب که اونم تو این
سرما کفاف نمیداد!

دستهامو بین پاهام قایم کرده بودم و هرزگاهی میاوردم بالا و
با نفسهام گرمشون میکردم..

ماشین مدل بالایی که جلوی پای سوگل زد رو ترمز و سه تا
پسر کله هاشون و آوردن بیرون:

—جوووووون تپلی! سوراختم همین قدر گندس؟ واسه سه نفر
جا داری؟؟

برای منی که دنبال یک بهونه بودم برای خالی کردنِ ناراحتیم
بهونه ی خوبی بود!

خون جلوی چشمامو گرفت وهیچی نفهمیدم ..

سنگی رو از کنار شمشه های کنار خیابون برداشتم و با تمام زوری که داشتم زدم وسط شیشه ی یارو! که سوراخ بزرگی ایجاد شد و فرو ریخت روی سر و صورتشون!

—جووووون چه سوراخی! باش ارضا کنید خودتونو مرتیکه های تعمیراتی!

هیچی برام مهم نبود جز اینکه یه جمله توی مغزم جولون میداد و به نفرتم از مرد ها دامن میزد!
"مرد ها سر و ته یک کرباسن"

انگار تازه از بهت بیرون اومدن که راننده خیره به من خونسرد در و باز کرد و دهن بازموندشو تکون داد:
—چ.چیکار کردی؟

—دنبال سوراخ بودید گفتم یه دونه بزرگشو جلو چشمتون ایجاد کنم ..صرفا جهت کمک کردن بهتون واسه تخلیه!
اشاره ای به سوگلِ ماتم زده کردم و با خونسردی گفتم:
—بیا بریم!



#پارت_۴۴۱

تو اون خیابونی که ما منتظر ماشین بودیم تک و توک ماشین
رد میشد و واقعا جای تاسف داشت برای عقلمون!

الان هم درستش این بود که باید وایمیستادم و خسارتِ چند
میلیونی شیشه ی ماشینِ این بچه ريقو رو پرداخت میکردم!
اما با بی خیالی راه افتادم خلافِ جهتِ ماشینشون..درصد
خیلی کمی از خشمم کم شده بود..سوگل داد کشید:
_دنيا سرتو بپا!

بدون اینکه برگردم نشستم زمین که قفل فرمونش هوا رو
نشونه گرفت بجای سر و گردن من!

همونطوری نشسته مثل فیلمهای هندی خواستم یه زیر پایی
بزنم بهش تا بیفته ..اما تا پام به پاش خورد رفیقاش از
ماشین پیاده شدن و تیزیِ چاقویی که نور آفتاب برقشو تو
چشمهام منعکس کرده بود به چشمم خورد!

سوگل چاقوی تو دستشون و ندیده بود که آستین هاشو زد
بالا و با دست اشاره کرد که برن سمتش!

_هرکی با ما در افتاد و ر افتاد! بیاین جلو نفری یه دور بشینم
روتون نفله ها!

خنده ی کثیفی کردن و جلو تر اومدن .. بلند شدم و ایستادم
روبروی پسری که قفل فرمون دستش بود.. دندونهای لمینتتشو
در معرض دید قرار داد و با پوزخند گفت :

_لات مگه دختر میشه؟

_حالا که شده!

_لات نه بگو شکلات! اونم توت فرنگیش! جوون چه چیزی
هستی تو!

قفل فرمون و گذاشت رو شونش و در ادامه گفت:

_خسارتِ سوراخی که ایجاد کردی سه تومن ناقابله !

_خوبه تا چند دقیقه پیش میخواستید سه تایی فرو کنید تو یه

سوراخ.. منم ایجادش کردم! خسارتم میخوای؟ خب ناراحتی

زنگ بزن افسر بیاد!

_شایدم خواستی یه طورِ دیگه برامون جبران کنی؟!

پسری که چاقو دستش بود جلو اومد چاقو رو گذاشت زیرِ

گلوی من!

بجای اینکه بترسم یا از جیغ سوگل هول کنم پوزخندی زدم

که جری ترش کرد و با یک حرکت چاقو رو از زیر چشمم تا

گوشه ی لبم کشید ..!

سطحی بود، حداقل سوزشش از سوزش قلبم کمتر بود!

انتظار این حرکت و نداشتم و فکر کردم اسباب بازیِ تو
دستش فقط جنبه‌ی ترسوندنِ مارو داره ..
خون فواره زد روی لباسِ شیری رنگم!
پسره با پوزخند گفت:

_آ آ آ چیکار کردی یونس؟ صورتِ مثل عروسکشو! آخه بیبی
فیس و چه به شاخ شدن واسه گنده تر از خودش؟ نگفتن
بهت عواقبشو؟ ای جان بمیرم!
خب یکم خط و خشی شدی! اما از خوشگلیت کم که نشده
تازه قیافتم وحشی تر کرده.. بابتِ بدهیت از شیشه‌ی
ماشینم.. مثل بچه‌ی آدم میای میشینی تو ماشین.. سوراخ
چند روزم میشی! تا تسویه‌ی کامل!



#پارت_۴۴۲

سوگل با دیدن ریخت و قیافه‌ی من جیغ خفیفی کشید و من
فقط دیدم که مشتِ محکمی خورد به فکِ پسری که روبروم
قرار داشت!

صورت‌مو با دستم پوشوندم .. کف دستم غرق در خون شده
بود.. سوگل از خون می‌ترسید با گریه چشماشو بسته بود و
سعی داشت نفس‌های آروم بکشه!

صدای عربده هاشون مثل پتک روی سر و مغزم مانور میداد...
مثلا فکر کرده اگه مزاحمم و دک کنه و قیصر بازی در بیاره،
من میبخشمش؟

اون که ضربه شو زد.. حالا چی میخواست از جون من..
بیشتر از اینکه از حضورش اینجا خوشحال بشم عصبی
بودم..

سامیار و سعید با اون سه نفر درگیر شدن و من بدون اینکه
پلک بزنم یا تلاشی کنم اشک‌های صورت‌مو پاک کنم از تاری
دیدم سامیارو میدیدم که رگ گردنش اندازه بادمجون باد
کرده بود!

برای منی که به گفته خودش دوستم نداشت..

برای منی که به گفته خودش روم شرط بسته بود و بعدا با
خودش گفته بود چرا ازش نتیغم!

برای منی که گفت ازم متنفره!

اگه رگش برای منِ غریبه باد کرده بود، پس خوشبحالِ سوفیا
با این عاشقِ سینه چاکش!

چند تا ماشین از جاده رد شدن و با دیدن دعوایی که هر لحظه داشت خطرناک تر میشد ایستادن تا به داد برسند! فحشهای رکیکی بهم میدادن..اونا سه نفر بودن و سامیار و سعید به سختی حریفشون میشدن!

پسری که یونس نام داشت و با تیزی دستش صورتمو برید چاقو رو بالا گرفت تا بزنه به پهلوی سامیار!

سامیار پشتش به اون بود و در معرض دیدش نبود! کاملاً غیر ارادی دویدم سمتشون و پشت به پشت سامیار ..روبروی اون حرومزاده ایستادم ..

اما با فرو رفتنِ نوکِ سرد و تیزِ چاقو به شکمم ، کپ کرده بودم ، نه از درد..از اینکه چقدر نترس بود و انگار پشتش به جای محکمی گرم بود که اینقدر راحت روی همه تیزی میکشید!

پوزخند کثیفی زد و چاقو رو بیرون کشید.. دستمو گذاشتم روی زخم و با چشموای بسته از شدت درد و سوزش چهار زانو نشستم زمین!

مردم سعی در جدا کردنشون داشتن و من چشمم به سوگل بود تا بیاد و کمک کنه اما حال اون میشد گفت بدتر از من

بود، مشنبا فریزر دستش بود و طبق عادت داخلش فوت
میکرد برای نرمال شدنِ حالش! اصلا حواسش به من نبود!
سامیار تکیه به زانوش زد و با نفس نفس خواست چیزی بهم
بگه که چهره ی غرق خونم و دید و تمام!
بقدری کبود شد که ثانیه ای بعد صدای تق شکستن استخوان
دستِ پسر رو توسط سامیار شنیدم!
چهرم از درد جمع شده بود و چشمهام سیاهی
میرفت.. نمیخواستم بره و بخاطر من چاقو بخوره تا مبادا
بعدا منت بزاره سرم که من بخاطر تو زمین گیر شدم!
هرچند با این روند خون ریزی ای که داشتم اگه بعدا برام
وجود داشته باشه!
هر لحظه چشمام تار تر میشد و زنِ چادر سفید به سری
نزدیکم میشد!
پلک زدم و اینبار مرد کت شلوار پوشی رو کنارش دیدم که از
ته جاده به سمتم میومدن!
تو خلسه ی کامل فرو رفته بودم!
و دیگر هیچ چیز نفهمیدم!
من قلب ندارم: 



.....دو ماه بعد

–خیلی خب! متوجه شدید تا اینجا؟؟؟

–استاد رستگار یه سوال؟

–بله؟

–راجب درس نیست!

–پس ببند!

همه خندیدن اما محسن میرزایی از رو نمیرفت:

–استاد فقط سوال من نیست سوال کل بچه های کلاسه!

صورتتون چیشده؟

–بچه ی بدی بودم تو کار بزرگترم مفتشی زیاد کردم ممدقلی

اومد صورتمو چنگ انداخت!

دوباره بچه ها خندیدن که اینبار زدم روی میز!

ـکافیه! برای این هفته مقاله باید تحویل بدید! مقاله های
زیرتی و گوگلی نمیخوام ..باید برید از نزدیک تحقیق و
آزمایش کنید وگرنه ۱۵ نمره از پایان ترمتون کسر میشه!
ـاستاد با این فیس جدید بیشتر ازتون میترسیم!

پوزخندی زدم و موضوع تحقیق و آزمایشی که باید برام
میاوردن و پای تخته نوشتم!

ـخوبه که بترسید و از زیر درس خوندن در نرید! چون اینبار
سختگیر تر از قبلم! فکر نکنید چون ترم آخر هستید قراره از
سرم بازتون کنم!
خب..خسته نباشید!

بچه ها تک و توک بیرون رفتن و منم بعد از جمع کردن
وسایلم عزم بیرون رفتن کردم که سعید جلو اومد و مانع از
رفتم شد!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

ـباید باهم حرف بزنیم! تنها!

ـمیشنوم!فقط؟

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و چشمهامو ریز کردم و گفتم:

— راجب شخص خاصی نباشه که بعدش هم تو قهوه ای بشی
هم من قرمز! اوکی؟

پوف کلافه ای کشید و بعد از اینکه آخرین نفر بیرون رفت
گفت:

— دوماهه غیبتش زده! بعد از اینکه تو از بیمارستان مرخص
شدی و خیالش از بابت حالت راحت شد از یه نفر به قیمت
گزاف بورسیه شو خرید و رفت روسیه!

دو هفته اول باهم حرف میزدیم اما بعدا کلا غیبتش زد و
نیست! فکر کردم شاید با ..

مکثی کرد که خودم با اخم سری تگون دادم و توپیدم:
— سوفیا

— امم..اره فکر کردم شاید با سوفیا سرش گرمه که جواب
نمیده اما کلا یا گوشیش خاموشه یا رد تماس میزنه..یا آخرین
بازدیدش مال همون هفتس که باهم تماس تصویری
داشتیم..خب پدر سوفیا یه خلافکار تیزه ..با ازدواج این دوتا
هم شدیداً مخالفه ..میگم نکنه..نکنه..

— نکنه..بکنه! به من چه بابا..تازه یکم دارم عین آدم زندگیمو
میکنم.مشکل خودشه که با پدر خانومش مشکل داره..منم یه

زمان تو زندگیش بودم که تموم شد و رفت..دیگه ام اسمشو
جلوی من نیار لطفا..اون مرده و زندش برای من فرق نمیکنه!

پس چرا اون پسره که سامیار دستشو خورد کرد گفت که
داشته به سامیار چاقو میزده و تو خودت و انداختی جلو؟
نگو که بخاطرِ اثر فیلم زیاد دیدنته..

به چی میخوای بررسی با این حرفهات؟ من آدمم..جون آدمها
برام با ارزشه! قرار نیست چون یه گهی زده به زندگی من
راضی به مرگش باشم!

اون اتفاقم فقط و فقط یک اتفاق بود و تمام!
خب کار دیگه ای نداری؟

خیره خیره نگاهم کرد که نایستادم و بیرون زدم!



#پارت_۴۴۴

به من چه که یکی دیگه رفته پی خوشگذرونیش و چون ازش
خبری نیست من باید نگران بشم؟
اون الان وضعش از همه ی ما توپ تره..

اوایل شاید نبودنش خیلی به چشم میومد حتی بعضی شبها
تا صبح بیقراری میکردم و آخر با سیلی سوگل به خودم
میومدم ..اما به مرور زمان عادت کردم که باید با این شرایط
کنار بیام!

خودم و وفق دادم به زندگی ای که یه سرش شکست بود و
بندش پاره شده بود و یه سر دیگش من بودم و موفقیت
هایی که روز به روز بیشتر میشد!

پروژه ای که بعد از دو سال به اتمام رسیده بود و هنوز ازش
رونمایی نشده بود!

اختراع هوشمندانه و مشترک من و پروفسور..

درست از فردای اون یک هفته ای که داخل بیمارستان بخاطر
خونریزی زیاد و بخیه های سطحی شکم بستری بودم و
پلیس هم به دلایل کاملاً مسخره ای بدون اینکه رضایت منو
بگیره باعث و بانیشو به بهونه وصیغه آزاد کرده بود عین کبک
سرمو کردم داخل برف تا سامیار و نبینم و فقط و فقط برای
اختراعم وقت بزارم!

اونم که بعداً متوجه شدم همون روزی که بهوش اومدم رفته!
سوگل میگفت بعد از اینکه از حال رفتم تا حد مرگ غیر قابل
کنترل شده بود و حتی میخواست پسررو آتیش بزنه که با

اومدن پلیس هم آروم نشده بود و پلیس و سرباز بدبختی که
میخواستن به دعوا خاتمه بدن و کتک زده بود!

میگفت که تا لحظه ای که بهوش پیام بالای سرم بوده و
هرچقدر سوگل بهش دری وری گفته بیرون نرفته و حتی
لحظه ای چشم از زخم صورتم برنداشته!

میگفت حتی دیدم پسر به اون غد و مغروری که فقط خودشو
قبول داره یه قطره اشکش ریخت روی دستای سرم بسته ی
تو!

میگفت حتی وقتی بهوش نمیومدی چند بار بیمارستان و
ریخته بود بهم و با دکترا دعواش شده بود..

سوگل میگفت وقتی فهمید که تو مثل سلمان خان پریدی
جلوش تا چاقو نخوره حالش بقدری بهم ریخت که تا دو روز
رفت و پیداش نشد..وقتی هم که اومد بهوش اومده بودی و
عین سگ پاچه میگرفتی!

حتما با خودش فکر کرده اگه بینمش ممکنه حالم بد بشه!
آره ..درست فکر کرده بود!

حالم بد میشد وقتی یه نامردِ دو دره باز قلب و احساساتِ یه
آدم و به بازی میگیرفت!

فرقی هم نداشت دختر یا پسر!

تجربه ای که از بودنِ با سامیار بدست آورده بودم این بود که
هیچ وقت به سادگی به کسی اعتماد نکنم و یه جورایی
چشمم ترسیده بود!

خصوصاً بعد از پیشنهاد شامِ سینا.. یا گل هایی که استاد
خلیلی و ارجمند برام میفرستادن!



#پارت_۴۴۵

عقلم حکم میکرد که فاصله بگیرم از جنس مذکر..

اما نه فقط بخاطرِ حکمِ عقلم.. بلکه به طور غیر ارادی از
همشون فاصله میگرفتم!

دوماه بود که طبقه ی پایینِ مامان زری پیرزن مهربونی که با
من مثل بچه ی هم خونِ خودش رفتار میکنه مستقر شده
بودم!

هرچند ازم چیزی نمیخواست و بیشتر بخاطر تنها بودنش و
ترس از اون ساختمونِ بزرگ و سه طبقه بهم جا داد.. بچه
هاش خیلی کم میرسیدن که از کارشون بزنن و بهش سر
بزنن.. بنابراین از خداشونم بود یه نفر باشه که هرشب
مادرشون با ترس و لرز سرشو روی بالش نزاره!

این وسط مسطا بابا اسی هم به بهونه ی پرسیدنِ حالِ من کم
نمیومد جلوی درمون!

پیرمرد شوخ طبعی که مدعی بود وقتی جوان بوده کشته
مرده زیاد داشته و روغن میزده به کله اش .. میگفت اون
موقع ها دخترا عاشقِ فرقِ موهای روغن زدم بودن که
میچسبید به کله ام!

برای خودش دختر کشی بود و حتی وقتی میومد جلوی در
عطرِ مشهدی رو روی خودش خالی میکرد و به اصطلاح
باهاش دوش میگرفت، کفشهای نوک تیز براق میپوشید و کت
و شلوارشم

تو هر وعده ی دیدار میداد خشکشویی!
منم که تو این مدت نبودن سامیار بجای غصه خوردن از اینکه
الان نیست و با کس دیگه میگه میخنده سوژه ی جدید پیدا
کرده بودم و بهشون میخندیدم!

مثل دختر و پسر های تازه به بلوغ رسیده بهم نگاه میکردن و
حتی بابا اسماعیل چند باری با کاغذ موشک درست کرده بود
و از بالای در فرستاده بود داخلِ خونه!

اما موشکش با کله ی من برخورد کرد و بعد از باز کردنش از
خنده ریشه رفته بودم " تو جانِ منو.. ماهِ منو.. خوشگل و

زیبای منی..زری جان..زری جان چقدر دلبری جان"

و منم فرصت و غنیمت شمردم و لای کاغذ نوشتم"تو مرد منو..عشق منو..تمام آرزوهای منی..اسی جون..اسی جون"

و موشکش کردم و فرستادم بیرون ..بماند که طفلک حیاط و پر از موشک کرد بعد از ارسالِ اون پیامم!

درست فرداش که من از آزمایشگاه میومدم بابا اسماعیل اتو کشیده رو دیدم که یه دسته گلِ آفتاب گردون دستش بود و گرفته بود سمتِ مامان زری..و مامان زری هم لپهای تپش گل انداخته بود! اونروز داخلِ کوچه حفاری میکردن و متاسفانه موقع جابه جا کردنِ خاک و گل چنگک ماشینِ حمل خاک از بالای سر بابا اسماعیل رد شد و ..تماماً بابا اسماعیل سرشار از خاک و گل شد و تر زده شد به تیپِ دختر کشش!

بابا اسماعیل خیلی واسطه برای خواستگاری فرستاد اما مامان زری هم نازش زیاد بود!

تو این مدتی که یک خانواده ی جدید پیدا کرده بودم ..هیچگونه احساس تنهایی نمیکردم!

واقعا سرنوشت چه اتفاقاتی برامون میتونه رقم بزنه!

مخصوصا برای منی که تو اوج تنهایی هام دوتا دسته ی گل پیدا کرده بودم و همه چیز از اون رقص به موقع داخل

بیمارستان شروع شده بود!

پدربزرگم بیمار بود ولی باز هم از حمایت‌های مالی اش کم
نکرده بود..هنوز فکر میکرد که طبقه بالای پروفیسور مستقرم
و نمیدونست کجا اسباب کشی کردم!

ترمه دو هفته بخاطر اینکه قبول نکردم برم و باهاشون
همخونه بشم حرف نزد!

اما در آخر به تصمیمم احترام گذاشت!

سامیار قبل از اینکه بره وسایل هامو از خونش جمع کرده بود
و برای بچه ها فرستاده بود..

مامان زری اولین غریبه ی آشنایی بود که از عشقم به سامیار
باهاش حرف زده بودم..

اولین کسی بود که روی پاهاش اشک ریختم و حتی اصراری
برای گریه کردنم نمیکرد ، موهامو نوازش کرد و پابه پام اشک
ریخت..میگفت گریه کن که درد عشق خانمان سوز!

مامان زری راست میگفت باهمه ی محکم بودنم..یه

وقتهایی..یه جاهایی..موقع طراحی پروژه های جدید..یا

تکمیل پروژه ی قدیمی تصویرش با اون لبخند کج و استایلش

میومد جلوی چشمم و نمیتونستم کار از پیش ببرم!

اعتراف کردم!

اعتراف حرفهایی که حتی از ترسِ حالی به حالی شدنم به
زبون نمی‌آوردم تا مبادا از طریق مغزم نهیب بشنوم!
خجالت آور بود! اما بعضی وقتها خوابشو میدیدم و تا مدتها
بیقراری میکردم!

تا اینکه از اولین عکس منتشر شدش داخل پیج اینستاگرامش
همراه با دخترِ مو بلوند و چشم رنگی ای که بیش از اندازه
بهش میومد بیقراری هام کمرنگ و کمرنگ تر شد.. به طوریکه
متوجه شدم قلبم از سنگ شده و حتی با زور زدن هم نمیتونم
یه قطره اشک بریزم!

من یه موجود فراموش شده بودم!
اونوقت سعید از من چه انتظاری داشت؟ بیفتم دنبال سامیار؟
تلخ گفتن این حرف اما سامیار برای من مُرد!
برای سامیار برنامه ها داشتم.. اما زمین گیر شدنم اجازه نداد
تا اونجوری که دلم میخواست ازش انتقام بگیرم!
روزها و شبها از زندگی تو اون زیر زمینِ باکلاس میگذشت و
مامان زری یکم تاقچه بالا میذاشت برای قبول کردنِ اجاره ی
ماه به ماهِ من!

به هر زوری که بود امروز بهش اجاره این ماه و دادم و در
برابر داد و بیدادش فرار کردم و اومدم دانشگاه!



#پارت_۴۴۶

بابا اسماعیل قرار بود برای بار هزارم شب به خواستگاری بیاد
و حتی قسم یاد کرده بود که اگه اینبار جوابِ مامان زری
منفی باشه همونجا وسط حیات خودشو میندازه تو حوض
حتی بهش گفتم که دلیلت برای اینکه خودت و بندازی توی
حوض چیه؟

با اعتماد بنفس جواب داد که من شنا بلد نیستم و از عشق
زری میخوام غرق بشم..

اونروزی که چاقو خوردم و هنوزم که هنوزه جای بخیه هام
مثل خانومای زائوی سزارین شده کاملاً مشهوده یادمه که
موقع بیهوش شدنم یه خانوم سفید پوش و دیدم به همراه یه
آقای کت شلواری که میخورد تازه عروس و داماد باشن!
البته تو تصوراتم خیال کردم دارم میمیرم و نفسهای آخرمه و
اون دونفر هم پدر و مادرم هستن!
شاید هم همش وهم و خیال بود..

گوشیم زنگ خورد و برای بار هزارم تماسِ سینا رو رد کردم!
چند تا از دانشجو هام دورم کردن و نذاشتن برم داخل دفتر!

—استاد یه لحظه؟

سرم تو گوشیم بود و اس ام اس سینارو میخوندم:میخوام
ببینمت..جواب بده!

—بله؟ شماها سر کلاس نمیتونید سوالاتونو پرسید؟من
نمیفهمم! عه..من واقعا نمیفهمم مغزتون بعد از کلاس لود
میشه؟ هروقت جریمتون کردم مثل بچه های دبستانی بشینید
صدتا صفحه فرمول بنویسید اونموقع شاید بره تو کله هاتون!

—استاد بخدا آخرین مبحثِ دیفرانسیل و لگاریتم ها و
ارتباطشون با سیستم فنی رو نمیفهمیم..اومدیم ازتون
خواهش کنیم جلسه ی بعد هم همین مبحث و تدریس کنید!
تورو خدا امتحان و لغو کنید استاد!

دستمو گرفتم سمتشون و اشاره زدم برن کنار رد شم بی توجه
بهشون داخل رفتم و گفتم:

—چون نفهمیدید نفری ۵ نمره ازتون کم میکنم تا بفهمید من
چه استادِ بی اعصاب و مادرمرده ای ام! البته دور از
جونم..فدام بشید!

هروقت تهدیدشون میکردم یعنی به حرفشون گوش میدم و جلسه ی بعد رو اونطور که میخواستن پیش میبرد..اخلاقمو میدونستن که با ذوق بالا پریدن و دستهاشونو بهم کوبیدن و گفتن:

—آخ جون امتحان نمیگیره!

خوبی رفتار من با دانشجو هام این بود که باهاشون ارتباط خوبی داشتم ..اما زیاد محل نمیدادم بهشون..به همین دلیل بود که نسبت به دیگر اساتید به قول بچه ها یُبس دانشگاه من محبوب تر بودم!



#پارت_۴۴۷

بعد از اینکه کمی از زرت و پرت های استاد خلیلی و فرمایشات استاد ارجمند رو به ظاهر گوش میکردم و سری تگون میدادم..و حتی وسط صحبت کردن هاشون بله بله میگفتم در صورتیکه استاد ارجمند از من سوال کرده بود که چند تا خواهر و برادر دارم..کمی حواسم جمع کردم و با یک خداحافظی بیرون رفتم!

سینا همچنان تماس میگرفت.. با عصبانیت گوشی رو جواب
دادم و توپیدم:

__هااااان؟

__سلام!

__ها؟ سلام! چیه بستی منو به زنگ و زونگ!؟ زرت زنگ! زورت
زنگ! زارت درررر زنگ!

با دهانم اصوات غیر اخلاقی خارج میکردم که
آبدارچی از جلوم رد شد و با تعجب به طرز صحبت کردنم
نگاه میکرد و کمی براش عجیب به نظر میرسید این رفتارها
!

__دنیا باید ببینمت! چی میشه یکم نازتو کمتر کنی؟ میشه
امشب بریم بیرون؟؟

__هووف ..بریم که چی بشه؟

__بریم یکم صفا خب! یکم بچرخیم.. بگردیم ببینیم دنیا دسته
کيه؟؟ هرچند دنیای من فقط و فقط دستِ خودمه و بس!
میشه بله رو بدی بریم بیرون شبو؟

__نه!

__خب چرا؟

– چون امشب خواستگاریه! مراسم بدون حضور من نمیچرخه!
یعنی من نباشم هیچ جوره مراسم پیش نمیره!

– از کی تا حالا ریش سفید شدی تو؟ خب یه امشب و بییچون
جون من؟

– واقعا چه فکری باخودت میکنی که جونت و قسم میخوری؟
– شب اگه نیای من میام اونجا!

– گورتو گم کن هرغلطی میکنی بکن بای!

– بیتربیت بیشعور.. دوستت دارم خانوم گل بای بوس
قطع کردم اما مثل یک موجود چندش زده به گوشیم خیره
شدم وچهرمو جمع کردم ..

اه اه حالم بهم میخوره از اون دسته مردایی که صداشونو
نازک میکنن و میخوان مثل زنها عشوه بیان!
من خودم هنوز بلد نیستم کلمه ی عشوه چند صیفه ایه..

با ترمه تماس گرفتم و گفتم زودتر خودشونو برسونن خونه ی
من! چون که شب مراسم رسمی خواستگاری بود و جواب آخر
و بالاخره مامان زری میخواست بده!



سر راه باکِ بلقیس و پر کردم و مشغول جابه جا کردنِ
وسایلای داشبورد ماشین بودم که شئی ای براق افتاد کفِ
ماشین!

خم شدم برش دارم که در کمال تعجب دیدم گردنبندمه !
همونی که سامیار مدعی بود این برای خودش و حالا سر از
ماشین من در آورده بود..

زنجیرشو گرفتم دستم و محکم فشارش دادم!
همیشه چیزهایی که تداعی آورِ خاطراتِ کوچک و بزرگ
سامیار بود برام، چیزی مثل غده ی سرطان میچسبید بیخ
گلو و تا مرز خفگی فشار میآورد به حنجره ام!
زنجیرو با تمام حرصی که داشتم کوبیدم زمین که پلاکش از
وسط باز شد و کاغذِ خیلی کوچیکی از داخلش بیرون دراومد!
ماشین هایی که پشت سرم تو صفِ بنزین بودن با صدای بوق
هاشون مانع از برداشتنِ اون کاغذ مرموز شدن!
جلو تر رفتم و کنار جاده زدم کنار!

خم شدم و کاغذ و برداشتم و بازش کردم!
دستخطِ خودش بود منتها اینقدر ریز نوشته شده بود که به
سختی میشد تشخیص داد نوشته اشو!

"میدونم هیچوقت اینو نمیبینی، امانو ببخش"

سرمو کوبیدم به فرمون و با تمام وجودم جیغ کشیدم و هق زدم!

قلبم دوباره به تاپ و توپ و هیاهو افتاده بود!
تازه با دیدن یک نشونی از اون نامرد بهم ثابت شد که به هیچ عنوان فراموشش نکردم و تازه خیلی بد تر از قبل هم دلم بهونشو میگیره!

اما به چه قیمتی؟

به قیمت بی ارزش کردن خودم و غرورم؟

وقتی عکسشو با معشوقش به اشتراک گذاشته و هشتگِ مای

لاو زده پایین عکس، سعید از من چه انتظاری داره؟؟؟

اینکه بلند شم برم روسیه و در به در دنبالش بگردم بعد هم با

یه نوزاد روبرو شم و بگن که این بچه ی سامیار و سوفیاس؟

باید عین این دوماه که احساساتمو سرکوب کردم هم مهرِ خفه

شو به قلبم بچسبونم!

کم ضربه ی احساسی نخوردم از اون پسر که حالا مغزم

خاطراتشو عین فیلم بیاره جلو چشمم و قلبمم بیقراری هاشو

به حداکثر برسونه!

اشکهامو پاک کردم و کاغذ و پاره کردم به همراه گردنبندِ پر
دردسرم انداختم کنارِ جاده و راه افتادم سمتِ خونه!
سامیار برای من همون شبِ عقدِ کزایی مُرد!

.....

_قیرمیزی چقدر بهتون میاد زری خانوم!
مامان زری سرش درحال شکستن بود از بس که سر در گریبان
فرو برده بود!
سوگل پق کرد تا بخنده که با پسِ کله ی من به گردنش به
خودش اومد و خفه شد!
زنی همراهِ بابا اسماعیل بود ..خواهرش که از شهرستان اومده
بود و اسمش عمه طلا بود!



#پارت_۴۴۹

عمه طلا با عشوه و لهجه ی غلیظی که مختصِ روستاشون
بود گفت:

_واه کجاش؟قرمیزی برای تازه عروساس..نه شوما که حاج
خانوم!

خب انگار اومده بود خواهرشوهر بازی در بیاره!
سوگل گفت:

_خب تازه عروسه دیگه عمه طلا شیطان بلا!
ضربه ی دیگری به گردنش زدم که اینبار علی پسرِ مامان زری
به حرکاتِ ما خندید!

نمیدونست عادی ترین چیز بین ما سه تا پسی زدنه!
از بچه های مامان زری فقط سمیرا دختر بزرگش و علی پسر
بزرگش اومده بودن و از هرکسی راضی تر به نظر میرسیدن!
مامان زری بلند شد تا بره چای بیاره که بابا اسماعیل هول کرد
و با بلند شدن مامان زری اونم از جاش بلند شد و رفت
سمتش..

مامان زری هینی کشید که بابا اسماعیل گفت:
_به ابلفضل اگه بزارم شما خم بشید! خم نشید جلو مردِ غریبه
وقتی آقاتون اینجاس که حاضره براتون خم اینا بشه! هوی
دونیا؟

سرفه کردم و گفتم:
_بله بابا اسمال؟

ـ زهرمار.. پاشو خرس گنده اید فقط هیکل پرورش دادید
گمشو چای بریز با اون دوستت .. زری من فقط باید بشینه من
براش کار کنم!

عمه طلا به زبون ترکی گفت :

ـ اوزو گتیرر.. سنون نه ایشون؟ (خودش میاره تو چیکار
داری؟)

مامان زری ذوق مرگ شده بود و نشست سر جاش و من و
ترمه هم بلند شدیم و رفتیم داخل آشپزخونه!
مجلس و علی بدست گرفت ..
ترمه گفت:

ـ خدا بده شانس!

سوگل به ما پیوست و با عصبانیت گفت:

ـ یعنی اگه سعید بفهمه دو سری زدی پس کله ی عشقش
مطمئن باش یه جوری از گردن دارت میزنه نفهمی از کجا
خوردی!

ـ خودت و سعید و یه جوری گره میزنم بهم که اتفاقا بفهمید
از کجا خوردید! گوه نخوری تو جمع نمیشه نه؟
ـ چرا چندان علاقه ای به خوردن تو ندارم! آخه کی تورو
دیدنی از جاش بلند میشه؟ فاز گرفتی !

کسی منو دیدنی از جاش بلند نمیشه..اما تو رو چند نفر دیدنی بلند میشن از جاشون تا بشینن روت و ازت تغذیه کنن! مکثی کردم و در ادامه با نیش باز گفتم:

مگسهای توالت وقتی میخوای بری دستشویی! خنده ی نمایشی سر دادم و سینی چای و گرفتم دستم تا ببرم بیرون!

سوگل قرمز شد و البته حق داشت چون بعد از رفتن سامیار سعید و سوگل وارد رابطه شدن و سوگل میگفت که سعید اون روزی که به من چاقو زدن بخاطر سوگل بدجوری کتک خورد و کتک زد!

میگفت که هر روز براش گل میفرسته البته به همراه برنامه ی رژیم لاغری!

الحق که تو این یک ماه و نیمی که باهمن سوگل سه چهار کیلویی کم کرده و باید از سعید ممنون باشیم! سینی چای و بردم بیرون که مامان زری بلند شد تا سینی رو از دستم بگیره اما بابا اسماعیل که درست زیر سینی چای نشسته بود از جاش زود تر بلند شد که سرش به زیر سینی

برخورد کرد و سینی و لیوان چای به هوا رفت و روی سر و صورتِ خودش و دستهای من فرود اومد!

کولی بازی درآوردم و دلم میخواست که کمی توجه بخرم!
اما کسی به آه و ناله ی من توجه نکرد و همه ریخته بودن سر
بابا اسماعیل ببین چش شده..حتی منم که تکیه داده بودم به
پشتی و آخ و اوخ میکردم نگران شدم و از قالبِ فیلمم بیرون
اومدم و بلند شدم تا ببینم چه خبره..

بابا اسماعیل با اون حالِ زارش انگار اصلاً حواسش به
سوختگی دست و صورتش نبود با عشق زل زده بود به مامان
زری و گفت:

__موبارکہ؟؟؟آرہ؟؟؟

مامان زری دوباره سرشو پایین انداخت که اینبار بابا اسماعیل بلندتر گفت:

۔مبارک!

اونشب با تمام خنده ها و شوخیهامون به پایان رسید و تا آخر شب اجازه ندادم فکر و خیالی که هر دم دقیقه یکبار بهم چیره میشد اذیتم کنه یا شبمو خراب کنه!

بابا اسماعیل اصرار داشت شب ساعتِ یک عاقد بیارن تا صیغه رو جاری کنه و شب بمونه!

حتی در کمال پرویی بیژامه ی چهارخونه ی قهوه ایشم آورده
بود که اگه وصلت سر گرفت بخوابه همینجا!
فقط قیافه ی علی وقتی بیژامه رو درآورد از نایلون دیدن
داشت!

سوگل در گوشم گفت:

_بدبخت بدجوری تو کفه! چند ساله زنش مرده میخواد کار و
یه شبه یه سره کنه!

روز بعد به همراه پروفیسور برای ارائه ی پاره ای از توضیحات
به دفتر ثبت اختراعات رفتم و موقع برگشت حس کردم
ماشین مرموزی درحال تعقیب کردنمه!



#پارت_۴۵۰

اول بی تفاوت ازش گذشتم..اما درست وقتی جلوی یک
فروشگاه هایپر پارک کردم .. ماشین با فاصله ازم پارک کرد!
عینکمو زدم به چشمم و بند کتونیمو سفت بستم!
پیاده شدم و زیر چشمی به سمت راننده ی ماشین تماماً
مشکی نگاهی انداختم..اما متاسفانه شیشه ها دودی بود و
چیزی مشخص نبود!

ترسیدم که مبادا مثل سری قبل سورپرایز بشم و با یه مشت
آدم اسلحه بدست مواجه بشم، بخاطر همین خم شدم و از زیر
صندلی ماشینم اسلحه ی کوچکی که خودم طراحی کرده
بودم و گذاشتم داخل کمر شلوارم!

آخرش یا تو این راه کشته میشم.. یا میکشم!
کمی استرس و دلشوره ی عجیبی چاشنی حال و هوام شد..
حتی شک داشتم به اینکه آیا قیافم خونسردی ظاهریمو نشون
میده یا نه!

رفتم داخل فروشگاه و تا میتونستم لغتش دادم .. و در این
حین با پروفیسور و سروان احمدی هم تماس گرفتم!
مشغول و ارسی الکیه پاستیل ها بودم که سایه ی بزرگ مردی
از پشت افتاد روم و با وحشت برگشتم!

خیال میکردم که هرکس تو این خط هاس حتما چهره ی
وحشتناکی داره و حتما کنار ابروش مثل ممد پیچاق باید
بریده شده باشه!

اما این مردی که انگار جزوی از هئیت مدلینگ بود تا آدم ربا یا
بهتر بگم مخترع ربا هیچ شباهتی به دارو دسته ی ممد پیچاق
و اون عوضیا نداشت!

هینی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم که عکس العمل
نشون داد و دستشو گذاشت روی دهنم و انگشتِ اشارشو هم
روی بینیش!

—سیسسسس! جیکت در نمیاد!

جوری بینِ قفسه ها گیرم انداخته بود و قد بلند و هیکل
ورزیدش روم سایه انداخته بود که هر کس از پشتش رد
میشد متوجه نمیشد که یه دنیا نامی هم روبروی این آدم قرار
داره.. به طوریکه اصلا دیده نمیشدم!

دستشو پس زدم که قبل از اینکه دستشو برداره چشم و ابرو
بالا انداخت و گفت:

—اون بیرون یه عده قصد جونتو کردن! اگه میخوای زنده
بمونی بهتره دهنِ تو ببندی و هر جا رفتم بچسبی به من و پشت
سرم بیای!

فقط یه ثانیه غفلت باعث میشه خودت تو دردسر بیفتی!
سری تکون داد و گفت:

—حله؟

سرم و به تایید تکون دادم که دستشو برداشت و کمی ازم
فاصله گرفت و به ساعتش خیره شد!
تک سرفه ای کردم و گفتم:

...تو دیگه از کجا رشد کردی؟؟ تو هم از آدمای اون لاشخوری؟
نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:

...حوصله ندارم تو این شرایطِ مشخصاتِ شناسنامه مو بریزم
بیرون ..فقط و فقط الان میدونم که به کمکِ من احتیاج
داری..وگرنه اون اکیپی که بیرون برات کمین کردن به خونت
و اون اختراعت تشنه ان..میکشنت..پس بهتره به جای
حرفهای اضافه هرچی گفتم بگی چشم!

...یه دفعه قد علم کردی جلوم و میگی بهت اعتماد کنم؟نه
بابا؟از کجا معلوم خودت از باندشون نباشی؟

چهره ی مغرور و از خود راضی ای که این بابا داشت منو یاد
سامیار انداخت..اما خب سامیار اصولا بیشتر وقتها مسخره
بازی درمیاورد..

اما قیافه ی این آدم جوری بود که ناخودآگاه با اون چشمهای
بیتفاوت و بی حسی که فقط و فقط غرور ازش بیرون
میریخت کمی خودم و جمع و جور کردم..

اما مشکیه چشمهایش به قدری زیاد بود که دستپاچه شده
بودم و یه جورایی خودم و گم کرده بودم.. بدون هیچ حرفی
سرم و به تایید تکون دادم و با همون نگاه حسابِ کار دستم
اومده بود..

ـباشه..حداقل بگو از کجا منو میشناسی؟ تو کی هستی
اصلاً؟

ـدامون هیراد..وقت نداریم دنبالم بیا

♥. من قلب ندارم:



#پارت_۴۵۱

شاید اگه هر کس دیگه ای جای این آدم بود و بهم دستور میداد با تخی تو روش در میومدم و از سر خودم بازش میکردم..

اما انگار این آدم به طور مغناطیسی جوری آدم و مسخ خودش میکرد که هیچ گونه اعتراضی نمیومند!

از مچ دستم گرفت که حتی خودش از ظریف بودنِ استخوان دستم تعجب کرد و ثانیه ای برگشت و خیره به مچ دستِ کوچولوم نیم نگاهی انداخت..اهمیتی نداد و منو کشوند دنبال خودش پشتِ آخرین قفسه که مختص مواد شوینده بود!

کتِ چرمشو باز کرد که در کمال تعجب دیدم از زیر یک جلیقه ی پلیسی پوشیده و اسلحه ی مجهزی رو از جیبِ کنار شلوارش بیرون کشید..

ماشه رو کشید و با سر اشاره زد برم پشتِ سرش!

منم که تابحال اینقدر همه چیز و جدی نگرفته بودم با ترس و

لرز رفتم کنارش و بعد اسلحه ی کوچکمو از جیب شلوارم با
دستهای لرزون بیرون کشیدم!

نگاهش اول به من و بعد هم به دستهایی که از اضطراب
میلرزید و یک اسلحه ی کوچکِ صورتی رنگ با آرمِ پلنگ
صورتی داشت قفل شد!

قبل از اینکه چیزی بگه نوک اسلحه رو نشونه گرفت سمتِ من
که نشستم و نالیدم:

_گووووه خووووردم.. غلط کردممم.. من تسلیمم!.. دیدی گفتم تو
هم از باندِ اونایی.. ای خدا.. ای خدا این چه سمی بود
خوروندی به من!

اما این پسره که گفت اسمش دامونه رد نگاهش جایی پشت
سر من بود و اسلحه اش سمت دیگه ای رو نشونه گرفته بود!
بی توجه به من و زجه های جانسوزانم با حالت دستوری به
اونی که پشت سرم قرار داشت و با برگشتنم دیدم که نوک
اسلحه اش منو نشونه گرفته گفت:

_اسلحه تو بنداز شکیب!

مردِ غول پیکری که انگار بازهم یکی از نوچه های اون فردِ
مهم بود که هیچ ردی ازش پیدا نکرده بودیم گفت:
_آروم باش پسر.. دختره رو میخوام .. بیرون آدمهام

زیادن..فقطم منتظرِ یه اشارن تا بریزن اینجا و اونموقع معلوم نیست کی از این در زنده بیرون بره!

دامون پوزخندی زد که با رفتنِ نقطه ی عمیقی از لپش به داخل به جای اینکه نگرانِ وضعیتم باشم و زار بزنم برای زنده موندن داشتم به این فکر میکردم که چرا خدا بهترین رنگ چشمو به سامیارِ احمق داد که عوضی بودن از سر و روش میبارید..و این چالِ لپ و به این مردِ برج زهرمار داد که معلومه از دختر جماعت چشم و دل سیره و حسابی خاطر خواه داره!

اما عجب چال لپی داشت واقعا، دلم میخواست انگشت بکنم تو اون...

_مطمئن باش اونی که زنده بیرون نمیره تو هستی! هرچند اگه با من همکاری کنی و یاغی گری نزنه به سرت!

_پا گذاشتی جایای پدرت؟؟اون که بعد از نوزده سال گشتن هنوز نتونست مافوقِ مارو پیدا کنه..اونوقت تو..

_اسم پدرمو میاری دهنِت و آب بکش حرومزاده!

شلیکی به پای چپ مرده کرد که از تعجب نزدیک بود دو تا شاخ گنده روی سرم سبز بشه!

حداقل فحشی چیزی هم نداد به باباش که سزای حرفش

شلیک به پای چپش بشه!

صدای جیغ و آژی‌ری که داخل فروشگاه پیچید و چهره‌ی جمع شده‌ی مرد از درد..

تا خواست اسلحه شو بلند کنه و بگیره سمت من
دامون هیراد که حالا فهمیدم چه آدم بز اعصابیه و به قول
سوگل پریود مغزِ ردی از زیر بغلم گرفت و مثل پرِ کاه روی
زمین کشوند پشتِ اون یکی قفسه ها..



#پارت_۴۵۲

مردی که اسمش شکیب بود گلوله در کرد که دوباره جیغ
کارکنان فروشگاه و اون آدمهای بدبختی که داشتن فرار
میکردن دراومد!

ماشه‌ی اسلحه مو کشیدم و حس کردم که باید کاری بکنم!
دامون به قفسه تکیه زد و از گوشه‌ی قفسه‌های چیپس و
پفک سعی میکرد پشتِ نگاه کنه!

که با صدای کشیدنِ ماشه‌ی من برگشت سمتم..
خواستم جلو برم و خودی نشون بدم که با آرنجش زد به
قفسه‌ی سینم و فریاد زد:

—کجاااااا؟

نفس عمیقی کشید و با رگ بیرون زده از پیشونیش با خشم توپید:

—ببین بچه..من کله ام خرابه..اعصاب درست حسابی ندارم..فقطم اینجا مامورم که تورو بیرون بکشم..اونم صحیح و سالم..پس به نفعته جو گیر نشی و فک نکنی که داخلِ یه فیلم جنایی داری ایفای نقش میکنی! شیرفهمه؟؟

دردم گرفت..این یارو انگار یادش رفته من زنم سیستم بدنیم باهاش فرق میکنه که اینقدر محکم و با خشونت به من ضربه میزنه!

—آای..چرا میزنی وحشی!جنایی چیه؟چی داری میگی؟؟
—بشین سرجات جم نخور! ببینم میتونی؟
زیر لب غرزد:

—دختره ی احمق با تفنگ آبپاش میخواد آدم بکشه!
بعد بی سیمشو درآورد و طلب نیرو کرد!
به قدری بهم برخورد که اسلحه ی نازم و به یکی از چیپس های غول پیکر نشونه گرفتم و یه دونه ول کردم!
اما با تو دهنی ای که بهم زد شوری خون تو دهنم حس کردم و

دیوانه تر شدم!

تا خواستم بزنم لهش کنم.. به پشت سرم نگاه کرد و به یکباره
پرتم کرد زمین و قفسه ای رو پایین انداخت و خوابید روم!
خوابیدنش روی من همزمان شد با شلیکِ رگباریِ گلوله هایی
که به بالای سرش میخورد!

با طور غیر ارادی دستم و از پشتِ گردنش رد کردم و گذاشتم
روی سرش و به خودم چسبوندم تا گلوله به کله اش نخوره!
پیشونی هامون بهم برخورد کرد و دستهاشو تکیه گاه کرد کنارِ
صورتم..

واقعا نمیدونم چرا این حرکتِ احمقانه رو انجام دادم..
اما هرچی که بود.. حتی با تو دهنی ای که بهم زد و بخاطرِ
خودم بود.. بازم این آقایی که اسمش دامون هیراد بود و من
نمیشناختمش برای کمک کردن به من اینجا بود.. و میخواست
منو نجات بده..

شلیکِ گلوله ها که تموم شد تکونی خورد و به سرعت
همونطوری که زیرش بودم از سرشونه ی مانتوم گرفت و
کشوند پشتِ اون یکی قفسه ها!

اما متاسفانه گلوله ای به دستِ چپش خورد و چهره ی محکمِ
این مرد توهم رفت و جمع شد!



#پارت_۴۵۳

بلند داد زدم:

_خاک بر سرم چیشد؟

لبشو محکم روی هم چفت کرد که نشون از دردِ زیادش میداد!
توهمون حال با چشمهای سرخ شده درحالیکه با دستِ سالمش
داشت هُلم میداد پشتِ قفسه غرید:

_خیلی حرف میزنی..خیلی!

_گمشو بابا..کلا نیم ساعت نیست که جلو روم سبز شدی .کلا
چهارتا کلمه هم بیشتر باهات حرف نزدم..دستت که روم بلند
شد غر زدنت برا چیه؟
نکنه فکر کردی که..

چشمهاشو با کلافگی بست و سرشو تکیه زد به دیوارِ پشتِ
سرش!

خب این حرکت یعنی اینکه دیگه دارم شورش و درمیارم و
بیشتر از این حرف نزدم..

شکيب ناله کنان از دردِ پاهاش با صدای خشداري گفت:

_بيا..بيا معامله كنيم دامون..دختررو بده به من..در ازاش منم

با دخترم سما حرف میزنم یکم با دلت راه بیاد..هرچند
هیچکس دوست نداره دامادش به پاش شلیک کنه..اما از
خودت و جنمت خوشم میاد..

دامون نفس عمیقی کشید و میخواست جوابشو بده که
شخصی فریاد زد:
_بیحرکت!

حالا انگار اگه نمیگفت بی حرکت ما میخواستیم این وسط از
حرکت کردن تشنج کنیم یا جنوبی برقصیم!
نیروهای پلیس ریختن داخل و شکیب با یه پای چلاق شدش
سعی داشت فرار کنه..

چون مسلح بود و آدمهای یه جایی اون بیرون بودن و
میتونست با یک اشاره بکشونتشون اینجا دامون با احتیاط از
پشت گیرش انداخت و به دستهایش دستبند زد..

حرکاتش خیلی جالب بود ..یعنی از اون دسته آدمها بود که
اگه کاری رو بهش واگذار میکردن هیچکس و هیچ چیز براش
مهم نبود به جز به نحو احسن اون کارو انجام دادن!
درست مثل خود من!



حتی با وجود اینکه یه دستش علیل بود و فاقد کارآمد ،
جوری شکیب و آچمز کرد که نفهمید از کجا به کجا خورده!
خانوم چادری که اومد سمتم و جویای حالم شد و میخواست
کمکم کنه برم بیرون..

اما من خوب بودم منتها توی مغزم سوال بزرگی درحال
چرخش بود و حس سرگیجه بهم میداد!
اینکه این یارو دامون از کی حواسش به منه؟ اصلا چرا
حواسش به منه؟ اگه از طرف سروان احمدی بود که متوجه
میشدم..

پس از کجا پیداش شد یهو؟
ولی عجیب حس خوبی میداد اینکه شخصی برای نجات
جونت از خودش مایه بزاره و نزاره آسیبی ببینی!
بیرون رفتیم که دیدم دورتادور ماشین پلیس هست و ورودی
فروشگاه کروکی کشیده بودن ..

دامون هیراد تکیه به ماشینش با یک دستش به جای زخمش
فشار وارد میکرد و چهره اش از درد جمع شده بود!
خواستم برم جلو که پروفیسور و دیدم به همراه سروان
احمدی!

– دنیا؟ وای خدایا شکرت! گفتم الان مُردی!

– نه اینبارم در رفتم از مرگ!

– یه خدانکنه بگو دنیا یعنی چی در رفتم از مرگ!

– شما مرگ و میچسبونید بیخ آدم یه خدایی نکرده

نمیگید، خب من چی بگم تو این هاگیر واگیر؟

– خیلی خب بسته!

سروان احمدی پرسید:

– خانوم رستگار.. شخصی که همراهتون داخل بود کجا رفت؟

همون پسری که شکیب و دستگیر کرد؟! از بچه های من نبود!

خواستم به مکانی که دامون هیراد و چند دقیقه قبل دیدم

اشاره کنم که دیدم نیست!

یه دفعه غیب شد!

بسم الله الرحمن الرحيم!

خدایا این دیگه چی بود؟ شوخیت گرفته با من؟

دستم رو هوا موند و دهنم دومتر باز شد از تعجب!

– عه.. الان اینجا بود! الان دیدمش.. بدبخت تیر خورده

بود.. کجا رفت؟

دوروبرم و با درموندگی نگاهی انداختم اما ردی ازش نبود که

نبود!

هیچی!

ثانیه ای فکر کردم نکنه باز خل شدم و توهم زدم؟

اینم شاید از مضرات نبودنِ سامیار بود!

سروان احمدی گزارش یک موردِ مشکوک و داد و من با
اعصابی مشوش و مریض و لبی که کمی پارگی داشت کلید
انداختم و واردِ خونه شدم!



#پارت_۴۵۱

کلیدِ برقِ کنار در ورودی روشن کردم که یک چیز مثلِ بمب
منفجر شد و از ترس چسبیدم به در!

_یا قدوش یا رحمان!

زرورق هایی که روی هوا معلق بود و صدای هماهنگِ تولدت
مبارکِ بقیه و کیکی که دستِ ترمه بود یادم انداخت که این
ماه تولدمه!

اما با احتساب ذهنی فردا شب تولدم بود نه امشب!

_تولد..تولد..هیپی میی برث دی مبارک..مبارک..تولدت برث

دی..

از جملاتِ قاطی و ناهماهنگی که از دهنِ سوگل و سعید و
سینا و الهه و ترمه و حتی بابا اسماعیل که چشم از مامان
زری برنمیداشت خندم گرفت..

دستم و از روی قلبم برداشتم و از بهت بیرون اومدم!
بدون اینکه زیر پام و نگاه کنم جلو رفتم تا همرو بغل کنم!
اما با نیش باز و اولین قدمی که برداشتم فرود آمدم داخل
حوض و تمام لباسم خیس شد!

بچه ها سوژم کردن و مشغول خندیدن شدن!
مامان زری سراسیمه رسید بالای سرم و با کمک بابا اسماعیل
منو بیرون کشیدن..

به محض اینکه با لباسِ آب کشی شده روی زانو هام نشستم
لبِ حوض و لبخند زدم و با ژست خاصی دستهامو باز کردم تا
یکی بغل کنم، سوگلِ احمق کیک و کوبوند تو صورتم که
نتونستم تعادلم و حفظ کنم و دوباره پرت شدم تو حوض!
تمام مدت سعید مشغول فیلمبرداری بود و سینا از خنده پهن
شده بود!

مامان زری جیغش دراومد :

_عه..چیکارش دارید هی بچمو میندازید تو آب!؟

از داخلِ حوض برای سوگل خط و نشون کشیدم که گفت:
_ببین سعید از من چی ساخته؟ من آدمی شدم که کیک
میخورد به صورتِ کسی حاضر بودم صورتشو بلیسم تا کیک
ها حیف نشن!

اما الان درسته کیک ها خیلی خوشمزن..
درسته خیلی خوشگلن و پر از خامه و موز و گردو هستن..
بغض کرد و ادامه داد:
_درسته که عاشقشونم..اما باید بزارمش کنار! باااید بزارمش
کنار!



#پارت_۴۵۲

از حوض بیرون اومدم و با ناراحتی و همدردی یک دستم و
گذاشتم رو شونه ی سوگل و چشمامو بستم اونیکی دستمم
باز کردم که بیاد بغلم..

چشماشو بست و گریه کرد،تا خواست خودشو بندازه بغلم
جاخالی دادم و سقوط کرد داخلِ حوض!

سعید مشغول فیلمبرداری بود که هول کرد و گوشی و گذاشت
روی تختِ داخلِ حیاط!

انگار که سواحلِ آنتالیاس پیرهن رویی شو درآورد و کاملاً
جدی فریاد زد:

—نفس بکش سوگل دارم میام نجات بدم!

داخل چهرش هیچ علامتی از شوخی نبود و واقعاً انگار

سوگل قرار بود داخل حوضِ نیم متری غرق بشه!

تا خواست بپره داخل آب بابا اسماعیل با دسته ی بیل محکم

زد به کتفش! و بدون توجه به اعتراض سعید با دسته ی بیل

هُلش میداد عقب و با لهجه ی بامزش میگفت:

—کُیک اوغلی گِش دالا! (پدرسگ برو عقب)

هنوز نامحرمید خجالت بکش!

سعیدم همونطوری که کتفشو میمالید گفت:

—عمو اسماعیل خودت هنوز با ننه زری محرم نشدی که بیست

چهار ساعتِ اینجا تلی!

بابا اسماعیل حق به جانب گفت:

—من قضیه ام فرق داره .. سن و سالی ازم گذشته پسر! حیا

کن!

سوگل با غر غر بیرون اومد و گفت:

یه ذره نمیزارن آدم خودشو لوس کنه ها!

من و ترمه و الهه بلند خندیدیم ..

و سینایی که تمام مدت نگاه از صورتم نمیگرفت!

روز پر دردسری داشتم اما واقعا خستگی از تنم بیرون رفت!

حتی درگیری فکری که تا اینجا با خودم حملش کرده بودمم

تو ذهنم کمرنگ کردم و سعی کردم که امشب و خوش

بگذرونم!

دامونِ هیراد..مرد مشکوک و مرموزی که نفهمیدم برای چی

کمکم کرد ..و به یکباره غیبش زد!

چشم چرخوندم و خواستم برم بشینم روی تخت که دیدم

صفحه ی گوشی سعید بازه و انگار با شخصی تماس تصویری

گرفته!

چون اون شخص دستهاش و بین موهاش فرو کرده بود و

سرش پایین بود..

حدس زدم شاید همون نامردی باشه که سعید به دروغ گفت

ازش خبری نیست، خواستم گوشی رو بردارم که سعید زودتر

از من اقدام کرد به برداشتنِ گوشی و دستم موند تو کاسه!

نشستم روی تخت و بچه ها دورم کردن برای گرفتنِ سلفی و

عکس..اما من تمام فکرم مونده بود پیشِ کسی که تو این

لحظات و ثانیه ها بیشتر از هر وقتِ دیگه ای کنارم
میخواستمش!



#پارت_۴۵۳

یعنی اون سامیار بود ؟ اگه بود چرا سعید گفت خبری ازش
نیست؟ اگه بود الان چرا تماس تصویری گرفته بود؟
دلیلِ دلهرگی و اضطرابم بعد از اینکه حدس میزدم شاید اون
آدم سامیار باشه کاملاً روشن بود! بعد از پاره کردنِ کاغذِ
کوچکی که داخل گردنبندم کار گذاشته بود و انداختمش
گوشه ی جاده حس کردم خاطراتم و به همراهش پرت کردم
اون گوشه!

غافل از اینکه ضمیر ناخودآگاهم هر لحظه منتظر یه نشونی
بود از اینکه بهم بگن سالمه... بگن که اون نامرد حتی با بدترین
ضربات به من داره زندگیشو میکنه و خوش خوشانشه!
یا حتی!

یا حتی اینکه خوشبخته.. حتی بدون من !

من بخشیدمش!

اما نه برای اینکه به من بدی کرد و ازم در خواست بخشش

کرد..بخاطر آرامش روح و روان خودم..

بخشیدمش چون اونم عاشق بود!

عاشقِ من نه..کس دیگه..و همه ی تلاشش بر این بود که برسه
بهش!

خب رسید!

این واقعا تحسین برانگیزه..هرچند از کسای دیگه بالا رفته
باشه!

_خب حالا نوبتِ کیکه!

_کیک و که دخلشو آوردی سوگل!

_تو منو دست کم میگیری؟نمیدونی از هرچیز ده بیست تا
زاپاس دارم یه جا؟

الهه گفت:

_فقط تورو خدا این یکی به چوخ ندید!

ترمه با کیکِ جدید و شعر گویان داشت جلو میومد..و من از
بینِ شمع های روشن و فشفشه هایی که دستِ بابا اسماعیل و
بقیه بود نگاهی به همه انداختم و فکر کردم که چقدر
خوشبختم!

خوشبختم که آدمهایی رو دارم که برام ارزش قائل هستن!

من امشب واردِ دهه ی جدیدی از زندگیم میشدم و جا داشت

هر مدله گذشته رو فراموش کنم و آینده ی قوی تری بسازم..
کاش آرتا هم اینجا بود! آرتا مدتی بود که از یکی از برجسته
ترین طراحان کشور دعوت به همکاری گرفته بود و مدت
کوتاهی به همراه سمانه جون به آلمان رفته بود!
سعید دوباره مشغول فیلمبرداری شد و گفت:
_خب! وقتشه که فوت کنی دنیا خانوم!
نیم نگاهی به جمع انداختم و عجیب جای خالی شخصی به
چشمم اومد...سعی کردم کسی متوجه بغض نشه و به سوال
جواب کردناشون جواب ندم!
اما نتونستم و با بغض خندیدم و اشکم سرازیر شد وقتی
ترمه گفت:
_یه آرزوی قشنگ بکن و شمع هارو فوت کن!
با گوشه ی شالم اشکمو پاک کردم که مامان زری از سرم بوس
کرد و منم آرزوی قلبی مو که دعای همیشگیم بود زیر لب پچ
زدم!



#پارت_۴۵۴

"سال بعد این موقع..به جایی رسیده باشیم که همیشه

میخواستم..یه زندگی عادی و معمولی!"

–هوی باید بگی چی آرزو کردی!

لباسام هنوز خیس بود که تو اون سرما سوزِ بدی به تنم

نشست و لرزیدم و در جواب سوگل به مسخره گفتم:

–از خداوند منان برای تو عقل! برای ترمه فهم و برای بقیه

صبر و همچنین برای خودم پول درخواست کردم!

دندونام که از سرما بهم برخورد کرد مامان زری مادرانه

کوبوند پس کله ام و همرو مجبور کرد تا بلند شن و بریم

داخل برای فوت کردنِ شمع!

فقط یه چیزی این وسط مشکوک بود و اونم گوشِ سعید بود

که دست از فیلمبرداری نمیکشید و تا حلقم میومد جلو و

میرفت عقب!

هممون زیرِ کرسیِ وسطِ خانه جمع شدیم و پاهای یخ زدمونو

بردیم زیرش!

هرچند من با داد و بیداد های بابا اسماعیل و مامان زری

مجبور شدم برم لباسمو عوض کنم و دوباره پیام و پاهامو

بکنم زیرِ کرسی!

دوباره شمع های آب شده ی کیک و روشن کردن و گذاشتن

جلوی من تا فوت کنم!

سَقَط شى ايشالا دنيا فوت كن ديگه كيك از دهن افتاد!
ابرو بالا انداختم و گفتم:

قبول نيست دوباره بايد آرزو كنم!
مكثى كردم و خيره به بچه ها گفتم:
اينبار بلند كه همه بشنون!
سوگل خيره به كيك بى اختيار گفت:
گوهتو بخور!

كه همه بهش تشر زدن و خجالت كشيد..
سينا همچنان با مهربانى زل زده بود به چشمهاى يخ زده ي
من!

سعيد به سرعت گوشى و گرفت سمت من و هندوانه اى قاچ
زده رو چپوند داخلِ حلقش!

لبخند غمگينى زدم و خيره به شمعى كه هر لحظه درحال آب
شدن روى كيك بود و تصويرى از اتفاقاتِ امروز كه جونم و به
خطر انداخته بود و هر لحظه ممكن بود بميرم و توى اين جمع
حضور نداشته باشم جلوى چشمم گذر كرد
آروم لب زدم:

از خدا فقط آرامش ميخوام.. آرامش! حالا به هر طريقى! از
خدا ميخوام تمام ظلم ها توى دنيا از بين برن! ميخوام كه

قلبها دیگه نشکنن..میخوام همه بخندن..ازش میخوام که هیچ
کس و تو تنهایی خودش رها نکنه..

بعد شمع و فوت کردم که خاموش نشد!
دوباره فوت کردم که خاموش نشد و از خنده ی سوگل معلوم
بود قضیه از چه قراره!

چند بار فوت کردم که شقیقه هام تیر کشید !
سینا با خنده از جا بلند شد و با پرویی نشست درست کنار من
و پاهاشو کنار پاهام دراز کرد و رو به بابا اسماعیل گفت:
_بگم بابا اسمال ؟

اونم چشم غره ای رفت و گفت:
_زهر!

مسلمما با گفتنِ این کلمه باید دهنشو میبست اما تک سرفه ای
کرد و خیره به من حیرت زده از این فاصله ی نزدیک رو به
مامان زری گفت:

_با اجازه از مامان زری،میخواستم که اگه بشه این هفته با
خانواده مزاحم بشیم برای امر خیر!

سعید بسرعت گوشی و زمین گذاشت و هول کرده بود!
بچه ها هرکدوم به نوعی قیافه هاشون مبهوت و درهم بود..
و سینایی که با عشق زل زده بود به چشمهای من!

گوشی سعید پشت سرهم در حال زنگ خوردن بود و سعید رد
تماس میکرد!

نه یکبار نه دوبار بلکه بالای هفت بار گوشیش زنگ خورد و
در آخر بابا اسماعیل شاکی شد و گفت:
_جواب بده اون پوخوا!



#پارت_۴۵۵

سوگل تک سرفه ی مشکوکی کرد و اشاره زد به شمعی که
هنوز خاموش نشده بود و گفت:
_میخوای دوباره فوت کنی تا خاموش بشه؟ البته اگه با فشار
زیاد از جای دیگه خارج نشه!
و بعد با سعید هر و کر خندیدن، زوج مسخره ای که خیالِ
نمک شدن داشتن!

سینا چشم ازم برنمیداشت و من معذب از اینکه پاهاش و
درست چسبونده بود به پام و هر لحظه داشت بیشتر نزدیکم
میشد!

مامان زری از سماور ذغالی همیشه آماده اش برامون چای
ریخت و گفت:

—پسرم خودتون بهتر میدونید که من کس و کارِ این دختر
نیستم! فقط از روی تنهایی و اینکه دیدم چه ضربه‌ی روحی
خورده بعد از چاقو خوردنش آوردم پیش خودم!
بابا اسماعیل پرید وسط حرفش و گفت:

—مگه من مرگم رسیده که شما تنها باشی زری خانوم! سرورم!
مامان زری کمی سرخ شد و بی توجه به ابراز احساساتِ
دیکاپریو گفت:

—دنیا هم که شد دخترِ نداشتم، همزبونم، نذاشتم بره...اون
دوستِ احمقتونم که شکرِ خدا معلوم نشد کدوم گوری رفت،
اما خب این دختر خودش کس و کار داره فامیل داره
پدربزرگ داره..فکر میکنم قیمش پدربزرگش باشه و باید بری
در خونه‌ی اون!

با تمام لحن سرد و جدی‌ای که میتونستم داشته باشم زل زدم
به چشمان منتظر و امیدوار سینا و گفتم:
—من قصد ازدواج ندارم! فکر کنم همتون بدونید چرا!؟
سعید بحث و عوض کرد و گفت:

—سینا توهم وقت گیر آوردیا! بزا کیکمون و بخوریم خب! چرا
کوفتمون میکنی داداشم!

بعد از بریدنِ کیک سینا خم شد و کنار گوشم گفت:

مال خودم میکنمت! حالا هی ناز کن دنیا خانوم!

با چشم غره ی غلیظی نگاه ازش گرفتم و مشغول خوردن
کیکم شدم..اما با صحنه ای که دیدم کیک گیر کرد تو گلوم و
به سرفه افتادم!

بابا اسماعیل چنگالِ حاوی کیکشو گرفته بود جلوی دهنِ
مامان زری و اصرار داشت که باید بخوره!

مرگ من یه ذره! جانِ من یکم! باریکلا! بگو آآ باز کن درو..
مامان زری هم تا جا داشت سرشو برده بود عقب و چهره اش
جمع شده بود از چندش!

هر کی ندونه من که میدونستم مامان زری یکم وسواسی بود!
تمام شب و لبخند نمایشی زدم و به کسی درباره ی اتفاقی که
امروز رخ داد حرف نزدم!

موقع دادنِ کادو که شد بچه ها برام سنگ تموم گذاشتن و هر
کدوم کادوی گرون قیمتی به ریشم بستن!
واقعا چیزهایی که احتیاج نداشتم!

سوگل گیتارِ خودم و برام کادو آورده بود و وقتی رفتیم تو
آشپزخونه بهم گفت که موقع باز کردنِ کادوش خودم و
خوشحال نشون بدم که وای چه گیتارِ قشنگی! چون از سعید
پول گرفته بود برای خریدن کادوی من و میخواست پول

بمونه تو جیبش!

همچین رفیقای آینده نگری داشتم!

ترمه یک ست ادکلن و اسپری و عطر از همونی که همیشه
میزدم گرفته بود..

الهی یک دست لباس مارک دار گرون قیمت خریده بود
و سینا هم کادوش و موکول کرد به روز خواستگاری ای که
هرگز قرار نبود برگزار بشه!

مامان زری یک نیم ست طلای زیبا برام گرفته بود و در کمال
تعجب وقتی کادوی بابا اسماعیل و باز کردم همه منفجر
شدن!

بیژامه ی راه راه خاکستری و قهوه ای که یکبار تنش بود و
گفتم خوشم میاد ازش، عین همون برام خریده بود!
به جرعت میگم از گرفتن این کادو بی نهایت خوشحالتتر شدم
به نسبت کادوهای بقیه!



#پارت_۴۵۶

جالب بود که اصلا براش اهمیت نداشت اینکه بچه ها سوژش
کرده بودن!

اما من واقعا از کادوش خوشم اومد و این نشون میداد چقدر
کم توقع ام و سامیارِ احمق چه دختری رو از دست داد!
دوباره گوشی سعید زنگ خورد که از جا بلند شد و بیرون
رفت!

سوگل دستپاچه ظرفهای میوه رو برداشت و برد آشپزخانه
که پشت سرش راه افتادم تا بدونم قضیه چیه؟
به محض اینکه ظرفهارو گذاشت روی سینک از دستش
کشیدم و با عصبانیت غریدم:

— با اون دوست پسرِ احمق برا من زیرآبی میرید؟
هول کرد و گفت:

— چ.چی میگی دنیا؟ زیرآبی چیه؟

— سعید برای کی داشت فیلم میگرفت؟ سامیار؟ آره؟ آفرین
خوب رفیقت و دور میزنی!؟

رنگش پرید و خودشو لو داد و گفت:

— بخدا سعید گفت ازش خبر نداره! بعد یه دفعه بیرون که
بودیم سامیار زنگ زد بهش و دیگه هر کاری کردم بهم نگفت
که چی میگه! بخدا راست میگم.. فقط فهمیدم که سراغ تورو
میگرفت.. منم به سعید گفتم گوه خورده دنیا تو روی اون تفم
نمیندازه! پسره ی خاک بر سر دو تا دو تا باهم میخواد.. بلوند و

مشکی!

ویشگون محکمی ازش گرفتم و گفتم:

–این حرفمو به گوش سعید و هر خرِ دیگه ای میرسونی!
اینکه دیگه من آدمی به اسم سامیار نمیشناسم و اگه هم
اسمی ازش به یاد دارم بخاطرِ ضربه هایی بود که بهم زد و تا
چند ماه زمین گیرم کرد! دیگه مُرد اون دنیایی که خیال خر
بودن بهش دست میداد و با چهارتا سراغ گرفتن و مورد توجه
واقع شدن سر خم میکرد براش! به گوشش میرسونی سوگل!
حتی.حتی به گوشش برسون که دنیا..

که دنیا داره ازدواج میکنه!

هین کشید و گفت:

–خر نشیا!؟ لابد با سینا؟؟؟؟؟

شونه بالا انداختم و با اینکه میدونستم بعد سامیار امکان

نداره بتونم به کس دیگه ای فکر کنم گفتم:

–شاید!

–دنیا تورو روحِ مامان بابات زندگیتو خراب نکن! بخاطر

لجبازی کردن با یه آدم بی ارزش ترین به خودت و آیندت..

–من دیگه آب از سرم گذشته چه یک وجب چه صد وجب! به

سعیدم بگو سعی نکنه این وسط خودشو از چشم بندازه!

از آشپزخانه بیرون اومدم و تا پایان مراسم و پانتومیمی که
به اجبارِ ترمه بازی کردیم و بابا اسماعیل همه رو بُرد با احدی
حرف نزدَم!



#پارت_۴۵۷

زیر سایه ی ماه نشستَه بودم و از بالکن به آسمونِ تیره و
ماهی که قرصش کامل شده بود خیره شده بودم..
زانو هام و بغل کرده بودم و پتویی که مامان زری برام آورده
بود و روی شونم انداخته بودم!
یک ساعتی از رفتنِ بچه ها میگذشت..
منکرش نمیشدم که واقعا غافلگیر شدم و تابحال همچین
تولدی نداشتم..اما بقدری فکرم درگیر بود که اونطور که باید
لذت نبردم و تمام ذهنم حول و محور یک شخص میچرخید!
الان کجاست؟ چیکار میکنه؟ خوشبخته؟ رسید به اون چیزی که
میخواست؟ امکان داشت که اون شخص پشت تلفن سامیار
باشه؟ و اگه سامیار بود چرا میخواست منو ببینه؟ اونم
قایمکی و از طریق گوشی سعید؟ آخرین بار که گفت میدونه
قاتل پدرمادرم کیه راستشو گفت یا فقط برای اینکه بتونه

باهام حرف بزنه این زرو زد؟
ممکن بود که حرفش کمکی به حالم بکنه؟
اشتباه کردم نذاشتم حرف بزنه؟

درست نبود فکر کردن به شخصی که خودش معشوقه داشت
و به قول خودم بی صاحب نبود!
اما دست خودم که نیست! دله..

وقتایی که دلم میگرفت..گریه نمیکردم..مینشستم و تا
میتونستم به آسمون خیره میشدم حتی گردن درد میگرفتم!
اما گردن نمیچرخوندم!
میخواستم که اینجوری خدا دلش برام بسوزه و از دردهام کم
کنه!

مامان زری دولیوان چای ریخت و کنارم نشست!
_دختر سرما میخوری اینجا..حداقل برو چهارتا لباس بپوش
از روی این لباس!

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

_نگرانمی مامان؟

حس خوبی از کلمه ی مامانی که بهش نسبت میدادم
میگرفتم!

پاشو بریم تو اره میترسم سرما بخوره بهت سینه پهلو کنی
بچه!

بغض کردم و خیره بهش گفتم:

تو حاصلِ کدوم یکی از کارای خوبمی مامان زری؟
با تعجب زل زد بهم ..انگار فهمید که امشب بدجوری دلم پره!

سرم و روی پاهاش گذاشتم و مشغول نوازش موهام شد و
پتو رو روم کشید!

بگو مادر! هرچی تو دلته بگو..نزار غمباد بشه بترکونه قلبِ
مهربونتو!

هق زدم و جوابم فقط نوازشهای پی درپی موهام بود!
اتفاقات امروز و روبرو شدن با مرد مرموز و برایش گفتم ..و
اینکه چقدر دلم بی هوا هوای گریه کرده و دلم برای یک بی
معرفت تنگ شده!

مامان زری به حرفهام گوش میداد و بارها زیر لب خداروشکر
کرد که امروز اتفاقی برام نیفتاد و هزاربارهم برای دامون
نامی هم دعای خیر کرد..



#پارت_۴۵۸

نفهمیدم چطوری چشمم گرم شد و لا به لای نوازشهای دست
چروکیده ی پیرزنی مهربان غرق خواب شدم!

.....

ـخب اینم سرهم کردنِ رباتِ برنامه ریزی،انجامش بدید!
غروندهایشان شروع شد :

ـوای خیلی سخته!

ـوای نمیتونیم

ـمیشه یه بار دیگه توضیح بدید؟

ـتشریح قورباغه دوم دبیرستان راحت تر نبود؟

آستین هامو بالا دادم و با یک ساکت بلند به همه ها خاتمه
دادم!

ـاگه نمره میخواید غر زنید! گروهی کار کنید..اینجوری شاید
به یک نتیجه برسید!

از آزمایشگاه بیرون رفتم و سر راه با استاد خالقی برخورد
کردم..خواستم برگردم اما دیر شده بود.چون منو دید و
برگشتن فایده نداشت!

ـعه دنیا خانوم!

چشمهامو با کلافگی بستم و گفتم:

_لطفا تو محل کار اسم کوچیکمو صدا نکنید آقای خالقی
خندید و با دستپاچگی جواب داد:

_دست خودم نیست..میبینمتون هول میکنم!نظرتون چیه
بریم کافه و یه قهوه مهمون من باشید؟
لبخند زورکی زدم و گفتم:

_کلاس دارم! ممنون..قهوه نمیخورم..در ضمن اگه هدفتون
شناخت بیشتره باید بگم متاسفانه اخلاقاً لولم پایینه ..یعنی
خیلی هم اخلاقم سگه!

تک خنده ای کرد و جوری که انگار تو هیروته گفت:
_من عاشق دخترای سگم، چیز ، ببخشید..ام..منظورم..
_بله فهمیدم..!

نگاه نمایشی به ساعت ک خوابیده بود انداختم و گفتم:
_ای وای الان بچه ها کلاس و میزارن رو سرشون! شرمنده ..
بدون خداحافظی برگشتم داخل آزمایشگاه که در کمال تعجب
دیدم بچه ها برای خودشون معرکه گرفتن و دارن میرقصن!
حتی مرتضی گلگلی در حال گیتار زدن بود!

گیتار و کجاشون قایم کرده بودن که من ندیده بودم؟

_ای یار قشنگ نرنی تو گوشم؟

ای یار مشنگِ قری قری ...

—چه خبره؟

با فریادی که کشیدم همشون ایستادن و هولزده به منی خیره شدن که شاید از نظر سن و سال دو سالی ازشون کوچکتر بودم!

اما خوب دست و پاشونو جمع کرده بودم یه گوشه! بدم نمیومد منم مثل اینا زندگی کنم و دلم خوش باشه! خب مگه هدفم از اومدن به دانشگاه همین نبود؟ میخوامستم تجربه کسب کنم و مثل آدمهای عادی زندگی کنم! با خشونت جلو رفتم و گیتار و از دست مرتضی گلگلی کشیدم!

همه مبهوت و کمی وحشت زده خیره به من و حرکاتم بودن و خیال میکردن الان گیتار و میشکنم! جیک کسی در نمیومد..

با همون چهره ی درهم نشستم و گیتار و روی پام گذاشتم و از اونجایی ک مطمئن بودم صدام بیرون نمیره.. شروع کردم به خوندن!

ته صدایی داشتم که قرار بود روز عقد برای سامیار بخونم..اما ترجیح دادم یک ورژن شادو غمگین مناسب حال و روزم برای دانشجو هام بخونم که این هفته حسابی زخمی

بودن و بهشون فشار آورده بودم!

حیف حیف که عمرم بیای تو هدر شد
حیف از جوونیم که با تو بی ثمر شد
خونه تو گوشه زندون باسه من بود و بس!

عشق تو یک خواب پریشون باسه من بود و بس
روز رو لبام خنده بظاهر اگه جون میگرفت

شب که میشد چشمای گریون باسه من بود و بس
حیف حیف که عمرم بیای تو هدر شد
حیف از جوونیم که با تو بی ثمر شد

وای نگو نگو دلا قدر تو می دونه
پیر اگه بشی دیگه با تو نمی مونه
باز ملامتش نکن چشمای گریونم
اون که از نگاه تو چیزی نمی خونه چیزی نمی خونه
حیف حیف که عمرم بیای تو هدر شد
حیف از جوونیم که با تو بی ثمر شد

وای نگو نگو دلا قدر تو می دونه
پیراگه بشی دیگه با تو نمی مونه
باز ملامتش نکن چشمای گریونم
اون که از نگاه تو چیزی نمی خونه چیزی نمی خونه
حیف حیف که عمرم بیای تو هدر شد
حیف از جوونیم که با تو بی ثمر شد
حیف حیف که عمرم بیای تو هدر شد
حیف از جوونیم که با تو بی ثمر شد
حیف حیف که عمرم بیای تو هدر شد
حیف از جوونیم که با تو بی ثمر شد

بچه ها دورم نشستن و پسرا جو میدادن ناز نفست.. یا دست
و بشکن میزدن!

غلامی از در ورودی داخل شد و گفت:
_استاد رستگار؟

برگشتم سمتش و منتظر شدم ببینم چی میخواد؟
_یه آقایی به نام هیراد باهاتون کار دارن!



#پارت_۴۵۹

جوری از صندلی پایین پریدم که صندلی کج شد و افتاد روی
علی اسفندیاری!

بسرعت دویدم سمت در که وسط راه برگشتم و خطاب به
دانشجو هام گفتم:

_هفته بعد تکمیل بینمتون!

و دوباره دویدم و به راهم ادامه دادم!
اونقدر سوال هام زیاد و غیرقابل هضم بود که فقط میخوام بگویم
به سوال بگیرمش و ببینم چجوریه که یه دفعه غیب میشه؟
اگه ترفند خاصی به منم یاد بده چون خیلی به کارم
میاد!

تو سالن دنبالش میگشتم که نبود. رفتم حیاط نبود.. تا جایی
که چشم کار میکرد دیدم میچرخید.. اما اثری از دامون هیراد
به چشم نمیومد...

راستی راستی داشتم میترسیدم که از پشت صدام کرد و دو
متر به هوا پریدم!

_سلام!

دستم و روی قلبم گذاشتم و برگشتم سمتش!
با استایل اسپرت و پیراهن مشکی جذب به همراه شلوار جین
روبروم ایستاده بود و از بالا به پایین نگاه میکرد و دستهایم
داخل جیبش فرو کرده بود!

حتی زیونم به یک علیک خشک و خالی نچرخید!
با انگشت شصتش گوشه ی لبش رو خاروند و اشاره زد به
ماشینش که بیرون پارک شده بود .. کوتاه و مبهم گفت:
_منتظرم!

و راه افتاد و رفت سمت ماشینش!
منتظرم و درد..منتظرم و کوفت..خدا واقعا چرا به بعضی از
مردها به جای فهم و درک متقابل با زنها..غرور و تکبر کار
گذاشته داخلشون ..

برای بعضی هام به مراتب بیشتر!
مثل دامون هیراد..
نمیدونم چه حس مثبتی بود که از دیدنش میگرفتم و حس
میکردم رگهای بدنم داغ میشن!
حتی..چشمایی که رنگش و حالتش کمی شبیه به من بود..یا
شاید هم دوباره توهم زده بودم..نمیدونم اما بعد سامیار از
هیچ آدم تازه ای که وارد زندگیم میشد خوشم نمیومد.

این یکی فرق داشت انگار!
حتی با وجود تو دهنی که بهم زد..
اما یادم نمیرفت نجاتم داد و بخاطر من تیر خورد به دستش!
حتما این حس مثبت بخاطر همین بود ..



#پارت_۴۶۰

صبح که به دانشگاه میومدم بخاطر سر دردی که داشتم
ماشینِ عزیزم و نیاورده بودم..
اما انگار حکمتی تو کار بود!
وسایل هامو راست و ریس کردم و دستی به مقنعه ام
کشیدم..
بیرونِ دانشگاه به یک ماشینِ مشکی با شیشه های دودی مدل
بالا تکیه زده بود و منتظرم بود..
عینکِ دودی شو گذاشت بالای سرش و با سر اشاره زد که
بنشینم..
اعتمادِ بیجا دیگه کارِ من نبود!
همه جوهره دور و برم و رصد کردم و از اون فاصله گفتم:
_درای ماشینو باز بزار..یکم برو عقب!

با تعجب خیره شد بهم و چشمهای نافذشو ریز کرد!

فکر کردم نشنیده که دوباره با ایما و اشاره و حرکات دست

گفتم:

در ، های ، ماشینتو ...

دهنمو کج کردم و دستهام و به حالت پرواز باز کردم و گفتم:
_بایاااا از کن! باز..تااااا...

با دو تا انگشتم به چشمهام اشاره کردم و ادامه دادم:

-بیینم... دایا اخل ماااشینتو..

انگار که با یک آدم علیل طرف باشه

عین ربات خیره ی من و حرکاتم بود..اهمیتی بهم نداد و بی هیچ حرفی نشست پشت فرمون و با استارتی که زد فهمیدم اصلا شوخی نداره..

حتی اعتماد و ترس و این حرفا رو گذاشتم کنار و دویدم که
برم سوار شم..

چون ارزش خیلی سوالا داشتم..

اما با قدم دومم، پای چپم صاف داخل جوب بود..

دامون حتی نیم نگاهم نکرد بیینه وضعیت اسفناکم در چه

حده! پاشو گذاشت رو گاز و داشت میرفت که

مجبورا پامو از کثافت بیرون کشیدم و به سرعت خودمو به

در سمت شاگرد رسوندم
و خودمو از پنجره به داخل پرت کردم ..



#پارت_۴۶۱

ماشین و نگه داشت .. اما با ترمزی که کرد سرم رفت زیر
صندلی و پاهام موند رو هوا!
کلمات نامفهومی که میگفتم و انتظار کمک داشتم ازش!
از مچ پاهام گرفت و کشید .. منم دستهام و تکیه گاه داشبوردم
کردم و خودم و بالا کشیدم..
بعد از کلی اخ و اوخ با عصبانیت توپیدم:
_چرا گازشو میگیری میری؟؟؟ ندیدی ول شدم تو جوب؟ عه!
نوبرید بخدا! نه به اون جیمزباند بازی تو فروشگاه نه به این
به عنم های الان! تو دیگه آخرشی!
برگشتم و بهش نگاه کردم اما دقیقا مثل یک ربات آهنی بی
حس و جدی نگاهم میکرد!
سرش و با تاخیر چرخوند و ماشین و به حرکت درآورد..
همچنان غر میزدم؛
_پام له شد..بوی لجن گرفتم ..

دماغمو بالا کشیدم و خم شده بودم تا ببینم شلوارم چه بویی
میده!

خوب شد پام نشکست..وگرنه ازت خسارت میگرفتم..اصلا
فکر میکنم که به چشم اومدم. آره آره چون صدام خیلی
قشنگه و برا دانشجوهام زدم زیر آواز چشمم زدن!
به حالت نمایشی برای رفع بلا به دور و برم تف های ریز
انداختم و گفتم:

ث..ث..ث و من شر حاسد اذا حسد..

تازه یادم افتاد همیشه مامان زری صبح به صبح تخم مرغ بهم
میداد و میگفت همینطوری که داری میری دور سرت بچرخون
محکم بزن زمین!

برای اینکه حرفشو زمین نندازم تخم مرغ هارو میذاشتم تو
کیفم تا به حرفش گوش بدم

اما بعضی وقتها فراموش میکردم و تخم مرغها له میشدن و
کیفم بوی جوجه مرده و اسهال بچه میگرفت!

از قدیم گفتن تا سه نشه بازی نشه..باید از بالای سوم
پیشگیری کنم!

خدا خدا میکردم تخم مرغی که صبح بهم داده بود و پیچیده
بودم داخل روزنامه زنده باشه..یعنی سالم باشه!

عین برق گرفته ها زیپ کیفمو باز کردم و تخم مرغ و بیرون
آوردم..

کمی ترک خورده بود اما همینم غنیمت بود!
دوباره زیر لب ورد و دعا خوندم و تخم مرغ و دور سرم
چرخوندم و با یک حرکت کوبوندمش کف ماشینِ دامون!
_و من شرِ حاسد اذا (حسد)

حسد و بلند گفتم و
سنگینی نگاهش و وقتی پامو روی پام انداختم و آخیش
کشیده ای زیر لب گفتم روی خودم حس کردم!
بالاخره به حرف اومد و گفت:

_میشه تمومش کنی این مسخره بازیارو!؟
حق به جانب دستمو بالا اوردم و گفتم:

_وااااا؟ چیه مگه؟ چشم خوردم خواستم از بلای سوم
جلوگیری کنم! نمیفهمم اصلا برای چی اومدید دنبالم که بعد
گازشو بگیرید و برید و بعدش من اون بلاها سرم بیاد و
بعدش...

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:
_بسته .. بسته .. بسته!

چقدر بی حوصله و بی اعصاب بود!

زل زدم به نیمرخ جذابش که از همین زاویه معلوم بود کشته
مرده زیاد داره و بی مقدمه گفتم:

از دستت چه خبر؟ یعنی..دستت چطوره؟

سرم و عین ادمای فضولی که میخواستن چیزی رو کشف کنن
جلو بردم و گفتم:

چجوری یه دفعه غیب میشی؟ اون روز چرا رفتی؟ اون
آدمارو از کجا میشناختی؟ اصلا..اصلا منو از کجا میشناسی؟
تو کی هستی؟



#پارت_۴۶۲

نیم نگاهی عصبی بهم کرد..

هرچند عینکش روی چشمش بود اما برگشتنِ یهوئی سرش

باعث شد بچسبم به صندلی و دوباره زیر لب غر بزنم!

خرم خر..بگو آخه به تو چه ربطی داره..وقتی در حد چس

مثقال ذره، حاضر نمیشه جوابِ احوالپرسی تو بده خاک برسر!

خرم دیگه چیکا..

یه کلمه ی دیگه زر بزنی میزنم بغلم میندازمت بیرون!

درسته سامیار با من کاری کرد که یه مدت برخلافِ شخصیت
درونیم در مقابل حرفهای نیش دار اطرافیانم سکوت کنم.. اما
حال و اوضاعم به اون وخامت نبود که جوابِ این بچه قرتی
زیادی خوشتیپ و نتونم بدم!

اصلا انگار دوران نقاهتِ بعد از سامیار و میگذروندم و حالا
حالم رو به بهبودی بود.. هرچند ته دلم شک داشتم که آیا اگه
خدایی نکرده دوباره ببینمش همینقدر ریلکس میشینم یک
گوشه یا نه؟

با کف دستم زدم رو داشبورد و صدامو بلند کردم:
_به این برکت قسم جواب سوالمو ندی همونجوری که سوار
ماشینت شدم همونجوری هم خودمو از پنجره پرت میکنم
بیرون! خود دانی!

حق به جانب به روبرو خیره شدم که ریلکس گوشه ای از
خیابون زد روی ترمز و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:
_پرت کن!

همین؟؟ این دیگه کی بود؟ اصلا چرا اومده بود دنبالم که حالا
اینقدر بی تفاوت از کنارم رد بشه؟

حیرت زده برگشتم سمتش و چشمهای گشاد شدم و باز تر کردم..

حالا چیکار کنم که ضایع نشم؟
پنجره رو پایین داد و درها رو قفل کرد تا من به حرفم عمل کنم!

چند ثانیه بی حرکت نشستم و جالب تر از من رفتارِ دامون هیراد بود که هیچ گونه عکس العملی نشون نمیداد و انگار تو حال و هوای خودش بود..

ناراحت شدم واقعا..

بهم بر خورد واقعا..

این آدم جوری رفتار میکرد که تو نگاه اول به آدم حس التماس و انگیزه القا میکرد..

اما از اون دسته انسانهایی بود که تا نزدیکش میشدی پاچه تو میگرفت!

کیفم و گرفتم دستم و خواستم از در پیاده بشم..اما پشیمون شدم..یه لنگه پامو گذاشتم بیرون و سرم و از پنجره به بیرون فرستادم که بسرعت باد گازشو گرفت و با یک دستش بدون اینکه نگاهشو از جاده بگیره از دست چپم کشید و افتادم روی صندلی!

_فاذا ماذا؟ كهذا؟ درازا؟؟

سكوت بود و سكوت!

_آدمی اصلا؟ زبون داری؟ تخم كفتر میخوای املت كنم زبونت باز بشه؟

داشتم منفجر میشدم از اینکه توی نادیده گرفتم به طرز حرفه ای خبره بود!

_با توام ..هووووووووووی!

سرش و برگردوند بالاخره..و فقط کوتاه و محكم اما عصبی گفت:

_بشین..وقتی از هیچ چیز خبر نداری دهن تو ببند..تا زمانیکه وقتش برسه و برات روشن كنم دور و برت چه خبره؟ انقدر تو هیروتی كه هنوز به گوشت نرسیده اختراع به اسم نریمان رستگار فروخته شده به خارج از كشور! زیر لب غرید:

_حالا بازم برا خودت تخم مرغ بشكن چشمت نزنن مغز هوشمند!



#پارت_۴۶۳

چی شد؟ چی گفت؟ خدایا به من صبر بده!

اینا همش یه شوخی کثیفه!

نریمان؟ اصلا نریمان چه ربطی به اختراعم داشت؟
اختراعی که چند جا ثبت شده بود به نام من و پروفیسور
هستش؟

خودم اظهارنامه ی الکترونیکی شو پر کردم..خودم پای برگه
هایی که از عقدنامه بیشتر امضا میخواست رو امضا کردم..با
اسم خودم..فامیلی خودم..دنیا رستگار..وای..وای..وای..چی
داشت دور و برم میگذشت؟ از چی بیخبر بودم؟

دوباره چه بلایی سرم نازل شده بود؟
اختراعی که با جون و دل رسوندمش به یکجا..و این اواخر
هم زحماتم به مراتب بیشتر بود..

وقتهایی که شبانه روز برای طراحی داخلی و خارجی اش
وقت گذاشته بودم..وقتایی که شکست خوردم و دوباره سرپا
شدم..

یا اون وقتایی که از فرط بیخوابی بیهوش میشدم و
پروفیسور به دادم میرسید..

با فکر به زمانیکه قراره دوباره بشم مایه ی افتخار و سر
بلندی انگیزه میگرفتم..

حتی پدربزرگم بعد از اینکه اسم من رسماً تو فضای مجازی
ترکید خودش و نشون داد و گفت مایه ی افتخارمی..
و حالا ..چطور ممکن بود؟

اصلاً..اصلاً این مرد کی بود که تمام جیک و پوک منو
میدونست..؟؟

نمیدونم تو صورتم چی دید که گوشه ای ایستاد و آب و از
پشت صندلی من بیرون آورد و داد دستم..

به نقطه ی نامعلومی خیره بودم و حتی پلک هم نمیزدم..چند
باری اب و به دستم داد اما از دستم افتاد و بالاخره خودش
دست به کار شد و سر بطری رو چسبوند به لبم و چند قلپی
ریخت داخل حلقم!

به خودم اومدم و با چشمان ناباورم زل زدم به این غریبه و
آروم با صدایی که از ته چاه بیرون میامد گفتم:
_تو..تو کی هستی؟

دوباره سکوت..

عصبی شدم و فریاد زدم:

_تو کی هستی؟ از کجا این مزخرفات و درآوردی؟ میخوای به
چی بررسی؟ برای کی کار میکنی؟ نریمان چه ربطی داره به
اختراع من؟ اون بیو گلابی تنبون خودشو نمیتونه بالا بکشه

..انتظار داری باور کنم حرفای صد من یه غارتو،



#پارت_۴۶۴

از شدت حرص نفس نفس میزد و حال هر لحظه بد و بدتر میشد..

و چیزی که این وسط به حالِ بدم دامن میزد سکوت و خیرگی دامون بود!

ملاحظه نکردم که این آدم ممکنه کی باشه ..کوبیدم تخت
سینش و فریاد زد:
_بنااااا!

نفس عمیقی کشید و دستی به صورتش کشید ..انگار در تلاش بود خشمش و کنترل کنه!
اما منم کوتاه بیا نبودم!

این خزعبلات و مزخرفاتی که تحویل داده بود حرفهایی نبود که بندازش پشت گوش ..حتی اون لحظه اینقدر شوکه بودم که از یاد بردم با یک تماس میتونم به حقیقت برسم!

_تو کی هستی؟ اینقدر سخته گفتنش؟ آدم کی هستی؟ واسه کی کار میکنی؟ با تو نیستم مگه هووووی دیوار!

عصبی و شاکی برگشت سمتم و از یقه ام گرفت و نزدیک
صورتش جلو برد!

دستِ مشت شده اش و کنار سرش قرار داد و چشمهای خون
گرفته اش صورتِ منو هدف قرار داده بود..

تو دلم با خودم فکر کردم که اگه این مشتِ محکم یه
بادمجون دلمه ایه خوشگل زیر چشمم بکاره، صد در صد از
مردونگی میندازمش!

حالا هر خری میخواد باشه خب باشه!

منم برای خودم خری ام..

برای خودم شخصیت دارم.. و الان و تو این وضعیت استرس
زا و تهوع آوری که اسم نریمان کنار اختراعم آمده فقط دلم
استفراغ میخواد و بس!

اما پسر خوبی بود که یقه امو ول کرد و مشتشو به فرمون
کوبید و گفت:

_هی من میخوام هیچی نگم..هی من میخوام کوتاه پیام!
میفهمی! همه چیزو میفهمی، اما نه الان! بهتره فقط آشناییت
با من در حد اسمم باشه.. راجبِ اون پسرعمو پفیوزتم بگم که
امروز رسماً با مدارکی که علیه تو و اون شریکت درست کرده
بود تونست اختراعتو مال خودش کنه..چند سال بود زیر

نظرت داشته و تمام حواسش به رفت و آمدات ونحوه ی ساختت بوده!

و این حرفه ای بودن یعنی از قبل نقشه کشیده شده بوده!

ـیع..یعنی چی؟یعنی..تمام این ترورا..حمله ها..ممد پیچاق و اون یارو هیکل گنده که..

همه و همه کارِ اون احمق بود؟آخه آخه چطور ممکنه؟اون هیچ زمینه ای تو این کار نداره چرا دنبال اختراع من بود؟ چی بهش میرسید با این کار؟نه هیچ جوهر باورم نمیشه! اون قیافش بیشتر میخوره قاچاقِ دختر بکنه تا این گوه اضافه تر از دهنش!

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

ـاصلا تو از کجا میدونی؟ منو از کجا میشناسی؟تو کی هستی؟

تو چشمهای سردرگم نگاه کرد و گفت:

ـمن،دامون هیراد،اینجام تا مراقبِ تو باشم! بیشتر از این

نپرس..یه روزی میفهمی..همه چیزو!

اما الان وقتش نیست..فقط مسئولیت منه که همه جوهر

سایورتت کنم!

– کی تعیین کرده اونوقت؟ من احتیاجی به مراقبت ندارم.. هزار الله و اکبر تا الان یه لنگه پا مراقب خودم بودم.. از الان به بعدم همینه.. مرسی اما هیچ جوهره خوش ندارم زندگیم تحت نظر بقیه باشه! اصلا از کجا معلوم حرفت راست باشه!؟ من هنوز به خودتم اعتماد ندارم..



#پارت_۴۶۵

کلافه بود ..خواست چیزی بگه اما در لحظه پشیمان شد و ماشین و به حرکت درآورد..

دنده رو عوض کرد و با صدای بم و محکمش گفت:

–اگه بخوام بگم از کجا و کی مراقبتم شاید با این عقلت گیج

تر از اینی که هستی بشی،اما بهت این اطمینان و میدم که

تحت هر شرایطی نمیزارم اختراعت به اسم نریمان رستگار به

فروش بره و پول میلیاردي این کار بره تو جیب اون! چون..

مکثی کرد و پر از حرص پاشو روی پدال گاز فشرد!

–بهت مديونم!

چرا این آدم جوری حرف میزد که حس میکردم داره سکرت

صحبت میکنه!

لقمه رو دور سرش میچرخوند؟ یا کلا مدل حرف زدنش
جوری بود که هر لحظه گیج ترم کنه؟
من که تو کل عمرم یکبار هم ندیدمش پس چطور ممکنه که
مدیون من باشه؟

اوسکولی چیزیه!

لبهای خشک شدمو با زبونم تر کردم و گفتم:
_مدیون چرا؟ منو با کسی اشتباه نگرفتی؟
_نه

_میشه یکم بیشتر توضیح بدی ؟
_نه

_حداقل بگو که..

_کافیه.. صبرم از یه جا به بعد محدودیت داره! بهتره صبر کنی
تا زمان همه چیزو مشخص کنه..

عینکشو به چشمش زد و از پشت عینک نگاهم کرد.. گوشه
لبش بالا رفت و دوباره اون چال لعنتیش خودش نشون داد و
گفت:

_خانوم دنیا رستگار!

پوزخندی زدم و گفتم:

– شوخی میکنی!

– ابداً

– من تا جوابمو نگیرم از این ماشین پیاده نمیشم! در ضمن منو
یه جا پیاده کن میخوام برم کارگاه!

جوری نگاهم میکرد و حالت آهنی صورتش مدلی بود که انگار
یک احمق و نظاره گر!

– اینهمه سوال پرسیدی اما نپرسیدی چرا سوارت کردم!
– حتما مرض داری!

سکوت کرد که مجبور به پرسش سوالم شدم:

– چی میخوای از من؟ واقعاً درک نمیکنم.. تو چه دینی به من
داری؟ چرا سر بسته حرف میزنی؟ من چطوری باید به آدمی
که دو سری بیشتر ندیدمش و مدعیه از مدتها پیش منو تحت
نظر داره اعتماد کنم؟؟ تو پلیسی؟ دزدی؟ قاچاقچی؟ چی
هستی؟

من حرف میزدم و حرص میخوردم.. اما اون با خونسردی
جلوی درب مجتمع تجاری بزرگی پارک کرد و بدون حرف
پیاده شد..



خاک بر سر چقدر شبیه سامیار بود از این نظر..
سامیارم مثل گاو...

اصلا چرا این اسم لعنتی نمیرفت از مغزم بیرون؟
چپ میرم سامیار.. راست میرم سامیار.. کاش میشد این مغزی
که فرمان برداریش از قلبه با درآوردن باتری غیرفعالش کرد!
بعد از چند ماه ندای درونم که آخرین بار باهم دعوای مفصلی
کردیم با عشوه صداش تو مغزم اکو شد:
_الاغ مگه مغز ساعت کوکیه؟

_به تو ربطی نداره برگرد سرجات نفله ی بی پدر مادرا!
چقدر بی ادب و نزاكت شده بودم! الان اگه مامان زری اینجا
بود صد در صد باز هم یک تخم مرغ میداد دستم و میگفت
اخلاقت سگ شده ..مردم چشمت زدن...اینو بشکن جلوی در
بلا دور بشه!

با ضربه ای که به شیشه خورد یادم افتاد که چند دقیقه ای
هست بدون پلک زدن در حال فکر کردن و دامنه زدن به افکار
پر پر و بالم هستم و قصد پیاده شدن ندارم..
دامون عصبی با سر اشاره زد که گمشو بیا پایین!

و من در کمال احترام گم شدم و رفتم پایین..
اما با حرفی که زد دلم میخواست که میشد سرم و بکوبم لب
جدول!

_کم داری؟

نایستاد تا جواب بگیره..اگه به گفته خودش من و میشناخت
باید میدونست من هیچ چیزو بی جواب نمیزارم..البته به جز
سامیار که نقشه های پلیدی براش داشتم و متاسفانه با گور به
گور شدنش نقشه هام به درد عمم خورد!
بازم سامیار و فکرش؟ اه..

دامون جلو تر از من وارد ساختمان شد و از قسمت لابی در
مورد شخصی سوال میپرسید!

کنارش وایستادم و بی توجه به اینکه داره با کسی حرف
میزنه در جواب کم داری که گفت حق به جانب گفتم:
_تو اضافه داری چند گل بده به من حساب میکنم باهات!

گیج نگاهم کرد و همون لحظه صدای زنی که با جیغ جیغ
داشت نزدیکمون میشد به گوشم خورد و تا خواستم برگردم
کیف قهوه ای رنگی محکم خورد تو ملاجم..جوری که رنگ
قهوه ای رو تا مدتها زرد میدیدم!



#پارت_۴۶۷

دختري كه جثه اش مثل خودم بود و با من سر جنگ شروع
كرده بود..كمي منگ بودم اما به خودم اومدم و از كيف گرفتم
و پيچوندم كه دستِ دختره هم باهاش پيچ خورد..
لگدي به شكمش زدم كه دامون از پام گرفت و هلم داد عقب..
اما تازه گرم شده بودم..آستينامو بالا دادم و به دختره كه حالا
دامون و نگاه ميكرد و اشك ميریخت خيره شدم..
با بغض رو به دامون گفت:
_ اين كيه دامووون؟ اين كيه؟ميزاشتي يك ماه از تموم شدن
رابطمون بگذره نامرد..

دامون با خونسردی كیفش و كوبيد تخت سينش و محكم و
با صلابت گفت:

_ بهت گفتم ديگه نميخوام ببينمت..نه دور و بر خونه..نه تو
شرکت!

دختره درمونده و مستاصل نيم نگاهی به مني كه پاهام و يكم
باز كرده بودم و آماده ی هر گونه حمله ای بودم انداخت و با

تمنا گفت:

_منو ببخش! غلط کردم دامون.. بهم یه فرصت دیگه

بده.. جبران میکنم.. تمام اشتباهاتمو.. تورو خدا..

به من اشاره ای زد و با نگاه تحقیر آمیزی بهم گفت:

_یعنی این دختره از من سر تره؟

دامون گفت:

_آره.. حداقل اونقدر بهش اعتماد دارم که بدونم بجز من با

کس دیگه ای زیر آبی نمیره!

دستشو دراز کرد و جلوی چشمهای حیرت زده ی دختره از

پشت کمرم رد کرد.. دستش دور پهلوم حلقه شد و چسبوند به

خودش و رو به من با لحن خاص و جدیش که کمی چاشنی

محبت قاطیش شده بود گفت:

_بریم عشقم؟

و من لال مونده ای که به صورتِ جذابِ این مرد خیره مونده

بودم و نمیدونستم الان باید چی بگم..

تازه یادم افتاد که اینا همه فیلمه و من هم الان باید نقش بازی

کنم!

تک سرفه ای کردم و کمی از دامون فاصله گرفتم و با خنده

نمایشی و استرسی گفتم:

—بریم آره عزیزم!

دخترِ پر از حرص دوباره خواست سمتم خیز برداره که دامون

جلوم قرار گرفت و حق به جانب و تهدیدوار غرید:

—دستت بخوره بهش حرصی که ازت دارم و همینجا سرت

خالی میکنم!



#پارت_۴۶۸

دخترِ که اصلاً نفهمیدم اسمش چیه با وقاحت تفی زیر پای

دامون انداخت و با غیض نگاه خشمگینی به من که از پشتِ

دامون سرم و مثل بچه ها خم کرده بودم تا ببینم چه خبره

انداخت و گفت:

—تاوان این کارتو پس میدی دامون!

و بسرعت با اون کفشهای تق تقیش بیرون رفت..

دامون برگشت و از بازوم گرفت و دنبال خودش کشوند..

تمام اون مدت زمانی که سوار آسانسور شدیم فک من

میجنبید.. نظیر سوالاتی چون:

—اون کی بود؟ البته به من ربطی نداره ها اما چرا این مدلی

بود؟ زنت بود؟

و در آخر کلافه میشدم از اینکه فقط از زندگی این آدم یک اسم میدونستم.. و حصار محکمی دور خودش و حریم شخصیش کشیده بود..

چند ساعتی بود که روی مبل داخل اتاقش لش کرده بودم و با گوشیم ور میرفتم.. تو گروهی که بچه های دانشگاه زده بودند و به جز من چند تا از اساتید هم داخلش حضور داشتند شخصی استیکر غیر اخلاقی فرستاد و بعد لفت داد..

من از خنده رو به دوخت و دوز بودم .. و داشتم فکر میکردم که اگه یکی از دانشجو هام ببینه من چه دهن ولی هستم و در مقابل همچین استیکری که با مدفوع میمون همراه بود و پایینش نوشته بود ریدم تو کله ی استاداش چقدر خندیدم ویا چه شخصیتی دارم باز هم ازم حساب میبرن؟

دامون پشت سیستم مشغول کار بود..

دلم میخواست جیگرشو دربیارم بیرون اما جیگر این کارو نداشتم.. چراکه بیشتر از دوکلمه حرف نمیزد تا ببینم چرا اصلا مدیون منه .. حتی توضیح نمیداد که اون دختر کی بود تا یکم

از حجم فضولیم کم بشه!

همچنان مشغول بود و با اخم و چهره ای درهم
چیزی تایپ میکرد..

پامو گذاشتم روی میز و دستم پشت سرم قلاب کردم..
_میشه بعد از دو ساعت بفرمایید که دارید چیکار میکنید؟ کار
و زندگی داریم!..شب عقدکنونه!



#پارت_۴۶۹

باز هم سکوت و اینبار سکوت با چاشنیِ اخم!
عصبی شدم..چون تو این دوساعتی که به بطالت گذشته بود
میتونستم کار مفید تری انجام بدم..
بلند شدم و بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم لب تابشو
بستم و دستم و گذاشتم روش!
حق به جانب گفتم:

_من دارم میرم..کار و زندگی دارم..معطل تو نیستم که
نشستی اینجا چسبیدی به کارت منم بامیه حساب کردی!
چهره ی سرخ شده اش نشون میداد از بد دري وارد شدم..

بازوی عضلانی‌ش و تکیه زد به میز و بالاتنه اشو خم کرد
سمتم!

داشتم گوه کاریه تورو جمع میکردم.. تازه رسیده بودم به
مدرک .. دختری احمق!

متعجب خیره شدم بهش و گفتم:

چی داری میگی؟ چه مدرکی؟

متوجه شده بودم که وقتی عصبی میشد رگ بزرگی روی
پیشونیش خودنمایی میکرد و حس میکردم در معرض ترکیدن
..

کلافه از پشت میز بیرون اومد و برای خودش از پارچ داخل
لیوان آب ریخت.. اما انگار حواسش نبود و لیوان و گذاشت
روی میز و پارچ و سر کشید!

بهتر بود نخندم چون به معنای واقعی کلمه جرم میداد!
گوشیش زنگ خورد که سمت پنجره سرتاسری اتاق رفت:
_بله سامیار؟

_آره رسید دستم!

_دوباره بفرس.. اطلاعاتم پرید..!

_نه.. مدارک مربوطه به سازمان cbs سازمانی که نریمان توش
فعالیت میکنه! ببین.. همه چیز تحت کنترل منه! بجز اون

شکيبِ احمق که سنگ ميندازه اين وسطا جلو پام!

_آره سالمه! فقط؟ يه دروغ بزرگ بهم گفتي..

نيم نگاهي به من کرد و آروم تر گفت:

_تو گفتي يکم خل ميزنه.. اما اين بابا کلا سيستمش شاسه!

_نه حواسم هست.. فعلا چيزي نگفتم!

دامون آروم حرف ميزد و به خيالش من درصدي از

حرفهاشون و نميشنيدم.. يا مثل پچ پچ ميشنيدم! اما براي من

همه چيز جوري واضح بود که انگار کنار گوشم داره فرياد

ميکشه! خصوصا وقتی اسم ساميار و به زبون آورد.. اما خب

مگه فقط ساميار معتمديه که تو دنيا اسمش ساميار؟ خب

شايد يکي ديگس!

اما نميتونستم قبول کنم اصلا همچين چيزي وجود داشته

باشه!

چون امکانش بود که ساميار عليه نريمان مدارکي داشته باشه

و بخواد منو از اين مخمصه نجات بده!

پس يقيناً خودش بود!

خودِ ساميار!

حالا ديگه تحت هر شرايطي بايد بفهمم اين دامون هيراد کيه؟

نکنه برای سامیار زاغ سیاه منو چوب میزنه؟

صبر کن ببینم..چخبر بود دور و برم؟

دستم و به سمت آسمون دراز کردم و با نیش باز زیر لب گفتم:

_مرسی بابت سوپرایز های بی وقفه ات اوس کریم!



#پارت_۴۷۰

دامون همچنان داشت پشت تلفن حرف میزد منتها اینبار

فهمید که تمام حواسم پی اون و مخاطب پشت تلفنش..رو به

من اما به اون بیشعور پشت خط با نیشخند گفت:

_بچه سالمه؟

لرزیدم...

لرزشی که بیشتر به بیماری صرع و غش شباهت داشت ..

لرزشی که دوباره سیستم ایمنی بدنم و مختل کرد و علائم

حیاتیمو از کار انداخت!

نمیخواستم جلوی این مرد ضعف نشون بدم اما پریدگی رنگم

و خودم حس میکردم چه برسه به دامونی که حس کردم

راضی بود از فهمیدن اینکه ..

اینکه..

سامیار بچه دار هم شده!

تماس و قطع کرد و با قدمهای محکمش رفت پشت سرم و لیوان آبی که برای خودش ریخته بود از روی میز برداشت و گرفت سمتم!

نگاهم و از نقطه نامعلوم روبروم گرفتم و پرسیدم:

_تو سامیار و از کجا میشناسی؟ ببین اگه اون فرستادت که.. نگاه عمیق و گیراش که اینبار مستقیماً چشمهامو هدف قرار داده بود نداشت ادامه بدم!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و باز هم اون چال لعنتی که تو این وضعیت خراب حالم شده بود قوز بالا قوز.. نمیدونستم باید به چالش حسادت کنم یا درد سامیار و بچه دار شدنش و بکشم؟

_نه.. سامیار فقط تو پیدا کردن مدارکای پسرعموی بی رگت کمک کرد.. در ضمن فکر میکنم دوازده سالی هست رفیقیم! _جالبه.. سامیار از این رفیقا نداشت!

_شاید داشته و رو نمیکرد برای روز مبادا! مثل امروز!

بی مقدمه با بغضی آشکار پرسیدم:

_خوشبخته؟

روبروم قرار گرفت و زل زد به چشمهای سردرگم..انگار
نمیدونست نگاه کردن به چشماش که از تاریکی قعر جنگل هم
سیاه تر بود منو سردرگم تر میکرد!
چی میخواست از جونم؟
_آره خوشبخته!
پوزخند تلخی زدم و گفتم:
_میدونی چی آورده سرم؟



#پارت_۴۷۱

پشت میز قرار گرفت و یکی از دکمه های پیراهنشو باز کرد..
لب تابشو روشن کرد و دوباره اخم کرد و مشغول کار شد!
فکر کردم نشنید یا خودشو زد به نشنیدن اما کوتاه و مختصر
گفت:
_کم و بیش!

نمیخواستم پرسم اما اگر نمیفهمیدم تا خود صبح دیوانه
میشدم!

دستمو گذاشتم روی میزش و خم شدم :
_بچه دار شده؟

نگاهشو با تاخیر از صفحه لب تاب گرفت و به من نگاه کرد..
چشمهای نافذشو ریز کرد و گفت:

_فکر میکردم اونقدری غرور داری که نخوای بدونی کجاست و
چیکار میکنه!

عصبی و کلافه مشتی به میزش زدم و گفتم:
_د آخه درد من این نیست! درد من اینه که میتونست از یه
راه دیگه وارد اون خرابشده بشه..اما دست گذاشت رو من و
زندگیم تا..

نفس عمیق و پرحرصم و رها کردم و زیر لب گفتم :
_فکر میکنی غروری هم مونده برای من؟ برای منی که رفیق
دوازده سالت سیچماخ کرد تو اعتبار و غروری که ده سال
برای خودم جمع کردم!؟
تکیه زد به صندلیش و با همون نگاه عمیق با دست بهم اشاره
زد و گفت:

_فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشی!
_باهوش بودم که وضعم این نبود!

منشی در و زد و با عشوهِ داخل شد..
_آقای هیراد..پروفسور مرادی تشریف آوردن!

ـ بگو بیان داخل!

پروفسور به همراه دو تا از دانشجوهای ترم آخر داخل شد و
هر کدام روی مبل نشستند و سیستم هاشونو روی پاشون
گذاشتند!

دامون و بقیه مشغول کار شدند و من گیج تر از قبل به
پروفسور زل زدم!

با دیدن من نه گذاشت و نه برداشت..

سیستمی داد به دستم و گفت:

ـ نگران نباش! پیش میگیریم! بگیر اینو..

ـ چیکارش کنم؟

ـ تمام سیستم هارو باید توی یک فرکانس و شبکه قرار

بدی.. اتصال!

ـ پروفسور؟ مطمئنید که میشه؟

ـ مطمئنم زحمات چند سالمونو پس میگیریم!

از جیبش گوشیش و درآورد و فیلمی پلی کرد.. نریمان بود که

مشخص بود شخصی که ازش فیلم گرفته یواشکی و

نامحسوس گرفته!

این فیلم خودش یه مدرک بود.. چون داخلش گفت:

ـ اختراع اگه مال خودم بود که ده برابر قیمت اصلیش

می فرو ختمش!

پروفسور سری تگون داد و به اون دو پسر اساره زد:
_سریع دست به کار شین..دنیا..شروع باتو! متصل شو و
هکشون کن!

دامون به پشت میزش اشاره زد و با نیم نگاهی به من گفت:
_بیا اینجا! باید فرکانست با من میزون دربیاد!
یکی از دانشجوها گفت:

_پروفسور این لوگوی هلدینگِ فلای نیست؟
پروفسور سری تگون داد و با اخم گفت:
_خودشه! پس ..به این نتیجه میرسیم که نریمان رستگار و
شکیب و دارو دستش هم برای یک نفر کار میکنن..
دامون دستهایش مشت شد و غرید:
_خالد!

پروفسور ناباور نزدیک شد و گفت:
_یعنی..قتلِ ده سال پیش هم کارِ خالد بود؟ آره دامون؟
میخواستن دنیارم مثل علی بکشن؟



#پارت_۴۷۲

دامون دستهای مشت شدشو کوبید به میز و گفت:
_آره خودِ حرومزادشه!

تنها نقشی که این چند وقت ایفا میکردم بیخبری بود..
بیخبر از همه جا..حتی پروفسورهم دامون و میشناخت..غافل
از یکم توضیح!

_میشه به منم بگید اینجا چه خبره؟فکر میکنم پنجاه درصد
اتفاقات وصل میشه به من!

چشمان سرخ شده دامون روی من نشست و این پروفسور بود
که جواب داد:

_ببین دنیا..راجب علی یکتا باهات صحبت کردم یادته؟نخبه
ای که به طرز فجیحی کشتنش!؟

_خب؟منم میخواستن بکشن؟این که چیز عجیبی نیست!

_ببین دنیا..نمیدونم آمادگیشو داری یا نه..

مکثی کرد و به دامون نیم نگاهی انداخت!

دامون سرشو بین دستهایش گرفت ..پروفسور آروم و شمرده
گفت:

_ دی ان ای خونِ تو با دی ان ای خونِ علی یکتا..برابری

میکنه..یعنی یعنی..

جملشو خودم با حیرت زدگی کامل کردم:

—یعنی علی یکتا برادرِ من بوده! و من یک خانواده
داشتم.. یعنی من دخترِ...

هینی کشیدم و با ناباوری به پروفیسور خیره شدم!
اینهمه اتفاق پشت سرهم ..

جدا انگار که خدا باهام شوخیش گرفته بود.
پروفیسور سری تگون داد و گفت:

—دامون پرونده ی نوزده سال پیش و درآورد و طبق
آزمایشاتی که روی جنازه تیکه تیکه شده ی علی یکتا انجام
شده بود با جواب آزمایشات تو بررسی کرد..وقتی بیمارستان
بودی دی ان ای خونتو کشید و با دی ان ای خونِ پدرت
بررسی کرد اونجا فهمیدیم تو کی هستی! دخترِ بزرگترین
مخترع کشور که روی انرژی هسته ای و مسائل سیاسی کار
میکنه مادرت هم کم ادمی نبود.. آنتیا بزروود زنِ روسی که
مسلمان شد و با پدرت به ایران اومد..

مادرت یکی از بزرگترین پزشکای جراح مغز بود..
پدرت تورو وقتی یک سالت بود و متوجه شده بود مثل علی
هوش بالاست و از ترس اینکه مبادا دستشون به تو برسه
تورو به خانواده ی رستگار سپرد اونم کاملاً اتفاقی!
درست زمانیکه..خالد میخواست ماشینِ پدرت و زیر بگیره و

قربانی این اتفاق مادرت میشه!

خالد..یه آمریکایی ایرانیه وطن فروشه که سگ دو میزنه برای
فهمیدن مسائل محرمانه! و دزدیدن اختراعات مغزهای
ایرانی..

خیلی وقته از در دوستی وارد میشه و رسماً از مخترع ها
میخواه که مغزشونو بزارن برای آمریکا ..

خیلی از استعداد هامون بخاطر حمایت نشدن از جانب
کشورمون پیشنهادشو قبول کردن! اما خب خیلیا هم قبول
نکردن و خالد فقط یک راه برای از میان بردنشون داشت.
کشتنشون!

مثل برادرت علی یکتا! دنیا میدونم نباید همه چیزو اینقدر
یهویی میفهمیدی اما الان فرصت نداریم و منم نمیتونستم
بزارم تمرکزمو با سوالات بهم بزنی..اینا حقایقی بود که دیر
یا زود میفهمیدی!

با چونه ای که میلرزید گفتم:

_شما از کجا میدونید؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_بالاخره یه دوست جیک و پوک رفیقشو میدونه دیگه! من و

یکتا هم سالهاش همو میشناسیم و به تازگی فهمیدم اون

دختري که همیشه ازش حرف ميزنه و ميگه هواشو داشتم اما
گمش کردم تو بودی!



#پارت_۴۷۳

حس سردرگمی وجودم و فرا گرفته بود..
دوتا خبرِ فلج کننده همزمان به گوشم رسیده بود..
یکیش بچه دار شدن سامیار.
و دیگریش پیدا شدن خانوادم! اونم نه خانواده
معمولی، خانواده ای که برای نجات جونم منو..منو..
رو به پروفیسور پرسیدم:
_چجوری منو به مامان بابام دادن؟
_مامان بابات نه..پدربزرگت!
شاخی که روی مغزم روییده بود هرلحظه درحال رشد بود!
_پدربزرگم؟

_آره دنیا..وقت برای توضیح زیاده! بشین سرکارت!
چشمم به دستهای مشت شده ی دامون افتاد که رگش برآمده

شده بود و درحال ترکیدن بود!

به طور غیرارادی دستم و دراز کردم و میخواستم مشتشو باز کنم!

با قرار گرفتن دستم روی دستش به خودش اومد و سریع دستشو کشید!

اهمیتی ندادم..

فقط نمیتونستم ذهنمو جمع کنم یکجا و راحت بتونم کارمو انجام بدم!

_فرکانستو دارم!

متصل شدیم و سخت مشغول پیدا کردنِ جای خالد نامی میگشتیم که طی صحبت هاشون فهمیدم دامون مامور سری تخلفاتِ سیاسی و برای اینکه این باند و پیدا کنه سالهاست در تلاشه!

بخاطر همین بود که اون روز سریع جیم شد..
سروان احمدی پرونده رو به پلیس های اطلاعات سپرده بود و دامون مدتها پیش طی رسیدگی این پرونده بود..دلیلشو نمیدونستم!

و این شرکت و بار و بندیلی که به اسم خودش بسته بود..احتمالا برای رد گم کنی بود و شایدم..

نمیدونم!

اما میفهمیدم..

بعد از دو ساعت تلاش پی در پی و حتی کم آوردن
پروفسور، خیره به شبکه ی غریبه ای با نام CBS و نقطه ی
خارج از شهری که نشون میداد اونجا فعالیت دارند..لبخند
رضایت زدم..

هیچکس نمیتونه منو دور بزنه..

تکیه زدم به صندلیم و نفیس خستمو رها کردم:

پیداشون کردم!

دامون بسرعت صندلی چرخدارش و کشوند سمت من و به
سیستمم با دقت زل زده بود..پروفسور و بقیه هم اومدن و
پشتم قرار گرفتن!

دامون بی سیمشو درآورد و گزارش زد:

از هیراد به سلیمی!

سلیمی به گوشم!

جاشونو پیدا کردیم تمام!



#پارت_۴۷۴

پروفسور گفت:

ـ کارت درسته دختر..بقول آرتا دمت گرماس!

ـ الان چی میشه؟

ـهیچی نیرو میفرستن اونجا! اینبار دیگه نمیتونه فرار کنه!

ـهنوزم باورم نمیشه..خب اونی که هجده نوزده سال

پیچونده مامورارو چطوری قراره چند ساعته دستگیر بشه؟

ـخالد خیلی باهوشه! هیچ ردی از خودش به جا نمیزاره..اما

اینبار با انتخاب نریمان تو این زمینه زده به کاهدون! نریمان

احمق ترین آدمی بود که میتونست انتخاب کنه!

پارچ آب و طبق عادت سر کشیدم که پسرا با تعجب زل زدن

بهم..به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:

ـچرا نریمان؟

ـبرای اینکه نریمان وقتی تو اسم در کردی از روی حسادت

میخواست کاری کنه که باعث افتخار پدربزرگت بشه و همه

چیز به نفع خودش تموم شه! یادمه اومد جلوی در خونم و

ازم سراغ تورو میگرفت! آخه باد به گوششون رسونده بود که

پدربزرگت زمینهای با ارزشی رو به نام تو کرده!

چشمام از حدقه زد بیرون،با پوزخند گفتم:

—هه جالب شد..من تحمل این همه اتفاق و یکجا ندارم
پروفسور..

—بعدا حرف میزنیم!
دامون گزارش کار میداد...
با اشاره به دامون پرسیدم:
—این چیکارس؟

—این چیه دختر؟درست حرف بزن ..مگه باهاش حرف نزدی؟
دامون فرمانده سازمان مخفیِ سیاسیهِ!جاسوس های زنجیره
ای مثل خالد و دستگیر میکنه!

دامون نیم نگاهی به سمت ما انداخت و اجازه ی بیشتر
توضیح دادن و به پروفسور نداد!
پر بودم از سوالاتی که جوابش دستِ این مرد پرحاشیه و غد
بود..اما دریغ از یک جواب!من میخواستم هویتش و بدونم!
نه شغلش!

سخت مشغول کار بود و رد یابی پیچیده ای رو به سرانجام
میرسوند!

لم دادم به صندلی و چرخ خوردم!
با پیچی که تازه ساخته بودم دو دل وارد پیج سامیار

شدم..هنوزم اون عكس لعنتی برنداشته بود..
خب نه ماه بعد شایدهم زودتر قرار بود عكس بچه اشم بزاره!
من چرا اینقدر پی گیرم؟ دامون درست میگفت!
غرورم باید اولویت رفتارم باشه!
وگرنه که این سامیار و اگه هرجا میدیدمش از وسط پاره اش
میکردم ..هرچند اگه میتونستم!
افکار بچگانمو پس زدم و وارد گوگل شدم!
اسمِ فرید یکتا رو سرچ کردم ..
بقول سوگل پشمام ریخت از اینهمه جلال و جبروت!
الحق که حق داشتم همچین پدری داشته باشم!
اصلا اون منو یادش مونده؟دنبالم گشته؟فهمیده چقدر تنها
بودم تو این سالها؟

خدا رحمت کنه بابا شریف و مامان شریفه رو..کم کتک
نخوردم ازشون..اصلا زندگیم از همون اولش فراز و نشیبش با
شیبِ زیاد بود و الان هم تو گود ترین قسمتش گیر افتادم!



#پارت_۴۷۵

اون لحظه به این فکر میکردم که اگه یک موقع خواستم

بینمش، چه عکس العملی باید داشته باشم؟

به قتل رسیدنِ علی یکتا برادرم باعث شد که من و از
خودشون دور کنن! دورم کردن تا آسیب نبینم.. خب حقم
داشتن!

اما الان و این لحظه با فهمیدنِ همه چیز بیشتر شوک زده
شدم!

سامیار قبل از رفتن معمای حل نشده ای رو برام به جا
گذاشت.. اینکه میدونست پدر و مادرم و کی کشته!
دونستنش چه کمکی میتونست به من بکنه وقتی قرار نبود
برگردن؟

دامون از جاش بلند شد و ژاکتِ مشکی رنگشو پوشید، و
اسلحه شو پشتش جا ساز کرد و گفت:
_باید برم!

پروفسور گفت:

_مراقب باش دامون.. خیلی خطرناکه!

دامون سری تکون داد و خواست بره که منم وسایلمو برداشتم
و حق به جانب گفتم:

_منم میام!

دامون اهمیتی نداد ولی پروفسور تویخم کرد:

ـ بشین سرجات بچه! کجا میخوای بری وسطِ یه مش
خلافکار و پلیس ..یه وقت تیرشون خطا بره بخوره تو مغزِ
تو!

کیفم و برداشتم و دست به کمر گفتم:
ـ من میرم..کسی هم نمیتونه جلوم و بگیره!
دامون راه افتاد و منم پشت سرش مثل بچه اردکی که از
مادرش تبعیت میکنه،توجهی به غرغره‌های پروف‌سور و صدا
زدن هاش نکردم..

می ایستاد..می ایستادم! میرفت ..میرفتم..کلا تعارف
نداشتم هرکاری که میکرد من هم انجام میدادم! عینک
آفتابیشو زد و ماشینش و باز کرد

ممکن بود منو گال بزاره..بخاطر همین بسرعت سمت در
شاگرد خیز برداشتم ..اما هرچی زور میزدم و در باز نمیشد..با
یک نیشخندِ مکش مرگ ما در راننده رو باز کرد و قبل نشستن
گفت:

ـ فک کنم امشب عقدکنون دعوت بودی!
پرو پرو نشست تو ماشین و گازشو گرفت و رفت مرتیکه!
و من هنوز هم به مسیری که لاستیکاش رد انداخته بود
خیره شده بودم و آهنگِ "رفت،دلِ من رفت،مگه از دست

نگاهت میشه در رفت؟ هست..یه نفر هست"

خودم به شعری که تو این شرایط بحرانی مغز مریضم و ول
نمیکرد خندم گرفت!

باید از پروفیسور بیرسم ببینم دامون و چطوری میشناسه..

♥ من قلب ندارم:



#پارت_۴۷۶

اما خب متاسفانه نمیدونم چی بینشون رد و بدل شده بود که
با هر بار پرسیدن من پروفیسور جوری رفتار میکرد که انگار
میخواست من و از سرش باز کنه!

پروفیسور نگرانی به جونم انداخته بود اونم این بود که
ماموریتی که دامون رفته بسیار خطرناکه و حتی ممکنه
جونشو از دست بده!

حسی که نمیدونم از کجا اومده بود و بی خود و بی جهت
دوباره برای بقیه دل سوزونده بود..وجودم و در بر گرفت!
البته همچین بی جهتم نبود..چراکه دامون یکبار جونم و
نجات داد و مدیونش بودم!

حتی با وجود تو دهنی که ازش خوردم..

کلا سگ اعصاب بود .. نه فقط با من، بلکه با همه!

و من با وجود اون تو دهنی باز هم نگرانی در وجودم رخنه کرده بود و دلم میخواست دامون صحیح و سالم از اون نبرد بیرون میومد..

کار اشتباهی کرد که منو نبرد..

خیلی اشتباه!

اشتباعی غیر قابل تصحیح!

من خودم یه تنه همشونو حریف بودم .. من خودم یک نیروی کامل بودم!

شخصی از درونم دز گفت!

هرچند مطمئنم با شنیدن صدای گلوله هاشون چند باری شلوارم و تر میکردم!

پروفسور نگران برای خودش رژه میرفت و دو ساعت بی وقفه صدای کفشهایش توی گوشم زنگ میخورد!

و در آخر بعد از دو ساعت گوشیش زنگ خورد و رنگش پرید!

حالش بد شد و با اون حال بد به منی که جلوی صورتش

در حال پرش بودم تا ببینم چه اتفاقی افتاده اشاره زد:

—بریم! من نمیتونم بشینم پشت فرمون!

—چیشده؟ اتفاقی افتاده؟

انگار نمیشنید...بسرعت باد و برق ماشین و روشن کردم و به سمت لوکیشین داخل گوشی پروفیسور راندم!

اضطراب پروفیسور به منم منتقل شده بود و حالا دیگه قطع به یقین مطمئن بودم اتفاقی برای دامون افتاده! نیم نگاهی به پروفیسور انداختم و گفتم:

چرا هیچی نمیگید پروفیسور؟چیشده؟جون به لب شدم ! پروفیسور تکیه سرش و از بالشتک صندلی برداشت و آه کشون گفت:

دامون تیر خورده!

ترمز سختی گرفتم و دستهام شروع به لرزیدن کرد. سرجمع شاید چند ساعت میشد که شناخته بودمش و فهمیده بودم چکارش و چی میخواد و برای چی نیتش محافظت از منه!

اما حالی به حالی شدم...خب از روی انسانیت هم که باشه هیچکس راضی به مرگ کس دیگه ای نمیشه! حتی من باوجود ظلم هایی که سامیار بهم کرد بازم راضی به مرگش نبودم و نیستم!

از ته دل از خدا خواستم که حال دامون خوب باشه و اتفاق بدی نیفتاده باشه



#پارت_۴۷۷

تماسهای پی در پی سینا رو این وسطا کم داشتم که اونم با
رخ و جمال و کمالاتِ زیادش شده بود قوز بالا قوز!
من رد تماس میزدم اما اون همچنان زنگ میزد..
از اون روزهایی بود که سوییچش گیر کرده بود تو قفل و
همچنان استارت میزد!
زنگ خورم اینبار صدای خرو پف سوگل بود و حسابی
پروفسور و کلافه کرده بود..
مجبورا زدم روی اسپیکر و به رانندگیم ادامه دادم!
_هان سینا هان؟
صدای خنده ی بی وقفه اش که دلم میخواست اگه جلوی
چشمم بود به چند روش...
_چرا رد میزنی دنیا؟
_کارت و بگو من وسطِ یک ماموریتِ بزرگم که کلان ارتش
بدون من نمیتونه جلو بره..پس لطفا دست و پا گیر نشو و
هیكل خيكت و از گوشي من بكش بيرون!
خواستم قطع كنم كه گفت:

دنيا دنيا..امشب عقد عمو اسماعيل و زری خاله اس! میگم
بله رو بده امشب با مامانمينا بيايم کار و یکسره کنیم! من که
میدونم دلت باهامه!

نالیدم:

خدایا من و گاو کن!

و قطع کردم..

هیچ چیز تو این لحظه برام مهمتر از جونِ یک انسان نیست!

بالاخره بعد از چندساعتی رسیدیم به یک بیابانِ

دوراهی..جاده ی خاکی و خلافاکاری که چند متر اونورتر

بودن منو یاد فیلمهای جنایی انداخته بود!

البته که زندگیم دست کمی از فیلمهای جنایی و ماجراهای

ترسناک نداشت!

هلکوپترهای سازمان و ماشین های پلیسی که از دور روءیت

شدن نشون دهنده ی این بود که عملیاتشون با موفقیت همراه

بوده..

اما آمبولانس هایی که تو فاصله ی نزدیکتر از ما قرار داشتن

نشون میداد هرچند عملیات موفقیت آمیز بوده باشه تلفات

جانی زیادی داده!

با ترس و استرس به همراه پروفیسور از ماشین پیاده شدیم و

به سمت آمبولانس اولی دویدیم!

شخصی مانع از ورود من شد اما پروفیسور داخل رفت تا از
اوضاع باخبر بشه!

سرم و از شونه ی سربازی که انگار مامور بود نزاره کسی
نزدیک بشه خم می‌کردم تا داخل آمبولانس و ببینم..
دستِ آویزون شده ی دامون و تشخیص دادم و سرباز و هول
دادم به عقب!

رفتم داخل اتاقک آمبولانس و بالای سر دامون ایستادم..خون
زیادی ازش رفته بود و داشتن وضعیتشو بررسی می‌کردن..اما
با دیدن من حواسشون پرت شد و میخواستن بندازنم بیرون..
نمیدونم دیدن دامون زیر اون اکسیژن بود یا دیدن خون
زیادی که از دست داده اما دلم آتیش گرفت و زدم زیر گریه:
_خواهش میکنم بزارید بمونم پیشش! خواهش میکنم! اون
جون منو نجات داده! التماستون میکنم..قول میدم همین
گوشه بشینم تکونم نخورم..قول میدم نگا کنید!

نشستم و پاهامو بغل کردم..حتما خیلی رقت انگیز شده بودم
که دلشون به حالم سوخت و اجازه دادن بمونم..پروفیسور
جویای حالش شد و فقط وخامت حالش بود که از دهنشون
در میومد

..بسرعت به بیمارستان منتقلش کردیم و وسوسه ی گرفتن
دستش که یکبار به خاطر من تیر خورده بود و الان که فکر
میکنم میبینم اگه دست دامون نبود تیر مستقیما به قلبم
اصابت میکرد بدجور روی مغزم مانور میداد..

تیر به سرشونه اش و چند سانتی بالاتر از قلبش خورده
بود..بردنش اتاق عمل و من کلافه مثل کسی که برای عضوی
از خانوادش این اتفاق افتاده دور خودم میچرخیدم!



#پارت_۴۷۸

سوگل و ترمه چند باری تماس گرفته بودن و میگفتن که سینا
قرار خواستگاری گذاشته برای شب و زودتر برم خونه ..
اما نمیتونستم از روی صندلی بیمارستان تکون بخورم ..به
هیچ وجه!

حداقل تا وقتی که از وضعیتش مطلع نمیشدم قصد رفتن
نداشتم!

روی صندلی با پاهام ضرب گرفته بودم که دکتر بیرون آمد و

من و پروفیسور از هولمون جفتمون همزمان دویدیم سمت
دکتر و روبروی دکتر که قرار گرفتیم کله هامون بهم اصابت
کرد!

اما به روی خودمون نیاوردیم و پرسیدیم حال دامون:
_دکتر چگونه؟ بهوش اومده؟ وضعیتش چگونه؟ حالش خیلی
وخیمه؟ خونریزش زیاده؟
دکتر گفت:

_آروم باشید لطفا.. خیلی شانس آورد.. فقط.. شما میدونستید
که سرطان داره؟

ته دلم خالی شد با شنیدن این حرف! نه امکان نداشت!
تصورم از بیمارهای سرطانی آدمهایی لاغر و استخوانی.. به
همراه موهای ریخته شده در اثر شیمی درمانی بود..
اما دامون فربه و هیکلی با قد بلند و خلاصه همه چیز تموم
بود!

ناباور سری تگون دادم و به پروفیسور که از منم حیرت زده تر
بود خیره شدم.. روبه دکتر گفتم:

_ح..حتما اشتباهی شده! مطمئنید؟

_خانوم شما من و کارم به مسخره گرفتید؟

از اون دکترای اعصاب خرد کن بود..جواب ندادم و

برگشتم..حالم خیلی بد بود..

به عنوان یک انسان! نمیشد که نسبت به این موضوع بی تفاوت باشم!

پروفسور پرسید:

_شما میدونید چند هفته؟

_خیلی هفته ..و حتی سعی نکرده شیمی درمانی کنه!

بقیه شو نشنیدم..چون آدمی که داشت به سمتم میومد
ضربان قلبم و به اوج رسونده بود و دستهامو که به دیوار
تکیه زده بودم در حال لرزیدن بود و کنترل کردنش برام
مشکل بود!

امکان نداشت؟



#پارت_۴۷۹

عینک آفتابی شو از چشمش درآورد و بادیگاردهایی هم قد
دامون اما عضلانی تر چهارطرفش ایستاده بودن اون و به
سمت من میاوردن!

یخ زده بودم ..پروفسور از جاش بلند شد و با دیدنش نیم
نگاهی به من انداخت و گفت:

—وای الان نه!

چهرش و فقط داخل اینترنت دیده بودم..اما انگار هر قدمی
که به سمت اتاق عمل برمیداشت من و به این باور میرسوند
که چشمهای کشیدم شباهت عجیبی به پدرم داره!
قبل از اینکه من و بیینه روم و برگردوندم و اشکهایی که
صورتم و خیس کرده بود با پشتِ دستم پاک کردم!
زمان میبرد هضم اینکه من دخترِ چه کسی هستم!
پروفسور گفت:

—سلام جناب یکتا!

و صدایی که همون لحظه و با گفتن کوتاه ترین کلمه قلبم و
لرزوند..گوشم زنگ خورد و حس کردم این صدا رو
میشناسم..صدایی از جنس لالایی های شبانه..صدایی که یک
نویس محو ازش داخل مغزم ترشح میشد!
—حالش چطوره؟دکترش کجاست؟
—آروم باشید خطر رفع شده!

فین فین میکردم و دلم میخواست که میشد بدون اینکه منو
بیینه برم!

برم مثل روزهایی که نبودم! نمیخواستم با چهارتا اشک و
گریه فیلم هندی‌ش کنم..من اینجا بودم چون نگران دامون

هیراد شدم..وگر نه کار دیگه ای نداشتم!

اما نمیدونم چه اتفاقی افتاد و به چه روزی افتادم که
بیمارستان و نوشته ی ورود ممنوعِ اتاق عمل دور سرم
چرخید و افتادم زمین و سیاهی مطلق همه جا رو فرا گرفت!

سردرگم و با سردرد بدی چشمامو باز کردم و سوزش سر می
که به دستم زده بودن درست مثل این بود که مستقیما رگ
قلبم و کسی سوراخ کرده باشه!
اینم سرنوشت من بود دیگه..

حتما وهم و خیال بود..یا شایدهم خواب بود! نمیدونم..
اما داشتن بابا شریف هرچند عصبی و بدخلق خیلی حس
امنیت میداد..چه برسه به اینکه بعد از چند سال بفهمی پدری
داری که از گوشت و خونی ..

روی تخت نشستم که تازه فهمیدم وهم و خیال نبوده!
از واقعی هم واقعی تر بوده..

موهای جوگندمی و هیکلی متناسب که معلوم بود جوانی
هاش حسابی کشته مرده داشته ..مثل بابا اسمال!
پشتش به من بود و از پنجره بیرون و نگاه میکرد!
کاش برنگرده تا بتونم فرار کنم!

انگار من و میدید که بدون اینکه برگرده گفت:

ـ بخواب باید استراحت کنی دخترم!

حیرت زده و نالان با آخرین کلمه ای که گفت "دخترم" و

برگشت سمتم چونم لرزید و دستم و روی صورتم گذاشتم و

سرم و بین پاهام قایم کردم!

هق هق خفه ام فقط شونه هام و میلرزوند .

قدمی به سمتم برداشت و اینجا بود حل شدن تو آغوش پدری

که روزگار ازم دریغ کرد..

بوی پدری امن ..و آرامشی که از اون آغوش و بوسه ای که

روی موهام کاشته بود منتقل شده بود به رگ و پی وجودم!

لرزیدن شانه ی مردانش نشون از ترکیدن بغض چند ساله اشو

میداد..

ـ هییییس بابا قربونت بره دنیا..بمیرم برات که نتونستم برات

پدری کنم!

معذب بودم اما از این حس آرامشش نمیتونستم بگذرم..

اشکهام سرشونه کتسو تر کرده بود..

بالاخره بعد از چند دقیقه گریه و سکوتی که داخلش پر بود از

حرفهای نگفته از آغوشش بیرون اومدم و خیره شدم به

چشمهای مهربونش!

تک خنده ی غمگینی کرد و با دو انگشت اشاره و شصتش
چشمشو فشرد..

_شرمندتم بابا..خانوادم زمانی از هم پاشید که وارد این حرفه
شدم! شرمندم که از خودم جدات کردم..فقط میخواستم جای
توهم امن باشه!

با چشمان سرخ شده به وضعیتم نگاه کرد و گفت:
_خوبی بابا؟استراحت کن ..

صداش میلرزید

نمیدونستم چی باید بگم که تسکین بده قلب پر دردش و که
مشخص بود حس عذاب وجدان گلوشو فشار میده!
_من..من حالم خوبه! میخواوم نگاتون کنم..انگار که ..انگار که
آرامشید!

تمام جمله ام از روی قلبم بود ..واقعا آرامش داشت آرامشی از
جنس پدر!



#پارت_۴۸۰

دوباره در آغوشم کشید و اون لحظه جای احسان علیخانی
خالی بود تا ما رو بیره ماه عسل و چند میلیون نفر من و

بینن که با وجودِ سالها فاصله چطوری اینقدر احساس دلتنگی
میکردم!

قانون کشش خون واقعا حقیقت داشت و روی من یکی اعمال
شده بود!

پدرم قربون صدقه ام میرفت و نوازشهای دستش روی موهام
از هر قرص و مُسکن آرامبخشی آرامبخش تر بود..

_کاش مادرت هم میدید دختر دسته گلمون چقدر بزرگ

شده..چقدر باعث افتخارشده..چقدر خوشگل و دلبر شده!

تک خندی کردم و با پشت دست اشکهام و پاک کردم و گفتم:

_نیومده لوسم میکنید؟

_دخترا لوس باباشونن..نیستن؟

نگاه مهربونش خیلی حس هارو بهم منتقل میکرد..

اما درکشون برام سخت بود..حس نگرانی و اضطراب بیشتر

از چشمهایش مشخص بود..

نشست کنارم روی تخت و بالش پشت سرم و تنظیم کرد تا

راحت تکیه بدم ..

_من..دورادور حواسم بهت بود دنیا! وقتی بچه بودی اومدم

سراغت اما با آگهی ترحیم..

مکثی کرد و گفت:

— شریف و شریفه روبرو شدم.. سراغت و از اسکندر خان گرفتم
و اونم گفت خیالم راحت باشه .. جات امنه! گذشت تا موقع
گرفتن نوبل تو اروپا دیدمت! از دور.. دختری رو دیدم که
شبیه مادرت بود.. اولش به چشمهام شک کردم .. اما با گفتن
اسمت.. فهمیدم که تویی و چقدر اون لحظه خوشحال بودم از
دیدنت و ناراحت بودم چون ترس از دست دادنت مثل خوره
به جونم افتاد.. اما نتونستم جلو پیام.. چون اگه میفهمیدن تو
دختر کی هستی.. نمیتونستی آزادانه زندگی کنی!
چند باری که دامون گفت حواسش بهت هست و دورادور
افرادش مراقبتن.. خیالم بازهم راحت نبود.. چون من اون
حیوونارو میشناختم..

نفس عمیقی کشید:

— مادرت و عاشقانه دوست داشتم .. اونا ازم گرفتن.. بعد از
علی و مادرت نمیتونم هیچ یک از اعضای خانوادم و از دست
بدم! کاش من پیش مرگتون بشم تا نبینم یکیتون روی تخت
بیمارستان خوابه!

گیج و سردرگم بودم از کلمه "یکیتون"

— دنیا؟

— ب. بله؟ بله؟

_دامون سرطان داره..دکتر گفته شاید پیوند مغز استخوان
بتونه کاری رو از پیش ببره!..از من آزمایش گرفتن جواب
نداد..میزاری از تو هم آزمایش بگیرن؟ دکتر گفت پیوند
مغزخواهر یا برادر بهتر جواب میده..نمیتونم بزارم بچم رو
تخت بیمارستان جون بده!
پدرم گریه کرد..و من تازه متوجه نسبتم با دامون شدم..



#پارت_۴۸۱

شاید اگر برای شخصی تعریف میکردم که در عرض چند
ساعت چه حقایقی فهمیدم، من و زندگیم وبا یک فیلم سینمایی
دوساعته ی هندی اشتباه میگرفت..
پدرم عرق ریز روی پیشانی شو پاک کرد و دستی به زیر گلوش
کشید..احتمالا فکر میکرد من همه چیزو میدونم..با بیچارگی
لب زد:

_این کار و برای برادرت انجام میدی؟دنیا؟
لبهای خشک شدم و تکون دادم و پچ زدم:
_دا..دامون..برادرمه!؟

با چشمهای مشکی و عمیقش خیره شد بهم و نمیدونم چی

داخل صورتم دید که گفت:

مگہ..نمیدونستی؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند غمگینی گفتم:

نه!

—حتما میخواست خودش بہت بگہ!

– حتی شک هم نکردم! هم بخاطر فامیلیش، هم بخاطر پاچه

گرفت‌ناش.. حالا می‌فهمم چرا هر وقت میدیدمش صورت

آشنایی رو میدیدم که..

مکشی کردم و با اطمینان گفتم:

—من حاضرم مغز استخوانم و به دامون پیوند بزنم! اگه

اینطوری یک درصد احتمال خوب شدنش هست حتما اینکار و

انجام میدم!

لبخند پدرم عمیق تر شد و به چشمهایش دست کشید:

درست مثل مادرت خوش قلبی! درمورد فامیلی دامون هم

باید یک جوړی از یک طریقی از بچه هام محافظت کنم..

چشمهام گشاد شد و پرسیدم:

_مگہ چند تا اااااییم؟

مدتها بود که جیغ کشیدن از سر هیجان و فراموش کرده بودم

و انگار تازه داشتم به خود واقفیم برمیگشتم که میل شدیدی

به کشیدن عربده داشتم..اما نه زشت بود پدرم برای اولین بار
تصویر دهن باز شده ی دخترشو به ذهن بسپره و فکر کنه با
یک وحشی طرفه!

لبخند غمگینی زد و گفت:

_سه تا بودید..الان دوتا!

با شیطنت و ابروهای بالا رفته آبمیوه مو سر کشیدم و گفتم:
_میگم این وسط مسطا..خواهری..برادری..ناتنی باشن و ..
خندید!

خیره به پنجره گفت:

_پانزده ساله بودم که مدرسه متوجه شد مسائلی که من حل
میکنم مسائل ساده ای نیستن!

مسابقات کشوری و تست های هوشی که ازم گرفتن به این
باور رسوندشون که بین بچه ها متفاوت هستم و این تفاوت
زمانی به چشم آمد که به آمریکا مهاجرت کردیم!
پدرم کارخونه دار بود و برای گسترش کارخونش همه جا سفر
میکرد و شرکای انگلیسی زیادی داشت!

اونجا

متوجه نبوغ استعدادم شدن و از اون کشور مورد حمایت
واقع شدم..کالج و اونجا گذروندم اما من آدم اونجا نبودم! من

میخواستم برای کشورم مفید باشم..و درست زمانیکه دولت
آمریکا میخواست از استعدادم به نفع خودش استفاده کنه
تصمیم گرفتم برگردم ایران و برای زادگاهم کار کنم!
قبل از برگشت به ایران رفتیم روسیه و اونجا با دختر زیبایی
با موهای مشکی که برخلاف مردم اون کشور که اکثرا موهای
بور و چشم رنگی داشتن روبرو شدم..آنتیا!
انگار غرق شده بود تو اون روزها و متوجه اطرافش
نبود..چقدر عشق هایی مثل عشق بین پدرم و مادرم قوی بود
که بعد از گذشت سالها بازهم با یادآوریش چشمهایش برق
میزد و قطرات اشک صورتشو پوشش میداد..
با حسرت ادامه داد؛

_عشق در یک نگاه که میگویند مصداق حال من بود چون با
دیدنش تحول عجیبی درونم شکل گرفت..عاشق شدم..اما
نازش زیاد بود..خصوصا ازدواج با یک اجنبی که هیچ
شناختی روش نداشت میتونست براش کمی ترسناک جلوه
کنه!

یکسال تمام هرشب و هر روز ازش خواستگاری میکردم..هر
روز براش رز آبی و زرد میخریدم چون مادرت عاشق رز آبی و
زرد بود!

بقدری شیطنت داشت و شر و شیطون بود که دلم برای
کارهایش ضعف میرفت!

از گلهایی که برایش خریده بودم تل درست کرده بود و
مجبورم کرد یک روز کامل با اون تل خیابون های روس و بالا
و پایین کنم..

تک خندی کرد و با حسرت ادامه داد:

یا یکبار من و نشوند وسط خیابون و صورتم و هفت قلم
آرایش کرد و من با اون همه ابهت دم نزدم..روزهای خوبی رو
کنار هم داشتیم..حتی با ناز کشیدنش..تا اینکه دوستش بهم
گفت برای بدست آوردن دلش باید حسادتشو تحریک کنی!
هیچ وقت یادم نمیره که راه میرفتیم و یک دفعه سطل
آشغالی روی سرمون فرود آمد..یادم نمیره که چطوری سطل
آشغال و با دوستاش پرت کردن روی سر من و اون دختری که
پول گرفت برای دو ساعت نقش بازی کردن و داد زد گفت:
_آخی چه رمانتیک..فضای عاشقونه زیر سطل آشغال
شهر..زیر سطل آشغال همو ببوسید احمقا!.



#پارت_۴۸۲

دوباره لبخندش عمیق تر شد و ادامه داد:

_تو نستم حسادتشو تحریک کنم.. اما عواقبش شد شکستن یک دست و یک پام.. وقتی با دختر از خیابون رد میشدیم با موتور اومد سمتمون و هدفش دختری بود که کنارم بود اما برای اینکه اتفاقی برای اون نیفته خودم و جلو انداختم و آنتیا هم نتونست موتور و هدایت کنه .. قشنگ زیرم گرفت! خندم گرفته بود.. مسلما اگه مادرم زنده بود مکمل خوبی میشدیم!

_بعد از اون قضیه نوبت من بود ناز کنم و بهش محل ندم! با همین بی محلیام وقتی بیمارستان بستری بودم از حرصش یا به گچ پام مشت های پی در پی میزد مثل کیسه بوکس! یا میومد با عشق غذا به خوردم بده اما بشقاب و میزد به صورتم و میگفت اینجوری زودتر سیر میشی! جفتمون خندمون گرفت! چقدر من، مادرم بودم! به وقتش بی اعصاب و به وقتش هم دلسوز!

_مادرت زن باهوشی بود.. درست مثل تو.. کمکش کردم.. اما دیدم به کمک من نیازی نداره و با وجود هوش زیادش جراح مغز بزرگی شد.. روز به روز خوشبخت تر میشدیم.. راضیش

کردم بیایم ایران و مسلمان شد! انتخابم کرد... کمی سختی کشیدم اما بدستش آوردم!

هدفهای بزرگی تو ذهنم داشتم که عملی کردنشون دل شیر میخواست چون متوجه شده بودم از لحظه ورودم به ایران اشخاص ناشناس و مشکوک دور و برم می بینم!

اولین اختراعمو که ارائه دادم مادرت باردار بود..

و من خودم و تو اوج ابرها میدیدم.. چون هم با کسی که دوستش داشتم ازدواج کردم و هم به هدفم نزدیکتر میشدم! دکترا گفتن بچه دو قلوعه! دوتا پسر شیطان خدا به ما داد و روزی اونا پیشرفت روزافزون من تو محیط کارم بود! مادرت هم تو بیمارستان مشغول به کار شد ..

تا اینکه پسرها بزرگ شدن و علی کارهایی بیشتر از تواناییش انجام میداد!

کارهایی که همون لحظه ی اول من و به این باور رسوند که پسر من هم این استعداد و داره.. با ذوق زندگی حمایتش کردم ..میخواستم بالا ببرمش که کاش نميبردم!

سر و کله ی خالد زمانی پیدا شد که علی اولین اختراعشو ثبت کرد!

خالد هم دانشگاهی ایرانیم تو آمریکا بود..مرد مرموزی که از

هر طریقی میخواست خودش و نشون بده و هیچ وقت هم موفق نشد.

و تبدیل شد به یک جاسوس و اختراع دزد احمق!
تهدید ها... اتفاقات ریز و درشتی که برای تک تکمون
میفتاد.. نشون میداد خالد دست بردار نیست!

وقتی باهم رو در رو شدیم و هرچی از دهنم دراومد بارش
کردم و با بی فکری به سازمان لوش دادم.. فکرشو نمیکردم که
بخواد پسرم و .. عزیزدردونمو ازم بگیره!
علیمو ازم گرفت.. اونم نه با یک تصادف و مرگ عادی.. قتل
فجیعی که...

حالش بد شد و دستهایش شروع کرد به لرزیدن؛
_ ادامه ندید.. اگه حالتون بد میشه! نگید.. نمیخوام بدونم این
قسمتشو..



#پارت_۴۸۳

حتی تصورشم وحشتناک بود.. پدرم نفس عمیقشو مقطع
مقطع رها کرد و دوباره غرق شد تو گذشته های نه چندان دور!
_ بعد از اینکه علی رو تو سن ۱۳ سالگی از دست دادیم.. دامون

و فرستادم روس..کنار خانواده‌ی مادرت، حداقل اینجوری
خیالم راحت تر بود... اونموقع مادرت تورو باردار بود و
بارداری سختی داشت نسبت به پسرا..

ما منتظر یک کاکل زری دیگه بودیم و تمام لباس‌ها تو پسرone
گرفته بودیم..یعنی خب تا میخواستن جنسیتتو ببینن باستتو
میگرفتی سمت دوربین سونوگرافی..بخاطر همین ما فقط از
لگد انداختنات و زیاده ورژه وورژه کردنات حدس زدیم توهم
پسری!

کاش اون روزا برمیگشت!
آه عمیقی کشید و ادامه داد:

_وقتی به دنیا اومدی بیمارستان و رو سرت گذاشته بودی..به
محض اینکه گفتن بچه دختره و تو رو دادن بغلم..حسم قابل
توصیف نبود..انگار از اول پدر شدم..اما این حس پدر شدن و
با جیش کردن روی کت شلواری که تنم بود کامل ترش کردی!

از اول اینکاره بودما..*یدن در توانِ ماست!

_دامون هیچ وقت تورو ندید دنیا.. چند سالی که روس
زندگی کرد و با چند تا از رفیقای ایرانیش خونه

گرفتن، تونست گلیم خودشو از آب بیرون بکشه! و درست
زمانیکه یک ساله شدی و با خراب کردن اسباب بازی هات و
بازی های هوشی که آنتیا باهات انجام میداد متوجه شدیم
توهم مثل علی بچه عادی نیستی! حتی پیش چند تا از
پزشکای روان‌کاو و روان‌شناس بردمت و اونا هم متوجه شدن
ضریب هوشیت بالاست!

این درست زمانی بود که خالد در به در دنبال کوآپکوپترِ علی
بود.. من داخل سازمان مشغولِ کار شدم و تبدیل شدم به
همون کسی که میخواستم.. آنتیا که بعد از مرگ علی
افسردگی شدیدی گرفته بود میترسید تو و دامون و هم از
دست بدیم.. چند روز بعد برای عوض شدن حال و هوامون
دست تو و آنتیا رو گرفتم و رفتیم شمال!
اما خالد و آدمهایش دنبالمون بودن.. فقط نمیدونم چی شد.. چه
اتفاقی افتاد.. یکی از تل.. تلخ ترین...

دستشو گرفتم و فقط برای اینکه مسیرِ ذهنش و پرت کنم از
اون فاجعه ای که من و بی مادر کرد بوسیدم..
نگاهم کرد و مردمکِ خیس چشمهایش بین چشمهام چپ و
راست شد.. خم شد و جواب بوسه مو روی موهام کاشت!

ماشین رفت ته دره..سر و ته شده بودیم و نمیتونستم خودم
و شماهارو بکشم بیرون و هر لحظه امکان انفجارِ ماشین
وجود داشت!

اونجا بود که اسکندر خان با چند تا پسرانش به دادمون
رسیدن و ما رو کشیدن بیرون..من و تو رو زنده..اما
مادرت..مادرت..

کمکمون کردن و خودمون و جمع کردیم..

تو دستت شکسته بود و منم اوضاع خوبی نداشتم..شریف
پسرِ اسکندر صاحب بچه نمیشد..با زنش تورو آروم میکردن و
نگاه های پرمحبتی به تو مینداختن!

گرفتمت بغلم و یک ساعت تمام نوازشت کردم..انگار با اون
کوچولو بودنت میدونستی دردِ بی مادری!

مدتها گذشت و طی مراسم هایی که برای مادرت
گرفتیم..شریف و شریفه به عشق دیدن تو به خونه رفت و
آمد میکردن!

همونجا بود که تصمیمم و گرفتم..شغل پر خطر من جوری بود
که نمیشد و نمیتونستم از خانوادم مراقبت کنم..دوست
نداشتم با وجود ذهنِ بازت اتفاقی برات بیفته! سپردمت

بهشون! گفتم که مراقبت باشن! گفتم که از لحاظ مالی
حمایت میکنم!



#پارت_۴۸۴

_اولش از پیشنهاد شوکه شدن اما هیچ وقت برق نگاه
شریفه رو از یاد نمیبرم..

در واقع تو اون روزها که از هر سختی ای به من سخت تر
گذشت و به هیچ احدی اعتماد نداشتم، با اومدن این زن و مرد
دلم رضا داد که تورو بسپرم بهشون...هم بخاطرِ دور بودن از
من و آدمهای دور و برم..هم بخاطر امنیت جانیت..هم بخاطر
آرامش خودم ..پیشنهاد و که دادم اسکندر خان قبول نکرد و
گفت ما نمیتونیم مسئولیت کسی و به عهده بگیریم..اما با
گریه های شریفه و اینکه تو حسرت بچه میسوزه کمی دلش و
نرم کرد و از اونجا بود که مجبور شدم از خودم جدات کنم!
حتی برای اینکه هوایی نشم و نیام دوباره ببینمت کاغذ امضا
کردم و رسماً تورو سپردم به اون خانواده..کارای اداری شو
طی کردن و برات غیر قانونی شناسنامه گرفتن..
گفتم به حسابت پول میریزم..اما قبول نکردن و گفتن

میخوایم مثل بچه خودمون بزرگش کنیم..اوایل خیالم راحت نبود..اما چند بار که دیدم چقدر دوستت دارن و عاشقانه مراقبت هستن کمی خیالم راحت شد ..به کارم ادامه دادم..تا اینکه دامون تصمیم گرفت برگرده..

دامون طی تمرینات و آموزشایی که اونجا دیده بود با کله تو اطلاعات سازمان استخدام شد..

سنش کم بود..۲۱ساله بود که عملیات های سختی رو رهبری میکرد و خون به جیگرم کرد ..مثل زنا مینشستم خونه سیب زمینی سرخ میکردم و غر میزدم چرا دیر میای؟چرا نمیای؟ دیگه نرو عملیات خطرناکه!

دامون قدرت بدنی ش بالا بود..و بیشتر تو این حرفه ازش استفاده میشد!

تا اینکه خیلی اتفاقی دنبال آدم های خالده تو محل خونه ی شریف افتاد..و خیلی اتفاقی تریکی از نوچه اش افتاد تو خونه ی شریف و دامون هم پشت سرش!

دامون هیچ وقت آزارش به یک مورچه هم نرسیده..و اون قتلی که اتفاق افتاد مقصر اصلی ش اون احمق بود که دامون میگفت شریف عموش بود ...اما هنوزم که هنوز با وجود اینکه خرس گنده شده شبا کابوس میبینم و همین مونده بیاد روی

من بشاشه!

قتل و برادرزادش مرتکب شد ..اما عذاب وجدانش با دامون همراه بود..و وقتی عکس مقتوله هارو نشونم داد فهمیدم که اون بیچاره هایی که قربانی شدن شریف و شریفه بودن..دنبالت اومدم اما نبودی و همسایه گفت بردنش دیونه خونه..تعجب کردم

حدس زدم خونه اسکندر خان باشی.

باهاش تماس گرفتم و گفتم که مراقبت باشه..دامون تا مدتها نمیدونست سرنوشت چه بازی ای براش در نظر گرفته بود..و چطوری داشت زندگیا تونو بهم گره میزد..

گذشت و گذشت تا اون روزی که فضای مجازی و ماهواره پر شد از تو و عکس تو..

تموم تنم شده بود استرس..

به دامون همه چیز و گفتم..

اونم مثل قیافه ی الان تو چشماش از کاسه بیرون زده بود.. خلاصه که.

آب خورد و آخیشی گفت و ادامه داد:

_دهنم عین دلستر کف کرد..خلاصه که دامون دورادور هواتو داشت..اما خب وقتی ازت غافل میشد تو عملیات های سخت

تری بوده نمی‌رسیده بیفته دنبالت..این اواخرم که پرو بازی

خالد بیشتر شده اومده حسابشو بزاره کف دستش!

آخه کینه ی دامون از خالد مال زمانِ علی.خصوصا دامون و
علی ای که جوشون وصل هم بود و انگار بند نافاشون و بهم
گره زدن!

اصلا بخاطر همین قضیه رفت سمت مامور شدن و این حرفا..

_دنیااااا؟خاک تو سرِ عنت کنن..ما به پزشکی قانونی هم

زنگیدیم تا خبر مرگت ببینیم کدوم گورستونی گور به گور

شدی ..اونوقت تو اینجا نشستی داری..

آبمیوه و کیک و پرت کرد رو صورتم و دست به کمر با دهن

کجی ادامه داد:

_آبمیوه میلنبونی؟چس خرا؟



#پارت_۴۸۵

سوگل انگار تازه چشمش به پدرم افتاد که کنارم روی تخت

نشسته بود و با نگاه مشکوک عقب کشید ..بعد از سوگل

مامان زری و بابا اسماعیل و ترمه وسعید و اوه خدا "همین و

کم داشتم" تشریفشون و آوردن!

"اوه خدا همین و کم داشتم" با دسته گل و تریپ شخصیتی
جلوتر از همه خواست بیاد جلو که بابا اسماعیل کاملاً جدی با
دستش شترقی زد به گردنش!

فقط من میدونستم که چقدر پسی های بابا اسمال دردناکه!
سینا عقب رفت و نالان گفت:

_مگه چیکار کردم خب؟

_عقب وایسا بزمجه!

مامان زری قربونش برم با چادر سفید سمتم اومد و صورتم و
غرق بوسه کرد.. انگار از سر سفره عقد پاشده اومده ..حتما
پروفسور خبرشون کرده ..مامان زری زیر لب فحشم میداد اما
رفتارش با کلمات پر حرصش مغایرت داشت:

_مادر به فدات.. کدوم گوری رفته بودی ..جون به لب شدم
کثافت مال!

صورتم و عقب کشیدم و درحالیکه با پشت دستم صورتم و
پاک میکردم گفتم:

_ااااه تفیم کردی ننه! هیچی فشارم افتاده بود!

بابا اسمال اومد جلو و با اشاره به صندلی برای نشستن مامان
زری با لهجه گفت:

—یکم بشین اینجا بینم این گودوخ (کره خر) روز عقد منو
برای چی ریده توش!؟

مامان زری روی اون صندلی جا نمیشد و هرجوری حساب میکردی نمیتونست بنشینه..بابا اسمالم اینو فهمید که خودش زودتر نشست روی صندلی و با اشاره به پاهاش گفت:

—بشین روی پای من خوشگل خانوم..پیا..پیا..

مامان زری خجالت زده صورتشو پوشوند و چشم ابرو آمد و گفت:

ز_زشته..

زشت این دختره ی گودول عنيه .. خراب کرده امشب و شب
و عیش ..

۲۔ آقا اسماعیل؟

بابا اسماعیل صورتشو برد جلوی صورتِ مامان زری و با ذوق گفت:

۔ جااان؟ جااان؟ یک بار دیگہ بگو آقا اسماعیل من برات

قوریونی بیرم! جان جان..ای خدایااااا من و خوشبخت کردی
این آخر عمری..اما این..

محکم زد پس کله ام و ادامه داد:

این جانور نداشت که به شب برسیم تا..
عه..آقا اسماعیل خواهش میکنم ..زشته خب!

سعید و سینا بزور لپهاشون و باد کرده بودن تا منفجر نشن از
خنده و از همه جالب تر چهره ی پدرم بود که لبخند عمیق و
واقعی زده بود و به این دو تا کفترِ پیریاتالِ عاشق زل زده
بود!

تک سرفه ای کردم و در حالیکه گردنم و میمالیدم گفتم:
پروفسور و ندیدم؟
سوگل گفت:

یه بخش دیگه بود انگار! اوه نمیدونی چه غلغله ایه
پایین..انگار بیمارستان شده پاسگاه ارتش!یه عالمه سرباز..یه
عالمه از اون آدمای بادکنک ولی ها..
متوجه شدم که پروفسور پیش دامونه و برای امنیت پدرم و
دامون اینجا رو تحت نظر گرفتن!
رو به پدرم کردم و دستشو گرفتم که بقیه با تعجب به من و
حرکاتم نگاه میکردن!
بچه ها بابام..بابام بچه ها..

سوگل سکسکه کرد و ترمه پلکش میپريد..در عرض نیم ثانیه
سوگل و ترمه جیغ زنان پریدن روی تختِ خالی کنارم و در
تلاش بودن که فرار کنن..سوگل با جیغ جیغ و داد و فریادِ
ناشی از ترس گفت:

—یا روح القدووووووس..مُرده زنده شده! . ای پرستار..ای
دکتر.. ای اون پلیسای سیبیل کلفتی که اون پایین از الکی
وايستاديد و مگس میپرونید..ای کسانی که ایمان آوردید..ای
کسانی که ..

سعید دستشو گرفت و کشوند پایین ..

زدم به پیشونیم و گفتم:

—د آخه الاغِ پیزوری! بیا بین چی میگم من بعد معرکه بگیر
نفله!

بعد طلبکارانه دور و برم و نگاه کردم و تقریباً داد کشیدم:

—کمپوتِ من کووووو؟

ترمه کمی محتاطانه جلو اومد و خیره به پدرم که حالا کاملاً

خندش گرفته بود اومد کنارِ من!

بیخیال کمپوتم شدم که میدونستم سوگل برداشت انداخت تو

کیفش..در واقع بیخیالش نشدم..موکولش کردم به بعد و

گفتم:

_بچه ها فرید یکتا.. پدرم.. داستانش مفصله.. بعدا براتون توضیح میدم چی شد که این شد! خودمم هنوز هضمش نکردم که بخوابم بلند بشم بعد ببینم خانواده دارم ..اونم چه خانواده ای..

حدودا دو دقیقه به سکوت و بهت گذشت و بعد صدای زیر لبی سینا بود که گفت:

_عجب گوهی خوردما.. اول پدربزرگش.. بعد ننه زری.. الانم که بابا پیدا کرده.. از کدومشون بایستی خواستگاری کنم من اینو؟

بابا اسماعیل از روی صندلی بلند شد و با بابام دست داد:
_این دنیا یکم کله اش بوی قیমে بادمجون میده اونه که..
مکت کرد و ادامه ی حرفشو خورد. رو به مامان زری کاملاً جدی گفت:

_قیمه بادمجون که بلدی؟هن؟

مامان زری چشم غره رفت و جواب نداد!

_بله.. این دنیایی که شما میبینید ما خیلی سال پیش گذروندیمش! بقول حیدر بابا که میگفت..دونیا یالان دنیادی!

(دنیا، دنیای دروغین است) این دنیای شما هم باعث و بانی شد
که من ملکه ی زندگانیمو پیدا کنم.. زری خانممو پیدا کنم اما
دقیقا همون شب وصال زد رید به..
_آقا اسماعیل!

بابا اسمال حرفشو قطع کرد و بعد از گفتنِ کمی حرفهای بی
سرو ته که مطمئنم پدرم متوجه نمیشد هولزده به ساعت نگاه
کرد و گفت:

_زری خانوم بریم خونه دیگه شب شده!
سینا با شیطنت گفت؛

_شب مگه چه اتفاقاتی قراره بیفته؟
_خفه شو پسره ی دهن گشاد.. آفرین!



#پارت_۴۸۶

کپی اکیدا ممنوع

سعید با شعر و نیش باز خوند:

_امشب شبه وصاله.. شبِ عشق و حاله

واسه خوابیدن کنار تو.. صبر کردن محاله

بابا اسماعیل اینبار دوباره با لبخند به مامان زری خجالت زده

خیره شد..و انگار فکری به ذهنش رسید و گفت:

_همین الان زنگ میزنم عاقد بیاد همین جا عقدمونو جاری کنه
بره پی کارش!دیگه خسته شدم والاهاه!

اولش فکر کردیم شوخی میکنه اما وقتی زنگ زد و آدرس
بیمارستان داد همه با دهن باز به بابا اسماعیل نگاه میکردیم و
منتظر بودیم که بگه خالی بستم!

اما کاملاً جدی بود و ذوق زده دست کرد تو جیب کتش و
شناسنامه هارو درآورد..

مامان زری شاکی بود از اینکه بچه هاش حضور ندارن و بابا
اسماعیل با گفتن

_"عیب نداره یه عقد دیگه ام جلو اونا میگیریم..الان دیگه
زشته من همش با شلوار کردی میام خونت..حداقل بزار یه
شب من اون و بیوشم و کنارت.."

_ای خدا..آقا اسماعیل چرا من و شرمسار میکنید؟خب وقت
برای عقد زیاد هست!

اینبار شاکی شد و دور خودش چرخید پیرمرد و عین بچه ها
کاملاً جدی و بدون هیچ اکت صورتی گفت:

_بسته دا..بسته دا..بابا خسته شدم من میخوام کنار تو
بخوابم امشبو..

دیگه نتونستیم خودمونو کنترل کنیم و منفجر
شدیم..پرستاری از صدای ما اومد داخل اتاق تا بهمون هیس
هیس کنه .. وبعد از هشدارش رفت بیرون ..
پدرم با تن صدای آروم گفت:
_معرفیشون میکنی؟

تک سرفه ای کردم و با اینکه خیلی شوک زده بودم از داستان
زندگیم و اینکه احتمال میدادم با حرفهای بابا، نریمان پدر و
مادرم و کشته و حالا برادری به خوشتیپی دامون دارم و
خدا بخواد میخوام جونشو نجات بدم..شروع کردم به معرفی
همه..

اشاره به مامان زری کردم و گفتم:
_مامان زری..دو سه ماهی هست که تو خونش زندگی میکنم
و مثل یک مادر برام مایه گذاشته..
اشاره به بابا اسمال کردم و با جدیت گفتم:
_بابا اسماعیل..از خوبای

شهرک..لات..بامرام..مشتی..درستکار..بادب..فالو شه حتما!
ترمه پقی خندید و من با اشاره بهش گفتم:
_اینم تری..دوستم..رفیق چند سالم..خواهر نداشتم..که
هیچوقت تنهام نداشته..بجز یک مسئله که بیخود و بی جهت

سرش دعوا مون شد..

ترمه فهمید منظورم و قبل از اینکه کسی حرفمو حلاجی کنه
دستمو رو به سوگلی گرفتم که در حال لبوندن کیک و آبمیوه
ام بود و با قیافه ای درهم گفتم:

این و نمیشناسم.. فکر میکنم یه دختر لیته بادمجون ترشیده
هستش که با افتادنش روی زمین هممون افقی میشیم.. الانم
من مریضم چپه شدم.. این داره تقویتی های منو میخوره! بیار
بزار سرجاش سوگل.. بیار بزار سرجاش!

قبل از اینکه جواب بده سعید مثل خاله زنگ ها گفت:

ببر بده بهش بابا.. میریم بیرون برات طبیعی شو

میخرم.. انگار حالا چیشده یه آبمیوه اس دیگه!

سوگلم حرفشو تایید کرد و خودش و به مظلومیت زد و گفت:

حالا انگار من چی میخورم؟ سعید خداوکیلی تو بگو.. از صبح

تا حالا چی خوردم من که دنیا اینجوری به من توهین میکنه؟

هیچی خانومم.. صبح که رفتیم کله پزی کلا چهارتا چشم و

دوتا زبون و دوتا پاچه رو با سه کاسه آب تموم

کردی.. هرچقدر گفتم بیشتر بخور هم نخوردی گفتی رژیم

دارم.. ناهارم که یه پرس جوجه بختیاری زدی با سوپ و سس

و مخلفاتش.. بعد از ظهرم قبل از اینکه بری خونه ننه زری

عصرونه املت زدی..هیچی نمیخوری که اینجوری رنگت
پریده دیگه ضعیف شدی رفته..بریم اصلا همینجا یه چکاپ
بده ببینم چته تو ..معدت انگل داره؟ هرچی میخوری هم چاق
نمیشی آخه ..
سوگل رو ابرا بود انگار..



#پارت_۴۸۷

کپی اکیدا ممنوع و حرام میباشد ❌🚫

برام خیلی جالب بود اینکه سعید دلبسته‌ی سوگل شده..چون
همیشه فکر میکردم کمتر از عباس برای خواستگاری سوگل
پیش قدم نمیشن..و سخت در اشتباه بودم..
سینا قبل از اینکه من معرفی‌ش کنم دستشو گذاشت روی
سینه‌اش و برای ادای احترام جلوی پدرم خم شد و مثلاً که
خیلی با حجب و حیاس و از اون دسته پسرای پاستوریزه
میمونه کفششو نگاه میکرد و حرف میزد:
_والا کوچیک شما سینا هستم..و باید بگم که اولش با یک
مایتابه شروع شد..اما خب اگه شما اجازه بدین و بقیه هم
راضی باشن با خانواده خدمتون برسیم برای..

سوگل باخنده حرفشو قطع کرد و گفت:

_مایتابه بازی! ننه بابات هرکدوم یه مایتابه تفلون بگیرن

دستشون، ننه بابای دنیا هم هرکدوم مایتابه روحی بگیرن

دستشون.. بعد جنگِ مایتابه ها.. هرگروهی که شکست خورد

باید به حرفِ گروهِ برنده گوش بده..

با دماغی چین افتاده به سوگل و مزخرفاتش خیره بودم و با

نفرت نگاهش میکردم..

که دهن کجی کرد و چشم غره‌ی غلیظی برام رفت!

قبل از اینکه بابام چیزی بگه پیرمردی که قدش شاید از من

هم کوتاه تر بود با طلبکاری اومد داخل اتاق!

و با صدای کلفتش که اصلا به چهره‌ی گوگولیش نمیخورد

گفت:

_مش اسماعیل هاردا سان؟ (مش اسماعیل کجایی؟)

بابا اسمال روی صندلی کنارم نشسته بود و تو صورتِ مامان

زری غرق بود و چشماش خمار شده بود.. انگار اصلا نمیشنید..

خم شدم و از تو کیفم بوقِ کوچکی که از تخم مرغ شانسی

درآورده بودم و گذاشتم درست کنار گوشش! با شیطنت نیم

نگاهی به بابام انداختم که حیرت زده نگاهم میکرد و دوباره

نیشم باز شد.. قبل از اینکه مامان زری بگه نه اینکار و

نکن..محکم فشردمش و شلیک خنده ی بچه ها با پریش چند
کیلومتری بابا اسمال تا سقف و برگشتنش همزمان شد!
بابا اسمال گوششو مالید و خواست دوباره بزنه محل مورد
نظر یعنی پشت گردنم که با نیم نگاهی به پدرم دستشو با
تردید کشید و فقط به یک فحش بسنده کرد..
_کره خرا!

و تازه فهمید چی گفته و دوباره برگشت سمت پدرم ..کاملا
خونسرد خودش و زد به کوچه ممد کج!
بابامم دستشو روی صورتش میکشید و لبخندشو کنترل
میکرد!

دوباره داد اون پیرمردی که از دفتر و تشکیلاتش معلوم بود
عاقِدِ بلند شد:

_چرا منو اینقدر الاف میکنید..عروس داماد کجان؟اسماعیل
بیا بشین وسط کله ی من عقدتو بخونم،زود باشید بابا باید
برم یه مراسمِ دیگه ..بسرعته خود افزایش دهید! احسنت
جوونا!

سوگل و ترمه دوتا صندلی گذاشتن وسطِ اتاق و یکی از ملافه
های روی تخت بیمار و برداشتن و گرفتن بالا سرِ مامان زری و

بابا اسمال!



#پارت_۴۸۸

کپی اکیدا ممنوع و حرام میباشد  

شاید تو اون لحظه و دقایقی که ماجرای زندگیم پیچیده بود
بهم و میدونستم الان برادری دارم که روی تخت بیمارستان
دراز به دراز افتاده.. بایستی بالای سرش باشم و نبودم .. اما
بزرگترین فانتزیِ زندگیم و کودکیم و فقط همینجا میتونستم
اعمال کنم!

نشستن وسطِ عروس و داماد آرزوی دیرینه ی من بود.. از روی
تخت بلند شدم و با یک قدم بلند بالا همراه با دمپایی های آبی
و سایز ۴۴ خودم و رسوندم به مامان زری و بابا
اسماعیل.. چون صندلی ها تک نفری بود سخت میشد
وسطشون بشینم و عاقد عقد و جاری کنه!
اما این من.. خودِ من بودم که من نه من و نه من من و
نشوندم وسطِ دوتا صندلی .. و ماتحتم در معرض له شدن
بود!

حالا که فرصتش بود چرا بهره نبرم از این شانسِ بزرگ و
عظیم؟

اما خب از اونجایی که بابا اسماعیل هیچ جوره تو کتش
نمیرفت کسی بین اون و مامان زری فاصله بندازه با
خونسردی صندلیشو روی سرامیک های اتاق کشوند و صدای
جیغ پایه ی آهنی صندلی با سرامیک باعث جمع شدن قباغه ی
هممون شد.. صندلی و کشوند جهت مخالف من و من با باسن
بشدت به زمین اصابت کردم..

بچه ها خندیدن و سینا مثلا نگران شد که خواست کمکم کنه
..اما من با بی محلی سرجام نشستم..

گرچه دردم اومد اما پوکر فیس و انگاری که اتفاق خاصی
نیفتاده نشسته عقب عقب رفتم و وسط پای سوگل و ترمه ای
که ملافه رو بالای سر عروس و داماد نگه داشته بودن و عین
احمقها تگون نمیخوردن و خیر سرشون یک قند بسابم
نداشتن، جوری نشستم که داخل دستشویی مینشینم!

سعید مثل همیشه مشغول فیلمبرداری بود و اونقدر بهش بی
اعتماد شده بودم که حس میکردم شاید داره برای سامیار
فیلم میگیره..اگه اینجورز بود که پی گیری سامیار و

نمیفهمیدم وقتی الان به خواستش رسیده و از همه مهمتر

چیزی که باورش برام سخت بود رفاقتِ چند ساله ی دامون با
سامیار بود که حسابی باید یکی برام روشنش میکرد..

..بابا اسماعیل دوباره صندلیشو کشید کنار مامان زری و من
درست زیرِ ملافه و پشت صندلی اونا قرار گرفتم!
پدرم گوشه ای ایستاده بود و مارو نظاره گر بود!
چند تا شاهد میخواستن که پدرم و سینا و سعید و ترمه و
سوگل شاهد عقد شدند..

_بسم الله الرحمن الرحيم..سر پیری معرکه گیری..مش
اسماعیل توهم بالاخره بعد از ۵۳ تا خواستگاری تونستی یکی
و تور انداز کنی؟

_تور انداز مالِ باباته که ماهیگیر بود..من خودم تیر
اندازم..تیرم به هدف خورد چراغعلی،دست راستم روی
کله ات..

_یاخچی دا خفه..خب میخونم..

و شروع به خواندن خطبه عقد کرد و منم با اون نگاه
شیطانیم منتظر تموم شدن خطبه بودم ..

به محض تموم شدن خطبه ی عقد..بابا اسماعیل از ذوقش
بلند شد و سه دور قر داد..میشد گفت از اون دسته پیرمردای
باحال و چارپایه ی روزگار بود!

تا خواست بشینه صندلی رو کشیدم عقب و به روز من دچار
شد..هرچند سنی ازش گذشته بود و ممکن بود شبِ آرزوهاش
و به قول سعید شبِ وصال عشقش مهره هاش یر به یر بشه..
_دختره ی گوسفند!الاغ

مامان زری نشست تا ببینه چه اتفاقی افتاده که سریع بلند
شدم و ملافه ی تو دستِ سوگل و ترمه افتاد روی سر و
صورتتم..جلوی پامو ندیدم و حس میکنم رفتم روی بابا
اسماعیل..خلاصه هرچی که بود پریدم با اون دمپایی های
زیبام! فحش غلیظی نثارم شد و من زیرِ اون ملافه ی سفید
دنبالِ در خروجی میگشتم..

از در اومدم بیرون و داشتم ملافه به اون بزرگی رو از سرم
برمیداشتم اما سر و تهشو پیدا نمیکردم که صدای جیغ چند
نفر و بعد برخورد یکیشون به درِ آسانسور و شنیدم..
امکان نداشت یک نفر به قدری احمق باشه که از یک نفره
دیگه در حالیکه ملافه بیمارستان افتاده روش بترسه!



#پارت_۴۸۹

بالاخره بعد از کلی کلنجار تونستم ملافه رو از سرم باز کنم و

بندازمش زمین..

کمک کردم پرستارِ خنگ و شوتی که از دیدن من مستقیم رفته
بود تو در آسانسور بلند بشه!

دوباره رفتم داخل اتاق..

پدرم و بقیه به غرغره‌های بابا اسماعیل میخندیدن و برگه‌ای
رو امضا میکردن!

بابا اسماعیل با دیدن من به دماغش چین انداخت و خم شد پر
از حرص کفششو درآورد و پرت کرد سمتم..

متاسفانه جاخالی دادم و پاشنه‌ی کفشِ نوک تیزِ بابا اسماعیل
مستقیماً به تخمِ چشمِ دکتر اصابت کرد.. سوگل با هول و ولا
فریاد زد:

_کفشش رفت تو حلقش!

و من برای اینکه اینقدر من و زود قضاوت نکنم گفتم:

_نه خیر تو حلقش نرفت تو تخمش رفت!

_تخمِ چی دنیا؟

_چشمش!

_چجوری خورد تو چشمش؟

_نگا کن اینجوری!

کفش و برداشتم و اینبار نوکش و میخواستم بکنم تو چشم

دکتر تا سوگل بفهمه چجوری یک کفش به یک چشم برخورد
میکنه..اما دکتر با گفتنِ اینا دیوانه ان و خبرشون کنید اینارو
بندازن بیرون بسرعت رفت!

پدرم قبل از اینکه بیشتر از من و رفتارهام ناامید بشه اومد
سمتم و گفت که باهم بریم پیش دامون!

مامان زری و بغل کردم و بزور هم از لپ چروکیده ی بابا
اسماعیل بوس کردم..بماند که چقدر پسم زد و من عینِ
آویزون ها میخواستم لبهای غنچه شدمو بچسبونم به لپش!
_برو عقب..اه..برو عقب کثافت!

_ماچو بده برم!

_برو گمشو لپ من فقط برای زریه!

_ااه بابا چسقال!

_زهرمار..ادب و نزاکت نداری تو نره خر؟بی تربیت یاستیخ!
_منورم کردی با الفاظت!

_منور تر هم میشی..به شرط اینکه بری دستشویی!

بزور از لپش بوسیدم و خواستم برم که سینا با پرویی بامن
همراه شد!

_میشه دو دقیقه..

_نه!

_دو دقیقه فقط..

_نه!

با التماس به پدرم نگاه کرد که قبل از اینکه چیزی بگه تو صورتش دهنم و دو متر باز کردم و فریاد کشیدم:

_نهه!

با مظلومیتِ ظاهری سرش و پایین انداخت و گفت:

_پس کی؟

دلم برایش سوخت..اما ورود آدمی مثل سامیار به من ثابت کرد که دلسوختگی برای افراد اول جیگرِ خودت و جزغاله میکنه و وجودتو به آتش میکشه! بعد هر اتفاقی برای طرف بیفته هم افتاده.. بقیه حالشون خوب میشه ها اما جز جیگرشو تو میخوری..

_هروقت خودم تعیین کردم!

این و گفتم و با پدرم راه افتادیم سمت اتاقی که دامون بستری بود ..تو سالن انتظارات دختری رو دیدیم که صدای هق هق گریه‌اش کل سالن و برداشته بود و شونه‌های ظریفش میلرزید!



طفلکی حتما کس و کارش مرده بودن!

چه سوزناکم گریه میکرد.. یاد بدبختیام افتادم.. یه طوری که دوست داشتم منم کنارش بشینم و های های باهاش زار بزنم.. از اونجایی که خیلی احساساتی بودم و با گریه ی بقیه اشکم درمیومد بدون دلیل منم بلند بلند شروع کردم گریه کردن و رفتم کنارش نشستم..

از شونش بغلش کردم و با صدای کلفتی از گریه گفتم:

_تسلیت میگم تسلیت میگم.. خیلی سخته!

گریه اش قطع شد و با تعجب و چشمهای سرخ شده به من و حرکات غیر عادی خیره شد..

وای خدا چه ناز بود این!

دختر چشم عسلی ریزه میزه با صورت گرد و نمکی با ناراحتی و بغض لب زد؛

_نمرده!

فکر کردم شاید از این که نمرده ناراحته و گریه میکنه و شاید دوست داره بمیره که با اطمینان زدم رو شونش و دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

_انشالله که میمیره ناراحت نباش!

چشمای بانمکش و تنگ کرد و با عصبانیت گفت:
_خفه شو بی ادب! تو دیگه از کجا پیدات شد؟ سرت تو کار
خودت باشه..

پدرم با مدیر بخش صحبت میکرد و پروفسور به ما
پیوست..چند تا از اون غول تشن هاهم جلوی در رژه
میرفتن..دو سه تا پلیس هم دور و بر اتاقِ دامون جولون
میدادن..

انگار منتظر همین یک کلام حرفش بودم و تازه یادم افتاده
بود سرم به کار خودم باشه..و نگران دامون باشم..بی توجه
به اون دخترکه گوگولی با اون لپهاش بلند شدم و رفتم سراغ
پروفسور!

_چخبر؟

پروفسور مشغول صحبت با پدرم بود و با نیم نگاهی به من
گفت:

_خونریزش قطع شده اما اوضاع احوالش خوب نیست!
قبل از اینکه چیزی بگم اون دختر نزدیک ما شد و با دیدن
پدرم از پشت گفت:

_سلام آقای یکتا!

پدرم با اخم برگشت و سلام زیر لبی داد!

رومخ میرفتم وقتی قفلی میزدم روی یک چیزی یا یک کسی!
-این کیه؟

پدرم جواب سوالمو نداد و خطاب به دختره گفت:
-میخوای با حضورت بیشتر جوشو به خطر بندازی؟
و باز هم من:

-این کیه؟

-خودم و معرفی کردم!

و باز هم من پارازیت وار گفتم:

-نه معرفی نکردی نشناختمت! فقط زیریلاماخ کردی که سرم
تو کار خودم باشه!

و اما انگار منظورش از معرفی، معرفی به پلیس بود!

-خوبه حداقل مثل پدرت بزدل و پر مدعا نیستی!

هی من میگفتم و انگار این دو نفر گر خلق شدن که هیچکدوم
به من جواب نمیدادن..

-حساب من از شکیب جداست دکترا!

-حسابت و با پدرت حساب میکنم زمانیکه سعی کردی منو

گول بزنی! از دامون فاصله بگیر!

-نمیتونم!

و باز هم من:

این کیه؟

دختره با خشم و ابروهایی بالا رفته تقریباً فریاد زد:

سما شکیب هستم از آشنایت خوشحالم خب؟؟؟؟



#پارت_۴۹۱

#کپی اکیدا ممنوع است و پیگرد قانونی دارد  

عکس العمل نشون دادم و مثل خودش گفتم:

حرف دهنه و بفهمم.. فحش نده آدم باش!

شونه بالا انداخت و با حالتی طلبکارانه گفت:

من؟ من کی فحش دادم؟

بین مراعات سن پیرتو میکنم هیچی بهت نمیگما وگرنه منم

بدم فحش دادنو!

پروفسور و پدرم همزمان گفتن:

دنیا بسته!

تازه مغزم لود شد که سما شکیب کیه و ماجرای اون فروشگاه

یادم اومد!

این داداش ماهم لپته نخورده خوب بلد بود دختر انتخاب کنه

ها.. این از این خوشگله! اونم از اونی که تو شرکت

فرمالیته‌اش دیدیم!

دکترش بیرون آمد و من چون دمپایی های بیمارستان و به پا
داشتم یک پامو بردم عقب و بشدت دویدم تا روی سرامیک‌ها
سُر بخورم و برسم به دکتر..

اما سما زودتر از من رسید و دکترش و سوال پیچ میکرد!
پدرم سعی میکرد حالیش کنه که به اون هیچ ربطی نداره اما
اون با گریه میخواست دامون و ببینه!

دلم براش کباب شد..نمیدونستم جایگاهش دقیقا کجاست اما
حس میکردم حسشون دو طرفس!

عشق ممنوعه بین یک دختری که باباش خلافاکار و پلیس مغز
تعطیلی مثل دامون ..درست مثل رمان‌ها و فیلم‌های خارجی
بود!

گنگستر مافیایی!

اینبار من وساطت کردم و خواستم قبل از اینکه کسی بره
دیدن دامون..سما بره پیشش!

پدرم مخالف بود و میگفت بهش اعتماد نداره..اما سما نگاه
قدرشناسانه ای بهم انداخت و بی سر و صدا رفت..بله..من
خواهرشوهرِ عفریته ای بودم به وقتش! اما خودم درد عاشقی
کشیده بودم و اگه خدایی نکرده یک روز خبر بیارن که سامیار

به همچین روزی دچار شده قطعا حال و روزم بدتر از سما
میشد..

و در آخر بقول سوگل سیفون و میکشیدم پایین و نگرانیمو به
زنِ درحال حاضر و بچه ای که داره شکل میگیره منتقل
میکردم!

والا

به من چه اصلا؟

دکتر با پدرم صحبت‌های لازم راجب پیوند مغز استخوان و
انجام داد و دکتر گفت:

– پیوند «آلوژنیک» allogeneic بیمار بافت پیوندی را از
فردی غیر از خود یا دو قلوی مشابه خود (مثل برادر، خواهر،
یا هر یک از والدین یا فردی که هیچگونه نسبتی با بیمار
ندارد) دریافت می‌کند. این فرد باید سازگاری بافتی نزدیک با
بدن بیمار داشته باشه.. فردا صبح تشریف بیارید و آماده
باشید برای کشیدن بافت از ران پاتون!

به استرس افتادم و شکل آمپول‌هایی اندازه ی گاو اومد جلوی
چشمم!

– آقای دکتر درد داره؟

– قطعاً!

سری تکون دادم و با رضایت خودم برگه ای رو امضا کردم..یکبار جونم و نجات داد..حتی اگه غریبه هم بود براش اینکار و میکردم چون من آدمی نبودم که جواب خوبی کسی و بی جواب بذارم و همینطور جواب بدی کسی و ندم.. پدرم با چند تا از محافظ هاش صحبت کرد و چیزی زیر گوششون گفت واونارو به همراه پروفیسور فرستاد که برن! بابام تو همون بیمارستان دستم و گرفت و پیش جراح پلاستیکی برد..اول فکر کردم شاید رفیقشه،یا شاید آشنایی چیزیه اومده حالشو پرسه..اما بعد از کلی سلام احوالپرسی و احترام گفت؛
-چجوری میشه این زخم و از صورت دخترم محو کرد؟



#کپی اکیدا ممنوع است و پیگرد قانونی دارد 

#پارت_۴۹۲

خب واقعا انتظار نداشتم که زخمی که روی صورتم به مراتب کمرنگ تر شده و یادآور اون روز جهنمیه اینقدر برای پدرم جلب توجه کنه!

دستی روی زخمم کشیدم و با ذوقی زایدالوصف خواستم که
تعارف کرده باشم اما منکر این نمیشدم که تو دلم از این توجه
پدرانه ولوله به پا بود، گفتم:

— نه نمیخواه! همینجوریش خوبه! قشنگه که!

اخمی بین صورتِ پر ابهتش نشست و گفت:

— اذیت میشم میبینمش! ازت نمیپرسم چیشده چون بیشتر از
دیدنش از پرسیدنش اذیت میشم!

لبخندی روی لبم نشست از توجهاتش!

بچه ها همه رفته بودن اما سینا ساعت ۳ صبح هنوز جلوی

بیمارستان بود و سگ لرز میزد... بهتر بود با سینا برم و یه

سری چیزهارو براش روشن کنم!

باید از این بلاتکلیفی بیرون بیارمش!

برگشتم سمت پدرم که به همراه محافظاش میخواست من و

راهنمایی کنه داخل ماشینِ دولت و با اون من و برسونه

وگفتم:

— اگه اجازه بدین من با دوستم برم...!

پدرم نیم نگاهی به سینا و دماغِ قرمزش که از اون فاصله هم

مشخص بود و ازش قیافه ای به شمایل دلّک ساخته بود کرد

و با تردید نگاهش بین من و سینا چرخید و گفت:

_اگه..

_باید باهاش حرف بزنم و بگم که از من بیرون بکشه!
نیمچه لبخندی زد و سرش و به تایید تکون داد و گفت:
_برو..

یک قدم رفتم که گفت:

_درضمن!

برگشتم سمتش..و اینبار با شیطنت و چشمک گفت:

_این طرز صحبت کردنِ یک خانوم محترم نیست!یکم ظرافت
داشته باش خب!

به دلیل آبریزش بینی دماغم و بالا کشیدم و نیشم باز شد:
_این مدلی ام کلا..درست نمیشم!

_خدا به دادت برسه اگه گیر دامون بیفتی!

_خدا به دامون گیر و دار داده اونم از نوع چشم رنگیش!
چهره اش با یادآوری سما درهم شد و گفت:

_سرده برو!

یک قدم رفت که با قلبی پر از تب و تاب گفتم:

_بابا!

ایستاد و دیدم دستهایش مشت شد..و با صدایی که لرزشش به
وضوح مشخص بود از سرشونه نگاهم کرد و با مکت گفت:

—جانه بابا!

فاصله بینمون و پر کردم و بدون توجه به بادیگارد هایی که
مثل مجسمه ایستاده بودن دورمون از پشت بغلش کردم
..برگشت و دوباره حل شدم تو آغوشش!

عطر تنش و به ریه هام کشیدم و دوست داشتم تا آغوش
بعدی حسابی ذخیرش کنم!

پدرم از سرم میبوسید و چقدر دلم میخواست که حال دامون
زودتر خوب بشه تا من معنی کامل داشتن برادر و بفهمم!



#پارت_۴۹۳

#کی اکیدا ممنوع است و پیگرد قانونی دارد  

برادری که متعصب بودن و خشونتش از چهره اش پیدا بود!
چجوری ممکنه دو نفر از یک رگ و خون باشن و یکی مثل من
خل وضع و دنده مازراتی روی پراید باشه، یکی هم مثل دامون
نیسانِ آبی بی اعصاب!؟

بعضی وقتها شک میکنم که آیا تابه حال خندیده به عمرش؟
باید از سما پرسم!

با یادآوری سما و رفتارِ توهین آمیزِ بابام موقعی که گفت
میخواه به عنوان همراه بمونه دلگیر شدم..

اما بازهم من بودم..این خواهر شوهرِ سلیطه ی ولد چموشی
که بالاصرارِ من پدرم با نارضایتی ای که داشت با این حال
چیزی نگفت و سما موند پیش دامون!

دامون بهوش اومده بود و عین برج زهرمار به هیچکس نگاه
نمیکرد!

فقط نگرانی بزرگم از این بود که مبادا پیوند مغز استخوان
هم جواب نده؟

از آغوش گرم پدرم فاصله گرفتم و با اضطرابی که حالا از
لحتم به پدرم منتقل شده بود گفتم:

_جواب میده؟ میتونم جونشو نجات بدم؟

تردید تو چشمهایش دودو میزد امت بازهم از لحن دلگرم
کنندش چیزی کم نشده بود:

_انشالله! من که شک ندارم!

برگشتم و با دیدنِ سینای قندیل بسته خداحافظی گرمی کردم
و از دستش عمیق بوسیدم..حس کردم چشمهایش پر و خالی
شد اما نگاهمو گرفتم تا غرورش کنارم حفظ بشه و فکر کنه
که ندیدم اشک ریخت!

سینا فیس فیس میکرد و دستش و تو جیب کتش فرو کرده
بود و مثل کسایی که دستشویی دارن و تو صف دستشویی
منتظر هستن مسیری رو طی میکرد! احمقه..خب میتونست
تو ماشین منتظرم بمونه!

با دیدن من ذوق زده شد و در ماشین و باز کرد..قدمی به
سمت ماشینش برداشتم و حینی که سوار میشدم گفتم:
_علیل و خلیل بودی که نشستی تو ماشین و سرما رو به جون
خریدی؟

در و بستم و دستم و به بخاری ماشین گرفتم!
سینا درحالیکه دستهاشو بهم میمالید و بین دستهایش "ها"
میکرد تا گرمش بشه با لبخند گفت:

_واسه تو هم خلیلم..هم جلیلم..هم شلیلم..هم علیلم..
قابلیتشو داشتم تا صبح هم وایمیستادم اونجا تا دلت برام
بسوزه یه نظر رحم کنی به من..

بادست به مسیر اشاره زدم:

_زرت و پرت نکن برو!

کل مسیر داشتم به این فکر میکردم که چطوری شروعش کنم
و بگم که از من بکشه بیرون؟! یا به قول پدرم خانومانه ترش

این که چطوری بگم دست از سرم برداره و بره پی اونی که
هنوزم چشمش دنبالشه!

_امروز خیلی خسته شدی نه؟ قضیه ی پدرت و برام تعریف
میکنی؟

_بعدا میگم.. حرفهای مهمتری دارم باهات!

_جونم؟ تو جون بخواه!

مکثی کردم و به شیشه پنجره زل زدم.. به خیابون تاریک با
اون تیرچراغ های بلندی که ردیفی وسط جاده قد علم کردن..
_بین سینا.. تو مرد ایده آلی هستی، یکی که خیلی از دخترا
آرزوشونه با تو باشن و تو شرایط من قرار بگیری! اما من..
_خواهش میکنم من و نییچون..اگه مسئله سامیاره که..

_نه نه..مسئله اینه که من نمیخوام ازدواج کنم..یعنی اصلا
نمیخوام کسی و وارد زندگیم کنم! توهم بهتره بجای چنبره
زدن دور من حواست و یکم به دور و برت جمع کنی تا ببینی
کیه که تو حسرتِ یک نیم نگاه از جانبت میسوزه و میسازه!



#پارت_۴۹۴

سرش و تگون داد و با قاطعیت گفت:

– بالا بری پایین بیای من فقط تورو میخوام! نمیتونم کس دیگه
ای رو ببینم!
– اما باید ببینی.

با عصبانیت زد روی ترمز و گوشه ای نگه داشت..
یک دستشو به فرمون تکیه زد و برگشت سمتم!
با داد و فریاد گفت:

– نکنه هنوزم به فکرِ سامیاری؟ اوسکول اون الان کنارِ سوفیا
داره عشق و حال میکنه به تخمشم نیست یه قلب و گذاشته
زیر پاش..داره اونور کیف میکنه و به ریشت
میخنده..بدبخت!

حرف‌هاش در عین بودنِ حقیقت، بیش از حد سنگین بود..
من هم مثل خودش فریاد زدم و با بغض گفتم؛

– چیکار کنم؟ چیکار کنم هان؟ منه خر..میگم فراموشش کن
..میگم بکش بیرون ازش..اون یکی دیگه رو داره..اما نمیتونم
سینا! از همه قایم میکنم..میخوام خودمو گول بزنم..باخودم
مرور میکنم چی آورده سرم، میگم اون عوضی میخواست
باهام چیکار کنه که خدا دوستم داشت و زود فهمیدم و کار به
اونجا نکشید..اما دست خودم نیست. دستِ دلِ بی صاحبمه
که نمیخواد قبول کنه اون دیگه رفته..تو چه میفهمی من شبا

چطوری میخوابم از درد اینکه همه خیال میکنن فراموش
کردم و سامیار از چشمم افتاده؟

بخدا بیشتر شبها نفسم تنگ میشه!

یک قطره اشکم با سماجت تمام از چشم چیم سرازیر شد!
بسرعت پاکش کردم و با تک سرفه ای به حقارت خودم پایان
دادم..سخت بود اعترافات عمیقِ قلبیم! اینکه اون آدم
نامرد،هنوزم جاش محکمه تو قلبم!

مغزم پسش میزنه،اما قلبم با هر بار یادآوری حرفهای هرچند
الکی و نمایشی ش،به تب و تاب میفته!

_نمیتونم فراموشش کنم..نکه بخوامشانه! فقط انگار یه

گوشه از قلبم زیلو پهن کرده نشسته قصد بلند شدنم نداره!
داشت سعی میکرد قانعم کنه!

_مرگ من گوش کن دنیا! بین من خوشبختت میکنم..جوری

عاشقت میکنم که بگی گوربابای سامیار و دار و

دسته اش..دنیا من میخوامت..بدم میخوامت..نمیخوام از

دستت بدم!

لبخند غمگینی زدم به این سادگیش و دست مردونه ی سینا

رو دوستانه گرفتم و گفتم:

_ازم نخواه سینا..نخواه بالاجبار هم خودم و هم تورو بدبخت

کنم با یه حرکت بیفکرانه!

ببین، رو من حساب کن تو مشکلاتت، مثل یک دوست مطمئن
باش تنهات نمیزارم.. بهتره نگاهتو باز تر کنی به دور و برت و
بینی الهه چطوری داره برات بال بال میزنه! حتی اگه
خواستی جلو بری هم به خودم بگو.. ذوق میکنم یکی به
عشقش برسه.. اما از من نخواه وقتی فکرم و قلبم جای
دیگست کنار تو باشم و منتظر بشینم تا عاشقم کنی!

با دلخوری و چشموهای که برقش از بین رفته بود نگاه
غمگینشو گرفت و با صدای خشداری گفت:
_هه.. میگی خوشحال میشم یکی به عشقش برسه، الان مثلاً
خوشحالی که سامیار به عشقش رسید؟ من اگه به تو برسم
حالِ دلم خوبه، اما الهه..

مکثی کرد و در فکر فرو رفت!
_الهه؟

_الهه هم دختر خوبیه.. اما به چشم دیگه ای بهش تا الان نگاه
نکردم و..

_این یه فرصته! سینا من و ببخش من آدم زندگی نیستم.. نه
فقط زندگی تو.. آدمِ زندگی هیچکس نیستم!

انگار حواسش جای دیگه بود و نمیشنید..دستشو از دستم
کشید بیرون و با حرص پاشو روی پدال گاز فشرد و گفت:

_حتما خبر داری که قراره برگرده بخاطر اون داری من و
میپیچونی؟اما این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست دنیا..اون
برمیگرده..اما تنها نه! با سوفیا..بهتره تورتو جای دیگه پهن
کنی! هرطور شده تورو مال خودم میکنم!



#پارت_۴۹۵

#کپی اکیدا ممنوع و پیگرد قانونی دارد -

تمام مسیر طولانی که طی شد ی کلمه نتونستم حرف بزنم، نه
برای اینکه حرفی برای گفتن ندارم..بخاطر اینکه زبونم قفل
کرده بود و حس میکردم مغزم داره فرمان فلج شدن زبونم و
صادر میکنه!

توی قلبم آشوبی به پا بود و کف دستم از شنیدن این خبر
هولناک عرق کرده بود! شک نداشتم پوست سفیدم الان با گچ
دیوار فرقی نداره!

خدا خدا میکردم که ای کاش این حرف و از خودش در کرده

باشه ..

حس میکردم قلبم ی جایی نزدیک به گلوم در حال تپیدنه و تا به خودم پیام رسیدیم جلوی در..

سینا گرفته تر از قبل گفت:

_بهم فکر کن دنیا! تحت هر شرایطی من میخوامت..یادت

باشه چشم روی تو بستن یکم برام سخته..پس ازم نخواه که

به دور و برم نگاه کنم و به نگاه های بقیه اهمیت بدم!

در و باز کردم که سوز و سرمای تندی به بدن یخ زدم برخورد

کرد..بدون هیچ حرفی پیاده شدم وبسرعت کلید و پیچوندم

وخودم و انداختم داخل حیاط..درو بستم و نشستم پشت

در..زانو هام و بغل کردم و سرم و گذاشتم روی زانو هام! این

چه دردی بود که نمیخواست از من دست بکشه! چرا داشتم

خودم و گول میزدم و همه چیز و همه کس و دایورت کرده

بودم روی رگ بیخیالیم درحالیکه بی خیال نبودم!

درحالیکه با شنیدن اسمش کنار اسم یه احمق به اسم گوزیا

تمام رگ و دهلیز قلبم درحال ترکیدن بود! از حسادت یا دویت

داشتنِ مردی که متعلق به اون بود یا هرچیزی که قرار بود

برای من باشه و رویاهای دخترانم و به حقیقت پیوند بده..اما

نشدا!

عوضی بازی از خودش بود و این قلبه تیکه پاره شده آثارِ
جراحی که زد به من و زندگیم..

ای کاش نیاد..ای کاش اصلا پاش به ایران نرسه تا من بدبخت
و از اینی که هستم هوایی تر نکنه برای خراب کردنِ
زندگی‌ش!

درواقع به نفع خودش بود که نیاد!

دوستش داشتم از ته قلبم ..یواشکی..اما اگه هم میدیدمش
دهنش و به سرویس توالت تبدیل میکردم و با اون گوزیای مو
طلاییش فراریش میدادم همونجایی که ازش اومده و انتقام
روزای سختمو ازش میگیرم

عاشقِ دختر روس بود؟

خب منم یک رگِ روس دارم چرا من و نتونست دوست داشته
باشه؟

سوز و سرما بیشتر درونم رخنه کرد و مجبورم کرد بلند شم و
به زیر زمین برم..لامپِ خونه ی مامان زری خاموش بود و با
دیدنِ کفشهای بابا اسمال خداروشکر کردم که دیر رسیدم و تا
تونستن یکم باهم عشق و حال کردن و دلی از عزا درآوردن!

رفتم پایین و بخاری و زیاد کردم..تا خواستم روی تخت

بنشینم با دیدن جعبه ی کادو پیچ شده ی کوچکی که روی

تختم بود مثل ندیده‌ها پریدم روی تخت و وحشیانه بازش کردم..امیدوار بودم بعد از اون همه کادوی مزخرف به مناسبت تولدم این یکی درست حسابی باشه..اما از جانب کی بود ؟

حتی روش اسم هم نزده بود!حتما کار سیناس!



#پارت_۴۹۶

به خیال اینکه کادو برای سیناس پرتش کردم یه گوشه و دستم و با کلافگی روی صورتم کشیدم.. اما وقتی محتویات درونش بیرون ریخت و از گوشه ی چشم نگاه گذرای بهش انداختم..دوباره با مکت سرم برگشت سمت جعبه و روی زانو رفتم کنارش!

چند قطعه عکس داخلش بود ..عکس اول عکس دسته جمعی از آخرین همایشی بود که با سامیار اونجا حضور داشتیم و میشد گفت استارت آشنایی مون بعد از آسانسور اونجا خورد..همون عکسی که من داخلش مثل برج زهرمار ایستاده بودم و از چهارم معلوم بود توسط سامیار کنف شدم..قدم ریزه تر از بقیه بود و فقط قیافه ی درهمم مشخص

بود.. "مراسم تجلیل از استعداد های ایرانی"

چه روزی بود اون روز،روزی که هدیه مو به آرتا بخشیدم واون روز سامیار هم تو تیم بسکتبال جایزه گرفت..و چقدر اون لحظه پیش خودم اعتراف کردن به اینکه سامیار یکی از جذاب های جامعه ی بشریته سخت بود!

چشمم به سامیاری خورد که درست کنارم قد علم کرده بود و مشخص بود سعی در کنترل خنده اش داره..خب بایدم بخنده..چه کلکل هایی داشتیم که الان با یادآوریش فقط قلبم آتیش میگیره..دلم گرفت،قطره اشک سمجی روی چهره ی سامیار افتاد..

رفتم سراغ عکس بعدی که از من گرفته شده بود با شلوار شیرازی و بسیار نامحسوس...

تو آپارتمان قبلیم که معلوم بود شخصی از پشت ازم عکس گرفته و من خبر ندارم،درحالیکه جلوی گاز ایستادم و دارم باسنم و میخارونم..

نمیخواستم حدسی که میزنم درست باشه..بابیخیالی عکس بعدی رو نگاه کردم که از چند زوایا سرکلاس درس ازم گرفته شده بود ..زاویه ای که سامیار همیشه اونجا مینشست..

عکس بعدی مشخص بود از روی دوربین مداربسته ی

آسانسور گرفته شده، و من ایستاده سرم و تکیه زده بودم به
آینه آسانسور و خوابیده بودم و دهنم سه چهارمتر ناقابل باز
بود.. اینجا قشنگ یادمه که چطور سامیار باعث شد تهران
گردی کنم..

از یادآوریش لبخندی محو روی لبم شکل گرفت و عکس بعدی
عکسی بود که دوباره از پشتم گرفته شده بود و من داشتم با
اون مانکن جلوی رستوران داخل کوه حرف میزد.. چون هم
دستم و روی شونش گذاشته بودم هم تعجب کرده بودم که
چرا جواب نمیده.

و عکس بعدی شکار لحظه ای بود که بقول سینا استارت
عشقش زده شد ..درست وقتی مایتابه رو بالا گرفتم تا بگویم
به ملاج سینا و در شُرْف پایین آوردنش بودم این عکس ازم
انداخته شده بود ..چشمهام اندازه نعلبکی بیرون زده بود و
لبهامم از حرص غنچه شده بود..

عکس بعد هم از پایین کوه گرفته شده بود و من با پاهای
پرانتزی به پشت ایستاده بودم و سامیار هم روبروی دوربین
با اشاره به من ابرو بالا انداخته بود و خندیده بود!

عکس بعدی عکسی بود که تمام حسهای خوبم و بهم یادآور
میشد.. پرش از جامپینگ.. چقدر خوب میشد اگه همه ی این

اتفاقاتی که بعد از روز عقد افتاد خواب و خیال بود! با اینکه
دهن و چشمم به ابعاد چند قطری درحال جر خوردن بودن و
قیافه ی سر و ته شدمون مشخص بود..اما واقعا حس خوبی
از اون عکس گرفتم!

عکس بعد هم پیتزایی بود که جزغاله شده بود و سامیار مثلا
با حسرت داشت نگاهش میکرد..

و عکسی که باعث شد خیلی بخندم عکسی بود که کیک
مراسم بازگشایی هولدینگ جدید پدربزرگم و آقای معتمدی
روی من و سامیار فرود آمده بود..

عکسها حال و هوای امشبم و خیلی تغییر دادن..اما تصور
اینکه به چه دلیلی این عکسهارو برام فرستاده اذیتم
میکرد..چرا فکر میکرد با یک گاو طرفه؟

خواستم عکسهارو جمع کنم که با دیدن زنجیر سامیار ته جعبه
و نوشته ی کنارش مکث کردم!

"مرور خاطراتی که هیچ وقت تکرار نمیشه و با حماقتِ خودم
از دستش دادم هیچی از دردهام کم نمیکنه، نمیدونم من و
بخشیدی یا نه..اما این و میدونم که دنیایی که من میشناختم
دل بزرگی داره..برمیگردم تا همه چیز و جبران کنم..نه برای
به دست آوردن دوبارت، فقط برای خالی کردن حس عذاب

وجدان از وبال گردنم! امروز روزیه که متولد شدی و اگه برای
من بودی اصطلاح درستش این بود که متولد شدیم اما به هر
دلیلی نشد یا شاید هم میشد و خدا ایتقدری هوات و داشت
که گیر آدمی مثل من نیفتی!

توی مدتی که تو زندگیم حضور داشتی یک چیز یو بهم یاد
دادی، مهربونی.. گذشت.. دوست داشتن..

دوستدارت سامیار.. تولدت مبارک خانوم دانیل (اصطلاح
مارپل که بدلیل شباهت رفتارم به خانوم مارپل سامیار بهم
نسبت داده بود)



#پارت_۴۹۷

به پای باند پیچی شدم نگاه کردم و چند ساعتی بود که روی
تخت نشسته بودم و نمیتونستم راه برم... حس میکردم
استخوان ران پام در حال شکستنه!

پدرم با شماره ی ناشناسی به گوشیم تماس گرفت و حال و
روزش بد تر از دامونی بود که با بیخیالی قید درمان و زده
بود و میگفت نمیخوام درمان شم!

وقتی صبح رفتم بهش سر بزنم سما کنار تختش نشسته بود

روی صندلی و سرشو گذاشته بود روی تخت .. دامون چشم
ازش گرفته بود و به پنجره ی اتاق خیره بود .. با حرص سرم
دستشو کشید و خواست بلند شه که زخمش تیر کشید و
چهره اش درهم شد! بسرعت خودم و رسوندم بهش و هُش
دادم عقب و حق به جانب گفتم:
_بتمرگ سرجات..

چشمانمون بهم قفل شد.. یک حس قلقلکی که بعد از فهمیدن
اینکه بی کس و کار نیستم و الان برادری به جثه ی ببرِ خر
دارم درونم در حال غل کردن بود! نمیدونم تو چشمای جذابش
چی دیدم که با بغض گفتم:
_من داداشمو سالم میخوام!

رنگ نگاهش عوض شد و گوشه ی لبش انحنا پیدا کرد.. یک
لبخند محو با اخمی که عضو جدانشدنی چهرش بود!
با درد به تخت تکیه زد و نمیفهمیدم چرا از سما فاصله
میگرفت!

چشم هاشو بست و ساعدشو روی پیشانیش گذاشت.. با ضعف
و صدای خشداری گفت:
_پس فهمیدی!

خر ذوق بودن مصداق حال من بود.. و بزرگترین نگرانی م این

بود که برای درمانش اقدام کنیم و جواب نده!
سعی کردم افکار منفی رو دور بریزم..نزدیکش شدم و دماغم
و بالا کشیدم..با صدای بالا کشیدن دماغم چشمهاشو باز کرد و
خیره شد به من!
با مکت گفت:

_همیشه اینقدر چندشی؟همونه موندی رو دست رفیقات..
دوباره دماغم و بالا کشیدم و گفتم:
_به قدری عاشق و سینه چاک دارم که از دیدگان خارجه!
پوزخندی زد و گفت؛
_آره میدونم یکیشم خارجه..
اخم کردم..
_منظورت چیه؟

اینبار عمیق و طولانی بهم خیره شد و گفت:
_حماقت کردی جواب رد دادی به اون نره خرا!
نمیتونستم انکار کنم یا بیچونم یا بگم که از کی حرف میزنی
یا منظورت چیه..چون میدونستم که همه چیز و میدونه پس
خودم و خسته نکردم و گفتم:
_حماقت کرد که من و از دست داد!
_خیلی خودت و تحویل میگیری!

ـمگه جعبه ام که تحویل بدن؟

جوری نگاهم کرد که کاملاً مشخص بود با تفریح و صرفاً جهت مسخره بازی و اذیت کردن عکس العمل و زیر نظر گرفته:

ـآخه قیافه ام نداری..بیشتر دلم برا سامی میسوخت!باز خوبه بخاطر عدم تفاهم عقدتون بهم خورد..وگرنه اون کنار تو حیف میشد!

عدم تفاهم؟خب خدا روشکر خبر از کفِ واقعه نداشت..وگرنه منم تعجب کردم که با اینکه پدرم گفت من و می‌پاییده چطور گذاشته سامیار با نیت پلیدش نزدیک من بشه!

از حرفش کفری شدم..نمیدونستم داشتن برادر طعمش چطوریه..فقط از دوست و آشنا شنیده بودم که داداش‌ها فقط بدن حرص بدن و لذت ببرن!

مراعات حال و روزش و میکردم که چیزی نمیگفتم اما با حرف بعدیش که اینبار لبخندش عمیق تر شد و انگار از حرص خوردن من لذت میبرد عکس العمل شدید تری نشون دادم:
ـشبهه گوجه میمونی! البته پلاسیدش!

به دماغم باد انداختم و سرم و برداشتم..با سرنگ سوراخش کردم و پاشیدمش روی دامون!

هرکی میخواد باشه.باشه! من خیلی هم جذابم!
_من خیلی هم جذابم..خیلی هم دلش بخواد..خیلی هم
زیادیش بودم با اون گوزیای احمقش! بیایاااااااا..بیایا سِرْم بخور
تقویت شی..

و سِرْم و روی سر و صورتش خالی کردم!
جالب بود که بجای عصبانی شدن سعی در کنترل خنده‌اش
داشت و با تفریح به من و حرکات بچگانم زل زده بود..دستش
و سپر کرد تا محتویاتِ داخلِ سِرْم روی سما نریزه..



#پارت_۴۹۸

کامل که تخلیه کردم روی سر و صورتش ، دستی به صورتش
کشید و با اخم گفت:
_تمومش کن!

سِرْم و پرت کردم روی کله ی سما..اما ذره ای جابه جا
نشد..تنبلِ بی خاصیت خیر سرش اومده همراهِ
بیمار..میدونستم داداشِ گلم و نمیسپردم دستِ این خرس..
دامون مکشی کرد و چشمهاشو از عصبانیت بست و گفت:
_بکش عقب تن لشتو..تازه خوابیده!

اما انگار یه چیزی داشت انگولکم میکرد برای اذیت کردن
حس مالکیتی که به سما داشت!

بنابراین لبخند شیطانی زدم و روی تخت خم شدم و خودم و
روی پاهای دامون انداختم.. صورتم و کنار گوش سما نگه
داشتم و قبل از اینکه عربده بکشم دامون بشدت عقبم کشید
و محکم زد روی گردنم!

_مگه نمیگم بکش عقب حیوون؟

با چشمهایش برام خط و نشون میکشید و منِ احمق خیال
میکردم مالکیت و حمایت برادرم فقط باید برای من باشه..
_باید بیدار شه!

_تو تعیین نمیکنی!

_خیلی دلت میسوزه بلندش کن کنارت بخوابه رمانتیک تر به
نظر بیاید!

نیم نگاهی به سما کرد و دوباره حالت چشمهایش تغییر کرد!
_چه فکر خوبی.. عقلت فقط همین قدر قد میداد؟

دوباره خیز برداشتم سمتش که مانعم شد اما سرشونش تیری
کشید و من پشیمون از کارم نشستم کنارش و با ناراحتی زل
زدم بهش!

یکم که چهرش حالت بیخیالی به خودش گرفت

بی مقدمه زدم روی دست سالمش و گفتم:

_دارم میرم مغز استخوان بکشم برات..بگیرم برات تر آبنبات
نگاهش بین چشم هام و دستی که به نیت دوستی و نزدیکی
روی سرشونش بود چپ و راست شد و با جذبه ای که گرفت
نیشم و بستم و دستم و از روی سرشونش کشیدم و منم مثل
خودش مثلاً اخم کردم و به کفش هام خیره شدم..احتمالاً
برای اینکه حقیقتِ حرفم و از چشمهام بخونه نگاهش و
نمیگرفت!

دوست داشتم مثل فیلم ها احساساتی بشم و احساساتمو
بروز بدم..اما نمیتونستم ..چون مثل بز به من نگاه میکرد و با
جدیتش ذوقِ من و در نطفه خفه میکرد!

_کارت بیهودس!فایده نداره!

تنم یخ کرد از شنیدنِ این حرف و با اطمینان گفتم:

_هیچم بیهوده نیست،جواب میده..

اینبار سرم فریاد زد:

_هیچ غلطی نمیکنی..بفهمم از بدنت چیزی کم شده برای من

روزگارت و سیاه میکنم دنیا فهمیدی؟

سما تکونی خورد و چشم هاشو مالید و با صدای گرفته از

خواب گفت..:

—چیشده؟چه خبره؟

دامون نگاه مغرورش و از سما گرفت سما ناراحت و مغموم
سرش و پایین انداخت!

دامون دوباره خطاب به من گفت:

—به بابا هم گفتم نمیخوام درمان شم..برو خونت فراموش کن
چه نسبتی با من داری..مثل تمام این سالها.. اینجوری مثل
وزغ زل نزن به من ..برو اینجا همینجوریشم برای تو
خطرناکه!برو بزار خیالم راحت باشه از جات!



طی یک واکنش غیر ارادی پنجره رو باز کردم و نیم نگاهی به
دامون و سما انداختم..خیال کردن میخوام خودم و پرت کنم
پایین!

احمق بودن..آخه من از این پنجره به این کوچکی چطور رد
بشم؟

سرم و بردم بیرون و بی توجه به صدا زدن های
دامون..جوابِ مزخرفاتشو ندادم و جیغ و عریده ای به کلفتیه
بادمجون دلمه ای کشیدم..فقط برای تخلیه عصبانیتی که
میدونستم گریبانِ سما رو خواهد گرفت!

صدای بلند "زهرمار"ی که از حیاط بیمارستان به گوشم خورد
و فحش بدتری که به گوشم رسید باعث شد تف کنم پایین و
از روی میز کنار تخت دامون دستمو دراز کنم و با حرص دو
سه تا میوه بردارم، و محکم و جانانه بندازمش پایین.. هدفم
کله ی کچلِ مردی بود که درک نمیکرد من تو چه وضعی ام و
فحش غیر اخلاقی به من داد.. اون چه میفهمید من تو همین
دقیقه قابلیتِ این و داشتم که زنگ بزنم به سوگل تا بیاد و
سما رو بخوره! هیچکس نمیفهمید.. و هیچکس نخواهد فهمید
که من ساختارم از چیه.. گاه خوبم .. گاه بد.. گاه بدم.. گاه
خوب.. گاه گوهم.. گاه توپ.. گاه خرم.. گاه سگم.. گاه هم.. دیگه
نگم

بهتره! دامون نمیخواست درمان شه.. اما من میخوامم درمان
شه و خدایی نکرده زبونم لال اگه .. اگه جواب نداد.. بگم که
حداقل تلاشم و کردم.. چه اشکالی داشت خواهرانه خرج
برادری میکردم که هیچوقت نداشتمش اما حالا طی یک روز و
چند ساعت حس میکردم سالها کنارم بوده و احساس غریبی
نمیکردم..

دامون با عصبانیت بطری آب معدنی و ستمم پرت کرد که
جاخالی دادم و بطری از پنجره به بیرون انداخته شد.. و بعد

صدای آخ شخصی به گوشمون رسید!

دامون به سما اشاره زد:

ـ بگیرش اینو!

منظورش من بودم؟

قبل از اینکه سما بیاد سمتم دوباره سرم و بیرون بردم و با

تمام وجود داد زدم؛

ـ باید درمان بشی.. دامووون باید درمان بشه.. درمان نشی

بیمارستان و میزارم رو سر مریضا و دکتراش.. هوووووووووی

خاک تو سر همتون.. همتون الاغید.. خالد خر.. بیا من و

ببر.. خالد شتر.. بیا من و بخور.. خالد بز.. بیا موز بستنی!

چرت و پرت هام با داد دامون که گفت:

ـ دهن تو ببند تا نزد من پر خون شه.. بیا تو بهت گفتم کره خرا!

بیشتر فریاد زدم:

ـ بهم گفت کره خر و من به بابام میگم که فحشش داد.. گفت

نمیخواه درماتان شه.. منم گفتم غلط میکنی! خالد بیا مارو

بخور تموم شه بره..

ـ خفه میشی یانه؟ سما بگیرش!

ـ سما یه جوری میزنم بری کُما!

ـ تو غلط میکنی.. بیار تو سرتو!

اول بگو درمان و قبول میکنی!

مستاصل و کلافه چهره اش رو به کبودی میرفت با داد و فریاد گفت:

بیا تو خب.. باشه.. بیا اون بی صاحبو ببند یخ زد ..
نگاه سلیطه باری به سما انداختم که سرش و پایین انداخته
بود و غرق فکر بود. منظورش از یخ زد سما خانومشون بود
انگار. با دست اشاره زدم به سما و گفتم؛

خانوم و میگی؟

سما نگاه سبزش بین من و دامون چرخید و آروم خم شد
سمت دامون و گفت؛

خوبی؟

دامون خیره به من با مکت چشم هاشو بست و جوابی نداد..
اگه خوبی من برم..

از اولم نباید میومدی! برو

چه سگی بود این داداش ما.. الان من بخاطر بیدار نشدن سما
خانومش پس گردنی نوش جان کردم

حالا چرا پاچه شو میگیره.. خدایا من و از فضولی و مفتشی و
دخالت و خواهر شوهر بازی نجات بده و از برهوت نادانی
خلاصم کن!

و رحمه الله و برکاته! و من الله التوفيق!

_من.. من..میرم..تو استراحت کن..بهت سر میزنم دامون..

قدمی سمت در برداشت که دامون گفت:

_دیگه نیا! حوصله دردسراٹ ندارم..

دلش شکست ..حداقل که من اینجوری حس کردم..به پاهاش

سرعت داد و دستش روی دستگیره مکث کرد..

برگشت سمت من و گفت:

_اون قرصی که قوطی ش قرمز و روی میز بعد صبحانه باید

بخوره و اون قوطی آبی هم قبل از خواب!

در و بست و با لبهی آویزان خیره به دامون بیرون رفت و

همش منتظر بود دامون نظرش عوض بشه ..رفت و من

موندم و یک قرص قوطی آبی و یک قرص قوطی

قرمز..احتمالا سما نمیدونست من اختلال رنگ شناسی دارم و

کور رنگی خفیفی دارم..به طوریکه روی میز یک قوطی به

رنگ طوسی جیغ میدیدم..اما رنگ آبی رو خوب تشخیص

میدادم..و بیشتر یاد آبی چشمان یک نامرد میفتادم که نباید

میفتادم



#پارت_۴۹۸

#کپی و تکثیر این رمان پیگرد قانونی دارد ❌

روم و برگردوندم سمت دامون که در باز شد و اون مرد کچل با گلابی که پرت کرده بودم پایین و در دستش قرار داشت به همراه یکی از پرستارهای سانتال مانتال داخل شد..

انگشت اشارشو گرفت سمت من و گفت:

_اینهاش..همین خانوم بود..

ولوله ای بپا شد.

مرد کچل که موقع صحبت کردن کلمه ی سین و با تف تلفظ می کرد و زبونش بین دندان هاش گیر می کرد با عصبانیت گفت:

_خانوم شما مرض دارید؟خب بگید زودتر بخوابوننتون اینجا آرامبخشی چیزی تزریق کنن بهتون..چرا هرچی دم دستتون میاد شوت میکنید پایین..اگه من ضربه مغزی میشدم کی میخواست جوابگو باشه؟

دامون قبل از من با صدای بلند توپید:

_خب؟چیه معرکه گرفتی؟

_خب که خب برادرِ من..فکر کن یه جا وایستادی یه دفعه یه
گلایی به ابعادِ کلم بخوره تو کلت..خداشاهده نزدیک بود
شاش کنم به خودم گفتم جنگی چیزی شده..
_یعنی جنگ بشه از کله ی شما شروع میکنن به توپ و تانگ
انداختن؟

_آقا چرا متوجه نیستید..

مکئی کرد و با کف دست محکم کوبوند وسط کله اش و صدای
شالایی بین دستش و کله ی کچلش ایجاد شد و درادامه گفت:
_طــــاسه..طاسه!

پقی کردم تا بخندم اما با چشم غره ی دامون دوباره مسیر
نگاهم و به سقف تغییر دادم..

_خب الان مشکل چیه؟عذر خواهی کنه تمومش میکنید؟
پرستارِ با عشوه گفت:

_والا من بهشون گفتم زیادی دارید شلوغش میکنید اما
گوششون بدهکار نبود..

بعد از کلی جر و بحث وقتی دیدم حال دامون هرلحظه داره
بدتر میشه در جوابِ مرد کچل که دوباره
گفت "طاسه..طاسه"

کاسه ی حاویِ آب رو از روی میز برداشتم و پرت کردم

سمتش و داد زدم که "اوا کaaaaاااا...کaaaaاااا"
قدمی عقب رفت و با گفتن اینا دیوانه ان رفت و پشت سرش
و نگاه نکرد..پرستار هم با نیمچه تذکری بیرون رفت!
دامون اعصابش خورد بود ..بد هم خورد بود ..
خیره به من پرسید:

–این کارارو کردی که پسر مردم و فراری دادی؟
لیوان آبی برای خودم ریختم و لم دادم روی صندلی..
–چقدر سرده ها..نه؟

جوابم و نداد و سکوت طولانی‌ش باعث شد برگردم سمتش..
نگاه خیره و کمی مهربونش و شکار کنم..دوباره اخم کرد و
تکونی به پاهاش داد!

–مگه نگفتی از همه چیز خبرداری؟
–که چی؟

–بهت چی گفته؟ اصلا ..اصلا..تو از کی فهمیدی من خواهرتم؟
یعنی میدونما میخوام از زیون تو بشنوم..بعدشم..سامیار..

یاد آوریش هم اذیتم میکرد و ضربان قلبم و به شماره
می انداخت!

اون پسره رو از کجا میشناسی؟ دیروز تو شرکت ازت پرسیدم میدونی چی آورده سرم؟ تو گفتی کم و بیش.. اما شک دارم همه چیز و واضح برات باز کرده باشه! به جای پاسخ گفت:

یه لیوان آب بده!

اب و دادم دستش که گفت:

دهنیه! تو اون یکی لیوان بده!

با حرص لیوان و عوض کردم و نشستم تا تعریف کنه!



#پارت_۴۹۹

اما قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

چقدر تیتیش مامانی هستی.. با این قد و هیکت.. بدبخت

سما چطوری میخواد تورو تحمل کنه!

نیمچه لبخندی زد و آروم گفت:

فقط دهني سما رو میخورم!

عق نمایشی زدم و به حالت بالا آوردن سرم و خم کردم کنار تخت!

تک سرفه ای کرد و اشاره زد بهم که کنارش بنشینم.. منم با

تردید کمی این پا و اون پا کردم و ایستادم که دستم و کشید
و کشوند کنار خودش!

—کی امضا کرد تو از اون دلی خونه بیای بیرون؟ چند بار باید
بهت حرف بزنم؟

بعد از چند ثانیه دوباره سرش و تکیه زد به فلز پشت تخت و
شروع کرد:

—نوزده بیست سال پیش.. بعد از مرگ علی قسم خوردم انتقام
خون بی گناه ریختشو بگیرم! وقتی پدرم من و فرستاد روس
کنار خانواده‌ی مادرم..

دستم و گرفت و با لبخند جمله اشو اصلاح کرد و گفت:

—البته مادرمون.. تمام تلاشم بر این بود که تحت تعلیم ارتش
روس بتونم اون‌ی که میخوام بشم و اینقدری قوی باشم که
وقتی برگشتم توانایی مقابله با دیوی به اسم خالد و داشته
باشم.. خالدي که برای خودش جولون میداد و با قیمت ها و
دلارهای چند میلیونی دهن سران و بسته بود.. خوشبختانه
تونستم رای اعتماد این کشور و بگیرم و باندي تشكيل
بدم.. اولش از دستگیری کلاش کوچک و جوجه دزد مالی

دولت شروع شد.. و نیتم بر این بود که سابقه ام تو اموراتی
نظیر این مدل خلاف ها زیاد باشه تا بهم اعتماد کنن و بتونم
مامور سیاسی حفاظی دولت بشم و به طور مخفیانه وارد
باندشون بشم..

چند سال پیش موفق شدم تا چند قدمی خالد برم..
اما اون زرنکتر از این حرف ها بود..
دختری رو وارد زندگیم کرد که اخیرا متوجه شدم کیه و از
اول چکاره بوده!
با تعجب پرسیدم:
_سما؟

سری به تایید تکیه داد و در ادامه گفت؛
_خالد برام جاسوس گذاشته بود..اونقدر دقیق که ثانیه به
ثانیه و لحظه به لحظه ی زندگیم با ساعتِ اون میگذشت!
و این و فهمیده بود که حوصله ی زن و عشوه های اعصاب
خورد کنشون و ندارم..
جوری با سما آچمز کردن و اطلاعات ازم بیرون کشیدن که
هیچ رقمه نتونستم شک کنم..نه به سما..نه به پدرش شکیب!
خالد که فهمید من پسر کی هستم اول از در دوستی وارد شد
و می خواست برای اون کار کنم..اما کینه و خشمی که با یک

مشت تو صورتش خالی کردم بهش فهموند آدم باج بگیری
نیستم و سر تصمیم محکمم..

چند تا پرونده ی قاچاق اعضای بدن و پورنو گرافی کودک و
خرید و فروش دخترای باکره به امارات ..علیه خالد به دست
سما نابود شد ..

اما باز هم نفهمیدم..

و ناپدید شدن یکباره ی فلش و اطلاعاتم..من و به شک
انداخت..تا اینکه دوربین گذاشتم و متوجه شدم همه ی این
کار هارو سما می کرده..اون حتی پدرمم گول زده بود و به
نیت خیر خواهی و کمک دستش بودن کنارش کار می کرد..اما
هدفش چیزی فرا تر از کمک کردن بود..و رسما میخواست با
دزدیدن نقشه ها و طراحی هاش و انتقالشون به خالد پدرم و
زمین بزنه!

پدرم اون و مثل دختر خودش دوست داشت و بیشتر از من
به اون اعتماد داشت..اما ..

میخواستم زودتر برسه به اصل ماجرا و ببینم من کجای کار
بودم..یا بهتر بگم سامیار کجای کار بود؟



با ناراحتی لب زد:

_اما سما از اعتمادمون سواستفاده کرد..تمام تصادفی دیدن هامون و برخورد هامون از قبل برنامه ریزی شده بود.. تا اینکه بعد از اولین شکستم از خالد..دوباره عزمم و جزم کردم برای کوبیدنش! من تسلیم نمیشدم به هیچ عنوان..خالد بود و شاخه هاش،آدم های زیادی برای خالد کار می کردن از جمله اون آدم ها نریمان رستگار بود..طی تحقیقاتم نریمان عهده دارِ جابه جایی محموله ی کوکائین از افغانستان به ایران بود ..و کارش و تو این زمینه عالی انجام می داد ..پول زیادی به جیب میزد و خب راضی بود از کار کردن با خالد و آدم هاش..بعد فهمیدم ذره بین گذاشته روی دختری به اسم دنیا رستگار..وقتی اروپا بودی و نوبل کوآپکوپتر بهت تعلق گرفت..درست تو تیر رسِ آدم خالد بودی..اگه یک دقیقه..فقط یک دقیقه دیر می رسیدم..همونجا کشته می شدی!

هینی کشیدم ..من چطور انقدر آزادانه زندگی می کردم و برای خودم با ماشینم از اینور شهر به اونور شهر دور میزدم؟

درحالیکه احتمال مُردنم زیاد بود و این فقط یک دلیل داشت..اینکه..اینکه..

بعد اون آدم های خالد اجیر شدن تا تو رو گیر بندازن اما نه
برای کشتنت.. برای اختراعت و ..خودت! خالد میخواست تو
رو برای خودش داشته باشه به هر طریقی..تلاش های من برای
دور کردنش از تو فایده نداشت..چون خالد با پیمان رفاقت
داشت و هر غلطی می کرد خیلی حرفه ای ردی از خودش
باقی نمی گذاشت!

بابا گفت که موقعی که من روس بودم مامان تورو باردار بوده
و دنیا رستگار کیه! بهم همه چیز و گفت..و من بودم و تو و
سامیاری که قول داد مراقبت باشه.حتی اگه به قیمت جونش
تموم شه این مراقبت هاش!

از حرص پوست لبم و کندم و شوری خون و تو دهنم مزه مزه
کردم..میخواستم بدونم تا چه حد از قضیه رو میدونه!
_سامیار کنارت بود گارد گرفتم.. بعد که بهم فهموند نیتش
ازدواجه از موضع خودم پایین اومدم سپردمت بهش و به
کارای مهمترم رسیدگی کردم..یعنی تمام تمرکز رو روی خالد
و رفت و آمد هاش متمرکز کردم.

دوباره چهرش از درد جمع شد و ادامه داد:
_یکم که..

دوباره مکت کرد و کلافه شد و گفت:

—یکم که خیالم از جانبت راحت شد .. بخاطر حضور سامیار
کنارت تصمیم گرفتم از طریق تو رد خال و بزمنم .. سامیار گفت
قصدش ازدواجه و زودتر میخواد اقدام کنه برای
عقدت .. چهرش دیدن داشت وقتی فهمید تو خواهر منی ویه
جورایی رگ و ریش به من وصل میشه!

به سامیار سپردم زودتر عقدت کنه و بیست چهار ساعته
کنارت باشه تا یه وقت جونت به خطر نیفته! چون میخوام
بیفتم روی مسیر اصلی و ممکن بود تو به خطر بیفتی!
حرفش و قطع کردم و گفتم:

—چطوری بهش اعتماد کردی؟ مگه نمیخواستی من آسیب
نبینم .. یک درصد احتمال ندادی ممکنه سامیارم آدم خال باشه
و بهم آسیب بزنه؟
_نه

با حرص گفتم:

—چرا اینقدر مطمئن میگی نه؟

—چون خال مادر سامیار و کشته و با یک صحنه سازی مرگ و
طبیعی نشون داده!

زبونم قفل کرد .. هنوزم حمایت های اون زن در کودکیِ نحسُم

فراموش نکرده بودم!

_اصلا.. اصلا چطوری سامیار و دیدی؟ چطوری میگی دوازده
ساله دوستید؟ تو از وجود گاو مزاحمی به اسم سوفیا خبر
نداشتی؟

سری تکون داد و گفت:

_سوفیا ..خب سوفیا و سامیار سالها هم و میخواستن اما پدر
سوفیا جزو مافیای رده بالای روس بود و..
نگاه رنگ پریدش به صورتم افتاد و آرام و شمرده لبخندی زد
و گفت:

_سوفیا گلوردین..

یعنی خب.. نمیخوام گیجت کنم اما سوفیایی که سامیار
عاشقش بود دختر خالمونه!

قاطی کردم و ایستادم ..وای ..وای ..وای این چه امتحانی
بود؟ این دیگه چه کوفتی بود آخه؟

..پارچ آب و برداشتم و محتویات داخلش و خالی کردم روی

سرم..تا اگه خوابه از خواب بیدار بشم..این چه زندگی

مرموزی بود که میخوابیدم پا میشدم میدیدم یه نفر رگ و

ریشه‌اش به من وصل میشه؟دیگه حالم داشت از خودم بهم

میخورد.. از این باز شدنِ رمز و سِر های مخفی زندگیم..

چند تا سیلی محکم به صورتم زدم یکم که حالم جا اومد
دامون گفت:

_سامیار عاشق سوفیا بود..خب اون زمان من خونه و
زندگی مو از پدربزرگ و خانواده ی خاله جدا کرده بودم..اما
دلیل بر این نمیشد که اجازه بدم یه پسر تخس و پرو که دست
بر قضا ایرانی هم هست و گیر داده به سوفیا بخواد پاشو و از
گلیمش درازتر کنه و بخواد ازش سو استفاده کنه..
چیزی نگفتم..صد در صد دامون اصل قضیه رو نمیدونست|

♥ من قلب ندارم:



#پارت_۵۰۱

نمیدونم این چه مزخرفاتی بود که تخمش افتاده بود تو
زندگی من و داشت برای خودش قد علم میکرد؟
آخه مگه ممکنه؟

یک روزه بفهمی کی هستی..چی هستی..کجا قرار داری..دو تا
رگ داری و از همه بدتر رقیب عشقیت دخترخالته!
میخوام صد سال سیاه نباشه! بقدری شوکه بودم که دامون
چند باری اسمم و صدا زد تا جواب بدم اما جوابی ازم نشنید
و سیلی محکمی به گوشم زد تا به خودم پیام..
_ای بابا چرا میزنی؟ منم بدم بزنم زرتت در بیادا!
_خوبی؟؟

سری تکنون دادم و دستم و از لپم برداشتم و با حسی توام از
گرفتگی گفتم:

_آره..آره خوبم..یکم همه چی پیچیده بهم..باید بشینم برای
خودم دو دوتا چهار تا کنم یکم هضم کنم کی به کیه! کلا
قاطی کردم..خب یکم سخته باور اینکه خالد دختر خاله ی

منه و سوفیا نمیخواه من و بکشه و میخواد من براش کار کنم!

نگاه تاسف باری بهم انداخت و گفت:

— نه اربگات سوخته انگار!

— خب؟ بقیش؟

قوطی قرصشو از روی میز برداشت و رفتم و براش از یخچال آب معدنی آوردم ..بعد از اینکه قرص شو خورد با اطمینان ادامه داد؛

— دوستش داری هنوزم!

— نه ندارم!

— این برای کسی که داره میبینه چشمت و دستایی که با اومدن اسمش میلرزه تشخیص سخت نیست..

جملش نه سوالی بود نه یه دستی! بلکه با اطمینان بود و حالت خبری داشت..حالتی که انگار میخواست من و از خودم بیرون بکشه و با واقعیت ها روبرو کنه!

— اجازه نمیدادم سامیار به سوفیا نزدیک شه..اما خب این

فرهنگ برای اونها جا نیفتاده و هر کاری میکردم جنبه ی

دخالت به خودش میگرفت! از سامیار بدم می اومد و نزدیک

شدنش به سوفیا اعصابم و بهم میریخت..اما اون شبی که ریختن سرم و من و تا حد مرگ زدن..سامیار و رفیقاش به دادم رسیدن و من و تا بیمارستان رسوندن..

اون شب استارت رفاقتمون زده شد و حتی قبل از اینکه ماجرای تو با سامیار پیش بیاد،تو ایران هم سامیار من و متوجه کار کردن نریمان برای خالد کرد..

اون سالها سامیار و سوفیا وارد رابطه شدن اما پدرِ سوفیا مخالف صد در صد بود ..و میخواست سوفیا با یکی از هم رده های خودش و یکی از قاچاقچی های قدر ازدواج کنه تا بتونه تو حیطة کاریش پیشرفت کنه! ..بخاطر همین لجبازی ها..برای سامیار پاپوش دوخت و چند کیلو مواد مخدر همراه سامیار گذاشت..و بعد از دستگیری سامیار و بریدن حبس ابد براش..با وساطت چند نفر از کله گنده ها و بابای سامیار نتونستن ثابت کنن براش پاپوش دوختن..بخاطر همین پرونده ای براش ساختم که سامیار تحت تعقیبِ ایرانیه و قاچاقچی مواد مخدر..تا بتونم مجازاتِ حبسشو اینور بگیرم!..مراحل سختی بود..اما بالاخره شد..با این تفاوت که دیگه هیچ جوهره سامیار و راه نمیدادن به اون کشور و ممنوع الورد شد..

با بیقراری های سوفیا .. پدرش به اون هم رحم نکرد و کاری
کرد که ممنوع الخروج بشه .. چند باری خواستن بهم برسن و
قاچاقی از مرز رد بشن .. اما پدر سوفیا فهمید و اجازه
نداد.. حتی سوفیا چند سال حبس کشید بخاطر پاپوش
دوختن های پدر احمقش!

تا رسید زمانیکه پروفسور مرادی رفیقِ بابا از دختری حرف زد
که بخاطر بیش فعالی شدید تحت مراقبت بوده و بعد از پیدا
کردن استعدادی که داشته از بچگی تحت سرپرستی اون و
دکتر سپهری قرار داشته! و اون دختر تو بودی که اتفاقی وارد
زندگی سامیار شدی..
ولی یک چیزی این وسط مشکوک بود!



#پارت_۵۰۲

ولی یک چیزی این وسط مشکوک بود!
شاید هم فقط از نظر من مشکوک به نظر میرسید و بعدها
شکم بر این بود که نکنه سامیار هم با برنامه و هدف خاصی
نزدیکت شده؟

چون یکسری از رفتارهایش برام عجیب بود .. آدم خالد که به
هیچ وجه نمیتونست باشه.. اما خب باز هم مدتی زیر نظر
گرفتمش ..هرچند رفیق قدیمی بود! اما الکی و کشکی
نمیتونستم خواهرم و بسپرم به یک مرد غریبه که مدعی بود
سوفیا رو فراموش کرده..سامیار گفت که نریمان برای
خودشیرینی جلوی خالد میخواد اختراع و به اسم خودش
بزنه اما در واقع اختراع و برای خالد میخواست..
روزی که گفتن عقدته من آمریکا دنبال آدمی بودم که
میدونستم میتونه کمک کنه!
و وقتی برگشتم تو بیمارستان بستری بودی و خط بزرگی روی
صورتت نقش بسته بود!

دستهایش مشت شدن و به طرز عجیبی رگ بزرگی روی
دستش متورم شد!نفس عصبی شو بیرون فرستاد و گفت:

_عجیب ترش ناپدید شدن سامیار بود..تا اینکه
خودش باهام تماس گرفت و گفت که دیگه نمیتونه مراقبت
باشه..چون به تفاهم نرسیدید و همه چیز و بهم زد..از

اونوقت به بعد مسئولیت من سنگین تر شد و عهده دار

مراقبت از خواهری به شکل میمون شدم!

تمام مدتی که حرف میزد سرم و با ناراحتی و به تایید تکون میدادم .. لحنش محکم و جدی بود اما با گفتن کلمه ی میمون مکثی کردم و حالا با جدیت زل زدم به چهره ی خندونش! تا جایی که ممکن بود از سامیار چیزی بفهمم فهمیدم. به دامون چیزی راجب بورسیه و اینکه سامیار اونم دور زده نگفتم و خودم و زدم به اون راه و نخواستم که فعلا چیزی بدونه!

بعد از انتقال پیوند با پای چلاق شده جلوی در اتاق دامون

چپ و راست میشدم و گزارش لحظه ای به بقیه

می دادم.. تلفنی همه چیز و برای ترمه و سوگل تعریف کردم و

اونها گوشی و روی بلندگو گذاشته بودن و مامان زری هم

جریانات و شنید و بابا اسماعیلی که انگار هنوزم دلش از من

پر بود گفت:

چشم سفید داره خالی میبنده بعدم میخواد بگه چالش بود!

از این چالشها زیاد به سرش آورده بودم که حق داشت باورم
نکنه!

طی هر بلایی که سرش میاوردم برای اینکه گندکاریم و
ماس مالی کنم میپریدم جلوش و با نیش باز میگفتم چالش
بود!

..سوگل و تهدید کردم که اگه کلمه ای به سعید بگه سلاخیش
میکنم. اما بعید میدونستم تهدیدم کار ساز بوده باشه!
این ساعت‌های طولانی هر لحظه بیشتر من و میترسوند ..مرد
نظافتچی با طی راهرو بیمارستان و تمیز میکرد..
و تو اون شرایط شده بود برای من قوز بالا قوز!
_مبارکه انشالله به سلامتی پسره؟

_مبارک صاحبش باشه ..فعلا از اتاق زایمان بیرون
نیومدن..مادر بچه میخواست جنسیتش موقع زایمان
مشخص بشه..

_شما چی هستید؟

_من چی نیستم..خواهرِ اونی هستم که داره میزاد!
_بسلامتی انشالله!

_سلامت باشید!

_سزارین یا طبیعی؟

همون لحظه دامون فریادی از درد کشید..بمیرم آخ! چقدر مگه
درد داشت؟

اون آقا با ذوق گفت:

ـ پس طبیعی هستن!

اعصابم خورد شد و توپیدم:

ـ آقا مثل اینکه تازه کاری..اینجا کجاش شبیه اتاق زایمانه؟

داداشمه اون تو!

هینی کشید و طی از دستش افتاد!

ـ داداشتون داره زایمان میکنه؟

خدایا چرا مرا با کساخلین رو در رو میکنی و میخوای کاری

کنی که از درجه خنگ بودنِ خودم امیدوار بشم و اینقدر

ناشکری نکنم!؟

ـ الو؟

ـ سلام دنیام!

ـ سلام خوبید شما؟ خانواده خوبن؟ مرسی ممنون! به سلامت!

ـ دختر چته؟ مگه دنبالت کردن؟

ـ از خوشحالی دارم خشدکهای پارمو میدوزم!

ـ به سلامتی و میمنت!

_دوسالی بود قصد داشتم خشدک شلوارهای پارمو بدوزم..اما
خب جواب آزمایشات دامون بعد از یک هفته انگار برای من
بیشتر از همه سود داشت!

_منم مثل تو خیلی خوشحالم دخترم! خداوشکر..فقط دکتر
گفته که باید مدتی تحت مراقبت باشه



#پارت_۵۰۳

نخ و از خشدکم رد کردم و در جواب بابا ادامه دادم:
_خودش که انگار ناراضیه!

_درست میشه..فقط؟

سوزن و فرو کردم به انگشت اشارم و از درد فقط ادای جیغ
کشیدن و درآوردم و چهرم جمع شد..با همون چهره ی جمع
شده نالیدم؛

_فقط چی؟

_اگه سما باهات تماس گرفت یا به هر طریقی خواست جای
دامون و بدونه بهش آمار نمیدیاا!

نخ و با دندونم کندم و گفتم:

_نه خیالتون راحت!

_مراقب خودت باش!

_هستم هستم!

_خدا حافظ عزیز دلم!

_خدا حافظ!

تماس و قطع کردم ..بوی دمپختکِ مامان زری داشت دیونم

میکرد..به دستاورد هنری م خیره شدم و براندازش کردم!

نخ سفید برای شلوار مشکی؟

عیبی نداره بابا کی میخواد خم بشه خشدک منو دید بزنه؟

بابا اسماعیل لبِ حوض وضو گرفت و همچنان من و مزاحمی

بین خودش و مامان زری میدونست!

اصرار داشت مامان زری غدام و بفرسته پایین بلبونم!

اما من لببوندنم بدون حضور مامان زری غیر ممکن

بود..خصوصا که دمپختکاش و باید داغ داغ میخوردی تا مزه

بده!

سوگل و ترمه هم سر رسیدن و درِ آهنی حیاط و بهم کوفتند!

سوگل دستش از آرنج تا بالنج پر از نایلون و کیسه خرید

بود..با سر و صدا اومدن داخل..بابا اسماعیل هم به هر سه

تامون چشم غره ی غلیظی رفت و خواست از کنار من رد بشه

که کاملاً قصدی به کله ام پشتِ پا زد!

سرم یک متر به جلو خم شد و برگشت سر جاش.. اما اهمیتی
ندادم و دوباره سوزن و فرو کردم ..خب عادت داشتم..مامان
زری میگفت باسن بابا اسماعیل اندازه کف دست کبود شده
بود بعد از عقد ..و چقدر از گفتن یهویی و غیر ارادی این
جمله سرخ و سفید شد..

پسرش باهاش قطع رابطه کرده بود و وقتی بچه هاش
فهمیدن مراسم عقد کجا برگزار شده دیوانه شدن!
مامان زری سفره می انداخت و ترمه هم کنارم نشسته بود و
به دسته گلام نگاه میکرد!

_دنيا..رنگ نخش جهنم! برعکس دوختی که!
انگشت اشارم و تهدید وار گرفتم جلوی دماغش:
_هیچوقت..هیچوقت..

محکم سوزن و فرو کردم به پارچه و ادامه دادم:
_من و دست کم نگیر!
_آره عزیزم نبوغ استعدادت از طرز دوخت و دوزت
مشهوده..بخشید خیاط باشی جان..

سوگل کیسه های خرید و ریخت جلوی من و دراز کشید و
نفسشو رها کرد!

بابا اسماعیل انگار منتظر یک بهونه بود تا حرصشو سر یکی
خالی کنه!

زیر چشمی به سوگل نگاهی انداخت و با تسبیح به پای دراز
شده ی سوگل کوید!

و نگاهش به آشپزخانه بود تا پیاد و ببینه که مامان زری
مچشو نگیره!

سوگل دادی کشید و گفت:

—آخ .. سوختم .. سوختم .. وای آتیش گرفتم!

بابا اسماعیل لبخند رضایتی زد و در جواب مامان زری که
سراسیمه خودش و رسونده بود تا ببینه چه خبره مثل پسر
بچه های تخس تسبیح و روی ترمه انداخت و اون بدبخت و
متهم کرد!

بالاخره موفق شدم آخرین کوک هم بزنم و شلوار هام و
بندازم یک گوشه!

نگاهی به خرید سوگل انداختم و گفتم:

—چخبره دوباره؟

ترمه گفت:

—هیچی عروسی دعوتیم!

خاک تو سرتون.. آدم برای عروسی یه غریبه بیست تا مشنبا
خرید میکنه؟ الاغید؟

سوگل لب هاش گل انداختن و گفت:

اون شبی که تو بیمارستان کنار داداش خوشتیپت
بودی.. سعیدینا اومدن خواستگاریم.. هفته بعد قرار عقد و
عروسیو..

نذاشتم ادامه بده و سیلی محکمی روانه اش کردم..
با ناراحتی و دلخوری لب زدم:

من الان باید بفهمم؟ تراکتور؟ هان؟ بشکه؟ هان؟ کلمن؟
احساساتی شدم و شیرجه زدم تو آغوشش..

باورم نمیشه.. چی فکر میکردیم چی شد؟ بالاخره یکی هم
پیدا شد توی گوریل و بگیره!

اما احساساتمون زیاد دوام نداشت و افتادیم به جون
هم.. طبق معمول همیشه که باهم سرجنگ داشتیم!

بعد از دعوای مفصلی که بابا اسماعیل با مگس کش و ضربه
های پی در پی اش روی سر و صورتمون جفتمون و سوزوند و
از هم جدا کرد

مثل آدم نشستیم سر سفره و دمپختکمون و با گریه خوردیم!
من با بغض لب زدم:

ـ حالا من لباس چی بپوشم؟

ترمه "خاک بر سرت" ی گفت و اشاره زد به یکی از نایلون ها
و گفت ؛

ـ چونکه تو عن سلیقه ای

مامان زری دخالت کرد وسط حرفش:

ـ عه زشته!

ـ ببخشید مامان زری.. چون که تو سلیقت داغونه خودمون

برات خریدیم..سایزتم که همه جا پیدا میشه..مدلشم که

پوشیدس..هفته بعد برات وقت آرایشگاه بگیرم؟

من کجا بودم و رفیقام کجا؟

بابام گفت که تحت هر شرایطی رفت و آمدهاتو محدود

کن..مراقب باش..و حالا عقد یهویی سوگل هم برای من شده

بود دردسر!



#پارت_۵۰۴

بابا اسماعیل کنار مامان زری نشست و بدون اینکه مارو

تحویل بگیره میخواست قاشق و بکنه تو حلقِ مامان زری!

مامان زری هم بخاطر سوتی ای که پیش من داده بود همش
به من نگاه میکرد و چشم ابرو بالا مینداخت!

حق نداری عروسی من بیای..تو دعوت نیستی..بیای با تیب
پا پرتت میکنم بیرون!

با دهن پر گفتم:

چه گوها!

مامان زری سرمون فریاد کشید:

ااه بسته دیگه..بزارید یه لقمه غذا از گلومون بره پایین
..هی میپرید به هم..

بابا اسماعیل هم به تقلید از مامان زری صداش و بلند کرد و

جو گیر شد..خم شد مگس کش و برداره که من و سوگل

بشقابامون و برداشتیم و فرار کردیم تو حیاط!

سوگل قربانی شد و مگس کش به ماتحتش برخورد کرد..فقط

بخاطر اینکه برگشت تا سالادشو برداره..

از اولم گفتم باز هم میگم.این قامبو و شکمو بودنش آخر کار

دستش میده!

من کنار حوض غدام و خوردم و سوگل هم روی تخت کنار

حوض!

در حال خط و نشون کشیدن برای هم بودیم که گوشیم زنگ
خورد و از جیب شلوار شل و گشادم بیرون کشیدمش!
شماره ناشناس بود!

_الو!؟

پاسخی نشنیدم!

_الو؟الو؟الو؟

و دوباره سکوت!

_الو؟الو؟الو؟

_دامون پیش توعه؟

انتظارش و داشتم!

_شماره من و از کی گرفتی؟

_از پروفیسور! دامون..

_دامون به اون گندگی قابل حمله مگه؟ بیارمش پیش خودم

سرم به باد بره!؟ نه پیش من نیست..

_کجاست؟

_فهمیدی به منم بگو!

حس کردم داره گریه میکنه و حال و اوضاعش کمی نامیزونه!

_بهش بگو! بهش بگو که..

نفس عمیقی کشید و با حق حق گفت:

_دارم میرم..میرم که اون راحت باشه..بگو که میدونم
نمیتونی دیگه بهم اعتماد کنی اما من و ببخش ..من
میرم..فقط و فقط بخاطر آسایش تو!
بگو که سما خیلی دوستت داره..

بگو بعد از تو به هیچ کس دیگه نمیتونم فکر کنم..

_هارا گاذا گاذا؟کجا میخوای بری مگه؟

_یک ساعت دیگه پرواز دارم!

مکثی کردم و دنبال حرف قانع کننده و دلداری دهنده ای
می گشتم برای صحبت با سما که گوشی و قطع کرد!



#پارت_۵۰۵

قطع شدن گوشي همانا و خيس شدنم همانا!

سوگل با سطل روم آب ريخته بود!

و داد و بيدادمان خشم پشه را تحريك کرده و بابا اسماعيل را

به جانمان انداخته بود!

حال دامون به مراتب بهتر شده بود اما رنگ پريدگی و

استخوان دردش روز به روز بيشتري ميشد..اينو با تماس

تصویری که باهم گرفته بودیم فهمیدم. و اینکه هرازگاهی

لابه لای پر حرفی کردن هام چهرش از درد جمع می شد!

اما باز هم جای شکر داشت که پیوند جواب داده بود و تزریق و پس نزده بود!

تمام روز داخل خونه موندم و بیرون نرفتم.. بخاطر اینکه حالا با دونستن حقایقی که روز به روز گیج ترم کرده بود از سایه ی خودمم می ترسیدم!

از مرگ نمی ترسیدم و باکی نداشتم.. اما خب هدف خالد کشتن من نبود.. گرفتن من بعنوان برده برای رسیدن به خواسته هاش بود!

حاضر بودم بمیرم اما کسی من و مجبور به انجام کاری نکنه! اون از اون سامیار که من و بخاطر بورسیه ام میخواست و تا لحظه ی آخر برای رسیدن به سوفیا من و له کرد، اینم از این آدم خطرناک که معلوم نبود چه نقشه ها و فکر هایی برای من داشت!

درگیری های ذهنیم باعث شد که بهم فشار بیاد و دستشوییم بگیره.. خصوصا که وقتی دوباره یادم افتاد سامیار قراره

برگرده.. دستم و بین پام فشردم و پاهام و نزدیک بهم کردم تا نریزه تو شلوارم و وای وای گویان رفتم حیاط !

دنبال آفتابه گشتم نبود!

و یادم افتاد که ترمه قبل از رفتن آفتابه مسی جهاز مامان

زری و برداشت و گفت میخواد از روش طراحی کنه!

متاسفانه شلنگم نبود و من بعد از انجام کارهای مربوطه سطل

آب و پر کردم و بردم دستشویی!

بعد از اینکه کارم تموم شد.. حس کردم برگهای درخت گوشه‌ی

باغچه داره تکون میخوره..

خواستم بندازم گردن باد!

اما تکونش شدید تر شد و از تصور اینکه کسی بین شاخ و

برگ درختها الان میفته پایین و من و میبره تحویل خالد میده

جیغ بنفشی کشیدم و با یک حرکت نینجا طوری خودم و پرت

کردم داخل حوض..

برق تراس روشن شد و مامان زری بیرون اومد!

یا خدا صدای چی بود؟ دنیا؟ دنیا تویی؟

زیر آب لپ هام و باد کرده بودم و توان حرکت نداشتم!

بیا برو بین صدای چی بود مرد؟ چرا قايم شدی؟

زری جان بیا تو.. دزدم باشه دیگه تا الان رفته! بیا ببند درو

سرده!

از چی میترسی اونجا قایم شدی اسمال آقا! بیا بین بلایی
سر دنیا نیومده باشه!

حس کردم نفسم قطع شد که سرم و از آب بیرون آوردم و دم
عمیقی کشیدم!

مامان زری سه متر به هوا پرید و بابا اسماعیل هم از اتاق
بیرون اومد و حق به جانب دست به کمر گذاشت و گفت:
_ دیدی گفتم دزد باشه خودش میره! هی دختر؟

دستی به صورت خیسم کشیدم و از ترس و سرما دندانهام
بهم اصابت میکرد!

_ نصفه شبی هوس آب تنی کردی؟
خواستم جواب بدم که با دیدن هیبت سیاهی که داشت به
سمتم می آمد جیغ کشیدم و دوباره سرم و داخل آب بردم!



#پارت_۵۰۶

گرچه ای به هیبتِ پلنگ..البته از زاویه ی دید من به پلنگ
شباهت داشت و از اینورِ حوض پرید اونورِ حوض!

خواستم سرم و بالا بیارم که بابا اسماعیل با بیل به کله‌ام
کوبید و من دوباره برگشتم سر جای اولم منتها اینبار گیج و
منگ..و حس کردم چیزی رفت توی حلقم!
شک نداشتم که فردا از این سگ لرزی که افتاده به جونم آب
دماغم سرازیر میشه!

مامان زری غرولند کنان من و کشید بیرون:
_خاک بر سرم! بیا برو تو یخ زدی! چرا اینقدر نفهمی تو
دختر؟

_نفهم برای یک لحظه.اشه! داشتی چی رو دید میزدی گوساله؟
سرفه ای کردم ..انگار چیزی داخل گلوم گیر کرده بود و راه
تنفسم و بسته بود و سرگیجه ای که داشت هر لحظه بیشتر
می شد!

چند بار بلند بالا هوا رو وارد ریه هام کردم و آب دهنم و
محکم قورت دادم..

هرچیزی تو حلقم بود پایین رفت!
_بیا برو بالا سرما میخوری دنیا..سرما بخوری به خداوندی
خدا میکشمت!

بلند شدم و با لرزی که به جونم نشست بود خواستم برم بالا
که مامان زری گفت:

آخه گربه هم ترس داره؟ اومده بود انگار ماهی بگیره.. هوا هم
سرده ماهی ها روز به روز دارن تلف میشن! وایسا بشمرم
بیینم!

دوباره خواستم برم بالا که بابا اسماعیل جلوم و گرفت و از
دستم کشید:

بزار من بهت کمک کنم!

و سالانه سالانه به زیر زمین هدایت کرد!

مامان زری با ناراحتی گفت:

یکی از ماهی هامو خورده! ای خیر ندیده! حالا خوبه هر روز

بهش سوسیس پرت میکردم!

بابا اسماعیل با لبخند گشادی گفت:

سوسیس دوست داری زری جونم؟

بوی ماهی مرده گرفته بودم..الخصوص وقتی که دهنم و مزه

مزه میکردم..و اینجا بود که فهمیدم اون گربه ی بی گناه جور

منو کشیده و قاتل اصلی منم و یک ماهی خوردم!

به درک..

پایین رفتم و چسبیدم به بخاری، پتوی ببر قدیمی ننه زری رو

انداختم روی خودم و نفهمیدم چطور چشمم غرق خواب شد!

.....

– خر تو عروسی رفیقت نمیخوای آرایشگاه بری؟

– عفت کلام داشته باش!

– جدی میگم!

– جدی نگو!

– وای دنیا واقعا خیلی شاسی!

– شاسی بلند دیگه؟

– برات وقت میگیرم.. به توهم گوه خوریش نیومده.. والا ما
آبرو داریم..

– هر غلطی میخوری بخور. ببین منو!؟ من خودم بهتر خودم و
درست میکنم. آرایشگاه شکل میمونم میکنه!
– نکه الان نیستی!

– آقا من میمون.. من گوریل.. من بوزینه! بکش بیرون از من
ترمه

– خداحافظ.. دنیا فردا میبینمت.. نیای هم بزور میارمت!

راستی؟ دانشگاه و چیکار کردی؟

– گفتم که فعلا نمیتونم برم.. توهم گمشو دیگه... تیر!

القاب و صفاتی که مورد عنایت قرارش دادم خرابش کرد که
قبل از اینکه کار به جاهای باریک بکشه قطع کرد!

چیزی که مغزمو خیلی درگیر خودش کرده بود این بود که از
یک طرف سامیار قرار بود برگرده، و از یک طرف عقد و
عروسی سوگل و سعید درست پس فردا بود... یعنی یک درصد
که نه، پنجاه الی شصت درصد احتمال این وجود داشت که
سامیار هم حضور داشته باشه توی مراسم!
اصلا.. اصلا خب حضور داشته باشه.. مگه من هدفم چزوندنش
نبود؟ مگه من هدفم گرفتن انتقام به روش‌های خودم نبود؟
پس خداکنه بیاد تا ببینه چه کارهایی از من برمیداد! بی صبرانه
منتظرم که ببینمش و خودش و سوفیا رو با رنگ قهوه ای
نقاشی کنم!
از طرفی ندای درونم شعار "حواست و جمع کن، دایورت کردن
بزرگترین انتقامه" سر داده بود و از من میخواست بی خیال
بشم!



#پارت_۵۰۷

#کپی و تکثیر پیگرد قانونی دارد ❌

افکارِ شیطانی و نقشه های شیطانی تر درون سرم جولون
می داد و به عملی کردنش دامن می زد!

آخ که چه شود؟

دوباره گوشیم زنگ خورد و این بار دامون پشت خط بود! از چیزی که توی ذهنم بود ذوق زده بودم و فکر اینکه سامیار بیاد و ببینه چه لعبتی رو از دست داده هیجانِ درونم به قل قل می انداخت!

سرحال تلفن و جواب دادم و گذاشتم کنار گوشم!
_سلام، سلامی به گرمی آفتابِ سوزانِ مرداد! سلامی به پاکی زلالِ آبشارِ نیاگارا!

سلامی به خاکی ترین رفیقِ گلی!

سلامی به تو که جزو...

_لال بودی یک کلمه وسطِ چرت و پرت هات بگی سما بهت زنگ زده خدا حافظی کرده؟ واسه من مشاعره راه ننداز تریپ مجری گری برداشتی! اینهمه زر میزنی، زر می زنی نمیتونی یک کلمه به من بگی این دخترِ داره میره؟ جواب بده دنیا؟ چی گفت بهت؟ گفت کجا میرم؟ د بگو لعنتی!

یک جورایی درکش می کردم، انگار این شانسِ قهوه ایه مسهل که خاندانِ یکتا تو عشق و عاشقی داشتن واقعا از ریشه مشکل دار بود!

چون دامون هم به روزگارِ من دچار شده بود!

دامون هم مثل من از کسی که دوستش داشت و اولین تجربه
ی عشقی زندگیش بود ضربه خورده بود!
سما هم مثل سامیار دامونُ ترک کرده بود!
خب می‌خواستم بهش بگم!
اما نتونستم!

چون خودم با شنیدن رفتن سامیار برای همیشه، بقدر کافی
داغون شدم و کسی که خبر داد سامیار رفته رو تا مدت‌ها ناله
ونفرین می‌کردم!
با تته پته گفتم؛

_آخه، آخه..گفت که میره و بهت بگم رفته، گفت که از طرفش
بهت بگم که..

مکثی کردم..اما در آخر دل و زدم به دریا و هرآنچه که سما
گفته بود و به دامون گفتم!

و در آخر با نفس عمیق و حرصی‌ای که کشید تلفن و قطع کرد!
و من دوباره غرق شدم داخل نقشه‌ای که برای عقد و عروسی
سوگل کشیده بودم که احتمال پنجاه درصد به آمدن سامیار و
عملی شدنش وجود داشت!

به هرحال من برنامه‌ی خودم و می‌ریختم!

حتی روی کاغذ ترسیمش کردم و قدم به قدم نوشتم که
چکاری قراره انجام بدم!

و عکسی انداختم و به سوگل فرستادم..
خیلی کارا داشتم..اگه این ترس لعنتی از بیرون رفتن و
میزاشتم کنار، خیلی راحت به تمامی کارهام رسیدگی
می کردم!



#پارت_۵۰۸

با عباس بقال تماس گرفتم و شماره تلفنِ برادرش رو خواستم!
اصغر کفتر ملقب به اصغر کفتر باز!

باید به همراهیِ اصغر به این مهمونی برم!
چون اگه حتی یک درصد به آمدن سامیار امیدوار باشم و
بخواد بیاد، با دیدنِ ریخت و شمایلِ اصغر صد در صد تا
ماتحتش می سوزه و من قطعاً همین و می خوام!
صحبت های مربوطه با اصغر به پایان رسید و با قبولِ اندی
پول راضی به آمدن شد!

برای من تاقچه بالا میزاره بچه ژینگولِ تریاکی!

سمت نایلون خریدی که بچه ها برام تهیه کرده بودن رفتم و
لباس و کشیدم بیرون!

خب بد نبود و میشد گفت عالی بود!

اما هدف من عالی بودن نبود، هدف من جنیفرلوپز بازی بود و
تعویض لباس، پشت سرهم!

فقط خدا خدا می کردم که واقعا سامیار بیاد تا نقشه هام
نقش بر آب نشه و ضایع تراز این نشم!

من می خواستم هرطوری که شده استارت ماتحت سوزی
ستمگری به نام سامیار معتمدی رو بزنم!

بعد از اون شب که از گریه ترسیدم، روز بعد سرمای شدیدی به
جونم نشست و حالا هم دور دماغم هاله ی زیبای قرمز رنگی
روییده و خوشگل ترین دلک روی زمینم کرده!
هرچه از خدا رسد، خوش باشد!

مامان زری عین این چند روز برام سوپ درست کرده بود!
یکبار سوپ خالی و فقط علف ملف و حبوبات!

یکبار سوپ با رب و چرت و پرت و هرچیزی که دم دستش
بود ریخته بود داخلش!

یکبار هم سوپ پر از شلغم که با هر قاشق عقی می زدم..اما در
آخر دماغم و با گیره ی لباس کیپ کردم و تونستم بخورمش!

مادرانه هایی که مامان زری برایم خرج می کرد جنسش واقعی بود!

اینقدر که زندگیم طلسم شده و عجیب غریب بود...حس می کردم الاناست که مامان زری برگرده بگه "دنیا، من مادر واقعی تو هستم!"

والا بعید نبود، وقتی سوفیا شده دخترخاله، دامون شده داداشم، یا بالاخره هرکس به نوعی به من خودش وصل کرده، حتما مامان زری هم ننجون واقعی من بود! دوباره پیام از جانب سینا دریافت کردم که نوشته بود "عشقم برای مراسم خودم میام دنبالت!"

بیچاره خبر نداشت با شخصی قراره برم که نه تنها سامیاز می سوزونه، بلکه سینارم از من زده می کنه و باعث می شه ازم فاصله بگیره!

خب بزار بگیره!

منم همین و میخوام!

دامون بهم تاکید کرده بود که حق ندارم تو هیچ مراسم و اجتماعی حضور داشته باشم..چون هرلحظه امکان ریزش آدم های بیشعور خالده روی سرم وجود داشت و از طرفی

دکترها شدیداً برایش استراحت تجویز کرده بودند و نباید این
استراحت و پشت گوش می انداخت!

اما من در جوابِ اینکه گفت نباید بری عروسی رفیقت، از
پشتِ تلفن بیلاخِ برعکس گرفتم به گوشیِ تو دستم و به تایید
گفتم "نه بابا مگه خرم؟"

نفهمیدم با سما به کجا رسیدن!

والبتّه نخواستم که بفهمم..

پدرم هرچند وقت یکبار باهام در تماس بود و حتی با بیقراری
می گفت کاش کنارم داشتمت! مکالمه های پدر دختریِ ما
در حدِ دو دقیقه شاید هم کمتر بود تا خدایی نکرده کسی رد
من و نزنه!

فقط دلیل اینکه چرا هر وقت دنبال چیزی میدویدم انگار که
ازم دور و دورتر می شد نفهمیدم!

مثل تمام طول زندگیم که دنبال آرامش و عادی بودن و عادی
زندگی کردن، دویدم.. اما برعکسش نسیم شد!



#پارت_۵۰۹

بالاخره روزِ موعود فرا رسید و من از اضطراب و هیجان قلبم درست جایی نزدیک به دهانم درحال تپیدن بود!

با اصغر تماس گرفتم و ازش خواستم قبل از مهمونی، خودش و بهم برسونه!

و حالا که سیناهم ول کن نبود و قصد داشت راس ساعت ۸ بدنالم بیاد بهتر بود زودتر میپیچوندم و خارج می شدم!

لباس هام و آماده گذاشتم گوشه ای و منتظرِ دوستِ سوگل که گریمور بود، نشستم!

گاه این هیجان بقدری به غلیان می افتاد که از خودم می پرسیدم "از کجا معلوم بیاد اصلا؟ خب گیریم که بیاد، مگه قراره تنها بیاد که توجهش به تو و دوست پسر داغون تر از خودت و فیکت جلب بشه؟"

دست های یخ زدم از استرس درونم خبر می داد!

واقعا چقدر بدبخت بودم که هیجان دیدن و چزندش رو به استرس خلاصه می کردم.. درست درحالی که خودم بهتر از هرکسی می دونم کارم اشتباهه و یک چیزی این وسط میزون نیست، خب از ناپدید شدنِ چند وقته اش که سعید مدتی دنبالش گشت و به یکباره سروکله اش پیدا شد، تا قضیه ی بچه

دار شدنش و بعد هم این پیگیری و کادو فرستادن‌ها، پیغام
پسغوم فرستادن‌ها!
این‌ها چه معنی می‌داد؟

زنگ در به صدا دراومد و قبل از اینکه کسی درو بازکنه پریدم
تو حیا ط و بلند گفتم:
_من باز می‌کنم! دوستمه!

و به پاهام سرعت بخشیدم و خودم و به پشت در رسوندم،
اما خب جانب احتیاط کردم و از داخلِ سوراخِ ریزی که روی
در آهنی بود، بیرون و نگاه کردم، درِ خانه ی ننه زری در کمال
ناباوری به پیشرفته ترین تلسکوپ ها و دوربین ها مجهز بود..
به طوریکه میتوانستم از این زاویه ی سوراخِ کوچک، همسایه
های روبه‌رویی‌را در حال پاک کردن سبزی ببینم!
میشد گفت دوربینِ مدار بسته ی مخفی!

دوباره زنگِ بلبلی‌مون چهچه زد برای خودش، و من ناچار از
اینکه هرکس که هست باسنش سمتِ سوراخِ درو باز کردم!
خب خوشبختانه خودش بود و من با نیم نگاهی به دور و
برمون و داخل کوچه، کشیدمش تو حیا ط و دوباره به کوچه
ی شلوغمون نگاهی انداختم و درو محکم کوبیدم!

این قایم موشک بازیا چیه؟ خب می اومدی آرایشگاه دیگه!
سیس دنبالم بیا!

سلانه سلانه به زیر زمین رفتیم و تمام مدتی که من از چیزی
که می خواستم حرف میزد، دهنش هر لحظه بازتر می شد و
گیج و مستاصل منتظر بود که بگم این هم چالش بود و
اسکلات کردم!

اما من تصمیم قطعی بود و به کارش اطمینان داشتم و
میدونستم مو لا درز حرفه اش نمیره!
مطمئنی؟ بهت میخندنا احمق!

به درک عنگل الباسنین!

خیلی خب! یکم زمان بره.. کی قراره بری؟

دیگه پنجت طلا، ۷ چیزینا من دریام از اینجا مستقیم برم
تالار، دمت گرم!



#پارت_۵۱۰

اون پسره چی شد؟

کدومشون؟

باباهمون که قرار بود عقد کنید دیگه؟

ـمُرد!

ـجدی میگی؟ ای وای! خدا بیامرزه تسلیت می گم! نمیخواستم
ناراحت کنم!

ـنه بابا ناراحتِ عنه؟ زیر سرش بلند شده بود!
ـهمون بهتر که..

ـاه کارتو بکن بجای ورزشِ فِکت!

مشغول به کار شد و با چند لایه از موادی که روی پوستِ
صورتش مالیده بود شک نداشتم همونی میشد که می خواستم،
مشغول زیر سازی شد و من به اصغر پیام دادم و گفتم "بهترین
تیپی که میتونی بزنی رو بزن!" و اون هم با یک "خیالت تخت
امشب جنتلمنتم" به اس ام اس هایمان پایان داد!
عکس العمل دامون بعد از شنیدن اینکه من دارم کجا میرم
دیدن داشت!

اما خب این گریم یک جورهایی برای امنیت جانی خودمم بود
و کسی منو نمیشناخت!

بالاخره بعد از چهار ساعت که کمرِ من خشک شده بود و کمرِ
این بدبخت هم خمیده شکل گرفته بود، کارش تمام شد و با
رضایت آینه را سمتم گرفت!

از دیدن عجوزه ی روبروم جیغ کوتاهی کشیدم و در آخر
خوشنود و سرزنده از گریمی که هیچ گونه شباهتی به
مصنوعی و غیرواقعی بودن نداشت و بسیار طبیعی کار شده
بود!

ساعتِ قرار نزدیک بود و لباسهام و پوشیدم و مشغول حاضر
شدن شدم!

و لباسی که ترمه و سوگل برایم تهیه کرده بودند هم داخلِ
کوله ام کردم و منتظرِ اصغرو گفتרהاش نشستم!
بالاخره پیداش شد و من با ماسکی که زده بودم تا مامان زری
و بابا اسماعیل از دیدنِ من نترسن از خونه خارج شدم..اما
قبل از خارج شدن مامان زری صدام زد:

_دنیا؟ داری میری؟

_نه دارم میام!

_مسخره، الان میری؟

_آره!

_چرا روت و کردی اونور؟ ما کی بیایم؟

_یک ساعت دیگه میرن محضر تا صیغه بخونن، از اونجا

مستقیم میان تالار، همون موقع بیاید.بای!

درو محکم بهم کوبیدم و پاهامو به ابعاد زیادی باز کردم و
سوار موتورِ اصغرکفتر شدم!

یقیناً می‌دونستم وقتی بهش بگم خوشتیپ ترین تیپ‌تو بزن،
چه تیپی میزنه!

با دندان‌های نامرتب و بیرون زده از لبش ذوق زنان گفت؛
_سلام!

_سلام آقای خوشتیپِ جنتلمن! آوردیشون؟

_نوکرتم به مولا! آره تو ساکن همشون!

_نوکر نخواستم، خفه نشن حیوونیا؟ کاری که گفتم و درست
انجام بده، تانگو که بلدی؟

_یه چیزایی از این فیلم میلما دیدم، آره!

_حله راه بیفت!

_کجا برم؟

_تالار!

_زود نی؟

_باید زود بریم تا همه چیز و تحت کنترل بگیریم!

اما چه زودی؟ داخل ترافیک گیر کردیم و با موتور از بین
ماشین‌ها ویراژ می‌دادیم تا زودتر به مقصد برسیم!

اما انگار مسیر تمام شدنی نبود و حتی با تماس ترمه فهمیدم
که مهمونا همه آمدن و فقط من کمم!

با داد یکی از راننده های ماشینِ مدل بالایی که گفت "دهاتیا
دسته دسته" روی موتور نشسته

اصغر دیوانه شد و می خواست پیاده بشه، اما من اجازه ندادم
و با زورِ من به مسیر ادامه داد!

خیلی دیر شده بود.. قطعاً سوگل من و می کشت!



#پارت_۵۱۱

وسط راه و مسیری که طی می کردیم اصغر بی مقدمه گفت:

_دماغت رشد کرده؟ چرا از ماسک زده بیرون؟

_مُده!

_ناموساً؟ خب برا منم میزاشتی دیگه!

_تو خودت خدادادی دماغ داری اندازه ی عرض جاده، طول

ملاقه!

_مرد باید دماغش خَر باشه.. میگیری که چی میگم؟

_آره.. بجنب فقط! وای دیر شد!

به مراسم عقد نرسیدم و از الان قیافه گرفتن‌های سوگل و تو
ذهنم تجسم می‌کردم!

و هر لحظه که به تالار نزدیک‌تر می‌شدیم هیجانم بیشتر
می‌شد و اراده‌م برای کاری که می‌خواستم بکنم بیشتر!
حتی اگر سامیار هم نباشه، این وضعیت به نفع من خواهد
بود.. چون شناسایی نمیشم و راحت می‌تونم تو عروسی
رفیقم جولون بدم!

یا حتی از خودم در پیام و دیگه داخل خودم قرار نگیرم!
یا جو بگیرتم و من هم جو را بگیرم!

بالاخره سر خیابانی که تالار قرار داشت رسیدیم و اصغرکفتر
به موتور گاز داد اما از پشت من دودهای سیاهی بیرون زد
و من اون لحظه با خودم قانون اتمسفر و فضای کهکشان رو
تفسیر می‌کردم:

اینکه چطور ممکنه تو کره زمین، باد از من خارج بشه به شکل
دود بیرون بیاد!

اما با بوی سوختگی و فحش مادری که اصغرکفتر به موتورش
داد فهمیدم، خارج کردن محتویات روده‌ی من با سوختن
آگزوز موتورش همزمان شده!

—رید! ببین منو، پیاده شو هل بده!

خب تو پیاده شو من و هل بده..زنی گفتن، مردی گفتن!
وای دیرت شده!

استرس نهایی رو بهم وارد کرد و من هم بحث را میسر
ندانستم!

پیاده شدم و چادر قهوه‌ای خالدارِ مامان زری رو دور کمرم
سفت کردم و آستین هام و بالا دادم! موتور و به داخل خیابان
هل دادم و همزمان مثلِ مسابقه ی مردانِ آهنین که زور میزدن
و زیر لب چیزهایی میگفتن.. من نیز تا جلوی ورودی تالار زور
میزدم..

ماشین هایی که از کنارمان رد می شدند و از سرعتشون کم
می کردن تا مارو ببینن و بیشتر بخندن، بد روی اعصابم بود!



#پارت_۵۱۲

بالاخره رسیدیم جلوی در تالار و اصغر با پاهاش روی جاده
موتور و کشوند کنار خیابون و بهش قفل زد!
آخه بدبخت، کی میاد این یابو گرازه رو برداره بیره؟
اونقدر آدم گشنه مشنه هستن که!

این جا آخه گاگول؟ منطقه مرفه نشین؟

– احتیاط، مغزِ عقل است!

– شرط!

– حالا شرطه، شُرته، چه بدونم!

اومد سمتم و درحالیکه پایونِ زرد رنگش رو میزون می‌کرد،

استایلِ خاصی گرفت و یک پاشو عقب داد و پایِ دیگشو

جلو.. دستش و گرفت سمتم و گفت:

– بانو افتخار میدن؟

از دور نگاهش کردم و میخواستم که وقتی داخل می‌شیم

هیچ‌گونه کم و کسری نباشه!

بنابراین گفتم:

– صبرکن!

عطرِ بد بویی که معتقد بودم بوی سوسک‌کشِ تارومار

میده‌رو روی سر و صورتش خالی کردم!

و خم شدم و پاچه‌های شلوارِ دم‌پا گشادش رو داخلِ جوراب

های زرد رنگ و هندونه‌ایش فرو کردم!

لبخند رضایتمندی زدم و ماسکم و برداشتم.. اصغر کفتر با

دیدنم چند قدمی عقب رفت و گفت:

– یا پشم!

و من لبخند عمیق‌تر شد و جلو رفتم و دستش و گرفتم..

از گرفتنِ دستم مقاومت می‌کرد و معتقد بود لِولش و پایین
می‌ارم، اما با کمی زدن به سر و کله ی هم به زور دستشو
گرفتم ..

ورودیِ تالار نگهبانی بود که اجازه ی ورود به مارو نمی‌داد..
سینا رو دیدم که با کلافگی شماره تلفن می‌گرفت و در همان
حین محکم از پشت به کتف من برخورد کرد.. ولی حواسش
پرت بود و با یک نیم نگاه گفت:

—بخشید خانوم!

و دوباره با گوشی درگیر شد!

از ویبره ی گوشیم داخل لباس زیرم مشخص بود با من داره
تماس می‌گیره!

اصغر سعی داشت قانعشون کنه که ماهم دعوت هستیم، اما
همچنان راهمون نمیدادن و البته حقم داشتن!

همه داف و جینگول پینگول، اما ما ناف و خینزول پینزول!
مجبورا با ترمه تماس گرفتم و بیرون کشیدمش!

هزار الله و اکبر قرص ماه شده بود!

اومد و با چشم دنبالم می‌گشت که از پشت دستشو کشیدم!
—هی خانوم چتونه؟

صدام و کلفت کردم و با لهجه گفتم:

ـفتبارک الله الاحسن الخالقین! قصد ازدواج نداری شما
انشالله؟

ـوا خانوم دستمو ول کن! نه ندارم!

ـاما پسرم تورو می‌خواد و گلوش پیشت گیره!

اصغر با اون لبخند مکش مرگِ ماش برگشت و موقعِ

برگشتنش باد به زلف هاش برخورد کرد و زلف های مشکی اش
در هوا به رقص درآمد!

اون لحظه تو ذهنِ خرابم آهنگِ تایتانیک درحال پخش بود و

چهره ی اصغر درحال اسلوشو و حرکتِ آهسته!

ترمه با عصبانیت رو به اصغر گفت؛

ـتو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

ـبا پسرِ من درست صحبت کن!

درحالیکه با گوشیش شماره‌ی من و می‌گرفت عصبی سری
تکان داد و گفت:

ـمن کار دارم خانوم.. شمارم نمیشناسم.. اما در عوض مادرِ
اصغرو خوب میشناسم!

گوشیم که زنگ خورد، درآوردمش و کنار گوشم گذاشتم و با

صدای خودم جوابش و دادم که ناباور و با دهانی باز مونده

یک نگاه به گوشی تو دستش کرد و یک نگاه به من!

د.دنيا؟

سری تګون ډاډم و ګفتم:

یس!

هنوز تو شوک بود و زبونش به سوال پرسیدن نمی چرخید!
_تو.. تو، وای این چه ریختیه؟ دنیا؟ چرا خودت و شبیه
میمون کردی؟ میخوای آبروی سوگل و ببری؟ به خداوندی
خدا دیگه اسمت و نمیارم! این چه وضعیه نفهم؟ خاک تو
سرت.. چرا همه چیز و به تخمت گرفتی احمق؟ چرا برات
آبروی بقیه مهم نیست؟ دیگه حق نداری با من حرف بزنی!
واقعا قهر کرد و حتی از شدت عصبانیت نزدیک بود گریه
کنه!

اما اون خبر نداشت از برنامه هام! از اینکه احتمال می دادم
سامیار هم بیاد و این مسخره بازی مقدمه ای بشه برای خدشه
کردن آرامشش!



#پارت_۵۱۳

ترمه همونطوری که می رفت به نگهبان اشاره زد بزاره بریم
داخل.. منتها برام خط و نشون کشید که باید با مانتو و شلوار

خودش تو مجلس حضور پیدا کنم و صورتم و بشورم، تا
خدایی نکرده آبرومون خدشه دار نشه!

ترمه نمیدانست چیزی از سر درون!

حالا خوبه چادر و باز نکردم تا ببینه چه چیزی زیرش دارم
وگرنه محال و ناممکن بود که به مراسم راهم بده!

کاش قبل از اینکه بره می پرسیدم که سامیار اومده یا نه.. اما
نه.. بهتر بود چیزی در این باره ندونم، چون دوستنش فقط
پیش رفتنِ درستِ برنامه هام و مختل می کرد!
اصغر گفت:

—وای کفترام!

و برگشت و ساکی که جلوی در ورودی جا گذاشته بود
انداخت روی دوشش!

نیم نگاهی به کتونی های آل استارِ مشکی اش انداختم و گفتم:
—والا گفتم جنتلمن، اما منظورم این نبود که کتونی بیوشی با
کت و شلوار کرمی!
—مُده!

داخل شدیم و اول از همه بوی عرقِ خانوم هایی که بی پروا
مشغول رقصیدن بودند به مشاممان خورد!

جلو تر که رفتیم نگاه های خیره ای که به پیستِ رقص بود،
برگشت سمت ما!

و این یعنی قدم اول با پیروزی مواجه شده!
اول از همه بدون اینکه به شخص خاصی نگاه کنم تا مجبور
به سلام عليك کردن باهاش بشم، به سمت سوگل خیز
برداشتم!

هرچند کسی من و نمی‌شناخت تا بخواد باهام عليك سلام
بکنه.. چون همه با تعجب و بهت به من و اصغر خیره شده
بودند!

سعید تو کت شلوارِ دامادی کمی شبیه آدمیزاد شده بود و یکم
فقط یکم به آدم حسابی‌ها میخورد.. و سوگل!
سوگلی که تبدیل به یک بالن سفید شده بود!
این با کدوم احمقی رفته بود لباس عروس بگیره؟
یعنی کسی نبود بهش بگه تو که خیکی هستی، این بادکنک و
پیوشی که باید بگیریمت یه وقت هوا نری!

قبل از اینکه سوگل نگاهم کنه از بازوش گرفتم و نشوندم
روی صندلی جایگاهش و در گوشش پچ زدم:

—تورو ارواحِ جدت یه امشب و سر من غر نزن، کار دارم
سوگل.. خیلی هم کار دارم! اما متاسفانه جای دیگه ای بجز

عروسی تو برای انجام کارهای فنیم پیدا نکردم..قربونت بره
سعیدت! خوشبخت بشی چاقال! در ضمن لباس عروست
خیلی ضایع اس!

ماچ آبداری از لپش کردم که سرش و برگردوند سمتم و با غر
گفت:

_پنج میلیون پول آرایشم شده ها خر!کجا بودی تو وقتی..
اما با دیدن چهارم جیغ ریزی کشید که توجه چند نفر به ما
جلب شد!



#پارت_۵۱۴

اصغرکفتر مشغول دیدزنی زن ها بود و تو باغ حضور نداشت!
سوگل با بیچارگی گفت:

_دنیا؟ چرا؟ چرا عروسی من؟ عکس و فرستادی فکر کردم
همش شوخیه.. آخه اون الاغ تر از خودت که براش برنامه
چیدی نیومده که اصلا!

بادم خوابید!

حس شکست و نمیخواستم قبول کنم، حس ضایع شدن
عجیب ناکار می کرد آدمو!

ترمه به ما پیوست و با عصبانیت گفت:
_مگه بهت نگفتم گمشو لباسست و عوض کن؟
_الان میرم!

سوگل باناراحتی گفت:

_مردم رفیق دارن ماهم رفیق داریم! حالا خوبه نگفتم بیاید
ساقدوشم بشید وگرنه معلوم نبود این دنیا چه گند و گوهی
میزد به عروسیم! برات متاسفم..انشالله عروسیت تلافی
می‌کنم!

اما رفیقِ شفیقِ چاقالوم خبر نداشت فقط قراره من مجلس
گرم کن باشم امشب!

سعید تلفن به دست به سمتان آمد..

دستم و دراز کردم سمت سعید و سعید با تعجب مکالمه شو با
تلفن قطع کرد!

_میشناسم شمارو؟

_من مادرِ بزرگِ سوگول هستم!

چهره ی ترمه و سوگل دیدن داشت..اما قبل از اینکه اتفاقی
بیفته شخصی از چادرم گرفت و گفت:

_این چقدر شبیه چادرِ منه!

مامان زری مثل کارشناسان فنی چادر و بین انگشتاش نگه داشته بود و براندازش می کرد!

خودم و عقب کشیدم چون می دونستم مامان زری تیزتر از این حرفهاست و خیلی سریع میتونه من و از جثه ام و مدل راه رفتنم بشناسه!

و بالاخره موقع شروع نمایش بود! هرچند اول منتظر موندم تا مهمونها تعدادشون تکمیل بشه و بعد از خودم و اصغر رونمایی کنم! قرار بود سالن بترکه!

اول از همه به اتاق پرو رفتم و به چهره ی خودم تو آینه ی تمام قد خیره شدم، از آینه پشت سرم و دیدم که چند تا دختر ریز ریز دارن به من نگاه می کنن و حتی گوشیاشونو نامحسوس سمت من گرفتن!

یکیشون خیلی ضایع طوری خندید که برگشتم سمتش و بد نبود کمی بیچم به این مدل آدم هایی که هر قشری از جامعه رو با هر تیپ و استایل محلی یا هر مدلی که آدمها خودشون ترجیح میدن اونجوری بگردن، میدیدن مسخره می کردن!

جلو رفتم و دست به کمر و خمیده و کج روی صندلی نشستم
و وای وای کنان پام و دراز کردم و با لهجه گفتم؛
_آخ..آخ لعنت به این پیری..لعنت به این بی دست و پا بودن
واه واه دیگه نا ندارم حتی...

دهنم و باز و بسته کردم و رو به دخترها به طور نمایشی
طلب آب کردم..

یکیشون بعد از چن ثانیه رفت و با لیوان آب برگشت..کمی
خوردم و دوباره ناله کردم:

_بخداوندي خدا منم یه زمانی برای خودم کسی بودم.. برو
بیایی داشتتم.. خواستگارو میگی؟اووووووه.. از کجا تا کجا
صف میشدن فقط برای دیدنِ خالِ روی دماغم! قدر جونیتونو
بدونید! منِ بدبخت دوتا پسر زاییدم سُرُ مُرُ گنده اندازه ی
گاو.. گذاشتن رفتن اون خرابشده‌ی ترامپ شرکت زدن .. یکی
نیست بگه آخه مادرِ علیتون مونده گوشه ی شهر، هر روز
بجای پرستار فرستادن یا میلیون میلیون پول ریختن به اون
کارتِ زهرماری بیاید ببینید مادرتون مُرده یا زندس؟
هر روز یه ماشین، هرروز یه دختر، والا این ایستاگورام نبود
آدم نمیفهمید دوروبرش چه خبره! خیرندیده ها این هفته هم
میخوان خیرسرشون بیان به ننشون سر بززن!

نزدیکتر شدن و یکیشون باهیجان گفت؛
_جدی میگی مادر جون؟ خب چرا شما باهاشون نرفتید؟ نمیان
اینجا احیانا؟
دختر دیگه ای که کلا آرایش مشکی داشت با شرک کوتاه و
تاپ بندی گفت:
_خودم نوکرتم هستم.. پرستارت میشم.. پسرات کی میان
ایشالا؟ آدرس خونتو بده مادر جون پیام تمیزکاری!
و چشمکی زد و با بقیه خندیدن!
دورم کرده بودن و خودشیرینی می کردن.. و بعد از اینکه
شماره ی الکی بهشون دادم تا دست از سرم بردارن، بیرون
رفتن و من مشغول حاضر شدن شدم!
اصغر صدام زد و بیرون رفتم!
دوباره دستمون بهم حلقه شد.. و اینبار حس کردم جمعیت
شلوغ تر از قبل هستش!
سمتِ دیجی رفتم و آروم سفارشِ آهنگی که می خواستیم با
اصغر هنرنمایی کنیم و گفتم که بزنه!



#پارت_۵۱۵

و به نورپرداز سپردم وسطِ اون قسمت از آهنگی که سفارش
دادم چراغ رو خاموش کنه.. طوریکه چشم چشم و نبینه!
با اعتماد به نفس از جلوی عروس و داماد گذشتیم و برای
سعیدی که مشکوک به من نگاه می کرد دست تگون دادم و به
پیست رقص رفتیم!

اصغر ساکشو لحظه ای از خودش جدا نمی کرد!
دختر و پسرها داشتن خودشون و میکشتن و از وسط بیرون
نمی رفتن!

دیجی اعلام کرد "دوستان خواهشا اجازه بدید قبل از رقص
عروس و داماد رقص مخصوص و مناسبِ مادر بزرگ عروس
که از راه دوری اومدن و میخوان برامون هنرنمایی کنن اجرا
بشه.. لطفا فاصله بگیرید و تو آهنگِ بعدی بترکونید!"
یک گوشه از پیست رقص من ایستادم و یک گوشه هم اصغر
خنگی که نمیدونست باید چه غلطی بکنه و من با دست اشاره
زدم همونجا بایسته!

آهنگِ آمریکایی خفنی که اولش با جیغ خواننده شروع
می شد، شروع کرد به خوندن و من اول از همه یک پامو باز

کردم و با ژست خاصی چادرم و درآوردم.. حالا نوبتِ گوشی
ها و دوربین های فیلمبرداری بود که از ما فیلم بگیره!
شلوارِ طرح خرسدار و دامنِ زرد رنگِ روش به همراهِ پیراهنِ
مردانه ی بابا اسمال و جوراب های زیر زانوی مامان زری که
روی قوزک پام مچاله شده بود.. از من و اصغر استایل شیک
و مجلسی ای ساخته بود به طوریکه می شد گفت باهم ست
کرده بودیم!

آهنگ نوعی آمریکایی کومبایی بود و باید میپریدم و حرکت
می زدم!

با اولین پرش، صدای خنده ی جمع بلند شد، اما من هدفم
مسخره بازی نبود و برای این انرژی نداشته بودم!
دستِ اصغر و گرفتم و کشیدمش سمتِ خودم!
اصغر سعی می کرد حرکات من و تقلید کنه و به طرز مسخره
ای بالا پایین می پرید و حتی موقع رقص ساکشو درنیاورده
بود!

آهنگ به جاهای هیجانی تر رسید.. اصغر ایستاد و خیلی
جدی و مغرورانه شکم بالا انداخت و از بالای سرش به طور
هلال و مارپیچ با دستهایش موج مکزیکی زد!
نکشیمون سالار؟

من یک قدم عقب می‌رفتم و با دستم به قلبم اشاره می‌کردم و
برای اصغر پرت می‌کردم!

با نیم نگاهی دیدم که همه سرخ شدن!
اما چهره‌ی درهم سوگل و ترمه که داشتن باهم پیچ پیچ
می‌کردن و سرخ شده بودن منتها از عصبانیت هم من و
منصرف نکرد!

با پرش بعدیم که تز دامنم گرفتم و مثلاً با ناز پریدم پاشنه‌ی
کوتاه کفشم شکست و نمیدونم کجا رفت! حالا یک کفشم
پاشنه داشت و دیگری نداشت.. اما بازهم از کوتاه اومدن
منصرف نشدم!

اصغر دو انگشتشو با لبخند مکش مرگ مایی روبروی
چشمهایش قرار داد.. با پاهایی که بیشتر انگار جفتک
می‌انداختن می‌پرید و عقب جلوшон می‌کرد.. کاملاً مشخص
بود که فقط یکبار فیلم آموزش شافل و دیده!
و من چون یک پام کوتاه تر از دیگری بود لنگان لنگان حرکات
مثبت هجده می‌کردم و پام و روی زمین می‌کشیدم و بعد قر
ریزی می‌دادم!

دستهام و بالای سینه نگه داشتم و با بوم بوم آهنگ، سینم و
به داخل فرو می‌دادم!

و هر لحظه استرسم بیشتر و بیشتر می شد!
بالاخره رسید اون لحظه و خاموش شدن چراغها و قطع شدن
آهنگ!

به سریع ترین شکل ممکن لباسهارو گندم و ماسکی که خیلی
ماهرانه به پوستم شباهت داشت و زیرسازش آرایش شب و
معرکه ای بود که روی صورتم نشسته بود درآوردم.. همرو
مچاله کردم یک گوشه و قبل از روشن شدن چراغ ها موهام و
باز کردم.. و موهام با یک حرکت تا زیر باسنم قرار گرفت!
از خودم مطمئن بودم و میدونستم هیچ مشکل و نقصی
ندارم!

دیجی و نورپرداز هماهنگ شده آهنگ بعدی رو گذاشتن و
چراغها روشن شد.. و روشن شدن چراغها با باز کردن زیپ
ساک اصغر همزمان شد و یک عالمه کفتر به بالا پرواز کردن!
و من مثل فیلم های هندوستانی، از وسط پرواز کفترها دیده
شدم! منتها اینبار به جای صدای خنده.. هیچ صدایی از کسی
درنیومد و نوبت هنرنمایی اصلی بود!
ضربان قلبم اوج گرفته بود.. و همین باعث شده بود به کسی
نگاه نکنم تا استرسم بیشتر از این نشه!



#پارت_۵۱۶

#کی_ممنوع

اصغر مبهوت من بود و نقشش و کاملاً از یاد برده بود!
شاید عجیب و غیرواقعی به نظر میرسید.. اما برای تک به تک
این اتفاقات برنامه چیده بودم و ول کردن کفترها پیشنهاد
اصغر بود!

هرچند مسخره بود و آدم و یاد آهنگ از اون بالا کفتر میاید
یک دانه دختر می آید می انداخت!
چون کفشهام لنگه به لنگه بود کفشهام و درآوردم و چون دامن
ماکسی جذبه بلند بود و تاروی پاهام می رسید.. کسی متوجه
نمیشد کفش پام نیست !

دستم و به سمتش گرفتم.. شاید چندش ترین حالت از نظر
یک دختر و پسر این بود که سلیقه ی من در چه حد بیخوده!
اما خودم خوب می دونستم که دارم چیکار می کنم!
رقص دونفره ای که شروعش با ما بود و بقیه ی دونفره ها هم
بعد از دراومدن از شوک، اومدن وسط و با عشو مشغول
رقصیدن شدند..

اصغر بسیار خرکیف بود و من با یک نیشخند مسخره کمی
ازش فاصله گرفتم و چرخ زدم و دوباره نزدیکش شدم..
مامان زری با نگاهش برام خط و نشون می کشید و به بابا
اسمالی که اصرار میکرد تا دوتایی بیان وسط برقصن هم
بی توجه بود!

عروس و داماد هم به جمع ملحق شدن .. اما مسئله این بود
که مسئول تالار عصبانی بود از حضورِ کفترهای بیچاره ای که
روی چند نفر عن کردن

و سعی داشت با کمک کارکنان هتل کفترهارو بیرون بندازه، به
همین دلیل اصغر از من فاصله گرفت و من و تنها گذاشت!
نمیدونم سامیار اومده بود یا هنوز به اومدنش زیاد مونده بود
اما در لحظه برق رفت..

این جزو برنامه نبود و اول فکر کردیم برای رقص عروس و
داماد همه جارو خاموش کردن، اما با زیاد شدنِ همه ها
عقب گرد کردم تا با نور گوشیم دنبالِ ترمه بگردم که دستم
بشدت کشیده شد و تو تاریکی محو شدم!

لحظه ای ترس برم داشت که نکنه آدم های خالدمنو زیر نظر
داشتن و با این حرکت شناسایی شدم.. جیغ کشیدم و کمک
خواستم اما دست های قدرتمندی که من و جلو کشیدن و روی

دهنم قفل شد.. بیشتر من و ترسوند و لرز به تنم انداخت..
هرکس که بود مثل خر زور داشت و محال ممکن بود من با
این هیکل و جثه بتوانم از پیشش برپیام!
به هیچ وجه!

یارو از پشت بهم چسبید و دستِ دیگشو دور شکمم حلقه کرد
و به جلو هدایتش کرد.. راه رفتنم دستِ خودم نبود و مجبورا
باهاش قدم به جلو میزاشتم! با بوی آشنایی که به مشامم
خورد و نفس‌های داغی که به گردنم برخورد کرد.. بیشتر از
اینکه خوشحال بشم که فهمیده چه چیزی و از دست داده و
من چه کسایی رو جایگزینش کردم.. بیشتر از اینکه از آدم‌های
خالد بترسم از حضور این غریبه ی آشنا ترسیدم و بدتر اینکه
هیچ کاری ازم برنمی‌آمد!



#پارت_۵۱۷

لرزشِ خفیفِ دستم که روی دست‌های بزرگش قرار گرفته بود،
تا از روی دهنم برش‌داره و بتوانم نفس بکشم بیشتر من و
ترسمو باهم لو میداد. قرار بود اگه حتی احتمال زیر یک
درصد اومد و من دیدمش، با اعتماد بنفس برخورد کنم..

جوری که انگار ندیدمش! نادیدش بگیرم و بهش بفهمونم
هرچند اون تا مرحله ی زایمان پیش رفت، اما من هم این
وسطا سرم بی کلاه نمود و خیلیم بهم خوش گذشته ارواح
عمم!

باید از بابام بپرسم ببینم عمه دارم؟
و حالا با این موقعیت پیش آمده و برق تالار که..
صبر کن ببینم؟ نکنه کار خودش بوده؟ هیچ بعیدم نیست! از
کار انداختن فیوز کل این تالار! اما چرا؟ من که دلیل محکمی
نیستم!

کلافگی و بالا پایین پریدنم برای این بود که رهام کنه! چون
بوی عطرش یکی از معرکه ترین عطرها بود و متاسفانه مورد
علاقه ی من! و متاسفانه تر اینکه با این بو خاطره ها داشتم!
دوباره تقلا کردم از زیر دستش بیرون بیام.. چون داشتم زیر
فشار اضطراب دیدنش و دلتنگی ای که هرگز نمیخواستم
قبولش کنم کمرم خم میشد!

اما مهارم کرد و از دری که نمیدونم اصلا کجا قرار داشت به
بیرون هدایتم کرد!
_راه بیفت!

خیلی دلم برای این صدا تنگ شده بود اما نسله این بود که
ترسیدم با این وضعِ کشوندنم به سمت بیرون، بلا ملا سرم
بیاره!

هنوز چهرشو ندیده بودم.. یعنی سرم و ثابت نگه داشته بود
تا برنگردم سمتش!

اما دیگه بقدری تکون خوردم و با دهنِ بسته فحش نثارش
کردم که فشار دستش و محکم تر کرد و گرمای بدنش از پشت
داغم کرد!

با لحنی که ازش میشناختم و میدونستم موقعی که عصبیه
بکار میبره کنار گوشتم پچ زد:
_چیه خوشگله؟خوشت نیومد؟

صداش!

صداش و موقعی که هیچ اتفاقِ بدی بینمون نیفتاده بود و
قرارمون بر ازدواج بود، ضبط کرده بودم و یواشکی شبها
گوش میدادم!

حتی میترسیدم که اگه من توسط آدمهای خالد بمیرم و بچه
ها گوشیمو پیدا کنن.. ببینن که من به جای آهنگ یک لیست از
صدای سامیار و دارم، و اون موقع پاک آبروم میرفت!
دلم تنگِ این صدای بم و عجیب مردونه و لاتی گنگی بود!

ـ باتوام! خوشت نیومد؟ یا میخواستی به جای من الان اون خوشتیپ خفت کرده بود؟

اشاره اش به خوشتیپ، اصغر مادرمرده بود!

و این یعنی حسادتش تحریک شده و من درست زدم تو خال! روم نمیشد بهش بگم بازم برام حرف بزن!

اما خب عجیب بود، اینکه آدمی مثل سامیار که خودشو به در و دیوار کوبید تا بره پیش سوفیا و روزهای عاشقانه ای براش بسازه، حالا با یک اصغر کفتر تحریک شده و من و مواخذه میکنه!

راستی بچه ی تو راهیشون چیشد؟

من نیتم از انتخابِ اصغر به خاطرِ درب و داغونی قیافش نبود! بخاطر این بود که اگه سامیار اومد که دلم روشن بود میاد، بفهمه در حد اصغر هم نیست و من در نبودش حتی با زشت ترین هاشم در رابطه بودم!

دوباره نفس های داغ و پر حرارتش گردنم و سوزوند.. اما

اینبار برق های تالار روشن شد و من خودم و تو خیابون

پشتی تالار دیدم در حالیکه یک ماشین آبی لاجوردی روبروم پارک شده بود!



#پارت_۵۱۸

#کی_ممنوع

.....سامیار.....

روز سختی رو پشت سر گذاشته بودم و خیال می کردم با دیدنش شاید از خستگی این چند ماه و فشاری که روم بود کمتر بشه!

اما به مسخره ترین شکل ممکن پیداش کردم و بدتر اینکه انگار سعید آمارشو به غلط بهم میرسونده.. خیالم راحت بود از اینکه بعد از رفتنم برایش بپا گذاشتم تا مطمئن بشم کسی تو زندگیش حضور نداره و دنیا.. همچنان دنیای منه! اما اشتباه فکر میکردم و شاید هم از خودخواهی زیادیه من بود که بعد از اتفاقاتِ اخیر دلم نمیخواست هیچ جوره از دستش بدم!

چقدر حقیقت داشت، اینکه اگه کل دنیارو بگردم کسی و پیدا نمیکنم که مثل خودش دوستم داشته باشه.. و چقدر حماقت کردم که با فکر به سوفیایی که خیال میکردم در نبودم تو این

دوسال بهم وفادار مونده.. غافل از اینکه با الکس ریخته بود
روهم رو سپری کردم!

پیرمرد عجیبی که کنار ساحل بغل آتیش نشسته بود در جواب
سردرگمی و کلافگی، حرف قشنگی زد "اگه اولی رو دوست
داشتی، هیچ وقت عاشق دومی نمیشدی"
حتی تصورشم وحشتناک بود اینکه دنیا برای کس دیگه ای
شده باشه!

دروغ نبود اینکه بعد از رفتنم به روسیه، حتی وقتی سوفیاری
دیدم.. بازهم مغزم تصویر دخترکی به سفیدی برف با
چشمایی که شیطنت ازش میبارید و طعم لبهایی که هرگز
مثلشو نچشیده بودم رو بهم یادآوری می کرد!
هر لحظه.. هر جا.. تو هر خیابون.. دنیارو میدیدم که بامن
قدم برمیداره.. خودِ سوفیاهم متوجه شد که اونطور که باید
صمیمی نیستم..

چقدر قشنگ برام نقش بازی میکرد وقتی میخواست بچه ی
تو شکمشو ببنده به نطفه ی من!
اونم بعد از اون شبِ کذایی و مسخره که توی بار مستم کرد و
یادم نمیاد رابطه ای بینمون شکل گرفت یا نه!
تغییر کرده بودم!

از خیلی وقت پیش!

از وقتی سر این دختر شرط بستم.. اما خواستم این وسطا

سرم بی کلاه نمونه و تا تنور داغه نون و بچسبونم!

از وقتی فهمیدم آدمهایی مثل سوفیا سراسر ادعا هستن و

فقط از روی غریزه ی نوجوانیش بود که به من ابراز مهر

میکرد!

آدمی نبودم که جواب بازیچه شدنم رو بی جواب بزارم.. اما

خسته تر از اونی بودم که بخوام حالشو بگیرم و به روشهای

خودم تلافیشو سرش دربیارم!

مگه من خودم در حق دنیا چیکار کردم؟ کارم بیشتر از سوفیا

نباشه کمترم نیست!

هرچند از نظر خودم تو ایران هم کم در و داف دوروبرم

نبود.. بنابراین به سوفیا حق دادم حتی یک درصد، حق دادم

به اینکه تو این دوسال خودش و بادروغ آدم خوبه نشون

داد!

شاید هم دیگه حسی بهش نمونده بود که ترجیح دادم به حال

خودش رهاش کنم و اشکهاش و نادیده بگیرم!

اما دنیا، ازش مطمئن بودم و میدونستم تحت هیچ شرایطی
کسی و بیخود و بی‌جهت به زندگیش راه نمیده.. با خودم
قسم خورده بودم که اگه برگردم و کنار مردی ببینمش، علاوه
بر خورد کردنِ گردنِ کسی که به داراییِ من نزدیک شده، کاری
میکردم که حتی خودش هم برای کوتاه اومدنم مجبور بشه با
دلم راه بیاد!

بعد از تماس دامون که می‌خواست مطمئن بشه رسیدم یا نه،
فهمیدم که بعد از قضیه‌ی خالد و اتفاقی که برای دامون
افتاده، دنیا قرار نیست جایی بره.. بنابراین واسه دیدنش،
باید میرفتم جایی که زندگی می‌کنه!

اما امشب این عروسکِ چشم سیاهم زیر دستای منه و حالا
حالا ها قصد ندارم بزارم بره!

میدونم ازم متنفره و هیچ‌وقت نمیتونه من و ببخشه!
اما این دلیل نمیشه که من از کارم منصرف بشم!
من این دختر و مالِ خودم میکنم.. حتی اگه خودخواهی
باشه.. حتی اگه راضی نباشه.. حتی اگه نخواد.. حتی اگه
بخواد ازم فرار کنه یا حتی اگه برای اینکه تصاحبش کنم،
مجبور به گرفتن بکارتش بشم!



#پارت_۵۱۹

طبق معمول ترک عادت نکرده بود و با پاهاش جفتک
مینداخت که خم شدم و از زیر زانوش گرفتم و روی سرشونم
انداختمش!

حالا نوبتِ این بود که اون زبونِ سه متریش بکار بیفته:
_کممک!

به کمرم ضربه می زد و تقلا میکرد رهاس کنم!
حس کردم زورش نسبت به قبل کمتر شده، شاید هم اشتباه
میکردم!

_بزار منو زمین! دست نزن به من آشغال چی میخوای از جونِ
من؟

به گریه افتاد و با صدای جیغ جیغو و نالانی گفت:
_چرا برگشتی؟ چرا؟ بزار من و زمین مثل آدم دردت و بگو
چیه چرا من و سر و ته میکنی مغزم ریخت تو دماغم؟
خواهش میکنم من و بزار زمین..

اما فقط گوشه لبم از پوزخند به بالا هدایت شد..
_کار دارم باهات حالا حالاها!

برخلافِ تصوراتم چیزی نگفت اما با کاری که کرد،
ایستادم و با عصبانیت بلندش کردم.. منتها تو بغلم!
و اولین نگاهمون بعد از این دوری مزخرف بهم گره خورد!
نه من تونستم چیزی بگم نه اون!
صورتِ خوشگلشو موهایی که از آخرین باری که نوازشش
کردم و کشیدمش به ریه هام بلند تر شده بود قاب کرده بودن!
چشمام بین چشمهای بیقرارش و لبهایی که سرخشون کرده
بود در چرخش بود..
اما نه..

فعلا زود بود برای پیش بردن برنامه هام!
بایستی شانس و برای بار دوم امتحان میکردم و تمام و کمال
تصاحبش میکردم!
و اگه بازهم زد روی دنده ی لج، از روشهای خودم جورِ دیگه
ای استفاده میکردم!
حتی به غلط!

اخمی که بین ابروهاش گره خورد من و از خودم بیرون کشید
و فهمیدم که داشتم به لبهاش نزدیک میشدم!
اما در لحظه اخم من غلیظ تر شد برای اینکه متنفر بودم از
این رنگِ رژ! اونم روی لبهای دنیا!

از اینکه اونهمه آدم رنگ لبهاش و دیدن و با شناختی که از هم
جنس های خودم داشتم، عصبی و کلافه شدم!
نمیتونستم نگاهم و ازش بگیرم، حال اونم به مراتب بهتر از
من نبود و داشت کم کم خودش و لو میداد!
خواست تکنون بخوره که مسیر بین خودمون و ماشین و طی
کردم و انداختمش روی صندلی جلو و خم شدم روی تنش و
اجازه ندادم که بیرون بیاد.. با حرص و عصبانیتی که غیر
قابل کنترل شده بود و هر لحظه امکان انفجارم بود یک دستم
و تکیه دادم به پشتی صندلی و یک دستم و تهدیدوار جلوش
تکنون دادم!
_منو نگا؟

_نه نمیخوام نگات کنم.. حالم ازت بهم میخوره.. الاغ برو
گمشو دست از سرم بردار تا..

با نعره ای که کشیدم درجا خفه شد و چسبید به صندلی!
_د بشین سرجات سگم نکن بی پدر!

عصبی از چونش گرفتم و بی توجه به چشمایی که تو اون
تاریکی شب پر و خالی میشدن و هرلحظه ممکن بود دست و
دلم براش رو بشه، گفتم:

—یکاری نکن بردمت، دیگه برنگردونمت! پس دهنّت و ببند و
خفه خون بگیر! بقدر کافی ازت پرّم!

پر از بهت و عصبی به خودش اشاره کرد و گفت:

—تو؟ از من؟ تو از من پُری؟ خدایا از آسمونت سنگ باریده

خورده به ملاجِ این؟ انگار من بودم که قلبِ دختر مردم و

بازیچه ی خودم کردم! چه طلبکاری تو؟ حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و دستی به ته ریشم کشیدم!

اینطور که پیدا بود راه زیادی رو باید میرفتم!

پلی که خودم با دستهای خودم خرابش کرده بودم و برگشته

بودم تا تعمیرش کنم!

تا دوباره این قلبِ دلخور و شکسته رو مال خودم کنم!

درو بستم و قبل از اینکه اقدام به باز کردنش کنه نشستم و

درو قفل کردم!

عصبی خودش و به در و صندلی میکوبید و میخواست که

درو باز کنم!

اما این تازه شروع بازی بود!

بازی ای که نقش اصلیش خودم بودم!



_کثافتِ آشغال ولم کن، بزار برم! چی میخوای از من و
جونم؟

دوباره شروع کرد وول خوردن و بالا پایین پریدن!
فشارِ عصبی‌ای که کل روز روم بود، با حرکاتش بیشتر تحریک
می‌شد و نتیجه اش شد تو دهنی‌ای که با پشت دست
کوبوندم به لبش!

_گفتم بچسب به صندلی! حالите؟

واقعا دوست نداشتم اولِ کار با خشونت جلو برم، اما راهی
برام نداشتی بود!

و فقط از این طریق بود که میتونستم دهنشو ببندم تا
زمانیکه برسیم!

در لحظه پشیمون شدم، وقتی ردِ انگشت‌هام روی لبش مهر
شد و قطره‌های خونی که روی چونش میریخت!
کلافه خم شدم و چند تا دستمال کاغذی مچاله شده رو
برداشتم و به سمت صورتش بردم!
اما با گریه روش و ازم گرفت!

..برو گمشو.. ازت شکایت میکنم! تو حق نداری دست روی من
بلند کنی؟ مگه کی هستی؟ یا خودت فکر میکنی چه خری
هستی؟ ننمی؟ بابامی؟ جدوآبادمی؟
از پشت سرش گرفتم و برش گردوندم سمت خودم!
..نکن!

..میکنم!

لج کرده بود و از طرفی گریه هاش هرلحظه امکان داشت
دست و دلم و براش رو کنه!

نفس حرصیم و بریده و مقطع بیرون فرستادم و صورتش و
نزدیک خودم کردم!

طاقت نداشتم تو این حال و روز ببینمش اما خب مسببش
خودم بودم!

به هر حال، این اواخر کارو بارم و تعقیب و گریز و جمع کردن
بارو بندیلیم، کنار فکر کردن به دنیا و بدست آوردن دوبارش،
بدون اینکه از غرور و عزت نفسم کم کنه تمام دغدغه ی ذهنی
من شده بود!

کم حوصله و بی اعصاب شده بودم!

چون با بلایی که سر این دختر آوردم.. بایدم نتیجه شو
می دیدم به طوری که بعد از اون بلاها و اتفاقات، از من یک

آدم زودجوش و روانی ظهور کنه.

دستمال و خیره به لبهاش، آروم نزدیک کردم و روی لبش گذاشتم!

اجازه نمیداد و بازهم سرشو عقب میکشید اما با فشار دستم به گردنش و جلو کشیدنش توان مخالفت نداشت و من به کارم میرسیدم!

سعی میکردم به چشمهاش نگاه نکنم! چون تو اون لحظه و ثانیه به خودم مطمئن نبودم!

و ممکن بود حرکتی ازم سر بزنه که در عین اینکه رفع دلتنگی بکنه، دنیا رو اذیت کنه!

اشکهاش پایین میریخت و سنگینی مردمک سیاه چشمش، روم داشت کار دستم میداد!

— آخ!

— جون؟

چشمهاش هر لحظه گشادتر می شد، اما من بدون اهمیت دادن بهش،

با دقت خون روی لبشو پاک کردم و با صدای خشدار و گرفته ای گفتم:

_از بس خری، از بس حرف تو کله‌ات نمیره، هنوز آدم نشدی
که تو؟ نه؟ کله پوکِ احمق آه، آه، آه!

دستمال و به بیرون از پنجره انداختم!

_خر خودتی، کره خرم اون بچه ی تو راهیته! زنتم خر تر از
خودِ خرته! کلا خاندانتون و تو طویله بند ناف بریدن! همتون
از ریشه خرید!

بحث کردن باهاش بیفایده بود، بنابراین راه افتادم.. امشب
باید خیلی چیزارو بهش نشون می‌دادم! خیلی حرفهارو بهش
میزدم!



#پارت_۵۲۱

#کی ممنوع

پس دردش این بود؟

فکر می‌کرد من با سوفیا ازدواج کردم و بچه دارم شدیم!
احمق بود..

احتمالا دامون بهش گفته بود موضوع رو!

منتها برداشتش غلط بوده!

تمام مسیر بی صدا اشک می ریخت و روی صندلی پاهاش و
داخل شکمش جمع کرد و به بیرون از پنجره نگاه می کرد..
کاش می توانستم همین الان حلش کنم تو آغوشم و بهش
اطمینان بدم که چقدر جاش تو قلبم محکمه!
اما نمیشد!

و زمان می برد تا دوباره بهم اعتماد کنه!

..من و کدوم جهنمی می بری؟

خیره به جاده جواب دادم:

..یه جهنم قشنگ!

..تو خودت خود جهنمی که آتیشت کل زندگی من و
سوزونده!

با نیشخند برگشتم سمتش.. چقدر سخت بود جلوی خودم و
بگیرم و نقش بازی کنم.. وقتی همین الان دلم میخواست با
این چهره ی مظلوم شده اش مچاله اش کنم و جسم و روحش
و فتح کنم!

اما نه!

فعلا باید میفهمید و بهش ثابت می شد، منم کمتر از خودش تو
این چند وقت عذاب نکشیدم و یک جورایی باهم بی حسابیم..
فقط اگه به حرفهام گوش بده و حالیش بشه!

دنیا باید میدونست من تقاص دادم!

تقاص نامردی‌ای که درحقیقت کردم و خیلی ام خوب دادم!
_عروسی رفیقم و زهرمار کردی برام! الان من جواب سوگل و
چی بدم؟

دنده رو عوض کردم و محکم جواب دادم:

_عروسی تازه شروع شده.. میرسیم تا آخرِ مجلس! فقط
خوشحالم که برنامه هات و خراب کردم.. با اون مدلِ گوچی!
کمی مکث کرد و به یکباره شروع کرد جیغ کشیدن.. بی‌وقفه
بدون هیچ مکثی!

اوسکول بود، اما دوستش داشتم!

میدونستم که باید بی تفاوت باشم تا خودش آروم بشه.. اما
سرم داشت سوت می‌کشید و کم مونده بود سیلی دومم روی
صورتش پیاده کنم..

اما خودم و کنترل کردم و صدای سیستم و تا ته زیاد کردم و
جیغ بنفشش مابین آهنگ گم شد!

فقط صورتش رفته رفته داشت قرمز و قرمز تر می‌شد و هر
لحظه ممکن بود از این چهره‌ی درحال انفجارش خندم بگیره!
بالاخره رسیدیم به ویلا و ماشین و به داخل حیاط بردم و
پیاده شدم!

این لجبازی ها فقط و فقط به ضررش تموم میشد!

– بیا پایین!

– نمیام!

– بیا پایین گفتم!

– نمیام!

– باشه!

سرش و بالا گرفت و از این کوتاه اومدن یهویییم تعجب کرد!
اما قبل از اینکه به خودش بجنبه از بازوش گرفتم و مثل
پرگاه کشیدمش بیرون..

درو محکم بهم کوبیدم و مچ دستشو بین انگشتم فشردم!
چهرش از درد جمع شد.. اما غر نزد!



#پارت_۵۲۲

#کی ممنوع

پاهای کوچیکش رو روی سنگلاخ های کف زمین که تا ورودی
در ادامه پیدا کرده بود گذاشت!

قبل از اینکه اقدام کنم به بغل کردنش تا پاهای برهنه اش
زخمی نشه، لگدی به ساقِ پام کوبید که دوباره خودش از درد

توهم جمع شد!

درحالیکه یک پاشو بالا گرفته بود و به قسمت ضربه دست
می کشید آروم زیر لب گفت:

— آهنی؟ چی هستی تو؟ آخ آخ! لعنت به ذات!

خم شدم که بغلش کنم اما انگار بدجوری امشب روی مود لج
و لجبازی بود و قصد کوتاه اومدن نداشت!
خدا امشب و بایستی به من صبرِ جلیل عطا کنه! وگرنه معلوم
نیست با چه وضعی بیرون بیایم.. و آیا به عروسی برسیم یا
نه!

ازم فاصله گرفت و با تخیس توپید:

— دستِ کثیف و به من نمیزنی! وگرنه دستِ کثیفم و..

— چی؟ دستِ کثیف و چی؟ دم درآوردی آدم شدی! قبلنا احترام
سرت می شد؟

مکثی کردم و سری تکون دادم:

— آدمت میکنم!

عصبی کردنش لذت داشت! اینکه خودم و زده بودم به اون
راه و انگار نه انگار که باعثِ چه اتفاقاتی شده بودم!

هرموقع به اوج عصبانیت می‌رسید به دماغش باد می
انداخت و لبهاش و غنچه میکرد.. و چقدر دام تنگ این قیافه
ی به ظاهر مسخره بود!

دوباره نزدیکش شدم که با جیغ جیغ عقب رفت.. حرکتمون
روی سنگلاخ ها صدا ایجاد می‌کرد و من اذیت میشدم از
اینکه ممکن بود پاهای کوچولو و لاک زدن زخم بشه!
_تخمه سگ وایسا یه جا ببینم! کفشت کو؟

با اعتماد به نفس، جوری که اول حس می‌کردی داره مسخره
بازی درمیاره، اما کاملاً جدی و بدون هیچ سخره ای گفت:
_سیندرلا مگه کفش داشت؟

_خانوم سیندرلا.. لنگه کفشت که جانموند.. اون مدلِ کوچی
باهاش دنبالت بگرده!؟

دوباره خواستم نزدیکش بشم که کولی بازی درآورد.. اما چون
دردش می‌اومد خیلی کم قدم برمیداشت و ازم دور می‌شد!
دستی تو هوا تکون دادم و عقب‌گرد کردم:
_باش تا پیام!

تو فاصله ی کمی از اینجا دستشویی نگهبانی قرار داشت و
امیدوار بودم بتونم یک جفت کفش براش پیدا کنم!

و خوشبختانه پیدا کردم! و از این پیروزی خوشحال بودم!
کفشهای جلو بسته ی سوراخ آبی رو پرت کردم جلوش که با
چهره ای جمع شده گفت:

—اییییی.. این چیه پرت کردی اینجا.. همرو نجس کرد! برش
دار الان زیرش ترشح میکنه.!

نیم نگاهی به ساعت انداختم و با لحنِ شمرده و عصبیم
گفتم؛

—درغیر اینصورت تا صبح اینجا ول معطلیم.. اگه تنت
می خاره و میخوای شب تا صبح اینجا کنار من بمونی که
بحثش جداس!. خب من آخر شبا خیلی خطرناک میشم..
درجریانی که؟ تضمین نمیکنم که کنترل دارم رو خودم، چون
ندارم! پس به نفعته که..

زهرماری زیر لب گفت و با حرص دمپایی هارو پوشید و جلو
تر از من راه افتاد!

تیپش با اون لباسِ مشکیِ شب و اون دمپایی آبی ها خیلی
خاص بود!

لرزیدن سرشونه هاش نشون از سرما میداد!

داخل شد و پشتِ سرش درو بستم!

کریم، شومینه رو روشن کرده بود و حسابی فضای ویلا گرم و نرم شده بود و جون می داد برای ساختن لحظات عاشقانه ای که با فکر کردن بهش هم دمای بدنم بالا می رفت!
کت چرممو درآوردم و پلیور جذب زیر کتم و خواستم در بیارم که با سنگینی نگاهش برگشتم سمتش!
تو نگاه گستاخش ترس موج میزد..

اما من نمیخواستم بترسونمش و برعکس، میخواستم کاری کنم که برخلاف گذشته بهم اطمینان کنه! اینبار دلی تر و محکمتر!

– بشین!

بازهم چشم ازم برنمیداشت! و حالا نوبت من بود که براندازش کنم!

لاغرتر شده بود.. اما باعث نمیشد از اون هیکل بی نقصش چیزی کم بشه!

با لبهای لرزون سرش و پایین انداخت و گفت:

– چ..چی میخواستی بگی؟

روی کاناپه ی روبروی شومینه لم دادم و نگاه خمارم و دوختم به تن و بدنش!

–هیچی!

نیشخند کنار لبم عصبیش کرد..

من و برگردون! پاشو.. پاشو من و برگردون!

بیخیال دست و پا زدناش، پاهام و روی میز دراز کردم.. اما با حرفی که زد حکم نفت روی آتیش وجودم شد و نفهمیدم که دارم چیکار میکنم!



#پارت_۵۲۳

#کی ممنوع

دستشو روی کمرش گذاشت و جوری که من بشنوم گفتم:
_الان حتما نگرانم شده! آخه می دونی؟ طاقتِ نگرانی هاشو ندارم!

همین جمله کافی بود تا مثل بیر بیرم سمتش و پرتش کنم
روی کاناپه!

خون جلوی چشم هام و گرفته بود و حتی بعد از خیانتی که از سوفیا دیدم الان و این لحظه قابلیت شکستن استخوان هاشو داشتم، تا بهش ثابت بشه صاحبِ اول و آخرش کیه!
_چه زری زدی؟؟

دیگه اهمیتی نداشت که از من میترسه یا نه..

دیگه حتی مهمم نبود اینکه بهم اعتماد دوباره کنه یا نه..
فقط یک چیز مهم بود!

اونم این که با تمام وجود.. تک تک سلول های بدنم خواستنشو
جار میزدن!

این حس مالکیتی که روش داشتم باید به همه ثابت می شد..
حتی به اون پفیوز!

روش خیمه زدم.. اما با دیدن چهره ی رنگ پریدش، مکثی
کردم و نفس داغم و درست زیر گلوش بیرون فرستادم!
عطر تنش و کشیدم به ریه هام!

و عجیب قابلیت مُسکن بودن داشت این عطر!
سنگینی مو روی بدن ظریفش انداختم و دستهایش و بالای
سرش قفل کردم!

با صدای خشدار و گرفته ای زیر گلوش لب زدم:

_فکر می کردم خوش سلیقه تر از این حرفا باشی!

_سامیار خواهش می کنم!

التماس کردنش هم برام لذت بخش بود.. چون می دونست
همینجوری بیخیالش نمیشم و معلوم نبود تا چند دقیقه ی
دیگه چی ازش بخوام!

بوسه های ریز و عصبیم و از کنار گوشش تا زیر گردنش ادامه می دادم..

زود بود اما مقصر خودش بود!

نمیدونم حالت چهرم چطوری شده بود.. اما با لبهای لرزون گفت:

_سامیار؟ تورو خدا..

از چونش بوسیدم و خیره به چشم های ترسیدش با تک خنده ی کوتاه و پر از اعصاب خوردی گفتم:

_وقتی نبودم چه گوه خوریای دیگه ای کردی؟ بجز این مرتیکه گلناری؟

اینبار طلبکار شد و محکم به سینم ضربه زد تا پسم بزنه:

_هر گوهی خورده باشم گوه خوریش به تو نیومده و نخواهد آمد.. از من بکش بیرون آشغال.. تو واسه من خیلی وقته مُردی! ازت متنفرم

مشت محکمی به کنار سرش روی مبل کوبیدم.. چشمهایش و

بست و دستهایش و روی صورتش گذاشت.. فریاد زدم:

_ببند دهنت—و.. نزار کاری کنم که عین سگ از گفتت

پشیمون بشی دنیا؟ میدونی که میتونم

کاری کنم بیشتر از این ازم تنفر داشته باشی!

بقدری از حرکت یهویییم ترسیده بود که چیزی نمی‌گفت و با چشمهای بیرون زده به من و حرکاتم زل زده بود!
روی شکمش نشستم و زانوهام و دو طرف پهلوش گذاشتم ..
اهمیتی نداشت اینکه وزنم دوبرابرشه!
گوشی‌مو برداشتم و بعد از یک بوق بسرعت جوابمو داد:
_جونم آقا؟

_یه پسر خزوخیل که داره وسط جولون میده و جورابای زرد
پاشه..

_خب آقا دارمش!

با لحن ترسناکی خیره به دنیا خم شدم روش و گفتم:
_قورتش بده!

_الساعه!

گوشی و پرت کردم روی میز و بازوی تکیه زده به پشتی
کاناپه رو برداشتم.. حرارتِ بدنم به نوبه ی خودش، کنار دنیا
روی صد بود و با پلیوری که تنم بود احساس خفگی می‌کردم!
با یک حرکت از تنم درش آوردم که صدای ضعیفش به گوشم
رسید:

_اص..اص..اصغر بی گناهه!

پوزخند صداداری زدم و بدون اینکه نگاهش کنم سری تگون
دادم و حین خاروندن چونم گفتم؛

_اصغر!؟ هوم؟

_ب..بخدا اون اون اصلا روحشم خبر نداره از اینکه..

از یقه ی لباسش گرفتم و مجبورش کردم بنشینه!
حرفش و قطع کرد.. شمرده با انگشتم ضربه ای به سرش زدم
و گفتم:

_تو مغزت فرو کن.. تو مغزت بگنجون.. با خودت یه دفتر
دویست برگ بردار و دیکته کن که "من مالِ سامیارم!" قلم
میکنم پایی که سمت قدم برداره.. میشکونم دستی رو که
سمت دراز شه! میکنم دنیا.. اینکارو می کنم.. حواست و
خیلی باید جمع کنی.. چون من برگشتم تا بمونم!



#پارت_۵۲۴

#کی_ممنوع

چشمهایش بین چشمهام چپ و راست شد و برای اینکه ثابت
کنه هنوزم همون دختر زیون درازِ قدیمه.. به سینم ضربه زد و

با بغض و صدایی لرزون گفت؛

—برگشتی که بمونی؟ زدی به کاهدون!

نمیخوام یک لحظه حضورت و تحمل کنم!

اصلا.. اصلا جایی که تو هستی نمیتونم نفس بکشم.. چرا برگشتی؟

قطره اشکی از چشم‌هایش سرازیر شد که با پشت دست پاکش کرد و محک‌تر ضربه زد:

—با من مثل یه حیوون تا کردی.. من و بازی دادی.. منه خر..
منه نفهم.. با تمام دوستت دارمایی که از روی مسخره بازی به من میگفتی زندگی می‌کردم.. میفهمی؟ میدونی چیا کشیدم؟
نه.. نباید بدونی..

الاغ چقدر تو ذاتت کثیفه.. یه بار من یه بار اون دختره.. یه بارکی هم یکی دیگه دیگه نه؟ میخوای یه ستادِ حمایت از بانوان بزنیم بشینی سرِ درش؟

لعنت بهت.. لعنت بهت بیاد سامیار..

دیوانه شده بود و حینی که گریه میکرد به بازو و سینم میکوبید.. حس کردم داره از حال میره.. محکم دست‌هایش و گرفتم که مقاومت می‌کرد.. اما به هر زوری که بود سرش و به سینم چسبوند و حلش کردم تو آغوشم..

—سیس.. آروم.. آروم.. باشه.. آروم باش!

هق میزد و با دستهای کم توانش میخواست ازم جدا بشه.. اما نه.. محال بود منبع آرامشی که بعد از چند ماه بدست آورده بودم.. به همین راحتی رها کنم!

چون همچین موقعیتی تازمانیکه دوباره بهم اعتماد کنه پیش نمیومد!

پس بهتر بود لذت ببرم و لذت بدم..

به موهایش بوسه میزدم و دستهام و روی کمرِ باریکش بالا و پایین می کردم!

انگار اونم مثل من خیلی وقت بوده که دنبالِ همچین آرامشی می گشته و پیدااش کرده!

چون بعد از کلی تقلا کردن و ناله های خفیف کردن.. دیگه مخالفتی نکرد و دستهایش و از پشت بهم قفل کرد و سرش و تکیه زد به قفسه سینم..

اوایل فکر می کردم که دخترای ریزنقش مثل جاسوییچی میمونن و برام هیچ جذابیتی ندارن!

اما بعد از حضور دنیا تو زندگیم فهمیدم که یکی از علل های کشش به سمتش، همین ریزه میزه بودنشه!

یا به اصطلاح بغلی بودنش بود که به من بیشتر حس مالکیت و القا می کرد!

نفسهای خشدار می کشید!

—آرومی؟

چیزی نگفت و با یک آه عمیق سرش و تگون داد!

—یادته.. شب عقد چی گفتی بهم؟

پاسخی نداد.. انگار تو یک خلسه و آرامش فرو رفته بود..

درست مثل من..

—گفتی.. هیچی بهت نمیگم اما زمین گرده.. گفتی کارما..

میخوام بدونی که بهش رسیدم.. بدم رسیدم!

نفس پر حرارتش که به بدن لختم می خورد داشت دیونم

می کرد.. بخاطر اینکه از خود بی خود نشم و تو این شرایط،

بلایی سرش نیارم از خودم جداش کردم..

سرشو بین دستهام گرفتم و خیره به چشمهای مشکی شبش،

گفتم:

—میخوام بدونی، هرچی کردم درحقت، سرم اومده.. نپرس!

شاید به وقتش برات گفتم.. اما بدون کم این چند وقت تو

فشار نبودم!

نگاه خیسش بی حس بود.. درحالیکه با انگشت شصتم رژ
لبشو پاک میکردم تو چشمهایش با فاصله ی کم زل زدم و
گفتم:

_سوفیایی درکار نی! الان فقط خودمم و خودت!..

گیج و سردرگم نای سوال پرسیدن هم نداشت.. مگه چقدر
ضعیف شده بود که با یک گریه ی از ته دل به این روز بیفته و
تمام انرژییش تحلیل بره؟

سرم و نزدیک صورتش بردم و با زبونم لبم و تر کردم.. خیره
به لبهایش دستم و بردم پشت سرش اما چشمهایش و بست و
سرش و به سمت چپ مایل کرد!
_نکن!

حق داشت بی میل باشه.. اما آمپرِ بالارفته ی من این چیزها
حالش نبود.. اما باید سرکوب می کردم این حسِ اوج گرفته
ی نیاز و خواستن رو.. چون در غیر اینصورت اذیت می شد و
من این و نمی خواستم..

پوزخندی زدم و انگشت شصتم و که با رژ قرمز رنگش، رنگی
شده بود، روی لبم گذاشتم آروم بوسیدم و گفتم؛

این فعلا باشه واسه نمونه.. نگذشتم ازت! طعمِ واقعیشو
بعدا میچشم! اونم به وقتش!



#پارت_۵۲۵

#کی و تکثیر ممنوع

متعجب و هراسون سرش و از بین دستهام بیرون کشید و با
فین فین گفت:

من و برگردون!

بالای سرش ایستادم که همزمان چشم هاش به سمت بالا و
من کشیده شد..

سیگاری بین لبهام گذاشتم و با فندکِ طلایی که از دامون
داشتم روشنش کردم.. چند پک عمیق وارد ریه هام کردم و
روبروش قرار گرفتم..

درحالیکه دودِ سیگارمو به یک طرف بیرون میفرستادم.. خم
شدم و چونشو بین انگشتهام گرفتم!
مژه های بلندِ خیس شده از اشکش بدجوری برام دلبری
می کردن!

اینبار بدون دلسوزی و محکم و بازجویانه پرسیدم:

—اون پسره کیه؟

دوباره نگاهش پر از ترس شد و گفت:

—بخدا اصغرکفتر بی گناهه.. من ازش خواستم امشب بیاد تنها نباشم.. بگو کاریش نداشته باشن..

با خونسردی، دوباره از سیگارم کام گرفتم و چونشو رها کردم و پشت بهش.. خاکستر سیگارم و روی جاسیگاری سیلور ریختم!

دوباره برگشتم سمتش.. اینبار گوشه ی مبل تو خودش جمع شده بود.. چی به سرش اومده بود؟ دنیای من تا خشدک کسی که بهش بدی کرده رو روی سرش نکشه.. محال ممکنه بیخیالش بشه.. اما این موش کوچولوی خیس خورده.. فقط و فقط می ترسید.. بخصوص وقتی به بدن و عضله های کبود شدم نگاه می کرد!

بهش نزدیک تر شدم که پاهاش و بیشتر توی شکمش جمع کرد و نگاهش و لحظه ای از تیکه های شکمم نمیگرفت!

—یه گوش مالی ریز، در حد شکستگی چند تا استخوان و

غضروف تا اونم یادش باشه اسمم و شنید بزنه به چاک!

زبون باز کرد و درحالیکه سعی داشت نگاهش و بگیره.. گفت:

ـتو.. چرا این ریختی شدی؟ چرا اینقدر وحشی شدی؟
همش پرو پاچه میگیری!

حتی حرف زدنش هم برام تحریک برانگیز بود.. و خیلی
سخت بود خودداری کردن در برابرش!

برای اینکه به خودم پیام و دیدنِ سرشونه های سفیدش بیشتر
از این از خود بی خودم نکنه، برگشتم و اینبار سیگارم و روی
دستِ چپم خاموش کردم.. تا سوزشش من و از این حال
بیرون بکشه!

وگرنه یقیناً با این وضعیت تا ۹ ماه آینده بایستی منتظرِ
بچه‌ای می‌موندم که نطفه‌اشو امشب تو رحمش می‌کاشتم!
دستم و به میز تکیه دادم و سرم و کمی به جلو خم کردم..
کمی که آرام گرفتم برگشتم و با یک حرکت از پاهاش گرفتم
و کشیدم سمت خودم!

ـپرو پاچه می‌گیرم.. این تازه شروعشه!
جیغ کشید و برگشت تا فرار کنه.. اما دستم و روی شکمش
گذاشتم و اجازه ندادم..
با حق و حق و نالان گفت:

ـسامیار خراب تر از اینش نکن.. بزار تصویرت همینی که
هست بمونه واسم.. تو رو سر جدت.. دست نزن به من.. ذاتِ

خرابت و اینجوری نشونم نده! بیشتر از این بهم آسیب نزن..
اما من نمیخواستم اذیتش کنم.. من یک مرد شکست خورده
بودم که فکر می کردم میتونم با به بازی گرفتن احساساتِ پاکِ
یک دختر به خواسته هام برسم.. درحالیکه خودم رفتم..
منتها قلبم جاموند.. قلبم پیش همون دخترِ سوژه ی
کثافتکاری هام جاموند و من خیلی وقت بود که بهش باخت
بودم!

با این حال رهاش کردم و دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
_ قرار نبود بیمارمت اینجا.. اما دیدنت کنارِ اون آدمِ انقضا
گذشته دیونم کرد و نفهمیدم دارم چیکار میکنم.. آوردمت
اینجا.. تا حالت بشه یک نفر هست که همیشه حواسش به
توئه تا یه وقت هوس نکنی پاتو کج بذاری.. اگه
مکثی کردم و انگشتم و تهدید وار به سمتش گرفتم:
_اگه مالِ من نشی هم اجازه نمیدم مالِ کسِ دیگه ای باشی!
حتی این مفرنگی!

و تو دلم با تمام تعصباتم گفتم "بعید میدونم مالِ من نشی..
نرمت میکنم توله سگ"

♥ من قلب ندارم:



#پارت_۵۲۶

#کی ممنوع

اینبار اون خویِ همیشگی شو که ازش " دنیا " ساخته بود،
بیرون کشید و سینه به سینه ی من ایستاد..
از چشمهایش خشم می بارید.. احتمالا بخاطر اینکه با خودش
فکر می کرد با چه آدمِ پرویی طرفه!
آره پرو بودم..

و باید حقمو با داشتنش از روزگار می گرفتم..
روزگاری که تلخی شو نشونم داده بود!
با انگشت های کوچکش به سینم ضربه زد و گفت:

_همون آدمِ انقضا گذشته یکی و داره تو زندگیش که عشقشون
تو کل محل زبونزده ، عاشقشه! میپرستتش! دختره بچه ی
شهرستانه، مجنون و پاره کردن با این حجم از محبت
کردناشون.. هر شب از پنجره می دیدیم که باهم نشستن بالا
پشت بوم و کفتر هوا میکنن.. صدای خنده هاشون می پیچید
تو کوچه.. میدونی چرا؟

چون اصغر میخواستتش.. راست و حسینی.. واقعی..
حقیقی.. نه که الکی قربون صدقش بره یا جوری رفتار کنه که

دختر مردم غش و ضعف بره و قند تو دلش آب بشه.. بعدم
خدایی نکرده بفهمه پای یکی دیگه درمیونه و دو دستی بکوبه
به سرش و بگه "خاک تو سرت" با این انتخابت ابلح!
همین ادم تاریخ انقضا گذشته، عاشقه! یه عاشق واقعی!
جلوی من قد علم کردی مرثیه میخونی؟ تویی که تا آخرین
لحظه چشمت به یک تیکه کاغذ و مهر آبی پایینش بود تا من
و قال بزاری و بری؟

لعنتی تو حتی خونه ای که با تمام عشقم تزئینش کرده بودم
و فروخته بودی!

تو.. تو یه ادم کثیفی که با وجود داشتن بچه، به زنتم رحم
نمیکنی و اومدی کار نیمه تمومتو تموم کنی.. اما.. این تو
بمیری از اون تو بمیریا نیست.. حالите که؟ از اون دنیای
اوسکول مغز پریودی که راحت با چهارتا کلمه‌ی روسی خر
می شد خبری نیست! نیتت از برگشتن هرچی که هست.. به
من ربطی نداره.. من نه میخوامت.. نه اسمت و میارم.. تو
برای من همون شبی که فهمیدم چی هستی تموم شدی! بهتره

دست زن و بچتو بگیری و رته ته! تو رو به خیر و مارو به سلامت.. من دارم ازدواج می‌کنم!

در آنی از ثانیه مغزم سوت کشید و داغ شد..
و وقتی به خودم اومدم که تا نصفه و تا روی نافش لباسش
پاره شده بود و کنار شومینه پرتش کرده بودم!
جیغ می‌زد! برگشت و میخواست از زیر بدنم خیز برداره و
بره.. اما از ران پاش گرفتم و دستهایش و بهم قفل کردم!
نمیدونستم اصلا حرفی که زد صحت داشت یا نه مهم
نبود..

با لحن شهوت آمیزی که نشون از دمای بالای بدنم رو می‌داد
کنار گوشش پچ زدم:
_جون؟ کجا؟ بودی حالا!



#پارت_۵۲۷

#کپی ممنوع

لحن کشدارم که تاکید می‌کرد روی کاری که فکر می‌کرد
می‌خواستم انجامش بدم، اما قصدشو نداشتم بیشتر باعث
ترسش شده بود!

با تمام وجود گریه کرد و شروع کرد به کشیدن موهایش!
_دست از سر من بردار آشغال!

دست‌هایش و مهار کردم و حالا نوبتِ این بود که درست مثلِ
قدیم روی بدنش مهر بزنم.. تا با هربار دیدنش فکرِ غلط
اضافه ای که می‌خواود انجامش بده از سرش بیفته..
شک نداشتم منظورش از ازدواج با شخصِ سینا بود!
و چقدر پشیمون بودم از اینکه برای سینا راه و باز کردم و
خودم هُلش دادم به سمتِ دنیا!
خم شدم روش.. سایه ام که از انعکاسِ آتیش شومینه باعث
شده بود روی پارکتِ چوبی مثل یک گوریل به نظر برسم روی
دنیا افتاد..

بدنش می‌لرزید.. نه از سرما.. از این داغی و این فاصله ی
نزدیک.. از تبِ بالای بدنم که به شکم لختش برخورد کرده
بود..

بدن سفیدش مثل برف تو چشم بود و واقعا سرکوب کردنِ
این مقدار از نیازم در برابرش اراده ی محکم می‌خواست!
می‌تونستم انجامش بدم..

اما دلم می‌خواست با رضایتِ خودش همراه باشه..
و به همون اندازه که لذت می‌گیرم.. لذت بدم و بریم تو فضا!

منتها بعید می‌دونستم نظر دنیا هم همین بوده باشه.

ب.. برو عقب.. هیکلِ گاوتو از روی من بردار!

با خونسردی و زهرخندی دستم و کنار سرش تکیه دادم و از

بالا زل زدم به چهره‌ی هراسونش!

خب.. چی می‌گفتی؟

ازدواج هان؟

با انگشت شصتم لبشو نوازش کردم و گفتم:

ببینم کی تخم می‌کنه بیاد خواستگاریه تو؟!

همیشه وقتی می‌ترسید سعی می‌کرد با مسخره بازی و چرت

و پرت گویی به ترسش غلبه کنه.. درست مثل الان!

تخم واسه مرغ، مرغم برا خروسه.. یعنی خروس نباشه

تخمی هم نیست که بشه تخم مرغ! پس تخم تخم نکن که

تخمات جابه جا میشن.. چجوری؟ اینجوری!

با زانو خواست ضربه ای به وسطِ پام بکوبه که با پاهام

پاهاشو اسیر کردم و اجازه‌ی تگون خوردن ندادم بهش!

شک نداشتم داغ کردم روی چهرم تاثیر خودش و گذاشته بود که با تته پته گفت:

_فقط.. فقط.. خواستم تخم.. تخم.. بزاری بشینم روش تا.. تا.. جوجه بشن.. تا.. تا..

با نشستن لبهام به بالای نافش حرفش و قطع کرد.. بهتر بود یه تنبیه حسابی داشته باشه و خیال کنه می‌خوام از حدم فرا تر برم.. بلکه آدم بشه و جفتک پرونی نکنه! نقطه به نقطه از بدنش کام گرفتم.. لبهاش و گاز گرفته بود و تگون میخورد..

اما با نشستن من روی پاهاش توانایی حرکت نداشت.. بجز اینکه با دستهایش به سر و گردنم بکوبه!

با خون مرده‌هایی که روی بدنش نقش گرفته بود لبخند رضایت زدم و به ممنوعه‌هایش رسیدم..

از موهام گرفت و شروع کرد به جیغ کشیدن..

_خوشمزه‌ای.. محاله ازت بگذرم امشب.. پس شل کن درد نکشی!

دوباره دیوانه شد و گریه‌های بی وقفه‌اش اعصابم و متشنج کرده بود!



#پارت_۵۲۸

#کی ممنوع

با یک حرکتِ خفه کننده به جون لبهاش افتادم و صداش و قطع کردم!

دلم لک میزد برای این لحظه و چشیدنِ طعم شکلاتی لبهاش! ناله های خفه ای میکرد.. دوست داشتم لذت ببره.. اونم مثل من.. اما انگار هیچ لذتی نمی برد و این نشون میداد خیلی زود رفتم سر اصل مطلب!

مشغول خوردن شدم و بدجوری بهم مزه می داد تا اینکه با شئی ای که به سرم برخورد کرد، دستم و پشت سرم بردم و ازش جدا شدم.. و به جهت مخالفش افتادم! _آخ تو روحت!

تار می دیدم.. تو اون حالتِ بی حسی و دردی که از سرم به سرشونه هام رسیده بود پوزخندی زدم و دستم و روی چشمهام فشردم:

_اینکارو نمیکردی تعجب می کردم..

از لای چشمهای تار شده ام دیدم که سریع بلند شد و چند قدمی به سمت در برداشت!

اما برگشت..

خیال کردم نگرانم شده، اما با لگدی که به ساق پام زد فهمیدم
مسیر زیادی رو باید طی کنم و این تازه اول کار بود!
دنیا هیچ جوره رام شدنی نیست!

_مرتیکه علف بُزی..

گفت و خیز برداشت سمت کتم و تنش کرد و بسرعت بیرون
رفت!

اما قبل از رفتن سرش و از در داخل کرد و صدای بدی از
دهنش خارج کرد و گفت:

_خدا حافظ پهن گاو!

با حسِ خِیسیِ پسِ کله ام به سختی نشستم و فقط دستم و
دراز کردم تا گوشیم و از روی میز پیدا کنم..

بعد از انداختن چند تا وسیله از روی میز به زمین، گوشیم و
گرفتم جلوی چشمم، اما هر لحظه دیدگانم تارو تارتر می شد..
طبق آخرین تماسی که با کریم داشتم دکمه ی سبز و فشردم و
چند دقیقه بعد صدای زمختش و شنیدم!

_جونم آقا معتمدی؟

نزار دختره بره! درو ببند بگیریش بیارید تو ویلا!
آقا جسارتا همین الان ازش سیلی خوردم و رفت! تازه به
رحیمم جفتک ژاپنی انداخت.. حاجی این دختره بدجور
لانتوره!



#پارت_۵۲۹

#کی ممنوع

#لانتور

با عصبانیت غریدم؛

تن لشتونو میندازید دنبالش همین الان.. بگیرید بیاریدش
وگرنه جوری فیتيله پیچتون میکنم نفهمید از شرق خوردید یا
غرب! از من پول میگیری که کتک بخوری گاومیش؟ اونم از یه
یک و نیم سانتی؟ بیفت دنبالش همین الان، زیاد دور نشده..
فهمیدی؟

ب..بله چشم آقا!

زود!

با این حال و روزم، لباسهای جر خورده ی دنیا یادم افتاد و
اینکه کت من چقدر بدن شو پوشونده تا از چشمِ کریم و رحیم
پنهون بمونه!

کمی به چپ مایل شدم و سعی کردم روی پا بلند بشم!
به سختی ایستادم و با کمک دیوار خودم و به آشپزخانه
رسوندم و بعد از کلی کلنجار رفتن با جعبه کمک های اولیه و
پاک کردنِ خونی که از سرم روی گردنم سرازیر شده بود... و
خوردنِ چند تا مُسکن همزمان، روی صندلی لم دادم و چشمهام
و بستم!

کمی بهتر بودم..

و می شد گفت میتونستم تا آخر مراسم خودم و برسونم!
ولی لباسهای دنیا که با بی فکری من پاره شده بودن بدجوری
روی مغزم مانور می داد..

بازهم با یادآوری اون چند دقیقه آرامش و خلسه ای که با
طعم لبهاش به وجود آمده بود نیمچه لبخندی زدم..
یاد لباس مادرم افتادم که از چندین سالِ پیش همراه خودم
آورده بودم، یادم افتاد لباسِ مادرم اینجا بوده و حتی بعد از
مرگش که خودم و تو این ویلا حبس کرده بودم.. هرشب با بو

کردن و حس کردنِ حضورش با اون لباس شب و تا صبح
سپری می کردم!

از این جانب خوشحال بودم.. چون دنیا هم مثل مادرم به
ظرافت و پاکی گل بود!

وقتی حرف ازدواج و زد با وجود اینکه می دونستم حرفش
مزخرفه، اما لحظه ای از خودبی خود شدم و نفهمیدم چیکار
می کنم..

اما این دختر چموش.. خوب بلد بود از من دلبری کنه.. آهو
کوچولوی خودم که کمر بستم به پختنِ کله پاچش!
صدای جیغ و فریادش به گوشتم خورد و چشم هام و باز کردم!
از سردردم مقدار کمی کم شده بود و هنوز مُسکن ها تاثیر
خودشونو نداشته بودن!

_____ر کمک! ولم کن پیرپاتالِ اوزگرا! ولم کن..

خدایا به دادم برس!

_بخداوندی خدا سوگند..

_بکش عقب بینم یا کریم! سوگند گوه گند می کنه!

جلو رفتم و درو باز کردم.. بادیدنم رنگش پرید.. بایک حرکت
از آستینِ کتم که تا زیر باسنش اومده بود کشیدم و پرتش

کردم داخلِ ویلا.. با دست به کریم اشاره کردم و فرستادم که
بره..

جیغ می کشید و داخل پذیرایی به چپ و راست می دوید..
دست به سینه به دویدنش نگاه می کردم..
با هربار دیدنم از جا می پرید و دوباره شروع می کرد به
دویدن!

_این خراب شده درِ دیگه ای نداره؟
کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
_بس کن دنیا! حتما باید رگ دیونگیت اینجا عود کنه؟
اینبار که چشمش به من افتاد مستقیم خورد به میزِ بار و روی
زمین افتاد..
سمتش خیز برداشتم که به حالتِ خوابیده قل خورد و رفت
زیرِ مبل!



#پارت_۵۳۰

#کپی ممنوع

#لانتور

دیگه داشتم عصبی می شدم..

خم شدم تا از زیر مبل بیرون بکشمش اما با تیر کشیدنِ
ناگهانی سرم چهرم درهم شد و روی مبل نشستم..
سرم و بین دستهام نگه داشتم و با صدای گرفته از درد گفتم:
_بیا بیرون.. دوساعت دیگه..

سرم و به پشته مبل تکیه زدم و گفتم:
_تالار و میبندن!

صداش از زیر مبل خفه میومد:

_دوتا تریاکی انداختی دنبال من، منو بگیرن تحویل بدن؟
شرم نمیکنی؟ خجالت نمیکشی؟ چرا نمیکشی از من بیرون؟ تو
حتی منکر این نمیشی که بچه توراهی داری و بانهایت
وقاحت هیکلِ شترتو میندازی روی من نشخوار میکنی؟
من شاشم؟ یا من و شاش فرض کردی که با یک فشار خارج
بشم و برم تو چاهِ توالت لای گوها؟

چی باعث شده فکر کنی با یک شاش طرفی؟
خیلی بی خود که با اون دخترخاله ی عنتر فیسم که صد البته
واقعا از این نسبتِ خونی جام لای همون گوهاس.. بهم گفتم
شاش؟

فکر کردی از یک شاش برنمیاد کاری که باید بریاد؟

فکر کردی با یک بوسه و چهارتا بغل و پنج تا غلطخوردم و
گوه کردم من تورو می‌بخشم؟
بهتره که..

سرم داشت منفجر می‌شد و متاسفانه امشب از اون شبهایی
بود که زبونش و گذاشته بود روی ویبره!
خم شدم و دستشو گرفتم..
بیشتر جمع شد و جیغ خفه ای کشید!
_سگم نکن دنیا سرم داره می‌ترکه بیا بیرون!
_نمیام!

_مگه دستِ خودته؟
کشیدمش بیرون.. توی خودش جمع شده بود!
نگاهی به ساعت کردم و بلندش کردم!
دستم و بالا بردم و گذاشتم روی سرِ پر از دردم.. اما دنیا روی
مبل مچاله شده بود و خیال کرد بالا بردنِ دستم به نیتِ
کشیدنِ سیلی به روی صورتشه!
_نزن!

درواقع این من بودم که باید ازش سیلی می‌خوردم!
با همون تو دهنی ای که ازم خورد بایستی دستم میشکست!

بقدری اینکارش حالم و منقلب کرد که شیشه‌ی آبجو رو
برداشتم و پشت بهش محکم به دیوار کوبیدم!
صرفاً جهتِ اینکه فضای چندش آورِ وجودم بهم یادآوری نکنن
چه حیوونی بودم و با قلبِ این دختر چیکار کردم!
زیر لب هینی کشید و آروم گفت:
_کسخره انگار! خاک برسر زده به سرش!
توجهی نکردم.. به داخل اتاق گام برداشتم و رفتم با لباس
مادرم برگشتم..
بدون اینکه نیم نگاهی بهش بندازم لباس و پرت کردم روش و
گفتم:

_حاضر شو! نمیخوای که از بدرقه‌ی عروس جا بمونی؟
شوکه زده بود.. این و از لای چشمهای نیمه باز دیدم.. چند
ثانیه مستقیم به نقطه‌ی روبروش زل زد و مثلاً که بیخیاله..
اما با نگاهی به ساعت و درِ وضعیت، بسرعت به سمت اتاق
خیز برداشت و درو بست!



#پارت_۵۳۱

#کی ممنوع

#لانتور

.....

— به چی فکر می‌کنی داداش؟

سعید بود که به حالت دوستانه به سرشونم ضربه زد و سعی می‌کرد نگاه من و از جمعی که دنیا درش حضور داشت بگیره! تک سرفه ای کردم و گفتم:

— به اینکه چقدر مونده تا واسه همیشه داشته باشمش!

— خودت کردی که لعنت بر خودت باد! خری خر.. با این خریت سینارم درگیرش کردی!

حقیقت تلخ بود اما عمیقا با این جمله‌اش موافق بودم.. و حس خیلی بدی بود پشیمونی‌ای که گریبانم و گرفته بود! — ولش کن.. نمیرقصی؟ عروسیه داشته‌ها؟

دوباره نیم‌نگاهی به دنیا انداختم که داشت یخ روی صورت اون پسر رو تنظیم می‌کرد..

اما قبل از اینکه با دستِ مشت شده برم به خدمتش، سینا خودش و رسوند و با طلبکاری به بازوم کوبید و گفت: — چشم بردار ازش پیزیوری!

سابقه نداشت هیچ وقت که جمع دوستانمون جوری بهم بریزه
که بهم اجازه بدیم هرچی از دهنمون دراومد بارهم کنیم!
اما متاسفانه به نقطه ای رسیده بودم که حاضر بودم برای یک
ثانیه داشتنِ اون دختر، پا بزارم روی همه ی معرفت و
رفاقتمون که در حق هم تموم کرده بودیم!
درسته مقصر خودم بودم و من بودم که گفتم بدستش بیار
بزار من و فراموش کنه..
اما الان به عنوان رقیب یا هر چیزِ دیگه ای خوش نداشتم به
جز من کسی کنارِ دنیا باشه!
حتی شده برای پس زدنش همه کار می کنم!
با نیشخند برگشتم سمتش و گیلایسم و توهوا تکون دادم
و گفتم:

_تو هنوزم پایون می بندی؟
انتظار این حرفم و نداشت و یک جورایی حواسش پرت شد..
قدمی سمتش برداشتم و پایونشو گرفتم تو دستم و کشیدم:
_چه الاغ سه پیچی هستی که نمیدونی از پایون خوشش
نمیاد! اصلا افتخار داده باهات از علایقش بگه؟ یا به این
منسب نائل نشدی؟

کش پاپیون مردانه ای که به گلویش بسته بود رو کشیدم و ول کردم.. ابرو بالا انداختم و بقیه ی گیلاس و سر کشیدم!

چهره ی جنون وارش و تعجبِ بقیه از ورودِ من کنارِ دنیا از همون لحظه ی ورود برام جالب بود!

وقتی بزور سوار ماشینم کردم.. یا وقتی مجبورش کردم شالِ همراه لباس و روی سرش بندازه و در آخر دیوانه وار خودش و به درو دیوار می کوبید تا بهش دست نزنم و بهش امر و نهی نکنم.. به این فکر می کردم که آیا قبلا هم این مدلی بود؟ یا اینا هم تاثیرات مخرب من روی روحیه ی جنگجوشه؟ تمام مسیر ناخن می خورد و گوشه ی صندلی چپیده بود.. حتی هنگامی که با دامون حرف میزد و نگرانشو از نبودن دنیا بیان کرده بود، گفتم که دنیا پیش منه!

اما خودش هیچ عکس العملی نشون نداد به جز اینکه حالشو بپرسه و از وضعیتش باخبر بشه!

غصه ی سرطانی دامون چیزی نبود که بشه ساده ازش گذشت! در واقع من و دامون حتی خدا حافظی هامون و تمام و کمال کرده بودیم.. اما هیچ کس از معجزه ی خدا باخبر نیست..

معجزه ای که دلم میخواست تو این نقطه از زندگیم با خدایی

که سالها قهر بودم و به جز التماس برای برگردوندن مادرم
صداش نزددم.. ازش درخواست کنم!
معجزه ای به اسم دنیا!

_ببخشید خوشتیپ، میتونم وقتتونو بگیرم؟ چشمتون سگ
داشت پاچمو گرفت نا ندارم حرکت کنم!



#پارت_۵۳۲

#لانتور

#کی ممنوع

_ببخشید خوشتیپ، میتونم وقتتونو بگیرم؟ چشمتون سگ
داشت پاچمو گرفت نا ندارم حرکت کنم!
از گوشه ی چشم با دیدن سر و وضعش فهمیدم چیکارس و
چی میخواد!

دوباره رد نگاهم دنیارو گرفت که در حال خوردنِ موز بود و
به اون پسره تعارف می کرد!

اما صورتِ آرایش شده ی غلیظی سد نگاهم شد.. با نیش باز و
چندش آورش خندید و گفت:
_تخته سیاه اینوره ها!

شاید تحملش فقط به اندازه ی چند دقیقه بود!
حقم داشت.. با این پوستِ برنزه و براقش، لقبِ تخته سیاه
کاملاً برازنده اش بود!

با انگشت اشارم گوشه ی چونم و خاروندم و سرم و به جایی
که دنیا حضور داشت مایل کردم..

هنوز هم خیره به نقطه ای مشغولِ خوردنِ موز بود!
خیره به دنیا.. اما در جوابش گفتم:
_سیاها نیستن تو سلیقم!

دستپاچه نگاهی به لباس زننده و جذبش که کل بدنش رو
بیرون ریخته بود انداخت و گفت:

_ام.. خب سفید میکنم خودمو! تو چجورشی دیگه؟ اکثر پسرا
بخاطر رنگ پوستم جذبم میشن!

دوباره به پهنای صورت لبخند زد و گفت:
_ نظرت چیه امشب و یکم باهم گپ بزنیم و..
از سرشونه اش گرفتم و برگردوندم سمت دنیا..

با پوزخند گفتم:

ـ خوشگله نه؟

تو صداش ته‌مايه هاىي از خر ذوقى وجود داشت!
ـ مرسى.. راستش من ميخواستم زودتر بهت بگم كه شبیه
مدلینگایى.. این مدلینگهای برندهای خاص!

با بی‌رحمانه ترین حالت ممکن زهرخند زدم و گفتم:

ـ تو كه شبیه لوله‌ی بخارى ذغالى میمونی.. پسماندِ
موادغذایی!

به سرعت برگشتم سمتم و با اخم گفتم:

ـ حرف دهن‌تو بفهم!

بی‌توجه به جلز و لژ زدنش به دنیا اشاره کردم و گفتم:

ـ اون دختررو میبینی؟ یه دستش موزه یه دستش خیار؟

کنجکاوانه برگشت و با دیدن دنیا گفتم:

ـ خب؟

سرم و نزدیک گوشش بردم و لب زدم:

—اون دختر دنیای منه!

اینبار با حرص برگشت و به تمسخر و تحقیر گفت:

—این؟؟

—این!

—خدایی حق داری تنها بمونی با این سلیقت! دختره ریدمانه!

نگاه تحقیرآمیزی به تیپ و استایلش انداختم و با خونسردی

و شمرده شمرده گفتم:

—تو از کدوم قماشِ ریدمانی؟ ننت تورو ریدنی اسهال شد

قبض و گرفت؟ امثالِ تورو من از حفظم.. دخترای لا باز کنی که

مهمونِ یک شبه ی پسرای پولدار میشن تا تیغشون بزنی!

الانم بهتره بزنی به چاک تا چاکِ لباسِ تو نکشیدم رو سرت!



#پارت_۵۳۳

#لانتور

#کی ممنوع

مژه های مصنوعی شو روی هم فشرد و با عصبانیت انگشت

اشارشو سمتم گرفت..

اما خنده‌ی کنترل شدم که بیشتر جنبه‌ی مسخره کردنش رو
داشت کفریش کرد و قدم تند کرد و رفت..
رد نگاهمون بهم قفل شد..

درست نمیدونم این چندمین موزی بود که میخورد.. اما گوشه
ی لپش باد کرده بود و چشم‌هاش از حدقه بیرون زده بود
گوشیم و درآوردم و طی پیامی براش نوشتم "یبوست میگیری
اوسکول"

اما سرش اونقدری گرم بود که دستش سمت گوشیش نره و
جوابمو نده!

به جرعت میتونستم بگم یکی از ملکه‌های زیبای امشب دنیا
بود!

خصوصا با این لباسِ حریرِ آبی روشن که بیشتر به فرشته‌ها
تبدلش کرده بود و تداعیِ زنی بود برام که تمام زندگیم به
اسم اون خلاصه شده بود و هنوز هم تشنه‌ی خونِ باعث و
بانی نبودنِ مادرم بودم!

دستم و از گوشه‌ی کتم رد کردم و تو جیبم فرو کردم..
حتی از عروس با سه کیلو میکاپ هم خوشگل‌تر دنیای من
بود!

از همه ی دخترایی که اینجا حضور داشتن ساده تر بود اما زیباتر..

عجیب بود اما عشوه های کره خری دخترایی که از جلوم رد میشدن تا توجه بخرن.. و هیچ جوهره نگاهم و به سمت خودشون نمیکشوندن در برابر دختری که درحال بلعیدن میز پذیراییشه و دهنش به ابعاد مستطیل بازه.. انتخاب و سخت می کرد و ممکن بود حتی مورد تمسخر قرار بگیرم از اینکه محبوبم اون دختره ی تخسه!

اما خب دنیا ورژن یک دیوانه ی نابغه ای بود که دیوانه وار دیوانش بودم..

من این دیوانگی رو بعد از خیانتِ سوفیا نفهمیدم، بلکه از لحظه ی ورودم به روسیه و تصویر و چهره ی مظلوم دنیا که ثانیه ای کنار نمیرفت.. ملتفت شدم! فقط نمیخواستم قبولش کنم..

تمام عذاب وجدانم سر مسئله ی خیانت های رنگارنگم به سوفیا یک سری مزخرفات بود.. اینکه سوفیا دو سال پای من ایستاد و حالا من با فکر کردن به دنیا دارم بهش خیانت می کنم، تصورات ابلهانه ی من بود، که خیلی زود فهمیدم دربارش اشتباه می کردم و این خیانت دو طرفه بوده..



#پارت_۵۳۴

#لانتور

#کی ممنوع

به هر حال اینم یک تجربه بود.. تجربه ای تلخ که با یادآوریش
روانم بهم می ریخت.. برای اینکه ثانیه ها و لحظه هایی که
کنار یک فرشته میتونستم بگذرونم.. به بطالت گذشت و
مقصرش خودم بودم!

کاش با یک کوک کردن و چرخوندنِ یک اهرم میشد که به
گذشته برگشت و اجازه ی وقوع اتفاقات جبران ناپذیررو
گرفت!

پیرزنِ بامزه ای در حال خط و نشون کشیدن برای دنیا بود..
احتمالا به زیون سعید، همون مامان زری معروفشونه!
همونی که دنیا رو برد پیش خودش!

اما با یکم دقت یادم افتاد این پیرزن و قبلا جایی هم دیدم..
با کمی فشار آوردن به مغزم یادم افتاد

تو همون بیمارستانی که فردای عقدمون دنیا داخلش بستری
شد دیدمش!

دوباره سعید و نوید و بقیه ی بچه ها ریختن سرم.. و جا
داشت نفری یک مشت زیر چشمشون بکوبم و داد بزنم دست
از سرم بردارید تمرکزم بهم می ریزه، من فقط میخوام چشمم
اونو قاب کنه!

_سامی بدن ساختی، خبریه؟

_آره، خبرای خوش.

سعید آروم لب زد:

_حاجی من خانومم و مجبور کردم رژیم بگیره بیاد رو فرم..
حالا خودم افتادم به اشتها.. ناموسن سه وعده ی عادیم شده
پنج وعده ی کامل، اون می خوره من میخورم، من میخورم
اون میخوره!

نوید با خنده گفت:

_چه بخور بخوریه..یکم دیگه تحمل کنی تمومه، بخور

بخوراتون ارتقا پیدا میکنه!

از خنده منفجر شدن اما من فقط به انحنای پیدا کردن گوشه ی
لبم بسنده کردم!

دیجی رقص تانگوی عروس و دامادرو اعلام کرد!
با ویره ی گوشتیم از جیبم خارجش کردم :
"بیوست چهرته!"

در حال ادا بازی بود با آهنگِ پخشی همخوانی می کرد!
سعید به عروس ملحق شد!
من هم با قدم های بلند و محکم به سمتِ دنیا رفتم!



#پارت_۵۳۵

#لانتور

#کی ممنوع

با ترمه مشغول صحبت بودند و با نیم نگاهی به من دنیا
هولزده قدمی به عقب برداشت..
اما ترمه با اخم و قیافه ای حق به جانب لبهاشو بهم چفت
کرد و قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:
_به به جناب معتمدی.. فکر می کردم با خانواده تشریف
میارید.. آخه روی کارت عروسی سوگل همرو با خانواده
دعوت زده بودیم! مشتاق دیدارِ خانوم روسی تون بودم ببینم

چقدر ارزشش بالاتر از این بود که زندگیِ دوستم و به بازی
بگیرید!

ترمه از اون دسته آدمهای تیزهوش و ریزی‌نی بود که تعصبِ
شدیدی روی دنیا داشت و خداخواست زودتر دستم جلوش رو
بشه، از همون اول دید مثبتی به من نداشت و البته حقم
داشت!

حق، زمانی بهش تعلق می‌گرفت که من سامیار گذشته باشم..
نه الان که اینجا هستم برای گرفتن چیزی که برای منه!
نمیخواستم این موضوع کش پیدا کنه،
نیم نگاهی به ساعت انداختم و با نیشخند گفتم:
_سلام!

تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و دوباره اخم کرد.. دنیا
دستشو دراز کرد تا موز دیگه ای برداره، اما دستمو دراز کردم
و دستشو گرفتم تو دستم و کشوندمش طرفِ خودم!
_بیا اینجا ببینم!

اما ترمه عکس العمل شدید تری نشون داد و از بازوی دیگش
گرفت و کشوند سمت خودش!
_ولش کن!

کمی به چپ مایل شد.. اما با پرویی خم شدم و از پهلوش
گرفتم و چسبوندم به خودم!

ترمه سرجنگ برداشته بود.. اون از دستش می کشید و من
می کشیدم.. و در آخر خود دنیا بود که دستاشو با شدت از
دستهامون جدا کرد و نالید:

ـای بابا کش اومدم نفهما!

قلنج گردنش رو شکست و گفت:

ـبیا، ببین کاراتونو؟ گردنم گرفت!
ترمه گفت:

ـدنیا دستت تو دستم بود.. چه ربطی به گردنت داشت؟

جلوی دنیا ایستاد و تهدیدوار خیره شد به منی که فقط از
روی تفریح به تلاشهای بی خودش نگاه می کردم!

ـبین خوشگل پسر؟ از دنیا فاصله بگیر! به خداوندی خدا
دورو برش ببینمت ازت شکایت می کنم!

تا خواستم جلوی لبخندم و بگیرم بلکه بیشتر از این نسوزه
همون پیرزن به جمعمون ملحق شد:

ـچخبره اینجا؟

دنیا چهرشو مظلوم کرد و درحالیکه دستی که من فشرده
بودمش رو میمالید، نالان طوطی وار گفت:

—مامان زری، اینا مثلِ کِشِ ثنبون من و میکشن اینور اونور!
من داشتم موزمو میخوردم.. چون کتونی پامه نرفتم وسط
برقصم.. همینجا همین گوشه.. گوشه ی زمین خدا وایستادم
با کسی هم کاری ندارم.. این دیلاق از یه طرفم گرفته.. این
قشلاق ام از یه طرفِ دیگم.. نصف شدم رفت!
اینبار نگاهِ موشکافانه ی پیرزن من و هدف گرفت:
—دنیا؟

—وقتی داشتم با اصغر میرقصیدم پاشنه ی کفشم شکست
الانم نمیدونم همون کفشِ درب و داغون کجاست؟ چیشده؟
اصلا نمیدونم اصغر یه دفعه کجا غیبش زد با اون صورتِ
ترکیدش..
—دنیـــــا؟

کمی تو خودش جمع شد:
—بله؟

با اشاره به من پرسید؛
—همونه؟

اینبار ترمه دست به سینه گفت:

آره ننه، خودِ نامردشه! همونی که دنیارو به اون حال و روز
انداخت و خودش رفت پی عشق و حالش!
پیرزن سری تگون داد و قبل از اینکه تهدیدم کنه یا چیزی بگه
که به خیالشون من بیخیالِ دنیا بشم چراغ هارو خاموش
کردن و با یخ خشکی که توی فضا رها شد، عروس و داماد به
جایگاه رقص رفتن!

مردِ مُسنی جلو اومد و تو اون تاریکی چسبید به مامان
زری شون و ماچِ آبدار و صدا داری از لپش کرد که دلم خواست
روی لپای دنیا امتحانش کنم!



#پارت_۵۳۶

#لانتور

#کی ممنوع

اما با تاریک شدنِ فضا، دنیا و ترمه جیم زده بودن و معلوم
نبود کجا رفته بودن!
پیرزن جلو اومد و از لابه لای آهنگِ مخصوص عروس و داماد
فریاد زد:

—چی میخوای از جونش؟

سری تکنون دادم و گفتم:

_خودشو!

_د بی جا میکنی! گورتو گم کن پیش همونی که بخاطرش
دنیا رو اذیت کردی! سورنا بود زلیخا بود کدوم بی پدری بود؟
همون!

شدیدا خوشحال بودم از اینکه اونقدر اهم که خیال می کردم
دنیا تنها نبود!

دنیا آدمایی رو داشت که خالصانه دوستش داشتن و آدمی
مثل من و براش خط قرمز میدونستن!

اما برای اثباتم به تک تکشون تمام تلاشم و میکنم و روزی
میرسه که میفهمن چقدر دنیا رو می خوام و به همشون عمق
علاقم ثابت میشه!
_فهمیدی یا نه؟

خوی تخس و پروی درونم شروع به غل کردن کرد.. ابرو بالا
انداختم و نوچی کردم و گفتم:

_نه مادر من.. من ول کن نیستم! عادت می کنی.. من و قراره
زیاد ببینی!

اما برخلاف تصوراتم که خیال می‌کردم الان برام گارد می‌گیره
و چند تا دری وری بارم می‌کنه بغض کرد و گفت:

ـ بهش آسیب می‌زنی! اون به قدر کافی این چند وقت کشیده!
غصه‌ی برادرش تو این هفته باعث شد سه کیلو کم کنه! الانم
که یک پدرسگی دنبالشه که دسترنجِ بچمو ازش بگیره!
صغیر بزرگ شده.. از همون اول نه پدر دیده نه مادر دیده.. از
همون اول انداختنش دلی‌خونه و گفتن دیوانس.. اما
میخواستن که از سر خودشون بازش کنن.. طفلک بچم
خودش گلیم خودش و از آب بیرون کشیده.. توهم که شدی
اُستورماخ این وسط براش! خجالت بکش از هیکلِت!

پیرمرد جلو اومد و با دستش به پیشونیش ضربه زد و گفت:
ـ من نه منم نه من منم دربه درم قلندرم.. خورشت کرفس
شکم‌خرم! دربه درم قلندرم.. سکندرم.. چغندرم.. حالا بیا.. حالا
برو.. حالا بمون.. حالا نمون..

شکم‌شو به جلو و عقب مایل می‌کرد و حالا با خنده‌ی شدت
گرفته‌ی نوید و چندتا از بچه‌ها فهمیدم چیز به خوردش
دادن ناکسا!

در جوابِ مامان زری شون گفتم:

_من یکبار حماقت کردم.. یکبار از دستش دادم.. دیگه این

اتفاق نمیفته.. مقصرِ حالِ بدش شدم، اما کاری میکنم که

اینبار بشم دلیلِ حالِ خوبش!

بالا برید پایین بیاید دنیا زن من میشه!

حالا تلاشِ خودتونو بکنید.. منم زورِ خودم و میزنم.. اینم بگم

که زورم بیشتر از سری پیشه که ول کردم رفتم.. آدمِ باختنم

نیستم!

اینبار حالتِ چشم‌هاش آرومتر شد.. اما اخمش همچنان پابرجا

بود!

_اگه اذیتش کنی، با من طرفی!

دستش توسطِ پیرمردی که ظاهرا هفتاد ساله بو اما با چیزی

که بچه ها به خوردش دادن الان احساسِ نوجوان دوازده

ساله رو داره کشیده شد و باهم به پیست رقص ملحق شدن!

با چشم دنبالش می‌گشتم اما تو سالن نبود!

الان وضعیتی نبود که بخواد قایم موشک بازی دربیاره.. چون

آدم‌های خالده خطرناک بودن و ممکن بود حتی توی این جمع

حضور داشته باشن!

اما با یکم چرخوندنِ چشمام دیدمش.. منتها با سینا و در حالِ
رقصیدن!



#پارت_۵۳۸

#کی ممنوع

#لانتور

بد روشی رو برای چزوندنم انتخاب کرده بود!
حتی وقتی به من از زیر چشم نگاه کردن و درگوش هم پچ
پچ کردن، خیلی جلوی خودمو گرفتم تا به اعصابم مسلط
باشم و نزنم دک و پوزِ سینارو پایین بیارم!
منتها یک قانون نانوشته ای این وسط برای من وجود داشت،
اونم این بود که کسی که به واسه من دستبرد بزنه باید
تاوان بده، با سینا از در رفاقت وارد شدم، نتیجه ای ندیدم..
پس بهتره جورِ دیگه ای برخورد کنم!

همون دخترِ سیاه‌زنگی با پسری درحال رقص بود، با چشم
بهش اشاره کردم که بیاد نزدیکم، اونم از خدا خواسته آماری

که بهش دادم و رو هوا زد و با یک ببخشید از پسره فاصله
گرفت!

دست‌هاشو تو هوا تکون داد و گفت:

_ دیدی کیس بهتر از من گیرت نمیاد؟

نگاه نمایشی به اطراف انداخت و با دیدن دنیا نگاهش
متوقف شد:

_اوا، خوشگلتون که به یکی دیگه پا داده؟

دستم و به پشت کمرش هدایت کردم و به وسط هُلش دادم و
در همین حین زیر لب غریدم:

_گوه خوریش به تو نیومده!

خواست فاصله بگیره اما اجازه ندادم و بیخیال مشغول رقص
شدیم!

_مسئله رو کم کنیه؟

_تو فک کن همچین چیزیه!

با اغواگری نگاهی بهم انداخت و زبونش روی لبهاش کشید؛

_خیلی خره که تورو از دست داده!

_خر منم که اونو از دست دادم!

جوری هدایتش می‌کردم به سمت اون دوتا.. و زمانیکه
متاسفانه عروس با حالت بدی به زمین خورد و حواس همه
پرت شد.. نگاه دنیا روی من و دخترِ روبروم قفل شد!
دستی که به سرشونه ی سینا تکیه داده بود با مشت کردن و
گرفتنِ کُت سینا بین انگشتای فشرده شدش.. نشون میداد
صاف زدم به هدف!

حالا عمق نفرت و از تو چشمات میخوندم!
که به مراتب بیشتر از قبل بود!

لبخندِ حرصِ دراری زدم و با این نگاهِ خیره‌اش فهمیدم
اونقدر اهم نسبت بهم بی تفاوت نیست!
و این یعنی یک جور امید!

امیدوارم امیدِ واهی نباشه!

بعد از جمع کردنِ عروس از کفِ سن رقص، دوباره آهنگی
گذاشتن که کمی تند باید به همراهش می‌رقصیدیم!
دخترِ روبروم چرخِ زد و میشد گفت تو این زمینه حرفه ای
بود!

پشت به پشت با سینا قرار گرفتم و به اوج آهنگ که رسید با
آرنج به پهلوی سینا کوبیدم و کمی که فاصله گرفت.. با یک
چرخش دختررو ول کردم و به دنیا چسبیدم!

نگاه متعجب و حیرونش وقتی که خیال کرد الان با سینا
مواجه میشه اما من روبروش بودم، برام جالب بود!
حالا اون بود که سعی داشت فاصله بگیره، و من بودم که با
ویشگونی از گوشه ی پهلوش، مجبور به ایستادنش کردم!
_وایسا سرجات!

در کل اگه خودم نمیخواستم نمیتونست ازم جدا بشه!
سینا شاکی و با چشمهای سرخ شده به من بیخیال زل زده بود
و مشخص بود باید یک سری چیزارو براش روشن کنم! اونم
به موقعش!

_کثافت ولم کن!

نگاهی به اطراف انداختم :

_آ.آ.بی تربیت بی چاک و دهن!

_دست از سرم بردار سامیار!

خیره به چشمهای نافذ و گیراش تمام حرفهای دلم و توی ذهنم
مرور کردم "نمیتونم دست از سرت بردارم، تو همون مرواریدی
هستی که دلم میخواست داشته باشم، منتها دیر شناختمت،
دیر فهمیدمت، به پاکی تو شک کردم و حالا اومدم که جبران
کنم، اون مروارید و مال خودم کنم" اما خب از اونجایی که

غرور و عزت نفس حرف اول و می زد به گفتن یک کلمه بسنده
کردم:

_نمیتونم!



#پارت_۵۳۹

#کپی_ممنوع

#لانتور

_نمیتونی؟ باید بتونی!

ایستاد و با خشم به سینم کوبید:

_چون من نمیخواهم.. ازت متنفرم! نمیتونی حتی تصورش و

بکنی که چقدر حالم ازت بهم می خوره!

با پوزخند عصبی اضافه کرد:

_خدایا مرزت آقا سامیار!

لبخندی زدم و خیره به چشم هاش سرم و کمی پایین آوردم و

درست کنار گوشش گفتم:

_خدا رفتگان شمارم بیامرزه، فقط؟ این متنفرم و این *شعرا

رو از زبونت بندان، از الان حرفای قشنگ قشنگ بزن، خوشم

نمیاد دهنّت عادت کنه جلو بچمونم مثل لاتای چاله میدون
حرف بزنی!

چهره ی سرخ شدش رفته رفته داشت به رنگ بنفش میزد!
دوباره خواست فاصله بگیره که اجازه ندادم و از دستش
گرفتم و بالای سرش نگه داشتم، مجبور به چرخیدنش کردم و
خواست قدم برای فرار بزاره از پشت بهش چسبیدم و لبم و
روی گردنش گذاشتم!

هرچقدر میخوای فرار کن، فاصله بگیر، آخرش که چی؟! برا
خودمی!

نمیخوام برا تو باشم، دست از سرم بردار عوضی.. یادم
نرفته کاراتو! نه فراموش می کنم نه میبخشم! خیال نکن عین
علف سبز بشی جلوم، منم عین بز خم میشم میخورمت!
مُرد اون دنیای احمقی که خیال می کرد داری متن دوست
داشتنُ به زبون روسی براش میسازی!

یه آدم چقدر میتونه وقیح باشه؟ تو دیگه از چه نوعشی؟
حرمسرا باز کردی مگه مرتیکه؟

با صدای دست زدنِ بقیه برای پایانِ رقصِ عروس و داماد،
نگاهِ خیرمون و از هم گرفتیم!

دنیا نفس نفس زنان دستشو از دستم بیرون کشید و رفت:
_چندشِ بیشعور!

به دنبالش راه افتادم و مابین راهرو، اینبار مگسِ مزاحمی به
اسم سینا سد راهم شد!

_رفتی عشق و حالت و کردی.. خیال کردی تورو به من ترجیح
میده؟ هرجوری حساب کنی منطقش من و میخواد!

_اگه منطقش تورو میخواد باید دید که احساسش برا
کدوممون اولویت داره؟ در ضمن، تو کلِ این چند ماهی که
روس بودم تحت تعقیب بودم.. عشق و حال صرف نمیکنه
کنار حال و روزم تو روسیه!

خودم هُلِت دادم سمتِ دنیا، الانم مثل آدمیزاد میگم که بکش
عقب!

_اون موقع که هُلم دادی سمتش باید فکر این و می کردی که
ممکنه موقع برگشتنت من و دنیا بچه دارم شده باشیم!

اینبار داغ کردم و یقه اش و توی مشتم گرفتم!

چسبوندمش به دیوارِ پشتِ آسانسور و تو صورتش توپیدم:

_نعشِ من و باس بندازی زمین سینا!

جنازمو باید بندازی و جفت پا از روم رد شی تا بتونی به دنیا
برسی! سینا حواست و جمع کن.. میدونی درجه ی داغ کردم
به اوجش برسه میتونم چه بلاهایی سرت بیارم! پس دهنه و
ببند و از دور برا رفیقت آرزوی موفقیت کن!
به حالت نمایشی یقه اشو مرتب کردم و با دست سرشونشو
صاف کردم!

یادت نره کی تورو آدمت کرد، بزرگت کرد!
_تو.. تو داری زورِ الکی میزنی، مهم انتخابِ خودشه که بعید
می دونم با گندی که بالا آوردی تورو انتخاب کنه!

با صدای دنیا به خودمون اومدیم:
_سینا؟ میشه من با ماشینِ تو پیام بیفتیم دنبال عروس و
داماد؟



#پارت_۵۴۰

#لانتور

#کی ممنوع

قبل از اینکه سینا چیزی بگه برگشتم و با لبخند دستی به ته
ریشم کشیدم و گفتم:

چرا که نه؟ بریم، خودم میبرمت!

مصمم ایستاد و دست به سینه گفت:

گفتم سینا! نه تینا! شمام بهتره بری خونه دیر وقته،

خانوم بچه هات سرما می خورن!

حواسم هست به خانوم بچه ها.. نترس چیزیت نمیشه!

سعی در کنترل خودش داشت اما نتونست و در آخر رو به

سینا با صدای لرزونی گفت:

آخه این چرا اینقدر پروعه؟ همه چیزو زورکی میخواد؟

سینا سری تکون داد و با نیم نگاهی به نگاه خیره ی من اخم

کرد و به زمین نگاه کرد و گفت:

من نمیتونم ببرمت دنیا! مستقیم میرم خونه! بهت بعدا زنگ

می زنم!

و جلوی چشم های از حدقه بیرون زده ی دنیا سوار آسانسور

شد و رفت!

ـخب؟

نگاهی به ساعت انداختم و دوباره دستم رو توی جیبم فرو کردم!

ـمن با تو بهشتم نمیام!

ـتو خود بهشتی!

نزدیکش شدم که موقعیت دستش اومد و با چهره ای که

معلوم بود بزور سعی داره ترس شو مخفی کنه گفت:

ـچی باعث شد که اینقدر حال بهم زن باشی؟ بجز قیافه و

هیکل درست درمون یه آرژنم نمی ارزی! نمیفهمم سوفیا عجب

خری بوده که چشمشو رو اخلاقای گند و گوشت بسته!

خندیدم و با خنده جوابشو دادم:

ـگند و گوه؟ آدم که عاشق بشه، چشمشو روی خیلی چیزا

میبنده! مثلاً خود تو؟ یه دختر خنگ و گلابی هستی که اگه

یکم فقط یکم باهوش بودی، همون اول میفهمیدی من و

نریمان برات چه خوابایی دیده بودیم! اما متأسفانه این حجم

از خنگ بودن بی سابقه تازه شروع عاشق شدنم بود!

جلو رفتم و صورتش و بین دستهام گرفتم.. مقاومت می کرد!

ـ برا من سوفیا تموم شده! بفهم، نفهم!

سرش و عقب کشید و دوباره اون حالتِ عصبی بهش دست داد!

–ولم کن.. ولم کن.. ولم کن! تو لیاقت همون دخترای هرزس که بهشون پا که هیچی دست و پا رو باهم میدی و لاس میزنی! تو لیاقت در حد هموناس.. برو گمشو از من فاصله بگیر!

شروع کرد به زدن من و زدن به سر و صورتش!
قبلا از این حالت‌ها نداشت، و این نگرانم کرده بود!

دستشو محکم پیچوندم ک مجبورا برای خفه کردن و دست و پا نزدنش چسبوندمش به دیوار و فاصلمونو از پشت به صفر رسوندم! دلم برای این عطر، این بو، این شیطنتها و چشم‌ها و این دنیا تنگ شده بود!

تقلا کردنش کاری از پیش نمی‌برد..
فقط نگران بودم!

خیلی هم نگران بودم.. باید با دامون درباره‌ی این حالت‌های عصبی دنیا حرف می‌زدم!

هرچند دامون اصل قضیه رو نمی‌دونست و فکر می‌کرد بخاطرِ عدم تفاهم جدا شدیم!

از سرشونه ی لختش بوسیدم و عطرِ تنش و به ریه های
دلتنگم کشیدم!



#پارت_۵۴۱

#لانتور

بدنش لرزید و با بی چارگی گفت:
_چرا اذیتم می کنی؟

بوسه ی دیگه ای به پشتِ گردنش زدم که کمی گردنش و
توهم جمع کرد:
_میخوامت!

پوف کلافه ای کشید و سرش و کمی به جلو مایل کرد..
گفت:

_این سیصد و شصتمین بحثیه که امشب مطرح می شه!
_سیصد و شصتمین روزیه که از آشنایی مون داخل آسانسور
میگذره!

برگشت سمتم.. چشماش پر و خالی می شد..احتمالا بخاطر
اینکه انتظار نداشت شمارش روزهای آشنایمون رو داشته

باشم!

ولی اینبار کاملاً غیرمنتظره، سیلی محکمی به صورتم زد و
فریاد زد؛

حق..نداری.. حق نداری با احساسات من بازی کنی، اونم
برای بار دوم!

نفسِ حرصدارم رو کشیده بیرون فرستادم و از مچ دستش
گرفتم و دنبال خودم کشوندم!

.....

دنیا

تو دنیای واقعی، اونی که مقصرتترین آدمِ جریاناته، یا احساسِ
ندامت و پشیمونی می‌کنه، یا اینکه طوری رفتار نمی‌کنه که
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!

متأسفانه دنیای من واقعی نبود که جنتلمنِ واقعی داشته

باشه، دنیای من فانتزی و مصنوعی بود!

مثل این مردی که با اخم پشتِ فرمون نشسته و جوری جذبه
گرفته که داره کم کم باورم میشه که من گناهکارم و تمام
مدت من اون و بازی دادم..

جوابِ سیلی ای که به صورتش زدم رو نداد.. یا یک جورایی
خودش و در برابرم کنترل کرد..
سخته..

کسی جای من نبوده تا بفهمه در عرض ده سال حِسِ طرد
شدگی از خانواده و بدون سرپرست و محبت قد کشیدن چه
طعمِ گس و تلخی میتونه داشته باشه!
و حالا سرنوشت جوری رقم بخوره که فردی بنام، پدر من از
آب دریاد و دنیا بهم برادری بده که یقیناً اگه یک درصد از
ظلم‌هایی که سامیار در حقم مرتکب شد و بفهمه، واکنش بدی
نشون می‌ده!

صدای جیغ و فریادِ دختر و پسرهایی که کنارِ ماشینِ ما کله
هاشون و از پنجره ی ماشین بیرون آورده بودن و حتی
بعضی‌هاشون هیکل‌های بی‌ریختشونو و تا کمر آورده بودن
بیرون و روی پنجره نشسته بودن و روی سقف ماشین ضرب
گرفته بودن گوشمو کر کرده بود!

نمی‌فهمم چقدر حضورِ این آدمی که معتقد بودم اگه نباشه
نفس کشیدن برام سخته و حالا که هست دلم نمی‌خواد نزدیکم
باشه، تاثیر روی من گذاشته که ساکت و صامت نشستم و

صدام در نمیاد و اون هم بعد از سیلی ای که نوش جان کرد،
چیزی نگه و مثلِ عنترها به جاده مسخ شده!
من چیزی نمی گفتم، چون بی دلیل از حضورش ترس و واهمه
داشتم، ترس به این معنی که این آدم برای من و قلبِ تازه
التیام شدم خطر محسوب می شد!



#پارت_۵۴۲

#لانتور

این مالکیتِ بی خودی که روی من داشت واقعا جز عصبی
کردنم چیزی رو به همراه نداشت!
چند بار به عمد از سوفیا حرف پیش کشیدم و هربار یا جواب
نداد، یا گفت که اون براش تموم شده، قطعا سوالی که برام
پیش میاد و یک علامت سوالِ زردرنگ بزرگ جلوش قرار
می گیره، اینه که چرا اینقدر عوضی بودن باید درون آدمی
تجمع کنه که من دوستش دارم؟ رفته کیف و حالشو کرده و
تازه یادش افتاده دختر ایرانی بهتره؟
هیچ جوهره دلم باهاش صاف نمیشه!

هرچقدر هم تو خلوت خودم اقرار کنم که من سامیار و دوست دارم، درواقع این دلیل بر این همیشه که بدی‌هایی که بهم کرده رو نادیده بگیرم!

با صدای فریادِ ترمه از داخلِ ماشین بغلی به خودم اومدم و نگاهِ خیرم و از روبرو گرفتم!

_های بالا بالا.. بالا بالا.. دستا بالا.. بالا بالا.. حامد پهلانه..
های بالا بالا دست همه دستا بالا..

کسی من و نمیدید به لطف شیشه های دودیِ سرکلاه‌خان!
و میدونستم اگه ترمه یا یکی از بچه ها ببینن که من کجام
توروم تف میندازن!

بهترین راه سکوت بود و تگون نخوردن تا زمانی که جلوی در
خونشون برسیم و طبق یک رسم مسخره اونجا آتیش بازی
کنیم!

_عجیب ساکتی!

این و گفت و دوباره هفتمین سیگارَش از امشب و گوشه ی
لبش گذاشت و با چشمهای ریز شده به روبروش دست از
فرمون کشید و مشغول روشن کردنش شد!

دودِ اولین کامشو بیرون داد و گفت:

_میترسی ببینن که با منی؟

آه کشیدم و با بی خیالی گفتم:

–خیلی خودتو دست بالا گرفتی! مثلاً ببین با توام چه اتفاقی
قراره بیفته؟

–هیچی، شاید تو بیخت کن!

–کاری نکردم که نیاز به تو بیخ کردنم باشه! ماشینا پُر بودن،
ماشین خودمم نیاوردم مجبور شدم که..

بوی سیگارش به مسخره‌ترین شکل ممکن برام جذاب و
خواستنی بود!

–عجیب شدی دنیا!

انگار بزرگتر شدی! تو همونی نبودی که یه اسم از جد بزرگت
روی ماشینت گذاشته بود؟ یا اونی که تو اولین قرار شام، تو
ماشین قرش گرفته بود و مکان و زمان واسه تخلیه ی
انرژی‌ش نمیشناخت!؟

انگار خیلی وقته که نمیشناسمت!

–برای اینکه باعث و بانی‌ش خودتی!

سکوت‌مون بین صدای کل کشیدن و عربده و شیهه کشیدن‌های
دختر و پسرها گم شد!

چقدر دلتنگ آبی چشم‌هاش بودم!

چشم‌هایی که با بی‌رحمی تخریبم کردن! حالا برگشتن که از
خرابی‌ها برج بسازن!

اما مگه راحتی؟ اعتماد کردن به پسری که بعد از کاری که
باهام کرد خبر نداشت چطوری سرم و بین بالش‌م قائم
می‌کردم و جیغ می‌کشیدم!

خبر نداشت که تا یک مدت، هر روز صبح که از خواب بیدار
می‌شدم چشم‌ام کاسه‌ی خون بود و بالش زیر سرم خیس از
اشک‌ام!

چطوری میتونه اینقدر خودخواه باشه؟
با خشونت کام عمیقی از سیگارش گرفت و کمی از پنجرشو
پایین داد.. برای رد و بدل شدن اکسیژنی که هم من کم داشتم
توی ریه هام.. هم انگار اون داشت از این کمبود احساس
خفگی می‌کرد!

کاش زودتر تموم بشه.. کاش هرگز نبینمش!



#پارت_۵۴۲

مدتها بود که فکر "رفتن" تو مغزم می رقصید!
اما هر بار با دیدن چهره ی مهربون مامان زری و بچه ها
افکارم رو پس می زدم..

این فکر زمانی که پدرم و دیدم و شناختم که از چه خانواده
ای هستم، به کل از مغزم دور شد! چه بسا هیچ رقصه ممکن
نبود که ما مثل پدر و دختر یا خانواده ی عادی کنار هم زندگی
کنیم و بشینیم سرجامون و برای عصرونه چای بخوریم با
کیک!

واقعیت زندگی من همین بود، سخت بود.. اما میشد کمی شل
گرفت!

شاید با رفتنم، هم امنیتم تامین می شد!
هم جونِ برادر و پدرم و همینطور عزیزانم به خطر نمی افتاد!
در هر صورت بایستی خالد و پیدا می کردم و خودم و تسلیم
خواسته هاش می کردم! تا آرژانی به پدر و برادر تازه پیدا کردم
آسیمی نرسه!

تا اینقدر نترسم، بزرگترین آرزوی من تو اون وضعیت گره
خورده بهم این بود که خالد و پیدا کنم، نه دک و پوزشو پایین
بیارم، و نه چیزِ دیگه ای، فقط و فقط پیداش که کردم چندتا
از ملین های مسهل بریزم تو هر زهرماری که می خواد بخوره و

تا دو روز تو دستشویی مستقر بشه، بلکه یک دهم از انتقام
شبهایی که از ترس اسهال میشدم و تو اون هوای سرد همش
بین اتاقم و دستشویی داخل حیاط در رفت و آمد بودم سرش
در بیاد!

رسیدیم به کوچه ای که خونه ی مشترک سوگل و سعید
داخلش قرار داشت!

یک لحظه با دیدنشون چنان بغضی به گلوم چسبید که سرم و
تو گلو قایم کردم تا بیشتر مضحکهای سامیار نشم!
همچنان در حال سیگار کشیدن بود!

کاملاً غیر ارادی اینبار دست دراز کردم و سیگارشو از بین
انگشتاش کشیدم، هیچ عکس العملی به جز نگاه خیره‌اش
نشون نداد!

سیگار و روی کف ماشین انداختم و با پام لهش کردم!
دیگه باهاش کاری نداشتم!

و شاید هم با تصمیمی که گرفته بودم، میشد گفت دیگه قرار
نبود که من و بیینه تا بخواد دوباره مثل گوسفند منم منم کنه
و همش من و با ر به ر ماچ کردنش هوایی کنه!
این تصمیم برای جفتمون بهتر بود!

پس سعی کردم نسبت به کاراش و حرفهایش بی تفاوت جلوه کنم!

تک سرفه ای کردم و به روبرو زل زدم.. تصویری از بابا اسماعیل که روی بچه ها شاباش می ریخت و عجیب جای دنیایی خالی بود که مجلس و می گرفت تو دستش و اگه دنیای قبلی می موند، هیچ کدوم از این رقاص ها شاباشی به جیب نمیزدن! چون تو هوا میقاییدمشون!
با سرد ترین حالت ممکن گفت:
_پیاده شو!

با تعجب نگاهش کردم که کلافه مشتی به فرمون زد و گفت:
_اونجوری نگام نکن، برو پایین تا کار دست جفتمون ندادم!
_خب بابا چته؟ شاید خواستم کرایه بدم!
دست گذاشتم رو نقطه ضعفش که با خشونت خم شد طرفم و یک دستشو به پشتی صندلی تکیه زد و دستِ دیگرشو بین دوتا پام گذاشت و از رونم ویشگون گرفت!
بیصدا چهرم از درد درهم شد..

لبهایش و با زبونش خیس کرد و از فاصله ی دو سانتی نزدیک صورتم شد!

آخر نفهمیدم که چرا وقتی بوی عطر تلخ و سردش با
سیگارش قاطی می‌شه اینقدر آرامش ترشح میکنه و منتقل
میده به من؟
_تسویه شده!



#پارت_۵۴۳

درستش این بود که قلبم تاب و توب به سینم بکوبه از این
فاصله ی نزدیک و این حجم از علاقه!
اما برای اینکه ثابت کنم دنیای قدیم، داخلم نمرده کاملاً
بی‌اختیار یق کردم به صورتش و با فاصله گرفتنش، نیشخندی
زدم و بسرعت پیاده شدم!
برخلاف تصورم شوکه نشد.. فقط کمی لبخند زد.. حتماً
بخاطر اینکه فکر می‌کرد آدم جدی و عبوسی شدم و حالا طرز
فکرش عوض شد!
سوگل و بقیه منتظر بودن که یکی از فامیل‌های داماد گوسفند
سر ببره!

وای که چقدر بدم می‌ومد از این رسم مزخرف و چندش!

صدای بستنِ در ماشین سامیارو که شنیدم به قدم هام سرعت
بخشیدم!

به جمع ملحق شدم اما با اولین قدم، سگِ یکی از پسرایِ که
میدونستم دوستِ سعیده، درست از لای پام و زیر دامنم دوید
و رد شد!

پاهام به ابعادِ صد و پنجاه متر باز شد و
دومتر به هوا پریدم!

جیغ کشیدم و لگد محکمی به سگ زدم..
_پدرسگِ سگ پدرِ این سگِ کدوم خریه؟!

فک می‌کنم به اندازه ای که به هوا پریدم، سگم به همون
اندازه شوت شد روی سوگل!

الهی براش بمیرم که مسببِ خرابکاری های شبِ عروسیش من
بودم!

طفلک چنان جیغ کشید که هول کرد و سیلی محکمی به سعید
زد!

سعید هم سگ و از سوگل جدا کرد و جمع کمی متشنج شد!
گوسفندی که میخواستن قربونی کنن فرار کرد!

سگ رَم کرد و بد ماجرا اینجاش بود که چند تا از رفقای سعید آتیش بازی رو شروع کردن و بینِ اونهمه دود چشم چشم رو نمی‌دید.. سعید فریاد می‌کشید "ممد؟ گوسفند!" و دوستش که از همه جا بی‌خبر بود با جدیت و ناراحتی ایستاد و گفت "دستت درد نکنه سعید از صبح دارم واسه تو برنامه می‌چینم که بهم بگی گوسفند؟" و تازه بعد از توضیحات و ایما و اشاره ها، به دنبالِ گوسفند افتادن!

سگ هاسکی و خوشگلِ رفیقِ سعید هم به علت زیادی درشت بودنش باعث رعب و وحشتِ بعضی دختر اعم از ترمه و سوگل و الهه و چند تایی که نمیشناختم شده بود! و با فریادِ سعید که "پیداش کردم بابا گوسفنده همینجا بود وسطِ دخترا"

همه آروم شدن و منتظر شدن که کمی دود و دم رنگارنگی که روشن شده بود بخوابه تا هم و ببینن!

اما با دیدنِ سعید که همون سگِ بدبخت و گرفته بود بالای سرش نگاهمون به سرکوچه و گوسفندی که فرار کرده بود کشیده شد!

_اوسکولا در رفت!

به مسخره ترین شکلِ ممکن با دیدنِ سامیاری که داشت
میومد سمتم دویدم.. همچنین مسخره هم نبود، تا صبح هم
مینشستیم این احمقا، نمیتونستن بهش برس! اما با احتساب اینکه من کتونی پام بود و دویدنم سریع و
پرسرعت بود.. من زودتر از این جماعت، به گوسفند میرسیدم
!

حین دویدن فریاد زدم؛

_میگیرمش الان!

من و چند تا از دوستای سعید میدویدیم.. اونا برای گرفتنِ
گوسفند و من برای فرار کردن از سامیاری که دست از سرم
برنمیداشت و الانم دنبال من روانه شده بود!

نفس نفس زنان کنارم قرار گرفت و گفت:

_وایسا.. آخه تورو چه به گوسفند؟ وایسا دنیا!

من هم در جوابش درحالیکه سینم میسوخت پاسخ دادم:

_والا سرو کارم که با توی گوسفند و رفیقای گوسفند ترت

بوده تا الان! یه بع بگو بکش عقب!

و به پاهام سرعت بخشیدم و با تمام توان از اون و رفیقاشون
جلو زدم..

ـماشالله تیزیا!

گوسفند به خیابون اصلی رسید و اون دنبه ی پشتِ باسنش
در حال تگون خوردن بود!

هر لحظه ایستادم ممکن بود که باعث گم کردنش بشه!
بنابراین به سرعت برق و باد می‌دویدم!

هنوز زیاد ازش فاصله داشتم، پسراهم پشت من با فاصله ی
زیاد داشتن میومدن.. سامیار دوباره درست کنارم قرار
گرفت!

خب قد به این درازی و پاهای به این بلندی حقم دارن با
دوقدم برسن بهم!

ـدنیا وایسا، بسته ندو!

ـگوسفندِ مراسمِ..

نفس کم آوردم و کلیه امم شروع به درد گرفتن کرد!

ـگوسفندِ سوگل رو براش میبرم.. امشب که.. کاری براش..

نکردم.. این باشه برا جبران!

ـآخه چرا هیچ ظرافتِ زنانه ای نداری تو! اینهمه نره خر اینجا

هست، حتما تو باید احساس مسئولیت کنی؟الاغ؟

ـمراقبِ حرف زدنِت.. باش!

گوسفند، داخل کوچه ای پیچید و صدای بوق و خنده ی
راننده هایی که به حال و روز ما نگاه میکردن دیدن داشت!
کم کم داشتم بهش می رسیدم!
با یک جهش و پرش حرفه ای خودم و پرت کردم روی کمرِ
گوسفند!



#پارت_۵۴۴
#لانتور

سامیار درست می گفت، خب باید منم قاطی دخترایی که با
عشوه و ایش و پیش از کثیفی فاصله می گرفتن وایمیستادم
کنار سوگل و ترجیح میدادم از سگ بترسم، نه اینکه مثلِ
دخترِ چوپون لم بدم روی گوسفندی که بوی گندِ پُخ می داد!
سامیار فریاد زد:

_مواظب باش! وای وای!

موتور سواری داخل خیابون ویراژ گرفت و اگه گوسفند
حرکت نمی کرد و من و دنبال خودش نمی کشوند یقیناً

می چسبیدیم به آسفالت!

رفیقای سعید یا نفس کم آوردن، یا به کل ناامید شدن! چون
دیگه ندیدمشون.. شایدهم گممون کردن!

جوری به گوسفند چسبیده بودم که انگار عزیز از دست
رفته.. این گوسفند لیاقتش بیشتر از سامیار بود، چراکه با
تمام وجود درآغوشش گرفتم تا مبادا در بره!
منتها سامیار وقتی که رفت به قدری از چشمم افتاده بود که
با تمام وجود دلم می خواست فقط بره تا آرامش بگیرم!
سامیار قدم تند کرد سمت من و به وحشی ترین شکل ممکن از
گردنم گرفت و سرم و بین پشم و پیل گوسفند فرو کرد و با
حرص گفت:

_برو توش.. برو توش اوسکول.. بچسب بهش.. بعد واسه بغل
کردن من ناز میکنه میرینه به اعصاب من.. نگا چطوری
چسبیده به این دهن بسته!

_توهم دهن تو بندی و اینهمه بی آزار باشی ممکنه برام عزیز
بشی!

_من و با گوسفند یکی میکنی؟

_خودت خودتو با گوسفند یکی کردی!

_بلند شو بابا.. بو پشگل گرفتی دختره ی فزنولی!

ایستادم و با اعتماد بنفس روی گوسفند نشستم..

بعی کرد.. به روی سامیار لبخندی به پهنای صورت زدم و در

جوابِ بع بع گوسفند گفتم:

..جان!

گره ی بین ابروهاش کورتر شد و از مچ دستم گرفت و کشید!

..زهرمار گمشو کنار!

کنار رفتم و خوشنود از حرص دادنش دستمو روی لبم

گذاشتم تا خنده‌امو کنترل کنم!

وضعیتِ نابسامانی بود، من و سامیاری که لباسِ مارک دارش

و از طرفی کل هیکل من بوی طویله گرفته بودیم!

سامیار خم شده بود و از گوش گوسفند می‌کشید تا به

هرطرف که میریم هدایتش کنه!

خوشحال بودم که از این جهت سوگل و خوشحال می‌کنم!

گوسفند بع بع کنان اعتراضِ خودشو زیر دستهای سامیار

نشون می‌داد!

و من جان جان گویان گفتم:

..عیب نداره رفیق، این بابارو که هیچ‌کس پسند نمیکنه، از

بس یُبسه! الانم داره میبیرتت تا بدنت و از سرت جدا کنن! اما

اگه من بودم تورو به عنوان حیوان خونگی میبردم خونمون و

تازه رو سرت هم پاپیون صورتی میبستم! بماند که چقدر هم
بهت میرسیدم و شب تا صبح تو بغلم می خوابوندمت!

سامیار هم انگار حسابی از اون فاز دپ و سیگارهای پشت
سرهم دراومده بود.. از گوشه ی چشم دیدم که گوشه ی لبش
بالا رفت و همونطوری که گوسفند و می کشید دنبال خودش
گفت:

_خدا بده شانس!

_دوست داشتی گوسفند باشی؟

جوابی نداد فقط خیره و بی هدف نگاهم کرد.. جوری که ته
نگاهش "گیر عجب اسکلی افتادم" نهفته بود! سری به تاسف
تکون داد که گفتم:

_ناراحتی نداره، تو خودت گوسفندی! گوسفندا یه دفعه میرن
و پشت سرشونم نگاه نمیکنن، مثل این!
با دست به کمر گوسفند ضربه زدم:

_ دیدی که چقدر دویدیم دنبالش! اما رفت که رفت! توهم کم
از این نداشتی، رفتی که رفتی! تو بیخت نمیکنم، زندگی
خودته.. هر جا دلت خواست میتونستی بری.. اما نه وقتی که
پای من و تو زندگیت باز کرده بودی!

همون لحظه پیچیدیم داخل کوچه و همه با دیدن ما دست
زدن و کل کشیدن! و دوباره صدای آهنگ و دیجی‌ای که آورده
بودن گوش کوچه و خیابون و کر کرد!
پدرشوهر سوگل جلو اومد و تشکر ویژه ای از سامیار کرد و
اجازه ی حرف زدن به سامیار برای من نداد!



#پارت_۵۴۵

پاتند کردم سمت دخترا.. اما سوگل ازم رو برگردوند!
کمی بهش حق دادم خب.. شب عروسی‌ش با گندی که من
بهش زدم به جای اینکه بشه خاطره انگیز ترین شب ازدواجش،
شد مزخرف‌ترین شب زندگیش!
اما باز هم در صدد جبران بودم!
جلو رفتم و ماچ محکمی از لپش کردم!
_بکش عقب.. اه اه بوی فاضلاب میدی!
به طور نمایشی خودم و بو کردم و گفتم:
_ناموساً؟ کو؟
_خوشحالی نه؟
لبخندی زدم و گفتم:

—عروسی رفیقمه.. خوشحال نباشم!

ترمه بین من و سوگل ایستاد و رو به من غرید:

—هرجا باشی گند بالا میاری، بسته دیگه بزرگ شو.. خستمون

کردی.. یکی ام بهت رید و رفت بازم آدم نشدی.. خاک

برسرت.. چقدر آبروریزی واقعا؟ بس نیست؟ مادرشوهر

سوگل مسخرت کرده با اون ادا اطوارایی که درآوردی.. اینم

از این.. خانواده که نداره بدبخت، توهم از یه طرف ریدی به

هیکل رفیقت راهی خونه بختش کردی،

مامان سعید گفته اون رفیقت و از مراسم بنداز بیرون!

آبرومونو برد!

—صبر کن ببینم.. این چه ربطی به اون سامیارِ در به در داره؟

رید بهم رفت آدم نشدم چه صیغه ایه ترمه؟ تو همونی نبودی

که نگران بودی من یه آدم منزوی و گوشه گیر بشم؟ بدکردم

گوسفند و براتون گرفتم!

—وای دنیا وای! میگم مادرشوهرش گفته که..

—مادرشوهرش گوه خورده با هفت جد و آبادش!

سوگل ترمه رو کناری زد و دستم و گرفت کشوند سمت

خودش:

ـگور باباشون.. من که از رفیقم دست نمی کشم!

بمیرم براش.. چقدر مظلوم شده بود بی چاره!

سعید با خنده نزدیک شد و به حالت دوستانه به سرشونم
ضربه زد و گفت:

ـدمت گرم دنیا.. گله ی الاغ با اون هیکلاشون نتونستن برسن
بهش.. اما تو رسیدی.. واقعا دمت گرم! سامیار گفت که تو
گرفتیش!

واقعا نمی فهمیدم چرا این موضوع گوسفند و گوسفند کشی
براشون اینقدر مهمه!

خب فوقش فرار میکرد و قریونی نمیبردن دیگه!
اینهمه تقدیر و تشکر برای یک گوسفند واقعا غیرطبیعی بود،
کم مونده بود خانواده داماد لوح تقدیر بدن دستم یا گل
بندازن گردنم!

پدر سعید هم با لبخند جلو آمد و گفت:

ـدخترم دستت درد نکنه، آدم باید تو زندگیش همچین
رفیقایی داشته باشه..خدا واقعا رحم کرد بهمون!
با تعجب پرسیدم:

ـخیلی ممنون، ببخشید چرا؟

– اخه ما فرار کردن گوسفند و تو مراسم عروسی بد می
دونیم..خب شگون نداره دیگه..زندگیشون از هم میپاچید!
فک و فامیلامون همه چشمشون به سر کوچه بود ببینن پیدا
میشه یا نه!

وا؟این دیگه چه مزخرفاتی بود که آدم میشنید؟
–ممنون حاج آقا! فقط؟

خنده ی ریزی کردم و ادامه دادم؛
–یه گوسفند اینقدر تو زندگی زناشویی دونفر تاثیر میذاره؟
یعنی اگه این گوسفند پیدا نمی شد، زندگی این دوتا سر
نمی گرفت؟ ببخشید دهاتتون کجاست؟
ترمه تک سرفه ای کرد و گفت:
–خداروشکر به خیر گذشت!
پدر سعید گفت:

–والا از قدیم الایام تو عروسیای ما اگه گوسفند در می رفت،
عروس و داماد سال نشده از هم طلاق میگرفتن! بخاطر همین
با زنجیر پای گوسفندارو میبستیم!

بحث زیادی با این آدم و خرافات مسخرش فقط توهین به
شعور خودم بود!

سوگل دستم و فشرد و زیر لب گفت:
_مرسی!

اما ترمه همچنان تو قیافه بود!
بعد از کلی رقص و جیغ و مراسمِ آخرِ عروسی که داشتن، از
کنارِ ترمه تکون نخوردم و حتی سعی می‌کردم چشمم به مرد
قد بلند و خوشتیپی که الان کل هیکلش بوی پهن گرفته اما
ذره‌ای از جذابیتش کم نکرده، نیفته!
اما خب انگار جاذبه داشت لعنتی که چشمم همش میچرخید
به اون سمت!

دست به سینه به ماشینش تکیه زده بود و با چشم‌های ریز
شده رد نگاهش پی من بود!
سعید رفت سمتش و در گوش هم چیزی گفتن و بعد سامیار
در ماشینشو باز کرد و خم شد داخل ماشین تا چیزی در بیاره،
اگه اشتباه نکرده باشم دسته کلیدی سمت سعید گرفت و چند
دقیقه‌ای باهم مشغول حرف زدن شدن!

_چشم بگیر ازش! چیه داری میخوریش با نگات!
بازهم ترمه بود و خشمش و نگرانی‌های بی‌موردش!
_نگا کن ببین چی داره میده به سعید؟

_کلید ویلاش برا ماه عسل! سوگلِ احمق می‌گه ماه عسل
دوتایی حال نمیده.. زنگ زده به رفیقای سعید و نامزدشون تا
اوناهم بیان.. به من و توهم گفته من رد کردم! آخه چه معنی
میده؟ من نمیفهمم فاز سوگلو! بخدا این چند وقت اینقدر
حرص خوردم حس میکنم چهل سالمه.. تازه خانوم قهرم کرده
که شما تنها خانواده ی منید و دارید من و تنها میزارید.. تمام
خرج سفرم به پای داماده همون اول کاری!

_صبر کن ببینم، تو.. تو رد کردی؟



#پارت_۵۴۶

چند ثانیه بدون پلک زدن خیره نگاهم کرد و پوف کشید:
_شماها همتون رد دادید، همتون مریضید.. همتون آشغالید!
با احتساب اینکه امروز چندم ماه بود متوجه شدم وخامتِ
حال ترمه برمی‌گرده به ماهانش!
بنابراین بحث نکردم و با یک لبخند ضایع نگاهش کردم و
گفتم:

خب بابا عروس و داماد که مشکلی ندارن، منم که تو این هفته درگیر دامون و نگرانِ پیوندش بودم، از یک طرفم تو این شهر به این گندگی یه آدم خرکله دنبالِ منه.. خب تو نمیای نیا، من میرم حداقل یکم هوا به کلم بخوره و..

تو چرا حالت نیست؟ میگم ویلا ویلای سامیاره! تو چرا اینجوری میکنی دنیا؟ خیلی داری چراغ سبز نشون میدی بهش.. یه دونه بخوابون در گوشش چهارتا جفتک بنداز به وسط پاش.. موهاشو بگیر گره بزن بهم .. بزار یک درصد از بدی ای که بهت کرده جبران شه! من نمیفهمم چرا به مامان زری هم گفتم تا پسررو دید بخوابونه در گوشش، همین که عن آقا رو دید گفت ماشالله شبیه مُهنده! باهاشم حرف زدنی ندیدم که بزنه در گوشش! اصلا بزار خودم اینکارو کنم تا نترکیدم..

جدی جدی داشت می‌رفت سمت سامیار.. از طرفی خندم گرفته بود و از طرف دیگه میدونستم اگه بخندم با این حال و اوضاع روحی ترمه مورد عنایت واقع میشم! از دستش گرفتم و اجازه ی حرکت ندادم!

بابا ولش کن.. اونو خدا زده.. تو چرا اعصابتو متشنج
میکنی! درمورد شمالم، من سامیارو خاویار نمی شناسم.. من
مهمون سوگل و سعیدم.. حالا چه هتل چند ستاره بیرن چه
هرجایی که کلیدشو گرفتن.. به من ربطی نداره.. یکم از این
فضا دور میمونم، خب حال و هوام عوض میشه توام خیلی
خری اگه نیای از داماد مفت بکنی!
انگار تو فضا سیر میکنی.. مگه فرید یکتا، بابات به تو نگفت
از خونه بیرون در نیا!

اون مال زمانی بود که تو این شهر واسه خودم نرم اینور
اونور، یه شماله دیگه تری، کوفتم نکنش، بزا برم!
به من ربطی نداره هر غلطی می کنی بکنی من که نمیام!
اشاره ای به مادرشوهر سوگل کرد که اخماش توهم بود و با
یک نگاه مغرورانه به سوگل نگاه می کرد:
نگا کن سلیطه رو! به سوگل میگه جهیزیه که نیاوردی
حداقل وزنتو کم کن! واقعا نمیفهمم جهیزیه چه ربطی به وزن
سوگل داره، زنیکه آشغال چپ و راست بهش متلک میندازه..
دلم میخواد خرخرشو بجوام!

باشنیدن اینکه به سوگل چه چیزی نسبت دادن، دستام مشت
شد و لحظه ای دلم خواست برم و دست مشت شدم رو بکوبم
به دماغ عمل شدش.. یا به نوعی دکوراسیونشو خراب کنم..
اما متأسفانه دست و بالم بسته بود!

نمیفهمیدم.. اینکه به هرحال، سوگل عروزش به حساب می
اومد و الان جزوی از پسرش!

پس دلیل این قیافه ی باد کرده و اخمش برام نامعلوم بود!
اگه مادر بود و پسرشو دوست داشت بایستی الان بخنده و
دور سر عروزش بچرخه، نه اینکه مسخرش کنه بخاطر
نداشتن خانواده یا وزن زیادش!

درسته که خودم به نوبه ی خودم با القابی مثل بشکه یا سفره
ماهی یا همین طور کلمن به شوخی مسخرش میکردم، اما
اجازه نمیدادم یک غریبه از روی حقارت به رفیقم چیزی بگه!



#پارت_۵۴۷

سوگل بی خیال تر از اونی بود که بخواد وقتشو صرف خاله
زنک بازی های اطرافیاننش بکنه!

از طرفی درست نبود خودم و بندازم وسط و همین اول کار
باهاش اتمام حجت کنم، فقط کافی بود دچار خشم سوگل
بشه، تا از دخالت و متلک های بی موردش از زندگی سوگل
بیرون بکشه!

اما در مورد قضیه ی شمال خیلی مصمم بود که برای بار چندم
برگشت و بهمون گوشزد کرد که فردا مراسم مزخرف پایتختی
نداره و می خواد که دسته جمعی، سر ساعت، راه بیفتیم بریم
شمال!

پیشنهادش وسوسه انگیز بود و فقط امیدوار بودم که اگه به
پدرم یا دامون چیزی در این باره می گفتم، مخالفت نکن و
نگن که خالد خطرناکه و ردتو می زنه یا همه جا آدم داره!
هرچند تصمیم گرفته بودم که تسلیمش بشم و مطابق
خواستش پیش برم، تا با خانواده و عزیزانم کاری نداشته
باشه!

اما بد نبود قبل از تسلیم شدن، یکم تفریح کنم و از این فازِ
کیک زدگی خارج بشم!

چون از وقتی دانشگاه رفتن و کنسل کردم.. مثل چلمنگ ها به
تار عنکبوت گوشه ی اتاق چشم می دوختم!
_من نمیام سوگل!

— اه ترمه شروع نکن دوباره، بابا نهایت یک هفته میمونیم
نمیریم سفر قندهار که! بیا بریم بخدا خوش میگذره، رفیقای
سعیدم با نامزداشون میان.. خیالت راحت همه زوجن! پسر
مجرد نداریم!

— سوگل گوشای من مخملیه؟ یا شُم دارم؟ ویلا ویلای این
پسره سامیاره.. حتما اونم میخواد بیاد دیگه، یادت که نرفته
با دنیا چیکار کرد؟
دخالت کردم و گفتم:

— تری میدونم نگران منی، اما نگرانیت بی‌مورده.. من افتخار
نمیدم حتی تو ویلای سامیار دستشویی کنم! ویلا مال هر
خری که هست باشه، میدونی از کیه مسافرت نرفتیم؟ مثل
شامپانزه تو قفس موندیم تو این شهر.. از هر طرفم که
قربونش برم برامون میباره، من به شخصه نیاز دارم که برم
قاطی ماه عسلِ اینا!

اینبار سکوت کرد و چیزی نگفت!
و تنها چیزی که ذهنم و درگیر کرده بود این بود که، آیا سامیار
هم قراره بیاد؟ سینا چی؟ ای کاش مفصل پاشون جابه‌جا بشه
و نتونن بیان بلکه یکم نفس بکشم!

اصلا اگه موفق بشم پدرم و راضی کنم.. بعید می دونستم که
دامون راضی بشه، تا همین الانشم پانزده تماس بی پاسخ و
دوازده پیام از طرفش داشتم که جرعت باز کردنشون رو
نداشتم!



#پارت_۵۴۸

یک چشمم رو بستم و با چشم ریز شده ی دیگم پیام هارو باز
کردم:

_کجایی؟

_مگه نگفتم نرو! میکشمت وایسا

_کجایی الان؟

_کدوم گوری رفتی آدم بفرستم؟

_دستم بهت برسه فقط!

_کجایی؟

_به سامیار گفتم، به توهم میگم فاز عشق و عاشقی

برنمیدارید.. مثل بچه ی آدم میارتت میزاره خونت!

_کجایی الان؟ تو فقط وایسا من سرپا بشم، ببینم باز میتونی

لج کنی! دارم خودمو جر میدم میگم خالد خطرناکه، حرف تو

کلت نمیره نه؟ نه تو نه اون اوسکول!

_کجایید لوکیشین بفرست دارم میام!

_جواب بده بیشعور!

_دارم برات وایسا!

حالا دیگه کار از ریز کردن چشم هام گذشته بود، با چشمانی
گشاد به صفحه ی گوشی خیره بودم و از استرس میلرزیدم!
به درک!

اینهمه ساعت اتفاقی نیفتاده از الان به بعدم نمیفته!

نعلبکی بزرگی زیر پای عروس و داماد گذاستن تا عروس و
داماد با پاهاشون نعلبکی هارو بشکنن.. جالب و عجیب بود
رسم هاشون.. خب ما که ندیده بودیم!

و عروس و داماد با کل کشیدن های من و خودکشی کردن
های ترمه از جیغ و دست و کل راهی خونه ی بخت شدن!
چند بار محکم برگشت و بغلمون کرد.. چقدر بین کل کشیدن
هام گریه کردم.. حتی وقتی پدر سعید دعای خیر می کرد، من
برگشتم رو به دیوار و با مشت های محکم به دیوار عمق
ناراحتی مو حالیشون کردم!

_نکن دخترم.. این کارا چیه! دستت شکست!

و من با نگاهی به انگشت های ورم کرده و چهره های متعجب
بقیه با خودم فکر کردم که خوشبختی سوگل برام از هر چیزی
مهمتره، ارزش نداره چهارتا انگشتم و براش به فنا بدم!
هرچند فکر می کرد آخرین نفری باشه که تو جمعمون ازدواج
می کنه و شوهر براش نیست!

اما کاملاً سرنوشت سورپرایزمون کرد و سوگل زودتر از
هممون وارد خونه و زندگی خودش شد!

استرسی داشت که برای هر دختری تو این شب طبیعیه..
همون استرسی شیرینی که منم روز عقدم با سامیار داشتم و
سامیار وقتی فهمید از چی دلهره دارم، با دلگرمی و اینکه
کارشو خوب بلده نمیزاره درد بکشم تمومش کرد!

اما بازهم سرنوشت دخیل بود!

بین اونهمه شلوغی جمعیت و فک و فامیلای سعید، بالاخره
مامان زری و بابا اسماعیل و پیدا کردیم..

مامان زری از کتِ بابا اسمال تخم مرغ بیرون کشید!

و وقتی سوگل به داخلِ خونه رفت، محکم زد به موهای
داماد.. همین چند دقیقه پیش بود که سعید اعتراض کرد که
رو سرش نقل نپاشن فلان قدر پول آرایشگاه داده و حتی تا

یک ماه نمیخواد بره حموم تا پولی که خرج موهاش کرده
جبران بشه!

چند ثانیه ایستاد و بدون اینکه پلک بزنه
دست برد سمت موهاش!

مامان زری دایره ی کوچکی درآورد و با ضربه زدن بهش، شعر
بامزه ای با لهجه خواند؛

_آی عروس و داماد.. نقل و نبات.. تخم قباد.. بگید بیاد.. آی
تخم مرغ گنده.. زرد و سفید قلمبه.. بگیر تو چشم زخم.. از
این داماد نفهم!

همه خندیدن بجز مادر سعید!

سعید با تخم مرغ روی سرش درگیر بود!

و مامان زری مثل خانومای قدیمی همه چیزدون گفت "اینهمه
گفتید ما رسم داریم.. ما رسم داریم.. خب والا ما رسم
داریم تخم مرغ بکوبیم به سر دوماه تا قدر خوشگل
دخترمونو بدونه!"

نقل های چسبیده به موهای سعید با تخم مرغ قاطی شده
بودن!

خم شدم و به خیال اینکه ترمه پشتمه دستم و روی دهنم
گذاشتم و بایوزخند گفتم:

—میگم تری، سوگل قبل از عملیات باید با کله ی سعید املت درست کنه بزاره یخچال! ولی عجب احمقیه این رفیق ما.. امشب که داره میره حجله، پس چطوری فردا میخواد پرانتزی راه بره بیاد بریم شمال؟ خنگه تو بمیری! شایدم پریوده قرار نیست اتفاقی بیفته!

—فکر نکنم سعید از پریودشم بگذره!
چشمام با صدای سامیار گشاد شد و بسرعت برگشتم.. تکیه داده بود به دیوار و با شیطنت نگاهم می کرد!
اخمی کردم و قیافه گرفتم.. پاتند کردم که برم پیش بابا اسمال.. اما از مچ دستم گرفت و بین جمعیت آواره، لبهای داغشو چسبوند به گوشم و دستاشو دور کمرم حلقه کرد!
—در جواب حرفی که زدی و گفتمی که نباید پاتو تو زندگیم باز می کردم، باید بگم که..

تک سرفه ای کرد و دوباره با صدای بم و گرفتارش گفت:
—وجودت، حضورت تو زندگی من، یک نعمت بود که من کفران نعمت کردم و حالا پشیمونم! اگه پای حرفام بشینی بهت می گم که به اندازه ای که به تو درد دادم، خودمم درد کشیدم، شاید دوبرابرشو دنیا! از من رو برنگردون! نمی گم بهم یه فرصت بده.. میگم خودم به دوتامون یه فرصت دیگه میدم!

هرچی میخوای بگی بگو.. بگو خودخواه مغرور کله خرابه!
بگو از رو نمیره.. آره از رو نمیرم.. پای حرفمم وایسادم!

گردنم و به سرشونم چسبوندم..
از داغی نفسش شاهرگم میسوخت!
بدبخت خبرنداشت از فکری که توی مغزم بود و قرار بود بهش
پر و بال بدم!



#پارت_۵۴۹

قطع به یقین اگه یک درصد دامون یا سامیار با ضربه هایی که
از خالد خوردن، می فهمیدن چه غلطی قراره بکنم، دارم
میزدن!

در هر صورت دیگه ازش قایم نمیشدم.. دیگه فرار نمی کردم..
این برای آرامش روح و روان خودمم خوب بود!
_میبرمت خونه!

دوباره قلقلکم اومد و گردنم و عقب کشیدم!
نفس های تند و بی وقفه ام که با درجه حرارت بدن سامیار
کشدار شده بود.. چیزی نمونده بود دستم و جلوش رو کنه!

مامان زری به دادم رسید و سامیار با دیدنش مجبوراً دستشو
از روی کمرم برداشت..

_دنیا؟ بیا بریم مادر!

_اومدم!

بابا اسماعیل با اخمِ همیشگی‌ش رو به من کرد و گفت:

_اون پسره کی بود با خودت آورده بودی؟ همش پول پول

می‌کرد می‌گفت خسارتِ کفترامم باید بدید؟

سعی کردم موضوع رو منحرف کنم تا بابا اسماعیل بیشتر از
این کشش نده؛

_باشه بابا اسمال.. بریم حرف می‌زنیم بعدا!

_چی چی رو حرف می‌زنیم.. بهش صد تومن دادم گفت کمه

من نقش بازی کردم برا دنیا، نقشِ دوست پسرشو، منم گفتم

یاخچی خوبه فاز ممدرضا گلزار برنداشتی، گفتم بیاد از

خودت بگیره پولو، هوی صدتومن مو پس میدیا! من خودم

خرج زن و بچه میدم.. نمیزارم حقمو بخوری!

مامان زری گفت:

_اه بسته! دنیا جان مادر؟

نیم نگاهی به سامیاری که نافذانه و دقیق زوم شده بود روی
من انداخت و گفت:

—بیا بریم سوگلم رفت.. ترمه‌رم بیار بی‌قراری نکنه امشب
تنهاس!

با چشم دنبال ترمه گشتم!

گوشه‌ی دیوار تو خودش مچاله شده بود.. و از چشم‌های
سرخ شدش مشخص بود که گریه کرده.. خب ما سه تا هرچند
همدیگرو تا مرز جنون قهوه‌ای میکردیم.. اما درواقع جونمون
برای هم در می‌رفت!

گوشی سامیار زنگ خورد.. اخمی بین ابروهاش نشست و با
غیض جواب داد:
—بله؟

به مامان زری اشاره زدم که برن تو ماشین تا من، ترمه‌رو
بیارم!

اما گوشم پیش مکالمه‌ی مردی بود که باید الان برام ممنوع
باشه!

هم حضورش.. هم این صدای جذابش!

—بسته دامون، یک کلمه گفتی منم گفتم حواسم هست، چیه
ریدی فرت و فرت به لیستِ تماسم؟

عصبی سری تکنون داد و انگار که با این حرکت دامون داره
میبینتش!

_خب بابا!

گفت و عصبی قطع کرد!

چشمش به من افتاد که مبهوت حرکاتش بودم بخصوص
وقتی اسم دامون و آورد.. نگرانی برادرم لذت بخش بود، اما
نه وقتی که بدونی قراره حسابی از خجالتت دربیاد، به
خصوص با اون اس ام اس های مرگبار!

نگاهم رو که شکار کرد، به معنی "چیه" سر تکنون داد و من تازه
متوجه موقعیتم شدم و قدم تند کردم سمت ترمه!

ترمه با دیدنم بغضش ترکید و محکم بغلم کرد!

_تنها شدم دنیا! احساس خفگی میکنم!

_اوسکول فرچه، من پشمم؟

_تو که هیچ، رو توی احمقم همیشه حساب باز کرد، میترسم
ازت دعوت کنم بیای خونم و فردا اون آدمایی که میگی بریزن
سرم من و سلاخی کنن تا تو رو تحویلشون بدم!

_به بدترین شکل ممکن بهم رییدی! اما خب به بدترین شکل
ممکنم حق باتوعه! بخاطر همین اومدم هیکل خمیرتو جمع

کنم با کاردک ببرم بندازم زیر زمینِ خونم! بالاخره فردا راهی
سفریم! امشبم تو تنها نیممونی از غصه بمیری!
_خودت بمیری نفهم!

مادرشوهرِ سوگل طلبکارانه واردِ عمل شد و با عشوهِ گفت:
_سوگلم مثل شماها حرف می‌زنه؟

آماده برای هر جوابی گفتم:

_نه اون حرفه ای تره، تازه سه ترمم جلوتر پاس کرده! از من
میشنوین به هیچ وجه پا رو دمش نزارید حاج خانوم..
بالاخره هرچی باشه جای نوه ی شماس، نوه و مادرِ بزرگ‌هاهم
به خاطر اختلاف سنی و دوره ای یکم ممکنه سلیقه هاشون
بهم نخوره باهم حرفشون بشه، اما شما به حرمتِ موی سفید
و سنِ با تجربه‌اتون باید ببخشیدش!
بالاخره خامه، جوونه، ممکنه بشینه روتون..

از اون دسته زن های سن دار بود که به سن و سال خیلی
اهمیت می‌داد وگرنه این حجم از قرمز شدن عجیب بود!
ترمه سرفه کرد و ادامه داد:

_نه منظورِ دنیا اینه که، خب همه می‌گن خشمِ اژدها، اما ما
مثال زدنی می‌گیم خشمِ سوگل! دلش مهربونه ها.. اما امان از

اون روزی که بفهمه یکی داره پشت سرش گوه خو..
_قهوه خوری!

_بله بله قهوه خوری میکنه و میخواد زندگیشو خراب کنه..
اونوقته که ممکنه از چند روش و به چند سوراخ فرو کنه و
مثل گاو از دماغش دود بزنه بیرون و نبینه با کی طرفه!
مادرش با تعجب و چشمان گشاد شده نگاهمون می کرد.. به
نیت خراب کردن رفیقمون متلک انداخت.. اما انگار ما بیشتر
سوگل و تخریب کردیم، به هر حال ما هدفمون ترسوندن
مادرشوهرش بود که به حمدلله انگار وحشت کرده!
_بلا به دور! این چی بود من برا سعید گرفتم، بچم و دستی
دستی بدبخت کردم!

_کل دنیارو بگردید دختر به پاکی سوگل پیدا نمی کنید!
اینبار من ادامه دادم؛

_کل دنیارو بچرخید، دختر به کم توقعی و بسازی سوگل پیدا
نمیکنید! امیدوارم از سنتون خجالت بکشید و بزارید اینا که
همو دوست دارن زندگیشون و بکنن!
عصبی شد و توپید:

_من مگه چند سالمه دختره ی پررو؟ همش سن سن میکنی؟
_فک میکنم هم سن مادر بزرگ منید!

دوباره قرمز شد..



#پارت_۵۵۰

.....

_بخدا چیزی نمیشه!

_ببند دهنّتو! چند سال حواسم بهت بوده.. تو مدت کوتاهی

که چشم ازت برداشتم گروگان گرفتنت.. الانم که کلا چیه

شدم نمیزارم بری! تمومش کن این بحثرو!

_به بابام می‌گم.. برو بابا هنوز هیچی نشده برا من ادای

داداش بزرگوارو درمیاری!

_مگه نیستم؟ داداش بزرگترتم.. میگم غلط می‌کنی از خونه

بیرون بری.. دنیا سرم داره میترکه از کارای تو.. دکتر اگه این

چند روزو استراحت نمی‌داد بهم بخداوندی خدا به هم گره

میزدمت!

_به بابا گفتم، حتی گفتم ماسک می‌زنم حواسم جمعه! بابا

سعید خودش پلیسه! چرا اینجوری میکنی با من؟ قبل این من

به کسی جواب پس نمیدادم حالا گیر چسبوندی به من که این

کارو کن اون کارو کن!

_چقدرم که گوش می‌کنی!

—بزار برم!

—نه!

—قول میدم اتفاقی نمیفته! قسم می خورم!

کلافه دستی به صورت کشید:

—قسمِ گفتار، کاغذ و خودکار!

بسرعت دویدم و کاغذ و خودکاری درآوردم و روش نوشتم؛

—قسم یاد می کنم سالم برمی گردم!

و کاغذ و گرفتم جلوی دوربین!

—نگا.. اینم سوگند نامه!

مکثی کرد و جواب نداد:

—برم دیگه؟

—پسر مجردم هس؟

مطمئن نبودم اما برای اینکه خیالش و راحت کنم گفتم؛

—نه!

—نه!؟

—نه نیست!

چند ثانیه ای به چهره ی منتظرم خیره شد و در آخر بعد از نیم

ساعت التماس گفت؛

بی سرو صدا میری.. بی سرو صدا میای!
جیغی از خوشحالی کشیدم و محکم و جانانه از صفحه ی
گوشی بوسیدمش!

♥ من قلب ندارم:



#پارت_۵۵۱

#لانتور

#کپی اکیدا ممنوع حتی با نام نویسنده 🙅🏻🚫☢️

_فقط؟

_جان؟

_مراقب باش!

_هستم دورت بگردم گنده بک!

_پرو نشو بدم میاد از دخترای سبک سر!

از شدت ذوق دستم و روی دهنم گذاشتم و جیغ بی صدایی کشیدم!

_خب بابا نمیری؟ برو بسته.. خوابم میاد!

_فداتون برم جناب، خیلی لطف کردید، خیلی ممنون که نریدید به عیش و نوش ما.. واقعا حقیقتا سپاس می گرازم! راستی؟

سرم و خاروندم.. میدونستم جوابی نمی گیرم.. اما بازهم

پرسیدم:

سما رو پیدا کردی؟

چهره ی کلافه اش و از پشت گوشی به راحتی میتونستم
تشخیص بدم!

نه.. یعنی، احتمالا از مرز خارج شده.. فقط نگرانِ حال و
اوضاعشم اینکه خالد گیرش نندازه.. چون به خالد خیانت
کرده و تمام مدارک علیه خالد و بی گناهی خودشو بهم تحویل
داده! خالدِ حرومزاده هم آدمی نیست که ول کنه سمارو! اما
پیداش می کنم! باید پیداش کنم چون..

اخمی کرد و با جدیت گفت:

بسته، برو دیگه بچه!

چون عاشقشی! باشه فقط پیداش کردی مراقبِ خودت باش
جلوگیری کنید.. اضافه از حد نزنِ بالا.. والا سنم برا عمه
شدن کمه.. خدافس!

بسرعت آیکون قرمز رنگ و لمس کردم،

بعد از اینکه قطع کردم تا نتونه چیزی بهم بگه یا تهدیدم کنه،
پای وسایل های پخش و پلامون نشستم و مشغول تا زدنِ
پیراهنِ مادرِ سامیار شدم..

امانت بود.. و خب صاحبِ این پیراهن یک جورایی برام
عزیزبود!

ترمه و سایل هاشو جمع کرده بود!

یک چمدان بزرگ اندازه ی هیکلِ خودش، با دو عدد ساکِ
کوچک، به همراه یک کیف و کوله پشتی!

غر هم میزد که من چیزی برای سفر یهویی مون برنداشتم!

اما من هزار الله و اکبر تمام و سایلمو داخلِ کوله پشتیِ زوار
در رفتم چیوندم.. جوری که وقتی زیپشو کشیدم، زیپش از
حالت عادی خارج شد و وسطش باز شد!

مجبورا کمی از لباس هام و خالی کردم و حاضر و آماده برای
چند ساعتِ دیگه خودم رو حاضر کردم!

با پام ضربه ای به پای ترمه کوبیدم:

..میگم تری؟

بین خواب و بیداری نالید:

..هوم؟

..الان سوگل تو چه وضعیه؟

..لخت و پتی اون گوشتای سفیدش دارن تگون می خورن! من

چه بدونم دنیا.. بنظرت شب عروسی عروس و داماد میشینن

منچ بازی می کنن؟

—میگم تری؟

—زهرمار! بنال!

—سوگل له نکنه سعیدو؟

با چشمان قرمز و از حدقه بیرون زده نگاهم کرد تا خفه بشم!

—خب میگم یه وقت قل نخوره بیفته رو پسرِ مردم.. دیدی که

ننه ی سعید چجوری احساس ندامت می کرد!

—ننه ی سعید گوه خورد با تو!

—باشه پریودی مغزت جلوتر از کمربت شل شده!

چهره اش جوری عصبی بود که هرکس و به خنده می انداخت!

چون خسته بود چرت و پرت می گفت!

—خدافظ!

از اون شبهایی بود که به تَرَک دیوار هم می خندیدم! و با گفتن

خداحافظ توسطِ سوگل در معرض انفجار بودم! به طوری که

اشکم سرازیر شده بود و دستهام از شدت خنده سست شده

بود!

—وا چته منگول؟

و من بودم و خنده های خفه کنندم!

—نمیخوای بزاری کیمونو بزاریم؟

—خدا فس؟ کجا با این عجله؟ تشریف داشتی؟

—اه کجاش خنده داره؟ خوابم میاد خب یه چیزی پروندم..
نگا نگا جر خورد..داشتم می گفتم شب خوش.. دنیا اصلا هم
بامزه نبود! خسته ام نخند! اه گمشو بابا

بالشو جابه جا کرد و پشت به من خوابید!

اما من همچنان در حال خندیدن بودم!

در آخر نشست و متکای کوچکمو پرت کرد روی صورتم!

با خنده خرناس میکشیدم و بیشتر می رفتم روی مخ ترمه!

—ای بمیری.. معلوم نیست این پسره سامیار چی بهت گفته که

این مدلی کیفیت کوکه! من بهونه ام!

اشکمو پاک کردم و گفتم:

—سامیار؟

—نه پَ گاویار!

مکثی کردم و خیره به لامپ کم مصرفِ سقف که دو سه تا

پشه ی کوچک دورش میچرخیدن گفتم:

—لباس مادرشو تن من کرد!

نشست و با تعجب و بهت گفت:

—لختت کرد؟

منم مثل خودش نشستم، نمیتونستم واضح حالمو بیان کنم
وقتی بعد از این مدت دوری از سامیار چجوری حالی به حالیم
کرد.. چون قطعا سرم و توسط ترمه از دست میدادم!
_نه بابا.. اما نیتشو داشت ترمه.. می گفت اینجوری نگهت
میدارم.. ازش میترسم.. اصلا به کل گیج شدم.. میگه
سوفیایی دیگه وجود نداره.. انگار نه انگار تمام این مدت و
روزایی که از دست دادم بخاطرِ همون دخترخاله ی کذایی
بوده!

تازه مطمئنم که پای بچه وسطه.. خودم از دامون شنیدم..
نمیفهمم هدفش چیه.. همشم با اون صدای کلفتش منم منم
میکنه.. میگه تو مال منی.. اما دلم صاف نمیشه ترمه! بدبخت
سینارو امشب ندیدی چطوری آچمز کرد.. اون اصغر بدبخت و
که کم مونده بود آدماش از هستی ساقطش کنن! صورتش،
کی بادمجون دلمه ای شده بود!
میگه بهت توضیح میدم چی شد! چه اتفاقی افتاد! گوش
می کنی؟



#پارت_۵۵۲

#لانتور

#کپی اکیدا ممنوع حتی با نام نویسنده

نگاه خیرش و مردمک منجمد شدش تگون نمی خورد!

حتی برای اینکه رد نگاهش رو بگیرم سرم و به چپ و راست

هدایت کردم.. اما چشمش به نقطه ای خشک شده بود!

ترسیدم که نکنه سخته کرده باشه!

با پا محکم به صورتش کوبیدم:

_گوش میـدی یا نه؟

به محض پرت شدن از تخت به زمین، از بهت بیرون دراومد و

با غیض ایستاد و شروع کرد داد و بیداد کردن و افتادن به

جون من!

_کثافت چرا میزنی.. فکم کج شد؟!

کمی که مشتش و لگد انداخت آرام شد!

روی تخت لم داد و گفت:

_آخیش! مونده بود سر دلم!

_عقده ای خمیر شدم!

انگشت اشارشو تهدیدوار گرفت سمتم:

_توام یادت باشه، اگه حرف کسی که یکبار با دروغ زندگیت و

به بازی گرفت باور کنی، خودم تحویلِ اونی که دنبالته
میدمت.. یعنی چی آخه؟ دخترم یکم غرور باید داشته باشه..
همون اول کار زدی تو فانتزی صورتیات؟ اونم برگشته تورو
خر دیده گفته که از سوفیا خبری ندارم.. بچه ای در کار
نیست؟ تو چقدر ساده ای.. باید بری بشی آبجی پت و مت!
مغز نداری.. بخدا دنیا دارم از الان بهت می گم.. سری پیش به
مذاقت خوش نیومد اما حقیقت و من زودتر از همتون
فهمیدم.. باورم نکردی! اینبار دیگه ساکت نمیشینم تا هر غلطی
دلش خواست انجام بده! خودم میبرم میزارم کف دست
داداش جونت.. اونم که همه چیزو نمیدونه! بفهمه خوب بلده
تورو از اون کنه جدا کنه!
_تو به دامون هیچی نمیگی!
_مجبور بشم میگم!
_تو، به، دامون، چیزی، نمیگی!
_پس کرم از خودته، میخوای برگردی بهش؟!
_من غلط بخورم! من سامیارو نمی خوام!

چقدر خودم از درون، خودم رو مسخره کردم.. "واقعا
نمیخوای؟" صدایی بود که ندای درونم با پوزخند بهم رسوند!

در هر صورت گفتم که حواست باشه! شب خوش!

پشتشو کرد سمتم و غرق خواب شد!

اما برای من تازه ساعت فکر و خیال کردن به امشب و مردی ممنوعه بود! اینکه با سماجت اصرار داشت که من و تصاحب کنه زیر دلمو قلقلک می داد! حس خوبی بود.. اما نه وقتی که حرف نزده و نگفته که چی باعث شده فکر کنه مثل من درد کشیده؟! اصلا چه دردی وجود داشت وقتی طرف و حامله کرده و اومده دوباره زندگی من و زیر و رو کنه! فقط از صمیم قلبم دعا می کنم با وجود حس های برانگیخته شده، دیگه نبینمش!

چون تهش رو میدیدم.. میدیدم که قرار نیست مال هم باشیم.. چون سامیار یک آدم فوقِ عوضی بود! یه جایی خونده بودم که اقلیت دخترها از مردهای عوضی و بی احساس خوششون میاد، اون زمان به این متن خیلی خندیدم و نویسندشو فحش دادم، اما درواقع اونی که این متن رو نوشته، تو شرایطی شبیه به من قرار داشته و حالا از صمیم قلبم به صداقت حرفش رسیده بودم!

سامیار، مرد عوضی و کلاشی بود که منِ خر عاشقش بودم!

.....

به مامان زری نمیخوای بگی داریم میریم؟
درحالیکه ساک و بی سرو صدا دوتایی بلند کردیم پچ وار گفتم:
_بگم که نمیزاره اسکل!
_خیلی خب راه بیفت تا کسی ندیدتمون!
_فرمون بده، پشتمو نمیبینم!
_مستقیم برو عقب بیچ به چپ!
محکم به دیوار برخورد کردم!
_الاغ چپ و راستو بلد نیستی؟
_خب چپ من میشه راستِ تو! خودت باید عقلت برسه!
_لعنت بهت!

بی سر و صدا بیرون زدیم.. ماشینِ سعید سرکوچه پارک بود..
وسایل های ترمه رو بزور میکشیدم و به این فکر می کردم که
این عروس و داماد جزوِ احمق ترین عروس و داماد هایی
هستن که روزِ ماهِ غسل رفتنشون رفیقاشونم میبرن و بدتر
اینکه الان باید سوگل بخوابه و ما براش کاجی ببریم.. نه
اینکه با این ضخامت، توی این ساعت از صبح که هوا گرگ و
میش بود، روی صندلی جلو لم بده و رژ قرمزشو تمدید کنه!
پس حتما دیشب اتفاقی نیفتاده که حالش خوبه.. به دلیل

انفجار از شدتِ مفتشی و فضولی باید می فهمیدم که تجربش
از رابطه چطور بود!

سعید غرولندکنان پیاده شد و با جابه جا کردنِ هر وسایلِ
ترمه غر میزد!



#پارت_۵۵۳

با اشاره به آخرین کیفِ ترمه نالید:

_الان اندازه‌ی پنج تا آدم وسایلِ تورو ریختم تو صندوق!
ترمه هم با بیخیالی لِپِ سوگل و کشید و درحالی‌که درو باز
می‌کرد گفت:

_وسایلی ضروریمه!

مثلِ دختر بچه های ابتدایی که برای اولین بار میخوان برن
اردو و ذوق زده هستن، دست‌هامرو بهم قلاب کرده بودم و با
نیش باز به جاده نگاه می‌کردم!

آفتابِ خوشگلی که اشعه ی نورش از بین ابرها حالِ دلمو
خوب کرده بود!

اول صبح‌هارو خیلی دوست داشتم.. انگار تمام انرژی مثبت و
حس و حالِ خوب تو این ساعتها می‌گذشت!

با بوق زدن دو تا ماشینِ مدل بالا کنارِ ماشینِ سعید، فهمیدم
که قراره حسابی مسافرتِ شلوغی باشه و اگه آدمایی که
باهامون میان پایه باشن.. خوش می‌گذره!
پنجره‌رو پایین دادم.. سوز به داخل نفوذ کرد و بالاخره صدای
ترمه دراومد!

–ببند اون پنجره‌رو!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

–آخیش، بوی زندگی میاد! بوی عشق میاد، بوی محبت و
زیبایی میاد!

سعید تک خندی کرد و گفت:

–بریم جلوتر تازه بوی زندگی رو میفهمی!

و درست همینم شد!

بوی گندی که بخاطرِ کارخانه‌ی بستنی‌سازیِ خارج از شهر تو
فضا پخش شده بود به ریه هام کشیدم.. و با چهره‌ای پوکر و
بدونِ ری‌اکشن، پنجره‌رو بالا دادم و سعی کردم طبیعی جلوه
کنم!

به یکباره همشون منفجر شدن!

سوگل دو بسته پفک انداخت پشت و تمام مدت دست تو
دستِ سعید خودشو لوس می‌کرد..

با خوابیدنِ سوگل و ترمه منم چشمامو بستم و سرم و به
پشتی صندلی تکیه دادم!
سعید گوشیشو درآورد و صدای گرفتن شماره با گوشیش رو
شنیدم!

_الو؟ سلام داریم میایم آره!

_نه بابا خیالت تخت!

_میگم همه چی ردیفه دیگه؟ برسیم جوج بزنینم؟

_خوابه!

_حله داداش.. خداحافظ!

بی تفاوت خودم و سپردم دستِ خواب و آفتابی که حالا روی
صورتِ افتاده بود بقدری کرختم کرده بود که نای باز کردنِ
چشمم رو نداشتم و یک جورایی لذت میبردَم از این حال و
هوا!

خوابِ عجیبی میدیدم! خواب دیدم تو گودی سیاهی و
تاریکی اول از همه کفترهای اصغر بیرون اومدن و بعد اصغر
با لباسی مثل لباسِ خونا شام ها.. روی سرشونش یک خفاش
نشسته بود. انگشت اشارشو گرفت سمتم و گفت:
_خودشه، این صد تومنِ من و بالا کشید! بگیرینش!

و من بسرعت تو خواب می‌دویدم.. اما هرچی میدویدم
حرکت نمی‌کردم و اصغر با چهره‌ای شبیه شخصیت ترسناکِ
کارتونها خنده‌ی شیطانی سر داد و نزدیکم می‌شد!
تو دستش چیزی بود که تشخیصش برام سخت بود!
میخواستم جیغ بزنم اما صدام درنمی‌ومد و با بالا رفتنِ
دستش برنامه عوض شد و آهنگِ گردی‌ای پخش شد و اصغر
تو اون حال مشغولِ رقصیدن شد!
_دنیا؟ دنیا؟ هوی دنیا؟ پا همیشه که!
_هوی دنیا پاشو!

با بلند شدنِ نیم تنم و ضربه‌هایی که به کتفم می‌زدن
چشم‌هام و باز کردم.. آهنگی که از داخل ماشین پخش میشد
همون آهنگی بود که اون آدم داخل خوابم باهاش می‌رقصید،
درکی از موقعیت نداشتم و اصلا نمیدونستم کجام!
_عروسیه بابامه؟

_آره.. پیاده شو صبونه بزنیم!
به دور و برم نگاه کردم.. ترمه جلو اومد و گفت:
_این الان رفته تو تنظیماتِ کارخانه، یک دقیقه صبر کن!
چکِ محکمی خوابوند به صورتم!
_الان درست میشه!

به خودم که او مدم کش و قوسی به بدنم دادم و از ماشین
پیاده شدم.. سفره خانه ی بین راهی بود و مسیری که دخترا
طی کردن و منم طی کردم!
منتها هوا خیلی سرد بود و مجبوراً زیپِ سویشرتَم و تا
خرناق بالا کشیدم!



#پارت_۵۵۴

سعید با هول و ولا سفارش می گرفت از جمعیتی که روی هم
شاید بالای پانزده نفر میشدن!
هر جور حساب می کردم تا ببینم کی با کی جفته و به قول
سوگل زوجه، میفهمیدم تعداد مجرد ها تو این سفر بیشتره و
اگه دامون بفهمه ممکنه عکس العمل بدی نشون بده!
به روی خودم نیاوردم و جلو رفتم.. روی تخت های بزرگی
نشسته بودن و میخندیدن.. افرادِ غریبه تو این جمع من و
ترمه بودیم چون با ورودمون نگاه ها به سمتمون برگشت و
سوگل با اشاره به ما گفت:

_بچه ها دنیا و ترمه دوستای نزدیکِ من!
و رو به ما کرد و گفت؛

—سلام بدید!

ترمه مجبوراً سلام علیک کرد.. اما من چون نگاه های خیره و
چندشی روی خودم حس می کردم، فقط سرمو تگون دادم و با
پرت کردن کتونی هام به گوشه ای، گوشه ی تخت نشستم..
دوتا دختر در گوش هم پیچ پیچ می کردن!

و در آخر پسری شروع کرد بشکن زدن و آواز خواندن:
—خب خب.. به مناسبتِ چتر شدن وسطِ عروس و داماد و
چسبوندنِ خودمون به ماهِ عسلِ این زوجِ فرخنده و میمون
همگی باهم بگید بععهعهعه!
—بععهعهعه!

یا خدا اینا دیگه کی بودن؟ گفتم خداکنه یکم پایه باشن..
نگفتم که اینجارو با طویله های خودشون اشتباه بگیرن!

—حالا همگی باهم؛عروس چقدر قشنگه؟

—ایشالا مبارکش باد!

با ادا و اشاره به سعید ادامه داد:

—دوماد خوش آب و رنگه!

—ایشالا مبارکش باد!

انگشت به ابروهاش کشید و گفت:

ـ ماشالا به چشم و ابروش..

ـ ماشالا آی ماشالا!

ـ آها شله شله شله!

شروع کرد بشکن زدن و لبشو گاز گرفت و ایستاد، و با عشوه
قر داد!

سرخوش خندیدن و من فقط به این فکر می‌کردم که چطوری
قراره با اینا یک جا سرکنم!

با این حجم از سرو صدا عمراً بزارن من یک دل سیر بخوابم یا
تو خودم باشم!

باید زودتر از همشون برم و یک اتاق خالی رو تصاحب کنم،
قبل از اینکه قرار باشه با اینا تو یک اتاق بمونم و تحملشون
کنم!

حقیقتاً توی اون هوای عالی و آتش رشته‌ی داغی که برامون
آوردن جوری بهم مزه داد که حس می‌کنم، با اون دانش‌آموزی
که مدعیه از مدرسه که میاد غذای مادرش بهش مزه میده
برابری می‌کرد!

هوای خنک و آفتابی که می‌رفت و میومد!

بعد از اینکه جلو چشمای چند نفرشون در حد خاکی بودن ته
کاسه‌ی آشمر و لیس زدم!

لم دادم و سرم و تکیه زدم به پشتِ تخت، و کلاهمو روی
صورت‌م گذاشتم!

—جورابت سوراخه دنیا!

—دنیا هم سوراخ بزرگی داره به اسم اوزون!

—جورابِ سوراخت چه ربطی به لایه ی اُزون داره؟

—دنیاها باید یه جای سولاخ داشته باشن!

—زشته پاتو جمع کن!

—زشت، پیرزنِ هشتاد سالس که وسطِ خیابون جفتک میندازه!

نه جورابِ نازنینم!

—از وقتی چشم باز کردم تو این جوراب و داری!

—برای اینکه من عاشقِ پاتریکم، درثانی با سلیقه ام، تو این

چند سال فقط نوکش سولاخ شده، چیه بابا ترمه گیر میدی به

من؟ یه سولاخه دیگه!

—به درک!

—خاکی باش!

—شاکی ام!

—به درک!

دوباره غرق شدم.. اینبار سوگل توپید:

—هی، دنی؟

جوابی ندادم.. برای بار دوم که بلندتر صدام زد، زیر لب فحش نابود و سمی بهش دادم و با دست و ابروهای بالا رفته اشاره کردم که "چیه؟"

_حنا میپرسه دماغِ پوزخرتو عمل کردی؟ منم میگم عمل نکرده باورش نمیشه! میگه اسم دکترشو بگو!

_حنا کدوم خریه؟

چند تا دختر بهم نگاه کردن و خندیدن!

بی توجه و بی خیال دستی به دماغم کشیدم و گفتم:

_این تخصصِ دکتر، ترمال زاده‌ی شاش اوغلو هستش! من و سفارشی عمل کرد! فک نکنم دیگه سفارش قبول کنه! چون اصلا همچین آدمی وجود نداره و من تورو اوسکولت کردم تا بهت بخندم!

چند ثانیه خیره بهم نگاه کردن و بعد بلند خندیدن.. اما ذره

ای از حالتِ بی حسیِ چهرم بیرون نیومدم!

کمی که خندیدن گفتم:

_کجای این پوزخر به عملیا میخوره؟

یکیشون با خنده گفت:

_نمیری تورو.. اما خداوکیلی خیلی خوشگلی! ما که دیدیمت

گفتیم کلا عملی هستی!

_آره عمله ام! اصلا مگه عملیا همشون خوشگل میشن که

شباهتم به عملیا خوشگلیمو ثابت میکنه؟

_درکل گفتم! چند سالتَه؟

_چهل و سه!



#پارت_۵۵۵

با تعجب بهم خیره شدن، و جالب بود که دیگه سوالاتی اعم از اینکه اصلا بهت نمیاد واقعا چهل و سه سالت باشه یا نظیر این که به تعجبشون بخوره نپرسیدن و منم ترجیح دادم چیزی نگم.. تا قبل از ورود اون مرد به زندگیم بله کودک درونم نیاز به تعمیرات داشت و می شد گفت کودک درونم زیر سه سال بود.

اما نه حالا که میفهمم بالای چهل سالشه و مقصرشم اون سامیار دربه دره !

مسیر کمی طولانی شده بود و یا شاید هم از نظر من اینطوری بود. در هر صورت با کشمکش های من و سوگل و

داد و قال های ترمه و "خفه شید این پیچ نریم به فاک" های
سعید و دعوای لفظی و در آخر کوبیدن چیپس به صورت
یکدیگر زمانی رسیدیم که من جفت پاهام کنار پشته راننده
دراز شده بود و سوراخ بیرون زده از جوراب طرح پاتریکم
کنار گوش سعید بود.

سعید با تمسخر پیف پیفی کرد و پاهام و پس زد.
_اه اه جمع کن.. پاهات بوی شرت میده! خیلی خب، پیاده
شید میمونا!

ترمه با چشمای قرمز شده ثانیه های پاچه گرفتنش بود و
کمر درد کلافه اش کرده بود!
_خفه شو گاو عمته!

بالاخره این انتظارِ طاقت فرسا به پایان رسید و به ویلای
اعیونی حضرت آقا مستقر شدیم و طبق گفته ی خودم و
اتمام حجت با آدمایی که نمیشناختم یکی از اتاق های پایین
مال من شد. هرچند قرار بود اونایی که نامزدن و زوج
محسوب میشن برن تو اتاق های دو تخته!
اما من زودتر خودم و رسوندم و جلوی چشمای اون دوتا زوج
چشم رنگی خودم و پرت کردم روی تخت دو نفره و با نادیده

گرفتنشون به بازترین شکل ممکن خوابیدم و اونها مجبور
شدن فلنگو ببندن!

انتظار داشتم سامیار و ببینم و اصلا از دیدنش هراسی
نداشتم چون با این جمعیت و آدمهای چتر تر از خودمون
جرعت انجام کاری رو نداشت. اتاقی که من برداشتم و حتی
ترمه رو هم راه ندادم یکی از خوشگل ترین اتاقایی بود که
شاید تو عمرم تصاحبش کردم.

پنجره ی نورگیر و تراسی که اگه درش رو باز میکردم صدای
امواج آب و جیغ پرنده هاش به گوش می رسید.
خیلی رویایی بود.

خوشحال بودم که قبل از اینکه خودم رو تسلیم خالد کنم
ترجیح دادم پیام اینجا.. بالاخره برای آدم خالد شدن، تفریحی
وجود نداشت البته اگه نریمان دربه درو فاکتور بگیریم.
برای ناهار بیرون رفتم و دلم آرامش تو همین اتاق و فضا و
تخت یاسی رنگش رو میخواست!

بالاخره بعد از نیم ساعت چهل دقیقه ای که به سقف زل زده
بودم چشم از سقف گرفتم و از سرجام بلند شدم!

لباسم رو با یک هودی لیمویی و شلوار جین آبی نفتی عوض
کردم و موهامم گوجه ای بستم بالای سرم.

بعد از کلی تراس و هوای بیرون و چک کردن، بالاخره شب شد
و سوگل با عصبانیت صدام زد که برم بیرون برای عرض اندام
چون آبروشو برده بودم.

خاک برسر قدرشناسش که نمیفهمه هنوزم بعد از کلی شامپو
زدن به هیکلم بوی گوسفند از بین نرفته بخاطر فداکاری
دیشبم.

دستم نمک نداشت که اگه داشت اینطوری خوبی هام و
نمینداختن پشت گوش!

بالاخره بیرون زدم و باز هم همون نگاه های مزاحم و
مزخرف! چند نفر بازی میکردن و منم جلوی شومینه روی
صندلی چوبی نشستم و خودم رو تاب دادم..



#پارت_۵۵۶

سعید و سوگل به طرز چندشی توی هم بودن..

چیز بدی نبود اینکه دونفر عاشق هم باشن، اما من دست
خودم نبود که بدم میومد وقتی کارایی که تو خلوتشون
بایستی انجام میدادن میاوردن وسط ما انجام میدادن!

البته تقصیری هم نداشتن و تازه دلیل اینکه خواستن
رفیقاشونم باهاشون تو ماه عسل همراه بشن علاوه بر اینکه
خوش میگذشت این بود که سوگل هم مثل ترمه به ترتر
افتاده بود و ماهانه بود!

وگرنه محال بود که بقول سامیار سعید از پریودشم بگذره!
سعی می کردم گوشه ای ترین مکان برای خلوت خودم پیدا
کنم و کاری به کار کسی نداشته باشم!
اما همچنان توچشم بودم و خیلیا زیر چشمی منو می پاییدن!
چند تا از آقایون هم کمی دورتر از من مشغول بازی فوتبال
دستی بودن و بوی کباب داخل ویلا پیچیده بود..
با ویبره ی گوشیم خودمم لرزیدم.. دامون بود که تماس
تصویری گرفته بود!
_سلام!

با اخم کمی رصدم کرد و گفت:
_کجایی؟

_شمال!

_کی رسیدین؟

_نمیدونم!

دوربین و بگیر دور و برت و ببینم!

میدونستم همچین خواسته ی مزخرف و حرص دراری رو ازم
میکنه.. بنابراین صورتم و کج کردم و چند ثانیه به همون
حالت نگه داشتم تا فکر کنه آنتن ندارم،
_همین ال..

دوباره کمی با مکت تکون می خوردم و در آخر خودش عصبی
شد و قطع کرد!
بدبخت زنش!

با مرد شکاک همیشه زندگی کرد، اما اگه پای دوست داشتن و
دوست داشته شدن وسط باشه چرا که نه!
تمام مدتی که صدای قهقهه ها و جک های مسخرشون میومد
سرم داخل گوشیم بود و حتی شامم بردم داخل اتاق خوردم!
این بلاتکلیفی و دلهره دلیل محکمی داشت و اونم استرس از
روبرو شدن با خالد بود!

بار دیگه فایل اختراع و تمام مراحل تکمیل و ساخت و سازش
و چک کردم!
مشکلی نداشت.

اگه خالد دنبال تکثیر این اختراع با نام خودش و زدن به
کشور بیگانه بود، اگه به قیمت جون عزیزانم تموم میشد من
نمیخواستمش!

فدای یک تار موهای خانوادم.. اگه قرار باشه بخاطر
خودخواهیم به فنا بدمشون!

روزهای سخت تموم میشد و یک چیز اهمیت داشت، اینکه از
امنیت و حفظ جان دوستانم و همچنین آدمهای مرتبط به من
تو این چند سال خیالم راحت بشه.. براش کار میکنم اما این
شرط منه!

بعد از مسواک زدن به دندونام و مالیدن مایع دستشویی
خوشبوшون به لباسم از توالت بیرون اومدم و خودم و به
خواب سپردم!

به طرز خیلی عجیبی احساس آرامش می کردم.. و حتی
سوالم از خودم این بود که "نکنه دارم میمیرم" چون تو خلسه
و رهایی بودم!

کم کم چشم هام گرم شد و خوابیدم! حتی تو خواب و بیداری
بودم که حس کردم تختم بالا پایین شد و یکی از پشت بهم
چسبید..

سستی و رخوتی که بهم منتقل شده بود بهم اجازه ی باز
کردن چشم هامو نداد!
حتما ترمه بود!

.....



#پارت_۵۵۷

وقتی پتویی که روی خودم کشیده بودم و از روم کشید،
مطمئن شدم که خودشه.. تو خودم جمع شدم اهمیتی به
سرما ندادم.. خواب بهم غالب شد، بطوریکه اعتراضی نکردم
و با روی باز خوابیدم!

.....

چقدر پشیم!

من روی پشیم، بستم چشم؟

بین خواب و بیداری بودم که حس کردم تو بغل ترمه در حال
مچاله شدنم، اما از کی تاحالا ترمه به این اندازه حجیم شده
بود؟

گوشه ی چشمم و باز کردم و با سینه ستبر عضلانی ای چشم
تو چشم شدم!

دماغم درست وسط سینه اش بود.. جرعت نداشتم چشممو
کامل باز کنم و ترجیح میدادم که فکر کنم دارم خواب
میبینم..

واقعا عجیب بود، ترمه تبدیل به مرد شده بود! و این منو به
این باور رسونده بود که بله، این یک خوابه!

اما این گرما و این عطر!

مغزم بسرعت آژیر زد و هولزده نشستم!

خودش بود!

با چشمای از حدقه بیرون زده به سامیار خیره شدم که با تمام

قباحت با بالاتنه برهنه خوابیده بود کنار من!

دیگه شورش رو درآورده بود!

باید بندازمش بیرون تا قبل از اینکه این تخت بوی سامیار و

بگیره و من هرشب با استشمام کردنش حالم بد بشه و عین

گوسفند اشک بریزم!

به تداعی از گذشته پارچ آب و برداشتم و با لبخندی خسته و

خبیثانه، در کمال خونسردب خالی کردم روش!

این آدم و باید با بدتر از اینها از خواب میپروندم تا حد

خودشو بدونه!

روی تخت نشست و موقعیتش رو درک نمی کرد... دستش و رو

هوا تگون داد و بعد خیزی صورت و ته ریشش و لمس کرد...

چشمش به من دست به کمر افتاد.

چند ثانیه بهم نگاه کرد... چقدر جذاب بود پدر خراب! با اون

شلوار جین و بالاتنه ی تیکه تیکه، حسابی خوردنی بود و...

نه.

افکارم رو پس زدم و با انگشتم به در اتاق اشاره زدم:

ـ بد نگذره بهتون؟ بیرون بابا!

خم شد و از انگشتم گرفت و کشید سمت خودش، بازوم و

اسیر دستش کرد!

ـ بیا اینجا ببینم تورو!

لپمو کشید و مشغول چلوندش شد، محکم و درد آور! بعد در

کمال ناباوری، پسم زد و انداخت زمین و درحالیکه بلند میشد

بی اهمیت به من پخش شده گفت:

ـ دیدمت برو!

ـ شل مغزِ باسنول!

جلوی آینه ایستاد و فیگور گرفت!

ـ هوی باتوام! کی اومدی تو اتاق من؟ با اجازه ی کی اومدی؟

اصلاً واسه چی اومدی؟ ماشالا از در و دیوارای ویلاتون اتاق

میباره، میرفتی یه جای دیگه خب منم...

دستی به شش تکه شکمش کشید و بازهم آدم حسابم نکرد، با

لبخند و ذوق زدگی گفت:

ـ جون، سیکسو نگا ناموساً!

ـ گوش میدی منو؟

ـ جانم؟ چیزی گفتی؟

_صبح بخیر!

_لنگِ ظہرِ اسکل!

_گمشو از اتاق من بیرون مرتیکه پرو!

ته ریشش رو خاروند و خیره به چهره ی خودش تو آینه
گفت:

_خیلی بی نزاکت شدی.. باس روت کار کنم!

با حرص و در معرض ترکیدگی دندانهام رو چفت کردم و
غریدم:

_گمشو!

با مکث از آینه نگاهم کرد و حالا نوبتِ اون بود که چشم
چرونی کنه!



#پارت_۵۵۸

نگاه خمارش از پایین به بالای بدنم کشیده شد و من تازه
موقعیتمو درک کردم!

کجا بود اون دختری که تو روز عادی با شلوار گشاد برای
خودش جولون میداد؟

حتما باید درست شبی که با سامیار تا صبح سر کردم همچین

لباس نیم سانتی ای تنم کنم؟

تو عمرم رنگ دامن کوتاه ندیده بودم، اما دیشب باوجود اینکه
پکیج اتاق روشن بود، برای دل خودم پوشیدمشون!

ـ لعبت شدی! آب دهنم ریخت!

همچنان داشت نگاهم می کرد، با عصبانیت توپیدم:

ـ بیا برو گمشو!

نگاهشو گرفت ازم و دوباره بی خیال به چهره ی خودش تو
آینه زل زد؛

ـ خوشم نیومد، با شلوار کردی قشنگتری!

جلو رفتم و با عصبانیت سعی کردم از بازوش بگیرم و
بندازمش بیرون..

دستم که قفل بازوش شد، نیم نگاهی بهم انداخت و صورتشو
جمع کرد و با صدای نازک شده گفت؛

ـ دست نزن به من سلیطه ی چندش!

داشت ادای من و درمیاورد!

پوزخندی زدم و منم به تبعیت از خودش صدام و تو گلو
انداختم؛

ـ تو فقط مالِ منی، مالِ جسم و چشم و قشم و همه چیزت
منم..

چشمای پر از تفریح شو بهم دوخت؛

– بیا برو گمشو، گمشو تا داداشمو ننداختم سرت! کثافت
تجاوزگرا!

درحالیکه دستشو می کشیدم و تلاش میکردم تگون بخوره،
منتها اپسیلونی جایگاهش تغییری نمی کرد به یکباره از فشار
زیاد چهره ی خودم رو داخل آینه دیدم که قرمز شده بود..
دستشو که کشید تا پسم بزنه پرت شدم روی تخت..
بالای سرم ایستاد و لبشو با زبونش تر کرد.. دستهایش و بهم
مالید و انگار که غذای خوشمزه ای دیده و برای خوردنش دل
تو دلش نیست گفت:

– نکن با من از اینکارا! جیگری پوشیدی..منم که فقر آهن
دارم!قراره که..

چشمکی زد و ادامه داد؛

– حسابی بخورمت!

اینجور مواقع پسرا با ملایمت و لحن عاشقانه سعی میکنن
مخ بززن.. اما این الاغ هیچ رقه آدم نبود و نمیشد، چون با
وزن نود کیلویی شیرجه زد روم!

اما خب از اونجایی که من الاغ تر از اون بودم شروع کردم
جفتک پرانی و وحشی گرانه با پاهام ضربه زدن به هرجایی از

بدنش که دم دست بود.. دستهام و گرفته بود و میخواست
منو ببوسه.. لبهاش غنچه شده بود.. سرم و به چپ و راست
تکون میدادم و گرفته بودمش به فحش و ناسزا!
تفی به روش انداختم.. ناچاراً کمی عقب کشید و چهرش
درهم شد.

_گندت بزنی! همیشه شغل برجستت اینه که گوه بزنی به حس
آدم.. زنم که بشی یاد میگیری اینجور مواقع فقط باید با
شوهرت همراهی کنی!



#پارت_۵۵۹

کمی فشارم داد.. سرشو داخل گردنم فرو کرد، دستمو آزاد
کردم و از موهاش کشیدم!
_آی آی.. خرتیکه!
_بلند شو از روم، خرتیکه هم باباته!

بیچاره آقای معتمدی!
خندید و انگار بازی اش گرفته بود..
پروتر از این حرفها بود و من با تمام وجود داشتم حرص
میخوردم!

با سماجت صورتشو روی بازوی برهنم میکشید و برخورد
ته‌ریزشش به بازوهای نرمم هم قلقلکم میداد هم روی اعصابم
بود!

غیر منتظره دست دیگم رها کردم و سیلی محکمی به
صورتش زدم!

مکثی کرد و باز هم ادامه داد!

این سیلی محال ممکن بود تلافی نشه!

و همینم شد، چون تابم و بالا داد و سرشو برد زیر پیراهنم،
محکم و با تمام قدرتِ دندونی‌ای که درونش وجود داشت
شکممو گاز گرفت..

جیغ کشیدم و منم در مقابل به ملاحظش که زیر پیراهنم بود و
گوشت تنم و آب میکرد می‌کوبیدم!

اما نفسهای داغش روی شکمم زجری بود که انگار بدون داشتن
زور و بازو نمیتونستم از خودم دورش کنم!

_از شکمم بیا بیرون! آخ

از اون زیر با ته‌مایه ای از خنده گفت:

_نمیام، باید منو بزایی!

نفسم داشت می‌رفت و شدیداً قلقلکم گرفته بود و نفس نفس
میزدم!

چرت و پرت .. چرا بلغور میکنی؟ بیا بیرون.. آی ننه!

سرشو بالا تر آورد و رسید به یقه ی لباسم، و صورتش رو از یقه ام بیرون داد! و با نیش باز گفت:

سلام، تو موفق شدی که منو بزایی، حالا وقتشه شیرم بدی تا از گرسنگی نمردم!

همون لحظه در اتاق باز شد و ترمه ی عصبی پا به داخل اتاق گذاشت، و با دیدن ما تو اون وضعیت اسفبار تعجب کرد و بعد جیغ کشید و به صورتش کوبید!

خاک بر سرم بی آبروها! سوگل؟ سوگل کجایی؟
نالیدم و اینبار اشکم دراومد؛

ترمه بخدا این افتاده رو من نمیتونم تکون بخورم!
خفه شید!

سامیار پوزخندی روی لبش بود و جلوی چشمای حیرت زده ی ترمه، سرشو جلو آورد و غیرمنتظره لبهام و بوسید!
به سرش می کوبیدم و گوشش رو میکشیدم تا دست از سرم برداره.. ترمه جیغ کشید و از اتاق بیرون رفت!
دل نمی کند و در آخر گاز محکمی از لب پایینم گرفت و با چشمای خمار شده زل زد به چشمام..

دوباره سیلی به صورتش زدم و با صدایی که از بغض

می لرزید میخواستم که از داخل پیراهنم بیرون بیاد!



#پارت_۵۶۰

اما قبل از اینکه چیزی بگم یا دوباره گریه‌ام بگیره خودش
سرشو عقب کشید بیرون اومد.. بماند که این وسط چقدر
انگولکم کرد..

بازهم حق به جانب و دست به کمر ایستاد و برام چشم غره
رفت!

و با همان لحن و صدای نازک شده عشوه چاشنی لحنش کرد
جوری که اصلا به قد و هیکلش نمیخورد و بزور سعی در
کنترل خندم داشتم!

_تو داشتی به من تجاوز می کردی؟! اکبرآبادی؟

تهدیدوار به طور جدی انگشتشو روبروی دماغم تکون داد و
گفت:

_انگشتت بهم بخوره اینبار کیفری ازت شکایت میکنم! به جرم
اینکه به بچه ی نورسیده، شیر ندادی و اونو به حال خودش
رها کردی!

با عصبانیت نشستم تا چیزی بگم که اینبار سعید و سوگل و

ترمه وارد اتاق شدن!

سامیار تیشرت آستین کوتاه جذبِ مشکی شو که کنار تخت بود برداشت و با خونسردی تن زد!

با دیدن سعید به زیر پتو خزیدم و این دیگه براشون خیلی شک برانگیز بود..

بی اختیار متهم شده بودم و این از نگاه هاشون پیدا بود که چقدر از من ناامید شدن، شاید هم قصد سامیار همین بود!

تا با این کار و جلوه دادن رابطه‌مون به بچه‌ها از دخالت هاشون جلوگیری کنه و اجازه‌ی حرف و حدیثی به بچه‌ها راجب اعتماد کردن دوباره‌ی من نده!

مارمولکی بود که دومی نداشت!

سعید از دیدن سامیار متعجب نشد!

سامیار بی‌تفاوت به سرشونه‌ی سعید کوبید و از اتاق بیرون رفت، پشت سرش هم سعید روانه شد!

و من موندم و اژدها‌های خشمگینی که از دماغشون دود بیرون میزد و آماده‌ی به آتش کشیدنم رو داشتن!

آستین هاشونو بالا زدن و ترمه مشغول شکستن قلنج
انگشتاش شد!

_خب؟ خب؟ چه غلطی کردی تو؟
سوگل هم قلنج گردنش رو شکست و باهم به سمت من حمله
ور شدن..

عربده کشیدم و خودم رو پرت کردم زمین!



#پارت_۵۶۱

پتورو روی صورتم کشیدم.. ریختن سرم و با لگد و مشت
مورد عنایتم قرار دادن، به طوریکه احساس خفگی می کردم؛
_اونطور که فکر می کنید، نیست!

_خفه شو بی حیا! تا صبح توهم بودید نه؟ منه خرو بگو گفتم
میخواه اتاق و تکی برداره برا دل خودش، غصه ی داداششو
کشیده شاید بخواد مغزشو آزاد کنه، نگو خانوم برنامه
داشته.. اونم باکی؟ با اون پسره ی الدنگ!

ترمه لگدی دیگه به کمرم زد و داد زد؛

_چیکارت کرد؟ پفیوز سوگل و سعید عروس دومادن هیچ

گوهی نخوردن هنوز بعد تو به اون خیکی که یه بار قالت گذاشت و رفت پی عشق و حالش، رو دادی که بپره روت ازت تغذیه کنه؟ چلمنگ؟ حالا به هر طریقی دختره ریده بهش دوباره برگشته توی احمقو دستمالی کنه که تستت کرده باشه حسرت به دلش نمونه! مطمئن باش بازم مثل دستمال پرتت می کنه تو آشغال دونی! کافیه دلشو بزنی اون موقع اس که قیافت شکل اسهال زرد میشه و میای پشت ما موس موس می کنی و غمبرک میزنی که شکست عشقی خوردم!

پتورو از روی سرم برداشتم و دوباره برای آخرین بار گفتم: _من، به سامیار رو ندادم! اون خودشو میچسبونه به من.. هیچ اتفاقی هم بینمون نیفتاده الکی شلوغش نکنید! _نکه توهم بدت میاد؟

دستشو روی دهنش گذاشت و با حیرت گفت: عه، عه، عه، تو روی من نگاه می کنه دروغ میگه! خودم دیدم داشت بوست می کرد! رسماً کله ات تو حلقش بود! بابا یارو شرارت از چشماش می باره، یادت نی قبل از اینکه جدی بشید چقدر شیطنت داشت و با دخترا میپرید؟ حالا آقا

مدعی الامور بود که عاشقِ یک نفره!

تو اگه خیال می کنی بخاطر تو برگشته.. باید بگم زکی! ریدن
برات دنیا! برو بخور!

_خودم همه ی اینارو میدونم لازم نکرده دایه ی مهربانتر از
مادر بشید برا منی که ازش یه بار زخم خوردم! خودم عقم

میرسه.. میتونم خوب و از بد تشخیص بدم!

سوگل با پشت دست به قلبم کوبید و گفت؛

_عقلت؟ هه! ببین این بی صاحب چی میگه؟

لبهام و بهم چفت کردم و پشت بهشون مشغول تعویض لباسم
شدم!

_خودم بلام احتیاط کنم در برابرش!

_احتیاط کردی اونجوری خوابیده بود روت؟ تو بازم وا دادی!
_آره وا داده!

رفتارم چطوری بود که رفیقام اینقدر زود پی به لرزش دست

و دلم برده بودن؟ باید کمی محکم تر برخورد می کردم و تا

جایی که میتونستم سامیارو از خودم می روندم! باید.. باید

این عشق و تو خودم خفه می کردم!

یک گپِ مشکی جذب که قسمت جلوش دوتا گوشِ بزرگ

خرگوش و دندان خرگوش تزئین داده بود، پوشیدم!

به همراه شلوار مدل چرم با کمر بند پهن و بسیار شیک!
بچه ها با چشم غره بیرون رفتن و اتمام حجت کردن که اگه
رابطه ای بین من و سامیار هست، همینجا تمومش کنم!
موهام و خرگوشی بستم و روی سرشونه هام انداختم و
قسمت پایینش رو بافتم! رژ صورتی به لبم زدم و بعد از خالی
کردن عطرم روی هیکلم از اتاق بیرون زدم!



#پارت_۵۶۲

اونقدری راحت نبودم که در مقابل چشم‌هایی که گاه و بی‌گاه
روی تنم کشیده می‌شد بی‌تفاوت باشم و بی‌خیالی طی کنم!
بنابراین شالی روی موهام انداختم، کار خاصی انجام نمیداد،
اما من اینجوری خیالم راحت تر بود!

دسته ای از دختر و پسرهایی که اصلا فرصت آشنا شدن
باهشون رو نداشتیم و نمیخواستیم به هیچ عنوان همچین
سعادت داشته باشیم، دست به دست هم داده بودن و با آهنگ
ترکیه‌ای خودشون رو تگون میدادن!

و جالب اینکه سامیار روی مبل لم داده بود و با پوزخند
آبمیوه‌اشو سر می‌کشید و بهشون نگاه می‌کرد!

دختري هم سن و سال خودم با دست خودشو باد زد و
اغواگرانه موهاشو به يك طرف از سرشونه‌اش هدايت كرد.. و
بعد از كلي تكاپو كنار ساميار لم داد و با عشوهِ گردنشو خم
كرد و گفت؛

_گرمه ها نه؟

ساميار ابرو بالا انداخت و نگاهش به من گره خورد.. مقداري
از آبميوه‌اش رو سر كشيد و گفت:
_آره خيلي!

خودش رو بيشتتر به ساميار چسبوند و گوشي شو دستش
گرفت؛

_ميگم سامي؟ من اپراتور خطم اينجا مشكل داره! اشكال
نداره از گوشي تو به مامانم زنگ بزنم؟

تا خواستم ري‌اكشن ساميار در مقابل اين حرفش كه
غيرمستقيم ني‌خواست ازش شماره بگيره ببينم، اونايي كه
مشغول رقص بودن جلوي چشم من و روبروي اون دوتا قرار
گرفتن و من فقط رديفي از باسن رو نظاره‌گر بودم!
نبايد اينهمه حساس مي‌بودم!

به من چه ربطي داشت؟ مگه من همون آدمي نبودم كه با
ديدنِ عكس دونفرشون، يا فهميدن اينكه بچه داره باخودم

عهد بستم که دیگه سامیار منتفیه! دیگه شخصی به اسم
سامیار معتمدی برای من وجود نداره؟

حالا چه مرگم شده که با نزدیکیِ اون سلیطه به سامیار
احساس می‌کردم شخصی دستشو روی گلوم گذاشته و داره
فشار میده!

ای کاش خالد همین لحظه بپاد و من رو بخوره!
هیچ بعیدم نبود، ممکن بود حتی گوشت تنم رو تیکه تیکه کنه
اگه آدمش بشم و یاغی‌گرانه بخوام از حرفش سرپیچی کنم!
قاچاق اعضای بدن تفریحِ خالد بود! چه برسه به تیکه تیکه
کردن منی که قرار بود خودم رو قربانی کنم!
فقط نگرانیم روی این بود که مبادا زیر حرفش بزنه و با
داشتنِ من کنار خودش بازهم در صدد آسیب به اعضای
خانوادم در بیاد!

بقدری تو افکار خودم غرق بودم که با صدای آرامش‌بخش و
بمی که دست بر قضا صاحبش خودخواه‌ترین و
خودشیفته‌ترین آدم روی زمینه از افکارم بیرون اومدم!



#پارت_۵۶۳

یکم با گیتارِ روی پاهاش ور رفت و انگشت هاشو روی تارهای
نازکش کشید!

سرش پایین بود.. و حرفه ای شروع کرد به نواختنِ گیتار..
چند تا دختر بهش نزدیک تر شدن و زیر پاهاش روی زمین
نشستن.. خوند؛

یه روزی یه جایی یه دل شکوندم!
یکی عاشقم شد به پاش نمودم!
چه آسون چه راحت ازش گذشتم!
دلم رو به قلبی دیگه سپردم!
پریشون و گریون و دلشکسته.
هنوزم ب هیچکی دلی نبسته.
چقدر میگفت دوباره، دوباره برگرد
چه روزا که بی من تنهایی سر کرد!

سرش رو بالا گرفت و چشمهای نافذ و مغرورش رو دوخت به
من!

به منی که بغض گریبانم رو گرفته بود و درحال انفجار بودم!
صداش معرکه بود.. و غمِ صداش بود که باعث بغض و اشک

سمجی روی گونه هام شده بود!
با پشت آستین اشکم و پاک کردم اما انگار به چشمش اومد که
لبخند زد.. از نوع غمگین!

_اما حالا ک دارم فکر میکنم میبینم انگار!
اونی که باخته بازی رو فقط من بودم اینبار!
حتی یه بار نشد که بعد از اون عشق و ببینم!
از شدت عشق از رو لبی بوسه بچینم!
پشیمونم..

پشیمونم..

من دیگه بی تو..

نه نمیتونم!

صداش اوج گرفته بود و میشد گفت واقعا سامیار حیف شد،
میتونست خواننده ی قدری بشه!

_باریکلا داداش، گوگوشی هستی برا خودت!

پشیمون بود؟ پشیمونی سودی هم داشت؟ من بخشیده
بودمش! منتها کناری از دوست داشتنش گوشه ی قلبم، معتقد
بودم که دیگه من و سامیار "ما" نمیشیم!

من علاوه بر اینکه راه دیگه ای برای زندگیم انتخاب کرده
بودم، قرار نبود که بشینم سر خونه زندگیم و دوباره به آدمی
اعتماد کنم که درست شب عروسیمون فهمیدم بجای شوهر
چه شغالی میتونست برای من باشه!

یا اگر هم به احتمال زیر یک درصد قبولش می کردم، وجدانم
راضی نمیشد که بچه ای به دور از حمایت پدرش بزرگ بشه و
فردا روزی سوفیا با بچه اش بیاد و آرامشمو بهم بزنه!
پس پشیمونی فایده ای نداشت!

یکی از پسرهایی که نمیشناختم پرسید؛
_حالا دل کی و شکوندی که اینقدر شکاره ازت؟
سامیار مکثی کرد و گیتار و روی میز گذاشت!
دستی به صورتش کشید و گفت؛

_همین که شکار نیست ازم، عصبیم می کنه! دلم میخواد بیاد
جرم بده تا یکم از عذاب وجدان خودم کم بشه، دل خودم
خنک بشه! اما متاسفانه فازِ باکلاسی و بی آزاری برداشته!

با پیچیده شدنِ گوشتِ پهلوم صدای ترمه رو شنیدم که گفت؛
_نگا چقدر عوضیه! عشق و حالش و کرده.. خوابیده رو دختر
روسی، پسندش نشده! اومده مخ تورو بزنه! نمیدونم چرا

حس می‌کنم این سامیار از اون شهوتی های غیر قابل کنترله!
از قیافش معلومه از اون کج پسر اس!
_بس کن ترمه!

_والا! یه جا خونده بودم میگفتن پسرای چشم رنگی درجه
داغیشون بالاتر از مردای چشم قهوه ایه! تازه وفادار بشونم
کمتره!

سوگل نوشابه به دست به ما پیوست!
_اما من که ازش خوشم میاد! آخه نگاش کن تری؟ چشماش
که به دنیا نگاه می‌کنه قشنگ معلومه داره می‌گه گوه خوردم
منو ببخش!

اما من واقعا نظری نداشتم و اونها سکوت‌مرو بر اینکه بین ما
یک خبرایی هست رد و بدل می‌کردن!
با شوخی و خنده تهمت هایی می‌زدن که قلب‌مرو به درد
می‌آورد مثلا ترمه که با نیش گفت؛
_روکش بکشید یه وقت شکمت بالا نیاد!
یا سوگل که گفت؛

_تو لب به لیوان نزن.. لبات سامیاریه!
گیر دوتا آدم پریود افتاده بودم و خودمم داشتم رد می‌دادم!



#پارت_۵۶۴

دختري مو طلايي كه مشخص بود موهاش اكستنشنه با ناز
گفت؛

ـيكي ديگه! يكي ديگه بخون سامي لطفا! اوم بخاطر من!
دلم ميخواست بالا بيارم، كلا ميونه ي خوبي با دخترائي كه
مدعي بودن فقط خدا دربارشون قضاوت ميكنه و هزارجور
عشوه براي پسرها و حتي مردهاي متاهل ميومدن نداشتم!
من يك دختر ساده بودم با خنكي ها و مسئله هاي پرشده ي
ديفرانسيل تو مغزم!

و همچين بعيدم نبود كه تا حالا بيشتر از دوتا دوست نتونستم
داشته باشم!

جدا يك دختر چطور ميتونه ارزششو تا اين حد پايين بياره و
اجازه بده چاك سينه اشو هر كسي ببينه؟!
خب شايدم ما از اون خانواده هاش نبوديم و به ديدن اينجور
صحنه ها عادت نداريم!

ساميار دوباره نگاهی به من كرد و حالت چشماش دوباره

سکوت برقرار شد و به یکباره همه خندیدند! بخاطر مدل لباسم مسخرم کرد؟

دختری که هنوزم اسمش رو نمیدونستم گفت؛
_نه بابا این که چهل و سه سالشه از ساری!

دوباره سکوت مطلق و انفجارِ جمع!
_و ااااااا!

سامیار نگاه تحسین برانگیزی بهم انداخت!

اون می‌دونست، اما بقیه نمیدونستن که من در هر شرایطی
جواب تو آستینم داشتم!

حتی اگه کسی آچمز می‌کرد به روی خودم نمی‌اوردم!

_دنیا خانوم افتخار میدید؟ یا بهتون هویج بدیم؟

نمک پنداری بود برای خودش، پسری که هر و کر غیرطبیعی
راه انداخته بود!

بازهم بخاطر لباسم مورد تمسخر واقع شدم!

اخم سامیار نشون میداد دوست نداره موضوع حول و محور
من بچرخه!

درحالی‌که خم میشدم تا گیتاررو از روی میزِ جلوی سامیار
بردارم با بیخیالی گفتم؛

_هویج و نگه دار آبشو بخور برا چشم‌هایی که سو ندارن و تار
می‌بینن بیشتر توصیه میشه.. بالاخره تو قسمت صنایع دستی
هستید شما!

متلکی که بهش انداختم همه گرفتن و حالا به خیت شدنِ یارو
می‌خندیدن!

موهای خرگوشیم آویزون شدن، نیم نگاهی به سامیار انداختم
و چند ثانیه نگاهِ آبی و نافذش به چشمام گره خورد و در آخر

کمی چشم هام و بستم و باز کردم تا دور و برم رو تجزیه و تحلیل کنم!

از هیپنوتیزم چشماش کم نشده بود نه!
گیتار رو برداشتم، اگه اون حرف دلشو با آهنگ میزنه.. خب
چرا من نزنم؟



#پارت_۵۶۵

بین جمعیت نشستم و وقتش بود صدام رو به رخس بکشم!
_خواستی بخونی بگو آب هویج بیارم گلوت خشک نشه!
همون پسر بود!
تک سرفه ای کردم که ترمه وارد سالن شد و من رو گیتار به
دست دید، ابرویی بالا انداخت و چشم غره رفت..
این نگاهش داشت بهم می فهموند که "خر خودتی و من بهتر
از هرکسی میدونم بین تو و سامیار یک چیزهایی هست!"
_مسابقه استعدادیابی؟
توجهی نکردم و نگاه گنگ و مبهمی به سامیار انداختم.. اونم
مثل من مغزش درگیر بود، اینو از حالت نگاهش میفهمیدم..
سردرگم.. عصبی..

با من نموندی نخوندی از چشمای من اون همه عشقو!
راحت گذاشتی رفتی بی رحم بستی روی عشقم اون دو تا
چشمو!

این دم رفتن، روی حرفم، حرف میاوردی انگار واست مهم
نبودم من!
کی بودم واسه تو؟

ساده نیست، آماده نیست، قلبم واسه تنها شدن..
مگه شوخیه عاشق کنی، تنها بذاری منو با خودم؟

با خودم هی گفتم دوستم داره اون خیلی زیاد
آدم از هر چی که میترسه یه روزی سرش میاد
حال من همینه و کاش میشد بگم به تو
بگم که بد کردی بگم غلط کردی
با این دل دیوونه دنیا یه جور نمیمونه
بد کردی چشمو تر کردی!

سکوت مطلق برقرار بود و فقط صدای من بود که اکو

می‌شد!

علاوه بر اینکه خودم معتقد بودم صدام مثل بز هستش، عقیده
ی بقیه بر این بود که هائیده ای ام برای خودم!
هرچی که بود هدفم حرف زدن بود، چه بسا آهنگ هایی وجود
داشت که حرف دل آدم رو می‌زد!

آهنگهایی که می‌گفت بزار من به جای تو حرف بزنم!
سرم رو بلند کردم و درحالی‌که با تارهای گیتار ملودی آهنگ رو
می‌زدم به سامیار نگاه کردم!

عجیب بود که برخلاف بقیه اون نگاهم نمی‌کرد و خیره به
نقطه ای روی زمین بود.. شاید هم داشت عمیقاً حس می‌کرد
که چه چیزی می‌خوام بگم!

یکم برای پشیمونی دیر نبود؟

— رفتی دوبارم، دلشوره دارم، شبا با پلکای اشکی چشم‌هامو
روهم می‌زارم.

آروم ندارم.. مثل بارون آروم می‌بارم.. کجایی آخه آخه تو
کجایی؟ از عشق می‌ترسیدم .. آره من از جدایی.. می‌ترسم تو
کجایی؟

آهنگ، وصف حال تو شبهای بی‌قراری‌هام برای سامیار بود!

دلم میخواست بفهمه چه دردی کشیدم تا بی تفاوتی خودم رو
به اطرافیانم نشون بدم!
اون چه میفهمید درد چیه؟

به پایان آهنگ که رسیدم گیتار و بین پام بصورت ایستاده نگه
داشتم!

درکسری از ثانیه کف و دست و جیغ هاشون منو به خودم
آورد!

ـباریکلا دختر!

ـناموساً یه فیت با سامیار بدید بیرون!

ـحاجی اینا معرکه ان! فتبارک الله الاحسن ال..

دختری گفت؛

ـمهدی بسته دیگه سرم رفت.. این شام چیشد پس؟

روم نمیشد دوباره به طرفش چشم بچرخونم!

بدون اینکه نگاهش کنم بلند شدم و گیتاررو روی این

گذاشتم!

و تا خواستم برگردم باهاش سینه به سینه شدم، هرچند قدش

بلند بود و سرم به سینه اش اصابت کرد!

چشم‌هاش سرد و یخی بودن!
چیزی نمیفهمیدم.. فقط یادمه هر موقع عصبی می‌شد یا
کلافگی بهش غالب میشد رنگ چشم‌هاش یخ می‌بست!
_بریم بیرون!

نه گذاشت و نه برداشت، بازهم دستور داد!



#پارت_۵۶۶

یک قدم برداشت و دوباره برگشت سر جاش و گفت؛
_بیرون منتظرم، باید باهات حرف بزنم..

با صدای ناهنجاری از ته شکمم گفتم؛

_دارن شام میارن.. گشتمه.. همینجا حرفتو بزن!

_بیرونم.. یه چی تنت کن بیا!

راهشو گرفت و رفت!

دهن کجی کردم؛

_مرتیکه لانتور فقط می‌گه حرف حرف من باشه، مجال نمیده

جواب بدم حتی، خودشاخ‌پندارِ اهرم‌دستی!

راه افتادم سمت اتاقم..

بوی کباب و جوجه از داخل آشپزخونه داشت دیوونم

می‌کرد!

الکی سرخوش بودن و با صدای بلند مسخره بازی درمیاوردن
و می‌خندیدن!

حالا انگار خدا واجب کرده وسطِ شام بریم بیرون آقا بامن
حرف بزنه!

چی میخواست بگه حالا؟

جز اینکه بخواد دوباره به مسخره ترین شکل ممکن سند
مالکیت بزنه روی من!

"مال منی"

علاوه بر حرص درآور بودنِ این جمله ی کوتاه و پر از تعصبِ
مردانه، یک حس امنیت و دلشوره ای درش وجود داشت،
حسی که زیر دلم رو قلقلک می‌داد.. و این ضمیر ناخودآگاهم
بود که به اشتباه بودنش دامن می‌زد!

پالتو توکرک دار چرمم رو پوشیدم و با برداشتنِ کتونی هام
بیرون زدم..

خوبی مسافرت های ایل و طایفه ای.. این بود که جمعیت
شلوغ بود و کسی متوجه نمیشد کی کجاست و چیکار میکنه!
هرچند رفقا فعلا بایستی شکمو سیر کنن و بعد به جزئیات
بپردازن!

باید میشنیدم، باید میشنیدم حرف‌هاشو.. خودمم برام سوال شده بود و اگه قرار بود با خودم رو راست باشم دلم می‌خواست بهونه‌ای وجود داشته باشه که با سامیار مکمل بشم!

اما طی درگیری هام با مغزم.. بهم یادآور شد که سامیارهم می‌خواد خالد و گیر بندازه، بخاطرِ مادرش! پس مکمل شدن ما شدنی نبود و نمی‌شد! چون دلم نمی‌خواست این وسط‌ها سامیارهم آسیب ببینه! تقصیر دل مهربون و احمق بود که نمیتونست بدجنس باشه! دست و پا می‌زد برای داشتتم، اما دست و پا می‌زدم برا نجاتِ جانشون!

باید حرف‌هاشو میشنیدم.. اگه منطقی به نظر می‌رسید یا نه فرقی نمی‌کرد، محترمانه ازش تقاضا می‌کردم برگرده سرخونه‌زندگیش تا مثل بوسه‌ی شیرینی که امروز روی لب‌هام کاشته بود قلبم نلرزه و به خودم امید واهی ندم! در رو باز کردم و از خونه خارج شدم، کِت چرمی که سری پیش تن من بود رو پوشیده بود، به چشم من این مرد همه چیز تموم بود؟ یا واقعا همه چیز تموم بود؟ به موتورِ خفنی تکیه زده بود و دست به سینه به من نگاه

می‌کرد!

از یک جهت لباس‌ها مون بطور اتفاقی باهم ست شده بود!
ستِ چرم مشکی!

اهمیتی ندادم و بعد از پوشیدن کتونی هام زیر نگاه
خیره‌اش.. روبروش ایستادم..



#پارت_۵۶۷

بازهم اون لعنتی رو از جیبش در آورد و یک نخ ازش بیرون
کشید و بین لب‌هایش گذاشت.

گره‌ی بین ابروانش کور تر شد و حینی که سیگارش بین
انگشتاش بود.. فندک و زیر سیگارش گرفت و مشغول روشن
کردنش شد!

پک عمیقی زد، سرش رو بلند کرد و دود سیگار رو به هوا
فرستاد.. دستمو بردم سمتش و سیگار و از بین لب‌هایش خارج
کردم!

لبهام و جمع کردم و با تمام حرصم زیر پام لهش کردم!
_نکش بابا! خفه شدم..

اما واقعا خفه شدم؟ نه، به فکر خودم و خفه شدن از بوی تند

سیگارش نبودم.. به فکر این بودم که مصرف سیگارش نسبت
به قبل ده برابر شده!

و ممکن بود ریه هاش..

ای کاش قلبم سیاه و پر از کینه میشد!

تا دل نسوزونم و به اشتباه، خودم به آتش کشیده نشم!

خنثی و بدون هیچ حسی نگاه آبی شو بهم دوخته بود!

زیر نور کمرنگی از ماه و چراغ‌های روشنِ خونه، چهرش از

همیشه خواستنی تر شده بود!

خواستم جو این حال و هوامون رو عوض کنم..

باید به حرف میاوردمش!

به دماغم باد انداختم و با لبهای کج شده گفتم؛

_مفنگی!

نیشخندی زد و بدون اینکه رد نگاهش رو بگیره گفت؛

_چه رنگی؟

_قهوه ای مثل قیافت!

ابرو بالا انداخت؛

_فهوه ای هم رنگ خداس!

_خودت و به خدا نچسبون..

دوباره نگاهش شیطانی شد؛

به تو بچسبونم؟ دوست داری؟

مگه چسبی؟

چسب زخمم مختص التهاب و زخم های بیرونیت!

التهاب و زخم های درونیم و چطوری میخوای درمان کنی؟

مستر بتادین!

کمی از سر درگمی بیرون اومد و تکیه اشو از موتورش گرفت!

خیره به چشم هام گفت؛

خیلی اذیت کردم!

با سرد ترین لحن ممکن گفتم؛

گذشت!

دستشو بلند کرد و به قصد نوازش به موهای بیرون زده از

شالم نزدیک کرد، اما با نیم نگاهی به چهره ی بی تفاوتم

برعکس درون پر از جزر و مد، دستشو پس کشید و به

موتور اشاره کرد!

بشین بریم!

بی هیچ حرفی نشستم پشتش و کوله امو بین خودم و سامیار

قرار دادم!



دستم رو به پشتِ موتورش هدایت کردم و دلم نمی خواست
بهش بچسبم!

از سرشونه، سرش رو خم کرد و نگاهی به وضعیتم کرد!
_ترسیدی بچسبی بم نتونن جدات کنن؟ این پیک موتوری
نیست که با خیال راحت اونجوری میشینی.. یه گاز بدم به
پرواز در میای بدبخت! بچسب بم از پشت!

_من پرواز کردن و دوست دارم.. تو نمیخواد نگران من باشی!
_معلومه که نیستم! فقط نمیخوام تو دردسر بیفتم!
الحق کثافت بود! گاه و ناگاه داشت، بگیر و نگیر داشت..
یکبار طعنه میزد و یکبار رگ غیرتش باد می کرد برای داشتن
من!

صداش بالا رفت..

_بچسب به من!

منم مثل خودش صدام و بالا بردم!

_نمی چسبم! آقا نمی چسبم..

با مشت به سرعت سنج موتورش کوبید و پیاده شد!

فکر کردم پشیمون شده از بردنم و الاناس که می‌گه پیاده شو
من با تو حرفی ندارم.. اما درکمال ناباوری، پشتم نشست و از
پشت به جلو هلم داد!

_نباید می‌زاشتی که من بت بچسبم! حرف و یک بار می‌زنن..
نفهم الدوله!

از زقصد تنش رو به تنم می‌چسبوند، بدنِ مثل کوره‌اش حتی
از زیر پالتوم داشت من رو می‌سوزوند و جزغاله می‌کرد!
از این "پشتم گرمه‌ها" مصداق حال من بود!

چی میشد تو بدترین شرایط زندگیم اینطوری پشتم قرار
می‌گرفت و اجازه نمی‌داد آسیب ببینم!؟

تو شوک بودم و شاید هم اسمش آرامش و دل‌گرمی بود!
دست‌های بزرگش که جلو او مدن برای به راه انداختنِ موتور،
چونش رو روی سرم فشار داد و من و از بهت بیرون کشید!
خوب نقطه ضعفم رو میدونست.

صدای کلفت و بم‌اش کنار گوشم اکو شد و گرمایی که بین
گردنم پخش شد دیوانه کننده بود!

_سفت بچسب.. دستتو بزار زیر دستم گاز بده!

فقط توانایی داشتم که من و من کنم ؛

_من.. من.. همیشه که.. میریم تو دیوار.. من

توجهی نکرد و دستهای کوچکم رو زیر دستهایش قرار داد و با صدای گازِ اگزوز موتورش که خیلی هم بلند و ترسناک بود به راه افتادیم!

حال دلم وصف ناپذیر بود!

مثل کسی بودم که هیچانش یک جایی بین گلویش گیر کرده و توانایی خارج کردنش از طریق یک جیغ رو نداره..
معرکه بود!

با اینکه هوا سرد بود و نم بارون شروع شده بود.. اما وزش باد کنار گوشم و گرمایی که از پشت داشت داغم می کرد بیشتر بهم لذت می داد تا بخواد اذیتم کنه و باعث آزارم بشه!
طولی نکشید که متوجه سفت شدن انگشتهام شد و کنار گوشم گفتم؛

..جیغ بکش دنیا.. خالی کن خودتو اینجا کسی نیست که سرزنشت کنه..

دوباره دستهام سفت شدن و عرق کف دستم روی دستگیره این معنی رو می داد که اگه تخلیه انرژی و هیجانم رو نکنم مسلماً بلایی سرم میاد!

از بین جاده ی جنگلی و تاریکی عبور کردیم..
ترسناک بود اما نه وقتی که سامیار کنارم بود و دلگرم بودنش

بودم!

فریاد زد؛

_داد بزن.. داد بزن.. هرچی حرص از من داری خالی کن..
هرچقدر اذیت کردم.. هرچقدر بهت آسیب زدم.. داد بزن
دنیا.. فحشم بده..

لرزیدم..

_فحشم بده.. جیغ بکش.. خوب نباش لعنتی! جیغ
بک...ش!

حالت های عصبی ای که خیلی وقت بود باهام غریبه بودن و
چند وقتی بود از نبودشون راحت بودم و ترک قرص کرده
بودم، دوباره سراغم اومدن!



#پارت_۵۶۹

دندان هام بهم چفت شد و تصویری از جاده ی خلوت و خیزی
که سرشار از شاخ و برگ درخت ها بود، گنگ و مبهم شد..
به طوریکه از شاخ و برگ درختا تجسم تصاویر وحشتناکی
توی مغزم شکل گرفت!

علائمی شبیه سکته ی مغزی داشت بهم غالب میشد.

الان و تو این لحظه بد شدن حال اوضاع رو خرابتر از قبل می کرد!

من ضعیف نبودم نه!

من فقط زجر کشیده بودم.. از وقتی چشم باز کردم و از وقتی عقلم به همه چیز قد داد!

اگه فریاد نمی کشیدم، حالم بد میشد و طبق آخرین گفته ی پزشکم، این حالت ها حتی منجر به مرگم میشد..

پس نه مُردن و تموم شدن رو دوست داشتم، نه ضعیف جلوه کردن خودم در برابر بانی و باعث تشدیدِ حالت های عصبیم! صداش و نمیشنیدم اما رد و بدل کردن نفس داغ و پر حرصش کنار گوشم نشون می داد که داره فریاد میزنه! دم عمیقی گرفتم و با تمام وجود سعی کردم خودم رو نجات بدم!

سخت بود، اما تونستم.. با تمام وجود، هرچی داخل سینم مثل کیسه ای از عقرب مونده بود و با یادآوریش نیش میخوردم بیرون ریختم!

با لرزش بدنم..

همه چیزو از حنجرم بیرون ریختم.. شقیقه هام تیر کشید! گوش های کیپ شدم باز شد و از احتمال سخته ی مغزی دور

شدم!

فریاد میزددم..

حس می کردم صدام تا تهران و به گوش همه میرسه!
حس می کردم ته حنجرم خراش برداشت و مزه ی خون و
داخل دهنم حس کردم!

داخل خیابونی که سرو ته نداشت، صدام اگو می شد.
بعد از حدود نمیدونم چقدر، به گفته ی سامیار سبک شدم و
لم دادم بهش!

مثل کسی که روح از بدنش خارج می شه و بین زمین و آسمان
معلقه!

درکی از وضعیتم نداشتم، فقط موتور بود که حرکت می کرد و
بوسه های ریز سامیار روی گردن و سرم بود!
جیغم بین هق هق گریه هام خفه شد!

– جون دلم؟ گریه کن تموم زندگیم، نزار بمونه تو قلبت! نزار
غمباد بشه..

صدای مردونش لرزید، به حال زارم.. گریه که نمی کرد،
می کرد؟

با لحن محکمی گفت؛

– بمیرم برات.. *کش دو عالمم اگه نزارمت رو جفت چشم!

با یک دست، منه بی حال و آویزون و نگه داشته بود و
بازوهای درشتش زیر سینه‌ام سپری شده بود برای جلوگیری از
افتادنم!

و با دست دیگه موتور و هدایت می کرد!
جوری خالی شده بودم که انرژی بدنیم تحلیل رفته بود و
روی دست سامیار با حال نزاری چشم‌های نیمه بازم رو به
صورتش دوخته بودم!

دیگه قربون صدقه رفتن‌هاش و حالا خیره شدن تو چشم‌های
مردی که برای من تر شده بود.. دل خوشم نمی کرد!
چون تصمیمم رو گرفته بودم و اینبار نوبت من بود که برم!
رفتن بدون برگشت!

قطره اشک سمجی از چشم‌هاش پایین افتاد و با نگاه خیره ی
من روی خودش، تلخ‌خندی زد و صورتشو خلاف صورتم کج
کرد و دوباره به طرف صورتم برگشت؛
_به روح مادرم.. به روح مادرم جبران می‌کنم دنیا! همه ی
نبودنامو! همه ی اذیت کردنامو! منو ببخش..



#پارت_۵۷۰

یعنی نفهمیده بود که بخشیده بودمش؟

اگه نبخشیده بودمش هیچ وقت رغبت نمی کردم باهاش هم
کلام بشم چه برسه به اینکه باهاش سوار موتور بشم و بخوام
گوش بشم برای شنیدن حرف هاش..

نای صحبت کردن نداشتم و لحظه ای چشم از چهره اش
نمیگرفتم!

بزار ذخیره بشه برای روزهایی که قرار نبود ببینمش!
نمیدونستم داره کجا میبرتم.. اما مسیر طولانی شده بود و
حس کردم از شهر خارج شدیم!

حقیقتا حوصله ی یک دردسر دیگه و متلک های دیگه ای از
جانب رفیقام نداشتم!

اما ته دلم دوست داشتم برای یک شبم شده به حرف دلم
گوش بدم و فقط یک امشب رو اونجوری که دوست دارم به
سامیار لبخند بزنم!

فکر کنم اتفاق ناگواری بینمون شکل نگرفته و همو دوست
داریم و تو خیالات خودم اومدیم ماه عسل!

چی میشد دل به دل افکار کودکانم بدم!؟

افکاری که ملکه ی ذهنم بود و آرزوم بود با سامیار روزی
بدون هیچ دغدغه و درگیری ذهنی ای از صبح سبد پیک نیک

بچینیم و با کوبیدن به سرو کله ی هم، بریم کنار دریا و غذایی که من درست کردم رو کنار ساحل روی زیلو بخوریم! نترسم..

از اینکه سامیار برای خودمه خیالم راحت باشه و یک زندگی عادی و بدون دغدغه رو شروع کنیم.. اما این وسطا یک چراغ قرمز آژیر دار مانور می داد و یادآوری می کرد که پای یک بچه درمیونه! حتی اگه معتقد باشه رابطش با سوفیا تموم شده.. اون بچه ی بی گناه تکلیفش چی میشد؟

هرچند با رفتنم، لازم نبود نگران کسی یا چیزی باشم! صدای زوزه ی گرگ و پرندگان شبی که داخل جنگل بودن، من و به خودم آورد و به جای لم دادن به سامیار صاف نشستم و با تعجب به دور و برم نگاه کردم!

وحشت تمام وجودم رو در بر گرفت! صدام در نمی اومد و اما به هر سختی ای بود با حنجره ی زخمی و پاره شده سرم رو به سینه ش چسبوندم و پرسیدم؛ _کجا.. کجا آوردی منو؟

_صدارو! حنجره ی خروسه!
با عصبانیت توپیدم؛

—سامیار!؟

—جونه دلم؟ صبر کن کم مونده برسیم!

تو دل شب وسط جنگل، واقعا وحشتناک بود.. اما وقتی
افتادیم تو جاده ای که از گوشه ترین قسمت جنگل کشیده
شده بود متوجه روستاهای اطراف شدم و الحق که بهشت
بود اینجا!

مطمئن نمای روزش قشنگتر می بود!

بارون کم کم شروع کرد به باریدن و سوز وحشتناکی میومد..
نمیدونستم کجا داره میبرتم.. اما شک نداشتم الان همه چیز
برای سوگل و ترمه و حتی سعید روشن شده!

با شدید تر شدن بارون با یک دست من رو بیشتر به سینش
چسبوند و صدای تپش قلبش، تپش قلبم رو بالا برد!

سربالایی رو با گاز محکمی که گرفت بالا رفتیم و روبروی
خونهی کلبه ای و بامزه ای زد روی ترمز!

حقیقتا از ترس داشتم میمردم.. اللخصوص که صدای زوزه ی
گرگ رو نزدیک خودمون میشنیدم!

پیاده شدیم..

تمام لباسهامون خیس شده بود و من دست به سینه و ها کنان
به وسط دستم منتظر موندم تا سامیار بگه اینجا چه غلطی

می‌کنیم..

مطمئن بودم که شب و اینجا موندگاریم!
سامیار در چوبی و محکم کلبه رو باز کرد و کناری ایستاد تا
من برم داخل!



#پارت_۵۷۱

بسرعت داخل رفتم و سامیار هم پشت سرم دررو بست.
سوز هوا طوری بود با بسته شدن در باد "هو" کشید و در خود
به خود بسته شد.

دستهام مشت شده بود و سرشونه هام و به بالا هدایت کرده
بودم.. از شدت سرما دور خودم میچرخیدم و در آخر خودم
رو درآغوش گرفتم..

تو اون تاریکی چیز زیادی از داخلِ کلبه مشخص نبود، تا اینکه
لامپ بالای سرم روشن شد و همه جا در معرض دیدم قرار
گرفت!

یک معماری عالی که برخلاف ظاهر چوبی و کاه های بالای
کلبه، داخلش محکم دیوار کشی شده بود و مثل یک سوئیت
کوچک اما با صفا بود!

یک اجاق گاز کوچک و یک یخچال کوچکتر هم گوشه ی اتاق بود و از همه چیز قشنگتر، شومینه ای بود که با تخت چوب های کنارش، سامیار مشغول روشن شدنش شد..

چشم چرخوندم و با دیدن اتاقی گوشه ی کلبه، به سمتش رفتم و درش رو باز کردم..

دستشویی بود و با یک دیوار شیشه ای حمام و دستشویی از هم جدا شده بودن!

خیلی لاکچری و خاص بود.. بیرون و داخلش بهم نمیخورد.. و این جالبش کرده بود.

تخت تک نفره ای که کنار شومینه قرار داشت و ملافه و پتوی تمیزِ روش، جوری بود که انگار اینجا از قبل برای ما آماده شده بود..

دوباره سرما بهم غالب شد و با یاد آوری اینکه لباس ندارم غمم گرفت!

لباس هامون خیس شده بودن.. سامیار بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره شومینه رو راه انداخت و هوفی کشید و بلند شد!

دست هاش رو بهم مالید و گفت؛

_خب اینم از این!

برگشت سمت من و با دیدنم عصبی شد و توپید؛
_الاغی؟

با صدایی گرفته و خنده دار گفتم؛
_چرا خب؟

جوابی نداد فقط نفس پر از حرصش رو بیرون فرستاد و با یک
قدم روبروم ایستاد..

بدون ملایمت پالتوم رو از تنم بیرون کشید و شالم رو از دور
گردنم باز کرد!

قدمی به عقب برداشتم و به زور گفتم؛
_نکن.. خشک میشه خودش! لباس ندارم..

اما انگار با در و دیوار هم کلام هستم..
_نکن سامیار!

بازهم توجهی نکرد و اینبار دستش رفت سمت دکمه ی
شلوارم.. هینی کشیدم و خودم رو عقب کشیدم.. جری تر شد
و نه تنها عقب نکشید بلکه واقعا قصد داشت شلوارم رو
دربیاره!

با ته مایه ای از صدام که نهایت بی چارگی و التماسم رو
نشون می داد درحالیکه دستم روی سرشونه هاش بود گفتم؛
_نکن تورو خدا.. میشینم جلو آتیش خشک میشه!

لحن صدام جوری بود که از پایین به صورتم نگاه کرد و کمی
مکت کرد!

بدون اینکه رد نگاهش رو بگیره بلند شد اما دستش هنوز هم
روی دکمه ی شلوارم بود و منم برای ادامه ندادنش، دستم
روی دستش بود!

با سر به تخت اشاره کرد؛

_برات لباس گذاشتم!

گوشه ی تخت لباس تا شده ای مرتب قرار گرفته بود! پس
خودش از قبل اومدنمون به اینجا رو برنامه ریزی کرده بود!
_سامیار لطفا دستتو بکش.. خودم میتونم بپوشم!

_دستات میلرزن!

متوجه لرزش دستهام نبودم!

خم شدم و با دیدن دستهام که روی دستهایش به طرز بدی
بندری میزد سعی کردم آرومشون کنم اما قبل من سامیار
دستم رو بین مشت هاش گرفت..



#پارت_۵۷۲

لبهام رو به دندان کشیدم و سعی می کردم آرامش خودم رو

حفظ کنم!

و طبق چیزی که توی مغزم می چرخید، یک امشب رو فکر کنم
که من و سامیار مال همیم، بدون هیچ سرخر اضافه ای!
آرزوی قلبیم واقعی بودنِ تصوراتم بود!
تصوراتی که خودم بهتر از هر کسی میدونستم شدنی نیست و
فقط و فقط خیالاتِ محضه!

به هر حال به این چهره ی جذاب لبخندی پاشیدم و به آرومی
دستم رو از دستش بیرون کشیدم!
عکس العملی نشون نداد..

گرمای شومینه خیلی سریع اتاق رو تحت سلطه ی خودش
گرفت.. سمت لباس ها رفتم و سامیار هم با بی حیایی بعد از
درآوردن کتش و پرت کردنش به گوشه ای، پیراهنش هم از
تنش بیرون کشید!

و با بدنی شش تیکه و لخت و پتی جلوی من هیز ایستاد!
قبلا بهش گفته بودم که نسبت به هیکلِ معرکش ضعف دارم،
اما دلم نمیخواست تو این شرایطی که اینجا دوتایی تنهاییم و
قراره یکم باهاش مهربون تر برخورد کنم جلوی من لباس هاشو
بکنه!

درحالیکه تلاشم رو می کردم چشم ازش بگیرم، حرف

خودش رو بهش برگردوندم؛
_الاغی؟ بیوش سرما میخوری!

صدای خروسکیم بسی زیبا بود!
و همینم شد براش سوژه و درحالیکه از یخچال چیزی رو
بیرون میآورد ادای نویز بالا پایین شدن صدام رو درآورد و
پوزخند زد!

کلا کارش مسخره کردن من بود!
قابلمه ای از تک کابیت کنار گاز بیرون کشید و محتویات
داخل یکبار مصرف رو داخلش ریخت!
اجاق و روشن کرد و من از پشت نظاره گر مردی قد بلند و
قوی هیکل با بالاتنه ای برهنه و شلوار جینی که تنش بود،
بودم..

هرچند مشغول تهیه ی تدارکات شام!
_چی و دید میزنی ؟ میگم داداشام بیان بهتا!
پوزخندی زدم و درحالیکه با برداشتن لباسها راهم رو به سمت
حمام کج می کردم گفتم؛
_اگه داداش من بفهمه که جفتمون و از چند جهت جیریلماخ
می کنه!

_گوه خورده.. مگه من کثافت کاریای اونو دیدم چیزی گفتم؟

یک پام رو داخل حمام گذاشتم و برگشتم سمتش، انگشت
اشارمو تهدیداور گرفتم طرفش؛

_هوی ؟ مراقب حرف زدنت باشا!

بی تفاوت به من مشغول کارش شد!

کلافه بودم از اینکه این شکلی داشت می چرخید و ممکن بود
مریض بشه!

_سرده خب یه چی تنت کن..

درحالیکه محتویات قابلمه رو داخل یک ظرف خالی می کرد..
نگاهش جای دیگه بود گفت:.

_گرممه!

و زیر لب گفت؛

_مگه میشه کنار تو باشم و داغ نکنم؟ همین الانشم دارم گر
میگیرم از اون چشای سگ مصبت!

خودم رو به نشنیدن زدم و داخل حمام جای گرفتم!

و بعد از تعویض تیشرتی از تیشرت های خودش به رنگ سفید

با شلواری بسیار بزرگ و گشاد که بعد از پوشیدنش پشیمون

شدم و دوباره همون شلوار خیس خودم رو ترجیح دادم

پیوشم.. بیرون رفتم و موهای نم دارم رو روی شونه هام ریختم!

اولین باری نبود که لباسش رو میپوشیدم!
و این اتفاق قبلا هم شکل گرفته!

اما انگار امشب همه چیز برامون تازگی داشت که با دیدنم، مکشی کرد و از بالا تا پایین به قد و بالام نگاه کرد و با دیدن شلواری که هنوز تنم بود نگاهش مکث کرد و خیره موند روی پایین تنم!

کمی بعد دوباره نگاهش به بالا کشیده شد و اینبار بدون اینکه پلک بزنه گفت؛

چرا شلواریت و عوض نکردی؟ بعد میام با ملایمت باهات رفتار کنم.. عین آدم باهات برخورد کنم میبینم مغزت کف پاته! بهتم میگم گارد میگیری بهت برمی خوره! پ حق بده بهم بخوام یکم..

از روی صندلی جلوی شومینه بلند شد و اومد سمتم!
گوشه ی لبش بالا رفت و با شیطنت گفت؛
_خشن باشم!

اینو گفت و به کمرم چنگ زد! انگار جنگمون شروع شده بود چون من تقلا می کردم و فحش های زیر زانو میدادم و با تمام

قدرت پاهام و به هر نقطه ای که جلوی پام بود میکوبیدم!
اما در آخر این سامیار بود که با اون زورِ گاوی که درونش
وجود داشت دکمه ی شلوارم رو باز کرد و می خواست کار
نیمه تمومش رو تموم کنه! شلوارم رو تا روی رون پام پایین
کشید!

معذب بودم!

هرچند لباس زیر داشتم اما لمس شدنِ پوستم توسط
دست های داغش غیر عادیم کرده بود و نفس هام رو به شماره
انداخته بود!

هرچند کاملاً مشخص بود از قصد داره نوازشم می کنه و عادی
جلوش میده!



#پارت_۵۷۳

دماغم به قفسه ی سینش چسبیده بود و سفت و محکم نگهم
داشته بود!

_هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟

نگاه داغش رو بهم دوخت و با خنده گفت؛

_هنوز که غلطی نکردم!

زبونش رو از داخل به لپش فشار داد و نگاهشو چرخوند؛
_البته اولش باید بشینی پای حرفام، یکمم این وسطا سبزی
مبزی باهم پاک میکنیم!

و در کمال کثافت‌بازی، شلوارم رو پایین کشید و نفس تو
سینم حبس کرد!

گloom بدجوری میسوخت و نمیتونستم جیغ بکشم!
با ناله فقط اعلام نارضایتی کردم و دست‌های کم جونم رو به
سینه اش کوبیدم؛

_عنی، عنی، عنی! یه مشت عنی!

_فداتشم اختیار داری!

قد پیراهنش تا زیر باسنم می‌رسید و چیزی از آبروم مشخص
نبود!

خم شد و شلوارم رو گوشه ای پرت کرد و سعی کرد شلوار
بزرگ خودش رو تنم کنه..

از هیچی که بهتر بود بالاخره.. اونم جلوی سامیاری که انگار
با منظور دستشو روی کشاله های پاهام و ساق پام می‌کشه!
و نتیجه اش شد کشیدن موهای سرش توسط من و بالاخره
دست کشیدن از لمس کردن من!

_خودم بldم بپوشم گمشو اونورا!

بازهم با خنده صدام رو مسخره کرد و ادامو درآورد!
در معرض انفجار قرار داشتم..

شک نداشتم چشم خوردم! ای کاش لال میشدم امشب آهنگ
نمیخواندم براش.. صد در صد چشم خوردم!
جو گرفت دیگه!

مامان زری بدبخت حق داشت هر روز سی و دو تا تخم مرغ
میشکست کف خونه!

چشمشون بترکه اونایی که بخیل بودن و نتونستن حنجره ی
طلایی مو تاب بیارن!

دوباره دستی به پوست پام کشید و از لرزش شونه هاش
فهمیدم که داره می خنده و طبق معمول من و کرده مسخره و
مضحکه ی خودش!

لذت می برد از حرص خوردنم..

_همچین بدم نیس! همینطوری بچرخ خوا!

باز هم دست های من بود که روی سر و صورتش بالا پایین
میشد و با ضربات محکم نه تنها باعث دردش نشدم، بلکه
قهقهه راه انداخت و گوشت باسنم رو بین مشتش گرفت!



با حال نزاری دستم و بردم پشتم و با التماس به چشم‌های
خندونش خیره شدم!

_تورو سر جد.. سرجدت سامیار.. وای!
گوشش رو نزدیک صورتم آورد و فشارِ بین مشت شو بیشتر
کرد!

اشکم دراومده بود و نفس‌های یکی درمیونم اجازه نمیداد
حرفی بزنم!

_ول..کن.. ول کن.. به جانِ خودم..
دوباره محکمتر فشرد و اینبار از شدت درد گریه کردم!
_آی، خدا ذلیلت کنه!

باورش نشد که گریه کردم و فکر کرد منم مثل خودش فازم
شوخیه! اما با دیدن اشکهام مشت دستش رو باز کرد و بازهم
پرو پرو ضربه ای جانانه بهم کوبید!
_کثافتِ نحس!

_قبلا از این اداها نداشتی دم دراز!
با عصبانیت توپیدم؛
_فقط خفه شو! خفه شو.. خفه شو اون دهن تو ببند!

میگفتم و با گام هایی که به زمین می کوبیدم سمتش میرفتم
و شلوارش رو کوبیدم به صورتش!

– به روت خندیدم بازم نه؟ من و معلوم نیست کدوم جهنمی
کشوندی که الانم سوگل و ترمه باخودشون میگن من با تو سر
و سری دارم..

شلوار رو از سرش پایین کشید و بازهم من رو تبدیل کرد به
انبار باروت!

با هر حرکتی می خندید و امشب از اون شبهایی بود که به هر
گونه مسخره شدنی واکنش نشون میدادم!

– ترمه و سوگل خر کی باشن؟ در ضمن مگه بین ما سر و سری
نیست؟ چرا انکارش میکنی؟ خودم شنیدم دیشب با بالش به
جای من حرف میزدی!

تابه حال در این حد خیت نشده بودم! از کجا فهمیده بود من
با بالش حرف میزنم؟

صحنه ی صحبت کردنم با بالش از مغزم رد شد!

– "فقط تویی که منو درک میکنی! اگه تو نباشی من سرم رو
روی شکم کی بزارم بخوابم؟ حتی به جرعت میتونم بگم که تو
برای من سامیارِ دومی!"

و بعد بوسه هایی که از روی رد دادگی به بالش میزدم!
افتضاح و شرم آور بود!
_میشه نخندی سامیار؟

بازوش رو به زانوهایش تکیه داد و دستش رو روی لبش کشید
و با اشاره به ظرف آشی که جلوش قرار گرفته بود گفت؛
_سامیار دوم بود نه؟ پ قبول داری که هنوزم برات منبع
مخدرم؟! فقط اینهمه تاچه بالا میزاری هرکی ندونه فکر
میکنه چند تا خواستگار داشتی که برا من ناز میکنی! یه
جوری ام بالش و بوس میکنه حالا انگار واقعا بالشه منم!
_بالش و با خودت یکی نکن بابا!

با خودش زیر لب حرف میزد؛
_یه بار گوسفند، یه بار بالش! خدا کنه سومیش خودم باشم
لااقل!

با بیخیالی به غذا اشاره زد؛
_نظرت چیه شارژ شیم؟

_نظری ندارم!

حینی که به سمتش می رفتم دستم رو روی جای انگشت هاش
به باسنم کشیدم و مشغول تسکین دردم شدم و گفتم؛
_من نمیخورم! میل ندارم..

نشستم کنارش و قاشق رو توی دستم گرفتم!
سومین قاشق از آتش محلی و فوق العاده ی شمالی رو توی
دهنم گذاشته بودم که با سنگینی نگاهش.. قاشق به دهن،
برگشتم سمتش!

صدای سوختن چوب داخل شومینه و بوی چوب سوخته
شده، و همچنین آتشی که علاوه بر وجود من و سامیار..
منعکس شده بود داخل مردمک چشمهایش!
صحنه ی رمانتیکی به وجود آورده بود!
و الان جا داشت صحبت های عاشقانه ای شکل بگیرد، منتها از
اونجایی که سامیار همیشه ی روزگار ضدحال بود با لحن
جدی ای گفت؛

_تو که نمیخوردی، کم مونده منم بخوری!



#پارت_۵۷۵

قاشق رو داخل ظرف گذاشتم و با دهن کجی اخم کردم ؛
_الانشم نمیخورم، چی باعث شده فکر کنی خوشمزه ای؟!

درحالیکه دستشو بلند کرد و از پشتم رد کرد.. کل هیکلم رو با یک دست به سمت خودش کشوند!

قبلا زور و بازوش بهم اثبات کرده بود که اگه بخواد بلایی سرم بیاره، هیچ وقت نمیتونم از خودم در برابرش دفاع کنم! _خودم و طعم نکردم.. اما تو که فجیح خوشمزه ای! بیا اینجا بینم..

تکه ای از نان محلی که با شیر تهیه شده بود رو داخل دهنم گذاشته بودم و اعتراضم با دهان پُر، باعث پوزخندش شده بود!
درد..

بی تفاوت، دستِ آزادش رو دراز کرد و با قاشق من مشغول شد؛ _یکی از اهالی ده برام آورده امروز! دیشب رسیدم، از دیشب تغذیه رسانیم کردن اللخصوص که فهمیدن میخوام تازه عروس بیارم!

مشغول خوردن آب بودم که با شنیدن کلمه ی "عروس" آب پرید تو گلو و چشمهام از حدقه بیرون زد!
_اووووووی نمیری بابا!

محکم به وسط کتفم ضربه زد.. حتی وقتی سرفه نکردم و

آروم گرفتم، بازهم به کارش ادامه می‌داد و کم کم جنبه‌ی
نوازش کردن به خودش گرفت!
_میزاری دو لقمه کوفت کنم؟
_چراکه نه!

نیم نگاهی به پاهای لختم انداخت و بی‌هوا دست‌های بزرگش
رو روی ران پام گذاشت و با پدرسوختگی گفت؛
_من گفتم نپوش.. تو چرا نپوشیدی؟ دیدی کرم از خودته؟
دوباره کف دستش رو بالا پایین کرد و با لحن خاصی گفت؛
_چه نرمی تو.. مثل پنبه میمونی!

با مقایسه‌ی رنگ پوست سفیدم با رنگ پوست سبزه‌ی
سامیار حقیقتاً درمقابلش خیلی برف محسوب میشدم!
با پشت دست محکم و صدا دار به دستش ضربه زدم ؛
_بدم میاد از حدت خارج بشی!

حق به جانب به پام اشاره کرد و با تخیسی دوتا دستش رو
گذاشت روی زانوم و مشغول نوازشم شد..

قلقلکم اومد اما قبل از اینکه زیون باز کنم گفتم:

_جلو من این ریختی، ریختی بیرون هرآنچه که نبایدو! بعد
انتظار داری از حد خارج نشم؟

داخل دهن نیمه باز موندش از فرصت استفاده کردم و قاشقی
فرو کردم.. مجبور به بستن نطقش شدم!

_بخور که لقمه بعدی هلی کوپتری میخواد بیاد!

منحرف کردن ذهنش از پای لخت من یکم سخت بود و ترجیح
دادم برم و شلوار سامیارو بپوشم!

بعد اینکه حسابی دخل آش رو درآوردیم.. که الحق هم حسابی
چسبید.. باخجالت و خیره به صورت سامیار برای شکارِ
دوختن نگاهش به پاهام بلند شدم..

خم شدم و لبه ی تیشرتش رو پایین تر کشیدم و تا روی زانو
آوردمش، و خوشنود از اینکه سامیار نتونست پاهامو دید
بزنه!

اما وقتی برگشتم تا برم و شلوارش رو تنم کنم، حواسم نبود
که تیشرت از جلو به سمت زانوم کش اومده و خودم خم
شدم.. و هرچی آبرو و خانواده از پشت دارم در معرض
دیدش قرار گرفته!

و خودم زمانی متوجه شدم که داره از پشت دیدم میزنه و
الآنه که از خود بی خود بشه که به حالت خمیده از سرشونه
خواستم نگاهش و شکار کنم و با دیدن خنده ی کنترل شده و
صورتی که به سرخی میزد، فهمیدم که طبق معمول همیشه

گند زدم!

♥ من قلب ندارم:



#پارت_۵۷۶

حالا جلوی تیشرتشو رها کردم و دستهام و به صورت قلاب از
پشت بهم رسوندم و صاف ایستادم تا بیشتر از این نشم
رسوای دو عالم!

هرچند دیگه فایده ای نداشت..

یک پامو داخل پاچه ی شلوارش کردم و غرولند کنان
میخواستم که فقط از خجالتم کم کنم و به روی خودم نیارم
سامیار چی و دیده!

_آخه آدم اینقدر گنده و ابعادی میشه؟ نرمالی تو؟ یه پات
اندازه ی چهارتا سوگله! کل هیکلم توی یه پاچت جا میشه!
جلوی پنجره ی کوچکی که کنار در کلبه بود ایستاده بود و یک
دستش رو به بالای پنجره تکیه زده بود و با دست دیگش،
خیره به بیرون دوباره زهرماری می کشید!
شاید هم فهمیده بود روی سیگار کشیدنش حساس شدم و
میخواست حرصم بده!

شالم رو برداشتم و دور کمرم پیچوندم تا شلوارش روی کمرم

بایسته!

پوفی کشیدم و دست به کمر قدم های آهسته برداشتم به سمتش، آهسته میرفتم چون به شال درو کمرم اعتباری نبود و هر آن ممکن بود بیفته!

بهش که رسیدم.. از شیشه ی پنجره نگاهمون بهم قفل شد و سامیار با رها کردن دود سیگارش، تصویرش رو از شیشه ی پنجره محو کرد!

تو دل سیاه شب، بالای روستایی نزدیک به جنگل، و حالا مه ای که مثل یخ خشک و دودهای زیبا داشت بیشتر و بیشتر می شد، با صدای نم نم بارون که به سقف کلبه برخورد می کرد و سکوت بینمون رو می شکست، و دنیایی که دلش می خواست همه چیز عادی می بود و امشب تصمیم گرفته بود برای چند ساعت با سامیار مهربون باشه، فقط خدا آخرش رو ختم به خیر کنه!

بی هوا از پشت دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو کج کردم به جلو تا چهره ی به یکباره گرفته اش رو ببینم.. با لبخندی که میدونستم دیوانش میکنه و موهای بلندم که به یک سمت متمایل شدند!

انگار انتظار این حرکت رو ازم نداشت که سیگار بین دست

خشک شدش قرار گرفت و چشم‌هاش بدون هیچ اکت و پلک
زدنی عمیقا به لب هام و لبخندم خیره موند!

خواستم سر صحبت رو باز کنم اما نمیدونستم چه توجیه و
توضیحی باید بهش بدم تا طبیعی جلوه کنه!

تک خندی زدم و سعی میکردم به گردن و سینش نگاه کنم تا
تو چشم‌هایی که هولم میکردن!

به لوس ترین شکل ممکن که اصلا هم بهم نمیومد گفتم؛
_سلام.. ام.. میشه که..

یک دستم رو از کمرش برداشتم و سیگارش رو با چهره ای
منزجر کننده گرفتم؛

_نکشی؟

بازهم همچنان بهم خیره بود.. چند ثانیه و داشت به دقیقه
میکشید، که معذب شده خواستم دستم رو بکشم.. اما برگشت
سمتم و دو تا دستشو روی لب هام گذاشت و صورتم رو بالا
کشید!

سرش رو خم کرد مقابل صورتم و با چشمان خماری که
التهابش تمام تنم رو میسوزوند گفت؛

_میخوای دیوونم کنی امشب؟ میخوای یه غلطی کنم که
دوست ندارم انجامش بدم؟ حداقل نه وقتی که هیچی

نمیدونی و هیچ حرفی نزدَم؟

میتونم تو یه حرکت قورت بدم دنیا.. اما نه الان که چیزی

نمیدونی و حرفی نزدَم!

دستم رو بالا آوردم و روی دستهایم که صورتم و قاب گرفته

بود گذاشتم و سعی داشتم نگاهم و عمیقاً به چشمهایم

ندوزم تا بعداً از کبودی لبم گلایه کنم.. شاید دیگه هیچوقت

این فرصت پیش نمی‌آورد و امشب می‌رفت جزو خاطره

هام.. خاطره‌هایی که با یادآوریش بعداً خیلی دلتنگش

می‌شدم!

_سامیار..؟

جلو تر رفتم و خودم رو بهش چسبوندم!

نقطه ضعفش نوازش موهایم بود..

دستم رو آرام بین موهایم فرو کردم و فاصله‌ی صورت

هامونو به صفر رساندم..

با تعجب به حرکاتم نگاه می‌کرد و با فرو رفتن دستم داخل

موهایم چشمهایم بست؛

_نکن لعنتی! نکن لامصب!

عقل حکم میکرد وقتی قرار بود نباشم و بخاطر استرس‌هایی

که از تعقیب شدنم توسط خالد میکشتم، برم و براش کار کنم

تا دست از سر کچل من و خانوادم برداره.. نبایستی نزدیک
سامیار میشدم و وابسته تر از اینی که هستم بشم..
منتها قلبم بود که حکم صادر کرد "عقل غلط میکنه" و ترجیح
دادم امشب و دلی پیش ببرم!
حتی اگه سوگل و ترمه و بقیه معتقد باشن سامیار یه پسر
هرزه و عوضیه!
حتی اگه خودم معتقد باشم سامیار من و مچل خودش کرد و
میخواست خونم رو بکنه تو شیشه!



#پارت_۵۷۷

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و زیر چوونش بوسه‌ی ریزی کاشتم!
_میخوام دیونت کنم!
همین برای دیوانه شدنش کافی بود..
چون در کسری از ثانیه، از سر و گردنم گرفت و ثابت نگهم
داشت و با وحشیانه ترین حالت ممکن به جون لبهام افتاد!
سرش به پایین خم شده بود و گوشت لبم بین دندان‌هاش
گزگز می‌کرد!
برخلاف سری‌های پیش اینبار سعی کردم لذت ببرم و به چیزی

و کسی جز خودم و خودش فکر نکنم!
نم نم بارون، روی ایوان چوبی کلبه، صدای باد که نشون از
سرمای بیرون می داد و بخارِ شیشه ی پنجره که نشون از
گرمای داخل کلبه و شاید هم گرمای بین من و سامیار می داد!
ملچ ملوچ مکیدن لبهام بقدری ماهرانه بود که تحت هیچ
شرایطی نمیتونستم مثل سامیار حرفه ای عمل کنم و کم
میاوردم!

همچنان که مشغول بودیم.. به دیوار چسبوندتم و
همزمان دستش و به کمرم رسوند و با انگشت هاش مهره ی
ستون فقراتم رو از بالا تا پایین دست کشید و نوازش کرد!
سعی می کردم که منم مثل خودش جوری رفتار کنم که بفهمه
به ادامه اش هرچند اشتباه راغبم!

اما اولین و آخرین تجربه ام خودش بود و خیلی حرفه ای
نبودم تو این زمینه.. فقط از روی فیلم های آمریکایی که
می دیدم سعی می کردم تقلید کنم و همچین بیکار نباشم..
بنابراین منم دستم رو فرو کردم داخل موهایش که بیشتر لبهام
و بازی داد!

بغلم گرفت و مثل یک بچه موش تو حصارِ بدنش بی حرکت
ایستادم!

نفس نفس میزد و هر لحظه حریص تر میشد..
کمی که گذشت بالاخره با تاخیر و بوسه ای طولانی از لبم،
پیشونی شو به پیشونیم چسبوند.. تک خند بامزه ای کرد و
گفت؛

_یادت باشه، خودت شروعش کردی!
سرش رو بالا گرفت و چشم های خمارش رو باز کرد و به من
دوخت!

اولین بارمون نبود، منتها انگار امشب همه چیز فرق می کرد!
همه چیز خاص بود و متفاوت!

آدم هایی که آدم های قبل نبودن اما قلبشون هم مثل بدن
ملتهبشون.. داغ و تپنده بود!

نفس نفس زدم و با نیمچه لبخندی سعی میکردم نگاهم رو
ازش بدزدم!

اما با شیطنت سرش و کج کرد.. با ابرویی بالا رفته گفت؛
_خب؟ بقیش؟

طره ای از موهام و با انگشتم به پشت گوش هدایت کردم و
سر به زیر گفتم؛
_بقیه داره مگه؟

پیشونیمو عمیق و طولانی بوس کرد.. پایین تر اومد و روی

جفت چشم‌هام رو بوسه زد..

حالم بدجوری ویرگولی شده بود و هرآن امکان پس افتادنم
وجود داشت!

دوباره به لبهام رسید و قبل از اینکه لبهاش و به لبهام
بچسبونه تک خندی کرد؛

_بقیه اش پر از لذته! میگی نه؟ نگا کن!

دوباره روی لبهام سقوط کرد و اینبار وحشیانه تر از قبل
شروع به بلعیدنم کرد!

از زیر باسنم گرفت و بلندم کرد..

و همچنان بوسیدن رو ادامه داد.. به آرومی روی تخت قرارم
داد و بدون اینکه لبهاش و جدا کنه مشغول درآوردن شلوارم
شد.. تیشرتی که تنم بود رو بالا زد و اینبار من رودم که کمی
عکس العمل نشون دادم و تکون ریزی خوردم!



#پارت_۵۷۸

کمی فاصله گرفت و لب زد؛

_اگه.. اگه اذیت میشی میخوای که..

انگشتمو روی لبهاش گذاشتم..

با اینکه نیاز و خواستن، درون جفتمون زبانه کشیده بود و داشت میسوزوندتمون!

اما باید حرف میزد.. باید می گفت.. باید توضیح میداد.. هرچقدر هم خودم رو قانع می کردم که فقط یه امشبه و تموم میشه میره و منم که تا ابد توی ذهنش میمونم اما.. حس قوی تری نظیر عذاب وجدان باعث شد با تکیه به سینه اش بشینم و بدون اینکه نگاه از چشم هاش بگیرم ، آب دهنمو قورت بدم و بگم؛

_بگو.. اون چیزی که میخواستی بگی و قانعم کنی.. تعریف کن..

انگشت شصتشو به گوشه ی لبش کشید و لبخند کوتاهی زد! _موفق شدی دیوونم کنی.. تبریک میگم!

از روی پام بلند شد و از دستم گرفت و منم بلند کرد! _گفتم که قابلیتشو دارم روانیت کنم!

روبروم ایستاد و دوباره بدن هامون مماس یکدیگر قرار گرفت! با صداقت چشم هاش عمیقاً گفت؛

_من خیلی وقته که روانی توام! فقط دیر فهمیدم! و حالا من بودم که با گونه هایی گر گرفته به سبک گلوش خیره شدم و با ناز گفتم؛

اونجوری حرف نزن! دارم آب میشم!

اینبار کنار گوشم و کنار گردنم رو بوسید!

عمیق و طولانی.. میدونست که چطوری میتونه دیوانم کنه!

صدای مردونش که باعث قلقلکم شده بود توی گوشم پیچید؛

دوستت دارم! دلی.. واقعی.. مردونه.. کاری ندارم باورت

میشه یا نه اما..

مکثی کرد و نفس کلافه اشو رها کرد و بریده بریده گفت؛

خیلی میخوامت!

کپ کرده بودم و شکزده حالیم نبود اشکم داره میریزه!

واقعا درسته که میگن.. آدما فرق بین محبت پوشالی و محبت

واقعی رو میفهمن.. شاید این کلمه رو قبلا هم بهم گفته بود و

تکرارش هم کرده بود..

اما نه دلی بود.. نه واقعی بود.. نه مردونه!

انگار اینبار قلبش بود که حرف میزد نه زبونش!

انگار حقیقت و با تمام وجودم وارد رگ هام کرده بود.. نه مثل

سابق و از روی نمایشی که راه انداخته بود!

دنیا؟

با چشم‌هایی که مدام پر و خالی میشد لبخندی زدم و خیره به

چشم‌هاش گفتم؛

—جانم؟

غیرارادی بود اما از ته دل بود..

"بزار قلب ها حرف بزنند!"

چشم‌هاش مهربونتر از قبل شدن و خم شد گوشه ی لبم و

بوسید.. چشم‌هامو بستم!

—مطمئنی میخوای همه چیزو بدونی؟ من میگم.. منتها با

سانسور و...

—میخوام همه چیزو بدونم سامیار.. بدون سانسور و دروغ..

رفتی روس چه اتفاقی افتاد؟ چیشد که.. چیشد که فکر کردی

با من..

دنبال کلمات و الفاظی میگشتم که بتونم منظورم رو برسونم..

اما من "ه" میگفتم، سامیار تا هم فیها خالدون رو میفهمید و

نیازی به جرواجر کردن خودم نبود!



#پارت_۵۷۹

جلوی شومینه نشستیم.. سامیار نشست و پاهاش و دراز کرد

و من هم بدون خجالت، وسط پاش نشستم.. از پشت بغلم

کرده بود و ترجیح می‌دادم که نگاهش نکنم تا اگه حرفی

هست راحت بتونه بزنه..

بخصوص که فکرمیکردم راجب بچه ی خودشو سوفیا
میخواست حرف بزنه و توضیحاتی در این باره داره!
به آرامی موهامرو به یک طرف سرشونم فرستاد..
_بگم؟.

_آره!

نفس عمیقی کشید و با رها کردنش روی گردنم بدنم لرزید!
اما به روی خودم نیاوردم و پاهامو بغل کردم..
_ام.. فقط نمیخوام مرور کنم که هدفم از نزدیک شدن به تو
چی بوده و چرا میخواستم باهات ازدواج کنم!
_باشه!

دستشرو از زیر بغلم رد کرد و دور شکمم حلقه کرد!
مستمع بودم و فقط میخواستم گوش بدم..
_نمیخوام فکر کنی دارم پامو از گلیمم دراز تر میکنم.. اما
حرفهامو که شنیدی اگه برات قانع کننده بود و درکم کردی..

دستش روی شکمم بالا و پایین شد!

_که هیچ! درکم کردی دیگه.. نوکرتم هستم!

اما اگه ذره ای حس کردی نمیتونی من و ببخشی و خطاهامو
نادیده بگیری.. میتونی روی تخت بخوابی و منم زمین
میخوابم تا فردا تکلیفمون مشخص بشه و ببینیم چند چندیم!
.. منتها خیال نکن بیخیالت میشم.. انقدر رو مخت میرم و
خونت و میمکم که بالاخره بله رو بدی!
دوباره مکت کرد و با طولانی شدن مکثش سرم رو از سرشونه
برگردوندم به طرفش ..اما همون لحظه شروع کرد به حرف
زدن.. انگار اونم دنبال لغات و کلمات بهتری میگشت تا من
بتونم بهتر درکش کنم و گزینه ی زمین خوابیدنش اجرا نشه!
خل مغز بود.. ای کاش میفهمید که امشب قراره تمام روح و
جسمم و بزمنم به نامش!
آدم مقیدی بودم.. اما جایی شنیده بودم اونایی که عاشق
همن، قلباً و روحاً محرم هم هستن!
_بچه که بودم، خب وضعیتم جوری بود که غیرعادی شلوغ
می کردم و بچه ی شری بودم..
اما این شرارت، عادی و نرمال نبود..
از رده خارج بود..
از اون پسربچه های دماغویی که سروکارش با گنده تر از
خودش بود!

اما خب مامان بابام، بجای اینکه بکوبن تو سرم و جلوی رَم
کردنم رو بگیرن، بیخیالی طی میکردن و میگفتن که درست
میشم!

بالاخره با کلی دکتر و کوفت و زهرمار یکم درمان شدم و
تونستم مقطع راهنمایی و رد کنم..

مادرم اصرار داشت برم کانادا و ادامه تحصیل بدم..
اما چون عمه‌ام تو روسیه زندگی میکرد به اصرار بابام
فرستادنم اونجا و به خیال خودشون تا آینده‌ی بهتری برام
بسازن!

اما همه‌ی بدبختی من از اون خراب شده شروع شد..
گذروندم.. به هر سختی و بدبختی‌ای بود گذروندمش.. به
دانشگاه که رسیدم؛ رفیقای ایرانی مقیم روس برای خودم
دست و پا کردم و هرشب بساطمون شده بود از این تخت به
اون تخت و از این مشروب هفتاد ساله به اون مشروب هفت
ساله!

تو کثافت و لجن خودمو غرق کرده بودم..
تا اینکه تصمیم گرفتم تو یه پیک موتوری برای یه رستوران
فست فودی کار کنم..

درآمد خوبی داشتم و کنارش بابام نمیزاشت درد پول بکشم

تو مملکت غریب و برام پول میفرستاد..درکل از زندگیم راضی بودم..

منتها چهارم ژانویه بود.. تولد دختری که رفیقاش برای تولدش بیست و هفت تا سفارش پیتزا داشتن!
با کمک یکی دیگه از کارکنای پیک، پیتزاهارو بردیم و اونجا بود که سوفیا درو باز کرد و..

سرم و به تایید تکون دادم و کلافه و عصبی گفتم؛
_توهم یه دل نه صد دل عاشقش شدی بی سلیقه!
مکثی کرد.. حالت چهرشو نمیدیدم اما برای اینکه راحت باشه و ادامه بده در جواب سکوتش گفتم؛
_خب بابا بقیش؟ شوخی کردم بگو!
_امم.. خب دختری که یه دل نه صد دل عاشقش شدم تو دانشگاه چند باری دیده بودمش و اون شب استارت رابطمون زده شد..

_مبارک باشه ایشالا.. گرفتیش؟
اینبار حس کردم خندش گرفته اما باز هم به روی خودم نیاوردم!
_زدیم و رقصیدم و..

_تا صبح عشق و حال کردید و از این تخت به اون تخت و
مست و لخت و پتی ..

برگشتم سمتش و با عصبانیت توپیدم؛
_گمشو لجن!

حالا اون بود که کنترل خندیدنش رو نداشت؛
_خوبی تو؟؟؟ جنبه داشته باش خب خودت گفتی سانسورش
نکن .. اصلا نمیگم باشه!

انگشتم رو وسطِ پیشانیش فشردم؛
_بگو! باید بگی، باید!

دوباره برگشتم سرجام و نگاهم و به شعله ی شومینه دوختم!
محکم به پاش ضربه زدم و توپیدم؛
_بگو!

دستشو از روی شکم برداشت و دور پاهام حلقه کرد.. کشوند
سمت خودش و چسبیدم به بدنش!

_خب اونجا استارتش زده شد و فهمیدم که اونم نسبت به من
بی میل نیست!
_نبایدم باشه!

_بس کن دنیا.. میزاری بگم یا نه؟ ای بابا!

ـداری بخاطر اون سر من داد میزنی؟

ـخدایا به من صبر بده! عزیز من خودت گفتی با جزئیات

بگم.. دارم میگم گارد میگیری..

ـباشه من لال! اگه چیزی گفتم!

ـخلاصه که.. رفت و آمدمون زیاد شد و روز به روز وابسته تر

از قبل میشدیم.. یک چیزی که برام جای سوال داره اینه که..

چرا منی که عاشقِ شخصیتِ اسکل و بیمغزی مثل تو شدم..

چطوری تونستم دختر لوس و نری مثل سوفیاریو تاب بیارم؟

و بازهم قند بود که تو دلم آب میکردن..

ـمتوجه نسبت با سوفیا شدی؟

ـبله، مستفیضم! متاسفانه..



#پارت_۵۸۰

متلک انداختن و با قرو ادا حرف زدنم عصبی ش کرد که از

بازوم گرفت و برگردوند سمت خودش..

جدی و با رک ترین حالتی که میتونست داشته باشه مردمک

چشم‌هایش بین چشم‌هام گشت و در آخر گفت؛
_من..یک تار موی تورو، با صدتای اون عوضی عوض نمیکنم!
مطمئن باش!

لحنش بقدری محکم بود که دلگرم کرد و لبخندی روی لبم
نشست!

کمی بعد دوباره درآغوشم گرفت و حین بازی کردن با موهام
گفت؛

_دامون اون زمان به رگ غیرتش برخورد کرده بود که چرا با
دخترخالش نشست و درخواست میکنم و چند باری مانعم
شده بود! اولش فکر میکرد منم اهل روسیه ام.. اما بعد ها که
خفتش کرده بودن و از کجا تا کجاشو با چاقو جر دادن، من و
رفیقام بلندش کردیم و رسوندیمش بیمارستان!

اونجا بود که وقتی فارسی صحبت میکردم شنیده بود و یه
جورایی اونشب رفیق شدیم.. اونم بدتر از من غد و کله شق
بود و دلم میخواست مغزش و بریزم زمین.. اما خب میگو
همیشه اون رفیقایی که عمیقا رفیقن.. اولش همو میخورن و
آبشون تو یه جوب نمیره!

درست مثل من و دامون که به خون هم تشنه بودیم..
خلاصه که تصمیم به ازدواج با سوفیا گرفتم و قرار بر این

شد که باهم زندگی تشکیل بدیم!

منتها یه مشکل بزرگی وجود داشت و اون پدر سوفیا بود..
اون میخواست سوفیا با مردی که از رده ی خودشون بود و تو
کار قاچاق مواد بود ازدواج کنه..

اون حرومی دید من بد پيله ام.. برام پاپوش دوخت..
پاپوشی که اگه ایران بودم طناب دار رو شاخم بود.. چند کیلو
مواد بستن به ریشم!

گرفتم.. دنیا جهنمی ترین روزای زندگیمو میگذروندم..
افتضاح بود.. و باز هم دامون بود که بیرونم کشید!
اما برای همیشه ممنوع‌الورود شدم.. اینم از قوانین روس بود..
با دامون به ایران که اومدم.. فهمیده بودم که دنبال شخص
خاصی می‌گرده و هربارم که ازش حرف میزد چشم‌هاش پر از
خون میشد!

تا اینکه بالاخره طی یکی از ماموریت هاش قرار شد که
سیگنالِ جایی که هستش رو باهم بگیریم..
از دامون خواستم بیاد خونه ی ما و بدون دردسر کارو تموم
کنیم بره!

اما.. تحت نظر بودیم و بی ناموسا بعد از رفتن ما از خونه و
پیدا کردن جای خالده..

مکثی کرد و حس کردم صداش می لرزه! دستش مشت شد و
با دردی که از ته دلم حسش کردم گفت؛

_مادرم رو.. مادرم رو همون شبِ سیاه کشته بودن.. نه با
گلوله.. نه با چیزی که نشون بده قتل صورت گرفته.. از پشت
بوم هُلش دادن دنیا.. جوری صحنه سازی کردن که هیچ کس
شک نکرد!

و من بودم که خودم رو مقصر میدونستم..
اگه .. اگه من به دامون اصرار نمیکردم و..



#پارت_۵۸۱

دستِ مشت شده اش رو گرفتم و پنجه های کوچکم رو روی
دستش کشیدم..

_سامیار پیر!

هولزده ازش میخواستم که از این موضوع بپره و تداعی
خاطرات نکنه.. چون به عینه داشتم میدیدم که اذیت میشه!
گیج و سر درگم نگاهم کرد که بازهم تکرار کردم!

اما بازهم با خنگی ذاتی اش گفت؛

ـ کجا بیرم؟

ـ میگم از این قضیه بیر.. اذیتت میکنه!

تک خند تلخی زد؛

ـ کار من از اذیت و آزار گذشته! سالها خودم رو مقصر مرگش

میدونستم.. با دامون قطع رابطه کردم اما بازهم تاب نیاوردم

و اینبار ازش خواستم باعث و بانی کشته شدن مادرم رو پیدا

کنه تا خودم با دستای خودم خون نجششو بریزم!

همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه اینبار خالد آشغال زودتر

دست به کار شد و مدارکی که ازش جمع کرده بودیم رو

توسط یه دختری به اسم سما شکیب نابود کرد..

بعدم که دست گذاشت روی تو و با دیدن عکست تازه فهمیدم

که تورو اولین بار جلوی در خونم درحالیکه دستتو گذاشته

بودی روی زنگ و برنمیداشتی، بعدشم تو آسانسور و پخش

شدنت تو راه پله ها دیدم!

خب وارد جزئیاتی که یادآوریش جفتمونو اذیت میکنه

نمیشم!

اما همونقدر که بورسیه اتو میخواستم، همونقدرم چهارچشمی

هواتو داشتم.. چون دامون گیرش افتاده بود به من و فکر

میکرد چون عکستو نشونم داده من خودمو به تو نزدیک کردم
و میخوام مخت و بزnm!

از طرفی هم قضیه سوفیارو تموم شده نمیدونست!
اما منم کارمو بلد بودم و جوری بهش خودمو عاشق پیشه
نشون دادم که.. که.. واقعا هم عاشقت شدم!

سرم و روی پاهام گذاشتم و چه خوب بود که چهرمو نمیدید!
_بله.. خانومه خوشگلم دلمو بُرد و منِ احمق تا لحظه ی آخر
نفهمیدم دارم چه گهی تناول میکنم!

رفتم.. اما چه رفتنی؟ هر روز و هرشب و هرلحظه از سعید
میخواستم آمارتو بده بهم.. وقتی گفتن بهوش اومدی خیالم
راحت شد و تونستم پا بزارم تو هواپیمایی که مقصدش روس
بود!

با مبلغ خیلی بالایی بورسیه ی شخصی رو خریدم و به خیال
خودم فکر میکردم دارم میرسم به وصال عشق!

اما این چه عشقی بود که چپ و راست تورو میدیدم؟
میدونم الان باخودت میگی تو که میتونستی از اول بورس
بخری چرا منو بازی دادی!

جوابشم واضحه.. من از همون اول دلمو به تو باخته بودم و

این بازی، تمامش مسخره بازی بود!
بهانه بود!

قبول کردنش برام سخت بود..

به روسیه که رسیدم.. اون منتظرم بود و از ذوق بخاطر دوری
این دوسال و رسیدن دوبارمون بهم بالا پایین میپريد!
دنیا من..

من هیچی حس نمیکردم..

نه بوسه هاشو.. نه اون بغل کردن و لوس شدنش دیگه
خریدار نداشتن!

چون.. چون فکرم و ذهنم تو بودی!

اول زدم به پای عذاب وجدان جهت اینکه تورو از خودم
رنجوندم و بیخودی وسیله قرارت دادم!

اما عذاب وجدان بهونه بود و من راستی راستی باخته بودم
به تو!

تماس های یواشکی با سعید میگرفتم و جویای حالت میشدم!
از اونطرف هم سوفیا اصرار داشت هرچه سریعتر ازدواج
کنیم!

چند باری خواست کنارم بخوابه و با لباس خوابای آنچنانی
منو سست کنه!

اما نتونستم ادامه بدم و پرتش کردم بیرون!

و آخرش هم دست به دامن مشروب شد و من.. من اصلا نفهمیدم اون شب چه اتفاقی افتاد و من چیکار کردم.. که یک هفته بعدش.. درست یک هفته بعد گفت که از من حاملس! قضیه خیلی مشکوک بود دنیا! پدرش تا فهمید برگشتم و سوفیا "شو" انداخته بود که قراره با من ازدواج کنه، آدم‌هاشو ریخت سرم و با یک چاقو به شکمم پرتم کردن ته دره و ولم کردن تا همونطوری تجزیه بشم و بمیرم!

حالا فهمیدم رد چاقوی کنار شکمش از کجا میومده! _من دوروز بدون آب و غذا تو اون بیابونی افتادم دنیا! دو روز تمام بجای اینکه بفکر نجات خودم باشم.. تو گرد و خاک تورو صدا میکردم و سراپِ تورو میدیدم.. میدیدم که برام آب میاری و دست میکشی روی زخمم تا خوب بشم.. از ته حلق خشک شدم تو بیابون جار میزدی که منو ببخشی! من بد کردم بهت.. اما تو هربار که میومدی سرتو تگون میدادی و میرفتی!

روز آخر که مرگ و با چشم‌های خودم دیدم.. دوباره اومدی! منتها اینبار گفתי بخشیدمت.. نمیدونم خواب

بود یا بیداری.. اما من جزای کارم رو کشیدم.. چون فردای
اون روز پیدام کردن و به بیمارستان رساندندم!



#پارت_۵۸۲

گاهی وقتا فکر میکنم با خودم میگم بسته خرافاتی بودن..
گاهی وقتا هم حس میکنم دیدنت واقعی بود.. حتی وقتی
گفتی بخشیدمت از ته دل حسش کردم..
قضیه ی سرطان دامون هم از طرف دیگه جور دیگه ای زمینم
زد و بعد از اون اتفاق
یک هفته تمام بیهوش بودم و چیزی یادم نمیاد از اون روزها..
اما وقتی بیهوش اومدم صدای سوفیا و الکس، رفیق
مشترکمون که بالا سر من صحبت میکردن به گوشم خورد..
الکس اصرار داشت به اینکه حق نداره بچشونو بندازن به من
و سوفیاهم با بددهنی داشت قانعش میکرد که اگه سامیار
بفهمه بچه از توعه و رابطه ای بینمون شکل نگرفته دوباره
باهام سرد برخورد میکنه و رفتارای اخیرش و ادامه میده..
حتی گفت معلوم نیست که من چه مرگمه و چرا مثل قدیم
نیستم!..

حتی اون آشغال فهمیده بود که من دلم جای دیگه گیره و
برای پایبند کردنم همچین گوهی خورد!

با ضعف بدنی ای که داشتم، نشستم و هرچی دم دستم بود
روی سر و صورتشون پرت میکردم..

روانی شده بودم و قابلیت شکستن فک و دهن سوفیا با اون
مرتیکه آشغال رو داشتم!

درست نمیدونم چقدر!؟

اما بقدری دیوانه شده بودم که با آرامبخش تا دو روز خواب
بودم و هربار هم بهوش میومدم دنیا دور سرم میچرخید!

وقتی هم که از بیمارستان مرخص شدم.. دامون ازم

درخواست مدارکی علیه نریمان رو کرد و براش فرستادم و

تمام اتفاقاتی که تو روس برام افتاده بود رو براش تعریف

کردم.. اونم منو مسخره ی خودش کرده بود و هربار از بچه

ای که وجود نداشت سوال میپرسید..

روز تولدت..

برات پست زدم.. بهت رسید؟

غرق در افکار خودم بودم.. با دردش درد کشیدم و با حرفهایش

قلبم شروع کرد غیرعادی تپیدن!

چی سرش آورده بودن؟ چطوری بهش چاقو زده بودن و تو
بیابون ولش کرده بودن تا بمیره؟ بدون آب.. بدون غذا..
سامیارِ من اگه میمرد و الان کنارم نبود چه اتفاقی میفتاد؟
پس بچه ای درکار نبود و فقط اون آویزون خانم میخواست
بچسبه به "برای من"؟

با لرزش نامحسوس صدام برگشتم سمتش و روی زخمِ کمرنگ
شدش دست کشیدم و بیتوجه به سوالی که پرسیده بود،
پرسیدم؛

ـ بخاطرِ .. خونریزیِ شکمت یک هفته بستری بودی؟ اذیت
شدی؟ دردت گرفت؟ یعنی تمام مدتی که من تورو ناله و نفرین
میکردم.. تو .. تو

ـ بسته دیگه.. تموم شد و رفت!

زل زدم به چشم‌هاش و عین بچه ها گریه سر دادم.. و با گریه
ی غیرارادی گفتم؛

ـ خاک تو سر من که نفهمیدم چی سرت آوردن..

سرم رو به سینش چسبوند و سعی داشت ارومم کنه!

ـ سیسس.. خب حالا توام.. میبینی که حالا که سر و مر و گنده
کنارتم!

با خنده گفت؛

– ذلیل شده نمیتونستی از اول یکم این مدلی نگرانم بشی؟
حتما باس بفهمی رو به موت بودم تا دلت برام بسوزه و منو
بیخشی؟

وسط گریه لبخند زدم؛

– من خیلی وقته بخشیدمت سامیار.. خیلی وقته که یادم رفته
چیشد و کجا رفت و واسه چی رفت و... منم.. منم.. خب..
ام.. منم..

– منم دوستت دارم!

روبروش روی دو زانو هام نشستم..
دستش و به لپم رسوند و اشکهامو پاک کرد.. روی نوک بینیم
ضربه زد.. گردن کج کرد و مماس صورتم خیره به لبهام
دوتایی همزمان با لبخند عمیق و احساسی.. تو چشمهای هم
زل زدیم و تکرار کردیم؛
– دوستت دارم.. دلی.. واقعی.. مردونه!



#پارت_۵۸۳

به این هماهنگی خندمون گرفت..

من قهقهه زدم اما سامیار بدون پلک زدن چشم ازم
برنمیداشت..

به دستش ضربه زدم و کم کم داشتم به سرفه میفتادم.. اما
اون همچنان با لبخند عمیقی خیره به من بود..
_جانم.. قریون خنده هات بشم..

دستم رو روی لبم گذاشتم و با چشم‌هایی که از شدت خنده
خیس شده بودن زل زدم بهش!
_تو فقط بخند من کیف کنم!

تک سرفه ای کردم و با استرس بهش نیم نگاهی انداختم!
سعی کردم جدی باشم..

_اون چه عکسای مزخرفی بود که تو از من داشتی؟
_به این خوبی! سلیقه نداریا!

خندم گرفت اما جلوشو گرفتم.. که خودش گفت؛
_میدونی قضیه گردنبند چیه؟

سری به معنای نفی تکون دادم..

_طراح این گردنبند خودم بودم.. تو سایت برای فروش
گذاشتیمش و کلا پنج نفر از سایت خریدنش.. چون خیلی
زود برش داشتم بخاطر ایده دزدی چند تا احمق!

حالا کار خدارو ببین که از اولم میخواستہ مارو بهم وصل

کنه! چون توهم جزو اون پنج نفر بودی انگار!

درست بود.. اینا همه کار خدا بود!

وگرنه چرا من باید بین اینهمه آدم چشمم اون گردنبند رو بگیره و بخرمش؟ یا اصلا موردهای دیگه ای که مارو سر راه هم قرار داد!

نگاهش خیلی فرق داشت و انگار که خیالش از هر جهت راحت بود..

برای منم سخت بود..

اما خب سامیارهم کم تاوان نداده بود..

تا چند لحظه ی پیش، اونقدری داغم کرده بود که هرآن بعید نبود من بپریم روش.. منتها الان تازه یادم افتاد که چقدر از این اتفاق میترسم و استرس تمام جونم رو به خودش گرفت! باهام اتمام حجت کرد که حرف زدنش و توضیح دادنش یه جورایی ازم کسبِ اجازه اس!

و حالا با این نگاه خیره و چشمهای نافذی که رنگشون برخلافِ آبی، آتشین شده بود و داشت منو میسوزوند نمیدونستم چطوری بگم که یکم از فازِ بالا اومدم پایین و تازه حالیمه که بایستی بترسم!

کاش اولین نفری که وارد رابطه ی جدی میشه، همون سوگل

باشه.. نه اینکه من پیشی بگیرم از همشون اینبارم!
انگار متوجه کلافگیم شد.. یعنی اگه نمیشد جای تعجب
داشت.. چون این مرد، تمام من رو از بر بود!
موهام رو پشت گوشم زد و با ته مایه ای از خنده گفت؛
_چرا داری به خشدکم نگاه میکنی؟

حواسم نبود مسیر نگاهم کجاست اما درست میگفت.. درست
جایی که نباید، در معرض نگاهم قرار داشت!
بدون اینکه نگاهمو بگیرم برای اینکه ضایع نشم گفتم؛
_کو؟ داشتم به گل قالی نگاه میکردم! دست بافه نه؟
_خر خودتی.. شیویدکله!

با یک حرکت کشتی گیرانه روی زمین پخشم کرد و بی توجه
به جیغ کشیدن و خندیدن هام.. و همچنین وحشتی که پشت
خنده هام قایم شده بود، خیمه زد روم و از شکم شروع کرد
به بوسیدن و قلقلک دادن!

برخورد ته ریشش به ناف و دور شکم باعث شده بود از
خنده ریشه برم..

الخصوص که صدای ناهنجاری روی شکم ایجاد میکرد و لابه
لای خنده های از ته دلم که نفسم رو بریده بود، سرش رو از رو
شکم بلند میکرد و زمزمه میکرد؛

–جون، هنوز که نخوردمت غش کردی!

کلمات و نمیتونستم بهم پیوسته بگم و از لای خنده ها و نفس
نفس زدن هام برای پس زدنش اصرار میکردم که تمومش کنه!
–وای.. سام.. سامیار.. حالم داره بد میشه..

و دوباره قهقهه میزدم و ریسه میرفتم!

کمی گذشت و آرام که شدم.. اشک چشم هام از کناره های
چشمم پایین چکید و چه خوب بود بعد از مدت ها، اشکم از روی
خوشحالی و خنده ی از ته دلی بود که مسببش سامیار بود!
حالا بوسه هاش کمی فرق می کرد و شکل شهوت به خودش
گرفته بود.. آرام و با حالت دیوانه کنندگی!

جوری که حالا از زبونش هم کار میگرفت و دمای بدنم و به
چند دقیقه پیش برگردوند!

بعد از حدود چند دقیقه که من وحشتزده و حالا با اضطراب
تکونی به خودم میدادم و چشم ازش برنمیداشتم.. فقط
حرکت سرش رو زیر تیشرت حس می کردم و درکنارش مکیده
شدن گوشت تنم بین دندان هاش!

از زیر تیشرت.. بین قفسه سینم رو بوسه زد و قبل از اینکه
تلاشی برای باز کردن لباس زیرم داشته باشه..

تیشرت و از تنم بیرون کشید!



#پارت_۵۸۴

نفس‌های داغ و ملتهبش که به پوست بدنم برخورد می‌کرد،
برام دیوانه کننده بود و کمرم رو به چپ و راست تگون
میدادم..

بدون اینکه به تهش فکر کنم..

بدون اینکه توانایی داشته باشم و ازش بخوام ادامه نده..

سرم به سمتی که حرکت میکرد میچرخید!

کمر به دیوانه کردنم بسته بود و تحت هیچ شرایطی قصد

کوتاه آمدن نداشت!

لحظه ای تو اوج، وقتی زیر گلوم رو می‌بوسید با ناله های ریز

ترسم رو بهش القا کردم؛

_سامیار.. بخدا.. من، من میترسم!

با تکخندی لاله ی گوشم رو خیس کرد و لبشو روی گوشم

گذاشت.. حین نفس نفس زدنش گفت؛

_از من؟ دیونه؟

_آره.. آره از تو .. از.. از بعدش!

بعدش میشی تمام و کمال خانوم خودم و مادر بچه هام!
صداش که تو گوشم میپیچید حال درونم رو دگرگون کرده
بود.. مخصوصا که با خودخواهی دلش میخواست این اتفاق
بیفته!

یادمه وقتی قرار بر عقد داشتیم، از طریق اس ام اس و پیام،
دلهره‌مو از بین برده بود و من و تقریبا برای هم‌خوابی با
خودش آماده کرده بود..

اما خب اونموقع تو شرایطش نبودم و نمیدونستم وقتی تو
موقعیتش قرار بگیرم چه حالی میشم!
باز هم دلهره بود که بهم غالب شد!

میگم.. میخوای بزاریم برای وقتی که .. آخ سامیار گاز نگیر!
گاز محکمی از گردنم گرفت و صدامو درآورده بود!
با تخیسی گفت؛

گازم میگیرم!
از گردنم پایین تر اومد و دوباره قفسه ی سینم رو بوسید!
بوسم میکنم!

کمی پایینتر اومد و برای بار چندم نفس تو سینم حبس
کرد.. با شیطنت نگاهی بهم انداخت و با نیشخند درحالی‌که
بدنم رو لمس میکرد گفت؛

قورتتم میدم..

اینو گفت و حریص و با ولع شروع کرد به باز کردن لباس
زیرم..

چشم هام و بستم و به طور غیرارادی دست گذاشتم روی
جایی که نباید میدید..

اما اون پرو تر از این حرفها بود و با قریون صدقه رفتن هاش،
آب از لب و لوچه اش بیرون میریخت!

در کنار خواستنش، حس عذاب وجدان بد بیخم رو گرفت و
حتی توی دلم از خدا میخواستم مارو ببخشه و حتی بهش
وعده میدادم که اگه سنگ جلو پامون نیفته به خودت قسم
عقد میکنیم!

میشیم حلالِ حلال!

اما خب مگه همه چیز و تمامِ باهم بودن ها، چهارخط عربی
بود که دو نفرو بهم نزدیک می کرد؟
یعنی دل و قلبِ آدمها شرط نبود؟

این ضربان و ترکیدنِ رگ های قلبمون که به وضوح مشخص
بود چی؟ اونم شرط نبود و به حساب نمیومد؟

از افکارم بیرون کشیدم.. به کالبدم زیرِ سامیار برگشتم..
حال خرابم و خراب تر کرده بود..

بین نفس زدن هامون وقفه نمیفتاد!

نالہ هام حالت خفہ بہ خودش گرفته بود و بدنم رو بدون

اختیار سفت کرده بودم!

باز ہم عذاب وجدان بود کہ نمیذاشت خودم رو راحت بہ

دستش بسپرم و تمام تنم بہ علاوہ ی روحم بشہ برای سامیار!

از موہاش گرفتم و میخواستہم کہ ادامہ ندہ!

ـن..نکن! یہ لحظہ!

بدون اهمیت دادن بہ من با لذت مشغول بود و اهمیتی بہ من

نمیداد!

واقعا این من بودم کہ نیمہ برہنہ زیر سامیار داشتم نالہ

میکردم؟

ـسامیار؟

سرش رو کمی بالا آورد و درحالیکہ با دستہای بزرگش

نوازشم می کرد و احاطہ شدہ بودم، سری تگون داد..

ـمن ہم میترسم ہم عذاب وجدان دارم.. نمیتونم.

کلافہ سرش رو بالا آورد و دستشو داخل موہاش فرو کرد.

دو زانو نشست و خم شد روی صورتم..

بہ بالاتنہ برہنہ اشارہ کرد و با حالت خمار و فضایی ای گفت؛

ـاینجوری؟ این مدلی عذاب وجدان میگیرن؟ من و کسخل گیر

آوردی که فکر کردی این ریختی بینمت و ولت کنم؟ بخاطرِ
عذاب وجدانت؟ زارت بابا!
با بی حیا ترین لحن ممکن نیشخندی زد و خیره گفت؛
چقدرم خوشگلن بی پدر!



#پارت_۵۸۵

گر گرفتم، و دستهامو ضربدری روی سینه هام گذاشتم و لب
گزیدم!

مهربون و با ناز و نوازش موهام گفت؛
_از چی میترسی؟ من دور تو و چشمهات بگردم خانومم!
..نمیزارم آب تو دلت تکنون بخوره.. درد نداره که خره! قراره
حال..

_سامیار!؟

سری تکنون داد؛

_هوم؟

_نامحرمیم!

چند ثانیه با تعجب به من و وضعیتم نگاه کرد و پقی زد زیر
خنده!

خب خنده نداشت .. حداقل برای من که نداشت.. چون من
کاملاً جدی بودم و برخلاف لحظه‌ی اولی که گفتم امشب و
بهش اختصاص میدم.. در واقع کم آوردم و نتونستم خودم رو
گول بزنم..

با خنده‌ای که کم کم به خنده‌ی عصبی شباهت داشت، از جا
بلند شد!

–اینکه داری لفتش میدی با چرت و پرتات فقط من و وحشی
تر میکنه! گفته باشم از الان که بعداً اگه نتونستم خودمو
کنترل کنم نق نزنم سرم.

خیال کردم ضدحال خورده و ازم ناراحته و چقدر حس بدی
وجودم رو پر کرد!

بالاخره اون قبلاً رابطه‌ی باز داشته و من بودم که کمی بی
تجربه و خام بودم!

و البته برای خودم اعتقاداتی داشتم..

اما برگشت و درحالی‌که کمر بند شلوار جینش، رو دستکاری
می‌کرد، گوشی به دست بالای سرم ایستاد و با اخم به صفحه
گوشی زل زده بود.

با تاخیر نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت؛

–دردت چهارتا کلمه عربیه؟خب خودمون میخونیم..

—نمیشه که!

دلم براش سوخت وقتی کلافه بهم اشاره کرد و با غر گفت؛
—من الان بالام هیچی حالیم نی، تنها چیزی که میتونه آرومم
کنه خود خرتی که چس کنو زدی به برق و فیوز پروندی!
خم شد سمتم و دستشو تو هوا تکون داد!

—ببین منو!

دوست دارم امشب و فقط لذت ببری دنیا.. دوست دارم اولین
تجربت بشه بهترین تجربت!

از طرفی هم هرچی فکر و خیال داری و داشتی بشوره ببره!
یعنی چی محرم نیستیم.. چی داری میگی آخه جون عزیزت؟
من کاری به اعتقادات ندارم.. اما از اینکه از هرکسی به تو
نزدیکتر و محرم ترم شکی ندارم!

چونم و بین انگشت هاش گرفت و با لحن طلبکاری گفت؛
—به حال من فرقی نمیکنه.. من کار خودمو میکنم.. بخونم یا
نه؟

—بخون!

کمی مکث کرد شاید به خاطر لحن قاطع و مطمئنم! و بعد با
لبخند لبم رو با انگشت لمس کرد و گفت؛

—اجازه هست؟

با کمی تردید، به تایید سرم رو بالا و پایین کردم..
خندش گرفت و قبل از اینکه دوباره لبهام رو سیاه و کبود کنه
گفت؛

_لال بازیه؟ زیونت کو؟

اینبار منم خندم گرفت؛

_خوردیش رفت!

ابرو بالا انداخت و گفت؛

_عجیب مزه داد!

اینو گفت و روی لبهام شیرجه زد.. حتی وقتی گاز هم
می گرفت نمیتونستم اعلام نارضایتی کنم..

بعد از حدود نیم ساعت و خواندنِ صیغه ی چند ساعته از
گوشی اش که نمیدونم از کجا آورده بود و "قبلت" ای که من
تکرار کردم..

هرچند با مسخره کردنِ سامیار تمام شد و اینبار مثل دوتا
آدمی که از آتیش همدیگه تاول زده بودن باهم یکی شدیم..



#پارت_۵۸۶

یکی شدن گاهی وقت‌ها به آدم حس اعتماد میده، حس داشتنِ پشتیبانی که قرار نیست پشتتو خالی کنه و تو هر شرایطی، توی هر سختی و بالا و پایینی باهاته! یکی شدن خیلی قشنگه؛ به شرط اینکه بدونی تا ابد و یک روز، کنارت میمونه و هواتو داره!

اگه من درصدي میدونستم، زمانیکه بین شب بیداری‌هام تو زیرزمین خونه‌ی مامان زری زجه میزدی و ناله میکردم براش، در واقع صدام به خدا رسیده بود و سامیار جزای کارشو دیده، لال میشدم و هیچوقت نمیخواستم که زمین خوردنش و ببینم!

اما خواستمش!

دوباره و اینبار با تمام وجود خواستارش شدم، حتی فکر اینکه بزارم خالد هر غلطی دلش میخواد بکنه و خودم رو بکنم سیر بلا هم از سرم انداختم، چون با داشتنِ خانواده‌ی جدید و بهتر بگم داشتنِ نعمت‌های جدیدم، درست وقتی که مزه‌اش زیر زبونم رفته و لذتش رو میفهمم.. محاله وا بدم!

اصلا این افکار بچگانه چی بود؟

چرا بجای اینکه به برادرم کمک کنم گیرش بندازه، خودمو طعمه کنم؟

ارزش نداشت نه!

برق کینه ای که تو چشم‌های سامیار بود، عمیق تر از برق کینه
ی چشمای دامون بود..خب شاید بخاطر اینکه خیلی وقت
نیست مادرشو از دست داده!

در هر صورت قرار بود این خالد با خشدک مامان دوز، از چند
جهت توسط اینا جر بخوره!
هرچند سخت!

اما میتونن! من مطمئنم!

بعضی وقت‌ها با خودم فکر میکنم و میپرسم که واقعا
بخشیدن سامیار کار راحتی بود؟

مسلماً اگه کینه ای که قبل از فریاد زدنم تو شبِ تاریک، تو دل
جنگل داخل قلبم بود؛ محال ممکن بود که با این حرفها بتونم
بخششمش.. و این نادیده گرفتن و راحت کنار اومدنم فکر
میکردم صرفا بخاطر این بود که تمام دق و دلی مو بین راه
خالی کردم!

یا جمله ای که بین آهنگ خوندنش بهم گفت: "اما حالا که دارم
فکر می‌کنم میبینم انگار!

اونی که باختی بازی رو فقط من بودم اینبار"

سامیار با از دست دادنم خودشو بازنده میدونست! و چقدر
حس خوبی بهم دست میداد زمانیکه با نفس‌هاش کنار گردنم
و بالا پایین شدنِ بالاتنه‌ی درشتش، روی تنم.. کنار گوشم
قربون صدقم میرفت و با هر درد کشیدن و سوزشی که حس
می‌کردم سعی میکرد آرومم کنه با کلماتی مثل "یکم دیگه تموم
میشه عشقم"

یا با گریه‌ها و ناله‌های ریزم سرعتش رو کمتر می‌کرد و با
بوسه‌هایی که به سر و گردنم مینشوند سعی داشت آرومم
کنه.. اما خودش تو فضا بود که لحظه‌ای بعد دوباره خوی
وحشی‌گری میومد سراغش و همون آتش بود و همون کاسه!
"آخ.. تموم زندگیمی تو.. خوبه الان؟ درد نداری؟"
"گریه نکن دردت به قلبم.. خانومم.. تاج سرم.. سفت میکنی
همش خودتو!"

در کنار اذیت شدن هام از اولین رابطه، لذت‌هایی هم متقابلاً
بهم دادیم.. در کل داخل کلبه‌ای که یک ساعت از محرم
شدنمون میگذشت و برخورد بارون روی ناودون و گرمای
لذتبخش شومینه..

پتویی که سامیار روی کمرش انداخته بود و خودش هم روی
من لم داده بود..

و منی که نه تنها وزن سامیار اذیتم نمی کرد.. بلکه خیره به
سقف حالِ دلم دگرگون بود و یکم از اضطرابم گذشته بود!
نفس های مرتبِ سامیار رو می شمردم



#پارت_۵۸۷

صدای زوزه ی گرگ، یه جایی نزدیکِ کلبه اومد که حسابی منو
ترسوند و مجبور به تگون خوردنم کرد!
پاهاشو روی بدنم انداخته بود و بازوشم روی سینم بود..
سامیار غرق خواب بود و انرژی زیادی ازش رفته بود..
خب حقم داشت چون
بعد از اینکه خونریزی زیادم باعث نگرانش شد و از زیر پام
بلندم کرد و به حمام برد..
تمام مدت پرانتزی راه میرفتم و حتی گریه ام هم نمیومد اما
بی خود صدای گریه از خودم درمی آوردم.. تا بازهم نگرانم
بشه و از دماغش بیاد!
چون معتقد بودم من خیلی درد کشیدم و برعکس اون..
خب یکم لوس شدن به جایی برنمیخورد که میخورد؟

خونِ بین پاهامو زیر دوشِ آب شست و چقدر من با داد و
بیداد میخواستم مانعش بشم و حتی از خجالت داشتم آب
میشدم و با دستم سعی میکردم خودمو بیوشونم..

باز هم به این خجالتِ بیخودیم میخندید و با گفتن اینکه " فکر
میکنم خونریزیت گردنِ منه و الان از روش بلند شدم، نیازی
به خجالت نیست!" آیم میکرد و بیشتر باعث شرمم میشد.
به هر سختی ای بود بدنمو با لذت شست و با توجه به تعداد
شاپالاخ هایی که روی گردن و سرشونش میزدم تا کرم نریزه،
میشد گفت که علاوه بر کبودی های بدن من، بدن سامیار هم
جای چنگال من بود!

حتی مبخواست برای بار دوم هم داخل حموم رابطه داشته
باشیم و اگه شکم درد نداشتم، اونقدری پرو بود که این کار و
بکنه و افکار پلیدشو عملی کنه!

دستش بسته بود وگرنه خوب کارشو بلد بود!
زیر دوش آب هم راحتم نمیزاشت و با اینکه معذب بودنم رو
میدید اما همچنان برای ریختن خجالتم، خودشو بهم
میچسبوند و از هر جهت ویشگونم میگرفت و با صدای جیغم
قهقه سر می داد!

طی کرم ریزی هاش، با جیغ و داد من و خنده های بلند

سامیار از حموم دل کندیم و با بغل کردنم بیرون اومدیم!
_اخم نکن دیگه نازم؟

رویایی بود.. شیر محلی ای که داغ کرد و بزور به خوردم داد
و پتوی ببری قدیمی که دورمون پیچیده بودیم و لیوان با
محتویات شیر داخلش و به دست گرفته بودیم و جلوی
شومینه نشسته بودیم تا خشک بشیم!

فیل و فنچول مصداقِ من و سامیار بود.. چه وقتی که رابطه
داشتیم و تحمل سنگینی شو نداشتم!

چه وقتی جلوی شومینه سرم رو به سرشونش تکیه زده بودم
و دستش دور کمرم پیچیده بود!

من ریز نقش بودم.. اما نه اونقدری که نقص برام محسوب
بشه.. اما سامیار از حالت عادی هم درشت تر بود و بخاطرِ
ورزشی بود که انجام میداد!



#پارت_۵۸۸

تنها ضدحالی که اون لحظه میتونست بهم بخوره یادآوری
دامون با اون خشم بی اندازش و چهره ی پدرم که منو آدم
فرض کرده بود و با حس اعتماد به من چشم روی هم

می فشرد!

یعنی ناامیدشون کردم؟

خب خودم خواستم دلی پیش برم.. پشیمونم نه نیستم!
وقتی نگاه ملتهبش و چشم‌های نافذش روی نقطه به نقطه ی
صورت‌م میگشت و با لحن دیوانه واری می‌گفت؛

— چرا اینقدر دیونتم؟ پدر سوخته؟ فکر یک لحظه نداشتنت
خواب و خوراک نداشته واسم!

بعد هم کلافه نگاهشو می‌گرفت و با یادآوری شمرِ ذی
الجوشن، دامون میگفت؛

— حالا چطوری هفت خانو رد کنم؟ دهنم سرویسه.. اما قلقلشو
بلدم!

— دامون کلا این شکلیه؟ یا کلا این شکلیه؟

— چه شکلیه که فکر میکنی این شکلیه؟

— همون شکلی که شکلش یکم..

لبهام و غنچه کردم تا کلمه ای که دنبالش بودم پیدا کنم اما تا
خواستم چیزی بگم لبهاشو روی لبهام گذاشت و عمیق و
طولانی بوسید!

— آخخ نکن اونجوری لباتو!

لبی برام باقی نمونده بود که نگرانش باشم!

بنابراین لبخند ملیحی زدم و در کنار چهره ی خونسردم دستم بلند شد و پس گردنی ریزی به گردنش کوبیدم!

بماند که چقدر ناراحت شد و باهم نیم ساعت حرف نزدیم!
و دوباره با بهونه ی اینکه دیروقته و باید بخوابیم درحالیکه با طلبکاری پشتمو بهش کرده بودم و ناراحت بودم که چرا ناراحت شده ازم!

دستمو گرفت و بلندم کرد تا باهم بخوابیم!
مخالفت میکردم و هیچ رقمه راضی نمیشدم بهم دست بزنه!
اما در آخر وقتی با حالت مغرورانه ی همیشگی ش بلند کرد و گفت؛

–خوبه والا.. بزن لهم کن منم نازتو بکشم بگم ببخشید که تمام و کمال در اختیارت قرار نداشتم تا قشنگتر بزنی پس کله ام!
به هر زوری بود از پشت بغلم کرد و تو آغوش گرم و نرمش سفت نگهم داشت!

و درحالیکه با دوتا دستش شکمو ماساژ میداد..
دوباره خواستار رابطه شد!

اینبار هم جا داشت چنان پسی ای به سرش بکوبم تا عمر داره رد انگشتم روی گردنش خودنمایی کنه!
اما خیلی پرو و تخس بود که با توجه به وضعیت نرمالم دلش

خواستار رابطه ی جدید بود و این یعنی اگه با سامیار خونه
زندگی تشکیل بدیم..

دهنم آسفالتِ اتوبانِ قم تهران میشه و بایستی بجای نشستن
پای آچارفرانسه و پیچ و مهره بچه های قد و نیم قد رشد
بدم!

بالاخره کرم ریزی ها و شیطنت هاش دوباره حالمو بد کرد و با
خنده و شوخی زهرشو ریخت..

باز هم درد بود و گریه و ناز کشیدن هاش..

باز هم نوازش بود و عشق بود و دوستت دارم هاش!

بالاخره تموم شد و با بی حالی و خستگی و نفس نفس زدن،
بغلم کرد و یه دل سیر خوابیدیم..

اما اثرِ رابطه ی دوممون که جری تر از قبلش کرده بود،

نزدیکای صبح با دلیپچه های من شروع شد!

به طوریکه خیال کردم دستشویی کردم سرجام و تا پتو رو
کنار زدم وحشت زده به وسط پام و تشک سفید، که به لطف
آقا سامیار قرمز شده بود.. خیره شدم..

علاوه بر این وحشت درد وخیم زیر دلم، امونمرو بریده بود!
با گریه و غرغر بلند شدم..

دوباره خودم رو به حمام رسوندم و بعد از گذروندنِ ترم

بهداشتی درمانی، احتیاج به پد داشتم!

بیرون اومدم و لباسهای دیشبمو که خشکشده بودن تن زدم..

–سامیار؟ سام..سامیار؟

بیدارش کردم.. اما بی توجه به صدا زدنای با زجه ام، بالش و

بغل گرفت!

بوسه ای به بالش زد و با صدای کلفت و مردنش که د اثر

خواب دوبرابر کلفت شده بود گفت؛

–جونم؟ بگير بخواب بابا خروسای اينجا يك ظهر قوقولشون

درمیا!



#پارت_۵۸۹

کلافه بلند تر اسمشو صداش زدم؛

_ساميااار؟

چشم‌هاش باز شدن و با دیدن بالش، اخمی کرد و با چشم

دنبال من گشت!

با دیدن رنگ پریده و دستی که روی شکمم گذاشته بودم، نیم

خیز شد و نشست.. انگشت شصت و اشارشو به چشمش
فشرد!

دوباره با اخم و چشم‌هایی که باز و بستشون میکرد تا واضح
ببینتم، زل زد بهم!

_دنيا؟

_سامیار به جونِ خودم دارم می‌میرم.. انگار انگل گرفتم..
شیکم.. زیر دلم می‌سوزه.. تخت و بین؟ پر از خون شد
اولش فکر کردم شاشیدم اما بلند شدم دیدم خونه.. خوووون!
گفتم و لبهام لرزید و شروع کردم به گریه کردن!
از جا بلند شد و با نیم نگاهی به تخت با تعجب زل زد به من و
تازه انگار لود شده باشه سمتم خیز برداشت و دستهای سردمو
بین دستهایش گرفت!

_بینمت؟ کجاته؟ اینجا؟

زیر دلم رو دست کشید..

_آره.. آره.. نکن.. همش تقصیر توی وحشیه!

پوفی کشید و عصبی گفت؛

_خودت گفתי اوکیم؟

ـ من داغ بودم نفهمیدم..سامیار؟

اونقدر مظلوم اسمشو صدا زدم که خم شد روی صورتم و با
بوسیدنِ پیشونیم سری تگون داد؛

ـ جان؟جان خانومم؟ حاضر شو ببرمت دکتری چیزی!
ـ پد میخوام!

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و گفت؛

ـ از کجام دریبارم اینو؟ بیا ببندمت به گرما.. این ریختی
جلون نده برا خودت بیا بشین اینجا برم ببینم چی پیدا میکنم
از در و همسایه؟

حد و مرزِ حرص خوردن و داشت رد می کرد و حسابی داشتم
سرش قاطی میکردم!

اما تا خواست تیشرتشو تنش کنه و کتشم از روش بیوشه، در
کلبه به صدا دراومد و جفتمون حیرون و متعجب اول به در و
بعد به همدیگه نگاه کردیم!

چند ثانیه بهم زل زدیم و سامیار از من پرسید؛
ـ کیه؟

ـ کاش بدونم!

رفت و درو باز کرد!

از گوشه ی در دامنِ چین چین و محلی شمالی نمایان شد و
صدا و لهجه ی زنی که هیچی از حرفهایش متوجه نمیشدم..
سامیار هم با روی خوش و طوری که فهمیدم تشکر کرد و کنار
رفت تا داخل بیان!

دستم همچنان روی دلم بود!

دوتا خانوم مسن با روی خوش و سینی کوچکی که تو
دستشون بود اومدن داخل و چیزهایی میگفتن که خیلی
سخت حالیم میشد!

یکیشون، با دیدنم با نگرانی سمتم اومد و منم معذب شده از
وضعیت، دلم نمیخواست اصلا باهاشون هم کلام بشم و اصلا
الان وقت استراحتم بود و میخواستم دراز بکشم و به درد
خودم بمیرم!

اما با روی خوش صورتم رو بوسیدن و یه جورایی حالیم شد
که تبریک میگن بهمون!

لبخند زورکی ای زدم و سرمو تکون دادم!

سامیار هم به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه زیر
چونشو میخاروند و به من گیج و هاج و واج مونده نگاه
میکرد!

یکیشون به زبان خودمون دوباره تبریک گفت و با لهجه ی

بامزه ای گفت؛

_آقا سامیار چه زن خوشگلی داری ماشالا انگار مازونی
نمیفهمه که..

رو کرد به من و با مهربونی مخاطب قرارم داد؛

_دخترم وروسایل براتان گذاشتم.. دیشب عروسیه نازدارم
بود و یادمان افتاد آقا سامیارم گفت تازه عروس آورده! یکم
کاجیه چیزه براتان آوردم با پنیر و نان محلی.. خودم پختم
نانشو، پنیرشم مال بزه! الهی سفید بخت باشید مادرا!
ماشالله لاحول ولا قوه الا بالله! الهی تمام جوانا خوشبخت و
سفید بخت بشن!

به سینش میکوبید و صلوات های زیر لبشو روی من و سامیار
فوت میکرد!

جلو تر اومد و زیر لب پچ پچ وار ازم پرسید؛
_شب عروسیتان بود؟

کم کم داشت بهم برمیخورد بابت این فضولی و ناراحتی ای
که بهم غالب شده بود!

اما قبل از اینکه چیزی بگم گفت؛

_نوار بهداشتیه اگه خواستی گذاشتم براتان! زیر پارچه قرمز
.. تورا به خدا غریبی نکن با ما.. مثل دخترم میمانی..آقا

سامیار به گردن ما حق داره نازدارم!

سامیار این ایل و طایفه ی خوش قلب و از کجا پیدا کرده بود
که اینقدر به من و خودش ارادت داشتن؟ عجیب بود اما حس
خوبی از آدمهای غریبه به خودم نداشتم.. منتها این زن و
دوتای دیگه حسابی با مهربونی از خجالتمون دراومدن!
بعد از اینکه کلی دعامون کردن و برای بار هزارم جلوی سامیار
خم و راست شدن، بیرون رفتن و من نفسمو به راحتی بیرون
فرستادم!

بچه ها به پایان لانتور چیزی نمونده 🥰❤



#پارت_۵۹۰

بعد از صبحانه ی مفصلی که حسابی بهم چسبید و اولش از
خوردن ممانعت میکردم اما سامیار با مسخره بازی به صورت

هلی کوپتری، لقمه میچپوند داخل دهنم، بالاخر عزممونو جزم کردیم برای برگشتن و پاسخ دادن به برج‌های زهرمار! محض رضای خدا هرکس دور و برم بود، از اخلاق به گند قهوه ای میزد و حسابی اخلاقش به گوه آغشته بود! برای بار هزارم تصویر کلبه رو تو ذهنم حک کردم و یادم افتاد وسیله ای به نام گوشی دارم و میتونم عکس بندازم! کمی از دردم کمتر شده بود و میتونستم راحت راه برم.. باز هم با یادآوری دیشب و حرکاتش قند تو دلم آب شد.. برام جای تعجب داشت که چطوری فهمیده بودن ما دیشب برنامه داشتیم و الان من پد لازم!

یا زیادی تیزن، یا شایدم دوربینی چیزی اینجا کار گذاشتن و همه چیزو دیدن که حی و حاضر جلو در همچون خیار قد علم کردن!

اما باز هم خدا خیرشون بده، به موقع رسیدن به دادم! روزی که فکر میکردم سامیار بزرگترین اشتباهم تو زندگیمه، خیال میکردم هیچ وقت نظرم برنمیگرده و محال ممکنه دوباره ببینمش!

اما حالا فهمیدم آدم گاهی باید از اشتباهاتش بالا بره و عبرت بگیره!

شاید هم از اشتباهاتش به نفع خودش استفاده کنه! مثل من
که از اشتباهاتم بالا رفتم و به قله‌اش پرچم پیروزی کوبیدم تا
همه ببینن گاهی تکیه کردن به اشتباهات هم میتونه منجر به
آرامش ذاتی بشه!

حقیقتاً شاید کمی دلم برای سامیار سوخت، برای شرایطش؛
برای خودش!

اما اگه میخواستم با خودم روراست باشم، ته دلم دنبال بهونه
میگشتم تا این کینه و نفرت رو چال کنم!

حالا بزرگترین معضل روبرو شدن با دوستانمون بود و بزرگتر
از بزرگترین معضل گفتن اینکه ما همو میخوایم به دامون و
پدرم فرید یکتا بود!

بزرگتر از بزرگتر از بزرگترین معضل هم فردِ خارشتری به نام
خالد بود که میترسیدم درست زمانیکه دارم به آرامش میرسم
سرو کله اش پیدا بشه و پیک نیکمونو خراب کنه!

در کل معضل در معضل بود و یه جورایی برای هرکدوم اعلام
آمادگی کرده بودم!

بعد از خفه کردن خودمون با گوشی و عکس سلفی های پشت
هم از قیافمون، سامیار سوییچ و گوشی و برداشت و با گفتن
"یه قدمی چیزی بزنینم تو روستا" بیرون زدیم!

هرچند قبلش وضعیت جسمانی منو در نظر گرفته بود و
نمیخواست اذیت بشم!

دنبال ردیف کردن کلمات برای تبرعه کردن خودم جلوی ترمه
و سوگل بودم.. و جالب بود که سامیار با بی تفاوتی و
خونسردی ازش عبور میکرد!



#پارت_۵۹۰

قدم کنار هم برمیداشتیم و همونطور که حدس زدم این
منظره زیباترین منظره ای بود که میشد از زاویه ی بالا درست
جایی که کلبه ی سامیار وجود داشت دید!
آرام قدم میذاشتم و کتونی هام گلی و کثیف شده بود..
اما لذت داشت.. کیف می داد کنارش راه میرفتم و از قصد
پاهامو تو گل فرو می کردم،
سامیار دستمو بین دستش گرفت و بوسه ی عمیقی به پشت
دستم کاشت و به داخل جیبش فرو کرده بود!
_این واسه من!
خندم گرفت؛

_تو که همرو غارت کردی! چیزی مونده برنداشته باشی؟

عمیق و طولانی نگاهم کرد و حینی که از روی زمین نمدار و
درختایی که هنوز هم نم بارون از روی برگهاشون پایین
نیفتاده بود رد میشدیم، گفت؛
_غارتگرم؟ بعد از نادرشاه البته! تونستم مخ، مخ مملکتو
بزنم..

_مخ مخ مملکت چقدر بی مخه!
سری به تایید تکون داد و با لبهای فشرده شده از خنده، گفت؛
_یه مشت پوخه!

_سامیار واقعا بی ادبی.. خودتو اصلاح کن.
سرمست میخندیدیم.. عقده ای وار به سرم و چشمهام بوسه
میزد!

به جرعت میتونستم بگم طی چند وقت اخیر اولین بار بود که
تا این حد چشمهاشو خندون میدیدم!
از لابه لای درخت ها عبور می کردیم و حتی باهم مسابقه ی دو
گذاشتیم!

مثل کانگورو بالا پایین میپریدم و سامیارهم جدی نگاهم
می کرد و سری به تاسف تکون میداد! صدای خنده هامون
گوش آسمونو کر کرده بود!

مسابقه ی زووو گذاشتیم تا ببینیم کی نفسشو میتونه بیشتر

نگه داره.. هرچند بازنده همیشه من بودم!

اما اصرار داشتم که جرزنی کرده و قبول نیست!

با ژست خاصی حتی برای اعتراض خواستم به سنگ کوچکی
جلوی پام بکوبم..

اما کوبیدم به سنگ و پای خودم تبدیل به کتلت شد!

حتی سامیار هم با خنده ای که کنترلش کرده بود جلوی پام

نشست تا ببینه وضعیتم در چه حد وخیمه!

و من با لرزیدن سرشونه هاش دلم میخواست جوری لهش کنم

که بچسبه به درخت های پشتِ سرمون!

و هربار این من بودم که توی مسابقاتِ مسخره و بچگانمون

میباختم!

وقتی به روستا رسیدیم کمی خودم رو جمع و جور کردم و

دست تو دست سامیار، از کوچه و پس کوچه های کوچک

روستا عبور میکردیم!

هنوز نمیدونستم سامیار چیکار کرده که انقدر بهش ارادت

دارن!؟

اما میفهمیدم!

دوباره اهالی روستا با دیدن سامیار مارو میبستن به

سوغاتشون و در معرض ترکیدن بودم!

پس به نفع خودم میزاشتمشون داخل کیفم تا برای سوگل و
ترمه ببرم بلکه نیچن به من!

بعد از اینکه کلی هندوانه زیر بغلمون گذاشتن؛ متوجه شدم که
سامیار به این روستا کمک مالی کرده و برق کشی و گاز کشی
روستا توسط درخواستهای سامیار و برو بیا هاش بوده!
حالا چرا؟

چون این روستای بامزه، روستای مادر سامیار بود!



#پارت_۵۹۱

پیرمرد و پیرزن های چروکیده ای که جلوی در خونشون
نشسته بودن و بعضی مشغول زدن خمیر به تنور بودن و
بعضی مشغول جابه جایی علوفه ی گاو و گوسفندا!
از شدت ذوق دستهامو بهم کوبیدم و به آسمون نگاه کردم!
تا به حال دهات و از نزدیک به عمرم ندیدم!

سامیار هم ادای من و درآورد دستهاشو بهم کوبید و با تند تند
پلک زدن به بالا نگاه کرد؛

ریختت که خیلی به دهاتیا میخوره! باکلاس، مشتی، باادب،
خوش استایل!

_نگو بابا..خراب نکن حالمو!

تک خندی کرد و با تکون دادن سرش برای دختر بچه ای که
سلام می کرد.. از روستا به سمت کلبه حرکت کردیم.. جایی
که موتورش پارک شده بود!

_خاطرتو میخوانا!

_شدید!

_فکر نمیکنم فقط بخاطر امکاناتِ روستا باشه!

_عجیب تیزیا! فقط نمیدونم چرا بعضی وقتا تیزهوشیت
خوابش میبره!

_جدی چیکار کردی براشون؟

_دلم نمیخواد ریا کرده باشم..باس از یه جا قبول شه یانه؟
خب یه کمک ریزه دیگه!

_تو دیشب صیغه چند ساعتونو مسخره کردی.. بت نمیاد
اهل کار خیر باشی!

_اهل دل که هستم!

خیره شدیم به چشم های هم.. مردمک چشم هامو تو کاسه
چرخوندم؛

_چه جورم!

ایستاد و دوباره با همون نگاه ذوب کنندش گفت؛
_نکن اونجوری پدرسگ! خوست میاد راند سومم روت پیاده
کنم؟

_خیلی پرویی!

_شکی نیست درش!

با اهن و اوهون، و آویزون شدن از کتش خودمو از تپه بالا
کشیدم و نفس نفس زنان، کنارش ایستادم، اما با دیدنم تو
اون وضعیت نوچی کرد و خم شد از زیر زانوم گرفت و با یک
دست بلندم کرد و بالا رفتیم!
کمی زیر دلم تیر کشید اما یک لحظه بود و فقط چهارمو درهم
کرد!

_میگما..

_میگیا!

_میگم که

_میگی که!

_اه.. بزار حرفمو بزنم!

_اه.. گذاشتم حرفتو بزنی!

چشم هامو از حرص بستم و لپم رو روی سرشونه اش
گذاشتم..

سرمای کت چرمش لپمو سرد کرد اما حس خوبی از بوی عطر
تلخش بهم تزریق شد!

_سامیار میگم که، چطوری .. چطوری به بقیه بگیم که..

_لازم نی با جزئیات بگی! خو میام خواستگاریت و بعدم سری
بعدی با توله هامون میایم اینجا! نظرت؟

_سامیار من جدی ام! خب خب راستش، از نظر رفیقام من به
تو شل گرفتم و خیلی راحت دارم با ظلم هایی که به من
کردی کنار میام!

_یه حقیقتی راجب من وجود داره اونم اینه که حاضرم برینم
به نظرات رفیقات!

پوکرفیس سرم رو از سرشونش بلند کردم و با توجه به مچش
که زیر باسنم قرار داشت و یه جورایی به شکمم داشت فشار
میومد، خیره شدم بهش ..

_من استرس دارم.. الان نه که کنارتم! وقتی که داداشمو

میبینم اصلا.. انگار به تارت و پورت میفتم.. میدونی؟

رسیدیم و به آرومی پایین آوردتم!

کمی پالتوی بالا رفتمو پایین کشید و شالم رو روی سرم تنظیم
کرد!

—جان؟ چیزی گفتی؟

—حواست هست اصلاً به زر زدنم؟

—جان؟ چه زری زدی؟

—سامییار؟

—جان؟ چیزی بلغور کردی؟

—بخداوندي خدا همینجا یه جور میزنم عقیمت می‌کنم که..

چشم‌هاشو ریز کرد و با تمسخر ادامو درآورد و در آخر به داخل
کلبه هُلُم داد!

—بخداوندي خداااا..عقیم مَقیم ضخیم کریم.. بیا برو تو

باباااا! باز پرید شدی پروپاچه میگیری!

مسخره بود که اون لحظه ذهنم آهنگ "دورِ من پر از

پروپاچس رو" پخش کرد؟

—سامیار بسته میخوام برگردم!

—مگه نگفتی دوست دارم تا آخر عمرم تو این بهشت زندگی

کنم؟ بلوف زدی دوباره؟

خم شد و آتیش شومینه رو خاموش کرد! مشغول جمع کردن

خاکسترای داخلش شد و مخاطبش من بودم!

—آای سامیار، این لحظاتِ میکانیکی...

بسرعت پریدم روش و دستمو روی دهنش گذاشتم تا دوباره
سوتی ای که پیشش دادم رو بهم یادآور نشه!

یک لحظه مغزم سوق پیدا کرد به سمتِ اولین مکانیکی کارم و
تغییر کردن سرنوشتم.. و بجای اینکه لفظِ لحظات رویایی به
کار ببرم لحظات مکانیکی به کار بردم و درواقع از نظر خودم
اصلاً هم خنده نداشت..

اما سرخوشی و خیال بهم رسیدنمون بقدری مطمئن بود که به
تَرَک دیوار هم میخندیدیم!

انگشتای کوچکمو گاز گرفت!

وحشی بود!

جیغی کشیدم و دوباره برای بار چندم اعلام جنگ کردم!
دوباره خندید و با تفریح و حال کردن از حرص خوردنم ادامه
داد؛

_لحظاتِ مکانیکیِ زیبایی برام روغن کاری کردی و...

_خودت شروعش کردی!

دو قدم عقب رفتم و قلنج گردنمو به چپ و راست شکستم!

قوودااا گویان پامو بالا آوردم تا به یک جا از بدنش بکوبم!

اما قرمز شده بود از این حجم از کنترل خنده و ماهرانه

جاخالی میداد!

_آماشالله.. ننه ی جکی چان! عمه ی بروسلی! دونگ دانگ دانیا
جهانشیرآبادی.. اصالتِ چینی و ایرانی.. از سر و روت میباره!
_مسخره نکن مرتیکه زهرماری!
_با شوهرت درست صحبت کن!



#پارت_۵۹۲

شوهر؟ چه باحال و جنتلمنانه!
_شوهر موهر نخواستم، آقا بالاسر نخواستم!
_کار از کار گذشت ضعیفه!
به این کلمه شدیداً آلرژی داشتم! "ضعیفه"
چی باعث شده بود خالق این کلمه ی جهان سومی، به زنها
نسبتش بده و زنهارو ضعیف جلوه بده؟!
داغ کردم و دوباره به جون هم افتادیم!
من و سامیار یه زوج کم سن نبودیم، بلکه بچه های تخیسی
بودیم که تازه به بلوغ رسیدن و میخوان از اب و گل دریان،
ثانیه ای مثل سگ و گربه باهم بحث میکردیم و این بحث و
چنان بزرگ و کشدار می کردیم که یادمون میرفت چی باعث
این بحث داغ شد؟

گاهی هم چنان مثل عاشقا توهم میپیچیدیم و سامیار به قول
خودش "مثل یه حبه قند" قورتم میداد که نمیفهمیدیم زمان
کی سپری میشه و تا کجا قراره ادامه پیدا کنه؟!
گاهی هم به طرز مسخره ای تو بغلش لم میدادم و سکوت
می کردیم و به درز دیوار نگاه می کردیم!
شاید برای فکر رها شدن از مشکلات و شاید
به بعد و آخرش فکر می کردیم!
خدا خدا میکردم پشیمونی از کار دیشب و راه دادن به سامیار
به جونم نیفته!
یعنی ممکن بود؟
پشیمون بشم و تبرعهاش کنم که چرا بهم دست زده؟ حتی به
خواست خودم؟
سامیار معتقد بود که رابطه ی جنسی عشق نمیاره و این
بالا زندگی زودگذر فقط یه تفریحه که زمان و مکان نمیشناسه
البته همراه با عشقت که صد برابر لذت بخش تر میشه!
منم سعی میکردم به افکارم دامن نزنم و بزرگش نکنم!
تازه متوجه شده بودم که چقدر این کلبه ی نقلی رو دوست
دارم! اگه شرایطش بود دلم میخواست تا آخر عمرم تو این
روستا بمونم.. روستای باصفایی که بوی نم و برگ درختا و

تمیزی هواش، عجیب به ریه هام می نشست و هواييم
می کرد....

زندگی روستایی واقعا قشنگه!

مثلا از ته دلم دوست داشتم جای یکی از همین دخترای
روستا باشم.. بدون دغدغه و ترس.. با خانواده ای که از
بچگی بزرگش کردن..

اما باز هم شکر!

.....

سامیار

برای بار هزارم صداش زدم و بعد از بار و بندیلی که بسته بود
به بقچه، غرغرکنان بیرون اومد!

قفلِ فلزی رو به در زدم و کلیدشم به خاتون تحویل دادم برای
اینکه بیاد و هرزگاهی بخاطرِ حشرات سم پاشی کنه داخل
خونه رو!

دنیا از بوسیده شدن لپش اونم خیس خیس بیزار بود!
ولو اینکه، خاتون هم کمی.. فقط کمی خیس بوس می کرد و
چهره ی بیچاره شدش و لبهای آویزونش باعث خندم شده
بود!



به هر سختی ای که بود ازش خداحافظی کردیم و از اونجایی
که این روستا آنتن نداشت و کمی جلوتر میتونستیم آمار
تماس های بی پاسخمونو ببینیم.. جلوی خودم نشوندمش و
توجهی به مخالفت هاش نکردم!
_اومدنی اینجا نشستم که اونجوری از خودمون دراومدیم
دیگه!

سرم رو به گوشش نزدیک کردم و نفسمو بیرون فرستادم؛
_جا داشتی هیچ وقت به خودم برنمیگشتم و همونجوری از
خودم درمیومدم!
گردنشو عقب کشید و بدون هیچ حرف اضافه ای دستشو زیر
دستم روی دستگیره گذاشت و میخواست خودش برونه!
از روستا بیرون اومدیم..

هرچند انگاری دست کم گرفته بودمش!
از منم حرفه ای تر موتور و هدایت می کرد!
و این فرصت خوبی برای کرم ریزی بود..
دستم و بالا و پایین شکمش میکشیدم و از یادآوری اون همه
خونریزی اخمام درهم شد!

اضطراب هایی داشت که فکر میکنم برای هر دختری طبیعیه!
ازم پرسید پشیمونم؟ و چقدر این کلمه برام خنده دار بود..
چون لحظه شماری می کردم برای وصل شدن به تن و بدنِ
بلوری و سفیدش!

هر بوسه و لیزی که با زبونم به بدنش میکشیدم خوشمزه
بود.. حتی از چیزی که تصورش و میکردم!
اونقدری خوشمزه که با یادآوریش دوباره داغ کردم و از پشت
بیشتر بهش چسبیدم!

تمام دیشب تلاشمو کردم تا درد نکشه اما نمیشد..
با اینکه اذیت شدنش و میدیدم حالم گرفته میشد!
اما عجیب حس مالکیتم تحریک شده بود و عجیب تر اینکه
خیالم زیادی راحت شده بود!

تهران که بودیم هیچ تمایلی نداشت باهام هم کلام بشه!
چه برسه به اینکه پای حرفهام بشینه و بفهمه مار تو آستینم
پرورش میدادم!

بخاطر همین کار خودم رو سخت تر میدونستم و حتی
فکرشم نمیکردم منو ببخشه و حتی برام اشک بریزه!
مشغول خندیدن و ذوق کردن از کنترل کردنِ موتور بود!
جونم در میرفت برای این خنده های واقعی و لوس

شدن هاش!

مگه از من خوشبخت ترم بود؟ فقط نگران حال و روزش بودم
و به آرومی به زیر دلش دست میکشیدم و همونطور که فکر
میکردم حالش عوض شد چون صداش قطع شد و آروم
اسممو صدا زد؛

سامیار...

هوم؟

_این دستتو بکش یه وقت نریم تو باقالیا!

_نمیریم .. دارمت!

سامیار حالم داره.. داره..

_میخوای راند سومم وسط جنگل بریم؟ خاطره میشه ها!

با حرص و عصبانیت نیم نگاهی به من خندون و سرمست

انداخت و بعد هم با چشم غره به مسیرش ادامه داد!

موهاشو کناری زدم.. قرار بود دیوونش کنم!

بغلش کردم و روی برهنگی گردنش زبونمو کشیدم!



#پارت_۵۹۳

جیغش دراومد و نالان گازشو گرفت تا به جاده افتادیم و

مسیر و طی کردیم!

لبخندی زدم و نفسم و ا بینی خارج کردم..

پشت گردنش رو بوسه زدم.. و زمزمه کردم؛

_دوستت دارم!

صدای اغزوز موتور اجازه نمیداد صدامو بشنوه!

قلقلکش اومد و سرشو به عقب خم کرد!

فریاد زد؛

_چییییی؟

_دوستت دارم!

_نمیشنوم!

بلند تر گفتم؛

_دوستت دارم!

_ها؟

_دوووستت دارم..!

_چییییییی؟ بلندتررر!

_تو نمیشنوی من چی میگم؟

_نه نمیشنوم . بلندتر بگو!

_الان نمیشنوی دیگه؟

_نه!

پوزخندی زدم و بلند تر داد زدم؛

_دوستت دارم.. دوستت دارم.. دوستت دارم!
خندید..

_منم دوستت دارم سامیار.. منم دوستت دارم!

_شدی دنیای من.. دنیاای من. تو مال منی خب؟!
_خب!

_زندگی منی خب؟

با ذوق و صدای لرزونی گفت؛
_خب.. خب..!

قطعا دل بزرگی داشت... دل صاف و تک رنگی داشت که از
خبط و خطاهای گزشتم گذشت و چشم پوشی کرد!
انتظار این حرفمو نداشت اما الان وقتش بود!
الان که جفتمون تو هیجانان خودمون غرق بودیم!
حالا وقتش بود!

_زنِ من میشی؟

مکت کرد و صدای اگزوز موتور دوبرابر گوشمون رو
میخراشید!

صدای نفس نفس زدن های پی در پی اش بین صدای اگزوز

موتور گم شده بود!

ادامه دادم؛

– زن من.. خانوم خونم.. مادرِ بچه هام.. تاج سرم میشی؟

میای بزارمت رو جفت چشم؟

بازهم مکث کرده بود و چیزی نمیگفت!

سکوت بود و سکوت!

– اسمت بیاد تو شناسنامم؟ بشی آرامشِ زندگیم؟ خانوم

قشنگم میشی؟

باز هم سکوت بود و سکوت!

احتمالا از بهت و تعجب!

– دنیا؟ با من ازدواج میکنی؟

صداش از بغض و هیجان لرزید:

– با اجازه ی بزرگترا بل..

از خنده در معرض ترکیدن بودم! این دختر حتما تو تصوراتش

الان تو محضر تشریف داشت!

– الان جواب نده جو گیریم.. میام جلو.. پای حرفامم هستم..

بزا برسیم تهرون! کار دارم باهات حالا حالاها!

جیغ می کشید و از شدت ذوق نمیدونست چیکار کنه!

حال منم دست کمی از دنیا نبود! شاید به مراتب بدتر.. اما

نمیتونستم به راحتی اون تخلیه انرژی کنم.. پس گذاشتمش
برای راند سومی که بی صبرانه منتظرش بودم!



#پارت_۵۹۴

فکر نمی کردم روزی برسه که با دختری تصمیم به ازدواج
بگیرم که تو موقعیت دنیا باشه..
جدا از اینها فکر نمی کردم عاشق دختری بشم که معتقد بودم
تختش کمه و در حد من نیست!
وجود دنیا.. از همه چیز باارزش تر بود!
همینکه داشتمش و اسمم روش بود..
و همینکه مثل روزهای سخت داخل روس، با خیال عطرش
چشم روی هم میزاشتم و الان از فاصله ی نزدیک عطرتنش رو
به ریه هام می کشیدم.. بس بود برام!

.....

یک ساعتی میشد که برگشته بودیم.. همونطوری که فکر
می کردم ترمه و سوگل روی بدی بهم نشون دادن اما سعید با
خنده به زدن مخم برای بار دوم اشاره کرد و با روبوسی کردن
با سامیار به همه نشون داد که یه شب غیب زدنمون بیخود

نبود و واقعا اتفاقایی بینمون شکل گرفته!

دلم قرص بود، چون دستم بین دستش بود!

اگه ترمه و سوگل یک جا گیرم مینداختن هم اینقدر شجاعانه
می ایستادم؟

اما نیت و قصدمون ازدواج بود و اینکه منو میزاشتن بین
منگنه درست نبود..

اینبار اشتباه نمی کردم.. سامیار اون آدم تخس قدیم نبود! با
تمام وجودم این تغییر و میفهمیدم و حسش می کردم!
کاش درکم کنن.. حداقل یک اپسیلون بهم حق بدن و نکوبن
منو زمین!

اما اشتباه کردم چون ترمه به حالت نمایشی خندید و تبریک
گویان از خبر ازدواجی که سامیار با اعتماد بنفس به جمع داد،
باهام روبوسی کرد و با تمام زوری که داشت منو کشید سمت
خودش!

و در گوشم غرید؛

_وا دادی خاک برسر؟

لبخند ملیحی زدم که میدونستم کفری میکنتش!

_آره.. وا دادم!

_وا کردی؟

اخم کردم.. صحبت کردن راجب این جور مسائلی که با کنایه
بههم می کوفت، اذیتم می کرد!

..وا میکنم.. منتها شبِ عروسی!

..بی حیا شدی جکوزی!

..بسته ترمه نزار روم به روت باز بشه برگردم بهت بگم

نگرانیت دیگه داره رنگ و بوی گوه خوری رو میگیره!

عصبی تک خندی کرد و سرش و عقب برد..

با نگاهی به سامیار گفت؛

..نگرانتم خب.. از این آدم بعید نیست که اینور اونور نطفه

کاشته شده داشته باشه!

باید براش روشن می کردم که چون برام یکی از شخصیت های

مهم زندگیمه حق دخالت کردن نداره!

آروم حرف میزدیم و کسی متوجه صحبت هامون نمیشد!

..حد خودتو بدون ترمه.. سامیار فرق کرده.. زود قضاوت

نکن.. به اونم بد گذشته!

دستشو بههم کوبید و با لبخند زورکی گفت؛

..خوبه خوشبخت باشی! اما دیگه رنگ منو نمیبینی.. شاید تو

اینجور جمع ها همو دیدیم و یه سلام علیکی هم باهم کردیم!

سوگل به ما پیوست؛

–چیشده باز؟

رو به من با عصبانیت و اشاره به ترمه گفت؛

–یه بدبینی به قرآن این آدم.. از دیشب هزار جور فکر

راجبتون کرده و بهتون زده!

شونه بالا انداختم؛

–ظاهرا که می‌خواد بخاطر انتخابم قیدمو بزنه!

سوگل رو به ترمه کرد و دستشو بالاآورد؛

–کار خودتو کردی دوباره؟

–تا وقتی کنار اون پرسرس، نمیتونم روی زجر کشیدنش چشم

هامو ببندم!

دلم سوخت برای بغض صداش! این هم یک جور دلسوزی بود

دیگه!

باید همه چیزو براش میگفتم البته با سانسورِ اتفاقاتِ دیشب!

دستشو گرفتم که ممانعت می‌کرد.. حتی نظر سامیار و چند تا

از پسرها به سمت ما جلب شد و من با لبخند زورکی به

سامیار چشم روی هم فشردم و به ترمه غریبدم؛

–عن نشو دو دیقه گوش بده ببین چی میگم!

–دلم میخواد خرخرهی پسررو بجوام!

–ترمه..

–دلم میخواد یه جوری با ماشین از روش رد بشم که رد
لاستیکا حک بشه رو استخوان دنده هاش!

–ترمه. گوش میدی؟

–هان دنیا هاان؟

–بریم باهات حرف دارم!

به هر زوری بود کشوندمش تو اتاق.. ازم نگاه میدزدید و
سرشو جهت مخالفم کج میکرد!

همه ی چیزها و حرفهایی که سامیار برام گفته بود رو براش
گفتم!

به اضافه ی حاملگی جعلیِ سوفیا!

کمی نگاهم کرد و ابروهاش درهم شد.. اما بالاخره بهم نگاه
کرد و مشت گره شدشو از هم باز کرد!

–خودم خواستم بهش یه فرصت دوباره بدم تری!

اون لیاقتشو داره.. عوض شده. دوستم داره.. بخدا واقعیه ،
یعنی.. میدونی حسش میکنم که قلبیه.. آخه دستم و که روی
قلبش میزارم تند تند میزنه.. درست مثل ضربان قلب من!

یکصدا میزنن.. حالا باورم میکنی؟

چیزی نگفت اما حالت نگاهش مثل قبل سنگی نبود و میشد

گفت کمی نرم شده!

_به سوگل و این ماه غسل کوفتیش لعنت! مامان زری از
دیشب که غیبت زده سی و دو بار زنگ زده با تو حرف بزده..
البته پنج تاش از مامان زری بود و بیست و هفت تاش از...
هینی کشیدم و به صورتم کوبیدم!

_دام—ون؟

سری تکون داد!

از استرس ایستادم و بالای سرش بلند تر فریاد زدم؛
_چی گفتید بهش؟

_گوشی و دادم سوگل.. اونم یه بار گفت حمومه یه بار گفت
دستشویی.. یه بار گفت بالاس.. یه بار گفت پایینه.. یه بار
گفت گوشیش شکسته.. دیگه آخرش گریش گرفت از داد و
بیدادای این خان داداش تازت! آخرشم گفتش که با سامیار
رفتی و قطع کرد گذاشتش بلک لیست!



#پارت_۵۹۵

حالم غیرقابل وصف بود.. اصلا منطقی نبود اینکه با تصور
چهره ی دامون اینهمه ترس به جونم بیفته.. اما برای کسی که

دامون و میشناخت هم منطقی بود.. هم بعید نبود پاشه بیاد
شمال و از گوشم بگیره بگه با این پسره یه شبانه روز کدوم
گوری رفتی؟

–وای وای وای.. گاوم زایید!

–چرا؟ مگه نمیگی میخوای باهاش مزدوج بشی؟ پس دردت
چیه؟ چرا میترسی؟ حالا بزار یه مدت بگذره از پیدا کردن
داداشت بعد ازش حساب ببر!

–ترمه تو نمیدونی اون چه مغزخراییه! میفته به جونم! وای
مثانم به شاش افتاد!

–به تو چه.. بیفته به جون سامیار نه تو!

–مشکل منم همینه.. سامیار خیلی ریلکسه.. انگار نه انگارشه..

حتی گفت قلق دامونو میدونه اما باز من استرس دارم..

–استرست بیخوده.. با اینکه باز من از این پسره خوشم نمیاد..

اما دارم بهت میگم لازم نکرده اینهمه بترسی از داداشت.. مگه

نمیگی دکتر استراحت مطلق داده بهش؟ پس اونقدرام احمق

نیست پاشه بیاد اینجا ببینه چه خبره؟ زنگ بزن بهش ببین

چی میگه یکم پیچونش. آرومش کن.. بعد یواش یواش..

اصلا بده من باهاش حرف بزنم!

–بابا چرا حالت نیست.. تو ندیدیش نمیدونی چه

بی اعصابیه.. میترسم که.. میترسم که..

_اااااه جمع کن خودتو بابا..

در باز شد و سوگل داخل شد.. منتها با توپ پر!

_کثافتا!

_چیشده؟

_دختره ی چراغ نفتی به من میگه کَلَم گرد! خاک تو سر ساده

ی من که گفتم با رفیقام برم ماه عسل بلکم بهمون خوش

بگذره.. به گوه خوردن افتادم.. سعید بدبختم که فعلا تو

خماریه.. چپ میره راست میاد میگه کی تموم میشه.. کی

شروع میشه! به ابلفضل اگه میدونستم قراره از دماغ بیاد

لال میشدم محفل دونفرمون و به یه گله گوسفند ترجیح

نمیدادم! حالا هم که هم خودم پریودم هم سعید و پریود

کردم.. دارم از کمر درد میمیرم!

حواسم نبود و از دهنم در رفت؛

_وای آره.. سوگل تو بساطتت قرص مرص نداری بدی بندازم

بالا؟ چهارتا نوار عوض کردم از صبح!

با تعجب نگاهم کردن!

ـمگه تو هم پریودی؟

کمی گیج نگاهشون کردم و گفتم:

ـآره بابا.. دیروز شدم دیگه..

ـجلو سامیار؟

ـوا.. چه ربطی به سامیار داره؟ پریود من روزا رو قاطی

کرده جلوتر شدم!

چهره ی ترمه رنگ پشیمونی و ناراحتی گرفت و با دلجویی
گفت؛

ـمن و ببخش دنیا.. فکر کردم دیروز رفتید توهم! چقدر

فحشت دادم.. اگه میدونستم پریودی که گوه میخوردم بهت
بهتون بزنم!

چهره مو حق به جانب کردم:

ـ همیشه منو زود قضاوت کردی!

ای بدبخت خبر نداشتی چی به من گذشته و عامل ماهانه ام
چیه؟ یا بهتر بگم "کيه"؟

ـیعنی اگه ماهانه نمیشدی میرفتید تو کار؟

ـااااه نمیدونم.. نمیدونم ترمه اینا چه سوالاییه.. بسته دیگه..

کی میریم تهرون؟

سوگل خیره به زمین گفت:

!_امشب!

و_||||||| من هنوز دریا نرفتم.. تازه شوهرت به ما قول نمک

آبرود داده بود.. این چچور ماه عسلیه؟

مشغول بحث کردن بودن و منم پشت بهشون مشغول

درآوردن پالتو و لباسم شدم..

اما با هینی که سوگل کشید برگشتم و نگاه خیرشون رو روی

بدنم شکار کردم!

نیم نگاهی به بدنم کردم و با دیدن خون مرده ها خودمم هینی

کشیدم و هولزده نمیدونستم گندِ سامیار و چطوری پوشش

بدم:

– چرا این ریختی شدم من؟؟؟



#پارت_۵۹۶

سوگل نوچ نوچی کرد و با انگشت اشارش ی خط فرضی زیر

گلو ش کشید، به معنی کارت ساختس!

ترمه ایستاد و از شدت حرص، چشم هاشو بست و دستشو رو
هوا تگون داد و زیر لب غرید؛

ـ بگو که.. بگو که فقط در همین حده؟

چشم هاشو باز کرد؛

ـ تا کجا پیش رفتی دنیا؟

دیگه کم کم داشتم داغ می کردم.. نفس عمیقی کشیدم و

درحالیکه سوغاتِ روستارو میکوبیدم به پای سوگل گفتم؛

ـ به تو ربطی نداره.. بکش بیرون از من.. قراره زن و شوهر

باشیم.. عادیه خب.. نگا به سعیدِ چوب شور نکن هیچ بخاری

ازش بلند نمیشه.. مثل خیار میاد و مثل کون خیار میشینه..

سامیار اینجوری نیست.. اون منو میخواد!

سوگل درحالیکه یک تکه از نان محلی رو می کند و داخل

حلقش فرو می کرد گفت؛

ـ ای بابا با سعید چیکار دارید؟ خیلی هم آقاس.. کون خیار

اون داداشته که حالا زرتی زنگ و بسته به سعید! ماشالله ول

کنم نیست..

ترمه با لحن اخطار گری تهدیدم کرد؛

ـ وای اگه بدنت و ببینه چی میگه؟

هرطور شده باید به دامون زنگ بزنم!
خیره خیره نگاهش کردم پوزخندی زدم؛
_هیچی نمیگی تو!

_شاید گفتم.. همینجوریش دارم آتیش میگیرم از دست
کارات! واسه هم دیگه آهنگ میخونن و بعدم غیبتشون میزنه..
فرداش هم دنیا با یه بدنِ علیل و کبود جلو ما قد علم میکنه
که "واااااا چرا این ریختی شدم من"؟ ارواح عمت!
_ترمه بس کن دارم میزنم بالا! نزار برسه به جایی که خودت
میدونی!

_تو یکبار به من اعتماد نکردی و راه خودتو رفتی! یادته که؟
کی اول فهمید این پسر یه الدنگ..
_بستتتتته!

_نه بزار حرفمو بزنم!

جلو رفتم و عصبی دستمو روی لبش گذاشتم تا ادامه نده..
مغزم نبض میزد و نمیخواستم حالت تشنج بهم دست بده!
از زیر دستم کلمات مبهمی بلغور میکرد..

با یک حرکت رهانش کردم که روی تخت افتاد!

_لیاقت همونه.. وای خدا دلم سوخت برا مظلومیتش تو دره
بیابون.. مگه فیلم هندیه؟ تورو دیده و تو بخشیدیش و..
_

چنان دیوانه شدم که آباژور کنار تخت رو برداشتم و محکم به زمین کوبیدم!

_خف میمیری یا نه؟

به حق حق و گریه افتاد.. سوگل هم با دیدنِ دعوا و بحث بالا گرفتمون خودشو با فطیر خفه کرده بود و چشم‌ه‌اش پر از اشک شده بود.. نه بخاطرِ تاسف از دعوی مادوتا.. بخاطرِ ترکیدگی و لپهای برآمده.. دهنش جا نداشت و هر لحظه امکان شلیکِ محتویات دهنش به بیرون بود..

_من فقط نگرانتم..

شونه هاش لرزید!

شونه هام لرزید!

برای اون بخاطرِ ترس از آینده ی من!

برای من بخاطرِ اضطرابی که به جونم افتاده بود!

روبروش روی زمین زانو زدم و نشستم و دستشو بین دستهای سردم گرفتم!

_ببین.. ترمه.. بهت یه قولی میدم.. اگه اگه پاش نموندم..

قید رفاقتمون و بزن و برای همیشه از زندگیت خطم بزن!

با چشم های خوشگلِ اشکیش نگاهم کرد!

_قول شرف میدم.. اونقدر با سامیار خوشبخت بشم که..

پشیمون بشی از قضاوت های زودهنگامت! بخدا قول میدم
جز خنده چیزی از من نبینی! من نگرانیتو درک میکنم.. اما ..
اما واقعا دوستش دارم!



#پارت_۵۹۷

با اینکه تردید و تو نگاهِ دو دو زده‌اش میدیدم، اما ادامه نداد
و سری به تایید تکون داد!
بغلش کردم و از سرش بوسیدم و تازه چشمم به سوگلی افتاد
که در معرض کبودی قرار داشت و سعی می‌کرد مثل غاز نفس
بکشه.. دستهاشو تو هوا تکون میداد و کم کم به خرخر افتاده
بود..

ترمه رو رها کردم و محکم به کتفش ضربه زدم؛
_نمیییری؟

به سرفه افتاد و بالاخره کم کم نفسش بالا اومد!
با چشم‌هایی از اشک و صورتی که سرخ از سرفه شده بود
به هم زل زد و لبخند مضحکی زد و انگشت شصتشو گرفت
سمتم.. و گفت؛

–خیلی خوشمزه بود!

لباسم رو با یک هودی سفید تعویض کردم و سعی کردم به حرفهای سوگل ناشی از امشب رفتنمون به تهران بها ندم!
–میگم بدبخت مونده تو خماری چرا نمیفهمید شماها؟
–بر فرضم که مونده باشه با اون وضع قرمزت چطوری میخوای از خماری درش بیاری؟

ترجیح دادم قاطی بحثشون نشم و فعلا بچسبم به معضل بزرگتری به نام دامون یکتا!

بیرون رفتم تا با سامیار راجب دامون صحبت کنم.. اکثرا برای گردش به لب ساحل رفته بودن و خونه خلوت بود!
با چشم دنبال سامیار گشتم.. اما نبود.. دوباره به اتاق برگشتم و از سوگل پرسیدم؛

–سوگل؟ سامیار کجاست؟

با دهن پر جواب داد؛

–نمیدونم با سعید بود حتما تو تراسن!

درو بستم و به سمت تراس پاتند کردم.. اما قبل از اینکه در تراس و باز کنم قلابی از دست مردونه دور کمرم حلقه زد و

من و به سمت خودش کشوند!

مغزم چیزی جز جیغ کشیدن صادر نکرد بخاطر اینکه فکر
کردم کس دیگه ایه.. وقتی به دیوار پشت سرم برخورد کردم
دست دیگشو روی دهنم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد؛
_کجا داری میری کوچول؟

چشم های وق زدمو دوختم به چشم های خندونش!
به آرومی دستشو از روی دهنم برداشت و زمزمه وار گفتم؛
_قلبم ریخت سامیار!

نفسی از آسودگی کشیدم و سعی میکردم نگاه ازش بگیرم!
بین دیوار و هیکل بزرگش گیرم انداخته بود و جوری دمای
بدنم و انگولک می کرد با این نگاه خیره و نفسی که هرم
گرماش به صورتم میخورد.. که معذب شده بودم و
میخواستم از این حصار بیرون بیام..



#پارت_۵۹۸

نفس نفس زدم و گفتم؛
_چقدر گرمه.. برو عقب یکم!
بیشتر نزدیک شد!

تا الان نفهمیدی که در برابرت کوره ی آتیشم؟ داغی منه
رسیده به تو!

دستم روی سینش قرار داشت و سرش به روی صورتم خم
شده بود!

همونه پس داری ذوبم میکنی!

تک خندی کرد؛

آخ اگه بدونی چقدر دلم میخواد مثل دیشب پوستِ تب دار تو
زیر دندونام فشار بدم؟

با یادآوری خونمرده های بدنم با لحن اغواگر و لوسی به چشم
هاش زل زدم؛

بدنم شده جیگرِ زلیخا!

جووون.. خودتم که جیگرِ منی..

اذیت نکن یکم برو عقب بچه ها بیان ببینن زشته!
با بیخیالی و اعتماد بنفس گفت؛

*خمم نی! راستی اون صیغه ساعتیه تموم شد؟
با لبخند کنترل شدم گفتم:

آره..

پس یعنی برا راند سوم باس دوباره بخونیم؟

شاید به راند سوم نرسه اصلا!

حالت نگاهش شرور شد و شیطنت از چشم‌هایش میبارید!
_دوست داری همین الان برسوونمش به راند سوم؟
چشمکی زد و بامزه گفت؛

_اصلا بدم نمیاد روت اجرا کنم.. الکی ادای آدمای پریود و
در نیار یه خونریزی سادس.. فک نکن میتونی قسر در بری!
کوچول!

با صدای زنگ گوشیش سنگینی نگاهشو با تاخیر از صورت
ملتهبم گرفت و از این بحثی که داشت بیشتر لذت میبرد
فاصله گرفت.

نیم نگاهی به صفحه گوشی انداخت.. منم گردنم رو خم کردم
و از کنار بازوش اسم بزرگ "دام‌پروری" رو خوندم!
دام پروری؟

سامیار تک خند عصبی ای کرد و با دست به صفحه گوشیش
اشاره کرد؛

_عجب گیر آدم خری افتادما! میگه با اولین پرواز خودمو
میرسونم.. اوسکوله انگار تو تورنتویم با هواپیما شخصی بیاد
برامون!

قلبم هری ریخت!

— دامونه؟

— نه هامون داداش قارونه!

— يا قارون!

— ياهارون!

— ساميار مسخره نكن بده من گوشيو حرف بزnm!

— تو كاريت نباشه بحث مردونس!

— اون ميدونه كه من كل ديشبو پيش تو بودم!

اخم كرد و گفت؛

— خب بدونه!

از اينهمه بيخيالى به ستوه اومده بودم..

با عصبانيت خنده ي هيستيريكي كردم و گفتم؛

— يعنى چى كه خب بدونه؟

سرش رفت تو گوشيش و درحاليكه چشمش به گوشيش بود

در تراس و باز كرد و درحاليكه ميرفت گفت؛

— يعنى برام مهم نيست.. من ميخوامت. توهم گوه ميخوري

مال من نشى و..

تو شيشه ي تراس موهاشو بالا زد و خيره به تصوير خودش

گفت؛

— گوه ميخوره كسى بخواد مانعم بشه!



#پارت_۵۹۹

شقیقه ام نبض میزد و حال و اوضاعم خیلی میزون نبود! به
آشپزخونه رفتم و برای خودم از شیرآب، لیوان و پر کردم و
یک نفس سر کشیدم!

دو تا کله خراب قرار بود باهم دوئل کنن!
خداکنه به خیر بگذره من که طاقت ندارم این دوتا رو سرلج
باهم ببینم!

اگه پدرم بفهمه عکس العملش چیه؟

اگه بفهمه دختر به ظاهر مغزفعالش عاشق شده و حتی
قابلیت اینو داره که قید همه چیزو بخاطر عشقش بزنه، چه
عکس العملی نشون میداد..

اگه مامان زری میفهمید من دوباره به آدمی که خودش شاهد
بود چه زجرهایی بخاطرش متحمل شدم کشیدم، اعتماد کردم
چه اتفاقی میفتاد؟

مخالفت میکردن؟

یا به نظرم احترام می گذاشتن..

ترمه که مخالف صد در صد سر گرفتن این رابطه بود.

سوگل هم که طبق معمول شلیک‌شوت بود و برایش اهمیتی
نداشت.. همین که یک چیزی باشه بخوره تا جلوی ضعفشو
بگیره گرسنه نمونه برای اون یک دنیا حائض اهمیت بود!
و اما دامون..

محال ممکن بود به راحتی موافقت کنه و شاید هم من
اینطوری فکر میکردم.. در هر صورت شناخت چندانی از
برادرم نداشتم و طبق آخرین دیدار تشخیص میدم که هیچی
نشده مخالفت خودشو اعلام میکنه!
خدا خدا میکردم بیخودی استرس گرفته باشم و همونطور که
سامیار گفت قلق دامونو بدونه.. دوست نداشتم کسی این
وسط که ما خودمونو برای هم میدونستیم کسی سنگ جلوی
پامون بندازه!
درمورد خالد هم..

تمام تلاشم رو میکنم تا دامون بتونه گیرش بندازه!
حتی اگه قرار بر این باشه که طعمه بشم و برم تو دل شیر!
طی اینهمه سال دامون نتونست اون مردک جاسوس و پیدا
کنه.. اما شاید با کمک من.. بتونه! شاید موفق بشه و بتونه با
خیال راحت زندگی کنه نه جوری که انگار هیچ لذتی از زندگی
نمیره، چون شب و روزش شده نقشه برای گیر انداختنِ اون

سگِ پیر!

بدبخت سما که..

یک لحظه بی اختیار با یادآوریِ چهره ی سما دلشوره ی عجیبی
به دلم نشست!

کاملاً بی اراده و بدون هیچ دلیل خاصی! تو بیمارستان که
همراه دامون ایستاده بود رنگ عشق از نگاهش پیدا بود.. اما
این برادر تخس و یکدنده ای که من داشتم، محال ممکن بود
پاییش بزاره برای اون دختر بیچاره که معلوم نیست کجا گم
و گور شده!



#پارت_۶۰۰

رمان لانتور

صدای های و هوی و قهقهه های همسفرامون از ورودی در بلند
شد و به داخل هجوم آوردن!

برای بار صدم زیر لب به سوگل و تزِ مسخرش فحش دادم.. با
وجود مزاحم هایی مثل اینا قطعاً بهم خوش نمیگذشت.. اما
خب منکر این نمیشم که حضور سامیار یکم دلگرمم کرده !

با لرزش گوشیم داخل جیبِ هودیم، خودمم لرزیدم.. اما حفظ
ظاهر کردم و با ژست خاصی از جیبم درش آوردم!
مامان زری بود!

واقعا فرصت فکر کردن هم نداشتم اینکه چطوری قانعش کنم
نبودنموا!

پس گفتن حقیقت بهترین راه حل بود!

_الو سلام مامان زرطلام!

_دنیا؟ خودتی دختر؟

_بله فک میکنم خودمم!

_ای توروحت بچه!

_خو چرا؟

_تو نمیتونی یه خبر با اون گوشیِ واموندت بدی بگی کدوم

گورستونی گم شدی؟ لجن!

_خب چرا لجن؟ مامان بخدا گوشیم..

یادم افتاد که گفتن حقیقت از هرچیزی زیبا تر است!

_خب .. با سامیار بودم!

_سامیار هارائین عشکیدی؟(سامیار خر کجاست؟)

_بابا همون پسره که..

ـ باهاش چه گوهی می خوردی؟

ـ رفته بودیم که.. امم.. یکم باهم..

هینی کشید؛

ـ یه شبانه روز کنارش بودی؟

از اونور خط صدای خنده ی ژیان مانندِ بابا اسمال اومد! و

مامان زری که خطاب به بابا اسمال گفت؛

ـ یرقاااا! دست نکن تو دماغت میزنی به تُرشی بعدش! چی

گفتی تو؟ رفتی چیکار کردی؟

ـ مامان زری من عاشق شدم!

ـ گوه خوردی..

ـ ممنون!

ـ ببین منو؟ اگه اون پسره رو میگی که چشماش زاغ بود و از

این خوشگل های جم تی وی ..همون که باهات رقصید.. باید

بگم که باید هفت خوان رستمو رد کنه تا دختر بهش بدم..

تازه.. اون پدربزرگت بود کی بود؟ اسکندر رستگار؟ اومده بود

اینجا تورو ببینه.. گفتم نیستی رفتی ماه عسل!

اول فکر کرد تو رو شوهر دادیم با شوهرت رفتی.. داشت

بهش برمیخورد.. بعد گفتم که ماه عسلِ یکی دیگه اس

خودشون رفتن!

بابا اسماعیل از اونور داد زد؛

— مارم میبردن دیگه.

پدربزرگم تلفنی حالم رو میپرسید اما اینکه بعد مدتها سراغمو

گرفته یک دلیل واضح میخواست!

— گوش میدی منو؟

— جان جان؟ گوشم باشماس؟

— تخم مرغ یادت نره بزنی زمین!

— ها؟ حله حله!

— خداحافظ گوشیتم جواب بده اون لامصبو!

— حله اوکی!

— خداحافظ.. درامانِ خدا.. راستی؟ یه اصغرنامی اومده بود

اینجا میگفت صدتومنمو پس بدید! دیدم خیلی پایپچ شد

درآوردم صد دادم بهش!

— آها اوکی حله.. حساب میکنم بات!

— خداحافظ مراقب خودت باش.. به پسره هم رو نده!

قطع کرد!

رو ندم؟ جداً اگه بفهمه تا کجا پیش رفتم چی میگه پیش

خودش؟

سامیار

مشت‌م‌رو باز کردم و سعی کردم این خبرِ هرچند تلخ رو فعلاً از
دنیا مخفی کنم!

دامون بود! تابحال صدای محکم‌ش رو اینطوری لرزان و
پر عذاب نشنیده بودم!

شک نداشتم کمرش با این اتفاق خم شده!

♥ من قلب ندارم:



#پارت_۶۰۱

انتظار داشتم به رسم دوستی، ازم توضیح بخواد یا بگیرتم به فحش و ناسزا.. یا سر خواهرش تعصب به خرج بده و دلیل بخواد ازم..

اما با حرفی که زد و بغضی که حاضرم قسم بخورم یکبارم تو کل آشناییمون شاهدش نبودم گفت که "تموم کرده" کشتنش.. میخواست کمکم کنه نشد.. "بازم اون خالدِ حرومی.. بازم اون کثافت یکی دیگه از عزیزانم رو گرفت!"

با لحنی که کینه و خشونتش منم میترسوند گفت:
"سلاخیش میکنم. هم بخاطرِ خون علی و همم بخاطرِ..."
بغض نمیزاشت جملاتشو کامل کنه!

ازم درخواست کرد که چهارچشمی مراقب دنیا باشم و فعلا همینجا بمونیم..

عجیب بود که هیچ حرفی مبنی از اینکه رابطمون تموم شده نزد و درخواست میکنه کنارش باشم.. هرچند تاکید کرد؛

"از دور.. نمیخوام نزدیکش بشی خیلی.. فقط همینکه دور و
برشو بیایی تا من خونِ خالد و بمکم برام کافیه"

خب حقم داشت، تصورش هم وحشتناک بود و با شناختی که
از دامون داشتم.. اینبار اگه به قیمت جانش هم تموم شه
میره تو دل شیر!

نمیتونستم تنهاش بزارم.. یقیناً نه!

همون حال و عصبانیتی وجودش رو پر کرده بود که موقع
مرگِ مادرم به من غالب شده بود!

فقط میموند دنیا که نمیدونستم این خبرِ یهویی و غیرمنتظره
رو چطوری بهش بدم!

فقط بخاطر اینکه از دو قدمی خالد بهمون نترسه و از طرفی
فکر میکنم یکبار باهاش دیدار داشت و ممکن بود این
اضطراب و ناراحتی شو چند برابر کنه..

مطمئن بودم حالت چهارم به نوعی بود که دنیا متوجه حال بد
و نامیزونم بشه!

دوباره اکیپ مهدی و رفیقاشون داخل ویلا بودن..

مسخره ترین مُدی بود که یک عروس و داماد میتونستن
عرضه اش کنن!

ماه عسلِ دسته جمعی!

دنیا مشغول صحبت با تلفن بود و از نوع حرف زدن و چشم
چرخوندن هاش میفهمیدم که از روی اجبار با فرد پشت خط
هم‌کلامه!

دامون خواست اینجا بمونم و مراقب دنیا باشم.. اما کینه‌ی
کهنه‌ی منم دست کمی از دامون نداشت و محال بود تو
عملیات جدید تنهای بزارم!

بهتر بود دست به کار بشم و سریع‌تر اما محتاطانه‌تر دنیا رو
از این اتفاق مطلع کنم.. چه بسا ممکن بود قربانی بعدی و
اصلی خالد، دنیا باشه.. پس تمام تلاشم رو می‌کردم که
ریشه‌کن کنیم این افعی‌رو!

با وجود اینکه متوجه شدیم تحت حمایت چه سران دولتی‌ای
قرار داره و به همین راحتی داخل کشور برای خودش
میچرخه، اما بازهم تلاش خودمونو می‌کردیم..
این قصه با خون تموم میشد.. چه خونِ ما و چه خونِ کثیفِ
خالد و آدم‌های!

.....



#پارت_۶۰۲

دنیا

_بله درسته آقای نیازی ملتفتم.. اما من نمیتونم جزو هئیت
مدیره ی فدراسیون باشم.. یکم زندگیم دچار نوسانات شده و
ترجیح میدم به دور از هرچیزی فعالیتمو بزارم کنار!
_حرف شما صحیح.. امم.. فکر میکنم میدونم راجب چی
حرف میزنید.. اما خب شکر خدا اون اختراع دزدها رو که
دستگیر کردن! نکردن؟

_بله.. اما باز هم تو حیطة ی کاری من، صلاح میدونم که یکم
از فضای کارم فاصله بگیرم.. نه دانشگاه میتونم برم و نه جای
دیگه! تا ببینیم بعدا چی پیش میاد!

سامیار و دیدم که با چهره ای کبود شده و عصبی داره سمت
میاد.. دلم هُری ریخت.. حتما دامون کار خودشو کرده و
دوباره غیرت و تعصب الکی و بیش از اندازه نشون داده..
شاید هم درگیری لفظی بینشون پیش اومده..
اما خب هر اتفاقی هم بیفته من پشت سامیارو خالی نمیکنم..
درسته اشتباهم بود.. اما خدا رو شکر میکردم که جمله ی "آدم

از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشه" روی من اعمال نشد چون
سامیار و علاقش قلبمو قرص می‌کرد!
با اخم های درهمش سرش داخل گوشیش بود.. و راه سمت
من کج کرده بود!

کمی تایپ کرد و من هم چیزی از حرفهای بی سرو ته آقای
نیازی متوجه نبودم!

_خانوم رستگار؟ هستید؟

_ام.. بله.. چي ميگفتيد؟

_میگم اگر که کمی از مشکلاتتون کم شد و خواستید جایی
مشغول بشید حتما بهم خبر بدید!

سامیار با تاخیر نگاهشو از گوشیش گرفت و با اخم و ناراحتی
بهم نگاه کرد و بدون اینکه لب و دهنش حرکتی کنه با دست
اشاره کرد که "کیه؟"

من هم با دست اشاره کردم که صبر کنه تا مکالمم تموم شه!
_بله حتما.. ممنونم!

_روزخوش!

گوشی و قطع کردم و برگشتم سمتش، سرم و بالا گرفتم تا
عمق ناراحتیشو از چرت و پرت های دامون درک کنم!

با استرس پرسیدم؛

–چی گفت؟ بحثتون شد؟ چیشد؟

کلافه روی صورتش دستی کشید.. به سینه‌اش ضربه زدم و با گرفتنِ پارچه‌ی تیشرتش بین مَشْت‌هاَم تَکونش دادم؛
–د حرف بزن!

همون لحظه ترمه وارد شد و پشت سرش سوگل!
ترمه نگاه تاسف باری بهمون انداخت که بی‌توجهی کردم..
سامیار هم در حضور این دوتا حرفی نمیزد..
نیم‌نگاهی بهش انداختم و از کنارش رد شدم.. مقصدم اتاق بود تا حرف بزنه ببینم وخامت اوضاع تا چه حده!



#پارت_۶۰۳

پشت سرم به راه افتاد و مسیر سالن تا اتاق رو طی کردیم..
دست روی کمرم گذاشت و به داخل اتاق هدایت کرد!
برگشت تا درو ببنده، با هولزدگی و هراس پرسیدم؛
–نکنه پاشه بیاد اینجا؟

چند ثانیه به همون حالتِ پشت به من، سرش رو به در تکیه زد و تَکون نخورد!

—سامیار با تو نیستم مگه؟

برگشت اما رگه های خونِ داخل چشمش نشون از یک
آشفته‌گی اعصابِ وخیم بود!

—چیشده چرا منو میترسونی؟ دهن باز کن ببینم چی گفته
بهت؟ جون به سرم کردی تو!
تک سرفه ای کرد..

—قضیه دامون نیست دنیا! مسئله خالده.. نمیخوام بترسونمت
اما.. دامون خواست که اینجا بمونی و منم بشم نگهبانِ پادَرِ
تو! اما کورخونده با هفت جدش اگه فکر کنه میتونه تنهایی
خالد و به صلابه بکشه!

—یعنی چی؟ مگه چیکار کرده که اینقدر نگرانید؟ برید به حال
خودتون زار بزنید بابا.. اینهمه سال میتونست منو ترور کنه و
نکرد! اون با جون من معامله نمیکنه..

به مغزم ضربه ای با انگشت زدم؛

—اون اینو میخواد! خودم از پس خودم برمیام!

—زده به سیم آخر.. دیگه براش مهم نیست هیچی!

صورتمو بین دوتا دستهایش گرفت و با محکم ترین لحن ممکن
تاکید کرد؛

– اینبار چنگش میندازیم.. اینبار نمیزاریم قسر در بره.. فقط
من نگرانِ توی کله خرابم که جوگیر بشی بیای وسطِ عملیات
و گند بزنی به همه چی!

دامون داغونه و نمیخواد دوباره داغ بشینه به دلش!

ازش فاصله گرفتم و حق به جانب پرسیدم؛

– مگه چه غلطی کرده که شماهارو ترسونده؟ گفتم که من از

پس خودم برمییام. خوشم نمیاد از چپ و راست کنترل

دستتون باشه و منو اینور و اونور کنید!

آب دهنش و قورت داد و چنگی به موهاش زد؛

برگشت تا بتونه راحت حرف بزنه!

خیلی کم میشد این حالت و ری اکشن و داخل سامیار ببینم..

آدم توداری بود.. اما حتما اتفاقی بدتر از بد افتاده بود که

اینطوری میخ لا درزش گیر کرده بود و نمیتونست تو چشمام

حرفشو بزنه!

– سما رو کشتن.. نه کشتن معمولی! خب نمیتونم بگم چطوری

اما اگه چیزی از قتل علی و چطوری کشتنش شنیده باشی

باید بگم یه چیزی بدتر از اون.. و بد ماجرا اینکه جنازشو برای

دامون فرستادن! بخاطر همین.. دامون میترسه تا تورو

هم.....

هیچی نمیشنیدم..

شده آدم هایی رو ببینی و باهاشون برخورد سطحی و
موضعی داشته باشی.. اما عجیب به دلت بنشینن و چهره ی
جذابشون از یادت نره؟

سما از اون دسته آدمها بود که چهره ی دلنشینی داشت و ثبت
شده بود داخل حافظه ی بلند مدتم!
دامون چی میکشید؟

وقتی من طی یک برخورد، اینطوری داغون شدم.. برادرم چه
حالی داشت وقتی جنازه ی... شده ی عشقش و برایش پست
کردن؟

این خالد چه آدم کثیفی میتونه باشه؟
یعنی کسی نیست بیاد جمعش کنه؟
کسی نیست به داد خانواده هایی که بچه هاشون و قربانی
این تخم حروم میکنن برسه؟

عدالت خدا کجاست؟ اون بالا؟ یا یه جاهایی از پایین؟
دلم آتیش گرفت.. قبل از اینکه شمال پیام راجب عمه شدن و
به حقیقت پیوستنش ذوق میکردم.. و حالا...



ای کاش معجزه ای پیش میومد و جلوی این اتفاق رو
می‌گرفت!

ای کاش همون معجزه خالد رو زمین گیر می‌کرد و به بدترین
شکل ممکن مجازاتش می‌کرد!

دو تا دستم رو روی صورتم گذاشتم.. چهار زانو روی زمین
نشستم، صدام از بغض لرزید؛

_وای وای وای!

سامیار هم روبرم به زانو تکیه زد و سعی میکرد آرومم کنه.
چشمم رو با نوک انگشت اشارم فشردم..

دلم آتیش گرفت برای نوع کشته شدنش.. به طرز وحشیانه!
شمارش گریه هام تو این روزها از انگشت خارج شده بود..
سامیار فکر میکرد من بخاطر ترس از مبتلا شدن به سرنوشت
سما گریم گرفته!

اما در واقع ده سال تنهایی من و دوری از خانوادم، استرس
اینکه کجان و ترس اینکه خبر مرگشون رو برام بیارن از من
شخصیتی بزدل در برابر مرگ اطرافیان ساخته بود!
اما خب..

بیشتر بخاطر از خودگذشتگی ای که اواخر برای دامون کرد و
میخواست ارتباطشونو از سر بگیره دلم سوخت!
درسته اونم خطاهایی داشت!

مثل سامیار در برابر من، اشتباهاتی کرد در برابر دامون، اما
پشیمون شد و چسبید به قدرت عشق!

منتها سرنوشت باهاش سرلج افتاد و خواست زودتر بار و
بندیلشو ببندد و بره از این دنیای کثیف و یک رنگ!

_نمیزارم برات اتفاقی بیفته!

از چوَنم گرفت و به صورت خودش نزدیک کرد؛

_دامون اون آدمی که تو دولت با خالد هم دسته رو پیدا کرده
و حکم گرفته برای دستگیر کردنش!

این یعنی دو قدمیه خالد هستیم!

نالان گفتم؛

_من دردم خودم نیستم.. دردم اینه که یه آدم چقدر میتونه

حیوون باشه که به کشتنش هم رضایت نده و بدنشو..

گریه اجازه نمیداد حرفمو بزنم..

سرم رو درآغوش گرفت و لبش رو روی موهام گذاشت.. عمیق

و طولانی بوسید و بو کشید!

_حالش خوب نیست؟ دامون؟

نفس پر حرصشو رها کرد؛

_نه.. اصلا.. همین منو میترسونه!

دوباره سرم رو به سینش تکیه زدم و سعی کردم از آرامش

وجودیش بهره‌مند بشم!

_منو ببر تهرون!

قبل از اینکه مخالفت کنه با چشم‌های خیس زل زدم بهش:

_اگه منو نبری خودم میرم..

چشم‌هاشو بست و عصبی گفت؛

_خب.. میبرمت!

عجله داشتم.. برای اینکه برسم تهران و کنار دستِ برادرم

باشم.. غمش غیرقابلِ وصفه.. حتی تصور اینکه من هم مثل

دامون عشقم رو..

نه نمیتونم حتی بهش فکر کنم.. بدترین و سخت‌ترین

شرایطی که احساسات یک آدم رو میتونه آتیش بزنه.. از

دست دادنِ عزیزترین همدم زندگیشه.. نه به طور موقت..

بلکه به طور همیشگی..

طوری که هیچ اثری ازش نباشه به جز یک قبر و سنگِ سرد و

خاک گرفته!



.....

#پارت_۶۰۵

سعی می‌کردم پاهامو زیر شن‌های لب ساحل فرو کنم و از
قلقلک و حس خوبش یکم آرامش به جون بخرم.
تمام دیشب رو تو بغل ترمه زار زدم..
حتی در جواب سوگل که میگفت تو که باهاش یکبار بیشتر
برخورد نداشتی هم نمیدونستم احساساتمو چطوری بیان کنم!
اینکه میگن آدما از یک دقیقه یا حتی یک ثانیه بعدشون خبر
ندارن واقعا حقیقته و من گریهام بیشتر جنبه‌ی شوکه شدن و
دلسوزی داشت..

صبح سامیار با اخم و تخم از اینکه ترمه اجازه نداد برم
پیشش جلوی در اتاق ایستاده بود تا اجازه‌ی منو بگیره و بیره
بیرون بلکه حال و هوام عوض بشه!
اما سوگل و ترمه با مسخره بازی اذیتش می‌کردن و نمیزاشتن
من بیرون برم!

"رمز ورود؟" "حلِ شروط؟"

از طرفی هم نه من حوصله داشتم و نه سامیار تایم جواب
دادنش بود.. دستمو گرفت و با مرتب کردن موهام زیر شالم،
سوار موتور شدیم و زدیم به دل دریا!
اینبار ازش خواستم اجازه بده پشت بشینم، میخواستم سرم
رو تکیه بزنم به سرشونه های پهن و عضلانی‌ش!
زندگیم،

یک معمای حل نشده بود و نمیدونستم آخرش چه اتفاقی
منتظر و چشم براهمه..
این اتفاق خوبه یا بد؟

سرنوشت‌م به چه چیزی بسته اس؟
حتی به مرگ هم فکر کرده بودم و چقدر بد بود تا دیروز یا
پریروز تو کلبه ی رویاهامون، باهم قلاب به دست آرزو
میافتیم و گردن هم می انداختیم زمانیکه چیزی از آینده
نمیدونستیم!

زندگی پر از فراز و نشیبم دچار غم شده بود..

کاش خدا سامیار و برام زیاد نبینه و دوباره بینمون فاصله
ندازه..!

—بهتری؟

سرم رو از روی زانو هام برداشتم و بهش لبخند مُرده ای زدم!
صادقانه جواب دادم ؛
_نه!

هات چاکلت هارو کناری گذاشت و کنارم روی زمین نشست..
و درحالیکه آستین لباسش رو بالا میزد و نور آفتاب هم به
چشمش میخورد..چشم هاشو ریز کرده بود و پرسید؛
_با دامون حرف زدی؟

اخمش ناشی از تابش مستقیم نور به چشم های هم رنگ
دریاش بود!
_نه.. نمیتونم..

نفسشو یکدفعه و باصدا به بیرون فوت کرد؛
_سرده..چرا کفشتو درآوردی!
_نه خوبه..آفتابیه..

مثل بچه ها نالید؛
_اینجوری صحبت نکن.. یک کلوم و مختصر بدم میاد کسی
جوابمو بده! عه.. مخم و بجوا! خودت باش.. بهت گفتم از
پسش برمیایم یعنی برمیایم.. خوش ندارم غمبرک بزنی
هرچی ام ازت بپرسم عین معتادا تو دماغی جوابمو بدی!

چقدر با این تیپ اسپرتش جذاب و خواستنی بود
اون حرف میزد و من فقط باز و بسته شدن لبها و چرخیدن
چشم هاشو میدیدم..

_گوشت با منه؟ هوووو!

نوچی کردم و با تکون دادن سرم به روبرو خیره شدم؛
_همیشه یه چیزی داری که من و از حس و حال بیرون بکشه!
مردک پهن!

دستشو دور بدنم حلقه کرد.. تفاوت و سائز بدنمون بقدری
زیاد بود که تو بغلش مچاله شدم..

با جدی ترین لحن مثل من خیره به انتهای امواج دریا گفت؛
_من پهنم؟

کمی مکث کردم.. صدای پرنده های دریایی و شرشر موج دریا
سکوت رو میشکست!

من هم با جدی ترین لحن ممکن گفتم؛
_ها؟

_من پهنم؟

_آره.. من چی؟

_آره! اما خب.. در هر صورت عاشقتم..

برگشتم و به صورتش نگاه کردم.. لب هاش میخندید و
چشم هاش میرقصید!

—از کی؟ عاشقمی؟

—شاید از همون وقتی که.. خب نمیدونم دنیا.. مغزم چیزی
بهمن نشون نمیده.. انگار از خیلی وقت پیش!

کمی خیره به هم آرامش تبادل کردیم!

—منم عاشقتم!

خنده ی ریزی کرد و حین خندیدن با اون صدای بم و
مردونش گفت؛

—عشق ابدی دو عدد پهن گاو!

منم به خنده افتادم..

—پایدار باشیم و مستدام!

از پیشونیم بوسید.. لبمو با انگشتش نوازش کرد و با مهربون
ترین لحن گفت؛

—جون میدم برا این خنده ها..

خجالت زده سرم و پایین انداختم..

—تنک یو! فقط؟

—جان؟

نفس راحتی کشیدم و با لبخند گفتم؛

هیچی فقط.. تا پای مرگ باهاتم.. خیال نکن میزارم تک و
تنها اون کثافتو گیر بندازید!

هزارمین بحثمون بود راجب همراهی کردن سامیارو رفتن
پیش دامون!

اما بحث و کش نداد و گفت؛
پاشو!

گیج نگاهش کردم؛
هوم؟

پاشو دستمو بگیر..

ایستاد و از بالا دستشو دراز کرد سمتم.. دستشو گرفتم و با
تکیه بهش از جا کنده شدم!
بیا! آروم پشت سرم..

هدفش رو فهمیدم.. مخالفت کردم و ایستادم؛
نمیام.. من از دریا میترسم..

دست خودم نبود.. همیشه کابوس هایی نظیر اینکه غرق شدم
داخل دریایی بی سرو ته رو میدیدم و میترسیدم..
درعین زیبایی .. وحشتناک بی رحم بود!

به من اعتماد نداری؟

با تردید نگاهی به دریا و نیم نگاهی به دستش انداختم..
_دارم..

_پ بیا.. دارمت!



#پارت_۶۰۶

دوباره دستم رو بلند کردم و به دستش سپردم..
سفت تر از قبل دستم رو فشار داد..
برای اطمینان و قوت قلب!

پا به پاش به سمت امواجی که کم و بیش به پاهامون برخورد
میکردن و باعث خنده و فاصله گرفتم شده بودن نزدیک
میشدیم!

سامیار منو به سمت جلو میکشید و من بزور ایستاده بودم و
جلو نمیرفتم..

در آخر خم شد و بلندم کرد..

_مثل بچه ی آدم راه نمیای همین میشه دیگه!
تو آغوشش از بالا نگاهی به چهرش کردم!

_بچه ی آدم چه شکلیه؟

_تو مایه های یکی مثل من!

داشت داخل آب فرو میرفت.. ترسیده و هولزده گفتم؛
_کجا داری میری؟ کجا داری میری؟ الان غرق میشیم..
کمی تَن صدایش بالا رفت؛

_گفتم به من اعتماد کن.. نگفتم؟ گیرِ عجب..
_بگو بگو تعارف نکن.. گیر عجب خری افتادی!
_آی قریون دهنّت.

_محض اطلاعتون باید بگم که خرا شنا بلد نیستن!
_دارمت

به آرومی پایینم آورد..وای وای کنان و آخ آخ کنان آرامشی از
پاهام بهم منتقل شد..

تا کمر داخل آب بودم و مثل بچه ای که میترسه از مادرش
جدا بشه به سامیار چسبیده بودم!

_جون عزیزت ولم نکنی..منو قورت میده!
تک خندی زد و با شیطنّت گفت:

_چیزی ازت نمونده که.. همرو من قورت دادم یه آبم روش!
به جلو هدایتم کرد.. توجهی به جیغ جیغ کردنم نمی کرد!

از زیر آب دستشو روی گودی کمرم گذاشته بود..

به جایی رسیدیم که من فقط گردنم از آب بیرون بود و
مشغول خواندن اشهدم بودم..

سامیار بقدری خندیده بود که نظر اطرافیان داخل آب رو هم
به خودش جلب کرده بود..

چشم هامو باز کردم..

_سامیار اگه الان یک کوسه به ابعاد چهارتا از ما بیاد و منو
بخوره دلت رضا میده؟

_خودم اندازه ی صدتا کوسه ی گرسنه آمادگی دارم که
بخورمت و...و...

زیر پام خالی شد.. اما سامیار هم نتونست نگهم داره و دست
و پا زدنم بیشتر باعث پایین رفتنم داخل آب میشد..
صدای خفه ی سامیار رو میشنیدم و جریان آب کمی به کج
مایلم کرد!

نمیدونم چقدر گذشت اما شُرَتِ گل‌منگولی و ساحلیِ مردِ شکم
گنده ای داخل آب مسبب نجاتم شد.. چون دستمو بلند کردم
و از شرتش گرفتم..

شرتش پایین اومد و محتویاتش بیرون ریخت!

اما عوضش اون مرد دست و پا زدنم و دید.. منو بالا کشید..
سامیار هم دور و برش رو رصد میکرد و اسممو صدا میزد!



دم عمیقی گرفتم و با سرفه های وحشتناک روی مردِ ناجی
شدم افتادم..

پشمالو بود و حتی داخل آب هم بوی عرق از زیر بغلش به
مشام میرسید.. طوریکه حاضر بودم غرق بشم اما این بو رو
استشمام نکنم.. بخصوص وقتی که نفس کم میاوردم و
میخواستم تند تند نفس بکشم بجای اکسیژن، رایحه ی
خوشبوی اون آقای جنتلمن به مشام میرسید!

با سرفه کردنام سامیار هم داخل آب به اینور اومد و جوری
منو کشید سمت خودش که چشم‌ها و دهنم باز شدن!
تازه طلبکار بود که چرا مثل فیلم‌ها خودش نجاتم نداده!
اما منکر این نمیشم که از نگرانی محکم بغلم کرد و سوالات
پشت سرهم درباره ی حالم میپرسید..

کمی که گذشت آقای ناجی سیرتاپیاز زاده ی بوباقال چلنگی
گفت؛

_خدا خیلی رحم کرد آبجی!

سامیار نگاهشو از صورت سرخ شده از گریه‌ام گرفت و با اخم
نیم نگاهی به مرد کرد!

بعد از چند سرفه ی مکرر انگشت شصتم رو گرفتم سمتش و
با حالت خفگی گفتم؛

—مرسی!

—نوکر..

و رو به سامیار با متلک، طوریکه سامیارو مجبور به تشور
کردن بکنه گفتم؛

—خواهش میکنم جناب.. قابلی نداشت!

سامیار جلوی من قرار گرفت و گفت:

—زحمتتون نی؟ شلوارتونو بدید بالا اینجا خانواده هس!

برگشت سمتم و اجازه نداد ببینم شلوارش تا کجا پایینه!

با غرغر و صدایی گرفته و ریه هایی که حس میکردم پر از

آب لجن و ادراره.. مینالیدم؛

—بهت میگم من میترسم.. منو بیخیال.. به تو اعتماد کردم سر

از شُرت مردم درآوردم.. تو چرا اینقدر کله خرابی؟ همه جا

باید حرف حرفِ تو باشه؟ د آخه مرد مومن..

به ساحل رسیدیم.. سنگینی لباسم بخاطر خیس بودنشون بود

و به حالت کششی روی شن ها افتادم و نفس نفس زنان دراز

کشیدم..

سامیار کنارم قرار گرفت و اون هم مثل من دراز کشید..

برخلاف آفتابی که کم کم داشت غروب می کرد، هوا درحال
سرد شدن بود و با این لباسهای خیس، قطعا تلافی دوشب
پیش درمیومد و سرما میخوردیم!

_دنیا پاشو .. بریم لباسات خیسه یخ میزنی!

چرخیدم طرفش، کسی دور و برمون نبود و نقطه ای از ساحل
بودیم که خلوت تر از بقیه جاها بود!

با برگشتم به طرفش دستشو از زیر سرش برداشت و گذاشت
زیر سر من!

اون هم برگشت سمتم و صورتمو بوسه بارون کرد.. آرام و
شمرده.. لبهای داغشو روی نقطه به نقطه ی صورتم مینشوند!



#پارت_۶۰۸

هنوز نفس نفس میزدم و حس حالت تهوع داشتم.. از زیر
بوسه های زورکیش سعی میکردم قسر در برم..
_اه... نکن... سامیار حالم داره بهم میخوره...

و صدای ماچ و موچ بوسه هاش جوابم بود!
دستم رو روی سینه ش گذاشتم و بلند شدم، اما دستشو
گذاشت پشت گردنم و وادار به خوابیدنم کرد!

بعضی وقتا آمادگی جویدن خرخرشو داشتم..

ـای بابا ولم کن بسته!عه

حالا حالت بوسه هاش با خنده ی بامزه ای تلفیق شدند.
بالاخره ازم دل کند و قبل از اینکه هوا تاریک بشه خودمونو
به خونه رسوندیم..

بچه ها مشغول جمع کردن وسایلشون بودن و هرکدوم با اخم
و قیافه گرفتناشون نشون میدادن از این سفر ناراضی ان و
کوفتشون شده!

بخصوص سوگل!

خوشحال بودم که با کسی دم خور نشدم..

ترمه به لباسهای خیس من و سامیار نگاهی انداخت و باز با
متلک گفت؛

ـخب لباساتونو در میاوردید میرفتید تو آب.. راستی مگه تو
پریود نبودی؟ با این وضعت رفتی تو آب؟

حقیقتاً از صبح خونریزیم بند اومده بود و نمیدونستم باید
بلندگو بگیرم دستم و این اتفاق فرخنده رو اعلام کنم!

سامیار به اتاقش رفت تا لباسشو عوض کنه..

منم به تبعیت از سامیار برای تعویض لباس، به اتاقم رفتم!

از لباسهای خیسم چندشم شد.. گذاشتمش داخل نایلون تا
برسیم تهرون و بندازمش داخل ماشین لباسشویی مامان زری!
چون فرصت شستن و خشک کردنش رو نداشتم و همه آماده
ی برگشتن بودند.

شلوار جین تیره پوشیدم و یک بافتِ یشمی هم کنار گذاشتم
تا بیرون رفتنی تنم کنم!

مشغول باز کردنِ لباس زیرم شدم که یک گاو در و با پاهاش
باز کرد و داخل شد!

و اون گاو کسی نبود جز، سامیارِ فردِ اعلاء!

با تلفن صحبت می‌کرد و فریاد گونه لج کرده بود..

_تو چرا حرفِ حالیت نیس؟ اصلا.. بیا با خودش حرف بزن..

چشمش به من و بالاتنه ی نیمه برهنم افتاد.. دستم روی بافتم
بود برای برداشتن و پوشیدنش..

اما شوکه شده بودم و اون هم از شوکه بودنم سواستفاده کرد
و خودشو بهم رسوند.. زیر لب گفت؛

_دامونه!

شنیدن اسم دامون، هولزدم کرد و از یاد بردم تو چه وضعیتی
هستم!

گوشی و با تردید ازش گرفتم..

_الو؟

صدای بمش گرفته تر از قبل بود!

_سلام...

_سلام داداش خوبی؟

نفس عمیقی کشید و نفسشو لزران بیرون فرستاد!

جیگرم کباب شد!

_نه.. خوب نیستم دنیا.. له ام!

بغضم گرفت و شروع کردم دلداری دادنش!

_تورو خدا با خودت اینکارو نکن.. تو هرکاری لازم بود کردی..

سکوت کرد حتی فکر کردم قطع کرده.

اما گفت؛

_ من باورش نکردم. اذیتش کردم تحقیرش کردم.. وقتی

میدونستم دیگه مقصر نیست!

_با این افکار خودتو نابود میکنی!

_نابود تر از این؟ براش حلقه گرفته بودم اما غرورِ پدرسگم

نذاشت برم جلو و دستش کنم! حقم بود.. هرچی سرم بیاد

حقمه! شب تا صبح بخاطر پیوندم نگران بود و چشم رو هم

نذاشت!

تورو خدا خودتو مقصر ندون..

تا دنیا دنیاس، تا نفسی میاد و میره.. همونطوری که سما و

علی رو تیکه پاره کرد، زنده زنده تیکه تیکه اش میکنم!

کمی نفس حرصدار کشید و گفت؛

تو گت سامیار نمیره که بمونید اونجا.. اومدی بهتره تو

همون زیر زمینِ خونه ی اون پیرزن پیرمرد بمونی. جات

اونجا امن تره.. نمیخوام یه داغ دیگه به دلم بمونه!

لج کردن کاری از پیش نمیرد.

باشه!

خدا حافظی کردیم و من با یک اعصابِ متشوش به روبروم

خیره شدم.



#پارت_۶۰۹

حسِ لمسِ لبهاش روی سرشونم، منو از افکارم بیرون کشید و

نگاهم و از دیوار گرفتم..

قلقلکم میومد..

میدونستم که اعصابِ خودش هم متشنجه و فقط میخواد از
این حال و هوا بیرونم بیاره!

—خوبی؟

قبل از جواب گرفتنش، موهام و روی سرشونم ریخت و زیر
لب گفتم:

—کبودیات خوب نشدن!

حرکت انگشت های داغش روی بدنم داشت حالمو بد میکرد..
اما توانایی تکون خوردن نداشتم..

از پشت بهم چسبید و هرم نفسهای داغش روی گردنم پخش
شدن!

—بازش کنم؟

کمی از حال و هوا بیرون اومدم و موقعیتمو درک کردم..
درحال بازکردن لباس زیرم بود که بسرعت ازش فاصله گرفتم
و با اخم گفتم؛

—بهت رو دادم بازم؟

خندش گرفت.

جلوی چشم های هیز و خیرش لباسمو تنم کردم..

شال روی تخت رو با حرص به سمتش پرت کردم:

چشما درویش!

گردی زخمیش!

چیو؟

ابرو بالا انداخت و به قلبش اشاره کرد؛

اینوا!

نیشخندی زدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم..

نمیفهمیدم چیزی از این سفر فهمیدن یا نه؟

که به این زودی بار و بندیل بستن و عزم برگشتن میکن!

اما قضیه بودار بود و انگار سوگل با یکی از اون رفیقاشون

کج افتاده بود!

به هر حال!

این سفر بود که این زمینه رو در من ایجاد کرد تا دوباره به

سامیار یک فرصت دوباره بدم و حرفهای نگفته اش رو به

گوش بسپرم!

لباسش رو عوض کرده بود.. یک تیپ به مراتب بیشتر مکش

مرگ ما!

جلو اومد.. یعنی خب هر وقت قدم سمتم برمی داشت، آمادگی

یک داغ شدن دوباره رو داشتم..

وای به وقتی که بفهمه خونریزیم بند اومده و..

بافتمو برداشت و سعی داشت بزور تنم کنه..

منم مشغولِ درست کردن باتری ساعتم بودم!

ـوایسا بزار اینو درست کنم! الان خودم میپوشم!

بی توجه به من بافت و پوشوند بهم و کش موهامو باز کرد!

ـواای سامیار حوصله ندارم دوباره بیافم!

ـمگه من چلاقم؟

ایستادم و اون هم پشتم قرار گرفت.. با خودخواهی و غرور

کار از پیش میبرد!

با بیخیالی سوت میزد و خیلی حرفه ای موهامو میکشید و به

خیال اینکه داره یک بافت عالی میزنه چیزی نمیگفتم!

تا اینکه موهام و انداخت جلو و دیدم فقط مثل پیچ، بهم

پیچوندتش و پابینش هم کش بسته!

طوریکه وقتی انداخت روی سرشونم، پیچ موهام باز شد و

مثل اولش پریشون شد!

ـخرابم کردی.. نه فقط منو! تمام شینیون کارای خبره تو این

کارو!

حق به جانب گفت؛

ـچشه مگه؟ عوض تشکر کردنته؟ من جای تو باشم اصلا

کشمو باز نمیکنم!

با یک حرکت کشو از سرم باز کردم.. و شروع کردم به بافتن
موهام.. چشم غره غلیظی براش رفتم و رو برگردوندم!
_دوست داری که ما بمونیم اینجا و بقیه برن؟
برگشتم سمتش و درحالیکه بافت آخر و میزدم کش و از دهنم
دراوردم و به پایین موهام بستم!
_نه!

_چرا در میری از من خب؟
_در نمیرم! تویی که همش با من ور میری!
_درمیری که ور می رم!
_ور میری که در میرم!
_یعنی اذیت میشی؟ خب من میخوامت.. توی آشغالم یه
مدلی هستی آب از لب و لوچم میریزه وقتی بات تنهام. الانم
جلو خودمو گرفتم.. ور میری ورمیری کنی، یه جوری باهات
ور میرم که دیگه این کلمه رو تکرار نکنی!

بعضی تهدید ها کار سازند!



#پارت_۶۱۰

فلاکس چای و بزور از لای پای سوگل کش رفتم و نشستم تو
ماشین سامیار!

توجهی به خیره خیره نگاه کردن های ترمه نکردم و با پیروزی
بزرگی که کسب کرده بودم، ذوق زده دهنم باز بود..
_بزن قدش!

زد قدش و به راه افتادیم..

فراموش کرده بودم که این آدم با این طرز رانندگی ش تو این
پیچ و خم چالوس، خدا و پیغمبر و یادم میندازه و حسابی
نذر و نیاز به گردنم آویزون میکنه!

عینک آفتابی زده بود و در جواب من که پرسیدم "شیشه هات
دودی ان برا چی میزنی اونو؟"

گفت که "استایلم خراب میشه.. حتی اگه هوا بارونی هم
باشه عینکم باس روی چشمم باشه!"

دستم رو تکیه زده بودم به پشتی صندلی و به سمتش
چرخیده بودم..

نیمرخش با اخم و موهای پریشونش، اون دستهای بزرگی که
روی فرمون درحال حرکت کردن بود و نیم نگاه های با لبخند
یک طرفه، دلبری میکردن از من!

_چشمات که قشنگه، عینک برا چی چیته؟

با عشوه ای که وقتی میخواست مسخره بازی دربیاره از
خودش نشون میداد عینکو بالای سرش گذاشت و چشمشو تو
کاسه چرخوند و مثلاً که پُر چشم هاشو میداد!
خندم گرفت..

جدی شد و پیچی از جاده رو پیچید به چپ!
_چیه؟ حسودیت شد؟ قابل توجهت، ژنم ژنه گرگه! یعنی
بخوام حاملت کنم بچمون به من میکشه. شک ندارم تمام و
کمال.. چون خودم خبر دارم از خودم و رویه ی کارم!
_اولاً بچه ای هم قرار باشه بیاد وسطمون، بعد از پنج شیش
سال دیگس، زمانیکه حسابی جا بیفتم و طرح جدیدم و
بسازم!

دوماً حاضرم باهات شرط ببندم که پسرمون به خودم میکشه،
اصلاً مگه قیافه شرطه؟ همین که مغزش به من بکشه، کارت
تمومه!

کمی تو جاش تکون خورد و به جلو خم شد.. اخم کرد و گفت؛
_واسا ببینم.. چی گفتی؟ پسرمون؟ پنج شیش سال دیگه؟
زاییدی بابا!

_وااا!

تک سرفه ای کرد و خیره به روبرو گفت:

_کاری با مغزش ندارم..بالاخره هرچی باشه باباش نابغه اس،
راجب پنج شیش سالم، مگه دست توعه؟هرموقع دلم خواست
دستمه و میتونم...

_اه سامیار بسته.. میدونم بچه دوس داری اما اگه شر خالد
بخوابه من برنامه ها دارم برای طرح جدیدم!
_قادی برنامه هات نمیشن که.. خودم نگهشون میدارم.. تو
فقط بزا .. درضمن من دختر میخوام! حداقل از شیش تا بچه
ای که قراره بزایی، اولیش دختر باشه!
_شیش تا؟؟؟ نچایی؟خیلی پرویی خداوکیلی! جوجه کشیه؟
_اره گلم ماهم مرغ و خروسیم!
_بعضی وقتا خیلی حرص درآر میشی!
_بعضی وقتا خیلی خوردنی میشی.. مثل الان با اون صورتِ
گوجه شدت..که قابلیت رُب شدن داره!



#پارت_۶۱۱

با لبخندی که شدتِ ذوق زدگیمو نشون میداد بهش نگاه
کردم..

درست نبود گفتن و پرسیدنش، اما دوست داشتم بدونم
قصدش چیه بعد از رسیدن به تهرون، درمورد سروسامون
گرفتنمون!

با این شرایط فعلی دامون، نمیتونست برای خواستگاری پیش
قدم بشه.. پرسیدنش یکم منو پرو و هول نشون میداد اما
چیکار میکردم؟

عجله داشتم برای اینکه رسماً مال هم بشیم..
ته دلم کمی کنار عجلول بودن ترسی هم داشتم، ترس از دست
دادنش.. ترس از اینکه یک اتفاقی بیفته و هرچی رشته بافته
بودیم پنبه کنه!

اون ترس هم بخاطر زندگی پر فراز و نشیبم بود.
_میگم اگه رسیدیم تهرون..

نیم نگاهی سمتم انداخت و دوباره به جاده نگاه کرد.. تا ادامه
حرفم رو بشنوه.. دست هامو بهم گره زدم.. این پا و اون پا
کردم و بالاخره ادامه دادم؛

_من.. من کی پیام.. باهم دیگه چیز بشیم و..

گیج نگاهم کرد.. آخه چطوری میگفتم کی میای خواستگاریم؟
من و سامیار از این حرفها نداشتیم، منتها یکم کف دستم عرق

کرده بود و نمیخواستم من و آویزون فرض کنه و از طرفی
این سوال از جانب یک دختر صورت قشنگی نداشت..

در هر صورت گوربابای صورت قشنگ..

با نگاه عمیق و چشم های برق دارش، هول کردم و گفتم:

..من.. چطوری پیام خواستگاریت؟

لبخندی زد از اون لبخند ها که دلمو میبرد! لبخندی که پشتش،

انفجاری از خنده قایم شده بود!

..مثل بچه ی آدم! دسته گل بگیر بیا منو از بابام خواستگاری

کن! البته نیازی نی.. تو خودت گلی خانوم! مَن بچسبون

اولش!

..منگل خودتی! منظورم اینه که..

منظورم رو گرفته بود..

با بیخیالی کمی از چای داغ روی کنسول رو نوشید و بعد هم

با انگشت هاش روی فرمون ضرب گرفت!

..به وقتش.. میام.. من از تو عجلول ترم! به من باشه از همینجا

مستقیم میبرمت خونه ی خودم و نمیزارم رنگ آفتاب بینی..!

منتها به اعتقادات احترام میزارم.. خوشم نمیاد سر هر مسئله

صیغه بخونیم، خب یه دفعه عقدت میکنم و راند سومم

همونجا روت پیاده میکنم..منتها با این شرایطی که دامون داره،..

سکوت کرد.. و منم پر از غیض غریدم؛

_گندت بززن که فقط چسبیدی به راند سوم ول کنم نیستی!
صادقانه تو چشم‌هام زل زد و گفت؛

_مزت رفته زیر زبونم! دوست دارم روزی چند بار بچشمت!
نیم نگاهی دوباره بهم انداخت و ادامه ی حرفش و با لبخند
کج و نیم‌نگاهی به پنجره، خورد!

گر گرفته، کمی صاف نشستم و حواسم و به لیوان داخل
کنسول پرت کردم..

با صدایی که با ته مایه ای از خنده مخلوط بود گفت:

_قیافشو نگا.. ببینمت؟

چشم ازش می‌گرفتم و خودم هم خندم گرفته بود اما
میخواستم ادامه ی حرفش که ناشی از دامون بود بشنوم!

_خب؟ بقیه حرفتو خوردی؟! دامون و شرایطش چی؟

_هیچی.. یکم شاید طول بکشه بتونم پیام جلو.. تا اوضاع
اون داداش گند اخلاقت روبراه شه! اما عوضش..

لبخند بی‌نهایت شیطانی روی لبش نقش بست؛

الان مستقیم میبرمت خونه ام تا برا روزایی که ندارمت
ذخیرت کنم!



#پارت_۶۱۲

از اینهمه خود بزرگ بینی اش به ستوه رسیده بودم و اینکه
سر هر مسئله ای حتی اگه از من هم نظر میپرسید، در آخر کار
خودشو می کرد و حرف خودشو می زد حرصم گرفته بود!
بین راه مجبورش کردم تا برام خرت و پرت و چیپس و پفک
بگیره!

ماشین سعید جلوتر از ما بود و به کندوان که رسیدیم سعید
پیچید به چپ و نگه داشت!

اما سامیار مسیرشو کج نکرد و با تک بوقی برای سعید که
کش شلوارش رو بالا میکشید، از کنارش رد شد!

عه؟ چرا واینستادی؟

خونسرد به رانندگیش ادامه داد؛

برای اینکه عجله دارم زودتر برسیم خونه ی من!

–خیلی مسخره ای.. میذاشتی یکم دوماًد و تیغ میزدیم خب!
–با آش؟

با حالت و ژست مغرورانه ای گفت؛

–آخه به تریپ من آش میخوره؟

–راست میگی حواسم نبود سروکارت با آبگوشته!

من هرچیزی می گفتم و هر حرفی میزد، بقدری منحرف و
مغزخراب بود که بایستی یک جوری به اون شب اشاره کنه و
از سرخ و سفید شدن من لذت ببره!

سری به تایید تکون داد و کاملاً عادی گفت؛

–فقط مزه ی گوشتِ نرم و پنبه ایه خودت، زیر دندونام..

بامزه به نگاه حیرونم خیره شد و چشمکی زد؛

–گفتم که ژنم ژن گرگه! دلم میخواد بکنم.. تیکه پارت کنم..

نفس عمیقی کشیدم و چند ثانیه به نقطه ای خیره شدم و
بدون اینکه نگاهم رو از اون یک نقطه ی فرضی بگیرم گفتم؛
–جنابِ گرگ؟

اعتماد به نفسش ستودنی بود!

–هوم؟

–به چه علت منو میبرید منزلتون؟

–به علتِ دریدن و خوردنِ خانومِ بره!

نگاهم رو از نقطه ی فرضی گرفتم و زل زدم بهش! پوزخندی
روی لبهاش بود!

سامیار در عینِ مغرور بودن، بدجور جنسش خراب بود.. چشم
های خمارش که هرچند دقیقه یکبار برمیگشت روم، نشون از
عدم کنترلش دربرابرم رو میداد!

بقول خودش تا سه نشه و راند سومم روم پیاده نکنه قرار
نبود بیخیالم بشه!

اما بهتر بود آب پاکی رو روی دستش میریختم!
_در محضرت باید بگم که فکر و خیالِ راند سوم و از سرت
بیرون کن.. چون هم وضعیتم قرمزه.. همم تا بابات نیاد با
بابام حرف بزنه و خودتم مثل بچه ی آدم نیای از من
خواستگاری کنی، نمیزارم حتی دستت بهم بخوره!
بعد با لحن محکمی که از نظر خودم بسیار تاثیر گذار بود
صورتتم و جلو بردم و حرف آخرم رو تکرار کردم؛
_دستت بهم نمیخوره تا اون موقع!

پوزخندش عمیق تر شد و رنگ تمسخر به خودش گرفت..
قصد فاصله گرفتن داشتم و همینکه خواستم بفهمم چیشد..
یک دستش و بلند کرد و با دست دیگش فرمون و گرفت و
حرکت داد!

دست دیگرش رو دور گردنم حلقه کرد و من و روی پاهاش
انداخت!

—زر زر نکن واسه من ببینم..

تقلا میکردم تا بتونم بلند شم.. اما دستشو روی بدنم تکیه زده
بود و اجازه ی بلند شدن بهم نمیداد..

—بمون همونجا!

سپس ادامو در آورد: "دستت بهم نمیخوره تا اونموقع"
اسـهال بابا! میبینی که چقدر برام راحتی بدون توجه به
وضعیت قرمزت حالتو بگیرم.. پس مفت مفت زرت و پرت
تلاوت نکن..

میدونی که چه سگ لجی ام!



#پارت_۶۱۳

لانتور

دقیق نمیدونم چقدر طول کشید..

میخواستم بلند شم که بتونم صاف بشینم اما اجازه نمی داد و
با تکیه دادن بازوش به سینه ام مانع از بلندشدنم میشد!

کم کم متوجه شدم تو این حالت قرار گرفتم، علاوه بر اینکه
حال سامیارو خوب می‌کرد و خوشش می‌آمد از این حالت، و
میخواست

تا تو اون وضعیت بمونم.. به منم آرامش منتقل کرده بود به
طوریکه کج شدم و صورتم مماس شکم شش تکه اش قرار
گرفت و صدای موتور ماشینش وسط جاده، داشت باعث
خوابم میشد!

یکم باورش برام سخت بود، تا یک ماه پیش، هیچ وقت
فکرش رو نمی‌کردم روزی برسه که بجای بغل کردن خیالات و
خاطراتش، خودش اینجا باشه و تا حدی پیش رفته باشیم که
چند دقیقه دیر رسیدنِ عطرش به مشامم کلافم کنه و حس
کنم چیزی رو گم کردم.

یک ماه پیش هیچ وقت تصور نمی‌کردم مردی که از دیدم، یک
خیانتکار بود و قرار بود بچه ی تو راهیش بدنیا بیاد، با
حرفهایش طوری قانعم کنه که نه تنها خودش تبرعه بشه، بلکه
منم متهم به قضاوت زود هنگام بشم و با حرف هاش راه
بخشش و برام باز کنه..

ترمه مسخره می‌کرد و به نظرش حرف های سامیار همه
ساختگی بود!

اما شک نداشتم عین حقیقت بود و شاید هم ضمیر
ناخودآگاهم میخواست حرفهای حقیقت داشته باشه!

دید نگاهم از پایین به صورتش و لبخند محوم از دیدن جذبه
ی مردونش، به چشمش اومد که حین رانندگی خم شد و از
گونه ام بوسید..

تو خلسه ای فرو رفتم که برام مهم نبود اگه خم شده و داره
منو میبوسه، تصادف نکنیم!

بیشتر به شکمش چسبیدم و سعی کردم این آرامش و برای
خودم نگه دارم..

با صدایی که حس کردم الان در معرض خندیدن قرار داره
گفت؛

_میدونی سرت و کجا گذاشتی؟



#پارت_۶۱۴

لانتور

ـمیدونی سرت و کجا گذاشتی؟

چشمام بسته بود و سعی داشتم بخوابم..

بی حال و بی رمق گفتم؛

ـیه بالش گرم و نرم!

ـیه بالش گرم و نرمی نشون تو بدم! .بعدم روضه میخونی که

به من حق نداری دست بزنی! چجوری دست نزنم؟

وقتی بد جایی کله اتو گذاشتی و خودت عامل تحریکمی؟

غرولند کنان نالیدم؛

ـوااا خودت نذاشتی بلند شم.. دستتو بکش تا..

به اعتراض از حرفش، خواستم بنشینم که دوباره مانع شد و

به حالت اول برم گردوند و باخونسردی گفت؛

ـبرگرد سرجات.. خوبه همینجوری!

با عشوهِ و چشم هایی که میدونستم دیوانش میکنن یکم

صدامو نازک کردم و با انگشتم روی شکمش خط های فرضی

میکشیدم!

از حالت هاش خندم گرفته بود!

ـ بالشتِ زیر سرم انگار داره سفت میش..

بلند تر از قبل ، بین حرفم پرید و گفت؛

ـ میزنم بغلا!

ـ بزنی بغل، میخوای چیکار کنی مثلاً؟ چه اتفاقی قراره بیفته

که سرنوشت منو تغییر بده؟

ـ بزنم بغل اتفاق خاصی قرار نیست واسه سرنوشتت بیفته!

فقط بهت قول میدم نتونی بشینی و یکم پرانتزیه بین پاهات

بازتر میشه!

با مشت به شکمش کوبیدم؛

ـ خفه شو بی نزاکت!

دو طرف لبش به بالا کش اومد و خنده‌اش گرفت!

اما خیلی زود جمعش کرد!

دوباره به همون حس آرامش وارد شدم.. مخصوصاً که بخاری

ماشین درست به کمرم میخورد و تسکینی برای درد کمرم شده

بود..

موزیکِ حال بهم زن بی‌کلام هم مزید بر علت شده بود و کم

کم داشتم به خواب میرفتم!

با یک دست کمر سامیار و بغل کردم و پلک هام روی هم

افتادن و به خواب رفتم..



#پارت_۶۱۵

درکی از اطرافم نداشتم.. کمی نیمه خواب بودم و صدای بوق
مکرر ماشین های اطراف و گه گذاری دست انداز هایی که کمی
به چپ و راست هدایت می کرد و با دستهای گرم و قدرتمند
سامیار به جای قبلی خودم برمی گشتم!
کمی گذشت و بطور کامل از خستگی و بدن دردی که ناشی از
رفتم داخل آب بود و کمی دست و پا زدنم برای نجات، به
خواب رفتم!

.....

سامیار

بعد از حدود یک ساعت ترافیک، که حسابی اعصابم رو بهم
ریخته بود و اگه دنیا، خواب نبود زمین و زمان رو به فحش
می کشیدم.. بالاخره با مشتش محکمی که به فرمون کوبیدم،
پیچیدم داخل کوچه!

دامون چند باری تماس گرفته بود.. کمی تا به دهن به دهن
گذاشتمون نگذشته بود که ازم خواست دنیا رو به خونه ی
خودش ببرم!

چهارمین خونه ای بود که عوضش می کرد و به اینکه بهش
گفتم ممکنه جاشون امن نباشه توجهی نکرد!
احمق بود..

فکر می کرد با تعصبات احمقانه، من از خواستنِ خواهرش
کوتاه میام و باید غلام حلقه به گوشش باشم! اما کور
خونده..

حقه منه که قبل از بردن و سپردن به برادرش، یکم بچلونمش
و حسابی رفع دلتنگی کنم.. چون با اخلاقی که دامون داشت
ممکن بود دیر به دیر ببینمش!

به چهره ی غرق خوابش نگاه عمیقی انداختم.. زیر کمرش،
بالشتک کوچکی که داخل ماشین داشتم گذاشته بودم تا
راحت تر بخوابه!

چطوری میتونم از همچین لعبتی بگذرم وقتی میدونم قراره
زنم بشه و تمام کمال داشته باشمش!

ریموت و زدم.. ماشین و به داخل حیاط ویلا بردم.. کوفتگی
و خستگی راه به تنم نشسته بود.. دلم یه دوش آب گرم
میخواست با کسی که گرمای تنش، یک عمر برام بس بود و
حتی تنظیم حرارت بدنم هم به دست اون بود!

دستم رو به زیر بدنش حرکت دادم.. مثل پر کاه سبک بود و
همین مسئله اخم هامو درهم فرو برد!



#پارت_۶۱۶

لانتور

از اینکه این همه ضعیف شده و بدنش از قبل رفتن به سفرم،
تحلیل رفته.. نفس عمیق و پر حرصم رو رها کردم..

کارهای زیادی داشتم برای انجام دادن و یا بهتر بگم، جبران
کردن!

دنیا روی دست هام، تا جلوی ورودی در حرکت کردم و با زدنِ
رمز و اثر انگشت، درو باز کردم!

تیک صدای باز شدن در، کمی اخم های دنیا رو درهم کرد..

برای اینکه بیدار نشه به سینم چسبوندمش و وارد شدم، با

پشتِ بازوم درو بستم و به سمت اتاق خواب، پاتند کردم!

وقتی از روس اومدم و این خونه رو خریدم، با تصور اینکه

خانوم خونه ام قراره دنیا باشه و با فکر به اینکه منو بخشیده

و یک زندگی عادی و عاری از هر چیزی که آرامش‌مونو سلب
میکنه داریم، شبمو صبح می‌کردم!

چیزی تا تحقق آرزو هام نمونده بود.. آرزویی که یک سرش
دنیا بود و یک سرش من!

به خودم قول داده بودم جوری خوشبختش کنم که معنی
واقعی زندگی رو کنار خودم بفهمه و تمام لذتهای دنیا رو فقط
با من شریک بشه!

وارد اتاق که شدم کاملاً رمانتیک، با کله ی دنیا، که کنار کلید
برق بود.. برق و روشن کردم.. دهن نیمه باز موندش بیشتر باز
شد و اگه خسته نبودم، حسابی از خجالتش درمی‌اومدم و
اذیتش می‌کردم.. با اینحال دلم براش سوخت و روی تخت
گذاشتمش!

شال روی سرش رو باز کردم، کمی تگون خورد و دهنشو باز و
بسته کرد! دستم سر خورد تا بافت تنش رو دریارم، اما باز هم
تگون خورد و جهت من چرخید..

بیخیال در آوردن لباسش شدم، چون درآوردن لباسش برابر
بود با اتفاقاتی که بعدا دلم نمیخواست بیفته!
حداقل نه الان که وضعیتش نامساعده!

از کنارش روی تخت، بلند شدم و لحاف رو تا زیر گردنش کشیدم بلکه راحت بخوابه!

طاقت گرما نداشتم و با تنظیم کردنِ درجه ی پکیج، پیراهنمو از تنم درآوردم.. وقت برای دوش گرفتن زیاد بود.

بخاطر همین، بدون اینکه شلوار جینم رو دربیارم، درکنار خستگی و کوفتگیِ تنم، کنارش روی تخت افتادم و از پشت محکم بغلش کردم و سرش رو روی دستم گذاشتم.

دست دیگم زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم..
عطرِ موهاشو عمیقاً به ریه هام کشیدم..

مگه از زندگی چی میخواستم جز اینکه صبح به صبح و شب به شب، با هر نفس کشیدنم، این بو تو مشامم پر بشه و این جثه ی ریزه میزه تو بغلم گم بشه؟
صبرم کم بود..

حداقل تا زمانیکه دامون کمی خودش رو جمع کنه و با واقعیتِ از دست دادنِ نامزدش کنار بیاد..
درکش می کردم شرایط سختی داشت و حتی تصورشم وحشتناک بود!

به هرحال من سر تصمیم ایستاده بودم و اولین قدم و مرحله
ی گنده تر از دامون، پدر دنیا بود که باید ردش میکردم!
به ظاهر کسی و تو زندگیش نداشت، اما هزاران وکیل وصی
داشت.. نمونه اش پدربزرگ ناتنی اش یا اون خانوم بامزه که
بهش میگفت مامان زری!

اما من فقط دنیا رو از پدرش خواستگاری می کردم!
جز این هم نبود..

دوباره نگاهی به چهره ی غرق خوابش انداختم..
نفسم بند بود به نفس هاش..

نمیتونستم و توانایی اینکه از ته دل ابراز محبت کنم نداشتم..
اما تاجایی که میتونستم صدای قلبمو به گوشش میرسوندم و
بهش میفهموندم حتی اگه پنجاه سال بگذره.. حتی بعد از
چند تا بچه ای که برام بیاره.. باز هم چیزی از عشقم بهش کم
نمیکنه و هیچوقت قرار نیست برام تکراری بشه!



#پارت_۶۱۷

لانتور

به سمتش چرخیدم.

طوری که صورتش کوچکش بین قفسه سینم گم شد!
یک پامو روی پاهاش انداختم و حلش کردم تو خودم.
کم کم خوابش واگیردار شد و چشم های منم گرم کرد!
بین خواب و بیداری به این فکر می کردم که تماس های اخیر
از یک خط زیادی آشنا، دردسری درست نکنه و دوباره باعث
نشه اعتماد دنیا نسبت بهم سلب بشه!

چون هیچ جوهره دلم نمیخواست دوباره اون زن، بین من و
دنیا کدورت ایجاد کنه.

باید فکری نی کردم و سریعاً دست به کار میشدم برای ریشه
گن کردن گذشته ی نحسم..

گذشته ای که بیخود و بی جهت گره خورده بود به یک آدم
بی لیاقت و لاشی!

اینکه دنیا رو نسبت به خودم نرم کردم و من و با تمام
اشتباهاتم بخشید، برام مثل این بود که نصف راه رو طی
کرده باشم و نصف دیگه اش ، آرامشی بود که باید به
زندگیمون برمیگشت.. آرامشی که با از بین رفتن خالد و
مزاحم های دیگه ای بهمون برمیگشت و شروع تازه ای میشد
برای آغاز کردنِ یک زندگی مشترک!

دنیا

بدن کرخت شده ام و با صدای شرشر آب کمی تکون دادم..
کمی کش و قوس به بدنم دادم و توی همون ژست با صورت
مچاله شده، قل خوردم و از تخت به پایین افتادم..
با تاخیر "آخی" گفتم و نا نداشتم که حتی از اون حالت بیرون
دریام.

از حالت دراز کش روی شکم و صورتی که مستقیماً به کف
اتاق چسبیده بود!

حدس زدم سامیار حموم باشه.. یعنی حدس زدن
نمیخواست.. مشخص بود که حمومه.

دستم و تکیه گاه تخت کردم و از جا بلند شدم.. هوا تاریک
شده بود و بشدت گرسنه بودم!

با چشم هایی که ریز و درشتش می کردم تا بتونم کمی تاری
دیدم رو از بین ببرم.. دکمه ی روشنِ گوشی سامیارو زدم و به
ساعت گوشیش روی پاتختی خیره شدم..

در کنار ساعت تماس های بی پاسخی که روی نوتیف
گوشی اش افتاده بود نظرم رو جلب کرد!

از تصور اینکه حتما بچه هان و به من زنگ زدن جواب ندادم
حتما به سامیار زنگ زدن گوشیمو از جیب بافتم درآوردم.
اما هیچ پیام و تماسی نداشتم..

خب تکلیفم براشون مشخص بود که سراغ نگرفته بودن



#پارت_۶۱۸

رمان لانتور

بافتم و از تنم درآوردم و لحافی که دور پام پیچیده بود
هنگام افتادن از روی تخت، هم از دور پاهام باز کردم..
مغزم تازه لود شد و با تعجب به دور و برم نگاهی انداختم..
سوال پررنگی توی مغز تو خالی م شکل گرفت "اینجا کجاست؟
من کی ام؟ چرا اینجا؟"

صدای شرشر آب قطع شد.. و مغزم به حالت اولش برگشت،
احتمالا خونه ی سامیاره..

از همسایگی باهاش که خیری بهم نرسیده بود..
امیدوار بودم اگه قرار باشه زندگی مشترکی بینمون شروع
بشه، به سروکله ی هم نکوبیم و مثل دوتا انسان متمدن
زندگیمونو کنیم..

چون نهایتاً تا دو روز بتونیم کنار هم بمونیم و کاری به کار هم نداشته باشیم..

بعد از دو روز درعینِ عاشق هم بودن قابلیتِ کندن کله ی همدیگرو داریم..

البته بیشتر این من بودم که راغب به کندن کله ی سامیار بودم..

چون شخصیتِ کله شق و لجبازی داشت.. و دقیقاً همون کاری رو میکرد که میدونست من باهاش مخالفم!
-چی و دید میزنی؟

هینی کشیدم و دست از برانداز کردنِ داخلِ کشوهاش برداشتم!

فقط یک کنجاوی بود که بینم چی گذاشته داخل پاتختی هاش!

هولزده دستی به پهلوهام کشیدم و گفتم؛

-ه.هیچی..امم میخواستم آبجوش بزارم چای بزنیم..

-آبجوش تو کشوهاش؟

قبل از جواب دادن بهش.. نظرم به حوله ای که دور بدنش بسته بود و موهای پرپشتِ خیسش که قطرات آب از روش چکه میکرد پایین، جلب شد!

چطور ممکنه یک آدم اینقدر جذاب و خواستنی باشه!
دستشو بین موهاش فرو کرد و از کنارم گذشت!
حالا بوی تنش با مخلوطی از شامپو بدنش یکم حالی به
حالیم کرد.. اما کمی خودمو جمع کردم و گفتم؛
_آبجوشتونو کجا میزارید؟

_وسیله ای بنام کتری وجود داره که ما اب و میریزیم داخلش،
کتری رم میزاریم روی گاز! دو سه تا قُل که خورد بهش میگن
آبجوش! اینا چیه میپرسی؟
اون حرف میزد و تمام مدت من از پشت به قد و بالاش نگاه
میکردم.

مرد قdblند و چهارشونه و عضلانی من!
حق داره آرزوی خلیا باشه..

دلم میخواست بی حیا بودم و میرفتم از پشت بغلش
می کردم.. یکم عشق بازی می کردیم و این کرم درونم آروم تر
جنب و جوش می کرد..

اما هم بخاطر خجالت کشیدنم.. و هم بخاطر اینکه سامیار
کارو به جاهای باریکتر نکشونه، بیخیال شدم و سعی کردم
ذهنمو منحرف کنم!

به ست پرده ها و روتختی و فرش که طرح یک پلنگ سیاه بود خیره شدم..

دیوار ها هم با کاغذ دیواری های مشکی و سفید زینت داده شده بودند.. تخت تکیه به دیوار بود و میزتوالت هم روبروش قرار داشت..

اتاقش سرویس و حمام مجزا داشت.
مثل خونه ی قبلی..

اما قبل از دید زدن کاملِ خونه اش، کرم ریزونِ درونم بود که خودشو به در و دیوار میکوبید برای بغل کردنش!
اما میترسیدم .. چون اگه متوجه بشه که من خیلی وقته خونریزیم بند اومده، شاید دوباره نتونه خودشو کنترل کنه و بقول خودش، استارتِ بچه ی اول و همین امشب بزنه!
یک قدم جلو رفتم..

_اینبار چی و دید میزنی؟



#پارت_۶۱۹

رمان لانتور

_هیچ...هیچی!

قدم هایی که به سمتش میبردم رو عقب گرد کردم.. با نگاهی
به قفسه کتاب هاش که چندتایی از عکس بچگیش و
جلوشون چیده بود، پاتند کردم سمتش!

صرفاً برای وقت کُشی و اینکه هرچه زودتر لباسشو بپوشه و
قصد نداشته باشه جلوی من اون حوله رو پایین بندازه!
_عه! این تویی؟ چقدر چاق بودی بچگیات!

با غرور به چونش دست کشید و ابرو در هم فرو برد! کمی
کول بالا انداخت و گفت؛

_اون چربی ها حالا عضله اس!

_نه جدی.. بچگیات شبیه اون پسر بچه هه بودی چی بود
اسمش؟ آها.. بچه رئیس! تازه کچلم که بودی! پس این همه
مو یه دفعه از کجا رشد کرد؟ کود ریختی پا کله ات؟
عکسی که دستم بود، حدوداً فکر میکنم میخورد ۲ ساله
باشه..

دقیقا کپی برابر اصلِ شخصیت انیمیشنِ بچه خان بود.. اما
تپل تر!

_خوبه خوشحال باش..

_برای؟

_شبهتِ اطفالمون به باباشون!

تابلوی عکس و با تموم بامزگیاش، به جای قبلیش برگردوندم
و حق به جانب دست به سینه روبروش ایستادم!
_ بگم زرت؟

_ زرت چیه؟ تو بگی زارتم.. من باز حرفِ خودمو میزنم!
با حوله ی کوچکی مشغول گرفتن نم موهاش بود!
پشت به من با لحن خاصی گفت؛
_ دلم میخواست باتو برم حموم.. مثل اون شب.. حتی با دیدنِ
بدنتم برم فضا! ینی میبردمتا!
فقط مراعاتِ وضعیتتو کردم! منتقلش کردم واسه بعد از راند
سوم!

_ ااا همیشه این کلمه رو نگی؟ آلرژی پیدا کردم بهش! بی
ادب..

با لبخندِ جذابی درحالیکه حوله رو روی تخت پرت میکرد
نزدیکم شد!

دوباره برق شیطنت تو نگاهش پیدا شد!
بدترین آدمی که دامون میتونست بهش اعتماد کنه و منو
دستش بسپره سامیار بود!
_ نکه توهم بدت میاد؟

داشت درعینِ جدیتِ استایل و چهارم در مقابلش، خندم
میگرفت!

نزدیکتر شد..

_هوم؟ تو که بیشتر از من حال کر..

_اه بس کن! گشمنه!

سر یک موضوع بدستش میومد ول کن نبود!

واقعا صحبت کردن راجب اتفاقات اون شب کمی برام سخت
بود.. و سامیار اینو درک نمی کرد و درست دست می گذاشت
روی نقطه ضعفم!

با خنده و درنهایت بی حیایی روبروم ایستاد و با یک انگشت
حوله رو از دور خودش باز کرد.. و روی پاهاش افتاد!
انتظار این حرکت رو نداشتم ..جیغ کشیدم و دوتا دستمو
روی چشم هام گذاشتم و برگشتم و پشت بهش ایستادم!
_چیه؟

_فاحشه!

_اسکل شُرت پامه!

با لحن زاری نالیدم؛

_نه خودم دیدمش!

خب دیدت روشن! شرته بابا! برگرد نگا!
تمام مدت با ناله و درحالیکه دستم روی صورتم بود کلمات رو
ادا میکردم!

چرا جلوی من لخت مادرزاد وایمیستی؟
دارم بهت دلبری کردن یاد میدم!
بیپوش لباس تو نمیتونم برگردم!
پاستوریزه ای فعلا! کارم زیاده باهات!



#پارت_۶۲۰

لانتور

کمی گذشت و توی همون حالتِ دخترِ چشم و گوش بسته ی
باحیا فرو رفتم..
انگار نه انگار که همین دو روز پیش بود با چه صحنه ها و
پوزیشن هایی آشنا شدم..
سامیار هم که طبق معمول رنگ عوض کردن من و به مسخره
می گرفت!
وا بده بابا.. عجب نفهمی هستیا میگم شرت پامه! اصلا لخت
باشم! چیزی برا مخفی کردن نمونده!

– نفهم تویی که یه دفعه سر حوله رو ول میدی تا محتویات و همه ببینن!

– همه کیه؟ حالا خوبه حسابی با محتویاتم آشنا شدی! این ادا اطوارا چیه؟ برگرد بابا پوشیدم!

با تردید کمی از سرشونه بهش نگاه کردم..

شلوار اسلش زیپ‌داری پوشیده بود با بالاتنه برهنه و ثانیه ای با اخم به صفحه ی گوشی اش زل زده بود..

بدون اینکه نگاهشو از صفحه گوشی بگیره خطاب به من گفت؛

– برگشتی؟

کامل به جهتش چرخیدم.. و بی توجه به دmq شدنش گفتم؛
– گشمنه!

توجهی نکرد و جوری چشم هاشو ریز کرده بود.. انگار که چیزی داخل گوشیش، نظرشو جلب کرده..

اما هر چیزی بود احتمالاً خوب نبود چون کمتر از چند ثانیه سفیدی چشم‌هاش غرق خون شد و ابروهاش بهم نزدیکتر شدند!

نزدیکش شدم؛

– چیشده سامیار؟ چرا این ریختی شدی؟

حس کردم فکش منقبض شده.. به گوشیش نگاه انداختم.. اما
سریعا گوشى شو از جلوى دیدم کنار برد و گذاشت داخل
جیبش!

چش شده بود به یکباره؟
در جوابم لبخند زورکی ای زد و گفت؛
_بریم.. غذا گفتم بیارن!
دوتا دستمو روی ساعد دستش گذاشته بودم..
_واا چت شد یهو؟
دستی به صورتش کشید..

خیلی ناگهانی برگشت.. سرم رو محکم و ثابت نگه داشت و
ناگهانی تر لب هاشو روی لبهام گذاشت..
گزگز عجیب لبهام بخاطر این بود که به اندازه ی کافی لب و
لوچه ام باد کرده و با این مکیدنِ ناگهانی، دردم گرفت!
اما کلافگی و از نفس نفس زدن هاش و مکشی که بین بوسه
هاش مینداخت و یک "دوستت دارم" "نمیخوام از دستت بدم"
از بین لبهاش رها می کرد..
درک نمی کردم.. یکدفعه چی شد؟



نفس کم آوردم و ازش کمی فاصله گرفتم هرچند راغب نبود
به فاصله گرفتم!

_چیشده؟

دوباره بدون اینکه جوابی بهم بده از پیراهنم گرفت و به
سمت خودش کشوند و با چسبوندنم به دیوار مشغول
بوسیدنم شد!

از پیشونیم و چشم هام شروع کرد.. آرام و شمرده.. و به لب
هام رسید!

به خودم لعنت فرستادم برای افکار چند لحظه پیشم جهت
پاپیش شدن برای عشق بازی!

دیگه بوسه هاش داشت حالت خشونت به خودش می گرفت..
کلافه از بین نفس گرفتن هاش میگفتم "بسته تورو خدا"
"داری خفم میکنی"

عصبی فشار محکمی به بازوش آوردم!

هلش دادم اما ذره ای جابه جا نشد.. فقط نگاهم کرد!

_چیه بابا؟ سس بزن!

انتظار داشتم باهام جروبحث کنه.. اما چیزی نگفت و با لبخند رضایتی که گوشه ی لبش نشست، از اتاق بیرون رفت..
پشت سرش راه افتادم، و تا نمیفهمیدم چه چیزی باعث شد درعرض چند ثانیه حال و اوضاعش بهم بریزه ول کن نبودم!
دستم و روی لبم گذاشته بودم؛
_دامون زنگ زد؟

_نه!

_بابام؟

_نه.

_مامان زری یا بچه ها اعصابتو ریختن بهم؟
_نه نه نه..

برگشت سمتم و بالبخند نمایشی گفت؛
_خوبم! خب؟

_من تو رو از حفظم.. یه چیزیت هست!
کمی نگاهم کرد..و درآخر با اخم گفت؛

_به تو مربوط نمیشه.. یه پیام از یه رفیق قدیمی داشتم
راجب یه موضوعی که الان حال ندارم توضیح بدم!
سکوت کردم.. حتما همونطوری بود که میگفت و میخواست با
زبون بی زبونی بهم حالی کنه که دخالت نکنم!

اما مگه ممکن بود؟

–ببینم پیامشو؟

–پاک کردم!

–دیدي گفتم يه چيزي هست! ساميار بهم بگو چته ميدوني که
ول کنت نمیشم!

عصبی شد و لیوان و قاشقی که برای خوردن شام آورده بود
روی جزیره ی شیک آشپزخونه کوبید!
با داد و گال گفت؛

–د میگم هیچی نیست نیچ به من دوباره.. سوییچ میکنی تو
سوراخ یکی دیگه میبینی استارت نمیزنه ول کن بره دیگه!
شکه و با تعجب نگاهش کردم.. حالا دیگه مطمئن بودم مسئله
ای وسطه که ممکنه به منم ربط داشته باشه و نمیخواه من
چیزی بدونم!

جرو بحث و ادامه ندادم.. حتی بخاطر اینکه سرم داد زد هم
قهر نکردم.. البته دلیل مهمش، گرسنگی و قیریژ دیریژ شکمم
بود!

با اخم و تخم روی صندلی گردِ پشتِ جزیره نشستم.. ظرف
یکبار مصرف غذا رو از نایلون بیرون کشیدم و با دیدن سالاد
فصل و سس کنارش کمی اخم هام از هم باز شدن!

سامیار هم دیگه چیزی نگفت.. اما جوری اعصابش خورد بود
که آمادگی یک حمله ی انتحاری دیگه به من رو داشت!
بدون اینکه نگاهش کنم نشستم و با ناراحتی به غدام زل
زدم!

کنارم نشست.. اول بشقاب منو پر کرد که برای خالی نبودن
عریضه گفتم؛
_نمیخورم!

درکمال خونسردی که با چند دقیقه قبلش مغایرت داشت
گفت؛

_میخوری! اونم تا تهش!

منم از خدا خواسته بدون هیچ تعارف و نازکردنی مشغول
شدم.

به ظاهر دهنم میجنبید.. اما مغزم نقشه میکشید برای آخر
شب که سامیار خوابید پیامی که براش اومده بود رو باز کنم
و طی عملیاتی حرفه ای ببینم اوضاع از چه قراره..
احتمال میدادم دامون باشه.. و اعصاب خوردی های
همیشگی!

تو تفکراتم غوطه ور بودم که برام نوشابه ریخت و نصف
سالادشو برام خالی کرد!

بی تفاوت چنگالو فرو کردم داخل سالاد که صدای دادش بلند شد..

_آی الاغ دسته ها!

به چنگالی که با شدت هرچه تمام فرو کرده بودم روی دستش خیره شدم!

_دست نیست، سُمه!

نوشابه به دست جذبه ای برام گرفت..

با چشم غره قید گرسنگی رو زدم و از پشت کانتیر بلند شدم..
ما قرار داشتیم که هیچ چیزو از هم مخفی نکنیم.. اما سامیار مطابق قرار مدار هامو پیش نمیرفت.. و حالا با داد زدن به سرم به یقین رسیدم که من و سامیار شاید تو کل بیست و چهار ساعت بتونیم نهایتاً نصف ساعت روز، باهم راه بیایم!



#پارت_۶۲۲

رمان لانتور

در هر صورت، بقول سوگل از لحاظ ماه تولد هم خیلی کم به هم میخوردیم و تفاوت های زیادی داشتیم..

اما تفاوت های بینمون دلیلِ پنهون کاریِ واضحشو توجیح
نمی‌کرد!

خب قرار نبود که همه چیز گل و بلبل باشه..

اما این مخفی کاری ها کمی آزارم میداد..

اصلا بازیگر خوبی نبود چون نمیتونست حفظ ظاهر کنه و از
طرز نگاهِ خونیِ چشم هاش و بازی کردن با غذاش هم میشد
فهمید کلافه و درهمه!

دوست داشتم اونقدری بهم اعتماد داشته باشه که هر اتفاقی
که بنظرش من نباید بدونم رو اولین نفر به خودم بگه!
_کجا؟ سگم نکن دوباره ها.. بشین غذا تو بخور دنیا!
_کی بهت پیام داد؟

عصبی پوزخندی زد و قاشقشو داخل بشقاب رها کرد..
_عجب زبون نفهمیه ها!

به حالت قهر برگشتم برم اما از دستم گرفت و کشید سمت
خودش!

زور میگفت و این زور گفتن هاش برای من یکی بد زور
داشت!

برای نشستن مقاومت می‌کردم.. اما اون سعی داشت منو هر
طور که هست بنشونه روی صندلی! فشار دستشو روی

سرشونم بیشتر کرد و داشت به روش خودش منو سرجام
مینشوند!

ـ بشین ..میگم بهت قضیه روا! اوکی؟

کمی نرم شدم اما باز هم با بی محلی، نشستم روی صندلی و
انگار که اتفاق خاصی نیفتاده، بعد از چند ثانیه مشغول
خوردن شدم و جوری شیرجه زدم به بشقابم که نگاه متعجب
سامیار هم از موضع کوتاهم نیاورد!
زیر لب "ماشالله" ای گفت..
با دهن پر گفتم؛

ـ میشنوم!

ـ بعد شام میگم. میزاری بفهمم چی دارم میخورم؟
اهمیتی ندادم:
ـ سس و بده!

سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم و بعد هم با کمی
تاخیر، سس و گذاشت جلوم!
برای اینکه سکوت نکرده باشه تا از این سکوتش من ته ماجرا
رو دریارم.. گفت؛

ـ گفتمی سس و کجات بزنم؟

ـ هوم؟ سس و روی سالاد میزنن..

اما وقتی داشتم میخوردمت یه چیز دیگه گفتم.. نکنه توهم
جزو سالادایی؟

کاش بدونه وقتی صریح و بی پرده حرف میزنه من چجوری
زیر دلم قنچ میره و دلم میخواد آب بشم.
_بیشتر شبیه سالاد کلم میمونی.

_وا چرا؟

_کلم سفیدش بخاطر پوست سفیدت.. کلم قرمزش بخاطر
اون کبودیایی که میکارم رو بدنت و فقط مال من! ینی عشق
میکنم یه جات و کبود میکنم!

خیره شدم تو چشم‌هاش.. که حق به جانب نقطه به نقطه ی
صورتمو رصد می‌کرد!

با مظلوم ترین حالتی که میتونستم داشته باشم و تصورم
چشم‌های گربه ی شرک بود گفتم؛
_میشه کبودم نکنی؟ دردم میاد!

دوباره نگاهمون قفل هم شد و اینبار با صدای گوشی سامیار
که داشت خودشو میکشت، از حس و حالی که با نگاه کردن و
نزدیک کردن ناخودآگاه سر هامون بهم شکل گرفته بود، بیرون
اومدیم!



#پارت_۶۲۳

رمان لانتور

از جا بلند شد و باز هم با دیدن صفحه ی گوشی ش، کمی درهم شد..

با مشت شدنِ دست هاش و خامتِ اوضاع رو درک کردم!
عصبی گوشی و اکسپت کرد و عصبی تر کنار گوشش گذاشت،
چنان جذبه ای گرفته بود که ناخودآگاه چند قدمی به عقب برداشتم!

گوش خراش فریاد کشید؛

–چی میخوای از جونم *ده؟

چشم هام از بلندی صداش و رعشه ای که به تنم انداخت بسته شد..

و وقتی چشم هامو باز کردم دیدم که گوشی و برعکس روی گوشش گذاشته!

منتها جرعت نداشتم چیزی بگم و کاری کنم.. چون ممکن بود خشمش که نمیدونستم از چی نشئت می گیره، دامن گیر من هم بشه و دوباره اوقات تلخی کنیم!

بنابراین، ترجیح دادم سکوت کنم و عین موش تو خودم
مچاله بشم!

_کثافت حرف بزن.. خایه داری حرف بزن..

کمی گذشت و بعد دوباره فوران کرد؛

_حرومی از کجا داری به من زنگ میزنی که صدات انگار ته
چاهه؟

کمی که گذشت، انگشت های دستِ آزادشو به کانتر تکیه زد و
سرش و بالا و پایین کرد..

پوفی کشید و تهدیدوار به فردی که پشت تلفن بود گفت؛

_یکبار.. فقط یکبار دیگه شمارتو روی گوشیم ببینم..پارت
میکنم!

اینو گفت و آخرین مدلِ آیفون و کوبید به نقطه ای پشتِ
سرم!

باید می گفتم "چته رم کردی!"

اما نگفتم و بیشتر خواستم جویای این بشم که با کدوم

دوست قدیمی تا این حد مشکل دارن؟

بهش نزدیک شدم که دستشو از روی صورتش برداشت و با لم

دادن به صندلی پوفی کشید و قبل از سوال پیچ کردن من،
گفت؛

—سوفیا بود!

دهن نیمه بازم قفل شد.. نه تنها دهنم، بلکه مغزم هم برای
گفتن کلمه ای قفل کرد!

—چ.چی؟ ک..کی؟

از دستم گرفت و نزدیک خودش کرد!

از قصد دستشو زیر باسنم هل داد و روی پاهاش نشوند!
بدون پلک زدن منتظر ادامه ی حرفش بودم.. تا از این پارچ
آب یخی که با حرفش، روم خالی شده بود و شک زده بودم
بیرون بیام!

موهامو پشت گوشم هدایت کرد و مردمک چشم های آبی ش
تو صورتم چرخید!

—سوفیا بود.. میخواست با من حرف بزنه!

زبون واموندمو تکون دادم.. اما هیچ آوا و صدایی از حنجرم
خارج نشد.

خودش ادامه داد:

—چیزی نی که نگرانش باشی!

—اومده ایران؟

—نه..

—پس چی می گفت؟؟

_داره میاد.. فردا!



#پارت_۶۲۴

رمان لانتور

هضم کردن و درک کردن این موضوع که سوفیا قراره بیاد و
قصدش اینه که مستقیم با سامیار حرف بزنه، دلشوره ی بدی
در وجودم ایجاد کرد!

اما تاجایی که من میدونستم سوفیا ممنوع الخروج بود و
نمیتونست از کشورش خارج بشه..
دلشوره ام رنگ حسادت به خودش گرفت و اخم هامو درهم
کرد!

_ چرا باهاش روسی حرف نزدی؟

سرش نبض می زد!

_چه میدونم.. فحشای خوار مادر دار ایرانی بیشتر میچسبه!

تمام تلاشم بر این بود که متوجه استرسم نشه!

_ام.. حرف حسابش چیه؟ می خوای باهاش حرف..

نفس مو رها کردم.. لرزون و پر از ترس و هراس.. ترس از

دست دادن سامیار وقتی که همه چیزو تموم شده می دونستم

و حالا این گل کلم خانم سر از باغ درآورد!
با دست های بزرگش، کمرم رو به بازی گرفت و حرکات
دستش روی کمرم بالا و پایین شدن!
یعنی ممکنه که سامیار دوباره دورم بزنه؟
یعنی ممکنه که اون عوضی رو ببینه و نظرش از ادامه دادن
بامن برگرده؟
یعنی ممکنه که بخواد..
_تو مغز کوچولوت هرچی مزخرفات می گذره میزنم به حساب
بچگیت! به روح مادرم قسم..

حس کردم رگه های خون بین سفیدی چشم هاش دوید!
_به روح مادرم قسم.. اونی که میخواستم و پیدا کردم..
زمین بره آسمون و آسمون بیاد زمین، فقط و فقط تویی که
میتونه منبع آرامشم باشه!
تحت هر شرایطی، من عاشقت میمونم!
پس فکرای بی خود نکن.. نه میخوام ببینمش.. نه علاقه ای به
شنیدن حرفهای دارم!

لبخندی زد و دستشو پشت سرم گذاشت.. پیشونیمو به
پیشونی‌ش چسبوند..

نفس هاش دیگه حرصدار و عمیق نبود.. اینبار با آرامش بود..
آرامشی که مدعی بود منبعش منم..
این افکارِ وهم آورم بیشتر بخاطر این بود که سامیار دو سال
بخاطر اون دختر صبر کرده بود و ..
بهتر بود به افکارم دامن نزنم.

الان دلیل اون بوسه و هم آغوشی وحشیانه اش با حرفهایی
نظیر " به هیچکس نمیدمت " فهمیدم..

مرد من فکر می‌کرد با فهمیدن اینکه سوفیا باهاش تماس
گرفته ممکنه اعتمادم بهش از دست بره!

اما باید بهش ثابت می‌کردم این رابطه بقدری محکم هست که
حالا بیشتر از هرکسی، برام شده همه کس!

بیشتر از هرکسی بهش اطمینان خاطر دارم و شک ندارم اگه
باز هم سوفیا بشه پاک و مطهر، بازهم انتخابش منم!

پیشونیمو از روی پیشونی‌ش فاصله دادم..

نور هالوژن های قرمز روی صورت هامون منعکس شده بود.

دوست داشتم این اطمینانی که توی رگهام تزریق کرد.. به
وجودش برگردونم..

باید بفهمه هرچقدر که اون به من اطمینان داره، منم بهش
مطمئنم..

باید شروع کننده این اعتماد خودم باشم!
لبهام و ناشیانه و یکدفعه‌ای روی لبهاش گذاشتم..
چند ثانیه به همون حالت موند و بعد دستهاش و قفل بدنم
کرد و دورم پیچوند!

کف دستش روی سرم بود تا مبادا قصد داشته باشم سرم رو
عقب بکشم!

اولین بار بود که خودم برای بوسیدنش پیش قدم میشدم و
همین موضوع اگر ادامه پیدا نکنه، میتونه بهش ثابت کنه که
چقدر از تمام وجود، دوستش دارم و عاشقانه خواستار زندگی
با اون هستم!



#پارت_۶۲۵

رمان لانتور

آدم‌های زیادی هستند که شاید برای بوسیدن معشوقشون،
پنجاه درصد نیتشون عشق باشه و پنجاه درصد بعدی شهوت
و یکی شدنِ بدن هاشون!

افرادی هم هستند که ممکنه این رقم براشون کم و زیاد بشه
ولو بالا و پایین!

منتها بین من و سامیار دقایق‌های اول بوسیدنمون، صد در
صد عشق بود.. منبع آرامش بود.. با چشم‌های بسته اتفاق
میفتاد چون نهایت لذت و میبردیم..

اما به دقایق آخر که نزدیک میشدیم این رقم تغییر می‌کرد و
میشد صد در صد شهوت!

با ولع بوسیدنش، داشت رنگ شهوت به خودش میگرفت!
چون حینی که میبوسید، روی کانتر قرارم داد و همچنان
مشغول شد.

دستشو از پشت سرم برداشت و روی ران پام کشید!
میلی نداشتم به اینکه متوجه بشه خبری از پریودِ کذایی‌ام
نیست!

پس قبل از اینکه نشه کنترلش کرد.

ازش فاصله گرفتم.. لبهای خیس و به دندون گرفتم.. چشم
هاش قرمز و خمار بود..

با عصبانیت غرید:

ـمگه نگفتم فاصله نگیر؟

به حرف عصبانی نبود، چون ظرفهای غذا رو به طرف دیگری
هُل داد و روی کانتر دستشو روی سینه ام گذاشت و مجبور به
خوابیدنم کرد!

رگ کنار پیشونی‌ش در حال ترکیدن بود!

نمیشد با این مرد امشب از در شوخی وارد بشم.

ـمیگم نظرت چیه بریم یکم فیلم ببینیم تا ایشالا فرجی بشه
و...

با کاری که کرد مات زده به هیکلِ بزرگی که روم قرار گرفته
بود خیره شدم و حرف تو دهنم ماسید!

روی کانتر آشپزخونه، کلِ وزنش و انداخته بود روی من..
نه مثل اینکه تا کاری نکنه بیخیال من نمیشه!

ـسامیار جا نیست؟ جا ما نداری؟ بی مکان موندیم؟

دماغمو به دماغش مالید و با لبخندی زورکی و بی‌حال گفت:

ـعاشق رابطه برقرار کردن تو موقعیتها و جاهای مختلفم.. تو
که شرایطت اوکی نی! اما میتونم که یکم تو همین مکان و
زمان های عجیب غریب، بخورمت! نمیتونم؟ هوم؟

گرگرفته از نفسهای داغ و تب دارش، که مثل کوره ی آجری
داغ و سوزاننده بود چشم هامو بستم و عاجزانه گفتم؛
_تورو خدا بریم اتاق حداقل! کمرم له شد!

♥ من قلب ندارم:



#پارت_۶۲۶

رمان لانتور

_سامیار؟

هوم کشداری گفت و بی تفاوت سرش رو به زیر گلوم برد!
گردنم و مجبوراً بالا گرفتم و فقط از روی قلقلک و تحریکی
که موفق شده بود روی من اثر بگذاره ریز خندیدم!
بوسید و بوسید تا به جناق سینه ام رسید.. دوباره به بالا
برگشت و زیر گوشم رو لیس زد!

_آخ شروعش نکن سامیار!

دیوانه بود..

و خوب دیوانه می کرد!

داخل گوشم پچ زد؛

ـداغونم.. آروم کن!

نمیدونستم چکاری باید انجام بدم تا آروم بشه..
بایستی حواسش و از درگیری های ذهنش دور می کردم..
بخصوص درگیری ای که سرِ خالد توی مغزش به وجود اومده
بود!

اما در هر صورت شدیداً با راند سوم مخالف بودم.
کمی بخاطر وزنش داشتم اذیت میشدم که خودش قبل از
اعلام کردن من برای اذیت شدن، کمی جابه جا شد..
میدونستم که بعداً برای انجام این کار پشیمون میشم..
و این هم میدونستم که این کار بعداً جوری من و به عذاب
وجدان میندازه که حاضر میشم تا چند روز سامیار و نبینم تا
به حالت اول خودم برگردم!

در هر صورت این کار یک دلیل داشت!
اون هم سامیار بود که میخواستم آروم بشه!

بازوم و کنارم تکیه زدم تا بتونم بلند بشم و بنشینم!
سامیار هم به تبعیت از من از روی کانتر پایین اومد.. پاهام
آویزون شد و با س*سی ترین حالت، لباسمو درآوردم..
درسته دست هام کمی میلرزید..

و برای بی‌حیا بازی زود بود.. اما جدا از اینکه می‌خواستم
آرومش کنم مسئله خودم بودم!
خودم که بگونه ای بتوانم از پس زندگی زناشویی بریام و
خودم رو محک بزنم!
سعی می‌کردم به چشم هاش نگاه نکنم .. هرچند قبل از
رسیدن به تهرون.. وقتی شمال بودیم هم من و با این لباس
زیر و این استایل دیده بود!
فقط حواسم شش دنگ جمع این بود که نخواد به دکمه ی
شلوارم تعرض کنه و دست بزنه!



#پارت_۶۲۷

رمان لانتور

همونطور که فکر می‌کردم، ثانیه ای چنان خجالتی بهم غالب
شد که با چشم دزدیدن هام، لباسمو چنگ زدم تا تنم کنم..
جالب بود که هیچ عکس العملی نشون نمی‌داد، به جز نگاه
داغ و برنده اش به بدنم!

دستشو روی گودی کمرم گذاشت و خودشو بهم نزدیک کرد..
وسط پاهای آویزونم روی کانتر ایستاد و حلقه ی دست‌هاش
دورم تنگ تر شد!

_انگار داری راه میفتی! فنجولِ من!
لباسِ چنگ زدمو از بین دست‌هام خارج کرد و گوشه ای پرت
کرد!

بازهم شروع کرد به بوسیدنم..
از سرشونه هام تا روی بازوم!
چشم هام و بسته بودم و پلک روی هم فشرده بودم..
به خاطر حرارت داغ لب‌هاش، روی پوست تنم.. نتونستم
خودمو کنترل کنم و نفس کشیدن هام کنار گوشش نامنظم
شد!

وضعیت اون هم دست کمی از من نداشت..
بالحن همیشه شاکی‌اش، گفت؛
_تف به این شانس تخمی من.. حالا نمیشد خونریزی نداشتی؟
توام که بدنت فس میکنی چس میزنه بیرون.. یکم بُنیه
نداری.. از بس ضعیفی که تا الان جوهرت خشک نشده
همینجوری داره ازت پَس میره، سر من خاک بر سرم بی‌کلاه
مونده!

خنده ام گرفته بود از لحن طلبکارانه اش!
اما به روش خودم، دست هامو پشت گردنش حلقه کردم و
سمت خودم کشوندمش!
_آروم شدی؟
با لبخند کجی گفت؛
_اومدی آرومم کنی، بدتر زدیش بالا! اما خوشم اومد ازت ..
میدونی که به هیکت چقدر ضعف دارم.. به این.. بدنِ مثلِ
برفت..

انگشت هاشو شمرده و آروم، مثل یک خط فرضی از بند
سوتینم به پایین می کشید..
عاجزانه با لحن مردونه اش گفت؛
_اجازه هست یه کوچولو ور برم باهات؟



#پارت_۶۲۸

رمان لانتور

نمیدونم از لحنِ شهوت انگیزش بود.. یا از حرکت دستهایش به
طور ماهرانه روی بدنم، هرچی که بود قدرتِ تکلم و ازم

گرفته بود و زیونم علیل و ذلیل داخل دهنم نمی‌جنبید!

لبهام و نرم و سطحی بوسید!

—این سکوت، یعنی آره؟

بالاخره اون وامونده رو تکون دادم؛

—نه.. یعنی نه در حد خیلی باز و..

پوزخندش مضحکانه بود!

—الان خیلی پوشیده جلو روم نشستی که انتظار داری

سربسته کارمو راه بندازم؟

اشاره به بدنه نیمه برهنه ام کرد که قصد در پوشوندنِ لختی

هاش داشتم!

قفل نگاهش عمیق تر شد.. کبودی هایی که کمرنگ تر شده

بودند رو دست کشید و گفت؛

—حیف که قرار نیست درست بشن! یعنی خب یکی اینجاست

که..

به خودش اشاره کرد و ادامه داد؛

—نمیزاره بدنت مثل قبل صاف بشه! مثل الان!

مجال جواب دادن نداد و سرش و خم کرد و کبودی کمرنگ

شده از یادگاری شب خاطره انگیز داخل کلبه رو آروم بوسید..

اما ثانیه ای بعد دردی درونم پیچید که صدای آخ و اوخم هم
اونو از کارش منصرف نکرد..

از خیسی دهنش روی شکمم قلقلکم میومد.. روی کبودی هام
رو دوباره میمکید و این کارو چند بار تکرار کرد!

هم حس خوبی داشتم و هم حس کلافگی!

با هر ادامه دادنش، خودش دیوانه تر میشد و مثل تشنه ای

که نمیتونه به آب برسه حریصانه عمل می کرد!

_حالم خوش نی!

_سامیار قرارمون این .. آی یواش!

_من الان مغزم به قرار مدار نمیکشه! الان فقط می خوامت..

می خوامت.. می.. خوا.. مت.. میفهمی؟ خر نفهم؟

.. تف به دامون بیاد که منو انداخته تو هچل.. معلوم نیس

بعد از بردنت پیش اون مریض روحی، کی ببینمت!

_هی..اونجوری نگو راجبش!

_زر نزن باوا!

دوباره بوسید..همه جام رو.. غیرارادی، عقب میرفتم چون

حالم دگرگون میشد اما دستشو پشتم حصار کرده بود و ثابت

سرجام نگهم داشته بود!



#پارت_۶۲۹

رمان لانتور

دوتا دست‌هاش که پشتم قرار داشت تا از عقب رفتمم
جلوگیری کنه، داشت کم کم از حد و مرز خارج میشد.. چون
دست‌هاش از پشت داخل شلوارم فرو رفت و من رو مسخ
شده کرد..

دستهام روی سرشونه هاش بود و با فشار کمی به بدنش
می‌خواستم خودشو کنترل کنه و فقط به همون ور رفتن
بسنده کنه!

– جون عشقم؟ چته؟

– داری میبری توش!

التهاب بدنش مسبب قرمز شدن چشم هاش و پیشانی‌ش شده
بود!

موهای بهم ریخته و بلندش که باعثشون من بودم جذاب تر و
خواستنی ترش کرده بود..

– اینجوری آروم میشم فقط!

– با چی؟ دستتو دربیار!

نوچ تخسانه ای کرد و ادامه داد؛

– پیرهنتو گندی فقط.. کافی نی! اگه میخوای آروم بشم باس

این مزاحمم بکنی!

و به شلوارم اشاره کرد!

پاهامو جمع کردم و اخم غلیظی بین ابرو هام نشوندم!

– گمشو بسته.. پرو شدی خرمگس!

– خرمگسِ توی عنم میشم!

عاشقِ ابراز احساساتش بودم.. شاید از نظر کسی که صحبت

کردنِ ما دوتا رو میشنید یک جورِ ناخوشایندی بود و فکر

می کرد ما باهم مشکل داریم!

اما فقط خودمون می دونستیم که این مدل حرف زدن، فقط

درجه عشقمون به هم رو نشون میده..

از نوع شدید تر و پر رگ و ریشه تر!

با حالتِ طلبکار و زورگویی که داشت، از سر لجبازی، بیشتر

دستهاشو فرو کرد داخل شلوارم..

و اینجا بود که فاجعه رخ داد و اخم هاش و درهم کرد.

کاش بفهمه و پنهون کاری مو درک کنه!

کاش بفهمه که دوست ندارم بی قید و بند باشم و پنهون
کردنم برای این بود که هر موقع که دلش خواست نتونه من و
برخلاف میل درونی‌ام راضی به رابطه کنه!
نمی‌فهمیدم برای چی رنگ به رنگ میشه و از قرمز به بنفش
تغییر رنگ میده؟
یعنی دلیلش فقط همین بود که حالا متوجه شده خونریزی
ندارم؟
یعنی اینقدر بچه بود یا شاید هم سست عنصر که بخاطر
همچین مسئله مزخرفی، بخواد برام قیافه بگیره!



#پارت_۶۳۰

رمان لانتور

دستشو عقب کشید..

سرخ‌ی چشم‌هاش بیشتر شد و ترسم از چهره اش هم همزمان
بیشتر شد!

همونطور که حدس زدم از پنهون کاری با مصلحتم ناراحت
بود و مثل انبار باروت درحال انفجار بود!
ازم فاصله گرفت.. درحد دو قدم.. از روی کانتر پایین اومدم و
خم شدم تا لباسم و بردارم!
و یعد از برداشتن لباسم، اون رو جلوی بدنم گرفتم!
صبوری می کرد و همین صبوری و سکوتش نشون میداد بمبی
در معرض انفجاره!
اما خب منم خوب جوابایی تو آستینم داشتم!
لباسم و با عجله تنم کردم..
یقه ی لباس و که پوشیدم، از پشت یقه ام گرفت و با خشونت
به سمت خودش کشوند!
پر از غیض غرید؛
_اینقدر بی شيله پيله فرضم کردی که بهم دروغ گفتی؟ فکر
کردی واقعا بعد از اون رابطه ی دوم اون شب که خونریزی
کردی و لرزش پاهات و دیدم، دنبال یه فرصتم تا فرو کنم تا
دسته بهت؟
دهن باز کردم چیزی بگم که چشم هاشو بست و بلند تر فریاد
زد؛
_لال شو دارم زر میزنم!

چند دقیقه پیش نفسهای داغش کنار گوشم اذیتم می کرد و
الان نفس های عصبی ش که یکی درمیون و محکم تو صورتم
رها میشد نفسمو می گرفت!

ادامه داد؛

_تو فکر کردی اینکه بهت دست میزنم.. یا اتمام حجتی که
باهات تو کلبه کردم، هَوَل بودنم رو نشون میدی؟ تو فکر کردی
اینقدر سستم که در برابر هر دختری شلوارم و بدم پایینو...
دستی به صورتش کشیدی؛

_خاک تو سر من.. خاک تو ملاجم کنن .. چون بجای اینکه
بفهمی فقط تویی که دمای بدنمو انگولک میکنه، با خودت فکر
و خیال کردی که من اونقدر شل و ول و گاریوزم که به هر
بادی بلرزم..

وا بدم.. ول بدم.. میدونی؟

تقصیر خود مننه که بد برات جا انداختم.. از روی عشق و
علاقه دوست داشتم کسی که دوستش دارم و نوازش کنم..
حتی کرم ریختنام هم قرار نبود به جایی ختم بشه.. چون
درک میکنم الان بدنت ضعیف شده و تا بخوای با خودت کنار
بیای یکم زمان میخوای!

در هر صورت اینکه حالت خوبه من و خوشحال کرد.. اما
اینکه زودتر بهم نگفتی حالت خوبه و من و نگران نگه داشتی،
نه!

هرچند خودم میدونم دلیل اینکه نگفتی بهم چی بوده و...
عصبی تر از خودش به سینه اش ضربه زدم؛
_ااه بسته.. آره از بس شل بودی و هی راه به راه منو
انگشت می کردی خودم نگفتم.. از قصد نگفتم. چون میدونم
اینقدر بی اراده ای که سریع بقول خودت وا بدی.. خودت با
رفتارایی که ادعات میشه فقط برای نشون دادن عشق و
علاقه بود و قرار نبود به جایی ختم بشه، کاری کردی که
نتونم بهت اعتماد کنم و این موضوع هرچند کوچیک و جزئی
رو ازت مخفی کنم!

چون من..

دختری نیستم که به اینجور مدل گشتن ها عادت کرده باشم..
درسته که..

ولوم صدام و پایین آوردم و سرم رو پایین انداختم تا حرف
حسابم رو بهش بزنم و بگم از چی اذیت میشم؛
_درسته که دوستت دارم.. اما دلیل بر این نمیشه که هر وقت
بخوای لنگام بره هوا!



#پارت_۶۳۱

رمان لانتور

ضربه ای به سینه‌ام زد و مجبوراً از پشت به یخچال چسبیدم!
کمرم درد گرفت اما مهم نبود.. چون یکی باید بهش حالی
می‌کرد، منم اونقدر، بی‌عار نیستم و تا زمانیکه زنش نشدم
حق نداره به اندام خصوصی من دست بزنه!
اون شب، دست از پا درازتر برگشتیم ویلا و دلش فقط
خودم بودم!

کسی و مقصر نمیدونستم.. پشیمون هم نبودم.. اما زبونم
بدون پیروی از مغزم می‌جنبید و از خودش پرت و پلا تحویل
می‌داد!

جوری مشتشو به یخچال زد که حس کردم علاوه بر
فرورفتگی در یخچال، انگشتهای خودشم شکست..
نعره کشید؛

من لنگات و بردم هواااا؟ بزور این کارو کردم؟ بهت
تجاوز کردم؟ آره؟

پلک هام و محکم روی هم فشرده بودم!

و بعد از تموم شدن فریاد هاش به آرومی لب زدم؛

نه.. منظورم اینکه که رفتارات جوریه که خیال می‌کنم بعضی
وقتا من و فقط بخاطر همین موضوع می‌خوای تا..

خودمم میدونستم که این بحث تکراریه و ما به چیزی فرا تر
از این دست پیدا کردیم..

اما از خودخواهیش کفری بودم و سر لج برداشته بودم
باهاش!

شاید هم از روی حسادت بود..

حسادتِ اینکه اون دختره ی عوضی بازهم قابلیتِ دگرگون
کردنِ حال و هواش و داره.. چون بعد از تماس اون، حالش بد
شد..

و این یعنی.. همون آدم هم میتونه آرومش کنه!

چونمو بین مشتش گرفت و سرم و به بالا هدایت کرد!
باعصبانیتی که از بعد از اون تماس هم بدتر شده بود و
احمقانه دنبال منبع آرامش تو وجود من میگشت غریب؛

خفه شو .. خفه شو.. یک کلمه دیگه بگی نمیفهمم دارم چه غلطی میکنم.. هیچی نگوا!

مثل خودش فریاد زدم و چونمو از بین دستش بیرون کشیدم!
چرا هیچی نگم؟ مگه لالم؟ یا لال گیرم انداختی؟

یه بار حماقت کردم تو اون کلبه خرت شدم، فکر کردی منم
مثل اون دختره ی احمقِ روسی آویزون میشم تا بیای من و
بگیری بلکه آبروم نره پیش بقیه و نگم که من باکره نیستم..
بگم که مقصرش سامیاره و اون دخترانگیم و ازم گرفت تا..
صدای نشستنِ دستِ سنگینش روی صورتم داخل آشپزخانه
منعکس شد!

دست خودش نبود چون چند ثانیه حیرت زده به صورت من و
دستِ خودش خیره شد!

لبهام لرزید و بغضم به صورت اشکِ خیس، صورتم رو پوشش
داد!

همین چند لحظه پیش بود که خودم رو روی ابرها میدیدم و
احساسِ خوشبخت بودن می کردم..

حقیقتاً تمام حرف هام از ته دل و واقعی نبود.. چون من
خودم خواستم که اون اتفاق بیفته و اگر ذره ای مخالف بودم،
سامیار اون کارو نمی کرد..

علاوه بر لبهام و گزگزِ لپم زیرِ حصارِ دستم، صدامم لرزید و با
چشم های خیس بهش زل زدم و گفتم؛
_یه قرار با دختره بزار.. شاید.. شاید جفتمون اشتباه فکر
می کردیم و منبع آرامشت هنوزم همون دختر باشه!



#پارت_۶۳۲
رمان لانتور

حین خارج شدن از آشپزخونه، صدای قدم های محکمش رو
که شنیدم ملتفت شدم که گورِ خودمو گندم!
چنان دویدم سمت اتاق که پاهام و حس نکردم..
اما نرسیده به اتاق سد راهم شد..
جیغ کشیدم.. نه بخاطرِ سرعتِ عملش!
بخاطرِ قیافه ی عصبانی و سرخ شده اش که خبرای خوبی رو
پشت سر نداشت!

از مچ دستم گرفت و صورتم رو چسبوند به در.. و خودش
پشت سرم ایستاد درحالیکه مچ دست کج شده‌ام رو بین کمر
من و شکم خودش قرار داده بود!

صورتش رو نزدیک صورتِ له شده ام آورد و با آرامشی که
فقط من میدونستم پشت بندش چه سیلابی تو راهه، گفت؛
_میدونی که صبرم از حد بگذره، چه حیوونی میتونم باشم؟
میدونی که بعداً خودم بیشتر از همه از کاری که کردم ممکنه
پشیمون بشم؟

تکونی بهم داد؛

_میدونی یا نه؟

ناچار از درد نالیدم؛

_ولم کن.. تو همون حیوونی هستی که قبلاً هم بود! هیچ
تغییری نکردی.. هنوزم همونجوری هستی.. زر مفت زدی که
بخاطر من میخوای تغییر کنی! تو.. تغییر.. نکردی سامیار..
بغضم ترکید؛

_تو تغییر نکردی.. هنوزم با یادآوری اون دختره میریزی بهم..
تو هنوز نمیدونی با خودت چند چندی.. تو هنوزم..همون
آشغالی.. با این تفاوت که اینبار پاتو از حدت فرا تر گذاشتی!
لیاقت همونه که اومده دنبالت هرزگیاشو توجیه کنه ..

فشارِ دستش به مچ دستم بیشتر شد! و چیزی تا مرز
شکستگی استخون دستم نمونده بود..
اما شکستن و دردِ دلم، با حرفی که زد.. بیشتر از مچ دستِ
خم شده ام بود!

_شایدم.. کسی چه میدونه!

شاید از روی عصبانیت بود حرفی که زد..
شاید مثل من که عین بلبل از روی حرص حرف هایی ردیف
کردم که اون و تا مرز سوختگی برد.. اون هم میخواست من
و آتیش بزنه تا حرفی که از دهنم به بیرون در میاد رو مزه
مزه کنم..

اما یک طرف از مغزم هشدار می داد؛
"اگه ترمه راست گفته باشه چی؟"



#پارت_۶۳۳

رمان لانتور

با سکوت‌م که همراه با حبس شدن نفسم همراه بود، آروم دستم رو رها کرد و کمی ازم فاصله گرفت..

انگار خودمونم حالیمون نبود چه چیزی از دهنمون بیرون میاد..

نمیدونستیم که ممکنه حرفی که میزنیم مثل خنجر برنده باشه و روح و روانمونو خراش بده..

اما متأسفانه یک حقیقت درباره ی من و سامیار وجود داشت.. اون هم این بود که هرچیزی که به مغزمون میرسید و نمیتونستیم بیانش کنیم، یکجا همچون استفراغ میریختیم بیرون و به یکباره تخلیه میشدیم..

هرچیزی که می‌خواستیم بهم بگیم و می‌موند تا روی هم تلنبار بشه!

نمی‌خواستم دنبال مقصر بگردم..

فقط تو اون لحظه، "تنهایی" میخواستم و فکر کردن به اینکه چرا بعضی وقت‌ها اون چیزی که می‌خوایم اتفاق نمیفته.. و حتماً این روزگار بی‌ریخت و عنتر فیس، باید بهمون حالی کنه که اونجوری که ما فکر می‌کنیم نیست!

بدون اینکه برگردم و پشت سرم رو نگاه کنم، دوتا دستمو تکیه گاه کردم به در و سنگینی‌مو انداختم روی در..

اما خیلی از ژستِ غم و ناراحتیم نگذشته بود که در باز شد و
به داخل اتاق پرت شدم..

در واقع علاوه بر روزگار، لولای درِ بی پدر مادرهم مسببِ
بدبختیِ هام شد!

کمی این پا و اون پا کردم و کنارِ عصبانیت، ضایع شدنم هم
باید تحمل می کردم..

کمی به چشمِ پلنگِ چشم‌قشنگِ رو تختی‌اش نگاه کردم و حق
به جانب و طلبکار برگشتم و با چشم‌هایی که مدام پر و
خالی میشد گفتم؛

_می‌خوام تنها باشم..

عجیب بود که حالا از عصبانیتِ نگاهش و فورانِ کردنش کم
شده بود.. اما حالتی خونسرد و بی تفاوت به خودش گرفته
بود..

جوابی بهم نداد و من هم در صدد بستنِ در براومدم..

اما کامل در بسته نشده بود که با آرنجش در و بشدت باز
کرد.. طوری که به دیوار پشت سرم برخورد کردم..

_عادت ندارم جایی به جز اتاقم بخوابم.



—عادت ندارم جایی جز اتاقم بخوابم.

این شوخی نبود که بود؟

دستم و دورانی روی سینه ام گذاشتم و مشغول مالیدنش شدم..

اخم کرده بودم..

این اعصاب خوردی مهلت نداد که درست و حسابی خونه ی شیک و مدرن اش رو برانداز کنم.. اما حس می کردم خونه به این بزرگی بایستی اتاقِ دیگه داشته باشه..

پس بدون درنظر گرفتنِ سامیاری که روی تخت طاق باز خوابیده بود و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود با چشم های بسته، خم شدم تا گوشی مو بردارم..

و بعد از برداشتنِ گوشیم، به سمت در خیز برداشتم و صرفاً جهت اینکه گربه رو دم حجله بکشم با صدای بلند گفتم؛
—هه چه غلطاً! مثلاً اگه چُسیا خانوم بیاد بگه سامیار بیا خونه ام شب و تا صبح سر کنیم.. اونموقع راحت عادت میکنی به خونه ی غریبه خوابیدن تا..

چون کنار در بودم و دستم روی دستگیره قرار داشت، خیال می کردم که سرعتِ عملم بیشتر میشه و بعد از گفتنِ زخم

زبونم که میدونستم قلبی نیست، راه فرار برام بازه و میتونم
قسر در برم..

چون سامیار اگه آمپرش بیشتر از این بسوزه، احتمال جفتک
پرونی و احتمالاتِ بدتری جهت آسیب رسوندن به من درونش
وجود داره!

اما متاسفانه شانس باهام یار نبود و سرعت عملش درست
مثل همین پلنگ سیاهی بود که داشت با چشم هاش می گفت
گور خودتو گندی!

چنان پرتم کرد روی تخت که مغزم مثل آونگ درحال تگون
خوردن بود و گه گذاری فکر می کردم یک پرنده ی کوکی،
داخل مغزم مدام عقب و جلو میاد و جیغ میکشه!

دستم و روی صورتم گذاشتم و از ته دل جیغ کشیدم!
از لای انگشت هام به طور تار، دیدم که قرمزی صورتش به
کبودی میزد و مدام خودخوری می کرد تا دوباره دست روی
من بلند نکنه!

برگشت و پشت به من سرش رو بین دو بازو گرفت..
_خری .. خری .. خری .. خررر!

زیر لب می گفت که خرم.. چه سعادتیه!
من هم زیر لب گفتم؛

..خودتی.. خودتی.. خودتی! خودت!

با خشونت برگشت طرفم.

طوری که بخواد حالیم کنه چه حرفِ ناشایستی زدم توپید؛

..هیچ میفهمی داری چه *شعری واسه خودت ردیف میکنی؟

چته بابا!؟

دستم رو از روی صورتم برداشتم..

گستاخانه نشستم و دستم و گرفتم سمتش!

..هووووووی!

..زهرمار!

..خودت چته؟! وحشی! مگه دروغ میگم!

پوزخندی زد و رگ بین پیشونیش بیشتر باد کرد!

..دروغ؟

چند بار سرشو به تایید تکون داد،

..آره.. راحت دروغ میگی.. راحت وصله ی قرمز میبندی به

شلوار گل گلی من! راحت من و تا مرز انفجار میبری.. راحت..

کثافت!

..کثافت من نیستم.. اون عنترخانومه که فهمیده انگار رابطه

ی ما..

نتونستم ادامه بدم و بگم رابطه ی ما پایدار نیست..

چون..

نمیخواستم افکارم رو بگم تا بتونه و ته ماجرا رو دریاره..
اینبار با بغض و درموندگی، به چهره ی مردونه اش زل زدم و
نالیدم؛

_میخوای بری بینیش؟

لبه‌اش کمی تگون خورد اما چیزی نگفت..

خودم رو روی تخت کمی جلوتر کشیدم؛

_هنوزم.. هنوزم دوستش داری؟

دو قطره اشک سمج چشم هامو خیس کردم و تصویرش

در برابر نگاهم تار شد!

سکوتش در برابر سوالاتم من و دو به شک کرد و حالم بقدری
بد شد که حس کردم دومین نارو رو هم با موفقیت به من زد
و صدای ترمه تو گوشم پیچید "آدم از یه سوراخ دوبار گزیده
نمیشه"



سکوتِ مرگبارش باعث گریه ی بی‌صدام شد و تصمیم گرفتم
همه چیزو جدی بگیرم..

نگاه ازش گرفتم و با تکیه ی آرنجم به زانو هام، و ناامیدانه
اشک هامو پاک کردم و دماغمو بالا کشیدم!
بلند شدم..

اما احساس ضعف و سرگیجه داشتم.. حس میکردم دور
خودم در حال گردش هستم...
حس می کردم اتاق و اون پلنگِ عصبی، در حال بلعیدن من
هستن..

احتیاج داشتم به سیلی محکمی که بگه اینا همه خوابه!
سیلی ای که منو از وهم و خیال بیرون بکشه!
اما به جای سیلی، سامیار بود که برای بار چندم، کمر و ستون
فقراتِ یتیم شده‌امو به دیوار کوبید و لبهام و جنون وار بلعید
و اسیر لبهاش کرد!

مثل ماست، مثل خیار، مثل دیوار، ساکت و صامت بودم و
هیچ کاری ازم برنمیومد!
دستش که کنار سرم ستون شد، کمی بعد به آرومی و با آخرین
بوسه، لبهاش ازم جدا شد..

..ذلیل شده ی قارخالکی! بی شعورِ ترمغز! چرا باورم نمیکنی؟
لعنت بهت.. چرا باورت نمیشه چقدر..
مکثی کرد و از چونم گرفت و به سمتِ بالا هدایت کرد..

باهاش چشم تو چشم شدم و سعی کردم نشون ندم که چه
بلوایی درونم پیا شده!

برخلاف تصورم صداش لرزید و نفس لرزونشو به صورتم
فوت کرد؛

چقدر دوستت دارم!

این خودِ مغرورش بود؟ دست مریزاد! فکر نمی‌کردم این جمله
ای که حالا حکم مُسکن داشت و تمام بدگمانی های چند لحظه
پیش رو شست و برد... بتونه تا این حد منقلبم کنه..
اونم نه ساده..

از زبون آدم تخیلی مثل سامیار که مستقیماً به چشم هام نگاه
کرد و برای بار چندم قلباً اعلامش کرد!

از دستت دلم می‌خواد کله امو جوری بکوبم به دیوار که
مغزه بیاشه بیرون! از بس زبون نفهمی! با چماقم راه نمیری!
لحنش با شوخی همراه بود اما من باهаш موافق بودم..
بالاخره هیچکس و هیچ چیز حریف حسادت و حس ششم
زنها نمیشد!

هیچی نمی‌گفتم..

البته سرگیجه ناشی از حرص خوردنم زبونم رو قفل کرده بود
و می‌خواستم خودش حرف بزنه..



خودش حرف بزنه تا اگه موردی باشه، خودم گیرش بندازم..
اگر هم نباشه که صد در صد نیست.. بازهم خودم بفهمم..
هرچند سزای اون سیلی ای که تو آشپزخونه خوردم و باید
یکجا ازش دریام .. حتی اگه سیلی ای که خوابوند د رگوشم
آروم بوده باشه و اصلا دردی نداشته باشه..
باید روی کنترل خشمش تمرین می کرد و من هم باید کمی
زبونمو کوتاه تر می کردم!

متوجه پریشونی نگاهم شد و با مردمک های آبی ای که مدام
سیاهی وسطش کوچک و بزرگ میشد بین چشم هام چپ و
راست شد و با بوسیدن پیشونیم و نگه داشتن چند ثانیه به
همون وضعیت، گفت؛
_یه مرد واقعی، فقط یه ملکه داره..
لبخندی زد که دلم رفت؛
_ملکه ی من تویی! خانومم تویی.. زندگیم تویی.. نفسم بنده
به یه چسه نفست..

لبخندی که داشت از شدت ذوق و رفع دلخوری شکل می
گرفت دوباره درهم شد!

بالاخره زیونمو تکون دادم و با اخم گفتم؛

چرا آفتابه میگیری به کلام عاشقونت؟

کنترل لبهاش برای خنده رو از دست داد و بلند قهقه زد..

اینجوری خندیدنش رو خیلی کم دیده بودم..

دلم میخواست همیشه بخنده..

دلم میخواست تا آخر عمرم، کنارش باشم و باهم به این دنیا و

نامردی هاش بخندیم.. درست مثل این خنده های جذابی که

نگاه منو میخکوب خودش کرده..

سامیار بقدری جذاب و خواستنی بود که اگه حسودی

نمی کردم میگفتم که به جرات تمامی نگاه هارو میتونه تو

عرصه ی مدلینگ مثل نگاه خیره ی من روی اندام ورزیده و

چهره ی بانمک و جذابش، میخکوب کنه!

بی اختیار دستم رو بلند کردم و گذاشتم روی ته ریشش!

کمی از خنده اش که خیال میکرد قراره منو حرص بده، کم

کرد و سرشو خم کرد .. کف دستم رو با دست خودش به

صورتش چسبوند و با چشم های بسته، بوسه ی عمیقی به کف

دستم کاشت..

قلقلکم اومد اما دستم و تکون ندادم..
گفت که یک مرد واقعی فقط باید یک ملکه داشته باشه!
این افکار سامیار بود درحالیکه من با نامردی بهش تهمت
زدم..

_چیکار کنم حالیت شه میخوامت؟ انگار هنو ملتفت نشدی!
انگار بم شک داری..

سری به تاسف تکون داد و با نگاهی به در و دیوار زیر لب با
خودش دوباره اون کلام شریف رو بهم چسبوند:
_انگار با گاو طرفم ابلفضلی!



گریه ام گرفت..

بی خود و بی جهت.. حس کسی و داشتم که مطمئن بوده اتفاق
بدی که پیش بینی میکنه درسته!

اما ورق برمیگرده و همه چیز به نفع خودش تموم میشه..
نمیدونستم بخاطر داشتن سامیار، چطوری از خدا تشکر کنم..
و چجوری التماسش کنم که همیشه برام بمونه!
گریه ام بخاطر سردرگمی نبود!

بخاطرِ ذوقی بود که حالا نمیتونستم پنهانش کنم.. از منه
محبت ندیده،

از منی که تا چند سالِ پی در پی، کارم راه انداختنِ موتورِ
ماشین آلات و تنظیم قطعات و صفحات بود،
از منی که برنامه نویسی می کردم برای اختراعاتی که جهانی
شده بود..

چرا باید بعید باشه عاشق شدن؟

انیشتین هم عاشق بود!

همه ی آدم ها میتونن عاشق بشن.. عشق، برای کسی قدغن
نیست!

عشق، مثل یک کتابِ مقدسه تو ادیانِ مختلف که جز با وضو
و تطهیر، کهارت داره نزدیکش شدن!

عشق، یعنی مثل کف دست صاف باشی و یکدست.. موج
برنداری برای همسفرِ انتخابیت..

عشق خیلی قشنگه..

حتی زخم زبون هم از کسی که دوستش داری شنیدن،
قشنگه!

کاش زودتر عاشق میشدم..

کاش زودتر پیداش میکردم و حالا هم با وجودِ خرمگس هایی
نظیر خالد یا سوفیای گور به گوری که سروکله ی زامبیه
قیافش، پیدا شده نمیترسیدم که از دستش بدم!
به خودم که اومدم سامیار من و روی تخت نشوند و جلوی
پام زانو زد!

دست های بی جونم رو بین دستهایش گرفت و بعد از بوسیدنِ
پشت دستم، محکم به صورتش زد!
مقتدرانه صورتشو جلو آورد و تقریباً با فریاد گفت؛
_بزن!

گیج نگاهش کردم.. دوباره اشکم دراومد..
نفس عمیق و کلافه ای کشید و بلند تر گفت:
_گفتم بزن.. گریه نکن.. بزن!

مثل پسر بچه های شلوغ و بیش فعالی که به خواسته اشون
نرسیدن، با پشت دستم اشکمو پاک کردم و دهنم اندازه ی غارِ
علی صدر باز شد!

_بخاطر اینکه زدی گریه نمیکنم!
_ها؟

واقعیتش خودمم نفهمیدم چی گفتم.. چون دهنم باز بود و با
گریه بیانش کردم..

با صدای گوش خراشی به حق حق افتادم..

هیجان.. ترس.. لذت.. بهم غالب شده بود..

با این حال تهدید وار انگشتم و سمتش گرفتم و با کشیدن
دماغم به بالا گفتم؛

_به من نگو گاو.. هیچوقت به من نگو گاو.. من بخاطرِ این
کلمه که از دهن بابام دراومد، مغازشو به آتیش کشیدم..
شیرفهمه؟

از بالا به پایین با تاسف به چهره ی درمعرض انفجارش خیره
شدم.. و زیر لب گفتم؛
_مرتیکه گوساله !

سرش و پایین انداخت و از لرزیدن سرشونه هاش حدسش
سخت نبود که داره میخنده!
سرش و بالا آورد و چهره ی قرمز شده ازخندش و مقابلم
گرفت؛

_همه چی از همین گوساله و بزغاله و حیوانات چهارپا شروع
شد.. نظرمه تو حیاط کنار اسطبل اسبا، چهارتا گاو و گوساله
و اللخصوص بزغاله پرورش بدم!
_د مگه گیاهه؟

لبخند از روی لبش رفت و به یکباره جدی شد!



نم گوشه ی چشمم و با دقت همراه با انگشتش و نگاه خیره
اش گرفت و جوری که دلم برایش لرزید گفت؛
_حق داری بهم شک داشته باشی.. اما.. میدونم درکش سخته
منتها یک دقیقه خودتو بزار جای من.. با شناختی که از من
داری میدونی که اهل خرافات نیستم اما واقعی بود..
منی که تو دل بیابون منتظر مرگ نشسته بودم اما هربار
بجای مرگ تورو میدیدم.. یه طوری که بعضی وقتا فکر
میکردم عزرائیل خودشو هم شکل تو کرده !
_چه عزرائیل خوشتیپی!
تک خندی کرد و سرش و ناامیدانه پایین انداخت؛
_بیخیال.. هرچی بگم فکر میکنی با اسکل طرفی..

انگشتمو روی لبش گذاشتم و خودم رو کمی جلو کشیدم .. با
تمام صداقت لب زدم؛
_من.. باورت میکنم.. درواقع هرچی که الان گفتم از ته دلم
نبود.. من ضربان قلبتو شنیدم وقتی بهم گفتی دوستم داری

نامیزون میزد..

دستشو گرفتم و چسبوندم به سینه ام؛

_درست مثل من.. نگا کن.. یه امتحان کن ببین چجوری
میزنه!

چشم هامو بستم و گفتم؛

_دوستت دارم.. دوستت دارم.. دوستت دارم.

نفس عمیقی کشیدم تا از تپش قلبم کم کنم..

باید بهش ثابت میشد که از جانب من خیالش باید راحت
باشه.. قلب من تو کل عمرم یکبار برای کسی زد و تا آخرهم
برای همون شخص قراره بتپه!

اما خب از اونجایی که رمانتیک بودن رابطه ی من و سامیار
کلاً پنج الی شش دقیقه اس، شروع کرد به شیطننت و به جای
رفتن به حس و حالی عاشقانه، جوری سینمو بین مشتش
فشرده که سیلی ای به مراتب محکم تر خواستم بکوبم به
صورتش.. منتها جاخالی داد و دستم و بیخود تو هوا تگون
دادم..

به جاش هجوم آورد بهم و پرتم کرد روی تخت!

شروع کرد به قلقلک دادنم..

جیغ میکشیدم و از شدت خنده اشکم دراومده بود و شکمم
بر اثر فشار خنده درد گرفته بود..

با نفس نفس و التماس وار میخوامستم که دستشو بکشه تا یه
وقت دستشویی نکنم روی رو تختی پلنگیش!
_تو رو ارواح جدت.. وای سامیار..
بلند قهقهه می زدم..

_ها؟ ها؟ بازم پرو بازی درمباری برامن؟ آره؟ تخس توله!
شک نداشتم مثانم زنگ زد..

شک نداشتم روده هام بهم ریخت..

چرا این نمیفهمید من آدم عادی نبودم تا مثل این فیلمها بی
حاشیه و بدون هیچ عکس العملی فقط به قلقلک هاش بخندم
و عشوه بیام..

یکی باید بهش حالی میکرد که من ممکنه همین الان برینم!
توپیدم؛

_خاک تو سرت.. مثلاً خواستم تپش قلبمو بشمارای آمارسنجتو
روشن کنی بفهمی زرمفت نمیزنم.. سامیار تو رو خدا.

_تورو خدا چی؟ زر مفت که شغل پردرآمده..یه چیز جدید
بگو!

اینبار با بی رحمی پیرهنمو بالا زد و صورتشو چسبوند به شکمم.. فوت محکمی روی شکمم انجام داد.. که صدای مصنوعی بی ادبانه ای ازش خارج شد.. چیزی نمونه بود بگم منتظر واقعیشم باش!

حتی مشت های من به کله اش هم مانع از کارش نمیشد..
_الان میشاشم!

این و گفتم و بزور و با جیغ و سرو صدا خودم رو از روی تخت پایین انداختم!

درحالیکه به تخت تکیه داده و بلند میشدم سر و شکم رو مرتب کردم و با مثانه ای درحال انفجار به سامیاری که طاق باز خوابیده بود و خیره به من خونسردانه میخندید خواستم چیزی بگم اما نتونستم و یک قدم به سمت در برداشتم..
پشیمون شدم و دوباره برگشتم و گفتم؛
_احمق!



بسرعت به سمتِ توالت پاتند کردم..
و با تخلیه ی یک دفعه ای خودم، آخیش بلند بالایی گفتم!

سامیار هم ترشی نخورده یک چیزیش میشه.. عقل حکم
نیکرد در جواب دوستت دارم های به توان سه ی من، جوابی
بده که درخورم باشه.. چون حسابی داخلِ فیلمنامه بودم و
حس میکردم بازیگر شبکه ی جم تی وی ام!

خنده دار بود که تا نیم ساعت پیش دعوای بدی رو پشت سر
گذاشتیم و تا همین دو دقیقه ی پیش از شدت خنده به این
روز افتادم که به روشوییِ سنگ مرمرِ سرویس زل بزنم و تو
فکر فرو برم!

کارم که تموم شد خوشحال از اینکه دستشویی تهویه داره..
بیرون اومدم و غرولند کنان گفتم؛

_فردا که من و بردی پیش دامون.. نداشت رنگمو ببینی تازه
میفهمی که...

_به فردا نمیکشه.. همین الان میریم!

یخ بستم از صدای آشنایی که خشم و عصبانیت از صداش
موج می زد!

دامون..

اون که حالش هنوزم رو به بهبودی بود و دوران نقاهتش رو
میگذروند.. وقتی دکتر مغزاستخوانم رو بهش پیوند داد گفت

که این عمل هشتاد درصد نتیجه بخش بوده.. و از اینکه
حالش بزودی خوب میشه امیدوارمون کرد..

منتها بعد از پیوند تاکید داشت که باید استراحت کنه..

اما حالا انگار رگ غیرتش خیلی برای خواهری که تازگیا علناً
شده خواهرش، باد کرده و اجازه نداده شب و پیش سامیار
بمونم!

به آرومی برگشتم سمتش و به طرز مضحکانه ای لبخند زدم؛
_س..سلام!

به جای جواب دادن، اخم هاش درهم شد و یک نگاه سرپایی
به تیپ و قیافم انداخت!

طوری نگاهش تند و تیز بود که خودمم خم شدم و به لباسام
نگاه کردم..

بد تر اینکه رد نگاهش به تختِ نامرتب و مچاله شده نیز
برگشت..

سامیار با پا در و باز کرد و انگار نه انگار که اتفاق خاصی
افتاده ریلکس پرسید؛

_شام خوردی؟

دامون با عصبانیتی که توی لحنش مشخص نبود اما از چشم
هاش داشت بیرون میزد گفت؛

نه!

سامیار هم با بیخیالی سیبی از میوه خوری روی میز کنار اتاق برداشت و گاز محکمی بهش زد..

خودش و روی تخت انداخت و گفت؛
به درک!

دامون با اشاره به من گفت؛

بیوش بریم!

و قبل از اینکه سامیار چیزی بگه گفت؛

واسه توام دارم.. که تو راهید آره؟

سامیار حق به جانب نشست و گاز دیگه ای به سیبش زد؛

شام چی بزنم بیارن برات؟

رد گم کنی میکرد.. و جلز ولز زدن دامون براش اهمیتی
نداشت..

خب به هر حال اینا بیشتر همدیگرو میشناختن و به اخلاق

هم دیگه وارد بودن! بهتر بود من خودم رو قاطی نکنم و

هرچی دامون میگه گوش بدم..

گوش دادنم به حرفش هم دلیلش براین بود که داغدار بود و

نمیخواستم اعصابشو بیشتر از این بهم بریزم!

لاغر شده بود.. اما نه اونقدری که از هیبت و قد و هیکلش کم
کنه!

زیر چشم هاش گود افتاده بود و مشخص بود که چه دردی رو
داره تحمل میکنه!



کم دردی هم نبود.. اما کمرشو خم کرده بود و از دیدنِ این
حال و روزش بغض گرفت!
بافتم رو پوشیدم و وسایلم رو جمع کردم.. اما همچنان اون
دوتا باهم درحال جر و بحث بودند؛
_فردا میام خونت!
دامون توپید؛
_بیخود!

_مگه کمک نمیخواستی تا جاشو پیدا کنی؟
نیم نگاهی به من کرد و گفت؛

_کمک دارم.. اگه خواستی بیای برا کمک، بهتره بری پیش
فردین.. بچه ها همه اونجان.. منم از خونه به کارشون نظارت
میکنم..

سامیار مقابل دامون ایستاد.. تقریبا هم قد و هیکل بودند.. دو
تا کله خراب که به پست هم خورده بودن!

—میخوام پیام خونه ی تو!

دامون عصبی سری تکون داد و با غیض به من گفت؛
—بجنب!

و رو به سامیار کرد و ادامه داد؛

—اگه میخوای با عشقِ سابقِ روبرو بشی و قرار ملاقات
بزاری تو خونه ی من.. مشکلی نی.. بیا!

عشق سابقش؟ سوفیا؟ خونه ی دامون بود؟

کوله امو پرت کردم زمین و با پلکی که میپرید جلو رفتم؛
—سوفیا خونه ی توئه؟

قبل از من سامیار بود که این سوال و پرسید.. انگار تعجب
نکرده بود.. اما عصبی شدنش رو از چهره اش براحتی
میتونستم تشخیص بدم..

بهتر بود سکوت پیشه کنم و چیزی نگم.. قبل از اینکه مورد
عنایت و لطفِ داداشم واقع بشم و بخوام جواب پس بدم..
اما خونه ی دامون نمیرفتم و ازش میخوام که من و بیره
خونه ی مامان زری!

منتها حرفش رو پیش نکشیدم و خواستم که وقتی آرومتر
شد بهش بگم..

محال ممکنه با کسی که تو رویاها و افکارم باهاش سرجنگ
دارم و حتی وقتی میرم حموم، پیروزِ دعوای خیالیم باهاش
منم، زیر یک سقف بمونم..

چه رویی داشته که رفته خونه ی دامون!
دختره ی چشم تخم مرغی.. به هرحال دامون، پسرخاله اش
به حساب میومد و من هم یکجورایی..
متاسفانه "دخترخالش"

زارت بلند بالایی گفتم و کوله امو برداشتم!
دامون گفت؛

_اومده اینجا زندگی کنه.. دنبال اقامتشه و تا مدتی که خونه
پیدا کنه، پیش من میمونه!



فحش خوار و مادر داری که سامیار زیر لب داد، اخم های
دامون رو در هم کرد..
_بس کن سامیار..

طوفانی رخ داد و صدای سامیار به هوا رفت؛

—واس چی راه دادی بش؟ برا چی در و بروش باز کردی؟

واسه یه هرزه ی بی عار و کثافت که بوی تعفن میده! یادت

رفته انگار باهات چیکار کرد؟ اونموقع ها که آدم حسابت

نمیکرد و با هر نره خری میپرید یا اونموقع که زدن ترکوندنت

و من از وسطِ آشغالا جمعت کردم بردمت بیمارستان.. پشت

همه ی اینا این دختره ی سلیطه بود..

—چند سال با خانوادش تو یه خونه زندگی کردم..سامیار برای

من تعیین تکلیف نکن.. بین شما هرچی که بوده به خودت

مربوطه و بس.. من و قاطی مسائل شخصیت نکن..

سامیار پوزخند زد؛

—تعیین تکلیف؟ من نمیزارم دنیا رو جایی ببری که اون لجن

نفس میکشه!

—اختیار دنیا با تونیست.. داری عصبیم میکنی!

سامیار رگ گردنش درحال ترکیدن بود، باید آروم میشد..

—چه جالب.. نیومده صاحب اختیارم شدی! فقط یه سوال؟

چرا روزای سختش خودتو نشون ندادی؟ فقط از دور نگاه

کردی و آخرسرهم دادیش دستِ یکی مثل من..؟ اونموقع

صاحب اختیارش خودش بود.. الانم خودش که تصمیم
میگیره کجا بره.. تو حق نداری مجبورش کنی!
لبهام به آرومی تکون خورد اما هیچ صدایی از ته حلقم
بیرون نیومد؛

دامون اینبار مثل سامیار صداش و بالا برد و سینه به سینه ی
سامیار ایستاد.. سامیاری که میترسیدم اگه از کنترل خارج
بشه درست مثل سیلی ای که به من زد رو به دامون بزنه و
بعد دعواشون بالا بگیره؛

_به تو هیچ ربطی نداره.. بکش عقب.. یه اشتباهی کردم و
بخاطر اعتمادم به تو سپردمش دستت!

چوبشم خوردم.. برای دل و قلوه دادنِ دنیا.. خیلی زود بود و
من حتی حدسشم نمیزدم خبر ازدواج کذایی تونو بشنوم.. اما
الان این منم که براش تصمیم میگیرم.. اگه بهت هیچی نمیگم
بابت اینکه چرا آوردیش خونت، دور برندار که با یه گلابی
طرفی!

_محض اطلاعاتون آقای گلابی، اگه فاز و نول غیرت برمیداری
یادت باشه، بها دادن به اون دختر، عند بی غیرتیه! غیرت
داشته باشی با تیب پا پرتش میکنی بیرون.. غیرت که به
حرف نی.. مرد عمل باش!

چند ثانیه با خشم بهم خیره شدن.. من نگاهی به دامون کردم
و بعد نگاهی به سامیار.. بینشون ایستادم و رو به دامون و
پشت به سامیار گفتم؛
_تموم شد ایشالا؟ به امید خدا اگه هارت و پو.. اگه زرت و
پر..

به پیشونیم ضربه زدم؛

_اگه فرمایشاتتون تموم شد بریم؟

حس کردم تار موی سفیدی بین شقیقه های دامون به چشمم
خورد.. دلم براش آتیش گرفت اما آب دهنم و قورت دادم و به
سمت درپاتند کردم!

دوباره برگشتم تا ببینم دامون بالاخره دل میکنه یا نه!؟

دامون قدمی سمتم برداشت

که سامیار بازوی دامون رو گرفت؛

_نبرش!



دستهای دامون مشت شد و با عصبانیت گفت؛

_نبرمش بزارم شب تا صبح کنار تو بمونه؟ دهن من و باز

نکن.. دو شب تو اون خرابشده ای که ازش اومدید گوشیتونو

جواب ندادید معلوم نبود کدوم گوری رفته بودید.. دونه دونه
به همش میرسم..

فک نکن با هالو طرفی!

مطمئناً برای سامیارِ مغرور هم التماس کردن و درخواست
کردن خواهشش سخت بود..

جوری نگاهم کرد که دلم ریش شد..

چشم ازش گرفتم و به زمین دوختم.. به همون پلنگِ چشم
قشنگی که داشت برام دهن کجی میکرد.. مقصد دامون خونه
ی خودش بود، اما باید بهش میگفتم مسیرشو سمت خونه ی
خودمون کج کنه!

چون حتی اسمش رو شنیدن برای من عذابِ علیمه چه برسه
سروکله زدن با کسی که تا چند وقت پیش خیال میکردم نطفه
ی عشقم داخل رحمش کاشته شده..

دوباره صدای ضعیفِ سامیار و شنیدم که به دامون گفت؛
_نبرش دامون..

صدایی از دامون درنیومد!

_ فردا میارمش خودم!

و دوباره سکوت!

سامیار با عصبانیت غرید؛

د لامصب خوشت میاد التمااااا است کنم؟ دوست داری
خوردم کنی؟ حال میکنی یکی به پات بیفته برا چس مثقال
حرف؟ اوکی حرفی نی!

خنده ی هیستیریک دامون کم کم بلند شد و
نتونستم گوش بدم و از اتاق با آخرین نگاه به چهره ی عصبی
سامیار که خیره به زمین بود، بیرون اومدم!
خب حقم داشت بدبخت..

یه دل سیر ازم خدا حافظی نکرد
.. اونجوری که حسابی ارضا بده روحش رو ازم خدا حافظی
نکرد درحالیکه میدونست معلوم نیست من رو کی ببینه!
خداروشکر که اون دعوای مصلحتی بینمون پیش آمد شد و
کار به جاهای باریک نکشید..
خودم رو بغل کردم و به ریخت و پاش های داخل آشپزخونه
نگاه کردم..

تازه وقت کردم با دقت خونه ی ویلایی بزرگش رو برانداز
کنم..

یک طرف خونه به سبک مدرن چیده شده بود و خیلی شیک
بود.. با تناژ رنگی طوسی و زرد!

یک سمت خونه سبک کلاسیک و تقریباً سلطنتی چیده شده بود.. با تناژ طلایی و آبی کمرنگ!

بین دو چیدمان هم چهار عدد پله ی بامزه خورده بود! کمی مشغول جمع کردن یکبار مصرف ها و گذاشتن ظرف ها داخل ماشین، بودم که صدای سامیار بلند شد؛
_حداقل پیش اون حرومزاده نبرش! ببرش خونه ی خودش!



_این حرومزاده ای که میگی یه زمان تخمِ چشمت بود نه؟
_نه!

_مشکلت چیه؟ یُبِسِ کلوم داری؟
سکوت بود و احساس میکردم در کنار سکوت، نفسهای تندِ سامیار..

صدای پای دامون و که شنیدم کمی از در فاصله گرفتم.. اما با حرف سامیار ایستاد و من هم سرجام برگشتم؛
_میخوامش!
دوباره سکوت!

میخوامش.. راست و حسینی.. کاری ندارم چرا سری پیش
نشد.. اما برا کل زندگیم میخوامش! تو ارواح عزیزت .. سنگ
نداز جلو پام..

باز هم سکوت بود و تعجب من از سکوت دامون..
فکر میکردم ممکنه با شخصیتی که داره بزنه تو دهنش.. از
طرفی هم قندی بود که تو دلم آب شده بود از این اعتراف
صریح سامیار..

دستگیره ی در تکنون خورد.. اما قبل از بیرون اومدن تاکید
کرد؛

سری پیش راه برات باز بود! اینبار با حضور من و از من
بدتر، یکم جیگر میخواد جلو اومدن..
جیگرشو دارم!

دامون درو باز کرد و پوزخند زنان گفت؛
جدی؟ ببینیم و تعریف کنیم!

کمی از در فاصله گرفتم تا من و همراه با گوشی که به در
چسبونده بودم نبینن!

دامون بدون نگاه کردن به من از سرشونه ی بافتم گرفت و به
جلو هدایت کرد!
راه برو!

و خودش سد نگاهم شد تا نتونم سامیار و ببینم!
کله ی خم شدم که نامحسوس، میخواست چهره ی کسی که
عاشقشم رو ثبت کنه هم توسط دامون با پس گردنی، به
جلوی پام نگاه کردم و گردنم رو صاف کردم!
تا مدتی که سوار ماشین بشیم، قلبم درحال کنده شدن بود..
طبیعی نبود که از همین چند قدمی تو حیات دلم براش تنگ
شد!

طبیعی نبود که نیومد تا خداحافظی کنه!
کل زندگیم از داشتن حامی و برادر حرف میزد، اما داشتن
برادری که خودش رو وکیل وصی تو بدونه در کنار مزایا،
ایراداتی هم داشت که بیخ من و چسبیده بود!
داخل ماشین نشسته بودم که با درموندگی عجز کنان گفتم؛
_میخوام خداحافظی..
_بیخود!



میگن که شور یک چیز رو نباید درآورد..

چون فشار خون رو بالا میبره و مشکلاتِ شدیدتری بوجود
میاره!

و حالا با این شوری که دامون درآوده بود، علاوه بر فشار
خون بالا، آمپرم بالا زد و شدم دنیای سابق!
_بیخود به سیست نمیخوره، بگو نخود نفخت بزنه بالا!
بدون توجه بهش .. حسِ کَلنی و شجاع بودن در برابرش
وجودم رو پر کرد و فکر کردم عجب شاخی میتونم باشم!
پس با این فکرِ احمقانه دستم رو روی دستگیره ی در گذاشتم
تا بازش کنم و برم از سامیار خداحافظی کنم..
اما چنان فریادی سرم کشید که حس کردم شلوارم علاوه بر
معرضِ خیس شدن، درمعرض قهوه ای شدن قزار گرفت..
_بشییین سرجات!

مچاله شدم روی صندلی...

چون داغدار بود، و من مراعاتش رو میکردم.. قرار نبود که
هرکاری دلش میخواد بامن بکنه.. با منی که مستقل بزرگ
شدم و احتیاج به این فردین بازی ها ندارم..

چون زورم بهش نمیرسید افتادم به جون ماشینش، از رو
نرفتم و با دکمه های هوشمند ماشینش تخسانه ور رفتم و
مدام پنج تا انگشتم رو میزدم به دکمه ها.. صدای زنی که

مدام میگفت "سیستم در حال بهم خوردن" "ضبط بیصدا"
"ضبط باصدا" "تنظیمات فعال هستند"

و در آخر ضربه زدن دامون به پشت دستم برای کنترل کردنم و
فریادی که سرم کشید کمی من رو از ادامه ی کار صرف نظر
کرد!

بعد از روشن کردن ماشین در سکوتی که چند ثانیه بعد از
فریادش حکم فرما شده بود، تک جیغی کشیدم و به روبرو
خیره شدم!

سرشونه هاش از جیغ یکدفعه ای من بالا پرید!
لااله الاالله زیر لبی گفتم و ماشین و به حرکت درآورد!
نه نمیشد!

راضی نمیشد که من برم ببینمش!
حداقل خودش هم نیومد تا جلوی در، بلکه از دور ببینمش و
تصویرش رو ذخیره کنم برای روزهایی که ندارمش!
اونقدر عصبی و سرشکسته بودم که با رد شدن اولین رهگذر
از جلوی ماشین، خم شدم و دستم رو روی بوق گذاشتم..
زنِ رهگذر فحش بدی نثار دامون کرد!
برامم مهم نبود..

—من میرم خونه ی ننه زری!

جوابی نداد.. دوباره تکرار کردم؛

—من و ببر خونه ی ننه زریم!

نفس عمیقی کشید ولی جوابم رو نداد!

اما مسیری که طی میکرد، مسیرِ خونه ی مامان زری بود..

سرم رو به شیشه تکیه زدم و تو تاریکیِ شب چراغ های دیلاقِ

خیابون هارو می‌شمردم!

از طرفی نمیدونستم چطوری میتونم سر بحث و باز کنم و از

سما و خالد بپرسم، وقتی میدونستم اگه چیزی بپرسم، ممکنه

اونم بپرسه از من..سوالاتی راجبِ سامیار و بخاطر تیزبینی

اش سوتی بدم و لو برم!؟



خری کردم و نفهمیدم کی با رد شدن دائم چراغ هایی که مدام

تار و تار تر میشد به خواب رفتم..

—پاشو.. دنیا؟ دنیا؟

—نکن..

تکونم داد؛

—پاشو بسته!

– پنج.. فقط پنج دقیقه!

– د پاشو میگم!

– خب سگ خورد.. چهار دقیقه!

با چشم های بسته و دهنی باز، سر خوابیدم چونه میزد.

– تا سه شماره پیاده شدی، شدی! نشدی گازشو گرفتم رفتم

خونه ی خودم.. خود دانی!

عین برق جهنده، چشم هامو گشاد کردم تا بتونم واضح

بینمش! و نشون بدم که حسابی بیدارم!

هشدار و تهدیدش حسابی کاری بود!

با دیدنِ در آبی رنگ و کمی زنگ زده ی خونه ی مامان زری..

کش و قوسی به بدنم دادم!

– عه رسیدیم؟

– صبح بخیر!

یادم اومد که هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود و

خداروشکر این خوابِ بی اختیار، خوب جایی به دادم رسید!

درست زمانیکه حس میکردم خوش شانس و دستم و به

دستگیره رسوندم گفت؛

– وایسا..

خشک شده به همون حالت موندم..

—حرف دارم بات!

نیم نگاهی به نیمرخ پرجذبه اش انداختم و با گلویی که بر اثر باز بودنِ دهنم خشک شده بود گفتم؛

—هوم؟

—شاید با خودت فکر کنی که هر غلطی بکنی.. یا دل بدی به اون پسره ی غد و یه دنده، کسی به کارت کاری نداره و از هفت دولت آزادی!

آره خب!

حقم داری.. تو آزادی.. یعنی، آزاد بودی!

اما نه تو مسائل ناموسی! این مسئله برای من خیلی حائض اهمیتته و از تو هم انتظار دارم که..

نفس عمیقی کشید؛

—به من و بابا احترام بذاری! سرخود کاری نکنی! تو الان

خانواده داری.. اگه جونت در خطر نبود، محال ممکن بود تا

این ساعت از داشتن پدر و برادر باخبر میشدی!

اما گفتنش هم همچین بد نشد! حالیت شد که هرچیزی حدی داره و باید فاصلتو با هرچیزی حفظ کنی! منظورم از هرچیز،

هرچیزه! هرکسه! سامیاره!

دستهام و بین پام گذاشتم تا گرم تر بشن!

میدونستم ته حرفش میخواد به سامیار برسه..

از استرس دستهام سرد شده بودند.. اگه بابام یا دامون
میفهمیدن من چیکار کردم و علاوه بر رعایت نکردن فاصلم،
فاصلمو هم کم کردم، چه اتفاقی میفتاد..

ترجیح دادم به این موضوع فک نکنم و بار منفی ندم!
_کاری به این ندارم که همو دوست دارید یا نه! چون نیاز به
گفتن نداره و از نگاهِ آدما میشه احساسشونو فهمید!
حرف من اینه که هرچیزی قانون و قاعده ی خودش رو داره..
اگه میخوادت.. برا بار دوم مثل بچه ی آدم بیاد جلو! نکه برای
دو ثانیه بیشتر داشتنت بدزدت و مدام بگه تو راهیم..
و من و با این ضعف، بکشونه خونس تا مطمئن بشم از
جاتون..

الانم دارم با زبون خوش بهت میگم، چون تذکرِ بعدیم شاید به
مزاجت خوش نیاد!

برگشت طرفم.. چشم های مشکی اش از همیشه مشکی تر
شد.. با حرصی که از لحنش پیدا بود و سعی در کنترلش
داشت گفت؛

حد خودتو بدون! درسته امثال تو به افکار من میگن دُمده و
قدیمی! اما خوش ندارم هر وقت هرکس دلش خواست باهات
وقت بگذرونه!



لج کردن فقط معرکه رو تنگ تر میکرد.. اما اگر مدعی بود که
برادرمه و باید تو مسائل شخصیم دخالت کنه و نسبتش بده
به مسئله ی ناموس و این حرفها، باید از احساساتِ خواهرش
بدونه و بعد تصمیم بگیره!

فکر کنم منظورم رو گرفتی! حالام برو دیروخته!

کمی دست دست کردم و پرسیدم؛

الان، اوضاع خودت اوکیه؟

با نفس عمیقی که کشید و دستی که روی فرمان ماشین قفل

شد، دلم هوری پایین ریخت!

نه.. اما خوب میشم!

سما

بس کن دنیا.. نمیخوام راجبش حرف بزنم..

سرم و پایین انداختم.. به حالش بغضم گرفت و چونم لرزید!
اگه.. اگه خدایی نکرده یک لحظه جای دامون بودم.. چیزی
ازم نمی‌موند..

دامون مرد قوی ای بود.. منتها بزرگترین ایرادش این بود که
تو طول عمرش کینه و انتقام رو پرورش داده بود و هیچ
لذتی رو بعد از مرگِ علی نبرده بود!
اشکم رو دید و با صدای خشداری گفت؛
_به حال من زار میزنی؟
سرشونه هام لرزید و گریه ام شدیدتر شد..

_ببینمت؟

از چونم گرفت و به سمت خودش برگردوند.. رد نگاهش
اشکم رو دنبال کرد.. با انگشتش اشک چشمم رو پاک کرد و با
مهربانی و چشم‌هایی که غم و غصه ازش می‌بارید، گفت؛
_حیف چشمای خوشگلت نیس که قرمزشون میکنی؟ راسته
میگن آبجیا نازشون زیاده.. منم که نازکشیدن بلد نیستم..
میمونه شوهر آینده ی میمونت این کار و انجام بده..
وسط گریه از تجسمِ جهره ی سامیار وقتی که بهش میگن
میمون، و عکس العملش.. خندم گرفت..

_کوفت.. گریه نکن.. من اوکی ام.. سخت هست اما شدنیه..
قسمت همین بود و همیشه قسمت و تغییر داد!
بی مقدمه گفتم:

_دوستش دارم!

دستم رو روی دستگیره گذاشتم و در و باز کردم.. نمیتونستم
تو چشم هاش نگاه کنم و اعتراف کنم.. اما حینی که پیاده
میشدم هم حرفم رو زدم؛

_خیلی دوستش دارم.. خواستم اینم در نظر بگیری و بعد
قضاوتم کنی!

در و بستم و بسرعت پاتند کردم سمت در!
از زیپ جلوی کیفم، کلید رو درآوردم و بدون برگشتن به
سمت ماشین، داخل شدم و در و بستم!



تو کل زندگیم تا این حد استرس از گفتنِ یک حرف نداشتم..
اما خب وقتی به پشتِ در تکیه زدم، به این فکر کردم که
شجاعانه ترین کاری بود که میتونست از من سر بزنه و سر زدا!
اول یا آخر حقیقت برملا میشد..

چه خوب چه بد..

منتها از فاش شدن رازم داخل کلبه هراسون بودم!

نشستم زمین و کوله امو بغل گرفتم..

اهمیتی نداشت سوزی که به جونم افتاده بود.. چون با

یادآوری اینکه اگه دوباره دامون رو ببینم، چجوری و با چه

دیدگاهی بهم نگاه میکنه، گر میگرفتم!

دست هام و رو به آسمون بالا بردم، شاید اگه از ته دل دعا

کنم و کمی هم بلند، به گوش خدا برسه و دردی ازم دوا بشه!

خیلی کم پیش میومد با خدا، خودمونی و مشتی وار حرف

بزنم..

اون شب خواستم که احساس صمیمیت بیشتری بین خودمون

ایجاد کنم؛

_هه.. چطوری؟ اون بالا هوا چطوره؟

باد هویی کشید و سرما شدیدتر شد..

_لوتی، کولرتو کم کن! خیلیا این بیرونن که سقف ندارن زیرش

بخوابن!

چند تا از برگ درختا خش کرد و افتاد جلوی پام!

_یه چیزی ازت میخوام.. نه نیار فقط.

لرزی به جونم نشست..

گره ی کارمو باز کن.. واسه تو که کاری نداره نه؟.. من
احتیاج دارم به معجزه ات مشتی!
.. معجزه، معجزه، معجزه..

همزمان دستم بیشتر دراز شد و صدام "معجزه" تو حیات اکو
شد!

اما شی ای محکم به سرم خورد و پشت بندش به باسنم..
تشخیصش سخت نبود که کار کیه! و بیلی که به سر و ته ام
خورد مال کیه؟

بابا اسمال منم منم.. نزن سر جدت!
اینجا بود که فهمیدم گاهی نباید منتظر معجزه موند.. بلکه
باید معجزه هارو زایید و پرورش داد..
معجزه ها بیشتر وقتها دست خودمونه و بس!



معجزه هایی نظیر خوب شدن و سلامتی دامون!
معجزه هایی نظیر لبخند بابام.
معجزه هایی نظیر غرولند های مامان زری..
معجزه هایی نظیر لجبازی های بابا اسمال..

معجزه هایی نظیر لبخندِ محو تو تصویر سنگِ قبرِ پدر و مادرِ
اسمیم..

معجزه هایی از جنسِ پشیمونیِ پدرِ بزرگم از پشت کردن به
من..

معجزه هایی از گیر افتادنِ نریمان و قاتلِ پدر و مادرم..
معجزه هایی از داشتن رفیق هایی هم خون و هم جنس
معجزه ای از نوع عشق، به اسمِ سامیار..

باید برای این معجزه ها سجده شکر بجا بیارم.. نکه پر
توقعانه و چاله میدونی ازش درخواست معجزه کنم درحالیکه
دورم پر از معجزه های زنده ای بود که نفس میکشیدن!
_تو این وقتِ سرد.. تو این هوای شب.. وسطِ حیاتِ چیکار
داری؟ شاشیدم به خودم فکر کردم دزده!
_منم بابا

_به عنم بابا

عصبانی بود و کنترل خشم نداشت..
درکش کردم و جوابی ندادم.. از دهنمون موقع حرف زدن،
بخار بیرون می زد و این شدت سرما رو نشون میداد!
بابا اسماعیل به سمت دستشویی رفت و درحالیکه خم شده
بود و آفتابه رو برمیداشت گفت؛

ـشانس آوردی.. فقط شانست زایید که دزد نبودی و خودت بودی!

نفهمیدم چی گفت.. یعنی فرصت نکردم حرفش رو حلاجی کنم.. به جاش گفتم؛

ـمن میرم تو سرده قندیل بستم..

در دستشویی رو بست و در جوابم گفت؛

ـمنه بدبخت چکاره حسنم که فریز شدم هم از ترس دزد.. هم از سرما! فردا باید بیارم آبگرمکن و نگا کنن.. باسنمون منجمد شد از آبِ توالت!

چراغِ تراس روشن شد و مامان زری درحالیکه روسری اش رو گره میزد گفت؛

ـاسماعیل؟ کی بود؟ چی بود؟ اسماعیل؟

ـمنم ننه زرطلام!

ـای دورت بگردم من.. بیا بیا مُردی!

ـهنوز نه!

ـکرسی زیرش داغه.. بدو برو بچپ اون زیر پتو بکشم روت! علاقه ای که مامان زری به من داشت خالصانه بود..

حس و حالی از گرمایی که زیر کرسی به تنم نشست قابل
وصف نبود.. به طوریکه وقتی آخرین پیام دریافتی ام رو از
سامیار میخوندم..

چشم هام در حال گرم شدن بود!
"هیچوقت یادت نره جات کجاست!"
"Ты в моем сердце" جات تو قلبمه"

به زبون روسی جوابش رو دادم؛
Я не мог попрощаться с тобой
"نشد ازت خداحافظی کنم"

به ثانیه نکشید جواب داد؛
ринеси свою голову в жертву, я увижу тебя
раньше

"فدای سرت.. اینجوری زودتر میبینمت"
خواستم جواب بدم که پشت بندش نوشت؛
"کجایی؟"

"خونه ی ننه زری"

چشم هام در حال بسته شدن بود.. بخصوص با پتوی گلبافت
دونفره ای که ننه زری روم کشیده بود..
جواب داد؛

"خوبه.. دیدمت از خجالتت در میام و فکر نکن میتونی راند
سوم و بیچونی!"

انگشتم به تایپ نچرخید چون گوشی به دست خوابم برد..



روز بعد با کسلی و کوفتگی و بدن درد چشم هامو باز کردم..
یعنی میشد گفت که نور آفتاب مستقیماً چشم های من و برای
تابیدن و انعکاس نورش انتخاب کرده بود..

زکی.. چه غلطاً!

کف دستم رو جلوی صورتم گرفتم و پشت بهش خمیازه ای
بلند بالا کشیدم..

_درد!

نشستم و قلنج گردنم رو بسختی شکوندم..

نالان و با عجز گفتم؛

_چرا.. چرا.. چرا اینقدر با من لجی؟ چرااااا؟

بابا اسماعیل پا روی پا انداخت و با نیش باز شده گفت؛

_چون که ازت بدم میاد..

مامان زری چای بدست وارد شد و سینی چای رو روی کرسی گذاشت!

پنیر و کره و انواع اقسام مرباها رو که دستپخت خودش بود رو روی میز گذاشته بود!

_مادر کی رسیدی دیشب؟

لقمه ای از نون و پنیر برای خودم گرفتم که بابا اسماعیل با قاشق چای شیرین به دستم ضربه زد..

چهرمو مظلوم کردم و گفتم؛

_این دیگه واسه چیه؟

متفکرانه و هوشمندانه خیره به سفره گفت؛

_اول دست و صورتشونو میشورن.. بعد میشینن سر سفره!

_کیاااا؟

_آدمهای انسان!

مامان زری برای کش دار نشدن بحث اشاره کرد که چیزی نگم و به حرفش گوش بدم..

غر زنان و اه گویان بلند شدم و بعد از انجام عملیات مربوطه تو دستشویی حالیم شد که اگه بابا اسماعیل هم پی گیر

آبگرمکن نشه، خودم باید پی گیری کنم.. چون ماتحتم رو بی حس، حس می کردم!

پرده رو کنار زدم و وارد خونه شدم..

_آخیش! رنگ و روفم باز شد!

_گفتم که بهت..

اولین لقمه تو دهنم بود که مامان زری گفت؛

_سفر چطور بود؟

_عالی.. جاتون خالی!

بابا اسماعیل گفت؛

_نبردید که.. عقده ایا..

با آب و تاب مشغول تعریف کردن دروغین اتفاقات کردم؛

_تازه نمیدونی چیشد؟ رفتم تو آب تا گردن، بعد زیر پام خالی

شد.. خلاصه که اشهدمو خوندم و منتظر یک نور امید بودم

که منشا نجاتم یک شُرتِ هاوایی مردونه شد!

مامان زری به سرفه افتاد..

_چ..چی؟

محکم و با تمام زورم به کتفش میکوبیدم..

_هیچی بابا داشتم غرق میشدم، یه دفعه دست انداختم شرت

یه یارو اومد تو مشتم.. اونم دید من دارم میرم تو آب، دمش

گرم منو کشید بالا!

چند ثانیه خیره خیره نگاهم کردن و بعد مامان زری جدی
پرسید؛

ـ شرتش دراومد؟

ـ خب معلومه.. میگم از شرتش گرفتم تا منو بکشه بالا.. خب
دراومد دیگه..

چشم هاش گشادتر شد.. عوض اینکه راجب نجات پیدا کردنم
حرف بزنن و خدارو شکر کنن سالم نشستم کنارشون، دنباله ی
شُرتِ یارو رو می گرفتن؛
ـ نکنه دیدیش؟

ـ ای بابا نه.. چیزی حالیم نبود!

مامان زری نوچی کرد؛

ـ من نمیفهمم اخه کدوم ماه عسلی دسته جمعی میشه؟ این
سوگلم یه چیزیش میشه ها!

ـ آره بابا از همه بیشتر اون افتاده بود به گوه خوردن! نه حال
کردن نه عشق کردن.. نه بهشون خوش گذشت.. تازه..
همون لحظه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد..
بازش کردم و با خوندش، صحبتتم رو قطع کردم!



"بخاطرِ پرویی و زود وا دادنت.. از همه مهمتر احترامی که
زیر پات گذاشتی، یکم چزونددنتون بدک نی.."
پیام از دامون بود..

مامان زری لقمه به دهن گفت:

ـخب؟ تازه چی؟

شوک زده و با دستهای عرق کرده بزور لبخندی زدم و از جام
بلند شدم.. کوله ام کنار در بود..

کوله امو برداشتم و گفتم:

ـهیچی.. من میرم پایین.. ناهار برا من نذار شاید رفتم پیش
ترمه! شایدم..

یادم افتاد که نباید از در خونه پام و بیرون بگذارم.. چون کم
مونده بود خالد از داخل شلنگ دستشویی سرشو بیاره بیرون
و بگه؛ سوپرایز!

ـبزار بزار.. ناهار خونه ام.. روی تحقیقام کار میکنم..

بابا اسماعیل گفت؛

ـبیا برو تلپ خانوم..

دیگه مکالمشونو نشنیدم و درو بستم..

بسرعت برق و باد قلبم میکوبید و هر لحظه از عصبانیت
در معرض انفجار بودم..

یک بُعد از من می گفت که داره سربه سرت میذاره و فاز
شوخی برداشته، و یک بُعد دیگه اقرار میکرد که قضیه جدی
تر از این حرفهاست..

اماخب بُعد دوم حس قوی تری داشت چون به دامون
نمیخورد بخواد با من شوخی کنه..

نمیخواستم بهش بی احترامی کنم و بگم مثل قارچ وسط
زندگی من رشد کردی یه چیزی هم طلب داری؟!
افتادم به جون ناخن هام..

و بی خود و بی جهت زل زدن به صفحه ی گوشیم..
در کمال تعجب در ادامه ی اس ام اس قبلی که حسابی من رو
تبدیل به مسهل کرده بود نوشت: "شاید شرایطم اوکی نباشه..
شاید اینهمه تعصب برای خواهری که مدت ها هواشو داشتم
هوایی نشه، خوب نباشه.. اما دیشب فهمیدم که اعتراف
جلوی من با سرخ شدنِ لپ هات.. معنی عمیق تری داره.. اگه
خودم عاشق نبودم.. میزدم فکتونو پایین میاوردم.. اما..
هیچ!

دوست داشتن و دوست داشته شدن، عاشق شدن و معشوق
شدن.. مبارک! امیدوارم بتوانم باهاش کنار بیام..

♥. من قلب ندارم:



جان من؟ از هیجان انگشت هام میلرزید و چند باری تایپ
کردم و پاک کردم تا بتونم مثل آدم بنویسم ممنون!
در آخر نتونستم و گوشی از دستم افتاد..
امیدوار بودم بابام هم مثل دامون قانع بشه و همون اول کاری
نگه که تازه پیدات کردم و شوهرت نمیدم!
دوتا دستم و روی صورتم گذاشتم و وای وای وای کنان روی
تخت نشستم..
اما با فرو رفتن کلیپسم به بد جایی و شکستنش، وای بلند
بالایی کشیدم و طی حرکتِ بروسلی طورانه به زمین
نشستم!
در حال مالش محل زخم بودم که گوشیم زنگ خورد!
خم شدم و برداشتمش و به خیال اینکه دامونه، آیکون سبز رو
کشیدم..
_الو دامون؟

صدام میلرزید .. اما اون هیچی نمیگفت و باز هم داشت
صلابتش رو به رخ میکشید!
_الووووو؟

all your information has been saved in the_
world and you will soon be under the
supervision of our organs. It is better to
surrender and deliver yourself

"تمامی اطلاعات شما، دنیا رستگار ذخیره شده و بزودی تحت
نظر ارگان های ما قرار خواهید گرفت.. بهتر است تسلیم شده
و خود را تحویل دهید.."

تهدید و صدای ترسناکی که پشت تلفن میومد باعث شد بیشتر
بلرزم و با تاخیر، به شماره ی روی گوشییم نگاهی بندازم..
کد خارج از کشور بود.. از شدت ترس بود یا هرچیزی مغزم
کار نکرد؛

_پیروز پدر بی ناموس.. گوز بهتون تعلق نمیگیره چه برسه به
اختراعم.. کله ات تو سیفون پشمِ باسن!
قطع کردم..

اما تازه مغزم فرمان صادر کرد که.. ممکنه ردم رو زده باشن و
هیچ بعید هم نبود!



با دامون تماس گرفتم..
به نفس نفس افتاده بودم و علاوه بر دستهام که عرق کرده
بود.. پاهامم به لرز افتاده بود!
صدای همیشه خشنش داخل گوشی اکو شد:
_فک میکردم روت نمیشه زنگ بزنی! اما همیشه ثابت کردی
که سنگ پا قزوین مال خودته!
_دامون.. دامون؟ بهم زنگ زدن..
از صدای لرزونم و اضطراب پشتش، کمی مکث کرد و گفت؛
_کیا؟ کیا بهت زنگ زدن؟
_خالدینا؟
با عصبانیت به لفظم گفت؛
_مگه پسرخالته؟ اونو فقط باید حرومی صدا ک...
و انگار تازه متوجه شد که چی گفتم کمی مکث کرد و ادامه
داد:

_چی؟ .. جواب که ندادی؟

اینبار با عجز نالیدم:

_غلط کردم!

_وای وای وای!

عصبی فریاد زد؛

_ همین الان جمع کن.. به اون پیرمرد و پیرزن هم بگو کمتر از

نیم ساعت دیگه وسایل ضروریشونو جمع کنن .. دنیا بازی با

جونه میفهمی؟؟؟؟؟

_آره آره ..

اشکم سرازیر شده بود و نمیدونستم کی قراره زندگی روی

خوشش رو بهم نشون بده و من هم با آرامش و بی دغدغه به

زندگیم برسم!

_سریع.. تا نرسیدن جنازه ننداختن تو اون خونه.. دنیا

سریع..

قطع کردم و سراسیمه خودم رو به طبقه بالا رسوندم.. با جیغ

و گریه داستان و گفتم..

از شدت بهت زدگی از جاشون تکون نمیخوردن..

بالاخره به خودشون اومدن و مشغول جمع کردن وسایلشون

شدن.. مهم نبود کجا میریم.. مهم این بود که اینجا نمونیم و

قبل از اینکه برسن رفته باشیم..

و از همه مهمتر، طراحی پروژه جدیدم بود که شک نداشتم
میترکوند.. نه فقط تو کشور خودم.. بلکه تو کل کشورهای
غربی و شرقی!

پس بسرعت دویدم و لب تاب رو تو کوله ام قايم کردم..
دامون کم تر از ده دقیقه، تماس گرفت و گفت بیرون ون
مشکی دولتی منتظر ماست! و ازم خواست خطم رو بشکنم..



اون لحظات بقدری با استرس و اضطراب سپری شد که
متوجه نشدم بابا اسماعیل زیر بغلم رو گرفته تا برسونتّم به
ماشین!

بد ماجرا اینجا بود که تمام پیش بینی های دامون درست از
آب دراومد و بعد از سوار شدنِ ما.. درست زمانیکه داشتیم از
کوچه خارج می شدیم، گلوله هایی از غیب به ماشین اصابت
کردند..

اما از اونجایی که دامون همیشه حساب شده عمل
می کرد و حسابی تو این زمینه ها تجربه داشت، آدم هایی از
جنس خودش برای مراقبتمون فرستاده بود..
آدم های حرفه ای و کار بلد!

تا خشدک سرمون رو پایین آورده بودیم.. هرچند ماشین ضد گلوله بود اما این درخواستِ اون پلیس های گرام بود که با فریاد گفتن بریم زیر صندلی ها!

مامان زری گریه میکرد و بابا اسماعیل به خدا اصرار داشت که هنوز نمیخواه بمره!

تو محله ی آروم و بی سرو صدایی که ما زندگی میکردیم، تیر اندازی رخ داده بود و تمام زن ها و بچه ها جیغ میکشیدن.. پلیس خوشتیپ و چشم رنگی که دست برقضا اعصاب هم نداشت، گزارش کار میداد و ون به سرعت درحال حرکت بود.. خبری از اون تیرهای غیب نبود و انگار اونها هم نمیخواستن دیده بشن..

اگه دو دقیقه فحش دادن بی وقتم رو کنار میگذاشتم، الان این اتفاقات نمیفتاد و اون ها قادر به گرفتن ردم نبودن! همه ی این ها بخاطر اختراع بود؟

اگر که آره حاضر بودم دو دستی اختراع رو تقدیمشون کنم تا عزیزانم آسیبی نبینن.. اما درد اونها فقط اختراع من نبود..

اونها خودم رو میخواستن تا بتونن اختراعات کاربردی
بیشتری گسترش بدن و به اسم خودشون بزنن..
بخصوص که میدونستن پدرم تو زمینه انرژی هسته ای
فعالیت میکنه!

هنوز هم زیر صندلی ها نشسته بودیم..
پلیس با یک بی سیم، اعلام کرد:
" سالمن.. تمام.."

"ردشون رو زدید؟"

"نه.. سلاح خودکار بکار برده بودند و از همون ساعت تماس،
خونه رو ردیابی کردند.."

"خواستون بهشون باشه.. ممکنه تحت نظر باشید"



مامان زری با ناله به پاهاش میزد و می گفت؛
_خونه و زندگیم به فنا رفت.. حالا کجارو دارم برم؟ خونه ی
بچه هام هم نمیتونم برم.. رام نمیدن..
با اطمینان دستش رو گرفتم و گفتم:
_حلش میکنم.. مامان.. قول میدم به حرمت تمام خوابگاهات در
حقم.. همه چیزو درست میکنم..

د آخه میمیری گوه نخوری؟ از کجا؟ چطوری میخوای درستش
کنی؟ اگه خودت رو تقدیم کنی که آره میشع گفت نه تنهت
درست میشه بلکه چند تا خاندان آرامش پیرا میکنن..
اگه تکیه زدی به دامون و سامیار که اونم فکر نمیکنم اتفاق
خاصی درحال افتادن باشه. مگه اینکه...
جرقه ای به مغزم خورد و راه حلی پیش پام گذاشت..
هرچند این جرقه جلوتر از اینها خورده بود.. منتها برای عملی
کردنش تردید داشتم..
بعد از حدود نیم ساعت.. از داخل تونل طویلی رد شدیم.. نور
آفتابی که امروز صبح اذیتم می کرد به طور کامل محو شد..
_مارو کجا میبرید؟
پلیسه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت؛
_منزل برادرتون مقصد نهاییه.. اما امشب یکجا دیگه
میمونید.. تا موفق بشیم و ردمون و گم کنن!
دلم هری پایین ریخت..
سیم کارتم رو شکسته بودم و حتما تا الان هم بچه ها تماس
گرفتن و هم سامیار!
با هولزدگی چند تا صندلی به جلو اومدم و گفتم:

–میشع گوشى تونو بدید یه زنگ ضرورى بزئم؟
–نه..

–خواهش...

–اولا اینجا آنتن نداره.. دوماً سعی کنید تا زمانیکه تیروهای ما
جابه جاتون نکردن.. با هیچ کس در تماس نباشید..حتی
برادرتون..

روش و برگردوند و این یعنی نمیخواست دنباله ی حرفو
بگیرم..

چطوری دوام میاوردم؟
خصوصاً هم که دیشب درست و حسابی ندیدمش!



بقدری بهم ریختم که متوجه سوالی که ازم شد نشدم!
–پرسیدم گوشى همراهتونه؟

سری تکنون دادم و با گیجی گفتم:

–اوهوم.. اما خطم داخلش نیست!

–بدید به من..

–چرا؟

— برای مسائل امنیتی!

با حرص و تمسخر گفتم؛

— شانس من از بدو تولد گند بوده..

والا تا دیروز شمال بودیم شرایطم واسشون محیا بود.. خبری

از این بند و بساطا نبود.. نمیفهمم چطوری شد که بعد ده سال

یارو تازه یادش افتاده باید بیاد منو ترور کنه!

هیچی نگفت فقط با تاسف سری تگون داد و خیره به بیرون

گفت:

— هیچ میدونستید دیشب پدرتون سومین محاصره از ترور رو

رد کرده؟ هیچ میدونستید شرایطتون چقدر برای محافظت

تنگه؟ هیچ میدونید چند تا از بهترین دوستان تو این راه

شهید شدن؟؟؟ بعد به فکر رفاه و آسایشتون هستید وقتی

همه ی اعضای خانوادتون به نوعی درگیر هستن؟

همزمان با گفتن جمله ی آخر؛ اشکش سرازیر شد.. اما بسرعت

دستی روی صورتش کشید تا ما نتوانیم اشکش رو ببینیم..

اخم هام در هم شد و میخواستم جوابش رو بدم..

اصلا چکاره بود که راجب من و اعضای خانوادم نظر میداد؟

اما با دیدن اشکش که واقعی و از ته دل بود، سکوت کردم..

شاید هم راست میگفت و این من بودم که طبق معمول
همیشه شل گرفته بودم..

برام سوال بود، اینکه تا الان اقدامی نکردن از روی چه چیزی
بود؟ این ها خیلی زودتر و جلوتر هم میتونستن بهم آسیب
بزنن..

و تازه دوزاریم افتاد که منتظر بودن تا اختراعم رو ارائه بدم
و بعد بیفتن به جونم...

کی میتونستم از دستشون خلاص بشم رو نمیدونم.. اما
امیدوار بودم که به همین زودیا اتفاق بیفته!

با از بین رفتن گوشیم، تمام راه های ارتباطیم با بقیه ازم
گرفته شده بود..

بجز، لب تاب!

که اون هم ریسک بود..

با پیچیدنشون به یک جایی بیرون از شهر، که بیشتر شبیه
روستاهایی دور و اطراف کرج بود، کنار پنجره های سوراخ
شده از گلوله نشستم و بیرون رو رصد کردم..



زمانی که جلوی سامیار روی موتور نشسته بودم و زده بودیم
به دل جنگل تاریک و فریاد کشیدم.. معتقد بودم که اون فریاد
و اون تخلیه از حرص و کینه باعث شد تو کلبه در برابرش
مقاومت نکنم، یا زمانی که خودم رو دستش سپردم و باهم
یکی شدیم.. یا زمانی که زیر آسمون خدا قهقهه میزدیم و شب
که میشد باهم ستاره هارو میشمردیم، همه چیز رو تموم شده
میدونستم..

اونقدر اون لحظات شیرین بود که درصدی به فکر تهدید های
دور و اطرافم نیفتادم.

درصدی به این فکر نکردم که ممکنه حالا تو این وضعیت
اسفناک گیر بیفتی و با بدبختی به زمین های کشاورزیِ سرسبز
زل بزنی!

پدرم سه بار مورد حمله واقع شده بود.. یعنی قصد جانش رو
کردن..

و حالا نوبت من بود.

که اگه ایده ام رو به گوش دامون میرسوندم مخالف صد در
صد خودش بود.. منتها با دو دوتا چهارتا کردن و یکم فکر
کردن راجب فکر، میتونست به این نتیجه برسه که مخرج

مشتربِ تمام قضايا من هستم و خالد فقط و فقط من رو
ميخواد.

كار نيمه تموم نريمان رو خالد ميخواست تموم كنه!
نريمانى كه حتى مسبب مرگ پدر و مادرم بود به اضافه
جرائم ديگه!

از پليسى كه همراهمون بود پرسيدم؛

_تا كى ميخوايم اينجا بمونيم؟

يك لاستيك از ون، وارد چاله شد و همه جابه جا شديم.
كمى تكون خورد و گفت:

_نميدونم.. هيچى نميدونم.. در واقع هيچ چيز مشخص
نيست!

استرسى به جونم افتاد.. اما ته دلم اميد وار بودم كه اين آخر
بازيه و كار خالد تمومه.. منتها اگه به طريقى ميتونستم با
ساميار حرف بزنم تا دامون رو متقاعد كنه..

_من.. من چطورى ميتونم با بقيه تماس بگيرم!

اينبار با عصبانيت بهم خيره شد و توپيد:

_حالتون خوبه؟

عصبى تر توپيدم؛

_نه مثل اينكه شما بهترى!

_متوجه نیستید انگار با هر کس ارتباط بگیرید ممکنه
اسکورت هاش ردتونو بززن..

_خب با گوشیه یکی دیگه!

_احتیاط شرط عقله!

_ای بابا چه ربطی به گوشی بقیه داره؟

تقریباً فریاد زد؛

_تمامی شماره های آدم های اطرافتون رو دارن و میتونن رد

بگیرن.. خواهشاً تا زمانیکه برسیم هیچ چیز نگید و

خواهش های غیرمنطقی نکنید.. ببینم میشه؟ وای!

عجب گیری افتاده بودم..

حس عجیبی داشتم.. حس اینکه کاش بیشتر با رفیقام وقت

می گذروندم.. یا کاش پا رو حرمت و احترام ها می گذاشتم و

دیشب بدون توجه به دامون میرفتم و سامیار رو میبوسیدم..

مگه چند تا از اون بوسه ها نصیبم می شد؟



با یادآوری آخرین نگاه مغرورش به دامون که پیدا بود

نمیخواست التماسش کنه، کمی تو صندلی فرو رفتم و

زانو هام و روی صندلی بغل گرفتم..

یعنی بساطم همین بود؟

فکر کردن بهش؟

مگه تا وقتی که روسیه بود این کار هر روزم نبود؟

مامان زری و بابا اسماعیل هم همچنان بحث می‌کردن..

راجب اینکه از وسایل ضروری خیلی چیزهارو فراموش کردن
که بردارن..

و اینکه نگران بودن قراره کجا برن و کجا بمونن.

اگه دوستم نداشتم، یک فحش آبدار می‌چسبوندن بیخ ریشم و
حسابی بخاطر آواره شدنشون سرزنشم می‌کردن..

اما مامان زری و بابا اسمال نشون دادن که رگ و ریشه مهم
نیست..

هم خون بودن اهمیتی نداره.. همه چیز به دله!

چه بسا والدین زیادی بودن که آسیب های جبران ناپذیری به
بچه هاشون زدن!

وارد روستایی شدیم که خیلی خارج از شهر بود..

دقیق نمیدونستم کجاست..

این یارو هم اعصاب درست درمونی نداشت تا حوصله کنه
ازش بپرسم!

جاده اول آسفالت بود و راحت.. اما کمی جلوتر خاکی بود و با
قزقرز سنگ هایی که زیر لاستیک میرفت بالاخره پیچید به یک
خونه ی شیروانی روستایی..

مامان زری پرسید؛

اینجا کجاست پسر؟

تا زمانی که خالد دستگیر بشه اینجا میمونید.. خونه ی

مادربزرگمه که یکسالی میشه از دنیا رفته!

بابا اسمال زیر لب "خدایا مرزی" گفت و پیاده شد!

زری انگار بهشته..

واقعا هم بهشت بود..

مامان زری با بهت و نگاه کردن به اطراف گفت؛

شمالیم الان؟ کجاست اینجا؟

پلیسی که حتی فامیلیشو هم نمیدونستم چیه گفت؛

نه مادر جان! نرسیده به شمالیم! سمت چالوس.

مامان زری همچنان نگران بود و این از چهره اش مشهود بود!

پیاده شدم و کنارشون ایستادم..

هوا بقدری خوب و تمیز بود که دلم میخواست مدام تبادل

اکسیژن و کربن دی اکسید کنم!



یک خرویس کاکل به سر و چند تا از مرغ هایی که انگار
چندتا شون زنِ صیغه ایش بودن و بقیه هم مال حرمسراش، با
ژست خاصی از جلوی پامون رد شدن!
حال و هوا برای روستایی نزدیک شمال بود..
پلیسه که بازهم نمیدونستم فامیلیش چیه جلوتر از ما راه
افتاد و به سمت خونه، پاتند کرد..
ماهم به تبعیت ازش پشت سرش راه افتادیم..
هر قدمی که برمیداشتم به سوفیا لعنت میفرستادم!
چون اگه دیشب اون خونه ی دامون تلپ نشده بود.. من
میرفتم اونجا و وقتی هم دامون کنارم باشه حواسش به منه
حواس پرت هست تا گند نزنم..
اما متأسفانه معادلاتم بهم خورد و هرچقدر از گنداب فاصله
میگرفتم، انگار بیشتر داخلش فرو میرفتم..
تقصیر همه ی اتفاقات سهل انگاری های من بود!
_بفرمایید!

بابا اسماعیل به سرشونش زد و قلنج گردنش رو شکست و
داخل شد!

پشت سرش مامان زری!

اما تا من خواستم داخل بشم، همون پلیس پرو و گند اعصاب،
جلوم راه افتاد و انگار ننش بهش یاد نداده بود که خانوم ها
مقدم ترن!

خونه نبود که صفا بود.. عشق بود.. سنتی و کاملاً قدیمی!
با کرسی ای که بخاطر سرمای بیرون وسط گذاشته بودن و
انگار که تازگیا هم کسی به اینجا رفت و آند داشته چون تمیز
و مرتب بود و نمیخورد بعد از فوت مامانبزرگش، بی صاحب
بوده باشه!

پلیسه جلوتر رفت و اول از همه دریخچال رو باز کرد!
همه چیز داخل یخچال بود.. و این کمی عجیب بود.. اما
خودش خطاب به مامان زری گفت؛

—من پریشب اینجا بودم.. هم یخچال پره.. هم پمپ برا آب
روشنه.. بخاری نفتی هم هست که فقط یه کبریت میخواد..
چند تا پتوی تمیز هم داخل کمد هست.. ظرف ها تو کابینتن!
تا حد نیاز، همه چیز هست و چون قرار بود یک ماهی اینجا
مرخصی باشم پُرش کردم.. اگه چیزی لازم داشتید.. همسایه

بغل یه خانواده ی خوب هست که میتونید ازشون بگیرید!
من پرسیدم؛

ـ با شما چطوری تماس بگیریم؟

خطاب به من اما خیره به مامان زری با بی محلی گفت؛
ـ قرار نیست با من تماس بگیرید.. اینجا میمونید.. از بالا
دستور رسیده و این موضوع رسانه ای شده.. هرطوری که
هست، باید گیر بیفتن..

بابا اسماعیل گفت؛

ـ ما که جایی رو غیر اون خونه نداریم.. خونه فک و فامیل و
تیرطایفه هامونم که نمیتونیم بمونیم.. میمونه همینجا که..
لم داد و با دست به پشتی ضربه زد؛

ـ پسرم اسمت چیه؟

سری تکون داد و گفت؛

ـ یوسف.. یوسف سلیمی!

در ادامه از کنارم رد شد و کمی سرشونش خورد به تنم.. اما با
همون ضربه ی کم زمین خوردم و میشد گفت پرت شدم..
با چشم هایی که از کاسه بیرون زدن به مامان زری نگاه کردم
تا چیزی بگه!

چون هیچ عکس العملی نشون نداد و انگار که یارو از سنگ بود!

درحالیکه به سختی از جا بلند میشدم.. در و باز کرد و حین رفتن گفت؛

_امیدوارم بهتون بد نگذره.. دامون سفارش کرده که جاتون خوب باشه..



بخاطر افتادنم میخواستم گاو خطابش کنم اما برخلاف

شخصیتم یکوت کردم و ترجیح دادم هیچ چی نگم..

مامان زری قرص هاشو درآورد و ازم آب خواست..

پلیسه که فهمیدیم اسمش یوسف سلیمیه، جلوی در چیزی رو

انگولک کرد و چند دقیقه بعد با زدن کلید برق، لامپ ها روشن

شدن!

_اینجا بارون زیاد میباره.. اگه چراغ جواب نداد میتونید

کرسی رو راه بندازید.. برقم از الان روشن کردم و.. فقط

ابنبار با خجالت و رودروایی گفت؛

_فقط..بی زحمت صبح به صبح به مرغا و اردکای تو حیاط هم

دون بریزید..

خواستم بگم گاوی گوسفندی بزی چیزی هم هست بگو
رسیدگی کنیم تعارف نکن!

اما بازهم چیزی نگفتم.

اون هم بخاطر اینکه اعصابم حساسی خورد بود از بلا تکلیفی و
اینکه خدایی نکرده نکنه دوباره خالد قسر در بره و ما همچنان
اینجا موندگار باشیم..

بابا اسماعیل بالش و زیر سرش گذاشت و بی تعارف به خواب
رفت!

یعنی سرش نرسیده به بالش چشم هاش بسته شد و صدای
خروپفش بلند شد!

ناهار نخورده بودیم.. هرچند من اصلا میل نداشتم به چیزی!
اومد داخل و پشت من ایستاد.. طوری که وقتی برگشتم
ترسیدم و هین کشیدم..

با یخ ترین و خشک ترین لحن که من و یارِ دامون مینداخت
گفت:

اینورا مغازه نیست.. خواستم بدونید که ممکنه حتی چند
ماه اینجا بمونید.. برای اینکه خالد در به در دنبال شماس تا
بتونه فلنگو ببنده و بره!

پس امنیت شما حرف اول و میزنه!

به هرحال این ماموریت به من سپرده شده چون دامون نمیتونه دنبالشون بیفته با حالی که داره..

فقط میمونه اینکه .. من.. اصلا حوصله ی بچه بازی و حماقت هایی که ازتون سر میزنه ندارم و نمیخوام روند کارم و زیر سوال ببرید.. مثل اون چند ثانیه ای که اگه حرف نمیزدید و تلفن و قطع میکردید نمیتونستن پیداتون کنن و این ریسک جون همتونو به خطر نمینداخت! به هرحال گفتم که در جریان باشید.. من مثل دامون با حدصله نیستم و خیلی زود عصبی میشم..

چون اینورا مغازه نداره، خودتون حق ندارید برید خارج شهر! میسپرم به..

نتونستم سکوت کنم.. در معرض انفجار بودم.. میگه من مثل دامون با حوصله نیستم.. والا من از دامون حدصله ندیدم که سنگشو به سینه بزنم..

با احترام سر تا مامو قهوه ای کرد و آخرش هم فاز تصیحت برداشته برا من!

_مشکلت چیه با من؟

سکوت کرد و چند ثانیه به چشم هام خیره شد..

آبی چشم هاش من و یادِ یه بیشعوری مینداخت که عاشقش
بودم!

—هیچی!

دست به سینه ایستاد:

—من مدلم همین! با همین مدل هم دو تا زن و طلاق دادم.. به
هر حال اعصابم نمیکشه به..
—به درک..

با خونسردی سری تکون داد:

—بله .. بدرک.. فقط یادت باشه که اگه خبطی ازت سر بزنه و
خدایی نکرده رد تو بزنی..
جلوتر اومد.. و با تهدید گفت:

—بامن طرفی!



—با من طرفی!

شک نداشته باش خودم زودتر از اونها دست بکار میشم!

کلمات رو آرام ادا میکرد تا مامان زری نشنوه..

با حرص سرتاپاشو نگاه کردم و گفتم؛

—آفتابه ای برا ما فاز کلن برندار!

جوابم فقط پوزخند بود..

پوزخندی زد و بدون پلک زدن نگاه ازم برنداشت..

سامیار اگه این نگاه خیره رو میدید!

یقیناً جروا جرش می کرد!

عقب عقب رفت.. صدای مامان زری بلند شد؛

_قرصا موند تو دهنم.. پ چیشدی؟

دوباره با بی تفاوتی گفت؛

_کریم آقا .. همسایه بغل خریداتونو انجام میده!

واقعا عذاب آور بود.. وهم داشت.. ترس داشت اینکه اگه

نتونن خالد و بگیرن تا مدتها همینجا پلاسیم..

رسماً دق می کردم..

آشپزخونه و پذیرایی با یک اپن سنگی ازهم جدا میشد.. رو

به مامان زری گفت:

_مادر اگه کاری با من ندارید..من میرم..

مامان زری همچنان خجالت میکشید و معذب بود!

_نه پسرم لطف کردی.. فقط شماره ی پسرمو بدم بهت خودت

یه جوری بهش از طرف من پیغام بده که ما رفتیم مسافرت و

نیستیم! دنیا جان مادر؟

بیا این شماررو بخون برا آقا!

حرکاتِ یوسفِ سلیمی بد رو مخم بود.. جوری رفتار میکرد با
من که انگار با یه آدم بی‌مصرف طرفه!
کاش سامیار اینجا بود تا حالشو میگرفت و من کیف میکردم!
گوشیشو با انگشتش دراورد و خیره به صفحه اش گفت؛
_بگید میزنم!

مامان زری شماررو گفت و بعد از سیو کردنش، عزم رفتن
کرد..

از نادیده گرفته شدن بود.. یا هرچیزی.. خیلی بهم بر خورده
بود و تصمیم داشتم اگه دامون رو دیدم بهش بگم طرز
برخورد رفیقش اصلا مثل آدمیزاد نبود و انگار یه تیکه یخ
بی‌احساس و خشکه!

البته به جز صحنه ی دیدن اشک پرغورش تو ماشین که
سریع از سرازیر شدنش جلوگیری کرد!
بین مسیر ایستاد، از سرشونه نگاهم کرد و لب‌هاش کمی نیمه
باز شدن تا چیزی بگن..

اما پشیمون شد و جاشو داد به یک اخم غلیظ که جوابش تو
دلم "زهرمار" بود!

بالاخره رفت این کچل خان!

جای برادری، درعین تراشیدن کله ی کچلش، جذاب بود!
اما اخلاقش به گه آغشته بود و بدرد نمیخورد..

برام مهم نبود..

من فقط نیومده، دلم برای دوستام و سامیار ضعف میرفت!



اما ته ته دلم به این فکر می کردم که همچین هم بد نیست..
اینکه الان اینجام و مشخص نیست کی ببینمشون شاید یکم
به اتفاقات اخیر فکر کنم.

شاید یکم اونها دلتنگم بشن و بیشتر قدم و بدونن!
مامان زری بعد از رفتن یوسف پاهاشو دراز کرد و من هم
بسرعت مشغول درآوردن تخم مرغ های محلی از یخچال
شدم.

یک املت مشتی طورانه زدم و بدون بابا اسماعیل باهم
خوردیم..

مامان زری کمی نامیزون بود و کمابیش دلیلش رو
میدونستم.. بعد از شستن ماهیتابه و گذاشتن کتری روی گاز،

کنارش نشستم..

دست گذاشتم روی افکارش.. دستشو گرفتم و سرم و روی پاهاش گذاشتم.

همینکه سرم رو نوازش کرد گریه ام گرفت اما خودم رو کنترل کردم تا اثری از گریه توی صورتم مشخص نباشه.. اما صدام و چیکار میکردم؟

_من و ببخش مامان.. عین بختک افتادم وسط زندگی.. اگه تو اون بیمارستان نمیدیدمت و اگه من و از وسط خیابون جمع نکرده بودی، الان اینهنه دردسر نداشتی!

من خودِ فتنه و دردسرم.. اونقدر نحسم که یک سری بیشتر بابامو ندیدم و حالا هم که برای یکبارِ دیگه هم آغوشی باهاش له له میزنم سه بار قصد جوشش و کردن.. انگار خدا اینم برام زیادی دیده..

داشتن یه سرپناه خیلی خوبه مامان..

اینکه زندگی عادی باشه و با ترس و هراس نخوابی خیلی خوبه.. بخدا اکثر شبها وقتی میخوابم میترسم که نکنه الان بیان خفم کنن!

نکنه برادرمو بکشن.. نکنه.. و هزارتا نکنه ی دیگه..

مامان من آدمِ آروم و تو سری خوری نبودم..

جر میدادم دهنی رو که اشتباهاً کنار اسم خودم و دوستانم
لقب بزاره..

اما الان چی شدم؟

یه آدم ضعیف و احمق که از ترس جونش اومده تو یه دهات
و دو نفرم زابا راه کرده..

من و بخاطر تمام زحمت هام ببخش..

بهم پناه دادی.. جادادی.. گفتی مهترت به دلم نشست.. اما
چیشد؟

_دلم میخواد بزمن زیر گوشت.. حالا بهت میگم چرا!

روز اولی که دیدمت یه دختر مریض با گودی چشم که معلوم
بود حال روحیت خوب نیست بودی!

میگفتن نامزدت ترک کرده.. تو یه اتاق بستری بودیم..

چهرت از همون اول به دلم نشست.. حتی وقتی خواب هم

بودی دلم میخواست فقط به صورت قرص ماهت نگاه کنم..

حتی بچه هام میگفتن که اون دختره چه عروسکیه بگیریم

برادایی احمد!

روزی هم که شیطنتت گل کرده بود و ما پیرزن پیرمرد و بلند

کردی بزور بردی وسط برقصیم.. خیلی حالم و خوب کردی!

از دوستان شنیدم که خونه ی استادت زندگی میکردی و
کما بیش ته توی قضیه زندگیتو فهمیدم..

دلم همچین دخترِ شیطون و پر شر و شوری میخواست تا
حال روحیمو عوض کنه!

از طرفی هم سرپرستی چهل تا بچه ی بی سرپرست رو به
عهده داشتم..

با دوستت بحث میکردی سر جا و مکان که شنیدم میخوای یه
جایی رو اجاره کنی اما آویزون کسی نشی!

اومدم گفتم که خونه ام و میخوام بدم اجاره.. برق چشم
هات برای من کافی بود دنیا!

سرشکسته بودی.. گفتم خودم هواشو دارم

نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره.. مثل نوه ی خودم نیازمش
رو جفت چشمهام.. اینم یکی دیگه از اون بچه های بی
سرپرست..

از همه بیشتر این بود که من به اومدنت به اون خونخ بیشتر
احتیاج داشتم..

بچه هام هر کدوم به نوعی درگیر خودشون بودن و

نمیدونستن مادرشون زنده اس یا مرده!

دلم نیخواد بزنم زیر گوشت از این افکار احمقانه!

مشکل تو مشکله منم هست.. منه مادر.. تورو جدا از خودم
نمیدونم.. مگه باید حتما میزاییدمت تا برات نگران بشم؟
نگرانه جونتم.. اینکه آخرش چی میشه؟ به کجا میرسیم؟ تو
برای من خیلی عزیزی دنیا!



صورتِ خیس از اشکم و پاک کردم.. حرفهایش امیدوار کننده
بود و سنگینی یک تن عذاب وجدان رو از روی دوشم
برداشت..

میدونستم که یک جورِ دیگه هوامو داره..
یعنی شک نداشتم..

_با هم همینجا سر میکنیم تا اون آقا خوشتیپه بیاد و
بیرتمون.. نگران نباش.. کم کم عادت میکنیم.. اگه یکبار دیگه
چرت و پرت بگی خدا شاهده یه جوری با دمپایی میزنم تو
دهنت که نتونی تا یک ماه حرف بزنی!

آقا خوشتیپه؟ منظورش اون کچلِ عضله ای بود..
_خوشتیپه.. اما عینِ گاوه.. دیدی چطوری پرتم کرد؟

تو به یه چس بندی!

ممنان!

سرم رو از روی پاهاش برداشتم و درحالیکه با انگشتم به

چشم هام فشار وارد میکردم گفتم؛

دلم برا رفیقام و.. برای رفیقام تنگ میشه.

رفیقات و اون پسره؟

مظلوم نگاهش کردم.. سری با بیچارگی تکون دادم!

آره!

نگاهشو ازم گرفت و به روبروش خیره شد!

ناراحت نشو ازم.. با تمام تعریفایی که ازش کردم، حس

خوبی به اون پسر ندارم!

دلم هری ریخت پایین.. اصولا برام غیرقابل قبول بود اینکه

کسی تو حضور من به سامیار چیزی بگه!

نه.. نه.. اون عوض شده.. زمین تا آسمون تغییر کرده..

برای کش دار نکردن بحث و نگفتن نگرانی هاش سری تکون

داد!

نگفتم حس بدی دارم.. گفتم حس خوبی ندارم!

عه خب همون شد که!

یکم سخت میشه باور کرد که چرا زود بخشیدیش!

خب.. چون اون چیزی که فکرشو میکردم نبود.. من خیال
میکردم قراره با دوست دخترش برگرده و یه بچه ی تو راهی!
درحالیکه اصلا اینطوری نبود!

مردی که یکبار خیانت کنه.. بازم میکنه.. دیدم که میگم..
با ناراحتی و دلخوری گفتم؛

سامیار نه! من و سامیار هم دیگه رو دوست داریم و بعد این
قضایا میخوایم ازدواج کنیم..
از ته دل گفت؛

الهی که با هرکس ازدواج میکنی سفید بخت بشی! انشالله با
کسی ازدواج کنی که قدر قلب پاکتو بدونه! تو لایق بهترین ها
هستی! دست خودم نیست مادر، نمیتونم انرژی مثبت بگیرم
ازش.. حالا شاید دامادمون که شد مهرش به دلم افتاد.شاید
قیافش یه خورده غلط اندازه!

صد در صد.. اون قیافش یه نمه به خلافاکارا میزنه اما
اینجوری نیست.. خیلی دوستم داره!

کمی سکوت کرد.. کتری جوشیده بود.. با یکم دید زدن داخل
کابینت ها و پیدا کردن جای وسیله ها، چای دم کردم و بعد از
ریختنش، دوباره کنار مامان زری نشستم.

اگه قرار بود اینجا بمونیم، یکم باید بیرون درمیومدم تا دور و اطراف و نگاه کنم و بیشتر با اینجا آشنا بشم..

—راستی دنیا؟

—هوم؟

—پدربزرگت.. پدربزرگ ناتنی ات اومده بود و پی تورو

میگرفت! بهت گفتم که پشت تلفن!

—آهان آره.. برای چی اومده بود؟ نفهمیدی؟

—درست متوجه نشدم اما انگار میخواست بیای و یک چیزی

مثل رضایت نامه رو امضا کنی تا جرم نوه اش کمتر بشه!

البته من اینارو وقتی داشت با وکیلش حرف میزد شنیدم!

چند تا نریمان نریمانم کرد!

اخم کردم و ناراحت از اینکه چه انتظار بیخودی از من

داشته!

اون عوضی باید تو زندان بیوسه. کپک بزنه تا تاریخ مصرفش

بگذره!

درسته به گردن من حق داشت و یک جورایی تا مدتها برام

پول واریز می کرد.. اما دلیل بر این نمیشه که اگه خواست

خط و خطاهای نریمان و نادیده بگیرم.



پدربزرگم مردِ خودخواهی بود.. با تمام خوبی‌های اخیرش،
چهره‌ای که تو بچگی ازش تو ذهنم ثبت شده بود رو
نمیتونستم فراموش کنم!
_دنيا؟

سری تکنون دادم و به مامان زری نگاه کردم..
_میگم.. اینجا دستشوییش به راهه؟ خدایی نکرده دستشویی
کردیم یه وقت نره تو لوله چی؟

من به چی فکر میکردم و مامان زری تو چه فکری بود..
تا آخرین لحظه با ترمه تو اخم و تخم بودم.. کاش میتونستم
با همشون تلفنی حرف بزنم و بگم که تو چه شرایطی ام..
حتی، به اون گنده بک هم نگفتم که کنار بچه‌های مامان زری،
رفیقای منم خبر کنه که تو چه وضعیتی گیر افتادم..
آخ که سامیار اگه بفهمه به علاوه‌ی اون شب، حالا حالاها قرار
نیست من و ببینه چه حالی میشه!

کاش دامون میتونست سرو سامون بگیره تا عوض این کارشو
سر خودش و زنش دربیارم..

خدا سمارو بیامرزه با اون حجم از صبری که داشت در برابر
دامون کله خراب!

و رفیق کله خراب ترش که رخس رو چند دقیقه پیش دیدیم!
حداقل شماره ی خودش رو هم نداد که تو مواقع اضطراری با
خودش تماس بگیریم و از بقیه خبر داد بشیم..

مرتیکه یک جوری رفتار می کرد که انگار نه انگار همه ی این
اتفاقات برای محافظت از منه!

از لحاظ نادیده گرفتن..

حتی نپرسید که بعد از تیر اندازی ها، حالم خوبه یا نه!
هرچند مهمم نیست..

زیادی لوس شدم.. یعنی سامیار زیادی لوسم کرده..

تا وقتی که مالک قلبم سامیار بود، گوربابای همشون!

از جا بلند شدم و روی بابا اسماعیل پتو کشیدم..

مامان زری داخل آشپزخونه با بشقابها و لیوان ها ور میرفت..

و به خاطر وسواسی که داشت همرو ریخته بود داخل

ظرفشویی تا دوباره بشوره !

کاپشنم رو پوشیدم و بیرون زدم..

هوا کمی سرد بود و گرفته.

و این نشون از یک بارون شدید رو میداد!

کمی گشت زدم دور و اطراف رو نگاه کردم..

مردم روستایی بامزه با لباسهای محلی تک و توک که با سر

بهم سلام میدادن!

بچه های بامزه با لپ های قرمز شده که با تعجب به من نگاه

میکردن!



حال و هوای این روستا بی شباهت به اون کلبه و روستای

پایین کلبه نبود!

برای خودم راه میرفتم و از روی گل و لای مسیرم میپیریدم..

میدونستم که اینجا جام امنه.. اما دلم میخواست پیش

عزیزانم باشم

شاید خودخواهی بود که میخواستم کنارشون باشم.. شاید

اگه قرار باشه اتفاقی برام بیفته، دور و اطرافم و بده به هوا!

پس احتیاط شرط عقل بود و باید صبر می کردم!

از ته دلم از خدا خواستم که خودش نجاتم بده.. و اونقدری

قوی ام کنه که بتونم از پس غولِ این مسیر بریام و این راهم

بگذرم!

هوا گرفته تر شد و با دویدنِ چند تا از بچه ها از کنارم، و داد
زدنشون به زبان محلی که "اونور تر نرو.. داره شب میشه
گرگ هست" دویدن و من هاج و واج مونده به آسمون غمگین
خیره شدم..

دلش مثل من پر بود و هوای باریدن داشت!

مسیرم رو کج کردم و برگشتم..

و با ترکیدنِ بغض آسمون، حسابی تا برگشتن به خونه، خیس
شدم!

شاید اگه اون شبِ نحس تو بیمارستان روانی، جیبِ قدیمی و
خاک گرفته رو تعمیر نمی کردم، اینقدر در دسر نداشتم..

اما این اتفاق من و وارد یه چالش بزرگ کرد.. یک چالشی که
بالا و پایین بودنش اذیتم می کرد..

و تنها مزایای این بالا و پایین شدن ها، پیدا کردنِ خانواده ی
واقعیم بود..

که اونم بودن کنارشون محال بود..

اینکه باهم سر یک سفره بنشینیم هم محال بود..

دلشوره هام بیشتر و بیشتر میشد..

در و باز کردم و خودم رو پرت کردم داخل.

یا حضرت عباس! موش آب کشیده شدی.. مجبوری آخه خر
خدا؟

لباس هامو جلوی در درآوردیم..

مامان زری جلوی در ورودی کنار پذیرایی مشنبایی پهن کرده
بود تا کفشهای خیسمونو روی اون بگذاریم!

بابا اسماعیل کرسی رو گرم کرد و بلافاصله بعد از تعویض

لباسم تو آشپزخونه زیر این، زیر کرسی خزیدم!

خونه، اتاق نداشت اما پذیرایی بامزه ای داشت!

از اونهایی که حال و هوای آدم رو تغییر میده!



مامان زری آبگوشت بار گذاشته بود..

درحالیکه اون هم مثل من پاهاشو میبرد زیر کرسی گفت؛

ماشالا از هر رقم داخل یخچالشون پُره.. خجالت کشیدم

گوشت بردارم.. رفتنی از اینجا میگم اسماعیل بگیره بذاره

سرجاش!

بابا اسماعیل ثنبونش رو بالا کشید؛

وا بده بابا!

با بی حوصلگی به در و دیوار نگاه می‌کردم.. مامان زری سرم داد کشید؛

د چته تو؟ چلمنگ! عین عنترا به در و دیوار زل زدی خیال میکنی اون پسره از زوار سوراخ دیوار میخواد بزنه بیرون؟ خدا شفات بده! پاشو بتمرگ از جات!
"پاشو بتمرگ از جات؟"

پاشم چیکار کنم؟ ای بابا جونِ اسماعیلت بزار من.. بابا اسمال صداش بالا رفت:

پاشو آبگوشت و بیار جونِ منم قسم نخور چلمنگ بزغاله! با حرص از جا بلند شدم و سمت قابلمه رفتم..
بابا اسماعیل زیر لب با انزجار به من گفت:
_کلنکس!

برگشتم سمتش؛

_کلنکس فحش نی! دستمال کاغذیه بابا اسمال!
بعد از خوردن آبگوشت، که دولقمه بیشتر نتونستم بخورم، نتونستم خونه بمونم و درکنار داد و قال های بابا اسماعیل و مامان زری برای اینکه بیرون نرم، بیرون رفتم و روی صندلی چوبی تراس نشستم!

باران بی قید و شرط میبارید.. با اینکه از سرما داشتم جون میدادم اما دلم میخواست اینجا بنشینم تا داخل خونه احساس خفگی نکنم!

مامان زری چند بار صدام زد و با دیدن صورتِ خیس از اشکم، گفت؛

_آروم که شدی بیا تو.. فقط سرما بخور تو.. ببین چیکارت میکنم!

حال بدم به اونها هم منتقل شده بود که بعد از دیدن قیافم، کاری به کارم نداشتن..

هر کدوم از خونه های روستایی چراغ هاشون داشت رفته رفته خاموش میشد.. و من همچنان در همون حال نشسته بودم و به قطرات بارون نگاه می کردم .

مدت زمان زیادی نشسته بودم و به این فکر میکردم که کاش میتونستم مثل اون شب، روی موتور با هیجان فریاد بکشم و درد ها و کینه هامو بیرون بریزم!

مامان زری برای بار هزارم اومد و با بی توجهی من برگشت داخل خونه!

_دلم شور افتاد بیا تو دیگه بسته!

ـولش کن بزار منجمد شه بندازیمش تو لیوان روش نوشابه
بریزیم بخوریم..

و خودش به حرف بی معنی و مسخره اش قهقهه زد و
خندید..

مامان زری "زهر" زیر لبی گفت و داخل رفت!
واقعیت هم همین بود نمیتونستم پاهامو تگون بدم تا برم
داخل!

به روبرو خیره بودم که حس کردم دو تا چشمِ براق و رگه
های قرمز دار، از دور روی تپه ی فاصله دار از خونه ی روبرو،
نگاهم میکنن! ترس بهم غالب شد..
همزمان صدای چرخ های ماشینی رو نزدیکی خودمون
شنیدم.



عجیب بود که نمیتونستم چشمم رو از اون جونوری که با
فاصله ی زیاد ازم قرار داشت بگیرم..
نمیدونم شاید هم از سگ های اینجا بود..
بعید میدونستم گرگ ها تا این حد نزدیکِ روستا بشن!

بدون اینکه پلک بزنم یا تگون بخورم.. مامان زری رو صدا زدم
تا بیاد و من مسخ شده رو بیرہ داخل خونه!

جوری میخکوب زمین و اون چشم های بُرنده شده بودم که
حتی توجهی به صدای پارک کردن ماشین و بعد بستن درِ
ماشین نکردم..

_م..م..مامان؟

صدام از ته چاه درمیومد..

بد تر اینکه حس کردم تو اون تاریکی، اون چشم ها درحال
بزرگ شدن بودن..

خطای دید نبود اما داشت نزدیک میشد و من حس میکردم
چشم هاش بزرگ میشه.. آرام و شمرده.. سمتم میومد!

_مامان زری؟

ضربان قلبم تند شد.. بقدری تیره و تار بود که نمیتونستم
تشخیص بدم چه موجودیه!

_مامااااااان زری؟؟

جیغ بلندی کشیدم و همین صدای جیغم حیوون رو وحشی تر
کرد..

چون از پشت خونه ی روبرو، جوری پرید بیرون که حس
کردم قلبم از حرکت ایستاد!

من میگفتم نحسم، کسی باورش نمیشد.. فکر نمیکنم اینجا
سال به سال گرگی پیدا بشه که از وسط روستا رد بشه!
اما چون سرنوشتم با دردسر گره خورده بود این اتفاق افتاد..
تراس نرده های آهنی داشت.. از صدای جیغم مامان زری و
بابا اسماعیل سراسیمه بیرون زدن!

با فاصله ی کمی ازم قرار داشت.. و با اومدن مامان زری و بابا
اسماعیل و جیغ دوباره ی من، پرید روم..
هیچ وقت فکر نمی کردم یک گرگ و با این شرایط از نزدیک
بینم.. اونم با این هیبت!

خر خر می کرد و دندون های تیزش نشون میداد که کارم رو
اگه خالد تموم میکرد با شرافت تر از این بود که به دست این
جونور تیکه تیکه بشم!

در کسری از ثانیه که صدای شیون مامان زری و گلوله ای که
حس کردم کنار سرم خورده در هم شد!
چنگال هاش جلوی چشمم بود..

و بعد سنگینی این حیوون کثیف که روم افتاد.. بقدری
ترسیده بودم که چیزی نفهمیدم.. و بین هشیاری و بی هوشی
هام حس کردم که خودم تیر خوردم!



چیز زیادی حالیم نبود.. تا وقتی که بین چشم های تارم، کله
هایی رو دیدم که بالای سرم دارن نگاهم میکنن..
نه یکی نه دوتا نه سه تا نه چهارتا.. بلکه هشت تا کله!
با پلک زدن های مکررم، کله ها کمتر شدن.. و رسیدن به همون
چهارتا کله که چشم ازم برنمیداشتن!
آخرین بار زیر یک جونور گنده دفن شدم.. یا تیر خوردم..
آره تیر خوردم اما کجام تیر خورد؟ پس چرا درد نداشت! ناله
های خفیفی سر دادم.. گلوم میسوخت و احتمالا بخاطر جیغ
هام از روی زهره ترک شدن بود!
مامان زری بزور آب به حلقم ریخت.. جوری که پرید تو گلوم
و مجبور به نشستن شدم تا بتونم راحت تر سرفه کنم!
کمی که حین زور زدن برای نفس کشیدن، به خودم اومدم کنار
بابا اسماعیل همون مرد کچل رو دیدم که با اخم زل زده بود
به من!
به تته پته افتادم و کلمات رو بدون اینکه بفهمم چی میگم
پشت هم ردیف کردم؛

ـ گرگ بود.. افتاد روم پوزشو آورد گلومو بچسبه..

با دستم به گلوم اشاره کردم؛

ـ دقیقا داشت اینجا رو جر میداد که تیر خوردم و به رحمت خدا رفتم..

جرقه ای به مغزم خورد و تازه فهمیدم اوضاع از چه قرار بوده..

اون ماشینی که وسط ترس های من زد بغل، ماشینِ این یارو یوسف بود!

ولی جالب بود که حمله کردنِ اون حیوون به من با برگشتنِ یکدفعه ایِ این باباحاجی، همزمان شد!

و این یعنی خدا همه جوهره هوامو داره و من زیادی ناشکری میکنم..

بی انصاف بودم که همه ی بدبختی هامو مینداختم گردنِ خدا ..

بدبختی هایی که مسببش خودم بودم.. پیرمردی هم کنار بابا اسماعیل بود و با دیدن پرت و پرت کردنم و نچرخیدنِ زبونم از ترس، گفت که میتونه ترسم رو از بین بیره!
دستور داد برق رو خاموش کنن..

و بعد از خاموش شدن برق، منه هاج و واج مونده با چشم
دنبال مامان زری میگشتم که یک نفر به طرز وحشیانه ای از
پشت به وسط کتفم کوبید!

و بعد از چند دقیقه برق ها روشن شد..

به سکسکه افتاده بودم..

اگه به سخته میفتادم چی؟

_الان درست میشه..

_آقا کریم دستت درد نکنه زحمت کشیدی!

_کاری نکردم .. اون حیوون و خیلی وقت بود میخواستیم

گیر بندازیم.. هر شب بین خونه ها جولون میداد و از بره ها

میبرد! سبب خیر شدید شماهم!

_بازم ممنون!

مرد کچل با اخم و بی حوصلگی گفت؛

_یعنی انقدر اینجا ناامن شده که گرگ بین بچه ها میچرخه؟

مرد جواب داد؛

_والا بخدا هرچی گفتیم سمت جنگل حفاظ بکشن لااقل..

نامه دادیم، درخواست دادیم هیچی به هیچی.



یوسف، دستی از بالا تا پایین صورت و ته ریشش کشید و با
لبخند اجباری و از روی ادب مرد همسایه رو راهی کرد!
اصلا این مگه قرار نبود بره تا چوب تو..
چندوقتی بود که با ادب شده بودم و انگار از ادب خارج شده
و به جلد خودم فرو رفته بودم برای بار چندم!
اینجا چی میخواست؟
هرچی که میخواست کارِ خدا بود زود رسیدنش..
اون گلوله هم کار دست خودش بود انگار!
_بخواب مادر.
سکسکه ای کردم..
_ها؟ چی میخوای؟
دوباره سکسکه سر دادم..
_مثل آدم حرف بزن..
از جا بلند شدم و به جای نشستن و توجه کردن به گیر دادن
های مامان زری، خودم رو به دستشویی رسوندم..
درحال کار بودم که شنیدم یوسف گفت؛
_دامون خودش ماموریت و به عهده گرفته و از من خواست
که پیام اینجا و مراقبِ شما باشم!

بیشتر نگرانیم بخاطر این حرفش نه تنها بخاطر دامون بود،
بلکه بخاطر این بود که قرار بود اگه این غول بیابونی اینجا
بمونه، در صورتی که اتاقی نداره این خونه، همه باید خیاری
میخوابیدن..

منم نباید شال از سرم برمیداشتم..

منی که موقع خواب پاهام به ابعاد ناموازی باز میشه و چهارتا
بالش زیر پام میذارم و دوتا هم بغل میکنم!
ترجیح میدادم تو آشپزخونه بخوابم اما هیشسیتم جلوی
رفیقِ دامون به باد نره..

چون..

مشکلِ باسن بی قرار داشتم و هرزگاهی تو خواب نمیتونستم
کنترلش کنم!

اونجوری کل خاندانمون زیر سوال میرفت و این پسره خیال
میکرد دامون با اون همه جذبه هم مثل منه.. یا بابام که یکی
از دانشمندای بزرگه!

خب چه اشکالی داره؟

مگه دانشمند ها ول نمیدن؟

نه انگار دیگه داشتم زیادی بی ادب میشدم..

با کوبیدن در توسط بابا اسماعیل به خودم اومدم و نگاه خیره
امو از آفتابه گرفتم؛
_ها؟

_رفتی اون تو تعمیرات؟
_آره دارم سیفون و درست میکنم..
_بیا بیرون.. ریخت!
باز هم ترس تو جونم بود.. و اندک ضعفی داشتم.
خب واقعا وحشتناک بود صحنه ای که بزور داخل فیلم ها
میدیدم، عیناً برام اتفاق افتاد!



حتی پاهام نمیتونست وزنم رو نگه داره و کمی میلرزید..
با هر جون کندن بود آبی به دست و صورتم زدم و بیرون
رفتم!
بابا اسماعیل با قیافه ی همیشه شکارش فقط یک کلمه گفت؛
_اه
اون هم با انزجار!

یوسف داخل خونه نبود با نگاهی سرسری به دور و برم از
مامان زری پرسیدم؛

_کجا رفت این؟

درحالیکه چای خشک داخل قوری می ریخت، گفت؛

_گفت میرم تو ماشین بخوابم تا شما راحت باشید! بچه ی
چشم و دل پاکیه از نگاهاش مشخصه.. بس که با حجب و
حیاس.. برعکسه اون پسره مهند.

منظورش سامیار بود..

_میگم تو که دلت چشم رنگی میخواد، همین و بردار برا

خودت.. اون پسره هم میره جفتشو پیدا میکنه دیگه!

دستهام مشت شدن.. شوخی شم قشنگ نبود!

_مامان؟

جوابی نداد و پشت به من مشغول دم کردن چای شد!

بلند تر گفتم؛

_مامان؟

_یامان و مرگ چته؟

_دیگه هیچوقت این حرف و نزن.. من سامیار و دوست دارم

دیگه قراره همیشه اونو کنار من ببینید.. تورو خدااا

دستمو بهم چسبوندم و ملتمسانه گفتم؛

تورو خدا دوستش داشته باش!

اصلاً نگاهم نمی‌کرد و انگار براش مهم نبود که چی دارم
میگم.. چون وسط حرفم با داد و قال بابا اسماعیل رو صدا
زد؛

اسماعیل بیا جای.

مامان زر طلا؟ میشنوی چی میگم؟

نه!

ااه لطفاً..

بابا اسماعیل بیرون اومد و غر زنان گفت؛

چه بویی هم راه انداختی خاک بر سر.. حالا خوبه یه گرگ
افتاده بود روت.. اگه شیر و پلنگ بود که فک کنم در و دیوارم
بو دار می‌کردی! پیفف خفه شدم!

در صورتی که من اصلاً کاری نکردم که شرمسار بشم..

دوباره پیچیدم به مامان زری!

مامان؟ چرا ته دل من و خالی میکنی؟ من و خدا دوباره

بهت دادا! حواست هست؟

اینبار نگاهش مهربون شد و نگران!

خدا رو صد هزار و مرتبه شکر که سالم و سلامتی! قلبم
ریخت بابا.. آقا کریم اومد ترس منم گرفت! وگرنه تا الان
مرگ قلبی شده بودم..
جوابمو بده!

عصبی و کلافه شد؛
چی بگم؟ چی بگم الان؟؟
بگو چرا از سامیار خوشت نمیاد؟ من.. خب من دوستش
دارم خودت که خوب میدونی!
برای اینکه ناراحت نشم نفس عمیقی کشید و گفت؛
دیگه مجبورم تحملش کنم دیگه.. حالا شاید یه روزی
دوستش داشتم.. خب من زیاد ندیدمش نمیدونم چه ریختیه
اخلاق و رفتارش.. الان همین پسر یوسف..
پوفی کردم و چشممو تو حدقه چرخوندم و پیشونیم و روی
این گذاشتم!

آقاس.. متین.. پسر نماز خون..
سرم و از روی این برداشتم و طلبکارانه گفتم؛
آهااااان، تو یه نگاه فهمیدی یارو نماز خونه؟

—احمق، دو ساعته بیهوش بودی.. مهر برداشت نمازشو خوند
تازه میخواستتم لباسو دربیارم، رفت بیرون.. از بس عاقله!
کاش یه دختر داشتم میدادم بهش!
—بسته مامان..

—آره بایدم خوشت نیاد!
—مامان خواهش میکنم.. یه تیکه نون بده بخورم لاقل، مُردم
از ضعف!

—طفلی پسرِ مردم میخواد تو ماشین بخوابه نگهبانی کنه برای
ما!

—خب عاقل و بالغ و زیادی با حجب و حیاس! چوبشم بخوره.
لقمه ای برام گرفت که بابا اسماعیل به ما ملحق شد و تو هوا
لقمه رو چاپید!
—مرسی خانوم..

مامان زری با چشم غره لقمه ی دیگه ای برام گرفت و داد
دستم!

—گرگه رو چیکار کردن؟
—پوستشو کندن که ببرن بفروشن!
لقمه به گلوم پرید و سرفه کنان قرمز شدم!

—چ..چی؟

شوخی کردم .. دندوناشو کردن و چالش کردن.

از جا بلند شدم.. حالم داشت از خودم بهم میخورد.. باید
میرفتم حموم!

حس می کردم موهای اون حیوون روی تنمه!
اما قبلش، باید با یوسف حرف میزدیم و از اوضاع خالد و بقیه
خبر دار میشدم!



توجهی به مامان زری که سعی داشت برای یوسف هم لقمه
بگیره نکردم و با اندک ضعفی که داشتم از خونه بیرون زدم..
اما ترسیدم و دوباره اون صحنه جلوی چشمم جون گرفت!
چشم هام میخکوب شد به نقطه ای که گرگ رو دیدم و بهم
دیگه زل زدیم!

خم شدم و از تراس، ماشینش رو دیدم!
پاترول مشکی رنگ، گرگ کوه و دشت و صحرا!
زیپ کاپشنم رو که احساس کثافت بودن بهم دست داده بود
با پوشیدنش، رو بالا کشیدم و با پوشیدن دمپایی سبزهای

جلو بسته، به سمت ماشین رفتم..

مامان زری بسرعت در رو باز کرد؛

—آهووی؟

برگشتم طرفش!

—بیا این و بده یوسف! بهشم بگو بیاد تو بخوابه.. آدمی نیست

که بخواد خجالت بکشه.. از کی میخواد خجالتا بکشه؟

—به نام خدا شلغم هستم.

—شکی نیست!

لقمه رو گرفتم و بعد از رفتنِ مامان زری، پشتِ دیوار مشغول

خوردنِ لقمه شدم!

به درک بابا از کجا میخواست بفهمه؟

تازه من به انرژی بیشتری برای حرف زدن نیاز داشتم!

با مشت به سینم کوبیدم تا خفه نشم و بعد دستم رو تکوندم

و با نوک شال، دور لبم رو پاک کردم!

شیشه های ماشینش دید نداشت.

نور ماه کامل شده و صدای برخی حیوون های روستا کمی

ترسناک بنظر می رسید تا قشنگ و دلنشین!

به سمت راننده که رسیدم، با نوک انگشتم ضربه ای به شیشه
زدم..

انگار زیر نظرم داشت که شیشه رو پایین داد و با اخم غلیظی
زل زد به چهره ام!

جوری که رشته ی کلام از دستم خارج شد و نفهمیدم اصلا
برای چی اینجام..

کاش اون لقمه ی زهرماری رو نمیخوردم تا دلیلی برای اینجا
بودنم بهش ارائه میدادم..

با تته پته گفتم؛

_امم.. سلام!

بدون پلک زدن و گرفتنِ نگاهِ سردش بهم زل زد!

من هم مثل اسکل ها به هوا اشاره کردم؛

_هوا داره رنگ بهار و به خودش می گیره.. من عاشق بهارم

اصلا حال و هواش خیلی عشقه!

دوباره همون نگاه بود و فکِ منقبض شده اش!

حالا به اون دوتا زن حق میدادم که بخوان طلاق بگیرن از

دستِ این برجِ یبوست!

_امم.. مامان زری گفت که بگم که اینجا که رفتید که برگردید

که خونه خیاری بخوابید و..

در کمال تعجب بهم توهین کرد و شیشه رو بالا داد!



قبل از اینکه مغزم بترکه و خوی وحشی‌گریم باد کنه، در
شاگرد ماشینش باز شد!

و این یعنی بیا بشین تو ماشین کم زر بزن!
قیافه ای که از خیال بی‌احترامیش به خودم درهم بود رو
درست کردم و پاتند کردم سمت در باز شده ی ماشینش!
خواستم مثل خودش استایل مغرور بردارم بخاطر همین
ژست گرفتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم سوار شدم..
عجیب بود اما حاضرم به اون دقایق قسم بخورم که درست
پنج دقیقه سکوت برقرار بود و نه من قصد شکستنش رو
داشتم و نه اون!

چرا؟

چون اون من و در حد خودش نمیدید و من هم خواستم که
مثل خودش رفتار کنم و فاز شاخ‌گن برداشتم..
به این فکر کردم که چقدر بده آدم ها توی روابطشون غرور رو
الویت قرار بدن!
مثل اوایل سامیار..

سامیار در عینِ تخیسی و شیطنتش، بی نهایت مغرور بود.. اما
در برابرم کوتاه اومد!

همین غروره که زندگی هارو از هم میپاشونه!
حتما این یارو هم غرورش براش مهم تر از اون دوتا زنش
بودن!

تک سرفه ای کردم و گفتم؛

_حرف تکراری نمی زنم.. فقط میخوام از وضعیت دامون و
بقیه باخبر بشم! دامون هنوز دوران نقاهتش تموم نشده،
چطور اجازه دادید این ماموریت و قبول کنه؟ من.. من تا کی
قراره اینجا بمونم؟ با خط و شماره ی دیگه ای هم نمیتونم
تماس بگیرم با بقیه؟ نامزدم نگرانمه!

با یادآوری سامیار حالم بد شد و به هر جون کندنمی بود بغضم
رو قورت دادم!

لال که نبود.. نه!

دوباره سکوت!

برگشتم سمتش.. نگاهش میخکوب بود روی من و بعد با
تاخیر روی موهایی که شال از سرم افتاده بود و بیشتر در
معرض دید قرار داشت!

نگاهش بقدری تند بود که شال و روی سرم انداختم و
میخواستم قید جواب گرفتن و بزnm و پیاده بشم!
صداش بم و گیرا بود.. مبارکِ صاحبش!
گند اخلاقِ پریودی!

_قرار بود سواتون تکراری نباشه!

_حوصله به خرج بدید و جوابِ تکراریِ همشونو بدید تا من
قامان، حالیم بشه چی به چیه!

_هیچی مشخص نیست.. همه جای شمارو میدونن و نمیتونن
حرکتی بزnm.. چون سیم‌کارتشون رد یابی میشه.. مگه اینکه
از یک شماره ی دیگه ای به شماره ی دیگه ی شما تماس
بگیرن!

بالاخره با اون‌گندی که بالا آوردید، اطلاعات مخاطبینتونم
دستشونه!

_فاک!

با تعجب بهم نگاه کرد.. چقدر هیکلش بزرگ و ترسناک بود..
خدا به دور کنه!
کمی که گذشت..



کمی که گذشت، دوباره نگاهش رو ازم گرفت و با کمی
جابه‌جا شدن روی صندلی گفت؛

ـ خالده گم و گور شده!

هینی کشیدم؛

ـ مگه نگفتید تحت نظره؟

عصبی شد.. این و از حرکاتش فهمیدم:

ـ زدیم به کاهدون! تمام آدم‌هایی که از طریقشون ایران
موندنش حتمی بود رو دستگیر کردیم اما باز هم دست کم
گرفتیمش!

حالم گرفته شد.. چون میدونستم تا زمان دستگیری دوباره
اش، یا پیدا کردن ردی ازش، همچنان قراره اینجا بمونیم!
ـ وای.. الان.. الان چی میشه؟

ـ جاتون اینجا امنه! دنبال دنیا رستگار می‌گرده تا با خودش
بیره!

خل بود نه؟

ـ من و میگی دیگه؟

گوشه ی لبش بالا رفت و با جذابیتی که به دامون شباهت داشت گفت؛

_شاید!

کلافه شده بودم؛

_من نمیتونم اینجا بمونم وقتی هیچ کدوم از رفیقام و از همه مهمتر نامزدم، از جای من خبر ندارن! میفهمی؟ یا نفهمی؟ نگاه خیره اش درجا خفه ام کرد.. چشم هاش برنده بود و درجا ریشه رو خشک می کرد!

گوریل جان

کچل جان

کمرش قدِ بادمجان

چه ربطی داشت؟ نمیدونم شعر بود دیگه به ذهنم خطور کرد.. حس میکنم از نوادگانِ سعدی شیرازی هستم.. چون طبع شعر سراییم یکدفعه گل میکنه!

طبق معمول زبون درازی هامو نادیده گرفت و گفت؛

_رفیقات از جات خبر دارن.. فقط حرکتی نمیکنن که باعث به خطر افتادن موقعیت بشه!

_نامزدم چی؟ اونم میدونه من کجام؟

بی حوصله و خسته چونشو خاروند!

- چیزی نمیدونم..



انگار این فاصله ی بین من و سامیار، بیشتر باعث دلتنگی
شده بود!

خدا به دادِ بعدش برسه!

بعدی که مشخص نبود چه روزی قراره محقق بشه!

درحالیکه شال و روی سرم مرتب می کردم گفتم:

- پس گفتید که از یه خط دیگه به خطِ ناشناسِ دیگه میشه
تماس گرفت؟

سرش رو به تایید تکون داد!

و من هم دوستانه و از روی ذوق کاملاً بی اختیار به بازوش
کوبیدم؛

- از گوهش کره میگیرم!

به روبروم خیره شدم و با ذوقِ کوچکی که درونم شکل گرفته
بود گفتم؛

—راسته میگن دیدن گرگ، خودش شانس میاره ها.. حالا گرگه
پرید روم فکر کنم اینجورکی با باسن افتادم تو کاسه عسل!
هیجان داشتم از این راهی که جلوم گذاشته بود .. اما خیلی
سریع به خودم اومدم و چهره ی خندون و صمیمی ام به
یکباره جدی شد!

خیرسرم میخواستم مثل خودش جذبه بگیرم.
با لبخند عمیقی میخواستم ازش بخوام تا کمکم کنه تو این
زمینه .. بنابراین گفتم:
—میشه که..

—نه.

—وا؟

—نه .. نه .. نه.. نمیشه که زنگ بزنی و از کس دیگه آمار
بگیری..

اخم کردم؛

—خودت گفتی که میشه!

چشم هاشو برای چند ثانیه بست و این یعنی به هیچ وجه
تحمل دیدن و شنیدن صدای من رو نداره!
و واقعا داره صبوری به خرج میده!

—همین الان گفתי که میشه از یک خط دیگه به خط دیگه ای
خط گرفت و از اون خط به خطی که من پشت خطشم زنگ
زد و حرف زد!

اینقدر روی مخش رفتم که در آخر زیر لب چیزی شبیه "عجب
غلطی کردم" شنیدم!
بازهم نطقم کور نشد:

—چرا آدمو امیدوار میکنید؟ الان تقصیر من چیه که گیر
افتادم اینجا و دستم عین مُرده ها از دنیا کوتاس؟
با ثن صدای تقریباً پایینی گفت؛
—میشه بری؟ خسته ام!

با انزجار نیم نگاهی به نیمرخش کردم اما عین چسب چسبیده
بودم به صندلی و در پی امیدی بودم تا بتونم با سامیار تماس
بگیرم.

کمی تکنون خوردم و بعد درو تا نیمه باز کردم.. زیر لب
ممنونی گفتم و با پام محکم به در کوبیدم تا بیشتر باز بشه!
اما با برخورد در به چیزی و بعد هم صدای آخ پردرد بابا
اسمال از تعجب چشم هام گرد شد!



هولزده پیاده شدم و بابا اسماعیل و مامان زری رو دیدم که
بسرعت رفتند داخل خونه و همونطوری که میرفتن قبل از
بستنِ در، دمپایی جلوبسته ی بابا اسماعیل چند متر اونور تر
پرت شد!

رفتن داخل خونه تا مثلا اثر جرم رو پاک کنن و ما نفهمیم که
گوش ایستادن!

اما به ضایع ترین شکل ممکن، جلوی چشم‌های متعجبِ
یوسف، برق هارو خاموش کردن که نشون بدن خواب بودن!
ماه‌م که عرعر!

دوباره چرخیدم سمتِ سر و شکل کچلش که مشخص بود
موهای پریشتی داره، فقط نمیذاره که دریاد و بلند بشه اون
شیویدا!

_مرسی که اومدی مراقب ما باشی، اما این و بدون که.. من با
تو دوستم! و هیچ دشمنی ای باهات ندارم..
دو قدم رفتم و دوباره برگشتم..

نگاهش به رفتار های بچگانه و پاهام بود که روی گل ها
می کشیدم!

_راستی.. مرسی که نداشتی گرگه من و بجوعه.. زندگی و
بهت میونم.. تو.. تو منو نجات دادی..

با مشت به قلبم زدم و براش پرت کردم.. چشمک ریز و بامزه
ای زدم و درحالیکه عقب عقب می رفتم گفتم:

_رو من حساب کن.. منم یه جورایی بچه ی با جنمی ام و
میتونم کاری خواستی....

پام از پشت به چاله ی گودی فرو رفت و تا ساق پا، گلی
شدم!

پروردگارا شکر، الان فکر میکنه خواهر دامون خله!
هرچند که هست!

باز هم خودم رو نباختم.. حس کردم لبهاش و بهم چفت کرده
تا نخنده.. شاید هم من اونجوری حس کردم..

دست هام و بهم کوبیدم و خنده ی مضحکی کردم..
_ههه.. کاری باری خواستی، هستم من!

اینبار به نیمرخ چرخید و با ته صدایی از خنده گفت؛
_فقط برو!



پوکرفیس بهش خیره شدم و بالاخره شیشه ی ماشینش رو
بالا داد و من هم قبل از بالا آوردن گندی دیگر، از پله ها بالا
رفتم!

در و باز کردم و سعی کردم نگاه از اون نقطه ی ترسناک
بردارم!

برق ها خاموش بودند و مامان زری و بابا اسماعیل زیر پتو!
حتی کله هاشونم پوشونده بودن.. به روشن نزدن که داشتن
حرفهای مارو گوش می کردن و گوشه ای ترین مکان رو برای
خواب انتخاب کردم..

وقتی روی تشک نشستم، یادم افتاد که باید با این وضع کثیف
بودن، برم حموم و با کیسه بیفتم به جون خودم!
بنابراین از جا بلند شدم و از کوله پشتیم لباس های لازم رو
درآوردم به علاوه حوله و شامپو و وسایل جانبی..
آب به سختی گرم شد..

اما تنِ کرخت شده و خسته ام رو التیام می داد!
طی این ساعاتِ ندیدنِ سامیار، قلبم بیشتر به تکاپو افتاده
بود برای دیدن دوباره اش!

با خدای خودم زیر دوش، سرچنگ برداشته بودم که تا کی این وضعیت ادامه داره و تا کی قراره بین من و سامیار روزگار و سرنوشتی که برامون تعیین کرده فاصله بندازه؟
لحظات دور بودن از کسی که عاشقشیم، به کندی میگذره.. به طوری که حس میکنی ثانیه ها و دقیقه ها هم چراغِ راهنما دارن و هرزگاهی ایست میکنن!
با دیدن کبودی های کمرنگ شده ی بازوم، بوسه ی کوتاهی روشون زدم..

چاره ای نداشتم جز صبوری و اینکه منتظر بمونم و بنشینم تا ببینم چه چیزی در انتظارمه!
من فقط میخواستم با دامون و سامیار ارتباط بگیرم تا من و بERN پیش خودشون و فکری که تو سرم جولون میده رو بهشون تفهیم کنم!

انگار ترسی که از آینده داشتم، با افتادنِ گرک روی تن و بدنم.. تشدیدتر شده بود و حتی ترفند آقا کریم برای از بین بردن ترسم هم مثمرثمر واقع نشده بود..

ای کاش تو عروسی سوگل، وقتی سامیار دنبال جا و مکان بود برای توضیح دادنِ گندی که به زندگیمون زد، اینقدر مقاومت نمی کردم..

هرچند مقاومت کردم با قضاوت کردن سامیار برابر بود!
من قضاوتش کردم.. درست!

اما هرچقدر هم با خودم رو راست باشم نمیتونم منکر این
باشم که سامیار اون زمان که من و بازی می داد، در واقع
داشت عاشقم می شد و نمیخواست این مسئله رو قبول کنه..
و برای اینکه به خودش ثابت کنه که نه.. اینجوری نیست و
قرار نیست عاشق من بشه، زجرآورترین کارهارو با من کرد!
که هرچند جز پشیمونی چیزی رو براش به همراه نداشت..
در هر صورت، من دوستش داشتم..

و با امید به اینکه صبح به صبح با صدای کلفت و گرفته از
خوابش، از خواب بیدارم کنه شبهارو تو رویاهای خودم غوطه
ور می کردم!

امید، نه فقط کلمه ی قشنگیه نه!

امید تنها یک واژه نیست.. امید به نوری شباهت داره که
زندگی دوباره میبخشه!

و من امید داشتم که این روزهای سخت، تموم میشن و یک
جورایی آخراشه!

امید به اینکه روزی برسه جلوی ترمه و حتی مامان زری سرم
رو بالا بگیرم و ثابت کنم که سامیار اون پسر تخس و پرو و

غد و کله خرابی که فکر میکنن نیست!
هرچند این صفات، صفاتی هستش که اوایل آشنایی مون
خودم بهش نسبت میدادم و کمی به مامان زری و ترمه بخاطر
همچین برداشتی از سامیار حق دادم!



سامیار هم به نوبه ی خودش سختی دیده و کشیده...
اونم مثل بچگیای من دچار خلل بوده و بعد از مرگ مادرش،
این خلل و پوچی تشدید پیدا کرده.
به طوری که ازش یک آدم عیاش و خوش گذرون و دختر باز
ساخته..

اینها صفاتِ نسبی هست که میشد به زمانِ ماقبل از حضور
من تو زندگیش بهش نسبت داده می شد!
اما حالا..

همون پسر یاغی و سرکش، زمین تا آسمون تغییر کرده..
همون پسری که تو دانشگاه، تمام دختر و پسر ها دورش جمع
میشدن و با یک کلمه حرفش، کل دانشگاه ریشه می رفت از
خنده..

میزنه تو ماشینش!

..بخواب بابا ماشینش بخاری داره..

گوش نکرد و پتو و بالشی زیر بغل زد و سلانه سلانه ساعت سه صبح برد برای یوسف سلیمی!

مرد مرموزی که میتونستم تا زمانی که اینجا هستم، باهاش دوست بشم تا حوصله ام سر نره!

هرچند سرسخت تر از این حرفها بود و بعید می دونستم که حال و حوصله ی من رو داشته باشه!



اما در حال حاضر و با داشتن همچین شرایطی، وقت گذروندن با یک آدم عبوس و اخمو میتونست سرگرم کننده باشه!

طوری که من حرصش بدم و اون با قیافه ی بوفالومانندش، حرص بخوره و جیگر من حال بیاد!

بالاخره زندگی ادامه داشت.. تا زمان نامشخصی که معلوم نبود تا کی قراره ادامه پیدا کنه و اینجا موندگار هستیم.. اگر که زانوی غم بغل می گرفتیم و سرم رو می کردم داخل آخور، وضعیت روحیم بهم می ریخت..

اما باید از فرصت هام استفاده کنم.. تا توی این بهشت از
شمال، کمی خودم رو دلخوش کنم و سرم رو گرم کنم بلکه
کمتر به آینده ی مبهم فکر کنم و عذاب وجدان داشته باشم
از بدنیا اومدنم!

...

روز بعد با لگد محکمی که بابا اسماعیل بهم زد چون بعد از
پنجاه بار صدا زدنم برای صبحانه، معتقد بود که ساعت یک
ظهره درحالیکه ساعت هفت هم نشده بود.. بالاخره با چشم
های بسته نشستم..

صدای یاالله گویانِ آدم آشنایی به گوشم خورد.. چشم هام باز
شد اما مغزم و نمیتونستم جمع آوری کنم و لود بشم..
چرا کسی درک نمی کرد که تا یک ساعت بعد از بیدار شدنم..
زل میزنم به نقطه ی نامعلومی تا موقعیت دستم بیاد؟
مامان زری که دید از جام تگون نمیخورم پتو رو روی سرم
کشید و من باز هم نشسته بودم درحالیکه یک پتو روی من
قرار داشت!

..بیا تو پسر.. صبحانه آمادس!

..سلام!

بابا اسماعیل با دهن پر گفت؛

–سلام.. بیا بشین ور دل من! بیا..

–ممنون..

مامان زری گفت؛

–چای بریزم برات؟

–بله مرسی!

وای که چه گاریوزی زیر بغلش میذاشتن..

همچنان زیر پتو بودم و شکل تپه ای برجسته!

مامان زری درحالیکه با محبت با اون مردگنده حرف می زد، در

همان حین چنان فریادی سر من کشید که دهن باز شده ام رو

بستم و پتو رو از روی سرم کشیدم..

–تورو خدا ببخشیدا دردسر شدیم برات..

حتی صبر نکرد تا یوسف جوابشو رو بده؛

–پاشوووو دیگه.. تا نیومدم برات!

شک زده، خم شدم و پشت بهشون شال انداختم روی سرم..

و مستقیماً رفتم داخل دستشویی!

شنیدم که مامان زری با خجالت و خنده ی مصلحتی بعد از

چند ثانیه گفت؛

ـشلوارای اسمال آقا رو میپوشه.. علاقه داره به شلوار گشاد!
حتما داشت دلیل تیپ معرکه ام رو برای یوسف توضیح
می داد یا بهتر بگم توجیح می کرد.

خودشون که عادت داشتن.. خب بالاخره حقم داشت.. یارو
حتما هنگیده با دیدن شلوار خاکستری گشادم!
بعد از شستن دست و صورتم به آینه خیره شدم..

هنوز هم نقطه ی کوچکی کنار گوشم به کبودی میزد و بار اول
که دیدم متوجه شدم هنر دست سامیاره!
اونشب و اون سیلی!

کاش زودتر ببینمش و تلافی شو سرش دربیارم!
اصلا.. اصلا تلافی هم سرش درنیارم، کاش فقط یکبار دیگه
بتونم ببینمش!
آهی کشیدم..

دوباره به چهره ی خودم لبخند گشادی زدم.. گشاد همچو
شلوارم!

با ژست خاصی گفتم:

ـچرا اینقدر خوشگلی و طناز؟ لعنتی!
نمیدونستم که صدام با اون حجم از آهستگی به گوششون
می رسه..

چون بابا اسماعیل فریاد زد؛

_خوشگل و طناز و پیاز.. بیا صبحانه تو بخور چروک نشی!
با حوله ی جداگانه ی خودم، صورتم رو خشک کردم و بیرون
رفتم!



خصلت خوبی که خودمم به شخصه تحسینش میکردم و
درونم وجود داشت، این بود که خجالت نمی کشیدم یا معذب
نبودم در رابطه با اینکه، کسی من رو چطوری میبیند؟
یا نگران باشم که چطوری در برابر بقیه لباس بپوشم تا خوب
بنظر برسم..

چون عقیدم بر این بود که سادگی بهترین مد و ترندی هستش
که هیچوقت از چشم نمیفته!

البته اگه اسم تیپ هایی که من میزدم رو سادگی گذاشت!
اینجا بود که به نظرم سامیار مرد زندگی من بود..

چون من رو با همین شمایل دیده بود و پسند کرده بود!
سلام بلند بالایی گفتم و با قدم های باز کنار سفره نشستم..
یوسف با اون حجم از هیکل، سرش پایین بود..

سرم رو خم کردم و با تمام بی حیایی بردم زیر چشم هاش،
ابرو بالا انداختم و با نیش باز گفتم؛
_چطور مطوری شکارچی.. ابرو طلا، مو قارچی؟

به ثانیه نکشید که دست سنگین بابا اسماعیل به گردنم
نشست، پس گردنی صدا داری که سرم رو به بشقابِ یوسف
چسبوند!

گردنم رو مالیدم و نالیدم؛

_برا چی میزنی خب؟

مامان زری هم خطاب به بابا اسماعیل بی خیال و بی غم و هم
از همه جا گفت؛

_چرا میزنی بچه رو.. سوخت بیچاره!

لقمه ای به دهان افکند؛

_خواستم ترسش بریزه!

_واه.. این چه تِزیه از خودتون درمیارید؟ زهره ی آدمو

میترکونید تا ترسش بریزه؟ مثل اون یارو که بدتر باعث رعب
و وحشتم شد! نزدیک بود بشاشم..

همزمان باهم گفتند:

_عه..عه..

عجیب بود که اون بوفالو حالا اخم هاش باز شده بود و حس کردم کمی، فقط کمی گوشه لبش انحنا پیدا کرد و بسرعت هم به حالت اولش برگشت!

مامان زری همچنان با خجالت و حجب و حیا و کسب اجازه از یوسف به یخچال دست نی زد..

به طوریکه نه فقط من، بلکه یوسف هم کلافه شده بود و در آخر گفت؛

_مادر من اینجا در اختیار تام شما قرار داره.. فکر کنید منزل خودتونه و منم مهمون!

و وقتی دید که مامان زری لب هاش همچنان سرخه از روی ناچاری، با لفظ آروم که فقط مامان زری بشنوه.. اما نمیدونست یک فضولِ بیکار هم گوش تیز کرده برای شنیدن حرفهایش، گفت:

_من وقتی.. وقتی از سربازی برگشتم، مادرم همون روز فوت کرد! یعنی خب وقتی برگشتم با جنازه‌ش روبرو شدم.. داغ مادرم برام سنگین تموم شد. شما هم مثل مادر من.. برام آشپزی کنید و به این خونه صفا بدید.. اینجوری منم راحت هستم!

بالاخره مامان زری راضی شد..

روی زانو زیر این نشسته بودم و برای بار دهم، کوله امو
ریخته بودم تا جمع کنم..

چون که بیکار بودم و نمیدونستم چه گلی به سر بگیرم.. با
اون گرگ تخمه سگ هم که از تنها بیرون رفتن و گشت و گذار
این دور و اطراف میترسیدم..

بابا اسماعیل خواست از آشپزخانه خارج بشه، که پاشو درست
گذاشت روی من، و من ترسیده و خمیده.. چنان هُلش دادم
بدبخت رو که چند متر اونور تر پرت شد!
_یا زری!

همه سراسیمه خودشون رو به بابا اسماعیل رسوندن.. اما من
تنها کاری که تونستم بکنم تا خودم رو تبرعه کنم، بعد از چشم
تو چشم شدن با یوسف.. تشنج کردن بود!



از طرفی قبل از اینکه دست پیش رو بگیرم تا پس نیفتم،
مغزم فرمان داد که کسی باورم نمیکنه و کارم بی فایده
بابا اسماعیل اخلاقی داشت که اگه توسط من آسیب میدید،
نهایت بی حیابازی رو درحقم تموم میکرد و کاری می کرد تا اگر

مثلا يك خراش روی دستش ایجاد شده باشه، تبدیلش می‌کرد
به يك جراحَتِ بزرگ یا قطع شدن دستش!
بنابراین با تمام مظلومیت، گوشه ی دیوار نشستم و به داد و
قال های بابا اسماعیل و چنبره زدن دور خودش خیره شدم!
_خب حالا توام انگار تیر خورده! پاشو مرد گنده خجالت
بکش!

همونطوری که خوابیده بود سمتم خیز برداشت.. اما بسرعت
باد فرار کردم و از خونه بیرون زدم..
چرا اینقدر با من لج بود؟
گاهی فکر می‌کردم که بابا اسماعیل قصد و نیتش اینه که سر
به تنم نباشه..

گاهی هم این افکار و پس می‌زدم و در ازای حمایت‌هاش،
عکس این قضیه رو فکر می‌کردم..
کلا دچار هنجار اخلاقی بود..
دوگانگی داشت و مشخص نبود که فازش چیه!
دمپایی هامو پام کردم و پایین پله ها ایستادم..
حداقل اجازه ندادن که لباس درست حسابی بپوشم، تا همین
اول کاری تو این روستا فکر نکنن که کمی چیزی دارم و
اسکلی چیزی هستم..

چند دقیقه ی متوالی پشت در بودم.. و به این فکر میکردم
که چقدر بدبختم که کسی نمیاد ببینه اصلا کجا هستم؟ اونم
بعد از اینکه دیشب نزدیک بود توسط یک گرگ خورده بشم و
حس می کردم این موضوع باعث عزیزتر شدنم شده..
درحالیکه اینطور نبود!

بالاخره در باز شد و مردک بوفالوی اخمو بیرون اومد!
آفتاب به پس کله ام میکوبید و در عوض هوا بشدت خنک و
سرد بود..

احمقانه سلام دادم..

از کنارم گذشت و وقتی که میگذشت، متوجه قد بلند بالاش
شدم.. هم قد و قواره ی سامیار بود.. منتها گاو تر.. یعنی..
چاق تر..

اگه افکارم رو میخواند و میفهمید که با چه نخودمغزی طرفه،
خودش دو دستی تحویل میداد به خالد!
چون جواب سلامم رو نگرفتم.. پشت سرش راه افتادم که از
صدای پاهام روی زمین برگشت و حالت تهاجمی گرفت؛
_با این وضع دنبال من راه نیفت..

به خودش اومد و انگار که بی اختیار بهم دستور داده باشه،
چشم هاشو بست و دوباره برگشت سمت ماشینش، حین باز

کردن در ماشینش محکم تر و البته محترمانه تر از قبل گفت؛
_خواهشاً تا زمانیکه اینجا هستید، لباسای کوتاه و تنگ
نیوشید!

نگاهی به شلوارم و پیراهن گشادم کردم..
هرچند به اون پوشش من ربطی نداشت اما واقعاً لباسم گشاد
بود و چیزی نبود که بخواد نصیحتم کنه!
_این تنگه؟

چشم هاشو ریز کرد و از بالا تا پایین تیپم رو برانداز کرد..
سری تکون داد و حین نشستن پشت ماشینش گفت؛
_آره!

_کیسه بیوشم؟ اصلاً مگه کی هست که گل و گشاد ببندم به
خیکم؟



#پارت ۱۶

رمان زهرمار

و بالاخره با ضربه و صدای دانگ برخورد سینی به ماتحت
قطور، توسط یکی از همون مصدوم ها.. به خودمون اومدیم

و از جا پریدیم!

با پاهای باز از روی زن ها میپریدم و بالاخره
وارد آشپزخانه شدم..

انگار که خسته ی راه طولانی ای بودم ..

نفس نفس زدم و مدام سعی می کردم با کشیدن نفس های
میزان و عمیق.. همراه با دستهام که سینه ام هم در کنارش
بالا میرفت و پایین می اومد.. بتونم آرامش خودم رو حفظ
کنم..

عمه قسمت، با انزجار درحالی که یک ماهیتابه روحی، حلوا
میپخت تا کم نیاد گفت؛

_عروس خوشگلم و با چشمашون قورت میدن.. ندید بدید
های داهاتی!

کلافه چشم هامو بستم.

عمه قالب در ادامه.. برای جو دهی به فضا و اضافه کردن پیاز
داغ به ماجرا تکیه زد به یخچال زنعمو و خطاب به خواهرش
گفت:

_یعنی کِرِ همین این دوتا.. کنار هم که وایمیستن آدم کیف
میکنه!

روی زمین نشستم و زانو هام و بغل کردم.. بدنبال جوابی
میگشتم تا حسابی عمه ی عزیزم رو آفتابه شور کنه!
اما مهلت نداد و با غیض توپید؛

_توی کره خر که کلا یدونه خواستگار داری، اونم قطوره!
نمیدونم ناز کردنت برای چیه؟

بلند شدم.. و بعد از برداشتنِ مشنبایی که حاوی دستمال
کاغذی های اشکی و دماغیِ مهمانان بود رو بالا گرفتم!
_عمه اینارو کجا بذارم؟ بندازم اینجا؟

اشاره ام به سطل آشغال بود!

_میدم الان حشمت میندازه بیرون! بزار آشغال جمع بشه..
همرو باهم میبره!

عمه قالب، سربحث و دوباره به دست گرفت..

و انگار هیچ جوره قصد کوتاه اومدن نداشت و درکنارش،
حتی مثلِ قطور احترام مُرده نگه نمیداشت!

_تو که اول و آخر مالِ خودشی، عیب نداره نازتم خریداره!

اینهمه خرخونی کردی تو دانشگاه، اینهمه پُخ و محتویاتش رو
چیوندی تو اون مغزِ قد نخودت، آخرشم ازت یه آمپول زن
دراومد!

بیا برو سر خونه زندگیت، بچه بزا.. مادر شو.. قطورم کار
درست درمون پیدا میکنه.. خب بالاخره همه که از اول دارا
نبودن!

_قطور درازه.. هیکلش بوی گند پیاز میده.. خب معلومه
نمیخوادش!

ماجده بود که وارد آشپزخونه شد و دخالت کرد!
انگار خیلی کفری تر از من بود این رفیقِ قدیمی و کودکیام!
قبل از واکنش عمه هام ادامه داد:

_اینهمه خواستگار داشته.. خودتون بهتر از من می‌دونید،
بدون اینکه خودش بفهمه رد کردید رفته! در ضمن بدتون میاد
هم بیاد، گندم خیلی خوشگلتر از قطوره، بهتره یکیو پیدا کنید
درخورِ خودِ قطور!

عمه قالب با کنایه گفت؛
_میخوای تورو بگیریم؟ قیافتون ست بشه.
و با عمه قسمت بهش خندیدند..
ماجده گفت؛

میتراسم زیادتون باشم.. آخه میدونی؟ مردی که شپش داره
رو میبندن به سرکه.. بهتره برید دخترِ عفت سرکه رو بگیرید
براش.. اونه که کِرّ خودشه!

عفت سرکه زن بی اعصابی بود که سه فرزند داشت و بعد از
فوت شوهرش.. سرکه میفروخت..
یک دختر ابرو پیوندی و سبزه رو داشت که بشدت بوی سیر
میداد..

و ماجده همیشه می گفت که قطور باید دختر عفت سرکه رو
بگیره!

ماجده همیشه ظاهر قضیه رو می دید و از زبون تند و تیزش
عاجز بودیم، عیب همه رو به صورتشون میکوبید و من بارها
خواستم این رفتارش رو تغییر بده اما نمیداد..
رک و راست حرفش رو میزد و براش مهم نبود که کسی
ناراحت میشه یا نه!

بالاخره اون بهتر از هرکسی میدونست که من چه علاقه ای به
هیجان دارم و زندگی ای که یکنواخت بگذره رو دوست
ندارم..

اون بهتر می‌دونست که من عاشقِ فیلم‌های جنایی و پلیسی هستم..

عاشق فیلم‌های جیمز باند و راک و ددبول.. ماجراجویی‌ها و بلند پروازی‌هایی که هیچ رقمه به مدل زندگی من و آدم‌های دور و اطرافم شبیه نبود!.

قطور با مرد آرزوهای من خیلی فاصله داشت!
یا شاید هم من توقعم بی‌جا و زیاد از حد غیر معقولانه بود..
شاید مقصر خودم بودم که با یک دوره‌ی هلال احمر دیدن،
هوا برم داشته که نکنه دکتر سمیعی‌ام!
شاید واقعا لیاقت من قطور بود و بایستی با یک دید باز تری
بهش نگاه می‌کردم.

اما چطور میتونستم؟

از خداوند صبر جلیل و کمیل و خلیل و شلیل و باهم تقاضا
کردم تا بتونم در برابرِ عروسم گفتن‌های عمه مقاومت کنم!
اما تاکی؟

♥ من قلب ندارم:



جوابم رو نداد و با تمام اعتماد بنفسی که از درونش شعله می کشید، وقتی داخل ماشین نشست.. سرش رو خم کرد و مشغول استارت زدن شد..

کجا می خواست بره؟ مگه نباید نگهبانی می داد برای ما؟
چون جوابم رو اکثرا نمیداد و نادیدم می گرفت حس سرخوردگی بدی داشتم..

نکه محتاج توجه کردن های اون غول بیابدنی باشم نه!
فقط بخاطر اینکه هم صحبتی نداشتم و دلم میخواست باهام حرف بزنه..

یا حتی من و مثل خواهر کوچکترش، این دور و اطراف
بچرخونه.. چون واقعا تحمل کردن بابا اسماعیل کار سختی
بود و نمیتونستم مدام باهاش داخل خونه ای بمونم که اتاق
خواب نداشت تا جلوی چشمش نباشم!

نمیدونم واقعا با خودش چه فکری می کرد که نادیدم
می گرفت.. طوریکه حس می کردم من تو گذشته خاطره ی
بدی برای این ادم بودم..

یا حتی شاید هم من باعث شدم دو تا زن طلاق بده!
برای جلب توجه دوباره گفتم؛

ـ اصلا شما چکاره ی منید؟ مگه نه اینکه اومدی مواظبمون باشی؟

شیشه رو پایین داد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت؛
ـ تا وقتی بزرگترت سپردت دستِ من.. هوای اینکه آزادت بذارم و از سرت بیرون کن..

مکثی کرد و نگاهش رو با تاخیر روی اجزای صورتم گردوند:
ـ با خودت هر فکر احمقانه ای میکنی بکن.. چون علاوه بر اینکه دامون روی همه ی مسائل کوچیک و بزرگ تاکید کرده، خودمم آدم گل و گشاد و راحتی نیستم و ناموس سرم میشه! پس از الان میگم که بعدا جنگ اعصاب پیش نیاد..

چیشد چیشد؟

ـ منظورت چیه؟ یعنی میخوای بگی طرز لباس پوشیدنم دامون بهت گفته بچسبی بهش؟ ببخشیدا حالا چون دیشب جونمو نجات دادی و منم گفتم که جبران میکنم، قرار نیست که به خودت اجازه ی دخالت به رفتار و مدل و استایلم بدی! من اینجوری راحتم و برام مهم نیست بقیه چه فکری میکنن! اگه دامون گفته که به لباس پوشیدن من گیر بدی که..

_دامون گفت مراقبت باشم.. از همه نظر..

مراقبت هم از نظر من یعنی همه جانبه و تعاریف مختلف خودش رو داره.. پس چون زیر نظر منی.. باید کمی مراقب رفتارت باشی.. چون خیلی زیاد دارم حوصله بخرج میدم!

این دیگه کی بود؟ راستی راستی خودشو وکیل وصی من میدونست یارو..

_حواست به حرف زدنت باشه جناب پلیس!
انگار حرصش گرفته بود.. با خشم زل زد به چشم هام.. چشم هاش دورنگه بود.. و بخاطر نور آفتاب ریزشون کرده بود..
درکنار پرو و فضول بودن.. بشدت جذاب بود!
تهدیدوار گفت؛

_نباشه؟

لبهام و غنچه کردم و دست به کمر گفتم؛

_خب.. نباشه هم نبوده دیگه!

سری با اخم تکون داد..

_خوبه.. حد خودتو میدونی!

دیگه داشت زیاده روی می کرد؛

_ندونم؟

اینبار با پوزخند گفت؛

ندونی هم ندونستی دیگه!

درحالیکه گاز میداد و میخواست دنده عقب بگیره بلند تر گفت:

ندونی هم سزاشو میبینی. اجازشو دارم!

بیشتر از اینکه حرفش باعث بهتم بشه، ناراحت شدم از اینکه دامون به هرکس و ناکس سپرده بود که مراقب من باشن! مگه خودم علیل بودم؟

حالا درسته که سامیار هرکسی نبود.. اما این یارو دیگه چی میگفت جز روی مخ اسکی رفتن!

وقتی نه زنش بودم.. نه مادرش.. نه خواهرش.. حق نداشت برای من تعیین تکلیف کنه و اعصابم رو خورد کنه!



از لحاظ اخلاقی هم حق نداشت که بهم بگه سزاشو میبینی! اگه خیال می کرد تو این مدت موقت، همه کاره ی من.. اونه.. باید یک مدلی حالش میکردم که اینطوری نیست و خیالاتش یه مشت باد هوا س!

کلافه پاهام و از حرص به زمین کوبیدم..

هرچند پاچه ی شلوارم کمی گلی شد.. اما توجهی نکردم و با تمام وجود بیشتر و با شدت تر پریدم..

پسربچه ای با چشمان درشت که از کنارم رد میشد و زل زده بود به چهره ی عصبی من..

انگار بد موقعیتی گیرش افتاده بود..

چون چنان عربده ای به صورتش کشیدم که بچه

به دیوار خانه روبرویی چسبید و نفس نفس زنان دستشو گذاشت روی سینه اش..

دوباره غریدم که اینبار فرار کرد و من لبخند پیروزی ای روی لبهام نشست.. بخاطر اینکه حرص اون مردک رو تونستم یک جوری تخلیه کنم!

مامان زری از صدای بسی دلنوازم، درو باز کرد و دور و برش رو نگاه کرد و با دیدن من، نفس راحتی کشید و گفت؛

_نصفه جون شدم.. بیا بالا انگار پای اسمال آقا در رفته!

_نمیام میخواد منو بزنه!

_نمیزنه بیا!

_میزنه دستش سنگینه عین خره!

دنپایی رو از پاش درآورد و چنان هدف‌گیریش جفت و جور بود که صاف خورد به پیشونیم!

دیگه عمراً اگه میرفتم داخل قتلگاهم!

با چشم غره و قیافه ای هشدار گونه که یعنی گور خودتو بیشتر از این نکن و لج نکن، گفت؛

—بیا بالا گفتم.

نمیدونم چه فکری کردم.. یا هدفم چی بود.. اما زبونم رو بین لبهام گذاشتم و صدای بدی از دهنم خارج کردم!

و مامان زری با عصبانیت پله هارو دوتا یکی پایین اومد تا مثلاً حسابم رو برسه.. اما تا به خودش بجنبه، در رفتم.. شرایطِ اسفناکی بود..

از طرفی، حین دویدن قلبم تیر می‌کشید!

از طرفی از دور و اطراف این روستا بعد از اتفاق دیشب و اون گرگِ گاو هیکل، میترسیدم و هیچ لذتی از زیبایی روستا نمیردم.

آدم هاش آدم های بدی نبودن.. منتها متعجب نگاهم می‌کردن و چند ثانیه به پایین تنه ام خیره میشدن!

انگار حالا برای من خیلی مهمه که اونا تایید کنن شلوار کردی بیوشم یا نیوشم!

در ضمن من یک گرگ دیده ی بدبخت و فلک زده بودم که
نزدیک بود دریده بشم.

باید تو شرایط من می بودن تا میفهمیدن چه فاجعه ای رخ
داده!

حتی تیر کشیدن قلبم هم صد در صد از دیشب بیشتر شد!



بی هدف، بی اراده، بی همه چیز، از تپه بالا می رفتم..

و وزش باد بیشتر باعث باد شدن شلوارکردی ام میشد!

دستمم باز کردم و ژست گرفتم.. جدا از اینکه با ترس و لرز

به دور و برم نگاه می کردم.. داشتم از هوای تمیز اینجا لذت

میردم..

_گوشی داری بده ازت عکس بگیرم.. زاویه ات بیوتی فوله!

گرگ بود؟

اسکل گرگ مگه زبون داره؟ بله که داره!

داره اما به زبون خودش میتونه حرف بزنه نه زبون آدمیزادا!

تازشم گرگ چه می فهمه زاویه چیه؟ گوشی چیه؟، عکس

چیه!

قانع شدم و با احتیاط برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم!

با دیدن یوسف، که دست به سینه و با اخم جدا نشدنی از
چهرش، پشت سرم ایستاده بود.. اون استرس و ترس از این
روستا، دود شد و به هوا رفت.. حالا خیالم راحت بود از همه
جهت!

انگار بعد از جریان دیشب و اون تیراندازی وحشتناک نزدیک
کوچه‌امون، این آدم بدون اینکه خودش بدونه شده حامی و
کسی که میشد روش حساب باز کرد!

چشم غره ای رفتم و دوباره دستهام و بیشتر باز کردم..
زیر لب با خودم حرف زدم که ندیده گرفته شدنم رو
توسطش، تلافی کنم؛

_پرواز کن.. مثل عقابِ بی پروا!

_خانومِ عقاب.. فکر میکنم یکم دیگه زور بزنی.. با همین

شلوار بتونی بال بزنی!

چه زبونی داشت لا کردار..

جون میداد برای کلکل!

_تورم با خودم میبرم!

_نه ممنون.. من این پایین راحت تر میتونم شکار کنم!

کامل برگشتم سمتش!

نگاهش نه شیطنت داشت.. نه چیزی که به تفریح نسبتش
بدم..

نگاهش عجیب بود.. و هر دفعه یک رنگ میشد!
پوزخندی زدم و با انگشت شصتم.. بالای ابروم رو خاروندم؛
_جناب شکارچی.. ابرو طلا موقارچی!
_شاعرم هستی پ!

شعار همیشگی مو به زیون آوردم؛
_من از نوادگانِ بختیارم.. نوکر پوستِ خیارم!
لبه‌اش و کمی جمع کرد و با گرفتن نگاهش، سعی کرد که
نخنده!

باد هوایی کشید.. نزدیکش رفتم و تحت تاثیر جو و هوایی که
آدم دلش میخواست با کسی حرف بزنه و درد دل کنه
میخواستم که سر صحبت رو باهاش باز کنم.. اما نمیدونستم
چطوری؟

بنابراین کاملاً احمقانه و بی فکر لب زدم؛
_امم.. میگم.. میگم که

مکت کردم.. چون زیر نگاهِ نافذش احساس حماقت بهم دست
می داد!

_میگم که.. وقتی.. وقتی بچه بودی چند سالت بود؟



میگم که.. وقتی.. وقتی بچه بودی چند سالت بود؟
بدترین نوع آدمیزاد، اون دسته بودن که هیچ حسی از
نگاهشون منتقل نمیشد.. تا بفهمیم که چند چندن.. چی
میخوان یا حس خوب و بد رو منتقل کنن!
متاسفانه یوسف سلیمی هم از اون دسته آدمها بود که چشم
هاش پر از حرف بود، اما نمیتونستی چیزی از نگاهش بفهمی
چون حرفی که میزد با ری اکشنش کلی تفاوت داشت!
مثل حالا که با پرسیدن این سوال احمقانه، بدون پلک زدن
بهم خیره شده بود و حتی نگاهش رو هم نمی گرفت!
نه به اون شوریه شور.. نه به این بی نمکی!
انگار نه انگار که حالت عادی، جوری رفتار میکنه که انگار من
نیستم و وجود ندارم..
جوری که حتی خودمم به حضورم شک میکنم!
و چقدر هم که تو این کار حرفه ای عمل می کرد..
و من حسرتِ حرف زدن با یک آدم سنگی رو می خواستم..

یک بار هم که مثل الان، جوری زل بزنه بهم که از خجالت
بخوام غلط بکنم که حسرت حرف زدن با یک آدم سنگی رو
بخوام!

_حالت خوش نی؟

نیشم بسته شد و دوباره پشت بهش ایستادم.. دستهام رو بهم
روی کمرم قلاب کردم و شروع کردم شعر سرایی.. تا ثابت
کنم که واقعا از نوادگان سعدی ای حافظی چیزی هستم!
ژستم ستودنی بود..

حس میکردم مورلین مونرو هستم..
نشستم و با نشستتم، شلوارم بیشتر باد کرد..
روی خاک خط های فرضی کشیدم و زیر لب گفتم؛

بارون داره هدر میشه بیا با من قدم بزن
دلم داره پر می زنه واسه تو و قدم زدن

وقتی هوا بارونیه دلم برات تنگ میشه باز
نمی دونی تو این هوا چشات چه خوش رنگ میشه باز
برگشتم سمتش و با لبخند گفتم؛

_تاحالا عاشق شدی؟

جوابی نداد!

ادامه دادم؛

—من عاشقِ یه پسر کله خرم.. قیافش عینه وَرَم دماغه تو
دوران بلوغ! داغونه ها.. تقریباً شبیه توعه! من ازش خیلی سر
ترم.. همه میگن!

درحالیکه همه میدونستن تو جذابیت سامیار شکی نیست!
نفس عمیقی کشیدم و دوباره خیره به انگشتای درحال حرکت
روی خاک ها که اسم سامیار رو مینوشت گفتم؛
—یکم اولاً اذیتم کرد.. اما بعداً پشیمون شد و منم بخشیدمش!
همه میگن اشتباه کردم.. همه میگن نباید میبخشیدمش.. اما
خب همه چه می‌دونن تو دل من چی میگذره! من خرم قبول
دارم.. درست!

اما اون از منم خر تره و اگه وصلت ما سر بگیره خرتو خر
میشه و توله خرای زیادی ازمون خارج میشه که..
کنارم روی زانو نشست..

انگار حرفام براش جذابیت پیدا کرده بود!



_حالا مشکل من.. خودش نیست.. بیشتر ته ته دلم نگران اینم
که دامون از راه نرسیده بشه چوب لای چرخم.. یا.. هنوز دو
بارم نشده که بابامو مثل فیلم هندی و تو رمانا دیدم، یه دفعه
بخوان مخالفت کن و منم احترام محترام نفهمم و..
البته که به اون مرحله نمیرسه.. یعنی.. امیدوارم که نرسه..
حسابی حس گرفته بودم و از اینکه باهاش سر حرف رو باز
کرده بودم خوشحال بودم.. میخواستم بدونم که یک غریبه،
به ماجرای زندگی من.. چه دیدگاهی داره!؟
برام جالب بود که بدونم اگه خودش بود، فرصت دوباره میداد
یا نه!

که اون هم با یادآوری دو زنه بودنش، فهمیدم که آدم فرصت
دوباره دادن نیست!
_کلا مدلت همینه؟

خیره به دستم و اسم سامیار که روی تپه با حرکت خاک و
سنگ ریزه ها هکش کرده بودم، این رو ازم پرسید..
دوباره آه عمیقی کشیدم و بدون اینکه بفهمم منظورش چیه
گفتم؛
_آره..

_بت نمیداد دپرس باشی!

– نیستم.. نبودم.. نخواهم بود! فقط یکم افسرده ام.
اون هم مثل من شروع کرد با انگشتش خط های فرضی
کشیدن روی خاک ها!

– واقعا مخترع اون ماشین هوشمند تویی؟ یا فقط اسمه برا
در کردن؟

– مرض ندارم که دنبال دردرس بگردم برا اسم در کردن!
– پس باید بهتر بدونی که دپرس، همون افسردس.. و اگه
واقعا خودت اون ماشین و ساخته باشی، یه نابغه ای که زدی
رو دست بابات!

جوابی ندادم و شروع کردم کنار اسم سامیار گل و پروانه
کشیدن!

حالا انگار اون پیش قدم شده بود برای حرف زدن با من..
منتها نه اونقدر ضایع که بهم رو بده و منم سوارش بشم..
چون انگار ندیده میدونست که من پرو تر از این حرفام و باید
محتاطانه عمل کنه!

همزمان موزیانه پرسید؛

– که شبیه منه و عین ورم دوران بلوغه؟

نه.. نه.. چشاش! یکم قدش.. و یکم دست و بالش! اما مال تو..

نگاهی به بازو های اندازه ی پاچه ی گاوش کردم:

مال تو پهن تر و ابعادی تره دست و بالت!

بال که برا عقاباس! ادعایی ندارم..

شکل فرضی ای که روی خاک میکشید، شکل یک عقاب بود..

عقابِ چپر چلاق!

عقابم برای بال هاس.. ادعا دارم!

با تعجب نگاهم کرد..

اگه سامیار اینجا بود دوتایی به مزخرف ترین اتفاق، فقط

برای اینکه حال و هوامون عوض شه میخندیدیم..

اما این مردک هم زیادی برج زهرمار بود برای باهم خندیدن..

خب میگفتی؟

چیو؟

که شبیه منه و یه چرت و پرتایی راجب فرصت دوباره دادن!



با اعتماد به نفس گفتم؛

حرفهای من چرت و پرت نیست..

مکئی کردم و دستهام رو روی زانوم گذاشتم و خیره به چهره
ی غرق فکرش گفتم؛

_اگه تو جای.. جای من بودی و کسی که دوستش داری بهت
نارو میزد بخاطر کسی که خیال میکرد دوستش داره.. و یه
جورایی بازیچه میشدی..

_نه نمیبخشیدم..

_بذار کامل حرفمو بزنم.. هنوز که تموم نشده..

_همچین آدمی فرصتِ فکر کردن هم براش حرومه.. چه برسه
فرصت دوباره دادن..

عجیب دلم میخواست که کاش، تو همون جلد کم حرفش فرو
بره و اصلاً هیچی نگه!

اما من در ادامه دلم میخواست بفهمه که سامیار لایق فرصت
دوباره بودن بود!

_بازیچه شدم.. اما خب تو اون مدتی که همه مدل بلا سرم
آورد، بهم دل بسته بود و حتی.. حتی میگفت که تاوانِ بدی
هایی که در حقم کرده رو داده!

_توهم باور کردی؟

چی میشد که خفه شه؟ چی میشد که لال شه؟

حق به جانب با چشم های ریز شده بهش نگاه کردم..

دست هاشو بهم کوبید و از حالت روی زانو نشستن خارج شد
و روی زمین نشست!

قبل از اینکه گارد بگیرم گفت؛

_کاری ندارم با اینکه طرف مقابلت چه جور شخصیتی داره..
اما با گفتن و تعریف کردن که همیشه کسی و مجاب کرد..
ممکنه قضیه عاشق شدنش واقعی باشه.. اما ندونه گندی که
زده رو چطوری جمع کنه..

اینجاست که احتمالش زیاده یارو دغل باشه و بخواد خالی
ببنده تا بخواد به نوعی بدستت بیاره.. مگه اینکه تو شاهد
باشی که واقعا تاوان داده باشه!

_الان مشکل تاوان دادنِ سامیاره؟ من بهش اعتماد دارم.. تو
نگران خودت باش که اینهمه شکاکی و بد دل.. حق داشتن
نتونستن تحملت کنن و دوتا شونم ترکت کردن!



داشتم زیاده روی می کردم.. اما خب اختیار زبونم رو نداشتم
و همچنان زخم میزدم..

چهره اش بقدری ترسناک شد و رگه های قرمز در کسری از
ثانیه تو سفیدی چشم هاش پیدا شد که از حرفم پشیمون

شدم..

این من نبودم که دلم میخواست درد و دل کنم و نظر و دیدگاهش رو نسبت به کارم بدونم؟

حالا دیگه چه میشه کرد؟

من روی سامیار حساس بودم و هرچند ضمیر ناخودآگاهم

معتقد بود که ممکنه زود وا داده باشم، منتها خودم

نمیخواستم این واقعیت و قبول کنم و وقتی از دهن

اطرافیانم این واقعیت هت کوبیده میشد تو سرم، حس بدی می گرفتم..

و ترجیح می دادم که حواسم رو پرت کنم تا یاد اون شب تو

کلبه نیفتم بلکه حس عذاب وجدان بیخ گلوم رو بچسبه!

_کسی من و ترک نکرده!

پشیمون از حرفم گفتم؛

_معذرت میخوام.. تند رفتم..

دستی به صورتش کشید و دلم نمیخواست حسابی ازش سر در

بیارم.. از روی کنجکاوی دوست داشتم بگه که چرا تنهاست و

برای چی فرصت دوباره دادن رو وقت هدر کردن میدونه!

آدم های مرموز رو دوست داشتم..

اون‌هایی که نم‌پس نمیدادن و راز‌هایی داشتن که به
هیچکس نمیگفتن..

مثل این پلیس‌مهندس!

تکون خورد و من فکر کردم که داره بلند میشه تا بره..
اول به پیشونیم ضربه زدم از گندی که زدم و بعد از پاچه‌ی
شلوارش گرفتم تا بشینه..
_ نرو.. نرو! لطفا نرو..

اما اون قصدش بلند شدن نبود و فقط کمی جابه‌جا شد..
چشماش کمی گشاد شده بود.. و من بعد از اینکه فهمیدم که
قصدش رفتن نبود.. خیت شده به روبرو و درختای دراز، زل
زدم..

_باورم نمیشه من با اون همه درجه و دم و دستگاه، نشستم
کنار دختری که شلوارکردی پاشه و یکی به درمبون سوتی
میده!

این و زیر لب گفت اما من شنیدم..

به روی خودم نیاوردم و گفتم؛

_میگم.. دامون.. خودش گفت که تو بیای و مراقبمون باشی؟

خب.. چرا پس به سامیار نگفت؟ همین استرس انداخته به

جونم.. که نکنه مخالف ازدواج ما باشه!



یکی نبود بگه آخه احمق.. اون چه میشناسه سامیار کیه؟ اون
چه میدونه زندگیت از چه قراره؟ اصلا اون چکاره حسنه؟
بیخیال بابا وا بده!

اما از رو نرفتم.. حشره ی عجیبی شبیه چستونک، داشت روی
خاک ها راه می رفت و من درحالیکه با یک تکه سنگ کوچک
قصد داشتم بکشمش، ادامه دادم؛

_اگه که دامونم محالف ازدواجمون باشه، سامیار راضیش
میکنه.. آخه میدونی؟ دامون هنوز نمیدونه که دلیل بهم
خوردن مراسم عقدمون چی بود.. فکر میکنه عدم تفاهم بود..
دیگه نمیدونه که سامیار میخواست بورسیه ی من و هایپولی
کنه تا برسه به دوست دخترش و باهم مزدوج بشن!
البته که الان خیلی پشیمونه و یاد اون روزا که میفته
رگ گردنش میشه این هوا!

با دستم تو هوا اندازه ای فرضی نشون دادم!
و فشار آخر رو روی اون حشره اعمال کردم..

انگار یوسف فقط شنونده بود و داستان منم برایش یه مشت
مزخرفات به نظر نمیرسید.. چون عجیب تو فکر فرو رفته
بود..

با صدای خشداری گفت؛

– زن یا مرد فرقی نمیکنه.. کسی که یک نفر رو جا میده بین
خودش و طرفش، سزاش کمتر از مرگ نیست.. باید انقدر
بزنیش تا جونش درآد!

انگار دل پری داشت که انقدر با کینه حرف میزد!
نمیدونستم کارم درسته یا نه.. اما ناخودآگاه داشتم تمام پته
مته ی زندگیم رو جلوش میریختم روی آب!
بنابراین حرف و چرخوندم راجب خیانت زن ها به مرد ها
چون احتمال دادم که خودش زخم خورده ی روزگار باشه!
– خب زن اگه محبت نبینه، خیانت میکنه تا اون خلاء
وجودیش رو پر کنه و..

کمی صدای بم و خشدارش اوج گرفت؛

– زنی که خیانت کنه رو باید گردن بزنی!

لحنش پر از کینه بود و تنم رو لرزوند..

کلافه مثل خودش کنارش نشستم و طلبکار پرسیدم؛

—مردی که خیانت کنه چی؟

—خیانتکار ذاتش کثیفه.. این موضوع برای جفتشون صدق میکنه!

—سامیار من ذاتش کثیف نیست.. اون نمیدونست داره چیکار میکنه و تو اون شرایط فکر میکرد کارش درسته!

—به هر حال.. اگه قرار باشه که هرکس برای خودش چند تا چند تا داشته باشه که برگردیم به زمان جاهلیتِ اعراب! بازو های پر و پیمونش رو گذاشت روی زانوهایش و خیره به آسمون گفت؛

—همسر اولم فرشته بود که خدا برام زیادی دیدش! همسر دومم یه آشغال بود تو قالبِ فرشته ها.. وقتی فهمیدم هرز میپره، به خودم که اومدم دیدم که بی اختیار قصد جونش رو کردم و اگه جلومو نمیگرفتن تیکه تیکه اش کرده بودم..



پس دوتا زن نستونده بود.. بلکه زن اولش فوت کرده بود و زن دومش ناخلف دراومده بود..

بدبخت حق داشت که به عالم و آدم بلوله.. بس که چشمش
ترسیده بود..

نگاه کوتاهی بهم انداخت و اخم کرد.. انگار که دل اون بیشتر
از من گرفته بود که نتوانست خودش رو کنترل کنه و پاشید
بیرون..

اما مثل اینکه ناراضی بود از اینکه کمی راجب خودش
توضیح داده بود..

گفت که قصد داشت زنی که بهش خیانت کرده رو تیکه تیکه
کنه..

ترسناک بودا.. نبود؟

_وا.. واقعا؟

چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد..

ادامه دادم؛

_خیلی دوست دارم که هرچی زودتر این ماجراها تموم بشن و
برسم به کسی که دوستش دارم..

خب همچین یه جورایی خسته شدم.. از این وضعیتی که هر
دقیقه استرس اینو دارم که بعدش چی میشه!

برای اینکه دچار سوتفاهم نشه گفتم:

– شاید الان با خودت بگی که به من چه ربطی داره و فرض
کنی من معیوب مغزی ام.. درسته که معیوب مغزی ام اما خب
اینم درسته که تو یه آدم غریبه ای اما دو سری جونم رو
نجات دادی..

همین باعث شده بهت اعتماد کنم و سفره ی دلم و پیشت باز
کنم..

پوفی کشیدم و میدونستم که حرفهام جوابی نداره.. ادامه
دادم؛

– هوا چه خوبه..

– اعتماد کردن به هرکس، به این زودیا خوب نی.. هرچی

میخوری چوبِ سادگितه!

عکس العمل نشون دادم؛

– یعنی چی؟

– یعنی اینکه هیچکس علیه سلام نیست و هرکاری از هرکسی
برمیاد..

– یعنی نباید به تو اعتماد کنم؟

– نه به من نه به هیچکس دیگه.. این جماعت گرگن.. حتی از

حیوونی که میخواست بدرت هم حیوون ترن..

حس خوبی از حرفهایش نگرفتم..

_اگه همچین عقیده ای راجب خودت داری.. پس واسه چی
مراقب منی؟

_من به خودم مطمئنم.. عقیدم به اینه که احتیاط شرط
عقله و باید محتاطانه عمل کنی!
زل زدم به نیمرخ جذابش که حسابی زیر نور آفتاب جذاب تر
جلوه میکرد..
کچل بی خاصیت زیادی خوشتیپ!



حس میکردم تمام کچل های اخمو، زیر نقاب قیافه
گرفتنشون، یه قلب مهربون دارن..
هرچند یوسف، با مدل حرف زدنش میخواست ثابت کنه که
براش مهم نیستم و زیر سیبیلی ردم کنه.. اما انگار اینجوری
نبود و کمی حس کردم که خودش رو جای من گذاشته.. شاید
هم اشتباه می کردم.. نمیدونم..
_گفتی که بابام از ترور سالم دراومد؟ الان کجاست؟
_جاش امنه.. در واقع قرنطینه اس و اجازه ی خروج نداره!
_حتی با بادیگارد؟

– حتی با بادیگارد!

از روی نگرانی پرسیدم؛

– دامون با اون وضعیتش، چطوری میخواد همه رو اداره کنه؟

پوزخندی زد و باز هم زیر لب گفت؛

– از اون کله خراب هرکاری برمیاد!

– شنیدما!

نگاهش رو با تاخیر از روبرو گرفت و با اعتماد به نفسی که

چاشنی رفتار و لحنش بود از بالا تا پایین صورتم رو نگاه

کرد!

مستقیماً نمیتونستم ارتباط چشمی بگیرم و این اذیتم می کرد!

مثلاً بعد از چند ثانیه، ناخودآگاه کم می اوردم و نگاهم به

زمین کشیده میشد..

لامصب!

پشت گردنم رو خاروندم و برای اینکه از نگاه های غیر

منتظرش بیرون پیام با تک خند پرسیدم؛

– تو.. صبح کجا رفتی که به این سرعت برگشتی؟

– مژه هات.. مصنوعیه؟

کاملاً جدی و بدون ری اکشنی این رو پرسید!

جواب سوالم رو نداده بود.. انگار براش مهم بود که من جوابِ
سوالش رو بدم!

من هم کم نیاوردم و دستی روی مژه های زیاد از حد مشکی
ام کشیدم.. چند بار پلک زدم و خیره به آسمون چشم هامو
گشاد کردم!

_بگو جلال الخالق و رد شو برو!
برخلاف تصورم کمی خم شد و انگشت شصتش رو از پشت
گذاشت روی لبش!
حتما برای اینکه نخنده!

چه خوب که جنبه های مثبتم رو هم میدید!
هرچند تمام جنبه های مثبت من.. فقط برای یک نفر بود..
اونم سامیار بود و بس!



حالا جواب سوالم رو که پرسیدم صبح کجا رفت و به این
سرعت از کجا برگشت رو جواب داد؛
_جای خاصی نبودم که مغزت رو درگیر کنه.. و بترکی تا
بفهمی کجا رفتم!

حالا کمی لبخند زده بود و چشم هاش کمی.. فقط کمی غرق
شیطنت شده بود..

—برا چی بترکم؟ به من چه اصلاً؟

لحن دلخور و طلبکارم بیشتر باعث کش اومدن لبخندش شد
و هرچند سرش رو پشت به من متمایل کرد و خیلی زود
لبخندش رو جمع کرد!

—چون زیادی درگیر مسائل جزئی هستی و دوست داری کله
ات و همه جا فرو کنی.. از اون نظر گفتم!
نه انگار که یخش باز شده بود..

بی اختیار و ناراحت لب زدم؛

—من کی کله امو فرو کردم توش؟
کمی سرشونش لرزید..

—وااااا!

نگاهم کرد و با بامزه ترین لحن گفت؛

—خیلی خوبی تو!

بلند شد و مهلت نداد که ازش بپرسم چه فیلمی؟ اکشن و

جنایی یا طنز و اجتماعی؟

بدون توجه به من گشاد نشست و ول معطل عزم رفتن کرد..

اولین قدم و برداشت بلند شدم و با دو قدم بلند بالا خودم رو
رسوندم بهش..

اما پای چلاق شدم، سنگی روی تپه رو لمس کرد و از پشت
پرت شدم روی عضلات آهني يوسف!
_آخ دماغم!

به دماغم جوری ضرب وارد شده بود که بی اختیاد اشک از
چشم هام سرازیر شده بود و از شدت درد روی زمین
نشستم..

برگشت و دوباره به جلدِ برج زهرمارش برگشته بود با اون
اخم احمقانه!

_جلو پات و نمیتونی بینی اما فرمول انیشتین حل و فصل
میکنی؟

_ دماغم فوت کرد! فکر کنم دماغم مُرده! حس نداره!
با سرازیر شدن چند قطره خون روی دستم، نشست روبروم و
دستهام و توی دستش گرفت!



_وااااای خون!

هولزده به خونِ سرازیر شده از دماغم خیره شدم.. و دستهام
و تو هوا تگون میدادم.. جوری که رفتم روی مخ یوسف..
فکر میکردم خیلی به شئونات اسلامی اهمیت بده منتها نداد
و دوتا دستم رو بین دستش گرفت و از چونم گرفت تا سرم
رو کمی به عقب مایل کنه!
_سرتو خیلی بالا نگیر..

خم شد و دستمالی از جیبِ شلوار مشکی اش بیرون آورد..
گرفت جلوی صورتم و غرولند کنان من و یاد سامیار انداخت:
_شلوار پوشیدی از خودت بزرگتر..میره زیر پات بایدم کله پا
بشی دیگه.. بی عقل!

و منی که سعی داشتم در برابر دستهایش مقاومت کنم و از
خودم دفاع کنم.. اما لب هام و نمیتونستم تگون بدم که مبادا
خون از دماغم بره تو دهنم!

با یک حرکت، از زیر بغلم گرفت و مثل پر قو بلندم کرد..
_راه بیفت.. سرتم پایین نیار تا برسیم!

پس با چشمانِ سیرتم قرار بود روبروم رو ببینم؟ خلی چیزی
بود؟

آستینم رو گرفت و به چپ و راست هدایتهم کرد..

انگار به چیزی شک کرده بود.. ایستاد و من هم به تبعیت ازش ایستادم..

کمی خون روی لبهام رو پاک کردم و سعی کردم با گشاد کردن چشم هام نگاهش کنم..

دیدم با اخم داره به بازوم نگاه میکنه و با نوک انگشت هاش، دور بازوم رو وجب میکنه؟

_تو.. چرا اینقدر دستات کوچیکه؟ مشکل سوتغذیه داری؟
آستینم رو از بین مشتش بیرون کشیدم..
_نه مدلمه!

شونه بالا انداخت و دوباره از آستینم گرفت و کشید..

بین راه بچه های تخس و رومخی، من رو به همدیگه نشون میدادن و ریسه میرفتن از خنده!

اما اون پسربچه ای که تو صورتش عربده کشیدم، با دیدن من عقب گرد کرده بود طفلک!

دستمالِ آبی رنگِ پارچه ای یوسف، تبدیل شده بوو به دستمال قرمز رنگ!



نرسیده به خانه دیدم که مامان زری نیومده کلی دوست و رفیق جمع کرده دور خودش و داره باهاشون گرم میگیره! نگاهش با دیدن من خشک شد و بسرعت به سمتم دوید! -چیشده؟ چیشده؟

-چیزی نیست مادر جان!

چیزی نیست؟ حتما دلش کف گرگی میخواد تا اون هم به وضعیت من دچار بشه و دیگه نگه چیزی نیست.. چون واقعا چیزی هست!

زنهایی که جلوی در گردآور شده بودن کمی عقب رفتن تا من و یوسف رد بشیم و بریم بالا..

عجیب بود که یک دقیقه از کنارم جم نمیخورد و این نشون میداد که وظیفه اشو سعی داره به نحو احسنت انجام بده! بابا اسماعیل معتقد بود که آهش گرفته و من هم معتقد بودم اگه یوسف جاخالی میداد، شوت شده بودم رو پشت بوم طویله و التمام!

بازهم جونم رو نجات داده بود..

مامان زری یخ رو داخل مشنابفریزر فرو کرد و میخواست بزور روی دماغم بذاره!

یوسف با اعصابی داغون داشت به من و بال بال زدنم نگاه می‌کرد!

— یخه.. یخه.. یخ زدم! آی نمیتونم

— ااه یخه پوخ که نیست میکشی عقب سرتو!

بیا جلو تا نزد تو گوشت.. لال شی نتونی حرف بزنی!

چیشد؟ بزنه تو گوشم و لال بشم و نتونم حرف بزnm؟

به هر زور و جون کندی بود کمی خون دماغم بند اومد.. ولی

غرغره‌های بابا اسماعیل بند نمیومد و همچنان داشت بهش

اضافه میشد!

در آخر گفت:

— اصلا من میرم سر زمی‌نا خیار بگنم!

با خوشحالی گفتم؛

— آره تو رو روح اموات و دستک دستگاہت برو فقط!

نوچی کرد و به یوسف من رو نشون داد؛

— ازش زهلم میره (بدم میاد) بخاطر این کوچیکتر بزرگتری که

بلد نیست چطوری احترام نگه داره.. پامیشه میاد زیر پای من

میشینه دومتر پریدم از زیر سقف برگشتم..

یوسف اما تماماً خیره به من و دماغم بود!

مامان زری چای ریخت و بساط شام آماده میکرد..
از گوشه چشم داشتم یوسف رو میدیدم که سعی داشت
جیزی بگه اما نگفت



حتی دستش هم به سمت حرکت کرد و با چرخیدن یکباره ی
سرم به طرفش، به آرومی دستشو عقب برد و دوباره شد برج
عن کفتر!

مامان زری شام میکشید و منتظر بابا اسماعیل نموند.. من هم
خونریزی بینیم قطع شده بود و خودش رو داده بود به قطره
قطره چکیدن که اون هم دو عدد پنبه فرو کردم داخل
سوراخای دماغم و مشغول خوردن شامم شدم..
یوسف لب به چیزی نزد و چهره اش طوری بود که حس کردم
کلافس!

بعد از شام، نه اتاقی بود که بتونم برم داخلش تا لباسم رو
عوض کنم.. نه حال و حوصله ی این کار و داشتم.. کمی
پشت به یوسف و مامان زری دراز کشیدم و توجهی به پیس
پیس های مامان زری نکردم..

چون میدونستم میخواد صورتش رو چنگ بزنه و بگه که جمع
کن خودتو.. زشته!

اون از دیشب و این هم از امشب..

سومی شو خدا به خیر بگذرونه!

از جا بلند شدم و بعد از برداشتن لباسم برای تعویض، داخل

حموم رفتم تا بپوشمشون و دریام بیرون!

درست وقتی که داشتم پیراهنم رو عوض میکردم.. درکنار

کبودی های کمرنگ شده از سامیار یک کبودی گنده، که دیشب

هم موقع حموم رفتن.. متوجهش نشده بودم.. نظرم رو جلب

کرد!

درست بالای بازوم و جایی که یوسف سعی داشت با احتیاط

از آستینم بگیره تا به دستم نخوره!

اما انگار بدجایی رو فشرده بود و به این روز انداختخ

بودتم..

هرچند اون نمیدونه که بدن من چه کوفتی و چقدر زود رو به

کبودی میرم..

انگار با دیدن کبودی ها، حالا حس میکردم که آره، واقعا دردم

میاد!

با درهم کردن چهره ام بالاخره لباسم رو پوشیدم و از حموم بیرون رفتم..

یوسف نبود و شاید از اینکه دیده برای لباس عوض کردن چپیدم تو حموم خجالت کشیده و رفته!
بهش که نمیومد خجالتی باشه!



بهتر بابا.. امشب هم آزادانه میخوابم..
در باز شد و بابا اسماعیل با مشنبایی حاوی خیارهای بزرگ،
داخل شد!
نه سلام داد و نه چیزی پرسید.. با نیش باز مشنبارو بالا آورد
و جلوی صورتش گرفت؛
_خیار!

مامان زری هم گفت؛
_زهر! خیار چکارمه؟
از رو نرفت و از کله ی مامان زری بوسید؛
_قربون ملاج بیضوی شکلت!
مامان زری هم با پا و دست هاش از خودش دورش کرد!

گوشی مو برداشتم.. مامان زری و بابا اسماعیل همچنان حرف میزدن، اما من زل زده بودم به شماره ی سامیار و عدد های شماره تلفنش رو توی ذهنم، میرقصوندم!

_فردا این زهراخانوم همسایه گفت طلوع نشده، شیر بزا رو میدوشن تا باهاش کره و پنیر بزنن.. منم میرم.. توهم با آقا کریم برو صحرا بیکار نمون تو خونه..

اینبار رفتم تو گالریم و آخرین عکسمونو که تو ساحل گرفته بودیم رو نگاه کردم..

شالِ خیس شدم، به فرق سرم چسبیده بود و دست های سامیار دور گردنم پیچیده بود! جفتمون از ته دل خندیده بودیم و سامیار درحالیکه نیمرخ خنده رو و جذابش به دوربین بود داشت لپم رو گاز میگرفت..

یکجا هم که دمپایی های صورتی جلو بسته ی سعیدرو پوشیده بود، ژست گرفت تا من از زانو به بالاش رو عکس هنری بگیرم..

اما من تمام قد گرفته بودم و دمپایی هاشم تو عکس افتاده بود!

کی میشد صداشو بشنوم؟ با ناراحتی چند باره پتو رو روی خودم کشیدم و سعی کردم با صدای غرغر مامان زری که

میخواست لباس خونی مو توی حموم بشوره، توجه نکنم!
چشم هام داشت بسته میشد.. حس میکردم که سرما
خوردم.. بیشتر زیر پتو لولیدم و سرم رو هم کشیدم!



رمان لانتور

با صدای خروس خوانِ یک خروسِ بی محلِ وقت نشناسه
مرغ باز، چشم هام باز شد!
حس کردم یک تریلی افتاده روی من..
احساس خفگی میکردم و حدس زدم شاید چون زیر لحاف ها
و تشک ها خوابیدم، اینا برگشتن و افتادن روی من!
اما سفت و سخت تر از لحاف و تشک بود!
سرم زیر پتو بود و نمیتونستم تگون بخورم بس که خودم رو
له شده میدونستم!
کم کم تلقین اینکه داشتم مدام با خودم تکرار میکردم " الان
میمیرم.. الان میمیرم"
باعث شد بیشتر احساس نفس تنگی کنم و بلند فریاد بکشم و
اسم مامان زری رو بیارم!

نمیدونستم ساعت چند بود.. اما خورشید زده بود بالا!
خورشیدم خواب بود و این خروسه صاحب مُرده، قدقدش به
هوا رفته بود!
با فریاد زددم؛

_مامان زری نفس ندارم.. اکسیژن!
کمی جسم سنگین افتاده روم، سبکتر شد و من تونستم پتو
رو با یک حرکت از روی خودم باز کنم!
چند نفس عمیق و مصنوعی کشیدم و بعد خیره شدم به
یوسف و حشت زده ای که حس کردم کله ی کچلش با نورِ گرگ
و میشی هوا داره میدرخشه!
اون هم مثل من داشت نفس نفس میزد..

نه خبری از بابا اسماعیل بود و نه خبری از مامان زری!
دیشب که یوسف و ندیدم، فکر کردم که شاید دوباره رفته تو
ماشینش خوابیده.. اما با رختخوابی که کنار رخت.خواب بابا
اسماعیل پهن شده بود فهمیدم که مامان زری امشب و نداشته
بیرون بخوابه!

نمیدونم چی شد؟

چی بود که افتاده بود روی من و داشت خفه ام می کرد..

احتمال دادم شاید بختک بوده.. اما لمسش کرده بودم و این
احتمال کمی ضعیف به نظر میرسید!



عین دوتا بز، خیره به هم بودیم و چیزی نمیتونستیم بگیم..
یوسف زودتر از من به خودش اومد و دستی به صورتش
کشید و با گرفتن نگاهش، درحالیکه از جا بلند میشد با اخم و
صورتی که از خشم درهم شده بود گفت:
_ اصلا.. نمیدونم که چطوری اومدم طرفت.. از قصد نبود!
زبونم قفل کرده بود و دهنم خشک و تلخ بود!
این و گفت و از خونه بیرون زد!
فهمیدم که جسم سنگین نه بختک بوده و نه توهمِ بختک!
یوسف بوده که اتفاقی به طرفم اومده! حالا چرا عصبانی
شد؟

خب اتفاقه ممکنه پیش بیاد دیگه!

.....

گله ای از گرگ ها که افسارشون دستِ خالد بود، داشتن به
سمتم میومدن..

پابره‌نه روی چمن ها سعی داشت‌م فرار کنم..

چهره‌ی خالد محو بود و مشکی!

اما می‌خندید و می‌خواست افسار حیوون هاشو باز کنه تا من
رو تیکه پاره کنن!

صدای سامیار ا‌کو شد که فریاد می‌زد "دنیاااااااا من و ببخش"
دور و برم رو نگاه کردم کسی نبود!

با گریه‌ای که از ترس بهم غالب شده بود داد زدم؛

_سامیااااااا؟ بیا نجاتم بده.. بیا من و ببر.. سامیار!

گرگ‌ها داشتن به طرفم میومدن و من جیغ می‌کشیدم..

هرچقدر سعی می‌کردم که بدوم، نمیتونستم.. نمیشد..

با نزدیک شدن و خرخر کردن یکیشون، صدای شلیک گلوله‌ای

رو شنیدم و بعد هم هیبتِ مردی که سه بار مسبب نجاتم شد..

یوسف!

یوسفی که طی این دو سه روز حسابی داشت وفای به عهد

میکرد در برابر دامون!

و بهم ثابت کرد که میتونم مثل یک برادر روش حساب باز

کنم!

سپر بلا شده بود و مقابلم ایستاده بود تا آسیب نبینم..

با تنی عرق کرده و فریادی از ته دل از خواب پریدم و نشستم
سرجام!

_سامیا اااااار؟

کسی خونه نبود.. تنم خیس خیس بود و خوابم بد جوری عجیب!

معمولا خواب با محتوا نمیدیدم.. اما این خواب کمی من و تو
فکر فرو برد!

چه اتفاقاتی قرار بود بیفته؟

صدای سامیار که اسمم رو صدا میزد، حس میکردم درست کنار گوشمه..

از واقعی هم واقعی تر!

فقط اینکه گفت من و ببخش.. یا نجات دوباره جونم توسط یوسف.. چه نشونه ای بود برام؟



زیاد اهل خواب و تعبیر خواب نبودم..

با هر قلپی که از آب بطری میخوردم.. حس میکردم بیشتر تشنه ام میشه!

صدای مرغ و همون خروسی احمق و چند تا گوسفند نشون
میداد که درست کف روستا هستیم!

یاد یوسف و اتفاق چند ساعت پیش افتادم..

الحق که هیکل و هیبتش، مثل گاو های غول پیکر بود.. یعنی
حس کردم فقط یک طرف بدنش روی من افتاده و به چنین
روزی انداختم.. چون دقیقا دست راستم کمی سر شده بود و
به سختی بالا می اومد..

در کل فانتزی اکثر دخترها این بود که همسری مثل یوسف
داشته باشن.. قوی و خوش قیافه!

قوی، نه فقط به معنای عضله ای بودن و زور و بازو داشتن..
قوی به معنای شجاعتی که درونش وجود داشت و از هیچ
بنی بشری نمیترسید!

و این اخلاقش، واقعا قابل تحسین بود!

در باز شد و مامان زری با قابلمه ای بزرگتر از هیکلش، وارد
شد..

نرسیده.. پشت سرش، زنهای روستایی رو هم قطار کرد!
بهشون اشاره کرد که بنشینن و گفت؛
_بفرمایید ناقابله!

دقیقا چی ناقابل بود؟

قابلمه رو روی این گذاشت و زنهای روستایی هم که از
قیافشون مهربونی میبارید.. درست مثل همونایی که تو کلبه
ی من و سامیار به دادم رسیدن.. با سر بهم سلام دادن!
منم با سر جواب دادم و چون خونه کمی شلوغ شده بود..
گوشیمو برداشتم و بیرون زدم!

هوای امروز کمی دم داشت ..

جای پارک ماشین یوسف، خالی بود.. کجا رو داشت که بره؟
خوشبحالش که حداقل جایی رو داشت که بره..

نه مثل من که هر طرف میرفتم یه جین دردسر پشتم همراه
بود و جون همه رو به خطر مینداختم..دستم رو روی نرده ی
تراس گذاشتم و سرم رو بلند کردم و به آسمون قشنگ خدا
نگاه کردم..

حسابی تو حس بودم که با خیس شدن یک طرف صورتم و
بعد لباسم.. جیغ خفیفی کشیدم!



اولش فکر کردم آبه و کسی داره خیسم میکنه.. اما وقتی
سرم رو بلند کردم.. همون پسر بچه ای رو دیدم که تو

صورتش عربده کشیدم..

این نبود سزای انتقام!

شلوارش تا زانو پایین بود و گرفته بود طرف من..

شاشید روم!

به همین سادگی!

و ساده تر اینکه، من کپ کرده بودم و توانایی تگون خوردن

نداشتم.. اجازه دادم که کامل آبیاری بشم و بعد فریاد بکشم!

به محض فرود آمدن آخرین قطره، چنان فریادی کشیدم که

صدام برای خودمم ناآشنا بود!

مامان زری همیشه نگران دوباره تو چارچوب در نمایان شد..

با گریه و حالت چندشی ایستاده بودم..

—رید روم.. اون پدرسگ شاشید روم!

مامان زری زن بسیار وسواسی به نجاست بود و با ضربه زدن

به صورتش گفت؛

—خاک بر سرم.. تگون نخور از جات!

—مامان باید برم حموم..

با تفی که همون پسر بچه که من رو یاد پسر عمه ام مینداخت،

روم پاشیده شد.. غریدم؛

—تخمه سگ گوشاتو میبرم!

اما با تهدید هم ذره ای از آتش درونم فروکش نکرده بود..
چون بد جور اعصاب خورد کن بود و به وضعیت من
میخندید!

مامان زری آفتابه به دست اومد سمتم و زنهای مهمون تو
خونه هم اونده بودن بیرون تا ببینن چه اتفاقی افتاده!
مامان زری از بالا تا پایین هیکلم رو خیس آب کرد و به عقیده
ی خودش اینطوری تطهیرم داده تا بتونم پا به حموم بذارم و
کسی و نجس نکنم!

سه بار با آفتابه آب ریخت روم و صلوات فرستاد!
بالاخره مثل موش آبکشیده شده.. سلانه سلانه با قدم های
سنگین خودم رو به حموم رسوندم..
تموم جونم عق زدن میخواست و تا نمیخواستوندم در گوش
اون گوز در رفته.. آروم نمیگرفتم..

به هر حال بعد از کیسه کشیدن برای اطمینان اینکه تمیز شدم،
از مامان زری درخواست لباس کردم و اون هم برام آورد!
با زنها مشغول پاک کردن سبزی بودن و بابا اسماعیل هم سر
زمین ها بود!

انگاری خوب مشغول شده بودند و مشکلات رو به گوش
فراموشی سپرده بودن..

مامان زری از نگرانش کم شده بود چون یوسف گفت که به
پسرش زنگ زده و گفته که اینها ماه عسلن و اونجا آتن
نیست!

هرچند دروغ هم نگفته بود..
فقط من بودم که کمی بهم سخت گذشته بود!



نمیدونم درست چند ساعت بود که بی هدف و با کله ای که پر
از پوچی بود دراز کشیده بودم و خیره به سقف ترک خورده ی
خونه ی مادر بزرگ یوسف بودم، اما به آنی مغزم جرقه زد و
نشستم..

بسرعت لب تابم رو درآوردم و بعد از گذشتن از هفت خوان
رستم، بالاخره فایل طراحیمو باز کردم..

فایلی که ریز ریز و با دو دوتا چهارتا کردن، بعد از اختراع
مشترکم با پروفیسور، جمعش کرده بودم و میترسیدم بیفته
دست خالدا!

نگاه سرسری بهش انداختم و نواقصش رو از بین بردم تا
حوصله‌ام سر نره و مدت زمان زود بگذره..
بعد از حدود یکساعت که تنها تو خونه مشغول کار بودم..
سروکله ی بابا اسماعیل پیدا شد..

با اِهِن و اوهون داخل شد و از سرمای هوا گلایه داشت.
_چهار گونی من خیار چیدم.. سیزده گونی کَریم ماشالله!
کنارم نشست و پاهاشو دراز کرد..
_داره کم کم باورم میشه که پیر شدم!
باور؟

با چشمان گشاد نگاهش کردم.
_بابا اسمال نزدیک هفتاد سالته ها خدا زیادت کنه اما خب
باید قبل تر از اینا به این نتیجه گیرییدی که پیر شدی! این
بدن با بدن جوون بیست ساله فرقشه خب!
_تو گوه نخوری کسی نمیگه که چرا دنیا گوه نخورد!
_یادآوری کردم فقط!
_گوه خوری کردی!
_وا..

_والا! من تازه اولِ چل چلگیمه.. زری راضی میشد تا الان دوتا
زاییده بود برام!

دمش گرم که روحیه اشو تو این سن نباخته بود و معلوم بود
که هیچوقت نمیبازه!

—این پسره یوسف و از صبه ندیدم.. کجاس؟
شونه بالا انداختم و از صفحه ی فایل بیرون اومدم!
یوسف فکر میکرد که من با اون کارش، بهم بر خورده و فکر
کردم که از قصد افتاده روی من.. از اونموقع
آفتابی نشد تا الان.. کمی جای نگرانی داشت.. اما من که
نمیدونستم به جز اینجا کجارو داره که بره!

♥ من قلب ندارم:



تا بتونم برم بگردم و پیدااش کنم..

در واقع اصلا برای من مهم نبود این اتفاقی که صبح افتاد!
خب ممکن بود برای هر کسی پیش بیاد.. نمیدونم چرا اینقدر
به خودش سخت میگیره!

_شنیدم شاشی شدی!

نیشش باز شد..

_با اجازتون..

_اگه بدونم کیه که شاشیده روت کله اشو ماچ میکنم..

عکسهای زیرخاکی ای تو یکی از فایلها پیدا کردم که من و برد
به زمان بچگی!

عکسی که تو بیمارستان روانی از بچه های خوب و حرف

گوش کنی که تغییر کرده بودند گرفته شده بود و من و ترمه
و سوگل هم حضور داشتیم ..

با دندون هایی که به تازگی افتاده بود و نیش باز وسط ترمه

و سوگل ایستاده بودم و دستهامونو دور شونه ی هم انداخته

بودیم!

عجیب دلم گرفت از اینهمه دوری..

من به غرغرای ترمه هم راضی بودم..

اون سال آخرین سالی بود که از لحاظ ذهنی معاف شدیم..

در جواب بابا اسماعیل گفتم:

_باید جای دیگرو ببوسید.. با کله اش نشاشید که روم!

کمی زمان برد تا منظورم رو بفهمه و بعد دوباره با دست

سنگینش، بزنه به پس گردنم!

سرم داخل لب تاب فرو رفت و برگشت..

بدبختی اینجا بود که چیزی نمیتونستم بهش بگم و فقط کنی

ازش فاصله گرفتم تا صدمات جبران ناپذیر تری بهم وارد نکنه

که بعداً باعث پشیمونی بشه!

همه چیز کم کم کسل کننده میشد.. حتی این روستای قشنگ،

با اینهمه طیف رنگی هم برام از جذابیت افتاده بود.. چون

هم صحبت نداشتم..

یوسف هم که بالانس زد و ثابت کرد که اهل رفاقتِ بی شيله

پيله نیست..

بار چهلمی بود که با پاسورِ لب تاب، بازی میکردم..

و دقیقاً چهل بار بابا اسماعیل بهم گفت که چقدر بی خاصیتیم!

مامان زری حسابی دوست و رفیق دور خودش جمع کرده بود
و شام قیمه بار گذاشته بود..

بالاخره با پیرا شدن مامان زری، بابا اسماعیل کمی جابه جا شد
و اخم کرد تا جذبه اش از رو نیفته!

نرسیده به داخل بابا اسماعیل سری تگون داد و دستش رو
روی زانوهاش گذاشت..

بادی به غبغب انداخت و با اشاره به من نوچی کرد؛
_بی خاصیت. بی مصرفه!

مامان زری چشم غره ای رفت و
وارد شد و پشت سرش هم یوسف در و بست!
هول کردم و محکم لب تاب رو بستم..



حتی سلام هم نداد و با اخم جوری که انکار مامان زری
مجبورش کرده تا بیاد خونه، گوشه ای نشست و چهره اش
درهم شد..

واقعا انقدر این مسئله براش مهم و حیاتی بود؟

که تا این حد قیافه بگیره و من حتی از طریقه ی قیافه
گرفتنشم نفهمم که خجالت کشیده ازم یا رو نمیده که پرو
نشم..

هرچند احتمال اول کاملاً غیرمنطقی بود..

چون یوسف آدم رکی بود و با خجالت میونه ای نداشت و
مورد دوم کمی به حقیقت نزدیکتر بود..

بعد از شامی که از گلوی من پایین نرفت چون از بابا اسماعیل
هربار چیزی رو درخواست میکردم سر سفره، میگفت "بیا
بی خاصیت!"

و من پوکر و با دهنی پُر از غذا، لقمه رو به سختی قورت
میدادم..

یوسف هم دست کمی از من نداشت و غذارو به سختی
میخورد و از روی رودوایسی با مامان زری!
نمیفهمیدمش..

دیروز، روی تپه حال و هوامون فرق میکرد و فکر کردم که یک
قدم دوستی تونستم باهاش بردارم..

منتها انگار یفت و سخت تر از این حرفها بود و خیالات واهی
داشتم برای خودم..

با زنگ خوردنِ گوشی ش، سریع پرسیدم؛

نگاهِ پرغضب و پرتشرش، باعث شد یک لیوان بردارم و بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم، با پارچ توی لیوان آب بریزم..

اما چون چشمم به یوسف بود، آبِ پارچ، روی سفره ریخت و بابا اسماعیل سه بار با تُن صدای آرامی که رفته رفته بلند تر میشد گفت؛

پارچ رو روی سفره کویدم:

دارم میبینم.. والا اون خیارایی که امروز چپوندم تو گونی از تو خاصیت آبرسانی شون بیشتره..

پ اسم این کود رسانیه؟ آبرسانی کردم منم خب!

—بابا اسمال آبریزش ریزی چی چپته؟

مامان زری طبق معمول شاکی شد و من از جا بلند شدم تا ادامه ی سوالم رو از یوسفی که داشت تو تراس حرف میزد بپرسم.



#پارت ۱۷

رمان زهرمار

من، گندم مخصوص.. دخترِ بخصوص و الالخصوصی بودم که خاص بود و خواص زیادی داشت..

من زندگی پر بو و ماجرای داشتم و دغدغه هام خیلی کوچک بود.. بزرگترین دغدغم بعضی اوقات، این بود که مبادا فکور داخل غدام فین کنه!

اما خب منکر این نمیشم که آدم پرجنب و جوشی بودم.. اما در کنار جنب و جوش بی اندازم، کمی هم کمرو بودم و اکثر مواقع، تا میومدم دنبال جواب بگردم، طرف مقابلم شش سری من و شسته بود و رفته بود و پهن کرده بود..
گاهاً برعکس هم میشد..

_والا قطور که گفته از وقتی با دامن دیدمش، برای اینکه به گناه نیفتم زودتر باید عقدمون کنید..
داغ کردم..

ماجده نیز داغ تر کرد!

—اون اگه گناه مُناه حالیش بود، هیچ وقت چادرِ نن جون و
نمیکشید سرش تا بره گندم و لخت گیر بیاره!
—وااا.. میگه اتفاقی رفتم..

—آره اتفاقی چادر سرش کرد و گندمم اتفاقی فکر کرد نن
جونشه و در و باز کرد و با اون وضع برگشت دید نن جونش،
دراز شده و ریش درآورده.. تازه اتفاقی به این نتیجه رسید که
بین نوه ها، قطور به نن جون بیشتر شباهت داره با اون
حقه‌گری‌اش.. منتها ریش و سیبیلش کمه!

—تو چته؟ چرا شدی کاسه ی داغ تر از آش؟ باید با مادرت
صحبت کنم.. خیلی پرو شدی..

عمه قسمت، زیر گاز رو خاموش کرد و حین پاک کردنِ دور
گاز، حلوا رو داغ داغ، ریخت داخل دیس!
دست ماجده رو فشردم تا بیشتر از این ادامه نده و بلکه کمی
از آبرومون حفظ بشه.

دوباره برای شام، همه باید میرفتن به مسجد و من نمیفهمیدم
درست فازشون چی بود؟
خونه اومدنشون چی بود؟

یا دوباره رفتن به مسجدشون چی بود؟

اصلاً شام چی میگفت این وسط!

با هر بدبختی ای بود به طبقه ی پایین که منزل و جای

سکونتِ موقتم بود رفتم و ماجده هم پشت سرم در آهنی با

شیشه های طرحدار رو بست!

—اسکلِ بی‌زیون!

—هُششه!

نگاه متاسفی کرد و گفت:

—کاش برا بقیه هم اینطوری رَم کنی وحشی الاغ!

لباسهام و با یک لباس مشکیِ نازکتر تعویض کردم..

جوابی نداشتم که در حرفش بزنم.. چون حسابی حق داشت

و من زیاد از حد داشتم به خیال خودم احترام نگه

میداشتم..

هرچند رگِ دیوانگی ای داشتم که حسابی همشون باهاش

آشنایی داشتن.. مثل خواب زمستانیِ یک خرس، فعلاً

خوابیده بود و قصد بیدار شدن نداشت..

ماجده می‌گفت اگه اینجوری به کارت ادامه بدی، امروز فردا

به عقد قطور درم میارن و من هم مثل عشک‌ها به افق خیره
میشم و از روی خجالت، لبخند میزنم..



مامان زری هینی کشید و گفت:

ـ زشته.. بیا عقب.. خاک توسرت آبرومونو نبر بچه!

سیسی کردم تا ساکت باشن و من گوش بدم که چی میگه و با
کی حرف میزنه!

گوشم رو به در چسبوندم اما بابا اسماعیل با بی خاصیت و
بی مصرف و بدرد نخور گفتنش که خطاب به من بود، اجازه
نمیداد تمرکز کنم تا بشنوم ببینم چی میگه؟
با دستم روی هوا اشاره زدم که ساکت باشن و بیشتر گوشم
رو چسبوتدم..

مبهم حرف میرد و بیشتر کلمات یک کلمه ای میگفت مثل "
آره.. نه.. خوبن.."

کمی که دقت کردم شک کردم که نکنه، دامون باشه.. چون
گفت؛

ـ.. تا کجا پیش رفتید؟

کمی سکوت و بعد؛

—سروکله زدن باهاش سخت هست.. اما سعی میکنم دم‌پر
نشه.. اما حواسم هست چهارچشمی هم به اون و هم به پدر
مادرش!

عجیب داشتم از فضولی می‌ترکیدم..
—یک کلوم گفتم.. گفتم اوکیه همه چی.. از دامون بد پیله
تری!

اینبار انگار عصبی شده بود؛
—بین تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی.. خب؟ وقتی
برادرش گفته که حتی یک کلوم هم ندارم که..

بقیش رو نشنیدم چون انگار از در فاصله گرفته بود..
پس پشت خط دامون نبود..
اینکه کی بود کمی ذهنم رو درگیر کرد و من و به شک انداخت
چون گفت "وقتی برادرش گفته که حتی یک کلوم هم ندارم
که.."



یعنی چی؟؟ یک کلوم هم نداره تا چی بشه؟

یک کلوم هم نذاره با کی حرف بزnm؟

مغزم جرقه زد و قبل از اینکه در و باز کنم و برم بیرون تا
گوشی و از دستش بکشم، خودش درو باز کرد و منی که
گوشم چسبیده به در بود، مستقیم به سینه ی پهنش برخورد
کردم..

نه میتونستم انکار کنم و نه میتونستم چیزی بگم..

لبم رو با زبونم ار کردم و پرسیدم؛

_گفتی که اینجا آنتن نداره..

عصبی طبق معمول همیشه توپید؛

_فکر میکنم با اینهمه اشتیاق، اگه میفهمیدی اینجا آنتن داره

درجا جامونو لو میدادی!

_اوا مگه مرض دارم؟

_انگار همین طوره..

بحث کردن فایده نداشت.. اینبار دستم و روی دماغ گذاشتم

و مشغول خاروندنش شدم و عاجزانه گفتم؛

_اونی که پشت خط بود..

نگاهش تند و بُرنده شد و مامان زری دخالت کرد:

_بسته دیگه دنیا.. میگه خطرناکه نباید باکسی ارتباط بگیری..

نمیدونم جطوری باید تو مغزت فرو کنم.. این که بحث کردن
نداره..

هیچ کس نمیفهمید که من تازه از درد دوری راحت شده بودم
و دوباره گرفتارش شده بودم..
کسی درکم نمیکرد..

بغضم رو قورت دادم و اولین بار با چشمای پر از گریه ام
گفتم:

_آره درست میگید.. ببخشید..

و به سمت در پاتند کردم و حتی از اون نقطه ی تاریک هم
نترسیدم..

نشستم کنار نرده های تراس..



هوا بشدت دم و نم داشت.. درست مثل چشم های من..
اولین اشکم که ریخت با پشت دست پاکش کردم..
آدم های دورم خوب بودن و خوبی کردن و بلد بودن.. منتها
درکم نمیکردن..

با تمام وجود سامیارم رو میخواستم.. عطر تلخ تنش رو
میخواستم که نه تنها گس و بد طعم نبود، بلکه از شیرینم
شیرین تر بود..

شک که نه.. مطمئنم پشت خط خودش بود..

اون بود که با یوسف حرف میزد و از قرار معلوم مشخص بود
که دامون اجازه نمیده باهاش حرف بزنم..
اون هم بخاطر مراعات نکردن سامیار بود..

دامون در جریان اینکه ما تو شمال هم مدت زمان زیادی تنها
بودیم قرار گرفته بود و بد ماجرا اونجا بود که مچمونو تو
ویلای سامیار گرفت!

دامون، آدم شکاک و بد دلی بود درست..

اما سامیار هم در مقابل هلاوه بر شکاک و بد دل بودن..
بشدت انتقامجو بود و مطمئنم با این اوضاع حسابی قراره
رفاقت چند سالشون و نادیده بگیره و بد جوری باهاش چپ
بیفته!

در باز شد و به خیال اینکه مامان زریه.. تو دستمال کاغذی
فین بلندی کردم و با ناز گفتم؛
_تنهام بذار مامان..

نفس عمیقی کشیدم و جوری نشون دادم که یعنی من خیلی

بدبختم..

_تنهایی قشنگه!

_قشنگ خانوادتن.. و قشنگتر آدامشیه که بعد از این اتفاقات

سایه میندازه به خونتون!

یوسف بود..

نگاه اون هم مثل من به اون نقطه ی تاریک بود..

و بدون اینکه رد نگاهشو بگیره گفت:

_پاشو زمین نشین.. سرده!

بعد از خواب عجیبم در رابطه با یوسف، حس کردم که در

حال حاضر مورد اعتماد ترین فرد.. برای من یوسفه!

پس لج نکردم و از جا بلند شدم..

چند ثانیه سکوت بینمون حکم فرما شد و بعد خودش بود که

سکوت بینمونو شکست!

_خوبی؟

چه عجب.. واقعا یواش یواش داشتم خیال میکردم که یک

رباته و احساس آمارو نمیفهمه!

چسناله اندکی بد نبود..

_نه.

هرچند چسناله نبود و واقعا حال روحیم رو به وخامت بود.



در ادامه با تمام صداقت و خستگی از وضعیتم گفتم؛
_از پنهون کاریا.. از اینکه حس میکنم الان همین آقا کریم
همسایه شاید ممکنه یکی از اعضای خانوادم از آب در بیاد و
از اینکه اینقدر همه بهم وصل شدن.. بعد از اینهمه سالی که
خودم تنها بودم و تنها گلیمم رو از آب بیرون کشیدم، اونموقع
سر و کله ی کسی پیدا نبود و الان درست چند هفته حس
میکنم اصغر کفترم داداشمه.. شایدم پسرعمویی چیزی!
گوشه ی لبش انحنا پیدا کرد:
_همین؟ همین ناراحت کرده؟
نه مثل اینکه نهربون شده بود.. اینهمه تضاد اخلاقی خودشو
اذیت نمیکرد؟ چند دقیقه پیش، با یه مَن ماستم نمیشد
خوردنش..
و الان....
_نه ناراحتم چون دامون به تو علاوه بر مسئولیات گفته که
اجازه ندی با سامیار حرف بزنی.. و اینم مطمئنم که پشت
خط، سامیار بود!
نه منکرش شد و نه تکذیبش کرد..

فقط یک چیز گفت..

یک چیزی که با تمام وجودم، سوختم..

حتی در صدی فکر نکردم که ممکنه یوسف دروغ گفته باشه..

حتی یک لحظه هم فکر نکردم که شاید نقشه ی دامونه برای

اینکه سامیار و از چشم من بندازن..

با تمام وجود شکستم..

زانو هام خالی شدن و نشستم..

از پاچه ی شلوار یوسف گرفتم و فشردم.. صدا و چهره ی

نگرانش دور سرم میچرخید و بعد هم اون سیاهی من و در بر

گرفت!

.....

سامیار

بار دهمی بود که دوربین هارو چک می کردم و احتیاج شدیدی

به یک دوش آب یخ داشتم تا خواب از سرم بپره و چُرت

نزنم..



اما قبل از اینکه برم و با دوش آب یخ، خوابم رو بعد از
ساعتها پشت سیستم نشستن.. بیرونم.. راهمو کج کردم سمت
باشگاه پشت تراس که مثل یک اتاق مجزا برای خودم درآورده
بودم و حتی.. فرصت نشد به دنیا نشونش بدم..
برخلاف سلیقم.. همشو صورتی گرفته بودم.. همه ی دستگاه
ها و..

چون میدونستم عاشق رنگ صورتیه!
با یک حرکت پیراهنم رو چنگ زدم و از تنم بیرون کشیدمش!
باند بوکسم رو بستم دور انگشتم و بعد هم دستکش های
مخصوصش رو پوشیدم..
تو این مدت.. تو این دقایقی که دنبال اون سگ ناموس بودم،
ثانیه به ثانیه بیشتر از دامون عصبانی میشدم..
بخاطر این جدایی و اینکه جای دنیا رو بهم نمیگفت.. حالا به
هر خیالی..

مشت اول رو زدم..

به یاد تمام کودکی هایی که نکردم و نکرد!

مشت دوم رو زدم..

به یاد تمام لبخند هایی که شد پر از اشک.. هم برای منه غد و

هم برای اون..

مشت سوم رو زدم.. محکم تر..

به یاد مظلومیت هاش وقتی که داشتم اذیتش میکردم.. به یاد اون وقتهایی که به عقیده ی خودم با حیوون تفاوتی نداشتم..

مشت چهارم و زدم و پیش خودم اعتراف کردم که کاش، آتیش جفتمون و خودم خاموش میکردم و نمیداشتم که اون اتفاق تو کلبه بیفته..

اما پشیمونی فایده نداشت..

مشت بعدی..

بخاطر دوری های اخیر بود و دلتنگی هایی که مثل زخم سربازی که مدام روش نمک میپاچیدن، من رو میسوزوند.. به نفس نفس افتادم اما همچنان درحال مشت زون بودم.. قطرات عرق از روی پیشونیم به پایین میچکید..

گاهاً به جای کیسه بوکس، کله ی دامون رو تصور میکردم و جوری به کیسه میکوبیدم که فرو رفتگی پیدا میکرد



از کیسه گرفتم و حین نفس نفس زدن، به پایین خم شدم.
ابنبار مشت نزددم.. با پام جوری کوبیدم به کیسه که از جاش
کنده شد و پایین افتاد..

به یاد اتفاقات احمقانه ی اخیر و سوتفاهمی که برای دامون
پیش آورد..

و باعث شد دنیارو از من دورتر کنه..

و هربار که خواستم بهش توضیح بدم چیزی که دیده، خطای
دید بوده.. طفره میرفت و به حرفم گوش نمیداد..
انگار نه انگار این همون آدمی بود که خودش اجازه صادر کرد
تا مدتی رو مراقب دنیا باشم..
و حالا..

نه تنها دامون، بلکه همه دست به دست هم دادن تا من حسرتِ
تمام نشدنی داشتن دنیارو همچنان به دوش بکشم..
این روزا هم میگذره..

کیسه رو با حرص سرجاش گذاشتم..

مشت بعدی رو که زدم.. با پشت دستم عرق روی پیشونیمو
پاک کردم و از داخل آینه های سرتاسری تکه تکه شده که اون
هم هنر دست خودم بود و پنجه هام بیست تا بخیه خوردن،
زل زدم به چهره ی کلافه ام..

کی میخواست تموم بشه این بازیها؟
کی میشد انتقام مادرم رو بگیرم؟
کی میشد با گذاشتن پام زیر گلوی خالد، انتقام تمام خون های
بی گناهی که ریخته شد رو بگیرم؟
دامون هم مثل من چشم هاش پر از کینه بود.. با این تفاوت
که کینه ی اون، قدیمی تر و کهنه تر بود و دوباره اون اتفاق
براش افتاد.. و حالا هرجوری که هست دنبالش هستیم و
هر بار با پیدا کردن یک سرنخ، خودش رو گم و گور میکنه!
خیالم از جهت جای دنیا راحته..
حاضرم هر اتفاقی برام قراره بیفته، حتما بیفته اما یک تار، از
تار موهای دنیام کم نشه..
خودم و سپر بلا میکنم..
حتی اگه به قیمت تموم شدن جونم باشه!
پوزخندی از تو آینه به خودم زدم و زیر لب گفتم؛
_حالا حالا ها باس بکشی.. پسر حاجی!



حرص داشتم از خودم.. از همه ی آوم های دورم.. از رفیقام و

بیشتر از همه رفیقای دنیا که رو سر من آوار شدن و بعد از اینکه باز هم دامون باهاشون راجبِ جای دنیا توضیح داد هنوز هم فکر میکردن که دنیا پیش منه..

باز هم پوزخندی به چهره ام زدم و خطاب به دنیا گفتم:
_گیرت میندازم ماهی من..

فکر کردی هربار لیز بخوری از دستم بیفتی، دیگه نمیتونم بگیرمت؟

اینبار بگیرمت جوری پاگیرت میکنم که هیچکس جرعت حرف زدن راجبِ رابطه ی مارو نداشته باشه!
حتی پدرم که مخالف این ازدواجه..
حتی پدربزرگت که میخواد از طریق تو نریمان و تبرعه کنه و صد البته که نمیتونه..

حتی داداش گیرباقالیت، که بدتر از پدر من سرلج برداشته با من و تو و یه بادیگارد از طرف خودش فرستاده تا تورو بیاد.. همه و همه.

وارد حمام شدم.. بی حوصله و عصبی..
این چند روز شدیداً مشغول کار بودیم و وقت سرخاروندنم نداشتیم..

هرچند اتفاقات اخیر و صحنه ای که دامون دید رو فاکتور

میگرفتم..

تا الان خوب پیش رفته بودیم..

همه ی تلاشم و کردم تا بتونم دنیا رو ببینم..

اما نشد..

حالا به هر دلیلی.. و تلاشهای بی وقفه و شبانه روزیم، برای پیدا کردن خالد و نوچه هاش، فقط و فقط زود تر برگشتن به روال عادی زندگیمون بود..

نه فقط من و دنیا..

همه به این روال عادی نیاز داشتن..

آب یخ رو تنظیم کردم..

هرچند چیزی ازش حس نمیکردم و این التهاب همیشگی بدنم رو میرسوند..



صداش تو مغزم پیچید "سامیار تب داری؟"

"چته تو همیشه داغی عین کتری رو آتیش؟"

"آخ بدنت خیلی داغه.. میسوزم"

یا آخرین باری که زیر دوش آب یخ قرار گرفتیم و بزور بغلش

کرده بودم.. از بغلم بیرون اومد و بسرعت فاصله گرفت و
دندون هاش بهم چسبید از سرمای آب و گفت:
"تو روحت بابا.. تو روحت! من برم با آفتابه حموم کنم.."
"همیشه اینقدر هاتی نه؟"

با حرص شامپو رو روی سرم خالی کردم و به موهای پریشان
شده از قبلم چنگ زدم..
خسته بودم از وضعیتی که توش گرفتار بودم.
خسته بودم و دلم فقط میخواستتش!
یه خواستن واقعی..

مرور خاطرات دردی ازم دوا نمیکرد..
اما هرچقدر هم مرد محکمی باشم.. دیگه شش ماه دوری،
اونم از کسی که عاشقشم.. ممکنه ازم یک آدم عصبی و کم
طاقت بسازه!

با زنگ خوردن گوشیم، حوله رو پیچیدم دور کمرم و حتی
زحمت خشک کردن موهامم نکشیدم..
درحالیکه آب از بین موهام چکه می کرد گوشی رو جواب دادم
و زدم روی بلند گو؛
_بله دامون؟
_کجایی؟

خم شدم و درحالیکه مشغول خشک کردن موهام شدم گفتم؛
_چطور؟

یکهویی و یکدفعه ای با نفس عمیقی که نشون از راحتی
خیالش بود گفت؛

_خالد و گرفتیم.. یه.. یه امشب و راحت میخوابیم سامیار!
گوشم زنگ زد و دیگه چیزی نشنیدم..

تمام تلاشهامون نتیجه داده بود.. اون هم بعد از شش ماه..
شش ماهی که برای من شش سال گذشت و تلاشهام، برای
بدست آوردن دوباره ی دنیا تو این مدت بی وقفه بود!

_گوشت با منه؟ الو؟

جوری که انگار داره من و میبینه.. سری تکون دادم و با لحن
شوک زده ام گفتم؛

_ها.. آره.. باورم نمیشه.. چطوری یه شبه؟

عجیب بود و دور از باور..

به طوریکه، حتی شک برانگیز بود برای خالدي که استاد قایم
موشک بازی بود.. شک برانگیز به این منظور که نکنه خودش
از عمد، خواسته که گیرش بندازیم.



احتمالاتم همچین بی ربط هم نبود و قابل نگران!

_دو هفته پیش که تو آخرین بار ردشو از یکی از نوجه هاش
به اسم غلام زدی، بعدش که پی گیری کردیم دیدیم غلام فقط
یه راننده تاکسی سادست.. و بیخیالش شدیم.. در واقع من
بیخیالش نشدم و فهمیدم که اینم یکی از دیت راستای خالده
که با نریمان رستگار هم کار میکرده.. کارشون جابه جایی
محموله ها بوده جوری که کسی شک نکنه.. دیدی که حتی
خودِ ماهم با دیدن قیافه ی آس و پاسش یا درصد شک
نکردیم که این بابا میتونه از نوع خطرناکش باشه.
یکی از بچه هارو فرستادم برا تعقیب.. مارو صاف برد لب
مرز، جایی که خالد آدم خریده تا اونجا بمونه..

_حالا چرا لب مرز؟ میخواد در بره بازم؟

_میخواد دنیا رو داشته باشه و بعد از اینکه دنیا رو بدست
آورد، رفتنش به اون ور مرز راحت باشه!

حوله رو روی تخت کوبیدم و با چشم هایی که رگه های
قرمزش چهرمو ترسناکتر از همیشه کرده بود غریبم؛
_گوه هفت پادشاه و تو کاسه مسی سر کشیده با این

توهماتش!

در برابر تعصباتِ بی اختیارم روی دنیا، واکنشی نشون
نمیداد..

پس.. با این حساب.. یعنی کار خالد تموم بود و میتونستم
دنیا رو ببینم؟

چقدر زود خدا صدامو شنید..

از ذوقی که درونم ایجاد شده بود و میدونستم چهره و لحم
کاملاً تحت کنترل تا دامون چیزی از خوشحالی نفهمه گفتم؛
_الان کجاست؟

_دستگیرش کردیم.. منتها این آدم دلش بدجوری قرصه و
انگار خیالش از بابت چیزی راحته.. مغور نمیاد.. اما اینکه دور
و بر آدماش زیاده.. یکم ممکنه جون دنیا و بابامو و بقیه رو
حتی به خطر بندازه..

_خونش و بریز سگ نجسو!

_بزودی.. جوری انتقامِ علی و...

سکوت درآوری کرد.. و با نفس لرزون و پر از حرصش مثل
من گفت؛

_انتقام علی و سما رو میگیرم.. انتقام تمام اون دختر بچه
های بی گناهی که تیکه پاره شدن یا فروخته شدن.. حالا یا
خودشون.. یا اعضای بدنشون.. انتقام تمام اینارو میگیرم..

یه ایمیل تهدید، از اکانت یه آمریکایی بهم اومده
یه ایمیل دولتی!

_شاید نقششونه!

_امیدوارم نباشه..

_اگه باشه؟

_نیست.. خالد تو چنگمونه!

اینبار با لحنِ نگرانی پرسیدم؛

_از جای دنیا مطمئنی که..

_آره .. اون جاش امنه!



هزارمین باری بود که این حرف و بهش میزدَم؛

_چرا نمیذاری بیاد پیش خودت.. یا پدرت که از هر طرف

بادیگارد و محافظ داره؟

سکوت کرد و ثانیه لی به گوشی نگاه کردم چون فکر کردم

تماس قطع شده..

اما با حرفی که زد.. با خودم گفتم کاش تماس قطع شده بود..

رفتم بیارمش.. خودش نیومد.. رفیقاشم پیشش! خودم
بردمشون.. منتها وقتی خواستم بیارمش گفت که نمیخواه
برگرده!

لبم رو با زبونم تر کردم و پریدن پلکم.. نشون از اعصاب
متشنجم رو میداد!

کی؟ کی رفتی؟ چ.. چرا نیومد؟

کاش زخم نمیزد..

کاش هیچی نمیگفت..

کاش..

چرا نداره.. گفت اینجا جام امنه و دلیلی برای برگشتن
ندارم..

گوشی تو دستم در حال خرد شدن بود.. فهمیدم قضیه از چه
قراره..

اما نمیدونستم که کی این اتفاق رخ داده.. و بهتر بگم.. از کی
دامون من و از چشمش انداخته..

با عصبانیت غریدم؛

چی بهش گفتم؟

پوزخندی زدم که اگه روبروم قرار داشت با این حال اوضاعم،
چیزی نمیفهمیدم به جز اینکه فکش رو پایین بیارم..

– چیییی بهش گفتی؟ چیزی رو که دیدی و از خودت قاضی
شدی رووووووو؟

با اطمینان قبل از اینکه با لحن خونسردش، آتیشم بزنه گفتم؛
– نگفتی.. نه چیزی نگفتی..

اصلا به فرضم که گفته باشی،
خیال کردی دنیا با یک کلمه حرف تو، همه چیز و باور میکنه و
حتی یه درصدم شک نمیکنه که شاید داداشم داره چرت
میگه؟

– چه چرت بگم و چه چرت نگم.. تو با سوفیا ریختی رو هم..
و این چیزی نیست که بشه انکارش کرد و ازش گذشت.
خودتم خوب میدونی.

اون موقع که تو روس عاشق و شیداش بودی.. بهتره یادآوری
کنی.. بلکه بازم بتونی تو همون قالبیت فرو بری!
روابط تو به من ربطی نداره سامیار..

اما اگه عاشق واقعی بودی، هیچ وقت اجازه نمیدادی سوفیا
وارد خونه‌ات بشه..

آینده ی دنیا برای من مهمه! درسته که تا یه جایی تو زندگیش
کم رنگ بودم و یا اصلا نبودم.. اما از این بعد من و بیشتر تو

زندگیش میبینی..

من همه چیز و به عهده ی خودش میذارم و موظف بودم
بهش بگم طرف مقابلش چه آدمیه!



چی داشت برای خودش میگفت؟
اصلا چه اتفاقی افتاده بود؟ گیج و درمونده شده بودم و
دنبال یک جواب درست حسابی!
با عصبانیت فریاد کشیدم:
_گوه زدی به زندگی من آرررره؟
آرامشش حرصم رو بیشتر میکرد..
_از دنیا فاصله بگیر! اون حتی نمیخواه راجب تو حرف بزنه..
تا مرز سخته کردن رفتم و برگشتم.
با حرص نفس نفس میزدم و حال و اوضاعم جوری بود که
قابلیت کشتن یک آدم رو هم داشتم.. حالا دیگه حتی پیدا
کردن خالد هم سر کیفم نمیآورد..
وقتی..

دامون معلوم نبود راست میگفت یا دروغ؟

احتمال اینکه حرفهایش برای حرص دادن من باشه هم زیاد بود.. پس تصمیم گرفتم قبل از آسیب زدن به وسایلِ خونه.. خونسردیمو حفظ کنم و فکر کنم که داره بهم دروغ میگه تا میزان علاقمو به خواهرش بسنجه چون میدونست که علاوه بر من، دنیا هم چقدر منو میخواد !

نفرتم از اون زن بیشتر شد..

دامون دید که مقصر اون عوضی بود..

حتی دید که چطوری با اردنگی بیرونش کردم..

دلیل رفتارهاشو نمیفهمیدم..

اذیت میکرد..

بدم اذیت میکرد..

گفت دنیا حتی نمیخواد راجب من حرف بزنه..

اما من که باور نمیکنم..

هرچند دنیا اگه هم مزخرفات برادرش رو باور کنه.. تا مطمئن

نشه.. یک طرفه به قاضی نمیره.. اینو مطمئنم.. شک ندارم.

نمیدونم از سکوتم چه برداشتی کرد.. اما شک نداشتم که

میدونست سکوت کردم تا حرمت های بینمون از این دریده تر

نشه..

_شب بیا اینجا.. فایل خروجت و میخوام.. برا بچه ها تکمیل

نیست!

مسیر حرف و تغییر دادم به بحث اول!

با صدایی که روی خشمش کنترلی نداشتم گفتم؛

_اگه.. چیزی رو که دیدی، به دنیا گفته باشی...

_نگفتم..

گیج تر سری تکون دادم و تلفن رو به دست دیگه ام دادم و با

اخم پرسیدم؛

_چند چندی با خودت؟ خالد چیزی از شاهکاراش بهت تزریق

کرده؟ با کدوم فاز پیش میری عمو؟

_با فاز و نولِ نارنجی زردت!

متنفر بودم از اینکه وسط عصبانیت، فاز شوخی برداره..

منظورش به شُرَت زرد و نارنجیم بود که سری آخر تو آب تنی

دیده بود..

با صداقت و جدیت خیره به خودم و بالاتنه برهنه ام داخل

آینه.. با اعصابی داغون و قلبی که به استرس افتاده بود از

اینکه دنیا الان تو چه وضعیه گفتم:

_ازت متنفرم دامون..

رفاقتمون دیرینه بود.. اما نفرتِ انکار نشدنی ای بینمون بود..

از اونهایی که اکثر داماد ها با برادر زنشون دارن..
_من بیشتر!



به آرومی گوشیه پایین آوردم و قطع کردم..
داستان پشتِ داستان..
تا الان تمام فکر و ذکرم شده بود پیدا کردن خالد و بعد هم
دیدن دوباره ی دنیا.
اما حالا که خالد پیدا شده، تمام فکرم شده اینکه دامون ابلح،
چیزی به دنیا گفته یا اینکه به گفته خودش نگفته!
شب ته توی همه چیز و در میارم..
تماس بعدی از بابام بود..
تیشترتم رو از سرم رد کردم و دکمه ی اکسپ رو زدم؛
_جانم بابا؟
_کجایی پسر؟
_تو راه..
_کدوم راه؟ حتما بازم خونه ای زرت و پرت میکنی..
شروع کرد غر زدن؛

—زود باش نفله.. دیره رستگار شاکی شده می‌گه اگه نمی‌خواه
چرا منه پیرمرد و الاف کرده...
—اومدم..

—آره جون عمت.. اومدی.. می‌گه اومدم اومدم.. اومدنش سه
سال بعد در حد یه نمه گوزه.. اسکلِ گاوا!
در آخر ادامو در آورد و قطع کرد..
خریدن تمامی سهامِ رستگار ها، کار ساده ای نبود.. اما از من
برمی اومد..

بعد از آزاد شدنِ یکباره و بیخودِ نریمان که پیمان برادرش،
دخیلِ این کار بود.. این تصمیم رو گرفتم.. تا قبل از اینکه
نریمان هوس کنه شرکت هارو به گوه بکشه .. همه چیز دست
خودم باشه..

هرچند دامون با آزاد شدنِ نریمانی که حکم تیغش اومده بود
و بایستی اعدام میشد هم درگیر بود و میگفت که سرگرد
پرونده، از آدمهای خودشونه و ثابت کردنش هم سخته..
خیلی سخت..

اما شدنیه..

در واقع بیرون بودنِ نریمان هم شاید بخشی از نگرانی های
دامون بود.. به جهت اینکه دنیا رو نیاورد تا پیش خودش یا

حتی پدرش بمونه..

"گفت نمیخواه برگرده.. گفت جام امنه و دلیلی برای برگشتن ندارم"

شک نداشتم همش زر مفت بود..

شقیقه هامو فشردم و بعد از بستن ساعت مجیم، کیف و مدارک رو برداشتم و بیرون زدم.. برای تصاحب کردن اموال پیرمردی که رو به ورشکستگی بود..



نگاه سرسری به اتاقی که قرار بود اسناد به نامم بخوره کردم..

رستگار کمی ناراحت به نظر میرسید منتها از حالت چشم هاش حس کردم راضیه این اتفاق بیفته.

به هرحال اون هم با اون نوه ی ناخلفی که داشت، و تهدیدی که شده بود از جانب اموالش.. راضی بود که با فروش سهامش، پول هاشو به خیریه بده اما دست نریمانی که

میخواست کار دیگه ای با اونهمه پول بکنه نیفته..

پدرم با دیدنم گفت:

_قد دیلاق تو دیدم از پشت شیشه ذوق کردم بعد سه ساعت!

_چشمه روشن!

سلام مختصری کردم و بعد از پاره ای از توضیحات توسط

حاج مالک رفیقِ بابا که میخواست اسناد رو به نامم کنه..

بعد از حدود دو ساعت بحث و چک کردن موبه موی اسناد، و

دادن چک میلیاردی سهام به پدربزرگ دنیا..

بالاخره تموم شد..

وقتی بیرون رفتیم.. رستگار نامحسوس کنار گوشم گفت:

_نریمان ساکت نمیشینه تا وقتی که...

_ساکتش میکنم.. نگران نباشید!

سری با نگرانی به تایید تکون داد..

_از همه ی نوه هام بیشتر اون و دوست داشتم و تمامی

کارهام زیر نظر اون بود.. اما نمیدونستم چه حیوونی دارم

تربیت میکنم.. وقتی گرفتنش.. بهم گفت که براش پاپوش

دوختن.. باورم شد و دربه در دنبال دنیا بودم تا بهش بگم که

نریمان بی گناهه.. منتها.. انگار.. اشتباه میکردم.. منه پیرمرد

از اول راجبِ نریمان راه و کج رفتم..

الانم بهتره تا سرم و نکرده زیر آب.. آخر عمری جمع کنم برم!
_حتما همین کارو بکنید!

_خواستم دنیارو ببینم.. برادرش نداشت و البته که حقم
داشت!

نفس عمیقی کشیدم..

پدرم با جعبه ای شیرینی که از همین نزدیکی ها خریده بود،
کنارمون ایستاد و در شیرینی رو باز کرد و طرف ما گرفت:
_خامه ای گرفتم.. دانمارکی نداشت!

_من قند دارم مرسی.. مبارکت باشه پسرم!
سری تکون دادم که جوابی برای حرفش باشه



کمی بعد خداحافظی کردم و خواستم برم که پدرم صدام زد؛
_هی پسر؟

برگشتم طرفش..

_شب بیا خونم.. تینا از آمریکا اومده.. سراغ تورم میگرفت
بدجور.. فکر کنم میخواد دختر ترشیدشو بندازه به تو..

تو این بل ببلشو، واقعا همینو کم داشتم..

کمی مکث کردم تا ببینم چه بهونه ای برای دک کردن بابام
میتونم پیدا کنم..

اما مغزم به جایی قد نداد.. چون عمه تینا مسافر یکی دو روز
نبود.. اومده بود که حالا حالا ها بمونه.. و من نمیتونستم
هرشب که به یک بهانه میخواست من رو بکشونه خونه ی
بابا، بیچونمش..

هم برای اینکه بهونه هام ته میکشیدن..
هم برای اینکه عمه تینا آدم سه پیچ و فوق العاده فضولی بود
که بد روی مخ مانور میرفت!
_نمیتونم پیام بابا.. با دامون سر سیستم امشب!

با عصبانیت

دهن کجی کرد که رستگار خیره به دهن پدرم موند!
_با پشت دست همچین میزنم تو اون دهن..

بحث کردن فایده نداشت..!

_حالا ببینم چی میشه.. اگه کارم زود تموم بشه میام.. اگه
نشه خبر میدم..

یه کاری نکن آدرس خونتو بدم به تینا.. چتر بشه اونجاهااا!

واقعا دوست نداشتم این اتفاق رخ بده..

پوکرفیس گفتم؛

باشه سعی میکنم پیام!

به تاسف سری تکون داد و با آقای رستگار رفتن!

و این من بودم که مسیر و کج کردم به خونه ی دامون..

حرف زیاد بود برای زدن.. اما من اومده بودم فقط دنبال یک

چیز..

اون هم گرفتن آدرس دنیا بود..

حتما اون هم مثل من دلتنگه.. دلم لک میزد برای یک لحظه

چلوندن جثه ی ریزه میزش!

جلوی در که پارک کردم.. بعد از برداشتن پاکت سیگارم و

پوشیدن کتم.. شمارشو گرفتم تا قبل از اینکه زنگ در و بزنم

.. درو باز کنه!

بله سامیار؟

باز کن درو پایینم!

قطع کردنم با باز شدن در همزمان شد!



بدون استفاده کردن از آسانسور از پله ها بالا رفتم و اینبار
برخلاف سری های قبل که با استرس در خونه اشو باز میکردم
اونم به خاطر حضورِ اون عوضی به طور موقت داخل خونه
ی دامون..

درو باز کردم و داخل شدم..

آهنگ ملایمی گذاشته بود و درحال پخش بود..
مسیرم رو کج کردم سمت آشپزخانه چون صدای خش خش
مشنبایی رو از اون ناحیه شنیدم..

بعد از پرت کردن سوییچ و کتم روی مبل، گفتم؛
_ خبریه؟

_ آره دارم عروس میشم.. گفتن دو روز قبل عروسی داماد
عروسو نبینه که بد یمنی میاره!

_ داماد کیه انشالله؟

_ اصغرکفتر!

پشت کانتر ایستادم و خیره به عضلاتِ آب شده ی تنش، که بر
اثر فشارهای روحی روانیِ روش بود.. گفتم:

_ بهم میاین.. خوشبخت شید.. خب حالا چرا خودتو از من

قایم میکنی عروس خانوم؟

خشب های قرص و باهم بالا انداخت و یک لیوان آب هم سر کشید و بعد از نفس نفس زدن گفت:

_تو چشمت به دریاچه ارومیه گفته زکی.. بکش کنار آب بیاد! باد بیاد! اصلا گاو بیاد! بس که شوره!

دامون در عین جذبه و ریلکس بودن وقتی فاز شوخی برمیداشت.. واقعا خنده دار و مسخره میشد!

سرکیف بود.. اونم دلیلش پیدا کردن خالد بود! بی مقدمه گفت؛

_مبارکه.. مایه دارتر از قبل شدی.. رشدت بی نظیر بود! از کی شنیدی؟

_خودت انگار پریشب گفتی میخوای بزنی تو خط رستگارا! سری به تایید تکون دادم:

_از نریمان چه خبر؟ اخم هاش درهم شد..

_نمیدونم داره چه غلطی میکنه.. اما مطمئنم یه گندی داره بالا میاره که بعدا گوهش بقیه رو میگیره! خواستم اصل

اتهاماتش رو کی بگیرم و بفرستم دیوان.. منتها تمام پرونده

های این آدم از سیستم ها پاک شده.. همش!

پس.. پس با این حساب زدیم به کاهدون دوباره؟

فعلا چیزی نمیتونم بگم! به جز اینکه گنده اشون تو چنگ

ماست!

پشت کانتر نشستم و بازو هامو روی کانتر آشپزخانه گذاشتم..

با دو انگشت چشم هامو فشردم و گفتم؛

مشکوک نی؟

نگاهم کرد و سری تکون داد:

چی؟

اینکه خیلی راحت اینبار دستگیر شد؟ همون آدمی که بیست

سال بیشتره که داره قسر در میره؟



انگار که خودش هم به این موضوع کمابیش فکر کرده.. گفت:

نمیدونم.. برای همینم هست که احتیاط میکنم و نمیذارم

بابام و دنیا در بیان بیرون!

سرم پایین بود.. و با شنیدن اسم دنیا سرم رو به یکباره بالا

گرفتم..

حالا اون هم مثل من اخم کرده بود..

پوزخندی زدم و گفتم:

–امن بودنِ جای دنیا برات مهمه نه؟ اونموقع که پروفیسور

بهبش خونه داد کجا بودی وقتی جایی رو نداشت بره؟

–اون خونه رو خودم براش خریدم..

کیش و مات آقا سامیار.. من هیچ کاره ام..

عصبی تر از قبل توپیدم؛

–یعنی چی هیچ کاره ام؟ پشت تلفن گفتمی که رفتی دنبالش و

خود دنیا نیومد و چه بدونم گفتمی که من چیزی راجب سوفیا

نگفتم.. معلوم نی چند چندی با خودت.. واضح تر بگو بفهمم

چه خبره؟ کیفیت که کوکه از وقتی خالد و گرفتمی.. پس چته؟

چرا نمیذاری بیاد؟

–گفتم که خودش نمیاد!

صدام داشت بالا می رفت؛

–پ تا کی؟؟ اصلا.. برای چی نمیاد؟ چی شنیده؟ دامون به

روح مادرم قسم.. اگه..

–اگه چی؟؟ اگه چی سامیار؟ من فقط با یوسف حرف زدم..

شاید از اون شنیده!

پلکم میپريد.. برای بار هزارم دستهام و مِشت کردم و برای
کنترل خشمم سعی کردم با چشم بسته نفسهای میزون بکشم.
اما نمیشد..

_د آخه یوسف خره کدوم از ماهاست که باید درجریان
هرکسشری قرار بگیره؟ اصلا اون چرا باز به دنیا بگه که تو
چی و دیدی؟

مِشتم رو روی کانتر کوبیدم:

_اصلا خود نره خرت برا چی باید به هر اسکلی بگی که من
چیکار کردم؟

_چیکار کردی؟ هه خوبه که گاف میدی به وقتش!

_اون دختره ی سلیطه اومد خونه ی من..

فریاد کشید:

_اما تو روش بودی!

سکوت بینمون تلخ و دردآور بود..

نمیدونستم دنیا چی ازم شنیده.. اما ما قرارمون این نبود..

این نبود که با هر چیزی که میشنویم همدیگرو قضاوت
کنیم..

من مست بودم اما هشیار هم بودم.. سوفیا بود که با اغواگری

وقتی روی کاناپه با وضعیت بدی دراز کشیده بود و

نمیدونستم از کی تو خونه ی منه.. از یقه ی لباسم کشید و
منی که تنم کرخت شده بود رو روی تنش انداخت!



و بد شانسی من اینجا بود که قبل از اینکه سوفیاریو ببینم.. در
رو به روی دامونی که پشت در منتظر بود باز کرده بودم و
افتادم روی سوفیا همزمان شد با باز شدن در توسط دامون..
و اتفاقی که نباید میفتاد افتاد..

چیزی که نباید میشد.. شد..

دامونی که تازه با رابطه ی من و دنیا کنار او آمده بود و کم کم
میخواست با پدرش صحبت کنه.. به کل برگشت و شد یه
آدمی که سرلج داره بامن..

از طرفی هرکس دیگه ای هم جای اون بود.

همین برداشت و میکرد و خیلی نمیشد که تقصیرهارو گردنش
بندازم.

منتها من ازش فرصت خواستم برای اثبات بی گناهییم..

اما بازهم سوفیای احمق همه چیز رو خراب کرد و گفت که ما
باهم بودیم..

به وقتش حسابش رو رسیدم.. اما بعد از اون ماجرا تا الان که
شش ماه گذشته دهنم داره به آشی میسوزه که نخوردم..
آش نخورده و دهن سوخته..مصدق حال من بود!
ناراحت احساس خفگی داشتم.. خفگی ای که پر از حرف و
دفاع بود..

اما نتونستم بزنم.. که اون هم شاید از غرورم بود..
من بی گناه بودم.

اما نمیتونستم ثابتش کنم..
با لحن دلخوری گفتم؛

_صدبار بهت گفتم.. الانم میگم.. من اصلا نمیدونستم اون
آشغال تو خونه ی منه!

هر برداشتی میکنی بکن.. اما بد داری قضاوتم میکنی و با
قضاوت اشتباهت زندگیمو نابود میکنی!

اینبار بدون اینکه نگاهش کنم با لحن تقریبا دستوری گفتم:
_آدرس دنیارو میخوام!

_خب بزن گوگل مپ!

_مسخره نکن دامون حالم خوش نی!

_نمیخواه بییتت!

از جا بلند شدم.. شماره ی یوسف رو داشتم اما اون سرسخت
تر از دامون بود و شک نداشتم تو دیدار اول بقدری دق و دلی
داشتم که سرش بریزم!



که اون هم بعد از یک مدت به کل جواب تلفن هامو نداد!
و الان دستم به جایی بند نبود به جز اینجا و کنار دامون!
باید آدرس و میگرفتم.. تا جواب درست درمونی برای دل کم
طاقتم داشته باشم.

نمیدونم توی چهره ام چی دید که سعی کرد با لحنی که به
دلسوزی کردن نخوره بگه:

_خودش که اینجوری گفت.. و اینکه گفت نمیخواه کسی
جاشو بدونه!

پوزخندم به تلخی زهرمار بود!

_نمیخواه کسی جاشو بدونه.. یا.. نمیخواه که من جاشو
بدونم؟

زیر لب غریدم؛

_که اونم از لطفِ دهنِ توعه!

از جا بلند شدم و کله ی داغم نشون از اوضاع بی سامان
روحیه ام رو میداد؛

_تا از زبون خودش نشنوم.. باورم نمیشه!
بیخیال روی کاناپه لم داد و سوییچم رو روی میز گذاشت.
_خب برو از خودش بشنو!
_آدرس؟

_ندارم! داشته باشم نمیدم.
آرامش واژه ی غریبی بود که اون لحظه سعی میکردم حفظش
کنم و قبل از اینکه از کوره در برم.. بتونم از دامون آدرس رو
بگیرم.. منتها با زبون خوش.

_پس چطوری رفتی دنبالش و رفیقاشم بردی؟؟؟
_یه جوری!

دستم رو با خشونت بین موهام فرو بردم..
_میخوای ازت خواهش کنم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و کنترل رو برداشت:
_نه میخوام که خواهرم رو به حال خودش بذاری!
کنترل رو از دست دادم و مشتم رو به میز کوبیدم:

– با اون نررررره خررررر؟

اون هم عصبی شد و بسرعت نشست؛

– چته چتهه بابا؟ کدوم نره خر؟

فکر کردی خرم نمیفهمم ؟ شب و روز استرس اینو دارم که

اون یارو هم مثل بقیه آدمات تو زرد از آب در نیان و دنیارو

اذیت نکن! تو چه میفهمی؟ چه میفهمی که من چه حالی

دارم؟

که دارم چوب غلطی که نکردم و میخورم؟

که الان دنیا با ندونم کاریای تو چه فکری راجبم میکنه؟



د آخه لامصب.. وحشيم نكن تو يكي ارواح خاك مادرت! دم

از غیرت میزنی وقتی خواهرتو سپردی به یکی که هفت پشت

غریبه تر از منه؟ چطوری با خیال راحت لنگات و میندازی

روهم و توقع داری ریلکس باشم؟

پشت بهش ایستادم و چشم هامو بستم و دم عمیقی گرفتم؛

من فقط ازت یه چیز خواستم.. اونم آدرس دنیا بود!
باز هم سرلج برداشت؛

گفتم که.. خوشم نمیاد ببینتت و هوایی بشه..
ایستاد و ادامه داد؛

قضاوت کردن زمانی اسمش قضاوته که طرف و ندیده باشی
و سر یک چیز جزئی، چیزهای کلی رو بهش ربط بدی و تهمت
ناروا بزنی!

نه برای منی که همه چیز و با جزئیات دیدم!

از هرچیزی که بود تحمل فشار این حجم از تهمت رو نداشتم
و به خودم که اومدم یقه ی دامون تو مشتم بود و چهره ی
خونسردش.. داشت بیشتر آتیشم میزد؛

ببند.. اون دهن کثیفتو ببند.. من اون دختره ی هرزه رو تا ته
اون پزشکی قانونی میبرم.. شده کالبدشکافیش میکنم که
بفهمی از جانب من هیچ اتفاقی نیفتاده!
لابد بعد از شش ماه؟

یقه اشو با ضرب ول کردم و نفس نفس زدم:
من میخوامش.. دنیا مال منه! کم عذاب نکشیدم برای بدست
آوردنش.. هرستشوی مغزی ای که انجام دادی.. بمونه پای

خودت.. مگه نمیگی تصمیم با خودشه؟ منم میخوام

تصمیمش رو از زبون خودش بشنوم!

بی معطلی خم شد و گوشیشو برداشت..

خیره به گوشی با اخم گفت:

پس بهتره که تلفنی قهوه ایت ک..

آدررس؟؟؟؟

گوشی به دست خیره خیره نگاهم کرد و گفت؛

فایل هارو برام بریز و برو! انگار جنگ اعصاب برای من

تمومی نداره.. تا میخوام به خودم پیام و یکم به مغزم

استراحت بدم یکتون باید درست برینید وسط کله ی من!

تا آدرس و ندی نمیرم دامون!

پس بمون اینجا کپک بزن.



درست نمیدونم چند ساعت بود که درحال خالی کردن رم

بودم و فکرم بشدت درگیر بود..

دامون نفوذ ناپذیر بود و همین نفوذناپذیر بودنش کارو برام

سخت میکرد!

همچنان معتقد بود که آسمون به زمین بیاد و زمین به آسمون
بره.. محاله که قبل از اینکه با دنیا حرف بزنه اجازه ی دادن
آدرسشو داشته باشه..

قربون کار خدا برم..

که من رو به چه روزی انداخته بود!

اما شک داشتم به همه چی.. به همه کس..

عشق بین من و دنیا بقدری زیاد بود که محال ممکن بود.. بعد
از این مدت دوری .. همینجوری ندیده و مطمئن نشده بخواد
من رو قضاوت کنه..

دنیا همچین شخصیتی نداشت..

و از طرفی حس میکردم که دامون برای اینکه محکم کاری

کنه داره این چرندیات و میگه!

نمیدونم که چرا این اتفاق افتاد؟

چیشد که به اینجا رسیدیم؟

گوشیم برای بار هزارم ویبره رفت..

و عکس بابام روی صفحه نمایش اومد!

پنج بار رد دادم و شش بار هم جواب ندادم..

اما نمیشد که بیچونمش!

سری تکنون دادم و جوابش رو دادم بله دست از سرم برداره..
_بله بابا؟

هینی کشید؛

_بیا قرمساق جواب داد..

و انگار گوشیه به شخصی داد و صدای اون شخص من رو از
خودم بیرون کشید؛

_احوال برادرزاده ی بی معرفتِ ما؟

دستی به صورتم کشیدم؛

_سلام عمه.. خوبید؟

_به روی ماهت؟ مارو دیدی در رفتی پسر؟

تک خند مصلحتی کردم و خیره به دامونی که داشت شام

آماده میکرد گفتم:

_نه.. برای یکی از رفیقام مشکل پیش اومده.. اومدم اونارو

حل و فصل کنم..

_آآآ خوبه پس ریش سفید شدی عین بابات..



کاملاً از روی رودربایسی جوابش رو میدادم و اصلاً حوصله ی
خودم رو هم نداشتم..

دامون پارچ آب رو روی میز گذاشت و کنارم نشست!
در جواب عمه تینا گفتم؛
_بگی نگي آره..

_دلم برات تنگ شده.. بیا ببینمت امشب..

از اونجایی که این خانواده بدپيله بودن.. که البته گه گذاری
هم من مثل این خاندان پيله میکردم به همه چیز و این
شباهت از اینجا نشئت میگرفت، قبول کردم که آخرشب
بهشون یک سر بزنم!

_باشه عمه میام.. اما شام نه.. منتظرم نباشید برا شام!
_باشه عمه جان.. تو فقط بیا!

بعد از اینکه خداحافظی کردم.. مستقیم به چهره ی دامونی
که سعی داشت بی تفاوت ترین قیافرو به خودش بگیره..
خیره شدم..

گوشیم وسط انگشتای دستم در حال خرد شدن بود..
دامون اشاره ای به غذا زد و گفت:
_سرد نشه!

بی مقدمه گفتم؛

_برای آخرین بار.. میگم..

خودم رو روی مبل کمی جلو کشیدم..:

_دنیا کجاست؟ بگو بهم!

خونسرد مشغول خوردن شامش شد!

عذاب آور بود این همه خونسردی در برابرِ منِ آتیش شده و گر گرفته!

_دامون؟

_هوم؟

_بگو...

_چیو؟

_گل لگد می کنم؟

_یوسف گفت که با سوگل و اون دختره رفتن بچرخن..

_این وقتِ شب؟

_یوسفم باهاشونه..

همین جمله من رو تا مرز دیوانگی برد!

بلند شدم و ایستادم..

_معلوم هست چته؟؟ هوی دامون باتوام.. گرفتی به *خمت

خواهرتو سپردی دست غریبه.. اون کچل بی خاصیت چی

داره که من ندارم؟

_مطمئنه!

_چ..چی؟ بعد از اینهمه سال..رفاقت..

_رفاقت جای خود.. ناموسم جای خود.. اگه خودش تاییدت
کرد اونموقع دهن من بسته اس.. اما حالا که نمیخواد بیثتت..
دیگه قضیه فرق میکنه یکم



حتی یک ثانیه هم اضافه تر نمیتونستم جایی بمونم که قرار
بود بعد از دو دقیقه قاطی کنم و هرچی تا الان آرامش خرج
کردم به یکباره به باد بدم..

سری تکون دادم و بعد از برداشتن سوییچ و کتم..
گفتم:

_خوبه.. تو مسئولیت داداش خوب بودن موفق باشی.. نیازی
به گفتن نیست.. چون خودشم دلش میخواد من و ببینه!
منتظر خبرتم..

نایستادم تا جوابی بشنوم..

بیرون زدم و نفس عمیقی کشیدم..

شدیدا احتیاج داشتم مثل اون شبی که دنیارو بردم تو جنگل
تا فریاد بکشه.. یکی هم پیدابشه و من رو بیره تا با عربده
کشیدن خودم رو تخلیه کنم..

با این حال و روزی که داشتم و حرصی که بیخ گلومو گرفته
بود.. نمیتونستم برم خونه ی بابا..

کمی خیابون هارو بالا پایین کردم و در آخر مقصدم شد
رستورانی که اولین بار با دنیا اومدیم!

چه ذوقی داشت از اینکه آوردمش شام بیرون..

اونموقع ها بقدری ساده و خنگ بود که با اینی که الان هست
زمین تا آسمون فرقش کاملا مشخصه..

شاید بعد از ضربه ای که از جانب من خورد کمی تغییر کرد و
هوش و حواسش رو جمع کرد!

میزی که پشتش جا گرفته بودیم رو دوباره انتخاب کردم برای
نشستن.

کجا بود نامرد؟ یعنی با یک حرف از یه ادم نامعتبر.. با یک
حرفی که سند و مدرکی براش وجود نداره.. ممکنه من رو
بفروشه؟

نه..

امکان نداره..

—چی میل دارید قربان؟

دوپرس غذا سفارش دادم.. نه اینکه لب بزنم نه.. فقط برای اینکه حس کنم واقعا کنارمه..

حس کنم همه ی این چند وقت یک کابوس و خواب طولانی مدت بوده و حالا درست جایی ام که اومدم تا از اول شروع کنم.. درواقع خدا بهم یک فرصت دوباره داده تا از نو شروع کنم و تمام اشتباهاتم رو جبران کنم..

♥ من قلب ندارم:



کاش هیچوقت برای جبران کردن دیر نشه.

بزرگترین پشیمونی من بعد از اینکه دنیا رفت.. این بود که کاش..

کاش.. اون شب توی کلبه.. از حدم فرا تر نمیرفتم..

کاش اون اتفاق نميفتاد..

اما از طرفی هم حس میکنم.. شاید با عقایدی که دنیا داره..

فقط همین موضوع باشه که بتونه مارو بهم وصل کنه!
مگه نه اینکه..

نفسم رو لرزون و مقطع بیرون فرستادم و نفهمیدم که از کی
شدم سوژه ی میزی که دورتا دورش دخترایی نشستن که با
دست دارن من رو نشون هم میدن..

از زیر چشم نگاهی بهشون انداختم و با اخم خیره شدم به
گوشیم.. تا یکم از اعصابم با دیدن عکسهای دنیا آرومتر بشه!
اما وقیح تر از این حرفها بودن و دختری که سیگار به دست
داشت به خودش جرعت و جسارت داد تا بیاد و درست جایی
که دنیای من نشسته بود بشینه..

با دیدن هیکلِ پروتزش قبل از اینکه روی صندلی بشینه
توپیدم:

_کجااا؟

به خیال خودش گنگش خیلی بالا بود.. چون پوزخندی زد و
سیگارش رو کنار بشقاب خاموش کرد.. دستهاشو تکیه گاه
هیکلش کرد و کمی به جلو خم شد:

_جفت نیومده؟ جفتِ نو نمیخوای؟

یکی دوتا از رفیقاشم بهش ملحق شدن و میخواستن پشت
صندلی های خالی بشینن!

اما اجازه ندادم و صندلی هارو به داخل میز هدایت کردم..
عجیب جونم میخارید.. وقتی با دنیا اینجا اومدیم هم یک
دعوای مفصل و آبروریزی مفصل تری راه افتاد..
انگار بدم نمیومد یک گوش مالی ریز بدم به این بچه پروها!
یکیشون با نق زدن و نازک کردن صداش گفت:
_ من میخوام اینجا بشینم..

کمی وسط ابروها مو ماساژ دادم و کلافه دور و برم رو نگاه
کردم.. رستوران همیشه شلوغ بود و پر از مشتری..
همونی که حس میکرد گنگش بالاست اینبار نشست روی
صندلی روبروم..

انتظار این حرکت رو نداشتن ولی با پام از زیر میز، به صندلی
کوبیدم.. جوری که صندلی و اون دختری که روش نشسته
بود.. باهم چپه شدن!



رفیقاش جیغ کشیدن و بالا سرش ایستادن تا کمکش کنن.. من
هم با خونسردترین ژست و حالت ممکن که انگار امشب از
دامون بهم منتقل شده بود دست به سینه لش کردم روی

صندلی و چشم های یخ زده ام رو دوختم به چند نفرشون..
دختری که چپه شد با عصبانیت ایستاد و بعد از جمع و جور
کردن خودش، با صدای بلند گفت؛
_حیوون چه غلطی کردی؟ مرتیکه یابو علفی؟

_هَشششششه! هَش..هَش..هَش!

گوشه ی لبم بالا رفت.. از دیدنِ سینای بی معرفتی که شده
بود رقیبِ عشقیم.. اینجا دیدنش عجیب نبود.. پاتوقمون یک
مدت همینجا بود و ممکن بود که بقیه بچه هارم ببینم..
که همونم شد و پشت سرش نوید هم.. در کنارش قدم
برداشت..

از سعید خبر نداشتم و این بیخبری، یعنی اینکه با زنش رفتن
جایی که دنیای من اونجاست..

منتها هربار که گوشیشو گرفتم رد تماس میخورد..

نوید نوچ نوچی کرد و کنارم ایستاد..

به شونم ضربه ای زد و گفت:

_احوال داداش؟

دختره بی توجه به نوید و سینا گفت:

_من و هل میدی مفنگی؟ آدم دارم بریزم سرت بهم بدوزنت؟

سکوت‌م حرصش رو بیشتر درآورده بود..
کمی به جلو خم شدم و با خشونت غریدم؛
_اگه تا نیم ثانیه دیگه جیم نزدی.. دوختن که سهله.. بهت
قول میدم بخیه لازم بشی!
پرو تر از این حرفها بود..

با گوشیش تماسی گرفت و بعد از اینکه حرف زد..
دوستش با ایما و اشاره ی حق به جانب گفت:
_قصدش آشنایی بود خوشتیپ.. بد رو دمش پا گذاشتی..
آدماش کله خرن.. الانم که لج کرده و فقط با یکم نگاه
خرجش کردن میتونه ببخشدت!
نوید پوفی کشید؛

_حاجی اینا کین به پستت خوردن؟
با آرامش لب زدم:
_یه مشت تره جعفری! که قراره سوپ بشن!

نشستم تا ببینم چه غلطی قراره بکنن..
دختره انگار خیلی بهش برخورده بود اون افتادن و مضحکه
شدن.. و همچنان با خشم درحال جolz و لز زدن بود..



سینا تکونی خورد و از اونجایی که با من از عروسی سعید به
اینور سرسنگین شده بود.. اما انگار چشمه ی رفاقتمون خشک
نشده بود رو به دختره کرد و بیخیال دستش رو تکیه زد به
صندلی و پرسید؛

_اتفاقی افتاده خانم؟

دختره مژه های کاشت شده اش رو چند بار بهم فشرد و
پوزخندی زد و با رفیقش به سینا اشاره کرد:

_حالا خوبه همه دیدن که من چطوری افقی شدم! تازه
برگشته میگه اتفاقی افتاده خانم؟ اتفاق قراع چند دقیقه
دیگه رخ بده خارخاسک!

جالب بود که من و نوید و سینا بدون هماهنگی قبلی..
دورتادور میز نشستیم و حالا میل مون به خوردن غذا بیشتر
شده بود..

هرکدوم لقمه ای غذا میخوردیم و بهم دیگه تعارف میکردیم..
هرازگاهی نوید و سینا نامحسوس به حرص خوردن های اون
دختر میخندیدن.. اما من با جدیت به پیام های بابام که یکی
پس از دیگری پشت سرهم میومدن خیره بودم و جوابی

نداشتم که بدم..

– "ذلیل بمیری تو روحِ عمت"

"جون پدرت بیا دیگه بسته.. مُخم و جویدا!"

"باورم نمیشه این خواهر من باشه.. بس که زر میزنه فکر کنم

ژنتیکش از رگِ زرت‌الله و راجی باشه.."

"کجا موندی پس؟ نکنه معتاد شدی پای منقلی؟"

با دست مشت شده ای که روی میز قرار گرفت نگاهم رو از

صفحه گوشی‌م گرفتم و خیره شدم به دستِ بزرگ و تتو شده

ای که احتمالاً از طرف اون دختر بود!

– شما خوشگل‌پسر زدی آبجی مارو؟

لحنش هم منزجر کننده بود..

نوید کله اش درد می‌کرد برای درگیر شدن..

سینه جلو برد و با عصبانیت گفت؛

– آره.. آبجیت *ون بالا انداخت..

مرد سبزه رو و هیکل بادکنکی ترش کرد و بلند گفت:

– چه زری زدی بی ناموس؟

اینجا بود که دست به کار شدم و از ریحون‌ای که کنار کباب

چیده شده بود یک مشت برداشتم و فرو کردم تو دهنِ یارو..

با مشت به فکش کوبیدم تا دهنش رو ببندد و با خونسردی
کتم رو مرتب کردم و حینی که می ایستادم گفتم:
_نشخوار کن گوسفند..

از پشت صندلی بیرون اومدم.. دختره روبروم قرار گرفت و با
دستهای کم جونش به سینه ام کوبید و میخواست سیلی بزنه
به صورتم..

که از پشت سرم، سینا مچ دستشو گرفت و فشرد..
و این شد شروع دعوایی طولانی که سینا و نوید با اون
دخترها راه انداختن..

و منی که تمام حرص دامون و سر اون مرد بادرها ریختم!



اما اینبار به طرز عجیبی غافلگیر شدیم.. چون اون مرتیکه
تنها نبود و بلافاصله با صدای اون، چند تا نوچه مثل خودش
ریختن داخل و دعوا شدت گرفت!
چیزی جز تفریح نبود برام..

یه چیزی که مسیر ذهنم رو عوض کنه و بتونم که فراموش

کنم تو چه وضعیتی ام..

یک چیزی شبیه به مبارزه روی رینگ و حریفی قَدَر که میخواد
بزنتت زمین..

اما نمیدونه و نمیشناسه که طرف مقابلش تا چه حد میتونه
کینه توز باشه!

اما این فراموشی خیلی طول نکشید که با ریختن اماکن و داد
وقال های مشتری های رستوران من رو بیرون کشید!
نوید و سینا وسطِ دعوا و درگیری درست وقتی که مشّت
محکم من زیر چونه ی اون بچه پرو فرود اومد، داشتن
غذاهای روی میز رو میریختن داخل مشنبا و به دور و برشون
نگاه می کردن تا کسی نبینه!

دعوا و درگیری ای که هم زدیم و هم خوردیم.. بد جور
چسبید و مزه داد.. خصوصا برای منی که از صبح دلم
میخواست به همه بپریم..

یک ساعت بعد، پدرم با چهره ای متاسف و نالان اومد کلانتری
تا سند بزاره و ما سه تا رو بیرون بکشه!
و حتی عمه تینا هم همراهش آورده بود و منت روی سر من
گذاشت که "اگه عمت اینجا نبود از اون هلفدونی بیرون

نمیکشیدمت تا بیوسی و قیافت عینِ مدفوعت قهوه ای بشه!
"

به هرحال بیرون اومدیم..

و وقتی پامو بیرون گذاشتم.. عمه تینا از گردنم آویزون شد و
به خاطر جثه ی کوچکش مجبور شدم گردنم رو خم کنم تا
بیشتر از این کشیده نشم!

_عمه قریونت بره.. دور چشمای زاغت بگردم من سامیارم! دلم
برات تنگ شده بود.. اخ پیش مرگت..
_بسته عمه.. سلام!

دستشو از دور گردنم باز کرد و به روم لبخند پاشید؛
_سلام عزیزم.. خوبی؟

بابام با دیدنم گارد گرفت و نفس پرحرصش رو از بینی رها
کرد..
_پسره ی..

خواست چیزی بگه و به اصطلاح فحش آزاد بینمون رو تکرار
کنه. اما با دیدن عمه سکوت کرد و دوباره نفس عمیقی کشید
و انگشت اشارشو تو هوا تگون داد و با گردن و چشم و ابرو
به ماشینش اشاره زد؛

_بریم بابا .. بریم اون بچه زهرش ترکید تو خونه!

تا فهمیدم مقصد خونه ی باباست و منظورشون از بچه،

سوگنده.. ایستادم و گفتم؛

–من میرم خونه ی خودم!

دوباره عمه بود که دخالت کرد؛

–منم گذاشتم!

اعصابم ضعیف شده بود و کم حوصله و کم طاقت شدم بودم

و به هر حرفی واکنش منفی نشون میدادم..

مثل الان که تا خواستم جواب عمه رو بدم.. سینا صدام زد و

منم از خدا خواسته قبل از اینکه با زبون تند و تیزم کسی و

برنجونم از مهلکه فرار کردم و برگشتم سمت سینا!

ماشینم رو بابام تا اینجا آورده بود و عمه هم با ماشین بابا

اومده بود..

مسیر خالی بینمون رو طی نکردم..

ایستادم تا اون بیاد و حرفش رو بزنه.

و اون هم منتظر نشد و سمتم اومد!

–میگم.. که..

کمی دست دست کرد و در آخر کمی طفره رفت.

اما با حرفی که زد گل از گلم شکفت و خوشحال شدم از اینکه

سینا به این درک و شعور رسیده که من سر دنیا کوتاه بیا
نیستم .

حالا میموند اثباتِ این قضیه برای دامون و بقیه..

_ام.. من.. از سارا خواستگاری کردم!

کمی مکث کردم و در برابر صدا زدن های بابام که حوصله ی
ایستادن نداشت و مدام داشت صدام میزد بی توجه .. به
سینا گفتم؛

_مبارکه.. خوشحال شدم..

پوزخند تلخی زد و زمین رو نگاه کرد..

چهره اش و چشم هاش پر از حرف بود؛

_خوش.. خوشبختش کن..

مستقیم به چشم هام نگاه کرد؛

_دنیا رو میگم!

خونسرد سری تکون دادم.. اینش دیگه به کسی مربوط نبود!

_میکنم! چون عاشقشم.. تو هم عاشقت شو.. تا بتونی

خوشبختش کنی!

تلخ سری تکون داد..

بابا دوباره صدایش بلند شد و عمه که سعی داشت به آرامش دعوتش کنه.

—سایاااامیاررررر؟ ولم کن ابجی من برم اون سندِ زیون بسته رو پس بگیرم این لنده هور و بندازم وسطِ معتادِ پُعتادا! قدمی برداشت و به من نگاه کرد! نوید سر رسید و تشکر کنان از بابام دست رو شونه ی من گذاشت و گفت:

—تو نمیری بدنم کوفته اس عینِ گوسفندِ لگد مال شده!



چشمم به سینایی بود که چشم ازم میدزدید تا غم نگاهش رو نبینم..

در اینکه در برابر من کم آورده بود احساس رضایت میکردم.. چون قلبا دوست نداشتم از رفیقم کینه به دل بگیرم و دنبال فرصتی باشم تا زهرم رو بهش بریزم و خالی کنم! لبخند محوی زدم و با مشتم به سرشونه اش ضربه زدم.. کمی تکنون خورد و بعد خندید و گفت:

۱۔ چتہ الاغ؟

۔ کی ہست حالا عروسی؟

۔ والا فعلا کہہ ..

بابام باز هم پرازیت انداخت؛

_ساااااامیاررررربی پدر بشی تورو..

کلافه خریدم؛

–ای بابا گفتم که برید شما.. من میرم خونه ی خودم!

بچه ها هم فهمیدن که هوا پسه و گفتن؛

– برو داداش.. بابات شکاره!

سمت ماشینم رفتم..

اما عمه جلوتر از من راه افتاد و به بابام گفت:

—من با سامیار میام.. میترسم در بره!

عصبی و کلافه از این چک شدن ها در و باز کردم..

عمه از زمانیکه نشست.. تا زمانیکه برسیم جلوی در خونه ی

بابام.. یه ریز حرف زد و از سوگند دخترش و خدمات دهی

بی نقصش تعریف کرد..

رسماً سر درد شدیدی گرفته بودم و حالا حالا ها مطمئن بودم

این سردرد ناشی از پرحرفی عمه.. اجازه ی خوابیدن بهم

نمیده!

دنیا هم پرحرف بود.. گاهی چنان مغز و میجوید که در لحظه
حتی فکر چسب زدن به دهنشم کرده بودم.. و گاهی چنان
ساکت میشد که التماسش میکردم به حرف زدن!
اما پرحرفی های دنیا برای من فرق داشت..

دوست داشتم تا ابد بزارمش جلوم و فقط به صدای حرف
زدنش و مدل تگون خوردن لبهای خوش فرمش خیره بشم..

بعد از اینکه تو حیاطِ بزرگِ خونه ی بابا ماشین رو پارک
کردم..

عمه در حالیکه شاکی بود که چرا جوابش رو نمیدم پیاده
شد..

بقدری کلافه و خسته بودم که بعد از پیاده شدن عمه.. قسم
خوردم از این خونه که بیرون رفتم.. فقط خودم رو گم و گور
کنم و تا زمانیکه عمه برگرده خونه اش پیدام نشه.



اما نمیدونستم و غافل بودم از اینکه این خواهر و برادر برای من نقشه چیدن..

از پدرم عصبی بودم.. چون اون میدونست که تحت هر شرایطی از تصمیم کوتاه نمیام و همچنان پای حرفم هستم..
اون میدونست که برای من تو دنیا.. فقط دنیاست که ارزشمنده و قراره باهاش تشکیل زندگی بدم!
اما بر علیه من دراومده بود و شاید هم با دیدن آبجیش جوگیر شده بود..
وارد که شدم..

مستخدم بابا میز رو به بهترین شکل چیده بود.. طوریکه انگار تمام امشب برنامه ریزی شده بود و اومدن من به اینجا هم نقشه ی بابام و عمه بوده..

کاملاً مشخص بود که قصدشون چیه..
و البته از رفتار من هم کاملاً مشخص بود که وا نمیدم..
عمه با محبت هایی که حس میکردم پوشالی و نمایشیه لبخند زد و درحالیکه میرفت تا پشت میز بنشینه گفت:
_سووووگند؟ مامان جان سامیار اومده..
تک خندی کرد و ادامه داد:

_بیا دور هم شام بخوریم دخترم..

و رو به من گفت:

ـ بیا عزیزم.. غذا حاضره!

بابا غروند کنان دستهاشو شست و نم دستهاشو با شلوارش گرفت.. با پاهاش صندلی رو عقب کشید و رو به من با تشر گفت:

ـ ها؟ غذاچه دیگه این که کلاس نداره زدی خودتو به برق..

میخوای بلنبونی!

روی مبل لم دادم و با لبخند زورکی گفتم؛

ـ من سیرم..مرسی

ـ زنِ خرسی!

به لفظش لبخندی زدم و دستهام رو به صورت باز روی پشته

مبل گذاشتم و سرم رو کمی به عقب هدایت کردم..

بابام توپید؛

ـ میای یابیم؟

عمه تشر زد؛

ـ عه بچه که نیست.. شام خورده دیگه..

بعد با مهربانی ظاهری که جنبه خرکردن داشت گفت:

ـ سامیار جان عمه.. میدونم شام خوردی اما بیا سرمیز بشین

لااقل از گلوی ما پایین بره یکم!



گردنم روی قسمت بالایی مبل بود..
کمی تکون خوردم و به عمه نگاه کردم..
_سلام!

با صدای نازکش سرها به طرفش چرخیدن!
منتها من با یک نگاه سرسری و بدون حس، خودم رو با
گوشیم سرگرم کردم.

_سلام به روی ماهت دایی جان! بیا ور دل خودم بشین.. بیا..
اصلا بیا روی پای من!

ریز خندید و با قدمهای کوتاه و پرعشوه، سمت میز رفت..
عمه نگاه زیرزیرکی ای به من کرد و بعد از کمی پچ پچ کردن
با بابام گفت:

_سامیار روی من و زمین ننداز.. برم دیگه نمیاما!
خواستم بگم برو و دیگه هم پیدات نشه.. اما چیزی نگفتم و
با اخم ساعت رو از دور دستم باز کردم و روی میز گذاشتم و

درحالی‌که بلند میشدم تا برم دست و صورتم رو بشورم.. گفتم:
_تهدیدات خطرناکه عمه.. نزده ناقص شدم!
خندید..

هدفشون این بود که من با سوگند هم صحبت بشم.. اما
اونقدری بیخیال و سرد برخورد کردم که حتی وقتی از پشت
صندلی اون رد میشدم تا بنشینم صندلی خالی کنارش.. که باز
هم برنامه ریزی بابا و عمه بود.. به صورت سوگند نگاه هم
نکردم و قصدش رو هم نداشتم!

بخاطر قد بلندم.. پاهام از زیر میز به پاهای سوگند برخورد
کرد. اما به روی خودم نیاوردم که از جا پرید..
هرچند اون لحظه ای نگاهش رو نمیگرفت!

و از این نگاه ها بوهای خوبی به مشامم نمیرسید!
گرسنه نبودم.. اما حوصله ی حرف زدن های عمه و بابام
نداشتم پس تو سکوت مشغول شدم..

عمه از سکوت بینمون استفاده کرد و مدام از آمریکا و خونه
ای که محل سکونتش بود تا مردمش صحبت می‌کرد!
حتی تیکه ای راجب مراسم عقد من که نتونسته بود بیاد هم

انداخت.

تنها آدمی که جسمش اینجا بود و هوش و حواسش جای
دیگه.. من بودم!

و حوصله ی بها دادن به صحبت هاشون رو نداشتم..
_میشه سالاد و بدید؟



کمی مکت کردم.. گرفتنِ نگاهم ازش، حتی به چشم عمه تینا
هم اومده بود و جو رو سنگین کرده بود..
درصدی برام مهم نبود..

بدون اینکه نگاهش کنم یا جوابی بهش بدم ظرف سالاد رو که
خیلی هم دور از دسترسش نبود رو جلوش گذاشتم و با کمی
الکی جویدن غذا منتظر شدم که زمان بگذره تا از این
رودربایسی خارج بشم و تو قالب خودم فرو برم.
_ممنون!

بابا تک خندی کرد و گفت:

_این سامیار وقتی بچه بود میرفت تو تراس وایمیستاد.. تا یه

نفر از کوچه رد میشد شلوارشو تا زانو میکشید پایین تا
بشاشه رو...

_بابا!

عمه خندید و هرکدوم سعی داشتن جو رو حسابی گرم و
خودمونی کنن..

درست همین شبی که من تنهایی رو ترجیح میدادم.. و هر
حرکتی روی مخم بود..

درحال برداشتن زیتون بودم که دستهای ظریف و کوچکش به
دستم برخورد کردن و اینبار چشم تو چشم شدیم..
سوگند دختر ظریفی بود که تو سختگیری های عمه و بدون
پدر بزرگ شده بود..

بچه که بود بشدت گوشه گیر بود..

دختر بیبی فیس بانمکی که همه معتقد بودن شبیه منه..
اما خودم همچین عقیده ای نداشتم و تا چند سال پیش قبل
از آشنایی با دنیا حس میکردم مادر نزاییده مثل من رو! و من
جذابترین مرد دانشگاهم!

این حجم از اعتماد به نفس.. خدارو شکر که الان به حد

نرمالش رسیده و از این بابت خوشحالم!

لبخندی زد و دستش رو با تاخیر عقب کشید!

من هم بلافاصله بلند شدم و با یک تشکر سرسری، عزم رفتن کردم..

البته اگه نقشه ی دیگه ای درکار نبود!



بابام کمتر از یک ثانیه توپید؛

_کجا؟

اینبار کنترل خشمم رو از دست دادم و برگشتم تا چیزی بگم
که زود تر از من با خنده ی مسخره ای به تلویزیون اشاره کرد
و گفت؛

_یه ps بزنیم؟

اینبار دیگه واقعا کفری شدم و دستشون یک جورایی برام رو
شد..

اینکه میخواستن حرفی که بچگیام تو گوشم فرو کرده بودن
رو عملی کنن..

اینکه سوگند و سامیار بهم دیگه میان و چقدر خوب میشه
این دوتا تشکیل خاتواده بدن..

مسخره ترین مسئله ای که میشد راجبش حرف زد دقیقا همین موضوع بود..

به هر حال.. من یک نفرو تو زندگیم داشتم که الان کمش داشتم و بایستی هرچه زودتر جاشو پیدا میکردم تا بیارمش پیش خودم..

نه اینکه بها بدم به حرف های صدمن یه غازِ عمه تینا و بابا.. به آرومی گفتم:

_من خسته ام.. خوابم میاد!

عمه تینا گفت:

_از صد تا اتاق یکیشم مال تو.. ترک منزل که نکردی.. یه امشب رو که من اومدم اینجا.. چی میشه بخاطر عمه ات بمونی خونه ی بابات؟ اینجا نمیتونی خستگی در کنی؟
دل و زدم به دریا و رک گفتم؛

_نه نمیتونم.. من خونه خودم راحتم..

بابا گفت:

_یه جوری نیگه خونه ی خودم راحتم.. انکار از بدو تولد خونه داشته.. وسطِ آشغالا که بزرگ نشدی.. من تورو رُشدت دادم.

سری تکون دادم و نسبت به دوتا چشمِ آبیِ زیادی درشت هم

که زل زده بود به من بیخیال روم و برگردوندم.. و با مسخره
ترین لحن ممکن گفتم؛

_مرسی ازت! سعی میکنم با آوردن شش تا نوه ی قد و نیم قد
این محبتاتو برات جبران کنم..

کتم رو برداشتم و ساعت رو دور مچم بستم..
عمه و بابا خندیدن و بابا قریون صدقه ی نوه هایی میرفت که
هنوز بدنیا نیومدن..

اما با پیدا کردن مادرشون که دنیا بود خیلی زود دنیا
میومدن و همه چیز روال عادی خودشو طی میکرد!



همچنان قصدشون به حرف گرفتن من بود تا موندگارم کنن و
به هر روشی دامن میزدن..

بابا بی مقدمه پرسید؛

_شرکت و چیکار کردی؟

درحالیکه یقه ی کتم رو درست میکردم گفتم؛

_مگه قرار بود چیکارش کنم؟ داریم روش کار میکنیم..

منوچهری به کارها رسیدگی میکنه.. میمونه امضا پای
قراردادها که اونم من باید بزنم..
_خوبه..

دوباره خواستم برم که اینبار هولزده گفت:
_فیلم عروسیمونو پیدا کردم از ته انبار.. نظرت چیه بشینی
بینی؟ اصلا دسته جمعی بشینیم ببینیم؟
_فرصت زیاده بابا..

چپ چپ نگاهم کرد.. خدا حافظی سرسری و زیر لبی ای کردم
و درمقابلِ عمه که مدام بابارو ویشگون میگرفت و میگفت "
نگهش دار.. نذار بره" بی تفاوت گذشتم!
به قدر کافی سرم درد میکرد و اعصاب و روان متشنجم، هیچ
چیزی جز خواب نمیخواست..
از حیاط که بیرون اومدم..

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد و با دیدن پیام بابام خندم
گرفت؛

_پدرسگِ توله خر دارم برات!
از دوتا فحش، جفتشم به خودش تعلق میگرفت..
ازش دلخور بودم.. انگار کل دنیا دست به دست هم داده بودن

تا من دنیارو نبینم و به هرنحوی ازش فاصله بگیرم!
بابا میدونست که تا چه حد برای داشتن دنیا جنگیدم..
و این درست نبود که بخواد رو تصمیم من برای زندگیم پا
بذاره و یک دختر دیگه رو نسبت به من امیدوار کنه.
فقط بزرگترین سدِ مسیرم دامون بود که به خیال خودش مچ
من رو گرفته..
باید ثابت میکردم که اشتباه میکرده ..



چهارمین پیک رو سرکشیدم و تفی به وضعیتم انداختم..
زندگیِ لجن و گه‌ای که برای خودم دست و پا کرده بودم و از
این ساعت به بعد تازه بدبختیام به یک شکل و شمایل دیگه
ای خودشون رو نشون میدادن..
بدبختی‌های تموم نشدنی و فکرهایی که عین خوره به جونم
میفتاد..

در واقع حس و حالِ مثل وقتی بود که تو بیابون‌های روس
رها شده بودم و دنبال یک جرعه آب بودم..
نفهمیدم زمان چطوری گذشت اما ششمین سیگارم رو با

حرص روی دستم خاموش کردم..

سزای چه چیزی رو میدیدم؟

سزای کاری که نکردم؟

پوزخندی زدم و روی زانو خم شدم..

چهره ام پخته تر و شکسته تر از وقتی بود که عین دلک های

سیرک تو دانشگاه نمایش اجرا میکردیم و حتی با همین

نمایش ها بار ها برنده شده بودیم و لوح گرفته بودیم..

چقدر دلم میخواست زمان مثل یک فرصت طلایی دست

خودمون بود و فقط یکبار میشد ازش استفاده کرد.. حالا یا

بری به آینده و یا هم بری به گذشته که بیشترین چیزی که من

از زمان میخوام بازگشت به گذشته بود برای اصلاح همه

چیز..

اگه الان از خودم میپرسم که سزای چه چیزی رو میبینم؟

پس.. پس.. دنیا زمانیکه من داشتم ازش برای منافعم استفاده

میکردم سزای چی و دیده بود؟

اصلا شاید این دوری موقت که داره جونم رو به لب میرسونه،

سزای کاری بود که با دنیا کردم؟

نمیدونم هیچ چیز نمیدونم..

از خیال اینکه با خوردن این حجم از مشروب و سیگار های

پشت سرهم حالم بهم نریزه با درد بدنی و کوفتگی که تازه به
جونم افتاده بود خودم رو بالا کشیدم و سعی کردم خودم رو
به اتاق خواب برسونم..

برای هزارمین بار به چهره ی دنیا که درست روبروی تختم یک
دیوار کامل رو در بر گرفته بود خیره شدم..

با حالت مست و خماری جوری که انگار خودش که داره صدام
رو میشنوه گفتم؛

..حال می کنیا نه؟

پوزخندی زدم و دستم رو تکیه دادم به میز کنار تخت؛

..میشه بیای؟ میشه زودتر خودتو برسونی بالا سر من دیونه؟
بدون تو..

آه عمیقی کشیدم و نگاه آخر رو به چهره اش انداختم؛

..بدون تو هیچی نیستم.. هیچی!

برق و خاموش کردم و تو تاریکی طبق معمول همیشه.. طبق
معمولی که تو این شش ماه گذشت و خیره به چهره اش
میخوابیدم کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد.



.....

دنیا

—یوسف بپاااا!

اما نپایید و با مُخ روی پُخ ها فرود آمد..

با حالت تاسف و مثلاً ناراحتی از اینکه سکندر خورده و هیکلِ
گوریلش خاکی شده و البته با پهن های گاو فاصله ای نداشته
.. گفتم؛

—ای بدبخت.. رفتی تو این پشگل ضخیما؟

چپ چپی نگاهم کرد و در حالیکه می ایستاد و کمک من که
حاوی دست دراز شده ام بود رو رد میکرد..گفت؛

—پشگل ضخیم داره مگه؟ باز شعر گفتی تو؟

—طی تحقیقاتم بین گاو و گوسفند ها و طویله های اطراف
باید بگم که مدفوع گاو به صورت پهن و بزرگه و برای
گوسفند نیز همچون قره قوروت!

—اه مرده شورتو بیرن خاک برسر!

سوگل از بالای تپه با کفش هایی که نوکش پاره شده بود و
معتقد بود اذیتش میکنه و نمیتونه راه بره در حالیکه جلوتر از

همه قدم رو میرفت داد زد:

دنیااااا ہووووو...

من هم از پایین داد زدم؛

سوگل هوووووو؟

– امنه بيايد بالا!

یوسف با لحن بانمکی زیر لب گفت:

– من نمیفهمم این بابا شوهر نداره مگه همش آویزون ماست؟

نمیخواه بره خونشون؟

از لحن پرحرصش خنده ام گرفت..

سوگل دوباره عربده کشان گفت؛

دنيا هوووووو ترمه کوووووو؟



از پایین صدای بوقلمون درآوردم و قُلُقُلُقُل کنان بالا رفتم

پشت سر یوسف..

از صدای حیواناتِ بدبخت و فلک زده ای که فکر میکردم

خیلی زیبا تقلیدشون می‌کنم یوسف با تاخیر ایستاد و برگشت

طرف من!

طبق معمول چشم هاش میخندیدن اما سعی میکرد نشون بده
که چقدر مایه ی ننگم و آبرو برای مامان زری اینا نداشتم..
ای خدایه توت چیدن اینهمه ادا داشت؟
همچنان قلقلقل میکردم و همچنان تر یوسف ناامید تر
می شد..

ناامید میشد از رفتارای من..

رفتارهایی که وقتی حال دلم خوشه انجامش میدم..و از نظر
بقیه متناسب با سنم نیست و کمی بچگانه اس!
مگه با حرف اطرافیانم باید زندگی میکردم؟ این به درک و
تموم میشه بالاخره یک روزی.. تمام حرفهایی که پشت سرم
ردیف شده بود تو این روستا..

حتی مدتی اهالی روستا فکر میکردن من مُنگلم..

حتی شنیده بودم که دهن به دهن گفته بودن که من شیرین
می زنم و کمی کم دارم. یا اینکه چیزی که باعث شد یک شبانه
روز با یوسف راجبش بخندیم و فر بخوریم، این بود که
میگفتن من شش انگشتی ام و بچه که بودم مادرم تو حاملگی
مغز گاو خورده.

به هر حال درِ دروازه رو میشد بست اما دهن مردم رو خیر..

به هرحال رفته رفته یوسف واکنش های تندی نشون می داد
به اینکه کسی پشت سر من حرف بزنه.. و از من هم انتظار
داشت مثل آدم رفتار کنم که نمیشد و نمیتونستم!
و ازش ممنون بودم که با من رفیق شفیق شد..
ازش ممنون بودم که با همین رفاقت و شفاقتش که خیلی
صمیمی تر از آدم های اطرافم بهش وابسته بودم، من سرکش
رو بیدار کرد..
و کاری کرد که بعد از مدتها خودم باشم و مثل خودم زندگی
کنم..



یوسف، مرد ایده آلی بود که هردختری دلش میخواست
باهاش وقت بگذرونه.. بارها ماما زری خواست تو مغزم فرو
کنه که من میتونم مسیرم رو تغییر بدم و حتی فراموش کنم
که شخصی هم تو زندگیم حضور داشته..
حتی میگفت که میتونم ادامه ی این مسیر پر پیچ و خم رو با
یوسف برم.. و فکر کنم که از اول یوسف بوده و بس!

اینجا بود که فهمیدم مامان زری هیچ وقت تو کل زندگی
شصت ساله اش، عشق رو تجربه نکرده و از سر عادت
زندگیشو گذرونده!

چون عشق رو نمیشد تغییر داد..

روی عشق نمیشد حرف و انگی چسبوند..

و این عشق گوشه ی قلب من باقی مونده بود..

حتی یوسف بارها خواست من رو برگردونه تا ببینمش.. اما
من نخواستم که برم..

چون.. حس میکردم با خیالش زندگی کردن و اینکه فکر کنم
سامیار.. کنارمه.. خیلی راحت تر بود تا خدایی نکرده بعد از
دیدنش، حقایق بدی برملا بشن که تصویرش تو ذهنم به طور
کامل تخریب بشه.

من همین تصویر رو میخوام..

_بچه ها بیاید اینور.. درخت شاتوت داره!

با صدای سوگل همه به اون سمت قدم تند کردیم.. و من قدم
به قدم با یوسف راه رفتم..

سوگل ملچ ملوچی کرد؛

_دنیا.. بیا قلاب بگیر! کار خودمه..

با تعجب حینی که خودم رو بهش میرسوندم جوری که انگار

به شنیده ام شک داشتم گفتم؛

– چیزی گفתי سوگل؟ کی قلاب بگیره؟

– تو.. سعید که اینجا نیست! میمونه تو!

– حتما باید قهوه ایت کنم جلو بقیه؟

دست به کمر همچنان همون دو کیلویی که کم شده بود از

وزنش رو کوبوند سرم؛

– ما که دیگه تقریبا هم سایزیم!

– اوووووف نکشیمون خوش فرم؟

یوسف که دید بحث بین ما تمام نشدنییه از وسطمون گذر کرد

و بدون هیچ حرفی شاخه ای که قد من و سوگل به هیچ وجه

حتی با قلاب گرفتن هم بهش نمیرسید رو پایین آورد و تکون

داد!

سوگل ذوق زده گفت؛

– ماشالله آقا یوسف..

عین قحطی زده ها هجوم بردیم سمت شاه توت ها و بدون

شستشوی اولیه، میکردیم تو حلقمون!

اما خب یوسف یاداور شد که قراره برای همه از این توت ها

بیریم و تک خوری و مفت خوری قدغنه!

سوگل وقتی که داشتیم توت جمع میکردیم و یوسف
نمیداشت که از توت های جمع شده بخوریم.. فشارش افتاد و
حالش بشدت بد شد و وقتی کمی توت خورد تونست سرپا
بایسته!



جلوی ماشین یوسف که رسیدم، از روی فاز دوستانه و مشتی
طورانه گفتم؛

_کجا ایشالا تنها تنها؟

خم شده بود و داشت کفی ماشین رو تمیز میکرد.. اخمش
ناشی از تابش مستقیم نور خورشید به قیافه اش بود.. کمی
با چشم های ریز شده نگاهم کرد و با جدیت هرچه تمام گفت:
_نه!

_واسه چی؟

_تا دو دقیقه پیش داشتی جون به لب میشدی.. زرت و زرت
گشمنه گشمنه راه انداخته بودی در گوش من.. از دماغمون
آوردی گفتی مامان زری قرمه بار گذاشته برسیم تا تموم

نشده.. خب برو بخور دیگه!

_اما من میخوام پیام!

_اما شما خیلی بیخود میکنی.. من کار شخصی دارم که باید برم!

بهم بر خورده بود نه از اینکه گفت من رو نمیره.. از اینکه کلمه ی "شخصی رو طوری ادا کرد که نظر من هم به اون کلمه جلب بشه..

ابرویی بالا انداختم و درحالیکه ماتحتم سوخته بود، دستهام و پشت سرم قلاب کردم..

ژست خاصی گرفتم و آهان گویان کمی صبر کردم و بعد تمام حرصم رو روی لاستیکِ بی پدرمادرش خالی کردم..

پاهام تا شد..

پاهام چلاق شد..

پاهام فلج شد..

اما مثل بچه ای که دستشویی شو نگه میداره زور زدم تا صدایی از خودم خارج نکنم.. و استایل عصبانیتم رو حفظ کنم!

با صدایی که ناشی از درد پام بود نالیدم:

_ با این لگنِ خرت...



انگشتای پام رو حس نمیکردم.. و خواستم به حالت قهر برم
داخل که صدام زد و وقتی با اخم برگشتم گفت؛
_میرمت..

اخم باز شد و گوشام تیز شد تا ببینم چی میگه..
انگشت اشارشو سمتم گرفت و ابروهاشو بالا داد.. با تهدیدی
که روی منِ ذوق کرده اثری نداشت و از خدشحالی زیاد فقط
میخواستم که حرفشو بزنه و منم تایید کنم تا به مرحله ی
رفتن از این روستا برسیم..

_فقط.. فقط جم نمیخوری از رو صندلی..
با سر حرفش رو تایید کردم و گفتم؛
_خیالت تخته چوب باشه از هر جهت..

هرچند قیافش طوری شد که انگار چشمش اب نمیخورد از
این تهدیدِ کارسازش!

مهمون های مامان زری درحال رفتن بودند و سوگل و سعید
هم داشتن به ویلایی که سعید به محض ورودشون به اینجا
خریده بود میرفتند..

سعی کردم خودم رو پنهون کنم تو ماشین تا سوگل برای بار
هزارم سر خر من نشه و دوباره ضد حال نزنه به یوسف و
افکارش!

بعد از اینکه سوگل کمی انگار لوس شده بود و قصد راه رفتن
نداشت.. سعید خم شد و صورتش رو دید زد تا ببینه دردش
چیه.. و درکمال ناباوری چند ثانیه بعد سعید خم شد و سوگل
هم روی کولش پرید..

این سوگل هم علاقه ی خاصی به سوار شدن روی بقیه
داشت..

پسره ی بدبخت دلم براش کمی سوخت.. چون بیچارگی و
بدبختی از چهره اش نمایان بود..

ترمه رو از صبح که با یوسف جروبخت کردن ندیده بودم..
جروبختشون هم سر این بود که یوسف میخواست شب فیلم
جنایی بذاره برامون و ترمه هم مخالف بود و میگفت ترسناک
بذاریم ..

و اما این وسط ما چه گناهی داشتیم که دوست داشتیم فیلم
طنز ببینیم؟

در هر صورت فیلم های پیشنهادی یوسف و ترمه بشدت
روحیه ی لطیف مارو میخراشید..

پس ترجیح دادیم که شب فیلمی رو انتخاب کنیم که هم
جنایی باشه هم ترسناک باشه و هم طنز..

البته برای اینکه دهن من رو ببندند گفتن که طنز هم داره..
برای بار هزارم بوق زدم تا بالاخره بیاد و سوار بشه..
اما با دیدن بابا اسماعیل که دوباره به همراه گونی های خیار،
خاکی و خسته به سمت خونه میرفت نشستم پایین صندلی تا
دیده نشم!

خانوادگی به تنهایی این روستا رو از آن خودمون کرده
بودیم..

آباد شده توسط خودمون بود..

خوشحالی زاید الوصفی درونم رخنه کرده بود و قابل انکار
نبود.. اونم از حس آزادی بود که بعد از گرفتن خالد نشئت
میگرفت..

بعد از اون یکباری که دامون اومد دنبالم و نرفتم..
حس خوبی داشتم از اینکه دیگه رفت و آمدم کنترل شده
نیست..

یوسف بهم دروغ گفت که اینجا آنتن نیست..

اینجا تنها مشکلی که داشت، اینترنتش بود که اون هم بالای
تپه میگرفت!



و از همین طریق با بابام تماس های تصویری میگرفتم..
و این تماس های تصویری با داشتن اینترنت ضعیف این
منطقه، گاهی من رو دهن باز ثابت نگه میداشت و گاهی هم
دوربین با فاصله ی کمی از دماغم قفل میکرد و پدر بیچارم..
من رو با تصاویر وحشتناکی نگاه میکرد..
بابام راضی به برگشتنم به تهران نبود و همچنان نگران بود و
حس میکرد که ممکنه آدم هاش این بیرون بهم آسیب بزنن..
در واقع دلیل اصلی اینجا موندنم اصرار بابام بود..
چون همچنان میترسید..
اما دامون چند بار خیالش رو راحت کرد و گفت که هیچ
اتفاقی نمیفته!
بالاخره بعد از چند دقیقه ی متوالی که به گرما گذشت و زیر
داشبورد نشسته بودم .. یوسف تشریف فرما شد و تا نشست
کمی تکون خورد و نگاهش به صندلی خالی شاگرد گره خورد..
با چشم دنبال من گشت..

اما خب انقدر قشنگ جا گیر شده بودم که نتونست من و
ببینه..

حتی نوجی زیر لب کرد و پیاده شد تا دنبال من بگرده که قبل
از پیاده شدنش از اون زیر بیرون اومدم و بالا نشستم..
وق زده نگاهم کرد و بدون اینکه نگاه متعجبش رو از چهره ی
خونسردم بگیره ماشین رو روشن کرد و راه افتاد..
بین مسیر به خاطر سنگلاخ ها و سنگ ریزه ها و پستی بلندی
ها، مدام چپ و راست میشدیم و من سبک وزن به در و سقف
و شیشه برخورد می کردم..

طوری که حرص یوسف و درآوردم و بعد از اینکه زد روی ترمز
خودش خم شد و کمر بندم رو بست!
_سفت کن بشین سرجات.. چیه مثل ژله ول میدی خودتو؟
محکم بشین نخوری به در و دیوار!
_ماشین دیوار نداره!

راه افتاد و نمیدونم کجا میرفت.. چون مسیر شهر رو طی
نکرد و از جایی شبیه جاده ای دیگه که به یک روستای دیگه
میرسید میرفت!

نمیدونم من اینطوری حس کردم یا واقعا همین بود.. اینکه
این جاده بشدت برای من آشنا بود!



تمام این دار و درخت و این پیچ و خمی که طی میکرد رو
حس میکردم تو یکجایی شبیه به خواب دیدمش!
البته من از این مدل فکرها زیاد میکردم و اطمینانی به افکارِ
احمقانه ی من وجود نداشت..
اما هرچقدر خواستم خودم رو قانع کنم که نه.. اینجا..
اونجایی نیست که من فکر میکردم نمیشد..
یا شاید هم یک نقطه از ایران هم وجود داشته که تا این حد
به اون روستا شباهت داشته باشه..
عجیب تر اینکه حتی اونجایی که با تمام وجود فریاد
زدم "لعتنی دیونه دوستت دارم" هم از جلوی چشمم گذر کرد..
خرافات نبودم.. اینجا .. همون روستایی بود که با سامیار
اومده بودم.. با تمام دلخوری هام خواستم که از جانب خودم
رفع دلتنگی کنم و اون اتفاق رخ داد!
نمیدونم چقدر گذشت اما با جوشیدن چشمه ی اشکم که
مدتی بود خشک شده بود.. به خودم اومدم و از ریزش اشکم

جلوگیری کردم..

بالاخره..

آدم یک جاهایی کم می آورد و ابن کم آوردن، از نبودن
عزیزانش کنارش، نشئت میگرفت و بهش فشار وارد میکرد!
اونقدر ها هم که فکر میکردم راحت نبود کنار اومدن با
نبودنش!

اونقدر ها هم که فکر میکردم قوی و محکم نبودم در برابرش!
بخصوص الان که با دیدن این جاده ی پر خاطره و دور نمایی
از اون روستا، احساس خفگی میکردم و گوشم سوت
میکشید..

_هوووووووووی مُردی؟

دستشو جلوی صورتم تگون داد.. با پلک هایی که حالا
میپريدن، سری تگون دادم و لبهای خشک شده ام رو تگون
دادم؛

_ها؟

_کجایی؟

_کی؟

_تو.. کجایی؟ فکرت کجاست؟

سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم و نمیدونم چقدر

موفق بودم.



_دیدی گفتم یه چیتته؟ من و خر فرض نکن دنیا.. مگه وقتی
باهام حرف میزدی و حرفهای منم شنیدی، قول ندادیم که
مثل دوتا رفیق چیزی و از هم مخفی نکنیم؟

سری تکنون دادم؛

_آره اما تو همه چیزو راحب خودت سطحی گفتی و نرفتی تو
عمقش! یعنی خب بیشتر من و گذاشتی تو کف! هرچقدرم
سوال میپرسیدم ازت یه چیز سرسری سرهم میکردی جوابمو
میدادی!

_من هرچی که لازم بود بدونی رو بهت گفتم! درضمن بحث و
عوض نکن فکر نکن من یادم میره که ازت چی پرسیدم!

_دو تا رفیق هیچ وقت چیزی و از هم مخفی نمیکنن .. من
حتی به تو حرفهایی زدم که به سوگل و ترمه هیچ وقت و
تحت هیچ شرایطی نمیزنم.. پس خودت بدون که جایگاهت
برام چیه؟

اگه که مدعی ای دوتا رفیق چیزی و از هم قایم نمیکنن..
پس این پنهون کاریت از من..

بهم نگاه گذرایی انداخت؛

این قایم کردن چیزی که باعث شده نگاهت نم برداره..
جایگاهم رو برای تو، رو میکنه و احتیاجی به گفتنش نیست!
من چیزی و پنهون نمیکنم یوسف..
میکنی..

همون لحظه ماشین داخل چاله ی کوچکی فرو رفت و گل و
لای به پنجره ها پاشید.. یوسف عصبی گاز داد و زیر لب
فحشی نثار امواتِ مسئولین اینجا کرد..

هرچند این روستا جزو روستاهای محروم بود.. اونجوری که
من از سامیار اونموقع شنیدم..

هر چقدر به روستا نزدیکتر میشدیم.. حال من بدتر میشد..
ضربان قلبم تند تر می شد و این کار و برای منی که
نمی خواستم یوسف چیزی بفهمه سخت تر میکرد..

چون اگه یک کلام میگفتم که تو این روستا چه اتفاقی افتاد و
من دخترانگیم رو تو اون کلبه ی بالای تپه که بدجوری هم از

این نقطه، چشمک میزد جا گذاشتم..

قطعا با اخلاقی که ازش میشناختم.. میدونستم که بعد از
فهمیدنش، به روی من نگاه هم نمیکنه و برای همیشه روی من
خط قرمز میکشه!

دوست نداشتم رفیقی که بعد از مدتها شده بود یک جورایی
همه ی چیزی که دلم بهش خوشه رو از دست بدم..



رفیقی که پای ثابت تمام حرفهام بود..
رفیقی که با تمام اخمو و عبوس بودنش، حسابی بهم نزدیک
شده بود.. البته که وا نمیداد.. اما بالاخره بعد از اینکه قضیه
ی شاشیدن روی من رو فهمید، حسابی خنده اش گرفت
طوری که بلند شد و رفت بیرون از خونه تا بخنده..
یا وقتی که خر آقا کریم اینا به من جفتک انداخت و دو روزی
چپ شده بودم..

جوری خنده اش رو کنترل میکرد که به حالت نوسانی به
سرشونه های پهنش منتقل شده بود و از بالا پایین شدنِ

سرشونه هاش.. میفهمیدم که داره میخنده بهم..

یا وقتی که به مدت شش ساعت داخل دستشویی حبس شده بودم.. و خیال میکردم کسی خونه نیست تا نجاتم بده و باید منتظر بابا اسماعیل بمونم تا از مزرعه ی خیار بیاد خونه و من رو از این جایگاه بیرون بکشه.. درحالیکه تمام مدتی که داشتم داخل دستشویی با خودم حرف میزدم و شعرهای بشدت زشتی میخوندم و سعی میکردم حواس خودم رو پرت کنم، یوسف داخل خونه بوده و داشته از خنده زمین رو گاز میزده.. اما چون کمی دیر میشد بهش نفوذ کرد، اصلا نفهمیدم که به حالت تمسخر داشته بهم میخندیده..

یا بعد از دعوای مجدد من با بابا اسماعیل که میخواست من بی فایده نباشم و من رو بیره سر زمین ها، درحالیکه نمیدونست من بیکار نبودم و در عین بیکاری، با سیستم طراحی جدیدی از ابزارآلات ماشینی میکردم..

یوسف که فهمید من درعین خنگ و گیج بودن.. دلم صافه و عین کف دست میمونم.. باهام صمیمی تر شد و این خودش بود که در دوستی رو به روم باز کرد..

و پشیمون بود.. از اینکه چرا بهم رو داده..

درحالیکه پشیمونی دیگه فایده ای نداشت..

یوسف وقتی بهم گفت که از دامون شنیده سامیار با کسی
رابطه داره.. سریع ربطش دادم به سوفیا و حالم بد شد..
نمیدونم تا چه حد..

اما جوری شده بودم که الانم که الانه عذاب وجدان اون حال
بدم رو به دوش میکشه!



به هر حال هرچی که بود گذشت و الان و این لحظه باید
استرس و ترس از این روستا رو میکشیدم..
ترس از یادآوری روزای خوبم و استرس از اینکه دوباره
هوایی بشم و بخوام برگردم..
این استقامتم تو برنگشتن.. بعضی وقتها برای خودمم جای
سوال گذاشته..
اینکه چرا؟

چرا نمیرم و از خودش نمیپرسم؟
چرا تا کسی از جانب سامیار یک حرفی و به روم زد.. سریع
باید گارد بگیرم بدون اینکه برم و از خودش دلیلشو بپرسم؟
ما حتی یک خدا حافظی درست و درمونم نکردیم..

_گفتم بگو چته.. یکبار یه حرفو میزنم.. بدم میاد مدام
تکرارش کنم..

نمیتونستم بگم..

گفتنش راحت نبود.. اما به طور خلاصه و جوری که دست از
سرم برداره.. اول دستم رو تکیه زدم به پنجره و سرم
گذاشتم روی دستم و گفتم؛

_با سامیار اومده بودم اینجا.. اینجا روستای مادریشه!

نفس راحتی کشیدم و با خیال راحت تری از پنجره به بیرون
زل زدم اما سنگینی نگاهش روی من همچنان باقی موند تا
زمانیکه از جاده ی خاکی برسیم به جلوی در خونه ای که
حسابی قدیمی بود اما زیبا..

قدم به قدم با سامیار از جلوی تک تک این خونه ها رد شدیم.
اما انقدر محو هم بودیم که توجهی به دور و برم نکرده
بودم..و کمی خونه ها ناآشنا میزدن.

تعلل یوسف تو پیاده شدن باعث شد که بهش نگاه کنم تا
بینم دردش چیه و خدایی نکرده احیانا از حرفی که زدم
ناراحت نشده باشه..

_پیاده نمیشی؟

کمی خیره به روبرو مکث کرد و با تاخیر برگشت طرفم؛
_فقط.. فقط یه چیزی..

سری به معنای نفهمیدن تکنون دادم..
تک سرفه ای مصلحتی کرد و خیره به دور و اطرافش، با کمی
تردید ادامه داد؛

_خاله ام یکم فراموشی داره.. میخوام که.. اگه بدت نیاد..
خودتو جا بزنی به عنوانِ نامزد من.. تا..
_باشه.

لبخند مهربونی به روم پاشید و قدر دان اشاره زد که پیاده
بشم..

پیرزنی سفید و بی نهایت زیبا که مشخص بود تو زمان
جوانی ش برای خودش یه پا شلیلی چیزی بوده.. درو باز کرد
و کمی نگاه کرد به یوسف و بعد هم منی که کنارش ایستاده
بودم..

_اومدی قریونت برم؟
_سلام خاله.

خاله ی یوسف به استقبالمون اومد.. اما اگه فراموشی داشت
که احیاناً نباید الان یوسف و میشناخت.. شاید هم

فراموشیش بگیر نگیر داشت.



ماچ آبداری که با پر کردن فاصله ی بینشون روی گونه ی
سفت و سخت یوسف نشوند و بعد هم نگاهش روی من قفل
شد.. باعث شد کمی خودم رو جمع و جور کنم و خدا رو شکر
کنم که لباس درست و حسابی ای تنمه!

دلیل اینکه یکباره یوسف خواست که من نقش نامزدش رو
بازی کنم واضح و روشن نمیدونستم اما حدس میزدم چون
خانوادش فکر میکنن که سر خونه زندگیشه.. خواست که
اینکارو براش انجام بدم..

—این کیه یوسف؟ زنته؟

منتظر جواب یوسف نمود و حمله کرد روی سر و صورتم و
منی که از بوس های آبکی و بشدت خیس بیزار بودم مسخ
شده به یوسف نگاه کردم..

—ای... (ماچ) که (ماچ).. من (ماچ).. قربونت (مااااچ).. برم..

خوش اومدی مادر.. صفا آوردی.. قربون قدم هات.. الهی که
خوشبخت باشین همیشه!

حس کردم رنگ چشم های یوسف، کمی سرد و بی تفاوت و خالی از روح شده.. و نمیدونم چرا .. اما فکر میکنم از اینکه گفتم.. گفتم که با سامیار تو این روستا بودم کمی گرفته شد.. این هم اتفاق بود که رخ داده بود..

اینکه روستایی که خاله ی یوسف زندگی میکرد با روستای مادری سامیار یکجا واقع شده بود.. در جواب خاله ی مهربونش لبخندی روی لبم نشوندم و تشکر کوتاهی کردم..

جلوتر از ما راه افتاد داخل خونه.. و قریون صدقمون میرفت.. یوسف از سرشونم گرفت و به داخل هدایتم کرد و وقتی میرفتم داخل، کنار گوشم پچ زد؛
_دهنت صافه امشب!

با چشمای گشاد شده گفتم؛
_چطور؟

دوباره با لحنی که شیطنت درونش موج میزد گفت؛
_ تو خانواده ی ما زن ذیلی از صفاتِ بارز مرداست.. یکم تحمل کنی یه امشبو رد میکنیم.. فقط ازت میخوام هرچی گفتم به خودت نگیری.. امشب شبِ بازیگریه.. نقشتو خوب

اجرا کن..

فرصتی نداشتم حرفهاشو تجزیه و تحلیل کنم.. بنابراین قدم
به داخل گذاشتم و از راهرو ورودی گذر کردم..
اما با وارد شدنم به معنای تمام و کمال کپ کردم.



فکر میکردم تنها قراره با خاله اش روبرو بشم اما از این سر
مجلس تا اون تهش، آدم نشسته بود و زل زده بودن به من..
هول زده برگشتم به عقب و نگاه گذرایی به یوسف کردم که
اون هم تقریبا مثل من متعجب شده بود و انگار توقع نداشت
همچین صحنه ای رو ببینه..

خواستم برگردم که با نوک انگشت به کمرم فشار آورد و
مجبورم کرد بایستم..

نامحسوس در گوشم گفت؛

– خبر نداشتم اینام اینجان.. برو دارمت.. فقط جان من آبرو
داری کن..

حالا واقعا احتیاج داشتم که بهم توضیح بده که اصرارش

برای اینکه با دروغ خانوادشو گول بزنه چیه؟
این اصلاً درست نبود.. و حس بدی بهم میداد وقتی نگاه های
خریدارانه اشون که توام با محبت هم بود بین من و یوسف
میچرخید..

یوسف رفیقم بود..

نه چیزی فراتر و نه چیزی که اینها و گاهی مامان زری فکر
می کرد..

فقط پشیمون بودم که کاش قلم پام میشکست و نمیگفتم که
باهاش میام..

اصلاً آه سوگل من و گرفت.. بدم گرفت.. اگه سوگل منو دیده
بود الان اینجا نبودم و ترجیح میدادم نیام..

این خانواده علاقه ی شدیدی به ماچ و بوسه داشتند چون از
همون سر تا همون ته، شروع کردن خیس کردن من و یوسف!
و تبریک و تهنیت از بابت ازدواجی که به گفته ی یوسف، تازه
اتفاق افتاده و چون یوسف طی شش ماه اخیر یعنی قبل از
ماموریتِ خالد، خارج از کشور بوده.. گفته که اونجا ازدواج
کردم.. و گله و شکایت فامیل هاش هم از این بود که تو
عروسیش حضور نداشتند..

حتی چند باری هم متلک ازدواج چند باره اش رو شنیدم که

مردی با موهای جوگندمی که دایی یوسف بود بهش انداخت..



کلافه بودم و مدام لبخند های زورکی میزدم..

اگر قرار بود بازیگر خوبی باشم که مدام باید میچسبیدم به

نامزدم یا اینکه آویزونش میشدم و به طرز ضایعی اسهال

طورانه نگاهش میکردم..

اما چون یوسف یکسری اعتقادات داشت و خوشش نمیومد

دختری بیش از حد بهش نزدیک بشه. ترجیح دادم کنار خانم

ها بنشینم و کمی از یوسف فاصله بگیرم..

که کاش نمیگرفتم..

چون به محض نشستم.. اون قانون زن ذیلی این خاندان که

به گفته ی خودشون و اسمی که روش گذاشته بودن(زن

ذلیل) بود..و از نظر من محبت و ارزش به خانمها بود درون

همشون گل کرد و با کمی شوخی و داد و قال و مسخره بازی،

ما رو کنار هم نشوندن و یوسف هم از روی اجبار با اون ها هم

صدا شد و بلند گفت؛

دورت بگردم.. بشین کنار خودم..

چشم هاشو میدزدید تا من ناراحت نشم و من به این فکر
میکردم که چقدر برای زنی که قراره براش بگیرم میتونه
جذاب باشه..

خاله ی آلزایمری اش که از من هم مغزش سالم تر بود..
حسابی گل میگفت و از دیدنمون ذوق کرده بود..
هر کس یک چیزی میگفت و من معذب تر کله ام تا خشدک
پایین رفته بود..

خصوصا که یوسف کنار گوشم چند باری ببخشید گفت و بعد
دستهای بزرگش رو باز کرد و حلقه کرد دور تنم..
دوباره آروم کنار گردنم پیچ زد؛

جبران میکنم برات.. فقط یه امشبو..

باشه باشه.. هی نگو ملتفت شدم الان دیگه.. خب؟ خنگ
نیستم که.. برو تو نقشت من راحتتم.. فقط همش در گوش من
پیچ پیچ نکن..

واقعا حساس بودم به این نقطه و دلم نمیخواست بعد از اون،
کسی روی من همچین حرکتی بزنه..



خیلی زود قبول کرد و من هم توسط اقوامش که اصلاً
نمیدونستم کی به کیه و حتی چند باری هم معرفی شدن.. اما
من نسبتشون رو یادم میرفت.. مورد سوال پیچ شدن واقع
شدم..

اینکه چند وقت قبل از ازدواجمون باهم آشنایی داشتیم..
کجاها رفتیم.. چیشد که اومدیم.. عکس عروسیمونو داریم
که نشونشون بدیم؟

خانوادم کجان؟

و جواب تمام اینهارو خود یوسف داد قبل از اینکه گند بزنم به
کاسه و کوزه امون!

همه چیز خوب پیش میرفت تا وقتی که دایی یوسف سن من
رو پرسید.. و من طبق عادت گفتم که بیست و یک!

بیست و یک؟ یوسف که گفت دو سال با همسرش تفاوت

داره.. یعنی خب بیست و یک برای من هم قابل قبول تره

نسبت به قیافتون!

یوسف با صدای گرفته ای گفت؛

سی و یک.. سی و یکه دایی!

نگاهی بهم انداخت که از رنگ نگاهش یک قهوه ای کردی مارو
ی خاصی بود..

من هم تک سرفه ای کردم و برای جمع کردن موضوع حرف
یوسف رو تایید کردم!

بله ببخشید شما لطف دارید.. دهنم چرخید و اشتباه گفتم..
درواقع من سی و یک سالمه!

بحث و کش ندادن و چند دقیقه بعد که به سکوت گذشت و
من مدام با ناخن ها و پوست کنار ناخنم ور میرفتم تا سر بلند
نکنم و با خاله هاش چشم تو چشم نشم بلکه خدایی نکرده
سوال پیچ بشم و دوباره بخوام سوتی بدم..

یوسف دستم رو بین دستهایش گرفت و انگار متوجه استریس
بیش از اندازه ام شد که مدام با انگشت شصتش، روی دستم
رو نوازش میکرد!

و وقتی نگاهش میکردم آروم پلک هاشو روی هم میفشرد و
بهم اطمینان خاطر میداد!



خاله ی یوسف سفره رو پهن کرد و خانومها که اعم از زندایی
های یوسف و دخترخاله هاش بودند هم بلند شدن تا کمک
کنن.. من هم به تبعیت از اونها بلند شدم تا بهشون تو آوردن
شام کمک کنم که یوسف دستم رو کشید و کنار خودش
نشوند!

_تو نه!

همین یک کلمه رو گفت و دوباره دستش رو دور کمرم رد
کرد..

یکی از زندایی هاش خطاب به یوسف گفت؛

_یوسف کلید ویلای مادر جونو میشه بدی به ما.. قراره این

هفته رو بمونیم اونجا و بعد برگردیم تهران!

قلبم به تب و تاب افتاد و بیخودی دلشوره گرفتم از اینکه اگه

الان بفهمن که چند تا غریبه اونجا زندگی میکنن و یوسف

بدون هیچ چشم داشتی تا الان هوای اون غریبه هارو داشته..

چه عکس العملی نشون میدن؟

اما یوسف خونسرد دوباره یک کلمه ای جوابشون رو داد؛

_نه نمیدم.. قراره با نامزدم این مدت رو اونجا بمونیم..

حالب بود که کسی روی حرفش حرفی نزد و حرفش فقط یک

کلام بود!

هرچند زنداییش با اخم روشو برگردوند..

کم کم از نگاه های خیره ی دخترخاله هاش، داشتم عصبی میشدم و مدام با گوشه ی شالم ور میرفتم که در و زدن..
یک خانوم با زبان اون محدوده از خاله ی یوسف تقاضای نون کرد.. و گفت که نون کم پخته امروز و نون ندارن سر سفره بذارن..

خاله ی یوسف که دید من بیکار نشستم به من گفتم؛
_خوشگلم بیا این نونا رو بده عفت خانوم.. آی قربون پنجه های سفیدت!

با متانتی که سعی میکردم حسابی شبیه متانت باشه از جا بلند شدم و رفتم که نون بدم به همسایه که بعد از باز کردن در حسابی جا خوردم!



با دیدن عفت خانومی که جزو همون خانومهایی بود که به سامیار ارادت خاصی داشت و اون شب سامیار بهشون گفته بود که من تازه عروسشم، فقط ته دلم از صمیم قلب دعا کردم که من و یادش نیاد..

اما با نگاه خیره اش و ابروهایی که بهم دیگه چسبیده بود تا
بتونه من رو شناسایی کنه فاتحه ی خودم رو خوندم..
لرزون و حیرون سعی کردم خودم رو بزخم به بی تفاوتی!
_ب..بفرمایید!

زیر لب ممنونی گفت و بعد هم کمی به نون ها نگاه کرد و
دوباره به من؛

_تو.. چقدر شبیه..

لبخندی زد و گفت:

_نه نه.. انگار اشتباه کردم.. بازم ممنون..شب خوش!
نفس عمیقی کشیدم و حسابی قلبم نزدیک حلقم شروع به
تپیدن کرده بود!

وقتی کنار یوسف نشستم بقدری مضطرب بودم که متوجه
شد و گفت:

_چیبه؟

_هوم؟

_میشه زودتر بریم؟ حالم خوب نیست..

کمی جابه جا شد و روی صورتم خم شد؛

_چرا؟ کسی بهت چیزی گفته؟

_نه نه.

—پس چی؟

جواب ندادم.. رومو برگردوندم.. تا بفهمه که از نقش بازی کردن کلافه ام..

دوباره دست گذاشت روی نقطه ضعفم و کنار گوشم گفت:
—بعد شام میریم! اخماتو وا کن.

از اضطرابم کم که نشد هیچ..

مدام منتظر بودم که یوسف شامش رو تموم کنه و بریم..
چون به مامان زری هم نگفته بودم که کجا قراره بریم.. مامان
زری اگه میفهمید با یوسفم، تا جهنم با یوسف همراهم.. هیچ
چیز نمیگفت!

اما دلیل اصلی مامان زری نبود..

خودم بودم و اون کلبه ای که بالای تپه داشت حالم رو بد
میکرد..

وقتی داخل کلبه بودم.. از نظرم زیباترین منظره اون بالا
بود.. زیباترین خونه ی کلبه ای دنیا همونجا بود!

اما الان..

حس منفی و پر از ترسی از اونجا داشتم.. و اتفاقات اون شب
از نظرم با این رویه و گذشت چند ماه.. حماقت بود و بس!



استرسم زمانی زیاد شد که دوباره در خونه رو زدن و دوباره
اون عفت خانومی که شک داشت من رو کجا دیده.. سروکله
اش پیدا شد..

اینبار اومد داخل خونه و نگاه هول هولکی ای به من انداخت
که دلم هری ریخت..

هزار جور فکر از ذهنم رد شد اینکه الان آبرومو میبره و
یوسف هم خیت میشه!

اما بعد از سلام علیگ و آوردن ظرف ماست برای خاله ی
یوسف، اومد طرفم و گفت؛

_تو همون تازه عروسی نبودی که..

میدونستم رنگ عوض کردم.. اما پریدم بین حرفش و گفتم:

_بله بله همونم.. ایشونم شوهر من هستن.. تازه عقد کردیم..

برای جمع کردن موضوع گفتم:

_خیلی از دیدنتون خوشحال شدم..

با ابرو اشاره ای به یوسف کردم و خواستم نشون بدم که

شوهر من بینهایت غیرتیه و اگه که فهمید داستان از چه

قراره.. حرفی از سامیار نزنه..

اما انگار چیزی میخواست بگه..

متعجب و حیرون بود و درمقابل تعارف تکه پاره کردن

هاشون برای موندن، اصرار به رفتن کرد..

اما وقتی تا جلوی در همراهش رفتم..

به طرز عجیبی آچمزم کرد!

جوری که حالت تهوع گرفته بودم و مدام سرم گیج میرفت..

آروم و زیرلبی پچ پچ وار گفت که:

_والا نمیدونم چی بگم.. انشالا که خوشبخت بشی.. اما اون

پسره که سری اول به عنوان

عروس و داماد اینجا اومده بودید.. یعنی شوهر سابق..

وقتی ازش پرسیدم چرا تنها اومدی؟

دیشب میگفت که در به در دنبال تو میگرده و پیدات نمیکنه..

طلاق گرفتی؟.. حالا چرا اومدی اینجا؟ اگه بیینتت شر نشه؟

اصلا میدونه که ازدواج کردی؟ حالا واقعا شوهر کردی یا الکی

گفتی؟

چند ثانیه سرجام ایستادم و وقتی جوابش رو ندادم.. خودش

بدون هیچ حرفی رفت..



–وای وای وای..

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و چشم هامو بستم..
مسلمایا با این حال و اوضاع نمیتونستم داخل برم و خودم رو
لو بدم..

زندایی یوسف چند بار صدام زد و من با خنده ی مصلحتی که
سعی میکردم صدای خشدارم رو پنهان کنم گفتم که "الان
میام"

از جلوی در خونه ی خاله ی یوسف کلبه مشخص نبود!
و باید کمی بالا تر میرفتم تا ببینم چراغش روشنه یا نه..
نمیفهمیدم با خودم چند چندم و این سر و گردنی که مدام
بلند میشد و روی پنجه پا می ایستادم تا سعی کنم و یک نمه
از اون نقطه ی بالای کلبه رو ببینم.. درست بود یا این شش
ماه و پنهان شدن!؟

یعنی.. یعنی سامیار اینجا بوده و هست؟
یعنی تا الان سامیار اگه مدام اینجا میومده، بیخ گوشم بوده
و من نمیدونستم؟

چقدر جمله ی زمین گرده و کوه به کوه نمیرسه اما آدم به آدم

می‌رسه در برابر من صدق میکرد..

چقدر حال دلم آشوب شد..

چقدر دلم گرفت.. و میخواستم هرطوری شده روی حس
کنجکاویم درپوشی از سرکوب بذارم تا پاهای وامونده‌ام رو
وادار نکنم به حرکت!

به حرکت سمت جایی که تموم وجودم اونجا جا گرفته بود و
لرزش پاهام و دلتنگیم که علاوه بر قلبم.. مغزم رو هم از
منطق خارج کرده بود و آژیر میکشید.. تمام و تمام علائم
دلتنگی بود..

اخلاقِ بدی داشتم..

اون هم این بود که مدام خودم رو گول میزدم..

من آدمِ گول زدن نبودم نه..

من جونم بندِ اون آدم بود..

که.. که خب شاید هم راجبش زود قضاوت کردم..

— چرا نمیای تو؟ اینجا اومدی برای چی؟ همه سراغتو

میگیرن؟

به خودم که اومدم وسط روستا ایستاده بودم و یوسف هم

پشتِ سرم.. قدم برداشته بودم تا برم بالای تپه.. که یوسف به

موقع رسید و من رو از خودم بیرون کشید..

انگار زیادی تو نقشش فرو رفته بود این بوفالو.. زیر لب با خودش گفت:

دلم هزار راه رفت گره خرا!

نگاهم به چراغ کم نور کلبه بود و حینی که برمیگشتم گفتم؛
هزار راه نره..



قبل از اینکه سوال پیچم کنه گفتم؛

میشه زودتر بریم؟ دارم خفه میشم اینجا!

جوابی نداد اما میدونستم که اون هم موافقه..

وقتی رسیدیم، دخترخاله اش که زنی همسن و سال یوسف

بود و دوتا هم بچه داشت رو به خاله ی یوسف گفت:

اینهاشن.. اومدن!

یوسف جدی گفت:

یه دوری زدیم این اطراف!

زندایش بدجوری پيله کرده بود به ما و حس خوبی از نگاه

هاش نمیگرفتم!

_حالا همیشه یه امشب و اینجا سر کنید.. ما بریم ویلای
مادربزرگت؟!
_نه!

یک کلام حرفش رو برای بار دوم زد و دستشون رو گذاشت تو
کاسه ی حنا!

عجیب کیف کردم از این اقتدارش!
هیچکس براش مهم نبود و تا جایی که میتونست تلاش
نمیکرد تا بقیه رو راضی نگه داره..
یوسف خودش بود..

گاهی برج زهرمار و گاهی چنان مهربون که باورت نمیشد این،
همون برج زهرماره اس!

اما خب شانس با من یار بود که در برابر من حد وسط رو
رعایت میکرد و گاهی برج زهرمار میشد و گاهی هم اون
مهربونه!

کمی که گذشت و اضطرابم کمتر شد..

یوسف از جا بلند شد و من هم پشت سرش.. تشکر کنان از
بابت شام در حال رفتن بودیم که خاله ی یوسف نگهمون
داشت و چیزی کادو پیچ شده درون دستم گذاشت!
که بهش میگفتن خلعتِ پاگشایی!

اما خب هرچیزی که بود متعلق به من نبود!
باید میدادمش به یوسف تا برای صاحب اصلیش نگهش داره..
واقعا مرد عجیبی بود.. سه سری ازدواج ناموفق داشته و با
این حساب من چهارمیش بودم..
و اگه خانوادش بفهمن که من هم به دلایلی نیستم.. واقعا آبرو
براش نمیمونه!

♥. من قلب ندارم:



خیلی زود و کمتر از چند دقیقه که بخاطر درگیری ذهنم و
نگاهی که از بالای تپه نمیگرفتم خدا حافظی کردیم و سوار
شدیم..

به محض اینکه یوسف دنده عقب گرفت ترسیده دست روی
قلبم گذاشتم و توپیدم؛
_یواش بابا.. یواااااااااااا..

دوباره وقتِ پریودِ اعصابش بود.. و اخم بین پیشونیش بهم
نزدیکتر شد..

امابه جای اینکه مسیر خاکی رو طی کنه و برسه به جاده،
مستقیم داشت به سمتی حرکت میکرد که نگاهِ من تمام
امشب، به اون سمت بود!
بالای تپه!

_کجا داری میری؟
جواب نداد..

_یوسف کجا داری میری؟ ساعتو دیدی؟ شبه بابا من میترسم

از این دور و اطراف!

بازهم سکوت بود و سکوت و اخم بود و اخم!

—یوسف باتوام.. هییییی؟

—میخوام ببینم چشمت دنبال چی میگرده تو این نقطه؟

عصبی شدم:

—سند زدن به نامت؟ بهت بر خورد؟ چشمام هر نقطه وایسته

باید جواب پس بدم که چرا دارم یه جارو نگاه میکنم؟ بسته

تورو جونِ عزیزت بس کن.. خسته شدم.. هی چپ میرم

میگی چرا چپیدی؟

راست میرم میگی چرا چُسیدی؟ خسته شدم به خدا بریدم

دیگه.. همش انگار یه کنترل گرفتی دستت و باهاش داری من

و حرکت میدی!

ماشین رو نگه داشت.. و کلا با کلبه بیست قدم فاصله داشتیم

که محتویات معده ام رو داخل حلقم حس کردم و بسرعت

درو باز کردم و ریختم بیرون..

اضطرابم از دیدن این خونه شدید شده بود و مدام بالا

میاوردم..

از ترس اینکه مبادا از صدای موتور ماشین، سامیار بیرون

بیاد.. در برابر صدا زدن های یوسف که میخواست بیاد جلو و

من اجازه نمیدادم..خودم رو جمع و جور کردم و در تلاش
بودم که خونسردی خودم رو حفظ کنم..

اما با باز شدن در کلبه به همون حالتِ خنیده و آویزون از درِ
شاگرد باقی موندم و لعنتی به بخت بدم فرستادم..
یوسف مدام میپرسید؛

_خوبی؟

و سعی داشت سرشونه ام رو بگیره و برم گردونه سمت
خودش..

اما تو همون حالت باقی موندم و وانمود کردم حالم خرابه!
و از زیر در نگاهم به سمتِ در بازشده ی کلبه افتاد..و نورِ کمی
که با باز شدن در، سایه ی بلندی رو ازش، روی رمین انداخته
بود..

خنده دار بود که دلم برای سایه اش هم تنگ شده بود..
انتظار داشتم صداشو بشنوم..

اما با صدای ظریف و دخترونه ای چشم هام تا آخرین حد
ممکن باز شدن و دوباره عق زدم!



آقا کاری داشتن این اطراف؟

یوسف بدون توجه به اون دختری که هر لحظه بیشتر فکر کردن بهش، داشت من رو تا مرز سخته میبرد، پیاده شد و از جلوی ماشین خودش رو به من رسوند..

مقاومت نکردم .. چون درون خودم حتی توان این رو نمیدیدم که بهش بگم نیاد و من دارم بالا میارم..
بگم که نیاد و گند و کثافت کاریم و نبینه..

نتونستم..

اما در کمال تعجب بعد از اینکه بالا سرم رسید.. با هول و هراس گفت؛

یا حسین! داری.. داری خون بالا میاری..

خودم متوجه نبودم و تو اون تاریکی مغزم فقط یک چیز رو یادآوری میکرد..

اینکه سوفیا با این غلظت نمیتونه فارسی صحبت کنه و..
پس امکان اینکه این کلبه رو فروخته باشه هم وجود نداشت..
از طرفی هم نمیتونستم بگم که کلید داده تا بیان و اینجا بمونن..

طبق گفته های اون زن، سامیار داخل روستا بود.. ولی انگاری که..

انگاری که تنها نبوده و این مدت خیلی بهش بد نگذشته!
کار خدا بود که یوسف من رو بیاره و تو بیست قدمی اینجا
بزنه رو ترمز و در خونه باز بشه و من.. من.. متوجه بشم که
همیشه تو انتخابم اشتباه میکردم و چشم بازار و در میاوردم!
نمیدونم تو چه وضعیتی بودم اما گوشم سوت میکشید و
شقیقه هام درد میکرد.. و همچنان بدون هیچ چیزی.. خالی،
عق میزدم..

سریع قبل از اینکه اون نامرد بیاد و وضعیت اسفناکم رو
ببینه، از سرشونه ی یوسف گرفتم و تمام التماس رو ریختم
توی نگاهم..

تصویرش مدام تار و تار تر میشد..

اما تونستم بگم که:

_سامیار تو این .. خونه اس.. من و .. ببر!



بین این بلبشو، دختره گفت:

_آقا چیزی شده؟

و بعد بلند تر کسی و صدا زد ؛

_ مامااان؟

درو بستم و یوسف رو مجبور کردم که به سرعت فقط از این نقطه خارج بشیم..

سرم رو تکیه داده بودم به پستی صندلی و طعم خونِ داخل دهنم، حالم رو داشت خرابتر میکرد..

یوسف به حال زارم عکس العملی جز نگرانی نشون نمیداد و هیچی نمیگفت..

شاید هم من چیزی نشنیدم..

و لحظه به لحظه داخل خلسه ای فرو میرفتم که قعرِ تاریکش، از این زاویه هولناک بود..

چشم هام داشت بسته میشد و هیچ چیز نمیشنیدم..

جز ته صدایی از یوسف که مطمئن بودم داشته عربده

میکشیده.. داشته فریاد میکشیده سرم تا چشم هامو نبندم..

اینو از رگ باد کرده ی گردنش فهمیدم و سیلی هایی که حین

رانندگی میزد به صورتم..

اما من.. مثل آدم های فلج و بدون عصبِ درد، خیره بهش به

این فکر میکردم که الان.. الان.. برای مُردن زوده..

خیلی زوده!

با خونی که از دماغ جاری شد یوسف زد بغل..
پیاده شد و دوباره او مد سمت من.. در و باز کرد و به منی که
کم از میت نداشتم خیره شد..
چقدر ترسیده بود این مردی که مدتها فکر میکردم نفوذ کردن
بهش کار من نیست..

کلماتی که ادا میکرد رو مبهم میشنیدم یا اصلا نمیشنیدم..
خودش دست بکار شد و دستمالی روی بینی ام گذاشت..
همه چیز اسلوموشن پیش میرفت..

با آبی که زیر صندلی داخل بطری بود، یوسف با گرفتن گردنم
بین دستش، صورتم رو باهاش شست و کمی هم شکلات زیر
زبونم گذاشت..

حالم خوب نشد نه.. اما صداها داشتن واضح و واضح تر
میشدن و به همون ترتیب هم قلب من جریحه دار تر و زخمی
تر میشد!

گوش هام باز شدن و اینبار صدای بم و نگران یوسف بود که
حس کردم .. کمی.. فقط کمی با ناراحتی و بغض همراهه!
—دنیای مرگ من جواب بده.. دنیا من و نترسون.. دنیا به روح

مادرم نمیذارم دست کسی بهت برسه.. تورو قرآن جواب
بده..

تمام پیراهنش، غرق خونی بود که از دماغم سرازیر شده بود
و بند نمی اومد..

_د جواب بده لعنتی..

از چوَنم گرفته بود و اینبار تنِ تنومندش رو داخل ماشین آورد
و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد..

دلیلش هم ترسناک بود..

چون ثانیه ای نفسم رفت و دیگه برنگشت..

چشمم میدید میشنیدم.. اما نفِیسِ حبس مونده تو سینه ام رو
نتونستم رها کنم..

گیر کرد..

مثل بغضم..

مثل اشکم..

رها نشد..

لبهای گوشتی و داغِ یوسف بدون فکر کردن به چیزِ دیگه ای
روی لبهام نشست و نفسی بود که رد و بدل میشد..

با سخاوت برای جوَنم و داشتنِ دوباره ام میجنگید..

اون ثانیه چیزی جز برگشتن به این دنیا نمیخواستم..

ما آدمها عجیب و غریبیم.. ثانیه ای از دنیا بریده چنان آرزوی
مرگ میکنیم و وقتی تو شرایطش قرار میگیریم علاوه بر
دست و پا زدن به غلط کردن می افتیم از تصمیم مزخرفمون!
یوسف در شاگرد رو بست و با دستش از کنار صندلی اهرم رو
کشید.. و صندلی ای که من روش نشسته بودم و حالا یوسف
در تلاش بود که روی من.. به من زندگی دوباره ببخشه.. به
طور کامل خوابید.. یوسف وزنش رو نگه داشت و بعد از چند
بار فوت کردن داخل دهنم.. نفس عمیقی کشیدم و چهره ام از
کبودی به زردی زد!

پشت سر هم نفس کشیدم و یواش یواش هُرم نفس کشیدن
هام آرام شد..



درک کاملی از دور و اطرافم نداشتم.. و درواقع.. نمیدونستم
مکان و زمان چطوری جلو میره و این حس رخوت و سستی
چطوری داره گریبانم رو میگیره..
هزار و یک احتمال وجود داشت..

از حضور اون دختر تو اون کلبه.. اصلا.. شاید..
نمیدونم..

خواستم که خودم رو به هر دلیلی قانع کنم..
حتی ذهن بیچاره ام و قلب بیچاره ترم خواستن که برای
خودشون.. خواهر خیالی سامیار رو بسازن..
اما نشد و نکته ی پررنگی که مدام یادآوری میکرد اینبار هم
گند زدم..

پررنگی اش به حدی بود که احمق بودنم رو نیز به رخ
میکشید..

پررنگی اش به حدی بود که بدون شک میتونستم خیلی
راحت به سامیار تهمت ناروا بزنم..
و میزدم!

چون بعد از برگشتِ سوفیا..
به جز پیغام و پسغام برای برگشتنِ من..
و یه مشت فیلم بازی کردن از اینکه نمیتونه جان رو پیدا
کنه..

راه حل دیگه ای برای پیچوندنم نداشت..
و چه حیف!

حیف برای حماقتم و تلخیِ اعتماد دوباره و طعم گیس آبروی

از دست رفته ام!

حیف برای روزهای جبران نشده ای که زود گذشت و مجال
جبران نداد!

یوسف حرفی نمیزد و حسابی این مرد محکم رو ترسوونده
بودم از جهت اینکه خیال کرد سخته رو زدم و تمام!
چند بار عذر خواهی کرد از بابت اینکه خواسته بهم نفس
مصنوعی دهان به دهان بده و تاکید کرد که من براش فقط
یک رفیقم.. نه چیزی فراتر!

اگه هم نمیگفت..

خودم میدونستم..

فقط یک رفیق بامعرفته که تو شناخت کمتر از شش ماه از
عزیزترین و نزدیکترین آدم زندگی هم میتونه نزدیکتر باشه و
برای نجات جونت دست و پاش رو گم کنه!

فقط یک رفیق شفیقه که تا این حد میتونه نگران باشه برای
کسی که ادعا داره جز پاکی چیزی ازش ندیده!

من پاک بودم؟

نه..

من پاک نبودم.. من بکارتم رو تو همون خراب شده از دست

دادم.. با میل و رغبت خودم.

من یک آشغال بودم..

و باید جار میزدم که یک هرزه ی عوضی ام..

تا منو بشناسه.. تا به من محبت نکنه..

تامن و به حال خودم ول کنه و در صورت نیاز حتی تلاشی

برای برگشتنم به این دنیا نکنه..

بزار بفهمه که من چه لجنی ام!..!

باید بفهمه!

نیم ساعتی بین راه بودیم و خیره به روبرو کم کم هشیاریم

رو بدست آوردم..

بخصوص که یوسف مدام می ایستاد و با آب صورتم رو

میشست و تن بی جونم رو تکیه میزد به صندلی..

نگران بود..

و حسابی سرخ شده بود و رگ گردنش باد کرده اش نشون از

یک حمله ی عصبی رو میداد!

برای من اینجوری قاطی کرده بود؟

چه مرد خوبی!

چه .. چه .. رفیقِ خوبی!

تو چشم هام که خیره بهش بودن .. نگاه کرد و گفت:

–خوبی؟ الان میرسیم درمانگاه!

داشت من رو به درمانگاه میبرد.. اما من مشکلی نداشتم..

زیر لب صادقانه و قدر دان گفتم؛

–تا به حال کسی بهت گفته از معرفت چیزی کم نداری؟

نیم نگاهی طرفم انداخت.. چم شده بود نمیدونم.. لجبازی و

پافشاری به اینکه من هم میتونم مثل سامیار آدمی که تو

زندگیمه رو نادیده بگیرم و راحت خیانت کنم..



لانتور

امشب حتی لبخندِ یوسف هم برام جذاب شده بود و هرچی

تصویرش واضح تر میشد.. هرچی شناختی که این مدت ازش

داشتم رو کنار هم میچیدم..

میفهمیدم که چقدر میتونه آرزو باشه برای خیلی از دخترها!
قلبِ یوسف، سرشار از محبت بود که پشت چهره ی خشن و
همیشه اخموش مخفی میکرد..

عضلات ورزیده و بازوهای کلفتش با تلفیقی از اون اخم روی
پیشونیش که اوایل برای منم بوده.. ازش آدم ترسناک و البته
جذاب و دست نیافتنی ای میسازه..

چیشد که امشب دارم تمام و کمال میبینمش؟
حتی لبهاش تکون خوردن و من اینقدر چشم چرونی کردم که
نشنیدم چی گفت!

اما آروم و شمرده از کاری که چند دقیقه یکبار بهم لذت تزریق
میکرد گفتم؛

_میشه.. صورتمو دوباره.. بشوری؟

لوس شده بودم و بدون هیچ اعتراض و تمسخری.. کناری نگه
داشت و دوباره بطری آب رو به دست گرفت..
چقدر احتیاج داشتم به حمایت و آغوشش..
اما..

حتی برادرانه هم نمیتونستم روش حساب کنم..
لجم گرفته بود..
حرص..

اعصاب خوردی..

همه ی فشار هایی که از ابتدا میکشیدم رو زمانیکه دستش رو
روی صورتم کشید و آرامش بهم تزریق کرد به یکباره با گرفتن
گردن سفت و سختش و جلو رفتن خودم و چسبوندن لبهام به
لبهای داغش خالی کردم..

مست نبودم..

من یک دختری بودم که هیشسیت و آبرو و دخترانگیش رو به
کسی داد که خیال میکرد عاشقه!

در صورتی که اگر عاشق بود و در برابرش عرض اندام نیز
میکردم به هیچ وجه.. از بدنم برای انتقالِ قدرتِ عشقش
استفاده نمیکرد..

سامیار شهوت رو اولویت قرار داد.. و ثابت کرد که تو زندگی
شخصیش، هوس حرف اول رو میزنه..

یوسف به شدت پسم زد و کوبید به سینه ام؛

_داری چیکار میکنی دنیا؟

بغض کرده و نالان.. تصویرش پشت چشم های خیسم تار شد؛

_با من.. ازدواج میکنی؟



پوزخندی زد و سرش رو تکون داد:
_باید زودتر برسونمت درمانگاه! داره میزنه به مغزت..
اهمیتی به من و نگاه منتظرم نداد!

دنده رو عوض کرد و حقایق رو به صورتم کوبید؛
_تو الان حالت خوش نی.. دلیلشم واضحه.. قرار نیست هر
ننه قمری رید به شانشش که تو باشی..
بیای و از روی لجبازی خودتو بدبخت کنی..
بیای و با چشم دنبال کسی بگردی که بتونی باهاش حرص
پسررو در بیاری!

بیدار شو دنیا.. تو به هیچ کس احتیاجی نداری.. نکنه یادت
رفته جایگاهت چیه؟ تو یک دختر قوی هستی.. و به جرئت
میتونم بگم قوی ترین و پاک ترین قلب، واسه توعه!
خرابش نکن!

تو شکست نخوردی.. اون شکست خورده که تورو از دست
داده..

جَنَم داشته باش و فراموشش کن.. نه اینکه با افکارِ احمقانه و
بچگانه گند بزنی به زندگیت!

مگه تا الان که نبوده، چیزی ازت کم شده؟
هدف برادرت هم از این دوری این بود که بتونه بهت بگه
بیشتر فکر کنی.. رو انتخابت!

ماشین رو به حرکت درآورد.. صدام میلرزید و قصد و نیت
مبنی بر اینکه دوست دارم باهاش ازدواج کنم هم چیزی جز
لجبازی نبود!
شرم زده بودم..

خصوصا که عقیده داشت من پاک ترین دختری ام که باهاش
رو در رو شده..

خودم میدونستم که قراره چند ساعت بعد که حال اوضاعم
بهتر میشه عین سگ پشیمون بشم از خواسته و حرف
نامربوطی که زدم!

اما..

نه فقط خودم..

بلکه زبونمم از عقلم فرمان نمیگرفت و برای خودش میتاخت!
به یکباره دیوانه وار اتفاقاتِ اون شب از جلوی چشمم رد شد
و گریه ام شدت گرفت..

شونه هام لرزیدن و با تمام وجود خودم رو هرزه خطاب کردم؛
_من.. یه الاغ عوضی ام!

_آره میدونم.. خواهش میکنم بشین یه گوشه داریم میرسیم..
بهت مُسکن بزنن عقلت میاد سرجاش!

_من خرابم.. من یه زن خرابم.. من اونی که تو فکر میکنی
نیستم.. من.. من..

اشکهام روی صورتم بی مهابا میریخت و من داشتم اعتراف
میکردم به چیزی که هیچوقت جلوی کسی نگفتمش!
تا اینقدر از من فرشته ای نسازه که نیستم..

دستم رو روی لبم گذاشتم و زار زدم؛
_من باهاش خوابیدم! من با سامیار خوابیدم..

هق هق ام شدت گرفت و سرم رو بین پاهام قایم کردم تا
نبینم عکس العملشو!

تا نبینم که چطوری بهت زده شده از جانب اینکه بارها بهم
گوشزد کرده پاکی من باعث شده باهام عیاق بشه و حالا....
سه بار پشت سرهم نالیدم؛

_بخشید.. بخشید.. بخشششید! غلط کردم.. دیدی من اونی
نیستم که تو فکر میکنی! دیدی چقدر آشغالم؟ دیدی چقدر
راحت شدم دستمال کاغذی مصرف شده اش تا..

جرئت نداشتم سرم رو بالا بگیرم تا ببینمش..
اما با دستش که بازوم رو چنگ زد و من رو بالا کشید صورتم
به طرفش چرخید و با چهره ای وحشتناک روبرو شدم..
و عربده ای که کشید و صدا و گریه ام رو در جا خفه کرد؛
_ت..تجاوز بود؟؟؟

چشم های سرخش و فشار دستش دور بازوم داشت حال رو
بدتر میکرد!



شرمزده سرم رو پایین انداختم و لب زدم؛
_نه!

نفس عمیقی کشید و دستم رو رها کرد..
حس فروریختگی و سرد شدن تمام نقاط بدنم.. به ویژه قلبم
و اینکه فهمیدم چطوری از چشمش افتادم وجودم رو در بر
گرفت و باعث شد بیشتر از هر لحظه احساس ندامت و
خجالت کنم..

جز نفسهای سنگینش، حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد و
جو.. بقدری سنگین شد که جرئت گفتن حرف و توجیه ای هم

نداشتم!

براش مهم بوده..

براش مهم بوده که رابطه ام با سامیار به خواست خودم بوده
یا به زور و اجبار اون!

وقتی حرمت ها بینمون برداشته شد..

بعید میدونستم که این آدم رو میتونستم با پیشامد ها و

اعترافات وحشتناکم، دوباره داشته باشمش!

از سر بیچارگی ازش در خواست ازدواج کردم..

چرا؟

مگه چقدر بی ارزش و خاک برسر شدم که فکر میکنم با

ازدواج کردن میتونم خلا وجودم رو پر کنم..

من..

دنیا رستگار..

از این به بعد راه و مسیر کج و کوله ای که طی میکردم و

سعی میکردم آویزون بقیه باشم تا تنهام نذارن..

قرار بود تنهایی طی کنم!

بدون احتیاج به کسی..

بدون احتیاج به هیچ ننه قمری!

من تنها بودم.. از اول زندگیم.. پس تنهایی پیش میرفتم ..

اهمیتی نداشت که سرو کله ی داداش و بابا و خاله و عمه و
دایی و عمو برام پیدا شده..

من بایستی متکی به خودم می بودم!

من.. تنها.. به راهم ادامه میدم..

جلوی درمانگاهی که با باز و بسته کردن چشم هام دیدم که
وارد شهر شدیم ایستاد و بسرعت پیاده شد..

تصورم این بود که یوسف بعد از چشم تو چشم شدن با من..
به صورتم تف بندازه از این اشتباه و گند و کثافتی که به
زندگیم زدم..

اما انگار من رو حتی لایق تف هم نمیدونست..

چون با اعصاب خوردی نگاه ازم میدزدید!

و این قلب شکسته ام رو بیشتر جریحه دار میکرد..

مرد بود که نمیکوبید تو سرم..

چه فایده..

وقتی قرار بود قید همه رو بزنم و برم پی زندگی خودم؟



من یه آشغال بودم که تمام دارایی و آبروم و ریختم به مای
کسی که خیلی سریع به جای من جایگزین پیدا کرد..
خنده ی روی لبهام رو دزدید..

عقلِ نداشتم رو تکون داد.. حتی دلم برای دورانِ اسکل بودنم
هم تنگ شده بود و مقصرش سامیار بود..

وجود آدمی مثل من برای بقیه مثل خوره ی سرطان بود..
خودم رو اینقدر لجن فرض میکردم که از روبرو شدن با
آدنها ی زندگیم پرهیز کنم..

من لیاقتِ هیچ چیزی رو نداشتم..

چون همین آدمها اگه بفهمن که من برای سامیار وا دادم..
علاوه بر قضاوت هاشون.. محکومم میکردن و از چشمشون
میفتادم..

پس بهتر بود عزیز میموندم.. و با پای خودم جایی میرفتم که
دست هیچکس بهم نرسه..

اصغر، یک حرفِ خوبی بهم زد و الان که میبینم جنبه ی
نصیحت داشته پشیمونم که چرا مسخرش میکردم و پولش
رو بهش ندادم..

اون هم این بود که؛

_نذار با این ادا اطوارا، هوا برشون داره که شکار شدی!

اصالتتو نگه دار..چیه عین کوکب بختگ خودتو آرایش کردی
این که بدتر جلب توجه میکنه که تو هدفت عرض اندامه..
اصالتتت رو نگه دار!

_نگه دارم؟

_نه نگه ندار صد تومنِ منو برداریار بده.. نگه داری شلوارت
شاشی میشه!

چقدر راست میگفت و چقدر من نفهمیدم!
با هر شکستنی..

صد برابر به تجاریم اضافه میشه و میفهمم که کنار خانواده
بودن، جای من نیست تا زمانیکه خودم.. خودم رو ببخشم..
اونقدر به خودم سیلی بزنم و خودم رو تنبیه کنم که پاک بشم
از این گناه و اشتباه!



سامیار

مدتها بود نمیومدم روستا.. با دامون درگیر شدم و این
وضعیت رو بدتر کرد!

باعث لج و لجبازیِ این مرد گنده شد و هیچ رقمه مغور نیومد
که جای دنیا رو بگه..

به طرز مشکوکی نگرانِ خالد بود و اینهمه راحت کنار اومدن
خالد و تسلیم شدنش رو عادی نمیدونست..

محافظاش رو ده برابر کرده بود و مدام نگران بود..

با اعصاب خوردی ای که بینمون پیش اومد.. بین تماسهای
عمه با گوشیِ بابام... گوشی و خاموش کردم و راه افتادم
سمتِ جایی که میتونست آرامش لحظه ایم رو فراهم کنه..
روستای مادریم..

جایی که خاک به خاکش، دنیا رو یادم می آورد..

اما نمیدونستم که از قرار معلوم بابا و عمه و دخترش با
ماشین درحال تعقیب کردن من بودن و من رو تا کلبه همراهی
کردن!

بعد از دیدنشون تند رفتار کردم و با بی محلی کردنام
میخواستم که تنهام بذارن.. اما پرو تر از این حرفها بودن و
ترجیح دادن من رو به جنون برسونن!

در این بین یک چیزی بد روی مخم مانور میداد و اون

چیزسوگند بود!

با لباسهای باز و لختی و عطرهای آنچنانی سعی میکرد نگاهم
رو سمت خودش بکشونه و قصد و غرضش یک چیزی بیشتر
از نگاه من بود..

و بد تر اینکه عمه هیچ مخالفتی نداشت..

بابامم که از وقتی رسید تو خاطراتش غرق شده بود و زده
بود تو فاز دپ!

برای تهیه ی وسایل مورد نیاز، بعد از دو روز از خونه بیرون
زدم تا برم شهر و برگردم..

البته که شهر رفتن بهونه بود تا بتونم راه نجات پیدا کنم از
دستِ اون سه نفر!

وقتی ماشین رو به حرکت درآوردم یکی از اهالی رو دیدم که
قبلا هم دیده بودمش و وقتی دنیارو آورده بودم اینجا به
عنوان زنم معرفی شده بودم.. من رو میشناخت!
حتی دیروز راجب دنیا هم ازم پرسید و بهش گفتم که دارم
دنبالش میگردم.. و پیداش نمیکنم و گذاشته رفته!
بوق زدم و فرمون و چرخوندم..

بار سنگینی رو داشت حمل میکرد.. پنجره رو پایین دادم و

گفتم:

– مسیرتون کجاست برسو نمتون!

با دیدنم لبخندی زد؛

– س.. سلام مهندس.. قربان شما دارم میرم ده پایین برای

خواهرم وسیله ببرم.. نه مزاحم شما نمیشم.. مسیر طولانیه!

– بشینید میرسو نمتون.. مسیرم همونجاست!

منتظر نشدم که تعارف تکه پاره کنه و خم شدم در و باز

کردم..

تازگیا کم حوصله و کم صبر شده بودم..

از انتظار کشیدن خسته شده بودم..

صندلی عقب رو برای نشستن انتخاب کرد..

با خجالت نشست و مدام تشکر میکرد؛

– شرمندتون شدم مهندس.. خودم میرفتم! زحمت دادم!

– زحمتی نی!



– بخدا به این پسر بیشعورم گفتم داری میری این دبه هارم بده

به خالت.. لج کرد و نبرد.. فقط شده بلای جون برای من..
خسته ام کرده.. هرروز یک داستان داره.. دعوا داره درگیری
داره! الانم که رفته شهر دنبال کارای دانشگاهش.. میخواد با
دوستاش خوابگاه بگیره.. میترسم رفیقاش بیشتر از این
خرابش کنن.. خدا بهم رحم کنه!

درسته داشت با من درد و دل میکرد و من هم بایستی
دلداریش میدادم.. اما خودم تو وضعیتی نبودم که بخوام
زبون بچرخونم برای دادن یک کلمه امیدواری!
مغزم که نیاز به درمان طولانی مدت داشت و نمیتونستم
یکجا جمعش کنم برای تسکین دادن این زن بیچاره!
حتی حرف زدنش زیاد که شد در برابر سکوتم.. خواستم
بتویم که به من چه!
باز هم جلوی خودم رو گرفتم و با عوض کردن دنده.. از آینه
لبخند زورکی ای زدم و گفتم؛
_درست میشه!

_هی آقا خدا از زبونت بشنوه!
کمی گذشت و معذب شد..
با کمی اهم و اهم کردن پرسید؛

—میگم جناب مهندس؟

از آینه نگاهش کردم تا حرفشو بزنه:

—گفتی دنبال نوعروست میگردی؟

نفس عمیقی کشیدم و کلافه خیره به اطراف گفتم:

—آره

—طلاق گرفتید؟

خیلی دیگه داشت وارد مسائل خصوصیم میشد.. هرآن ممکن

بود قاطی کنم و تمام دق و دلیم رو سرش خالی کنم..

اما باز هم به روی خودم نیاوردم.. یعنی سعی کردم به روی

خودم نیارم..

گفتم؛

—نه چطور؟

—والا.. والا چی بگم.. آدم چه چیزهایی که نمیشنوه..

مشکوک اخم کردم؛

—چطور مگه؟

—آخه یک چیزی هست که نگرانم که بهت بگم مهندس جان..

میتراستم که این وسط جنگ بیفته!

صبرم ستودنی بود و اینکه میل شدیدی به کوبیدن دستم

روی فرمون داشتم و فریاد کشیدن!

– چیزی شده؟

– آره!

د بنال دیگه نفله!

– چی؟

– من نوعروست رو دیشب دیدم! خودش بود.. اولش شک
کردم اما بعد دیدم که اشتباه نکردم و خودش! اما.. گفت که
طلاق گرفتید!



جوری ترمز کردم که جفتمون به جلو هدایت شدیم..
برگشتم سمتش و با حالت هایی دیوانه وار که باعث ترسش
شده بود.. فریاد زدم:

– کجاااا؟ کجا دیدینش؟

وسیله هاشو تو بغلش گرفت و هولزده گفت:

– تو.. روستا.. دیشب!

قبل از اینکه حرفش رو کامل بزنه.. حس شادی و دراومدن از

بلا تکلیفی تموم وجودم رو در بر گرفت.. گوشه ی لبم بالا رفت
و فکر اینکه بخاطر من اومده این روستا از ذهنم عبور کرد..
اما در مقابلش..

اینکه اصلا از کجا میدونسته من میام اینجا.. یا.. یا فقط
همین بار نبوده که میومده و حتما به خاطر من میومده یا
اینکه اونم دنبال راهی بوده که برگرده شاید دامون اجازه
نمیداده..

طولی نکشید که یادم افتاد این زن گفت که.. گفت که ازش
شنیده ما طلاق گرفتیم..

درسته ازدواجی نبوده اما خب.. چرا باید این حرفو بزنه؟
یعنی مزخرفات برادرش رو باور کرده؟
خوشحال بودم از اینکه فراموشم نکرده..

_خودش گفت که طلاق گرفتیم؟؟ کجا بود؟ کی اومد؟ نموند
تو روستا؟ اصلا با کی اومده بود؟

نفس نفس میزد و دستش رو روی قلبش گذاشته بود؛
_والا با.. با شوهرش! اومده بودن خونه ی ...

نشنیدم و نشنیدم و شاید هم خودم رو زدم به کر بودن.. کاش

کر بودم و نمیشنیدم تا فرو ریختم رو این غریبه نبینه!
کاش نابود شدنمو نبینه!

چه شوهری؟ نکنه منظورش از شوهر.. اون نوچه ی فرستاده
ی دامون و باباش بود؟
لبهای خشک شدمو چرخوندم و بین صدا زدن هاش و اظهار
نگرانی برای حالم گفتم؛
_خودش.. گفت که.. شو.. شوهرشه؟

_آقا والا من نمیدونم.. حتی شک کردم و از همسایمون که
میشه خاله ی یوسف پرسیدم..
اونم گفت که آره ازدواج کردن.. ببخشید آقا نمیدونستم
دلخور میشید.. چون گفت طلاق گرفتید و خیلی وقته زنه
یوسف شده..

زنِ یوسف؟

این مالکیتِ روی اسم دنیای من فقط برای منه..
اون لحظه رد خون از مردمک چشم هام گذر کرد و علاقه ی
شدیدی به ریختن خونِ یوسف نامی داشتم که همیشه
نگرانش بودم..

پس.. پس اینهمه اصرار دامون برای نگفتن جای دنیا.. دلیل
محکمی داشته..

تمام این اتفاقات..

تمام این شکستن ها.. له شدن ها.. باعثشون خودم بودم..

اما از یک چیز مطمئن بودم و اون این بود که به وفاداریم و
پایبند بودنم به دنیا شک نداشتم..

اما اون نامرد چیکار کرد؟

سعی میکردم باور نکنم.. اما همه ی جورچین جوری کنار هم
چیده شده بودن که شکام به یقین تبدیل شه برای خاکی که
توی سرم ریخته شده..

دنیا فکر میکنه که من یک خیانتکارم.. و این فکر و دامون
براش اینجوری جا انداخت..

همشون مقصرن..

با همین فکر.. میدونم که با همین فکر هم تصمیم ازدواج
گرفته نه چیزی فرا تر..

کمی سخت میشد فکر کنم که واقعا ازدواج کردن..

اما اگه واقعا همچین چیزی واقعیت داشته باشه و به گوشم

اشتباه نرسیده باشه.. تاوان میدن.. تاوان سختی رو باید
بدن.. هم خودش که نخواست از خودم بپرسه که چیشده و
ماجرا از چه قراره؟..
هم اون مرتیکه باقالی که عین چستونک خودشو چسبونند به
دنای من!

ما.. حتی فرصت خداحافظی کردن هم نداشتیم..
چقدر زود غریبه شدیم!

چقدر دلم روزایی رو میخواست که هر روزی که سر کلاس
حاضر میشد.. من تا صبح پی نقشه ای بودم تا مچاله اش
کنم.. چقدر روزای خوب و بی دغدغه مون زود گذشت و
چقدر حالا حس گند انتقام داشت خفه ام میکرد..
دنیا حتی منتظر نموند تا از من توضیح بخواد.
صد در صد با این کارش نشون داد که چقدر زود قضاوتم
کرده.. و من تلافی این قضاوت رو در میارم..



ته قلبم.. گوشه ای از مغزم اصرار داشت بهم حالی کنه که نه
اینطور نیست و این منم که دارم برای خودم میبرم و
میدوزم..

اما.. ترس و نگرانیم از اینکه دامون یه لندهورِ غریبه رو
فرستاده بود تا چهارچشمی دنیا رو بیاد.. بی مورد نبوده!
اصلا شاید قصدشون از اول همین بود..
دک کردن من!

منی که سگ شدنم به نقطه ی جوش خودش رسیده بود و
ممکن بود تو مسیری که میرم کسی و زیر بگیرم!
نه زمانی میفهمیدم و نه سرعتی!
حس گندی داشتم که فقط با یه کف گرگی تو صورتِ مرتیکه
یوزارسیفه میتونستم آروم بشم!
فقط قبل از اون باید.. باید از دامون میپرسیدم که چرا؟
.....

دنیا

_امشب برمیگردیم!
_من نمیام یوسف..

مامان زری و ترمه دوباره شاکی شدن؛

_اااااه.. یاسین تو گوش خر میخونیم انگار.. لندهور کپک!

زانوهامو بغل کرده بودم و سرم رو روی پاهام گذاشته بودم..

اینقدر این دو روز اشک ریخته بودم و حرف نزده بودم که

همشون از دستم شاکی بودن!

حق داشتن چون.. این من نبودم!

من یک کودنِ ابلح بودم که به قول سوگل باید تو فیلم خنگ و

خنگتر یکی از کاراکترها میشدم!

این و وقتی به ماشینم علاقه داشتم و براش از ذوق اسم

اعیونی انتخاب کرده بودم گفته بود!

گذشت دورانی که با دیوانگی حرف اطرافیان برام مهم نبود و

کاری و میکردم که دوست دارم..

اما حالا..

به نقطه ای رسیده بودم که فقط دلم رفتن میخواست و فرار

کردن از تمام آدمهایی که یک زمانی تو زندگیم نبودن و از خدا

گله داشتم بخاطر اینکه خانواده ای ندارم..

حالا چی شد؟

خانواده دارم و نقشه ی فرارو تو مغزم میکشم!

بخاطر پیشنهاد احمقانه ی ازدواجم با یوسف به چشم هاش

نگاه نمی‌کردم..

اما اونقدر مرد بود که حال اون لحظه مو درک کنه و این مسئله رو به سرم نکوبه!

بابا اسماعیل کنار گوشتم خیار خِرج میزد و روی مخم بود! مامان زری خطاب به یوسف گفت:

_وسایلاشو جمع میکنم.. انشالا فردا راهی هستیم! خدارو شکر که شرِ اون مالد خالده کم شد.. بچم نصف جون شد از ترسش یه خواب درست درمون نداشت.. خدا نگه داره اون داداششو! نجاتمون داد..

لیوان آبی جلوی صورتم گرفته شد.. نگاهم رو چرخوندم و یوسف رو دیدم که یک دستش رو به پشتی پشت سرم تکیه زده و خم شده تا آب به دستم بده! _بخور..

پوفی کرد و آرام گفت؛

_دوباره رنگت پریده چرا؟

لبخند قدر دانی زدم و با دروغ ترین لحن ممکن گفتم: _خوبم.. مرسی!

کمی خیره خیره نگاهم کرد.. با همون اخمِ همیشگی! با همون

ابهتی که بعد از فهمیدن اینکه من با سامیار رابطه داشتم
ترس از نگاهش و اون جذبه اش من رو گرفت!
اگه عاشق سامیار نبودم..

پیشنهاد ازدواج با یوسف.. همچین هم غیر عقلانی ای هم
نبود..

_دروغگوی خوبی هستی!

بلند شد و نگاه من رو هم دنبال خودش کشوند..
سعید و سوگل برگشته بودن..

برام جای سوال بود که سعید به اون دهن شلی چرا جای من
رو به سامیار نگفته... هرچند اگه هم میگفت فرقی به حال
نمیکرد..

اصلا شاید جای من رو میدونست اما چون بهتر از من رو پیدا
کرده بود و..

_پدرت تماس گرفت و گفت که بیرمت خونه ی خودش!..

مقاومت فایده نداشت..

مقاومت نکردم و با ایما و اشاره های ترمه با کمک از شونه ی
بابا اسماعیل از جام بلند شدم..



یوسف.. مهربون ترین و دلسوزترین مردی بود که با عمرم دیده بودم.. این مهربونی پنهون شده زیر چهره اش برای هممون ثابت شده بود.. به جز انرژی منفیِ همیشگی "ترمه" ترمه از یوسف زیاد خوشش نمیومد و میگفت حتما پول گنده ای از بابات یا داداشت گرفته که اینجوری مواظبته.. بد هم نمیگفت.. و این چهارچشمی من رو پاییدن و توجه های گاه و بیگاهش که سعی میکرد در کنار توجهاتش، بی محلی کنه تا کمی منطقی به نظر برسه.. شاید بخاطر این بود که وظیفه شو درقبال کاری که بهش سپردن درست انجام بده.. اما..

این وظایف انجام شده و این مراقبت ها.. همش از ته دلش بود نه بخاطر چندرغاز پول..

چون وضعیت مالی خوبی داشت و احتیاجی نداشت به پول بابا یا داداش من!

ترمه همیشه بدبین بود و با همین بد بینی هاش خودشو به

فنا میداد!

جوری به همشون نگاه میکردم که انگار، آخرین باریه که
میبینمشون..

درسته که قرار نبود برای همیشه بزارم و برم..
اما برای مدت طولانی ای نمیدیدمشون..
متاسفانه تکلیفم با خودم مشخص نبود و اصلا نمیدونستم
کجا برم..

کجا میتونستم برم بدون اینکه اون برادرِ کارگاه گجتم بفهمه
و ردم رو کسی نزنه..

اگه اونا زرنگ بودن.. من از اونا زرنگتر بودم و میتونستم
تنهایی ای که نیخوام رو بدست بیارم..
بخصوص حالا که شر خالد کم شده و آزادانه هرجا دلم
خواست میتونستم برم..

میخواستم از پروفیسور کمک بگیرم..
به هر حال.. در کنار تمام چیزهایی که گذشت..
روم و زمین نمینداخت!

اما زرنگ اونی بود که رد و نشونی ای از خودش باقی نذاره!
پس بدون کمک بقیه..

باید می‌رفتم!

رفتن من برای هیچکس بد نمیشد.. بلکه از مشکلاتشون کمتر می‌شد..

مامان زری که بخاطر من شش ماه از رفتن به خورش محروم شده بود..

بابا اسماعیل که از وضعیتش ناراضی بود.. به جز زدن صادراتِ خیار!

یا بقیه که به هر نحوی اگه اتفاقی براشون میفتاد.. من مقصر بودم!



حتی.. حتی سامیار هم فهمید که من سرتا پا مشکلم و بدون خداحافظی رفت سراغ همونی که از اول اسمش روی اون بود!

اون دختر روسی احمق با اون صدای تو مخی‌اش! خلاق هرچه لایق!

نباید از یک سوراخ دوبار گزیده میشدم و این حقم بود تا بشناسم و کمتر اعتماد کنم..

تا بدونم که من فقط و فقط برای ارائه خدمات و شاخ و برگ
دادن به طراحی ها و نقشه هام ساخته شدم..
من نه آدم عشقم..
نه آدم عاشقی کردن!
نه آدم زندگی ام..
نه آدم زندگی کردن..
من فقط بایستی مثل یک ربات.. برنامه ای که داخل مغزم بود
رو پردازش میکردم..
و قطعاً موفق هم میشدم اگر که این رویه رو در پیش
میگرفتم و تا تهش میرفتم!
....

مسیر خیلی طولانی شده بود و حس میکردم جاده ها کش
دار شدن!
خیلی زود تر اون چیزی که فکر میکردیم آماده ی رفتن شدیم
و دقیقاً نصف بار ماشین گونی های خیار بودن!
چپیده به هم نشسته بودیم و من دپ و افسرده وسط ترمه و
مامان زری در معرض له شدن بودم و با هر دست انداز قلنج
می کردم!

یوسف از آینه نگاهم نیکرد و بخاطر نگرانی از وضعیتِ کمرِ من.. استراحتگاه های بین مسیر رو می ایستاد تا دستی به آب برسونیم!

اما من انقدر حواسم پیِ خودم و فکرم درگیر رفتن و رها شدن بود که توجهی به توجهاتش نمیکردم..
دروغ چرا؟

دلیل فکر کردن به رفتنم.. بخاطر این بود که اگر سامیار بفهمه که من رفتم و نیستم...

چه عکس العملی نشون میده؟

اصلا.. اصلا نگرانم میشه؟

خب.. معلومه که نه! اون سرش شلوغه و خیلی زود فراموشم میکنه.. سامیار نهایت سیاه بازی و فیلمه!

نقش بازی کردنش هم حرف نداره.. شک ندارم تو حرفه ی تئاتر میتونسته موفق بشه!

استراحتگاه آخر بود که ایستاد..

بابا اسماعیل در معرض خیسی شلوار قرار داشت و خیلی سریع از ماشین پیاده شد تا بره دست به آب..

ترمه هم پیاده شد و وقتی میرفت بهم گفت؛

–چیزی میخوری برات بگیرم؟

با تگون دادن سرم علامت نفی رو نشون دادم و داخل صندلی
توی خودم جمع شدم..



یوسف با صدای بلند از بیرون ماشین و نزدیک به پنجره
صدام زد؛
_دنیا؟؟؟؟

سریع سرم رو از روی پاهام بلند کردم ..
اما بطری آبی روی صورتم خالی شد و من پلک زنان دستهامو
روی هوا تگون میدادم!
خنده ام گرفته بود و از طرفی حرص میخوردم..
_خیس شدم کودن!

لبه‌اش که برای تمسخر من به پوزخند باز شده بودن جمع
شدن و دوباره جدی شد!
_صورتتو از صبح نشسته بودی! خواستم زحمتتو کم کنم!

_زخم نشی خط روت بیفته یه وقت.. شیلنگ؟

_نه عزیزم من بیشتر زخمی میکنم و..

با دستش خطی روی هوا کشید؛

خط و خش میندازم!

با همین جمله زخمیم کردی لعنتی!

با شالم صورتم رو پاک کردم و خوشحال از اینکه یوسف من
رو از تفکراتم که بیشتر باعث افزایش غم بود بیرون
کشیده..

خم شدم طرفش و سرم رو از پنجره بیرون آوردم تا باهاش
حرف بزنم..

هرچند خوشش نمیومد بهش القاب اشیا و غیره رو نسبت
بدم..

با اخم ساختگی به نگاه خیره ی من به آرومی سرش رو تگون
داد؛

ها؟ چیه؟

لبهام و جمع کردم و دستم و زیر چونم گذاشتم و بازوم رو
تکیه دادم به پنجره و تخسانه نگاهش کردم؛
هیچی! فقط..

خم شد و فلاکس چای رو داخل ماشین گذاشت و درحالیکه
خم شده بود گفت؛

_فقط؟؟؟؟؟

بزرگترین نگرانیم رو به زبون آوردم؛

_فقط .. ام .. میگم .. بازم .. میتونم ببینمت؟ بعد از این
ماجرایها؟؟

صادقانه گفت؛

_نه!

دروغ بود اگه میگفتم هیچ عکس العملی نشون ندادم..
مغموم و ناراحت بریده بریده گفتم؛
_چرا؟ چ .. چرا؟

تک خندی کرد و به چهره مضطربم خیره شد..

_چون شش ماه بیکار بودم و از هفته بعد میفرستنم
ماموریت!

_خب .. مگه این شش ماه روی ماموریتت نبود؟

اینبار موزیانه نیم نگاهی بهم کرد و دوباره خودش رو با بطری
آب تو دستش مشغول نشون داد..

به جواب که نرسیدم دوباره پرسیدم؛
_هان؟ مگه این شش ماه و سر پستت نبودى؟

کف دستش و تکیه زد به بالای پنجره ی ماشین و سرش رو
پایین آورد تا مماس صورتم باشه..
داغی نفسش باعث شد کمی سرم رو به عقب هدایت کنم و
خجالت بکشم از یادآوریِ اون بوسه ی احمقانه!
با جذاب ترین و خواستنی ترین چشم و ابروهاش برام خط و
نشون کشید؛

_نه.. شش ماهو.. مرخصی بودم!

باورم نمیشد.. اون برای مراقبت از من از سازمان مرخصی
گرفته بود.. اونم تو حیطه ی شغلی ای که مرخصی داخلش
معنایی نداشت!



یا بهتر بگم مگه چقدر یک آدم میتونه بیکار باشه که تمام
زندگیشو ول کنه و شش ماه مراقبِ یک آدم علاف تر از

خددش باشه!

مگه اینکه..

این وسطا حرف ترمه درست از آب در بیاد و یوسف مرخصی

با حقوق بوده باشه که قطعا همینطور هم بود!

با اومدن ترمه یوال بیشتری نپرسیدم.. حس میکردم نگاه های

ترمه به یوسف خیلی زیاد تفاوت داره با چیز های بدی که

راجیش به زبون میاره!

ترمه از مرد ها متنفر بود و مدام بدبین بود بهشون!

این مشکل ریشه داشت و وقتی که بیمارستان روانی بودیم

هم میونه خوبی با دکتر سپهری نداشت!

اما طرز و حالت نگاهش به یوسف جوری بود که بتونم مچشو

بگیرم از این هیزبازی به موقع!

با پام به ران پاش ضربه زدم و دستمو رو هوا تکون دادم.. با

تمسخر ابرو بالا انداختم ؛

_جون بابا.. گفت زدی رو هوا؟

از ضربه پای من تکونی خورد و اخم کرد:

_نه بابا.. اصغر گفت که پا نمیده!

خاک روی زانومو تکوندم و با لحن خاصی که بیستر جنبه

مسخره کردن داشت گفتم:

_اصغر گفتت یا محمود عنتر؟

_کاظم تک پیر!

_مبارکه.. وصلتتون!

_ممنون اما شما دعوت نیستید!

بی حال و بی رمق بودم اما دست از کل کل برنمیداشتم تا
بهش ثابت کنم بد جوری رفته تو نخِ یوسف!

_شما خیلی بیخود میکنید.. قبل از گفتارتون محض اطلاع
باید اعلام کنم صاب مجلسیم.. میدونی چرا؟
سرم و نزدکتر بردم و دستم و روی زانوم گذاشتم و پیچ پیچ
وار گفتم؛
_آخه حاجیتون..

مردمک چشمامو تو حدقه چرخ دادم و به یوسف اشاره کردم؛
_بدون آبجی ش.. مجلس راه نمیندازه!
صورتشو جمع کرد اما انگار همچین بدش هم نیومد از این
لعبت بگذره!
_گمشو بابا.. زنیکه حاشیه ساز!

خندیدم و محکم زدم به شونه اش؛

چرا به خودم نگفتی؟ عه عه عه.. اصلا چرا به عقل خودم
نرسید؟ وقتی هی ر به ر بدبخت و پیش من تخریب میکنی..
با این شخصیت معکوست باید میفهمیدم که به پسر مردم
نظر داری! چلاق..

من با شوخی و خنده گفتم اما انگار.. موضوع بقدری عمق
داشته که ترمه به یکباره به مرز انفجار و بغض برسه!
لبه‌اش لرزیدن و چونه هاش تکون خوردن.. دستشو روی
صورتش گذاشت و شروع کرد گریه کردن!
تعجب کرده و وق زده به سرشونش کوبیدم؛
چت شد توووو؟ دیواااانه!

سعی داشت پسم بزنه اما بزور کله اشو بغل کردم و توپیدم:
خیلی خری ترمه.. من الان باید بفهمم؟ از کی؟ اه دختر باید
بیرنت گاوداری شرکت میهن.. بس که الاغی.. چرا زودتر مغور
نیومدی تا یه کاریتون کنم؟؟

چیشده؟

با صدای بم و خشن یوسف.. از پشت سرمون که سوار ماشین

شده بود و من و ترمه پشت بهش نشسته بودیم.. سیخ
نشستیم و من هولزده گفتم:

هیچ.. ی!

ترمه ی احمق دوباره با دیدن یوسف که حالا با برگشتنمون به
طرفش داشت بهمون به طرز مشکوکی نگاه میکرد اخم کرد و
نگاه ازش گرفت..

انگار نه انگار تا چند ثانیه پیش داشت قورتش میداد!

وای که اگه ترمه میفهمید بین من و یوسف چه دیالوگ های

احمقانه ای در رابطه با ازدواج بکار رفته و یوسف به نیت

نجات جونم که میدونستم خالصانه اس و به من تنفس

مصنوعی دهان به دهان داده..

درسته از وسط نصفم میکرد و چشم هاشو میبست و دهنش

رو باز میکرد تا مستفیضم کنه!

بابا اسماعیل و مامان زری که سوار شدن..

یوسف بالش کوچکی بهم داد تا پشتم بذارم و تاکید کرد؛

بذار پشتت کمرت رگ به رگ نشه تا برسیم..

در صورتیکه ترمه هم تو وضعیت من قرار داشت و روی زمین

نشسته بود..

بالش و با لبخند به سمت ترمه گرفتم که سعی داشت نگاه از

من بگیره..

_بیا بذار پشتت .. خم شو بذار برات..

بلند تقریبا فریاد زد؛

_من نیازی به ترحم توی احمق ندارم..

مامان زری تشر زد؛

_وا.. یعنی چی؟ ترمه؟

ترمه که فهمید ولوم صداش بالا رفته.. بیشتر تو خودش جمع

شد و خیره به من گفت؛

_نمیخوام.. مرسی!

حالا فهمیدم که رفتارهایش همچین هم دور از تصور نبوده..

بلکه من دقتم پایین بوده و انقدر درگیر زندگی خودم بودم که

نفهمیدم تمام رفتارهای ترمه داخل روستا.. ابراز علاقه به

یوسف بوده..

مثلا وقتی که سعید و سوگل برمیگشتن و میخواستن ترمه

رو ببرن.. اون مخالفت شدیدی از خودش نشون داد و گفت

که نمیاد.. و میخواد با من برگرده.. درواقع عاشق چشم و

ابروی من نبود.. بلکه عاشق چشم و ابروی یکی دیگه شده

بوده..

یا وقتی که میدید یوسف به من از روی وظیفه توجه میکنه..
بدترین دعوهارو با من میکرد و من فکر میکردم رفته رفته
داره بی اعصاب تر میشه و نمیشه شوهرش داد..یه جورایی
نگران حالش بودم!



خدا رو شکر که ترمه علائمی نشون داد که میشد تشخیص داد
که به حمدلله از سنگ هم نیست..
حال نداشت و دلش و میدونستم.. درکش میکردم اما..
خب وقتی هیچ جوهره چراغ سبزی بوق نمیزد برای یوسف و
مدام اون و دیدنی وحشی میشد خب طبیعتا این تصور و
برای طرف مقابلش ایجاد میکرد که ازش بدش میاد..یا باهاش
حال نمیکنه..
به هر حال..

بعد از دو روز زار زدن از بخت و اقبالم..
خوشحال بودم که رفیقم دل داده به یک آدم درست حسابی و

اگه به تفاهم برسن خوشبخت میشه..

کاش یوسف هم نگاه با حجب و حیاشو که بیشتر جنبه ی
غرور داشت مثل دامون..

یکم بچرخونه و این بدبخت و بیینه!

مامان زری کلمنِ آب و بغل کرده بود و با تکیه ی سرش به
پنجره خوابیده بود..

بابا اسماعیل هم مثل ما روی زمین نشسته بود و رو فضا سیر
میکرد..

نمیدونم چقدر گذشت اما خیره به ترمه مدام پرده ی چشمام
تار میشد و گردنم به جلو خم میشد برای خواب..
با صدای یوسف.. صاف نشستم و ضربان قلبم تند و تند تر
شد.

_داریم می‌رسیم دنیا!

از صندلی راننده آویزون شدم و به دور و برم نگاه کردم و از
شدت ذوق و دور بودن از خونه تو این مدت.. دلِ تنگم مدام
بی تاب می‌کرد!

اما همین دلِ تنگ، باید حالیش میشد که خیلی زود برای مدتی
گم و گور میشه و همچنان باید تو دلتنگی به سر بیره!

با یوسف داخل آینه چشم تو چشم شدم و لبخند نمکی ای
زدم..

اون هم مثل همیشه یک طرفه لبخند جذابی زد و کله ی کچل
تازه جوانه زدشو چرخوند..
با اشاره به ننه و بابام گفت:
_بیدارشون کن..

_خونشون و تعمیر کردن؟

_آره.. خودم سپردم شیشه بندازن به پنجره ها.. و یکم جمع و
جور کتن اونجارو تا اینا رفتن وحشت نکنن!
قدر دان کنار گوشش گفتم:

_مرسی.. یوسف بابت همه چیز مرسی..

منتظر جوابش نمودم و نشستم سر جام اما دوباره با اخم
غلیظ ترمه و چشم غره ی عجیبش مواجه شدم..
طلبکار لب زدم؛

_چیه بابا.. پاچه گیر..

بعد از نیم ساعت جلوی در خونه ی مامان زری و اون کوچه ی
تنگ و بامزه.. ایستاد و این لحظات سخت ترین لحظه های
عمرم بود..

شاید اونها نمیدونستن اما حسِ کسیو داشتم که انگار..

انگار قراره برای همیشه بره و دیگه نیاد.. اما من قصدم برگشتن بود.. منتها رفتم به مدت طولانی و برگشتم با خدا.. حتی اگه تمام خانوادمو تو این غیبت طولانی خودم از دست داده باشم..

اما حس عجیبی داشتم که مدام میگفت این زن و مرد رو که از جانشون برات مایه گذاشتن و بغل کن و محکم ببوس! همین کارو کردم.. چون به گفته ی یوسف.. قرار بود برم خونه ی پدرم.. که امنیتش باز هم بیشتر بود حتی الان که هیچ تهدیدی فعلا برام وجود نداشت..

مامان زری بعد از چهاردهمین ماچ آبدارم روی گونه هاش پسم زد و اه کنان گفت:

_بسته بابا تموم شدم. لامصب!

به در خونه اش نگاه کرد و با خوشحالی و شور و شغفی که وجودش رو در بر گرفت و در عوض من رو شرمنده کرد از اینکه تو این مدت چقدر از خونه و زندگی عادیش فاصله داشته.. کلید انداخت و درو باز کرد..

دوباره برگشت و جواب ماچ های کشنده ی من رو با بوسه ای روی پیشونیم جبران کرد..

و تاکید کرد؛

—زیاد نمون.. قلبم میگیره بدون تو .. تو این خونه.. غمم
میگیره!

بابا اسمال بلند و شعر وار درحالیکه بار هارو خالی میکرد
گفت؛

—غمت نباشه من عاشقتم.. حواست به من باشه یکم.. کاریت
نباشه بزار بره گمششششه!
—عه!

حتی دلم برای بابا اسمال هم تنگ میشد..
از گردنش آویزون شدم و بوسه ی محکمی هم به لب های
چروکیدش کاشتم..

—گمشو چندش کثیف.. تفی شدم.. اه!
با اینکه روی خوبی نشون نداد.. اما باز هم با لبخند
خداحافظی کردم..

شاید آخرین خداحافظی برای مدت طولانی ای که ممکن بود
دلشون برام تنگ بشه و جرعت نداشتم که بگم دوباره بذارن
بغلشون کنم..



مامان زری ترمه رو صدا زد و ترمه هم بق کرده پیاده شد و
برای آخرین بار به یوسف نگاه طولانی ای انداخت که جیگرم
و کباب کرد..

حتی یوسف هم متوجه نگاهش شد و با تاخیر صورتش و
گرفت سمت دیگه!

جلو رفتم تا بغلش کنم و از ترمه هم خداحافظی کنم.. اما
پسم زد و محکم به سینه ام کوبید..

_گمشو حرومزاده.. معلوم نیست چند بار با اون یوسف
کثافت خوابیدی که اونجوری قاپشو دزدیدی.. د لامصب بذار
غم خیانتِ سامیار برات جا بیفته. بعد مردم و تیغ بزن!

متعجب و حیران بهش خیره شدم و با مرور دوباره ی
حرفهایش..

چیزی درونم فرو ریخت و چشم هام مدام پر و خالی شدن..
بغض و حشتناکی گلومو گرفت و قبل از اینکه اشکم ذره ذره
از چشمم بچکه، با آستینم روی صورتم و پاک کردم و فقط یک

کلمه گفتم:

_ترمه با من.. بودی؟

_آره با خودِ *ندهاتم.. نخاله از که فکر میکنه نابغه اس اما از صدتا گدا گودوله هم پست تری.. تو حتی باکره هم نیستی .. هیچ چیز ارزشمندی نداری.. توی سسسسگ!

و محکم تر به دستم ضربه زد و داخل خونه رفت و در و به شدت شکستن قلبم.. محکم بست!

وقتی دلت میشکته.. از درون فرو میریزی و حتی نمیتونی کلمات و درست ادا کنی..

من میخوام بگش کنم و مفصل ازش خداحافظی کنم..

من براش دوست بدی نبودم.. من هیچوقت کاری نکردم و جوری نگشتم که بخوام نگاه یوسف و دنبال خودم بکشونم..

با کشیده شدنِ دستم.. وقتی به خودم اومدم.. و مغزم دوباره

حرفهای تند ترمه رو یادآوری کرد باز هم حالت تهوع بهم

دست داد و با پس زدن یوسف.. کمی بالاتر از خونه.. جلوی

جوی آب خم شدم و بالا آوردم..

با این تفاوت که اینبار هم تمام چیزی که بالا میاوردم.. خون بود.



جسمِ لاغر و استخوانیم، توسط یوسف از جا کنده شد و
صدای نگرانش بود که کنار گوشت میپیچید!
_دنيا.. سعی کن هیچیت نباشه! ته دلم و خالی نکن..
نشستیم داخل ماشین و به سمتی که حرکت میکردیم، متوجه
شدم مسیر بیمارستانِ نزدیک به خونه اس..
تازگی ها متوجه شده بودم که با هر فشار عصبی بیش از
حد..

تمام مغزم مثل هاونگ درحال تگون خوردنه و محتویات معدم
درحال بالا اومدن!

درحالیکه سعی میکردم گند کاریمو پاک کنم گفتم:
_من بیمارستان نمیام.. شلوغش نکن بابا.. این اداها به من
نیومده.. خیالت تخت اونقدر جون سختم که حالا حالاها
قصد ندارم بمیرم!

شده گفتم؛

—چیه خب؟ بالاخره اول و آخر هممون باید بارو بندیل سفر
بیندیم و..

ایستاد و از بالای سرم با اخم تشر زد؛

—خفه میشی یا خفت کنم؟

در همان حین پرستار پرده رو کنار زد و با تعجب به یوسف
نگاه کرد..

با تاسف نوچ نوچی کرد و گفت؛

—برید عقب لطفا! تا خفه اشون نکردین.. خوبه واقعا.. مردم
میزنن زنشون و یه مهر خفه خون بگیر میچسبونن به لبشون..
بعدم که میبینن از فشار زندگی زن بدبخت چیه شده میارنش
بیمارستان و اظهار نگرانی میکنن!

دقیقا منظورش به یوسف بود!

یوسف بدون اینکه جوابی بده با بی تفاوتی گوشیش رو
جواب داد!

باز هم دامون بود و نگرانی هاش!

..بہت گفتم کہ.. استریس چیو میکشی الان؟

....-

..پا گذاشته رو رگ غیرت؟ دِ مِشتی رگ غیرت شش ماہ بود خواب بود؟ الان بیدار شدہ؟

....-

..میدونم.. خودم می دونم.. صحیح و سالم می رسونمش تا یہ ساعت دیگہ!

....-

..خیالت تخت! مثل.. خواہر.. خودم میمونہ!

گوشیو قطع کرد اما من رو بہ فکر فرو برد.. چون جملہ ی آخرش رو با تاخیر و فاصلہ دار و تردید ادا کرد! بالاخرہ تموم شد و از بیمارستان بیرون زدیم.. از گوشہ ی پیراہنش گرفتہ بودم تا تعادل رو حفظ کنم و نیفتم!



اما تمام بدبختی ها زمانی روی سرم آوار شد کہ بہ محض اینکہ میخواستہم سوار ماشین بشم، پاہام تا شد!

و از شدت درد چنان جیغی کشیدم که تمام آدما ی اطرافم
از ترس و وحشت صدای گلوله و جیغ من.. از دور و برم
فاصله گرفتن..

درد تموم جونم و گرفته بود و فریاد میزد..

گلوله ی دیگه ای به شیشه ی ماشین برخورد کرد که عربده ی
یوسف رو به همراه داشت؛

_بشششششین زمین دنیااااااااااا!

دستم روی دستگیره ی ماشین مونده بود و روی زمین
نشستم..

دیدن قسمتِ سوراخ شده ی رانم.. و درد وحشتناک و خونِ
سرازیر شده از پام.. که انگار گلوله چند لایه بیشتر داخل رفته
و رگ و ریشه ی پام رو قطع کرده تمام تنم رو در بر گرفت..
از من بدتر یوسفی بود که بدون هیچ ترسی.. جلوی پام دو
زانو نشست و از زیر بغلم گرفت و بلندم کرد..

با داد و گریه و لبهای لرزان نالیدم:

_برو کنااااااااااا.. میزننت..

نمیدونم کار چه کسی بود؟ اما فقط یک آدم بود که من رو

میخواست و اون هم خالد بود..

اما مسئله ی دستگیر شدنش.. من رو به شک انداخت که آیا
واقعا آدمای خودشن؟

بدترین و پر استرس ترین لحظات رو سپری میکردم..

نگران خودم و پای آویزون موندم نبودم نه..
نگران یوسف بودم که روبروی من ایستاده بود تا اگه قصد
کردن تیر بارونم کنن.. تیرها به من اصابت نکنه..
درست..

درست مثل خوابم!

به سختی در و باز کرد و من و نشوند داخل ماشین..
با رگهای برآمده فریاد زد:

_دستتو بنداز زیر صندلی بی سیم و دریار.. بگو نیرو
بفرستن.. بدووووو.. سریع!

گریه میکردم و دراز کش روی صندلی خوابیده بودم .. دستم
رو درلز کردم و از زیر صندلی بی سیم یوسف رو با کلی
کلنجار رفتن و اعصاب خوردی و درد.. پیدا کردم..
دکمه ی روی بی سیم رو فشردم..

نفس نفس زنان نگران یوسفی بودم که داشت شجاعانه دور و
برش رو نگاه میکرد و دست انداخته بود تا از کمر پشت
شلوارش اسلحه اشو در بیاره..

مردم وحشت زده ای که دور از ما ایستاده بودن و بعضیاشون
هم با فاصله ایستاده بودن تا ببینن در آخر چه اتفاقی قراره
بیفته!



دکمه ی مشکی رنگ روی بی سیم رو فشردم و بعد از صدای
خش خش کردن بی سیم.. چند ثانیه ای گذشت تا شخصی
جوابم رو بده؛

_بله قربان؟

با لرزش و گریه و زاری نفس نفس زنان گفتم:

_آقا.. من تیر خوردم.. یو.. یوسف بیرونه.. نیر.. نیرو

بفرستید.. بیمارستان.....

چنان وحشتی کرده بودم و تو اون چند دقیقه انقدر فریاد

کشیده بودم که گلوم میسوخت و هیچ رقمه صدام صاف
نمیشد..

با گریه یوسف رو صدا میزدم که بیاد و بشینه داخل ماشین..
اما اون ایستاده بود جلوی ماشین.. و بهتر بگم ایستاده بود
جلوی خطر و قصد عقب نشینی نداشت..
پام رفته رفته درد شدیدتری به خودش میگرفت ضعف بدنم و
تلخی دهنم هم بیشتر میشد..

تا وقتی یوسف دید که کسی فعلا شلیک نمیکنه.. با شک و
تردید درحالیکه سرش مدام میچرخید خودش رو از پشت به
در چسبوند..

دستش رو پشتش گذاشته بود تا دستگیره رو باز کنه..
اما با شلیکِ بعدی..

جیغ من و دزدگیرِ چند تا از ماشین های اطراف و فرار کردن
آدمهایی که ایستاده بودن به تماشا همزمان شد..

یوسف بسرعت خودش رو به سمت راننده رسوند و درو باز
کرد..

سرش رو پایین گرفته بود و وقتی سوار شد.. با فریاد بهم
حالی کرد؛

سرت و بالا نیاااار.. بمون پایین!

بی سیم رو از دستم کشید و بعد از فشردن دکمه اش با صدای بلند گفت؛

—احمد؟ نیرو بفرست.. شلیک از غیبه.. نمیتونم تشخیص بدم
از کجان؟

با سرو کله ی خم شده استارت ماشین رو زد و بعد از جیغ کشیدنِ شدید لاستیکها.. بسرعت در حال دور شدن بود که اینبار شلیک گلوله ها به پشتِ ماشین رگباری شد!

و منی که فشارِ وارده به پاهام داشت حالم رو بد میکرد..

یوسف نایستاد و پاشو روی پدال گاز فشرد..

از جاده با سرعتِ بالا رد شد و عجیب تر اینکه شبیهِ همون
ماشینی که یکبار من رو ربوده بود وِیِ مشکی پشتِ سرمون
درحال تعقیب کردنمون بود..

با این تفاوت که آژیر پلیس رو گذاشته بود بالای ماشین و
مثل این بود که افتاده باشن دنبال چند تا تبهکار..
برای اینکه شک برانگیز نباشه!

اگه نیروهای یوسف هم میرسیدن..

به بیمارستان میرفتن.. باید بهشون اطلاع میداد که ما تحت تعقیبیم و تو کدوم جاده هستیم..

خواستم بهش حالی کنم.. اما زیونم قفل کرده بود و با وحشت حتی ترس از پلک زدن داشتم..

تعداد زیادی پیچ و خم و چراغ قرمز هارو رد کردیم.. یوسف مدام زیر لب لعنت بهشون میفرستاد و تمام تلاشش برای نجات من بود..

اونها هرکسی که بودن من رو میخواستن..

تو جاده ای خلوت سمت کرج، ون بهمون نزدیک و نزدیکتر میشد و در آخر لاستیک پشتی سمت چپ رو با شلیک گلوله پنچر کردن..

و ماشین به حالت معلق دراومد و کنترلش سخت شد!



با بالا پایین شدن ماشین و زیگزاگی چرخیدنِ لاستیکها، با تمام وجود جیغ زدم و عجیب بود که یوسف همچنان در حال

گاز دادن بود..تا راه نجاتی پیدا کنه!

اما با ترکیدن لاستیک بعدی ماشین.. تمام فرضیه ها برای نجات از بین رفت و

ماشین یک دور دور خودش چرخید و به گوشه ی جاده.. به سمتِ خلافِ جهت حرکت ماشینها ایستاد..

و این ایستادن.. باعث یک تصادف بیش از حد وحشتناک شد و ماشینِ گذری ای بهمون با شدت زیادی اصابت کرد..

صدای برخورد پیشونی یوسف به فرمون.. هنوز هم توی گوشم بود..

و اون ونِ مشکی هم از فرصت استفاده کرد و پیچید جلومون..

بسرعت.. آدمهاش از ماشین پیاده شدن و مثل فیلم های جنایی اومدن سمتمون!

به جلو پرت شدم و قفسه ی سینه ام محکم به داشبورد ماشین ب خورد کرد..

تمام وجودم شد یک صدای بلند از جیغم.. که ناشی از نگدانی

برای یوسف بود..

قطرات خون از بینی اش سرازیر شده بودن و چشمهای بسته
اش و ناله های خفیفش توی گوشم بود..

طولی نکشی که با چند بار باز و بسته کردن چشمم و تلاش
برای رفع تاری دیدم، که تصویر یوسف رو مات و مات تر
میکرد..

تمام هیکلم مثل پر کاه.. از روی صندلی کنده شد و فهمیدم که
شکست خوردم..
یا..

شکست خورديم!

فقط زیر لب یوسف رو صدا میزدم و وقتی داشتن من رو
وارد ون میکردن.. چشمم رو از مردی که خمیده روی فرمون
ماشینش افتاده و نیاز به کمک داره نمیگرفتم!

طولی نکشید که با پیچیدن بوی تند و تیزی و دستمالی که
روی بینی ام گذاشتن.. چشم هام به طور کامل بسته شد!

.....



سامیار

_میشه کم ویراژ بدی این وسط؟ سرم گیج رفت بشین دیگه!

با نگرانی از ساعتِ دیر کردنِ دنیا.. دوباره مچ دستم رو بالا به سمتش گرفتم و با انگشت اشاره ام روی صفحه ی ساعت ضربه زدم؛

_دو ساعته یارو گفته تهرانم.. الانم که گوشیشو جواب نمیده.. دستِ کی سپردی دنیارووو؟

چشمشو ازم گرفت و زیر لب دوباره غر زد؛

_واای باز شروع کرد!

_خودم باید برم دنبالش!

_من به اون پسر از چشمام بیشتر اعتماد دارم!

فریاد زدم؛

_پ چرا به من نداشتی؟؟؟ هاااااااا؟ ده قدم از تو و اون

مرتیکه برا دنیا جلوترم! فکر کردی که چی؟ نمیتونم مراقبش باشم؟ یا بهش آسیب میزنم؟ به کسی که جونم براش در میره؟

زد به سیم آخر.. نه گذاشت و نه برداشت؛
_آقا حرفت همینه؟ آره اعتماد ندارم بهت.. چون باهات افتادم
یه جا میدونم چطوری دخترارو قورت میدی..

سکوتمون برای چند ثانیه توسط نفس نفس زدن های
پرحرصم شکسته شد..

دامون برای عوض کردنِ جوِ وارده گفت؛

_آخه اسکل اگه بهت اعتماد نداشتم که اون اوایل نمیگفتم
چهارچشمی دنیارو بیایی! تو.. از اعتمادم سواستفاده کردی..
خواستی اذیتش کنی! بخاطر همین یوسف و فرستادم
پهلوش!

اینکه فهمیده بود بین من و دنیا چی گذشته مهم نبود.. اینکه
اینقدر راحت از سپردن خواهرش به یک غریبه حرف میزد
تمام بدنم رو داغ میکرد و دلم میخواست هرچی که دم

دستمه به جای له کردنِ دامون خورد کنم!

دوباره منِ عصبی بودم که غریدم؛

— به یه غریبه؟ سپردیش به یه کسی که معلوم نی تا چه حد

مطمئننه؟ د مرتیکه رگت خواب رفته؟ من همینجا دارم خفه

میشم از تصور اینکه کنارش نشسته و تا الان حتما باهاش

عیاق شده.. اونوقت تو به اون غریبه...

اینبار به جای دامون صدای دیگه ای از پشت سرم بین حرفم

پرید و جوابمو داد!

— خود تو هم غریبه هستی!



#پارت ۳۰

رمان زهرمار

وسط توضیح دادن هاشون جهت آشنایی من از فرش شش

متری گرفته تا پرده ها که قرار بود هر هفته به نوبت اینجارو

شسته و رفته کنیم..

گوشیم به صدا دراومد...

زنگ خور نداشتم..

یعنی در واقع کسی جز ماجده و هرزگاهی زنعمو بهم زنگ
نمیزد..

البته زنگ خور سمج تری داشتم که تو بلک لیست بود .. قطور
فلک زده!

حدسم درست بود ماجده پشت خط بود:

_به.. خاااانووم.. خوش میذگره؟ بدون ما بالایی ها!

_چطوری ماجد؟

نیم نگاهی به الناز و سوگند هم اتاقی هایی که قرار بود تو

خانه سالمندان کنار هم بمونیم و شیفت بدیم انداختم..

گوشی و کمی پایین آوردم و با چشم و ابرو اشاره زدم؛

_الان میام!

از اتاق بیرون زدم و دوباره گوشیه گذاشتم روی گوشم!

_هووش حیوان؟

_بله بله؟

_خوش دارم خودت میدونی حیوانی! گوسفند..

_از جونِ این گوسفند چی میخوای؟

_یکم پشگلِ نِسارا! برای عفونتِ زنان و واژینال! اووو ببخشید

یادم نبود او تخصصِ خره نه گوسفند.. باید برم سراغِ عمه
ات!

خنده ام گرفت با اینحال گفتم:

_خفه شو ماجده.. خر عمه ی خودته!

_من عمه ندارم گوسفند جان! و از این بابت بشدت خوشحالم
و ننه ام هم شیش یک از بقیه جلوتره.. این فاقدِ عمه بودن برا
من یکی که منفعت داشته..

_خب بابا کم چرت و پرت بریز.. اومدی یا نه؟

_آره هستم.. اما خسته م.. یه آدم فوق العاده پستم.. که
بیست چهار ساعته مستم.. درد گرفته انگشتِ شصتم.. از
شصت، تا وسطای دستم!

_زهرمار!

_تو خیارت! بی شعور.. امروز بیا بینمت!

با یادآوری اینکه رفت و آمدم کمی سخته و امروز دقیقا همون
اتفاقی افتاده که ماجده همیشه طی این سالها آرزو داشت..
یعنی حرف زدن و اعتراض کردن از گرفتنِ حقم.. گفتم؛
_ماجده یه لوکشین برات میفرستم بیا باید بینمت.. دیگه

پامو اون خونه نمیدارم من..

نفس پر حرصی کشید و توپید؛

۔ باز کی تورو ریدہ؟ باز کی کاراملیات کردہ؟ الحق والانصاف

که.. که.. بچه ی گوسفند اسمش چی میشه؟ گوساله؟

نه.. گوساله برا گاوه..!

—خواستم نسبت بدم به اون بدبخت.. اما میترسم به اون

گوسفند بزرگوار بر بخوره که با تو قیاسش کردم و..

—اها چي داري ميگي تو؟ ميگم اونجا نميرم ديگه.. قضيه

اش مفصله .. کار پیدا کردم که جا و مکان داره.. برا شیف

شبش! واسه من طویله خونه راه انداختی چرا؟

جدی جدی کار پیدا کردی یا داری شوخی قطوری میکنی؟

–ماجدہ.. واقعا کار پیدا کردم.. جون مادرت بکش بیرون از

من.. بیا ببینمت!

—باشہ گوئیں.... فندا!

—ماجدہ بخدا قطع میکنم.. اگہ یک کلمہ دیگہ بگی گوسفند!

!_گوسفند!

قطع کردم و نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم..



رمان لانتور

برگشتم و خیره شدم به چشم های غضبناکی که شباهتش به دنیا.. باعث میشد دلم بخواد مدام نگاهش کنم..
وارد پذیرایی شد و بعد از برداشتن چند تا از کاغذهای روی میز.. پا روی پا انداخت و نشست روی مبل..
عینکش رو زد و برگه هارو جلوی صورتش گرفت..
و در ادامه گفت؛

– اینجا چیکار داری پسر جان؟

به خودم اومدم و دستمو توی جیبم فرو کردم..

– اومدم ببینمش!

از بالای عینک مشکوک بهم خیره شد و براش عجیب به نظر رسید ابن حجم از بچه پرو بودنم!

اما من از رو نمیرفتم تا تو این خرابشده نبینمش!

تا مطمئن بشم که حرفهایی که اون زن بهم زد همش چرت و پرت و زاینده ی تخیلاتش بوده باشه..

دکتر یکتا.. رو به دامون گفت؛

–چیکاره اس؟ دنیا خبر داره؟

دامون کلافه از جا برخواست و یکی از کیسول های قرصشو
بالا انداخت..

بعد از آب خوردن روی قرص در جواب پدرش گفت ؛
–نه نمیدونه !

–پس حرفی نمی‌مونه..

معارض گفتم؛

–چرا می‌مونه.. حرفهای زیادی هستن که هم می‌مونن هم
موندن تو دلمون.. من باید ببینمش..

–از ادبیات خوشم نمیاد بچه..

حد عصبی بودنم داشت خودش رو در قالب تیر کشیدن چشم
هام نشون میداد!

پوزخندی زدم و با چهره ای بی نهایت سرخ شده و در معرض
ترکیدن گفتم؛

–الان مشکل ادبیات من نیس جناب.. مشکل دیر رسیدن دختر
شماست.. راننده اش از ساعتی که قراره بیاد تا الان گوشیه

جواب نمیده.. اونوقت این وسط ادبیات من باید تحت
بازرسی قرار بگیره؟؟



از خونسردی بیش از حد این پسر و پدر کم به سخته کردنم
مونده بود..

با خونسردی عینکشو درآورد و گفت؛
_الان نگرانشی؟

کمی ولوم صدام بالارفت؛
_هستم.. بدجوorm هستم..

_تو جایگاهی نیستی که نگران دختر من باشی.. اگه قرار باشه
کسی نگران باشه تو نیستی!

دامون دخالت کرد چون دستهای مشت شده ام به چشمش
اومد؛

_دوباره میگیرمش! گوشیش خاموش نیس.. خط نمیده انگار!
بعد از چند بار شماره گرفتن.. مکالمه ی عجیبی صورت گرفت
و بعد فهمیدن که این جلاز ولز کردنم بی ربط به موضوع پیش
آمده نبوده...

نگرانی من بیخود و بی جهت نبود و حالا پدر و بردارش هم

به من ملحق شده بودن..

چون اون پسره بیمارستان بود و از تصور اینکه دنیا هم تو
اون ماشین اتفاقی براش افتاده باشه در معرض شکستن در
براوادم و نفهمیدم چطوری پشت فرمون نشستم..

چند بار از چراغ قرمز گذشتم.. چند بار عربده کشیدم و فحش
دادم به هرکس که بین مسیرم تاخیر مینداخت برای رسیدنم..
حتی یکتا و دامون علاوه بر نگرانی برای دنیا.. از تصادف
کردن خودمون و حال بد و اعصاب خرابم میترسیدن..

با بوق زدن های پی در پی برای دو ماشینی که جلوم زدن روی
ترمز و از حرکت ایستادن و دو راننده باهم هر و کر راه
انداخته بودن.. دامون سعی در آرام کردنم داشت؛
_سامیار آرام.. به کشتنمون میدی!

جوابشو ندادم در عوض شیشه ماشین رو پایین دادم و سرم
و بردم بیرون؛

_هوووووو خیکی؟ د راه بنداز یابو تو مرتیکه الاغ!

صدام دو رگه و ترسناک شده بود و از اضطراب اینکه دنیا تو
چه وضعیه داشتم دق میکردم!

جفتشون پسری همسن خودم بودن که ماشینشون مملو از دختر بود .. سرشونو آوردن بیرون و یکیشون گفت؛
_درست صحبت کن آقا.. تنت میخاره انگار..

با نهایت خشم غریدم؛
_حرومزاده ی مفنگی راه بنداز لگنتو.. تخم حرووم!
اون یکی با عصبانیت نیشخندی زد و گفت؛
_با ما که نبود؟

دوباره گفتم:
_هم با تو بودم هم با رفیقِ کله ماستیات!
_گوه نخو....

_گوه و به خوردت میدم..
زیر لب غریدم؛
_راه و برا من بند میکنی تخمِ هرجایی؟

دیگه نایستادم تا برام لات بازی دربیارن..
یکیشون پیاده شد..

حتی به صدا زدن های دامون و نگاه خیره ی یکتا هم بها
ندادم.. با تمام توان دنده عقب گرفتم و با شتابِ بیشتری پامو

روی گاز گذاشتم..

هرچه بادا باد..

حتی تا فکر زیر گرفتنِ این بچه ژینگول هم پیش رفتم.. اما
نرسیده بهش.. به سرعت سوار ماشینش شد و گازشو گرفت و
رفت..

دیوانگی من و حال و روزم درست نمیدونم به چی شبیه شده
بود که دامونِ همیشه پر اقتدار در برابرم سکوت کرده بود و
هیچی نمیگفت!



نمیدونم مسیر طولانی شده بود یا من اینطوری حس کردم و
مسیرِ نیم ساعته رو یکساعته رسیدم..
بسرعت پیاده شدم و جلوتر از یکتا و دامون راه افتادم.. بعد
از کوبیدنِ در.. حتی ماشین رو هم قفل نکردم و سوییچ و هم
از سرجاش درنیاوردم!
فقط یک چیز میخواستم..
سلامتِ دنیا..

حتی.. حتی اگه به گفته ی دامون دیگه منو نخواد و ازم
بخواد که برم.. بدون هیچ توضیح گرفتتی بخواد که برای
همیشه از زندگیش بیرون برم.. اگه از اینکه نباشم آرامش
بگیره هم مهم نیست..
باشه..

بدون هیچ شکایتی میرم..
اما رفتنم دلیل براین نیست که از دور مراقبش نباشم..
فقط و فقط..

سالم ببینمش.. دیگه هیچی نمیخوام.. نمیخوام که بزور
وادارش کنم به زندگی با من..

اگه راضی نباشه نمیخوام که بخاطر اتفاقی که بینمون افتاده
و خیالِ اینکه بی آبروئه مجبور باشه بر اساس یک سوءتفاهم
با من زندگی کنه.. وقتی دلش باهام صاف نمیشه..

اگه اتفاقی براش افتاده باشه زندگی باعث و بانی شو جهنم
میکنم..

وارد شدم و پا تند کردم سمت پذیرش!
اما دامون دستم رو گرفت و کمی به عقب مایلم کرد؛
_چته پسر؟ یواش تر.. یارو رو داغون کردی!

حالم بد بود و نفهمیدم که موقع ورود، به یک پیرمرد برخورد کردم و بیچاره پخش زمینه..
دامون به سمت پذیرش رفت و یکتا هنوز هم با تعجب به من و چهره ی نگرانم خیره بود!

دور خودم میچرخیدم و کلافه بودم.. دامون بعد از دقایقی که برای من مثل ساعت می گذشت برگشت و سرش و بالا گرفت؛

_فقط.. فقط یوسف بستریه.. دنیا تو ماشین نبوده!

بد بود اگه میگفتم خدا رو شکر که داخل ماشین نبود؟
نه نامردی بود.. حتی برای کسی که ازش خوشم نمیاد هم این اتفاق ناخوشایند بود..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_پس احتمالاً دنیا رو اول برده رسونده خونه..

دستی به صورتم کشیدم و درحال بیرون رفتن بودم تا خودم رو به خونه ی اون پیرزن و پیرمرد برسونم..

اما اینبار پدرش مانع شد و گفت؛

_دامون؟ زنگ بزن! باید مطمئن شیم..

ته دلم خالی شد و حس بدی بهم منتقل شد..
چه اتفاقی افتاده بود؟

چشم هامو ریز کردم و پرسیدم؛
_چرا زنگ؟ همین پسر نگهبانه.. مگه نرسوندتش تا اینجا؟

دامون گفت؛

_یوسف بیهوشه.. باید به احمد بگم دوربین های اون جاده که
تصادف یوسف توش اتفاق افتاده رو چک کنه!

شماره ی سعید رو داشتم.. گوشیمو از جیبم درآوردم و
بسرعت گرفتمش.. دامون هم مشغول زنگ زدن برای آمارگیری
شد!

_جان دادا؟

_سعید همین الان از خونه ای که دنیا توش زندگی میکنه آمار
بگیر بین دنیا اونجاست یا نه.. سریع.. منتظرم!

قطع کردم و با استرس منتظر تماسش شدم..

دامون مشغول صحبت بود و بعد از تموم شدن مکالمه اش با
شک و تردید برگشت و گفت؛

_گفتم که چک کنن ببینن چطوری تصادف کرده.. کی بوده تو ماشین.. چون..

نفس عمیقی کشید و اینبار با اضطراب بیشتری گفت؛
_خالد و فراری دادن!



حتی فرصت نکردم که تعجب کنم..
یکتا که از خیال امنیت بیشتر بادیگارد هاشو مرخص کرده بود به هول و ولا افتاد..

دامون روی صندلی نشست و خیره به در ورودی زیر لب زمزمه کرد؛

_باید حدس میزد.. باید میفهمیدم.. مقصر منم.. بهش شک کرده بودم اما فکرشم نمیکردم زرنج تر از این حرفا باشه..
قبل از اینکه بندازیمش هلفتنی آدما ی اونجارو خریده بود..
حتی نگهبانو..

همرو هم با خودش برده!

از در ورودی زن چادری و قد کوتاهی وارد شد که با نگرانی و صورتِ خیس از اشک داشت به سمت پذیرش می‌رفت..
دامون انگار شناختش.. چون از جا برخواست و با ضعف بدنی ای که هنوز هم از برخورد اشعه های اون لعنتی روی بدنش بود به سمتش رفت؛
_من اینجا خاله..

خانومه صورتشو پاک کرد و با گریه ی دوباره پرسید؛
_یوسف و کجا بردن؟ حالش چطوره؟ تو چه وضعیه؟
_خوبه.. آرام باشین.. وضعیتش رو به بهبودیه.. فقط هنوز بهوش نیومده.. دنده هاش و عمل کردن الان یک ساعتی میشه آوردنش بخش..
نشست روی نزدیکترین صندلی و دسته ی صندلی رو بین مشتش فشرد!

_تو رو قسمت میدم به فاطمه ی زهرا.. پسر.. اگه.. اگه چیزی شده به من بگو از این دلواپسی دریام..
دامون سری تگون داد و برای اطمینان خاطر بیستر گفت؛
_خیالتون راحت.. حالش خوب میشه یه تصادف جزئی بود!
روی پاهاش ضربه میزد و جانسوزانه زیر لب با بغض میگفت؛

– بمیرم براش.. زنگ زد بهم گفت خاله دارم میام اونجا قرمه
سبزی بار بذار برام.. بعد از چند وقت بیخبری که گفت
ماموریت بوده سمت روستاهای خودمون.. داشت میومد بهم
سر بزنه.. گفت با زنم میام.. گفت دارم نامزد میکنم.. نمیدونم
یه دفعه چیشد.. خدایا بچمو سالم ازت میخوام!

دوباره صورتش و اشکهاشو پاک کرد و رو به دامون پرسید؛
– نامزدش هم باهاش بوده؟

مشت دستم سفت تر از همیشه شد و به همراهش قلنج
انگشتمم شکست!

دیگه داشت راست راستی باورم میشد که دنیا این پسر رو به
من ترجیح داده..
اگه..

اگه.. سالم باشه و خودش بهم بگه که چرا.. چرا اینکارو باهام
کرده.. اگه که دلیلش قانع کننده باشه و ازم بخواد که دیگه رد
و اثری تو زندگیش نداشته باشم.. جوری میرم که انگار از اول
نبودم..

اما اگه یک درصد دلیلش برام قانع کننده نبوده باشه و با

اینحال طبق قضاوتِ بیخود بهم خیانت کرده باشه.. هم
خودش و هم این مرتیکه رو ..
تیکه پاره میکنم!



با ویبره ی گوشیم تو دستم تکونی خوردم و با دیدن اسم
سعید سریع آیکون و کشیدم؛
_هوم؟چیشد؟

_داداش اونجا نیست.. ترمه شون میگه با اون پسره یوسف
رفته ببرتش خونه ی باباش!

چیزی که باید میفهمیدم رو فهمیدم.. حتی قبل از چک کردن
دوربین های اون خیابون.. غیب شدن خالد و دنیا.. فقط یه
دلیل داشت.. اونم اینکه.. تمام اینها تله ی خالد بود برای
بیرون کشیدن دنیا از لاک خودش!
و بعد هم گیر انداختنش..
و ظاهراً که موفق هم شده!

گوشی تو دستم درحال فرود آمدن بود که به خودم اومدم و

درحالیکه گوشه ی چشمم نبض میزد و نگاه خیره ام به نقطه
ای نامعلوم بود سفت گوشتی و چسبیدم و دوباره به گوشت
چسبوندمش!

_تو.. جای دنیارو میدونستی و از من قایم کردی؟

دوباره شروع کرد به قسم خوردن و من واقعا اعصابم
نمیکشید؛

_به روح ننه ام به جان خودت دنیا قسمم داد که لو ندم..
سوگل گفت اگه دهنم شل شه میذاره میره.. چه بدونم من که
سر درنیاوردم.. گفتم شاید دوباره دعواتون شده.. اون پسر
هم که..

_ازدواج کردن؟

لرزش نامحسوس صدام رو فقط خودم فهمیدم با پریدن
یهویی بحث به این موضوع نمیخواستم که فرصت فکر کردن
پیدا کنه؛

_نه بابا.. چه ازدواجی.. حداقل تا وقتی که ما اونجا بودیم که
نه..

_ینی.. ینی امکانش هست که .. الان زن و شوهر باشن؟

_نمیدونم سامیار.. خب خیلی جیک تو جیک بودن.. صب تا
شب شب تا صبح باهم بودن.. گشت و گذار و..
_خب بسته..

پره های بینی ام از بازدم های پرحرص و عصبانیت بیش از
حدم که از نگرانی برای حال و روز دنیا هم بالاتر زده بود به
مراتب بیشتر شد!

گوشی و بدون خدا حافظی قطع کردم..
با داشتن این رفیق ها چه نیازی به دشمن بود؟
اگه همون موقع بهم اطلاع می داد.. پیداش میکردم و براش
توضیح میدادم هرچی شنیده باد هواس!
اما حالا انگار معضل بزرگتری جلوی پامون بود..
اونم پیدا کردن دنیا بود...
بعدش مهم نبود..



بی اختیار روی صندلی نشستم و چشم هام مدام تار و تار تر
و دیدگانم به طور کلی محو و محو تر میشد..

یعنی وقتی دامون به دنیا گفت که سوفیا رو خونه ی من دیده.. دنیا هم این حالت ها بهش دست داد؟
گمون نکنم..

چون حالم چیزی نزدیک به جنون بود!
کی تموم میشد این کابوسهای لعنتی؟
کی سایه ی نحسِ خالد از سر زندگی هامون برداشته می شد؟
کی میشد که با خیالت راحت شب و به صبح برسونیم بدون
اینکه دور و برمون تهدیدی باشه؟

اصلا گورِ پدرِ پدرسگِ عشق و عاشقی!
اون باید سالم باشه.. هم از لحاظ روان!
هم از لحاظ جسم!
اگه قرار باشه سرِ هر استعدادی که تو یه آدم وجود داره و
دیده میشه.. بخواد تهدید بشه.. اونوقت خیلی از
استعدادهامون باید مخفی بمونن!
فقط.. خداکنه طاقت بیاره و باهاشون لج نکنه..
خالد فقط مغزِ دنیارو میخواد..

با دامون کاری ندارم اما من خیلی زود پیداش می کنم!

خیلی زود!

چه بعد از پیدا کردنش.. مال من باشه و چه نباشه.. من
درقبال تمام کارهای جبران نشده ای که دارم.. باید نجاتش
بدم.. حتی اگه به قیمتِ جونم تموم بشه!

....

دنیا

صدای جیغ کشیدنِ در فلزی و روزنه ی نوری که با باز شدن در
به داخل افتاد و چشم هامو که به تاریکی عادت کرده بودن
مجبور به جمع کردن کردم..

باز هم همون سایه ی مشکی که تو این سه روز برام غذا
می‌آورد و عین روح بدون هیچ عکس العملی عقب گرد
می‌کرد!

تو این سه روز از شدت نگرانی و دلهره و اضطراب و همچنین
گریه های بیش از حدم.. مدام از حال می‌رفتم و خودم بودم
و خودم!

یعنی وقتی حالم بد میشد کسی نبود که بیاد بالای سرم..

بدترین کابوسم این بلاتکلیفی بود!

من حتی نمیتونستم که قطع به یقین اطمینان داشته باشم که کار خالده!

چون هیچ کس اینجا حرف نمیزد و مثل مرده ای که فقط مردمک چشم هاش میچرخه به در و دیوار و اون هواکش لعنتی خیره میشدم!

چرا پس تو تمام این سالها یا اخیراً قبل از پیدا شدن کس و کارم.. این داستانهارو نداشتم؟

چرا با خیال راحت برای خودم میگشتم؟

برای خودم زندگی میکردم؟

اصلاً چرا تمام بدبختیام بعد از حضور خانوادم تو زندگیم

بیشتر شد و امنیت رو از دست دادم؟؟

♥ من قلب ندارم:



خدا چقدر زود زد پس کله ام تا تکنون بخورم و تلنگری بشه

برای پشیمون شدنم از حرفی که زدم!

من میخواستم بزارم برم..

اما جوری جورچین‌ها کنار هم چیده شدن که از روزگار و هستی دارم ساقط میشم..

فقط کاش زودتر از بلاتکلیفی درم بیارن.. دیگه احساس تنگی نفس و خفگی اجازه ی فکر کردن بهم نمیداد!

مسیرم شده بود تو این اتاقِ نمور از دستشویی به این گوشه ی دیوار و از گوشه ی دیوار به اون دستشویی..

عجیب بود که حالا حتی از موش هم نمیترسیدم..

فشارِ وارده بهم زیاد بود.. طوریکه دوست داشتم با همین چند تا موشی که پا به محل زندگیشون گذاشتم هم حرف بزنم..

یه جورایی در معرض ترکیدن بودم..

روحِ وارد شده ظرف غذای یکبار مصرف رو جلوم پرت کرد و دوباره رفت!

میلی به غذا نداشتم.. مثل تمام این چند وقت که نمیتونستم لقمه ی توی دهنم رو بجوم!

چند دقیقه بعد دوباره در و باز کردن و دو نفر به جز اون روحِ مشکی وارد شدن و من ترسیده بیشتر به دیوار چسبیدم..

امروز هر چی که بود قرار بود تکلیفم مشخص بشه و از این جهت خوشحال بودم..

با خشونت و چهره های کریه اشون سمتم خیز برداشتن و از زیر بغلم گرفتن..

ترسیده جیغ کشیدم و فریاد زدم:

-خودم میام.. خودم میااااا ولم کنید.. دستمو نکش.. ول کن.. ول کن دارم میام ..

کم کم بغض و گریه تو صدام داشت مشخص میشد که
بسرعت خفه خون گرفتم تا پی به ضعفم نبرن..

این جماعت هرکی که بودن.. نمیخواستم بفهمن که یک درصد به کسی یا چیزی ضعف دارم و از اون ضعف بر علیه‌ام استفاده کنن..

به راهرو که رسیدیم.. نورهای ضعیف و کمرنگ که داخل سقف ترک خورده کار شده بود کمی مسیر رو روشن کرده بود و میتونستیم جلوی پامون رو ببینیم.

بدترین و افتضاح ترین حال ممکن رو داشتم..

دلم شور می‌زد و یک چیز، با دیدنِ میزِ بزرگی که چند نفر از غول‌تشن‌ها پشتش ایستاده بودن نظرم رو جلب کرد..

وارد اتاق که شدیم.. اون دونفر به جلو پرتم کردن و بدون هیچ لطافت و ملایمتی هلم دادن به طرف میزا!

اون چیزی که نظرم بهش جلب شده بود.. لب‌تابی بود که حالا
با دیدنِ خط و خِشِ روش، فهمیدم که مالِ منه!



لانتور

قضیه جایی ترسناک میشد که شخصی که پشتِ لب‌تاب روی
صندلی‌اش کرده بود و چهره‌اش و از پایینِ نمیدیدم.. جوری
خونسرد بود و داشت با لب‌تاب و اطلاعاتِ داخلش ور میرفت
که فهمیدم تونستنِ پسوردم رو پیدا کنن و واردش بشن..
تن یخ زدمو تگون دادم و به سختی روی پا ایستادم.. اما هنوز
هم نمیدیدمش!

چشم‌هام داشت از شدت افت فشار و تاثیر منفی‌ای که از
این بدبختیمِ نسبیم شده بود تار میشد!

حتی سرم رو تکون دادم تا بتونم ببینم کیه که داره به حریمم
تجاوز میکنه!

اما قبل از تکون خوردنم.. یکی از آدمهاش گوشی به دست
وارد شد و گفت؛

_آقا.. پشت گوشی با شما کار دارن..

خم شد و پچ زد؛

_جناب یزدانی هستن!

از پشت تصویر لب تاب، دستشو دیدم که بدون هیچ ری اکشن
خاصی به سمتش دراز شد تا گوشی و ازش بگیره!

اما.. این خونسردیش که مدام میخواستم فکر کنم که

کذاییه.. اما خب دروغ چرا؟

بی خیالی و بی تفاوتی اش وحشت به جونم می انداخت چون
کسی آرامش خاطر داره و خونسرده که از هر جهت خیالش
راحت باشه و به کارش مطمئن!

صداش..

صداش..

وحشتناک بود!

..به به.. جنابِ نماینده رسمیِ رئیسِ مجلس! با زحمتای
همیشگیِ من..؟

خنده ی ترسناک تری کرد که تنم لرزید و برای اینکه از غش
کردنم جلوگیری کنم روی زانو هام نشستم زمین!

..میدونم.. میدونم.. تو اصلی ترین عاملی بودی که تونست
من و برای بار هزارم نجات بده.. هرچند..
خودمون بهتر میدونیم که کمک کردن به من.. تو تمام این
سالها چقدر برات منفعت داشته.. اینطور نیست؟

دوباره پوزخند زد و در جوابِ شخص پشت تلفن گفت؛
..من.. تمام اون حساب های خیریه رو خالی کردم و ریختم به
حسابی که تو تورنتو برای خودت باز کردی! فکر میکنم که
بقدر کافی بی حساب شدیم.. اما.. نه تا وقتی که با امنیت
کامل و با مغزِ محبوبم از کشور خارج نشدیم..

وقتی کلمه ی مغزِ محبوبم رو آورد لب تاب رو به آرومی بست
و چشم های بیش از حد ترسناک و نافذش رو روی من
وحشت زده دوخت..

پوزخند روی لبش..

حتی تو کابوسم نمیدیدم..

چیزی به مرز خیس کردن شلوارم نمونده بود..

این آدم.. خالد بود.. مطمئن بودم که خودش بود..

اما آخه چطور ممکن بود؟

مگه دستگیرش نکرده بودن؟؟



لانتور

شک کردم به چیزی که داشتم میدیدم.. چون دامون با
اطمینان خاطر گفت که خالد هیچ رقه راه فراری نداره و این
اطمینان خاطر بقدری محکم بود که الان به دیده ام شک کنم
و مغزم دنبال اسمی بگرده که ممکن باشه دشمنم باشه!

دوباره به ادامه ی مکالمه اش پرداخت..

یادت نره.. من خارج میشم از کشور اما، با محموله هام!

میدونی که چقدر مشتاقم دست و پا زندای اون پلیسِ زیپرتی
و ببینم.. راستی؟

چرخِ روی صندلی زد و دوباره خیره ی منِ مات شده موند..
گوشه ی لبش به تمسخر بالا رفت و با نهایت بی‌رحمی گفت؛
من مغزِ این دختری میخوام.. فکر نمیکنم واسه کارایی که
قراره برامون بکنه احتیاجی به پاهاش داشته باشه.. اگه یکتا
و از اون گنده‌تراش به هر دلیلی سرنخ مشکوکی نسبت بهت
پیدا کردن.. اعضای دخترشو براش پست میکنم..

منظورش به من بود..

آب دهنمو قورت دادم اما دهنم از ترس خشک شده بود..
به مردی که دستهایشو جلوی پاهاش بهم دیگه گره زده بود از
پایین نگاه کردم و با برگشتنِ سرش به طرفم زیر لب طلبِ آب
کردم..

همین شد بهانه ای برای تمسخرِ من!

ادامه ی مکالمه ی نحسشو نشنیدم.. یعنی گوشم زنگ زد و نتونستم بشنوم..تماس و قطع کرده بود و نگاه قرمزش رو بهم دوخته بود..

وقتی اون مرتیکه با خنده گفت:(بلندش کنید ببینید شاشیده؟)

در برابر خنده های همشون پوزخندی زد و باعث شد بیشتر تو خودم جمع بشم..

نگاهش بدون تگون خوردنِ پلکش ذره ای از صورتم کنار نمیرفت!

تا اینکه به حرف اومد و وحشت به جونم انداخت؛
_فکر می کردم که..

گویِ روی میزش که تازه به چشمم اومده بود و یک گوی سیاه بود با شئی ای داخل سیاهی ها شبیه یک تک چشمِ قرمز، رو برداشت و به بازی گرفت..

اما نگاهش همچنان روی من بود..

_شاید عکسات فیک باشه و از اون دسته دختر سیبیلوها باشی که کله اشون و از تو کتاب بیرون نمیارن..

با دو انگشت اشاره زد و آدم هاش هجوم آوردن طرفم و وادار به ایستادنم کردن.. اما لنگ میزدم.. نمیتونستم بایستم و سرم

گیج میرفت.. دستم درد میکرد بس که توسط این الاغ ها
کشیده شده بود!



حالا اون آدم بود که با لذت و نگاه خریدارانه ای سرتاپامو
ورانداز میکرد و شهوت از چشمش سرازیر شده بود..
چون لنگ میزدم بزور سرجام نگهم داشته بودن..
ادامه داد؛

_اما حالا میبینم که از نزدیک، بدنت رو فرم تره..

از پشت میزش بلند شد و آدمهاش راه رو براش باز کردن.. تا
رسید به من لرزون و روبروم ایستاد..
قد بلند و اندام لاغرش من و یاد فیلمهای ترسناکی که
آخرشها ترمه میذاشت مینداخت..

دوباره از نزدیک صورتم و واریسی کرد و حتی دست کثیفش
رو به لپم کشید..

بیشتر لرزیدم و از جا پریدم..

اگه ادامه میداد، اتفاقای خوبی تو راه نبود..
من بیشتر از این بی عفت شدنم رو نمیخواستم..
انگار از پوستِ صورتم خوشش اومده بود که بهم نزدیکتر شد
و بیشتر دستشویه حالت نوازش گونه روی صورتم کشید..
_اومم.. چه پوستِ نرمی!

اما شجاعتِ وارده درونم.. نمیدونم چه جسارتی بهم دست
داد که تفی به صورتش انداختم و قدمی به عقب برداشتم..
اما با عقب رفتنم و بستنِ چشمش از آبِ دهانم.. آدم‌هاش
دستهام و از پشت گرفتن و بهش نزدیکتر کردن..
تقلا می‌کردم و با فریاد گفتم:

_تو کی هستی؟ کدوم حرومزادشونی؟ آدمِ کی ای؟ چی
میخوای از جونِ من؟ اجیر شده ی اون خالدِ گور به گوری
هستی آره؟ پس بذار بهت بگم رئیسِ تو چه وضعیه..
پوزخندی زدم و ادامه دادم؛

_دارن اعدامش میکنن.. و خیلی زودم جای تو و بقیه ی
شارلاتانای خالدِ کثافتو پیدا میکنن.. همتون.. تک به تکتون
آخرای عمرتونه!

با تو دهنی ای که اون مردِ گنده که ازش طلب آب کردم و نداد
به‌م زد خفه شدم و اشکم سرازیر شد!

تف روی صورتش رو با لبخندی که روی لبش داشت، با دستش
پاک کرد و چشم‌هاشو باز کرد و دوخت به من.. نگاهش مدام
پایین تر میرفت.. و با هر نفس نفس زدن‌هام برای تنفس
بیشتر روی سینه هام قفل میشد..
لبخندی زد و گفت؛

—پس خوب بهت معرفی نشدم! آآ ببخشید از وقتی دیدمت
بدجوری تحریک شدم و یادم رفت خودمو بهت معرفی کنم..
آخه میدونی؟ من فقط با شخص‌های خاصی به ارگاسم
می‌رسم.. خواه دختر بچه‌های زیر ۱۳سال.. یا دخترای زیر
بیست سالی که قراره روز بعدش برن و برای من سلاخی
بشن.. شایدم خودم همون شب تیکه تیکه اشون کنم و با
دیدنِ اعضای جدا شده‌ی بدنشون، بتونم ارضا بشم.. من..
فقط با خون ارضا میشم.. خووون!

کلماتِ آخرو که ادا می‌کرد.. رگه‌های قرمزِ چشم‌هاش بیشتر
میشد و با خشم بیشتری حرف می‌زد.. خیلی ترسیده بودم..

چیزی شبیه به مرگ.. بخصوص بعد از شنیدن حرفهای که به
راحتی به زبون میآورد..



چشم هامو بستم هم بخاطر ترس و هم بخاطر اینکه گرمای
چندش آور نفس هاش به صورتم برخورد نکنه!
اما بی فایده بود..
عذاب بود.. دلشوره بود.. نابودی بود..
این آدم، خودِ خالد بود!

تازه مغزم و دوزاریم افتاد که خودشه!
و باید دست مریزاد میگفتم به داداش گلم و آدمهای که
اینقدر حواسشون جمع بوده به این تخمِ عنکبوت!
تصور میکردم خالد یه پیر پیزوری چپک چلاغ و خاک بر سر
باشه .. اما تصوراتم به طور کامل بهم خورد!
این آدم خیلی جوون تر از جنایت و پرونده های سیاهی که
داشت.. بود!

دلشوره ی عجیبم بخاطر احساس خطر زنانه ای بود که مدام
کلمه ی تجاوز و سواستفاده رو تو ذهنم مرور میکرد.. چون
میدونست که خالد چه حیوون کثیفیه و چقدر میتونه
خطرناک باشه..

و این دلشوره هیچ بیخود و بی جهت نبود چون..
با نهایت بی رحمی یقه ی لباسم رو در کسری از ثانیه کشید و
پاره کرد..

چشمم دنبال دکمه های بی پدر مادرِ مانتوم بود که به هر
طرف پرت میشد و با برخوردش به زمین صدا میداد..
کاش من هم میتونستم مثل دکمه های مانتوم.. صدامو بلند
کنم و با صدای بلند خدا رو صدا کنم..
نه نه.. خدا فراموشم نکرده..
خدا کمکم میکنه.. میدونم..

همون خدایی که تمام این سالها جور من گناهکارو کشید..
همون خدایی که برام هم مادر بود و هم پدر بود و هم همه
کس بود!

نه محال بود فراموشم کنه..
خدایی از درون بهم گفت؛

مگه وقتی داشتی تو محضر خدات با سامیار عشق و حال میکردی و فکر میکردی رابطتون حلاله.. به بالا سریت فکر کردی؟

یعنی.. یعنی فراموشم کرده بود؟
من کثیف و گناهکار بودم درست.. اما .. کاش برای یکبار هم
که شده نجاتم بده..
با تمام وجود ناله کردم؛
_خداااااااااااااااااااا!

و روی زانو هام با بالاتنه ای که نیمه برهنه شده بود و موهایی که زیر دست های کثیف خالد داشت نوازش میشد اما انگار خار فرو میکرد به سرم فرود اومدم!

سعی داشتم خودم رو بپوشونم حتی با همون پیراهن پاره ای که زیر مانتوم پوشیده بودم..

دنیاام تار و سیاه شده بود..

وفتی اسم خدارو فریاد زدم.. خالد پوزخندی زد و موهامو کشید.. صورتم رو بالا آورد تا به چشم هاش نگاه کنم و به جرعت میگم اون لحظات مرگ بود!



فکر میکردم تو لحظات سخت، اسم کسی و ببرم که مدام در
مقابل سختی ها پشتیبانمه و یا خودشو پشتیبان نشون
میده..

حالا یا دامون.. یا یوسف.. یا هم.. سامیار!
اما چون از حضورشون ناامید بودم..
فکر کردم که حتما این ناامیدی از بقیه یعنی قراره خدا علناً
بهم ثابت کنه که جز من، التماس احدی رو نکن..
از من بخواه تا اجابت کنم..
چون خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم و خیلی وقت
بود که ازش فاصله گرفته بودم!

لحظات آشتی کردن من با بالاسریم.. بهترین لحظات بود..
ترس از خالد و آدمهایش یک طرف و این آرامش درونی که از
صدا زدن اسم خدا تو وجودم پر شد یک طرف!
اما این آرامش خیلی طول نکشید.

_نگام کن *نده سگ!

کاسه ی چشمم خیس از اشک بود و تمام وجودم میلرزید..

_تورو خدا.. ولم..

با دندانهای کلید شده اش غیض کرد؛

_خدا؟ خدای تو الان منم.. باید به من التماس کنی کاریت

نداشته باشم.. باید به من سجده کنی حرومی! من.. میفهمی؟
من!

گردنم رو محکم گرفت و پیشونیمو به پاهاش کوبوند و بلند
فریاد زد؛

_سگِ گدا.. سجده کن به سرورت.. به خدات.. الان منم که
فقط میتونم نجات بدم..

و بعد شروع کرد به هیستریک خندیدن..

قطرات اشکم روی کفش براقش میفتاد..

ولی ناامید نبودم از حکمتش!

از رحمتش!

نجاتم میداد میدونستم..

_نایب؟

_امر کنید قربان!

دوربینارو آماده کن.. تو اتاقِ قرمز! اون پسر موسِ موسه
چی بود اسمش؟

نریمان آقا!

خوبه.. اونم بیارش.. باید یه فیلم پورنِ درست حسابی از
آب دربیارن..

برگشت سمت من و با تمام خبثت گفت؛

میخواستم خودم تستت کنم اول.. اما ترجیح میدم ببینم
توانایت رو تخت با پسرعموی عزیزت چقدره!

عرق سردی از تیغه ی کمرم به پایین چکید..

تموم وجودم ترس و وحشت بود..



حالت چهره و رنگ پریده ام و همچنین تعجبم از حضور
نریمان و ترس از اتفاقاتی که ممکن بود دقایقی بعد رخ بده
باعث شد بدنم شل بشه و تو حالتی که نشسته بودم بدون
اراده پخیش زمین بشم..

نقطه ی مقابلِ چشم‌هام، نورهای داخل سقف بود و اون پنکه
ی وصل شده به سقف که مانور میداد روی مغزم !
نمیفهمیدم.. اگه اختراعمو میخواد که فکر میکنم تا حدودی
بهش دست پیدا کرده، چه لزومی داره بخواد بلا ملا سرم
بیاره!

گفت.. گفت فیلمِ *ورن یعنی .. برای کسی میخواست
بفرسته..

حالتِ بدنیم مثل وقتی بود که ترمه بهم زخم زبون زد و خون
بالا آوردم..

مثل وقتی که فهمیدم..

سامیار با من چیکار کرد ..

قدرت تکون دادن سرم رو نداشتم و نگاهم رو هم از سقف
نمیتونستم بگیرم اما با سرازیر شدن مایعی از گوشه ی لبم به
زمین، که تشخیص دادم بوی خون رو..

دوباره دست و پا زدنم برای اینکه نفهمم تا چه حد ضعیفم رو
شروع کردم..

اما توان نداشتم..

نه توان مقابله..

نه توانِ مبارزه!

بخصوص این اواخر که رو به نابودی بودم و حالا امیدی که
خدا به دلم انداخته بود.. نوید میداد که هیچ وقت رهام
نمیکنه و من با اون حالِ بدم همچنان امید داشتم!
امید داشتم.. با اون نورِ تو دلم.

تصاویرِ تار و تار تر میشدن و پلک زدن های محکمِ من هم
کمکی به دیدگانم نمیکرد..

تا اینکه سایه ی نحسش روم افتاد و بین چشم های تارم
لبخند کریه اش رو تشخیص دادم و بعد
پاهاش که بالا اومدن و روی گلوم قرار گرفتن..
بیمار بود!

این آدم بیشتر از خطرناک بودنش، یک بیمار روانی بود که
جونِ آدمها پیشیزی براش ارزش نداشت..
_میدونی؟ وقتی داشتم برادرتو سلاخی میکردم منتظر بودم
که بهم التماس کنه و برای نجاتِ جونشم که شده به پاهام
بیفته.. اما تخس تر از این حرفها بود و با دردایی که میکشید
هم راضی نشد که عین سگ به پاهام بیفته!

همینم باعث مرگش شد.. حالا.. تو.. خواهرش داری زیر پاهام
له میشی و یه فشار لازمه تا توی زیرتی رو برای همیشه از
دنیا محو کنم..

اما حالا نه..

فعلا باهات کار دارم!



میدونستم اونقدری لازمم داره که هیچوقت قصد جونمو
نکنه..

اما فشار کفش های سفتش به گلوم بقدری درد آور بود که تا
دست و پا زدنم و میدید.. و وقتی که فکر میکرد قراره نفسم
بره.. پاهاشو برمی داشت و این کلافگی من رو به مرزی
رسوند که دوست داشتم برای همیشه از این درد خلاص بشم
و پاهاشو برنداره و تموم بشه!
این درد لعنتی..

دوباره خون از گوشه ی لبم به پایین چکید و دستهای بی
جونم در تلاش بود برای پس زدن پاهاش!

صدای نفس های عمیق و چهره ی تار خال که لبخند از چهره
اش رفته بود و با حرص و قیافه ای که انگار لذت میبرد از
اینکار و عقلش کار نمیکرد اون لحظه..

داشت فشار پاهاشو بیشتر میکرد و برق کینه رو میشد از
چهره اش تشخیص داد..

تا اینکه لحظه ای که خواستم همه چیز رو تموم شده بدونم
صدای نریمان به گوشم رسید و داد و فریادش..

دیگه نمیتونستم تشخیص بدم چیزو..

حتی بعد از شنیدن این کلمه از دهنِ نریمان:
_ولم کنید شل ناموسا..

صدای سوت و شاید هم جیغ ممتدی شنیدم.. و زیر فشار های
واردی خال که خون جلوی چشمش رو گرفته بود و انگار
این کینه و سیاهیِ قلبش دست به دست هم داده بودن تا
کارمو بسازن.. و از یادش ببرن که چه برنامه هایی با من
داره.. زیر لب باز هم خدارو صدا زدم..
و دیگه هیچ چیز نشنیدم..

حتی دستهام کنارم افتاد و در آخر.. شخصی بود که خالد رو
عقب کشید و بعد هم بالا سر من نشست و چشم هام جز
سیاهی چیزی ندید!

.....



.....

نمیدونم کجا و تو چه وضعیتی بودم.. اما با درد عمیقِ ران
پام و تمام کوفتگی بدنم چشم باز کردم و با یادآوریِ یکباره ی
تمام اتفاقات اخیر حسرت خوردم که چرا خالد بجای اینکه
پاشو بذاره روی خرخره ی من.. یه ضربه نزد به مخم تا به کل
همه چیز یادم بره؟!

همه چیز.. از فرمول های اختراعاتم بگیر تا بدبختی و
گرفتاریهام!

تازه احساس لامسه ام به کار افتاد و حس کردم دستهای کسی
رو که انگار داشت پانسمانِ پای تیر خورده ام رو عوض
می کرد..

اما هیچ رغبتی نداشتم تا تکون بخورم و ببینمش!

حتی نمیدونستم خالد تو طول بیهوش شدنم، اون چیزی که
میخواست و ازم گرفته یا نه..

لباسم همچنان پاره بود و بالاتنه ام بیرون بود..
عجیب بود که رمق نداشتم حتی خودم رو جمع و جور کنم..
بالاخره از سقفِ لوستر دارِ این اتاق که میخورد از اون دخمه
ی تنگ جای درست حسابی تری باشه چشمم رو گرفتم و به
آرومی به دور و اطراف چرخوندم..
کسی نبود..

اما چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد..
اتاق نبود.. قصر بود..

همه چیز شاهانه و یه جورایی لاکچری و گرون قیمت.. از
پرده تا فرش و سرویس چوبِ زرشی طلایی!
بلا تکلیف و مستاصل بودم و نمیدونستم که چیشده و چه
اتفاقی افتاده تا آوردنم اینجا..

اصلا شاید اینجا همون اتاقی بود که خالد گفت با نریمان من
و بندازن توش!

در پیِ امیدی، به سختی و با درد بدنی نشستم..

چهره ام از درد جمع شده بود و حسابی شکمم از گرسنگی
صدا میداد..

پنجره ی بزرگی داخل اتاق بود که بسرعت به سمتش پا تند
کردم..

و کلمه ی فرار رو تو ذهنم مرور میکردم..

احمق بودم.. کی به من اونهمه تندیس و مدرک داده بود؟
پنجره رو باز کردم اما در کنار حصار های آهنی.. نگهبانای قوی
هیکل و به اصطلاح گاوی رو دیدم که از جلوی در جم
نمیخوردن و چند تاشون هم تو حیاط بزرگ و چند هزار متری
این خرابشده داشتن گشت میزدن.. و این احتمال فرار من رو
به صفر میرسوند..

_فکر میکردم زرنگ تر از این حرفها باشی دنیا یکتا!



هینی کشیدم و به عقب برگشتم.. بعد از حرکتی که روی من
انجام داد از ترس مثل بید ازش میترسیدم و اون لحظات

خواستار واقعی مرگ بودم تا قبل از هر چیزی به اون درجه از
خفت نرسم که این آدم به چیزی که میخواد برسه..

خندید.. بلند و ترسناک.. فقط چون گوشه ی اتاق دستم رو
روی سینه ام گذاشته بودم تا علاوه بر پوشش بدنیم.. از
ضربان قلبم کم کنم..

آرام و آهسته به سمت تخت رفت و از روی میز، سیگار و
فندکش رو برداشت..

درحالیکه سعی در روشن کردنش داشت گفت:
_تمام هارد سیستم تو خالی کردم..

دود سیگار رو به هوا فرستاد..

_من.. اگه بخوام کاری کنم.. هیچکس جلو دارم نیست حتی
خدا..

اون لحظه به این فکر میکردم که این کثافت، یکی از بی
اعتقاد ترین آدمهایی هستش که به عمرم دیدم..

قدمی سمتم برداشت که باز هم از ترس و وحشت، روی زمین
نشستم و تو خودم جمع شدم..

فردا راه می‌افتیم.. و تو برای کشورِ دیگه ای کار میکنی!
میدونستم منظورش کجاست.. اما اگه الان مخالفت میکردم و
با لجبازی سعی میکردم خودم رو بزنم به در و دیوار.. کاری از
پیش نمیرفت..

پس سرم و پایین انداختم..

اومد سمتم و سنگینیشو روی پاهاش انداخت و خم شد
طرفم..

انگشتشو آورد بالا تا لپم رو نوازش کنه.. سرم رو به عقب و
پشت سرم که دیوار بود میفشردم و در آخر حرکت انگشتش
انقدر زیاد شد که عصبی شدم و انگشتشو چنان گازی گرفتم
که صدای عربدهاش بلند شد و سعی داشت انگشتش رو
بیرون بکشه.. اما نمیدونم زورم زیاد شده بود یا.. حرص
وارده از خالد یا ترس از خالد اونقدری زیاد شده بود که فکر
میکردم اگه انگشتش و از دهنم بیرون بکشه حسابم با کرام
الکاتبینه و به محض خارج شدن انگشتش، پدرم و میارا جلو
چشمم..

بهتره همچنان درد بکشه و تلاش کنه تا انگشت نجششو
دربیاره از لای دندونام..

به طرز عجیبی دندون هام پر قدرت شده بود چون چند ثانیه
بعد شوری خون رو داخل دهنم حس کردم و حالم بهم
خورد...

و این حال بهم زن ترین چیزی بود که تو دهنم حس کرده
بودم..

حتی سوگل بزور پیاز آبپز شده به خوردم داده بود و فکر
میکردم از اون حال بهم زن تر چیزی نیست.. اما انگشت
خالد..عق!

با کشیده ی محکمی که خوردم بیشتر تو گوشه ی دیوار جمع
شدم و چشمهای وق زدمو دوختم به چشمهای خون گرفتش!
خواست بهم حمله کنه که پامو بالا آوردم و کوبیدم به زانوش
و ضربه ی پای من باعث شد زانوش خم بشه!

خم شد و از کنار پاش چهار دست و پا پا به فرار گذاشتم اما
از کمرم گرفت و خواست یک حمله ی انتحاری دیگه انجام بده
که دستم و دراز کردم و آباژور رو برداشتم و با تمام وحشت و
دستهای لرزون وجودم، کوبیدم به سرش!



همین برای وحشی شدنش کافی بود و جوری من رو به زمین
کوبید که برای چند ثانیه بعد از صدای تَقی که شنیدم داشتم
سعی میکردم فکر کنم ببینم کجام آسیب دیده و درد گرفته..
این صدا صدای شکستگی بود..

با لبخند رضایتش.. بی اختیار گریه کردم و بعد از اینکه درد
تو قسمتِ مهره ها و کمرم حس کردم در کمال بدبختی با تمام
وجود ناله کردم..

_کثافت.. چی میخوای از جونِ من؟ مگه تمام این مدت اون
اختراع کوفتیو نمیخواستی؟ حالا که بهش رسیدی چرا دست
از سرم..

دردم بیشتر شد؛

_دست از سرم.. بر نمیداری؟ تمومش کن.. تهش مرگه دیگه..
پس خلاصم کن بره..

اینبار لبخند نداشت..

_برات سوپرایز بزرگی دارم.. که میدونم خیلی خوشحالت
میکنه.. بخاطر همین، قراره شب برات یه نمایش کوتاه اجرا
کنم.. مطمئنم دلت برای اون آدم خیلی تنگ شده..

دلم هری ریخت و سعی کردم بنشینم اما درد مهلت نداد و با
چهره ای جمع شده از درد دوباره به حالت خوابیده برگشتم..
نمیدونم چرا همش فکر میکردم منظورش سامیاره.. چون دلم
بیشتر از هرکسی تو زندگیم فقط برای اون تنگ شده بود..

تمام کینه ای که تو قلبش داشت به چشم هاش حمله ور شد..
با اخم وحشتناکی بدون اینکه پلک بزنه بهم خیره شد و من
همچنان از درد نمیتونستم تکون بخورم.. فقط از خدا
میخواستم درد بعدی ای که قراره بهم وارد کنه، به این شدت
نباشه و آستانه ی تحملم رو در برابرش بالا بیره!

برگشت و پشت به من با خشونت گفت؛

_خلاصت کنم؟ هوم؟

نه.. تا وقتی من زنده ام بچه های یکتا خلاصی ندارن..

اون بابای حرومزادت که ازش خدا ساختی، هیچ میدونی تا
چند سال پیش چکاره بوده؟
برگشت طرفم و ادامه داد؛

–پس بذار برات روشن کنم.. تا بفهمی غرق شدنم تو این لجن
و بازی کردن با جون آدمها تا به امروز مقصرش کی بوده؟

حرفهایش داشت گیجم میکرد و اینکه با این صراحت و
مطمئنی وقتی از بابام حرف زد تمام وجودش شد خشم و
رگهای برجسته!

–کار من با تو تمومی نداره.. بلکه تازه شروع شده و میخوام
باهات معنی تمام لذت هارو بچشم..

گیج تر از قبل و درد کمرم غیر قابل وصف!
–من، اسمی که در کردم خالده..

در واقع جیمز تالکن.. یه دورگه ی ایرانی آمریکایی ام که
چهارده تا اختراع تا سن بیست سالگی ثبت کردم.. اما نه تو
ایران.. تو کشورِ خودم..

پوزخندی زد و به چهره ی متعجبم خیره شد:

—چیه؟ هنگ کردی؟ از اینجا به بعدش بیشتر می‌هنگی!

واقعا اگه مخترع بود، پس اختراع من به چه کارش میومد؟

—دو ترم از دانشگاه گذشته بود که با پدرت آشنا شدم.. یه

پسر پاستوریزه ی احمق که همه مسخره اش میکردن و

بخاطر ایرانی بودنش تحقیر میشد..

و چون مادرم ایرانی تبار بود بهش نزدیک شدم و کمکش کردم

تا خودشو جمع کنه..

فهمیدم اون هم یه جوجه مخترعه که هرچی میسازه.. فقط

ظاهراً میسازه و ساخته هاش و وسیله هاش، هیچ حرکتی

نمیکنه..

مشکلاتش رو برطرف کردم و باهم عیاق شدیم..

ازم خواست تو اختراع بعدیش کمکش کنم و اگه تموم بشه به

اسم من، میزننش!

شبانه روز تنهایی روی اون دستگاه کار کردم به مدت سه ماه..

ایده از اون بود و کار از من..

اما موقع تحویل که شد.. اون من رو فروخت و دستگاه و

برداشت و آورد ایران.. تا بتونه حسابی اسم در کنه..

همون دستگاهی که با تمام وجود براش وقت گذاشتم.

و اونجا بود که شناخته شد و دولت براش سر و دست
میشکست..

منکر این نمیشم که استعدادشو داشت.. اما اینکارش من رو
عصبی کرد.. منی که برای هر زحمتم تمام جونم و میذاشتم و
معشوقه هام کارهام بودن!



پدر من یک قاتل زنجیره‌ای بود.. و همچنین یکی از ابرقدرت
ترین تولید کنندگان مواد مخدر با مشارکت از کشور
افغانستان..

تصمیم گرفتم همه چیزو کنار بذارم و برای رسیدن به مال و
ثروت راه پدرم رو ادامه بدم..
اما باز هم لغزیدم و ترجیح دادم دوباره تلاش کنم و خودم رو
به هیئت مدیره اثبات کنم..

چند سال بعد پدرت باهام تماس گرفت.. حتی وقتی رفت هم رد و نشونی از خودش به جا نداشته بود و دستم جایی بند نبود..

اونموقع اظهارپشیمونی کرد و خواست دوباره باهم کار کنیم.. حتی بهم پیشنهاد پول داد و گفت که که درآمد اینکار، مال خودت.. اما چون بهش شک داشتم و هنوز نمیتونستم بهش اعتماد کنم، قبول نکردم.. اما جوری خودشو به مظلومیت زد و گفت که از چیزی خبر نداشته و بخاطر مشکلاتش مجبور شده برگرده ایران نه بخاطر دزدیدنِ کاربردی ترین اختراعم.. به ظاهر قبول کردم..

اما تمام برنامه هاشو روی پروژه ی جدید خراب کردم تا تلافی بشه کارش..

اما اون آشغال تمام وقتی که داشتم روی پروژه اش کار میکردم، از فرصت استفاده کرد و اختراعاتم رو دزدید و دلار هام رو از حسابم خالی کرد.. فقط و فقط برای اینکه اعتبارش تو ایران بالا بره.. نه پولی برام مونده بود و بد تر اینکه حالا همه فکر میکردن من یک متقلبم!

حتی باز هم تلاش کردم و اومدم ایران و شکایت نامه تنظیم کردم علیه اش.. اما هیچ کس جوابم رو نداد و پدرت هم خودشو بعد از شکایت من گم و گور کرد.. رفتم دادگاه بین الملل و اونجا هم شکایت کردم علیه اش.. و اون عوضی اومد و با اسناد و مدارک جعلی، تمام زحمات چند سالمو از آن خودش کرد..

خیلی راحت.. خیلی راحت مالک تمام زحمات من شد برای پول درآوردنم باید راه پدرمو ادامه میدادم و وقتی پا گذاشتم جای پای پدرم.. بعدها دیدم به نقطه ای رسیدم که کشتن آدمها شده جزوی از وجودم.. و دزدیدن زحمات بقیه، کاری که پدرت کرد شد جزوی از کارم.. و من بعد از گذشت چند سال با این ترفند دوباره شدم عزیزدردونه ی دولتم!

آه عمیقی کشید و ادامه داد؛
_اونجا بود که من علاوه بر شکست کاری عمیقی که خورده بودم.. سنگ شدم و تصمیم گرفتم چیزی که حقمه پس بگیرم..

از طرفی گفتم.. خب اون اختراعات همه چیز من بودن.. چرا
همه چیزشو ازش بگیرم؟
و تو این راه وارد خیلی از باند ها شدم و حالا خودم، صاحب
بزرگترین باندی هستم که..

برگشت طرفم و به انگلیسی گفت؛

in the Middle East is scary

لبخندی زد و خبیثانه گفت؛

_تا الان که موفق بودم و هم با فروختن تن و بدن دخترا و
پسریچه های سالم، به پول رسیدم.. و هم با وارد و خارج
کردن محموله های کوکائینم.. و چون کشور من ارزش خاصی
برای نخبه ها قائله، وقتشه که چیزی که قبلا ازم گرفتن و بهم
پس بدن..

اما اینبار با اختراعاتِ تو..

هرکس که سد راهم بود کنار زدم.. آدمای زیادی که برای یکتا
مهم بودن رو کشتم و از ناراحتیش خوشحال شدم..



_دامون یکتا.. قسر در رفت اما اون یکی برادرت..

پوزخندی زد و حرفش و قطع کرد؛

_اما حالا وقتشه که به این کینه پایان بدم.. بالاخره ما یه

زمانی رفیق و شفیق هم بودیم احتمالا درکم کنه..

بالاخره وقتشه خودم و بازنشست کنم و یکم عوض اینهمه

سال کار کردن رو دربیارم و برم پی عشق و حالم.. من

برای..... کار می‌کردم و اون ازم میخواست زوم کنم رو کشورِ

ایران و هندوستان.. چون نخبه های ایران و هند، یکی از

عاملان پیشرفتِ اون تو حیطه ی ریاست جمهوریش بودن و

دستاوردهای زیادی ارائه میدادن که باهاش میتونست خیلی

راحت خودشو به جهان عرضه کنه!

با اسم رئیس جمهوری که ازش حرف زد متعجب تر از قبل

پرسیدم؛

_تو.. تمام این سالها دنبال من بودی؟

_وجود خارجی نداشتی تا زمانیکه بهت نوبل تعلق گرفت و از

اونجا برادرت مانع میشد به هر دلیلی از جونت میترسید..

چون میدونست من چقدر میتونم وحشتناک باشم.. ترجیح
دادم کمی بگذره و چیزای بهتری بیرون بدی و من دست خالی
پیش مافوقم برنگردم.. بخاطر همین، چند سال ابتدای سرو
صدا کردنت نیومدم جلو!

درد کمرم به نقطه ای رسید که خوار و خفیف شدن و ول
کردم و بی توجه به عرایضش نالیدم؛
_کمرم.. فکر کنم.. مهره هام، شکسته!

لحنش از حالت عادی به حالت همیشگی رنگ تمسخر گرفت؛
_فکر کنم با نمایشی که شب برات راه انداختم بیشتر کمرت
بشکنه!

پس حتما میخواست باز هم من رو با نریمان بندازه تو یک
اتاق و نیت های شومش رو رومون اعمال کنه.. کاش
میتونستم نریمانی که تا این حد ازش متنفرم رو ببینم.. نفرت
به کنار، دیدن یک آشنا بین اینهمه گرگ که دندون تیز کردن

برای دریدنت.. هرچند که همون آشنا آدمی باشه که ازش
ضربه خوردی باز هم قوت قلبه!

به خودم که اومدم خالد رفته بود و چند نفر اومده بودن
کمکم کنن تا خودمو به تخت برسونم و با گریه ها و جیغ های
پی در پی ام مجبور به بلند کردنم شدند و گذاشتنم روی
تخت!

تمام فکرم به نمایشی بود که قرار بود شب برام برگزار کنه و
شک نداشتم یک عذابِ روحی تو راهه!

حرفهایی که میزد روی مغزم مانور میداد.. اینکه یک آدم تا
چه حد میتونه کینه توز باشه که به کشتنِ عزیزانِ پدرم هم
بسنده نکنه و بخواد تک به تک بچه هاشو از نسل بندازه!
هرچقدر هم راست گفته باشه و پدرم اینکارارو کرده باشه..
چرا باید برادرمو به اون شدت زجر بده و بکشه؟



واقعا هم عذاب روحی تو راه بود..

پزشک بالای سرم بود و در صدد معاینه ی کمرم برآمده بود..
شکستگی نداشتم فقط کمی ضرب دیده بود که برای دردم
مُسکن تزریق کرد!

و گفت نباید جز موارد لزوم از جام تکنون بخورم..
اما خالد این حرفها حالیش نبود و وقت معین آدمهاش من رو
به زور از جام گندن و بردن جایی که راهرو های پیچ در
پیچش بیشتر خوف به جونم مینداخت..

روی ویلچر نشسته بودم و هرچقدر جلوتر میرفتیم، صدای
ناله هایی از درد، با صدای آشنایی چند برابر میشد و هربار
منتظر بودم تا دوباره صداش در بیاد و ببینم تا چه حد درست
حدس زدم که اون شخص کیه!

صدای ضربه های پی در پی ای که انگار روی بدنش مینشست
و بعد هم آخ های بلندش، یک زنگ تو مغزم شروع کرد به زدن!
پروفسور بود..

پروفسور مرادی.. خیلی زود شناختمش، چون با این صدا
بزرگ شده بودم..

دستهام شروع کرد به لرزیدن از تصور اینکه واقعا، اینکه گفت
برام برنامه داره و کمرم رو بیشتر از چیزی که هست میشکنه،
منظورش به پروفیسور بوده و میخواد چه بلایی سرش بیاره؟

مگه وعده های خالد، بیشتر از مرگ بود؟

خودش داخل اتاق و پشت به من قرار داشت.. و پروفیسور با
سری خمیده به صندلی بسته شده بود و توسط یکی از اون
آشغال ها داشت ضربات زنجیر رو روی تنش تحمل میکرد..

خیلی سریع شروع کردم به واکنش نشون دادن و گریه کردن..
به جهنم که در مقابل عزیزانم ضعیفم؛

_تورو خدا.. هرکاری بخوای برات انجام میدم.. بگو بس کنن
تورو جون عزیزت!

هق هق گریه هام مابین التماس هام باعث شد پروفیسور هم
سرش رو بلند کنه و نگاه غمگینشو بهم بدوزه..
خالد حتی ذره ای جابه جا نشد..

دستهایش پشت کمرش بهم دیگه گره خورده بود!
و انگار اصلا التماس هامو نمیشنید.

هرچند من زیاد خوشبینانه به قضیه نگاه میکردم چون فکر
میکردم سفره ی دلشو پیش من باز کرده پس امکان داره که
دلش برام بسوزه!

اما کدوم سوزش؟

سوزشی که از کشتن بچه های بی گناه روی دل مادرهاشون
میداشت، قلبی که طی کشتن و فروختن اعضای بدنشون
تبدیل به سنگ شد.. آیا برای من قراره بسوزه؟



رمان لانتور

بین اون همه تشویش و درگیری و گریه هام، چشمم به سیستم
های پیشرفته ای خورد که با کلی سیم و دستگاه، بهم دیگه
متصل شده بودن..

و لب تاب خودم هم اونجا بود..

اگه با این کمرِ داغونم میتونستم به لب تابم برسم.. خیلی
راحت میشد به دامون یا.. یا حتی سامیار..

فرکانس بفرستم تا جامو پیدا کن!

یوسف که با تمام نگرانی وجودم، امیدوار بودم تا الان حالش
خوب شده باشه..

اما بعید میدونستم..

و همچنین بعید میدونستم، اینکه حتی اگه کمرم هم یاریم
کنه، با این غول های بی شاخ و دم بتونم خودم رو به لب تابم
برسونم..

دوباره اون گوریل شکنجه گر، ضربه ی دیگه ای به پروفیسور
زد که مستقیم به سرش برخورد کرد و خون فواره زد بیرون!
دوباره گریه کردم و درد کمرم و نادیده گرفتم.. خودم رو از
روی ویلچر به پایین پرت کردم تا اونطوری که میخواد به
پاهاش بیفتم بلکه ولش کنه!

وقتی از پاهای نحسش گرفتم از بالا نگاهم کرد و دوباره اون
رنگ کدر کینه تو چشم هاش نقش بسته بود!
پروفیسور بی حال و بی رمق مابین التماس های من برای اذیت
نکردنش گفت؛
_تو یک بازنده ای خالد..

پوزخندی زد و خونِ داخل دهانش رو بیرون ریخت و ادامه داد؛

– تو خوابت ببینی که..

که تمام اطلاعاتِ دستگاه هسته ای رو، به تو بدم!
دوباره پوزخند زد و بیخیال و از دنیا بریده گفت؛

– تو خوابت ببینی!

باز هم اون زنجیر سفت و سخت روی بدنش فرود آمد!

دوباره از پای خالد گرفتم و خواستم مانع از کارشون بشم..

اما نگاه پر خشمِ خالد همچنان روی پروفسور مرادی بود!
و هیچ توجهی به من و التماسهام نمیکرد..

و پروفسور، فقط و فقط با پوزخندهاش و مدام بازنده

گفتناش، نمکی بود برای زخمِ تازه سر باز کرده اش!

خالد پاشو از بین دستم بیرون کشید و لگد محکمی به صورتم کوبید..

فکر میکنم تا زمانیکه از این در زنده یا مُرده بیرون برم کاملاً

باید اول این دماغِ به چوخ رفته رو عمل کنم!

با خشم از یقه ی پاره شده ی پروفسور گرفت و کشید:

مغور بیا تخمِ جن.. حرومزاده ی آشغال.. حرف بزن تا نگفتم
پسرتو تیکه تیکه کن!

وای آرتا!

پروفسور اما با لبخند حرص دراری گفت:

البته اگه پیداش کنی!

و این خالد رو آتیشی تر کرد.. به طوریکه پروفسور رو با

صندلی به زمین کوبید..

فریاد کشید؛

پیداش میکنم.. پیدااااش میکنم..

با پاهاش شروع کرد به شکم و پهلوی پروفسور کوبیدن و من

علیل شده هم دراز به دراز افتاده بودم و صورتم پر از خون

شده بود..

دنیاام تار و سیاه شد وقتی با اسلحه بالای سرش ایستاد و

دوباره شروع کرد به تهدید کردن!

خودم رو کشون کشون رسوندم به پروفسور تا سپری بشم

برای تن و بدنِ بی جونش!

اون برام حکم پدر رو داشت!

پس زیون باز نمیکنی نه؟ خوبه!

تقلای من رو دید که تلاش میکردم برای نزدیک شدن به
پروفسور.. خم شد و با یک ضربه از گردنم گرفت و بلندم کرد..
و کوبید کنارِ پروفسور مرادی!

وقتی بهش رسیدم دستهاشو بین دستم گرفتم و با گریه و
حالِ صد مراتب بدتر از چند دقیقه قبل، به چشم های درحال
بسته شدنش خیره شدم.. باز هم لبخند زد و یک چیز زیر لب
گفت؛

دُنیا، هوای آرتارو داشته باش!

و دوباره آروم تر لب زد؛

آرتا خیلی تنهاست.. مراقبش باش!

صدای نحس خالد دوباره بلند شد.. عصبی تر از قبل و بهتر
بگم دیوانه تر از قبل.. عربده کشید و با اسلحه، به طور جنون
واری دور خودش چرخید و دوتا از آدم های خودش رو
کشت.. اومد بالای سر من و پروفسور..

دروغ بود اگه میگفتم نترسیدم.. نه.. ترسیدم خیلی هم
ترسیدم.. اما این ترس و لرز، برای پروفِ سور معنا نداشت و
پرافتخار داشت از خودش و مسائل سِرّی و محرمانه ی دولت،
دفاع میکرد..



اما این دفاع کردن داشت به قیمت جوش تموم میشد
تمام تن و بدنم از ترس اینکه نکنه به سمتش شلیک کنه به
رعشه افتاده بود و با تمام نیمچه زوری که تو تنم مونده بود
وقتی خالد قصد شلیک کردن داشت بلند شدم و سعی کردم
بهش حمله کنم..

اما خیلی زود عکس العمل نشون داد و دوباره از گردنم گرفت
و جوری پرتم کرد گوشه ی اتاق که تموم تنم پر شد از دردِ غیر
قابل وصف!

و درد وقتی کل وجودمو در بر گرفت که صدای گلوله و
لرزیدنِ پروفِ سور رو دیدم..

اون..

راست می گفت..

کمرم شکست!

تمام حنجره ام شد جیغ!

اما چرا حس نی کردم جیغ هام بی صدان؟ ها؟

شاید خواب بود..

آره خواب بود.. و قرار بود فردا با صدای پروفیسور بیدار بشم

که بهم بگه دانشگاه دیر شد و دانشجوها رَم کردن!

قرار بود تو اون خونه ی مجردی سه تاییمون، همراه با نون

سنگ تازه برای صبحانه، عطرِ پدرانهِ اش بییچه تو خونه و

احساس امنیت کنیم..

آخ که جوابِ آرتا رو چی بدم؟

جنین وار داخل خودم جمع شدم و باز هم خون بود که از کنار

دهنم سرازیر شد..

حتی، باعثِ حسِ قشنگِ عاشق شدنم هم پروفیسور و

ساختمانی بود که توش زندگی میکرد!

من یتیم شدم.. برای بار دوم یتیم شدم..

خون از کنار دهنم جاری شده بود اما کسی به من توجه ای

نداشت و به نمایشی که خالد راه انداخته بود خیره بودند!

بالای سرم، همون دستگاه بزرگی بود که گیرنده های قوی داشت و لب تابم هم کنارشون بود..

اما.. توانی تو خودم ندیدم و بهتر بگم نمیتونستم چشم از اون جسم بی جان بگیرم و خودمو نجات بدم..

اصلا نجات بدم برای چی؟

برای کی؟

برای کسی که احمقانه دوستش داشتم و پسم زد؟

برای کسی که برادرانه برام مایه گذاشت تو این چند وقت؟
برای رفیقام؟

برای مامان زری و بابا اسماعیل؟

برای پدر و برادری که از گوشت و خون من بودن؟

آره..

برای همشون باید بجنگم..

کشون کشون خودم رو به بالا کشیدم و حتی ترسی هم تو جونم نبود که ببینن منو..

یه جورایی به سیم آخر زده بودم و سعی میکردم به اون

سمت نگاه نکنم تا بتونم این دم آخری تلاشم رو بدون استرس

انجام بدم..

بدون فوت وقت..

از طرفی اشکم مانع میشد و صفحه مانیتور رو تار میدیدم و
از طرفی مصمم بودم که انجامش بدم..

زیرلب صلواتی فرستادم و در دسترس ترین فرکانس رو تو
اون تایم کم با توکل به خدا پیدا کردم..

تردید کردم..

اما تلاشم رو کردم.. فرکانس سامیار بود..

و امیدوار بودم موفق بشم اما هرکاری کردم لود نشد و لحظه
ی آخر، وقتی خالد داشت از اتاق بیرون میرفت و انگار به کل
من رو فراموش کرده بود.. هول کردم و از اون قسمت بیرون
اومدم..

نرفت..

فرکانسم نرفت و این اوج بدشانسی بود..
دوباره بوی شوری خون بود که به مشامم خورد



ناامید و از دنیا بریده، روی زمین به حالت اریب نشستم و از دور بدون هیچ پلک زدنی، به جنازه ی پدری نگاه کردم که تمام وجودش.. بچه ی معلولش بود.. از پروفیسور دلگیر بودم درست..

بخاطر پنهون کاریش و مسائل متفرقه.. اما انقدر به نگاه کردنم ادامه دادم و احمقانه خیال میکردم که الان پامیشه و بهم لبخند می‌زنه.

وقتی روی دو زانو حرکت کردم.. یکی از آدمهای خالد نظرش بهم جلب شد و از جلوی در داخل شد تا من رو بیره.. یعنی، حتی اجازه ندادن برای آخرین بار ببینمش! اونقدر گریه کردم و حالم بد شد که نفهمیدم کی از حال رفتم! این از حال رفتن هام بعد ها عصبیم می‌کرد.. وقتی چشم باز کردم.. باز هم اون پزشکی رو دیدم که برای معاینه ی کمرم اومده بود..

دوباره داشت معاینه‌ام می‌کرد و چقدر از خالد و دم دستگاهش بیزار بودم.. به طوریکه حاض بودم حتی تو روی این دکترِ الاغ هم تف کنم..

به درک که داره کمک میکنه..

مهم اینه داره برای چه حیوونی کار میکنه!

با نگاه غضبناکم کمی ازم فاصله گرفت و با اخم گفت؛

_چیه؟

توان تکون دادن دهن و زبونمم نداشتم بس که خشک شده بود!

نمیدونستم اصلا از کی تو این وضعیتم.. اما درک میکردم که

کاملا با مُسکن های ضد درده که احساس کرختی میکنم..

داخل همون اتاقی بودم که فکر میکنم اتاق خالد بود.. اما همه

چیز جمع شده بود و انگار که قراره به یک سفرِ آخرت برن!



حال دلم وصف نشدنی بود.. و حسرت میخوردم که چرا تا

این حد بد شانسم و شانسم بو میده!

از خدا گله داشتم..

اینکه اینهمه اصرار کردم نجاتم بده.. شرایطش جور شد اما

نشد آنچه که باید میشد..

بدترین حال و داشتم..

از طرفی مرگِ پروفِ سور از درون نابودم کرده بود و حتی نایِ
اشک ریختن هم نداشتم..

در واقع غمِ درونم عمقی بود و مثل یک روح به در و دیوار
نگاه می‌کردم..

درد کمرم کمتر شده بود و به درد قلبم اضافه شده بود..
حتی نفهمیدم این ملعون کی اومد و بالای سر من ایستاد..
با همون لبخندِ مضحک‌ش!

قدرت تکون دادن عضلاتم و نداشتم و همچنان خیره بودم به
صورتش که بالای سرم ایستاده بود..

— دیدم زیرتی تر از این حرفایی و چون قراره برام کارکنی،
خیلی صحنه های دلخراش برات ایجاد نکنم.. وگرنه خیلی
دلم میخواست با روش خودم اون مرتیکه رو بکشم!
حالا.. به نظرت من بازنده ام یا اون؟

پشت‌بندش پوزخند زهرداری زد و گفت؛

— معلومه که اون.. خالد هیچوقت نمیبازه.. اون مرد یه سنگ
بود جلوی پام و سنگی که جلوی راه رفتنتو میگیره یا باید
شوتش کنی.. یا باید راهتو کج کنی و از کنارش رد بشی..
اما من..

خم شد و تو صورتم با گرمای چنـدش آور دهانش توپید؛
_ نصفش کردم!

دوباره بلند شد و با ریلکسی گفت:

_ خب مسافریم.. بهتره با همه ی کس و کارت همینجا
خدا حافظی کنی و به زندگی یتیم وارِ قبلت برگردی.. چون نه
من اونقدر دل رحمم که بذارم دوباره خانواده ی تر و تازه اتو
ببینی.. نه اونا خیلی از من خوششون میاد و در ضمن، نه
فرصتشو دارم..

پس بهتره مغزتو از داشتن خانواده ریکآوری کنی..
تمام آدمای من، قید خانوادشونو زدن تا لیاقت پیدا کردن برای
من کار کنن..

پس دارم بهت اخطار میدم، زین پس تو دارایی من هستی که
بعد از گذشت چند سال بدستش آوردم..

میخواستم برای برادرِ احمقت، یک فیلمِ معرکه، که بازیگراش
تو باشی و نریمان رستگار، بفرستم..

اما خب گذاشتم تو فرصتِ مناسب تر اینکارو کنم..

لب هام میلرزید..

هیچ صدایی ازم درنمیومد..

از دیدن حال و روز پریشونم عصبی شد.. انگار دوست داشت
باهاش کل کل کنم و عقده هاشو بیشتر سرم خالی کنه..
اخم کرد از اینکه جوابی بهش ندادم و فریاد زد؛
_جلال؟.. جلال کره خر کجایی؟

شخصی سراسیمه داخل شد..
مثل بقیه ی نگهبانای اینجا..
فقط این ماسکی که به صورتشون زدن رو درک نمی کردم..
همشون ماسک سیاهی داشتن و قوی هیکل بودند..



لانتور

_بله آقا؟

صداش خش دار و خشن بود..

_اون دکتر سیکلی احمق، نفهمید دردِ این بزغاله چیه؟

بزغاله؟

چقدر با این کلمه خاطره داشتم.. خاطراتِ قشنگ و غمگین
درست کنارهم!

_گفت که سخته کرده و تا یه مدت قدرت تکلم نداره.. فقطم با
تمرین و تکرار درست میشه!

_به گور بابای *خماتیکش خندیده.. من شاشیدم روی اون
مدرک پزشکی! این کجاش به سخته ایا میخوره؟ سرو
شکلش که سرجاشه.. سخته کنه که عین مُنگلا..

ادامه ی حرفش با وارد شدنِ شخص دیگری نصفه نیمه موند..
_آقا، باید زودتر راه بیفتیم.. پلیس های بین مرزی آب، داشتن
کشتی مارو میگشتن.

عصبانیتِ خالد لرزه به تن همه مینداخت، حتی منی که انگار
سخته کرده بودم و تازه متوجه شدم همچین هم بی راه
نمیگن.. چون این حجم از بی تحرکی و کرخت بودن بدنم فقط
به همون ربط پیدا می کرد..

_آقا بخدا چیزی نبود که شک کنن.. همون بسته های زرشک و
زعفرون و پشت گذاشته بودیم.. چون میدونستیم از پشت
شروع میکنن به گشتن!

یه مشت مفت خورِ لاشی جمع کردم دورِ خودم.. گمشید
جمع کنید..

به من اشاره زد؛

این علیم یکتون ببره تو کشتی!

تموم شد..

سرنوشت یک قلم سیاه روی کاغذی کشید که تمام امیدها و
آرزوهایم و داخلش نقاشی کرده بودم.. یک پرده ی تار و تاریک
که روی زندگیم پهن شده بود و داشت برام دلبری میکرد..
داشت میگفت تموم شد..

دنیا رستگار تموم شد..

چشم هام بسته بود و اشک از بین چشم هام جاری میشد..

نمیدونم چقدر گذشت.. اما چشم هام و باز نمیکردم تا این
لحظات نکبتی رو شاهد باشم..

سعی کردم مقاومت کنم در برابرِ مردی که مسئولیتِ من مثلاً
علیل رو به عهده گرفته بود..

ناله میکردم و سعی میکردم لبهامو تگون بدم و عدم رضایتمو
نشان بدم اما نمیشد..

چی به سرم اومده بود؟

صدای آشنایی به گوشم خورد..

همون صدای بم و تسکین دهنده که این اواخر اقساطی به

گوشم میخورد و چقدر دل تنگش بودم..

_مقاومت نکن دنیا.. میبرمت از اینجا بیرون..

لرزش صدای کلفتش.. باعث شد چشمهام تا آخرین حد ممکن

باز بشه..



سامیار بود.. آره.. من هیچوقت تو تشخیص کسی که جزوی

از وجودمه و شاید حتی بعد از اینهمه اتفاق، خودش هم خبر

نداشته باشه جایگاهش همونیه که بوده اشتباه نمیکردم..

سامیار من بود..

گرمای نفس پره های بینی اش که به دستمال سیاه رنگی که

جلوی دهنش بسته بود، چشم های آبی وحشیش، اخم بین

پیشانی اش، حتی این دستمال سیاهی که به عنوان ماسک، مثل

بقیه ی این آدمها زده بود هم مانع از شناختش نشد..

بوی عطرش و اون داغی بیش از حدِ بدنش!
بی حرکت بودنم و زل زدن به چشم‌هاش که با نهایت
مظلومیت اتفاق افتاده بود، باعث شد چشم‌هاش پر و خالی
باشن و بهم بفهمونه چقدر دلتنگه!

اما مگه همین آدم نبود که به من خیانت کرد؟
آوایی از بین لبهام خارج کردم.. که از گردنم گرفت و سرش
رو پشتِ گردنم برد.. کمی خم شده بود و چون هیکلش با
بادیگارد های خالده تقریباً یکی بود، هرکس از پشت نگاهش
میکرد متوجه حضور من روبروش نمیشد.. دستشو بلند کرد
و ماسکشو کمی پایین کشید..
نمیدیدم اما حسش می کردم..

صورتش پشت سرم قرار داشت و با برداشتنِ ماسکش
نفس‌هاش مدام به پوستم میخورد و گزگز میکرد..
پشت گردنم رو بوسید و لبهای همیشه داغ و مرطوبش و به
آرومی روی سرشونم گذاشت و با بوسه های ریز، به ترقوه
هام رسید..

هنوز هم چشم‌هاش در حال پُر شدن بود و غرورش اجازه ی
خالی شدن رو بهش نمیداد..

و منی که در کنار حیرتم، تمام تنم یخ شده بود از شدتِ ضربان
قلبِ بالام از اینجا دیدنش!

انتظار دیدن هرکسی رو داشتم حتی منتظر دیدن نریمان هم
بودم..

اما..

سامیار رو نه!

چهره اش خشن‌تر از قبل شده بود و با اعصاب خوردی
ذاتیش، سری به اطراف چرخوند و پشت سرش رو پایید تا
کسی داخل نیاد..

خیره شد تو چشمام..

وای..

چقدر کم‌اش داشتم.. اون لحظه احساس دلتنگیم بقدری زیاد
بود که نمیخواستم به این فکر کنم که چیکار کرده..

اصلا اگه بفهمه از حرص دیدنش با اون دختره، یوسف رو
بوسیدم اون هم مثل من روانی میشد و به اون حال و روزم
ميفتاد؟

یا اون هم مثل من دوباره برای چزوندنم میرفت سراغ یکی
دیگه؟

خواستم لبخند بزنم بهش..

اما ترجیح دادم لبخند و خوشحالی‌مو از نگاهم بخونه..
چشم‌هاش هرگونه حسی رو بهم منتقل میکرد..
گرما.. گاهی سرما و دلخوری.. دلتنگی و حتی اضطراب از
وضعیتی که توش قرار داشتیم..
پس..

فرکانسم بهش رسیده بود و مثل همیشه من خدای خودم رو
زود قضاوت کرده بودم..
اون از بدو تولد هوامو داشته و منِ احمق نفهمیدم!
مثلا اونقدر هوامو داشته که به جای اشخاصِ دیگه، سامیارو
کشونده پیشم.. بعد از اینهمه مدت دوری!
نگاه سامیار با تاخیر توی صورتم درگرددش بود و مدام مردمک
چشم‌هاش بین چشم‌هام و اجزای صورتم درحال چرخیدن
بود..

برای رفع دلتنگی نگاه بی‌تابشو ازم نمیگرفت و انگار فراموش
کرده بود که تو دلِ خطریم..

با دیدن کبودی‌های صورتم اخم میکرد.. و از طرفی فرصتی
نداشتیم برای رفع دلتنگی!



با صدای پای رفت و آمدِ هول‌هولکیِ بقیه‌ی نگهبانا، به کارش
سرعت داد و برای آخرین بار تو گوشت زمزمه کرد؛
_بذار از وسطِ این دیوهای بی‌ناموس بیرمت بیرون، حسابی
باهات کار دارم.. دنیام!

"دنیام"

همیشه تو رابطمون وقتی میخواست مالکیتشو روی من
نشون بده دنیام صدام می‌کرد..
و واقعا هم اون میم مالکیتی که به اسمم میچسبوند حسابی
کارساز بود!

دستشو از زیر پام رد کرد و دست دیگه‌شو هم روی کمرم
گذاشت و بلندم کرد..

چی به سرم اومده بود؟

فقط یادمه جوری به خونش تشنه بودم که راضی به دیدن
دوباره اش نبودم..

اما خودمو که نمیتونستم گول بزنم..

ناجور دلم تنگش بود!

کل هیکلم روی سرشونه اش قرار داشت و منی که تا چند دقیقه قبل همه چیزو تموم شده میدونستم و دردِ بدنی‌ام هر لحظه بیشتر می‌شد، با دیدن سامیار به کل شوک شده بودم و یادم رفته بود که اون یارو گفت؛ "من سخته کردم" انگار تمام اعضا و جوارح بدنم در تلاش بودن تا سلامت خودشونو بدست بیارن و بتونن خیلی راحت ازش رفع دلتنگی کنن!

زیر لب شنیدم که گفت؛

–چقدر سبک شدی.. چیکار کردی با خودت؟

از اتاق که بیرون رفتیم به خودم اومدم و دستهامو قلاب کردم دور گردنش تا تعادلم حفظ بشه..

تحت هر شرایطی، سامیار اگرکه استریسِ کارش زیاد میشد میزد به فازِ جُک گفتن و شوخی های مورد دار! بعد از اینکه دستمو دور گردنش حلقه کردم با جدیتی که مشخص بود ته‌ش پر از نگرانیه و اصلا فکرش جای دیگه مشغوله گفت:

خب بابا حالا.. تو ام فکر نکن یه وقت من شدم ناجی
نجات دهنده ی نجم الدوله ات.. چون احتمالا اگه گیر بیفتیم
عین چستونک میبندنمون به رگبار.. جونِ تو اگه با سلام و
صلوات گیر نیفتیم، اسمم و میذارم شمسِ!
اصلا شمسِ چرا؟ زمان جاهلیت واسه رَحِشْت چی چی اسم
گذاشته بودی؟
آها بلقیس، میذارم همون!

پچ پچ وار کنار گوشم داشت میگفت و عضلاتِ لب و دهنم
کش اومدند و بیشتر از چرت و پرت گویی هاش، صدای
کلفتش که سعی میکرد با تُن آروم حالیم کنه چی میگه باعث
آرامشم شده بود و اینقدر دلتنگش بودم که دلم میخواست
مدام حرف بزنه..
فقط بگه و بگه و بگه!

از راهرویی که یکبار من هم از داخلش عبور کردم و پروفیسور
هم تو یکی از این اتاق های انتهای راهرو کشته شده بود
گذشت و مستاصل به اطراف نگاه کرد..

به هر طرف که میچرخید من هم به همراهش جابه‌جا میشدم
که به یکباره شخصی فریاد زد؛
_کجا؟



داشت رسماً دیوانم میکرد..
به خودم قول دادم اگه از این در سالم بیرون رفتیم، بهش بگم
همین شمال رفتن بود که باعث شد اون روی تورو هم ببینم و
بفهمم که هرچقدر هم دوست داشته باشم آدمِ همدیگه
نیستیم.. چون دستت برای بار دوم جلوی من رو شده!
ترجیح دادم برای خودش بیره و بدوزه، چراکه اگه
میخواستم نمیتونستم تکون بدم زیونمو!

کاری که گفت انجام دادم.. منتها پام که گلوله خورده بود،
تکون دادنش راحت نبود اما با مُسکن های ضد دردی که بهم
تزریق شده بود دردی نمیفهمیدم!

زیر لب یاعلی‌ای گفت و دوباره وارد همون سالنِ نحس شد..

وقتی روی ویلچر آوردنم اینجا، دیدم که چندد نفر به سمت خروجی چپ حرکت کردند..

احتمال دادم که بشه از اونجا خارج شد..پس چون نمیتونستم باهاش صحبت کنم.. با دستهای کم جونم، سرش رو به اون سمت چرخوندم و با انگشتم به اونجا اشاره کردم.. فضای خفگان آوری بود.. بخصوص که مدام پروفیسور و آرتا جلوی چشمم بودن!

با این حرکتم سامیار عصبانی شد و درحالیکه اون پارچه ی مشکی رو روی صورتش تنظیم میکرد و اخم غلیظی بین پیشونیش خط انداخته بود، توپید؛

– ببینم جلو اون پسره هم کرو لال بودی یا فقط ترجیح میدی با من اشاره ای حرف بزنی؟

توجهی نکردم و همچنان به اون سمت اشاره میکردم که سر و ته اش مشخص نبود!

اما عصبی تر انگار موضوع حاد و حائزاهنیتی براش بوده باشه چند بار به حالت عصبانی و مچ گیرانه پلک زد و گفت؛

ـ وایسا ببینم چیشد؟ چرا عین توپ چل تیکه لایه عوض
میکنی؟ فکر کردی با خر طرفی؟

چرا ول نمیکرد این بحثو؟

با صدای پایی که به سمتمون درحرکت بود، نفسشو پر حرص
بیرون فرستاد و راه افتاد اون سمتی که بهش اشاره کردم!

زیر لب گفت؛

ـ دعا کن زنده بیرون نریم از این در! دخیل ببند فقط..

فقط صدای تند تند نفس کشیدنش رو میشنیدم که اون هم
مسلماً از اینکه من رو به دوش کشیده نبود، از عصبانیتش بود
و واقعا درک نمیکردم که چرا جامون عوض شده!
شاید هم دست پیش رو میگیره که پس نیفته!



وقتی خالد کثافت داشت تو اتاقش برام نطق می کرد، با دیدن
نگهبانای اینجا کرک و پرم ریخته بود.. و جای سوال داشت که

سامیار چطوری وارد اینجا شده؟

هرچقدر هم از رسیدن فرکانسم بهش اطمینان حاصل کنم،

وارد شدن به اینجا کارِ یکی دو روز نیست..

بدبختی اینجا بود که هنوز هم حس میکردم صورتم لمسه و

هیچ حسی نداره!

چقدر ضعیف شده بود دختری که سرتسلیم فرود نمیآورد!

انگار راهو داشتیم درست میرفتیم، اما با صدای آشنایی که

شنیدم تمام شک و شبهه هام به یقین تبدیل شد..

_کجا موندی پس؟

سامیار از بین دندانهای کلید شده اش که زیر ماسک مشخص

بود با حرص داره کلمات رو ادا میکنه گفت؛

_مگه نقشه کش این خرابشده ام که هزار تا سولاخ داره از

اینور اونور؟

صدای نریمان خش دار بود و انگار به سختی درحال حرف

زدن بود.. تک سرفه ای کرد و گفت؛

_بیا.. تا از یکی از این سوراخا نریختن سرمون!

نریمان داشت کمکمون میکرد؟

پس قطع به یقین، وارد شدنِ سامیار به این عمارتِ اعیونی،
کارِ نریمان بود.. اما مگه نگرفته بودنش؟

هزارتا سوال تو ذهنم بود و رغبتی برای گرفتنِ جوابشون
نداشتم.. فقط میخواستم از اینجا نجات پیدا کنم..
نریمان جلوی دری که پشتِ چند تا درخت بود و چند متر
اونور تر نگهبانا ایستاده بودن با ایما و اشاره برای برقرار
کردنِ سکوت و اینجا نکردنِ سروصدا، در و باز کرد و اول با
دست اشاره زد که ما بریم داخل!

و وقتی وارد اون اتاقِ ته حیاط، که پلان عجیبی داشت
شدیم.. تمام تنم یخ کرد..

با دیدنِ صحنه ای که جلوی چشمم بود، نه تنها نطقم باز شد،
بلکه با لرزیدن شونه هام، در صدد دراومدن از آغوش سامیار
براومدم...

خواستم پیام پایین اما مقاومت میکرد و میگفت:
_بمون اون بالا!

با ضعف بدنیم و لبهایی که بزور تگون میخوردن گفتم؛
_بذار منو پایین!

چشم های معصومشون..

زانو‌هایی که بغل کرده بودن از شدت بی‌پناهی..
ردِ کثیف و سیاهِ اشکی که روی پوست صورتشون نشسته
بود..

و ردِ کثیف‌ترِ سیاهی‌ها و کبودی‌هایی که روی تن و بدن
لختشون بود!

سامیار غرید؛

_حرومزاده‌های بی‌ناموس!

لرزش صدا و رگ‌گردنی که به سرخی میزد گویای شواهد
بود..

این بچه‌ها، بچه‌های بی‌پناهی بودن که قرار بود فروخته
باشن!

نریمان، هدفِ من قرار گرفت و انگار تو اون وضع و اوضاع
باید حرص تمام این جنایت هارو سرش خالی میکردم..



لانتور

هیچ چیز برام مهم نبود..

جز اینکه وقتی به خودم اومدم صدای برخورد دستهای
بی جونم که اون لحظه از شدت خشم قدرت گرفته بودن روی
صورت نریمان بود..

با گریه نالیدم؛

.. حیوونِ سگ.. حیوون.. حیوون.. تو یه آشغالِ بی پدرمادری
که جونِ هیچکس برات مهم نیست.. کثافتِ بی همه چیز تو
چطور تونستی این کارو بکنی تو این سالها؟

چطوری دلت اومد؟

اصلاً آدمی؟

انسانی؟

الانم چون قراره چوب تو هرجات بکنن داری به ما کمک
میکنی..

صدام لرزید و درصدد جیغ کشیدن براومدم..

اما سامیار اجازه نداد و دستهاشو گذاشت روی دهنم..

اما تقریباً نصف صورتم رو کف دستش در برگرفت!

تو اون حال و شرایطِ نامساعدِ هممون، سامیار کاملاً جدی و

بدون اینکه لحنش به شوخی بخوره و مخاطبش هم من

باشم.. انگار داشت برای خودش حرف میزد و به آرامی گفت:

–چوب تو کجاش میکنن؟

به یکباره نریمان همیشه سرسخت و مغرور زد زیر گریه و
روی زانوهایش نشست و آرنجشو روی زانوش گذاشت!
–آره.. من یه حیوونم دنیا.. من یه آشغالِ بی صفتم که..

به بچه ها اشاره زد؛

–که رد و بدل اینا شغلم بوده و عزیزدردونه ی خالد بودم..
بچه هایی که از پدرمادر دور میفتادن.. یا بچه های
بی سرپرست و آواره رو میدزدیدیم و میاوردیم اینجا
و..اگه..اگ..اگه دختر بچه بودن که..

دستم و بالا گرفتم تا ادامه نده!

اما سامیار جلوتر از من راه افتاد و سیلی محکمی به صورتش
زد!

–خفه شووووو.. خفه شوو تا خفیات نکردم کثافت!

کاملاً حدسش راحت بود که چه بلاهایی سر دختر بچه ها
میآوردن این حیوان صفت ها!

نریمان بدبخت تر از اونی بود که بخواد از خودش دفاع کنه..
دوباره گریه کرد و گفت:

–بزن.. بزن.. تا میتونی بزن.. بزن بذار تموم بشه این لکه ننگ
پاک بشه از روی زمین..
اما بذار ته حرفم بشنو!

ساکت شدیم تا ادامه بده..

اما این وسط ها صدای هق هق خفه شده ی اون بچه ها که
داشتن از ترس میلرزیدن.. حواسم رو پرت میکرد!
–تا اینکه یه روز بردیا رو آوردن!

بچه ها و دختر و زنهایی که میاوردن اینجا جزو اموال خالد
محسوب میشد و هیچ جوره نمیشد دیگه کسی ردشونو بگیره!
حال عمه بد شده بود از اینکه پسرش نیست و منم خبر
داشتم کجاست اما کاری از دستم برنمیومد.. بعد از اینهمه
جنایت، وقتی قرار شد بکشنشون و..

کمی مکث کرد و ادامه داد:

–وقتی قرار شد بکشنشون و کلیه و بقیه ی اعضای بدنشو
دربیارن.. فراریش دادم و خالد از این موضوع باخبر شد..
حتی بعد از اون، وقتی تو زندان بودم چند بار آمارشو دادم و
این شد که با من کج افتاد!

من.. فقط از روی حسادت و اینکه اسمِ تو نره سر زبونها..
اینکه تو دخترِ خاندان رستگاری و اونهمه درجه داری و منی
که نوه ی ارشدم هیچ عنی نشدم برام زور داشت..
همین موضوع که اطرافیان به سرم میکوبیدن باعث شد که
برات پیچِ هیترا(پیچی که از شخصی تنفر دارد و مدام
تخریش میکند) زدم و از طریق همین پیچ آدم خالد پیدام
کرد و فهمید که من چه رابطه نزدیکی میتونم با تو داشته
باشم و خالد هم که اول دنبال اختراعات بود و بعد هم
خودت!

سامیار عصبی غرید؛

_برای همینم بود که زر زر میکردی تو گوشِ من مخِ دختررو
بزن تنها اختراعشو نمیخوام.. خاطرشم میخوام؟

خطاب به سامیار گفت:

_بخدا اون مجبورم کرد.. شک کرده بود به اینکه دامون با تو
در ارتباطه یا نه.. و واسه اینکه مطمئن بشه من و وارد بازی
کرد تا اگه چیزی فهمیدم بهت بگم..

مبخواست که زیر زبون تورو بکشم!

چون اون موقع از حضور دامون دو به شک بود!

دیگه گوش ندادم.. از نظرم نریمان هرچقدر هم پشیمون از
منفور ترین آدمای زندگیمه!

توپیدم؛

_کلید؟



بخاطرِ ضربه ی سامیار روی زمین افتاده بود.

و وقتی طلبِ کلید کردم ایستاد و گفت؛

_دستِ من نیست..

با تردید به قفسه ای فلزی که گوشه ی اتاق بود خیره شد و
گفت؛

_البته اگه تازه بهشون غذا داده باشن احتمالاً...

پاتند کرد به اون سمت و دستشو بین قفسه ها برد؛

_احتمالاً اینجاست!

سامیار نگاه نگرانی بهم انداخت..

و خواست فاصله ی بینمونو پر کنه و تن رنجورم رو در آغوش بگیره.. اما پشت بهش ایستادم و عدم تمایلم رو نشون دادم..
_اینها.. اینجا.. اینجا..

از شدت خوشحالی اشک ریختم و بعد از قاپیدن کلید از دستش، مشغول باز کردن قفل ها شدم و با چشم های خیس، به اون بچه های بی پناه می گفتم؛

_الان.. الان میارمتون بیرون.. الان میبرمتون پیش خانواده هاتون!

اما اینقدر هول کرده بودم که مدام کلید از دستم میفتاد..
تا اینکه سامیار به دادم رسید و مشغول باز کردن قفل ها شد..
تن و بدن برهنه ی اون بچه ها، پر از کبودی و چنگ بود..
چی به سرشون آورده بودن؟

مدام بی صدا گریه میکردن و به هم دیگه چسبیده بودن از شدت ترس!

سرشون و پایین انداختن و آرام بیرون اومدن..
حدود بیست تا سی بچه ی بی پناه بودن که چشم به راه داشتن!

رو به نریمان پرسیدم؛

–بازم هستن؟

–بودن.. امروز صبح دویست تاشون و فرستادن امارات!
با تنی که به رعشه افتاده بود از این حجم از جرم و جنایت
بی اندازه، نشستم و خیره به پاهای کوچکشون که سیاه بود و
پر از زخم و چرک بدون اینکه تکون دیگه ای بخورم نگاهم رو
نمی گرفتم !

سامیار نمیدونم حالم رو چطوری دید که به سرعت خودشو
بالای سرم رسوند و گفت:

–دنیا؟ چیشدی؟ خوبی؟ پاشو باید بریم...
پاشو!

دوباره شوری خون تو دهنم و سرازیر شدنش از کنار لبم
شروع شد.. اما سامیار به این صحنه ها عادت نداشت..
–یا حسین!

نمیدونم از کی دوباره خون از دهنم شروع کرد به بیرون
ریختن..

حال و روز سامیار، بدتر از من بود.. به مراتب هر لحظه بیشتر
کلافه و عصبی تر میشد و مدام پلک میزد تا ببینه که آیا

درست دیده یا نه.. نمیدونست باید چیکار کنه..

دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم:

—خوبم..

دستم و روی پاش گذاشتمو گفتم؛

— سامیار این بچه هارو بیر بیرون..

دستمالی از جیبش بیرون آورد و درحالیکه روی پیشانیش

قطرات عرق نشسته بودند و چشم‌هایش مدام پر و خالی

میشدن..

با دقت، مشغول پاک کردن خون‌های کنار لبم شد..

انگار نمیشنید که چی گفتم..

—چی به سرت اومده؟ چ..چرا اینجوری شدی؟ دردت.. دردت

به وجودم!

دستمو روی لب‌هایم گذاشتم تا ادامه نده..

اما اینقدر چشم‌هایم دو دو میزد و نگرانم بود که نوک

انگشتام رو بوسید و با چهره‌ی جدی و بدون گرفتگی، یک

قطره اشک از چشم‌هایم جاری شد و به چشم‌هایم نگاه کرد؛

—میمیرم.. میمیرم اگه یه لحظه تو بد، حالی ببینمت!

نریمان بچه هارو گوشه ای جمع کرده بود و مدام به ساعت نگاه میکرد..

از دیوار صدا درمی‌اومد اما از بچه ها نه!

نمیدونم به طفلک ها چه عذابی داده بودن که تا این حد

ترسیدن و جیک‌شون در نمیومد!

اما با صدای صحبت کردن چندتاشون همین نزدیکیا، استرس

گرفتیم و اینبار نه برای نجات خودم بلکه برای نجات جون

این طفل معصوم ها با تمام وجود به خدا التماس کردم..|

♥. من قلب ندارم:



لانتور

و حالا خدا بود که عظمت و بزرگیشو داشت به رخم می کشید،
چون انگار از جلوی در رد شدن و رفتن..
نریمان هولزده دست به کمر زد و از اضطراب مدام در حرکت
بود؛

— شماها به جهنم.. من و اگه گیر بیارن اینبار دیگه میندازنم تو
قفسِ سگا!

و این استرسه باعث شد که بچه ها رو دوباره به داخل
قفس ها هدایت کنه که با مخالفت شدید من روبرو شد؛
— داری چه غلطی میکنی؟

— فکرشم نکن که بتونی موفق بشی اینارو ببری بیرون.. برای
سه نفرمونم جا تنگه، چه برسه به این جین، بچه!
سامیار به بچه ها نیم نگاهی انداخت و دستم رو گرفت تا بلند
شم.. خطاب به نریمان گفت:

– باید راهی باشه..

عصبانی به نریمان اشاره کردم و درحالیکه انگشتام وسط

انگشتهای بزرگ و دستِ داغِ سامیار بود توپیدم؛

– از این بی‌رگ و بی‌غیرت، که کارش رد و بدل این زبون بسته

ها بوده نخواه کمکمون کنه.. خودمون یه راهی پیدا میکنیم!

نریمان سری تکون داد و گفت:

– یه راه هست.. اونم اینه که بمونیم اینجا و بمیریم! اونم نه

یه مرگ معمولی.. یه مرگی که روزی صدبار آرزوی تموم شدن

و میکنی!

سامیار خیره به زمین غرق در فکر بود..

موهای بلندتر از قبل شده بودن و تا روی پیشانی‌ش به

صورت حالت دار افتاده بودن..

کاش هیچوقت گول ظاهر کسی و نخوریم..

سرش رو بالا گرفت و خیره شد به چشم‌های من که داشتم

رصدش می‌کردم..

نگاهش و ازم گرفت و با جدیت گفت:

– دوباره کی میان اینجا کشیک؟

—نمیدونم.. شاید یکی دو ساعت دیگه..

—نگهبانای تو حیات هم شیفتی ان؟

—آره!

—شیفتشون چه ساعتی تغییر میکنه!

نریمان اینبار به فکر فرو رفت و با کمی مکث گفت؛

—ساعت هشت!

سامیار دست چپشو بالا آورد و آستینشو بالا زد..

ساعت مشکی صفحه بزرگش رو نگاه کرد و گفت؛

—دو ساعت دیگه.. یعنی کلا حدفاصل بین اومدن نگهبانا و

تغییر شیفت نگهبانای حیات، شاید چند دقیقه ی کوتاه باشه

که ما تو این چند دقیقه باید اینارو ببریم بیرون!

از پشت کمر شلوارش و بعد از بالا زدنِ سویشرتش، یک ردیاب

جیبی بیرون آورد و دکمه ی روشن رو فشرد..

اخم بین پیشانیش با این استایلِ مثلاً پلیسی حتی از یوسف

هم خشن ترش کرده بود..

یوسف؟

برای آخرین بار تو بد وضعیتی دیدمش!

درسته که همه چیزو تو خلوت خودم بین من و سامیار تموم
شده میدونم.. اما باید الان و این لحظه با کمک همدیگه
جونمونو نجات بدیم!



لانتور

سامیار چند ثانیه خیره شد به قد و قوارم و بدون اینکه
چیزی بگه یا نظری بخواد پرسه، کمر بندشو درآورد و جلوی
من نشست..

دستهاشو از پشت آورد و ران پامو گرفت و به کمرش تکیه
زد.. کمر بند رو از پشت من رد کرد و محکم به کمر خودش
بست..

جوری که من پشتش، به هیچ وجه نمیتونستم بیرون بیام
مگه اینکه خودش کمر بند رو از جلو باز کنه!

خواستم اعتراض کنم که فهمید و قبل من گفت:

هیچی نمیگی.. خب؟ وقت جروبخت نداریم.. نریمان؟

نریمان سری تکون داد..

_ده تاشون و تو میبری بیرون.. بقیشونم با من..
ایستاد و من هم روی کمرش، بالا اومدم..
کنار گوشش گفتم؛

_من خودم میتونم پیام.. من و بذار پایین!

کاملاً نشنیده گرفت و شروع کرد دوباره به ساعتش خیره
شدن و تایم گرفتن..

خیلی زود رسید اون لحظه ی پرسترس..
جوری که التماسش کردم اگه میتونه با دامون ارتباط بگیره و
تقاضای نیروی کمکی کنه..

و استرسمون زمانی بیشتر شد که رادارِ سامیار تو این
محدوده از کار افتاده بود و این یعنی، فهمیده بودن یه رادارِ
غریبه اینجا و تو همین نزدیکیاس!

نریمان از گوشه در به محض عوض شدن شیفت نگهبانای
حیاط با نگهبانای داخل عمارت تند و سریع گفت؛
_رفتن.. رفتن.. بیاید..

حدود ده تا دوازده بچه رو به جلو هدایت کرد.. و قبل از این
تو این ساعات انتظار بهشون گفته بود که داره میبرتشون

بیرون و نباید سروصدا کتن..

بچه ها چسبیده به دیوار به سمت چپ درحال حرکت بودن و بعد هم نریمان بی سروصدا به داخل باغ هدایشون کرد و چیزی که من تونستم ببینم این بود که درست همونطوری که سامیار بهشون گفته بود هرکدوم نشستن پای یک درخت.. و چیز زیادی مشخص نبود..
کاش حداقل یک لباس میپوشیدن..

به محض اینکه ماهم خواستیم بیرون بریم و بچه های دیگرو به سمت راست و باغ بغل دستش ببریم، صدای نگهبانا مانع شد و سامیار فقط تو اون ثانیه های اومدن نگهبان ها تونست بچه ها رو دوباره به داخل اون قفس هل بده و درشو قفل کنه..

حیرون و سرگردون به چپ و راست نگاه کردیم و وقتی که میخواستیم همه چیزو تموم شده بدونم.. سامیار در کمدِ فلزی رو با همون کلید باز کرد و خیره به در ورودی، واردش شدیم..

کمر بند رو باز کرد تا راحت بتونم داخل اون کمدِ بزرگ که

توش پر از خرت و پرت بود بشینم و خودش هم تقریباً روم
خیمه زده بود و به خاطرِ بزرگ بودن قد و هیکلش، بزور جا
شده بود..

پیچ پیچ وار گفت؛

_در قفل نی.. اگه هوس کنن چیزی از این آهن پاره بردارن
زنده موندنمون شانسیه..

تکخندِ غمگینی کرد و بی ربط به لحظات پر ریسک و
اضطرابمون گفت؛

_من که میدونم دلت دیگه با من نیس.. میدونم که خیلی
وقته دورم انداختی.. اما.. به این ساعت قسم..

دستش رو کمی جابه جا کرد و صدای باز شد در که او مد خم
شد و کنار گردنِ خشک شده ام درست نفس هاش به لاله ی
گوشتم برخورد می کرد. باز هم پیچ زد؛

_خیلی دوستت دارم.. هرکاری میکنم که سالم بیرمت بیرون..
حتی اگه به خودم چیزی بشه و آخ و اوخ بشم.. نمیذارم خط
و خش بیفته روت.. یادت بمونه حتی اگه از این در نتونستم
بیرمت بیرون..

دوباره نفس عمیقی کشید لبهاشو روی گردنم گذاشت.. تمام بدنم گر گرفت و سوخت؛

– میپرستم و جون میدم برا این چشما!

بوسه ی داغ و ریزی روی گردنم کاشت و فاصله گرفت..
خیره شد به چشمهام و وقتی حالم رو دید به خودش جرعت داد که زوم کنه روی لبهای خشک شده و ترک برداشته ام..



در به شدت باز شد و صدای برخوردش به دیوار منو از جا پروند!

اما انگار سامیار تو یک حال و هوای دیگه ای بود و شاید هم هیچ علاقه ای نداشت این ریسک و هیجان رو از دست بده..
بعد از اون قضیه، واقعا دوست ندارم توسطش لمس و بوسیده بشم..

خصوصاً الان که داشت فاصلمونو کم و کمتر میکرد و چشم های خمارش روی قفسه ی سینه ام بود که تند بالا و پایین میشد..

–بنداز جلوшон تهمونده هارو...–

من با هر کلمه و حرفی که از بیرون میزدن ضربان قلبم تند تر میشد اما سامیار ریلکس و عاری از هرگونه استرسی سعی داشت از لحظات تنها شدنمون وسطِ جایی که معلوم نبود ته این ماجرا به کجا ختم میشد استفاده می‌کرد! -اینا چرا کم شدن؟

چشم هام از هم باز شدن و به سامیاری که داشت بی‌توجه به نگهبانا دکه ی پیره‌نم رو باز میکرد خیره شدم.. زنگ خطر درست کنار گوشم بود! یقه اشو محکم تو مشتم گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کنه و با نگاه بهش بفهمونم ادامه نده..

برای اینکه اصواتِ نامفهومی تولید نکنم دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و با دست دیگه‌ام سعی می‌کردم مانع ادامه دادن سامیار بشم.

سامیاری که انگار بیخیال دنیا و عالم، می‌دونست داخلِ این کمد و با بیرون بودن نگهبانا نمیتونم سروصدا ایجاد کنم و سعی داشت نهایت لذتِ دوباره رو ازم ببره. باز هم خودخواهی‌هاش!

بازهم درنظر نگرفتن من و حالِ روحیم!

دوتا دکمه ی اول پیراهنم رو که باز کرد و نفیس سنگین
شده‌اش رو فوت کرد به قفسه ی سینه‌ام، لرزیدم و اینبار
محکم تر گردنش رو فشردم..

سرش رو بین سینه هام برده بود و بدون قصد و غرض داشت
تا زیر گلویم رو بو می‌کشید..

فضا خفگان آور بود و اگه بیشتر از این ادامه می‌داد، بعید
میدونستم که بتونم سکوت کنم..



رمان لانتور

فضا خفگان آور بود و اگه بیشتر از این ادامه میداد، بعید
میدونستم بتوتم سکوت کنم..

به‌خصوص که هرثانیه برای بالا بردن دمای بدن‌هامون کافی
بود که این کمد فلزی زنگ زده رو ذوب کنه!

خودش خوب فهمید که نباید بیشتر از این ادامه بده..

چون نگهبانا بخاطر کم شدن تعداد بچه ها داخل اتاق هجوم

آورده بودن و از ترس اینکه خالد بفهمه آدم فرستاده بودن

بیرون تا بگردن و بقیه رو پیدا کنن..

–نمیتونن خیلی دور شده باشن.. قفل درو بزن همتون پخش بشید..

کسی که مافوقشون بود با تهدید گفت؛
–پیداشون نکنید خودتونو مُرده فرض کنید..

–انگار یه غریبه واردمون شده.. از خالد شنیدم که سیستم فرکانس غریبه دریافت کرده..

–پس احتمالاً با گم شدن این بچه ها هم نمیتونه بی ربط باشه!
–حتی اگه بچه هارم پیدا کردید همشونو باهم بُکشید!
–پس جواب خالد و..

–خودش گفته که اگه از دسته ی دخترای باکره و این تخم بچه ها کسی خواست در بره، درجا کارشو تموم کنیم چون ممکنه موفق بشه بره و جامونو لو بده!

پس فقط این بچه ها اینجا اسیر نبودن، ولی واقعا چطور میتونستیم همشونو ببریم بیرون؟ اصلا ممکن نبود!

–آخه چه لزومی داره کشتن اونهمه بچه وقتی قراره جامون و عوض کنیم.. نشنیدید مگه؟ خالد سه ساعت دیگه زمان داده

برای حرکت!

با دلهره به چشم‌های سامیار خیره شدم..

نگاه اون هم جدا از آثارِ چند ثانیه پیش که توسطش لمس

شده بودم و دیوانگی و نیازش رو فریاد می‌زد، حالا رنگ

نگرانی به خودش گرفته بود!

خیلی باید خوش شانس می‌بودیم اگه بچه‌ها و نریمان

تونسته باشن خارج بشن.. اون هم با اینهمه نگهبان..

من به نوبه‌ی خودم، با تمام وجود برای اون‌ها و پسرعمویی که

هیچ خیری ازش تا این لحظه ندیده بودم، عزا گرفتم..

به آرومی دکه‌ی پیراهنم رو بست و بوسه‌ی کوتاه و پراز

احساسی روی پیشونیم کاشت..

حس خوبی از اون بوسه بهم منتقل شد..

این کارو کرد که تمام استرس هام برای لحظه‌ای نیست و

نابود بشه!

و شد!

سرش رو پایین تر آورد که کنار گوشش زمزمه کردم؛

_کم وول بخور سرو صدا میره بیرون پیدامون میکنن!

وقتی داشتم کلمات رو دونه دونه و آروم ادا می کردم،
چشم هاش و بسته بود و لبهاش به یک طرف بالا رفت..
اما کلافگی چهره اش همونی بود که بود!

وقتی چشم هاشو باز کرد چند ثانیه از بالا تا پایین صورتم رو
از نظر گذروند و چشم هاش بین مردمک چشم هام درگرددش
بود.. با لحن جدی ای به آرومی لب زد:
_چشم! دیگه چی؟

سری تگون دادم و دوباره آرومتر از قبل خواستم خودم رو بالا
بکشم و لبم رو بچسبونم به گوشش تا حرفمو بزنم که خودش
زودتر دست به کار شد و پهلوی هام رو گرفت بین دستهایش و
سرش رو

داخل گردنم فرو کرد..

از شدت حرص و اضطراب کارها و دیوانگی هاش، چشم هام
و محکم بستم و با عصبانیت از اینکه به حرفم گوش نمی کرد
چشم هامو باز کردم..

دوباره التماس گونه زجه زدم:

_سامیار خواهش می کنم..

بی خیال گفت؛

_هوم؟!

تو این شرایط، دست از سرم بردار داری میبینی حالمو!
شاید آخرین باری باشه که میبوسمت و بوی تن و بدنتو
میکشم به ریه هام!



لانتور

نمیدونم چرا اما از تصور حرفی که زد یخ کردم..
خشک شدم چون احتمالش بود..
احتمالش بود حتی این آخرین باری باشه که تا این حد نزدیک
به همدیگه ایم..
جسم هامون چسبیده به هم و روح هامون کمی غریبه و
دلخور!
همین ترس از دست دادن و خدایی نکرده اینکه اتفاقی تو این
مکان براش بیفته باعث شد واقعا درک کنم که تو چه شرایط
وحشتناکی هستیم..
و تو همین شرایط وحشتناک، سامیار فکر همه چیزو کرده بود
و پی همه چیزو به تنش مالیده بود تا من و نجات بده و

همچنین تا دم مرگ هم رفته بود!

منی که ادعا کردم دیگه نمیخشمش، منی که هیچ رقمه
راضی نبودم دیگه ببینمش، بد نبود تا این حد از تصور اینکه
کلاً نباشه داشتم می لرزیدم؟

همچنان نفسهایش پوست گردن و ترقوه‌ام رو میسوزوند اما
زخمی که با این حرف به قلبم زد سوزشش دوبرابر سوزش
پوست تنم در برابر نفسهای کوره‌ایش بود!

با دستهام از دو طرف صورتش گرفتم و بالا کشیدم..

چشم هاش خمار شده بودن و پلکهای کمی نمدار!

چونه‌ام لرزید و بدون اینکه پلک بزنم اشکم سرازیر شد..

چیزی نگفتم چون چشم‌هام پر بود از حرف..

فقط لبهام و بدون صوت از هم باز کردم و گفتم؛

_نگو.. نگو.. اینجوری نگو!

اخم هاش توهم بود و وقتی نگاهم کرد با غمگین ترین لحنی

که یک مرد شکست خورده میتونه داشته باشه گفت:

_چیشد که دیگه نتونستم داشته باشمت؟

ناشکری کردم آره میدونم..

سخت بودا.. تقاص ناشکریمو دادم.. بدم دادم.. هرچی به خدا
گفتم غلط کردم هی منو گذاشت تو ایستگاه امتحانش وسط
منگنه!

الانم که انگار خوان آخرو میخوام رد کنم تا تمام و کمال مال
من شی.. درحالیکه نمیخوام قبول کنم دیگه مال من نیستی و
با اون پسره..

برای لحظه ای با گفتن "اون پسره" سرش رو بالاتر آورد و در
کسری از ثانیه ازم فاصله گرفت..

حالا اون چشم های پر از غم و دلتنگی، رنگشون کدر شده
بودن و جاشونو داده بودن به یه مشت کینه!

برای لحظه ای از نگاه مستقیم و اخم های بهم پیوسته از
عصبانیتش، ترسیدم.

چیشد یهو؟

میدونستم منظورش یوسفه.. اما طوری داشت نگاهم می کرد
که فراموش کردم خود سامیاره که گناهکار اصلی ماجراس!

حتی از ترس این چشم ها با رگه های قرمز فکر کردم که نکنه
اون بوسه ی زورکی من از یوسف رو شاهد بوده؟

صدای نگهبانا قطع شد..

و این یعنی ممکن بود بیرون رفته باشن و به گفته ی
خودشون پخش شده باشن واسه پیدا کردن بچه ها..
اما باز هم ریسک بود باز کردن در کمد!



لانتور

وقتی سامیار ازم فاصله گرفت، تونستم کمی به بالا خودم رو
بالا بکشم و هرچند رنگ نگاهش رسوای عالمش می کرد و سِرّ
درونش رو لو می داد،

خیلی زود سردی نگاهش رو فهمیدم و هرکاری کردم نتونستم
چیزی بگم که حرفش رو راجب یوسف کذب کنه چون هنوز
نمیدونست که من اون دختری تو ویلایی که ادعا داشت فقط
من و اونجا میبره دیدم!

موهایش و بهم ریخته تر از قبل کرد و عصبی درو باز کرد..
حالا دیگه جز همون نیم نگاه، نگاه مستقیم بهم نمینداخت و
من هم همین ترفند رو پیش گرفتم..

وقتی درو باز کرد هینی کشیدم از این همه مثلا شجاع بودن

که داشت به کشتمون می داد..

لحنش هم تغییر کرد وقتی داشت دوباره در اون قفس فلزی
رو باز می کرد بچه ها نزدیک در جمع شده بودن و چشم امید
دوخته بودن به سامیار..

بچه ها رو دونه دونه بیرون آورد و گفت؛
_من کمرم گرفته.. بقیه راه و خودت بیا..

مردکِ مودی رَدی!

لجم گرفت؛

_لازم به گفتن نیست.. همین کارو میکنم.. از اولم من
نخواستم سوارت بشم..

نگاه خشمگینی بهم انداخت و گفت:

_کاش سالم بیرون نریم از این در.. کاش!

و با حرص قفل رو محکم بست اما رد نگاهش من بودم..

به آرومی و با بی توجهی به نگاه خیره و عصبیش، دست بچه
هارو گرفتم و آوردم پشت در..

سامیار جلوتر از من ایستاد و گفت؛

_اگه .. اگه.. گرفتتمون.. بدو.. فقط بدو! پشت سرتم نگاه

نکن.. فقط برو سمت خروجی! جلوی در دوتا کامیونه که اگه

نریمان موفق شده باشه یکیشو برده!

من هم با همون خوی لجبازی و خودخواهیم که هرزگاهی
خودشو نشون می‌داد رد نگاهم و به جای دیگه دوختم و
محکم گفتم:

_هرجا بریم هراتفاقی بیفته باید برای جفتمون بیفته.. باید
کنارت باشم..

نگاه تمسخرآمیزی بهم انداخت و چشم هاشو ریز کرد و گفت:
_نکشیمون؟ یه جور حرف میزنی انگار بدجور معرفت به خرج
دادی تو رابطه ی نصفه نیممون.. بابا عاشق!

_خودت باعث شدی.. کارات باعث شد.. غلطایی که کردی.. یه
نگاه به پرونده ی درخشانت بنداز بعد بیا و بقیه رو متهم کن..
آره من معرفت به خرج دادم.. من وفادار موندم اما تو چی؟

دختر بچه ای از زانوی سامیار گرفت و با چشم های خیس
التماس وار نگاهش کرد که از اینجا بیرون ببردش!

سامیار نفس پرحرصش رو به بیرون فوت کرد و گفت؛
_نه.. انگار قضیه جدی تر از این حرفاس.. جواب تک تک

حرفاتو تو آستین دارم.. اگه زنده موندم بهت ثابت میکنم کی
گناهکارِ واقعیِ این قضیه اس و کی باعث شد همه چیز از هم
بپاشه!

به بچه ها نگاه کرد و گفت:

_با شماها هم بودم.. اگه گیر افتادیم میدوید سمت خروجی!
پشتِ اولین کامیونی که جلوی در پارکِ قایم میشین..

ریسک پذیرترین و نترس ترین آدمی که تو عمرم دیده بودم
سامیار بود.. چون بدون احتیاط در و باز کرد و بیرون رفت..
اسلحه اشو از جیبِ کمرش بیرون کشید و به چپ و راست
خیره شد..

با دست اشاره زد بیرون بریم..

و من جلوتر از بچه ها، و بعد هم بچه ها رو بیرون کشیدم..
کاش میشد تمامی اسیرهایی که قرار بود به عنوان محموله از
اینجا بیرون ببرن رو نجات بدیم ..



سامیار خیره به دور و اطراف، دستشو تگون داد تا من از

جلوش رد بشم و برم اون سمتِ باغ!
و با اینهمه بچه بشدت راه رفتنمون کند شده بود..
پابره‌نه پا روی چمن‌ها و گل‌های کار شده داخل باغ گذاشتن
و پشت سرم راه افتادن..

گوشه‌ای ترین قسمت باغ رفتیم که اگه احتیاط میکردیم تا
در خروجی راهی نمونه بود...
اما مشکل اینجا بود که من بیرون رفتنم از اینجا مهم نبود
برام.

بیرون رفتنمون بود که مهم بود..
مدام خم میشدم تا ببینم سامیار میاد یا نه..
این نگرانی هم یک چیز کاملاً نرمال و طبیعی بود تو این
شرایط!

صدای نگهبانا که درحال دویدن بودند جلوی درِ همون دخمه
ای که از توش بچه هارو بیرون کشیدیم بلند شد..
_نیستن.. هیچ کدومشون نیستن.

صدای آشنایی که فهمیدم همون نگهبانه‌اس که من و سامیار
رو موقع رفتن دید و جلومون رو گرفت بود..

_یه غریبه امروز بینمون دیدم.. برو بین دختره تو کشتیه؟

قشنگ گاهومون زایید..

کاملاً محاسبات سامیار درست از آب دراومده بود و هیچ
فرصتی نداشتتم..

چسبیده به دیوار به پاهام سرعت دادم و بچه ها هم مثل من
به آرومی از وسط شاخ و برگ بزرگ درخت ها رد شدن..
و بعد از کلی ترس و استرس درست زمانیکه میخواستیم به
در خروجی برسیم.. چند نفرشون تو فاصله ی نفس به
نفسمون جهت مخالفمون دویدن.. نفسم تو سینه ام حبس
موند..

نه فقط من.. این طفلک ها هم از ترس نفس نمیکشیدن که
مبادا صدای نفسهاشون لومون بده!

—اینور و گشتید؟

—نه! بچه ها بالان!

—به اون تیمورِ نفهم بگو برقِ اینجارو وصل کنه!

صداشون نزدیک بود و ترس باعث شده بود حس کنم دارن
داخل گوشم حرف میزنن..

وای سامیار کجا موند؟

اگه برق رو روشن میکردن صد در صد پیدامون میکردن..
دونه دونه بچه هارو فرستادم گوشه ای از دیوار که به در
نزدیک بود و با چند قدم بلند، میتونستن برن بیرون..
بچه ها از شدت خوشحالی و استرسی بیرون رفتن، منتظر من
نموندن و وقتی دیدن نگهبانی اون دور و بر نیست بیرون
رفتن..

دونه به دونه..

فرصت نداشتم که بایستم..اما نگرانی برای سامیار باعث شد
از جام تگون نخورم.. تا بیاد..

میدونستم که میدونه بدون اون نمیرم!
پشت درخت نشستم و زانو هامو بغل کردم..

_پ چیشد مادر خراب؟

_آقا سیم ها قطعه!

کار سامیار بود.. از تصورش لبخندی زدم.. و دوباره گردنم رو
به دور و برم چرخوندم..

بچه ها بیرون از عمارت بودن و سامیار بهشون گفت که داخل
کامیون بنشینند و استتار کنن..

اما نگرانی از جانب اونها هم کاری رو از پیش نمیرد

درست نمیدونم چند دقیقه اما مدت زمان زیادی رو اونجا
تشستم و حتی حضور چند نفر رو که سعی داشتن با چراغ
قوه دور و بر رو از نظر بگذرونن حس کردم..
نفس نفس زنان زیر لب غر زدم؛
_کجا موندی تو؟

نزدیکم شدن.. بیشتر تو خودم جمع شدم و از خیال اینکه
طرف من نمیان نفسم رو به راحتی بیرون فرستادم..



رمان لانتور

اما خیال خام بود..

نوری که روی صورتم قرار گرفت باعث شد هینی بکشم و
چشم هامو روی هم بذارم و دستمم روی صورتم..
اون حیوونها با دیدنم بلند خندیدن و خوشحال از اینکه من
رو پیدا کردن جلو اومدن..
با هر قدمی که به سمتم برمیداشتن، قلبم رو داخل حلقم حس
می کردم.

—خالد یه دستمزد تپل بهمون میده..

—جون جون، این لعبت و ببین.. خالد حق داره اونجوری خودشو به در و دیوار بکوبه برای این..

وقتی بهم رسیدن دوباره نور رو روی صورتم انداختن که نشستم و سرم رو بین پاهام فرو کردم..

خندیدن و با اون صدای کریهشون یکیشون گفت؛

—میخوام باهاش حال کنم بعد بدمش به خالد..

—چی داری میگی؟ خالد بفهمه دستمالیش کردیم ده تا از این دستمزدا رو میدی به کسی که مارو نفله کنه!

یکیشون از موهام گرفت و محکم بالا کشید..

درد کشیده شدن موهام باعث شد دستم رو روی سرم بذارم و به در ورودی نگاه کنم..

بدجوری نگرانِ سامیار و اون بچه های بی پناه بودم..

دوباره نور انداختن روی صورتم و بعد هم روی بدنم!

—ببین اکبر، من این و خشک و خالی نمیدمش به خالد.. میای

بیا ازش فیض ببریم.. نمیای ام دهن تو چفت کن جلو خالد،

میخوام یکم آبکی کنم این خوشگلو!

حرومزادگی از صداش مشخص بود..

خواستم جیغ بکشم و حواس همه رو به خودم جلب کنم بلکه فرصتی برای بیرون رفتنِ بچه های دیگه بمونه..

که هرچند فکر میکنم همشون رفته بودن و نگرانیم فقط از بابت پیدا شدنشون بود!

_کجا میخوای ببریش؟

_همینجا کارش و میسازم بابا.. بعدم میکشمش واسه اینکه مغور نیاد بندازتم تو دردرس! تاریکه کسی نمیبینه دوتا تلمبه بزنم توش اومده! به خالد میگم مرده پیدااش کردم! اومد طرفم و محکم من رو بین دست هاش فشرد..
_زودباش!

_تو نمیای؟ سوراخ به این خوشگلیو پُر کنی؟
کمی مکث کرد و گفت:
_اول تو..

چه راحت داشتن راجب من نظر میدادن..
و چه راحت از جام تکون نمیخوردم و منتظر یک معجزه بودم...

خودم بهتر می دونستم این تکون نخوردنم چه دلیلی داره!



میخواستم سرشون گرم من شه..

دستهای کثیفش رو روی بدنم کشید و با جوون و اوف گفتن
هاش واقعا محتویات معده ام بالا اومد و برگشت!
-جونِ تو خودشم میخواد اکبر! نگا هیچی نمیگه.. بیا دخلشو
بیاریم اون دختر خدمتکاره ام رفت کسی نیست دو روزه
بهمون سرویس بده! شدید زدم بالا..

لباسم رو بالاکشید.. گریه کردم و حالا مغزم فرمان دفاع داده
بود..

وقتی اون یکی نور و انداخت روی شکم لختم و یکیشونم
دست و پا زدنم رو با قرارگرفتن پشت سرم و چفت کردن
دستهام خنثی کرد، سرم رو پایین انداختم..
موهام جلوی صورتم ریخت و از لای تار به تار موهام دیدم که
صدای خفه ای اومد و بعد هم چهره ی اون اکبر نامی که
داشت زیر نور با دیدن بدنم لبخند کریه‌ای می‌زد به یکباره به
سیاهی زده شد و نفسش حبس شد..

از دهنش خون به بیرون سرازیر شد و روی زمین افتاد..
اون مردی که پشت سرم قرار داشت با ترس و لرز درحالیکه
مدام اطراف رو نگاه میکرد و "اکبر" اکبر" می کرد من رو هم با
خودش کشوند و برد سمت جنازه ای که حالا فهمیدم تیر
خورده!

و کسی که بهش شلیک کرده صدا خفه کن داشته!

اسلحه اشو درآورد و از لباسم گرفت تا در نرم..
اما خیلی طول نکشید ازم فاصله گرفت..
چون یک نفری که برای بار چندم فرشته ی نجاتم شده بود، و
حالا تو این تاریکی خشونت و قرمزی چشم هاش و رگ گردنی
که اندازه ی ضخامت شلنگه افتاده بود به جونِ اون آشغال!
تابه حال، سامیار رو تو این وضعیت ندیده بودم..
به جرعت میتونم بگم ترسیدم..
واقعا ازش ترسیدم..

جوری مشت می زد به صورتش که خون نه تنها به صورت
خودش فواره میزد بلکه روی جنازه ی بغلی هم خونِ این یارو
ریخته بود!

تخمِ هرجایی بی همه چیز.. گردنتو خورد میکنم.. دستت و قلم می‌کنم.. دستی که زنِ من و لمس ک...

همین یادآوری دوباره برای دیوانه شدنش کافی بود..
مشت‌ها قوی تر شدن.. چون خشمش بیشتر شد..
بی رحم شد.. چون خون جلوی چشمش رو گرفته بود و منِ ناباور که نمیدونستم سامیار همیشه ی خدا روشنفکر، تا این حد روی من غیرت داره و حالا چقدر حالش بده..

وقتی صدای شکستن دستِ اون یارو توسطِ سامیار رو شنیدم.. از شک بیرون اومدم و قدم تند کردم سمتش..
اینجوری که این ناله میکرد، الان‌ها بود که پیدامون کن!

سامیار در صدد این براومد که واقعاً گردنش رو بشکنه!
دستم رو روی دستش گذاشتم، رگ‌های بازوش درحال ترکیدن بودن..

آروم و با ترس و لرز صداش زدم؛

سامیار.. سامیار ولش کن باید بریم!

کمی مکث کرد و با تاخیر برگشت سمتم..

از ترسِ اون چشم‌ها و حالتِ سرد نگاهش با دیدنم، دو قدم

عقب رفتم و سرم رو انداختم پایین و به اشکهام اجازه ی
ریختن دادم..

–تورو خدا آرام باش.. دارم میترسم ازت..

چند ثانیه سنگینی نگاهش روی من بود..

باز هم برای اینکه از حال و هوای بیش از حد تعصبیش بیرون
بکشمش گفتم؛

–ا..اگه پیدامون کنن، تمام زحمات از بین میرن!

بی توجه به من و چهره ی ماتم زده ام گفتم؛

–برو سمت در.. دارم میام..

اسلحه اشو درآورد و گرفت جلوی اون مرتیکه!

سامیار قاتل نبود نه.. چی به سرش اومده بود با دیدن اینکه

این عوضی میخواست بهم تعرض کنه که حالا میخواست

بکشتش؟ اون یکی رو هم به همین راحتی کشت!

–برووووو!

با دادی که سرم کشید سرجام پریدم و با گریه گفتم؛

–بدون تو نمیرم.. باید بیای!

خشم تمام وجودش رو داشت میلرزوند؛

گفتم گورتو گم کن نمیخوام ببینی چطوری دارم یه جماعت
و از شر این زنازاده راحت میکنم..



از چشم‌هاش با اون حجم از جدیت، آتش بیرون میزد..
خواست اسلحه رو بگیره سمتش که به سرعت خودم رو بهش
رسوندم و اسلحه رو پایین گرفتم..
اون یارو آتش و لاش شده بود و از شدت درد و خونریزی
صداش هم قطع شده بود!
انگار بیهوش بود..

و حالا وقت تنگ بود و باید هرچه سریعتر بیرون میرفتیم..
دقیقا مثل فیلمهای جنایی مدام اتفاق‌های پی در پی میفتاد و
نمیتونستیم خارج بشیم..

از دست سامیار آویزون شده بودم و سعی میکردم نگاه
غضبناکش رو از اون مرد بگیرم..

سامیار.. به من نگاه کن؟ باید بریم.. سامیار؟

ضربه ی آخر رو با یک لگد محکم به شکم اون یارو تموم کرد

و از دستم گرفت و به سمت جلو هُلَم داد!
_برو..

به پاهام سرعت دادم..

اما نرسیده به در، برق ها روشن شدن و من هیرون و
سرگردون به سامیار خیره شدم..

و حالا تو روشنایی میتونستم سرخ شدن چشم‌های غرق
خونش رو تشخیص بدم!

قبل از اینکه دیده بشیم، سامیار با یک حرکت، من رو پشت
شمشاد ها انداخت و خودش هم درازکش کنارم خوابید..
اسلحه اشو درآورد و نفس نفس زنان ماشه‌اش رو کشید و
خیره به آسمون گفت؛

_سرشونو گرم میکنم.. خودتو برسون به کامیون!

با چشم هایی خیس از اشک بهش نگاه کردم و بعد از اینکه به
سمتم برگشت و خواست بره.. با دیدنِ نگاهِ غم‌بارم مکث کرد
و روی بازوش بالای سرم تکیه زد و صورتم رو با نگاهِ کلافه
اش از نظر گذروند!

_بسته.. تورو خدا گریه نکن..

نفس عمیقی کشید و اینبار تند و عصبی تر از قبل گفت:

– میشکنم..میفهمی؟ میشکنم اگه چشمتو خیس.. خیس
بینم!

چشم هام برخلاف خواسته ی خودم مدام خیس میشدن و
اشک هام روی لب هام سرازیر میشد..

از طرفی نگاهش به اطراف بود و از طرفی نگاه غمگین و
درکنارش عاری از حسش، روی من..

نالیدم؛

–نرو..



لانتور

لبخندی زد و خواست چیزی بگه که با صدای دویدن چند نفر،
جهت خوابیدنش رو عوض کرد و حالا روی من قرار گرفته
بود .. منی که چسبیده به شمشاد ها مشخص نبودم.. و
سامیار درحالیکه روی دو بازو، کنار سرشونه هام تکیه زده بود
و سنگینیشو روم نمینداخت!

از ترس پیدا شدنمون، دستم رو روی سر و گردنش گذاشته
بودم و سعی میکردم محکم بغلش کنم تا واقعاً نره..
تا واقعاً ترسی که دارم اتفاق نیفته..
تا واقعاً از دستش ندم..

جند ثانیه به همون حالت موندیم.. و بعد از اینکه صداها قطع
شدن..

چشم هامون بهم دیگه قفل شد..

سخت بود گندن نقطه ی اتصال چشم هامون..

نمیشد و نمیتونستیم نگاهمون رو بگیریم..

من حتی پلک نمیزدم و میترسیدم اینها همه یک خواب کذایی
باشه و با بیدار شدنم دیگه سامیارو نبینم.

گوشه ی لبش، کمی بالا رفت و سرش رو پایین اتداخت..

وقتی سرش رو بالا آورد با تمام کینه و نفرتی که چند دقیقه

پیش وجودش رو پر کرده بود و حالا حالا ها قرار نبود ولش

کنه با صدای بینهایت خشداری که سعی داشت پیچ پیچ وار

کنار گوشم بگه، گفت؛

_وقتی اون.. بیشرف داشت پیرهنتو میداد بالا.. دستت چلاق

بود که نذاری دست بزنه به..

ادامه نداد و دم عمیقی گرفت و با غم بیشتری ادامه داد؛
_کاش نمیدیدم دنیا.. مرگ بود اون لحظه!

قفل کرده بهش خیره شدم و با تمام وجودم اون لحظه
بوسیدنش رو میخواستم.

اینکه همیشه اون جلو میومده برای خواسته هامون، درست
نبود..

چه بعد از این قضایا باهم میومدیم که بعید میدونستم، و
چه راهمون رو از هم جدا می کردیم.. برام فرقی نمیکرد..
دستهای کوچکم رو پشت سرش گذاشتم و سرِ خودم رو کمی
بالا آوردم.. خیره به لبها و چشم هاش میخواستم نیتم رو
بفهمه..

و وقتی خواست مخالفت کنه یا دوباره متلکی بندازه، محکم
و ناشیانه لبهام رو روی لبهای داغش گذاشتم و چشم هام
بسته شد..

آروم میبوسیدم لبهاشو.. اما وقتی کامل از شوک این کارم
بیرون اومد دستشو پشتم قفل کرد تا تکون نخورم و خودش
وارد عمل شد..

بوسه هامون دیگه چیزی شبیه بوسه نبود.. بلعیدن من توسط
سامیار بود.. ملچ ملوچ و صدایی که از خوردن لبهام ایجاد
کرده بود به نفس نفس انداخته بودتم..

انگار یادمون رفته بود تو چه وضعیتی هستیم!

من قلب ندارم: 



سامیار بدجوری حالش بد شده بود و کنترلش رو از دست
داده بود..

بخاطر اینکه ازم جدا بشه، محکم سرش رو به عقب هل دادم
و با یک جفت چشم خمار آبی روبرو شدم..

چند ثانیه به همون حالت موند و بعد مثل کسی که از خواب
غفلت میپره، سرعت از روم بلند شد و دوباره اخم رو چاشنی
چهره اش کرد!

و زیر لب گفت:

..بجنب بریم!

در کمتر از چند ثانیه نشستم و به حالت خمیده پشت سر

سامیار درحالیکه انگشتهام لباسش رو محکم گرفته بود.. جلو
رفتیم و بالاخره خارج شدیم..

هوا بشدت شرجی بود و رطوبت داشت.. اون هم بخاطر این
بود که لب ساحل گرفتار شده بودیم..
از کامیون ها با فاصله ی زیاد فقط یک عدد بود و این یعنی
نریمان تونسته بود قسر در بره!
باز هم جای شکرش باقی بود..

درحالیکه نفس نفس میزد و از ترس جرعت نداشتم پشت
سرم رو نگاه کنم.. فقط پشت سرش با چشم های نیمه باز به
جلو می دویدم..

ایستاد و به جلو هدایت کرد..
_برو.. سریع!

دور لبم میسوخت و گزگز می کرد.. و وقتی می دویدم و باد
به لبم می خورد سوزشش چند برابر میشد!
تموم شد..

خیلی راحت و بدون هیچ دغدغه ای!
سوار شدیم.

ایتقدر هولزده بودم که از قسمت راننده سوار شدم و پرت

شدم روی صندلی شاگرد!

_سامیار .. بدو.. الان میان.. الان پیدامون میکنن.. وای.. بچه
ها پشتن؟

سامیار با چهره ای جدی و ابروهایی که یک لحظه از هم جدا
نمیشدن از پشت سرم پنجره کوچکی رو بالا داد و با دیدن
بچه ها که روی زمین نشسته بودن و پاهاشونو جمع کرده
بودن علاوه بر اینکه دلم لرزید لبخند غمگینی به این همه
تلاش و استرس زدم..

بالاخره تموم شد..

سامیار با یک سری رادار، و گوشیِ هوشمند با دامون تماس
گرفت و راه افتاد..

تمام مدت چشمش از آینه بغل کامیون به پشت سرمون بود..
حتما تا الان متوجه غیبت من شدن و نگهبانای شیفت سر
شیفتشون هستن!

_سامیار؟

دامون بود..

–پیش مننه.. دنیا پیش مننه!

کامیون که حرکت کرد نفس عمیقی کشیدم و خودم رو بغل کردم..

همچنان اضطراب همراه من بود!

–پیش تو؟ تو کجایی اصلاً؟ شرایط اصلاً اوکی نی برا شوخی..

–دنیا رو از لونه ی خالده کشیدم بیرون!

–کجایی تو؟

–بندرا!

–صبر کن ببینم، سامیار تو چیکار کردی؟ اکیپمون توی بندره..

خالده تو محاصره ی ماست.. تو کجایی دقیقاً!

–من تو کامیونم.. یه سری بچه رو هم بار زدم دارم میارم تهران!

دامون تقریباً فریاد کشید:

–کدوم کامیون؟؟؟

سامیار بهم خیره شد و وقتی دید خودم رو بغل کردم و

دستهام میلرزه..

درحالیکه داشت جواب دامون رو میداد گفت:

–یعنی چی کدوم کامیون؟

دستش رو دورم حلقه کرد و سرم رو به سینه اش چسبوند..

اما دیگه نگاهم نکرد..

و دلش رو خوب میدونستم!

تو حس و حال خودمون بودیم که با حرفی که دامون زد از
آغوشش بیرون اومدم و وحشت زده به سامیار خیره شدم..



رمان لانتور

–پیرید پایین.. تو اون کامیون بمب جاساز کردن!

زووووووووودا!

دامون چنان محکم فریاد کشید که سامیار روی ترمز زد و
فریاد پر از ترس دامون با جیغ کشیدن لاستیک ها همزمان
شد!

سامیار سراسیمه پرسید؛

مطمئنی تو همین کامیون جاساز کردن؟

آره زودباش سامیار بجنبید.. بچه هارو بیارید بیرون و به سمت بالا بیاید.. هلی کوپتر داره میاد سمتتون..

اینبار من بودم که با قاطعیت از چیزی که امکان نداشت حرف زدم:

داداش هلی کوپتر نهایت، پنج شیش تا از این بچه هارو جا کنه.. بقیشون چی؟ نمیتونیم بدوایم تا اون بالا پیش شما.. شما هم نمیتونین ماشین بفرستین برای بچه های دیگه؟
منتظر نیرو ام آدام کم! حتی اگه هلی کوپتر بفرستم دوباره ممکنه در برن! و فعلا توانایی جلو اومدن نداریم تا وقتی بچه های دیگه برسند!
دیگه بدتر..

اینبار خیره به سامیار و قطرات عرق روی پیشانیش ادامه دادم؛

بهتره کامیون و متوقف نکنیم..

هیچ میفهمی داری چی میگی؟ میگم بمب جاساز کردن زیر کامیون!

ـمیتونم خنثی اش کنم!

چند ثانیه سکوت ممتد بود و بعد سامیار که آستینش رو بالا زد و بدون توجه به من خواست مخالفتش رو اعلام کنه و به دامون گفت:

ـدوتا هلی کوپتر بفرست.. خالد به درک این یکی خودشو به کشتن نده!

و با دست به من اشاره کرد..

ـنمیشه.. شک داشتیم به جای خالد.. بخاطر همین نیروهامون کمن!.. بجنبید پیاده شید.. عجله کنید.. اگه تا الان دنبالتون نیومدن احتمالاً این کار و از قبل برنامه ریزی کردن! ما داریم سعی میکنیم بریم داخل و علاوه بر دستگیری خالد، تمام اسیرها و حتی پروفیسور مرادی رو بکشیم بیرون.. عجله کنید..

با یاد آوری پروفیسور و نحوه ی کشتنش، بغ کرده و با صدایی گرفته عزمم رو جزم کردم تا تصمیمم رو عملی کنم..
درحالیکه پیاده میشدم گفتم؛

—سامیار حرکت کن..

و حالا عربده ی سامیار بود و عصبانیتی که به آخر خودش
رسیده بود؛

—کجاااا؟ میشینی یا چسبت کنم به این گوه صندلی؟ بشین..
بشین یخ نکنه!

اما من واقعا بدون فوت وقت میتونستم از کار بندازمش!
دامون هم حرف سامیار رو پیش گرفت؛

—سامیار نذار بره! یه اشتباه کنه تا چند متری تون خاکستره..
گناه اون بچه های بیچاره چیه؟

سامیار خم شده بود تا دستم رو بگیره و به داخل بکشه اما
من با نیم نگاهی به جایی که ازش دراومدیم گفتم؛
—از پسش برمیاوم قول میدم.. خودم خیلی راحت میتونم ده تا
از این بمب های زیرتی رو بسازم..

البته کمی شک داشتم اما شدنی بود..
تا خواستم برم زیر کامیون دستم به شدت کشیده شد و وقتی
در کامیون بسته شد فهمیدم سامیاره که مخالف صد در صد
دست زدن من و به خطر انداختنِ جونمه!



همراه با اشک و صورتی خیس از عرق لبخندی زدم و وقتی
عربده ی سامیار رو شنیدم که اسمم رو با عصبانیت صدا میزد
بسرعت از زیر کامیون خودم رو بیرون کشیدم..
با دیدنم به قدری عصبی شد چند بار نفس عمیقی کشید و
خواست بچه هارو به جلو هدایت کنه و چشم ازم بگیره تا
بیشتر از خود بی خود نشه!

اما من لذتِ این اتفاق رو سعی داشتم باهاش شریک بشم..
از دستش گرفتم و تا خواستم زبون باز کنم که بمب و خنثی
کردم و بجنبه سوار شیم و بریم تا بهمون نرسیدن، صورتم به
یک طرف خم شد و قبل از اینکه از شوک بیرون پیام تو
صورتم فریاد کشید:

_راه بیفت.. تا چند دقیقه ی دیگه خاکسترمون میمونه اینجا..
و بلند تر درحالیکه سرخی چشمها و برجستگیِ رگ گردنش
بیشتر میشد گفت:

_اصلا تو آچارفرانسه.. اصلا تو راه باز کن.. اصلا تو همه چی
دون.. بابا نمیخوام دست بزنی به اون کوفتی..

اینبار مستقیم تو صورتم فریاد کشید:
_نمیخوام از دستت بدم حیوون! برووو!

دلم شکست از حرفهایش و سیلی ای که زد به صورتم..
سامیار هنوز کنترل اعصاب نداشت..
با اینکه چهره اش داد میزد از سیلی ای که بهم زده پشیمونه..
اما پشیمونی چه سود؟

محلش ندادم و دست بچه هارو گرفتم و با قطرات اشکی که
یکی پس از دیگری روی صورتم میچکید و لب آسیب دیده
امو میسوزوند، لب زدم:

_بمب و خنثی کردم.. کمتر از چند ثانیه! اگه جونتو دوست
داری سوار کامیون شو و کمک کن اینارم سوار کنیم!

نایستادم تا تعجب و بهت زدگی شو بینم.. و اینکه حوصله ی
توضیح اضافه رو هم نداشت تا باور کنه واقعا بلوف نمیزنم..

در عمارت بسته شده بود اما..

چند تا از نگهبانا به ردیف با اسلحه هاشون کنار ماشین ها
ایستاده بودن و انگار اونها هم منتظر یک انفجار و پودر شدن

ما بودن!

خودمم با بچه ها پشت نشستم و حالا نوبتِ سامیار بود که
رانندگی کنه و مارو ببره از اینجا بیرون!



کمتر از چند ثانیه وقتی داشتم درِ بزرگِ قسمتِ پشتِ کامیون
رو میبستم دیدم که دو نفری که جلو ایستاده بودن و جوری
ژست گرفته بودند و با خونسردی تمام به طرفِ ما خیره
شدن، با سوار شدن دوباره ی ما به همدیگه نگاه کردن و
چیزی به افرادشون گفتن و بعد آدمهاشون اسلحه هاشون و
گرفتن سمتمون و یکی از اون دوتا فردی که انگار آدمهاشون
ازشون فرمانبرداری می‌کردن با اشاره ی دست، دستشو بالا
برد و پایین آورد..

و من از ترسم به سرعت درو بستم و با بستنِ در، فرمان شلیک
دادن و شروع کردن به شلیک کردن های رگباری سمتِ ما!
بدترین حال ممکن رو داشتم..

_ما میمیریم..

در مقابل این حرفِ این پسر بچه، روی پا نشستم و گفتم؛
_نه.. قول میدم حسابِ همشونو برسیم! حالا زوده واسه
مردن!

فریاد کشیدم:

_سامیار برووووووو..

پنجره ی کوچکی که بین کابین جلو و عقب فاصله انداخته
بود رو باز کردم و خیره شدم به سامیاری که داشت سعی
می کرد بدون درگیری فکری، کامیون رو برونه!

_معطلِ چی هستی؟ بروو!

ثانیه ای نگاهش روی صورتم و بعد هم رد سرخ سیلی ای که
بهم زد استپ کرد.. اما نفس پر حرصی کشید و به راه افتاد!
اینبار با نهایتِ سرعت!

و همین سرعت، باعث شد رگباری از گلوله ها دوباره به
سمتمون پرت بشه!

کابین، از داخل هیچ ضربه ای نخورده بود و فقط صدای
برخورد گلوله ها بود که باعث ترسمون شده بود..
اونها ندیدن که من بمب رو خنثی کردم..

بخاطر همین، تا الان صبر کردن تا راه بیفتیم و وقتی دیدن به
کل هیچ اتفاقی نیفتاد خودشون دست بکار شدن..
این هم تله ی خالد بود!

سامیار چند تا پیچ وحشتناک رو با فاصله ی کمی از جاده که
به ساحل نزدیک بود رو گذر کرد..

سرم رو از داخل اون پنجره به جلو آورده بودم تا تماس
دامون رو وصل کنم..

اینبار سامیار فریاد کشید:

_جلو میشستی ور دست من شاید شلیک کردن تو مغزم.. این
کامیونو یکی باید باشه که برونه یا نه؟ زود چپیدی پشت!

_بیام جلو که این یکی لپم از حسودی دریاری؟ بشینم ور
دستت تا حرصت و دوباره با سیلی زدن روی من خالی کنی؟
حرکتی که از اول آشناییمون داشتی و نتونستی ترکش کنی؟؟

باز هم صدای عصبی و ولوم بلندش که مدام باعث میشد سرم
رو عقب بگیرم؛

_میری رو مخم.. اگه اون بمب کوفتی و بی دلیل میترکوندی..
هم خودت به فنا میرفتی و هم اون بچه ها..

من به خودم مطمئن بودم.. از اول.. همیشه.. این تو بودی
که هیچ وقت به من اعتماد نکردی و دست کمم گرفتی.. تو
همه چیز.. تو همه جا.. گفתי خره نمیفهمه.. این تو بودی که
من و ندیدی.. هیچ وقت ندیدی..

درحالیکه حالم هیچ ربطی به اوضاع الانمون نداشت قطره
اشکی ریختم و با پشت دست با تخیسی تمام پاکش کردم و
بینی بالا کشیدم؛

من تورو با سوفیا تو همون کلبه باغ خرابشده دیدم.. منکرش
نشو.. وقتی تو داخل اون روستا بودی منم اونجا بودم و
خواستم پیام..

خواستم پیام که..

که ببینمت.. حتی شده از دور.. اما..

نفس عمیقی کشیدم از درد و زخمی که سرباز کرده بود و
تبدیل کرد دوباره به همون آدم بی حسی که سامیار هم با
یادآوری یوسف، این حالتِ سرد و بی حس بهش دست میداد:
_کاش نمیومدم که دستت برام رو بشه.

همونطوری که درحال رانندگی بود، بدون هیچ حرفی بین

لبه‌اش فاصله افتاد تا چیزی بگه.. و تمام مدت تماس با دامون
برقرار بود و تمام مکالمه مون رو دامون شنیده بود..
تنها یک حرف زد..

نمیدونم.. اما حس کردم با تمام وجودش و چیزی که واقعا
هست این حرف و زد:

_من، بعد از برگشتنم از روسیه، هیچ‌وقت به تو خیانت
نکردم.. برو بگرد کارنامه ی سیاه خودتو غلط‌گیر بکش!

صدای بوقِ تریلی و ماشین های سنگینی که از کنارمون رد
میشدن اجازه نداد در ادامه چیزی بگم..

چون هم شنونده ی این مکالمات دامون هم بود!
دوست نداشتم چیز اضافه ای بگم و بفهمه رابطمون تا چه حد
فرا تر رفته!

تماس رو قطع کردم و دوباره سعی کردم بهش وصل بشم..



نفس های عصبی و پرحرصم که در طی دم و بازدم بینیم
مدام میومد و می‌رفت باعث پوزخند دوباره ی سامیار شد..

دوباره دامون با خشم فریاد زد؛

هی هیچی نمیگم.. عین دوتا کره خر افتادن به جون هم!
اصلا متوجه هستید تو چه وضعیتی هستیم؟ الان از وسط
تیرو و تفنگ اومدید بیرون.. یه لحظه آروم بگیرید عه!
سامیار اینبار لب‌هاش کمی به داخل جمع شد و برای کنترل
خندیدنش سرش رو به سمت پنجره ی خودش خم کرد و
دوباره با چهره ای که ته‌خند داشت به روبرو خیره شد..
مدام زبونشو از داخل به لپش میزد و سعی داشت جذبه ی
خودشو حفظ کنه!

اما ذره ای از حرص درونیم کم نشده بود که هیچ زیاده‌تر هم
شده بود.. البته با دیدن این حرکات!

– سامیار دوباره میگم اگه بین راه بهت گیر دادن با من تماس
بگیر.. اگه جواب ندادم به شماره ای که برات میفرستم زنگ
بزن! من باید برم.. مراقب خودتون باشید یا علی!
اینبار من گفتم:

– چرا جواب ندی؟ دورت بگردم من داداش رشیدم.. فدای یک
تار موها.. تو صحیح و سالم میای برمیگردی.. من میدونم..
مراقب خودت باش! خب؟

بوق ممتدی که نشون از قطع شدن مکالمه بود بدجور جلوی
این نسناس خیتم کرد!

دوباره به تمسخر لبهاش و کج کرد و با خنده ای که حرصم
میداد گفت؛
_خب!

جدا از اذیتهای سامیار به طور لفظی، از ته دلم برای دامون
آرزوی سلامتی کردم و زیر لب آیتالکرسی ای خوندم برای
صحیح و سالم دیدن دوباره اش!

خیره شدم به نیمرخ اخمالوش!
سریع واکنش نشون داد و به تندی گفت:
_ها؟ چیه؟

چهرمو جمع کردم و از پنجره کلهامو به داخل کابین پشت
بردم تا ببینم بچه ها تو چه وضعیتی ان.. بچه هایی که حتی
هویتشون رو هم نمیدونستیم..

مشغول باز کردن بطری های آب معدنی بودن و با دیدن من
خجالت زده بطری های بسته بندی شده رو میخواستن که
سرجاش بذارن..

لبخندی زدم و اشاره کردم که آب بخورن..
سرم تا زیر سینه داخل کابین پشت بود و پایین تنه ام داخل
کابین جلو و زانو هام روی صندلی جلو کنار راننده!
بچه ها باز کنید درِ بطریارو ک...

با ترمز شدید سامیار، باسنم به داشبورد برخورد کرد و با
دهنی باز نصفِ دیگه ی بدنم از کابین جلو به عقب پرت شد!
تصور اینکه بازهم آدمای خالده جلومون و گرفتن باعث شد
جیغ بکشم و احمقانه دور خودم بچرخم و با کولی بازی نگرانِ
خودم بشم؛

_گفتم که ما میمیریم.. ما میمیریم..
درحال مالش باسنم بودم که دیدم سامیار باهمون خنده ی
کنترل شده داره با خونسردی به مسیرش ادامه میده..

به جاده خیره شدم.. و اثری از آدمهای خالده ندیدم!
دوباره به سامیار خیره شدم..

و بار دیگر به ماتحتِ آش و لاش شده ام!

_هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ خوبه بهت گفتن
بدون خط و خش من و برسونی!

نگاه مختصری بهم انداخت و با پوزخندی که مسخره کردن
من رو در پیش داشت گفت:

_یه جاییت خط افتاده که جز خودم تا حالا کسی ندیدتش..
دوباره اخماش توهم رفت و بازخم و کنایه ادامه داد:
_البته اگه اشتباه نکنم..



درد پیچیده روی کمر تا باسنم رو نادیده گرفتم و طلبکارانه از
این قضاوتش دست به کمر زدم و دهن باز کردم تا چیزی بگم..
اما..

نگفتم..

تمامِ زندگی‌مون با قضاوت همدیگه جلو رفته بود..
چطور میخواستیم کنار هم باشیم وقتی تا این حد به همدیگه
بی اعتمادیم..

واقعا جای تاسف داشت!

فکرِ سامیار در رابطه با من و یوسف به کجاها که نکشیده
بود..

هرچند حسادت و غیرت از چشم های آتشینش که مستقیم به صورت بی رنگم خیره شده بود بیرون میریخت!

سری تکنون دادم و نشستم سرجام..

چقدر مونده برسیم؟

یک روز و نصفی!

چی داری میگی؟

سرش رو بالا گرفت و درحالیکه داشت به صفحه گوشیش که با یک دست نگه داشته بود نگاه میکرد جوابم رو داد:

داریم از بندر میکوبیم که بریم تهران.. باورش انقدر سخته؟

با تلخی لب زدم؛

نه باورش سخت نیست تحمل کردنِ تو، تو این یک روز مسیر

برام سخته!

خواستم بگم "تحملِ رفتارِ تو"

اما به اشتباه گفتم تحملِ تو!

و این اوضاع لج و لجبازیمونو بدتر کرد..

چند ثاتیه به نیمرخم خیره شد..

از ترس دیدن دوباره ی جذبه اش برنگشتم طرفش و در آخر

بشدت گاز داد..

بازهم جرعت نداشتم چیزی بگم و گندی که زدم رو جمع کنم..
مسیر طولانی ای رو طی کردیم..

در سکوت مطلق و با هزاران افکار درشت و کوچک!
با نگرانی از جهت دامن و فکر خانواده و رفیقام..
حتی نامردترین رفیقم!

دلم دیدن مامان زری مو میخواست..
فکر اینکه چطوری به آرتا و همسرِ پروفیسور قراره بگیم که
پروفیسور دیگه برنمیگرده؟
فکر سلامتی یوسف!

فکر اینکه با سامیار به کجا قراره برسیم!
_جلو تر یه هتلِ بین راهی هست..

دوباره با اخم زل زد به گوشیش که احتمالا داشت نقشه ی
مسیر رو نشونش میداد و دوباره زل زد به روبرو؛
_اونجا وایمیستم برای استراحت.. این بچه ها هم گشنه ان..
میخواهیم صبح زود دوباره راه میفتیم!

دستم و دراز کردم و غیر منتظره، صفحه گوشیش و روشن

کردم تا ببینم ساعت چنده..

ساعت سه صبح بود و بچه ها هم تو خودشون جمع شده

بودن و خوابیده بودن!

با سامیار موافقت کردم..

یعنی خب موافقت کردن یا نکردن من چیزی رو عوض نمیکرد

چون اون کار خودشو میکرد..

چند بار با دامون تماس گرفته بودیم اما خبری نشده بود

ازش!

نمیدونم منظور سامیار از صبح زود چی بود؟

اما من که دقیقاً تا دوازده میخواستم بخوابم..

البته اگر فکر و خیالات اجازه میدادن!

یک خروجی و استراحتگاه لوکس بین راهی که خارج از جاده

بود اما کنار جاده از دور چشمک میزد..

سامیار با یک دست فرمون رو چرخوند و کامیون رو به این

سمت هدایت کرد..

چیزی نمیگفت.. حتی متلک هم نمینداخت..

چون فکر میکرد با سکوتم در برابرش مهر زدم به راست بودن

رابطه ی خودم و یوسف..

اما من با سند و مدرک و حتی رو در رو کردن یوسف
میتونستم بگم که من بی گناهم..

اما اون چی؟

آیا میتونست حرفی که زد و گفت که از روسیه که برگشت پا
به پای من موند رو ثابت کنه؟

_پیاده شو! بچه هارو بیار پایین..

_چه لزومی داره؟ لباس ندارن پتو پیچیدن دورشون..

_رو پتو میخوان دستشویی کنن؟

لحنش بشدت تند بود:

_چته؟ چته بابا چته؟ چرا داد میزنی؟

یک طرف صورتم که توسط دست نازنینش مهر شده بود رو

دوباره گرفتم طرفش و گفتم؛

_بیا بگیر بزن، بکوب تو صورتم دوباره تا شارژ شی!

درحال پیاده شدن بود که با اخم غلیظی دوباره داخل نشست

و اینبار خم شد طرفم و با خط و نشون توپید:

_یک کلمه دیگه بگو تا چشم ببندم به قولی که به داداشت

دادم.. خب؟

نگاهی از بالا تا پایین صورتم انداخت و با یک لبخند یک

طرفه ادامه داد؛

—عاشقه خط و خش انداختنم..

میدونی که چقدر تو این کار خیره ام..
خصوصاً رو پوستِ زیادی سفیدِ تو..

خیره به لبهام زبونشو روی لبهاش کشید:
— پوستِ خوشمزه ی تو..

کامل روی صورتم خم شد و من بیشتر به عقب کشیده شدم و
کنار در تو خودم جمع شدم..

—پس، حواستو جمع کن.. میشناسی که منو؟!
بخوام یه کاری کنم هیچکس جلو دارم نیست. پس تا وقتی
که کنارمی برای امنیت خودتم که شده دهنتمو میبندی و تا
میتونی ازم فاصله میگیری..
وگرنه عواقبش پای خودت!

ازم با تاخیر فاصله گرفت و دوباره پیاده شد!



حالا که اون خط و نشون میکشید، بدم نمیومد منم حالیش
کنم با اینکه اتفاقات ضعیفم کرده..

اما هنوز هم توانایی دفاع از خودم رو دارم..
پس منم با دم عمیقی پیاده شدم و کامیون رو از جلو دور
زدم..

خودم رو رسوندم بهش..
داشت چیزی رو پشت شلوارش جاساز میکرد که با دیدنم
زبون روی لبهاش کشید و خونسردانه از نگاه خیره‌ام گفت؛
_چیه؟

انگشت اشارمو گرفتم طرفش ؛
_یکبارِ دیگه برای من تعیین تکلیف کنی.. جا تعیین کنی..
دستور بدی.. بخوابونی تو گوشم.. جوری قهوه‌ایت میکنم
که..
_واسا واسا..

داشتم آتیش می‌گرفتم و هنوز اونقدر که باید تخلیه نشده
بودم..
در مقابل چشمان حیرت زده ی من گوشی‌شو درآورد و شماره
ی کسی رو گرفت..
و این نهایت بی احترامی به من بود..
پشیزی برای من و حرفهام ارزش قائل نبود!

گوشی و گذاشت روی گوشش و درحالیکه با یک دست سر و
روشو میتکوند گفت:

_تماس ضروری دارم.. تا تو بری دستشویی هوا به کله ات
بخوره آماده ام بقیه ی جذبه ات و تخلیه کنی روم!

رسماً داشت مسخره ام میکرد و واقعا داشت گریه ام
میگرفت..

انتقام جیو داشت میگرفت؟
مرتیکه خرا!

بعد از تماس و هماهنگیِ سامیار نمودنم با چه کسی، تو اون
هتل لوکس بهمون اتاق دادن..

ترجیح دادم کنار بچه ها باشم اما اتاق های بزرگشون اشغال
بود و تمام اتاق ها سه تخته یا دو تخته بودند..

باید فکری به حال لباس بچه ها میکردم..

مجمع تجاری بزرگی روبروی هتل قرار داشت که سر فرصت
باید میرفتم و برای همشون لباس تهیه میکردم..

بچه ها رو داخل اتاق سه تخته بردیم و خواستیم با تقسیم

بندی هرکدوم رو دونفر دونفر بندازیم تو یک اتاق، راضی

نشدن و خواستن کنار هم بخوابن..

انگار باز هم میترسیدن و نمیتونستن از هم دور بشن!
من اتاقِ تک تخته رو انتخاب کردم که روبروی اتاق بچه ها
بود..

و سامیار هم نمیدونم بعد از صحبت با صاحب هتل کجا
غیبش زد..

امیدوار بودم همه ی اتاق ها تو این طبقه پر باشه و مجبور
بشه بره جای دیگه..

انقدر که ازش دلم پر بود و دوست داشتم سر به تنش نباشه
که با یادآوریش مدام نفسهای حرصی میکشیدم..

بالاخره بعد از اینکه خیالم از بابت جای بچه ها راحت شد و
خدمه ی اینجا رخت خواب براشون روی زمین انداخت که با
خیال راحت بخوابن..

از اتاق بیرون زدم و به اتاق خودم رفتم..

اما کلیدم به هیچ وجه با شناسه ی در همخوانی نداشت و
هرکاری میکردم در باز نمیشد..

از همون خدمه خواستم بیاد و در و باز کنه..

مشغول حرف زدن با بی سیم بود و بعد از اینکه فهمید

میخواهم برم داخل، از جیبش کلید مورد نظر رو درآورد و
باهاش در و باز کرد..

اما همچنان مشغول صحبت کردن بود و مجال نداد که بپرسم
چرا کلیدم نمیخوره به این در..
شاید هم قلق داشت درشون!

نفس عمیقی کشیدم و شالم و انداختم یه گوشه..
نگرانی از وضعیتِ دامون و گوشی ای که نداشتم تا بهاش
تماس بگیرم باعث شد دوباره شالم رو سرم کنم و از اتاق
بیرون پیام تا دنبال سامیار بگردم!
فقط کاش وقتی فهمید دنبالشتم ابهتم همچنان حفظ بشه و با
خودش فکر و خیالات نکنه!

بعد از گذشت چند دقیقه که همه جارو زیر و رو کردم و
سامیار رو پیدا نکردم به قسمتِ لابی هتل رفتم و از دختری
که اونجا مشغول پذیرایی از مسافرا بود پرسیدم:
_بخشید شما اینجا یه آقا ندیدید؟ چشم رنگی قد بلند
چهارشونه.. هیکل ماشالله گلابی برعکس؟!
دختره اول با تعجب نگاهم کرد و بعد یقی زد زیر خنده؛

_آهان.. آره دیدم! رفتن اتاقشون..

وسط خندیدنش تعجب کردم که چه زود فهمید منظورم کیه؟
با اخم پرسیدم:

_اتاقش کجاست؟

حوصله نداشتم که بگه ما اینجا اجازه نداریم شماره اتاق
مهمانانمونو به کسی بگیم..

بخاطر همین زودتر گفتم؛

_همراهشون هستم..

برق نگاهش پرکشید و ابنبار با جدیت گفت؛

_رفتن اتاقشون.. اجازه بدید تماس بگیرم باهاشون!

اعصابم لحظه لحظه داشت خردتر میشد!

عین احمقها پاهام رو ضرب گرفته بودم روی زمین و منتظر
بودم که آقا اجازه صادر کنن و افتخار بدن شماره ی اتاقشونو
اعلام کنن!

دختره با اخم بهم نگاه کرد و بعد از اینکه سامیار جواب داد
گفت:

_آقای معتمدی؟ یک خانوم باهاتون کار داره که میگن

همراهتونه اما من ندیدم که باهاتون اومده باشن!

_رئیس درجریانن درسته.. من لیست نکرده بودم..

نیم نگاهی به من منتظر انداخت و گفت؛

_الان میفرستمشون.. اخه نگفتن که نامزدتونن!

_بسیار خب!

گوشی و قطع کرد؛

_اتاق ۶۰۷ طبقه چهارم!

قدم برداشتم برم که قدم برداشته رو برگشتم..

_۶۰۷؟

_بله!

این که اتاق من بود!

بسرعت خودم رو داخل اسانسور انداختم..

حالا خودش تنظیم میکنه که با من بیفته تو یک اتاق؟ بعد

ژست میگیره که نزدیکم بشی ال میکنم پل میکنم..

وقتی رسیدم درو با کلید باز کردم اما باز هم با مشکل باز

کردن در مواجه شدم.

بشدت عصبی و کلافه پا به در کوبیدم!

و خواستم دوباره ضربه پای بعدی رو بکوبم که در باز شد و
پام به داخل شوت شد!
دستم کشیده شد و پشت سرم در اتاق هم بسته شد!



لانتور

شرایط سختی بود استرس و اضطراب بهم حمله ور شده بود
و نمیدونستم چیکار کنم، چون خیلی حرکتش یهویی و
وحشیانه بود..

قصد من اعتراض به این بود که چرا اتاق هامونو یکی
انتخاب کرده بود اون هم درست وقتی که برای من خط و
نشون می کشید و با جذبه و قلدری می خواست مالکیت
خودش رو نسبت به من اعلام کنه توی هر شرایطی غرورش
را حفظ می کرد و این خیلی بد بود!
عصبانی با حال بدم به شدت به سمتش برگشتم و در حالیکه

مچ دستم راو از دستش بیرون کشیدم و ماساژ میدادم
توپیدم؛

– چته چه مرگته باز رم کردی هار شدی؟

کلمات آخرم را با مکث ادا میکردم و نگاه متعجبم رو به
سامیار دوختم از حمام دراومده بود قطرات خیس آب از
موهایش به پایین می چکید منکر این می شود که تو همین
حالت، با همین موهای خیس بسیار جذاب شده بود خصوصاً
با حوله ی سفیدی که دور کمرش پیچیده بود و بازو هایی که
خطوط پیچ در پیچ و عضلانی اشو که به شدت ورم کرده بود
رو به نمایش گذاشته بود!

یک مقاله خونده بودم که تو یک کشور خارجی، برای توریست
ها هتلی وجود داره که هرشب دخترانی حاضر و آماده که
استخدام شده ی همون هتل هستن خودشونو با لباس خواب
و به جذاب ترین شکل ممکن برای توریست ها آماده میکنن..
نمیدونم چرا خنده ام گرفت..

چون الان هم سامیار تو حالتِ زیادی جذابش بود.

اما همچنان اخم روی پیشانی اش غلیظ تر شده بود و انگار

می خواست با این اخم اعصابم را به هم بریزه و یک جوری خودش رو دست نیافتنی نشون بده یا ثابت کنه که حالا حالا ها کار داریم با هم و خیلی مونده برای اعتماد دوباره مون!

نمی دونم چقدر گذشت که همچنان به همون قطرات آب روی موهایش خیره بودم و حد فاصل بین فرود آمدن همون قطره تا زمین رو محاسبه میکردم که چنگی به موهایش زد و کلافه سری تکون داد؛

–چیکارم داشتی؟

چشمهایش سرخ سرخ بود..

نمیدونم از خستگی یا از اینکه زیر دوش آب بود و مستعد سرخ شدن.. یا از دمای بالا رفته ی بدنش که همیشه دربرابرم بالا بود!

تازه یادم افتاد که برای چی اینجام! مسلماً قرار نبود که تا صبح یه جا با این آدم بمونم.. چه برسه بخوام تا صبح کنارشم بخوابم..

تجربه ثابت کرده که چقدر سامیار شبها ترسناک میشه! –تو که چشم دیدن من و نداری غلط کردی یه دونه اتاق برای دوتامون گرفتی!

از الان گفته باشما من تو این اتاق نمیمونم.. میری برام یه
اتاق دیگه رزرو میکنی..
در ضمن..

سعی داشتم نگاهم و از بدنش بگیرم و خاطراتی برام تداعی
نشه..
اما نمیشد..

دست به سینه با چشم های ریز شده منتظر مچ گیری از من
بود و با خونسردی زل زده بود به جثه ام..
به سختی نفسم رو از بینی رها کردم؛
_گوشیتو میخوام.. باید زنگ بزنم دامون!
دوباره موهایش و چنگ زد و به بالا هدایت کرد..
با پرویی تمام برگشت و میخواست حوله رو برداره که سریع
فهمیدم و پشت بهش برگشتم..
با بیخیالی گفت:
_در مورد دامون که..

مکثی کرد و انگار مشغول تعویض لباس بود..
_باید بگم حالش خوبه.. اوکیه.. همه چی طبق برنامه شون
پیش رفته و خالد هم دستگیر شده..

از شدت تعجب و هیجان و خوشحالی که نمیدونستم کذب یا
حقیقت برگشتم اما با صحنه ی بیش از حد سکسی و
بی تربیتی مواجه شدم و دوباره با هینی که کشیدم به حالت
اول برگشتم..

اما دیدم خونسردیش و اون لبخند گوشه ی لبش که انگار با
یک احمق طرفه!

_دا.. داری راست میگی؟

_آره هروقت سرش خلوت شه دوباره تماس میگیره.. بالاخره
زحمتاش نتیجه داد.. منتها اعدام و جلو انداختن تا دوباره
قسر در نره.. چون تمام آدم ها و باند های پراکنده شونو پیدا
کردن..

زیر لب خداروشکری گفتم و معذب پرسیدم؛

_میشه زودتر لباستو بپوشی؟

_نه!

_باید بری برای من اتاق بگیری! من نمیتونم اینجا بخواهم..

_انگار خیلی علاقه داری بمونی پیشه من.. بدجوری داری

چراغ سبز نشون میدی.. گفتم که عواقبش خوش نی.. پس به

جای این فیلم بازی کردنا برو اتاقِ خودت!

–چی داری میگی تو؟

درحال برگشتن بودم که دوباره به حالت اولم برگشتم و

آرومتر پرسیدم؛

–چی داری میگی تو؟

–اتاقِ چنده؟

–۶۰۷.. جایی که اشغالش کردی!

–ببینم کلیدتو؟

خودم هم به شک افتادم و شماره ی کلید رو از دوباره

خوندم "۶۰۸"

اوه اوه بدجوری خیت شد که..

چرا من ندیدم شماره رو؟

فقط شنیدم که گفتن روبروی اتاق بچه ها اتاقِ شماست!

و رو همین حساب با اعتماد به نفس کاذب وارد اینجا شدم..

حتما وقتی که خدمه درو برام باز کرد سامیار حموم بوده که

ندیدمش!

خرم که خرا!

–ببینم کلیدتو؟

کلید و توی جیبم گذاشتم و درحالیکه به سمت در میرفتم و

تلاش میکردم نگاهم سمتش کشیده نشه گفتم؛
_من میرم پیش بچه ها بخوابم.

حق به جانب ادامه دادم؛
_سری بعد هماهنگ نکنی با من یه جا بیفتیا..
دستم روی دستگیره ی در بود اما در فقط با کلید سامیار باز
میشد و الکتریکی بود!
و این یعنی فاجعه و یک عمر مسخره شدن توسط سامیار!



اما خیلی سریع دستش و روی انگشتای یخ زده ام گذاشت و
با پوزخندی که لحظه ای کمرنگ نمیشد زل زد بهم و دست
دیگه اشو گرفت طرفم تا کلید و بدم بهش!
فقط یک شلوار اسلش راحت پوشیده بود و بالاتنه اش لخت
بود..

تو این هاگیرواگیر شلوار از کجا آورده بود؟
وقتی اومد دنبالم یک چیزِ دیگه تنش بود!
به ناچار سری تگون دادم و با درموندگی از آبرویی که قرار

بود بره کلید و گذاشتم کف دستهای منتظرش و سرم رو
برگردوندم تا این خفت و خواری خودم و خوشحالی خودش
رو نبینم..

دستم و ول کرد و کلید و کنار سرش به حالت تمسخر رو هوا
تکون داد و با ابروهای بالارفته پرسید:
_۶۰۷؟هوم؟

کلافه درحال پریدن بودم از فشارِ حرص:

_اشتباه شد غلط کردم خوبه؟ بیا این در و باز کن من برم..
وای خدا عجب گیری افتادما..

برای خودم حرف میزدم چون از جاش تکون نخورد و همچنان
خیره به من بود با نگاهِ طنزش!

من هم مثل خودش سعی وردم خونسردیمو حفظ کنم و
همونجوری که طلب کلید کرد ژست گرفتم و دستمو گرفتم
سمتش؛

_گوشی! میخوام زنگ بزنم به دامون!

باز هم عکس العملی نشون نداد!

واقعا اون لحظه احتیاج داشتم با دامون حرف بزنم و صحت حرفهای سامیار رو از خودش بیرسم.

بشدت شقیقه هام درد گرفته بود و با عصبانیت گفتم:
_این در و باز کن!

_نکنم؟

_حق نداری من و مجبور کنی به باز کردنِ دهنم!

خم شد و از داخل یخچال کوچک کنار تخت، یک نوشیدنی برداشت و درحالیکه با خونسردی و بیخیالی درشو باز می کرد گفت؛

_دوست دارم دهنِت باز بشه!

مشتی به در زدم که قلنج انگشتم شکست:

_قبلش این در باز میشه!

_اگه در باز بشه که از دهنِ باز شدت بی بهره میمونم..

پوزخندی زد و ادامه داد؛

_ میگن آدما حقیقت و تو عصبانیت وفتی دهنشون باز میشه

و عقل از کار میفته میزنن.. منتظرم بشنوم حرفاتو..

اصوات نامفهومی از خودم خارج کردم و با کلافگی پا به زمین کوبیدم؛

_باز کن!

برای در آوردن حرصم دست به سینه به دیوار تکیه زد و یک قلپ دیگه از آبمیوه تو دستش و سر کشید و گفت:
_نمیکنم..

_چرا؟ مگه نگفتی نمیخوام نزدیکم بشی؟ چند جندی باخودت استاد؟

_الانم میگم.. درضمن استاد شما بودی از اول منم دانشجوت!

_کاش قلم پام میشکست نمیومدم تو اون دانشگاه خراب شده! الان حرفت چیه؟ حالا که اشتباهی پیش اومده و میخوام برم..

_یعنی میخوای بگی اینا فیلمت نبود واسه اومدن تو اتاقم!؟
_نه نه نه!

جدی شد!

اما نگاهش رنگ دلخوری و انتظار داشت!

با حالتی خاص، دستشو بلند کرد و آرنجش رو به دیوار تکیه زد و انگشت شصتش رو روی لبش کشید!

اما منه هار شده هیچی تو سرش نمیرفت!
_باز کن این درووو! باز کن باز کن باز کن.. باز کن!
_باشه!

این کوتاه اومدن یهوییستم ترسناک بود!
آبمیوه رو روی میز گذاشت و بلند تر از من زیر لب غر زد:
_اسکل سلِب آرامش!

کلیدشو آورد و در و باز کرد..
خواستم قدم به بیرون بذارم و برم تا از این حجم از
عصبانیت خالی بشم اما دستم و گرفت و عمیقاً خیره تو
چشم‌هام با چشم‌هایی که غم و پشیمونی درونش رخنه کرده
بود گفت:

_من.. امروز نمیخواستم دست روت بلند کنم.. خودت
عصبانیم کردی! شرایط بدی بود!

تازه داغ دلم تازه شد!
_برام مهم نیست.. چون تو هیچ وقت کنترل اعصاب نداشتی

و همیشه آمپرت که بالا میرفت میزدی تو گوشم!
_ببخشید!

با تعجب از کلمه ی کوتاهی که به آرومی به زبون آوردتش و
واقعا جای تعجب داشت از سامیار شنیدنِ این کلمه بهش
خیره شدم!



چشمهاشو از من دزدید و به یک طرف دیگه نگاه کرد!
من هم بین فاصله برگشتن سامیار به صورت کلافه فرصت
رو غنیمت شمرده ام و سعی کردم درو باز کنم و به بیرون
برم..

براش سخت بود معذرت خواهی همیشه از زیر عذرخواهی
کردن در میرفت ولی الان به صراحت از من عذرخواهی کرد..

قدم به بیرون گذاشتم و برگشتم طرفش چشم های آبیش بی
فروغتر از قبل شده بود چشم هاش مثل قبل خواستن من رو
فریاد می زد اما تا الان هم زیاده روی کرده بود البته از نظر
خودش که غرور براش تو اولویت قرار داشت همین غرور بود

که بین ما فاصله انداخت!

بین لبهاش فاصله افتاد و زبانش رو روی لبهاش کشید و
اینبار با اخم بیشتری ادامه داد؛

_حرف نزدی با دامون!

_میرم از پایین زنگ میزنم..

_همین کارو از اول میتونستی بکنی!

_اطمینان نداشتم و بعدشم که فکر کردم اتاقمون یکیه و
اومدم دلیشو بپرسم که اینجوری شد!

خنده اش گرفته بود..

لبهاش و جمع کرد و خیره شد به زمین!
خودمم خنده ام گرفته بود..

اما خندیدن ما و باز شدن رومون به روی همدیگه، نیازمند یک
دلیل محکم بود..

یک توضیح کوبنده!

هم من برای اون و هم اون برای من!
در و نمیست که بره داخل..

و من هم پایی برای رفتن نداشتم..

بی دلیل سکوت کرده بودیم و بعد سامیار این سکوت و شکست!

_بیا تو.. زنگ بزن به دامون و بعدش برو!

نایستاد تا مخالفت کنم..

داخل رفت و درو هم باز گذاشت.. که یعنی جایی برای

مخالفت نمونه و برم دوباره داخل!

با تردید دوباره داخل شدم و درو باز گذاشتم تا قصد اذیت

کردنم رو نداشته باشه..

گوشیشو با همون جذبه ی همیشگی داشت چک میکرد و بعد

هم خیره به گوشی نزدیکم شد..

گوشی و گرفت طرفم؛

_گرفتمش.. حرف بزن!

نیم نگاهی به خودش و بعد هم به گوشی انداختم..

صدای الو گفتن دامون رو که شنیدم بسرعت گوشی و از

دستش کشیدم و مشغول صحبت کردن شدم..

اونم نه صحبت معمولی

صحبتی که سراسر لرزش بود از حقایقی که دامون میگفت!

.....

سامیار

گند زدم..

باز هم گند زدم وقتی بعد مدتها دست روش بلند کردم و حالا
به طرز مسخره ای عین احمقها بهش گفتم "ببخشید"

چیو ببخشه؟

کدومو ببخشه؟

اصلا چرا همیشه اون باید ببخشه؟

یعنی تا این حد مورد دارم و اذیتش میکنم؟

مگه اون نکرد؟

من قلب ندارم: 



لبه‌اش شروع کردن به لرزیدن و میدونستم بعدش یک گریه ی
تمام نشدنی تو راهه!

اما به درک..

اینبار و باید به خودم و غرورم ارزش میداشتم..

نفس عمیقی کشیدم؛

–وقتی ام آقا دامون چو انداخت که من به تو خیانت کردم،
سریع باورت شد و شیش ماه تموم خواب و خوراک و ازم
گرفتی.. به بهانه ی مخفی شدن از خالد درواقع خودتو از من
مخفی کردی..

من خیانت نکردم.. اون شب سوفیا میخواست آخرین تیرشو
پرت کنه تو تاریکی که همون لحظه دامون میرسه و فکر
میکنه بین ما یه خبرایی هست..

صادقانه از سرشونه نگاهش کردم و تو چشم‌هاش عمیقانه زل
زدم:

–به روح مادرم که اینهمه سال منتظر قصاص قاتلش بودم و
داره محقق میشه قسم میخورم که وقتی بهت تعهد بستم
پاش موندم..

هیچوقت به اندازه ی یک نگاه کوچیک هم کج نرفتم..

بالاخره چشم های خوشگلش نمودار شد و طاقت من هم کم!
با انکشت اشاره و شصت چشم‌هامو از روی فشار عصبی و
کلافگی فشردم و زیر لب گفتم:

–گریه نکن ای تو روحِ پدرت گریه نکن اعصابم نمیکشه!

صدای هقهقهش بالارفت و داشتم ترغیب میشدم به بغل کردن
و آروم کردنش اما چیزی مانع میشد..

من از صمیم قلب اعتراف کردم که هیچوقت بهش خیانت
نکردم..

حالا نوبتِ اون بود توضیح بده..

البته اگه خودشو نمیزد به کوچه بغلی!

سخت بود بی تفاوت رفتار کردن.

خصوصا در برابر گریه هاش!

اما شدنی بود..

روی تخت پشت بهش نشستم و درحالیکه داشتم چندمین

سیگارم رو روشن میکردم گفتم:

_بگو! نوبتِ توعه! با اون پسره تا کجا پیش رفتی؟! قرار مدار

گذاشتی نه؟ اینهمه حنجره پاره کردم که من خیانتکار نیستم

اما یکبار نگفتی که منم خیانت نکردم.. خب یعنی یه خبرایی

هست هوم؟

گریه اش شدت گرفت.. و اصوات نامفهوم از خودش خارج

کرد.. فقط یه چیز فهمیدم بین ناله هاش؛

_منم!

–توام چی؟

مظلومانه نگاهم کرد که یک عمیقی به سیگارم زدم؛

–میگی یا نه؟

–من.. دوستت دارم!

اخمم بخاطر تعجب کردنم بود و ریز شدن چشم‌هام بخاطر

شک کردنم از اینکه چرا دوپهلو حرف میزد.. میخواستم

بدونم با اون پسره تا کجا پیش رفته اما نم‌پس نمیداد..

هرچند بی تفاوت رد شدن از جمله ی دوستت دارمی که با تمام

وجودش بیانش کرده بود و این چشم‌های خیس که معلوم

بود الکی نیست سخت بود!

ادامه داد:

– یکبار برای همیشه میگم تا از بارشونه هام بندازمش!

من.. فقط از حرص چیزی که تو ذهنم بود و اینکه همه

اطرافیانم ضد تو شهادت میدادن که تو در غیابم بهم نارو زدی

و چیزی که با چشم خودم دیدم، دروغ چرا.. خواستم تلافی

کنم و با یوسف ادامه بدم.. اما.. نشد.. نتونستم.. نتونست!

دستم مشت شد.. ولی خودم رو نگه داشتم از هر زخم زبونی

تا حرفشو بزنه..

تو نبودی بینی چقدر حالم بد شد.. هیچی حالیم نبود..
نمیدونم میتونی تصورش کنی یا نه.. سامیار له شدم.. و فکر
کردم با یوسف سرپا میشم.. اما این فکر موقتی بود چون
هرکاری میکردم نمیشد.. یه خلا تو وجودم حس میکردم..
احساسی وجود نداشت اما وابستگی چرا!
اما خب اون آدم زندگی من نیست..

وقتی تو روستا بودم گفتن که نامزدشی! تعجب میکنم که
چطور دقیقاً تو همونجایی که یکبار باهم اومده بودیم باید
این پسره کس و کار داشته باشه!

گفت که اینجوری بگیم به خانوادش تا دست از سرش
بردارن..نمیدونستم که قراره همه چیو جدی کنن!

فین فین میکرد که خم شدم و دستمال رو پرت کردم جلوش!
مرسی ریزی گفت و بدون خجالت محتویات دماغشو خالی
کرد وسط دستمال!

برگشتم طرفش و سرم و به تاسف تکون دادم..
ببخشیدی گفت و بیخیال اون هم پشت به من روی تخت
نشست..

کمرهامون بهم برخورد کرد..

زانوهاشو روی تخت بغل کرد و تکیه زد به من!

نفس عمیقی کشید و گفت؛

_خیلی دلم گرفته.. از یه طرفم خوشحالم که این کابوس

خالد داره تموم میشه و از یه طرفم نمیدونم وقتی برسم

خونه با خودم چند چندم و کجای زندگیم و باید التیام بدم..

اصلا خبر فوت پروفیسور و کنار اومدن آرتا با این قضیه رو

چطوری میخوام هضم کنم.. سرو سامون گرفتن ترمه و

یوسف و کی میخوام برنامه ریزی کنم یا...

به سرعت برگشتم طرفش و با اخم و حالت سوالی ازش

خواستم توضیح بده که خودش جلوتر گفت:

_ترمeh عاشقه یوسفه.. اما.. اما یوسف فکر میکنم که نه..

شاید نیاز داره که ترمه رو یه جورایی داخل چشمش فرو

کنم.. زوج خوبی میشن..

لبخند تلخی زد و صادقانه گفت؛

_فکر میکردم با خیانتت میتونم یوسف و جایگزین کنم و این

شایعه ی نامزدیمونو خودم پخش کردم تا به گوشت برسه و

مثلا بسوزی!

که فکر نکنی که فقط خودت بلدی جایگزین کردنو! وگرنه..

جز نفسهای پر حرص چیز از دهنم خارج نمیشد و نمیگفتم
تا حرف بزنه؛

_خب.. یوسف!

لبخندی زد و ادامه داد؛

_خیلی خوبه.. سامیار به عنوان یک برادر.. یه دامونه دیگه..
حتی.. حتی نزدیکتر.. واقعا روش حساب باز میکنم.. سامیار،
یوسف بارها جونمو نجات داده.. با اینکه اصلا قرار نبود
صمیمی بشیم اما خیلی خیلی رفیقه خوبیه برام و نمیتونم...

از جا بلند شدم و ایستادم..

بخاطر تکیه به من، با بلند شدنم روی تخت افتاد



از جا بلند شدم و ایستادم..

بخاطر تکیه به من با بلند شدنم روی تخت افتاد..

فهمید که عصبی ام!

هول کرد و سریع صاف نشست و ادامه داد؛

—من.. واقعا به عنوان برادر روش حساب باز میکنم!

داشت حرف میزد.. و من احتیاج به اکسیژن داشتم و مشغول
باز کردن پرده ی تراس شدم و محکم کشیدمش و در تراس
رو باز کردم..

دم عمیقی گرفتم و با صدای خشدار، آروم اما درونم طوفانی
گفتم؛

—خوبه.. موفق باشی! برو دیگه میخوام بخوابم خسته ام!

خودمم دلیل این حسادت و کینه رو نمیفهمیدم..
اینکه دنیا جز من روی کس دیگه ای حساب باز کنه عصبیم
میکرد!

دست خودم نبود..

حتی وقتی دامون و پدرش به زندگیش برگشتن هم این حس
و داشتم اما دلیل اونها یک دلیل قانع کننده و موجه بود،
دلیل حضور این پسره چی؟

به خواست خود دنیا بود!

خب بهتره بره بچسبه به همون یارو!

شش ماه تونست دوریمو تحمل کنه..

از این به بعد هم میتونه.

هرچقدر هم عاشقش باشم .. من نمیتونم قبول کنم کس دیگه
ای تو زندگیش حتی، حتی، حتی به یک عنوان دیگه حضور
داشته باشه!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و درحالیکه سرم درحال انفجار بود
سری تکون دادم و گفتم؛
_چرا نمیری الان؟

ایستاد و بازهم با تعجب بهم زل زده بود!
_ناراحت کردم؟
_نه!

"داغونم کردی" پشتِ نه محکم و قاطعم قایم شد..
و همچنان بی‌حوصله جوابشو میدادم تا بره..
احتیاج به یک خلوت داشتم..
اما نمیرفت تا تو خودم باشم یکم فکر کنم..
_باشه.. شب بخیر!

_فردا زودتر راه میفتیم.. نیام دو ساعت معطلِ تو بشما..

اینبار حس کردم با بغض باشه ی آرومتری گفتم..

خیال کردم داره میره..

اما با حلقه شدن دستهایش دور کمرم، و چسبیدن صورتش به
کتفم از پشت و زار زدن و گریه کردنش فهمیدم که دنیا خیلی
بیشتر از من امشب دلش گرفته..



هر لحظه صدای هق هقش اوج میگرفت و چیزی درونم
فرومیریخت..

محکم گرفته بود منو و از برگشتنم به طرفش ممانعت
میکرد..

تقلا نکردم به برگشتن و خیره به آسمون شب و ماه کاملی که
ذراتش رو به وضوح میتونستم بینم نفس لرزونم رو بیرون
دادم..

مرد گریه نمیکنه..

هرکس همچین شر و وری رو کرده تو گوش مردم قطعاً
خودش آدم ضعیفی بوده..

منم دلم میخواست گریه کنم..

به حال خودم و کسی که قسمت و روزگار داشت دور خودش
میپیچوندمون!

ایستادم تا حسابی خودشو خالی کنه..

زیر کتفم خیس بود از قطرات اشک تموم نشدنیش!

زیر لب با گریه و نالان گفت؛

_با من اینجوری رفتار نکن خب؟ من اشتباه کردم.. آره اینبار

من تند رفتم.. اما توام کم تقصیر نداشتی.. اصلا با شرایطی

که خالد درست کرده بود مگه میتونستم رد و نشونی از خودم

بهت بدم ؟ فقط هم دلخوری نبود..

من.. من..

برگشتم و روبروش ایستادم..

به ناچار یک قدم به عقب برداشت، و با مژه های خیس و

چشم های قرمز شده اش بهم خیره شد..

دیگه داشتم کم میاوردم..

حالم اصلا خوب نبود و این بد مخمسه ای بود..

سعی کردم تا از رابطش با اون مردک مطمئن نشدم چیزی نگم

که جفتمونو هوایی کنه!

اما انقدر دلم لرزیده بود که دوتا دستمو روی بازوش گذاشتم

و تکونش دادم؛

_گریه نکن..

رنگ نگاهش تغییر کرد و با ناراحتی پرسید؛

چرا؟ صدام میره تو مخت؟

نه.. نه..

پس چی؟ حالت ازم بهم میخوره؟

نذاشت جواب بدم و خودش هولزده و جدی ازم فاصله گرفت

و تند و پی در پی گفت؛

آره راست میگی ببخشید.. چند ساعت پشت فرمون بودی

خسته ای استراحت کن.. ببخشید بابت گریه ی بی وقتم!

داشت میرفت که عصبی سری تکون دادم و دل و زدم به

دریا.. دستشو گرفتم و مجبورش کردم روی تخت بشینه..

با صورتی سرخ و لپ‌هایی که بعد از گریه ملتهب میشدن با

دهنی نیمه باز بهم خیره شد..

صورتش رو بین دستهام نگه داشتم و گفتم:

طاقِتِ گریه هاتو ندارم.. گریه نکن.. اوکی؟

چنددثانیه مردمک چشم‌هایش بین چشم هام چپ و راست

شد..

لبخند کوتاهی زدم و دستم و برداشتم..

با صدای لرزونی گفت:

_با.. باشه! گریه نمیکنم..

با پشتِ انگشتِ شصتش چشمشو پاک کرد و گفت؛

_دلم گرفته.. جدا از ماجراهای خودمون، همش قتلِ پروفسور

و نحوه ی کشته شدنش جلوی چشممه!

صرفاً جهت دلداری دادن گفتم؛

_آره میدونم صحنه ی مرگِ عزیزِ آدم هیچوقت از جلوی

چشممون کنار نمیره.. مثل وقتی که.. وقتی که با جنازه ی

مادرم روبرو شدم!

تداعی خاطراتِ حالم رو بد میکرد و شدیداً رگهای بدنم

احتیاج به یک مُسکنِ دُز بالا داشتن که خواب آور باشه و

بتونم فراموش کنم اون صحنه هارو!

_متأسفم..

_نباش.. چون بزودی قاتلِ چهارصدهزار زن و مرد فقط تو

ایران قراره فردا صبح اعدام بشه.. حیف که نمیتونم اونجا

باشم اما فیلم اعدام شدنش و سفارش دادم برام کنار بذارن..

تا شاید اینجوری یکم به آرامش برسم!

ـخداروشکر که دیگه تموم شد!

با اینکه شام خورده بودیم اما احساس گرسنگی برای منی که چند وعده غذا در طول روز میخوردم یک چیز عادی بود.. بلند شدم و از یخچال دوتا ساندویچ سرد درآوردم برای عوض کردن جو گفتم؛

ـپاشو برو اون در و ببند بیا بزنیم به بدن! نگاهش به در قفل شد و بعد هم با تردید از جاش بلند شد..

با جدیت گفتم:

ـها؟ ترس برت داشت بازم؟ نه به اینکه میگم برو بذار بکیم سردرد دارم.. نمیری!

نه به حالا که میگم بمون لرز افتاده به تنت..

با مظلومیت کمتر دیده شده ازش گفت؛

ـآخه وقتی میگی برو خیالم راحت که کاریم نداری دوست

دارم بمونم پیشت.. اما وقتی میگی بمون میترسم برام..

ـبرات خوابها ندیدم مادمازل.. ساندویچتو میخوری بعدم

جیش بوس لالا.. حله؟

به آرومی رفت و در و بست..

با بی تفاوتی لم دادم روی تخت و تلویزیون و روشن کردم..

گاز بزرگی به ساندویچم زدم..

زیر چشمی حواسم بهش بود که چند ثانیه خیره به من ایستاد

کنار تخت و بعد هم خم شد که ساندویچشو برداره..

منم از فرصت استفاده کردم و کشیدمش روی تخت..

ترسیده بهم زل زد که با پوزخند گفتم؛

_گرخیدی؟ بد ریدی؟

_بی ادب!

خیره به انیمیشن سینمایی شجاع که خودم از گوشیم دانلود

کردم و انداختم داخل تلویزیون.. گفتم؛

_بشین بخورش!

باز هم خیره به من بود و اخم روی صورتشو کاملاً حس

میکردم..

با گاز گنده ی دیگه ام ادامه دادم؛

_ساندویچو!

مشنبای ساندویچشو درآورد که به تلویزیون اشاره زدم:

_این دختره عین توعه.. کلاً سیستمش همه چیزش!

حالا نگاه اونم به سمت تلویزیون کشیده شد..
_چطور؟ مگه من تیر میندازم؟ ننه ام تیر انداز بوده یا بابام
تیرکمون باز؟

لقمه امو قورت دادم و توپیدم:
_اسکل محتوای فیلمو میگم.. دختره زیر و زرنکه.. مخه!
آیکیو..

_من اگه مخ داشتم که وضعم این نبود!

با پرویی تاییدش کردم که عصبانی شد.. خب حرفی بود که
خودش زد.. بنابراین گفتم:
_آره راست میگی.. اختراعاتم همه سوتفاهم بود!



با اخم گاز محکم تری به ساندویچش زد که شرط میبندم
هیچی از مزه اش نمیفهمید و بزور داشت میچیوند تو دهنش!
خیره به مانیتور گفت:

_این چرت و پرتا چیه میذاری؟ نه به این خشونتِ کلام و
قیافه ی غلط اندازت.. نه به روحیه ی لطیف برای کارتون

دیدن!

جوری که بهم خیلی بر خورده باشه نشستم و هیکلم رو به جلو خم کردم و با چشم‌های ریز شده با اشاره به انیمیشنی که ازش خوشم میومد گفتم؛

_به این میگی کارتون؟ من و مسخره میکنی؟
حالا اون پوزخند زد؛

_نه والا چه مسخره ای! دوتا آدم گنده نشستیم به تماشای پت و مت.. انگار نه انگار تو چه وضعیتی بودیم امروز!

شونه ای بالا انداخت و چشم غره ای هم به من رفت..
نزدیکتر شدم بهش و باز هم با همون لحن گفتم؛

_پت و مت رفیقان! سوگل و ترمه! مثل اینکه یادت رفته یه زمان شیفته ی کارتون باب اسفنجی بودی.. چپ و راست!

حالا واسه من کارشناس شدی؟ میومدم دنبالت بریم دانشگاه
از خونت صدای "بله ناخدا" میومد!

کمی جابه جا شد و آه عمیقی کشید.. لبخند تلخی زد و گفت:

_اونموقع ها دغدغه ای نداشتم.. فقط زندگی یکنواختم

خسته ام کرده بود و دنبال تنوع بودم..اما الان هر سوراخی

رو که پر میکنم اون یکی نشتی میده! امیدوارم همه چیز
تموم شده باشه.

شاید باید اون لحظه طبق غریزه ام پیش میرفتم و انقدر تو
بغلم فشارش میدادم که استخوناش صدا بدن و هرچی درد و
غم تو دلش داره بیاد تو قلب من!
اما رفتارم خلافش و نشون داد و بی تفاوت صدای فیلم رو
بلند کردم!

ساندویچم تموم شد و وقتی دیدم داره با ساندویچش بازی
میکنه و کلافه خیره بهشه..

خم شدم و ساندویچ رو از دستش بیرون کشیدم..
نگاهش به سمتم سوق داده شد..
ابرو بالا انداختم و گفتم؛
_چیه؟

_ماشالا نترکی؟

_آماده ام حتی واسه خوردنِ تو!

لپهاش درکسری از ثانیه سرخ شد و ایستاد..

گوشیمو برداشتم و ساعتشو برای وقتی که میخواستم بیدار
شم تنظیم کردم..

زیر لب گفتم؛

–چیشد؟ ترسیدی بخورمت؟

داشت حرص میخورد و کاملاً مشخص بود دلش میخواد

دهنش رو به هر نوع الفاظی نسبت به من باز کنه..

ساعد دستمو زیر سرم گذاشتم و خیره شدم بهش!

کمی من من کرد و در آخر نمیدونم با چه فکری کاملاً بی ربط گفت:

–یوسف هیچوقت.. هیچوقت به من نظر بدی نداشته.. این و

میتونی حتی از دامون یا بقیه پرسی!

–برام مهم نیست!

مهم بود! خیلی هم مهم بود.. این رو خودش هم فهمید که

گفت:

–مهمه.. اصلاً داری میترکی.. منفجر میشی.. رگای صورتت

میزنن بیرون وقتی اسم یوسف و میارم.. من همه ی حالتاتو

از حفظم.. اما.. به روح عزیزترین هام که الان زیر خاکن..

یوسف هیچوقت به من دست درازی نکرد و نظر بدی نداشت!

در معرض انفجار بودم و با پرت کردن کنترل به ال ای دی
دیواری اتاق فریاد زدم:

_اسمشو نیار جلوی من لعنتی.. لعنت به تو لعنت به هرکی که
به تو مربوطه.. نگو.. نگو.. بسته!

یک قدم به عقب برداشته بود و نمیدونم حالتی تا چه حد
ترسناک بود که رنگش پریده بود..

_من.. گفتم که دوست دارم.. گفتم که بابت اتفاقاتی که
مقصرشون منم من و ببخش!

بازم سرم داد میزنی و فکر میکنی من مقصرم؟

وقتی لبهای لرزانش رو دیدم.. نتونستم طاقت بیارم و با چند
قدم بلند به سمتش خیز برداشتم و محکم فشارش دادم به
سینه ام..

محکم بغلش کردم و گذاشتم گرمای بدنم، بدن سردشو
متعادل کنه!

وقتی دوباره گریه سر داد و بغضش ترکید سرم رو بالا گرفتم
و گفتم؛

_خری بخدا.. خرا!

ازش کمی فاصله گرفتم و صورتش و تو دستم گرفتم؛

–بیینمت؟

نگاهش رو میخواست ازم بگیره..

–دنیا؟ مقصر هیچ کدوممون نیستیم.. من و نگا؟!

نگاه به غم نشسته اش و دوخت تو چشمام!

لبخندی زدم و ادامه دادم؛

–من میمیرم برا این نگات خب؟! اشکی باشن قلبم میگیره..

با اطمینان خیره به جزء به جزء صورتش گفتم؛

–تموم شد.. همه ی اون دوریا و جدا کردن ها تموم شد.. حالا

کنارتم.. میخواستم زودتر بگم بهت اعتماد میکنم اما از

رابطت با اون مطمئن نبودم.. گذاشتم که حرف بزنی تا بفهمم

کجا وایستادم..

میخواستم بدونم کجای زندگیتم؟

وسط حرفم پرید و گفت:

–تو همه ی زندگیمی!



زمان ایستاد و حالا، با قورت دادن بزاق دهنش.. سرش رو

پایین انداخت و بدون اینکه پشیمون بشه گفت:

تو از اول برای من نوشته شدی.. من میدونم سرنوشت
هرکاری کنه هر جوری قلم بگیره دستش، آخرش مارو واسه
هم مینویسه!

سرش رو بالا گرفت و با قطرات اشکی که بی‌مهابا پایین
می‌چکید و بند نمیومد گفت:

دوستت دارم.. تا ابد.. تا همیشه.. و این حس تغییر نمیکنه!
نه.. تغییر نمیکنه.. کم نمیشه اما روز به روز زیاد تر میشه!

شاید این اولین باری بود که دنیا به این صراحت ابراز علاقه
میکرد و قفل کرده بودم..

حتی توانایی پلک زدن هم نداشتم..

فقط حس سوزش چشمم بود که من و به خودم آورد!
اشکشو با پشت آستینش پاک کرد و با لبخند تلخی از بهت و
تعجب من خم شد و کلید و برداشت تا در و باز کنه و بره!
زیر لب گفت:

شب بخیر!

و فاصله ی رفتن و بسته شدن در و تنها شدنم در حد یک پلک
زدن بود و شک کردم که نکنه رویا بوده باشه!

روی تخت نشستم و وقتی از بهت دراومدم..
خیلی جلوی خودمو گرفتم که نرم سراغش تا یک دل سیر از
عزا در بیاریم و حسابی رفع دلتنگی کنیم..

گذاشتم وقتی که آتیش تندم کمی خوابید نزدیکش بشم چون
در غیر این صورت بدجوری گلم و میسوزوندمش..

من سامیار خودخواه گذشته نبودم و حالا..
نه تنها اولویت خودم، بلکه فقط و فقط چیزی که دنیا
میخواست برام مهم بود!

مثل دختر بچه هایی که با یک پیام ساده یا "بک بده فالوم کن"
خودشونو تو لباس عروس میدیدن حالا منم داشتم برای
آینده ای نه چندان دور برنامه میریختم..

برنامه ای دائمی!
برنامه ی ازدواج و یکی شدنمون!
بسته دیگه هرچقدر تقلا کردیم.. اینبار باید مال خودم
میکردمش!

.....



دنیا

وقتی به اتاق خودم رفتم، به خودم و حنجره ام اجازه ی آزاد شدن دادم و بلند ضجه زدم..

به در بسته ی اتاق تکیه زدم و درحالیکه گریه میکردم و دستم روی صورتم بود خودم رو سُر دادم پایین و نشستم..

اعتراف کردن واقعا سخت بود..

خصوصا برای منی که شمشیر از رو بسته بودم و قرار نبود با سامیار حتی حرف بزنم..

اما صداقت کلامش و اینکه گفت زود قضاوتم کردی یکم تکونم داد..

شاید به جای مخفی شدن باید از خودش میپرسیدم داستانو..
اشتباه از منم بوده!

اما .. هرچی که بود تموم شد!

خوشبختانه تموم شد و واقعا خوشحال بودم از این جهت!
امشب ازم معذرت خواهی کرد بابت سیلی ای که بی اختیار و
از روی خشم زد به صورتم..

همین به من جرعت داد که اعتراف کنم تو قضیه ی یوسف
هیچ خبری بینمون نیست..

برام خیلی مهم بود اینکه این قضیه بهش ثابت بشه!
چون در اصل داشتنِ سامیار بود که برام اهمیت داشت!
بالاخره تموم شد.. هرچیزی که باید میشنیدم و باید میشنید..
بینمون رد و بدل شد.

الان تنها چیزی که حائزاهمیت بود این بود که هرکدوممون با
توجه به حرف ها و اعترافاتِ حقیقی مون بعد از گذشت مدتها،
بینیم که چه مسیری رو انتخاب میکنیم؟

خواه مسیری که بخوایم تنها طی اش کنیم که صدالبته برای
من ممکن نبود..

خواه مسیری که دوتامون توش قدم بذاریم!

سامیار و سردی رفتارش تا قبل از درآغوش کشیدنِ من،
حسابی دیوانم کرده بود..

طاقتِ بدترین شکنجه های خالد بهتر از این بود که سامیار
بهم محل نده!

البته انگار نقطه ضعفمو میدونست که اینجوری ازم اعتراف
گرفت!

با شوری خون داخل دهنم، برای بار چندم چند تا سرفه ی
عمیق کردم و خودم و به دستشویی رسوندم..
صد در صد اولین کاری که بعد از رسیدنمون میخواستم انجام
بدم این بود که مخفیانه طوری که کسی نفهمه برم پیش یک
متخصص!

چون این حالت های غیرعادی و ضعف و لرزش دستم داشت
حسابی اذیتم میکرد!

لباسهام کمی خونی شده بودن.. لباسی نداشتم که باهاش
عوضشون کنم.. بخاطر همین فقط لباس رویی رو درآوردم و
به قصد شستنِ لک خون گفتمش زیر آب!

تافردا خشک میشد!

دوش سرپایی گرفتم تا حالم سرجاش بیاد..
فردا باید به مامان زری خبر میدادم که خوبم..
حتما تا الان کلی طفلک و تو نگرانی گذاشتم و حسابی چشم
به در مونده به خاطر من!

.....

_گفتم خواب نمونیا.. گفتم صبح زود میخوایم حرکت کنیما..
بیا! تحویل بگیر لنگه ظهره.. دنیاااا؟ باز کن این درو.. تففف..
مگه زر زر نکردم دیشب که معطم نذار، ساعت شد دوازده!
دهه!

فکر کردم خواب میبندم و وقتی که باور کردم که خواب میبینم
لبخندی به صدای سامیار که همیشه تو مغزم بود زدم و
چشم‌های نیمه بازم و بستم و بیشتر رفتم زیر لحاف!
اما با ضربه ی محکمی که به در خورد چشم‌هام تا آخرین حد
خودشون باز شدن و نشستم سرجام تا لود بشم!
_دنیاااااا؟

بعد انگار با کس دیگه داشت حرف میزد گفت؛
_ کلید این اتاقو.. زاپاسشو.. میخوام!

—ما اجازه نداریم کلید...

—زنمه اون تو..

—پس.. چرا جدا؟

—وای به توام باید جواب پس بدم پدر آمرزیده؟ دیشب قهر کرد چون خونه باباش دوره اومد تو این اتاق.. کلید؟

دیگه واقعا خواب نبود و با یک کش و قوس از تخت پایین اومدم و درحالیکه باسنم رو میخاروندم و از جلوی آینه رد میشدم، یک دختر با موهایی که به حالت الکتریسیته و انیشتنی وز شده بودن بالای سرم و چشمهایی که پف کرده بودن رو دیدم که از قضا خود من بود!

چه کسی اهمیت میداد..

سامیار اگه قرار بود من و مرتب بپسنده که هیچوقت سمتم نمیومد.

خودش میدونه چه آفتی ام!

دوباره ضربه ای به در زد که سریعا در و با شناسه ی کلید باز کردم..

معطل نکرد و خودش و پرت کرد داخل و شروع کرد غر زدن..

ـبچه ها پایین دارن ناهار میخورن تو هنوز تو خوابِ هفت
پادشاهی؟

سرحال بود و شنگول!

بایدم باشه.. اعتراف کشیده از من و خب طبیعیه که تو
ماتحتش عروسی بگیری از اینهمه خاطر خواهی!

وقتی وارد شد دست به کمر اول به اتاق خیره شد و در آخر
چرخش رو که زد گفت؛

ـاتاق برا عروس دوماداییه که میان ماه عسل! شانستو!

و وقتی چشمش به منِ ژولیده افتاد با تعجب خیره شد بهم!

و منی که مغزم تازه درحال لود شدن بود یادم افتاد اون

دختری که از جلوی آینه رد شد تا بره در و باز کنه با سوتین

بود و موهای بلندش روی سینه هاش ریخته بودن..

نگاهش که روی تنم ثابت موند و درمعرض شیطانی شدن بود

هینی کشیدم و با یک پریش عالی اول پریدم روی تخت و بعد

هم با یک جهش سامیارکش پریدم رو تراس تا لباسی که

دیشب شستمش رو بردارم و بپوشم!

موفق هم شدم..

با اخم برگشتم تو اتاق!

داشت داخل یخچال رو میگشت.. من اصلا فرصت نکردم که
جز آب چیز دیگه ای از یخچال بخورم و حالا سامیار کاملاً
داشت یخچال و درو میکرد!

با دهنی پُر درحالیکه تا کمر تو یخچال بود گفت؛
_ساعت شد یک! بترک حرکت کن دیگه از جات.. تا شب باید
تهران باشیم..



نگاهی به ساعت کردم که عددِ هفت و نیم رو نشون میداد..
مشغول جمع کردن وسایلم شدم و زیر لب گفتم:
_والا اونی که در معرض ترکیدنه تویی نه من!

سرشو از کنار در یخچال بیرون آورد و بهم نگاه کرد و به
حالت بامزه ای که داشت خنده ام میگرفت پرسید؛
_چیزی گفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و با سر کردن شالم و مرتب کردنش روی
سرم جلوی آینه گفتم؛
_نه! راحت باش..

خوبه.. جرعتشو نداری بلند بگی آخه! بلند بگو جوابتو بگیر.
چپ چپ نگاهش کردم اما چیزی نگفتم.. منتها ول کن نبود و
میخواست لج من و دربیاره و دوباره به حرفم بگیره، در
کنارش از حرص خوردنم لذت ببره..

در یخچال و بست و مستقیم اومد و روی تخت نشست؛
_جنم میخواد صدا تو بندازی تو گلوت بگی سامیار تو الی
سامیار تو پلی!

داشت با لبخندی کش اومده که موزی گری پشتش بود
مسخرهام میکرد که گفتم:

_سامیار تو هم الی و هم پلی!
انگشت لایکشو گرفت طرفم:

_خوبه جرعتتو پسندیدم!

_بله اینجوریاس!

راه افتادم سمت در و خم شدم تا کفشهامو بردارم که باز هم
شدم اسیر دستش!

پهلومو گرفت و کشوند سمت خودش!

با خنده و چشم‌هایی که تماماً آتیش تند وجودش اون تو بود،
میتونستم تشخیص بدم و حدس بزنم چند دقیقه بعد چه
اتفاقی قراره بیفته..

جلوی خودش نگهم داشت و بخاطر قد بلندش سرش و پایین آورده بود تا راحت تر تو چشمام نگاه کنه..

پوزخند جذابی زد و به آرومی گفت؛

_میدونی بعد از حرفات، تا صبح به چی فکر میکردم؟

دیشب گفتنش راحت بود.. گفتن حرفهام اما حالا با یادآوریش

داشتم ذوب میشدم و نمیخواستم به روم بیاره.. اما خب این

آدم سامیار بود دیگه.. انتظاراتم محال ممکن بود توسطش

تحقق پیدا کنه! چشم دزدیدم و خیره به کتونی هاش که

همیشه مارک بود و اورجینال گفتم:

_نه نمیدونم..بریم؟

_نمیخوای بدونی؟

مدام سرجام وول میخوردم که دوتا دستشو از کنار پهلوم

برداره اما گلافه تر شد؛

_ااه.. میدونی بدم میاد با یکی حرف زدن جز تو تخم چشمام

به در و دیوار نگا کنه ها.. من و نگا؟؟

سرم و بالا گرفتم و منتظر شدم..

از طرفی کنجکاو بودم بدونم عکس العملش به حرفهام چی

بود و از طرف دیگه یک حس خجالتی درونم بود که خب

طبیعی هم بود.. ما مدتها بود همو ندیده بودیم..

خیره شدم تو چشم‌هاش که رگه های قرمزش نشون میداد که
به هیچ وجه دیشب و خوب نخوابیده..

لبخند مهربون و دخترکشی زد و حلقه ای از موهامو تو
دستش گرفت و خیره به موهای توی دستش که داشت به
پشت گوشم هدایتش میکرد دهنش و باز کرد چیزی بگه که
سریع پشیمون شد و با یک لبخند دیگه و نفس عمیقش پشت
بند اون لبخند، گفت؛
_بریم.. دیر شد!

دوست داشتم بدونم به چی فکر کرده و حتی خواستم بپرسم
اما لپمو کشید و جلوتر از من از در بیرون زد.
سامیار از دیروز عوض شده بود..!
سامیاری که من میشناختم تا یکم انگولکم نمیکرد ول کن نبود
و آخر با گریه و التماس و لگد و جفتک از روم بلند میشد..
اما اینی که الان دیدم انگار دید کلافگی نگاهمو وقتی داشت
نوازشم می کرد و انگار فهمید که نمیخوام تا مشخص شدن
چیزی بهم دست بزنه..

بعد از پوشیدن کفشهام درحالیکه از سامیار به وجود آمده ی
جدید داشت بیشتر خوشم میومد و لبخند زده بودم راه
افتادم سمت آسانسور تا خودم و برسونم به سالن غذا خوری!

تمام مدتی که تو آسانسور بودم داشتم با شالم ور میرفتم..
بخاطر لخت بودن جلوی موهام مدام میریختن جلوی
پیشونیم و بقدری عصبیم کرده بودن که اگه قیچی دم دست
میدیدم از ته میچیدمش!

بچه ها صبحانه خورده بودن و گوشه ای نشسته بودن..سالن
بزرگ و اعیونی بود و بیشتر مسافرهاش عربزبان و با
پوشش لباسهای جنوبی بودن..

چشم چرخوندم دنبال سامیار بگردم که شخصی از پشت بهم
چسبید و کنار گوشم گفت:

_لوییا نریزی بخوری.. نفخ میکنی بیچاره منم تو راه نمیتونم
نگه دارم بری دستشویی.. از الان بگم..

بسرعت از کنارم رد شد و برگشت و با چشمکی جدی نشست
پشت میزِ فوق لاکچریِ این هتل!

جالب اینجا بود که دست سامیار هم یک کاسه پر لوییا بود!

میز سلف بود و منم برای خودم لوبیا ریختم.. اصلا اگه ام
حرفش و درست در نظر بگیرم که خودش بدتر از من به درد
نفخ دچار میشد پس نتیجه گرفتم بازم سعی داشته دستم
بندازه!

میز خالی پیدا نکردم و با بیخیالی روبروش نشستم..
دوباره به بچه ها نگاه کردم و اشاره کردم که تکون نخورن از
جاشون!

_خالد اعدام شد.. پنج صبح.. دم اذان!
قاشقی که میخواستم بذارم دهنم رو با نیم نگاه به سامیار
سرجاش گذاشتم..

پر از بهت پرسیدم؛

_یعنی تموم شد؟

سامیار کمی عقب کشید و خیره به غذاش گفت؛

_آره! تموم شد.. حتی اون جاسوس آمریکایی رو هم دیشب
گرفتن.. اطلاعات پدرشونو درمیاره..

_خدارو شکر..

_آبمیوه میخوری؟

از تعجب و خوشحالی بیرون اومدم و به سامیار که
میخواست بره برام آبمیوه بیاره گفتم:

–آره مرسی!

–پس پاشدی برا منم بگیر بیار!

بیخیال و خونسرد کاسه رو تموم کرد..

ماشالله هیکلشم روز به روز بهتر از قبل میشد و با اینهمه
پرخوری نه تنها شکم نمیآورد بلکه همه‌اش عضله میشد..



خیت‌شده سری تکون دادم و گفتم؛

–پشیمون شدم.. نمیخورم!

بالاتنه اش و آورد جلو و مستقیم به چشمام نگاه کرد و با

جدیت کامل گفت؛

–اما من میخورم..

صندلی و با ضرب کشید عقب و ایستاد.. کمی تیشرت

اسپرتش رو مرتب کرد و با بیخیالی شونه بالا انداخت و گفت؛

–اونقدرم انصاف دارم که دوتا بگیرم بیارم!

نمیتونستم خندمو کنترل کنم و به محض اینکه رفت، لبهام

کش اومدن و خنده ام گرفت..

این تناقض رفتاریش که تو اوج جدیت و جذبه کاملاً
حرفهایش طنز بود.. باعث میشد با یادآوری چهره اش نیشم
باز بشه!

هر هر هر هندویج!

آبمیوه رو جلوم گذاشت و خودش نی و لیوان آبمیوه اشو
بلعید!

نیشم و جمع کردم و گفتم؛

قبول داری که دربرابرم نمیتونی مقاومت کنی و ته ته
رفتارات زن ذلیلی موج میزنه؟

هنوز به طور قطع، از دیشب اتفاق یا حرکتی بینمون نیفتاد که
بخوام از الان خودم رو سند بزنم به سامیار..

اما این حرفم دقیقاً همین معنی و میداد..

با چشمهای آبی و شیطونش که مدام تو صورتم میجنبید، نه
تکذیب کرد و نه تایید کرد!

گفت؛

هیچوقت دوست داشتن و با زن ذلیلی قاطی نکن..

یعنی دوستم داری؟

لبخند مرموزی زد و دست به سینه با چشم‌های ریز شده
موشکافانه تکیه زد به صندلی..

جوابی نداد..

فقط نگاهم کرد و نگاهم کرد..

و در آخر به ساعتِ مچی‌اش خیره شد و به حالت نمایشی
گفت؛

–من میرم بچه هارو جا به جا کنم.. توام پشتم بیا..

–داری میری سامیار؟

با صدای همون دخترِ که دیشب با چشم‌غره به سامیار زنگ زد
تا اشتباه اتاقیمون بهم ثابت شه اخمام رفت توهم..

زیاد از حد خودمونی صداش زد که بی‌اختیار خودم و به
سامیار چسبوندم و با حرص گفتم؛

–بله.. داریم میریم.. خدمت رسانیتونم خیلی اوکی بود..

مرسی فقط لطفا خودتون شخصاً برید اتاقی که توش بودم و
طی بکشید.. بازم ممنون از خدماتِ رسانیِ خوبتون.. بریم
عزیزم؟

سامیار خیره به من و حرکت لبهام بزور داشت خودش و
کنترل میکرد که نخنده..

با لبهایی که سعی میکرد نذاره باز بشن از هم گفت؛
_آره عشقم بریم که دیر شد!

و خیره شد به دختره که در معرض انفجار بود و گفت:
_راستش نمیدونم اینهمه صمیمیت از کجا میاد اما ممنون
لطف داشتید بهمون..

دستشو کشیدم تا بیشتر در معرض نگاه های هرزه ی اون
دختره قرار نگیره..

بدجوری انگار زده بودم تو فازِ تعصب کشی!
_نمیدونستم غیرتی ام میشی!

جوابی ندادم که با صدای زنونه ای ادامه داد؛
_آآی سلیمون..هی داد نزن گمشو تو ایوون! بی لیاقت،
شل مغزِ میمون!

از هتل بیرون زده بودیم که نتونستم خودمو کنترل کنم و
یقی زدم زیر خنده..

اونقدر خندیدم و خندیدم که روحم جلا پیدا کرد..اونقدر
خندیدم که تمام دردهای این مدتم پشت این خنده ی از ته دل
خودشونو قایم کردن..

و از خنده ی من زیباتر تو اون لحظه، نگاهی بود که با لبخندی
شیرین و رضایت بخش خیره به من و خندیدنم بود..انگار
نمیخواست خنده هام قطع بشه و دوست داشت همچنان
بخندم!

و در آخر نتوانست خودشو کنترل کنه که بی اختیار با پشت
دست لپمو نوازش کرد و درحالیکه تو حال خودش بود گفت:
_جانم..تو فقط بخند خب؟

سریع به خودش اومد و نگاه متعجب و خنده ی جمع شدمو
که دید جدی شد و گفت:
_سوارشون کن بریم..

.....

تمام مدتی که تو مسیر بودیم فکرم مشغول این بود که چرا
سامیار سعی نمیکرد نزدیکم بشه و گاها از ابراز احساساتم
پشیمون میشدم و حس میکردم به اون موضوع ربط داره..

هیچ حرفی جز ضرورت بینمون رد و بدل نشد..تا وقتی که رسیدیم!



تمام ساعات و لحظه ها روی دور تند بودن و مجال حرف زدن بهم نمیدادن..

خواستم سر حرفو باز کنم و بگم که چون بهت گفتم نمیتونم بدون تو طاقت بیارم اینهمه داری خودتو میگیری برام؟ اما چیزی نگفتم ..

چون گفتمی ها از طرف من گفته شده بود و بهتر بود اون حرف بزنه..

و همین موضوع من و میسوزوند که هیچی نمیگفت و سکوت میکرد..

اولین کاری که کردیم بعد از رسیدن به تهران، بردن بچه ها به مرکز کلانتری بود تا اگه دزدیده شدن و خانواده ای دارن، به خانواده هاشون تحویل بدنشون..

یا اگه بی سرپرستن به بهزیستی منتقلشون کنن..

خدا میدونه که با چه مصیبتی از اونجا کشیدیمشون بیرون و البته زبر و زرنگی خودشون بی تاثیر نبود وگرنه محال بود موفق به بیرون رفتن از قتلگاه میشدیم!

بین راه دامون سکوت بینمون رو شکست و تماس گرفت و باز هم تاکید داشت که حتما برم خونه ی بابام..
اما من میخوام اول به مامان زری و بابا اسماعیل سر بزنم و بعد برم..

دیروقت بود و ساعت از یک هم گذشته بود که بایک نیم‌نگاه بهش گفتم:

– من و بیر خونه ی مامان زری!

بیسکویتی از کنسول برداشت و گذاست تو دهنش، وبا دهن پر گفت:

– به چه علت؟

– میخوام ببینمشون دلم تنگ شده!

– شرمنده.. من ماموریتم چیز دیگه اس!

– نکنه باورت شده مامور مخفی ای چیزی هستی؟

– خب تو معمولاً رابطه با مامورا بهتر از مهندساس! پس

میخوام تغییر رشته بدم برم یگان ویژه!

داشت متلک یوسف رو مینداخت!

پر از حرص نفسی کشیدم و خیره به خیابون گفتم:

_میشه تمومش کنی سامیار؟

_چيو؟

_این کاراتو.. من میخوام برم خونه مامان زری!

جوابی نداد که نداد..

مسیری که میرفتیم اصلا برام آشنا نبود و بیشتر به بیابونی

شبيه بود..

وقتی جوابی نمیگرفتم ترجیح دادم دیگه چیزی نپرسم تا

برسیم و بعد فردا میومدم و به مامان زری سر میزدم..

کم کم داشت چشمم گرم میشد و با خوردن چند باره ی

صورتتم به داشبورد، بیدار شده بودم و هر بار تک خند بلند

سامیار که سعی نمیکرد حتی جلومو بگیره تا دماغ مماغم

نشکنه!

اصلا کیف میکرد من با صورت میرفتم تو داشبورد و صدا

ایجاد میکردم..

در هر صورت بالاخره رسیدیم و با کمی باز و بسته کردن

چشمم کوچه مامان زری اینارو رو تشخیص دادم و با

خوشحالی برگشتم طرفش!

چون کوچه کمی تنگ بود نمیشد با کامیون بریم داخل..
دوتا بوق زد که در حیاط باز شد و انگار که کسی یا کسایی
منتظرم باشن همه بیرون ریختن..
البته با اسفند و گوسفند!



البته که نفهمیدم کی پیاده شدم و کی صورتم شد خیس از
اشک و تاری دیدی که ناشی از اشک ریختنم بود و مانع میشد
خانوادمو یکجا ببینم..
اشکهای مزاحم..

مامان زری..

بابا اسماعیل..

ترمه..

سوگل..

سعید..

همشون تو یک قاب!

فکرشم نمیکردم که بتونم دوباره ببینمشون و حالا شد همون چیزی که فکرشو نمیکردم و جزو محالاتم بود..

دست به دست شدم و علاوه بر خودم بقیه هم مثل من اشک شوق میریختن..

حتی ترمه ای که آخرین بار به بدترین شکل ممکن از هم جدا شدیم..

بابا اسماعیل بغض کرده بود و چشم‌هاش رو جز از روی من جایی نمیگرفت و نتیجه اش شد دو قطره اشک! نمیتونستم از آغوش مامان زری بیرون بیام و مدام با صلوات و خداروشکر گفتن‌هاش..قربون صدقه ام میرفت.. سوگل لاغرتر شده بود..

خندیدم و به تلخی لب زدم:

—دوری من لاغرت کرده یا بازم زدی تو کار رژیم؟

خندید و محکم بغلم کرد؛

—جونه تو زدم تو کار رژیم.. این سری سخت افزارا..

ترمه جلو اومد و درحالیکه اشک میریخت گفت؛

—هیس.. هیچی نگو.. فقط بیا بغلم..

و درآغوشم گرفت و با صدایی که میلرزید گفت:

خدا رو شکر که سالمی.. خدا رو شکر که دوباره دیدمت تا بهت
بگم گوه خوردم!

عه نگو اینجوری!

سعید هم مدام سوگل رو کنترل میکرد و میگفت:

مواظب باش.. چپ نرو.. راست نرو.. بیا اینور.. آی نخوری
زمین؟

بابا اسماعیل زیر پام گوسفندی رو قربونی کرد و مجبورم کرد
از روی خونش بپریم.. نمیدونم چه رسمی بود اما انجامش
دادم و اصلا حواسم به نفر آخر نبود..

یوسف!

بی انصافی بود اگه بگم دلم براش تنگ نشده..

بالاخره یک تایمی ما کلا کنار هم بودیم!

اما الان حضورش درست جایی که سامیارم هست یکم
خطرناک بود!



این خطر رو به جون خریدم و با لبخند جلو رفتم خب من و یوسف دورانی داشتیم و از طرفی سرش هنوز باند داشت و نشون میداد اون اتفاق اثرش تا الان هم گریبان گیرش بوده؛
_سلام.. خوبی؟

به خودش نگاهی سرپایی انداخت و اون هم با لبخند گفت:
_خوبم.. تو خوبی؟ خیلی نگرانت شدیم، ببخشید که نتونستم
بیام!

_نه این حرف و نزن یوسف کی از بیمارستان..
با هولزدگی به سامیار خیره شدم که مثل میرغضب داشت
نگاهمون میکرد و سوگل هم با انگشت زیر گلویش خط کشید
که یعنی گردنتو میزنه..

_تو استراحت بودم.. یعنی خب بهوش اومدمنو مدیون ترمه
خانومم.

_چطور؟

_داستانش مفصله!

با لبخندی مشکوک به ترمه و یوسف کم مونده بود به قضا یا
پی ببرم که یوسف با جدیت گفت؛

...البته اگه سرکار خانوم موافقت کنن خواستگاریو بندازیم

این هفته، قضیه از مفصل بودن در میاد!

زبونم قفل شد و لبخندم روی لبم ماسید...

ضربان قلبم تند شد و فکر کردم الان سامیار جلو میزنه از من
و در برابرش قرار میگیره..

تو در همین فکرها بودم که سعید با خنده ضربه ای محکم به
شونه ی یوسف زد و من رو از ابهاماتی که به خودم مربوط
میشد نجات داد؛

...ترمه و قرمه فدای دلاوریت جناب سروان!

بعد خطاب به ترمه بلند گفت؛

...خانوما عادت دارن خاطرخواه که پیدا کردن چس کن و بزنین
تو برق!

اوه اوه چی شد؟

چقدر غافل بودم از قضایا..

با شادی زایدالوصفی برگشتم سمت ترمه اما با سامیاری

روبرو شدم که اصطلاح "اژدر خشم" برازنده اش بود..

بدون پلک زدن به یوسف خیره شده بود و بقدری عمیقانه و

ترسناک نگاهش میکرد که همه متوجه نگاهش شدن..

سعی کردم توجهی به غیرتِ بیخودی بالا زده اش نشون ندم و
با خنده رو به سعید پرسیدم؛
_نه؟

سعید هم چشمکی زد و گفت:

_آره.. یه عروسی افتادیم اگه قرمه خانوم بله رو بده.. حالا
خوبه حاج خانوم خودش با دسته گل رفته ملاقاتِ یوسف تو
بیمارستان و زانو زده که..

_خفه شو سعید! رفتم عیادتِ بیمار..

ترمه لحظه به لحظه سرخ تر میشد و یوسف هم با سری به
زیر افتاده لبخند رضایت بخشی از سوختنِ ترمه میزد!
بابا اسماعیل کلافه گفت؛

_بیا کمک کن پسر بسته وراجی! برید تو اذان صبح شد هنوز
دارید کل کل میکنید سره شوهر!

به یکباره هممون خندیدیم و بقیه دونه دونه به داخل رفتند..
سامیار نزدیکم شد و گفت:

_باید ببرمت..

_میدونم..

_چیه؟

خیلی وقت بود که چشمم بهش بود و نمیتونستم چشم ازش بردارم و به طرز ضایعی درحال نگاه کردن به صورت و چشم.هاش بودم..

حالا انگار از نگاه خیره ام به جای اینکه خوشش بیاد متعجب بود..

گفتم:

_فکر کردی مخاطب یوسف منم؟

چشم‌هاشو ریز کرد و بهم نگاه عمیقی انداخت..

_اگه سعید دنباله حرفشو ادامه نمیداد آره.. و چقدر بد میشد براش!

میخواستم به پیچوندناش اشاره کنم که تو لفافه حرف میزد و مستقیم نمیگفت من و میخواد..

_خب اگه با من بود چیکار میکردی؟

انگار فهمید که خیلی مشتاقم بدونم چقدر برام ارزش قائله.. اما باز هم مستقیم نگفت؛

_فکر میکنی چی باعث شد خون جلوی چشممو بگیره توی

باغ؟ چی باعث شد یارو رو تا سر حد مرگ ساندویچ‌پیچ کنم؟ کمی مکث کرد و ادامه داد:

آره تاب ندارم ببینم.. اسمشو بذار بی جنبه.. هرچی.. من
نمیتونم ببینم کسی جز من بهت نزدیک بشه!
پوزخندی زد و ادامه داد:

البته که اگه جرعت نزدیک شدن داشته باشه..

برگشت و پشت به من کمی با کج و راست کردن گردنش،
قلنج گردنش رو شکست و خواست بره سمت کامیون که سر
کوچه پارکش کرده بود و یه جورایی سد معبر بود، با صدای
یوسف ایستاد:

سامیار!

سامیار از حرکت ایستاد اما انقدر مغرور بود که برنگشت تا
جوابشو بده..

یوسف میدونست یک جورایی نسبت بهش حساس شده که با
لحن دوستانه ای ادامه داد:

صدات میزنن از داخل میگن بیاید تو..

ممنون دیروفته، باید بریم..

اینبار رو به من پرسید:

توام میری؟

اما سامیار به تندی جواب داد؛

آره با من میاد.. امانته دستم باید برسونم دست باباش!

نمیفهمم اینهمه اصرار برای چیه؟

من قلب ندارم: 



لانتور

در صورتی که هیچ اصراری وجود نداشت.. با درموندگی به یوسف نگاه کردم و لبخند بیچاره و دستپاچه ای زدم.. شونه بالا انداختم..

یوسف هم انگار از تعصبی شدن سامیار خوشش اومده بود که سعی کرد لبخندش رو جمع کنه..

فقط خدا میدونست چقدر از موضوع ترمه و یوسف ذوق زده بودم و میشد گفت راست راستی شریک زندگیشو پیدا کرده که دیگه نگاهش نسبت به من اون خاص بودن سابق رو نداره و چقدر از این بابت خوشحال بودم..

سریک قضاوت ترمه و من تایم کوتاهی از هم پاشیدیم..

و حالا انگار یوسف هم متوجه شده بود که بهترین آدم برایش،
ترمه‌اس!

یوسف بینمون قرار گرفت و رو به سامیار گفت:
_حرف بزنیم؟

سامیار اینبار معطل نکرد و به تندی برگشت و گفت:
_من جز اینکه اسمت به گوشتم خورده و رفیقِ دامونی هیچ
سنخیتی باهات ندارم که بشینم و دلت باهات هم‌کلوم بشم!
خونسردی یوسف واقعا من هم آروم کرده بود..
دستشو روی شونه اش گذاشت و گفت:
_هم‌کلوم شدن با من، اونقدر هم تهوع آور نیست..میخوام
مردونه خلوت کنیم!

سامیار شونه اش و عقب کشید و با اخم مشغول مرتب کردن
لباسش شد و خیره به من گفت:
_بشین تو ماشین تا پیام..

من هم جو رو که سنگین شده دیدم گفتم:
_میرم داخل.. حداقل خداحافظی کنم!

سامیار با تاکید و محکم گفت:

—زود بیا.. واینستما!

بسرعت از مهلکه دور شدم و در و باز کردم تا وارد خونه ای
بشم که برام با خونه ی پدری هیچ فرقی نداشت..



در رو که هول دادم محکم به تن و بدن مفتش ها برخورد کرد
صدای آخ و اوخ و فاصله گرفتنشون رو شنیدم..

اول سعید و بعد هم ترمه و پشت سرشون بابا اسماعیل!
بابا اسماعیل برای اینکه وانمود کنه گوش نمی ایستاده گفت:
—این جه بساطیه سعید؟ فردا فک و فامیل زنم میریزن اینجا
بیا جمع کنیم این گوسفندو!

سوگل کنار مامان زری روی تخت نشسته بود و نظاره گر ما
بود..

ترمه خندید و گفت؛

—کدوم گوسفندو؟ این یا این؟

به من نیز اشاره کرد..

چون سامیار باهام اتمام حجت کرده بود اول از همه رفتم
سراغ مامان زری تا زودتر از همه ازش خداحافظی کنم چون

گیر دادنش نسبت به بقیه بیشتر بود..

بین راه به ساق پای ترمه ضربه ای زدم و گفتم؛

_واسه تو یکی که دارم من.. عن خانوم قبل از اینکه برم

خودتو داشتی هلاک میکردی برا پسره.. حالا بالانس میزنی

بیمار!؟

با نگاهی غمبار گفت:

_خودم بهش گفتم دوستش دارم دنیا.. حالا هم از این اعتراف

میترسم.. میترسم اونقدری فهم و شعورش نرسه و پس فردا

بکوبه تو سرم..

_چیو؟

_چه بدونم ؟ شاید احمقانه بنظر برسه.. شاید با خودت بگی

اینکه دلیل نمیشه.. اما خیلی پشیمونم که چرا اول من جلو

رفتم!

چقدر شبیه هم بودیم..

اما این که ابراز محبت صرفا که نباید از طرف مرد انجام بشه

و از نظر من دیگه ایرادی نداشت..

_احمق.. خب اگه همیچین برداشتی میکرد که حالا له له نمیزد

برای یه گوشه چشمت..

لبخندی محو روی لبش شکل گرفت و خیره به گوسفندی که
سعید و بابا اسماعیل داشتن ترتیشو میدادن گفت:
_چه بدونم.. نمیدونم چی بگم..

بهم خیره شد و ادامه داد:

_شرمنده ی تو هم هستم.. من دلتو شکستم.. من و ببخش!
_نبخشیده بودم که الان خشدکت رو سرت بود!
_کوفت!

به سوگل که ذره ای از جاش تگون نمیخورد اشارخ کردم و
گفتم:

_این گوریل چرا جُم نمیخوره؟ میترسه تَرَک ورداره؟

خندید و با ذوقی زاید الوصف گفت:

_نمیدونی؟

_چیو؟

_حامله اس!

ثانیه هایی توی بهت و ناباوری به سوگل که سیب میخورد
خیره شدم و بعد خنده ی ترمه و خیره شدن سوگل به سمت

ما و اشاره ی ترمه به سوگل که گفت؛ قضیه رو گفتم، سپری شد!

و من همچنان توی شک کامل قرار داشتم..

اولش با خندیدن ترمه فکر کردم که سیاهم کردن و اینم از اون شوخی خرکیاس!

اما با کمی دقت به رفتارای اخیر سعید کافی بود تا بفهمم که حقیقت داره و نتیجه اش شد جیغ و گریه ای از ته دل البته از نوع خوشحالی!

این بهترین خبری بود که تو این فاصله زمانی که از از دست دادن پروفیسور میگذشت میشنیدم..

حتی وقتی خالد گور به گوری اعدام شد هم تا این حد خوشحال نبودم..

با احتیاط سوگل و بغل کردم و خیره شدم به مامان زری که با خوشحالی نگاهمون میکرد..

از اینورِ حیات بلند داد زدم؛

مبارکه بابا سعید! آی خوشبحالِ این بچه ای که مامان بابای شوتی مثل شما داره!

سوگل هم خیلی ذوق زده بود و مثل من چشماش پر شد..
هیچکدوم از مرگ پروفیسور خبر نداشتن.. و من نخواستم
اوقاتشونو تلخ کنم و این خبر رو بهشون بدم..
به مرور زمان خودشون میفهمیدن!
وای آرتا..

هجوم افکار اجازه نداد تا بفهمم که سامیار و یوسف هم وارد
حیات شدن البته با صدای جیغ من!
سامیار اشاره کرد که برم و من هنوز با هیچکدوم خداحافظی
نکرده بودم..

دوست داشتم بمونم اما حریف دامون نمیشدیم..
کله ی مامان زری رو بغل کردم و ازش با کلی توضیح و دروغ
های مصلحتی خداحافظی کردم..

اصلا راضی به اومدنم نبود و کم مونده بود فحشم بده..
از اون بدتر بابا اسماعیل بود که در و محکم بست و اجازه
نداد بیرون بریم..

و رو به سامیار با حرص گفت:

ـ در این خونه به روی همتون بازه.. امشب و میخوابید فردا
هر جا خواستید میرید..

جالب بود که سامیار بعد از صحبت با یوسف ارومتر شده بود
و دیگه نگاهش مثل سابق نبود..

جالبتر اینکه مخالفتی نکرد و قبول کرد که من بمونم اما
خودش داشت میرفت که بابا اسماعیل جلوتر رفت و قفل در
و چرخوند و با یک ابهت خاص برگشت و رو به هممون گفت:
_الان جیگرشو میزنم به سیخ! بشینید..

سامیار قدم های جلو رفته رو عقب رفت و یکنگاه گذرا به
این حیات قدیمی ساخت و زیبا انداخت..
یوسف زیر گوشش چیزی پچ زد و نتیجه اش شد ریز خندیدن
هاشون و چقدر این صحنه دلچسب بود!



فکر یک جنگ اعصاب حسابی بعد از دیدن یوسف، بودم اما
انگار کارشو خوب بلد بود..

دیر وقت بود و همه خسته بودیم.. اما کنار هم پا به پای هم
جیگر سیخ کشیدیم و گفتیم و خندیدیم..

بقدری خوش گذشته بود که سامیار عبوس هم با پس گردنی
محکمی که به سعید زد جهت ریختن آب آفتابه مسی داخل
پارچ باعث قهقهه های یوسف شد..

و این شد شروع رفاقتی که از اول با سوتفاهم شروع شده
بود..

همه از به وجود اومدن فندقی که سوگل قرار بود برامون
بدنیا بیاره خوشحال بودن و خود من نیز دل ضعه داشتم
برای دیدن و بغل کردنش!
زندگی همین بود..

یکیو میگیره و درازاش یکی دیگه از نعمتهاشو بهن ارزونی
میکنه..

مثل منی که پروفیسور رو از دست دادم اما..
این وروجک نیومده تو دلم جا باز کرده بود..
سوگل با بوی جیگر چند باری عق زد و هربار با عق زدنش،
ترمه بالا میاورد..

چون از بچگی ترمه نسبت به عق زدن و استفراغ حساس بود!
و جلوتر از فرد مریض و حال خراب بالا میاورد..

مامان زری موشکافانه به من و سامیار نگاه میکرد و لبخندشو نمیتونستم معنی کنم..

همین نگاه رو به ترمه و یوسف هم داشت..

سامیار کنارم روی تخت نشست و چون قدش بلند بود اذیت شد و در آخر ترجیح داد بایسته!

مثل تازه نامزدهایی که هنوز روشن به روی هم باز نشده اما زیر زیرکی همو میپان، بهم جیگر میداد و قبل از اینکه بگم برام آب میریخت..

ترمه زیر گوشم گفت:

_میخوام بهش یه فرصت بدم.. فردا باهاش میرم بیرون..

سری تکون دادم و گفتم:

_خوبه.. کار خوبی میکنی!

موقع خواب که شد مامان زری جاهای خوابمون رو با انداختن یک زیر انداز بزرگ و پشه بندی به بزرگی خانه داخل حیاط شروع کرد.

بابا اسماعیل بلند گفت:

_دخترا پسرا.. همه خیاری میخوابید.. عین تکیه! زنا اینطرف مردا اینطرف.. خفه خون میگیرید اگه خر و پف دارید چفت

کنید دهنو من خوابم ضعیفه از خواب میپریم.. میپریم میفتم
به جونتون!

همه رو با لهجه میگفت و ترمه از شدت خنده قرمز شده بود.
با شیطننت گفت:

_من میرم بغلِ یوسف.. توهم برو بغل سامیار بخواب..
_اصلا قرار نبود بمونیم.. دامون خودشو جرواجر میکنه بفهمه
موندیم..

_سخت نگیر حتما باهاش حرف زده دیگه..
_نمیدونم..

سعید تو این گیرو دار گفت:

_تکلیف من که میخوام زن و بچم پیشم باشن چی میشه؟ من
که نمیتونم این خرس و بغل کنم به جای زنم!
به یوسف اشاره کرد و یوسف هم بیخیال دنیا جلوتر از همه
وارد پشه بند شد و گوشه ای ترین مکان رو برای خواب
انتخاب کرد..

بابا اسماعیل گفت:

_مگه میخواید چیز کنید؟

خودش هم فهمید حرف نابجایی زده که سعی کرد عوضش
کنه اما فایده ای نداشت و مامان زری زیر لب بهش گفت:
_خاک تو سرت بشه!

همونطوری که بابا اسماعیل مدیریت کرده بود خوابیدیم البته
با فاصله..

سامیار بیرون رفته بود تا از جهت کامیون خیالش راحت بشه
و دوباره بیاد!

تو این فاصله سعید به بابا اسمال گفت:

_پس تو جی حاجی؟ کدوم ور میخوابی؟ بیا جمع میکنم
خودمو بیا ور دل من بخواب!

_تو ببند چشاتو خوابای خوب ببینی! دهنتم ببند یه ذره نگه
دار برای فردا حرف داشته باشی بزنی.. من داخل میخوابم با
ملکه!

زیر پتو با ترمه از شدت خنده خفه شده بودیم و فقط
میخواستم به سعید بگم خفه شه چون داشتم دل درد
میگرفتم..

اما خفه که نمیشد هیچ نفسمون رو برده بود و این بیصدا
خندیدنه کاملاً مشهود بود..

پس بگووو.. آقا جلو جلو جای مارو انداخته حیلط تا مزاحم
چیزشون نباشیم..

دیگه طاقت نیاوردیم و پتویی که رومون کشیده بودیم با
خندیدنمون شروع کرد تگون خوردن..
کم حرف بزن..

برق رو که خاموش کرد و رفت.. بلند خندیدیم..
هنوز سامیار نیومده بود و چشمم مدام به در بود..
یوسف نگاهم رو شکار کرد و گفت:

نترس الان سروکله اش پیدا میشه! ریلکس کن بخواب
خسته اید!

سری تگون دادم و وانمود کردم دارم میخوابم..
اما همچنان چشمم به در بود و ثانیه می‌شماردم..
بعد از چند تا چرت و پرتی که سعید پروند و نتیجه اش شد
جفتک انداختنِ سوگل محکم به پاهاش کم کم سکوت برقرار
شد و صدای خرو پف بابا اسماعیل سایه انداخت داخل
خونه..

همه خوابیدن اما من نگاهم از زیر پتو به در نیمه باز بود تا
سامیار وارد بشه و وقتی داخل شد تفس عمیقی کشید که با
پرو بازی زیر لب "جان دلمی" گفتم و تا وقتی که اومد و بالای
سرم ایستاد و بعد به آرومی زیر پتو خزید، کم کم چشمام گرم
شد و با خیال راحت خوابیدم!



از حرکت چیزی روی پاهام چشمام نیمه باز شدن و پتو رو از
روی صورتم پایین آوردم..
هوا گرگ و میشی بود و نزدیک طلوع صبح..
با اخم و چشم‌هایی که باز نمیشدن پاهامو تگون دادم تا
چیزی که باعث قلقلکم شده رو بتونم تشخیص بدم..
کمی با پاهام کشتی گرفتم و فهمیدم یک عدد پای ناقابل زیر
پتوی منه و البته تقصیری هم نداره..
یارو انقدر قناسه که اضافه اش اومده زیر پتوی من!
البته اگه گرم و نرم بودن لای ساق پامو نادیده می‌گرفتیم!
پای سامیار بود که به حریمم پیشروی کرده بود..

البته بدبخت اصلا خبر نداشت اما خب خوشونتم اون لحظه
انقدر زياد بود بخاطرِ گرفتن خواب راحت‌م كه محكم ضربه‌اي
به پاهاش زدم و به بيرون از پتو هدايتش كردم..
ضربه‌كاري بود طوريكه ساميار تكوني خورد و چشماش باز
شدن..

براي اينكه جواب پس ندم پتو رو روِي سرم كشيدم و سعي
كردم به چيزي فكر نكنم و كسي مزاحم خوابِ عزيزم نشه..
اما با ضربه‌ي صديبرابر محكم تر از ضربه‌ي خودم به ساقِ
پام، يادم افتاد كه ساميار هم بدتر از من سرِ خوابش با كسي
شوخي نداره و مثل اونوقتايي كه تاكيد ميكرد صبح‌ها سگه!
دردم گرفت و صدام تو گلو خفه شد..
پتو رو كنار زدم..

با موهاي به هم ريخته و چشم‌هايي كه رگه‌هاي قرمز داشت
و جديتِ نگاهش فهميدم كه حسابي به گفته‌ي خودش هاره و
نبايد سر به سرش گذاشت..
اما خب..

منم دست كمي از اون نداشتم..
شايد هم به مراتب خيلي بدتر از اون..
با بداخلاقي گفتم:

–چیه لنگات و میکنی تو حلقم؟

باز هم با جدیت نگاهم کرد و بعد از کمی مکث خیره خیره
نگاهم کرد و با صدای بم و جذابیتی که ده برابر شده بود و در
اثر خواب آلودگیش بود گفت:

–شانس آوردی آدم اینجا هست وگرنه خوب بلد بودم از
خجالتِ لنگات در پیام..

در حال دوباره خوابیدن بود که زیر لب غر زد:
–بچه پرو!

.....

اون روزی که خونه ی مامان زری اینا موندیم و شب و به
صبح رسوندیم، شد آخرین دیدار من و سامیار..

این یک هفته ی گذشته سخت ترین و شکنجه آورترین لحظات
رو کنار آرتا سپری کردم و با بوسه روی صورتش سعی داشتم
صدای نامفهومش رو آرام کنم..

یادبود بزرگی داخل دانشگاه براش قاب کردن و مراسم بزرگی
براش گرفتیم..

دامون لب‌تابم رو صحیح و سالم برام آورد و قرار بود از ماه بعد، روی تحقیقات جدیدم به طور جدی و تحت نظر بابام کار کنم..

سوگل روز به روز استرسِ حاملگی‌ش بیشتر و بیشتر میشد و فقط من بودم که آرومش میکردم چون ترمه خانوم بدجوری درگیرِ آقا یوسف بودن!

نریمان زندان بود اما وکیلش ضمانت داده بود که با وثیقه میتونن درش بیارن..

پدربزرگم با وکیلش به دیدنم تو خونه‌ی پدریم اومد و وقتی میرفت سندِ ویلای علی‌آبادشمال رو برام آورد تا امضا کنم و تمام و کمال از جانبِ بچه‌اش هیچ حقی گردنش نباشه! اما من قبول نکردم و ازش خواستم به خیریه ببخشه! وقتی وارد خونه‌ی پدریم شدم..

بابام از ذوقِ اومدن من یک اتاق رو به شکل و رنگ و تم صورتی و دکورِ بانمکِ دخترونه درآورده بود..

و وقتی با لب‌تاب و قهوه به دست مشغول کار کردن بودم جلوی در اتاق می‌ایستاد و نگاهم میکرد و هربار چشم‌هاش پر میشد و میگفت؛ دیگه چی میخوام از خدا؟

از اینکه سامیار آخرین بار با جفتک پرونی‌های اول صبحمون
ازم جدا شد ناراحت و دلخور بودم..
نمیدونم چرا!

اما سردی حرکاتش من و گرفت..
سامیار هر لحظه و ثانیه ی خالی رو به بوسیدن و لمس کردن
من اختصاص میداد اما دیگه اینکارو نکرد و برعکس ازم
فاصله میگرفت و باعث شد این برداشت و کنم که دیگه
دوستم نداره..

چون نه تماسی از جانبش داشتم و نه پیامی!
حتی تو اینستاگرام وقتی عکس میذاشتم نگاه میکرد اما هیچ
واکنشی نشون نمیداد!

فردا قرار بود مراسم هفتم پروفیسور رو درست تو همون تالار
بزرگی برگزار کنیم که برای اولین بار، به طور رسمی سامیار
رو دیدم..

البته که اولین دیدارمون به طرز مسخره ای داخل آسانسور
بود!

همون باغ تالار بزرگی که هم من جایزه گرفتم و هم سامیار!

احتمال اینکه بیاد زیاد بود..

اگه اون بهم محل نمیداد.. چرا من با دیدنش دست و پامو گم
کنم.. اتفاقا آرزوم بود که فردا بیاد و ببینه که با اینکه گفتم
عاشقشم اما، اونقدر هم غرورم رو دوست دارم که پشت
سرهم تکرارش نکنم..

اون هم وقتی که هیچ حرکتی ازش نمیدیدم!



دامون به در اتاق ضربه ای زد تا از آماده بودن یا نبودنم مطلع
بشه؛

_حاضری؟

_آره.. بیا تو!

در و باز کرد و قد و قامت بلندش رو به داخل هدایت داد..
واقعا خواهرهایی که قریون صدقه ی برادرشون میرفتن به
نظرم مسخره میومدن اما حالا خودم از همه مسخره تر شده
بودم که زیر لب به قد و بالا و خوشتیپیش و باور اینکه این

آدم برادر منه ايمان مياوردم و قربون صدقه اش ميرفتم البته
تو دلم..

به ساعتش اشاره کرد؛

ـ بايد زودتر از بقيه برسيم دنيا!

ـ بابا نمياد؟

ـ نه! نميتونه بيدار كار داره!

براي بار چندم به خودم تو آينه زل زدم كه انگار اضطرابم به
چشمش اومد و گفت:

ـ براي ديدنش هولزده اي؟

خوب هم فهميدم كه كيو ميگه با اينحال خودم و زدم به اون
راه؛

ـ ديدن كي؟

لبخند كجي زد و دستشو تو جيب شلوارش فرو كرد؛
ـ هموني كه شبا بخاطرش تا صبح بيداري! البته بابا هم
نگرانت بود كه بهم گفت.. نرني رو حساب فضولي!

تک خندی کردم و گفتم:

ـ تا صبح كه بيدارم دليلش همون پروژه ي جديده كه سخت تر
هم هست..

ابرو بالا انداخت و طوریکه معلوم بود قانع نشده گفت:
_باشه.. اما، چشمت همه چیو لو میده آبجی کوچیکه! زود
باش..

سری تگون دادم و بعد از اینکه مطمئن شدم مرتبم، کیفم رو
برداشتم و پشت سرش راه افتادم..

دم به دقیقه از آسانسور و دیوار و آسمون و زمین استوری
میداشتم با متن هایی که هیچ ربطی بهشون نداشت و از
خودم در میاوردم!

فقط برای اینکه ببینم سامیار میبینه یا نه و متاسفانه همه رو
میدید!

با عصبانیت گوشیم و تو کیفم چیوندم و به حالت قهر به
سمت در و پنجره ی سمت خودم داخل ماشین چرخیدم!
_بعد منکرش میشی و میندازی گردنِ پروژهِ ی جدیدت؟
یعنی اینقدر ضایع عمل کرده بودم؟

صاف نشستم و سعی کردم سیس بیخیال هارو بگیرم.. اما
نتونستم؛

_جوابمو نمیده!

_چرا؟

—نمیدونم.. نمیدونم.. چند بار پیام دادم فقط سین زده و
واسه اینکه خیلی ضایع عمل نکرده باشه پیاممو لایک کرده..
گاوه گاوا!

—خب شاید برنامه های بزرگتری داره که نمیخواه تو مطلع
شی!

—مثلا چی؟

—چه بدونم.. شاید کار داره، بالاخره همه که نمیتونن هر دقیقه
دردسترس باشن!

—حس میکنم یه چیزی میدونی میخوای ازم قایم کنی!

—نه چیزی نمیدونم..

سرش رو به سمت پنجره برگردوند و رد لبخندی که سعی
داشت کنترلش کنه روی لبش مشخص بود!

—سامیاری که من میشناختم از وقت و کارش میزد تا فقط یک
دقیقه با من همکلام بشه و سربه سرم بذاره.. خب حق دارم
یکم برام عجیب باشه قضیه!

—چی بگم والا.. اگه امروز اومد ازش بپرس!

—یعنی احتمالش هست که کلا نیاد؟

با تک خندی که نمیخواست چیزی رو گردن بگیره گفت:

چرا از من میپرسی؟ به قیافم میخوره از همه چیز
خبرداشته باشم و بخوام بیچونمت؟
بعیدم نیست!



بسته پرو نشو!

رسیدیم و با دیدن سردر تالار خاطراتی برام تداعی شد از
دورانی که یک گیج به تمام معنا بودم و کاش تو همون دوران
اسکلیت میموندم و تا این حد پخته و بزرگ نمیشدم..
جلوتر از همه سمت آرتا و مادرش رفتم..
روی زانو نشستم و دستهای آرتا رو گرفتم تو دستم..
یخ زده بود..

اومدی؟

آره عزیزم اومدم.. خوبی؟ حالت خوبه؟ آب بیارم برات؟ چرا
اینقدر یخی؟

مادرش مشغول خوش آمد گویی با مهمانها بود..

ار بین مهمونها، استادهای دانشگاهی که توش تدریس میکردم
و چند تا از دانشجو هام به حرف گرفتتم و من هم اصلا روی
مود صحبت کردن نبودم..

از ویلچر آرتا گرفتم و گوشه ای ترین مکان بردمش!
میشد گفت سر همون میزی بردمش که آخرین بار هم همینجا
باهم نشسته بودیم..

لیوان آبی براش ریختم و قبل از اینکه بخوره گفت:
_دیشب بابامو خواب دیدم.. خوشحال بود.. میگفت به من
افتخار میکنه.. نگاه کن دنیا.. بین تمام بزرگهای نقاشی و
طراحی تو ایران اومدن بخاطر من و بابای من! اون.. اون بهم
افتخار میکنه!

_معلومه که افتخار میکنه.. اون تا لحظه ی آخر..

لحظه ی آخرِ پروفیسور جلوی چشم هام جون گرفت و دوباره
بغض به گلوم چسبید..

_تا لحظه ی آخر اسم تورو صدا میزد!

_دنیا؟

آقای معتمدی بود.. پدر سامیار..

کنار پدربزرگم جلو اومدن و به احترامشون ایستادم..
نمیدونم این چشم چرخوندن مسخره چی بود که انتظار
داشتم پشت سرشون سامیار رو هم ببینم..
_سلام.. خوبید آقای معتمدی؟ سلام آقاجون!
جواب سلامم رو دادن و پدربزرگم با پا دردی که داشت
نزدیکترین صندلی رو برای نشستن ترجیح داد!
به آرتا اشاره کردم:

_الان میام خب؟ برم یه گشتی بزنم ببینم این مرتیکه رو پیدا
میکنم؟ حالا اگه هم پیدااش کنم قراره کلا برم تو قیافه ها..
قرار نیست یک کلمه باهاش حرف بزنم..
لبخندی زد و گفت:
_برو!

ترمه هم اومده بود البته کنار یوسف!
چه چسبی شدن اینا به همدیگه!
دم یوسف گرم که سعی کرد با چشم بازتری ترمه رو ببینه..
سوگل هم با سعید نشسته بودن و مشغول خوردن میوه
بودند..

مانتو ماکسی بلند مشکی ای تنم بود که مغایرت داشت با
لباسهای همیشه اسپرت و لشی که همیشه میپوشیدم..
جلوی در ورودی بودم و ناامید از دیدنش، میخواستم برگردم
و برم پیش آرتا که همون لحظه با چند تا از دانشجو هام که
هم کلاسی های خودش هم میشدن وارد شد..
کت شلوار مشکی و تیپ تماماً مشکی رسمی زده بود و بشدت
جذاب و خواستنی هرنگاهی رو دنبال خودش میکشوند..
اون هم از دیدنم شکه شد که چند ثانیه زل زد بهم و بعد
خونسردی خودشو حفظ کرد و لبخند کجی به صورتم پاشید..
نگاهش مهربونی و جدیت و فریاد میزد..
اما..

دلیل این بی محلی هاشو نمیفهمیدم..



خیلی نگذشت که چشم ازم گرفت و با دست دادن به کسایی
که میشناخت رسید به آرتا و میزی که پدر بزرگم و پدرش
نشسته بودن!

سرسنگین در مقابل سوالاتِ بقیه سر تکون میداد و تمام
تلاششو داشت میکرد که بهایی به سمت من و جانب من که
سنگینی نگاهم روش بود نده!
و چقدر لامصب موفق بود!

و در آخر کنار دامون ایستاد و باهم مشغول پچ پچ کردن شدن
بدون اینکه به هم نگاه کنن، خیره به شخصی که داشت
مراسم رو برگزار میکرد باهم صحبت میکردن و گه گذاری با
پوزخندی که مشخص بود سرشار از متلکه بهم دیگه خیره
میشدن..

جای آقای نیازی خالی بود اینجا..
اون خوب بلد بود مجلس ختم و عزاداری و عروسی و تولد و
باهم قاطی کنه..

کم کم مهمونها زیاد و زیادت‌ر شدن و چند تا از سران دولتی
هم به جمع ملحق شدن..

کسایی که فقط اسمشون و تو اخبار شنیده بودیم اینجا
حضور داشتن و بیشتر بخاطرِ لقبِ شهید که کنار اسمِ
پروفسور قرار گرفته بود اومده بودن عرض ادب کنن..

اما مراسم فقط احترام به پروفیسور و یادبودش نبود..
درکنارش، قدردانی از تمام کسانی بود که مفسد فی الارض رو
گیر انداختن..

دستگیری خالد خیلی براشون حائز اهمیت بود..
از همه جا بی خبر بودم و لم دادم کنار سوگل با حرص و
عصبانیت از رفتارهای سامیار..
دنیا؟ حس میکنم دارم بالا میا...

همین حرف سوگل برابر شد با به گند کشیده شدن کت شلوار
میلیونی سعید..
سعید با عصبانیت ایستاد و گفت:
گند کشیدی به..

و تازه یادش افتاد که با چه سلیطه ای طرفه حرفشو عوض
کرد و ادامه داد:
_اصلا بیا برین روم!

نتونستم فاجعه ی به بار آمده رو تحمل کنم و از مهلکه به
نوعی گریختم!

ترمه ی احمقم که معلوم نبود کدوم گوری دل و قلوه میداد!

ترجیح دادم برگردم پیش آرتا اما چون نزدیک به میز سامیار
و دامون و چند تا از رفیقای دامون بود، به تردید افتادم و در
آخر تسلیم شدم!

سعی کردم مثل خودش نگاهم رو تا آخر بگیرم و پشت
بهشون نشستم کنار آرتا!

مردی که داشت روضه خوانی میکرد بقدری صداش سوز
داشت که چشمام بسرعت خیس شدن..
یاد مردونگی و معرفتِ پروفیسور و اینکه از بچگی من رو زیر
پر و بالش گرفت اجازه نمیداد لحظه ای چهره اش از ذهنم
پاک بشه!

آرتا هم اشک میریخت..

در آخرِ صحبت‌هاش وقتی میخواست پایین بره تا شخص
دیگه ای به جاش صحبت کنه طراحی بزرگ آرتا رو آوردن که
یادبودی از پدرش بود..

و همین موضوع همه رو به گریه انداخت..

شخصِ کت‌شلواری و اتوکشیده ای به جای فرد روضه خوان
ایستاد و اول با عرض تسلیت و تعریف از دلاوری و بزرگی

پروفسور گفت:

خیلی کم پیش میاد سعادتِی که نسیبِ این مرد بزرگوار شد
و چقدر از ته دل آرزو میکردم جرعه ای از این لیاقت رو منم
داشتم..

از همگی برای حضور در مراسم اون مرحوم قدردانی میکنم و
این قدردانی شامل چمد نفر هم میشه که باعث شدن یک قاتلِ
زنجیره ای که فکر میکنم بیشتر از ده ساله دنبالش رو
دستگیر کنن..

عذر میخوام یک انسان که نه..
یک حیوان.. یک وطن فروش.. و هر لقب افتضاحی که
میتونید اسمشو بذارید..

شخصی با جدیت ایستاد و درحالیکه رگ غیرتش باد کرده بود
شعارگونه دستاشو مشت کرد و مدام پایین و بالا میاورد و
فریاد میزد؛

یک حمال.. یک الاغ.. یک آشغال!

همه سر به زیر انداختن تا حرمت مجلس حفظ بشه و خنده
اشون رو کنترل کردن اما یارو ول نمیکرد و در آخر آقایی که

بالا سخنرانی میکرد گفت:

_بله..بله..هرچی! حرفم به اینه که کسایی بودن که برای

دستگیریِ اون حیوانِ..

_حیوانِ آشغالِ تخمه‌سگِ...

_آقا جان لطفا بشینید سرجاتون لازم به تکرارش نیست عه!

رفتم زیر میز و درحالی‌که صورتم خیس از اشک بود داشتم

لپم رو فشار میدادم که نخندم!

_ آقای دامونِ یکتا.. آقای سیاوش تیموریان.. آقای فرید

حسینی.. آقای سامیارِ معتمدی.. آقای نریمانِ رستگار که خب

عفو خوردن و فعلا چند ماهی حبس هستن اما واقعا مفید

واقع شده بودن..

همه ی کسایی که در کنار این عزیزان کمک کردن تا اون ملعون

دستگیر بشه و به حمدلله اعدام بشه.. از همینجا ازشون تشکر

میکنم..



پس چرا اسم من و نگفت؟

من که اصلی ترینشون بودم..

حتما بازم کارِ دامون بود که من و نذاره تو ملب توجه ها..
کمی گذشت و تازه فهمیدم که این آقایی که داره حرف میزنه
وکیلِ پروفسوره!

کمی همدردی کرد با آرتا و برای ختم کلامش گفت:
_مرحوم، کلیپی رو یک هفته قبل از فوتشون ضبط کردن که
میخوام بذارم تا بعد هدیه ای که برای شاگردشون در نظر
گرفتن رو اهدا کنم..

ضربان قلبم تند شد و کنار گوش آرتا گفتم:
_میخوای بگم نذاره؟
_من دیدمش!

لبخندی به روم زد و از ترس اینکه نکنه حالش بد بشه مدام
چشمم بهش بود..

صدای ویدیو که پخش شد غم های عالم تو دلم نشست!
صدای گریه ی همه الخصوص سوگل بلند شد و نمیداشت
بشنویم چی میگه..

مجبور شدن از اول دوباره پلی کنن..

تصویر پروفیسور که با خوشحالی تو کارگاه بود و لب تابش رو نشون میداد و میگفت:

_دنیای عزیزم، تمام تلاشهای شبانه روزیمون روی آرمیچرها نتیجه داد و همین الان طرحمون رو رادرف الدیور مخترع کانادایی تایید کرد و میخواد که بخرتش! دختر گلم دنیا جان.. وقتی که برگردی، از شنیدن این خبر، میدونم که جیغ میزنی و همه چیزو بهم میریزی پس قبل از اینکه بیای دور و برم و خلوت کردم که نرنی مثل اونموقع گلدون ملدونای عتیقه رو خرد کنی!

و برگه ی قرار داد رو نشون داد و ویدیو قطع شد.. وکیلِ پروفیسور در ادامه گفت:

_خانم دنیا رستگار، من و کشورم به وجود شما افتخار میکنیم.. لطفا تشریف بیارید بالا و پاکت قراردادتون رو دریافت کنید.. هرچند اون مرحوم خودش دوست داشت که این پاکت و بهتون بده و.. چه بسا اجل مهلت نداد!

کر شده بودم و مسخ نمیدونم..

اما میدونم که اون لحظه شدیداً دوست داشتم که یک فرد
عادی باشم و کس دیگه ای مخاطبشون باشه..

جمعیت بشدت شلوغ شده بودن و نمیتونستم که جلوی عرق
سردی که از پشت گردنم به تیغه ی کمرم میریخت رو بگیرم!
آرتا با لبخندش تشویقم میکرد..

اشکمو پاک کردم و خم شدم و بوسه ای به گونه اش کاشتم..
حین بالا گرفتن سرم با سامیاری که چشم هاشو ریز کرده بود
و دست به سینه تکیه زده بود به صندلی روبرو شدم و بعد
برادرم دامون که اون هم اخم داشت اما سری به تایید برام
تکون داد که یعنی میتونی بری!

انگار رفتن و نرفتن من به کله تکون دادنای اون بنده مثلاً!
با قدمهای آهسته درحالیکه رد میشدم هم پدربزرگم لبخندی
به روم پاشید و نگاه از همشون گرفتم..

اولین قدم رو پله، تمام خاطرات بچگیمو برام تداعی
کرد.. شیطنت ها و گند کاری هایی که تمومونشدنی بود و
تصویر پدر و مادری که دلسوزم بودن اما بلد نبودن چطوری
میتونن این دلسوزی رو نشون بدن تو ذهنم ترسیم شد.. بچه
های کوچکی که توش بزرگ شدم یا حتی همسایه ی

مزخرفمون و حرفهایی که راجب من زده میشد "هیچ پُخی
نمیشه"

قدم دوم روی پله ی دوم خاطراتِ سه نفرمون و سختی هایی
که با دوتا رفیقام تو زندگی داشتیم رو تداعی کردم.. و
پروفسوری که از اون پرورشگاه به همراه دکتر سپهری من رو
بیرون کشید و خیلی زود شد پناهم.. حالا که فکر میکنم
میبینم من علاوه بر پدرِ واقعی و خونیِ خودم.. پدرِ دیگه ای
هم داشتم که بال و پرِم داده و اون پروفسور بوده..
قدم بعدی دوره ای از زندگیم که اون هم توسط پروفسور رقم
خورد و من شدم استاد دانشگاهی که دانشجویهام از خودم
بزرگتر بودن اما توانایی هام باعث شدن که دهنشونو ببندن و
من رو به عنوان استاد قبول کنن.

پله ی آخر تداعی خاطرات عاشق شدن و شکست خوردن و
دوباره اعتماد کردن و مدتی جدا شدن ازش بود و همچنین پیدا
کردن خانواده ن برای محافظت از من در برابر خالد بود و این
اواخر!

تلاشهای شبانه روزیم روی تحقیقم ثمره داده بود و مخترع
کانادایی میخواست بامن قرار داد ببندد و طرحمو بخره!

چی از این بهتر میتونست باشه؟
و پر افتخار تر؟

وقتی پشتِ سنِ قرار گرفتم گیج و منگ به تعداد آدمهای
زیادی که خیره به من بودن و تو چهره ی خیلایشون علامت
سوال وجود داشت از دیدن من با این جثه و سن کم!
تک سرفه ای کردم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم
حتی اگه یک جفت چشم آبی وحشی تمرکزم رو ازم میگرفت؛



با بسم الله ای زیر لب تمرکزم رو جمع کردم..
من آبروی پروفیسور بودم و باید این رو ثابت میکردم:
_اول از همه، قبل از هرچیزی میخوام بگم که درسته که
تمام تلاشهامون ثمره داد، اما داغی که به دلمون نشست.. بعد
از ازدست دادنش، شاید نذاره اونطوری که باید از این جهت
خوشحال باشم.

من، دخترِ هفت هشت ساله ای بودم که بخاطرِ فعالیت جسمی
و بدنی زیاد، مجبور شدم دور از خانوادم باشم.. یا بخاطرِ

خطری که تهدیدم میکرد ماقبل از اون وقتی که نوزاد بودم به خانواده ای امانت داده شدم..

بارها و بارها با خودم مرور میکردم..

مرور که نه، مثل دیکته ی شبانه شده بود برام روی تخته وایت بردِ کوچک اتاقم که من بدرد نخورترین و آزاردهنده ترین آدم روی زمینم..

اما، نگاهی به اطرافم مینداختم و نوشته ام رو پاک میکردم و جایگزین میکردم که "حداقل بهترین آدم هارو خدا سر راهم قرار داده"

از جمله این آدم ها پروفیسور مرادی بود..

شخصی که باعث شد خودم رو پیدا کنم و بفهمم ارزش وجودم چقدر گرانبهاست..

و حالا، این شد برگ برنده امون.. میدونم که اینجاست و داره تماشام میکنه و میخوام بهش بگم که: "شد! بالاخره شد همون چیزی که میگفتی"

وقتی برای اولین بار نوبل گرفتم، اشک تو چشم هاش حلقه زد و بارها و بارها..

بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد با همون صدای بغض آلود
ادامه دادم:

—بهم ثابت کرده بود برام مثل پدره!

و واقعا بود.. به قولی که به پدر خودمم داده بود عمل کرد و
چهارچشمی هوامو داشت..
اما خب..

کسی چه میدونه شاید..قسمت برای ما تو این جمع غمگین به
نظر برسه و برای خودش خوشحال کننده!

تا لحظات آخر کنارش بودم و شاهد تمام اتفاقات و بلاهایی
که سرش آوردن بودم..

پروفسور مرد قوی ای بود و حالا، پسرش ثابت کرده ممکنه از
خودش هم قوی تر باشه..

کنار اومدن با داغ عزیز خیلی سخته..

اما خب، بالاخره میشه!

و من ثابت میکنم هرچقدر هم گاهی اوقات خسته میشم اما
راهشو ادامه میدم..

به خاطر مجلس، کسی نمیتونست حرمت بشکنه و دست بزنه
اما همه تاییدم کردن و همون آقای دولتی درمقابل چشم همه
بالا اومد و لوح و جعبه ای به عنوان قدردانی از من و زحماتم
بهم داد!

نایستادم و بعد از اینکه دوباره مرد روضه خوان جای من
ایستاد پایین رفتم..

اما با حالی به مراتب داغون تر از قبل!
قابلیت این و داشتم که با این اعصاب خوردی تمام میزهای
اینجا رو برگردونم و صندلی هارو به دیوار بکوبم..
اعصاب خوردی سامیار یک طرف و حال بدم ثانیه به ثانیه
یک طرف!

جوری که گوشیمو در آوردم و درحالیکه به سمت خروجی
میرفتم به دامون زنگ زدم تا بگم که برای شام نمیتونم بمونم
و میرم خونه!

به محض بیرون اومدنم پشت سرم حضور شخصی رو حس
کردم اما وقتی برگشتم کسی نبود و به راهم ادامه دادم..

به راهروی خروجی که رسیدم بازوم به عقب کشیده شد و با
هینی که کشیدم کمرم رو به دیوار پشتِ راهرو ورودی
چسبوند و چسبید بهم..



قبل از اینکه عکس العمل نشون بدم و تو چشم‌هاش نگاه کنم،
کنار گوشم جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه پچ زد:
_لعنتی نمیتونم.. دیگه نمیتونم..

و خیره شد تو چشمهام و باعصبانیت توپید:
_کجا؟

_سامیار؟ له شدم!

هم سایه انداخته بود روی من و هم فشار بدنش به من داشت
بیشتر و بیشتر میشد و البته ناشی از حرصی بود که تو
رفتارش دیده میشد!

کمی ازم فاصله گرفت اما تکیه اشو روی دستش که به دیوار
کنار سرم تکیه زده بود رو برنداشت و از فاصله ی نزدیک
خیره شد تو چشم‌هام بدون هیچ تعارفی!

ازش دلخور بودم..

اما نگاهش جوری حرارت به تنم انداخت که چشم ازش گرفتم
و سرم و پایین انداختم..
_مبارکه..

سرم و بلند کردم و خیره شدم بهش که انگار اون هم داغ
کرده بود چون سرعت دوتا دکمه ی بالای پیراهنش رو باز
کرد.. و نفس عمیقی کشید..
با تردید پرسیدم:

_چی؟

_قاقالی لی ای که بهت دادن!

_آها.. مرسی..

_تو لایقِ بیشتر از اینایی.. خیلی خوشحالم که.. که..

نمیدونم چرا سخت بود براش حرف زدن و انگار چیزی
میخواست بگه و نمیگفت.. جوری که کلافه شدم و با ضربه
ای به قفسه سینه اش توپیدم:

_که که نکن برا من.. هیچ معلوم هست چته؟ نکنه بخاطر
جفتکای شبانه امون از اون شب قهر کری؟ این چه وضعشه
سامیار؟ من هرچی تو دلم بود رو اعتراف کردم.. به زبون
آوردم که چقدر دوستت دارم و اونقدر برام ارزش داری که

دارم دوباره تکرارش میکنم.. یعنی انقدر جون کندن میخواد
حرف زدن با من؟ یا شاید من و نمیخواهی و دوباره

سرم پایین بود و غر میزدم.. اما به جای حساس غر زدنم که
رسیدم با نوک انگشت چونمو بالا نگه داشت و بدون هیچ
تردیدی بین چشمهام و لبهام نگاهش در گردش بود و محکم
گفت:

ـ زبونی نه.. میخوام عملاً نشونت بدم که از تو روانی ترم تو
این رابطه.. مغزم خرابتره و جون میکنم فقط و فقط برای
زمانیکه با صبر کردن بهت برسم.. نه اون اشتباهی که مرتکب
شدم و تورو هیچ وقت در نظر نگرفتم.. هر وقت دلم
میخواست میبوسیدمت بدون اینکه بپرسم یا ببینم شرایطشو
داری یا نه.. مثل الان که دارم با نگاهِ سگیت دیوونه میشم
واسه جرواجر کردنِ لباسات و خوردنِ لبات..
اما مُرد اون سامیاری که با همه خودخواهی هاش تمام و کمال
مالکیت میخواست..
اشتباه کردم آره..
و دیگه نمیخوام تکرارش کنم..

گنگ و منگ خیره شده بودم به این سامیاری که در عین
حرارت و گر گرفتگی بدنش، ازم فاصله گرفت و حین مرتب
کردن یقه اش خیره به در گفت:

—عشق من به تو از دوست داشتن و به زبون آوردنش گذشته،
منتظر باش تا عملی بهت ثابت کنم که چقدر خاطرت و
میخوام.. فقط، لطفا تا زمانیکه پیام جلو از من برای خودت
ذهنیت بد نساز! الانم نمیتونم بیشتر از این نزدیکی بمونم..
چون چند ثانیه بیشتر موندنم با اینهمه خوشگلی پدرسگیت
باعث میشه بلا ملا سرت بیارم!

گفت و با یک نیم نگاه بامزه ازم فاصله گرفت و داخل شد..
هنوز از شک حرفهایش بیرون نیومده بودم که یادم افتاد بعد
از گرفتن لوح تقدیر حالم بقدری بد بود که مستقیم اومدم
بیرون و اصلا خدا حافظی هم نکردم از کسی!

حتما سامیار هم متوجه حال بدم که در صدی ازش رو خودش
مقصر بود شده بود که دنبالم راه افتاد و این حرفهارو زد
وگرنه محال ممکن بود که بشه از زیر زبونش حرف کشیدم..

پس دلیلش همین بود..



به ثانیه نکشید که دامون با چشم‌هایی در گردش به دنبال من،
پیدام کرد و با سر اشاره زد و گفت؛
_بریم؟ برا شام وقت ندارم بمونیم!

سری به تایید تکون دادم و گفتم:
_خدا حافظی کنم بریم!

بعد از خدا حافظی سرسری از بقیه، سنگینی نگاه پدرِ سامیار
باعث شد باهاش چشم تو چشم شم و صد در صد زیر
نگاهش، حرف‌هایی داشت که بهم بزنه..
اما دامون عجله داشت و مجبور شدم پشت سرش راه بیفتم
تا بریم..

موقع رفتن، وقتی داشتم از آرتا خدا حافظی میکردم نیم
نگاهی برگشتم و دیدمش که به دیوار تکیه زده بود و چشم از

من برنمیداشت..

نگاهم رو که شکار کرد لبخند جذابی زد و با سر به دامون
اشاره کرد و با انگشت اشاره یک خط فرضی زیر گلویش کشید
و پچ زد:
-پخ!

که یعنی گردنتو میزنه اگه ببینه داری به من آمار میدی!
البته این تعبیر خودم بود!

همچنان نگاه پدر سامیار روی من بود و این حرکتی که سامیار
زد رو هم دید اما کاملاً جدی بود..

تا اونجایی که یادمه تو مراسم عقد اولمون از همه بیشتر اون
راضی به وصلت ما بود البته تا وقتی که به قول سامیار، خواهر
عزیزش قصد مهاجرت نکرده بود!

و بالاخره اون شب هم با تمام خوب و بدی هاش به پایان
رسید!

.....

یک ماه بعد

یک ماه بود که ازش خبری نبود..

یک ماه بود که زیر چشمام گود افتاده بود و پنج کیلویی لاغر تر کرده بودم.. دقیقا چند ساعت بود که تصمیم گرفتم واسه همیشه از زندگیم خطش بزنم به چند دلیل!

و یکی از اون دلیل ها، این بود که با خودم میگفتم ستاره های بختمون باهم یکی نیستن.

و ما هیچوقت قرار نیست مال هم بشیم..

سامیار، حتی عملاً هم نتونست ثابت کنه که من و میخواد..
دریغ از یک پیام..

دریغ از یک خبر!

حتی گاهی طوری بهم فشار میومد که میخوامم از دامون درخواست کنم ازش برام خبر بیاره و هرچند نمیتونستم بگم و نگفته دهنم بسته میشد!

پدرم بقدری لوسم کرده بود که قید همه چیو زده بودم.. و فقط عینِ دخترایی که سندروم سیندرلا دارن چشمم به در بود تا بیاد و فقط و فقط من و با خودش ببره.

اما بعد، تصمیم گرفتم خطش بزnm..

کسی که یک ماه ازم خبر نمیگیره، چطوری میتونه مدعی بشه
که دوستم داره؟

_برات شیرکاکائو آوردم بابا!

سرم رو از روی میز بلند کردم و با مهربونی به خودم فشار
آوردم و زور زدم؛

_چرا انقدر خوبی لعنتییی!

پاهامو میکوبیدم زمین و سعی میکردم با شیطنت نذارم
بفهمه غمِ تو نگاهمو که بعید بود..

این لاغری بیش از حد نمیتونست فقط جهتِ تحقیقاتم و قرار
داد جدیدم باشه..

بالاخره درسته بزرگم نکرده، اما خب پدreh!

خیلی زود غم نگاهمو میخونه!



خیلی زود غم نگاهمو میخونه!

روی کانایه ی اتاق نشست و خیره شد به من..
با لبخندی که به غم بیشتر نزدیک بود تا خوشحالی!
_بازم با آرتا صحبت کردی که چشمت پف کردن؟

دست و پام و گم کردم.. هربار که گریه میکردم بهونه ام همین
بود و این یه دستی زدن ها یعنی اینکه فهمیده بود دردم چیه!
_آم.. نه.. یکم.. یکم..

_خیلی وقته میخوام بهت یه چیزی بگم.. منتها، هربار تا
جلوی در اتاقت میومدم و دوباره برمینگشتم.. پشیمون میشدم
از اینکه پیام بهت بگم که..

کمی مکث کرد و با تک خندی حرص دار گفت:
_یکی میخواد بیاد خواستگاریت! و خب خودخواهی که
میخوام فقط کنار خودم باشی و روزایی که نداشتمت رو
جبران کنم..

ضربان قلبم به اوج خودش رسید از گفتن کلمه ی خواستگار!
بیدی نبودم که به این باد ها بلرزه اما دست خودم نبود این
استریس کاذب و مسخره!

کنجکاو بودم بگه که کیه اون خواستگار و آیا اونیه که من
فکر میکنم یا...

_پاشنه در و از جا کنده.. خب من و داداشتم خیلی حرفه ای
بودیم که نداشتیم بفهمی!

بهت زدگیمو که دید ادامه داد؛

_دیگه یه جورایی عذاب وجدان بهم دست داد که اگه، بعدا
خودت بفهمی ممکنه ناراحت بشی از این پنهون کاری و
بالاخره این زندگیه توئه و صد در صد تصمیمات به خودت
بستگی داره.. اما .. خب تصورشم وحشتناکه برام که .. که از
پیشم بری!

زبونم نمیچرخید که پرسم مگه کیه؟!

و واقعا هم نتونستم پرسم و خیره خیره زل زدم به بابام..
اون هم که سکوتم رو دید درحالیکه بلند میشد و میومد
سمتم، خم شد و بوسه ای روی موهام کاشت و طره ای از
موهام رو به پشت گوشم هدایت کرد و گفت:

تصمیم با گل دخترمه.. من از خوان هفتم ردش کردم..
آب بندی شده.. فهمیده که دختر گرفتن از من به همین راحتی
نیست هم خودش هم خانوادش! اما چون مصر بود که زودتر
بیاد جلو، تا جواب نهایی و خوان آخر رو از زیر دست خودت
رد کنه اومدم تا ببینم اجازه میدی به اصرار خودشون
فرداشب بیان یا نه؟
بالاخره خواستگاره دیگه.. یا آره میگی یا نه!

هیچ اشاره ای نمیکرد که خواستگار کیه!
و این ترفندش از قصد بود..
میخواست عادی جلوه اش بده اما من و تالپ تلپ قلبم هیچ
شبیه هم نبودیم..

مسخ شده بودم و اخلاق خوبی که بابام داشت این بود که
گیر نمیداد تا جواب ازم بگیره و بهتر بگم انگار درونم رو کاملاً
شفاف میدید که چیزی نگفت و با لبخند سری تکون داد و
درحالیکه میرفت گفت:

بهشون میگم بیان.. تا فرداشب نبینم پف چشاتو ها! در میرن
برنمیگردن این ریختی بیننت!



لانتور

استرس صداش و گرفتگیِ گلوش موقع ادای کلمات بهم
فهموند که چقدر تو این مدت داشته مقاومت میکردی تو
چشمام نگاه نکنه..

آخ چقدر خر بودم که نفهمیدم یه چیزی رو دارن مخفی
میکنن..

صد در صد این قضیه به سامیار بستگی داشت و اینکه گفت
از خوان هفتم ردش کرده احتمالا منظورش سامیار بود و این
بی خبریِ اخیرم همین معنی رو میداده.

آقا داشته امتحانشو پس میداده!

حرفهای اخیرش درباره ی اینکه تا اینجا ی راه رو غلط طی
کرده و من رو هیچوقت در نظر نگرفته اگه بی انصافی نباشه
تا یک جاهاییش صحیح بود!

اما این تغییر رویه ی یهوئی، یعنی سامیار به درجه ای از
پختگی رسیده و اون پخمی و غد بودن رو کنار گذاشته و

آمادگی گردوندن یک زندگی مشترک رو داره!

البته اگه اشتباه نکرده باشم تا اینجا کار و واقعا طرف خودِ
سامیار باشه!

از دار دنیا کلا هیچ خواستگار رسمی ای نداشتم اونم بخاطر
شرایطم بود و نه چیزِ دیگه!

کاش لال نمیشدم و زبون باز میکردم و میپرسیدم که چه
کسی قراره شرف‌یاب بشه و قدم روی تخم چشممون بذاره!
من که ازدواج کن نبودم..

بابامم باید با ابن روحیه ی هرازگاهی طنزم میفهمید که
احمقم برای یک عمر زندگی و بجای پنهون کاری از من، طرف
و باید میپیچوند!

اما خب باید صبر میکردم تا این خجالتِ آب بشه و بعد برم
ازش بپرسم که حالا کی هست اون مرد خوشبخت و در کمال
ناباوری اسم سامیار و بیاره و در کمال ناباوری تر غش کنم
بیفتم زمین و در کمال ناباوری تر تر، آبروم بره جلوی بابام و
با خودش بگه چقدر هولم!

پس در نتیجه، عقل حکم میکرد سکوت کنم تا فرداشب!

بقول بابام، یا آره یا نه!

.....



لانتور

سامیار

ادکلن تلخ و سردِ همیشگیِ مو به گلو و ریش اصلاح شده‌ام
زدم و بعد از یک برانداز کلی از تیپِ شخصیتی ای که این
روزها باهاش کاملاً هم سنخ شده بودم خیره شدم به چهره
ام که با اولای آشنایی‌مون و عکسهای دانشگاه که مرورشون
میکردم بنظر پخته تر میزد!

تمام خونِ دل خوردنها، جدایی‌ها، دعوایها، قضاوت‌ها، همه و
همه داشتن تموم میشدن و من می‌موندم و باعث و بانی
نداشتنِ یک خوابِ راحت‌م تو این یک ماه یعنی دنیا و رسیدن
به دنیا!

سخت‌گیری‌های اخیر پدرش و اینکه کاملاً مخالف قضیه‌ی ازدواج‌مون بود باعث شد به پدربزرگ ناتنی دنیا رو بندازم چون هنوزم پیشش اعتبار داشت.

هرچند چندان تغییری به حال‌مون نکرد و فقط تونست پدرم رو راضی کنه.

از طرفی مخالفت‌های پدرم و از اون بدتر زنگ زدن‌های مداوم عمه و شرط پدر دنیا برای اینکه یک پیام احوال‌پرسی کوتاه هم حق ندارم براش بفرستم همه و همه بیشتر باعث شده بودن به محض دیدن دنیا درسته قورتش بدم تا یکم از این دلتنگی رفع رجوع بشه!

گوشیم که زنگ خورد حواسم رو از آینه به سمتی که گوشیم اونجا بود دادم و با یک دست برش داشتم و نگاه گذرای به اسمش انداختم..

سلیمانی بود وکیل جدید شرکت و سرمایه‌گذار شعبه‌های جدید فروشگاه‌های زنجیره‌ای جدیدمون تو شهر جدید!

نمیخواستم امروز و امشب، خودم رو درگیر کار کنم.. پس بعد
از اینکه قطع کرد پیام کوتاهی نوشتم و دکه ارسال رو
زدم "خودم تماس میگیرم"

باکس گلی که به طور سفارشی با طراحی بینظیرش یک
ساعت پیش توسط پستیچی رسید رو برداشتم و نگاه کلی
بهش انداختم که چیزی کم و کسر نداشته باشه!

تمامش پر بود از رز آبی و یک ردیف رز قرمز که حرف
انگلیسی دنیا رو باهاش درآورده بودن!
لبخند کجی زدم..

میدونستم الان دلش حسابی ازم پره بخاطر این بیخبری یک
ماهه!

و میدونستم که میدونه امشب میریم خواستگاری!
چقدر جای مادرم خالی بود بینمون.. و حالا امشب جای
خالیش بیشتر به چشمم میومد!

روزهای سخت بالاخره تموم میشدن و حالا نوبتِ روی خوش
روزگار بود که برامون بعد از اینهمه سختی بتازونه!

پس "بسم الله"!

من بودم و مسئولیت خوشبخت کردن دختری که عاشقش بودم و حالا نه از روی خودخواهی، میخوام بستم بهش برسم!



_کجا موندی پس دکترمهندس؟

با صدای بابا، بیرون رفتم و خودم و برایِ شاید نبرد و سوال جواب کردن‌های بسیار، یا شاید هم یک مراسمِ رمانتیک آماده کنم!

.....

مسخره بود مسخره بود، واقعا مسخره بود!

تا به حال همچین حسی نداشتم..

حسی که باهاش غریبه بودم و چیزی شبیه استرس بود و لپ‌هام از صبح هرچقدر به غروب و شب نزدیکتر میشدیم بیشتر گل مینداخت..

دست خودمم نبود..

حتی صحبت کردن با مامان زری هم التهاب درونم و کم نکرده بود و چیزی که باعث خنده ام شده بود این بود که انگار؛ اولین ملاقاتمونه!

خب این اواخر رفتارش جوری غریبانه بود که واقعا هم شبیه اولین ملاقاتی ها شده بودیم! به هرحال..

از همه ی اینها خنده دار ترکیب کردن لباس هام به طرز افتضاحی بود و اصلا مغزم کار نمیکرد چی بپوشم! بعد از کلی شرارت های بی پایان و سابقه ی خراب و حتی پوشش لباسم هم به صورت لش و اسپرت، سخت و غریبه بودم با خانوم بودن.. اما چندان بد هم نبود.

آخرین تیپ خانومانه ام دورانِ استاد دانشگاه بودم بود! حتی بلد نبودم که چطور روسری رو مدل دار یا به اصطلاح خودم "کدّی طور" دور گردنم بیچم و زدم گوگل!

اما از نتیجه راضی بودم..

بی‌نهایت بانمک و جیگر و داخلِ دل فرو برو شده بودم!
یک پیراهنِ ماکسیِ بلندِ زمینه سفید با گل‌هایِ ملیحِ صورتی
که از قسمتِ کمر باریک میشد و بعدِ کلوَش می‌ایستاد!
با روسریِ کوتاهی که سریِ اولِ موقعِ بستنش داشتم خفه
میشدم اما یادِ گرفتم و خوشگلِ بستمش!
آرایشِ صورتی و ملیح!

و موهایی که بافتمشون و از پشتِ روسری بیرون انداختمش!
خودم غریبه بودم با همچین تیپی اما خب سامیار که حتی
علاوه بر اخلاقش، تیپش هم تغییر کرده بود بهتر بود منم یه
خونه تکونی اساسی و تنوعِ حسابی به خودم بچسبونم!
در باز شد و دامون با دهنِ بازی که انگار میخواست چیزی بگه
با دیدنم خشک شد و دهنش همچنان باز موند!

کمی فکش رو تکون داد و با یک نگاهِ برازنده و لبخندِ جذاب
گفت:

—آماده ای؟

—چطوره؟ حس میکنم خیلی زنونه ام!

کله ی بابا از کنار سرشونه ی دامون به داخل اتاق خم شد و گفت:

ـ بکش کنار گنده!

و با دیدنم اون هم نگاهش پر شد از قلب!

ـ یه پارچه ماه شدی.. آخه چطوری بدمت بری؟ تازه پیدات کردم!

با بغضی فروخورده خیره ام بود که دامون تک سرفه ای کرد و گفت:

ـ الان میرسن!

و این حرفش برابر شد با صدای زنگ در!



.....

ـ دخترم یه لیوان آب میدی به من؟!

با صدای پدر بزرگم که همراه سامیار و آقای معتمدی اومده بود به خودم اومدم و سعی کردم از حصارى که دور خودم کشیدم

بیرون پیام..

هولزده ایستادم و بسرعت وارد آشپزخانه شدم و با کلی تق و
توق کردن و در آخر شکستنِ اولین لیوان دامون خودشو
رسوند بهم..

البته به قصد پیچوندن گوشم!

با اخم بهم نزدیک شد و از کنارِ جسدِ لیوان شکسته عبور کرد
و در کمال ناباوری کله ام و شید سمت خودش و درست
زمانیکه منتظر یک پس گردنی خوشگل بودم محکم بغلم کرد!

همه متوجه استرسم شده بودن و این خیلی بد بود..

من دانشجوهای داشتم که هیچوقت داخل کلاسها، برای
اثبات خودم تا این حد استرس نگرفته بودم..

اما این بغل کردنِ برادرانه عجیب بهم چسبید و ضربان قلبم و
به حالت معمولی برگردوند!
_آروم باش حیوان.. چته؟

خنده ام گرفت و کمی ازش فاصله گرفتم..

پوزخندی زد و خیره به لپم گفت:

اوووو.. چه خبرته قرمز کردی باز! آروم باش نذار فکر کنن
هول کردی بدبخت!
خب هول کردم دیگه!
نگاشم نکردی!

منظورش به سامیار بود..

راست میگفت جرعت نداشتم نگاهش کنم چون این هول
کردنه به اوج خودش میرسید و اینبار به جای لیوان چیز گنده
تری رو میشکوندم!

نفس عمیق بکش.. وا بده بابا! چای بریز بیار لیوان آبم بذار
تو سینی! اصلا بیا اینور خودم چای بریزم تو ببر!

اصلا به قیافش نمیومد چنین دل‌مهربانی داشته باشه!
به هر حال گند بود که بالا میاوردم.. خدا آخر عاقبتمونو به
خیر کنه..

اصلا کاش نگن که بریم تو اتاق حرف بزنیم بالاخره ما تمام
حرفامونو قبلا زدیم و یه نمه..

بیا! نریزی!؟

سینی و گرفتم بین دستهای عرق کرده ام و با خواندن یک
ختم قرآن به طور کامل تو ذهنم و صلوات های متعدد آب
دهنم رو صدادار قورت دادم و پا گذاشتم تو میدان مین!
_سلام!

شت!

فقط نمیدونم اون سلام دادنِ بی وقتم برای چی بود؟
از زیر چشم متوجه شدم که قامت سامیار کمی خم شد و
دستش و روی لبش گذاشت!

احتمالا برای کنترل خنده اش!

از من بدتر آقای معتمدی و پدرم بودن که طوطی وار جواب
سلامم رو دادن و کاملاً جدی بهم زل زدن!
لرزش نامحسوس سینی و که حس کردم بسرعت گرفتمش
سمتِ پدر بزرگم..

و بعد آقای معتمدی و بعد پدرم و بعد دامون که با ایما و
اشاره و اخم های متعدد میخواست محکم بایستم!
و تا خواستم صاف بشم و محکم بایستم در راه رفتن به سمتِ
سامیار برای گرفتن چای، سکندری خوردم که همه ترسیدن و
با چشم های وق زده زل زدن به من و احتمالاً سینی دستم..

اما مثل یک اسلوموشن و صحنه آهسته سینی و محکم گرفتم
و زیر لب از خدا خواستم یه امشب و به خیر بگذرونه!
جلوی سامیار که رسیدم عرق سردی از تیغه ی کمرم فرو
ریخت و اگه جرعت داشتم تو چشمات نگاه کنم التماسش
میکردم لفتش نده و زودتر اون چای زهرماربو برداره!
چند ثانیه طول کشید تا دستش بالا بیاد و چای و برداره و
همین لفت دادنه باعث شد صورتمو بالا بگیرم و باهاش چشم
تو چشم بشم.

تمام مدت بدون خجالت و رودوایسی از بقیه زل زده بود بهم
و با خیره شدن من تو چشم‌های داستان چای، به اوج
سوختگی رسید و نفهمیدم کی سینی خم شد و استکان از
روی سینی به وسط پاهاش سقوط کرد!

♥. من قلب ندارم:



لانتور

سامیار سیخ ایستاد و سعی میکرد نشون بده که چیزیش
نشده و همه چیز تحت کنترل.

لپشو چند بار باد کرد و بیرون داد و قرمز شدن بیش از حد
صورتش نشون میداد انگار زیاد حالش خوب نیست..
خب نبایدم خوب باشه جای حساسش وسط خواستگاری از
من درست زمانیکه داشت قضیه شاعرانه و عاشقانه پیش
میرفت، به فنا رفت..

دامون خنده اش گرفته بود و این عصبانیت و جدی بودن
سامیار و بیشتر میکرد..

پدربزرگم و پدرم حالشو پرسیدن و من خودم و عقب کشیدم
و دیدم آقای معتمدی از شدت خنده پیشونیش سرخ شده و
سرش و پایین انداخته!

نوبر بودن بخدا!

—خوبی؟

بابام بود که پرسید..

و سامیار سری به تایید تکون داد و خیره به من با چشمانی
انتقامگر گفت:

—بله خوبم!

این حالتش و میشناختم..

وقتی این حالتی میشد تا به غلط کردم نمینداخت منو، ول
کن نبود و حالا بجای دلتنگی نگران بودم که نکنه بگن عروس
و داماد برن حرفاشونو بززن و سنگاشونو وا بکنن که سامیار
درسته سرویسم میکنه!

و همینم شد..

دامون دخالت کرد و وسط حرف اقای معتمدی که گفت برن و
باهم حرف بززن گفت:

—حرفی نمونده که بززن.. نیازی نیست تا زمانیکه محرم بشن
حرف اضافه بززن.

—یعنی جواب دنیا جان مثبتته؟!

منفی بود که قبول نمی‌کردیم تشریف بیارید..

کمی سکوت همه جارو فرا گرفت و من که گوشه ای ترین مبل
نشسته بودم و حالا هیچ دیدی به سامیار نداشتم سرخ شدم
و به پاهام خیره شدم..

به هر حال خوشبخت بشن.. مبارکه!

یک لحظه خم شدم و دیدم که سامیار خیره به دامون
دستهایش مشت شده..

از دامون بابت بهم ریختن برنامه ی انتقامجویی سامیار
ممنون بودم..

خیلی زود قرار مدار محضر گذاشته شد و حتی به طرز
عجیبی تعداد مهمونها هم مشخص شدن..
و فقط میموند کارهای خرید و غیره..
که خب ما قبلاً این کارهارو انجام داده بودیم و به سرانجام
نرسید.

اما حالا واقعیت داشت بهم رسیدنمون..
محقق شدن رویامون!

تا آخرین لحظه جز دزدکی دید زدن سامیار مستقیم بهش زل
نزددم.

و رابطه ی ما صرفاً تا زمان عقد، فقط و فقط تلفنی بود!
و این هم خواسته ی پدرم بود و مستقیماً اجازه نمیدادن که با
سامیار بیرون برم..

البته باعث درصد بیشترش دامون بود..



میدونستم اگه دستش بهم برسه چه بلاهایی سرم نازل میشه
و بشدت دستبوس دامون بودم از جهت اینکه اجازه نداد،
این نزول بلا اتفاق بیفته..

خنده ام گرفته بود وقتی که با تاخیر داشت میرفت و چپ
چپ نگاهم میکرد و من از قصد چشم میگرفتم که نتونه با
نگاهش خط و نشون بکشه!

عجیب بود که از این بازی خوشم اومده بود..

اوایل با کاری که کردیم، ناراحت بودم که چرا براش
دست نیافتنی نیستم و حتی فکر میکردم اگه قضیه ی خیانت

دوباره اش الکی نبود بخاطر زود وا دادن من بود..

اما حالا انقدر دست نیافتنی شده بودم که برای خرید هم دامون با برنامه ریزی صحیح، وقتی سامیار میومد دنبالم از قبل با مامان زری و ترمه و یوسف و سوگل و سعید هماهنگ کرده بود و اونا هم همزمان با ما رسیدن..

سامیار مات و مبهوت منتظر بود که من سوار بشم و بتونه عقده های این چند وقته اشو خالی کنه با اون تیپ دختر کِش اسپرتِ همیشگی اش!

اما با باز شدن در و اول سوار شدنِ سعید و سوگل و بعد مامان زری، که جلو نشست، سرش مدام در گردش بود بیینه من کجا میشینم..

نمیشد گفت که ناراحت نشدم..

خب دامون داشت زیاده روی میکرد..

بالاخره این اتفاقات فقط یکبار رخ میده و تکرار نمیشه و چه بهتر میشد که همه چی عادی پیش میرفت نه طبق تعصبات اضافه ی دامون که بگیر بگیر داشت..

خودش من و یک مدت سپرده بود دست سامیار و حالا...

نشستم کنار سوگل و با بشدت گاز دادن سامیار و به حرکت
درآوردن ماشین فهمیدم که تا چه حد عصبانیه..
جالب اینجا بود که هیچ‌کدوم از حاضرین در ماشین به روی
خودشون نمیآوردن و مامان زری تخم مرغی از کیفش درآورد
و میخواست از شیشه بیرون بندازه اما نمیتونست پنجره رو
پایین بده و سامیار شیشه‌رو تا نیمه پایین داد و مامان زری
انگار که دعوا داره دستشو چند متری عقب برد و چنان به
بیرون پرت کرد و صلوات فرستاد که اول سکوت کردیم و بعد
ترکیدیم از خنده!

درحین خندیدنم، با نگاه خیره ی سامیار از آینه بغل ماشین
روی صورتم مواجه شدم و کمی لبخندم و جمع کردم..
چشماشو ریز کرد و زبونشو روی لبش کشید..
و لبزد: "دوست دارم"

منتظر عکس المعلم نشد و با یک دست، فرمون و پیچوند تو
خیابونی که پاساژ و مرکز خرید داخلش قرار داشت!



ترمه و یوسف با ماشین یوسف اومده بودن و اصلا انگار نه انگار با ما اومدن..

سوگل گفت که انگار اونها هم میخوان برن خرید!
وقتی پیاده شدیم، بدون توجه به حضورِ مامورانی که از طرف دامون ماموریت داشتن نذارن ما نزدیک همدیگه بشیم جلو رفتیم و خودم و به سامیاری رسوندم که بعد از پارک کردن ماشین جلوتر از همه راه افتاده بود بره داخل..
خودم و رسوندم بهش و دستشو قفل دستهام کردم..

با تعجب برگشت و بهم نگاهِ غریبه ای انداخت..
لبخندی زدم و گفتم:
_منم دوستت دارم!

اون هم لبخند کجی زد..
اما با هینِ بلندی که سعید کشید و با دو قدم بلند خودشو بهمون رسوند، مثلِ بروسلی که چند تا تخته رو به صورت عمودی با یک دستش میشکست، دستشو محکم بین دستِ من و سامیار پایین آورد.. و دستهامونو از هم جدا کرد!

اولش فکر کردم داره مسخره بازی درمیاره اما جدیتشو که دیدم اخم کردم و از من بدتر سامیار بود که اینبار ساکت نشست و جوری دستشو پیچوند که صدای درد کشیدنش آبرومونو برد!

یکبار دیگه این غلط و بکن بین چجوری از زندگی ساقطت میکنم سعید! دستِ خر کوتاه.. اصلا به چه حقی به خودت اجازه میدی دستای مارو از هم جدا کنی؟

سعید سعی داشت تفهیم کنه که دامون گفته.. بالاخره ولش کرد و با اخم و طلبکاری دست من و گرفت..

راه افتادیم داخل و من خیره به سامیار گفتم؛
_آروم باش سامیار..

پره های بینی ش از شدت عصبانیت باز و بسته میشدن..
توپید:

_خرم از پل بگذره داداشت آسفalte!
خنده ام گرفت:

ـ خرت؟ منظورت از خرم از پل بگذره که من نیستم احیانا؟
کامل برگشت طرفم و درحالیکه نگاهش به در ورودی بود و با
نگاهش نزدیک شدنِ بقیه رو رصد میکرد گفت:
ـ چرا اتفاقا منظورم خودتی.. منتظرم فقط یه جا تنها گیرت
بیارم انقدر بخورمت انقدر بخورمت که مثل روز اول تمام
بدنت بشه رد دندونام.. اونموقع که شدی مال خودم و
اختیارت کمال و تمام افتاد دستم خیالم راحت که امثال
دامون زیر نظر نمیگیرنمون و چپ و راست برامون تصمیم
نمیگیرن!

گر گرفته بودم از این حجم از رک گویی‌ش و حال بد شده
بود..
التهاب نگاهم رو از چشمام دید که لبخند کجی زد و نگاهش و
گرفت..
مامان زری سوگل و سعید رو کشید عقب تا ازدعوای بعدی ای
که سامیار ممکن بود راه بندازه جلوگیری کنه!



من و سامیار، در واقع یک جورایی بقیه رو دور زدیم و کاملاً نادیدشون گرفتیم..

مثل یوسف و ترمه که کلاً اصلاً نیازی نبود نادیدمون بگیرن..
راحت داشتن برای خودشون میچرخیدن..

گرمای دستش، باعث شد کمی دستم رو جابه‌جا کنم!
اما محکم‌تر از قبل دستمو گرفت و عصبی گفت:
_همینجوریش از دست بد شکارم! بیشتر از این رو مخم نرو!
تا دیروز کم مونده بود پماد سوختگی بزنم به جایی که دستت
شل شد چای و ریختی روش!

پقی کردم که با چپ‌چپ نگاه کردنش درجا خفه شدم و
همونطوری که داشتیم از پله برقی بالا میرفتیم گفتم:
_خب.. خوبه خودتم میدونی دستم شل شد.. خب توام شل
نشسته بودی دیگه.. آخه مرد هم انقد شل و ول..
_عه؟

_اوهوم!

سرم و دزدیدم و نگاه ازش گرفتم تا نخندم!
اما باحرفی که زد درجا خشکم زد:

ـبشماری هم از انگشتای دست کمتر وقتِ بلبل زبونی داری!
شل و ول آره؟ یه جوری سفت بشم که دست بزنی بهم ترک
برداری..

ـای بابا.. بیخیال دیگه توام!
ـدلم میخواد خفت کنم.. البته به روش خودم!

چرا همش حالی به حالیم میکرد؟!
نباید بها میدادم به حرفاش وگرنه تاصبح دیوانه میشدم!

اولین مغازه ای که انتخاب کرد برای خرید مغازه ی لباس زیر
فروشی بود که اصرار داشت جلوتر از من داخل بشه و
خودش انتخاب کنه که چی برام بخره و چی مد پسندشه..
میگفت به زرشکی کمتر قانع نمیشم و دوباره شیطننت به
نگاهش برگشته بود!

واقعا ضایع بود..
میخواست بره داخل و جلوی اون جماعت سعی داشتم
بکشمش عقب!
بیشترش برای اذیت کردن من بود!

بالاخره من از شدت شرم، دستشو ول کردم و درحالیکه به
حالتِ عصبی راه خودمو میرفتم و کلافه شده بودم از لجبازی
کردنش، پاهام خشک شد با دیدن تصویری که بی‌نهایت
حیرت انگیز بود!



با دیدن لباس عروسی که حتی شاید تو رویاهامم نمیدیدمش
و با چند بار پلک زدن خواستم ببینم این شاین و برقِ روی
پارچه اش توهمِ ذهن منه یا واقعا برای خودِ لباسه اطمینان
حاصل کنم!

اصلا عجیب بوداین لباس که تم اروپایی داشت و با پف ملایم
و تورهای زیاد و خوشگل این ناحیه از تهران پیدا بشه!

نفهمیدم از کی اونجا ایستاده بودم و داشتم به اون لباس
عروس نگاه میکردم و سامیار کی کنارم با چند نایلون از
مغازه ی لباس زیر فروشی ایستاده بود و نگاه عاقل اندر
سفیهی بهش مینداخت!
با ذوقِ ذایدالوصفی گفتم؛

—سااامیار!

—جون؟

—لباسو!

—نچ!

—ها؟

—بالاش خیلی بازه!

—کجااااش؟ این که پوشیده اس.. آستیناشو نگاه!

—یقه رو نگاه؟! کلِ گردنت میریزه بیرون تو این! خوشم نمیاد
نمیپوشمش!

—سامیار مسخره‌اتو درنیار دوباره!

—تو مسخرتو در بیار ببینم چه شکلیه! گفتم که نمیپوشمش
ایش! بیا این زهرماریارو بگیر اتاق پرو نداشتن پرو کنم که!

لباس زیرهارو به دستم داد.. با نیم نگاهی بهشون گفتم:

—کی وقت کردی اینارو بگیری؟ اصلا راه دادنت تو؟

گردنشو تکون داد و گفت:

—دست کمم گرفتی.. حالا چون زیاد اصرار میکنی میرم داخل

بیپوشمش اگه بهم اومد و گردن مردنم بیرون نریخت تا نگاه

های هرزه و هوس رانِ مردان شهوتی و عنتر به سمت گلو
ملوم کشیده بشه و...

_سaaaaامیااااا!

_خب بابا خب.. بریم تو!

....

در لحظه پشیمون شدم از پوشیدنش!

اصلا باورم نمیشد این منم..

خصوصا وقتی موهام و باز کردم و با نهایت شلختگی تا کمرم
ریخت اما، یک آدمِ دیگه ام کرده بود!

_در و باز کن!

اتاق پرو بزرگ بود و دوست نداشتم با این وضع من و بیینه..

عجیب دوست داشتم روز عروسی، این لباس و تو تنم

بیینه..خصوصا وقتی حرارت بدنش با دیدن پوست لختِ

گردنم به اوج خودش میرسید و آبرو نمیموند برامون..

خوب میشناختمش!

بسرعت لباس و درآوردم و با لباسای خودم تعویضش کردم..

درو که باز کردم ساعد دستشو تکیه زده بود کنار در و منتظر بود منو تو اون لباس بینه اما وقتی دید نپوشیدمش با تعجب کمی سرتاپامو نگاه کرد و سرش و تکون داد:
_نرفت تنت؟ درو باز میکردی میومدم کمکت خب!
لبخندی زدم و دل به دلش دادم:

_پوشیدنش با خودم.. درآوردنش با تو.. هوم؟ اونم به وقتش!
با انگشت اشاره به نوک بینی اش ضربه زدم که تیر خلاص بود برایش..

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:
_پدرسگ!

_مورد پسندتون واقع نشد؟
_چرا چرا.. اتفاقا .. آم .. همینو میخوام!
سامیار دخالت کرد و با سر و صورتی سرخ که نشون از حال بدش بود گفت:

_خب پس چرا نپوشیدی ببینم تا کجات معلومه؟ بیا بریم
بیوشش!

_نه! همه چیزش اوکی بود!

دخترِ مسئولِ مزون گفت:

ـبیشتر عروسامون لباس عروس و تو تنشون به داماد نشون
نمیدن و میخوان داماد روز عروسی ببینتشون و دیوونه تر
بشن براشون! حتما خانومتونم دوست داره اونموقع تو تنش
ببینید!

کمی مکت کردم و خیره تو چشمهایی که ثانیه ای ازم چشم
برنمیداشت گفتم:

ـبله.. همینطوره!

سامیار فاصلمونو کم کرد و با لحنی خمار گفت:

ـدیوونت که هستم لامصب.. از این دیوونه ترم کنی اور دوز
میکنما..

بازهم با عشوه لبخندی زدم و مردمک چشمهامو بین چشم

هاش چرخوندم:

ـحواسم هست!

بعد از کلی مسخره بازی کردن و خریدهای متفرقه و در آخر
هم حلقه هامون که با کلی اختلاف نظر به سرانجام رسید،
خسته و کوفته به رستوران رفتیم..
با سوگل تماس گرفتم و گفتم اگه خریدهایتون تموم شده بیاید
طبقه ی رستورانِ پاساژ!
و بسرعت خودشونو رسوندن!



ترمه هم خرید کرده بود و جلوتر از هرچیزی میخواست
خریدای من و نگاه کنه که اجازه ندادم.
پروی بی صفت!

از وقتی با یوسف دمخور شده نه جواب سلام میده نه
زبونش به احوال پرسى میچرخه!
آخه آدمم اینقدر جوگیر؟

قبل از اینکه غذامونو بیارن، چشمم به سامیار خیره موند که
داشت کش و قوسی به بدنش میداد و حسابی خستگی در

میکرد..

با دیدن نگاه خیره ام سرشو به معنی "چیه" تگون داد که لبام
و غنچه کردم و با حس و حالی که میخواستم بهش منتقل
کنم تکیه دادم به صندلی و نمکدون روی میز رو به بازی
گرفتم!

در کمتر از چند ثانیه، با پاش به پاهام ضربه ای زد که درجا
صاف نشستم و اخم کردم؛
_یکم نمیتونی رمانتیک باشی خرس گنده؟

با چشم و ابرو به یوسف اشاره کرد و گفت:
_مثل اون یارو؟

نگاهم به یوسف افتاد که ثانیه ای چشم از ترمه نمیگرفت..
خب خدا روشکر! نصف مشکلات ترمه حل شد واقعا!
_نه اونم دیگه خیلی زیاده!

_یا اون یکی یارو؟
و به سعید اشاره کرد و بدون اینکه برگردم محکم و قاطع
گفتم:

_نه!

خودشو جلو کشید و با بیخیالی گفت:
_بلد نیستم.. چیزی که هستم و داری میبینی چه نیازی به
تظاهره؟

_یعنی دوست داشتنتم ظاهریه؟

گوشیشو از جیبش درآورد و درحالیکه داشت بالا پایینش
میکرد ادامه داد:

_نه.. اما خوشمم نمیاد چپ و راست تو ملاءعام خودمو بهت
ثابت کنم..

چشمکی زد:

_البته اگه مجبور باشم چرا که نه!

سفارشمونو آوردن.. درکمال تهجب دیدم که سفارش ما دوتا
یک کیکی پیتزاس! و انقدر بزرگ بود که حتی اگه بچه ها هم
میومدن و باهامون میخوردنش بازم میموند!
مامان زری از سرویس اومد و کنارمون نشست..
همشون از دیدن اون پیتزای غول پیکر متعجب بودن..
از همه بیشتر هم من!

اما سامیار با بیخیالی و بی‌عاری مشغول خوردن شد و به
مامان زری تعارف کرد!

— حالا چرا انقدر؟

— من به تو زیادی پیتزا بدهکارم.. یادته که!

تا اونجایی که یادمه جنگ داشتیم سر پیتزا و حالا یه دفعه
داشت جبران میکرد اون اذیت کردناشو!
بچم رمانتیک بودا..

فقط رفتاری نشون میداد بیشتر..

وسط پیتزارو برید و جلوی من گذاشت..

مشغول خوردن شدیم که یک چیز فلزی به دندونم گیر کرد و
صدای محکمی تو دهنم ایجاد کرد حتی ترسیدم که دندونم
نشکسته باشه و میخواستم آب بخورم که سامیار مانع شد..

— آب نخور بابا.. تخ کن بیرون بین چیه همینجوری هرتی
پرتی میخوای بخوریش!

— فکر کنم سنگه!

— حالا تو بریز بیرون!

دست کردم دهنمو درش آوردم..

همون حلقه ی نگین داری بود که با کلی اختلاف نظر،
میخواستم اینو بردارم و سامیار اجازه نداد..

خیره به حلقه بودم و دهنم نیمه باز بود که در مقابل چشمان
حیرت زده ام حلقه رو گرفت تو دستش و از جا بلند شد..
کنارم رو زانو نشست و با نهایت عشق، تو چشمام زل زد و
گفت:

_اگه از شک دراومدی، واسه رمانتیک بودنم نمره ی صد و رد
کن.. خانوم من میشی دنیا؟ عمر من میشی؟ دنیای من میشی
دنیا؟ گرمی خونه ام میشی؟

چشم چرخوندم دیدم که همه ی دختر و پسرها خیره شدن به
ما و حتی کارکنان اینجا هم دورمون کردن و دارن تشویقمون
میکنن و بعضی ها هم فیلم میگیرن..

سامیار با اون همه غرور، جلوی من زانو زده بود و به
خواستگاری رسمی بسنده نکرده بود..
درحالیکه همه یک صدا میگفتن "بگو بله" "بگو بله"

بلند شدم و محکم از گردنش بغلش کردم ..
و کنار گوشش گفتم؛

عاشقتم سامیار.. بله.. بله.. بله!

جیغ و هوارِ همه و ذوق زایدالوصف و انرژی مثبتی که توی
رستوران پراکنده شد انکار نشدنی بود..

سامیار درحالیکه بغلم کرده بود ایستاد و بعد از چند بوسه ی
عمیق و طولانی حلقه رو توی انگشتم انداخت و پشت دستم
رو بوس کرد..

هیچی برامون مهم نبود..

اتصال نگاهمون رو ذره ای از هم نمیگرفتیم و این اوج عشق
و دوست داشتن بود..



...

بالاخره رسید شبِ وصال و عاشقیمون..

این درحالی بود که مدام تو این دوهفته ی پر استرس و بدو
بدو کردن‌ها، همش از زیرِ بوس دادن به سامیار در میرفتم و
یک‌جورایی چنان تشنه شده بود از جانبِ من که روز عروسی

سوگل می‌گفت " دنیا اونقدرم چس نکن امشب یه کاری میکنه
فردا پرانتزی راه بریا"

برام مهم نبود.. درهرصورت جفتمون انقدر بزرگ شده بودیم
که شرایط همدیگه رو درک کنیم جوری رفتار نکنیم که طرف
مقابل اذیت بشه!

با کلی پیام‌های تهدید آمیز، از زیر عکس قدی فرستادن
دررفتم و درحالیکه مسئول آرایشگاه گفته بود هشت اینجا
باش با ریلکسی تمام، نه و نیم بابام من و رسوند!

دل کردن از بابام هم سخت تر از هرچیزی بود..
تمام این مدت با بغض بهم خیره میشد و برای فراموش کردن،
خودشو بیشتر درگیر کارش میکرد!

_فدای بابای خوشتیپم بشم.. زود برو واینستاها.. اینجا
تورت میکنن خوشم نمیداد از خانومای اینورِ تهرون!
_چطور تو رو تور میکنن من چیزی نمیگم اونوقت من و تور
کنن ناراحت میشی؟

بازم بحث همیشگی!

ـ برو دخترم خوشبخت بشی نفیس بابا!

بوسخ ای رو پیشونیم کاشت و کارتن لباس عروس و به دستم داد..

ـ بیارم برات؟

ـ نه نمیخواد.. دستت درد نکنه..

ـ پیام دنبالت؟

خنده ام گرفت:

ـ نه مرسی داماد خودش میادا!

داخل که شدم با کلی غرغر کردن های آرایشگر معروف تو این ناحیه، روبرو شدم و بیخیال تر از قبل نشستم تا کارشونو بکنن..

ـ شما همونی هستی که شوهرش تاکید داشت موهاشو رنگ نکنه؟

ـ بله..

ـ اما بنظرم یه لایت دربیاری معرکه میشیا! به امتحانش می ارزه نظر شوهرتم عوض میشه!

_نه ممنون..

این صراحت کلامم و غد بودنم تو حرف زدن حساب کار و
آورد دستشون و به کارشون مشغول شدن!



وقتی زیر دستِ میکاپ‌کار بودم، انقدر گوشیم زنگ خورد و رد
دادم که کلافه شد و گفت:

_عزیزم ممکنه گوشیتو بیصدا کنی؟!

_بله ممکنه!

گوشیمو بیصدا کردم و روی سینه ام گذاشتم..

حرکت براش ها روی پوست صورتم قلقلکم میداد و وقتی
میگفت چشمتو ببند، خوابم میگرفت..

سامیار ول کن نبود و پشت سر هم صفحه ی گوشیم خاموش
و روشن میشد..

در آخر دکمه ی اکسپت رو زدم و طلبکارانه گفتم:

_بله؟ بله؟ بلهههه؟

_جواب منو نمیدی دیگه آره؟

بهت گفتم که آرایشگاهم.. این زنگ زدنت یعنی چی ؟ پشت
سرهم بستی من و به رگبار؟

چشمم به میکاپ‌کاره افتاد که از فرصت استفاده کرده بود و
داشت چای میخورد!

دوست نداری بهت زنگ بزنم؟

انقدر مظلوم این حرف و زد که از موضع خودم پایین اومدم
و گفتم:

معلومه که دوست دارم.. فقط میخوام از دقایق و ثانیه های
آخرِ مجردی استفاده کنم..
عه؟ اوکی!

لحنش رنگ و بوی دلخوری گرفت و منم روی مودی نبودم که
هوس کنم از دلش در بیارم.. چون شب قرار بود کاملاً از هر
نظر حرصش رو روم پیاده کنه!

قطع کرد و تا تموم شدن کارم زنگ نزد..
خودمم نمیدونستم چه مرگمه.. نه استرس داشتم نه شور و
ذوق!

فقط دلم آرامش و آسه آسه راه رفتن میخواست!

کارشون که تموم شد.. انقدر راضی بودم که از جلوی آینه کنار
نمیرفتم و مدام ژست می‌گرفتم..

عروس دیگه ای هم اونجا بود که با دیدنم گفت:
_ شما همون دختره نیستی که تو رستوران کاج، فیلمتون
اینستا رو ترکونده؟!

اوف اینم یه دردسر جدید شده بود برام.. اون فیلمی که بقیه
ازمون گرفتن تو فضای مجازی ترکید و سامیار فالوراش به
بیشترین حد ممکن رسید..

و جالب بود که اجازه نمیداد پیج من هم بالا بره!
با این حال منکرش شدم و گفتم:
_ نه.

چشم خریدارانه ی کسایی که تو سالن حضور داشتن و من رو
با تمام سادگی هام برانداز میکردن اعتماد بنفسم رو افزایش
داده بود و بالاخره، رسید وقت دیدار!

سامیار لباس عروس رو تو تنم ندیده بود..

فیلمبردار هماهنگ کرده بود که بریم باغ مخصوص عروس و
داماد اما با مخالفت من و سامیار روبرو شد..
واقعا نیازی نبود..

چون جایگاهی که برای عروسی رزرو کرده بودیم، خودش جا
برای عکاسی داشت و بی نهایت زیبا و شیک بود!
به اصرار من نه گرون قیمت بود.. و نه اونجوری که سامیار
میخواست، اعیونی!

یک مراسم ساده و خودمونی!
که فقط اعلام کنیم مال هم شدیم..
با تک زنگ سامیار فهمیدم پایینه و انقدری گاو بودم اونروز که
با هیچکس خداحافظی نکردم و مستقیم رفتم پایین!
موهام رو حالت دار شینیون کرده بودن و آرایشم لایت صورتی
بود..

چهره ام بیش از حد متفاوت شده بود!
وقتی پایین رفتم، جلوی ماشینش تکیه زده بود و نگاهش به
روبروش که در ورودی آرایشگاه بود، خیره بود!

هیچ همراهی نداشتم چون سوگل خانوم همه رو جمع کرده
بود برده بود پیش آرایشگر عروسیش!
بهت زده به هم خیره شده بودیم..

بعضی وقتها، انقدر پدرخواب جذاب و خواستنی به نظر
میرسید که شک میکردم آیا این مرد واسه منه؟!
مثل الان که شبیه بازیگرای هالیوودی شده بود..
موهاشو مرتب به سمت بالا درست کرده بود و کت شلوارِ
انتخابیِ طوسیِ تیره رو تنش کرده بود..
جذاب فقط درصد کمی از استایلش بود..
البته ناگفته نماند که اون هم بدون پلک زدن داشت نگاهم
میکرد..

انگار میترسید پلک بزنه و تمام اینها رویا باشه!
رویا نبود..
واقعی بود..

اون مال من بود و منم مال اون!
یادش افتاد هنوز دلخوره، خم شد عینک آفتابیشو از ماشین
درآورد و به چشم‌هاش زد و فاصلمونو پر کرد..
_کو شنلت؟

شنل که نبود کُت مخصوص لباس بود..

–علیک سلام شادوماد!

جدی سری تکون داد؛

–سلام.. خب؟

–تو این ساکه.. واقعا نیازی نیست بهش وقتی قراره کلا شب
و اینجوری باشم..

خیره شد بهم و حتی از پشت عینک دودی هم میتونستم
جدیت نگاهشو بخونم!

–شب و چجوری باشی؟ ببخشید متوجه نشدم یه بار دیگه
ممکنه تکرار کنی؟

داشت با کنایه حرف میزد و اجازه نداد جواب بدم و خودش
در ادامه گفت:

–زن و مرد جدان!

–جدی؟

سرش رو به تایید تکون داد که گفتم:

–مگه قرار نبود همه یه جا باشن؟

چرا مگه برنامه داشتی؟ بعدشم مگه افتخارِ جواب دادن به
اون ماسماسکتونو میدید؟؟

خب بابا توام!

درحالیکه سعی داشت کمکم کنه کت و پیوشم گفت:

حواست و جمع کن.. داره بدجور رو هم تلنبار میشن
حرص دادنات.. خلاصه جهت یادآوری بگم که امشب تو
چنگمیا.. بذار بد نگذره!

تمام نگرانش از جهت لباس عروسم سرشونه و گردن لختم
بود..

که بخاطر همین موضوع مدل موهام باز بود و روی شونه هام
ریخته بودن!

عینکو بالا داد و چشمکِ شیطنت باری نثارم کرد و بعد هم
دستمو گرفت و با بیخیالی سوار ماشینم کرد..

وقتی سوار شد با همون حالت جدی خیره به روبروش گفت:
میتروسم نگات کنم به مراسم نرسیم..

با تعجب به نیمرخش خیره شدم که هیچ‌گونه حرکت شوخی
و مسخره بازی از صورتش مشخص نبود!
_چ.چطور؟

برگشت طرفم و درحالی‌که عینکش رو در می‌آورد دوباره
نگاهش پر شده بود از کلافگی و خواستن!



لبشو با زبونش تر کرد و بعد از کمی مکث گفت:
_دارم کنترلمو از دست میدم..!

با چشم‌های آرایش شده ام به گشادترین حد ممکن بهش خیره
شده بودم که چند تا نفس عمیق کشید و درحالی‌که یقه ی
کراواتش رو شل میکرد گفت؛

_تا الانم زیادی صبر کردم.. فقط دارم زور میزنم این چند
ساعتم دووم بیارم و به این فکر نکنم که چند ساعت دیگه
پوست نرم و سفیدت لای دندونامه!

صورتش حالت بامزه ای گرفت وقتی بلند تک خندی کرد و
خیره بهم گفت:

_آخه چرا انقدر خوشگل شدی؟ قلبم وایساد خب! کثافت..
لبخندی از ذوق و خجالت زدم و با گلم مشغول بازی شدم که
کلافه تر شد:

_وای وای عوضی نکن.. نکن اونجوری.. بخدا نمیرسیم به
مراسم..

_چیکار دارم میکنم مگه؟

با لبخندی کنترل شده که ذوق و شوقش رو به نمایش
میگذاشت و شیطنت و شلوغی از چشماش میبارید خم شد
طرفم و فاصلمونو کم و کمتر کرد و با لحنی اغواگر همراه با
صدای بمش کنار گوشم گفت:

_تغییر مسیر بدم به خونه؟ جونه من نه نیار.. کو تا شب؟ به
جون جفتمون تا شب ایست قلبی میکنم این ریختی جلو
چشمم باشی و بهت دسترسی نداشته باشم.. فقط یکم
میخوام بچلونمت قول میدم نرم سر اصل مطلب! اوکی؟
_سامیار حواست هست داری چی میگی؟ راه بیفت بابا..
فرصت واسه چلوندن من زیاد هست!

آره اما چلوندن الان با این لباس فرق داره با چلوندن تو
شلوار کُردی!

واقعا بیشعور بود!

واقعا بیشعوری.. فقط یه بار تنم دیدیا! آبرو نداشتی هیچ جا
واسم..

بحثِ قبلی رو چسبید و خیره تو چشمام گفت:

بریم؟

کجا؟

خونه!

تو که اینهمه مدت و طاقت آوردی این چند ساعتم روش..

خراب میشه سر و وضعم هرکی ندونه من که میدونم وقتی

تنهاییم چطوری وحشی میشی!

کمی فاصله گرفت و شیشه ی ماشین رو پایین داد تا هوا رد و

بدل شه و از التهاب درونش کمتر بشه..

با بیخیالی شونه ای بالا انداخت و سعی کرد خونسردی
خودشو حفظ کنه و درحالیکه سرش و به تایید تکون میداد
ادامه داد:

_اوکی! هرچند یک ماه و اندی دووم آوردم.. این چند ساعت
روش.. باشه.. فقط حواست باشه بیشتر از این با من حرف
نزنی که واقعاً جدی ام تو تغییر مسیر دادن به سمت خونه!



کاملاً جدی حرفشو زد و خیلی جدی تر حرفش به کرسی
نشست چون هیچ حرفی نزد و جیکم در نیومد..
و تا زمانیکه برسیم به باغ تالار، حتی نگاهش نکردم چون با
همین نگاه کردن های گاه و بی گاه من حس میکردم فکاش رو
سفت نگه میداره تا چیزی بهم نگه!

به هرحال، مهمون های خودمونی برای مراسم عقدمون حضور
داشتن و تا شب و اومدن مهمونهای کمی غریبه تر زیاد وقت
داشتیم..

با رگباری از تماس توسط سوگل مواجه شدم و میدونستم
امروز از اون روزهایی هستش که درجه ی گزافه گویی و
چرت گفتنش اوج گرفته جوابشو ندادم..
سامیار هرچند تو قیافه بود تما زیر چشمی دیدم میزد و
صدای آهنگ ماشین رو زیاد میکرد..

آهنگهای شاد یکی پشت دیگری!
که خب وقتی خواننده از عشقش تعریف میکرد سامیار
درحالیکه تظاهر میکرد مشغول رانندگیه زیرچشمی نگاهی بهم
مینداخت و ابرو بالا مینداخت!

اگه این سامیار، سامیارِ سابق بود قطع به یقین همراه با
خواننده مسخره بازی درمیاورد..

منتها انگار راست میگفت که عوض شده و داره سعی میکنه
سرسنگین باشه!

بالاخره رسیدیم و جبروتِ تالار و زیبایی هاش دوباره
یادم انداخت که راست راستکی دارم ازدواج میکنم اونم با

مردی که عاشقش بودم..

چرا حس خوب و از هم دریغ کنیم تو این شبی که قطعا یکبار
تکرار میشد؟!

وقتی با راهنمای نگهبان، ماشین و پارک کرد و تمام حواسش
به آینه بغلش بود دستش و با ضرب گرفتم که از جا پرید و
عین برق گرفته ها نگام کرد..
بیا..

اونوقت میگن چرا محبت کردن بلد نیستی؟ اینم از محبت
کردن من که طرف و سخته دادم تو لباس دامادی!
وای گرفتم لباس دامادی!

واقعا رگ غیرتم باد میکرد اگه دخترخانومای مجلس دور و بر
سامیار بپلکن.. قطعا امشب بسیار حسود میشدم با این
استایلی که سامیار ساخته بود..

خب از حق نگذریم حتی با این قیافه ی ترسیده هم جذاب
بنظر میرسید!

بالاخره به خودش اومد و دستم و محکم گرفت و بوسه ی
ریزی روی دستم کاشت..

لبخند کجی زد و رد نگاهش از صورتم به شیشه ی پشت سرم
کشیده شد و زیر لب گفت:
_پدر سوخته!

خیره شد تو چشمام و خواست توجیحش کنه که بچه ها از
گوشه و کنار و بغل ها دوره امون کردن



جوری به شیشه میزدن که انگار دعوا داشتن..
فیلمبردار هم رسید و به جمعشون اضافه شد..

از اون لحظه به بعد تمام حرکاتمون توسط تیم فیلمبرداری که
سامیار رو میشناختن هدایت میشد..

به جز چند تا ژست عکسی که خود سامیار از قصد چنان
جزئی بوسیدم که درجه حرارتش از همون لحظه تا اخر شب
به استرسم اضافه کرد..

وارد سالن عقد شدیم و خودم رو بهش چسبوندم و خیره تو
صورتش که غرق من بود گفتم؛
_خوبی؟

–بعد میدونم..

اینبار شیطننت چاشنی لحنم کردم؛

–آم.. میگم نظرت چیه بیچیم بریم خونه؟!

چنان غضبناک نگاهم کرد که بجای ترسیدن خنده ام گرفت..

–فکر کردی دستم بهت نمیرسه؟!

چشمکی زدم و شونه بالا انداختم که فیلمبردار گفت:

–عالی بود.. این تیکه از فیلمتون معرکه میشه.. حالا عروس

خانوم دستتو حلقه کن تو دست آقا داماد..

این منوال پیش رفت تا زمانیکه صدای کل کشیدن ها و دست

زدن های دوستانمون رو شنیدیم..

جلوتر از همه دامون با همون ابهت همیشگی ایستاده بود و

بعد پدرم و پدربزرگم.. بعد پدر سامیار و زنی که کنارش

ایستاده بود و شباهت عجیبی به بابای سامیار داشت.. حدس

زدم عمه اش باشه چون دختری هم کنارش بود که با اخم به

من خیره بود!

مامان زری و بابا اسماعیل جلو اومدن و بعد از بوسه ای که

پدر هامون روی صورتمون کاشتن مورد عنایت قرارمون

دادن..

مامان زری تخم مرغی زیر پای من کوبید و رفت نشست..
با تشویق بقیه به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم و سعی
کردم نادیده بگیرم کیک مراسممون رو..
چون بشدت گرسنه ام بود و حاضر بودم درسته قورتش بدم..



مهمون‌ها دونه به دونه جلو میومدن و بهمون تبریک میگفتن..
چه حس خوبی بود که کنارش ایستاده بودم..
چه حس خوب و شگفت انگیزی بود بعد از کلی سختی
بالاخره عروسم شده بودم و اون هم مرد من..
دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و گاه و بی‌گاه از زیبایی هام
زیر گوشم تعریف میکرد و من رو به نرزش جنون میرسوند؛
_قربونت برم که اینهمه داری سنگ پا میکشی به روحم! فکر
نمیکردم روز عروسم ثانیه شماری کنم برای وقتی که زودتر
تنها بشیم..

و وقتی سرخ و سفید شدنم رو میدید ادامه میداد؛

خوب شد این لباس و گرفتیا.. همچنین بدم نبوده.. ناکس بی
دین و ایمون میدونستی دست رو چی بذاری که من و برسونه
به بالا مالاها! صبر ندارم تا از تنت بکشم!

بالاخره عاقد اومد و همه سکوت کردن تا پیوند بین من و
سامیار علنی بشه..

سامیار کمی روی صندلی جابه جا شد و قرآن رو روی پاهای
من گذاشت..

ما قبلا هم تو شرایط مشابه امروز بودیم.. حتی مفصل تر اما
من قصد بهم زدن همه چیزو داشتم و برملا کردن نقشه های
سامیار اولوitem بود..

اما حالا هیچ چیز پنهانی ای وجود نداشت و با نگاه به آیات
زیبای قرآن خدا رو شکر میکردم که بالاخره شد آنچه که باید
میشد..

وقتی سامیار قرآن رو باز کرد سعی کردم بیشتر به معنی
آیاتی که برامون باز شده دقت کنم..

انگار خدا همه چیز و ردیف کرده بود تا بهم بگه از رحمتش
ناامید نشم..

و بالاخره؛

–عروس خانوم ؟

ترمه زیر گوشم پچ زد:

–لال، با توان!

قرآن رو بستم و خیره تو چشم‌های اغواگرِ آبی دریاییش با
اطمینان گفتم:

–با اجازه ی بزرگترها، هزاران بار بله!

کل و دست و جیغ و بالاخره نوبت کادو هامون شد و بعد
بریدن کیک..

این وسط‌ها بردیا رو دیدم و بیشتر ارزو کردم کاش زودتر
مراسم تموم شه تا این بچه آتیش نسوزونده!

سامیار برام سرویس طلایی به ظرافت و خوشگلی ای که مد
نظرم بود خریده بود و خودش گردنم انداخت..

و وقتی میخواست قفلِ گردنبند رو پشتِ گردنم ببندد نفس‌های
داغش پوستِ ترقوه ام رو آتیش زده بود..

جوری که نفس‌های من هم به شماره افتادن و کلافه وار دور از
چشمِ بقیه گفتم:

–نبستی؟

–هوم؟ نه!

–سامیار لطفاً

–جون؟

نفس عمیقی کشید و خم شد روی سینه ام.. کسی حواسش به ما نبود اما زیر دلم به حالت قلقلک دراومد و گوشت تنم ریخت از این ادا و اصول هاش!

بالاخره قفل گردنبند رو بست و درحالیکه موهام و درست میکرد و روی شونه هام نیریخت تا لخت بودنش رو بیوشونه گفت:

–دوستت دارم..

و من اینبار با صداقت کمی خودم و جمع و جور کردم و درجوابش گفتم:

–منم دوستت دارم!

.....

همه چیز به بهترین نحو ممکن و بهترین شکل انجام شد..
رقص بینظیرمون فیلمبرداری و غیره..

جذاب ترین بخش عروسی قسمت شامش بود که حسابی
چسبید و سامیار برام تمدید رژ کرد..

خیلی خیلی شب خاطره انگیزی بود و بهترین شب ممکن..
البته که دخترعمه ی سامیار سعی داشت خرابش کنه و
سامیار اجازه نداد..

بالاخره با تمام خوبی هاش، و سخت گیری های دامون و مدام
امر و نهی کردنش تموم شد..

جالب بود که بعد از عقد سامیار کلا به دامون و حرفه‌هاش
محل نمیداد و فقط به بابام ادای احترام میکرد..

بابام به دلایل امنیتی بعد از کلی بغض و گریه زودتر از همه
رفت و البته محکم من رو به سامیار سپرد..

رفیقای سامیار از رقص و پایکوبی به هیچ عنوان دریغ
نمیکردن و چنان میرقصیدن که زمین به لرزه درآمده بود..
هرچند طاقت سامیار هم هرلحظه کم و کمتر میشد و بالاخره
رسید موقعی که میخواست برسه!

رمان زهرمار 

<https://t.me/joinchat/KIYVNSAJ5mM1MWM0>



حرارت بدن سامیار بقدری بالا رفت که مدام پیشونیش عرق
های ریز میکرد و مجبور میشد با دستمال پاکشون کنه..
سوگل و بقیه و دوستهای وحشی سامیار افتاده بودن دنبال
ماشینمون و فقط دیدم که سر سوگل بیرون از پنجره اس و
دهنش چنان باز شده و داره عربده میکشه که دلم میخواست
از عروس امشب بودن لفت بدم!

ترمه سرسنگین تر بود اونم بخاطر حضور یوسف!
به همین سادگی داشتم وارد خونه ی بخت میشدم..
غرق تو فکر و خیالاتم بودم که چشمم به سامیار خورد.. تمام
مدت از شدت خوشحالی و ذوقی که داشت پنجره رو پایین
داده بود و صدای موزیک رو به صد رسونده بود..
یک شب که هزار شب نمیشد دل میدادم به دل یارم.
هرچند جفتمونو روهم میذاشتیم یک عقل سالم ازمون
درنمیومد..

برگشت طرفم و با خنده و شادی گفتم:

_خانومم چطوره؟ خانوم خوشگلم چطوره؟ قربونش برم با
این چشمای سگیش..

نمیدونستم ذوق کنم یا منم همراهیش کنم.
تصمیم گرفتم با محبت همراهیش کنم و بگم که چشمای تو
سگی تره و من و دیوونه ی خودش کرده اما زبونم نچرخید و
ضبط و کم کردم و گفتم:

_آم.. مرسی تو که سگ تری!

چشم‌هایش گشاد شدن که حرفمو تصحیح کردم:

_چشات.. چشات سگ تری!

_تره! چشماش سگ تره..

با لحنی که انگار میخواست اذیتم کنه گفت؛

_از قصد اینجوری گفتی؟ تنت میخاره ها..

کمی لحنش رو کش دار کرد و خم شد طرفم اما حواسش به
رانندگیش بود:

_خاروندنم بلام برات..

پیچ زد ؛

_ فقط بین تا صبح چطوری قراره خیست کنم.

بی ادب و بی نزاکت بود..

ما داشتیم راهی خونه بخت میشدیم اما صدای بقیه خشدار شده بود از بس که جیغ کشیدن.

اینهمه ذوق و خوشحالیه بقیه هم ستودنی بود.. بدبختا خسته شده بودن از ما و ماجراهامون..

من قلب ندارم: 



چندی هم جلوی در گذشت و هر لحظه بیشتر از قبل پشیمون میشدم از اینکه چرا وقتی سامیار گفت بیچونیمشون گفتم نه و سخت مخالفت کردم.. من خسته بودم و خوابم میومد.. سامیار هم که طاقتش هرلحظه کمتر میشد..

آقای معتمدی که پدرشوهر عزیزم محسوب میشد با بوسه ای از سرم برای بار چندم به کل زحمات آرایشگرهارو به باد داد و شینیونم تبدیل شده بود به شاخک!
بقدری آتیش بازی کردن که آخر سامیار با داد و فریاد ازشون خواست گم شن برن پی زندگیشون..

اما خب عجیب خوش گذشت و خنده هامون همه از ته دل بود..

دامون و یوسف ازمون خداحافظی کردن و یوسف بهم وعده داد که این روزها عروسیشونه..

و چقدر مامان زری همچنان حسرت میخورد چرا یوسف منو نگرفته..

خب قلبی که به نام کس دیگه ایه چطور میتونه به آدمی مثل یوسف محبت کنه؟

دست سامیار رو گرفته بودم که سوگل جیغ جیغ کنان گفت:
_عروس گلشو ننداخت برا دخترای دم بخت... دختراااا به
صف شین..

از نظرم مسخره بازی بود اما چیزی نگفتم تا زودتر تموم بشه کارمون..

برگشتم و با یک اشاره و شمارش معکوس گل رو پرت کردم به پشت تا مثلاً ببینیم بعد من کی قراره عروس شه..

اگه اعتقاد نداشتم اعتقاد پیدا کردم چون ناخواسته افتاد بغل ترمه و جنگ جنگ تا پیروزی از جهت اینکه گل و ازش

بگیرن..

پدرم کلا تو مراسم عروسیمون یک ساعت حضور داشت و بعد
از دادن کادو و رفع دلتنگی چند ساعته، رفت!
بالاخره رسید وقتی که راهی خونمون شدیم و همشون رفتن..
در حیاط رو باز کردیم و وارد شدیم..
واقعیت اینه که این خونه ی سامیار رو یه جور دیگه دوست
داشتم..

حیاط بزرگ و باصفاش به همه چیز می ارزید..
همینکه در و بست خُب کشداری گفت و از بازوم گرفت تا
پاهام درد نگیره و بتونم روی سنگ ها راه برم..
از پله ها که نیخواستیم بالا بریم گفتم:
_وایسا کفشمو در بیارم سامیار..
با عجله گفت:

_برو بابا وقت نداریم..

خم شد و دستشو از زیر دامنم رد کرد و بغلم کرد و بسرعت
پله هارو دوتا یکی بالا رفت..
من و زمین گذاشت که به هم نگاه معنی داری انداختیم و بعد
سامیار با کف دست روی کتش زد تا دنبال کلید بگرده..

انقدر با عجله انجامش میداد که استرس گرفتم از اینکه چقدر
قراره اذیت بشم..

اما عجله ی اون برای این بود که دستشویییش داشت
میریخت..

سامیار درحالیکه دستشویی داشت و چپ و راست میشد کلید
انداخت تا در ورودی و باز کنه.



سری تکنون دادم و به شوخی از این تکاپو و تکنون خوردنهاش
گفتم:

_نریزه؟ زود باش بابا زود باش!

با اخم غلیظی غیض کرد و خیره به من در و هل داد و
خودش جلوتر رفت اما نگاهش خط و نشونه خودشو
میکشید.

چنان پرشی داخل خونه انجام داد که از شدت خنده جلوی در
نشستم..

خل بود!

داخل که شدم با خنده داشتم در و میبستم که متوجه
جیزهایی روی زمین شدم که با نهایت سلیقه کنار هم چیده
شده بودن و فضای عاشقانه ای رو بوجود آوردن..
گل ها و شمع های بزرگ و چیدنشون به روشی که اسم
خودمونو دربرگرفته بودن در نظرم بقدری قشنگ اومدن که نم
اشک چشمام و نتونستم کنترل کنم..
بمیرم برای سامیار که اینارو برای خوشحال کردنم چیده بود
و دستشویی داشتنش مانع از این شد که این برق ذوق و
خوشحالی و تو چشمام ببینه..

آخیش گویان صداش و شنیدم که نزدیکم میشد و انگار از
سرو صدا ایجاد نکردنم متوجه شده بود که چقدر شکه شدم
چون گفت:

_حال کردیا نه؟ دو روزه دارم وقت میذارم برای اینا..

بالاخره نزدیک شد و کت شو درآورد و انداخت روی مبل..
باز هم تو دلم قریبون صدقه ی قد و قامتش رفتم..
اما زیونم گفت:

_با کت رفتی دستشویی؟

جدی چند ثانیه نگاهم کرد و با قاطعیت اشاره ای به تزئینات
روی زمین که فکر میکنم تا اتاق خواب ادامه داشت زد و
گفت:

_دستم درد نمیکنه عزیزم .. خواهش میکنم قابل دار نبود..
وظیفم بود اصلا.. خوش اومدی به زندگيه من..

خنده ام گرفت..

درحالیکه نزدیکم میشد و چشم ازم برنمیداشت شمردده شمردده
باهام حرف میزد..

روبروم که قرار گرفت جمله ی اخرش رو تکرار کرد منتها
اینبار با نهایت عشق و مهربونی؛

_خوش اومدی به زندگيه من..دنیام!

سرم و پایین انداختم و صادقانه گفتم:

_و تو هم همچنين.. خیلی وقته جا خوش کردی تو قلب و
جونه من..

نفس عمیقی کشید و گفت:

_درد تمام قلب و جونت به قلبه من!

خیره شدم به چشמהایی که خوشحالی و رضایت درونش موج
میزد..

بالاخره شد همونی که میخواستیم بشه..

دستمو بلند کردم و آروم به حالت نوازشگونه روی چونه اش کشیدم و گفتم:

_جونم به جونت بنده.. نمیخوام دردم بیفته به جونت.. از این به بعد تو دردامون.. زخمامون.. خنده هامون.. خوشی هامون قراره شریک باشیم..

پس هرچقدر تو بگی دردت به جونم.. منم میگم همه ی درد و بلات به...

انگشت اشارشو گذاشت روی لبم و خیره به لبهام گفت:

_هیس.. نگو! خودم یه تنه درد جفتمونو به دوش میکشم..

نمیدارم آب تو دلت تکون بخوره.. نمیدارم هیچوقت احساس

کمبود کنی.. تو کارت، تو موقعیتهای شغلیت، تو زندگیمن

همه جا همیشه پشتتم! هواتو دارم.. دیگه شدی جزئی از من..

هرچند که بودی! اما حالا برای همه به رسمیت شناخته شده

که تو از خودِ خودِ منی!

سرم و بالا گرفته بودم مثل همیشه..

لبخند رضایتم باعث شد انگشتشو کمی عقب بکشه اما از روی لبم برنداره و حالا با همون انگشت به آرومی روی لبهای گوشتیم و نوازش کنه و بازی بده..

با همین حرکت کوچیک و چشمهای خمار شده اش حالی به حالی شدم که متوجه شد و کانال و زد به یک جای دیگه تا حسابی آماده ام کنه برای یک رابطه ای که مطمئن بودم تمومی نداره امشب..

_میگم، امشب یه جور خاصی خوشگل شدی!
یک جورِ خاصی که وقتی نگات میکردم خوشحال بودم که تمام این خوشگلیا برای خودمه..

خیره شد توچشمام و با نهایت بی حیایی ادامه داد:
_وقتی با این چشما تو طول مراسم نگام میکردی خوشحال بودم که امشب بالاخره تموم میشه و تو با این دلبری کردنات از طریق چشات قراره از زیر نگاهم کنی و همش التماس کنی سامیار یواش وای سامیار آخ سامیار اوخ سامیار..

خودش ترکید از خنده وقتی عکس العمل من و دید که کاملاً پوکر نگاهش کردم و لپهام سرخ شد..

اشاره میکرد به رابطه ی قلمون که همش همینارو میگفتم..

من قلب ندارم: 



خوودش نفهمید با زدن این حرفها داشت چه انقلابی تو قلبم
ایجاد میکرد..

اشاره کردم به شمع های چیده شده و گفتم؛
_خیلی خوشگلن.. مرسی! مرسی بابت همه چی.. امشب
قشنگترین شب زندگیم بود..

حالا رد خنده اش تبدیل شد به لبخند جذابی که رنگ نگاهش
رو داشت یواش یواش به حالت شیطننت باری تغییر میداد..
دو تا دستشو روی پهلو هام گذاشت و گفت؛

_حالا حتما باید بالن میپوشیدی؟ چه خبره اینهمه پف؟
_اینکه پُفش خیلی کمه!

موهای پریشونم رو از شونه هام به پشتِ سرم هدایت کرد و
به حالت نوازشگونه روی ترقوه و بازوهای برهنه ام دست
کشید..

کمی خودمو عقب دادم که با یک دست از کمرم گرفت و
خودش یک قدم جلو اومد..

_کجا؟

_هوم؟

چشماش بین چشمم چپ و راست شد.. و کاملاً جدی بود!

_هنوزم میترسی؟

نمیترسیدم اما واقعاً خسته بودم و احتیاج داشتم برم حموم
و خستگیام با آب داغ و ولرمی که توی وان پر شده در بره و
تن و بدنم آرامش بگیره..

بخاطر همین از خودش، به خودش پناه بردم وقتی فاصلمون
و کم کرد خودمو لوس کردم و چسبیدم به سینه اش!

_میشه بذاری برم حموم؟ خیلی بدنم کوفته اس سامیار..

خواهش میکنم بذار خستگیم در بره و درگیری فکری نداشته
باشم..

دستشو دورم حلقه کرد و سرش و پایین آورد و کنار گوشم
گفت:

_چه درگیری فکری ای؟ خب باهم میریم حموم خستگیامونو
میدیم به آب!

درحالیکه تو آغوشش بودم سرم و بلند کردم و نگاهش کردم و
با اخم ساختگی گفتم:

_من با تو سالم در نیام از حموم بیرون.. جونه دنیا بذار تنها
برم آمادگیشو داشته باشم.

_آمادگی چیو؟

چشماش داشت داد میزد که میخواد اذیتم کنه..

چون لبخندش که انگار میخواست من و دست بندازه کاملاً
خنده دارش کرده بود..

منم بازیم گرفته بود که با کشیدن خط و خطوط فرضی روی
سینه اش میخواستم دیوانه تر از چیزی که هست بکنمش!

_خب آمادگیه.. همونی که امروز میخواستی بیچونیم

مهمونارو بیایم بخاطرش خونه دیگه!

_متوجه نشدم آمادگی چی؟

هرلحظه آماده ی خندیدن بود اما بزور خودشو کنترل کرده
بود نخنده و لبهاش و چفت میکرد..

_زهرمار سامیار..

از خنده ترکید و

خم شد محکم لیم و بوس کرد و گفت:
_من که اینهمه صبر کردم این چند دقیقه هم روش.. اما یادت
باشه بازم بگی آخ سامیار واخ سامیار نکن سامیار رحم
ندارما...

_عه حالا توام!



مردک پرحاشیه!

به سختی دستشو از خودم جدا کردم و فاصله گرفتم و راه
افتادم سمت اتاقِ مشترکمون!

با اینکه به سختی ازم جدا شد اما پشت سرم راه افتاد ..

مسیر شمعی و گل برگهای خوشگلِ رزی که تقریباً نصفِ بیشتر
پذیرایی رو اشغال کرده بود رو رد کردیم..

کی میخواست اینهمه گل و از اینجا برداره و به تمیزکاریش
برسه؟؟؟

سامیار مدل روتختیِ بیر و پلنگی رو عوض کرده بود و کاملاً
نه تنها روتختی بلکه کل دکور رو تغییر داده بود..

عکس سرچاش بود اما همه چیز در خور یک تازه عروس و
داماد، فوق العاده شیک بود!

شونه اشو به چارچوب در تکیه زده بود و به من و عکس
العملم خیره بود..

—چطوره؟

تکیه اشو از چهارچوب در گرفت و اومد سمتم..
لبمو با زبونم تر کردم و گفتم؛

—عالیه.. خ.. خیلی خوبه.. اصلا محشره..

به طور عجیبی چند ثانیه خیره شده بودیم به چشمهای هم و
توان دل کردن نداشتیم..

جوری بی قرار شدم که میخواستم بگم گوربابای حموم بیا
بغلم دریابمت.. اما نتونستم!

با سر و چشم و ابرو به حموم اشاره زد و گفت:

—تا تو بیای دوتا قهوه درست میکنم!!

بیرون رفت و من موندم و لباس عروسی که به سختی بازش
کردم و میدونستم اگه سامیار بازش کنه کار به جای حموم
زودتر به تخت کشیده میشه!

قبل از اینکه بیاد خودمو انداختم تو حموم و در و قفل کردم
تا با خیال راحت به شستشوی خودم پردازم..
واقعا هم لازم بود..

تمام خستگی‌م در رفت و کاملاً سبک شدم..
خیلی لغزش ندادم چون سامیار هر یک دقیقه یکبار میومد و
در و میزد و در میرفت و اصلاً جواب نمیداد..
فقط با این تق تق کردن در میخواست بگه زود باش بیا بیرون
طاقتم کم شده..

به سختی از آب ولرم دل‌کندم و حوله تن‌پوش صورتی رو که
انگار تازه برام خریده بود رو از شلف رختکن درآوردم و تنم
کردم..

با اینکه آرایش‌م و سبک موهام سنگین نبود..
اما واقعا این چهره‌ی بدون آرایش‌م فوق‌العاده بهترم کرده بود
و راحت‌تر بودم!

نگاهی سرسری تو آینه به خودم انداختم و یاد وقتی افتادم
که با خودم و وجدانم حرف می‌زدم..
با تقه‌ی دوباره‌ی سامیار به در، بیرون رفتم..
پشت در نبود!

هی میومد در میزد و میرفت!

صدای برخورد بشقاب و چیزی به همدیگه نشون میداد هنوز
آشپزخونس!

نیم موهام و میگرفتم که از وسط گلهای رز رد شدم و خودم و
به آشپزخونه رسوندم..

هنوز ندیده بودمش که خیره به زحماتش پرسیدم؛
_سامی؟

_جونم؟ عافیت باشه!

برگشتم طرفش و لبخند ملیحی زدم و با شیطنت چشمکی
زدم و گفتم:

_ممنون.. جات خیلی خالی بود!

قهوه ام رو جلوم گذاشت و پوف کلافه ای کشید و گفت:
_اینکه از کم سعادتیه خودته!

_دیوونه!

کمی از قهوه ام خوردم و خیره بهش که لباسشو عوض کرده
بود و مثل همیشه فقط یه شلوارک مشکی پاش بود و بالاتنه
ی برآمده و عضلانیش بیرون زده بود کمی هیزبازی درآوردم..
که خیلی زود متوجه شد و درحالیکه روبروم مینشست گفت:
_خیلی جذابم خودم میدونم!

—او هوو اعتماد به نفس!

—بله.. همینطوره! اما عزیزم اصلا نگران نباش چون تمام این
جذابیتها ماله خودته!

لبخند معنی داری زدم و درحالیکه بشدت قصد دیوانه کردنش
و داشتم کمی گره ی حوله تن پوشم رو شل کردم و اجازه دادم
چاک سینه هام خودشو نشون بده!

شونه بالا انداختم و موهای نمدارم و پخش کردم دورم؛

—شکی درش نیست.. جذابیتهای منم ماله توئه دیگه!

چشماش و به سختی از سینه هام گرفت و به چشمام دوخت
و عاجزانه و کلافه نالید:

—پدرسوخته!

آب دهنش و قورت داد و قهوه ی داغ رو یک نفس سر کشید!
اما انگار کل انداخته بودیم..

اون میخواست احتمالا من شروع کننده باشم تا خیالش
راحت باشه اذیت نمیشم و من برعکس دوست داشتم اون
شروع کننده باشه و نازمو بکشه!

و داشتم موفق میشدم..

سرشونه های حوله رو یواش یواش شل و شل تر کردم و روی
بازو هام افتاد..

حالا فقط سرشونه های لختم که نقطه ضعفش بود با خط
وسط سینه هام کاملا مشخص بود و من به طور نمایشی مثلا
مشغول خوردن قهوه امم و اصلا حواسم به سامیار نیست..
صدای قورت دادن بزاق دهنشو شنیدم خیره اش شدم..
مدام دستشو به صورتش میکشید و سعی میکرد نگاهشو
بگیره تا وقتی که خودم بگم بیا طرفم..
با عشوہ تکونی به خودم دادم :

_سامیار؟ کی میخواد اینارو جمع کنه از رو زمین؟؟؟
_چیا رو؟

ایستادم تا به قصد بردن استکان کوچک قهوه خوری روی
سینک از جلوش رد بشم..
همچنان نگاهش با من بلند شد و بی طاقت بهم زل زده بود..
با عشوہ برگشتم و روبروش ایستادم.. دستمو لای موهام فرو
کردم و روی پاهاش نشستم.. دستمو دور گردنش حلقه کردم
و به گلهای اشاره کردم:

_اونارو!

دوباره سبک گلوش بالا و پایین شد و طاقتش هرثانیه داشت
کم و کمتر میشد؛

_کدوما؟



لانتور

_گلا!

_آها.. کارگر میگیرم برات!

_ای کاش اینهمه اسراف نمیکردی خب..

_فدای یه تار موت!

_اومم میگم.. چقدر یهو گرم شدا نه؟

بشدت تایید کرد؛

_آره.. آره کلا داغ کردم من..

پشت دستمو روی پیشونیش گذاشتم:

_تب داری مگه؟ خیلی داغی که دوباره تو!

با حونسردی اما نگاهی آتیشین لبخندی زد و صندلیشو صاف

کرد و از باسنم گرفت و به تن و بدنش نزدیکتر کرد.. از فشار

انگشتاش روی تنم آخِ درداری گفتم که روانی شد و با لحن

شهوت برانگیزی گفت:

_من همیشه داغم.. برای تو.. یادت که نرفته؟!

لبه‌اش و مدام با زبونش تر میکرد و منتظر یک اشاره از من بود تا بیفته به جونم!

منم این اجازه رو با بوسیدن یکهویی لباش صادر کردم..
انگار منتظر همین اتفاق بود که به طور بشدت تشنه‌واری که
سیرابی نداشت به جون پوست لبم افتاد و از زیر باسنم
گرفت و بلندم کرد و بدون اینکه لبم و ول کنه و از زیر
دندونش آزادش کنه، به سمت اتاق خواب رفت..
من رو روی تخت انداخت و کمرِ حوله رو محکم کشید و
بازش کرد..

تنها صدایی که ازمون خارج میشد صدای ملچ ملوچ لبهامون
بود و تگون خوردنهای سامیار روی تخت..
کمی خجالت میکشیدم که لخت زیرش خوابیدم.. اما اون با
لذت به بدنم برای بار دوم نگاهِ سیری ناپذیری مینداخت و
همه جامو بوسه بارون میکرد..

انقدر این کارو ادامه داد و با ولع پوستمو بو میکشید که کاملاً
از خود بی خود شده بودم..
اون هم دست کمی از من و حاله من نداشت..

اما به این زودیا نمیخواست بره سر اصل مطلب !
کاملاً پوستم خراش برداشته بود و قرمز شده بود و خبر از
یک کبودی وحشتناک میداد!

هر بار اسمشو صدا میکردم با شهوت جوابمو میداد و گوشم و
غاز میگرفت و بیشتر توی من فرو میرفت..

وقتی به جون گلو و گردنم افتاد چشمامو بستم و نفسهام تند
و تند تر شد!

_قربونت.. برم... خانومم.. دورت بگردم.. خانومم!

ضمن اینکه در کنار قریون صدقه رفتن هاش نفسهای اون هم
به شماره افتاده بود..



دستهام و تکیه زده بودم به سینه اش که تو چشمام زل زد و
گفت:

_شروع کنم؟

با لبهایی نیمه باز با باز و بسته کردن چشمم تایید کردم و حالا
با لبخند کجی که زد ثانیه ای ترسیدم اما باز هم دل و زدم به
دریا و همراهیش کردم..

_هرجا اذیت شدی بگو آرومتر پیش برم؟ باشه؟
_باشه!

_آخخ قنده من دلم ضعف رفت که..
دوباره لبهام و شکار کرد و جسممون مثل روحمون برای بار
چندم باهم یکی شد!!

.....

چهار ماه بعد

سامیار

_اینارو کجا بذارم؟؟
کلافه سری تگون دادم و خیره به منشی جدیدی که برای
شرکت انتخاب کرده بودیم گفتم:

از من میپرسی؟؟

جوابی نداد و انگار متوجه جدیتم شد که چیزی نگفت و بسته
ها رو یک گوشه گذاشت و رفت..

کار و بارمون گسترش پیدا کرده بود و حسابی سرمون شلوغ
بود..

اما اعصاب خرابم ربطی به کارم نداشت..

دو هفته ای بود که دنیا کارش و ول کرده بود به بهونه ی
استراحت..

و این یک هفته ی اخیر حسابی توی خودش بود و چند بار سر
چیزای بیخود بهم دیگه پریده بودیم..

هر بار که میخواستم بغلش کنم تا آروم بشه، ازم فرار میکرد و
میرفت یه گوشه گریه میکرد..

حتی وقتی ازش میخواستم دلیل رفتاراش و بگه چیزی
نمیگفت و فقط گریه میکرد و ازم فاصله میگرفت!

اول خواستم بزنم به حساب اینکه شاید قراره پریود بشه و به
رسم همیشه بیشتر باید نازشو بکشم..

اما هرچقدر بیشتر محبت میکردم بیشتر ازم فرار میکرد تا اینکه امروز صبح منم از این وضعیت نالیدم و سرش داد و بیداد کردم..

تمام امروز تصویر چشمای خیشش جلوی چشمم بود..

چند بار بهش زنگ زده بودم اما جواب نداده بود.. نه به تلفن خونه و نه به گوشیش..

خواستم به سوگل زنگ بزنم تا بره پیشش تنها نباشه و ببینه که چشه اما به خاطر وضعیت بارداریش و ماه آخر بارداریش پشیمون شدم..

کارام روی هم تلنبار شده بود و نمیتونستم همینجوری ولشون کنم و برم..

امیدوار بودم گوشیشو جواب بده چون ایندفعه دیگه از یه حدی فراتر عصبی میشدم و نمیخواستم که اینجوری بشه!

از طرفی هم پسفردا عروسی دوستش ترمه بود با یوسف و اگه این رفتارای بی دلیلشو ادامه میداد بعید میدونستم بتونیم تو مراسم شرکت کنیم..

برای با چندم شمارشو گرفتم و اینبار گوشیشو به کل خاموش کرده بود..

تو واتساپ بهش ویس فرستادم " این بچه بازیا چیه دنیا؟ چرا گوشيو خاموش میکنی؟ چت شده تو؟ من کاری کردم؟ اتفاقی افتاده؟ داری نگرانم میکنی! تا ساعت هفت میام خونه سعی کن حرفاتو آماده کرده باشی چون حوصله ندارم وایستم گریه هات تموم شه و آخرشم حرف نزن!"
فرستادم و غرق شدم تو کارم!

دور و برای ساعت هفت کمی کارام سبکتر شد و بقیه رو به بعدا ملحق کردم..

بعد از شل کردن کراواتم کیفم و برداشتم و راه افتادم سمت پارکینگ و بعد از برداشتن ماشین، سعی کردم سرعتم و زیاد کنم تا زودتر ببینم این دختر چش شده!

دختره ی احمق اگه میفهمید چقدر جونم به جونش بنده و با گریه کردنش بند دلمو پاره میکنه هیچوقت اینکارو نمیکرد..

ریموت و زدم و ماشین و وارد حیاط کردم..

دیدم که پرده رو کنار زد و بعد که نگاهی کردم پرده رو
انداخت..

امیدوار بودم قضیه همین عادت ماهیانه اش باشه نه چیز
دیگه!

ازم دلخور بود بخاطر داد و بیدادی که امروز کردم اما خب
باید بهم حق میداد..

من قلب ندارم: 



وقت تلف نکردم و برای اینکه جلوتر از من خودشو تو اتاق
قایم نکنه بسرعت دویدم سمت در و بازش کردم..

اما نه فرار کرده بود و نه قایم شده بود..

نفس عمیقی کشیدم و کتم و روی آویز جلوی در آویزون
کردم..

از سرو صداهای توی آشپزخونه فهمیدم که مشغوله و با تمام
خستگی ای که تو جونم نشسته بود و برای رفع دلتنگی این
دو هفته وارد آشپزخونه شدم..

بوی غذا به مشام پیچید و حسابی اشتهامو تحریک کرد..
دنیا تو آشپزی بعد از ازدواجمون حسابی سنگ تموم گذاشته
بود و ثابت کرده بود در کنار تمام استعداد هایی که داره،
کدبانویی و خانه داریشم حرف نداره...

پشت به من با سری پایین افتاده مشغول شستن ظرف بود که
با صدای بلند درحالیکه از یخچال آب برمیداشتم گفتم؛
_علیک سلام!

نیم نگاهی بهم انداخت و از چشمای پف کرده اش فهمیدم
حسابی خودشو تو این چند ساعت تنهایی با گریه خفه کرده!
_سلام.

اینقدر آروم گفت که بزور میشد شنید چی میگه!
اما با دیدنم که داشتم بطری رو سر میکشیدم واکنش نشون
داد و بسرعت دستاشو خشک کرد و اومد سمتم..
از قصد این روش و انتخاب کردم چون روی این قضیه
حساس بود..

_مگه لیوان تو خونه نیست سامیار؟ بازم سر کشیدی که!
به حرکات تندش نگاه میکردم که نظرم به لباس بامزه ی توی
تنش جلب شد..

یه ساحلی یشمی یقه قایقی پوشیده بود و موهاشم بالای سرش گوجه ای بسته بود..

دلم میرفت برای این مدل بستنِ موهاش..

چون حسابی شبیه دختر بچه ها میکردش!

از فرصت استفاده کردم و وقتی بطری رو میذاشت یخچال و قصد داشت بره، از کمرش گرفتم و لبم و روی گودی گردنش گذاشتم و از پشت چسبیدم بهش!

بشدت تقلا میکرد و همش میخواست ازم فاصله بگیره..

_کجا؟ میدونی چند وقته تنها نشدیم باهم؟

با فاصله گرفتنش مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده که تا این حد دنیا رو از من داره جدا میکنه!

پس معطل نکردم و دوباره بهش چسبیدم باید کلافش میکردم تا خودش اعتراف کنه چش شده..

_واتسایتو چک نکردی؟ گفتم که حرفاتو آماده کنی تا میام

میخوام صحبت کنیم..

_من با تو حرفی ندارم..

از کنار کابینت کشیدمش کنار و خیره تو چشماش کاملاً جدی
و عصبی گفتم؛

چرا؟ میگی چته یا نه؟ خواب و خوراک گذاشتی واسه من؟
چیکارت کردم مگه؟ مودی!!!

اینبار جوری چشماش پر و خالی شد که دلم آتیش گرفت اما
خودمو کنترل کردم و جدیتم هم حفظ کردم و تا به یک
جواب مطمئن نمیرسیدم ول کن نبودم..

گندیه که خودت زدی..

با بهت پرسیدم:

یعنی چی؟ چه گندی؟ تا الان از گل نازک تر بهت گفتم؟
پشتشو به من کرد و حسابی بغضش ترکید؛

نه نه نه.. فقط دست از سرم بردار میخوام تو خودم باشم!
با جدیت مچ دستشو گرفتم و چسبیدم بهش تا نتونه تکون
بخوره؛

همین الان میگی چیشده؟ پس حالا که قضیه به من مربوطه
باید حرف بزنی!

چشمشو ازم میدزدید و مدام تقلا میکرد بره اما تا جواب ازش
نمیگرفتم رهاش نمیکردم.. تکونی بهش دادم و توپیدم:

یه حسِ نابی که احساس مسئولیتم رو دوچندان میکرد!

یه احساس مسئولیت لذت بخش با تمام سختی هاش!

چرا من مثل دنیا نبودم؟ چرا خوشحال بودم؟ چرا توجهی به حال بد زخم نکردم و با یه حرکت محکم چلوندمش تو بغلم و بلند خندیدم به کاراش!

هنوز هم از شک شنیدن این خبر بیرون نیومده بودم..
دنیا وقتی شادی وصف ناپذیرم رو دید کمی آروم شد و فقط اخم هاش در هم شدن..

باز هم با تردید از حس خوبی که بهم داده بود گذاشتمش روی جزیره و با پشت دست روی لپم زدم و پرسیدم؛
_این تن بمیره راست میگی؟

_عه بسته!

سرش و پایین انداخت و تایید کرد.. محکم تر بغلش کردم
جوری که صدای آخ گفتنش هم مانعم نشد:
_قربونت برم من مامان کوچولو.. الان دیگه به جرعت میگم
قربون جفتتون میرم.

_ای بابا..

نگاهش کردم و مطمئن بودم الان لحنش به شکایت و غرغر کردن باز میشه که قبل از اینکه حرف بزنه با ذوق گفتم:

—مرسی دنیا..

تو من و صاحب بچه کردی.. چیزی که یک درصدم فکرشو
نمیکردم به این زودیا اتفاق بیفته.. تو باعث شدی یه حس
ناب و تو خودم حس کنم.. اصلا.. اصلا.. باورم نمیشه.. دنیا..
داریم میشیم سه نفر.. وای وای!

و دوباره گرفتمش به بوسه و توجهی به غرغرهاش نکردم اما
ساکت نمود و گفت:

—سامیار؟ من همینجوریشم از برنامه هام عقبم.. نمیخواستم
این اتفاق بیفته.. اصلا آمادگیشو نداشتم و ندارم.. به خدا
ندارم.. میترسم.. از بچه دار شدن میترسم!

—دلم میخواد بفهمی چه انقلابی تو قلبم ایجاد کردی؟! یعنی
تموم درد تو این دو هفته همین بود؟ میدونی چقد نگرانت
شدم؟؟ میدونی تا کجاها فکرم رفت؟ کاش زودتر این خبر و
باهام شریک میشدی!

از پیشونیش بوسیدم :

—بهت قول میدم.. هر اتفاقی بیفته پشتتم.. هر اتفاقی!
نمیذارم آب تو دلت تگون بخوره.. اهدافت سرجاشه اینبار با

بچه.. آخ قربونش برم که نیومده خودشو کرده تو قلبم قند
بابا!

دستمو با احتیاط روی شکمش گذاشتم که میدونستم الان یه
اپسیلونم نیست.. فقط قصدم تزریق آرامش به دنیا بود و
اینکه ببینم چقدر به این مسئله علاقه دارم..
موفق هم شدم چون با نوازش شکمش لبخند تلخی زد و
دستاشو روی دستم گذاشت..
و با پرویی گفت:

_خودت میشوریش! خودت شیرشو میدی.. خودت همه ی
مسئولیتاشو به عهده میگیری من سرکارم!

برای اینکه آرومش کنم از دغدغه هاش گفتم:
_چشم! دیگه چی؟ فقط محض اطلاع من شیر ندارم به بچه
بدم!

_شیرخشک!

_فکر خوبیه.. اما فک کنم اگه یه بار طعم شیرتو بچشه سخت
بشه ببندیمش به شیر خشک! البته باید عادت کنه.. فقط یه
نفر از شیر تو میتونه بخوره اونم منم!
آروم با لحن بامزه ای گفت:

_آخه تو نمیخوری که.. گاز میگیری!
ابرو بالا انداختم و درحالیکه بغلش میکردم و میبردمش تو
اتاق خواب برای رفع دلتنگی، گفتم:
_خب طعمش به همینه دیگه!



دنیا

سخت بود باور اینکه یه موجود زنده، یه جنین داره درونم
رشد میکنه اونم کاملاً ناخواسته!
اینقدر این قضیه برام باورنکردنی بود که روز و شبم شده بود
گریه و میترسیدم به سامیار چیزی بگم..
چون از درصد علاقه اش به بچه مطلع بودم و میدونستم نه
تنها با من همدردی نمیکنه بلکه خیلی ام از این خبر خوشحال
میشه..
برعکس من..

همونم شد!

اما این حس رو به بهترین شکل بهم منتقل کرد و تصویر
وحشتناکی که از مادرشدن داشتم برام زیبا کرد..
حتی موقع رابطه برقرار کردن هم برای اولین بار وحشی بازی
رو کنار گذاشت و مراعات حال رو کرد..
چه زود و چه دیر باید با این قضیه کنار میومدم و حضور
کوچولومونو میپذیرفتم..
اما یکم سختم بود..

عروسی ترمه و یوسف بود و مشغول حاضر شدن بودم..
سوگل فارغ شده بود و امشب نمیتونست بیاد تالار.. باهم
تصویری صحبت کردیم.. حتی فنچ خاله رو هم دیدم.. باورم
نمیشد قراره نه ماه دیگه برای بچه ی سوگل همبازی بدنیا
بیارم..

اما این حقیقتی انکار نشدنی بود و بالاخره اتفاق میفتاد..
بارها به فکر انداختن بچه بودم و هربار ذوق سامیار مانع از
پروبال دادن به فکرم میشد!

سامیار بهم گفته بود با دامون برم و چون کاراش زیاد بودن
قرار بود خودش از شرکت مستقیم بیاد تالارا!

کاملا دقیقه نودی، از یه آنلاین شاپ لباس سفارش دادم و
برام مهم نبود اندازه ام بشه یا نشه.. فقط میخواستم امشب
و رد کنم و زودتر پیام خونه استراحت کنم..
ضمن اینکه دیشب سامیار خط و نشون کشید برام که حق
رقصیدن و جانفشانی ندارم.
چون ممکنه برای بچه ضرر داشته باشه..
قصد نداشتم فعلا کسی چیزی بدونه!
البته اگه زیونم رو نگه میداشتم..



خیلی زود آماده شدم و با یه آرایش ساده و تمیز و سرسری
کفشهای پاشنه بلند و پوشیدم..
راه رفتن باهاش برام سخت بود اما یه امشب و باید تحمل
میکردم..

بالاخره دامون رسید و من بعد از قفل کردن در سوار ماشینش
شدم که با عصبانیت بدون اینکه سلام بده به کفشم اشاره کرد
و گفت:

چه خبره اینهمه پاشنه؟

وا؟ علیک سلام..

سرسری گفت:

سلام.. این و برو در بیار سریع زود ..

چرا مثلاً؟ اصلاً تو چیکار داری؟

با حرفی که زد کاملاً متعجب شدم:

من با تو کاری ندارم اما اون جوجه ی داییش اگه مامانش

کله پا بشه معلوم نیست بمونه یا نه!

چند ثانیه خیره بهش موندم و درحالیکه با خجالت سرمو

پایین نینداختم گفتم:

من خوبم دامون.. حواسم هست! تو.. تو.. از کجا فهمیدی؟

ماشین و به حرکت درآورد و طلبکارانه گفت:

فقط یه چیزیت بشه تو.. همینجوریشم تو راه رفتن

میلنگی.. چه برسه با این کفش! سامیار گفت..

پر حرص غریدم:

_بینمش فقط!

_فقط به منم نگفته.. به همه گفته داره بابا میشه!

نیم نگاهی بهم انداخت:

_اما انگار تو زیاد راضی بنظر نمیرسی!

سکوت کردم و تا وقتی که برسیم چیزی نگفتم..

دامون هم چیزی نپرسید و نمیشد ذوق نگاهش رو انکار کرد..

پس چرا من بی تفاوت بودم به این قضیه؟

_بابا هم میدونه؟

_نه!

رسیدیم و از همین اول کار سر دردم شروع شده بود..

اخيراً متخصص بهم توصیه کرده بود به خاطر لمس شدن و

سکته ای که رد کرده بودم خیلی خیلی باید حواسم رو جمع

میکردم.

شاید هم این بیقراری ها و اضطرابِ عضو جدید خانواده

بخاطر این بود که خیلی تا الان تو استرس و ترس بودم..

اول از همه پیش مامان زری رفتم که بوسه بارونم کرد و بعد هم ترمه و یوسف که نگاه معنی داری بهم انداخته بودن تصمیم گرفتم حسابی با سامیار دعوا کنم سر این موضوع که نتونسته بود جلوی دهنشو بگیره..
من خیال کردم خودم دهن لقم اما این پسر از منم دهن شل تر بود!

دروغ چرا..

وقتی دیدم همه چقدر خوشحالن از عضو جدید خانواده یکم دلم نرم شد و دستم و روی شکمم گذاشتم.. با اینکه میدونستم الان اندازه ی عدسه!

_چه خوشگل شده خانومم..

بالاخره آقا تشریفشونو آوردن..

قبل از اینکه صورتم و بوس کنه با اون استایل جذاب همیشگیش خم شد و شکمم رو بوسید.. خداروشکر که کسی ندید وگرنه آب میشدم از خجالت.

_سامیار تورو خدا پاشو..

ایستاد و اینبار پیشونیمو بوسید..

مهربونی و خستگی از نگاهش میبارید.. بقدری نازم رو
میکشید که عجیب با خودم میگفتم کاش زودتر بهش گفته
بودم که حامله ام!

زره ای اجازه ی رقص بهم نداد و تا آخرین لحظه از کنارم
تکون نخورد.. با دیدن کفشهای پاشنه بلندم پیشنهادی داد که
تا وقتی برسیم خونه از خنده روده بر شدیم:

—این کفش که برات ضرره.. درشون بیار.. اصلا میخوای
کفشامونو عوض کنیم؟؟

یه آن این رو تصویر زدیم و ترکیدیم از خنده..

سامیار و کفش پاشنه ده سانتی.. من و کفشِ مردونه!

اونم با این تیپ و استایل!

ترمه رو بغل کردم تا خداحافظی کنم چون بشدت کسل و
خسته شده بودم..

سامیار از دور بلند گفت:

—حواست به بچه باشه!

چپ میرفتم میگفت:

—حواست به بچه باشه..

راست میرفتم میگفت:

— حواست به بچه باشه..

توپیدم :

— پس کی حواشش به من باشه؟ اه همش بچه بچه میکنی؟

— تو که نور چشمی.. خودم حواسم بهت هست.. خریدارتم

زن!

— اره معلومه!

تا برسیم مسخره بازی درآورد و حسابی من رو خندوند..

چرا باید ناراحتش میکردم و میگفتم که مدتها حالم خوب

نبود و خون بالا میآوردم؟

درحالیکه حالا خوب بودم و دکتر تایید کرده بود آزمایشا

مشکلی ندارن؟!

وقتی رسیدیم..

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم، پیاده شد ماشین و دور زد

و بدون هیچ حرفی بغلم کرد:

— خودم میتونم پیام!

— تو فکرشم خونه رو عوض کنم یه فاقد پله شو برات بگیرم..

نظرت؟!

درو باز کرد و به آرومی و با احتیاط من رو زمین گذاشت..

اما در کسری از ثانیه محتویات معده ام رو تو حلقم حس کردم و با همون کفش دویدم سمت دستشویی! سامیار جلو تر از من حمله کرد تو دستشویی! کمی عق زدم اما چیزی بالا نیومد..

میل به چیزی نداشتم و معده ام خالیه خالی بود حتی تو مراسم هم چیزی نتونستم بخورم.. کتفم رو ماساژ میداد و مدام قربون صدقه ام میرفت روی مبل به حالت دراز کش خوابیدم و سرم و روی پاهاش گذاشتم..

مشغول نوازش کردنم بود که گوشیم زنگ خورد. بابام بود.

_الو بابا؟

_درو باز کن بابا جان جلوی درم!

بسرعت نشستم و رو به سامیار گفتم:

_بابام پشت دره.. درو باز کن سامیار!

_عه نه بابا؟ امر دیگه؟ میبینی چقدر کثافتی! سریع از

احساسات من سواستفاده ابزاری میکنی میخوای بهم تجاوز کنی!

_بایبایاز کن درو!



لانتور

_نمیکنم.. یه حامله شده‌ها. همه رو داره میخوره!

درو با غرغر باز کرد..

میدونستم داره مسخره بازی درمیاره تا از این حال در پیام اما

علاقه شدیدی به کتک زدن و گاز گرفتنش داشتم.. بابا با

خوشحالی وارد شد..

نمیتونم وصف کنم حالشو.. گریه اشو.. ذوقشو از

داشتن نوه‌ای که منتظرش بود!

من بهترین آدمارو دورم داشتم..

عشق و محبت و زندگی ای که بالا پایین داشت..

زندگی ای که شوری و شیرینی داشت..

دنیایی که از ابتدای زندگیش خیال میکرد طرد شده اما

سرنوشت اون رو به سمت کسی کشوند که با تمام وجود

میرستیدتش!

دنیایی که داشت مادر میشد..

مادرِ یه دختر بچه که پدرش اصرار داشت اسمش و بذاره

نفس!

نفسِ مامان و باباش مسافری بود که به زندگیِ این دو نفر
نشاط بخشیده بود و عشق و لذت زندگیشونو چند برابر کرده
بود..

با به دنیا اومدن نفس، ترمه بار بسته بود و حامله شد..
ما سه تا رفیق جوجه کشی راه انداخته بودیم و قرار بود بچه
هامونم مثل خودمون مثلث های جدا ناپذیری باشن..
سامیار لذت پدر شدن رو دوست داشت بارها تجربه کنه و
سرتاپامو بوسه بارون میکرد از جهتِ دنیا آوردن نفس!
عاقل شده بودم!

مادر شده بودم و خبری از شیطننت های قدیمی نبود!
اما سامیار شر و شور تر شده بود و هیچوقت کاری نمیکرد که
حس کنم براش تکراری شدم..

برعکس چه از لحاظ عاطفی و چه از لحاظ جنسی جوری
سیرابم میکرد که خودم به غلط کردن میفتادم..
بالاخره شد..

من شدم دنیای همیشگی سامیار و نفس، دخترمون هم جون و
تنمون!

وقتی برای بار اول لفظ بابا رو زمزمه کرد کمی حسادت کردم
اما اسمش رو یه غبطه ی زودگذر میذاشتم.

چون بعدش خوشحالی سامیار رو حمو جلا میداد..
دخترمون مثل باباش چشم‌های آسمونی به ارث برده بود و
فیس ریزش هم به من رفته بود..
دامون و پدرم از دیدنش سیر نمیشدن و هر روز بهش سر
میزدن..

دلی برده بود از همه!
با نعمت پاکی و زلالی به اسم نفس که خداوند بهم عنایت
کرده بود شکرگذار بودم..
و شکمم دومم رو وقتی باردار شدم که نفس دوساله بود!
اینبار نعمتی که بهم عنایت شده بود از جنس سامیار بود..
پسری که بی اندازه شباهت به سامیار داشت و تو نبودش
حس میکردم سامیار جلوی چشممه..
اسمش رو ساتیار گذاشتیم!

خانواده امون شلوغتر شده بود.. سامیار پر کار تر شده بود و
من هم داخل خونه برای بابام طرح میزدم..
شیطنت های ساتیار و گریه های نفس، کلافه ام میکرد ولی
سامیار فقط و فقط به اداهای ما میخندید..
رغبت داشت یه بچه ی دیگه هم بدنیا بیاریم که با مخالفت
شدید من مواجه شد اما..

کاملاً روی حرفش موند و سومین فرزندم رو هم باردار شدم..
از حرصم تا آخرین لحظه برای دونستن جنسیت میلی نداشتم
که برم و بفهمم..

و وقتی بدنیا اومد فهمیدیم یه خواهر برای ساتیار و نفسه!
مامان زری کنارم بود و هروقت من یا ترمه و سوگل زایمان
میکردیم میومد کنارمون و مراقبمون بود مثل یک مادر..
اسم بچه هارو بابا اسماعیل تو گوششون میخوند..
و بالاخره این زندگی زیبای من بود و بهتر بگم

و این پایانِ زیبایِ زندگیِ من بود...!
من دنیا یکتا.. شاید هم به لفظ دنیا رستگار.. همسرِ سامیار
معتدلی.. مادرِ سه فرزند.. که سخت مشغول پیشرفت کردن
بودم..

پایان خوشی که خدا برام رقم زده بود رو شکر گذار بودم!

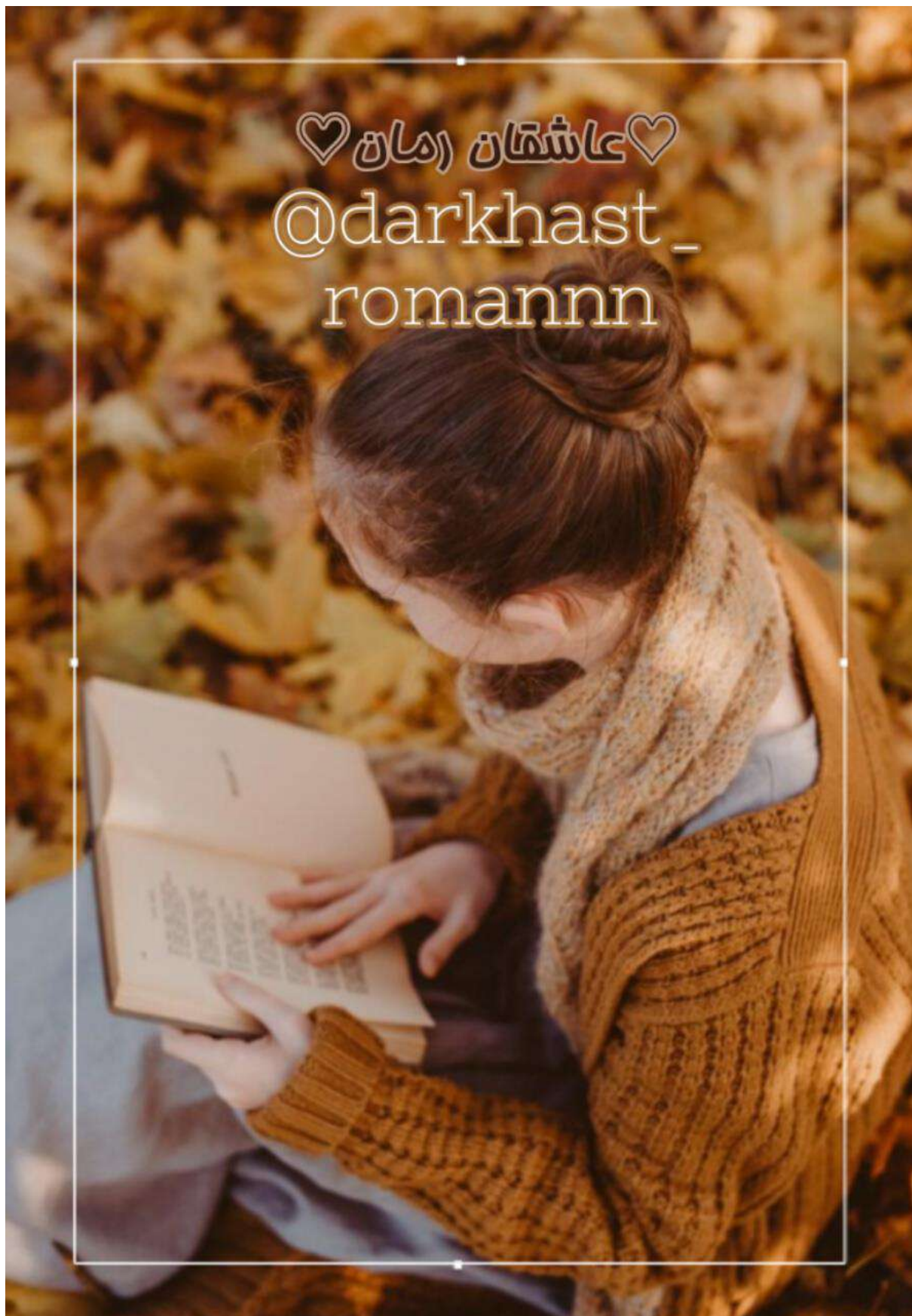
خدایا شکرت بابت همه چیز!

منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر لای موهای تو گم کرد خداوندش را
..

به پایان آمد این دفتر 

پایان لانتور

@darkhast_romannn



@darkhast_romannn

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

@darkhast_romannn